محمد رسول اللہ

حضرت علی کرم اللہ وجہہ

خواجہ حسن البصری قدس سرہ

خواجہ فضیل بن عباس — حضرت خواجہ عبد الواحد بن زید

۱	ابراہیم ادھم	۲	حذیفہ المرعشی	۳	امین الدین ہبیرۃ البصری	۴	علاء الدین ممشاد علوی دینوری
۵	شمس الدین ابو اسحاق شامی	۶	خواجہ ابو محمد ابدال چشتی	۷	نصیر الدین ابو احمد چشتی	۸	ناصح الدین یوسف چشتی
۹	قطب الدین مودود چشتی قدس سرہ	۱۰	خواجہ محمد شریف زندنی چشتی	۱۱	خواجہ عثمان ہارونی	۱۲	خواجہ معین الدین چشتی اجمیری
۱۳	خواجہ قطب الدین بختیار کاکی	۱۴	شیخ فرید شکر گنج	۱۵	خواجہ نظام الدین محبوب الحق	۱۶	خواجہ سراج الدین اخی چشتی
۱۷	خواجہ حمید الدین چشتی قدس سرہ	۱۸	خواجہ جمال الدین سجاوندی قدس سرہ	۱۹	خواجہ شمس الدین کرمانی	۲۰	خواجہ شرف الدین ہانسوی چشتی
۲۱	خواجہ یوسف تبریزی چشتی	۲۲	خواجہ داؤد چشتی قدس سرہ	۲۳	خواجہ دانیال پارسا	۲۴	خواجہ بایزید متوکل چشتی
۲۵	خواجہ شاہ محمد لکھنوی	۲۶	خواجہ پیر شاہ کرم سلونی	۲۷	خواجہ پیر شاہ عطا چشتی	۲۸	خواجہ پیر شاہ اشرف الاشرف چشتی
۲۹	خواجہ پیر شاہ اقدس و مقدس	۳۰	خواجہ شاہ شجاع الحق الحقانی چشتی	۳۱	خواجہ اکبر علی شاہ چشتی	۳۲	خواجہ محمد شاہ افتخار علی مدنی چشتی
۳۳	خواجہ محمد عبد العزیز خان طبیب خاص حضرت نظام						

محمد رسول اللہ

حضرت علی کرم اللہ وجہہ

خواجہ حسن بصری قدس سرہ

حضرت خواجہ حبیب عجمی قدس سرہ | حضرت خواجہ داود طائی قدس سرہ

شیخ معروف کرخی	خواجہ سری سقطی قدس سرہ	حضرت ابو القاسم جنید بغدادی قدس سرہ	عبد اللہ شبلی
عبد الواحد بن عبد العزیز یمنی	ابو الفرح یوسف طرطوسی	ابو الحسن علی القرشی الہکاری قدس سرہ	شیخ ابو سعید مبارک المخزومی قدس سرہ
حضرت شیخنا سیدنا عبد القادر جیلانی قدس سرہ	سید عبد الرزاق قادری	سید شاہ علاء الدین قادری قدس سرہ	سید شاہ بہاء الدین فلذہی قدس سرہ
سید شاہ محمود قادری قدس سرہ	سید شاہ جلال الدین قادری	سید شاہ نظام الدین	سید شاہ نصر اللہ قادری قدس سرہ
سید شاہ بہاء الدین قادری قدس سرہ	سید شاہ حامین قادری قدس سرہ	سید شاہ نورم قادری	سید شاہ جلال الدین ثانی
سید شاہ مبارک الدین قادری	سید شاہ نور الحق غریب عالم قادری	سید شاہ نور الستار غریب الوطن قادری	سید شاہ نور الغفار غریب عالم قادری
سید شاہ نور الانصار غریب عالم قادری	حضرت سید شاہ اکبر علی	حضرت سید افتخار علی شاہ قادری	

الله

و با یاد مهدی علیه الصلاة والسلام

تعلیم فرائض مهدویه از سید خوندمیر مرحوم عمر ۱۵ سال انتقال در سنه ۹۳۰

۱ طلب خدا - ۲ ذکر کثیر - ۳ عزلت خلق - ۴ صحبت صادقان - ۵ هجرت وطن - ۶ توکل و صبر - ۷ تسلیم و رضا

هو المستعان و علیه التکلان

غزلیات میرزا عبد القادر بیدل

اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان و اغرقه فی بحار العفو و الغفران

مطبع صفدری
۱۲۹۹
بمبئی

کتاب غزلیات
میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
بیاد محفل نازش سحرخیز است اجزایم
بسعی غیر مشکل بود ز آشوب دوئی رستن
ز ظرف مشرب عشاق سیر بینوائی کن
بکنعان هوس کس بوی ندارد یوسف مطلب
دل از کمظرفی طاقت نه بست احرام آزادی
گر این وحشت دهد دستی جنون سامان ما
فیضها میجوشد از خاک بهار بیخودی
محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد
منزل مقصود کام اول افتادگیست
سوخت بیش از ما درین محفل چراغ انتظار
هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت
زچشم بی نگه بودم خراب آباد غارتها
سواد نامه ام کم نیست در صنع صیقلها

سر موئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه اینجا
تبسم تا کجاها چیده باشد دستگاه اینجا
سری در جیب خود دزدیدم و بردم پناه اینجا
شکست رنگ کس آبی ندارد زیر کاه اینجا
مگر در خود فرو رفتن کند ایجاد چاه اینجا
بسنگ آید مگر انجام و گردد عذرخواه اینجا

ادبگاه محبت ناز شوخی بر نمیدارد
مقیم دشت الفت باش خواب نارسا کن
خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی
زبس فیض سحر میجوشد از گرد سواد دل
خیال جلوه زار نیستی هم عالمی دارد
ز من گیرم بافسون دل بی مدعا بیدل

چو شبنم سر بمهر اشک میبالد نگاه اینجا
بهم می آورد چشم تو مژگان گیاه اینجا
شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه اینجا
همه گر شب شود در فرصت نمیگردد سیاه اینجا
ز نقش پا سپری باید کشیدن گاه گاه اینجا
در آن وادی که منزل نیز می افتد براه اینجا

حرف ا — وله ایضاً

صبح میریزد گل خورشید در دامان ما
از تحیر سرسری یک موج شد طوفان ما
همچو اشک ایکاش لغزیدن شود جولان ما
دیده یعقوب تابانست در کنعان ما
رفتن ما گرد پیدا کرد از دامان ما

در تماشایت برنگ شمع هرجا میرویم
از شهادت انتظاران بساط حیرتیم
درد جامی زین چمن چون گل نصیب ما نشد
مطرب ساز تظلم پرده دار خوی کیست
چشم تا برهم زنیم اشکی بخون غلطیده است

تا سحر گشتن گریبان میدهد عریان ما
دیدهٔ ما یکقدم پیش است از مژگان ما
زخمها وا ماندن چشمست در میدان ما
رنگ ناگردانده آخر میشود دوران ما
شعله میپوشد حباب از ناله عریان ما
بسمل ایجاد است بیدل جنبش مژگان ما
بحیرانی مژه بر داشتم کردم عمارتها

وله ایضاً

غبار معنی الفت نباشد از عبارتها
بذوق کعبه مگذر از طواف کلبه مجنون
ز دل هرجا سویدا جوش زد دارد نیازتها

بهجوم داغ شوقت
[illegible] رو اینجا و سرشک من
[illegible] است هر جا جمع میگردد حرارتها
شکست برگ گل هم از تبسم عالمی دارد
خم آورد ابروی ناز تو از اشارتها
بخاک خود تیمم ساحل امن دگر دارد
مشو چون زاهدان طوفانی آب طهارتها
ز کسب خلق بیدل تا توان در خلوت آسودن
چه حاجت در دل ویرانه نشستن از شرارتها

وله ایضاً رحمة الله

زهی نظاره را از جلوه حسن تو زیورها
زرگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها

سر سودا

سر سودائی ما از غم دستار کی باشد
حوادث عین آسایش بود آزاده مشرب را
گشاد عقدهٔ دل بی گداز خود بود مشکل
غیر وحدت برنتابد همت عرفان ما
شوق در بیدست و پائی نیست یا لو طلب
زین دلستان مصرع زلف مسلسل خوانده‌ایم
در طپید نگاه هکان شوخی نظاره‌ایم
جلوه‌ها کار است با خود قناعت کرده‌ایم
بیدل از حیرت زبان درد دل فهمیده نیست
بمهر ما درگسستی کمش رنج امید اینجا
محیط از جنبش هر قطره طوفان جنون دارد
ز ساز الفت آهنگ عدم در پرده گوشم
کباب خامسوز آتش حسرت دلی دارم
طپشهای نفس از پردهٔ تحقیق میگوید
کرده‌ام سرمشق حیرت سرو موزون ترا
شام پرورد غمم با صبح اقبالم چکار
ساز محشر گشت آفاق از نگاه حیرتم
فهم یکتائیست شوق اعتبارات دوئی
بیدل دیوانه صبری کز سویدا چاره نیست
کسی در بند غفلت مانده چون من بند اینجا
سراغ منزل مقصد مپرس از ما زمینگیران
تحیر کرد بحشم انتظار ما نه پر دارد
مرا از بی پری هم راحتی حاصل نشد ورنه
هجوم درد پیچیده است تا هستی عدم بیدل
نزیبد پرده فانوس دیگر شمع سودا را
بهشت عافیت رنگ بهار آبرو باشی
بعرض بیخودیها گرم کن هنگامهٔ مشرب
سکر وحشت شوق امن انداز و تنک گیرم
هوس چون نارسا شد نسیه نقد حال میگردد

که همچون غنچه از بویت بطوفان میرود سرها — زبان خامهٔ من نغمه ساز که شد یا رب
که موج سحر دارد در شکست خویش جوهرها — اگر طالع بکام تست منشین ایمن از گردش
گرنگشاید بجز سوزن گره از تار گوهرها — مجو بیدل علاج سرنوشت از گریهٔ حسرت

وله ایضا

چو نقش پا شوق قدم ملیا لد از مژگان ما — معنی اظهار صبح از وحشت انشا کرده‌اند
خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما — یار در آغوش و نام او نمیدانیم چیست
از غبار بیستون ما بسته بر جولان ما — مغتنم دار الشرر جولانکه آغوش سنگ
به که بر روی تو باشد چشم ما حیران ما — مدعا از دل بلب نگذشته میسوزد نفس

وله ایضا رحمه الله

که خونها میخورد تا شیشه میگردد سفید اینجا — مقیم نارسائیها شو ای بیشر از خاک گردیدن
شکست رنگ امکان بود گر یکدل طپید اینجا — گذار هستی از نقطهٔ رم بر نمیدارد
نوائی میرسد گر بیخودی نتوان شنید اینجا — درین وحشت سرا آئینهٔ اشک یتیمانم
که ما را بینوائی سوخت دود دل سر کشید اینجا — نیاز سرکشان حسن آشوب دگر دارد
که تا از خود اثر داری نخواهی آرمید اینجا — بلند است آنقدر ها آشیان عجز ما بیدل

وله ایضا

تیره بختی سایهٔ بیداست مجنون ترا — خاکهای این چمن می بایدم بر سر زدن
در نی مژگان چه فریادست محزون ترا — شور استغنا برون از پرده‌های عجز نیست
عمرها شد خوانده‌ام بر خویش افسون ترا — هرچه می بینم سراغی از خیالت میدهد
دیدهٔ آهو فرو بردست هامون ترا — بیدل آن روزی که استقبال آغوشت کنید

وله ایضا رحمه الله

بسعی نقش پا راهی نمیگردد سفید اینجا — طپیدن ره ندارد در تجلیگاه حیرانی
چه وسعت میتوان چیدن آغوش امید اینجا — بدل نقشی نمی بندد که با وحشت نپیوندد
بهار سایه رنگین از گل و آبست و اینجا — کفن در مشهد ما بینوایان خونبهای ما

وله ایضا

مگر در آب چون یاقوت گیرند آتش ما را — دل آسودهٔ ما شور امکان در قفس دارد
در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را — غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد
که می نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را — در این محفل پریشان جلوه است آن حسن هرجائی
که در سنگ شرار از خویش خالی میکنم جا را — بداغ بی نگاهی رفت ازین محفل چراغ من
امل را رشته کوته ساز و عقبی گیر دنیا را — ز شور بی نشانی بی نشانی شد نشان بیدل

که خط پرواز دارد چو نصد ادا تا سطرها
ز گردش نه مهره در زیر نگین دارند اخترها
بموج باده نتوان شست هرگز خط ساغرها
دامن خویش است چون صحرا گل دامان ما
نامهٔ آهیم بی تابی همان عنوان ما
سادگی ختمست چون آئینه بر نسیان ما
تنگی فرصت نعل واکرده در میدان ما
اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما
آینه میپوشد امشب نالهٔ عریان ما
که مغز هر دو عالم چون عرق خواهد چکید اینجا
ز خاکستر شدن گل میکند چشم سفید اینجا
که در بیدست و پائیها مرا باید رسید اینجا
کمینگاه تغافل شد اگر ابرو خمید اینجا
که بی سعی شکست بال و پر نتوان رسید اینجا
ناله میخواهم بلندیهای مضمون ترا
بسکه گل پوشید نقش پای گلگون ترا
رشتهٔ ما سخت پیچیدست قانون ترا
هر دو عالم یکسر زانوست مجنون ترا
آنقدر واشو که نتوان بست مضمون ترا
دو عالم یکدر بازاست صبحم کلید اینجا
توان گر پای تا سر اشک شد نتوان چکید اینجا
نمیدانم کدامین بیوفا آئینه چید اینجا
ز غربانی برون آ گر توانی شد شهید اینجا
تو هم گر گوش داری ناله خواهی شنید اینجا
گهر در دیده است اینجا عنان ضبط دریا را
روانست آبرو هر که برفتار آوری ما را
شکستن کو که پروازی دهد آئینهٔ ما را
شکست آئینه رنگی که گم کردم تماشا را
که کم گشتن بکم گشتن برون آورد عنقا را

[illegible]

وله ایضا رحمه الله

[illegible]

هر کجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را
میکند چون موج گوهر بی‌زبان شمشیر را
بسمل موج منم زخمم همان خمیازه‌ایست
در لب ساغر کن ای قاتل نهان شمشیر را
جوهر تجرید قطع الفت خویش است و بس
بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را
زایل از زینت نگردد جوهر مردانگی
قبضهٔ زر زیرش مانع مدان شمشیر را
بر شجاعت پیشه ننگست از شجاعت دم زدن
حرف جوهر بر نیاید بر زبان شمشیر را
الفغان بگذر ز چرخ و لامکان تا عرش
چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را
عاشقان بسمل آهنگت مهیا کرده‌اند
جبهه شوقی که داند ساختن شمشیر را
نوبهار عشرتم بیدل که با این لاغری
خون صیدم کرد شاخ ارغوان شمشیر را

وله ایضا رحمه الله

برنگ غنچه سودای خط پیچیده دلها را
رگ گل رشته شیرازه شد جمعیت ما را
خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی
که چون قمری قدح در چشم دارم سرو مینا را
نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن
فنا مشکل که از عاشق برد شوق تماشا را
درین محفل سراغ گوشه امنی نمی‌یابم
چو شمع از گریبانست ملکم نقش کف پا را

کف خاکی

که از موی میان شهرت دهد نازک خیالی را
پر پروانه تسخانه شور عافیت باشد
قناعت پیشه کن از کاین حرص غنا دشمن
چه امکانست بیدل منعم از غفلت برون آید
درخموشی همه صلح و همه جنگست اینجا
چرخ پیمانه بدور افکن یکجام تهی است
طرف دیده خونبار نگردی هرگز
از ستمدیدگی طالع من هیچ مپرس
بیدل افسرده کیم شوخی آهی دارد
صبح پیری اثر قطع امیدست اینجا
بگذر از زنگ که آئینه اقبال صفاتست
جهد تعطیل صفت نقص کمال ذاتست
زین چمن هر برگ گل دامن خون آلودست
نیست با مژگان تعلق اشک وحشت پیشه را
عشق بردارد سر مهر از زبان عاجزان
گر نباشد بی‌تمیزی‌ها مآل کار عشق
زهی سودای شوق تو به مذهبها و مشربها
چو آهنگ جرسها و سکر و خانه جولانی
ز گرد وحشت وامانده نخجیران فیض میبارد
زبان در کام دزدیدم وداع گفتگو کردم
درین وادی چسان آرام باشد کاروانها را
بشد سیر از غم کونین دشوارست وارستن
نفس سرمایه بیتابیست افسردگی تا کی
من و عرض و نیاز از عزت و خواری چه میپرسی
ز برق این تحیر آب شد آئینه دلها
کجا راحت چه آسودن که از پا یابی طلب
دماغ میرسانم از شکست ناله رنگی
چو اشک از کلفت پندار هستی گریه بودم
کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل

کهی از چین ابرو سکته خواند بیت عالی را
ز خاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را
کمینگاه هوسها کرده وضع لاابالی را

دل از خود میرود بگذار تا مست فغان گردد
در آن وادی که خاکست اعتبار جهل دانشها
بچنگ اغنیا دامان جاه آسان نمی‌افتد

وله ایضا

غنچه شو دامن آرام بچنگست اینجا
مستی ما و تو آواز ترنگست اینجا
اشک چون آینه شد کام نهنگست اینجا
آنچه پیش تو نگاهست خدنگست اینجا

دیده بربند اگر ذوق تماشائی هست
شوق دل همسفر آئینه بیهوشی است
منزل عیش بوحشتکده امکان نیست
دو جهان ساغر تکلیف ز خود رفتن ما

وله ایضا رحمه الله

تار و پود کفن از موی سپیدست اینجا
دود بر چهره آتش شب عیدست اینجا
یا بگو یا بشنو گفت و شنیدست اینجا
حیرتم کشت ندانم که شهیدست اینجا

غنچه واشده مشکل که دلی بگشاید
هر که تسکین ندهد منتظر وصل ترا
در جنون عشرت آسایش دگر از زنجیرست
بوی یاس از چمن جلوه یاس است مکان

وله ایضا

ناله یک نی باتش میدهد صد بیشه را
کوهکن بر صورت شیرین نزد تیشه را

عیش ترک خانمان از مردم آزاده پرس
مفلسانرا بیدل از شوق خموشی چاره نیست

وله ایضا رحمه الله

که از یک نعره وارش میطپد آغوش قالبها
تبسم پاشی صبحست چین دامن شبها
سخن را گوش رخصت بود گویا بستن لبها

غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
بخاموشی توانش شد ایمن از انداز کج بحثان
بهاری بی نشان عالمم نومیدیم بیدل

وله ایضا

نگو سوز فراموشی متاع این دکانها را
مکن شمع مزار زندگانی استخوانها را
که نقش سجده پیش از صدا خواهد آستانها را

چو رنگ رفته تا آسمان سجودی نمی‌بخشد
بجز کشتی شکستن ساحل امنی نمی‌باشد
چنین کز خاک ما گلهای معنی میچکد بیدل

وله ایضا

بپای جستجو چون آبله خون گشت منزلها
بجز ناز رفته پرواز دگر دارند بسملها
چکیدم تا که از چشم خود و حل گشت مشکلها

چه دنیا و چه عقبی شد ره آزاد نیست الغافل
ور بتخم زرع چه لازم خرمن آرای هوسها
زبان شمع فهمیدم ندارم غیر جز بی

وله ایضا رحمه الله

جرس آخر بمنزل میکند کم هرزه نالی را
غبار ره هوا کن فیض فطرتهای عالی را
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را
هجوم خواب خرگوش است اینجا شیر قالی را
صافی آئینه در کسوت زنگست اینجا
قدم راهروان گردش رنگست اینجا
چمن از سایه گل پشت پلنگست اینجا
دل هر کس بطپد قافیه تنگست اینجا
تا شرر نیست ز خود رفتن رنگست اینجا
بستگی چون رود از قفل کلیدست اینجا
پای تا سر ز کفن چشم سفیدست اینجا
مدعی ژولیده همان پایه بیدست اینجا
دگر ای بیدل غافل چه امیدست اینجا
دانه ما دام راه خویش داند ریشه را
کس ندارد جز صدا قدر شکست شیشه را
تنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را
بیادت آسمان پر طپیدن جوش یاربها
قلم محو است اینجا در صفای نقش مطلبها
نفس دزدیست اینجا بس فسون بیش عمر شبها
سراغ غم میتوان کرد از شکست رنگ مطلبها
که هم دوشیست باریک این شکست تنها را
که برگشتن از این وادی نمی‌باشد عنانها را
که از وسعت فرو بردست آئینه نگهها را
توان گفتن بگل ابر بهار این ناودانها را
که ره تا محمل لیلیست بیرون از محملها
بیا بگذر که از هر کنده تشنه‌هاست چاهها
دلی باید بدست آری همین سجست و حاصلها
که در خود کو توان آتش زدن بفقست محفلها
شکست از موج ما گل کرد بیرون ساحلها

کف خاکی ندارم قابل تعمیر خودداری / جنون افشانده بر ویرانه ام دامان صحرا را / بغیر از هستی لوح عدم صورت نمی بندد / که گم گردیم در آغوش دی امروز و فردا را

ندارد حال ما اندیشهٔ مستقبل دیگر / اگر خواهی که گردی جلوه گر آیینه کن ما را / نه از موج نسیم است اینقدر ما جوش بیتابی / اگر آزاده با ناله پیوند عصا را

خموشی غیر افسردن چه گل بر زد بدامانت / تب شوق کسی در رقص دارد نبض دریا را / اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی / چو عکس از خانهٔ آیینه بیرون کن جا را

مآل شوق هم داغست اگر آسودگی خواهی / بصد گردن مده از کف جبین سجده فرسا را / نشانها نیست غیر از نام انهم تا توئی بیدل / جهان دیده بشمار نقش بال عنقا را

خاکسار تو طپیدن کند آغاز چرا / **وله ایضا** / جرس آبله بیرون ده آواز چرا

جیب حسنت گره از بیضهٔ فولاد گشود / دیده با جمال تو نشد باز چرا / دل بدست تو و ما از تو دگر مانع چیست / خودنمائی نکند آینه پرداز چرا

سیل بنیاد جهانست نظر وا کردن / هوش ما هم نشود خانه برانداز چرا / ساز بیتابی دل گر نه عروج آهنگست / نفس از بیم طپش میشود آواز چرا

گر نه سازیست یقین رابطهٔ بم و زیر / شکوه شد زمزمهٔ طالع ناساز چرا / بی نیازی اگر از عیب و هنر مستغنیست / حیرت آیینه دار دلب غماز چرا

نیست جز خود شکنی دامن اقبال بلند / آخر ای مشت غبار اینهمه پرواز چرا / بیدل آیینهٔ معشوق نما در برست / این نیازی که تو داری نشود ناز چرا

گذشت از چرخ و نگرفت آبله چشم تر یارا / **وله ایضا** / هوایت تا کجا از پا نشاند ناله ما را

گردد داغ جولان اشکم بخیه مژگان / پر ماهی نگیرد دامن امواج دریا را / نه از عیش است اگر چون شیشه می قلقل آهنگم / شکست دل صلائی میزند رنگ تماشا را

سراغ کاروان در دم ز حالم شو تغافل / ببین داغ دل و دریاب نقش پای عنقا را / نه بندی بر دل آزاد نقش تهمت حیرت / که پیش از بیخودی مستان تهی کردند مینا را

شکوه کبریائی و ز عجز ما چه میپرسی / نگه هم زیر پا باشد سرافتاده ما را / نمی ارزد متاع هوش ما یوسف خریدان را / عدم افسون خودداری نگاه جلوه سودا را

مقام ظالم آخر بر ضعیفانست ارزانی / که چون آتش ز پا افتد بخاکستر دهد جا را / غبار ماضی و مستقبل از حال تو میجوشد / در امروز است گم گر واشکافی دی و فردا را

باین کثرت زمانی غافل از وحدت نشو بیدل / **وله ایضا رحمه الله** / خیال آینها در پیش دارد شخص تنها را

هستی بطپش رفت و اثر نیست نفس را / فریاد که زین قافله بردند جرس را / دل مایل تحقیق نگردید و گرنه / از کسب یقین عشق توانگر ده هوس را

رفع هوس نکردیم باد فنا کرد / اندیشه من آب زد آتش خس را / آزادی ما سخت پرافشان فنا بود / دل عقده شد و آبله با گرد نفس را

تا رمز گرفتاری ما فاش نگردد / چون صبح به پرواز نهفتیم قفس را / هر دل نبرد چاشنی از داغ محبت / این آتش بیرنگ نسوزد همه کس را

بیدل نشود خیره از سیر گریبان / **وله ایضا** / اینجاست که عنقا ته بال است مگس را

تأمل گر چه در گوش افکند پیمانه ما را / نوائی نیست در خاطر شکست رنگ مینا را / ندارد شور امکان جز بکنج فقر آسودن / اگر ساحل شوی در آب گو هر گیر دریا را

درین دریا بس فرش است جز بی جودی من / بهر سو میروم چون موج بر خود مینهم پا را / تبدبیر دگر نتوان ز داغ کلفت آسودن / مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را

بحال خویشتن نگذاشت دل را شوخی آهم / هوای گرد باد از جای برد اجزای صحرا را / درین ویرانه هم چشم نگاه گر بسکه گردی / درون خانه ام در خویش خالی کرده ام جا را

بهشتی از دل هر ذره در پرواز می آید / اگر بر خاک ریزد حیرتم رنگ تمنا را / بهر سو چشم وا کردم نگه وقف خطا کردم / نمیدانم چه پیش آمد من خجلت نصابا را

همین در واست ترک عشرت خونین دلان بیدل / **وله ایضا** / هجوم گریه مست خنده دارد طبع مینا را

دریای خیالیم و نمی نیست درینجا / جز وهم وجود و عدمی نیست درینجا / رمز دو جهان در ورق آینه خواندیم / جز گرد تحیر رقمی نیست درینجا

عالم همه مینا گر بید از شکست است / وین طرفه که سنگ ستمی نیست درینجا / بر نعمت دنیا چه هوسها که نچیدیم / هر چند غذا جز قسمی نیست درینجا

بر هم نزنی سلسلهٔ ناز کریمان / محتاج شدن بی کرمی نیست درینجا / ما بیخبران قافله دشت خیالیم / رنگست که گردش قدمی نیست درینجا

از حیرت دل بند نقاب تو گشودیم / آئینه گری کار کمی نیست درینجا / بیدل من و بیکاری معشوق تراشی / جز شوق برهمن صنمی نیست درینجا

خط آوردی و نوشتی برات طلب ما را / **وله ایضا** / بخود کردی دراز آخر زبان درد دلها را

منعم از نقش نگین جوئی خیالی میکند — رشته شیرازه ما ساز خط جام را
پختگی خواهی بدرد بینوائی صبر کن — شمع صبح عالم اقبال دارند شام را
موج دریا را بساحل همنشینی صحبت است — دوش وحشت برندارد جامه احرام را
شوق میبالد بقدر کم نگاهیهای حسن — پرده زنبور نیست اینجا دیده بادام را
چون خط پرکار بیدل منزل ما جاده شد — جستجوهای عرض آغاز کرد انجام را
نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را — خوش آن رهرو که در دامان وی افکند فردا را
ز درد مطلب نایاب باید گریه سر کردن — سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را
گداز درد الفت فیض اکسیر دگر دارد — صدا گر دوست نیست یکسر ساغر نقش قدمها را
باگاهی چه امکانست گرد جمع خودداری — مگر از رنگ پائی نسخه بال افشانی ما را
فلک تکلیف حاجت گر کند لا و حماقت زین — که از چشم غزالان خانه بر دوش است صحرا را
ترا کنهاست در آغوش مینا خانه حیرت — ز دود خویش باشد سرمه چشم داغ دلها را
از طلب تا چند ریزی آبروی کام را — یک سبق شاگرد استغنا کن ابرام را
داغ بودن در خمار مطلب نایاب چند — بیش از رو غست نفرت آه بی هنگام را
میخرامد پیش پیش دل طپشهای نفس — قطع کن وهم خیال قاصد پیغام را
حسن مطلق داشتم خود بنیم آئینه کرد — از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را
زندگی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند — نشه یکرنگ است اینجا درد و صاف جام را
کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین — بیدل از آئینه نتوان یافت وضع جام را
بود سرمشق درس بیخودی باریک بینیها — ز مو نگشت حیرانی بلب دارند چینیها
مرا از ضعف پرواز است سیر آشیان ورنه — سپهر آورده ام بر آستانت از زمینیها
دل رم آرزو مشکل بود محبوس نومیدی — بدام افتاده صید مطلبم از دلنشینیها
غبار فقر رنگ سرکشی امشود صیقل — درازی کرد دست آخر ز کوتاه آستینیها
خروش اهل جاه از خفت ادراک میباشد — بحسن محض نتوان پیش بردن نازنینیها
دوتا گشتیم در اندیشه یکسجده پیشانی — که از خود سخت دور افتاده ام از دوربینیها
دم تعیت بیدل راه باریک سخن گیری — زبان خامه هم شق دارد از حرف غیر بینیها
کی بود سیری ز نان آنکس خود کام را — بوی گل آئینه دار است از لبت دشنام را
ضبط آداب وفا گر یک طپش رخصت دهد — بال و پر باید شکستن طایر پیغام را
حلقه زلف تو رونق از غبار دل گرفت — گر ذره چو مهر شود بر استخوان بام را
از کشاکشهای موج بحر ماهی فارغ است — از نگین کنده خوش در گور کردی نام را
خاک هستی یکقلم در دامن دشت فناست — اصطباح باده نبود رند خون آشام را

سفت حیرتها اگر سیراب سازد دام را — ساقیا چون موج می امشب پریشان کرده ایم
آسمان سرسبز دارد میوه های خام را — تیره بختی نیز مفت اعتبار زندگیست
بیقراران نیز منزل کرده اند آرام را — شعله ما دور گرد الفت خاکستر است
ورنه دام دلبری کو آهوان رام را — در چمن هم از گزند چشم بد ایمن مباش

وله ایضاً رحمة الله

پریشان مینویسد کلک موج احوال دریا را — درین وادی که می باید گذشت از هرچه پیش آید
تمنا آخر از خجلت عرق کرد است سودا را — باین فرصت مشو شیرازه بند نسخه هستی
ز خون گشتن نتوان در دل گرفتن جلوه عنقا را — بجای ناله میخیزد غبار از خاکسار اینجا
که با هر موج می باید گذشت از خویش دریا را — درین گلشن چو گل یک پر زدن رخصت نمیباشد
که غیر از کاو نتواند کشیدن بار دنیا را — چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود
مژه بر هم مزن تا نشکنی رنگ تماشا را — سیه روزی فروغ تیره بختان بس بود بیدل

وله ایضاً

پخته نتوان کرد از آتش آرزوی خام را — گذر از موقع شناسی ورنه در عرض نیاز
وحشت از زنجیر هم بیش است اینجا دام را — دوری وصلت بقدر دستگاه جستجوست
اینقدرها هم اثر میبود داشت اوهام را — چون غبار شیشه ساعت تسلی دشمنیم
کی ز دوش افکنی اینجا جامه احرام را — از تغافل تا نگاه چشم خوبان فرق نیست
مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را — عرض مطلب دیگر و اظهار صنعت دیگر است

وله ایضاً

نفس گیرم چو بوی غنچه از خلوت گزینیها — نیاز من عروج نشه ناز دگر دارد
که سنگ اینجا شرر میگردد از وحشت کمینیها — نفس دزدیدنم شد باعث جمعیت خاطر
سیاهی می برد از شعله خاکستر نشینیها — شوخی آمد ازین دستگاهی احتیاج من
تنک ظرفیست یکسر علت فریاد چینیها — طریق دلربائی یکجهان نیرنگ میخواهد
براه دوست خاتم کرده مار از بی نگینیها — گر از فکر عقبی باز گردم تا بخود آیم

وله ایضاً رحمة الله

باده پیمائی گرانی نیست طبع جام را — من هلاک طرز خلاقم چه خلق و کو عتاب
چون پر طاوس در پرواز دارم دام را — نیست بی افشای راز عاشقان وارنگ
دود آه صید باشد سرمه چشم دام را — پیش چشمت جز شکست خود نمی بندیم ما
زانقلاب غم چه پروا مردم ناکام را — ای خسیس از ساز شهرت هم نوا نیست
من ز روی خانه می یابم هوای بام را — دل ز شفقت آب چون شد نشاه میباید بخواب

چون سپندم آرزو وحشت کمین آتش است — تا بدوش ناله بندم محمل آرام را
بسکه مخمور گرفتاریست بیدل صید من — جوش ساغر میشمارم حلقه های دام را

وله ایضاً

ای آرزوی مهر تو سیلاب کینه ها — برهمزن کدورت سنگ آبگینه ها
آتش پرست شعله اندیشه ات جگر — آئینه دار داغ هوای تو سینه ها
از حیرت صفای تو خون بسته بیجگر — اشک روان سطر ز چشم سفینه ها
در کارگاه حلم تو بهر گداز سنگ — آتش برون دهد نفس آبگینه ها
آنجا که مهر عشق کند ذره پروری — چه شد کل شرافت ذات از کمینه ها
تا پایه ز فقر محبت نشان دهد — چون صبح چاک دل بفلک برده زینه ها
بیدل بخاکساری خود ناز میکند — ای در غبار دل ز خیالت دفینه ها

وله ایضاً

ای آینه حسن تمنای تو جانمایه — اوراق گلستان تماشای تو نما نما
در پرده دل غیر خیالت چه توان یافت — جولانکده پرتو ماهست کتانها

از شوق تمنای تو در سینهٔ صحرا / افسرده چو خون رگ تار است صداها
آنجا که بود جلوه که حسن کمالت / گم گشته اثرها به تکاپوی فغانها
با قوت تائید تو تحریک نسیمی / لبریز شد از حیرت آئینه دکانها
بیتاب وصالست دل ما چه توان کرد / بی داغ هوای تو درین لاله ستانها

نقاب عارض گل جوش کرده ما را / تو جلوه دادی و مدهوش کرده ما را
ز خود تهی شد کان گرنه از تو لبریزند / چه مشربی که قدح نوش کرده ما را
ز تاب قطره همین جز محیط نتوان یافت / چو گفته نیست فراموش کرده ما را
اگر بناله نه ارزیم رخصت آهی / که حکم خوانده خاموش کرده ما را
چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب / توای مژه ز چه خس پوش کرده ما را
نوای پرده خاکیم گفتم بیدل / کجاست عبرت اگر گوش کرده ما را

ای گرد تکاپوی سراغ تو نشانها / خاموشی نفس عرض نیاز تو زبانها
اشکی است ز چشم تر مجنون تو جیحون / دریا ز میان تغافل و ساحل کرانها
عمریست که نه چرخ برنگ گل تصویر / بیهوده رسن تاب خیال اند فغانها
آن کیست شود محرم اسرار جفایت / پیمانه کش جوش بهار اند خزانها
هر سبزه درین دشت شد انگشت شهادت / امنیت متاع جگر خستهٔ کانها
بیدل ز ره حمد تو صد مرحله دور است / خاموش که آوازهٔ وهم اند گمانها

ای موج بهار خیالت ز سینه‌ها / تیغت زبان آبده زخم سینه‌ها
سودائی تو با کله تاج خسروان / بر ناخن شکسته کلید خزینه‌ها
بر خرقهٔ نیاز گدایان درگهت / خلقی در آب آئینه دارد سفینه‌ها
نازک دلان باغ تو چون شبنم سحر / ویرانه ز غنا نرسد از دفینه‌ها
چون بیدل آنکه مهر رخت دلنشین اوست / نقش نگین نمیشودش حرف کینه‌ها

ای داغ کمال تو عیانها و نهانها / بگسسته چو تار نفس موج عنانها
بس دیده که شد خاک و نشد محرم دیدار / در دِ نفس سوخته سرجوش فغانها
آنجا که سجود تو دهد بال خمیدن / حسن از خط نوخیز بر آورد زبانها
طوفان غبار عدمیم آب کجا کو / دامن ز شتق خامه شکسته است بیانها
تا همچو شرر بال گشودم بهوایت / حیرت همه جا تخته نموده است دکانها

جوش اشکیم شکست آئینه دار است اینجا / رقص هستی همه دم شیشه سوار است اینجا
عرصهٔ شوخی ما گوشهٔ ناپیدائیست / هر قدر ساغر دلهاست خمار است اینجا
بغرور من و ما کلفت دلها مپسند / تا کجا رنگ توان ریخت بهار است اینجا

بی زمزمهٔ حمد تو قانون جهان را / همچون دل بیتاب طپان رگ نواها
از رحمت عام تو در کوی اجابت / چون آینه محو است یقینها و گمانها
در چارسوی دهر گذر کرد خیالت / بر سحر گشاد از شکن موج کمانها
در سینهٔ بیدل نبود یکدل پر خون / چشمیست براهت گره رشتهٔ جانها

وله ایضاً

خراب میکدهٔ عالم خیال توایم / دگر برای چه آغوش کرده ما را
نمود ذره طلسم حضور خورشید است / توئی تراوی اگر جوش کرده ما را
برنگ آتش یاقوت و باد خاموشی / بنیم شعله که خاموش کرده ما را
چو چشم چشمه خوش جوش حیرتی داریم / تمام آبله بر دوش کرده ما را

وله ایضاً

حیرت نگه شوخی حسن تو نظرها / وامانده اندیشه راه تو کمانها
درکنه تو آگاهی و غفلت همه معذور / لختی ز دل عاشق شیدای تو کانها
بر اوج جنابت نرسد هیچ کمندی / وا کرده بخمیازهٔ بوی تو دهانها
آنجا که فنا نشئهٔ اسرار تو گردد / آئینه خواشیدند عیانها و نهانها
جز ناله ببازار تو دیگر چه فروشیم / تا از گل خود رو تو دادند نشانها

وله ایضاً رحمه الله

خور تو پنبه زار گلستان داغ دل / جوش پری نشسته برون آبگینه‌ها
از فضل رحمت تو لب رشک میکرد / جوید ز جوش آبله پا قرینه‌ها
در قلزم خیال تو نتوان کجا جست / ناز و شوخی پر طاوس سینه‌ها
دل را محبت تو همان خاکسار داشت / بر روی برگ گل شکنند آبگینه‌ها

وله ایضاً

خلقی بهوای طلب گوهر وصلت / معنی نفس محو و عبارت زبانها
از یاد تو هوئی زد و بر ساغر دل ریخت / آئینهٔ ما نیز غباریست از آنها
تا دم زند از خرمی گلشن صنعت / چون تیر توان جست بپرواز کمانها
پیداست بمیدان ثنایت چه نشاید / دریا بمیان محو شد از جوش کرانها
بیدل نفس سوخته ما چه فروشد / وسعت ز مکان گم شد و فرصت ز زمانها

وله ایضاً

عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار / هر که رو تافت ز آئینه دوچار است اینجا
نفسی خود بمیسکم ز ثبات برون می آید / ایچون تار نفس آئینه دار است اینجا

غزل بیدل

[illegible]

عجز و طاقت همه دم شاهد معدومی ماست | از قدم تا بجبین آبله زارست اینجا
بیدل اجزای جهان پیکر بی تمثالیست | حیرت آینه با خویش دوچارست اینجا
گداز گوهر دل باده نابست شبنم را | صفای دل نمک در پرده خوابست شبنم را
بهر جا میروم در اشک نومیدی طپیدنهاست | که بر دوش چکیدن سیر مهتابست شبنم را
تماشا نیست کم چشم هوس گر بسمل فهمد | که رو در چشم خورشید جهانتابست شبنم را
خط خوبان کمند غفلت اهل نظر باشد | گر فهم پرده بردارد کجا تابست شبنم را
بوصل گلرخان نتوان کنار عافیت جستن | ز پا افتادگی یکعالم آبست شبنم را
میخورد خون نفس از دل غم پیشه ما | جوهر تیغ بود خار و خس بیشه ما
بسکه چون شمع بغم نشو و نما یافته ایم | آتشین طاقت سنگ از جگر شیشه ما
قد خم گشته همان ناخن فرهاد غمست | کاش آرایش بازار دهد تیشه ما
شور زنجیر جنون از نفس ما پیداست | دل ما دانه ما ناله ما ریشه ما
خامشیها سبق مکتب بینائی نیست | که شود موج پری در ته شیشه ما
بیدل از فطرت ما قصر معانیست بلند | پایه دارد سخن از کرسی اندیشه ما
صورت وهمی هستی متهم داریم ما | شوق نپندارد درین وادی قدم داریم ما
انقدر فرصت کمین قطع الفت نیستیم | همچو ابرو هر سر مو وقف خم داریم ما
دل متاعی نیست کز دستش توان انداختن | هر قدر نظاره میبالد درم داریم ما
گر بخود سازد کسی سیر و سفر در کار نیست | حسن اگر خواهد دوئی آینه هم داریم ما
حیرت ما حسن را افسون شوخ جلوه هاست | بهر عذر چشم تر یک جبهه نم داریم ما
دیده حیران سراغ هرچه خواهی میدهد | بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما
نخل شمعیم که در شعله دود ریشه ما | عافیت سوز بود سایه اندیشه ما
بسکه چون جوهر آینه تماشا نظریم | ورنه چون آب روانیست همان شیشه ما
گر بتسلیم وفا پا فشرد طاقت عجز | غنچه خامشی گلشن اندیشه ما
گرد صحرای ضعیفی گره دام وفاست | آب از جوی دم تیغ خورد ریشه ما
نفس گرم مراقب صفتان تیغ فناست | نشاه بالد اگر از دست رود شیشه ما
وادی عشق سموم دل گرمی دارد | همچو خط در چمن حسن دود ریشه ما
یک آه سرد نیمشبی از جگر برآ | سرکوب پرفشانی چندین سحر برآ
با نشاه حلاوت درد آشنا نه | با تیغ تا طرف نشوی بی جگر برآ
غیرت از نتایج طبع درشت نیست | ای قطره از محیط گذشتی گهر برآ
پرواز بی نشانی از ین دشت سعی نیست | نشکسته ظرف دامن سنگ ای شرر برآ

نفس سوخته کشمع مزارست اینجا | سجده ام از عرق شرم بهی پیش نبرد

ولـه ایضا

نم چشم تحیر عالم آبست شبنم را | نگردد جمع نور آگهی با ظلمت غفلت
ز چشم خود حبابان یکند شب سیلابست شبنم را | نگردی غافل ای اشک نیاز از ترک خودداری
حیا آئینه گلهای سیرابست شبنم را | گل اشکم اگر منظور جانان شد عجب نبود
رگ گلهای این گلشن رگ خوابست شبنم را | فضولی میکنم در انتظار مهر تابانش
که در آغوش گل خون در جگر آبست شبنم را | ضعیفی تهمت چندین تعلق بست بر عالم

ولـه ایضا

شعله را موج طراوت ثمر ریشه ما | سختی دهر ز دست دل ما زنهاریست
سعی بیجاست بجز جانکنی از تیشه ما | شغل رسوائی و مستوری احوال بلاست
نکهت زلف که پیچید بر اندیشه ما | چشم امید نداریم ز کشت دگران
یکقلم ناله بود مشق نی بیشه ما | نشاه مشرب بیرنگی از آن صاف ترست

ولـه ایضا رحمه الله

چون حباب آئینه بر طاق عدم داریم ما | محمل ما چون حباب بر دوش طپشهای دلست
عمر صبحیم از نفس تیغ دو دم داریم ما | میتوان از سکر ما کجهان محراب ریخت
گر همه چون نقش بند د مغتنم داریم ما | شوخ چشمی رنج استسقای آب حیاتست
اینکه هر سو میرویم از خویش رم داریم ما | رنگها دارد بهار عالم بیرنگ عشق
همچو آئینه بیاضی خوش قلم داریم ما | گر نباشد اشک خجلت هم تلافی میکند
خلقی از خود رفته د نقش قدم داریم ما | چند باید بود زحمت پرور ناز امید

ولـه ایضا

میچکد خون تحیر ز رگ و ریشه ما | یکنفس ساکن دامان حبابیم امروز
باده از خون رگ سنگ کشد شیشه ما | از گل راز بمرغان هوس بوی مده
ناله دامن نفشاند ز نی بیشه ما | باغ جان سختی ما سبزه جوهر دارد
بیستون میشود از آب شرر تیشه ما | دل گم گشته سراغیست ز کیفیت شوق
تب شیر است اگر گرد کند بیشه ما | نخل نظاره شوقیم سراپا بیدل

ولـه ایضا

چون نی بناله پیچ و سراپا شکر برآ | ای مدعی حریفی ما جوهر تو نیست
اجزای آب شو ز دل یکدگر برآ | افسردگی تلافی جولان چه همتست
سعی غبار شو همه تن بال و پر برآ | جسم فسرده نیست حریف ریاضت

تا جان بری ز آفت بنیاد زندگی | زین خانه یکدو دم ز نفس پیشتر برآ
تا صاف دلت غم اسباب میکشد | آئینه صندلی کن و از درد سر برآ
کثرت جنون معامله گلهای وحدتست | یکدانه کم شو از خود و چندین ثمر برآ
کم نیستی ز شمع درین غیرت انجمن | از خویش آنقدر که ببالد نظر برآ
بیدل بتهمت اینقدر افسون کلفتست | آئینه بشکن از غم عیب و هنر برآ

غزل دیگر

شور جنون در قفسی با همه بیگانه برآ | یکدو نفس ناله شو از دل دیوانه برآ
تاب و تب سبحه بهل رشته زنار گسل | قطره می جوش زن و بر خط پیمانه برآ
اشک گشته تا بکجا ساغر ناموس حیا | شیشه بیار از شکن اندکی از خانه برآ
چون نفس از الفت دل پای تو فرسود بگل | ریشه وحشت مدی از قفس دانه برآ
پیچ کلید در دل وقف جهان [illegible] | راه حقیقت گم دم [illegible] برآ
نیست خرابات جنون عرصه جولان فنون | لغزش مستانه خوش است آنکه [illegible]
گرده فسون لغزش عشق [illegible] | دود چراغی که نه از دل پروانه برآ

تا از خود رفت هستیت خبر در خاک است نظر | رو بدر خواب زن انگلفت افسانه را
بیدل از افسون کریت خبر برق آدم نشود | چنگ به ریش مزن از هوش شانه را
به زه بر کردن سازندی و هم تو در دست | خرکشا و بست جلسی نیست الف و بیت
عمرها شد شور زنجیر از نفس و کشیم | لغزش پا تا زبان دارد تصرف و بیت
با همه سعد دمی از قید تو هم جا هست | فطرت بی نور تاکی هستی بنیاد هست
بیدل از نازک خیالان شوق همواری خو | تا نفشارد تا تامل معنی نکد ... را
نرسیدی بفهم خود ره عزم دگر کشا | بجنون سپند زن بی منقار کشا
پیش خلق پیش پس شکسته نی بوریا | همه کر موج گوهری برسید ابکر کشا
بچه فرصت وفا کند گل تمکین و شبنمیت | نفسی صرف جوش کن زخم چرخ کشا
هوس جمع و شهوت شد دلم مدت | بحریه آشنا نه رگ موج گهر کشا
ادبی تسلیمات کشنده شیشه بی ملت | تو براهت نشسته گره امنیت برکشا
اگر انشاء بیدلت ز حلاوت نشان دهد | شفق از خامه طرح کن دهن شکر کشا
همه عمر با تو قدح زدیم و نرفت رنج خمار ما | که ز خود گذشتن ما نشد بهار کوچه جا بجا
چقدر ز خجلت مدعا زده ایم بر اثر غنا | سر و برگ گردش رنگ کو که خطی کشد دهن ما
دل ناتوان بکجا برد الم تردد عاجزی | قلمی بخاک سیاه زن بنویس خط غبار ما
صنف تنک لاله هم شکن می جوش گل برنگ فکن | بغبار میرود آرزو بکشید دامن یار ما
نه بدامنی ز حیا رسد نه بدستگاه دعا رسد | که چو صبح در دم امتحان نفکند آئینه ما
چمن طبیعت بیدلم ز دبستان شکفتگی | زده است ساغر رنگ و بو بدماغ چه بهار ما
آئینه بر خاک زد صنع مکتا | خود را به رنگ کردیم رسوا
در پرده نجشیدیم سودای شوخی | پنهان نبودن کردیم پیدا
ما و رعونت افسانه کیست | دادند بر ما چشمی که مکشا
درهای فردوس وا بود امروز | دستی که شستیم از آب دریا
گر جیب ناموس تنگت نیکرد | تمثال اوهام آئینه دنیا
کثرت نشد محو از ساز وحدت | صحرانشین اند این خانمانها
موجود ما نیست باقی تو هم | همخانه بیدل همسایه عنقا
ای که از دل نفسی اشک شو بدیده بیا | یار میرود ز نظر یکقدم دویده بیا
فیض نشأه های رسا مفت تست دریچه | هم ز مرغزار عدم چون سحر دمیده بیا
جز سحر واز گرد فرصت چیست تحاب دگر | کای نوای محفل انس از همه رسیده بیا
باغ عشق تا هوست نیست جز همین قفست | شمع انتظار توام صبح ناامیده بیا

یک شره برخویش کشا گنج ویرانه را | ما و من عالم دواند ملد فریب و فسون

وله ایضا رحمه الله

پشت پائی بود معراج این بنای پست را | بر فضولی تا کجا خواهی دکان واچید
کشور دیوانه مجنون کرد بند و بست را | قول و فعل طینت بیباک دررهن خطا
ماهی بحر کمان هم می شناسد شست را | سر بگردم تا یقین چشمی بخود پوشید

وله ایضا

بجهانی که نیستی مژه بر نبار و درکشا | ز کر انجا نیست مباد شود ناله منفعل
شرر کاغذ است و بس تو هم اندک انگلطر کشا | ز فسردن بکش تری نفسو نهانی ممات
تماشای چنگلی زه سنگ و شرر کشا | سحر نشاه فطرتی نه خاک از چه غفلتی
اگر از نوع آدمی ز خود فشار خرکشا | ادب آموز محرمان لب خشکیست بیان
که با تدارک قلقلت پرئی هست پرکشا | دل و دست خسته بحه غم درشکسته

وله ایضا

چه قیامتی که نمیرسی ز کنار ما بکنار ما | چو غبار ناله به نیستان نه دیدیم کام امتحان
که چو رنگ دامن خاک هم نگرفت جوش نشان ما | همه را بعالم بیخودی قدحیست از می حیات
که چو سبحه هر قدم او فتد بهزار آبله کار ما | بسواد نسخه نیستی نرسید مشق تاملت
به بهار دامن ناز زن حنائی دست نگار ما | بر کاب عشرت پرفشان نه ز دیم دست تطلعی
چه رسد بنسبت پا رسد کف دست آبله دار ما | چه خوش است عمر سکفعان که در باد من تحان

وله ایضا

ما و انمو و بد کیفیت ما | بنیاد اظهار بر رنگ چیدیم
چندانکه خندید آئینه بر ما | از عالم فاش بی پرده گشتیم
ناز پری بست گردن مینا | آئینه داریم محروم عبرت
از بیدماغی گفتیم فردا | کو هر که بست از بی نیازی
در چین دامن خفته است صحرا | حیرت طرازیست نیرنگ سازیست
همچون خیالات از شخص تنها | و هم تعلق بر خود مپیچید
از عالم خضر رو تا مسیحا | زین پایس منزل ما را چه حاصل

وله ایضا رحمه الله

جام ظرف هوشت چون می رسیده بیا | نیست در بهار جهان فرصت شکفتگیت
فرد میروی ز نظر کو همه قصیده بیا | از سر فرش عالم جان این بند ستبال فشان
یکدو روز از الفت مهلتست دیده بیا | تا نرفته ام ز نظر شام من رسان بسحر

غزل وله

[illegible]

بیدل تردد خلق محو کنار خود ماند
رنگ شوخی نیست در طبع ادب تخمیر ما
بی سبب چون سایه پامال دو عالم عبرتیم
صبح از وهم نفس گر بگذرد شبنم کجاست
آخر از بار هستی با جو گردون ساختیم
انتظار رنگهامی رفته می باید کشید
در بنای رنگ ما گردشکست امروز نیست
نغمهٔ رنگ افتاد نقش بی نشان تیر ما
سرمهٔ تفسیر حیا عنوان کتاب عبرتیم
بر شرار سنگ نتوان بست بام و شبنمی
شرم هستی عالمی را در عرق خوابانده است
پای در دامان بار از خویش می باید کشید
کشته خاصیت شمشیر بیداد توایم
هم آبله هم چشم تر آینه دل ما
غافل نتوان بود ازین منتخب راز
ما خاک زجا برده سیلاب جنونیم
در بزم وصالت که حیا جام بدست است
تا آینه باقیست همان عکس محالست
ای آه اثر باخته آتش نفسی چند
آئینه همان چشمه طوفان خیالیست
بسکه از ساز ضعیفیها خبر داریم ما
از کمال ما چه می پرسی که چون آئینه‌ها
هر قدر افسرده گردد شعله از خود میبرد
هیچ آهی سر نزد کز ناکه‌ای گل نکرد
رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکلست
سجده با بسیم از سامان باخته‌ها پرس
تبازکی نکشد عافیت دماغ مرا
شبی که دیده کنم روشن از تماشایت
نشاط باده مینای غنچه‌ها بود

وله ایضا

حلقه میساز و صدا از نسبت زنجیر ما
خواب کوتا مخملی باید نجو تعبیر ما
غیر شرم عشق ما آبی ندارد شیر ما
بسکه کج بود از کمان بیرون نیامد تیر ما
خامهٔ نقاش مژگان ریخت در تصویر ما
ابروی معمار چینی داشت در تعمیر ما

مزرع بیحاصل چشم ابیار عیش نیست
نسخهٔ جمعیت دل گر باین آشفتگی است
سطری از مشق دبستان جنون آشفته نیست
آرزوها در طلسم لاغری می پرورد
حسرت منزل جنون ایجاد و چندین جستجو
عبرت انشا بود بیدل نسخهٔ ایجاد جمع

وله ایضا رحمة الله

همت تقریر نتوان بست بر تحریر ما
رنگ شب دارد چراغ خانهٔ دلگیر ما
یک گره دارد چو شبنم رشتهٔ تسخیر ما
سایهٔ مژگان صیاد است بر نخجیر ما
رنگ تا باقیست خون میریزد از تصویر ما

قبل و بعد عالم تجدید تجدید است و بس
انفعلک بر آه تا چندان میفشان دست و تیغ
از طلسم خاک اگر گردی فشاند فشانده گیر
خاک بی آبیم اما شرم معمار قضا
بیدل افلاس آبرو می ریزد میریزد کجا

وله ایضا

هشدار که یک نقطه کتابست دل ما
سرمایهٔ صد خانه خرابست دل ما
گر آب شود باده نابست دل ما
ای یاس خروشی که نقابست دل ما
خون شو که ز دست تو کبابست دل ما

باغی که بهارش همه بشکست دل او
پیراهن ما کسوت عریانی دریاست
منظور بتان هر که شود حسرت ما
تا چشم گشودیم بتحویش آئینه دیدیم
یلدر بنا شد خجلت محرومی دیدار

وله ایضا رحمة الله

چنگ میگردیم اگر یک ناله بر داریم ما
در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما
در شکست بال پروازی نگر داریم ما
همچو دل در آب گردیدن جگر داریم ما
همچو داغ لاله شامی بی سحر داریم ما
همچو اشک خود جبین در زیر سر داریم ما

عاشقانرا صندل آسودگی در گرد است
خاک گردیدیم وا زما آبروئی گل نکرد
شش جهت آئینه دار شوخی اظهار او
ما و صبح از یک مقام احرام وحشت بسته‌ایم
انفعال هستی از ما بر ندارد مرگ و هم
بیدل از ما ناتوانان دعوی جرات محوا

وله ایضا

فتیله مد تحریر بود چراغ مرا
شگفتگی همه خمیازه کرد باغ مرا

ز برق یاس جگر سوز باده دارم
خمار شیشه چرخ از نگونیش پیداست

نگشوده را داین سیل از هیچ سو بیداد ما
ناله باید کاشتن در خاک دامنگیر ما
نیست ممکن لب بهم آوردن از تقریر ما
سرخط پرکار تاز و حلقهٔ زنجیر ما
خانه صیاد یعنی پهلوی نخجیر ما
شام خند و صبح تا کوته شود شبگیر ما
از جبین بر نقش پا زد سرخط تقدیر ما
سطر بی کو گر سرا خن کشد تصویر ما
نیست تقدیمی که پیشی جوید از تاخیر ما
گر کمانت ناگهان زه بگسلاند تیر ما
گرد پیش از خواب دیدن خواب تعبیر ما
تا نمی در جبهه دارد نیست بی تعمیر ما
بی نیامی برد آخر جوهر از شمشیر ما
پیمانهٔ صد رنگ شرابست دل ما
دشتی که غبارش همه آبست دل ما
یک پرده تنک تر ز حبابست دل ما
یار آئینه می بیند و آبست دل ما
دریاب که تعبیر چه خوابست دل ما
عمریست که آئینه خطابست دل ما
بیدل چه توان کرد سرابست دل ما
تا بسر دردی نباشد درد سر داریم ما
رنگ و بوی سبزه‌های بی سپر داریم ما
نیست جز مژگان حجابی گر که بر داریم ما
از نفس غافل نخواهی بود پر داریم ما
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما
کم زدن از هر چه گوئی بیشتر داریم ما
مگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا
که شعله نیز نبود شد لب ایاغ مرا
چسان علاج کند کلفت دماغ مرا

در ابروی تو شکن پرورد تغافل چند
مقام فتنه مکن گوشهٔ فراغ مرا
هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد
زمانه شوخی طاوس داد داغ مرا
چه موج سرمه بنازم بچشم خوش نگهان
ز حلقه رم آهو طلب سراغ مرا
فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
بتیغ شعله بریدند ناف داغ مرا
گذر نداد تهی گشت سینه بیدل
گر خامشیست سبق عندلیب باغ مرا

غزل دیگر

گر کجا ندارد خیالت ذره آوردیست ما
هر بن مو چشم امیدی شود نخجیر ما
یا در خسارت جبین فکر را آئینه‌خیست
حرف لغت گرد سلسل رشتهٔ تقریر ما
بر نمیدارد عمارت خاک صحرای جنون
خواهی آبادم کنی برباد ده تعمیر ما
نالهٔ بیتابی آزادگان فولادیست
سخت دشوار است پرواز شکستن میزند نخجیر ما
بشکن ای نقاش اینجا خامه تصویر را
موج خون من که آتش داغ از بیتابیست
میکند بال سمندر جوهر شمشیر را
چون ره خوابیده بی پا که نقش گرد
تا بمنزل برده‌ام سر رشتهٔ تعبیر را

گر یابین

گر باین وجد است شور وحشت دیوانه‌ام
ناخن از غفلت بقید جسم فرسا ید دلت
دست از دنیا بدار و دامن آهی بگیر
خط جبین ماست هم آغوش نقش پا
چون جاده تا براه رضا سر نهاده‌ایم
ماییم و آرزوی جبین سائی دری
هر سر که سخت دیک خیال رعونتی
در هر قدم ز شوق خرام تو میکشد
زنگ بنایم از خط تسلیم ریختند
پاس کار خود نباشد صاحب تدبیر را
نفع ازین بازار نتوان برد بی جنس فریب
ساده دل از کبر و دانش ترشروئی میکنند
در بیابان تحیر تنم ز چشم ما مخواه
در محبت داغ دارد کوشش بیحاصلم
نغمهٔ قانون وحدت بر تو نازش ها کند
راست بازان از حکم کجبستان چاره نیست
نباشد یاد اسباب طرب وحشت کمینی را
محبت پیشه از نقش بیدردی حذر کن
درین گلشن چه لازم محو چندین خار و گل بودن
شرر در سنگ برق خرمن معدوم میگردد
ز دل برگشته مژگانت تغافل بسته پیمانت
بکمتر سعی نقش از سنگ زایل میتوان کردن
محو تمکین عالی فطرت از دون همتان بیدل
تا بکی در پرده دارم آه بی تاثیر را
رنگ زرد ما غبار قدرت عشق است و بس
آسمان با آن کجی شمع بساطش راست نیست
جسم کلفت خیز در زندان تعمیر گداخته
بسمل ما بسکه از ذوق شهادت میطپد
غیبت در بیداری موهوم ما بیحاصلان

داغ حیرت میکند چون نقش پا زنجیر را
یکنفس بر باد ده این خاک دامنگیر را

پای تا سر درد دم اما زحمت کس نیستیم
صبح عشرتگاه هستی از شفق آبستن است

وله ایضاً

دارد هجوم سجده ما جوش نقش پا — راه عدم بسعی نفس قطع میکنیم
موج گلست بر سر ما جوش نقش پا — سامان عیش ما نشود کم که بعد مرگ
افسر چه میکند سر مدهوش نقش پا — چشم اثر نداد ز رفتار ما نشان
پوشیدش آسمان ته سرپوش نقش پا — مستانه میخرامی و ترسم که دود رست
خمیازهٔ فغان لب خاموش نقش پا — گاه خرام میچکد از پای نازکت
یک جبهه سجده است بر دوش نقش پا — بیدل ز جوش آبله‌ام در ره طلب

وله ایضاً

اگه سود اندیشه سرمایه کن تدبیر را — نیست آسان راه بر قصر اجابت یافتن
جوهر اینجا چین ابرو میشود شمشیر را — بی‌نوائی بین که در همرازی مرغ چمن
بی‌نیاز از اشک میدان دیده تصویر را — وعظ مردم غفلت ما را قوی سر کرد
برق آه من نمی‌سوزد مگر تاثیر را — نقش هستی سر خط لوح خیالی بیش نیست
گر برنگ تار ساز از بم ندانی زیر را — انقدر یاسم شکست آخر که چون بنیاد رنگ

وله ایضاً رحمة الله

شکست دامنم بر طاق نسیان ماند چینی را — ز احسان جفا تمهید گردون نیستم ایمن
همین داغست اگر زیبنده باشد دلنشینی را — حسد تا کی تعصب چند اگر در دولت آری
ز نام جلوه آئینه کن حیرت نگینی را — در اقران می‌شود ممتاز هر کس فطرتی دارد
غنیمت میشمار از زاهدان خلوت گزینی را — ورق گرداند است از کهنه کیهان کم بودن
تبسم چیده دامانت بنازم نازنینی را — خروش ناتوانی متیر واد شکستن
ولیکن چاره نتوان یافتن نقش جبینی را — نشاط اینجا بهار اینجا بهشت اینجا نگار اینجا

وله ایضاً

از وداع آرزو پر میدهم این تیر را — کلبهٔ مجنون چو صحرا از عمارت فارغست
این طلا بی پرده دارد جوهر اکسیر را — تا تحیر پیشگان را اضطراب دیگر است
حلقهٔ چشم کمان نظاره دارد تیر را — کوشش بیدست و پایان از ترحم بیشتر است
از شکستن قفل کن این خانهٔ دلگیر را — عرض هستی در خمار انفعال افتاده است
تیغ قاتل میشمار و فرصت تکبیر را — وحشت مجنون ما را چاره نتوان یافتن
انقدر خوابی که کس زحمت دهد تعبیر را — پوششش حالست بیدل با زخط آبرو

ناله‌ام در سینه خرمن میکند تاثیر را
نیست جز خون گر بپالاید کسی این شیر را
تا بدانی همچو بیدل قدر دار و گیر را
افکنده‌ایم بار خود از دوش نقش پا
تا مشت خاک ماست قدح نوش نقش پا
چون سایه‌ایم خواب فراموش نقش پا
با رنگ چیده‌ایم نبرد هوش نقش پا
رنگ حنا بگرمی آغوش نقش پا
گوهر فروش شد چو صدف گوش نقش پا
دست بر قید صدا مشکل بود زنجیر را
احتیاطی کن کمند ناله شبگیر را
سرمه شد بخت سیاهم حلقهٔ زنجیر را
خواب ما افسانه فهمید آنهمه تعبیر را
هم بچشم بسته باید خواندن این تحریر را
قطع کرد آب و گل من الفت تعمیر را
پاکان بیدل اطاعت لازم آمد پیر را
که افغان گرد اگر برداشت از آهم حزینی را
نیاز زاهدان تکبیر کن دردی دینی را
بلندی‌ها صاحب داغیهاست بینی را
مگر از حشمت آموزد کنون سحر آفرینی را
زبان سرمه آلود است موی خوش چینی را
تو گر خود غافلی حرف عدم کن دوربینی را
ثبات رنگ اختر نیست گلهای زمینی را
بام و در حاجت نباشد خانهٔ زنجیر را
پر زدن در رنگ خون شد بسمل تصویر را
انتظار دام آخر میکشد نخچیر را
گردش رنگست ساغر مجلس تقصیر را
حلقه گرداندیشه ضبط صدا زنجیر را
بی‌نیامی میکند بیجوهر این شمشیر را

وله ایضاً رحمة الله

اگر زخاک ره تا سایه فرقی میتوان کردن / که بود از خود گذشتن اولین گام سمند ما
تو خواهی پرده رنگین ساز و خواهی چاک گلگون کن / غم بادام تلخی برد شیرینی ز قند ما
ز جوش باده می باید سراغ نشأه پیدا کن / چرا در بند نقش ما نباشد نقشبند ما
چو شمع از جستجو رفتیم تا سر منزل دانایی / حریف صید کبرائی نمیگردد کمند ما
نگردد هیچ کافر محو افسون غلط بینی / چه سازد جلوه با آئینهٔ مشکل پسند ما
کمین ناله داریم در گرد عدم بیدل / ز خاکستر صدای رفته میجوید سپند ما

بذره کردن همغز بر فراخته را / قمارخانهٔ امید رنگ باخته را
جهان پست مقام عروج فطرت نیست / نیاز خواب کن افسانهای ساخته را
ز خلق گوشه گرفتن جلاوتست اما / که رنجهاست بکردن سر فراخته را
تلاش ما چو سحر شبنم حیا پرداخت / که دید سایه در آفتاب تاخته را
بهیچ کار که عشق آتشش افتادست / ستم ترانه گر بال نانواخته را
چه سود اگر بفلک تاخت گرد ما بیدل / چو سجده نیست امان عجز خود شناخته را

چون صبح مجو طاقت آزار کس از ما / چندین عدم آسوست صدای جرس از ما
مردیم بضبط نفس و لب نگشودیم / خلخال رسانید بپای مگس از ما
همت نزند گل بسر از فضولی / بر چشم توقع مگذارید خس از ما
در گرد خیال تو سراغیست وگرنه / قانع بدل چاک شد آخر قفس از ما
ما را ننشانید کسی در سر راهش / بیدل تو پذیری مگر این ملتمس از ما

تعلق بود سیر آهنگ چندین نوحه سازیها / گریبانها نه پا آمد از دامن طرازیها
غنا دردسر اسباب بردارد محالست این / عرق شد مهرهٔ گل از غبار هرزه تازیها
جنون مشرب شمعست یکسر ساز این محفل / خوشا کنجی که در ویرانه دارد خاکبازیها
باقبال ادب گر نسبتی داری قوی تر کن / ندارد بی گسستن رشته گر این درازیها

به پیری الفت حرص و هوس شد آئینه ما / بهار رفت که این خار و خس شد آئینه ما
بحکم عجز نکردیم اقتباس تعین / چنین که تاخت که نعل فرس شد آئینه ما
فغان که بوی حضوری نبرد گوش فطرت / ز نا تمامی صیقل نفس شد آئینه ما
گذشت محمل ناز که از سواد تحیر / همین بس است که تمثال رس شد آئینه ما

عبرتی کو تا لب از زهر یان بهم دوزد مرا / خنده‌ها بسیار کردم گریه آموزد مرا
عمرها شد آتشم افسرده است از نفس / عالمی دل جمع سازد هر که اندوزد مرا
محرم آن شعله خویم جانب بزم جنون / موج این گوهر نمیدانم چه پهلو زد مرا
آنچه نذر درگه آوردیم ما / تحفه شیئاً لله آوردیم ما

ز سیر برق تازان شرر جولان چه میپرسی / خرام آنقدر نتوان یافت از پست و بلند ما
از آن چشم عتاب آلود ذوق زندگانی کو / به آتش که باشد سوختن در دسپند ما
اگر تا صانع از مصنوع راهی میتوان بردن / همان نیرنگ هیچ و نیست عرض چون و چند ما
نگاه عبرتیم اما درین صحرای بیحاصل / تلاش نقش پائی داشت شبگیر بلند ما
جهان طوفان رنگ و دل همان مشتاق یکتائی / غبار خویش شد در جلوه گاهت چشم بند ما

وله ایضاً

درین بساط ندامت چو شمع نتوان کرد / تو هم تیغ مفرسا نیام آخته را
تکلف من و مای خیال بسیار است / نگون کنید علمهای سر فراخته را
فروتنی کن و تخفیف زیر دستان باش / خیال اگر بگذارد بخویش ساخته را
حقست آئینه اینجا خیال ما و تو چیست / عرق شد آئینه آخر نفس گداخته را
بگردن دل فرصت شمار باید بست / کسی چه آب زند آشیان فاخته را

وله ایضاً رحمة الله

ما قافله بی نفس موج سرابیم / کم نیست که ما را بدر آرد نفس از ما
عمریست درین انجمن از ضعف تمام / تا بوی تظلم نبرد دادرس از ما
پرناکس ازین مزرعهٔ یاس درودیم / رنگ آئینه بشکست بروی هوس از ما
رنگ آئینهٔ الفت گل هیچ نپرداخت / خبری دگر از ما نتوان یافت پس از ما

وله ایضاً

حبابی را غرور جاه کرد از فکر خود غافل / قفس آموخت ما را صنعت قانون نوازیها
در اندیشت هوس یا رب چه گوهر در گره بستیم / گذشتن بگذرد از آب تیغ بی نیازیها
کمال از خجلت عرض تعین آب میگردد / حبابی میخورد آب از تلاش خود گدازیها
تو از ساز علایق در گذشتی از امل بیدل / گریبانی که از سر نگذرد گردن فرازیها

وله ایضاً رحمة الله

بیا بسعی جنون رفت رنگ جوهر تمکین / همین مقابل مور و مگس شد آئینه ما
بکام دل مژه نگشود سر گرانی حیرت / چو صبح طعمهٔ رنگ نفس شد آئینه ما
بفهم راز تو بیدل چه ممکنست رسیدن / که عمرهاست شکست جرس شد آئینه ما

وله ایضاً

ز آهنه حسرت که حرمان با غبارم سرده است / میزند دامن نمیدانم کی افروزد مرا
حرف لعل او خموشم کرد بیدل عمرهاست / گرد دارد در رو محرابی که میسوزد مرا

وله ایضاً رحمة الله

جان محزون پیش ناز عجز بود / آه بر لب هر که آورده‌ایم ما
خاک پست و دامن گردون بلند / عذر دست کوته آورده‌ایم ما
آمدیم از عالم یکتا ولیک / عالمی را همره آورده‌ایم ما
زین خروشی کز نفس انگیختیم / بر قیامت قهقهه آورده‌ایم ما
نفی ما آئینهٔ اثبات اوست / گر کتان گمشد مه آورده‌ایم ما
کبریا کم بود در تمهید عجز / تا گدا گشتی شه آورده‌ایم ما
بر گریبان ریختیم از شش جهت / زور یوسف بر چه آورده‌ایم ما
بی گمان عجز از یکی نتوان شمرد / خواه یک خواهی ده آورده‌ایم ما
چون نفس بر در خیالات دلیم / گاه بردیم و گه آورده‌ایم ما
بیدلان یکسر نیاز الفت اند / گر تو بپذیری ره آورده‌ایم ما

غزل دیگر

هر جا روی ای ناله سلامی برسان از ما / یاد آرش دل ما برد بجائی دگر از ما
امید حریف نفس سست عنانست / ما را برسانید با و پیشتر از ما

دل را

دل را فلک آخر بگدازی مپسندید
آئینه بهر غافل از تجلوه دمیدیم
گوهر ز قناعت گره طبع محیط است
ما را ز درت جرات دوری چه خیالیست
عمریست وفا ممتحن ناز و نیاز است
ای خیال قامت آه ضعیفان عصا
نشاهٔ صد خم شراب از چشم مستت غمزه
تیغ مژگانت بآب ناز دامن میکشید
رنگ خالت سرمه در چشم تماشا میکشید
از صفای عارضت جان میچکد کاه عرق
از نگاهت نشاه ها بالیده هر مژگان زدن
گر جمالت عام سازد رخصت نظاره
عمرها شد در هوایت بال عجزی میزند
اگر بگلشن ز ناز گردد قد بلند تو جلوه فرما
ز چشم مست تو گر بیابد قبول کیفیت نگاهی
ز صفحه راز این دبستان ز نسخه رنگ این گلستان
نشام ما سحر نوید نی صبح ما را دم سفیدی
با ولین جلوه ات ز دلها رسید صبر و کلید خفت قیامت
بسوی پیکان شکبارت بخویش پیچیده ام چو سنبل
ز غنچه او دمید بیدل بهار خط نظر فریبی
داغم از سودای جام و غفلت و هم رسا
نیست برق جانگدازی چون تغافلهای ناز
از نمود خاکسار عشق نتوان داد عرض
زندگی محمل کش وهم دو عالم آرزوست
آرزو خون گشته نیرنگ وضع ما گنیست
هر نفس صد رنگ میگردد غبار جلوه اش
کی خبر امیر رسد از اهل حیا سرکشش را
نزبان راست روا نزا نرود حرف خطا
گینه سازی الی نیست که زایل گردد

هیهات چه بر سنگ زد این شیشه گر ما
جز ما نتوان یافت کسی را تبر از ما
از کس دل پر نیست فلک را گر از ما
صد مرحله دور است درین رهگذر از ما
بی تیغ ز دست تو جدا شد بسر از ما

تا کی هوس آوارهٔ پرواز توان زیست
بی پردگی آئینه آثار غنا نیست
کس آئینه بر طاق تغافل نپسندد
تا حشر درین بزم محالست توان برد
زحمت کش وهمیم چه ادبار و چه اقبال

وله ایضا

خونبهای صد چمن از جلوه‌ات یک رنگ ما
چشم مخمورت بخون تاک می بندد حنا
گرد خطت میدهد آئینهٔ دل را جلا
از شکست طره ات دل میدهد جا صلا
در خرامت فتنه ها جوشیده با هر نقش پا
مردمک از دیده ها پیش از نگه گیرد هوا

همچو آئینه بهارت چشم حیران روبرو
ابروی مشکینت از بار تغافل گشته خم
بسته بر بال اسیرت نامه پرواز باز
لعل خاموشت گر از موج تبسم دم زند
هر کجا ذوق تماشایت بر اندازد نقاب
آخر از خود رفتنم راهی بفهم نا زبرد

وله ایضا رحمة الله علیه

طپید هستی سوی آئینه نقش جوهر چو موج صهبا
گمشت نقشی که نمایان مگر غبار بیال عنقا
چه حاصل ما ست نا امیدی غبار دنیا فرو نشینی
کجاست آئینه تا بگیرد غبار حیرت ز تن تماشا
ز هر رگ برگ گل ندارم چو طایر رنگ رشته بر پا

نخواند طفل جنون نیم جز خطی پست و بلند هستی
بهیچ صورت ز دور گردون نیافت نقش بیرنگی
رسید از دیده بی تامل گذشتی آخر بقصد تغافل
بد و رپیمانه نگاهت اگر ز ند لاف میفروشی
بهر کجا از سر برآرد نیاز هم پای کم ندارد

وله ایضا

او سپهر و من کف خاک او کجا و من کجا
بلبش از ین آتش مزن در خانهٔ آئینه ها
رنگ تمثالی مگر آئینه گردد تو تیا
میطپد در هر نفس صد کاروان یا نگ درا
غمزه دارد دورباش و جلوه میگوید بیا
تا کند شوخی عرق آئینه میریزد حیا

عجز را گر در حباب بی نیاز نها است
هر کرا الفت شهید چشم مخمورت کند
نیست در بنیاد آتش خانه نیرنگ دهر
هر چه می بینیم طپش آماده صد جستجو ست
قامت او هر کجا سر کوب رعنایان شود
بال و پر برهم زدن بیدل کف افسوس بود

وله ایضا

خامه ظاهر نکند جز سخن دلکش را
روز و شب سینه پر از تیر بود ترکش را

استخوانم نشود سد ره ناوک یار
از چه پرواز برزگی بفروشد زاهد

یا رب که جدا کرد سر ز پیر پرواز ما
عریانی ما برد کلاه و کمر از ما
از خود نگرفتی خبری بی خبر از ما
خلوت ز تو و عالم بیرون در از ما
بیدل چه توان کرد شب ما سحر از ما
برد رخت نظاره ها را لغزش از جوش صفا
همچو کاکل کجهان جمع پریشان در قفا
مانده زلف سرکش از اندیشه و لها تا
خفته در خون شهیدت جوش گلزار بقا
غنچه سازد در چمن پیراهن از خجلت قبا
گیست گردد دگمره برهمزدن صبر آزما
سوختم چندانکه با خوی تو گشتم آشنا
تا کجا پرواز گیرد بیدل از دستنا
پیکر سرو موج خجلت شود نمایان چو می ز مینا
شوم فلاطون ملک دانش اگر شناسم سر تنگنا
ز بعد مردن مگر نسیمی غبار ما را برد ببالا
اگر ندیدی طپیدن دل شنیدنی است نالهٔ ما
نفس ز تنگی کمند پیچد ز موج می در گلوی مینا
تو و خرامی و صد تغافل من و نگاهی و صد تمنا
بمعجز حسن گشت آخر رگ زمرد ز لعل پیدا
اینقدر ها بس که تا کویت رسد فریاد ما
نشاهٔ انگیزد ز خاکش گرد تا روز جزا
انقدر خاکستری کا ئینه گیرد جلا
زین بیابان نقش پا هم نیست بی آواز پا
سرو را حیرت مگر در سایه اش وا رد بپا
خاک نومیدی بفرق سعیهای نارسا
آب آئینه محالست کشد آتش را
شمع ناچار بسجود که چه دهد آتش را
ریش پر بافته کم نیست نزخفش را

غزل

در دامگاه قسمت روزی مقیدیم / بیدل ببال ما گره افکنده دانه‌ها

غزل دیگر

عمریست کرد گردش رنگ خودیم ما / چون آسیا فلاخن سنگ خودیم ما
در یاد زندگی بعدم ناز میکنیم / رنگ حنای رفته بچنگ خودیم ما
کو دور آسمان و کجا گردش زمان / سرگشته‌های عالم رنگ خودیم ما
فکر وقار و خفت کس در خیال نیست / کم نیست گر ترازوی سنگ خودیم ما
از هم گذشته است پی کاروان عمر / واماندهٔ شتاب درنگ خودیم ما
پی نخجیرگاه عجز رهائی کمند نیست / هم خود ز رنگ جسته پلنگ خودیم ما
ای شمع عافیت کده تسلیم زیستن / کشتی نشین کام نهنگ خودیم ما
رسوائی بفطرت ناقص نمیرسد / مجنون قبا ز جامهٔ تنگ خودیم ما
از صنعت مصور رنگ حنا مپرس / دلدار گل بدست فرنگ خودیم ما
کس محرم ادبگه ناموس دل مباد / جائی رسیده‌ایم که ننگ خودیم ما
تا زنده‌ایم تاب و تب از ما نمیرود / بیدل بدل خلیده خدنگ خودیم ما

گداز درد نومیدی تماشای گرداند / برنگ اشک ناسورم نظر باز چکیدنها
ز هستی گر برون تازی عدم در پیش می‌آید / درین وادی مقامی نیست غیر از نارسیدنها
حباب از موج هرگز صرفه طاقت نمی‌بیند / زبال ما گره وا میکند آخر طپیدنها
مجو از طفل خویان فطرت آزادگان بیدل / سر پرواز نگه کی میرسد اشک از دویدنها

وله ایضا

ز امتحان محبت در آتشیم همه / کجاست دیده آئینه را غنودنها
مخواه آینه حسن رفع جوهر خط / گشودن مژه هم مفت لب گشودنها
کجاست عشرت اندوختن براحت ترک / زبان نمیرسد الماس را ز سودنها
تغافل از بد و نیک اعتبار اهل حیاست / که ترسم آفت نفرین کشد ستودنها
فریب فرصت مستی مخور که همچو شرار / همان بکاستنم میبرد فزودنها
سراغ چیست سلامت نمیتوان دریافت / کفی بر آبله کن چون صدف ز سودنها

وله ایضا رحمه الله

رنگ تخم شرر صد کشت عمر تا کرده‌ام خرمن / بجای نقش پا در پیش پا دارم چکیدنها
درین وادی که طاقتها بعرض منتها آید / که چون آهم برون می‌آرد از خود قد کشیدنها
بسر بردیم در شغل تأسف مدت هستی / ندارد قفس بیش از نفس واری طپیدنها
ز نیرنگ فسون پردازی الفت چه می‌پرسی / نفس ما را برنگ صبح شد دام رسیدنها
نگردی محرم راز محبت بی شکست دل / نباشد دامن کوتاه من معذور چیدنها
درین گلشن که رنگش سخت‌اند از گفتگو بیدل / که در هر تاب دارد ریشه از اشکم چکیدنها

وله ایضا

از حسد رنگ گداز دل توان دید اشک را / میکند بیدست و پائی ناله تلقین سنگ را
از شکست ما صدای شکوه نتوان یافتن / آتشم فهمید آخر خانه زین سنگ را
ساز این کهسار غیر از ناله آهنگی نداشت / ای شرر تا چند خواهی کرد بالین سنگ را
فیض سودا مشربان از بسکه عام افتاده است / هوش اگر جامت دهد هر شیشه گیرد زین سنگ را
تا نفس دارد تردد جسم را سر شکستنیست / از شرر دیدیم چراغان در دل این سنگ را
عافیتها نیست غیر از پرده ساز شکست / کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را

وله ایضا

زین بزم عالمی غم راحت بخاک برد / برخشت ذره منظر خورشید جامه‌ها
آنکس که بگذرد ز خم زلف یار کیست / جز ناله نیست ریشه زنجیر دانه‌ها
نومیدیم تمکش خلد و جحیم نیست / انگشت زینهار کشد از زبانه‌ها
کوشش ز دیر و کعبه بتحقیق ره نبرد / کو بیضه تا شکنند بگلاه آشیانه‌ها
آتش زند شب ورقی را در انجمن / تا نقش پا سرم و این آستانه‌ها

چو سایه چند بهر خاک جبهه سودنها / که رنگ سخت نگردد کم از زدودنها
غبار غفلت روشندلی نگردد جمع / چو عود سوختن ماست آزمودنها
دمی که جلوه ادا فهم مدعا باشد / که بیش میشود این نکهت از زدودنها
گر آبرو بود از حادثات کاهش نیست / مجو چو کاستن آسانی از درودنها
مباش هرزه نوای بساط کج فهمان / که سرخروی چشم آورد غنودنها
نیم چو ماه تو از آفت کمال ایمن / نهفتنی است اگر هست وا نمودنها
درین محیط که نقد فسوس گوهر است / مگر ز کسوت بیرنگ هیچ بودنها
گره‌گشای سخنور سخن بود بیدل / بناخنی نفتد کار لب گشودنها
چو شمعم از خجالت ره نورد نارسیدنها / ازین مزرع درودن میرسد پیش از دمیدنها
گلستان جنون را این نهال شوق در بارم / نگاه ما ز خود رفتن سرشک ما دویدنها
چه دست و پا تواند زد کسی در بند جسمانی / رهی کردیم چون مقراض قطع از لب گزیدنها
زدیم از ساز هستی دست در فتراک بیتابی / تو در آغوشی و من گشته از دور دیدنها
ز اوج اعتبار آزاده‌ام گر در ره فهمم / که چون گل خواندن این نامه پیدا شد دریدنها
چنین در حسرت صبح بناگوشی که میگریم / شنیدنهاست دیدنها و دیدنها شنیدنها
گر کنم با این سر پرشور بالین سنگ را / از شرر پرواز خواهد گشت تمکین سنگ را
من بدرد نارسائیها چسان ندهم نفس / گر شود دامن سخن چون لعل رنگین سنگ را
چون صدا هر کس بسنگی میرود زین کوهسار / شیشه اینجا میگشاید لب بتحسین سنگ را
دیده بیدار را خواب گران زیبنده نیست / از رمیدن اینقدر ها کرد سنگین سنگ را
صافی دل مفت عیش است از حسد پرهیز کن / خون مجنون میکند دامان گلچین سنگ را
ظالم از ساز حسد بیدستگاه عیش نیست / تا نیاساید فلاخن نیست تسکین سنگ را
گر همه بر خاک پیچد عشق حسن آرد برون / شیشه می بیند نگاه عافیت بین سنگ را
خواب غفلت میشود پا در رکاب از موج اشک / در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ را
چیده است لاف خلق بخندیدن ترانه‌ها / آب محیط رفت نگردد کرانه‌ها
نشو و نمای کشت تعلق ندامت است / بر دل چه کوچه‌ها که ندادند شانه‌ها
آتش اگر ز گرمی خویت نشان دهند / آسوده‌ام بخواب عدم زین فسانه‌ها
پرواز بی نشان مرا بال رنگ نیست / آواره ماند ناوک من زین نشانه‌ها
هر عضو من چو شمع ادبگاه نیستیست / کردیم سیر فرصت آئینه خانه‌ها

فلک سرگشتگی چند از خمار آرمیدنها
مخور ای شمع از هستی فریب مجلس آرائی
بسا ز محفل نیرنگ هستی سخت حیرانم
مقام وصل نایابست و راه سعی ناپیدا
سرشکم داشت از شوقت کدار آلوده تحریری
شرارم شعله ام رنگم کدامین طایر رم از
زاحوال دل غمدیده بیدل چه میپرسی
ای زچشم می پرستت مست حیرت جامها
دامنت نایاب و من بیتاب عرض مطلب
تا شود روشن سواد کلبه تاریکمن
بسکه بنیاد هم از آشوب جنون جز هوا نیست
پیچ و تاب شعله دل نامه پیچیده ایست
بجمال اثر بسکه بیدل بزم ما از نور نیست
عبث تعلیم آگاهی مکن افسرده طبعانرا
بهر جا عافیت رو داد نادان در تلاش آمد
درشتانرا ملایم طینتیها منفعل دارد
کتاب پیکرم یکموج می شیرازه میخواهد
دگر کو تحفه تا گلرخان فهمند مقدارش
به بی سامانیم و قلتست اگر شور جنون گیرند
کلفت دگو صد رنگ ناکامی درماند گلها
غیر دیر و کعبه هم صد جا تماشا میکشد
قطره ما تا کجا سامان خودداری کند
چون ناگاهی فتد کار اهل دنیا ناقص است
لاله و گل بسکه لبریزند از صهبای رنگ
بیدل از آئینه زنگار فرسودم مپرس
هوس مشتاق رسوائی مکن سعی نهانرا
برین محفل نظر وا کردم چون شمع میسوزد
بعرض ناز معشوقی کشید از گریه کار من
غبار دیده دلگیر حال ما چه میپرسی

وله ایضا رحمة الله

که یک گردن نمی ارزد بچندین سر بریدنها
که نبض ناله خاموشست و دل اشک شنیدنها
چه میگیردیم یارب گر نبودی نارسیدنها
بنا اج تبسم نامه در خون طپیدنها
که میخواند شکست بالم افسون پریدنها

همان بهتر که عرض ریشه در خاک عدم باشد
شبی از بیخودی نظاره آن موی کمر کردم
کفی خاک هوا فرسوده ای نخجیر سر می
چو اشکم ناتوانی رخصت جرأت نمی بخشد
ز شرم نرگس مخمور او چندانکه گردیدم

وله ایضا

حلقه زلف گره گیرت بگوش دیدها
خواهد از خاکم غبار انگیخت این ابرمها
میگذارد چشم روزن عینک آگاهیها
می توان از استخوانم ریخت رنگ نامها
میفرستیم از نفس سوی عدم پیغامها

در تبسم کم نشد زهر عتاب از گفت
آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند
صید محرومی چو من در مرغزار دهر نیست
از بلای عافیت هم اینقدر ایمن مباش
این شبستان جز غبار دیده بیدار نیست

وله ایضا

که بینائی چو چشم از سرمه ممکن نیست مژگانرا
دویدن ریشه گلهای آزادیست طفلانرا
زبان از نرم گوئی سرنگون افکند پیکانرا
نم آبی فراهم میکند خاک پریشانرا
ز نقش پای نجاک افکنده آئینه جانرا
که دستی گر کنم پیدا نمی یابم گریبانرا

بغیر از باد پیمائی چه دارد پنجه منعم
حسد را ریشه نتوان یافت جز در طینت ظالم
اگر سوز دل نفس از شور محشر باج میگیرد
فغان کاین نوخطان ساده لوح از مشق بیباکی
چو بوی گل لباس حسن جز عریانی
بچشم خون فشان بیدل تو آنچه گهر خیز

وله ایضا رحمة الله

زندگی یک جامه دارد اینهمه احرامها
بحر هم از موج اینجا میشمارد گامها
ورنه در تدبیر غفلت پخته اند این خامها
در شکستن هم صدائی سر نزد زین جامها

ریشه نشو و نما از دانه هم گل نکرد
گل کند گر وحشت در دسر فرماندهی
از نشان هستی ما بسکه نامی بیش نیست
از طپش آواره های ریشه جرأت مباش

وله ایضا

بروی خنده مردم مکش چاک گریبانرا
تبسم در نمک خوابانده این زخم نمایانرا
سرشک آخر سر انگشت حنائی کرد مژگانرا
شکست آئینه پردازست رنگ ناتوانانرا

ببرق ناله آتش در بهار رنگ بو افگن
کفی افشانده ام چون صبح لیک از رنگ بیکاری
نقاب از آه من بردار و چاک دل تماشا کن
ز محو جلوه ات شوخی سر موئی نمی بالد

نمی بایست از خاک اینقدر دامن کشیدنها
برنگ صبح برق جا صلست اینجا دمیدنها
کنون چشمم چو شمع کشته داغست از ندیدنها
ببردون چند چون صحبت به نیرنگ جهیدنها
گمر از لغزش پا بندم احرام دویدنها
که سرتاپای من میخانه شد از شیشه چیدنها
که مست اینقطره چون غنچه مخمور چکیدنها
کی شود پیشه ریز تلخی از بادامها
رهزن آغاز من شد کلفت انجامها
می رمد از چشمم چون موج دریا مها
آب گوهر طعمه خاکست از آرامها
جمع شد دود چراغ و ریخت رنگ شامها
ناخنه از موج می آورد چشم جامها
ز وصل رهمان بحیرت آغوشست میدانرا
سر دنباله دارم در دل تیر است پیکانرا
خموشیهای این نی در گره دارد نیستانرا
با آب تیغ میشویند خط عنبر فشانرا
گمر در خواب بیند پای مجنون وصل دامانرا
که لاف آبرو پیشست گذر دابر نیسانرا
وصل هم موهوم ماند از نشئه پیغامها
ماند چون حرف خموشی در طلسم کامها
چون شرار از سنگ ریزد زین نگینها نامها
صید ما حکم صدا دارد بگوش دامها
ور زمین ناتوانی کشته اند آرامها
داشتم صبحی که شد غارت نصیب شامها
چو شبنم آبروئی نیست اینجا چشم گریانرا
بوحشت دسته می بندم شکست رنگ مژگانرا
حجابی نیست جز گرد نفسها صبح عریانرا
نگه در جوهر آئینه خون شد چشم حیرانرا

[illegible]

غزل [illegible]

[illegible]

مقصد وحشت خرامان نقش قدمی بیش نیست
هیچکس در عالم اقبال فارغبال نیست
شدی پیر و همان در بند غفلتهای جانرا
بود ساز تجرد لازم قطع تعلقها
جهان از شور دلها خانهٔ زنجیر خواهد شد
دل از سطر نفس یکسر پیام شبهه میخواند
بمضراب سبب آهنگ اسرارم نمی‌باید
داغ عشقم نیست الفت با تن آسانی مرا
بی سبب در پرده او با مر لافی شده‌ام
خلعت خونین دلان تشریف دردی بیش نیست
پر سبکروحم ز فکر سخت جانی فارغم
همچو موجم سودن دست ندامت آکند
غیر الفت بر نتابد صافی آئینه ام
جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست
میرود از موج بر باد فنا نقش حیات
چو تخم اشک تکلف سرشته اند مرا
بفرصت نگهی آخر است تحصیلم
چگونه تخم شرارم بریشه دل بندد
طپیدن نغمهٔ تار کسوت شوقم
چو چشم بسته معمای راحتم بیدل
دام یکعالم تعلق گشت حیرانی مرا
جوش زخم سینه‌ام کیفیت چاک دلم
مدعی‌ام یکقلم چو شمع در وحشت گداخت
پرده ساز جنونم خامشی آهنگ نیست
احتیاج خودشناسی جوهر آئینه نیست
جلوهٔ او داد فرمان نگاه آئینه را
منع پرواز خیالت در کف تدبیر نیست
بسکه ما آزادگانرا از تعلق وحشتست
فرش ما دامست هر جا آب و رنگ عشرتیست

بی سراغی هستند این بوی گلی اجزای ما
نشأهٔ عیشی که دارد این چمن خمیازه است

وله ایضاً رحمة الله علیه

به پشت خم کشی تا کی چو گردون بار مکارا
ریاضت غره دارد زاهدان را لیک از غافل
برشش آرد بعرض بی نیامی تیغ بازرا
مروت گر دلیل همت اهل کرم باشد
بیفشان بی تکلف دامن زلف پریشان را
بذوق کامرانیهای عیش آباد در سودا
دبیر ناز بر مکتوب ما ننوشت عنوان را
مروت کیشی الفت و فا مشتاق تو دانا
پرند بنهای چشم بال نگرفته است مژگانرا
بجز تسلیم ساز جرأتی دیگر نمی‌بینم

وله ایضاً

شد نفس آخر بلب انگشت حیرانی مرا
از نفس بر خویش میلرزم بنای غنچه‌ام
بس بود چون غنچه زخم دل گریبانی مرا
راز دار بیها معنی کوس شهرت بوده است
چون شرر در سنگ نتوان کرد زندانی مرا
گرد بیتاب از طواف دامنی محروم نیست
بعد ازین هم کاش بگذارد پشیمانی مرا
میروم از خویش در اندیشه باز آمدن
میکند تا خار و خس در دیدهٔ مژگان مرا
این چمن یارب بخون غلطیده صیاد کیست
میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا
چون شرارم ساز پیدائی حیا ارشاد کرد

وله ایضاً رحمه الله

بنا امیدی جاوید کشته اند مرا
طلسم حیرتم و یکنفس قرارم نیست
برات رنگم و بر گل نوشته اند مرا
کجا روم که شوم ایمن از لب غماز
همان بعالم پرواز گشته اند مرا
فلک شکار کمند بیست سرنگونی من
که در هوای تو بیتاب رشته اند مرا
زه بی اثرم داغ خام کاری خویش

وله ایضاً رحمه الله

عاقبت گردانید در واکرده زندانی مرا
محو شوقم بود صبح انتظاری دو دم
خرمی مفت تو ای گل گر نخندانی مرا
ای ادب ساز خموشی نیز بی آهنگ نیست
آشیان هم بر نیاورد از پرافشانی مرا
عجز هم چون سایه اوج اعتباری داشته است
ناله میگردم بهر رنگی که گردانی مرا
ناله واری سر ز جیب دل برون آورده ام
من اگر خود را نمیدانم تو میدانی مرا
بیدل افسون جنون شد صیقل آئینه‌ام

وله ایضاً

تا کجا جوهر نهد بر دیده گاه آئینه را
از شکست رنگ عجز اندود ما غافل مباش
عکس ما چون آب داند قعر چاه آئینه را
امتیاز جلوه از ما حیرت آغوشان مخواه
ساده لوحی داد عرض دستگاه آئینه را
کلفت و کو سیل بنای سینه صافی میشود

بر پر طاوس می‌بندم برات جاهها
رخش نتوان تاختن بیدل به پشت پاهها
که از خود گریختی گشتند پر کردند همیانرا
چرا بر خاک میریزند آبروی ابر نیسانرا
ز شادی لب نمی‌آید بهم چاک گریبانرا
غرور حسن رنگ ما تصور کرد پیمانرا
خمیدن میکشد بیدل کمان ناتوانانرا
پیچ و تاب شعله باشد نقش پیشانی مرا
نیست غیر از لب گشودن سیل ویرانی مرا
چون حیا از پوشش عیبست عریانی مرا
زد بصحرای جنون آخر پریشانی مرا
همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا
کرد حیرانی چو شبنم چشم قربانی مرا
یعنی از خود چشم پوشانید عریانی مرا
تیغ خونخوار است بیدل چین پیشانی مرا
تا به آئینهٔ دل سرشته اند مرا
بعالم آدمیان هم فرشته اند مرا
ندانم از خم زلف که هشته اند مرا
با تشی که ندارم سرشته اند مرا
بلغزش نی مژگان نوشته اند مرا
سرده ای حیرت همان در چشم قربانی مرا
همچو مژگان ساز موسیقار حیرانی مرا
کرد فرش آستانت سعی پیشانی مرا
شعله شوقم مبادا یاس نشانی مرا
آب داد آخر برنگ اشک عریانی مرا
ناله گرد آخر بروی همچو آئینه را
نشانند تمثال ما طرف کلاه آئینه را
دور گرد دیده میباشد نگاه آئینه را
امتحانی میتوان کردن بآه آئینه را

عرض هستی بر دل روشن غبار تهمت است
از نفسها خانه میگردد سیاه آئینه را
ایمن از ارباب جوهر دام تزویر نیست
میتوان دانست آب زیر کاه آئینه را
باصفای دل چه لازم اینقدر پرداختن
جلوه بیرنگیست اینجا نیست راه آئینه را
جز بجیب دل سراغ امن نتوان یافتن
چون نفس از مهره کردی پیش پناه آئینه را
بیدل اندر جلوه گاه حسن طاقت سوز او
جوهر حسرت زبان عذر خواه آئینه را

غزل دیگر

عمر بیست هرزه تازی اشک روان ما
کو گردد حیرتی که بگیرد عنان ما
شمشیر آب داده رنگ ملایمیم
دارد درشتی کوئی مردم فسان ما
ما را نظر بفیض نسیم بهار نیست
اشکست شبنم گل رنگ خزان ما
این رشته تا بحشر بپیناو کوتهی
شمعیست در گرفته تا من زبان ما
چشم تری بگوشه دل واکشیده ایم
شبنم صفت ز غنچه نشست آشیان ما
شمع از حدیث شعله بریده است حرف
آتش مزن بخویش مشو ترجمان ما
لخت جگر بدیده ما رنگ اشک ریخت
یاقوت آب گشته طلب کن ز کان ما

از ورق بیستم

از درد نارسائی پرواز ما مپرس
از رنگ رفته گرد سراغی پدید نیست
بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است
عیش واند دل سرگشته پریشانی را
عشق نبود بعمارتکری عقل شریک
زیر گردون نتوان غیر کشافت اندوخت
جاهل از جمع کتب صاحب معنی نشود
نتوان یافت از آن جلوه بنیرنگ سراغ
نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما
چو نشمع دم زشعلهٔ شوق تو میزنیم
گر در می بروی شراری نشسته ایم
میخواست دل ز شکوه خموشی دمم نزند
چون سیل بیخودانه سوی بحر میرویم
از طبع شوخ اینهمه در بند کلفتیم
بیدل بهجوم گریه ما را سبب مپرس
هر کجا نسخه کنند انتخط مسیحائی را
مطلب شوخی پرواز بموج گهرم
جاه با بندگی آب رخ دگر دارد
جمع گشتن دل ما را بتسلی نرساند
حلق بر وضع جنون محو نظر دوختن است
داغیم چون سپند مپرس از بیان ما
عرض کمال ما عرق آلود خجلت است
شبنم صفت ز بسکه سبکبار میرویم
شوخی نگاه ما نفروشد چو آئینه
رنگ شکسته آئینهٔ بیخودی بس است
با آنکه ما اسیر کمند حوادثیم
پیداست راز سینهٔ ما بیدل از زبان
در خموشی همه صلحت چه جنگست اینجا
طایر عیش مقیم قفس حیرانیست

چون نی گره شده است بصد جا فغان ما
پی باخته است وحشت خون روان ما

در شعله زار داغ هوا نیز آتش است
صبح نفس متاع جهان ندیده ایم

وله ایضا رحمة الله

ناخدا باد نبود کشتی طوفانی را
سیل از کف ندهد صنعت ویرانی را
ناخن موست رسا مردم زندانی را
نسبتی نیست بشیرازه سخندانی را
مگر آئینه کنی دیده قربانی را

اشک در غمکده دیده ندارد قیمت
باریابی چو نگاه در صاحب نظران
لاف آزادگی از اهل فنا زیبا نیست
نفس سوخته باید بطپش روشن کرد
بازگشتی نبود پای طلب را بیدل

وله ایضا

خالی مباد ازین تب گرم استخوان ما
ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما
دود سپند گشت سخن بر لبان ما
آگه نیم دست که دارد عنان ما
بستند چون شرار ز سنگ آشیان ما

عرض فنای ما نبود جز شکست رنگ
از برگ ساز قافلهٔ بیخودان مپرس
ما معنی مسلسل زلف تو خوانده ایم
ما را بعجز دهر دوتا کرد از فریب
آه از غبار ما که هواگیر شوق نیست

وله ایضا رحمة الله

نیست جز ناله کشیدن قلم مانی را
بقفس کرده ام امید پرافشانی را
عزت افزود ز زنار سلیمانی را
از گهر کیست برد شیوهٔ غلطانی را
انقدر خاک مزن جامهٔ عریانی را

پیش از آن کز دم شمشیر تو نم بردارد
اشک ما صرف ته کاری غفلت گردید
چشم از جنبش مژگان بشمار نفس است
هر کرا چشم درین بزم گشودند چو شمع
بر خط و زلف بتان غرهٔ عشق بیدل

وله ایضا

ابر است اگر بلند شود آسمان ما
بوی گل است ناقه کش کاروان ما
عمریست تخته است ز حیرت دکان ما
یارب زبان ما نشود ترجمان ما
عنقاست بی نشان بسراغ نشان ما

ما را چو شمع با تب گداز آفریده اند
چون شعله سر بعالم بالا نهاده ایم
پرواز ناله نیز بجائی نمیرسد
جز داغ نیست مایدهٔ دستگاه عشق
کو خامشی که شانه کش مدعا شود

وله ایضا رحمة الله

غنچه شو دامن آرام بچنگست اینجا
مگذر از گلشن تصویر که رنگست اینجا

چشم بر بند گرت ذوق تماشائی هست
گر دولت ره ندهد جرم سیه بختی نیست

ای باد صبح نگذری از بوستان ما
تا چیده رفته است بغارت دکان ما
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما
ازین چاه برآرین سر کنعانی را
چین دامان ادب کن خط پیشانی را
دامن چیده چه لازم تن عریانی را
نیست شمعی دگر این انجمن فانی را
سیل ما نشنود افسون پشیمانی را
یکحرف بیش نیست زبان در دهان ما
چون شعله برگ ریز ندارد خزان ما
بی ناله میرود جرس کاروان ما
مشکل که مرگ قطع کند داستان ما
زه شد تبار چرخ رستی کمان ما
یعنی سحاک ریخته است آسمان ما
بی مقصد است کوشش اشک روان ما
شست حیرت ورق دیدهٔ قربانی را
ریخت این ابر سیه جوهر نیسانی را
جلوه ات برد ازین آئینه حیرانی را
دید در نقش کف پا خط پیشانی را
حسن فهمیده اجزای پریشانی را
در سرمه بال میزند اشفعان ما
یعنی ز مغز نرم تر است استخوان ما
خاشاک وهم نیست حریف عیان ما
از بس بلند ساخته اند آشیان ما
آتش خورد کسی که شود میهمان ما
آشفته است طره وضع بیان ما
یکپاره دلست زبان در دهان ما
صافی آئینه در کسوت زنگست اینجا
خانه آئینه بر روی که تنگست اینجا

[illegible]

وضع خموشی ما سخن دلنشین ماست
گاه سخن بذوق سپرداری کمان
در پرده های عجز سری واکشیده ایم
چون صبح بی غبار نفس زنده ایم و بس
چون دود شمع وحشت ما سایه پرپرپا
بذوق داغ کسی در کنار سوختگیها
ز خود رمیده شرار دلست دلظرین
شرار محمل شوقم گذار منزل دودم
ز داغ صورت خمیازه بست شمع خموشم
بسینه داغ و بدل ناله و بدیده سرشکم
بضاعتی نشد آئینه قبول محبت
بمحفلی که ادب پرور است ناله بیدل
زهی چون گل بیاد چیدن از شوق تو دامنها
در انمحفل که رسوائی دهد کام دل عاشق
در انوادی که گرد وحشتم سر خویش میبالد
چه شد گر تنگشد بر بسملم جولانگه هستی
چنین کز شوق نیرنگ خیالت میروم از خود
بروی چهره بیمطلبی گر چشم بگشائی
ز بزم وصل خواهشهای بیجا می برد ما را
ندارد شمع ما را صرفه سیر محفل امکان
جنون میریزد از ما رنگ تسخیر دو عالم
همان چون سایه با و سجده شکر جبین سائی
ندارد نشئه آزادی ما ساغر دیگر
نه گلشن باز ما رنگی نه صحرا از ما گردی
مآل کار نقصانهاست هر صاحب کمالی را
رسید نها ز اوضاع جهان طرزی که گرداند
بساط گفتگو طی کن که در انجام کار آخر
درین وادی که خاکست عنبار جیب انشا
اگر خرسندی آبیار مزرعت باشد

با تیر احتیاج ندارد نگاه ما
شد گوشها نشان خدنگ بیان ما
چون درد در شکست دل نشیان ما
شبنم صفاست آئینه امتحان ما
آتش گرفته است پی کاروان ما

حرف درشت ما ثمر سود عالمیست
ازبس سبک ز گلشن هستی گذشته ایم
ایمطرب جنون کده درد همتی
بوی بهار در قفس غنچه داغ شد
بیدل ز بس سنجی جاوید ساختیم

وله ایضاً

بس است اینقدرم یاد کار سوختگیها
هزار قافله دارم بیار سوختگیها
فنا نبرد ز خاکم خمار سوختگیها
محبتم همه جا شعله کار سوختگیها
مگر دلی بر دازما بکار سوختگیها

بهر قدم جگری زیر پا فسرده ام امشب
هنوز از کف خاکسترم بهار فروشست
بیا که هست هنوز از شرار شعله عمرم
رسید فرصت و نسوخت عشقم از گل داغی
مقیم عالم نومیدیم ز عجز رسائی

وله ایضاً رحمة الله

چو صبح آواره چاک تمنایت گریبانها
چو گل دامان مقصد چو شد از گریبانها
رم هر ذره دارد در بغل چندین بیابانها
در آغوش پر وا مانده دارم طرح میدانها
توان کردن ز رنگ رفته ام طرح گلستانها
دو عالم از ره نظاره برخیزد چو مژگانها

ز چشمم چون نگه بگذشتی و از چشم محروی
بفکر تازه گویان گر خیالم پرتو اندازد
باوج همتم افزود پستیهای عجز آخر
بچندین حسرت از وضع خموش دل نشیم ایمن
دل وارسته با کون و مکان الفت نبست آخر
ز عشق شعله خو برخاست دود از خرمن مکان

وله ایضاً

نگه تا میرود از خود بیغما می برد ما را
بهر جا مشت خاری شد تقاضای مید ما را
که تا آن آستان بی جرئت پا می برد ما را
غبار دامن افشاندن بصحرا می برد ما را
بهر جا می برد شوق تو بی ما می برد ما را

چو فریاد جرس ما نیم جولان پریشانی
چو کار ناروای عاجزان با اینهمه پستی
ز وحشت شعله ما مژده خاکستری دارد
مدارائی بیاران میکند تمکین ما ورنه
گداز درد طوفان گرد دست از ما شوید

وله ایضاً

بوحشت پیش باید برد ازین صحرا عزیزانرا
بحکم خامشی پیچیدنست این فرش قالی را
غباری سر بهوا کن فرض فطرتهای عالی را
چو تخم آبله نشو و نما کن پای مالی را

بنقش سنگ و بدر و شد الترا دشت بود
وبال رنج پیری بر نتابد صاحب جوهر
بوحدت خانه دل غیر دل چیزی نمی گنجد
بچنگ اغنیا دامان فقر آسان نمی افتد

گوهر دهد بجای شرر سنگ کان ما
نشکسته است رنگ گلی از خزان ما
تا ناله گل کند نفس ناتوان ما
ازبسکه تنگ گرد چمن از فغان ما
مغز محیط شد چو گهر استخوان ما
چو شمع سوختنم از انتظار سوختگیها
چو آه میرسم از لاله زار سوختگیها
شکوفه چمن انتظار سوختگیها
نفس شماری صبح بهار سوختگیها
گذشت برق و نگشتم دو چار سوختگیها
نشسته ام چو نفس بر مزار سوختگیها
نجسته دود سپند از غبار سوختگیها
جدائی ماند چون خمیازه در آغوش مژگانها
پر طاوس گردد جدول اوراق دیوانها
که در خورد شکست خود بود معراج دامانها
که این یکقطره خون از خود فرو برده طوفانها
نشست این مصرع از برجستگی بیرون دیوانها
تب این شیر آتش ریخت بیدل در نیستانها
چو گوهر موج ما بیرون دریا می برد ما را
بهر راهی که خواهد بیخودیها می برد ما را
بجز دست دعا دیگر که بالا میبرد ما را
پرافشانی بطوف بال عنقا می برد ما را
شکست رنگ ازین محفل چو مینا می برد ما را
نبرد این سیل اگر امروز فردا میبرد ما را
اگر ما هست کنند از دست نگذاری هلالی را
کف آئینه میپیچد گل بی انفعالی را
حباب آتش زند ناچار دلق کهنه سالی را
برین آئینه خرمت مدان نقش مثالی را
که چینی خاک گردد تا شود قابل سفالی را

چو ما ماکیانست بیدل منعم از غفلت چو آید
هجوم خواب خرگوشست یکسر شیر قالیها

غزل دیگر

بخاک تیره آخر خود سریها می برد ما را
چو آتش گردن افرازی ته پا می برد ما را
غبار حسرت ما بیچ نشست از زمین گیری
که هر کس میرود چون سایه از جا می برد ما را
ندارد غارت ما ناتوانان انقدر کوشش
غبارم و طپیدن زلف ما می برد ما را
بگلزاری که شبنم هم امید رنگ و بو دارد
نگاه هرزه جولان بی تماشا می برد ما را
اگر از دیر وارستیم شوق کعبه پیش آید
برنگ و بوی نفس یارب کجا ها می برد ما را
به پستیهای آهنگ طلب خفته است معراجی
نفس گر واگذارد تا مسیحا می برد ما را
در آغوش خزان ما دو عالم یکقلمی دارد
ز خود رفتن بچندین جلوه یکجا می برد ما را
گسستن نیست آسان ربط تقاضای این محفل
چو شمع از آتش عنانی رشته بر پا می برد ما را
دکان آرائی هستی گر این خجلت کند سامان
عرق تا خاک گردیدن بدریا می برد ما را
اگر غیرت ره تحقیق مطلب سر کند بیدل
همین یک پیش پا دیدن بعقبی میبرد ما را

وله ایضاً رحمة الله

که از موی میان شهرت دهد رنگ خیالیها
گهی از چین ابرو سکته خواند بیت عالیها
زبان خال و خط دارد حدیث [illegible] لعلش
ازین طوطی توان آموختن شیرین مقالیها

زبس رنگ حجابش غافلم لیک اینقدر دانم
که برق جلوه خواهد سوخت فانوس مثالیها
نسیم دامن او گر رسد گاه خرامیدن
سحر بی پرده گردد غنچه تصویر قالیها

خیالی از دهان او نشانم میدهد اما
همان حکم عدم باشد اثرهای خیالیها
به نظاره جنبش شوخی رنگ گرداند
تصور چون توان کردن جمال لاابالیها

دل از خود میرود مگذار تا منت فغان باشد
جرس آخر بمنزل میکند گم هرزه نالیها
قناعت پیشه هشدار کاین حرص [illegible]
گلیمگاه هوسها کرده وضع [illegible]

حباب ما و پیمای تو وهمی در قفس دارد
تو شمع هستی اندیشیده فانوس خیالیها
همه گر عکس آفاقست در آئینه جا دارد
بنازم دستگاه عالم بی انفعالیها

بینا بی غبار اشک از پرده‌های چشم بیدل
حریر ما بدل دارد هوای [illegible] را

وله ایضا رحمة الله

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا
تار و پود کفن موی سفید است اینجا
ساز هستی قفس نغمه خودداری نیست
رم برق نفسی چند شنید است اینجا

جلوه بیرنگی و نظاره تماشائی رنگ
چمن آراست قدیمی که جدید است اینجا
نقشی از پرده در دست گشاد دو جهان
هر شکستی که بود فتح نوید است اینجا

غنچه وا شده مشکل که دلی بگشاید
بستگی چون رود از قفل کلید است اینجا
مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا
پای تا سر کفن چشم سفید است اینجا

تخم گل ریشه طراز رگ سنبل نشود
هم در اینجاست سعید آنکه سعید است اینجا
مگذر از رنگ که آئینه اقبال صفاست
دود بر چهره آتش شب عید است اینجا

جهد تعطیل صفت نقص کمال ذات است
یا مگو یا بشنو گفت و شنید است اینجا
در جنون حسرت عیشی دگر از زنجیر است
موی ژولیده همان سایه بید است اینجا

زین چمن هر رگ گل دامن خون آلود است
حیرتم کشت ندانم که شهید است اینجا
بوی یاس از چمن جلوه مکان پیداست
دگر ای بیدل غافل چه امید است اینجا

ندیدم مهربان دلهای انصاف خالی را
ز حیرت در شکست رنگ بستم عجز نالی را

وله ایضا

فروغ صبح رحمت طالعست از روی خوشخوئی
ز چین بر جبهه لعنت میکشد خط بد خصالی را
پر پرواز آتش خانه سوز عافیت باشد
ز خاکستر طلب کن راحت افسرده بالی را

جهان در گرد پستی منتظر جمعیتی دارد
ز غیرت مغربی کن طاق ایوان شمالی را
نظرها ذره خورشید حسن [illegible]
مگردان محرم آن جلوه آغوش نهالی را

عیانست از شکست رنگ ما وضع پریشانی
چه لازم شانه کردن طره آشفته حالی را
خزان اندیشی از فیض بهارت بی‌خبر دارد
جنون تاراج مستقبل مگردان نقد حالی را

خمستان جنونم لیک از شرم ضعیفیها
نیاز چشم مستی کرده‌ام بی‌اعتدالی را
تمیز خوب و زشت از فیض معنی ما مبند
تماشا مشرب آئینه کن بی انفعالی را

باین خجلت که چشمم دور ازان در خون میبارد
عرق خواهد دمانید از جبینم برشکالی را
سر بی مغز لوح مشق ناخن می‌سزد بیدل
توان طنبور کردن کاسه زانوده حالی را

ای جگرها داغدار شوق پیکان شما
چاکهای دل بنام تیغ مژگان شما

وله ایضا

از شکست کار ما آشفته حالان نسخه‌ایست
دفتر آشوب یعنی سنبلستان شما
از هجوم اشک بر مژگان گهرها چیده‌ایم
در تمنای نثار لعل خندان شما

شعله در جانی که خاک حسرت دیدار نیست
خاک در چشمی که نتوان دید حیران شما
یارب این خالست یا جوش نزاکتهای حسن
مینماید دانه سیب زنخدان شما

تا قیامت جوهر آئینه میجوشد بهم
از غبارم پاک نتوان کرد دامان شما
پیکر من از گداز یاس شد آب و هنوز
موج میبالد زبان شکر احسان شما

کی بود یارب که در بزم تبسمهای ناز
چشم زخم سرمه گیرد از نمکدان شما
یکسر مو خالی از پرواز شوخی نیست چین
صد نگه خوابیده در تحریک مژگان شما

باشکست زلف نتوان اینقدر پرداختن
رنگ ما هم نسبتی دارد به پیمان شما
کوشش ما پای خواب آلوده دامان است
جز شما سر بر نیارد از گریبان شما

بیدل آشفته ما بوی جمعیت نبرد
تا بکی در حلقه زلف پریشان شما

وله ایضا رحمة الله

درین وادی چسان آرام باشد کاردانها
که همدوشیست با ریگ روان سنگ نشانها
چه دل بندد دل آگاه بر معموره امکان
که فرصت گردش چشمست آسمانها و دورانها

ز موج بحر کم سامانی عالم تماشا کن
که تیر بی پر آزاده حبابست این کمانها
جگر خوردن مگر بر اعتبار دل بیفزاید
که قیمت نیست غیر از خونبها یاقوت کانها

نشد سیر از غم کونین ممکن نیست وارستن
مگر سوزد فراموشی متاع [illegible]
علاج پیچ و تاب حرص نتوان یافتن [illegible]
بجوش آورده فکر حاجت یا بحر [illegible]

بیک پرواز خاکستر شدیم از شعله غیرت
سلام توتیای ماست چشم آشیانها
ببال و پر دهد پرواز مرغان رنگ بیتابی
طپیدن پیش نبود حاصل از قفس [illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

نارسا افتاده ایم ای بی‌تابان همتی | تا غبار ما زند دستی به دامان شما

عالمی در حیرت وضع عبارت مرده است | معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما

از غبار هر دو عالم پاک برخیزد چنین آنجا
شرر تمهید سازد مطلب دلها نهان‌ها را
کدورت چیده جهدی تا نفس گردد
لعل و خط از ما بیشتر دستگی دارد
بحر کشتی شکستن ساحل نمی‌باشد
با فسون مدار ازکج اندیشان مشو ایمن
من آن عاجز سجودم کز پی جبین‌ها
فرصتی داری ز گرد اضطراب دل برآ
ریشه الفت ندارد دانه آزادیست
قلزم تشویش هستی عافیت امواج نیست
در خور اظهار باید عنقبا پیش‌رو
خلقی آفت خرمنست اینجا نقد
نقش کار آسمان عاریست از رنگ ثبات
تا دو عالم مرکز پرگار تحقیقت شود
زهی سودای شوق تو ز مهتاب و شررها
جدا از اشک شد چشم سراب دشت حیرانی
بجا سوختی تو انشد ایمن از ایذای کج‌بحثان
چو آهنگ جرس وسکر و جانه جولانی
زبان در کام پیچیدم وداع گفتگو کردم
نیست با مژگان تعلق اشک وحشت‌پیشه را
عیش ترک خانمان از مردم آزاد پرس
کم ز هول مرگ نبود غلغل سوز جهان
گر شود دشمن ملایم چشم لطف از وی مدار
موج صهبا گر بمستان زندگی بخشد رواست
نور این آینه را جوهر نمی‌گردد حجاب
مفلسان را بیدل از مشق خموشی چاره نیست
زبس جوش اثر زد از تب شوق تو پاها
اگر دو وحشت ما تیره بختان فیض

ولہ ایضاً رحمة الله

دهد پرواز بسمل مدعاها بیانها را | بجرم ما و من دوریم از سر منزل مقصد
صفای دیگر است از فیض برچیدن کلاه‌ها را | ندانم جوش طوفان خیال کیست این گلشن
طمع افزونتر است از درد اینجا پاسبانها را | نفس سرمایه بی‌تابی است افسردگی تا کی
زبس وسعت فرو بردست این دریا کرانها را | بسعی اشک کام از دهر حاصل سکنی دری
تواضع در کمین تیر سیداد کمانها را | جهانی آرزوها بخت سیر آمد ناکامی
بدوش باد می‌آرند خاک آستانها را | تو هم خاموش شو بیدل که من با دیده‌ها

ولہ ایضاً

ای شرر نشو و نما زین کشت حاصل برآ | از تکلف در فشار قفس‌توان زیستن
مشت خاکی جوش زن تا از قدم ساحل برآ | نه فلک آغوش شوق انتظار آماده است
او گر نیامد برون باری تو هم سایل برآ | شوخی معنی برون از پرده‌های لفظ نیست
عافیت میخواهی از خود اندکی غافل برآ | کلفت دل دانه را از خاک بیرون میکشد
گر رگ سنگت کند چون بوی گل زین دل برآ | عبرتی بسته است محمل از شکست رنگ شمع

ولہ ایضاً

بیاد آسمان سیر طپیدن جوش بالها را | مبادا از سرم کم سایه گیسوی سودا
همان خمیازه خشکیست بی‌طفلان مکتبها | بس است از دود دل جوهر فروش آئینه دیدم
نفس در دیدنست اینجا فسون مشق عمرها | بمنع اضطراب عاشقان زحمت مکش ناصح
که بر یک نعره واشد صید آغوش قالبها | عمارت غیر چین دامن صحرا نمی‌باشد
سخن را بیره رخصت بود در بستن لبها | بهار بی‌نشان عالم نومیدم بیدل

ولہ ایضاً

کس نداند جز صدا قدر شکستن شیشه را | میشود اسرار دل روشن ز تحریک زبان
نعره شیر است مطرب مجلس این بیشه را | همت فرهاد ما را سرنگونی می‌کشد
مومیائی چاره ننماید شکست شیشه را | طبع را فیض خموشی میکند معنی‌نگار
از رگ تاکست میراث کرم این ریشه را | عشق بردار داگر مهر از زبان عاجزان
نیست مژگان سد ره چشم تماشا پیشه را | گر نباشد بی تمیزیها مآل کار عشق

ولہ ایضاً رحمة الله

فلک در شعله خفت از شوخی تمثال کوکبها | درین محفل که دارد خامشی افسانه
تبسم باشی صحبت چین دامن شبها | سبکتازان فرصت یکقلم

بیدل آواره یعنی خانه ویران شما
جرس اینجا بیابان مرگ دارد کاروانها را
که اشک چشم مرغان گرد گرداب آشیانها را
مکن شمع مزار زندگانی استخوانها را
که آفت پر کرده گرد آسیای آسمانها را
تنور سرد این مطبخ کجا می‌سوختن نانها را
بدوش حیرت آئینه می‌بندم فغانها را
همچو خون پیش از فسردن زین رگ بسمل برآ
چون نفس دل هم اگر تنگی کند از دل برآ
گاهی نهال باغ بیرنگی ز ریشه گل برآ
من خراب محملم کو لیلی از محمل برآ
هر قدر بر خویشتن تنگی از این منزل برآ
گاهی بجود واماندۀ در هر رنگ از این محمل برآ
چون نفس یک پرزدن بیدل بگردون برآ
چو مو نشو و نمای دیده‌ام در پردۀ شبها
بغیر از شام مژگانی ندارد چشم کوکبها
که آتش زندگی دارد بقدر شوخی تبها
ز تنگیهای مشرب اینقدر بالیده‌اند
سراغ غم میتوان کرد از شکست رنگ
دانه ما دام راه خویش داند ریشه را
غنچه است این یک بوی گلشن اندیشه را
ناخن خاریدن سر گر شمارد تیشه را
نیست دامی جز تامل وحشتی اندیشه را
ناله یک نی با آتش میدهد صد بیشه را
کوهکن بر صورت شیرین نزد اندیشه را
سنگدستی باز میدارد ز قلقل شیشه را
بهم آوردن مژگان بود در بستن لبها
سراغی میدهد موج سراب از لعل کوکبها

غبار جنبش مژگان ندارد چشم قربانی
قلم محو است بر جا صاف کرد نقش منقطها
رسد گر امان خواهی وداع گرم جوشی‌کن
ز مستان سر بیاز و دکان نشئه عقربها
فلک کشتی بطوفان شکستن داده است امشب
ز جوش گریه ام ریگ تهٔ ابنه کو کبها
فسردن بود ننگ اعتبار ما سکروقان
گر انجا فی فسونی خواند سید اگر دقتها
شرار کاغذ ما دارد ازادی کلستانی
چرا ما را نمی‌خوانند این طفلان مکتبها
بنازم نام شیرینی که هر که بر زبان آید
چو بند شکر جوشد بهم چسبیدن از لبها
غبار تیره بختیها بدین تنگی نمی‌باشد
نمی‌آرد برون چون سایه بیدل روز از شبها

غزل دیگر

جوش زخم داد سر در صبح محشر تیغ را
گرد خون کردم من بال سمندر تیغ را
از گریزهای رشک ابروی چین درشت
بر زبان پیداست دندانهای جوهر تیغ را
بسمل ناز تو چون مشق طپیدن میکند
میکشد چون مد بسم الله بر سر تیغ را
جمع با زینت بگردد جوهر مرد نکی
در برش عاری بود گر سازی از زر تیغ را
زینت هر کس بقدر اقتضای وضع اوست
قبضه واند بر سر خود به از افسر تیغ را

سرخوش

سرخوش تسلیم از تهدید دوران ایمنست / کس نراند بر سر بسمل مکرر تیغ را
در هجوم عاجزی آفت گوارا میشود / میشمارد مرغ بی پرواز سپهر تیغ را
کوه اندوهیم از سنگینی ما بی طلب / ناله خوابیده میدانیم بر سر تیغ را
طبع سرکش تا کجا تقلید همواری کند / سخت دشوارست دادن آب گوهر تیغ را
از هنر آیینه مقدار هر کس روشنست / رشته شمعست بیدل موج جوهر تیغ را

وله ایضا رحمه الله

عمریست نازدیده تر میکشیم ما / از اشک انتظار گهر میکشیم ما
تسخیر حسن در خور حیرت نگاهی است / صیدی عجب بدام نظر میکشیم ما
دامن کشان زناز بهر سو گذر کنی / چون سایه زیر پای تو سر میکشیم ما
از خلق اگر کناره گرفتیم مفت ماست / زورق ز موج خیز خطر میکشیم ما
پروازها سری نکشید از شکست بال / امروز ناله هم ته پر میکشیم ما
ای چرخ پاس آه دل خسته لازمست / این رشته از پای گهر میکشیم ما
عمریست در عدمکده وضع خامشی / از ناله انتقام اثر میکشیم ما
شمع خموشی انجمن داغ حیرتیم / خمیازه خمار نظر میکشیم ما
داغ سپهر مرهم کافور می برد / زین آه گر جگر چو سحر میکشیم ما
همچون نفس بنای جهان در ترددست / در منزلیم و رنج سفر میکشیم ما
فرصت کفیل آن همه شوخی نمی شود / آیینه بروی شرر میکشیم ما
بیدل بجرم آنکه چو آیینه ساده ایم / خاکستر است آنچه بسر میکشیم ما

وله ایضا

گردمی بوس کفت گردد میسر تیغ را / تا ابد رگهای گل بالد ز جوهر تیغ را
از کدورت بر نمی آید مزاج کینه جو / بیشتر دارد همین زنگار در بر تیغ را
ایکه داری سیر گلزار محبت در خیال / بایدت از شوق زد چون سبزه بر سر تیغ را
عیش خواهی صید آفت شو که باشد بال بال / چرخ ابرو میکند بر چشم ساغر تیغ را
پرده نیرنگ طوفان بود شوق بسملم / خونم آخر کرد بازوی شناور تیغ را
تا مگر یکباره گردد قطع کار هستیم / چون دم مقراض میخواهم دو پیکر تیغ را
موج طوفان میزند جوئی بدریا متصل / جوهر دیگر بود در دست حیدر تیغ را
هرکرا دل از غبار کینه جو پنهانی است / میکشد همچون نیام آسوده در بر تیغ را
دل بامید تلافی میطپد اما کجاست / انقدر زخمی که خواباند به بستر تیغ را
بیدل از مهر بصر عمم موج نزاکت میچکد / کرده ام رنگین بخون صید لاغر تیغ را

وله ایضا

طرح قیامتی چه جگر میکشیم ما / نقاش ناله ایم اثر میکشیم ما
طوفان نفس نهنگ محیط تحیریم / آفاق را چو آینه در میکشیم ما
ظالم کند بصحبت ما دل ز کین تهی / از جیب سنگ نقد شرر میکشیم ما
زین عرض جوهری که در آیینه دیده ایم / خط بر جریده های هنر میکشیم ما
تا حسن عافیت شود آیینه دار من / از داغ دل چو شعله سپر میکشیم ما
در وصل همکنار خیالیم و چاره نیست / آیینه ایم و عکس به بر میکشیم ما
اینجا جواب نامه عاشق تغافلست / بیهوده انتظار خبر میکشیم ما
آیینه نقشبند طلسم خیال نیست / تصویر خود بلوح دگر میکشیم ما
تا سجده برده ایم خم پیکر نیاز / زین بار زندگی که بسر میکشیم ما
وحشت متاع قافله گرد فرصتیم / محمل بدوش عمر شرر میکشیم ما
اینست اگر تصرف عرض شکست رنگ / آیینه خیال بزر میکشیم ما
خاک بنای ما بهوا گرد میکند / بیدل هنوز منت پر میکشیم ما

وله ایضا رحمه الله

ز برق این تحیر آب شد آیینه دلها / که ره تا محمل دلیلیست بیرون کرد محملها
کجا راحت چه آسودن که از پا بی مطلب / بپای جستجو چون آبله خون گشت منزلها
چه دنیا و چه عقبی بسته در دست الغافل / بیا بگذر که از بهر گذشتنهاست حاصلها
درین مزرع چه لازم خرمن آرای هوس بودن / دلی باید بدست آری همین تخمست حاصلها
بدشت انتظارت از بیاض چشم مشتاقان / سفیدی کرد آخر راه از خود رفتن دلها
دماغی میرسانیم از شکست سینه تنگی / بجون رفته پروازی دگر دارند بسملها
زیاس آبروی احتیاج ما مشو غافل / ببازار کرم گوهر فروشانند سائلها
زنفی ما و من اثبات حق در گوش می آید / نوای طرفه دارد شکست رنگ باطلها
زبان شمع فهمیدم ندارد غیر این حرفی / که در خود گر توان آتش زدن منعست محفلها
تسلسل اینقدر در دور بی ربطی نمی باشد / گر از سبحه سر دام و ز برهم خوردن دلها
کنار عافیت کم بود در بحر طلب بیدل / شکست از موج ما گل کرد و بیرون جست ساحلها

وله ایضا

هرکجا تسلیم بندد بر میان شمشیر را / میکند چون موج گوهر بی زبان شمشیر را
سرکشی وقف تواضع کن که بر گردون هلال / میکند گاهی سپر گاهی کمان شمشیر را
تا بخود جنبی سپر افکنده خاکی و بس / گو بیا و بیند غرور از آسمان شمشیر را

چو اشک از تکلف سیه‌بختی بگرد بوده‌ام / چکیدم ناله از چشم خود چون اشک محملها
ز زخم بی‌امان احتیاج آگه نه ورنه / بچندین خون و بیت میخواهد آبروی ساحلها
تلاش مقصدت بر دار نظر سامان جمعیت / بکشتی چون عنان دادی رم آهوست ساحلها
تو راحت بسمل و غافل که در وحشتکده امکان / چو شمع از جاده هیچ شد پر پرواز منزلها
نوای هستی از ساز عدم بیرون نمی‌جوشد / گریبان محیط است آنچه میگویند ساحلها
خمار کامل از خمیازهٔ ساغر میکشد بیدل / هجوم حسرت از آغوش مجنون میکشد محملها

وله ایضاً رحمة الله

گر کنی با موج خونم همزبان شمشیر را / میکشم در جوهر از رگهای جان شمشیر را
میدهد طرز خرام فتنه‌پیکی تیغ / پیچ و تاب جوهر از موی میان شمشیر را
از خم ابروی خونریز تو هر جا دم زند / عرض جوهر میشود مهر زبان شمشیر را
الفغان یکدم ز چرخ و لامکان تسخیر باش / چند در زیر سپر کردن نهان شمشیر را
جوهر تجرید قطع الفت خویشست و بس / بر سر خود میتوان کرد امتحان شمشیر را
علم در هر طبع سامان بخت استعداد او / تا بخون برده است جوهر گستان شمشیر را
گر امان خواهی ز گردون سر بجیب خاک دزد / ورنه رحمی نیست بر عریانتنان شمشیر را
دستگاه آینه بیتابی بد گوهر است / میکند آب اینقدر آتش عنان شمشیر را
خون صیدم از ضعیفی یکچکیدن وارسیت / شرم میترسم کند آب روان شمشیر را
اینقدر ابروی خوبان گوشه‌گیر شهادت است / کرد بیدل فکر صید من کمان شمشیر را

وله ایضاً

حباب پیچید طوفان بسر شکم کوه و هامون را / که نقش پای هم گرداب شد فرهاد و مجنون را
جنون هیچ شد از مد نگاه حیرتم اما / بجوی رگ صدا نتوان شنیدن موج خون را
تبسم از لب او خط کشید آخر بخون من / نپوشید از نزاکت پردهٔ این لفظ مضمون را
بهر جا میروم در حسرت آن شمع میسوزم / جهان آتش بود پروانه از بزم بیرون را
درشتیها گوارا میشود در عالم الفت / رگ سنگ ملامت رشتهٔ جان بود مجنون را
بخون میغلطم از اندیشهٔ نارسته مستی / که چشم شوخ او در جام می حل کرده افسون را
داغ داناست کز پرکار گردون مرکزی دارد / چو جوش می سر خم مغز میداند فلاطون را
چه سازد موی پیری با دل غفلت سرشتان / کر به الائش باطن تصرف نیست صابون را
مشو ز افتادگان غافل که آخر سایهٔ عام / بپهلو زیر دست خویش سازد کوه و هامون را
ز سرو و قمریان پیداست بیدل کاندرین گلشن / بسر خاکستر است از دور گردون طبع موزون را

وله ایضاً

همچو عنقا بی‌نیاز عرض ایجادیم ما / یعنی آتشوی جهان یک عالم آبادیم ما
کس درین محفل حریف امتیاز ما نشد / پرفشانیهای بی‌رنگ پریزادیم ما
اشک یاسیم ای اثر از حال ما غافل مباش / با دو عالم ناله خون گشته همزادیم ما
شخص نسیان شکوه‌سنج غفلت احباب نیست / تا فراموشی بخاطرهاست در یادیم ما
نسبت محویت از ما قطع کردن مشکلست / حسن تا آئینه دارد حیرت آبادیم ما
محرم کیفیت ما مصدر تشویش نیست / چون فسون نا امیدی حسرت ایجادیم ما
یوسفستان است عالم تا بخود جنبیده‌ایم / در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما
دستگاه بی‌پر و بالی بهشتی دیگر است / نازش مفروش ای قفس در چنگ صیادیم ما
آمد و رفت نفس سامان شوق جاکنیست / زندگی تا تیشه بر دوش است فرهادیم ما
بی‌تردد همچو آب گوهر از خود میرویم / خاک نتوانشد با این تمکین که بر بادیم ما
چون سپند ای دادرس صبری که خاکستر شوم / سرمه خواهد گفت آخر تا چه فریادیم ما
قید هستی چون نفس بال و پر پرواز ماست / هر قدر بیدل گرفتاریست آزادیم ما

وله ایضاً

نظر بر کجروان ز رستان پشت پا کردو نرا / که خاتم بیشتر در دل نشاند نقش وارون را
شهیدم لیک میدانم که عشق عافیت دشمن / چو یاقوتم با تش میبرد هر قطره خون را
در آغوش شکنج دام الفت راحتی دارم / خیال زلف لیلی سایهٔ بید است مجنون را
گر از شور حوادث آگهی سر در گریبان کن / حصار عافیت چون خم نمی‌باشد فلاطون را
نه تنها اغنیا را چرخ بر میگیرد از پستی / زمین هم لقمه‌های چرب داند خلق قارون را
شعور چشم زنجیریست در راه سبکروحان / که چون خط نقش بند پای قفس بیت مضمون را
ولست آن تخم نیرنگی که به جستجوی او / جگر سوراخ سوخت از غربال گردون را
بقدر کوشش عشق است لعل حسن آتش / صدای تیشهٔ فرهاد مهمیز است گلگون را
خیال ما سوی فرش است در قصد تنزلها / درون خویش دارد خانهٔ آئینه بیرون را
حوادث مژده‌ها نیست اگر دل جمع شد بیدل / که افسانه داند شورش امواج جیحون را

وله ایضاً رحمة الله

شکوه جور تو نگشاید دهان زخم را / سرمه باشد جوهر تیغ زبان زخم را
سینه چاکیم و خموشی ترجمان عجز ماست / ره ز لب بیرون نمیباشد فغان زخم را
عاشقان در سایهٔ برق بلا آسوده‌اند / ابروی تیغت چشم خونفشان زخم را
درد مندم یاس هیچ شد اگر دم میزنم / از سخن خون میتراود ترجمان زخم را
پرده دار جاده کی گردد هجوم نقش پا / بخیه نتواند نهان کردن نشان زخم را

تا رسد بر کنگر مقصود دست نارسا / برده‌ام تا کرسی دل نردبان زخم را
نقد عشرت را زیانی نیست از سودای دهر / خنده در بار است چون گل کاروان زخم را
جوهر اسرار ما از خلق کرد فروغ / خون کند روشن چراغ دودمان زخم را
تا تو صفت تیغ میدادت زبان پیر کند / موج خون انگشت حیرت شد دهان زخم را
بی‌بهاری نیست دندان بر جگر افشردنم / بخیه دارد شبنمها بوستان زخم را
گرد بیدردی بروی هر دو عالم فرش بود / سجده کردم چو مرهم آستان زخم را
زین بیابان کاروان صبح تجرید میرود / نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را
بی‌نوائی نیست ساز پرفشانیهای شوق / ناله خوش کرده است امشب آشیان زخم را
صبح امیدم بیدل آفتاب عشق کو / تیغ میلی میکشد خواب گران زخم را

غزل دیگر

نمیدانم چه تنگی در رم افشرده مجنون را / رم این گرد با آخر بیابانگرد هامون را
بمژگان زدن سامان صد میخانه مستی کن / که خط جوشید در ساغر گرفت آن لعل میگون را
با امید چکیدن دست و پائی میزند اشکم / تنزل در نظر معراج باشد همت دون را

درین گلشن

درین گلشن تسلی داد وضع سرو و شمشادم
عروج جاه منع سفله طبعها نمیگردد
فنا میشود از گرد کدورت دامن هستی
رموز خاکساران محبت کیست دریابد
در محفل ما و منم محو صفیر هر صدا
حیرت نوا افسانه ام از خویش پیغام
در فکر آن موی میان از بسکه گشتم ناتوان
ریخ غم و شادی بهر کو مطرب و کو نوحه گر
از حرف و صوت بی اثر شد جهل لنگر دار تر
آخر درین بزم تعب افسانه ماند و وقت شب
بیدل بخود تا زنده ام صبحی قیامت خنده ام
زهی نظاره را از جلوه حسن تو زیورها
بحیرت رفتگانت فارغند از فکر سود ان
شبی گر شمع امیدی بر افروزد سیه روزی
اگر زلف تو بخشد نامه پرواز آزادی
همان چون صبح مخمورند مشتاقان گلزارت
ادب فرسوده ایم از عشبت تعظیم منع جوهی
باز آدمی علم شود دست در دامان کوشش زن
باید و نیکست یکرنگی هوس آئینه را
سرمه بینش جهان در چشم تاریک گردد
پاک بینان از خم دام عقوبت ایمنند
حسن هر جا دست بیداد تجلی واکند
دل ز نادانی عبث فال تحمل میزند
خامشی آئینه دار معنی روشن لبیت
اگر دد تهمت موج قفس فرسود گوهرها
خطی در جلوه می آید ز لعل می پرستاو
تماشا مایل رقص سپندیکیست حیرانم
طمع از سعی بیحاصل عرق ریز است غافل
بترک آرزوها کوش اگر آسوده گی خواهی

که یکمصرع بلند آوازه دارد طبع موزون را
بتسخیر جهان بی حسن از تدبیر فارغ شو
باین سامان عزت بوی تمکین نیست گیسو را
زسختیهای حق صنعت اینکه خاک از دها طینت
چو آتش میکند خاکستر ما کار صابون را
که باور دارد ای نسخه فر شهید بنوی این
مگر جولان لیلی ناله سازد دگر مجنون را
اثرها نیکرا ما از تصرف دم مزن بیدل

و له ایضا

تا در درون خانه ام دارم برون در صدا
یاد نگاهی سرمه گون خوانده است عالم فسون
میخروم صد سر بهن بر پیکر لاغر صدا
زان جلوه یکسر کان بود آئینه را غافل شدن
مشتی سپند بیخبر دارد درین مجمر صدا
در کاروان همم وطن بی غربتست بی وطن
بر کوه خواند تا کجا افسون بال و پر صدا
چند از طپش پر دوختن تیغ تظلم آختن
از بیخودی زد طرب میگشت در ساغر صدا
آسان نبود ای بیخبر از شور دل بردن اثر

و له ایضا رحمة الله

رنگ برگ گل از عکس تو در آئینه جوهرها
سر سودائی ما را غم دستار کی پیچد
که بیدار است خواب ما از این آئینه بسترها
ندارد هیچ قاصد تاب مکتوب محبت را
زند تا صبح موج شعله جوش از چشم اخترها
قناعت کو که فرش دل کند آئینه دارم
نماند صید مضمون هم بدام خط مسطرها
بچشم آئینه تا جلوه گر شد چشم مخمورت
نه بندی تهمت مستی برین خمیازه ساغرها
گشاد عقده دل بی گداز خود نبود مشکل
نخیزد ناله بیمار هم اینجا ز بسترها
سواد نسخه دیدار اگر روشن توان کردن
نسیم شعله پرواز دارد جنبش پرها
دل آگاه نایابست بیدل کاندرین دوران

و له ایضا

شوخی جوهر بود در دیده خس آئینه را
وقت عارف از دم هستی مکدر میشود
در نظربازی نمیگیرد عسس آئینه را
از تماشا کاه دل ما را سر پرواز نیست
نیست جز حیرت کسی فریادرس آئینه را
چیست حیرت تا نگردد پرده ساز فغان
زین چمن رنگی بروی کار بس آئینه را
عالم اقبال محو پرده ادبار ست

و له ایضا

برنگ دود در طوفان آتش میزنم پرها
زبان خامه من زخمه ساز که شد یارب
سزد گر آشنای سرمه گردد چشم ساغرها
برنگ غنچه خون بسته دلهای مشتاقان
نگاه سرمه اندودست دود چشم مجمرها
اگر طالع بکام تست منشین ایمن از گردش
که خاک عالمی گل میکند از آب گوهرها
اگر مهر قناعت باز گیرد پرتو احسان
شکست رنگ این تب نیست بی او بستر ها
بفکر غارت دل آسمان بیهوده میگردد

نفس فرسا کنی تا کی بعاری مرده افسون را
فرو برده است اما هضم ننموده است قانون را
که رنگی از حنای دست قاتل داده ام خون را
بجون و چند نتوان حکم کردن صنع بیچون را
نم خورده ساز چشم زین نغمهای صدا
مشکل که بیمار مرا برخیزد از بستر صدا
دارد چو زنجیر جنون جوشاندن از جوهر صدا
خلقی ز گرد ما و من بسته است در محمل صدا
بیرون نخواهد تاختن زین گنبد بیدر صدا
در خود شکستیم آنقدر کاین صفحه زد مسطر صدا
کز شور نظم افکنده ام در گوشهای کر صدا
که همچون غنچه از بوی تو طوفان میرود سرها
مگر این شعله بربندیم بر بال سمندرها
چو چشم حرص تا کی بایدم زد حلقه بر درها
ز مستی چون مژه بر یکدگر افتاد جوهرها
که نگشاید بجز سودن گره از کار گوهرها
با آب حیرت آئینه باید شست دفترها
نشسته پنبه غفلت بجای مغز در سرها
نیست اظهار خلاف هیچکس آئینه را
چون سیاهی زیر میباید نفس آئینه را
طوطی حیران ما داند قفس آئینه را
جلوه داری که میبازد هوس آئینه را
صد هما گم کرده در بال مگس آئینه را
نیست بیدل چاره از پاس نفس آئینه را
که خط پرواز دارد چون صدا از تار مسطرها
ز سودای خط برد و دل پیچید دفترها
ز گردون مهر و زر زیر نگین دارند اخترها
چو شبنم آبروی ما که بر بیدار دارد رها
برین ویرانه می نبرید نفس هم گرد لشکرها

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

تا تقاضا بمیان آمده مطلب فتنه است　　نیست غیر از کف افسوس طلبها لبها

بیدل این نقد بتاراج غم نسیه مده　　کار امروز کن اندیشه فردا فردا

وله ایضاً رحمه الله

که میدان پریدن تنگ شد بر چشم جوهرها　　شهید انتظار جلوه تیغ کیم یارب

رسائی خاک بر در بر سر سرو صنوبرها　　ز نعلش هر کجا حرفی بتحریر آشنا گردد

که رنگی به نبندم بر پر و بال کبوترها　　مخواه از اهل معنی جز خموشی کاندرین چمن

که باشد مفلسان را موی اندام نشترها　　سمندر طینتم ننگ شرر دارد نمیدانم

تب مینا بی شوقم ملبیازم ببسترها　　هجوم عجز سامان غرورم کم ملبیاز

که خجلت ریز خاکستر عرق کردند اخگرها　　مئی کو تا هوس اینجا دماغی تازه گرداند

وله ایضاً

در سجده خاک شد سر تسلیم جوی ما　　بیهوده همچو موج زبان بر نمیکشیم

بی تخم رسته است چو مینا کدوی ما　　حرفی که دارد آینه مرهون حیرتست

غیر از گداز نیست چو شبنم وضوی ما　　چون شمع سربلندی عشاق نهفتنیست

اظهار عیب چون گل چشم است عیبی ما　　گم گشتگان وادی حیرت نگاهیم

جز رنگ نیست گر شکند کس سبوی ما　　نتوان کشید هرزه تر بهای عاریت

وله ایضاً

خفته پرواز در آغوش شکست پر ما　　اشک شمعیم که از خجلت اظهار نیاز

بی تأمل نگذشته است کسی از سر ما　　بسکه مخمور تمنا تو رفتیم چو صبح

میکند روز سیه گریه بچشم تر ما　　در مقامی که سخن آینه پرداز دلست

چون شرر گشته در سنگ پی اختر ما　　کینه ما اثر جنبش مژگان دارد

هیچ نقشی نبرد سادگی از دفتر ما　　همه جا عرض سبکروحی شبنم داریم

تا قفس میرسد اندیشه مشتی پر ما　　بسکه جان سختی ما آینه خجلت بود

وله ایضاً

گردد چو گوهر آب گره در گلوی ما　　بحریم و نیست قسمت ما آرمیدنی

با رنگ و بو نساخت گل آرزوی ما　　ما و حباب آب زنگ بحر میکشیم

پاشیدن غبار نفس شد رفوی ما　　عمریست با گداز دل خود مقابلیم

چون شعله بود وقف تیمم وضوی ما　　نقاش رحمت خط و خال آنقدر مکش

خط میکشد بسایه مو آب جوی ما　　غماز ناتوانی ما هیچکس نبود

وله ایضاً رحمه الله علیه

مهر دل نتوان گرفتن از دهان مارها　　از نوای حسرت دیدار هم غافل مباش

سجود خاک رهت گر هوا جوشاند از سرها　　طپیدن محمل دریا کشد بر دوش گوهرها

شب صحبت با آن طوفان غبار بخت آمین　　که چون شمعم بیک گردن بلندی میکند سرها

درآن گلشن که نخل او علم گردد برعنائی　　تبسم میکشد چون صبح بال از خط مسطرها

ندارد نامه من در خور پرواز مضمونی　　حباب آسا نریزند آبروی خویش گوهرها

ز برگ خود اگر بر خویش لرزد بید جائی　　پر و بال من آتش بود پیش از رستن پرها

ز خاکستر سراغ شعله من چند پرسیدن　　چو تیغ موج دارم در شکست خویش جوهرها

برنگی سوخت عشقم در هوای آتشین خوئی　　چو گوهر یکقلم لبریز دلتنگیست ساغرها

زانبای زبان بیهوده درد سر مکش بیدل　　اگر باری نداری التفات چلیپست باجرها

چون نقش پای عجز نگردید روی ما　　لبریز خامشیست چو گوهر سبوی ما

ای وهم عقده بر دل آزاد ما مبند　　سیلی خور زبان نشود گفتگوی ما

حیرت سجود معبد راز محبتیم　　یعنی بقدر سوختن است آبروی ما

مشهور عالمیم بنقصان اعتبار　　درگرد رنگ باخته کن جستجوی ما

از بسکه خو گرفته بوضع ملایمیم　　بیدل ز سحر نظم بسست آب جوی ما

نیست خاکستر با شعله صفت بستر ما　　رنگ آرام برون تاخته از پیکر ما

نالها در شکن دام خموشی داریم　　با عرق میچکد از جبهه خود گوهر ما

معنی آبله بسته بجنون جگریم　　گل خمیازه توان چید ز خاکستر ما

بی حمالت بلباس مژه اشک آلود　　چون خموشی نفس سوخته شد جوهر ما

معنی سرخط پیشانی ما نتوان خواند　　نخلیده است مگر در دل خود نشتر ما

یکقلم نسخه وارستگی آیینه ایم　　دل سنگین نشود همچو گهر لنگر ما

حاصل جام امل نشاه آزادی نیست　　هر که شد آب ز درد تو گذشت از سر ما

بیدل از همت مخمور می عشق مپرس　　بی گداز دو جهان پر نشود ساغر ما

وصف لب تو گره زند از گفتگوی ما　　چون موج خفته است طپش مو بموی ما

از اختراع مطلب یابی ما مپرس　　خالی شدن نبرد پری از سبوی ما

چون صبح چاک سینه ما بخیه نداشت　　ای آینه عبث نشوی روبروی ما

تا کشته خاک دست تسلیم ز غرور　　باید کشید خاطر او را بسوی ما

تا چند پروری بنفس مزرع امید　　بیدل شکست رنگ برون داد بوی ما

بس که شد حیرت پرست جلوه انگارها　　گل ز برگ خویش دارد پشت بر دیوارها

دل تر دام حلقه زلفت چسان آمد برون　　ناله دارد بی تو مژگانم چو موسیقارها

دستگاه شوخی در دند دلهای دو نیم
نیست بال ناله جز واکردن منقارها
گوشه گیران غافل از نیرنگ مکان نیستند
میخورد بر گوش کیم معنی اسرارها
باعث آه حزین ما همان از عشق پرس
درد میفهمد زبان نبض این بیمارها
بال و پر بر هم زدن بی شوخی پرواز نیست
بی تکلف نغمه خیز است اضطراب تارها
ستم کردار زبانها بی سخن گردیده نیست
خامشی چون شمع دارد جوهر اسطرها
در بیابانی که ما فکر اقامت کرده ایم
میرود بر باد مانند صدا کهسارها
نسخه نیرنگ هستی به که گرداند ورق
کهنه شد از آمد و رفت نفس تکرارها
مرده ام اما ز آسایش همان بی بهره ام
با کفی خاکم هنوز آن طفل دارد کارها
بسکه بیدل با نسیم کوی او خو کرده ام
میکشد طبعم چو زخم از بوی گل آزارها

غزل دیگر

بیا دارد دل بیتاب اگر نقش میانش را
برنگ موی چینی سرمه میگردد فغانش را
ز فیض خاکساری آنقدر غرت هوس دارم
که در آغوش نقش جبهه گیرم آستانش را
زبان حال عاشق کرد عالی داوری چندی
که یارب مهربان گردان دل نامهربانش را

سنجیر

تحیر گلشنست آنکه دارد سیر اسرارش / خموشی بلبلست آنکه میفهمد زبانش را

درین غفلت‌سرا کوئی مقیم خانهٔ چشم / که با خوابست یکسر رنگ الفت پاسبانش را

نفس در جستجو خامیست موج نظر دارد / که غیر از چشم بستن نیست منزل کاروانش را

شود کم ظرف در نعمت ز شکر ایزدی غافل / که سیری مهر خاموشیست چون ساغر دهانش را

هجوم شکوه هر کس زد ز درد مفلسی باشد / نخیزد ناله از نی تا بود مغز استخوانش را

برنگ گرد باد آن طایر وحشت پر و بالم / که هم در عالم پرواز بستند آشیانش را

طلسم جسم گرد مانع پرواز روحانی / چو بوی گل که دیوار چمن گیرد عنانش را

چو برق از چنگ فرصت رفت بیدل دامن عیشش / ز دود خرمن هستی مگر یابیم نشانش را

وله ایضا رحمه الله

ای بهار جلوه بس کن گر حجاب یارها / در عرق شستند خوبان رنگ رخسارها

میشود محو از فروغ آفتاب جلوه‌ات / عکس در آینه همچون سایه در دیوارها

ناله بسیار است تا بیداغ شکوه ایم / بستن منقار ما مهریست بر طومارها

شوق دل وامانده پست و بلند دهر نیست / ناله فرهاد بیرون نیست زین کهسارها

اهل مشرب از زبان طعن بی دم فارغند / دامن صحرا چه غم دارد ز زخم خارها

دیده ما از غبار دهر عبرت سرمه شد / مردمک اندوخت این آینه از زنگارها

لازم افتاده است واعظ را بظاهر کمال / گر زبان واری غیر نیش پایهٔ گفتارها

زاهدان گوشه را ساز بزرگی قصه نیست / ریش هم می‌باید اینجا در خور دستارها

خلقی امدادی مدارائی نیازی خدمتی / ای ز معنی غافل آدم شو باین مقدارها

ما نشینگیران ز جولان هوسها فارغیم / نقش پا و یک وداع آغوشی رفتارها

هرکجا رفتیم داغی بر دل ما تازه شد / سوخت آخر جنس ما از گرمی بازارها

در کمینستانی که بیدل خو به تسلیم کرد / سایه هم یک پایه بر سر بود از دیوارها

وله ایضا

چو پیکانست فردا عرض شوخی توانش را / مگر حیرت شفیع جرات اندیشد میانش را

بهار عافیت عمریست از من دور می‌تازد / کمر دوش آورم رنگی که گردانم عنانش را

مشو ایمن به تدبیر قد خم گشته زاهد / که پیش از تیر در پرواز می‌بینم کمانش را

مدارای حسود از کینه جو نیها بتر باشد / خطر در آب تیغ از قعر کم نبود کرانش را

ز مهمانخانه گردون چه جوئی نعمت سیری / که نقش کاسه جز رنگ چشمی نیست خوانش را

جهان بر دستگاه خویش می‌نازد ز دارائیها / که چشم بسته زیر بال دارد آسمانش را

درشتی آنقدر در باغ امکان آبرو دارد / که جای مغز پرورده است خرما استخوانش را

زند گر شمع با حسن تو لاف گرمی بازاری / بآهی میتوانم قفل بر در زد دکانش را

کجا یابد سر ما ناکسان بار وجود او / مگر بر جبهه بنویسیم نام آستانش را

نهان از دیدها تصویر عاشق گریه دارد / مبادا رنگ گیرد دامن اشک روانش را

باین فطرت که در فکر سراغ خودکمم بیدل / چه خواهم گفت اگر حسرت نپرسد داستانش را

وله ایضا

حیرت دل گر نپردازد بضبط کارها / ناله می‌بندد و نقش از رگ طپش کهسارها

عالمی بر وهم پیچیده است مانند حباب / خرد هر انبوه سری در زیر این دستارها

نیست زندانگاه امکان سنگ آتش همیم / چون نگه سامان عینک دارم از دیوارها

خنده لبها ز شرم ناله‌ام مانند شمع / شعلهٔ آواز بست آئینه منقارها

از خرام موج می چشم قدح دستانها / دارد این نقش قدم خمیازه رفتارها

موجهای این محیط آخر گهر خواهد شدن / سبحه خوابیده است در پیچ و خم زنارها

بسکه در هر گل زمین ذوق تماشا ها کشد / ریشه می‌آید برون نظاره از گلزارها

فقر در هر جا غرور یاس ما میکند / گه گاهی میزند موج از شکست کارها

خواب راحت تشنه مژگان بهم آوردنست / سایه میگیرند از افتادن این دیوارها

چون سحر سعی خروشم قابل اظهار نیست / به که بر سازم شکست رنگ بنیادها

وله ایضا رحمه الله

بیدل این گلشن ز بس منظور حسن افتاده است / ناز مژگان میدمد گرد شکسته بیدلیها

شب وصلست سودا زور آورد ترسم اینجا / که باشد دشمن خمیازه آغوش هوس اینجا

چو بوی گل گرفتارم برنگ الفتی ورنه / گشا در بال و پر باز است هر چاک قفس اینجا

سراغ کاروان رنگ خاموشی بود مشکل / ببوی غنچه هم دوشست آواز جرس اینجا

دل عارف چو آئینه بساط روشنی دارد / که نقش پای خود را گم نمی‌سازد نفس اینجا

تفاوت میشود شد طهارت و بندگی / کمال عشق افزون نیست از نقص هوس اینجا

غم مستقبل و ماضیست کار حال می ما / نقابی در میانست از غبار پیش و پس اینجا

غبار خاطر تشویش چون شد کوچه زخمم / که جز خونابه حسرت نمی‌باشد عسس اینجا

منید از زلف سحر قبولش جلوهٔ مردود / بدوش موج دارد ناز بار خار و خس اینجا

درین ره نقش پا هم دارد امید نشو و نمای / نه بیند داغ محرومی جبین هیچکس اینجا

چه پیکانست از خال لبش خط سر بر آورد / ز نومیدی نخواهد دست بر سر زد مگس اینجا

غبار ما همان باد فنا خواهد ز جا بردن / چه لازم چون سحر منت کشیدن از نفس اینجا

نه آسانست صید خاطر آزادگان بیدل / ز شوق مرغ دارد چاکها جیب قفس اینجا

وله ایضا

[illegible]

غزل بیدل

نباشد گر کمند موج تردستی حجابش را / که میگیرد عنان شعله رنگ عتابش را
ز برق جلوه‌اش آگه نیم لیک اینقدر دانم / که عالم چشم خفاشیست نور آفتابش را
بتدبیر دگر زانجلوه نتوان کام دل بردن / غبار من مگر از پیش بردارد حجابش را
بجای آبله یک غنچه دل دارم درین وادی / ندانم بر کدامین خار افشانم گلابش را
درین گلشن بهر سیداز بهار عشق آبستن / چو گل آئینه دارم که خون گردند تابش را
محیط شرم اگر آید بموج ناز شوخیها / که خوابانیدن مژگان بود چشم حبابش را
گل داغ محبت ناز شبنم بر نمیدارد / نمک از شور اشک خویش باید شد کبابش را
شکار تیغ نازم اوج عزت فرق افتادم / سر افتاده دارم که میبوسد رکابش را
خرامش مصرع شوخی رسید و رسا دارد / نخواهم رفت اگر از خود که میگویند جوابش را
بذوق امتحان آتش زدم در صفحه هستی / نقط ریز شراری چند دیدم انتخابش را
بهر مژگان زند چشمش تغافل ساغری دارد / چه مخموری چه مستی پرده بسیار است خوابش را
خیال خشک نیست بیدل سحر مگذار که می بینم / غبار افشاندنی چون دامن صحرا سحابش را

وله ایضا

پرتو آهی ز جیب گل نکرد ای دل چرا / همچو شمع کشته بی نوری درین محفل چرا
خاک صد صحرا زدی آب از عرقهای تلاش / راه جولان هوس گامی نکردی گل چرا
منزلت عرش حضور است و مقامت اوج قرب / نور خورشیدی بخاک تیره مایل چرا
مشت خون خود چو گل باید بروی خویش ریخت / بی ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا
سعی آرامت قفس فرسوده پرواز کرد / سر نمیدزدی زمانی بر پر بسمل چرا
چون سلیمان هم گره بر باد نتوان بست تند / ای حباب این سرکشی با عمر مستعجل چرا
نیست از جیب تو بیرون گوهر مقصود تو / بیخبر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا
جلوه گاه حسن معنی خلوت لفظست و بس / طالب لیلی نشیند غافل از محمل چرا
تا کی بی مدعا چون شمع باید رفتنت / جاده خود را نسازی محو در منزل چرا
بردو عالم هر مژه بر هم زدن خط میکشی / نیست یکدم نقش خویش از صفحه باطل چرا
خود اگر در معرض احسان تغافل پیشه نیست / میدرد حاجت گریبان از لب سائل چرا
گوهر و عرض حباب آئینه دار حیرت است / ای طلسم دل عبث گل کرده بیدل چرا

وله ایضا رحمه الله

لب جوئی که از عکس تو پروازیست تابش را / نفس در حیرت آئینه میبالد حبابش را
بصحرائی که من دریا و چشمت خانه بر دوشم / بابرو ناز شوخی میرسد موج سرابش را
ز شبنم هم بباغ حسن چشم شوخ میخندد / عرق گر شرم دارد به که نفروشد گلابش را
نگاهم بی تو چون آئینه شد پامال حیرانی / برین سرچشمه رحمی کن که موجی نیست آبش را
هم آغوش غبار رنگ غفلت دیده دارم / که بر هم بستن مژگان چو محمل نیست خوابش را
ز هستی یک نفس دل چو موج رقص بسملی دارد / مباد آنجلوه در آئینه گیرد ضبط اضطرابش را
ندارد ناز لیلی شیوه بی پرده گردیدن / مگر مجنون ز جیب خود درد طرف نقابش را
بهر بزمی که لعل تو خطا و حیرت انگیزد / رگ یاقوت میگیرد عنان دود کبابش را
بتسلیم از کمال نسخه هستی مشو غافل / سر افتاده شاید نقطه باشد انتخابش را
بلند آنقدر بالیده است از خیمه لیلی / که نتواند کشیدن ناله مجنون طنابش را
در آن وادی که از خود رفتنم سر میزند بیدل / شرر عرض خرام سنگ میداند شتابش را

وله ایضا

بهستی انقطاعی نیست از سر سرگرانی را / نفس باشد رگ خواب پریشان زندگانی را
خوشا رندی که چون صبح اندرین بازیچه عبرت / بهستی دست افشاندن کند دامن فشانی را
شررهای نگیرد سهت هر سنگی که می بینی / تن آسانی فسردن میکند آتش عنانی را
عیار زر اگر میگیرد از روی محک ظاهر / سواد فقر روشن میکند رنگ حنائی را
سر ایام تحیر از هجوم ریشه میگیرد / بر آرم گر ز دل چون دانه اسرار نهانی را
کسی را میرسد جمعیت معنی که چون کلکم / بخاموشی ادا سازد سخنهای زبانی را
نشستی عمرها حسرت کمین لفظ پردازی / ز خون گشتن زمانی غازه شو حسن معانی را
چه غم دارم اگر زد بر زمین چون سایه گردون / گر افتادن شکستی نیست تمکین ناتوانی را
لباس عارضی نبود حجاب جوهر ذاتی / اگر در تیغ باشد آب نگذارد روانی را
بسعی ناله و افغان غم دل کم نمیگردد / صدا مشکل بود از کوه بردارد گرانی را
برنگ شمع تدبیر گدازی در نظر دارم / چه سازم چاره دشوار است دردم نهانی را
شب هجران چه جوئی طاقت صبر از من بیدل / که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

وله ایضا رحمه الله

الهی باره تمکین رم وحشی نگاها را / بقدر آرزوی ما شکستی کجکلاها را
بمحشر گر چنین باشد هجوم حسرت قاتل / چو مژگان بر قفا باید بست دست دادخواها را
چه امکانست خاک ما نظرگاه بتان گردد / فریب سرمه نتوان داد چشم مژگان سیاها را
رعونت شکست از مزرع ما سر برون آرد / که پامالی بود بالیدن این عاجز گیاها را
گواهی چون خموشی نیست بر معموری دلها / سواد دلگشای سرمه بس باشد صداها را
ز شوخیهای جرم خویش میترسم که در محشر / شکست دل بحرف آرد زبان بیگناها را
توان زد بی تامل صد زمین و آسمان برهم / کف افسوس اگر باشد ندامت دستگاها را

نشانها نقش بر آبست در معموره امکان / نگین بیهوده ورزد نحجر دارد نام شاهها را
درین گلشن که یکسر رنگ تکلیف هوس دارد / مژه برداشتن کوهیست استغنا نگاهها را
صدائی از درای کاروان عمر می‌آید / که حیرت هم براهی می‌برد گم کرده راهها را
مزاج فقر ما با گرم و سرد نفس نگیرد / هوائی نیست بیدل سرزمین بیکلاهها را

وله ایضا

فسون جاه عذر لنگ سازد پر فشانی را / بغلطانی رساند آب در گوهر روانی را
چو گل در صبح پیری می‌کشی خمیازه حسرت / مکن ای غنچه صرف خواب شبهای جوانی را
غرور و فتنه‌ها در سر سجود عافیت در بر / زمین تا میتوان بودن مخواهید آسمانی را
نباید راستی از حرص کجرو از در کردن / مبادا با خدنگیها بدل سازد کمانی را
چه داری از وجود ای ذره غیر از وهم سرداری / عدم باش و غنیمت دار خورشید نشانی را
شد از موج نفس روشن که برگشت آمدن / ز مو باریکتر آبیست جوی زندگانی را
لب زخمم بموج خون نمیدانم چه میگوید / مگر تیغ تو دریابد زبان بیزبانی را
سبکروحی چو رنگ عاشقان در غبار من / همه گر زر شوم بر خویش نپسندم گرانی را

چمن پرواز

چمن پرداز دیدارم ز حیرت چشم قربانم
برنگ سایه روشن کن سواد ناتوانی را

ای چشم تو همین جنون وحشی رم را
ابروی تو معراج دگر پایهٔ خم را

گیسوی تو دامیست که تحریر خیالش
گل تاج سجاک افکند و سرو علم را

اسرار دهانت بتأمل نتوان یافت
از نالهٔ من نرخ بلند است الم را

چندان نرمیدم ز تعلق که پس از مرگ
تیغم عوض خون همه جا ریخته دم را

مینای من و الفت سودای شکستن
هشدار که از کف ندهی دامن غم را

یکمعنی فردیم که در وهم نگنجد
تا کی بحدوث آینه سازید قدم را

بیدل چه خذف سهل بود گوهر نایاب
از دیدهٔ تر قطع مکن نسبت نم را

که چون طاوس در آتش کنم پرفشانی
مضمون کتاب عافیت ما و اسبی بیدل

وله ایضاً رحمه الله

از ناله بزنجیر کشیده است قلم را
با این قد و عارض بچمن گر بخرامی

از فکر کسی پی نبرد راه عدم را
عمریست که در عالم سودای محبت

خاکم ببر خویش کشد نقش قدم را
از آه اثر باخته ام باک ندارید

حیفست بیاقوت دهم سنگ ستم را
تا چند زنی بال هوس در طلب عیش

هر که بتأمل نگری صورت هم را
خورشید ز ظلمت کده سایه برد

غزل دیگر

آئینه آب داد ز روی تو دیده را
عمریست در سم از لب لعل خموش نشست

امید منقطع نشود دام چیده را
نتوان بوحشت از سر آسودگی گذشت

فرصت کجاست اشک ز مژگان چکیده را
اندیشه فال وهم زد و عمر نام کرد

مژگان بدوخت چاک گریبان دیده را
درد سر زبان مده از حرف نارسا

آفت شناس سایهٔ سقف خمیده را
گرداب بی زبانی مینای بسملیست

دریاب اشک از مژه بیرون دویده را
تا زندگیست عمر اقامت نصیب نیست

آرام نیست آتش خاشاک دیده را
بیدل مدام سبحه محالست فکر صید

گل بر رخت کشود نقاب کشیده را
یعنی شنیده‌ام سخن ناشنیده را

مائیم و حسرتی و سر راه انتظار
دام رهست گوش صدای رمیده را

خاکست بزم صحبت ما ورنه در میان
گردی مدام نفس واطپیده را

گرداب رانشد خس و خاشاک عیب پوش
از خم برون میار می نارسیده را

در زیر چرخ یکمژه راحت طمع مدار
در موج خون صداست گلوی بریده را

خواری جزای پای ز دامن کشیده نیست
وحشت شکسته دامن صبح دمیده را

در دام اضطراب کشد عشق اهل هوس
بی موج باده طایر رنگ پریده را

وله ایضاً

بیرون شق خامه ندیدند رقم را
بیهوده در اندیشهٔ هستی نگدازی

پرچم گل شهرت اثر هماست علم را
بر نقد بزرگان جهان کیسه ندوزی

چون مار نباید همه پا کرد شکم را
تا چاشنی فقر فراموش نگردد

از نیزه خورشید تراشند قلم را
تشریف ادب سنجی تعظیم نکاهت

در آبله چون اشک شکستیم قدم را
تا خجلت عصیان شود اظهار ندامت

گر یکنفس آئینه کنی نقش قدم را
در خاک نشانی هوس ساغر جم را

معنی نظران سبق هستی موهوم
تا گل نکنی راه صفا خیز عدم را

آشفته کی آئینهٔ تجرید جنون کن
کانیطایفه در کیسه شمرند درم را

از آنکه نفس مایهٔ جمعیت روزیست
از مایدهٔ خلق گزیدیم قسم را

آنجا که به تحریر رسد صفحهٔ حسنت
بر پیکر ابروی بتان دوخته خم را

بی پا و سر از بسکه دویدم بره بحث
جا می مژه بر دیدهٔ نم دامن نم را

بیدل چه اثر وا کشد از دور برهمن
نیشی نگشوده است رگ سنگ صنم را

وله ایضاً رحمه الله

چشم عصمت سرمه خواند گرد دامان ترا
بسکه بر خود میطپد از آرزوی ما وقت

هر بن مو چشم قربانیست حیران ترا
گلشن از اوراق گل عمریست پیش عندلیب

آشیان از حلقهٔ دام است مرغان ترا
سرمه از خاک شهیدان گر نمیکرد غبار

حیله بسیار است خوی ناپشیمان ترا
طیلسانی از غبار خود بدوش افکنده نیست

کسوت خار همان زیباست عریان ترا
نشاء عمر خضر جوشش دو بالا میزند

لیک نشناسم ز رنگ خویشتن جان ترا
ای دل کم کرده مطلب هرزه نالی تا بکی

چون مژه صد چاک میباید گریبان ترا
بیدل از رنگین خیالیهای فکرت می دود

حسن شرم آئینه دار روی تابان ترا
سیکند در سینهٔ دل هم کار پیکان ترا

در تماشایت همین مژگان بتحریر ساز نیست
میگشاید دفتر خون شهیدان ترا

در گرفتاری بود آسایش عشاق و بس
کیست تا فهمد زبان بینوایان ترا

غیر جرم عشق در آزار ما آزردگان
تا توان بستن بدل احرام دامان ترا

پیکر مجنون تبشیر یعنی دگر تمثال نیست
گر عصا گیرد بلندیهای مژگان ترا

میتواند دفتم فرق شکست از موج گرد
جوش ابر است اثر خون گرد فغان ترا

تا شوی یکچشم رسوای تماشایی بیان
حبذا دل رنگ صهبا اوراق دیوان ترا

غزل دیگر

[illegible]

نیست با حسنت مجال گفتگو آئینه را
غیر جوهر در تماشای خط نورسته است
صورت حالم پریشان تر ز خویش جوهر است
تا رسد داغی بکف صد شعله می باید گداخت
دل اگر در جهد کوشد مفت احرام صفاست
راحت دل خواهی از عرض کمال آزاد باش
صافی دل هم گریبان چاکی راز است و بس
خاکساریهاست بیدل رونق اهل صفا

سعی دیر و حرم بهانهٔ ما
حرف زلف مسلسلی داریم
شعله رنگ تا دمید نماند
چون سحر گرم تاز حرمانیم
گوشهٔ دل گرفته ایم ز دهر
نقش پا شو سراغ ما دریاب

کدامین نشاه بیرون داد از شیشه مینا
سر دگر گوش ساغر آشنای این نوا گردد
بتمکینم چسان خفت رساند گوش گردون
خوشا صبحی که شاه ملک عشرت جلوه پیراید
همان چاک سینه اکنون لباس دل پرداز
دب کوشید در ضبط خود و تعطیل شد پیشها

حسنیست برزخش قمر مشکناب را
هر جلوه ناز شیفته رنگ دیگر است
بوی بهار شوق ترا رنگ معجز نیست
ما را ز تیغ مرگ مترسان که از ازل
کو شور هستی که درین عبرت انجمن
طوفان طراز چشم من از پهلوی کسیست
تا چند رشته نفس از وهم تافتن

حیرتیم اما بوحشتها هم آغوشیم ما
هستی موهوم ما یک لب گشودن بیش نیست

وله ایضاً رحمة الله علیه

میکند صد آرزو در دل نمو آئینه را	خاتم فولاد را از رنگ گل بندد نگین
یاد گیسوی که کرد آشفته گو آئینه را	گر چنین شهرت نگه را محو مژگان میکند
یافت اسکندر بچندین جستجو آئینه را	در طپشگاه تمنا بی کمالی نیست صبر
هم بقدر صیقلست آب وضو آئینه را	حسن و قبح ماست اینجا باعث رد و قبول
تا ز جوهر نشکنی در دیده مو آئینه را	صورت جمعی هستی ندارد امتحان
کو هجوم رنگ تا گردد رفو آئینه را	ای بسا دل کز تحیر خاک بر سر کرده است

سرمه میریزد نگاهت در گلوی آئینه را
آنکه با آن جلوه سازد در و برو آئینه را
رفته رفته می برد جوهر فرو آئینه را
عرض جوهر شد شکست آرزو آئینه را
ورنه یکچشم است بر پشت و نکو آئینه را
عکس گل نظاره کن اما مبو آئینه را
هر کجا خاکستری یابی بجو آئینه را
میکند خاکستر افزون آبرو آئینه را

وله ایضاً

برد ما را از آستانهٔ ما	بسکه در پردهٔ دل افسردیم
کیست فهمد زبان شانهٔ ما	جلوه کردیم و هیچ ننمودیم
بود پرواز ما ز بانهٔ ما	خجلت اندود مزرع عرقیم
دم سردیست تازیانهٔ ما	از مقیمان پردهٔ رنگیم
چون کمان در خود است خانهٔ ما	بفنا هم ز خویش نتوان رفت
هست ازین دررهی نشانهٔ ما	بیدل از خوابهای وهم مپرس

تا رسید شوخی ترانهٔ ما
نیست آئینه در زمانهٔ ما
آب شد تا دمید دانهٔ ما
بال و پر دارد آشیانهٔ ما
درمیان غوطه زد کرانهٔ ما
ما نداریم جز فسانهٔ ما

وله ایضاً

که راز میکشان گل کرده است از سینهٔ مینا	کدورت با صفای مشرب ما بر نمی آید
نیاز دلبستون رنگ وقار از کینهٔ مینا	تهی دستیم چون ساغر خدا را ساقیا رحمی
بزرین تخت جام از قصر زنگارینهٔ مینا	مقیم گوشهٔ دل باش اگر آسودگی خواهی
صفا مفتست منکر کسوت پارینهٔ مینا	بهار نشاه ام عیش دماغم باده صافم
بروز وصل ما ماند شب آدینهٔ مینا	با آفت سخت نزدیکند نازک طینتان بیدل

که عکس موج میشد جوهر آئینه مینا
نه بندد صورت تمثال رنگ آئینه مینا
بروی بخت ما بکشا در گنجینه مینا
که حیرت میشود سیماب در آئینه مینا
مرا باید نشاندن در دل بی کینه مینا
بود با سنگ و آتش الفت دیرینه مینا

وله ایضاً

آن برق نیست حسن که سوزد نقاب را	مست خیال میکدهٔ نرگس تو ایم
کارد برقص زمزمه مرغ کباب را	خاکستر است شعله ام امروز خوشدلم
بر موج بسته اند کلاه حباب را	اسباب زندگی همه دام تحیر است
گر شکست شیشه کنم ماهتاب را	سیماب را ز آئینه پای گریز نیست
سامان آبروست ز دریا سحاب را	دانا و میل صحبت دونان چه ممکن است
دیگر بپای خویش مپیچ این طناب را	بیدل شکسته رنگی خاصان مقرر است

نظاره کن غبار خط آفتاب را
شور جنون کند قدح ما شراب را
یعنی رسانده ام بصبوری شتاب را
غیر از فریب هیچ نباشد سراب را
دارد تحیرم تغفل اضطراب را
موج گهر بخاک نیامیزد آب را
باشد شکستگی ورق انتخاب را

وله ایضاً رحمة الله

چون حباب از خجلت اظهار خاموشیم ما	شور انیدریا فسون اضطراب ما نشد

همچو شبنم با نسیم صبح همدوشیم ما
از صفای دل چو گوهر پنبه در گوشیم ما

خواب ما پهلو نزد بر بستر دیبای حق
از نی مژگان خود چون چشم خون پوشیم ما
بحر هم نتواند از ما گرد رفع تشنگی
جوهر علم آب از دم شمشیر می نوشیم ما
گاه در چشم تر و گه بر مژه گاهی بخاک
همچو اشک از نا امیدی خانه بر دوشیم ما
شوخ چشمی نیست کار ما برنگ آینه
چون پری اهلی ز عیب می پوشیم ما
چشم بینا بی اشکیم و از طوفان شوق
تا نفس پرمیزنیم و ناله میجوشیم ما
مرکز گوهر برون گرد خط گرداب نیست
هر کجا حرفی از آن لب سرزند گوشیم ما
کی بود یارب که خوبان کار بیدل کنند
از خیال خوش دلان چون غم فراموشیم ما

وله ایضاً رحمة الله

فال حباب زن بسر موج و آب را
چشمی بصفر کرد و نظر کن حباب را
عشق از مزاج ما هوس کشت مبهم
در شک گرفت نقطه و هم انتخاب را
گر نیست زین قلمرو اوهام عبرتت
آب حیات تشنه نبی کن سراب را
چشم تحیر آینهٔ نقش پای تست
مپسند خالی از قدمت این رکاب را
عالم تصرف ید بیضا گرفته است
اعجاز دیگر است ز دیوت نقاب را

امروز و قلم زد

از بس خجلت بسایه نشاند آفتاب را
فیض بهار لغزش مستانه بردلی است

شیرازه کرده اند مبادا این کتاب را
ما بیخودان بغفلت خود پی نبرده ایم

آیینه میکند همه زنگار آب را
جوش خزانم آیینه دار بهار اوست

وله ایضا رحمة الله

یکمژه تا واشود صد دست آغوشیم ما
حیرت ما از درستیهای وضع غافلست

روشنی داریم چندانی که خاموشیم ما
چشم بند غفلت هستی تماشا گردنیست

عافیت بی اضطرابی نیست تا هوشیم ما
شعله گرداند مقام عافیت خاکستر است

کیست تا فهمد که از بهر چه میکوشیم ما
زندگی تنها وبال ما نشد زاقبال عجز

بسکه میبالد شکست دل ز تیغ پوشیم ما
راه مقصد جز بسعی ناله نتوان کرد طی

نیست فریادی باین شوخی که خاموشیم ما
یاد ما بیدل وداع وهم هستی کردن است

وله ایضا

موج صهبا دام پرواز است مرغ رنگ را
طبع ظالم را قوی سرمایه سازد دستگاه

ناتوان بینی است لازم دیده های تنگ را
مانع جولان شوقم پای خواب آلوده نیست

شیر کی خواهد جدا بیند ز ناخن چنگ را
با نسیم خنده گل غنچه از خود میرود

طوطی مینای ما آیینه داند سنگ را
گر نداری طاقت از اظهار دعوی شرم دار

دست دست تست لیکن از طلبم ننگ را
زآه و رقت نفس آیینه دل تیره شد

وله ایضا

همان اخگر بود گر جمع گردد مشت آتش را
مشو با تندی طبع از عدوی سایه دامن ایمن

چو شمع از روی نادانی مزن انگشت آتش را
شرار خورده زیر سنگ گل رست برون آخر

بگرمی فرق نتوان یافت رو از پشت آتش را
نه تنها ناله زنهاریست از برق عتاب او

که بی آهن نخواهد ریخت سنگ از مشت آتش را
یعنی ظلم کی رفع مظالم میشود بیدل

وله ایضا

گرد چندین کاروان ساز شکست رنگ را
شوخی مضراب طرب گر با کیفیت است

اره بی دندانه چون گردد تبر بشکن را
در حباب موج اندیشد بانشاد نفس نیست

شمع خاموش است این غمخانه های تنگ را
وهم میبالد در اینجا عقل کو فطرت کدام

در نخستین گام میسوزم ره و فرسنگ را
عاقبت از ضعف پیری ناله ها شکل شد

سبزه بام و در آیینه میدان زنگ را
کوه هم نشناخت بیدل قدر درد سرمه سایی

وله ایضا

تو هم مگذار دامان شکست شیشه دل را
نمی راحت ز بند دریا مجو گرد دری آمی

امروز در قلمرو نظاره نور نیست
در شیشه های آبله مسکن گلاب را

اجزای ما چو صبح نفس پرور است و بس
چشم آشنا نشد که چه رنگست خواب را

در طینت فسرده صفا ها کدورتست
نظاره کن ز چاک کتان ماهتاب را

بیدل بکبر وار نفس آنقدر ممتاز
آیینه کن شکست کلاه حباب را

چون نگاه از برق جلوه مدهوشیم ما
دهر تا کهسار شد آیینه مدهوشیم ما

شمع فانوس حباب از ما منور کرده اند
دهر شور محشر است و پنبه در گوشیم ما

ساز تشویش عدم از هستی ما میدمد
به که طاقتها بدست عجز بفروشیم ما

آمد و رفت نفس بی سبب افتاده نیست
نیستی هم بار تکلیفی است تا دوشیم ما

احتیاط ظاهر امواج عجز باطنست
چون جرس بیدیده هم ایکاش پیچ و دوشیم ما

چون نگه صد مدعا از عجز بالی پرده است
تا خیالی در نظر داری فراموشیم ما

سادگی ما غیبت طبع عافیت آهنگ را
وقف طاؤسان رعنا کن گل نیرنگ را

دل چو خون گردد بهار تازه روئی صید نیست
سختی افزون تر کند الماس کشتن سنگ را

از کواکب چشم نتوان داشت فیض تربیت
تار نتواند دهد قمری آهنگ را

خار شوق از پای مجنون غمت نتوان کشید
دل صدا باشد شکست شیشه های تنگ را

میکند دلرا غبار درد تعلیم خروش
شوخی رفتار رسوائیست پای لنگ را

زندگی در بند رسم و قید عادت هر دو نیست
موج صیقل آبیاری کرد بیدل زنگ را

کلشهای عتاب از فکر زر بر پشت آتش را
زغفلت می پرستی چند چون زردشت آتش را

ترک ظلم ظالم بر نگردد از مزاج خود
که آخر ردی نرم آب خواهد کشت آتش را

با اهل سوز کاوش داغ جفاکاهی بیار آرد
چراغ غنچه بیرون نقل کی از مشت آتش را

خیال التفاتش از عتابم بیش میسوزد
بقدر شعله اینجا میدمد انگشت آتش را

زر از دست خسان نتوان بجز سختی جدا کردن
به آب خنجر و شمشیر نتوان کشت آتش را

عشق هرجا شوید از دلها غبار رنگ را
رنگ زمرآب خنداند شرار سنگ را

گر دل ما یک جرس آهنگ بیتابی کند
کاسه طنبور هستی میدهد آهنگ را

میشود دندان ظلم از کند گشتن تیز تر
آمدگی یاد است در سر صاحب اورنگ را

یکشرر رنگ وفا از هیچ دل روشن نشد
مزرع ما بیشتر سر سبز دارد سنگ را

برق وحشت کاروان بی نشانی منزلم
سرنگونی بر زمین زد نغمه ارچنگ را

سیر باغ خود نمائیها اگر منظور نیست
کارها باخود فتاد آخر من دل تنگ را

بهار اندیشه صد رنگ عشرت گر بسمل را
کف خونی که برگ گل کند دامان قاتل را

ز تاثیر شکستن غنچه آغوش چمن دارد
لب افسوس تبخال حباب آورد ساحل را

[illegible]

غزل

[illegible]

در نفس آیینه کرد سراغ ما گم است / از خجالت چون صدا در خویش پنهانیم ما
هر نفس باید عبث سودای خود بینی شدن / از رم آهو چه میپرسی بیابانیم ما
بی طواف نازش از خود رفتن ما هرزه است / عمرها شد نقش پیشانی نسیانیم ما
نقطه از سرنوشت عجز ما روشن نشد / نامه بی مطلب نانوشته عنوانیم ما
نقش ما گل کرده ایم اما درین عبرتسرا / رنگها پرواز دارد تا پرافشانیم ما
اگر حیرت باین رنگست دست و تیغ قاتل را / رگ یاقوت میگردد روانی خون بسمل را
باین طوفان ندانم در تمنای که میگریم / شراری داشتم پیش از دمیدن سوختن حاصل را
خیال جذبه افتاد کان دشت سودا است / که خورسندی بآسانی رساند کار مشکل را
لب اهل زبان نتوان بمهر خامشی بستن / بلیلی چشم وا کن گر توانی دید محمل را
دران محفل که حاجب میشود مضراب پیشانی / چسان گیرم به این بیتابی دامان قاتل را
بساط نیستی کی کم است کو شمع و چه پروانه / خوش آن رهرو که خار پای خود فهمید منزل را
رخصت نظاره گر میداد جانان مرا / شانه زلف تحیر میشود مژگان مرا
از اثر پردازی ما هوس الفتها مپرس / سیل میپوشد رخت ماتم گر شود مهمان مرا
بر امید ابر رحمت دامنی آلوده ام / سیل میگردد هوای جنبش مژگان مرا
کشت زار حسرتم گر تیر باران غمت / بی رخت سر در چمن کم نیست از زندان مرا
در غمت آخر هجوم ناتوانیهای دل / همچو بوی گل نگه در پیرهن عریان مرا
سرخوش این باغم و اندیشه بیحاصلی / دانه های نار جوشید از بن دندان مرا
گوی سرگردانیم در عرصه موهوم حرص / اضطراب دل چو اشک آورد در دوران مرا
گر شوم بیدل چو آتش فارغ از دود جگر / میکشد خاکستر خود در ته دامان مرا
هر چند گرانی بود اسباب جهان را / دل زاد ره شوق بود ریگ روان را
بیداری من شمع صفت لاف زبان نیست / حیرت لگن شمع زبان ساز دهان را
ایمن نتوان بود ز همواری ظالم / از سد قوی مهره مکن پشت کمان را
ممسک نشود قابل ایمان خساست / مهتاب بود پنبه ناسور کتان را
خط فیض بهاری دگر از حسن تو دارد / شمشیر تو یاقوت کند سنگ فسان را
عشرت هوس رفتن رنگم چه توان کرد / چون جاده درین دشت فکندیم عنان را
بیدل نفس است خون مکن از هرزه درائی / تحریک زبان نشتر است این رگ جان را
بسکه چون گل پرده ها بر پرده شد سامان مرا / خامشی چون آتش یاقوت زد دامان مرا
از پی اصلاح ناهمواری طبع درشت / آبله محمل کش است از دیده تا دامان مرا
شوق دیدارم چسود از خویش بیرون تاختم / آتشم گر زنده میخواهی ز پا منشان مرا

ناله حیرت خرام با توانیم ما / غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسی
تا نمی پوشیم چشم از خویش عریانیم ما / مشت خاک ما جنون زار دو عالم وحشت است
رنگ می باید بگردد او بگردانیم ما / در تغافل خانه ابروی او چین میکشیم
چشم قربانی نگر بر جبهه نشانیم ما / هر که خواهد شبهه از هستی ما واکشید
هر که در فکر عدم افتد گریبانیم ما / چون نفس بیدل نسیم بی نشان رنگیم لیک

وله ایضا

که سیل اشک من در قعر دریا راند محمل را / مپرس از شوخی نشو و نمای تخم حرمانم
برنگ جاده دارد در کمند عجز منزل را / ز کلفت گرد لب شد غنچه گلزار تصویرم
قلم از سرمه خوردن کم نسازد ناله دل را / عبارت محرمی بی حاصل معنی نمی باشد
نواها در شکست رنگ استغنا است سایل را / کف خونی که دارم تا چکید خالی میکرد
کف خاکستری در خود فرو برد است بسمل را / به بی آرامی است آسایش ذوق طلب بیدل

وله ایضا

هر که شد آیینه او میکند حیران مرا / بسکه گرد تیره بختیها است فرش خانه ام
میکند آب از حیا بی برگی عصیان مرا / از ثبات من چه میپرسی بنای حیرتم
ریشه در دل میدواند دانه پیکان مرا / هر رگ گل شوخی چین جبین دیگر است
میکند چون ناله در جیب نفس پنهان مرا / معنی برجسته شوقم نمی گنجم بلفظ
میدهد ساغر بطاق ابروی نسیان مرا / از دل خون گشته گفتم عقده داری وا کنیم
قامت خم گشته شد آخر خم چوگان مرا / درد الفت بودم و با بیخودی پیماختم

وله ایضا رحمة الله

چون نی بخمیدن نکشد ناله کشان را / ملتیاب جنون در غم اسباب نباشد
دارم ز خموشی بکمین خواب گران را / آفاق فسون انجمن شور خموشی است
در راستی افزونی زخم است سنان را / بنیاد کج اندیش شود سخت ز تهدید
تا نشمرد انگشت شهادت لب نان را / ما را بغم عشق همان عشق علاج است
جوش رگ گل میکند این شعله خزان را / وقت است کنون از اثر خون شهیدان
کردند بهار چمن شمع خزان را / باشد که سر از منزل مقصود برآریم

وله ایضا

پیرهن در جلوه آیم گر کنی عریان مرا / تا به پستیها عروج اعتبارم گل کنم
آمد و رفت نفسها بس بود سوهان مرا / کاروان اشکم ز عاجز متاعیها مپرس
دیده یعقوبم و جا نیست در کنعان مرا / ای طلب در وصل هم مشکن غبار جستجو

در شکست من بنای امید محکم است / فکر تعمیری ندارم تا کند ویران مرا
در غم آباد فلک خون خانه و هم حباب / نیست جز یک عقده تار نفس سامان مرا
زین سبکباری که در هر صفحه نقشم بسته است / عشق ترسم محو سازد از دل یاران مرا
همچو شبنم نیست در آشوبگاه انجمن / گوشه امنی بغیر از دیده حیران مرا
میرسد دلدار و من غربت از خود رفته ام / یک نگاه واپسین ای شوق برگردان مرا
در رهش چون خامه کار پیشم بالا رفت / آنچه بیدل ناخن پا بود شد مژگان مرا

غزل دیگر

حیف است کشد سعی دگر باده کشان را / یاران بخط جام ببندید میان را
با صاف دلان سر شکن طبع درشتیم / بر سنگ ترحم بود شیشه گران را
حسرت همه دم صید خم قامت پیریست / گل در بر خمیازه بود شاخ کمان را
عالم همه یار است و تو محجوب خیالی / بند از مژه بردار یقین ساز گمان را
غفلت ز سر رم باز نگردد که چو کهسار / با دیده گره ساخته ام خواب گران را
آسوده روان جاده تشویش ندارند / منزل طلبی ترک مکن ضبط عنان را

ما و صحرا زیک خار چاک دمیدیم / پرواز نگاه هست تحیر قفسان را
دل جمع کن از کشمکش دهر بدن را / منزل ننماید اقامت طلبان را
سرمایه چو صبح از دو نفس بیش نباید / نقش قدم از موج بود آب روان را
ای آب رخ از خاک درت دیده تر را / سرمایه ز خون گرمی تو داغ جگر را
تا گشت خیال تو دلیل ره شوقم / پوشید هجوم مگس این تنگ شکر را
رسوای جهان کرد مرا شوخی حسنت / بر خاک درت عرضه دهم حال جگر را
بر طبع ضعیفان ز حوادث المی نیست / از میوه خود بهره محالست شجر را
آیینه بآرایش جوهر چه نماید / آسودگی از شجر جدا کرد گهر را
ای بیخبر از فیض اثرهای ندامت / ای غنچه گره چند کنی خورده زر را
بیدل چه بلائی که ز طوفان تر و خشک / در راه طلب پی نتوان یافت اثر را
بود بمغز سر تند خروش مینا / کاسه داغ من از پنبه گوش مینا
زندگی گردن ما را بخم عجز کشید / کم نسازد اثر باده خروش مینا
از قدح گوش شو و مژده هستی دریاب / آب حسرت ز لب خنده فروش مینا
چشم و دل زیب گرفتاری سودای همند / جام این دهر نهفتند بدوش مینا
قلقل راه زن گوش شد و هوش نماند / پر فشانست شکست از پر دوش مینا
بیدل اندر قدح باده نظر کن بحباب / تا چه داری نفس آبله پوش مینا
آنجا که فشار دو مژه ام دیده تر را / ثابت قدم ناز کنم گردش سر را
محو تو ز آغوش تمنا چه گشاید / چون سایه بشویم ز جبین گرد سفر را
یا رب چه بلا بود که تردستی ساقی / کاین رشته ز سستی نکشیده است گهر را
تسلیم همان آینه حسن کمالست / در ناله ام آغوش وداعیست اثر را
از اشک توان محرم رسوائیها شد / رفتیم بجائی که خبر نیست خبر را
بیدل چو سحر دم مزن از درد محبت / تا آنکه نه بندی نفس چاک جگر را
مکن ز شانه پریشان دماغ گیسو را / بسبزه نتوان بست راه آهو را
بکنه مطلب عشاق راه بردن نیست / به کیمیا ندهد خاک آن سر کو را
عتاب لاله رخان عرض جوهر دادست / که زیر تیغ نشانداست نرگس او را
خط غرور مخوان انقدر ز لوح هوا / عرق سحاب بهارست شستن مو را
چو سایه عمر بافتادگی گذشت اما / بیاض دیده نخواست چشم آهو را
ز پیچ و تاب میانش بیان مکن بیدل / بچشم مردم عالم میفکن این مو را
شفق در خون حسرت میطپد از دیدن مینا / دلی در زیر پا دارد بسر غلطیدن مینا

آهی نگه شد دیدیم که نگرفت جهان را / دیدیم پرستیم سپر پس از رم آرام
کاین سحر در آغوش گهر ریخته زر را / گردون همه پرواز و زمین جمله عبادت
بیهوده برین جنس مپیچید دکان را / بیدل ز نفسها روش عمر عیانست

وله ایضاً رحمه الله

جوشید ز اشک آبله پا گرد نظر را / شد جوش خط پرده اسرار تبسم
جز پرده دری جوش گلی نیست سحر را / تا کی مژه ام از نم اشکی که ندارد
خاشاک کند کشتی خود موج خطر را / دانا بنوا از هنر خویش برومند
شوخی عرق جبهه ما کرد هنر را / زنهار بجمعیت دل غره مباشید
ترسم نفشاری بمژه دامن تر را / از کیسه بربهای مکافات میندیش

وله ایضاً

امشب از باده بجا آمده هوش مینا / وقت آن شد که بدریوزه شود دوش نیاز
باده زنار رو قابلیت بدوش مینا / تا نفس هست بدل زمزمه شوق ستا
گرم لطفیست کنون لعل خموش مینا / میکشد جلوه بلعل تو بکیفیت می
خط جامست همان حلقه گوش مینا / همه جا جلوه فروشست دل از دیده مپرس
ورنه صد رنگ نوا داشت خروش مینا / دل عشاق ز آفت نتوان باز خرید

وله ایضاً

پرواز هوس پنبه کند آب گهر را / وقتست چو گرد آب بسودای خیالت
رنگیست تحیر گل تصویر نظر را / زین بادیه رفتم که بسر چشمه خورشید
بر خرمن مخمور فشاند آتش تر را / از اشک مجوئید نشان بر مژه من
چون ماه نو اینجا دکن از تیغ سپر را / تا کی چو سحر بیدل طپیدن نخچیرم
شبنم همه جا آینه داراست سحر را / چون قافله عمر بدوش نفسی چند

وله ایضاً

مپیچ چین غضب آستین ابرو را / نگاه از مژه ات نیست مانع وحشت
گل خیال تو بیرون نمیدهد بو را / سری که نشاه پرست و دماغ استغناست
ز شعله ها نتوان برد گرمی خو را / کجا بکشتن ما حسن میکند تقصیر
یکی مطالعه کن سرنوشت زانو را / خجالت من و ما آبیار مزرع ماست
بهیچ جای نکردیم گرم پهلو را / بدامن شب ما از سحر مکن سراغ

وله ایضاً

عقیق آب روان میکند از خندیدن مینا / جگرها بر زمین میریزد از گلگشتن ساغر

چه ممکنست نگردد کباب حیرانی
غبار آینه گشتی غبار دل مپسند
دمی بیاد خیال تو سر فرو بردم
نباشد بی عصا امداد طاقت پیکرم را
بارباب تنوع صاف دل کی مختلط گردد
بتقلید آشنای نشاه تحقیق نتوان شد
بپاس عصمت اندازبس هواخواهان یک گل
هجوم هیچ و تابی برین گلستان رسته می بینم
گراز زنار وارستیم فکر سبحه پیش آید
ربود ازبس خیال ساعد او هوش ماهی را
نفس دزدیدنم در شور مکان شهیدان را
حریصان را نباشد محنت از حمالی دنیا
غریق وصلم و شوق کنار آواره ام دارد
خیال قرب غفلت دوری از سر منزل محرم
حوادث کج سرشتان را نجستند صنع و همواری
سراغ از هر چه گیری بی نشانی جلوه ها دارد
اگر از گرد راهت چشم آهو سرمه بردارد
بچشم شوخ تا کی عیب جوی یکدگر بودن
کج اندیشان ندارند آگهی از راستان بیدل
عقده دیگر نباشد روح از تن بسته را
انتظام عافیت از عالم کثرت مخواه
از زبان چرب و نرم خلق دارم وحشتی
از شکستن دل نمی افتد ز چشم اعتبار
غنچه ها در بستر زخم جگر آسوده اند
سحر می پیچد بموج از اشک غم پرورد ما
گر بمیدان ریاضت کهربا دعوی کند
میدهد بوی گریبان سحر موج نسیم
ما سبکروحان ز قید ششدر تن فارغیم
دوش با تیغ تبسم رفتی از بزم و هنوز

نموده اند بآیینه جلوه او را
مکن بزشتی رو جمع زشتی خور را
بآفتاب رساندم دماغ زانو را

بسینه تا نفسی هست مشق حیرت کن
اگر بنجوان فلک فیض نعمتی می بود
گرفته است سویدا سواد دل بیدل

وله ایضا

برنگ لاله و گل امتزاجی نیست شبنم را
چه امکانست سازد دلربائی الفت چشم را
چو پروا زجرهای غنچه می رانند شبنم را
بدامن جای گل خون لب خوبان چیده ام چشم را
نفس مصروف چندین رشته دار تسبیح آدم را

کرم در گشت استغنا بر کاهی نمی ارزد
ز وصل مدعا سعی طلب مایوس میگردد
نمایانست حال رفتگان از خاک این وادی
نشاط زندگی خواهی نم چشمی مهیا کن
شرار وحشیم اما درین حیرتسرا بیدل

وله ایضا رحمة الله

زبان تا موج میجوشد لب خاموش ماهی را
گرانی کم رسد از بار در هم دوش ماهی را
طپیدن تا کجا وسعت دهد آغوش ماهی را

ز دم سردی دوران کم نگردد گرمی دلها
بجای استخوان از پیکر اینجا نیشتر میروید
نصیحت کارگر نبود غریق عشق را بیدل

وله ایضا

بود مشکل کشاکش از کمان ابروی در خم را
غبار هستی از بال عنقا گیر عالم را
تحیر همچو تار شمع سوزد جوهر رم را
مژه بر هم رسید و بشکنید آئینه هم را

ز جرات قطع کن گر مرد میدانگاه تسلیمی
ز تحریک مژه بر پرده های دیده میلرزیم
درین محفل ندارد عافیت وضع ملائم هم
درین گلشن نقابی نیست غیر از بیرنگی

وله ایضا

نیست بیم سوختن دود از نفس خسته را
بی ثباتست اعتبار رنگ و بوی گلدسته را
گر دهان شیر نشناسیم دهان بسته را
کس نمیخواهد به پا شیشه شکسته را
ای نسیم آتش مزن دلهای الفت خسته را

شکوه گردون دلیل تنگی سینه های ماست
همچو سرو آزادگان را قید الفت رستگیست
جوهر وارستگان مشکل اگر ماند نهان
موج چون یکدگر جوشید گوهر میشود
با کلام آبدارت کی رسد لاف گهر

وله ایضا رحمة الله علیه

گاه گیرد در دهن از شرم رنگ رد ما
می توان دانست حال دل از آه سرد ما
مهره آزاد دل دارد بساط نرد ما
شور بیرون میدهد زخم نمک پرورد ما

دور نبود گر کمان صید دلها زه کند
همچو نی در هر نفس داریم نقد ناله
گرد ما صد بار گردون خاک عالم را بباد
در سواد حیرت از یاد جمالت بخودیم

امل برنگ کشیده است خامه مور را
نمی نمود هلال استخوان پهلو را
نظر قلیست در بند دشت چشم آهو را
مدار کارفرمائی برانگشت است خاتم را
گدا اگر نیستی تا چند گیری نام حاتم را
ببیکاری نشاید التیام زخم مرهم را
زنقش پا توان کردن سراغی ساغر جم را
همین شکست اگر هست آبیاری نخل ماتم را
ز نومیدی بدوش سنگ دارم محمل مرهم را
نمی باشد خبر از شور دریا گوش ماهی را
فسردن مشکلست از آب دریا جوش ماهی را
سراغ عافیت کو وضع خوش پهلوی ماهی را
بدریا احتیاج تر نباشد گوش ماهی را
تبسمهای گندم چین دامن گشت آدم را
گر تیغ اینجا برنشیها می شمارد ریش مرهم را
که نوک خامه ازهم میشکافد صفحه غم را
اگر سنبر و گر بالین همان زخم است ماتم را
لعبت آرایی همان جوشش عرق و رشته شبنم را
زانگشت نگین سیل گوری چشم خاتم را
ناله در پرواز باشد طایر پر بسته را
خط مسطر دام باشد مصرع برجسته را
راه بر چشم مست گرد بر زمین نشسته را
دل توان گفتن نفسهای بهم پیوسته را
بیدل اینجا اعتباری نیست حرف شسته را
چرخ میگردد دوتا در فکر بار درد ما
هم ادای ابروئی از زینت بیت فرد ما
ای هوس غافل مباش از کنج باد آورد ما
نشکند آشفتگی رنگی بروی گرد ما
روز و شب خواب سحر دارد دل شبگیر ما

نیست بیدل جز نوای قلقل مینای می
هیچکس در محفل خونین دلان همدرد ما

وله ایضا

نیست پاک از برق آفت دل بآفت بسته را
زخم خنجر فارغ از تشویش دارد دسته را
برنمی آید درشتی با ملایم طینتان
میشکافد شوخی مغز استخوان پسته را
طبع دون کی پاس دارد جوهر اسرار حکم
پاس گرد آخر سواد دارد نکته سربسته را
سواد موج دریا روشنم
خواندم از مجموعه آفاق نقش بسته را
نشئه از شوخی خمیازه ساغر کج است
نیست از زنجیر پروا ناله وارسته را
خصم عاجز را مدار اکنون گرو شد شعله ای
میکشد شمع از مژه خار پا شکسته را
نسخه حسن التفات در روش نخ افتاده است
گر تغافل میتوان خواندن خط ناشسته را
محو شد هستی و تشویش من کم نشد
نسخه بسیار است مضمون خاطر خسته را
تا زغفلت وا رهی در فکر جمعیت مباش
همت خوابیست مژگان بهم پیوسته را
دام راه دل نشد بیدل خم و پیچ نفس
پاس گوهر نیست ممکن رشته بگسسته را

وله ایضا رحمة الله

حیرت جنست در طبع نگه پرورد ما
ماهستی از عدم پر بی بضاعت آمدیم
دفتر ما هرزه تاران سخت بی شیرازه است
نسخهٔ وحشت سواد چشم آهو خوانده‌ایم
چون جرس عمری طپیدیم و زهم نگسیختیم
کسی چه شکر کند دولت تمنا را
مذرد انجمن یاس ما شراب دگر
هنوز از ره دندان موج در نظر است
سلامت آینه اعتبار امکان نیست
برون لفظ محالست جلوهٔ معنی
هزار معنی پیچید در تغافل تست
همیشه تشنه لب خون ما بود بیدل
از سپند ما که می باید سراغ ناله را
عقل رنگ آمیز کی گردد حریف درد عشق
از ره تقلید نتوان بهره عزلت گرفت
برق جولانی که ما را در دل آتش نشاند
شوخی حسنش برون نیست از خط تسخیر خط
روح را از نیاز جسمانی گذشتن مشکل است
از دل خون بسته بیدل انشاء از جست نگاه
بران سرمه که زدامن برون کشیم ما را
اثر گم است بگرد کساد این بازار
زبان درد دل آسان نمی توان فهمید
نگاه یار ز پهلوی ناز می بالد
ز جوش صافی دل جسم جان تو اند شد
بفقر تکیه زدی بگذر از تملق خلق
سرمه سنگین نکند شوخی چشم او را
زخم تیغش بدل از داغ مقدم باشد
هدف مقصد ما سخت بلند افتاده است
نرمیده است معانی ز صریر قلمم

ششش جهت آیینه بالد گر فشانی گرد ما
مفت موهومیست گر ما نام هستی گم کنیم
چون سحر گرد نفس بود دست راه آورد ما
یک تأمل چون نفس بر آیینه پیچیده‌ایم
کو حیا تا نم کشد خاک بیابان گرد ما
چون سحر بیهوده از حسرت نفسها سوختیم
گر سیه گردد سراپا نیست باطل گرد ما
شعله از خاکستر خود هم کم از شمشیر نیست
سخت جانی چند نالد بر دل بیدرد ما
بیدل اقبال ضعیفیهای پوشیده نیست

وله ایضا

هم از شکست مگر بر کنیم مینا را
بعالمی که حلاوت نشانه سنگست
گهر بدامن راحت چسان کشد پا را
درشت خو چه خیال است نرم گو باشد
شکسته اند بصد موج رنگ دریا را
صفای دل بکدورت مده ز فکر دنی
همان ز کسوت اسما طلب مسمی را
رسیده ایم ز اشیا بفهم معنی خویش
با بر و تیو چه نسبت زبان گویا را
سبکروان بهوایت چسان ز خود فکنند

وله ایضا رحمه الله

گرد پیش آهنگ گرد این کاروان دنباله را
ما سیه بختان حباب گریه نومیدیم
خامه تصویر نتواند کشیدن ناله را
عافیت سنجان طریق عشق گم بیهوده اند
نشاه جمعیت کو مهر نباشد ژاله را
در تب عشقم سپندی کر نباشد گوشمال
میکند داغ از تسخیر شعلهٔ جواله را
کشته آن چشم مخمورم که تا سرمه اش
پرتو مه میزند آتش کمند هاله را
مگر زاهد ابلهان از سر خط درس یاست
هرگره منزل بود در کوچه نی ناله را
سوخت دل اما چراغ مدعا روشن نشد

وله ایضا

بجیب آبله ریزم غبار صحرا را
بسعی دیدن حیران دل از تپش نشست
همان بناله فروشید درد دلها را
ز خویش گم شدنم گنج عزلتی دارد
شکسته اند بصد رنگ شیشه ها را
فضای خلوت دل جلوه گاه غیری نیست
بقدر نشاه بلند است موج صهبا را
مخور فریب غنا از هوس گدایی بس
بسعی شیشه سری کرده اند خارا را
بغیر عکس ندانم دگر چه خواهی دید
بمرگ ریشه دواندی دراز کن پا را
چسان بعشرت واماند کان بیدل

وله ایضا

پایه از چشم بلند است خم ابرو را
جبهه ما و همان سجده تسلیم نیاز
باید از عجز نگان گرد خم بازو را
در مقامی که بود جلوه که شاه فکر
رام دارد نی تیرم بصد آهو را
نغمهٔ محفل عشاق شکست سازست

باضمن رنگی ندارد در لباس ذره ما
حیرتی محضیم و بس گرد شکافی گرد ما
آتشی روشن نشد آخر ز آه سرد ما
به که گیرد عبرت از ما دشمن نامرد ما
آفتاب عالم عجز است رنگ زرد ما
بعالمی که تو ئی ناله میکشد ما را
دو نیم چون نشود دل ز غصه خرما را
شرار خیزی محض است طبع خارا را
که عکس تنگ بر آیینه میکند جا را
گرفته ایم ز عنقا سراغ عنقا را
که چون نفس نرساند بر زمین پا را
چو شیشه هر که بدست آورد دل ما را
خانه بر آتست یکسر مردم نبکاله را
دور میدارند از ین ره خانه جو چی خاله را
از نفس بر روی آتش می نهم تبخاله را
تا سر کوی تغافل میکشد دنباله را
سامری تعلیم باطل میکند گوساله را
در جگر یا رب چه آتش بود داغ لاله را
باده جز خونابه نبود ساغر تبخاله را
که کند چقدر خشک آب دریا را
که بار نیست در آن پرده وهم عنقا را
شکافتیم بنام تو این معما را
مباد آب دهد مزرع تمنا را
اگر در آیینه بینی جمال یکتا را
بچشم آبله پا ندیده ما را
درس تمکین نه هر گرد رم آهو را
نقش پا کی کند از خاک تهی پهلو را
جوهر از موی سر است آینه زانو را
چلیپی نرم جنون باش و صد اکن مو را

از سجده حضوری بوی اثر نبردیم / امید دستها سود از جبهه سائی ما
تا کی هوس نوردی تا چند هرزه گردی / یارب که سنگ گردد خاک هوائی ما
گردد قفس بمیریم زان به که اوج گیریم / بی بال و پر اسیریم آه از رهائی ما
سرها قدم نشین شد پروازها کمین شد / صد آسمان زمین شد از بیعصائی ما
بیدل اگر توهم بند نظر نباشد / کافیست سیر معنی لفظ آشنائی ما

وله ایضا

اگر اندیشه کند طرز نگاه او را / جوش حیرت مژه سازد نگه آهو را
ما هم از تاب و تب عشق بخود میپیچیم / بر سر آتش اگر هست سپندین بو را
عرض شوخی چه دهد نالهٔ محروم اثر / تیغ بیجوهر اگر د سفید ابرو را
بسکه تنگست فضای چمن ابنا من / بر زمین برگ گل از سایه نهد پهلو را
سر نوشتم نتوان خواند مگر در تسلیم / توام جبهه خود ساخته ام زانو را
خاک گردیدم و از طعن خسان وارستم / آخر انباشتم از خود دهن بدگو را
نبض دل هم بطپش نالهٔ طرز نفس است / جنگ اگر شانه بمضراب زند گیسو را
خال از نسبت رخسار تو مشکین‌تر شد / قرب خورشید بشب کرد مدد هندو را
صافی دیده و دل مانع تمیز دوئیست / پشت عینک بتفاوت نرساند رو را
تا نظر میکنی از کسوت رنگ آزادیم / رگ گل چند بزنجیر نشاند بو را
بیدل این عرصه تماشاکده الفت نیست / سبز گرده ز دو دشت رم آهو را

وله ایضا رحمة الله

عشق اگر در جلوه آرد پیر تو مقدور را / از گداز دل دهد روغن چراغ طور را
بی نیازی بسکه مشتاق لقای عجز بود / گرد خال روی خود دست سلیمان مور را
از فلک بی ناله کام دل نمی آید بدست / شهد خواهی آتشی زن خانهٔ زنبور را
از شکست دل چه عشرتها که [illegible] / سوی چینی شام جوشاند از سحر فغفور را
آرزومند ترا سیر گلستان فرصت است / نکهت گل تیغ باشد صاحب ناسور را
سوختن در مهر صفت منظور عشق افتاده است / مشرب پروانه از آتش نداند نور را
صاف و دردی نیست در تحقیق رنگ / دار بالا برد شور نشئهٔ منصور را
گر دلی داری تو هم خون ساز و صاحب نشئه باش / می شدن مخصوص نبود دانهٔ انگور را
در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل / بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را
خوشنما نبود به پیری عرض انداز شباب / لاف گرمی سرد باشد نکهت کافور را
بر امید وصل مشکل نیست قطع زندگی / شوق منزل میکند نزدیک راه دور را
نغمه هم در نشئه پیمائی قیامت میکند / موج می تار است بیدل کاسهٔ طنبور را

وله ایضا

بسکه وحشت کرده است آزاد مجنون مرا / لفظ نتواند کند زنجیر مضمون مرا
در سر از شوخی نمیگنجد گل سودای من / خم حبابی میکند شور فلاطون مرا
داغ هم در سینه ام بی حسرت دیدار نیست / چشم مجنون نقش پا بوداشت هامون مرا
ساز من آزادگی آهنگ من آوارگی / از تعلق تار نتوان بست قانون مرا
کو دم تیغی که در عشرتکهٔ انشای ناز / مصرع رنگین نوید موجهٔ خون مرا
از لب خاموش طوفان جنون نرسا علم / این حباب بی‌نفس پل بست جیحون مرا
عمر رفت و دامن نومیدی از دستم نرفت / ناز بسیار است بر من بخت وارون مرا
داغ یاسم ناله را در حلقهٔ حیرت نشاند / طوق قمری دام ره شد سرو موزون مرا
عشق ملیا ز دست پایم بنقش عجز خویش / خاکسار رهیاست لیلی بید مجنون مرا
غافلم بیدل ز گرد ترکتازیهای حسن / بید مد خط تا کند فکری شبیخون مرا

وله ایضا

شوق اگر بی پرده سازد حسرت مستور را / عرض یک خمیازه صحرا میکند مخمور را
درد دل در پرده محو تیغم خون میخورید / از تحیر خشکبندی کرده ام ناسور را
چاره سازان در صلاح کار خود پیچیده اند / نیش سازد موم زخم خانهٔ زنبور را
ما ضعیفان را ملایم طینتی دام بلاست / مشکلست از روی خاکستر گذشتن مور را
زندگانی شیوهٔ عجز است باید پیش برد / نیست سر در دیدنی از پشت دوتا مزدور را
عشرتی گر نیست بلبل باید تکلف ساختن / درد هم صافیست بهر سرخوشی مخمور را
غفلت سرشار مستغنیست از اسباب حیل / خواب کو مژگان نه بندد دیده های کور را
در نظر داریم مرگ و از امل فارغ نئیم / پیش پا دیدن نشد مانع خیال دور را
اعتبار در عشق از وصل بر هم میخورد / رنگ باشد التیام آئینهٔ ناسور را
زندگی چشتیست از ضبط نفس غافل مباش / بوی آرامیده دارد در قفس کافور را
در تنعم ذکر احسانها بلند آوازه نیست / چینی خالی مگر یادی کند فغفور را
بیدل از اندیشهٔ اوهام باطل سوختیم / بر سر داغم فشان خاکستر منصور را
وهم جهت صید الفت کرد مجنون مرا / مشق تمکین لفظ گردانید مجنون مرا

وله ایضا

گریه طوفان کرد چندانی که دل هم تشنه شد / موج سیل آخر بدریا برد هامون مرا
داده ام از کف عنان و سخت حیرانم که باز / تا کجا راند محبت اشک گلگون مرا

زین عبارتها که حیرت صفحهٔ تحریر اوست
گر نفهمی میتوان فهمید مضمون مرا
ناخن تدبیر را بر عقده‌ها پیوسته است
[illegible] مشکل کشا [illegible] طبع مجنون مرا
چون شرر روز و شبم گردد رمیده فرصت است
گرد مستی در عالم رنگست گردون مرا
دل هم از مضمون اسرارم عبارتها نداشت
آینه ننمود الا نقش بیرون مرا
یکقدم وارهم چو اشک از خود برون [illegible]
ای طپیدن گر توانی آب کن خون مرا
زیر دست التفات چتر شاهی نیستم
موی سر در سایه پرورداشت مجنون مرا
تا فلک یکجا هم نارسا آهنگ نیست
سکته معدوم است مصرعهای موزون مرا
تار گیسو نیست بیدل رشتهٔ تسخیر من
از زبان مار باید جست افسون مرا

وله ایضا

از بخت نارسا گرفت دستم کردن مینا
مکرر مژگان دمانه اشک [illegible]
در این میخانه تا ساغر کشی [illegible]
[illegible] می افسرد خندیدن مینا
زبان تا کی [illegible] مینا
که برق می [illegible] در خرمن مینا
بهاری در نظر گل میکند اما نمیدانم
بطبع غنچه‌ها رنگست یا خون در دل مینا

خیال مستی

خیال هستی بچشم هر جا میفروشی آید
اگر از ساغر آگاهی ال نشأه داری
بخود بالیدن گردون هوائی در قفس دارد
اگر سنگ رهت هوشست فال می تپیدن
کو دماغ جهد تن در خاکساری طی ده را
وصل نتواند خمار حسرت دلها شکست
شوخی چشمت هم از مژگان تواند پای شکار
موج در گوهر ز آشوب طپشها ایمن است
نیست ممکن رنگرا با بوی گل آمیختن
ازین محفل چه امکانست بیرون رفتن مینا
سلامت بیخبر دارد ز فیض عالم آبم
اگر می نیست ای مطرب تو از افسانه دردی
تحیر در صفای آینه از باده می لغزد
ارد کجا جوش بقا بنود فنا هم نشأه دارد
صفحهٔ کلبیدل ز اهل مشرب تسلیم سامان کن
قید هستی نیست مانع خاطر آزاده را
تا توانی مشق دردی کن که در دیوان عشق
نیست سرو از بی بری ممنون احسان بهار
اشک یاس آلوده بود از دیده بیرون ریختیم
بی نفس گشتن طلسم راحت دل بوده است
کردم رقم بکلک نفس مدّ ناله را
از سرمهٔ چشم شوخ تو تمکین پذیر نیست
دل فرد باطلیست خوشا جوش داغ عشق
هنگام شیب غافل از اسرار خود مباش
ناقص نبرد صرفه ز تقلید کاملان
خط پیش از آن که با لب او آشنا شود
مشت خسیست پیکر موهوم ما و من
بیدل ولت هوای محبت گرفته است
بگلشن گر برافشاند ز روی ناز کاکل را

عرقی بیرون کشد شرم از جبین بعض مینا
بر بنگ پرتو می طوف کن پیراهن مینا
خلا می زاید از کیفیت آبستن مینا
بدست بیخودی گیری عصای گردن مینا
ولم ناتوانی سخت افسرده است بنض جاده را
کم نسازد بیکشی خمیازه جام باده را
گردن مینا بود رگهای تاک این باده را
نیست تشویش دگر در سد دل افتاده را
کمتر افتد نرمی بستان ز نو زاده را
ولم که پا بلغزد و عالم دارد امشب دامن مینا
حباب من ندارد صرفه در نشکستن مینا
دل سنگین با خون کن بطرف دامن مینا
پری کو نی عرق کرده است در پیراهن مینا
کم از قلقل مدان آهنگ بشکن بشکن مینا

نشاط جاودان خواهی بلی صید الفت کن
تو ای غافل چرا پیمانه عبرت نمیگیری
مئی در چشم دارم الوداع ای رنج مخموری
بحرف نا ملایم زحمت دلها مشو بیدل
از زبان حاشیی تقریر من غافل مباش
بی تکلف شعله جولان تمنای توایم
سینه صافی میکند آئینه را دام خیال
زندگی نذر فنا کن از تلاش آسوده باش
ساز خست نیست بیدل بی در شبهای جمع
نفس سرمایهٔ عجز است از هستی مشو غافل
بتاب ای آفتاب عیش مخمور گره بربست
حباب باده ساغر نفس وزدیده میگوید
دلی آماده چندین هوس داری بهم بشکن
امید سرخوشی در محفل امکان ملیابند

که مستیهاست موقوف بستآدن مینا
که عشرت جام در خون میزند از بوتن مینا
که امشب موج اشکی برده تا مژه دامن مینا
که هر جا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا
جوهر تیغست این موج سجاده را
نقش پای ما برنگ شمع سوزد جاده را
از قبول نقش نتواند چاره لوح ساده را
حفظ تا کی هست خاری سوختن آماده را
کم رسد گرد کدورت دامن آزاده را
که تا صهباست نتوان برد خم از گردن مینا
سفید از پنبه شد چون صبح چشم روشن مینا
که از چشم تو دارد نرگسستان گلشن مینا
مبادا فتنه زاییها کند آبستن مینا
مگر از خود تهی گشتن شود برگردن مینا
رگ گردن ندارد نسبتی با گردن مینا

وله ایضا

در دل مینا بردن گردیست رنگ باده را
نیست خطی جز دریدن نالهای ساده را
بار منت خم نسازد گردن آزاده را
خاک بر سر کردم این طفل نداشته ده را
موج منزل منزلم تا محو کردم جاده را

خوابها کاز نمی باشد تمیز روز و شب
همچو گوهر سبحه یکدانه دل جمع کن
آب در هر سرزمین دارد جدا خاصیتی
هر کجا عبرت سواد خاک روشن میکند
بیدل از تسلیم ما هم صید دلها داده ایم

ظلمت نور است یکسان تن بغفلت داده را
چند چون کف بر سر آب افکنی سجاده را
نشأه باشد مختلف در هر طبیعت باده را
خجلت کوریست چشم از نعش نگشاده را
نسبتی با زلف میباشد سر افتاده را

وله ایضا

نتوان بگرد مانع رم شد غزاله را
تا بیدلی تبسمت رساند قباله را
کیفیتی ساست می دیر ساله را
وضع گهر طلسم گداز است ژاله را
حیران سرمه ساخته چشم پیاله را
وقف دهان شعله کنید این نواله را

از زرد مهر و بعیش شبستان این چمن
کو گوش گر چکیدن خونم نوکشد
عریانی تو کسوت یکتائیت بست
آنشب که مه ز سیر خطش آب داد چشم
آزادگان ز کلفت اسباب فارغند
زنگ رطوبت چمن دهر بنگرید

واداد مرا بیاد شعلهٔ شوقت ساله را
جز شمع کشته چیست بغانوس لاله را
در کوچه های زخم غباریست ناله را
تا چند بار دوش نمائی دو شاله را
گرداب بحر خجلت خود دیده هاله را
نتوان نگاه داشت بزنجیر ناله را
کاندر نعل سیاه شد آئینه لاله را
شبنم خیال میکند این غنچه ژاله را

وله ایضا رحمة الله

بجو ناله بتیاب ساز و زلف سنبل را
چرا عاشق نگیرد از خطش درس خود بینی
که بلبل موج جام باده میخواهد رگ گل را

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

زخار هر مژه صد رنگ موج گل جوشید
به دیده گر گذر افتد خیال روی ترا
غلام زلف تو سنبل اسیر بوی تو گل
بنفشه بند خط سبز مشکبوی ترا

ز رنگ غازه فروشد نشاط دامن چمن
نسیم اگر برباید غبار کوی ترا
ز تیغ ناز توام اینقدر امید نبود
به زخم دل که روان کرد آب جوی ترا

نیم از دل تنگ که جسته است شب
ز غنچه ها تفحص کرده اند بوی ترا
بحرف آمدی و زخم کهنه ام نوشید
بخیر تم چه نمک بود گفتگوی ترا

بهار حسرت ما زحمت خزان نکشید
شکست تا نبود رنگ آرزوی ترا
درین چمن نچه سراپا خوشدلی بیدل
که شبنمی بنخر بدست آبروی ترا

نبرد تهی بزن ساقی غنیمت از قلقل را

وله ایضا

مباد خشکی فشارد گلوی شیشه را

ز دلها تا جنون جوشد نگاهی ز افشان کن
جهان تا کرده دل گیرد پریشان ساز کاکل را
چسان نازت نگه دارم که این سر رشته غیرت
چو بالیدن بروی عقده می آرد تامل را

سرشک از دیده بیرون ریختم مینا تهی آمد
کلید نهای این زخم آبیاری کرد قلقل را
درین محفل که جوشد گرد شوخی از تماشایش
بخواب امن مپاشد نگه چشم تغافل را

بحث شورش دریا نباز در رنگ تمکینت
چو گوهر گر بفهمی معنی درس تامل را
دو چار هر که شد آئینه رنگ جلوه ای گیرد
صفای دل برون از خویش نپسندد تقابل را

جنون ناتوانان را خموشی میدهد شهرت
بغیر از بو صدائی نیست زنجیر رگ گل را
بهی مرغ کجی شکل بود از طبع کج طینت
بزور سیل نتوان راست کردن قامت پل را

شکنج جسم و عرض دستگاه بحر پرشیری
غبار انگیز ازین خاک و تماشا کن تجمل را
فسردن گر همه گوهر بود بی آبرو باشد
مکن جهد آنقدر کز خاک برداری تو گل را

به پستی نیز معراجیست گر آزاده ای بیدل

وله ایضا رحمه الله

صدای آب شو ساز ترقی کن تنزل را

گداز سعی دلیلست جستجوی ترا
شکست آئینه آئینه است روی ترا
ز دست لطف و عنایت در آتش و آبم
بهشت و دوزخ ما کرده اند خوی ترا

بهر طرف نگری شوق محو خود بینیست
دکان آئینه گرمست چار سوی ترا
لطیفه هاست مده زحمت نفس زاهد
که از اثر نمکی نیست های و هوی ترا

ز خاک میکده سرمایه تیمم گیر
که هیچ معصیتی نشکند وضوی ترا
بخاک جیب سحر فکر بخیه برباد است
گسسته اند چو شبنم ز هم رفوی ترا

چه لازمست کشی انتظار تیغ اجل
فشار آب تقابس بود گلوی ترا
بود بجرم درستی شکست کار حباب
پر است آنکه تهی میکند سبوی ترا

غم شکنجه اوهام تا کی خوردن
برنگ آنهمه نشکسته اند بوی ترا
ز فرق تا قدم افسون حیرتی بیدل
کسی چه شرح کند معنی نکوی ترا

کوتاه نیست سلسله دود آه ما

وله ایضا

آشفتگی زلف که واگر دراه ما

صاف طرب ز هستی ما درد کلفتست
دارد نفس چو آئینه روز سیاه ما
در یاد جلوه تو دل از دست داده ایم
تو حیرت است آئینه کم نگاه ما

زین باغ سعی شبنم ما در دلیس بد
برگی نیافتیم که گردد پناه ما
از دستگاه آبله اقبال ما مپرس
در زیر پا شکست ضعیفی کلاه ما

چون اشک سر در آبله پیچیده میرویم
خار است اگر همه مژه ریزی براه ما
حیرت گداخت شبنم اشکی بهار گرد
باری درین چمن نفسی زد نگاه ما

هر جا رسیده ایم تری موج میزند
عالم طلسم یک عرقست از نگاه ما
در عالمی که پیش رود دعوی حسد
یارب مباد غفلت ما کینه خواه ما

بیدل ز بسکه بی اثر عرض هستیم

حرف الباء

گردی نگرد در دل آئینه آه ما

تا نهی زد در غبار غفلت هستی خطاب
با یدم از شرم آنخاک پریشان گشت آب
در طلسم حیرت این بحر یک وارسته نیست
موج هم دارد گره بربال پرواز حباب

ناله عشاق و آه بوالهوس با هم مسنج
فرقها دارد شکوه برق تا مد شهاب
از تلاش آسوده دل چون بی هوس واپس فتاند
شعله بید و در اخیدان نباشد پیچ و تاب

آه از آن روزی که عرض مدعا سائل شود
بیصدا زین کوهسارم سنگ می آید جواب
گر بمجموری نگاهت هم نپردازد بلاست
ای بد و ز نرگست رم کرده مستی از شراب

بی بلائی نیست شمشیر مژه خوابانده است
فتنه چشم سیاهت را چه بیداری چه خواب
هر کرا دیدم چو مژگان بال بسمل میزند
عالمی را کشت چشمت خانه مستی خراب

گر گشاد کار خواهی از طلسم خود برآ
هست بر خاک پریشان شش جهت یک فتح باب
از فریب مکر دنیا اهل ترک آسوده اند
دام ره تشنگان میباشد امواج سراب

هستی با پرده ساز تغافلهای وست
سایه مژگان بود هر جا چشم پوشیده آفتاب
ذره تا خورشید اسباب جهان سوزنده است
بیدل از گلخن شراری کرده باشی تنگ آب

فال تسلیم زن و شوکت جاهی دریاب

وله ایضا رحمه الله

گردنی خم کن و معراج کلاهی دریاب

دام نیخر دو عالم نفس نومیدیست
ای ندامت زده سررشته آهی دریاب
فرصت صحبت گل بارگاه نکهت
آرزو چند اگر همت نگاهی دریاب
از شبیخون خط یار نگردی غافل
هر کجا شوخی گردیست سیاهی دریاب
دود پیچیده دل گرم سراغی دارد
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب
تا بکی ای پای طلب زحمت جولان دادن
طوف آسودگی آبله گاهی دریاب
یوسفی کن چه شد اسباب مسیحائی نیست
بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب
چه وجود و چه عدم بست و گشاد مژه ایست
چون شرر هر دو جهان از نگاهی دریاب
نامرادی صدف گوهر اقبال رساست
غوطه در جیب گدائی زن و شاهی دریاب
خلوت عافیت شمع گداز است اینجا
پی خاکستر خود گیر و پناهی دریاب
سیل بنیاد دو عالم شدی ای تیغ عشق
نازکی بیم زما هم پر کاهی دریاب
دامن دیده پر سرمه مبادا بیدل
انتظاری شو و گرد سر راهی دریاب

غزل دیگر

میدهد دل را نفس آخر به سیل اضطراب
خانه آئینه داریم و میگردد خراب

در محیط

در محیط عشق تا بهر در گریبان ایم
خواب دیگر شد غبار بیش از تعبیر خواب

یک گره وار تعلق با فنا و تنگی ست
میتوان چون گل گرفت از خنده تخم گلاب

در محبت چهره زردی بدست آورده ام
آینه از ساده لوحی میزند نقشی بر آب

در تماشاگاه بوی گل نگه را بار نیست
گرچه پیدائم نگاهت فتنه است اما مخواب

در دبستان تماشای جمالت هر سحر
سوخت چندانی که سرتا پا نمک شد این کباب

ناقصان را بیدل آسان نیست تعلیم کمال
تا نیاید یکدانه چندین آبرو ریزد سحاب

دل از خمار طلب خون کن و شراب طلب
بدل شکستی اگر همت فتح باب طلب

مترس از غم ناسوری جراحت دل
نظر بلند کن و همت حباب طلب

محیط در خم آغوش بیقراری تست
بهار سیر و دای بخیه شتاب طلب

لباس عافیت از دهر اگر هوس داری
سحر برآر سر و وصل آفتاب طلب

هزار جلوه در آغوش بیخودی محو است
گشاد کار خود از بند این نقاب طلب

نیاز و ناز جهان درد و صاف یکقدح اند
طراوت چمن عمر ازین سحاب طلب

تا از آن پای نگارین بوسه گردد انتخاب
جام در موج شفق زد حلقه چشم کباب

از دهان بی نشانت هیچ نتوان دم زدن
ور نگاهت شیشه می را نفس چون شبنم آب

صفحه گلشن نه بندد نقش نکهت در خیال
تا ز سرشار جفاها غمزه مخمور عتاب

سایه پردازی تغافلهای خورشید است و بس
به که کم گردد دعای دردمندان مستجاب

در گلستانی که رنگ از چهره من بشکنند
گرد باد م دارم از سرگشتگی پا در رکاب

شبنم لطف کریمان جهان برقست و بس
خانه ها از افتادن دیوار میگردد خراب

معجز خونی نگر بیدل که هنگام سخن
لعل خامش میکشد از غنچه گل گلاب

بحصول مقصد عافیت نه دلیل جو نه عصا طلب
اثر اجابت منفعل ز شکست دست دعا طلب

بکجاست صدر و چه متکا که گذشته تو ازین و ان
بعلاج شعله خودسری نمی از جبین حیا طلب

بفسانه هوس انتظار مفروش شهرت کر و فر
تو بذوق منصب ایمنی ز پر شکسته هما طلب

دل ذره گر همه خون کند ز کم آوری چه فرو نکند
پی آرزوی جبین ما بچراغ رنگ حنا طلب

شده رمز جلوه بی نشان بغبار آینه نهان
بجنون اگر نرسد نظر بخیال پیچ خدا طلب

خوش است آنکه ترک سبب کنی بیقین رسی و طرح کنی
ز حقیقت آنچه طلب کنی ز طریق بیدل ما طلب

ندانم با زم آغوش که خواهد شد دو چار امشب
که گوئی پنبه میناست در راهن فشار امشب

ز استقبال و حال این امل کوشا چه میپرسی
کجا خوابیدی ای غافل در آغوش است یار امشب

پر طاوس تا کی بالش خوابت بگل گیرد
چراغت گل کن و خود را برون آر از شمار امشب

مبادا خجلت و ماندگی آبت کند فردا
که ظلمتهای دوشست آنچه گردید آشکار امشب

نیست چون گرداب تمکین ما بغیر از پیچ و تاب
کاش با اندیشه هستی نمی پرداختیم

موج اینجا آبله در پاست از کفش حباب
بسمل شوق گل ندامتست سرتا پای من

زین گلستان کرده ام برگ خزانی انتخاب
پیش روی او که آتش رنگ مینا زد بشرم

آب ده چشم هوس ای شبنم از سیر نقاب
تا بکی بیکار باشد جوهر شمشیر ناز

دارد از خط شعاعی مشق حیرت آفتاب
شور حشر انگیخت دل از سعی خاکستر شدن

وله ایضاً رحمة الله

جگر تشنه لبی واگذار و آب طلب
ز عافیت نتوان مژده گشایش یافت

بزلف یار بزن دست و مشک ناب طلب
مباش همچو گره مرده ریگ اندیشها

دمی چو سیل در اندیشه اضطراب طلب
قدم بوادی فرصت زن و ز مژه بر آ

زماهتاب کتان و حریر از آب طلب
شبی چو شبنم گل صرف کن به بیداری

حباب شعور طلب میکند تو خواب طلب
به بند پرده چشم ذلت ز عیب کسان

چو پای او سر ما هم از آن رکاب طلب
دل گداخته بیدل نیاز مژگان کن

وله ایضاً

سوختم زین معنی موهوم خاموشی جواب
جام گل را زمی نکهت جگر چون لاله داغ

ساغر نرگس نه بلند نشاه چشمت بخواب
خنده لبریز ملاحت جلوه مالامال حسن

گر تو از رخ پرده برگیری که میگردد نقاب
ناله را آسوده نتوان دید در کیش وفا

گشت هر برگ خزان آئینه دار آفتاب
تا هوائی در سرم پیچید از خود میروم

غیر آتش نیست بر سر چشمه خورشید آب
عالم امنست حیرانی مژه برهم مزن

وله ایضاً

تو ز اشک آنهمه پیش قدمی ز آبله پا طلب
ز مراد عالم آب و گل بدر جنون زن و گسل

چو نگاه حسرت انجمن همه چیز را ز عنقا طلب
ز سپهر اگر همه بگذری تو همان بسایه برابری

چو غبار انجمن سحر نفسی شمار و هوا طلب
ز هوای کبر و سری نهی همه راست سنگ فروتنی

عملی گواز تو جنون کند بعدم فرست و جزا طلب
کف پای حجله نشین ما بخیال کرده کمین ما

نفسی بصیقل امتحان پر و از میان صفا طلب
طلب تو بس بود آنقدر که ز معنی خبر بی اثر

وله ایضاً

کنارم میرمد چون سرو شمع از کنار امشب
ز جوش ماهتاب این دشت و در کیفیتی دارد

قدح در دست فردا نیست بی رنج خمار امشب
ز بزم وصل دور افگند فکر جنت و حورت

خیال افسانه جنت نمی آید بکار امشب
حباب بیدماغان فرصت فردا مپیما

برنگ شمع اگر خاری بپا داری برآر امشب
ز صد شمع و چراغم غیر ایمنی نشد روشن

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

این شعله ز شبنمی است که دارد سحر در آب / غرق ندامتیم و همان پیش می بریم
من هم چو شمع خفته ام آتش بسر در آب / بیدل گمست مهر دو جهان در گداز شوق

جز سعی مرگ صیقل زنگار طبع نیست / چون موج پا زدن بسر کید گرد آب
خلقی بداغ بیخبری غوطه خورده است / آن کیست گیرد از نمک خود خبر در آب
تا کی تهمت خطا ساز یا صواب طلب / کمینگر است ز خود رفتنت شتاب طلب
اگر حقیقت انجام در نظر داری / سراغ آبی اگر خواهی از سراب طلب
گل نگاهی اگر چیده ز باغ وصال / اگر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب
جهان ز خویش تهی گشت تا تو بالیدی / تو هم ز عالم پیری برو شباب طلب
مقیم بیکسی آسوده از پریشانیست / حقیقت نفست خوانده شد جواب طلب
ز جنبش مژه درس اشارتت اینست / ز جلوه آنچه طمع داری از نقاب طلب
میکنم گاهی بیاد مستی چشمت شتاب / تا قیامت میروم در سایه مژگان بخواب
از ادب پروردهای حسرت لعل توام / خاک برجا مانده من آبرو دار حباب
گرد دریا سایه انداز د غبار تسلیم / بر بساط سایه همچون کوه سنگین است خواب
امتیاز جزو کل در عالم تحقیق نیست / میشود بر باد رفتن چشمه تار طناب
عمرها شد در غبار وهم طوفان کرده ایم / بر خیال بوم می تازد دعا مستجاب
سخت رو از تشنگی غرق خجالت میکند / روزنی در خانهٔ زین نسید
محرم آنجلوه ممکن نیست بی مشق حیا / در سواد کشور ما سایه دارد آفتاب
بخاک راه که گردید قطره زن مهتاب / که چون گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب
باین صفا نتوان جلوه صباحت داد / جهان گرفت بیک برگ یاسمن مهتاب
دگر چه چاره جز آتش زدن بکسوت هوش / ز بس که کرده بگرد سفر وطن مهتاب
دران بساط که شمع طرب شود خاموش / اگر ز چیدن دامان رسن کند مهتاب
عبث ز وهم بساط دوام عیش مچین / اگر چو شمع دمانم ز سوختن مهتاب
شهید ناز تو در خاک بی تماشا نیست / گداخت آینه چندانکه شد چمن مهتاب
مباش بیخبر از فیض گریه‌ام بیدل / که شسته است جهانرا باشک من مهتاب
بسکه دارد برق تمکین در گدازش تاب / در بنای وهم غیر آتش زن و بر خود بتاب
جام نرگس گرمی شبنم بشوخی آورد / عرض خجلت دارد ایجاد عرق زین آفتاب
وصل ار سودها باشد در اسباب زیان / خاتم گرداب نقشش نیست غیر از پیچ و تاب
در عدم بیکاری ما شغل هستی پیش برد / گردش نظم فکند آخر ز روی او نقاب
از گداز من عیار عشق می باید گرفت / خانهٔ لیلی سیاه و وادی مجنون خراب
زندگی در قدر جمعیت نفهمیدن گذشت / گرد بیدل علمهای عمل ما را کتاب
پرتو حسن تو هر جا شد نقاب افگن در آب / گشت از هر موج شمع حیرتی روغن در آب

وله ایضا رحمه الله

ز هر کجا کدورت رسد حباب طلب / شکست آبله هر گام ساغری دارد
برو ز هجر ز مژگان تر گلاب طلب / برفع کلفت هر آفتیست تدبیری
بصفحهٔ فلک از قدر خود حساب طلب / کسی ز مرگ اگر رسم زندگی خواهد
چو گنج عافیت از خانه خراب طلب / تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود
که هرزه دست نگاه اندکی حجاب طلب / بهار میشنوی سیر رنگ کن بیدل

وله ایضا

ناله ام چون موج گوهر نیست جز زیر نقاب / تا قناعت رشته دار گوهر جمعیتست
از نفس چون فلس ماهی رنگ می بندد حباب / میکند اسباب راحت پایه غفلت قوی
هیچ نتوان کرد از خورشید تابان انتخاب / گرد بادیم از عروج اعتبار ما مپرس
چشمه آئینه موجی دارد از عرض سراب / کار فضل آن نیست کز اسباب نجاتش وا نهد
ایستادن سنگ را مشکل بود بر روی آب / از طلسم چرخ بی وحشت رهائی مشکل است
حیرت آئینه هم از رنگ میخواهد نقاب / عشق را گردیم بیدل تهمت آلود هوس

وله ایضا

گذشته است ز خوبان سیمتن مهتاب / بصد بهار سر و برگ این تصرف نیست
فتاده است بفکر کتان من مهتاب / بهر طرف نگری عیش میخرامد و بس
ز پله سر مینا برون فگن مهتاب / ز چاه ظلمت این خاکدان هوائی نیست
که کرده تا سحر این جامه را کهن مهتاب / سراغ عیشی ازین انجمن نمی یابم
ز موج خون چمنی دارد از کفن مهتاب / بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود

وله ایضا رحمه الله

رنگ نخجیر تو میگردد ز پهلوی کباب / نازگر افسون نخواند مانع آنجلوه کیست
پیش چشمت نیست غیر از حلقه چشمی پر آب / در مقامی کز تماشایت گداز ما تسلیم
قوت پرواز میگیرد پر ماهی ز آب / از نشان و نام ما گرد خیالی بیخته ایم
صنعت اوهام کشتی راند در موج سراب / رفته ام از خویش آنقدر کانجلوه استقبال کرد
از عرق دارد جبین تا چشمه خورشید آب / حسن و عشقی نیست اینجا تا چه پروازد کسی
ای شعور دور باش عافیت لخت حجاب / عالم معنی شدیم و داغ جهل از ما نرفت

وله ایضا

صاف دل از شرم تعلیم خموشی میکند
ناید از موج گهر جز لب بهم بستن در آب
در محیط عمر جا از بیدلی چون چشم نیست
غرقه را پیراهن خود بس بود دشمن در آب
حرمان وصل در خشکی نفس دزدیده اند
خار ماهی را نباشد سبز گردیدن در آب
صد طپش در بار دارد خجلت وضع غرور
موج بشکن پیکر است از رگ گردن در آب
صحبت روشن دلان سر بسر آلوده گیست
آینه از عکس مردم میکشد دامن در آب
تا توان در شعله گردن پیشه دود سپند
چون حباب از تخم ما سهل است بالیدن در آب
انفعال خودنمائی از سبک مغزان مخواه
هم خس و خاشاک نتواند فرو رفتن در آب
بوالهوس در مجلس می می شود طاقت و
رنگهای مختلف محو شد از روغن در آب
خصم سرکش را فنا ساز از ملایم طینتی
آتش سوزان ندارد چاره جز مردن در آب
گو شکستن تا به پرواز رسد خود دام
چون گهر تا چند بنشیند غبار من در آب
طبع روشن نیست بی وحشت ز اوضاع سپهر
صورت دام است بیدل عکس پروردن در آب

غزل دیگر

چون بسته نیست در غم آن تنگ چون لب
دندان شکسته که فشارد زبان بلب

عیش وصال و ذوق کنار آرزوی کیست / مائیم و حرف بوسی از آن آستان لب
راهی بدرد بی اثری قطع کرده ایم / همچون سپند ما آبله دارد فغان لب
عشاق تا حدیث وفا از زبان دهند / چون شمع میدود همه جا تا نشان لب
بی خامشی کم است سر رشته سخن / بندی زبان بکام که یابی امان لب
خواهی نفس فرو کش خواهی بناله کوش / جولان عمر را نکشد کس عنان لب
سعی ضعیف خلق بجائی نمیرسد / گر مرد قدرتی نفست را رسان لب

صبح تبسمی تبامل دمانده ایم / زان گرد خط که نیست جوهر فروش آب لب
از بسکه امتحان کده وهم هستیم / آید نفس چو آئینه ام هم زبان لب
حلقی بحرف و صوت فسرده است پای چند / راهی چو خامه سیر ودین کاروان لب
دلکوب فطرتست حدیث سبکروان / چون پنبه نام کوه نباید گران لب
سیری ز خوان چرخ کسی را بکام نیست / دارد هلال هم لبی از حرف نان لب
بیدل بجلوه گاه نثار تبسمش / آه از ستمکشی که نیاورد جان لب

سایه انداز داگر بخت سیاه من در آب / فلس ماهی دیده آهو کند حیرت در آب
هر نگه در دیده من ناله است اما چه سود / سنگ نتوانم فرو بردن بسر سوزن در آب
ره غربت عارفان را در وطن پوشیده نیست / آب در گلشن نمایان نیست چون گلشن در آب
موج می آئی برون از لاف هستی ورنه من / از نم شکلیست ما را دیده تا دامن در آب
گر چنین جوشد عرق از هرزه تازیهای فکر / جبهه فطرت تر است از دامن افشردن در آب
نرمی گفتار ظالم بی فسون کینه نیست / جز بپا ممکن نباشد پیش پا دیدن در آب
یک نگه نادیده رخسار عرق آلوده اش / چون تری عمریست بیدل کرده ام مسکن در آب
چو شمع تا سحر افسانه میشود تب و تاب / حضور کنج سرابیست سر نوشت حباب
بقبض کاملی آماده است راحت ما / که شسته اند ازین صفحه غیر نقش سراب
در آن بساط که از رنگ آرزو پرسند / تحیر است در آئینه شوخی سیماب
نماند در دل ما خونی از فشار غمت / که ناف آهوی مشکین چرا نشد در آب
عجب که رشته پروین نهم گسلد / خط شکسته توان خواند از جبین شراب
غرور هستی او را فنای ماست دلیل / نه شست مهر خط موج از جبین در آب
باز در گلشن ز خوشنیم می برد افسون آب / در نظر طرز خرامی دارم از مضمون آب
شورش امواج آید یا خروش کیست / در رگ موجش همان آبست رنگ خون آب
همچو شبنم اشک ما آئینه آه است و بس / این گهر بود انتخاب نسخه موزون آب
آرزو گر تشنه رفع غبار حسرت است / عشق دریاهای آتش دارد و هامون آب
معنی آسوده کی نقش طلسم جا مثبت است / در خور امواج باشد حسن روز افزون آب
قلزم امکان نم موج سرابی هم نداشت / عکس در آبست تا ایستاده بیرون آب
صاف طبعاند بیدل سیل شوق بهار / جاده رگهای گل دارد سراغ خون آب
بروی نسخه هستی که نیست جز تب و تاب / شکست موج بود باعث بنای حباب
دلیل غفلت ما نیست غیر وحشت عمر / بنای خانه زنجیر ما مباد خراب
بنجر شکستیم قبله نیازی نیست / گشودن مژه مفت است جلوه دریاب

وله ایضا

کی توانم در دل سنگین خوبان جا کنم / حلقه زنجیر نومید است از شستن در آب
ظاهر و باطن بگرد عرض یکدیگر است / گوهر گرداب دارد هر طرف رو دادن در آب
ما ضعیفان شبنم وامانده این گلشنیم / نیست بی عرض حباب از قطره خندیدن در آب
غرق دنیائیم کو ساز منزه زیستن / نسخه ما را خجالت خواهد افکندن در آب
هوش می باید قوی با چشم بینا کار نیست / ضعفی دارد حبیب از شعله پروردن در آب

وله ایضا رحمه الله

اگر غنا طلبی مشق خاکساری کن / نگاه برق حرام است جلوه دریاب
فریب جلوه نیرنگ زندگی نخوری / که سایه راست ز پهلوی عجز بستر خواب
بدل اگر برسی جستجو نمی ماند / چو یاس در نفس ما شکسته است جواب
ز شرم حلقه آن زلف حیرتی دارم / بغنچگی ز گل ما گرفته اند گلاب
ز موج رنگ بدوران نشاء نکهت / چنین که از عرق روی تست در تب و تاب
کسی که چاره کند سر نوشت بیدل را / خم کلاه محیط است در شکست حباب

وله ایضا

سر نمی دارد دورنگی طینت روشندلان / نغمه تر میفشارد مغز از قانون آب
شد عرق شبنم طراز گلستان شرم یار / سر بهوا ختم است اینجا وحشت مجنون آب
نیست سیر عالم نیرنگ جای دم زدن / با وجود تیغ او نتوان شدن ممنون آب
طبعم از آشفتگی دام صفائی دیگر است / بر من این موج گهر شد روشن از مضمون آب
وحدت از خود داری ما تهمت آلوده است / تشنگیها کرد ما را اینقدر مفتون آب

وله ایضا رحمه الله

گر آرزو شکند میشود عمارت دل / نوشته اند خط عافیت بموج سراب
که میخورد غم ویرانه عمارت هوش / صدای آب ندارد بجز فسانه خواب
درین چمن که گلش بر فشانی نکهت است / سر حباب مرا موج بس بود محراب

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

صاف طبعان انفعال از ساز بیباکی کشند
هم بقدر رفتن از خود نامه بر میسازد آب

فقر صاحب جوهر آثار کمال عزتست
بیدل اندر هر زمین طعم دگر میسازد آب

اگر برافکنی از روی ما ظرف نقاب
ملرزد آئینه بر خود چو چشمه سیماب

بیا و شبنم گلزار عارضت عمریست
در آب و آئینه محوند ماهیان کباب

خیال وصل تو سنجیدن دلیل غفلت ماست
کسی که خیمه فرازد باین گسسته طناب

درین چمن همه گر صد بهار پیش آید
وگرنه قطره آبیست نشتر رگ خواب

بطبع قطره طپش آرمید و گوهر بست
برون خرام ز خود رنگ رفته را دریاب

ز بسکه محو تماشای او شدم بیدل
هزار آئینه از حیرتم رسید بآب

گر درین صحرا اعتباری زنهر میسازد آب
تشنگی اصلیم ما را در نظر میسازد آب

نرم رفتاری بمعنی خواب راحت گردنست
کاغذ ابری کجا چون ابر تر میسازد آب

زندگانی هم نماند آنجا که افسرد اعتبار
خاک این وادی بقدر چشم تر میسازد آب

سیل را جهد است کسب اعتبارات جهان
جاده های موج دایم در نظر میسازد آب

در محبت گر هجوم گریه راه قدرتست
از صدا عمریست ما را بیخبر میسازد آب

شرم بیدردی تری در طبع ما می پرورد
تیغ در زنگست بیدل هر قدر میسازد آب

ز درد تشنه لبیها درین محیط سراب
دلی که باخته ایم و رسیده ایم بآب

تأملی که چه دارد تلاش محرمیت
تلاش موج چه خرمن کند بغیر حباب

فسانه دل پرخون شنیدنی دارد
شکست بال شو و بهر بلبلان محراب

خیال نرگس مست تو بیخودی اثرست
تو ساز میکده کن ما و این دو شیشه شراب

اگر بوادی امکان عبارتی آبیست
که ساز در دل خاکست و در هوا مضراب

درین محیط چو موج اینقدر تردد چیست
شکسته گردن هر موج طوق گرداب

مقیم انجمن نارسائیم بیدل
بهر کجا نرسد سعی کس مراد دریاب

به نیم گردش آن چشم فتنه رنگ شراب
برنگ شیشه برهنست پا بسنگ شراب

دماغ مشرب عشاق قطره حوصله نیست
ز نشأه میرسد امروز گل بچنگ شراب

تقیقهی که ز مینای ما برون داده است
گلوی شیشه ما را گرفته تنگ شراب

خیال آب ده از ساغر تحیر من
کمر بساغر داغم دهد پلنگ شراب

گرانی از مژه واچید شوخی نگهش
دگر چه جوش شد از ین شیشه ترنگ شراب

حذر کنید ز انجام عیش این محفل
درین بهار چه دارد بغیر ننگ شراب

بی کمالی نیست دل از شرم چون میگردد آب
از عرق آئینه ما را فزون میگردد آب

از دم گرم مرقب طینان غافل مباش
میشود مطلق عنان چون سرنگون میگردد آب

بی تو بهاییست تا از خود اثر میسازد آب
تا عدم از هستی ما قاصدی درکار نیست

تیغ در هر جا تنگ شد شمشیر میسازد آب
باده بر هر طبع می بخشد جدا کیفیتی

وله ایضاً رحمه الله

خیال مشق شنا میکند بموج گلاب
ز برق حیرت حسنت چه موج و گو گوهر

کتان چه صرفه برد در قلمرو مهتاب
عروج همت ما خاک شد ز شرم نفس

ز رنگ رفته ما میتوان گرفت حباب
چه غفلتست که از ما بموج تیغ گرفت

چه فیضها که ندارد طریقه اداب
فضای بیخودیت خالی از بهاری نیست

وله ایضاً

قطره بنقدر نابش از گهر میسازد آب
فیض دریای کرم با حاجت سائلیست

بستر بالین هم از خود زیر سر میسازد آب
آفت ممسک بود تقلید ارباب کرم

در شکست رنگ گلها بال و پر میسازد آب
تا نمیری تشنه کام ناامیدی کین

خانه آئینه را هم در سفر میسازد آب
تا نفس باقیست ما را باید از خود رفت لیک

عاقبت چون خشکیم از خاک بر میسازد آب
شور عمر رفته سیلاب بنای هوشهاست

تا نهی از ناله شد نی در شکر میسازد آب
تخته مشق کدورتها مباش از اعتبار

وله ایضاً

شکست آئینه را جلوه کرده اند خطاب
حصول ریشه امال سر بسر تو چیست

بدوش شعله جرس بسته اند اشک کباب
اگر تبسم گل آبروی اداد ز داد

وگرنه دیده بخشم نداشت اینهمه خواب
بفیض دیده تر هیچ نشأه نتوان یافت

هجوم آبله ات از کجا دماند حباب
نفس چه واکشد از پرده توهم ما

برفتنی که ندارد درنگ برق شتاب
کسی ز دام تعلق چسان برون تازد

وله ایضاً رحمه الله

شکست بر سر من شیشه یک فرنگ شراب
ز خود تهی شدن آغوش بی نیازی ...

محیط جرعه شود تا کشد نهنگ شراب
که بهار و تصور بهشت و هوش چمن

هزار رنگ عرق میکند ز ننگ شراب
فشار آب بقا کم ز تیغ قاتل نیست

بقدر بوی گل آورده ام برنگ شراب
خمار وحشتم از چشم آهوان نشکست

زدوده از آئینه برگ تاک زنگ شراب
ز حرف و صوت جهان در خمار دردسرم

کدام شیشه که آخر نزد بسنگ شراب
قدح بسر خوشی وهم میزنم بیدل

وله ایضاً

گذشت از تشنه اینجا بستون میگردد آب
تاب خودداری صاف طبع شد از انفعال

کیست از مرکز جدا گردید نقش کی بباخت
خون دل از دیده تا گردون نگون میگردد آب

در محبت گریه تدبیر کدورتهاست
گر غشی داری بصافی رهنمون میگردد آب

سوز دل چون شمع از افسردگیها غافلست
آنچه آتش بود در چشم کنون میگردد آب

سیل آفت میکند معماری بنیاد شرم
خانه ارباب گوهر استون میگردد آب

منتهای کار سالک میشود همرنگ درد
چون ز شاخ برگ در گل رفت خون میگردد آب

همچو شبنم بی اشک بدامان هوس است
در گلستان محبت واژگون میگردد آب

دام سودا میکند دلرا هجوم احتیاج
از فسون موج زنجیر جنون میگردد آب

دل چه باشد تا نگردد خون بیاد طره اش
کوه هم سنگست بیدل زین فسون میگردد آب

وله ایضاً

پیوسته است از مژه بر دیده ها نقاب
لازم بود بهر دم صاحب حیا نقاب

حیرت غبار خویش ز چشم نهفته نیست
برنگ بسته ام ز هجوم صفا نقاب

بوی گلست و برگ گل اسرار حسن عشق
بی پردگی ز روی تو جوشید ز ما نقاب

تا دیده ام سواد خط رفته ام ز هوش
آگه نیم غبار نگاه است یا نقاب

اظهار زندگی عرق خجلت است و بس / بر رخ کشیده‌ایم ز دست عرق نقاب
بینش توئی کسی چکند فهم جلوه است / با غیر جلوه سازد و با آشنا نقاب
معنی بغیر لفظ مصور نمی‌شود / جولان شوق میکند از خواب پا نقاب
بیدل ز شوخ چشمی خود در محیط وصل / داریم چون حباب ز سر تا بپا نقاب
هرکجا بیرونیت از چشم برون میگردد آب / آتشی دارم که از بیم سکون میگردد آب
صافی دل خواهی از سیر و سفر غافل مباش / هرکه در دود افتد از چشمش برون میگردد آب
عرض حاجت میگدازد جوهر ناموس فقر / تیر کی بالد ز دریا چون فزون میگردد آب
دل ز ضبط گریه چندین شعله طوفان میکند / همچو موجم در رگ و پی جای خون میگردد آب
زین خمار آباد حسرت باده پیدا نشد / خانه سیلابیست بیدل کو ستون میگردد آب
یا حسن گیر صورت آفاق یا نقاب / فرش است امتیاز تو از جلوه یا نقاب
گوهر چه عرض موج دهد در دل صدف / مشکل که خیزد از رخ او بعضا نقاب
ممنون سحر بافی اوهام هستیم / لبیک گوست جلوه بفریاد یا نقاب
از برگ گل معنی نکهت ندیده‌ایم / یعنی رسانده‌ایم بی خویش تا نقاب
از چهره‌ات که آینه معنی حیاست / ای دیده خاک شو که فسرده است یا نقاب
بیدل تاملی که چه دارد بهار وهم / رنگی دریده است ز تصویر ما نقاب
گر شود آن کس سکون مقابل با شراب / از هجوم موج گوهر کان کند نشأ شراب
عشرتی گر هست دلها را بهم جوشیدنست / از کدام سبحه پیدا کرده‌اند اینجا شراب
عمرها شد بیخود خواب غرور دانشیم / تا لب ساغر ندارد جز خروش ما شراب
ما بزور می‌پرستی زندگانی میکنیم / نیست خامش شمع ما تا هست در مینا شراب
مشرب ما خاکساران فارغ از آلودگیست / میکند در ساغر اندامی دگر پیدا شراب
در سواد سرمه کن نظاره چشم بتان که / همچو مینا خامشی را میکند گویا شراب
همیشه سنگدلانند نا مدار طرب / ز خنده نقش نگین را بهم نیاید لب
زبان حاسد و تمهید راستی غلطست / چو صبح پاک نما چهره بدامن شب
هنر باهل حسد میدهد نتیجه عیب / بدامنی که آسوده است موج طلب
بدشت عجز تحیر متاع قافله‌ام / وگر ز گریه ما بیخودان مپرس سبب
بساط زلف شود چیده در دمیدن خط / کدام ذره که او نیست آفتاب نسب
سر از زره تو چسبان و اکشم که بی‌هیبت قد / چو شعله می‌شکند رنگم از شکستن تب
قدح پرستی از اسباب فارغم دارد / که بوسه رو ندهد تا بهم نیارد لب
به پیش جلوه طاقت گداز او بیدل / گزید جوهر آینه پشت دست ادب

از شرم روسیاهی اعمال هست پیش / شبنم صفت خوش آنکه کنیم از هوا نقاب
از دور باشی ادب محرمی مپرس / ای گرد از حقیقت ادراک تا نقاب
گر بوی گل ز برگ گل افسردگی کشد / افتاده است کار دل و دیده با نقاب

وله ایضا رحمة الله

دل بسعی اشک در راه تو گامی میزند / گر همه در پرده خار است خون میگردد آب
روز ما شب گشت و ما بی‌اختیار گریه‌ایم / تخته مشق کدورت از سکون میگردد آب
اعتبارت هر قدر بیش است کلفت بیشتر / آه این گوهر ز دست طبع دون میگردد آب
بسکه سر تا پایم از درد تمنایت گداخت / تا سر این چشمه میبندم جنون میگردد آب
دل بطوفان رفت هر جا جوهر طاقت گداخت / شیشه‌ام از درد نومیدی کنون میگردد آب

وله ایضاً

نیرنگ حسن عالمی از پا فکنده است / دارد لب خموش بروی سخن نقاب
حرف مجاز حرف حقیقت نمی‌کشد / ورنه من خراب کجا و کجا نقاب
ای عشق جذبه‌ای که قدم بیشتر زنیم / ما را تجلوهای تو کرد آشنا نقاب
شاید عدم بمطلب نایاب وارسد / چون پرده‌های دیده نگردد جدا نقاب

وله ایضاً

جام را همچشمی آن نرگس مخمور نیست / میشود چون آب گوهر خشک در مینا شراب
غیر تقوی نیست اصل کار رندیهای ما / کم شود انگور را یکدانه تنها از شراب
بسکه گفت و گوی مستان قفل دریا واده است / لیک گاهی میزند آبی بروی ما شراب
تا خیال تست در دل عیشها آماده است / چون حباب می‌نهایی هست سر تا پا شراب
حسن تشریف بهار است آبرو در برگ گل / نیست نقصان گر رسد بر دامن صحرا شراب
آه ازان افسرده کز جوش صهبا نشکفد / عشرت افزوده است بیدل در دل شبها شراب

وله ایضاً

سواد فقر اثر مایه صفای دلست / کجی بد نتوان برد از دم عقرب
هوس چگونه کند شوخی از دل قانع / ز جوهر است در ابروی تیغ چین غضب
چو چشمه زندگی ما بی‌اشک موقوفست / اگر بر آینه محمل کشیم نیست عجب
جهان قلمرو اظهار بی‌نیازیهاست / بچاک سینه صبحست چین دامن شب
زبسکه دشمن آسودگیست طینت من / رکاب با دل سنگین تهی کند قالب
نیاز مشی طلب از لعل یار کام امید / کتاب دردسری بسته‌ام با عنب

وله ایضا رحمة الله

تا نفس داری ببزم سینه صافان مگذری
ای بحیرت متهم آیینه در چنگست آب
از کجا یابد کسی بیدل سراغ خون من
در دم شمشیر نازش سخت بیرنگست آب

وله ایضاً

ای چیده نقش پای تو دامان آفتاب
در سایه تو ریخته سامان آفتاب
از طلعت نقاب طلسم بهار صبح
در جلوه تو آینه‌ها کان آفتاب
سرو قد تو مصرع موزون چمن
زلف کج تو خط پریشان آفتاب
در مکتبی که دفتر حسنت رقم زنند
یک نقطه است مطلع دیوان آفتاب
هر دیده نیست قابل برق تجلیت
تیغ آزماست پیکر عریان آفتاب
خلق کریم آیینه دستگاه اوست
پرتو کرامت است وسعت دامان آفتاب
شبنم صفت ز خویش ترا تا نظر کجی
وضع جهان بدیده حیران آفتاب
هر صبح چاک پیرهنی تازه میکند
یارب بدست کیست گریبان آفتاب
غفلت بچشم صاف دلان نور آگهیست
نظاره است لمعه مژگان آفتاب
آنجا که اوست نفس نبندد خیال ما
خواندیم خط سایه ز عنوان آفتاب

مهر ذره دارد

در ملایمی زن جا رسد ایمن باش
کشید شعله دل سر ز جیب اشک حزن
نکشت شعله حسنت کم از هجوم عرق
زمانه موسم طوفان نوح را ماند
ز موج گریه من عالمی چمن جوش است
بهر چه می نگرم مست وهم تماشا نیست
از سرمستی نبود امشب خطا با شراب
بزم هکارا نبود غوغای هستی تا کجی
مست تا مخمور این میخانه محتاج لب است
بیقراران طلب سر تا قدم کیفیت اند
صبح از خمیازه آخر جام شبنم میزند
هر نفع میکشیم ما محتسب در کار نیست
فتنه طوفانست عرض رنگ و بوی این چمن
چون کسی پیمان که بر شد یار موقع دشمنست
محمل ما عاجزان بر دوش لغزش بسته اند
بیکدورت نیست در کثرت صفای جام جم
خانه داری باغ کلفت میکند وارسته را
طبع کرم فسرده دست تهی مباد
غارت نصیب حسرت درد محبتیم
افسانه سازی شرر و برق تا کجی
صبح از نفس دو مصرع برجسته خوانده رفت
محویم و باغی ز تحیر پدید نیست
در بزم عشق علم چه و معرفت کدام
بیدل ز جوش سبزه درین ره فتاده است
تا زند فال که مینای آهنگست آب
پیکر تسلیم ما چنگ بساط عیش ماست
از سراب اعتبار اینجا دلی خوش میکنیم
کیست از کیفیت کسب لطافت بگذرد
زین چمن یکبرگ خزان بال و پر پرواز نیست

کر شعله را نجس ز خار نیست جنگ در آب
محال بود نهفتن دم نهنگ در آب
چسان شود ز برگ لاله رنگ در آب
که غرقه است حبابی ز نام ننگ در آب
فکنده ام بخیال کسی فرنگ در آب
فتاده است درین دور کار تنگ در آب

کراست برلب جو آرزوی مطرب و می
ز بخت جانی خود مپتو در شب هجران
ز گریه خاک جهان مبتو داده ایم بباد
همه غضنفر وقتیم تا بجای خودیم
ز انفعال کنه ناله ام عرق نفس است
ازین محیط کسی بر دا برو بیدل

وله ایضاً

چند خواهد بود آخر جوش یک مینا شراب
وهم بنگست این که کوئی دارد استغنا شراب
میکند ایجاد از هر عضو خود دریا شراب
حسرت مخمورم از خود میکند پیدا شراب
بیدل آخر رعشه می بندد بدست ما شراب
در طلسم خاک حیرانم چه نیرنگست آب
گریه پیچد در گلو با تیغ همسنگست آب
صد قدم از موج اگر پا افکند لنگست آب
تا گلشن راه دارد صرف صد رنگست آب
در دل آیینه دل سر بسر رنگست آب
برگشت عالمست ستم خشکی سحاب
نگریست بیدلی که ز چشمم سترد آب
گرم در این رهی تو هم از خود برون شتاب
دیوان اعتبار و همین بیت انتخاب
ای فطرت آب گرد و ز ما رفع کن حجاب
تا عقل گفته ایم جنون میدرد نقاب

دور وهمی میتوان طی کرد چون اوراق گل
عمرها بودیم مخمور سمندر مشربی
ساغر بزم خیالم نرگس مخمور کیست
خون شدن بسیه منزلم از جستجوی ما مپرس
بی لطافت نیست از بس وحشت آهنگست آب
نشاه روشندلی بر پیچ و تاب افتاده است
با گداز یاس از خود رفتنم دل میبرد
دوری مرکز جهانی را ز تکلیف نزع
آبرو نتوان پیش ناکسان چون شمع ریخت
ممسک اگر بعرض سخا جوشد از شراب
انیست اگر بسماجت ارباب احتیاج
دل آنقدر گداخت که غم هم بسیل رفت
یاران عبث بوهم تعلق فسرده اند
خواهی نفس خیال کن و خواه گرد وهم
معنی چه وانماید ازین لفظهای پوچ
در عالمی که یاد تو با ما مقابلست

وله ایضاً

لعل در آتش جستجوی این رنگست آب
چون به پستی میشود مایل خوش آهنگست آب
ورنه از آیینه و گوهر نفس تنگست آب
در مقام شیشه ساز بیدل سنگست آب
بخیه شیرازه بند نسخه رنگست آب

حرف ارباب نصیحت بر دل گرم آتش است
دام اندوه است ما را هرچه جز آزادیست
بجز پیری چراغم را در عرق خوابانده است
زندگی از وهم و وهم از زندگی بالیده است
چشمه خضرم بیاد آمد عرق کردم ز شرم

شکسته ایست نواهای موج چنگ در آب
نشسته در عرق خجلتم چو سنگ در آب
هنوز چون مژه ها میزنیم چنگ در آب
وگرنه ماهی ساحل بود پلنگ در آب
چو موج سست پری میکند خدنگ در آب
که چون گهر نفس خود گرفت تنگ در آب
بیدماغی شیشه زد بر سنگ گفتم یا شراب
ساغر این بزم رنگست و شکستنها شراب
نیست از انصاف اگر ریزی بخاک ما شراب
میروم مستانه از خود خورده ام گویا شراب
تاک میداند حیا در پیش دارد تا شراب
گر ز راحت زنی همچون گهر شکستست آب
از صفای طبع دایم شیشه در جنگست آب
نقشی دارد چکیدن هر کجا جنگست آب
تا جدا از سنگ شد با شعله در جنگست آب
ای طمع شرمی که اینجا شعله در جنگست آب
وستی بلند میکند از ما بزیر آب
رحمت بموج غمهای سحاب
آتش در آب غوطه زند ز اشک این کباب
اینجاست چون نگه قدم از خانه در رکاب
چیزی نموده ایم در آیینه حباب
سرتشنه است جلوه و آیینه ها سراب
آیینه میکشد برخ سایه نقاب
بی چشم کجیان مژه تهمت پرست خواب
شیشه چون در آتش افتد سر بسر گرداب
منصب گوهر اگر بخشند و تنگست آب
نغمه از شرم ضعیفهای این چنگست آب
عالم آبست سنگ و عالم سنگست آب
تشنه تیغ فنا را بسکه در سنگست آب

هر ذره دارد از کف خاک فسرده ام / کانجاست سایه دست بدامان آفتاب

کو باین گرمیست آه شعله زای عندلیب / شمع روشن میتوان کرد از صدای عندلیب

آفت هوش اسیران برق دیدار است و بس / پیش ازین نتوان شنیدن ماجرای عندلیب

عشق را بیدستگاه حسن شهرت مشکل است / غنچه سرتا پا نفس شد از برای عندلیب

جای آن دارد که چون سنبل ز غم باغبان / کیست تا فهمد زبان مدعای عندلیب

ساز دلتنگی باین آهنگ هم می بوده است / رفت گل هم در قفای نالهای عندلیب

مانع قتل ضعیفان خنجر مروت بس نیست / جلوه گل کرد ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار یاد اوست / رنگها خفته است بیدل در صدای عندلیب

ای جلوه تو سرشکن شان آفتاب / مکتوب سایه دارم و عنوان آفتاب

در مهر کجا نگاه پر افشاند روز بود / گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب

چون سایه پایمال خس و خار تهمت است / هر شب نهان کند به بغل نان آفتاب

همت بجهد شبنم ما ناز میکند / تا نشکنی بخنده نمکدان آفتاب

چراغ نور شهرت رسوائیم مترس / ما را که ذره ساخته حیران آفتاب

شب که شد جوش فغانم همنوای عندلیب / در عرق گم گشت چون شبنم صدای عندلیب

خلق معشوقان کمند صید مشتاقان بست / سایه گل گر بود بال همای عندلیب

جلوه گل گر چنین طاقت گداز ما کند / صد جرس پر بست اینجا هایهای عندلیب

عجز هم ما را درین گلشن بجائی می برد / بر لب ما نیست محراب دعای عندلیب

آنکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن / هیچکس گل را نمیخواهد برای عندلیب

یکسر مویم تهی از صنعت منقار نیست / ورنه زیر بال دارد گرم جای عندلیب

صبحدم سیاره بال افشاند از دامان شب / وقت پیری ریخت از هم قبضهٔ دندان شب

اشک حسرت لازم ساز رحیل افتاده است / صبح اقبال جنونم بشکند پیمان شب

در هوای دود سودا هوشم از سر رفته است / صبح ما آخر شفق گردید در زندان شب

با حبالت بست هر جا عهد بیعت آفتاب / میفروزد شمع صبح از جنبش دامان شب

مژده ای ذوق گرفتاری که بازم سر رسید / روی او فردیست کو می در شکست شان شب

لمعه صبحی که میگویند در عالم کجاست / پرده پوش کهکشان عیبست سامان شب

بیدل از پیچ و خم زلفش رهائی مشکل است / بر گریبان سهل شو در جستن دامان شب

تاب زلفت سایه آویزد بطرف آفتاب / ذره کی یابد لب بحر ژرف آفتاب

بیتت آن مصرع عالیست کز انداز حسن / سایه از خود میرود آخر بطرف آفتاب

در عرق اعجاز حسن او تماشا کردنیست / می توان عریانی ما کرد صرف آفتاب

عشق تجردی ز دبستان آفتاب / بیدل ز حسن تو خط او داغ حیرتم

وله ایضا رحمة الله

میزند رنگ گل آتش در بنای عندلیب / پنبه شبنم بگوش غنچه داغ لاله شد

از زبان برگ گل بشنو نوای عندلیب / دلبر از رنگ دارد فکر صید عاشقان

ریشه در گلشن دواند خار پای عندلیب / مطلب عشاق از اظهار هم معلوم نیست

تنگ کردم از لب خاموش جای عندلیب / ریشه دلبستگی در خاک این گلشن نبود

ورنه از گل کس نخواهد خونبهای عندلیب / در چمن رفتیم و ساز ناله بیرنگ شد

وله ایضا

خندید مطلع تو بدیوان آفتاب / پیغام عجز من ز غرورت سپند نیست

شوق تو داشت اینهمه سامان آفتاب / شب محو انتظار تو بودم دمید صبح

آنسر که نیست گرم ز احسان آفتاب / از چرخ سفله کام چه جوئیم کاین خسیس

بستیم اشک خویش بمژگان آفتاب / ای لعل یار ضبط تبسم مروت است

چاکی کشیده ام ز گریبان آفتاب / بیدل بحسن مطلع نازش حسابیم

وله ایضا

نیست غیر از بوی گل زنجیر پای عندلیب / زیر نقش پای او ما هم سری دزدیده ایم

بعد ازین خاکستری باید بجای عندلیب / کاروان رنگ و بو را هیچ جا آرام نیست

نیست کم از ناله بال نارسای عندلیب / بر جبین آبله گل چین بطراز موج رنگ

شرم دار از دیدن گل بیرضای عندلیب / حسن مستغنی است از شهرت نوای عشق

ناله اندود است از سر تا بپای عندلیب / بیدل از غفلت تلاش بستر گل میکند

وله ایضا

شبنم صحبت آشنا زهم مژگان شب / بر نمی آید بیاض چشم آهو از سواد

آشیان از دست داد این مرغ در طیران شب / در خم آن زلف خون شد طاقت دلهای چاک

طره مشکین او هم تازه کرد امکان شب / از حوادث فیض معنی میبرد اهل صفا

نکهت زلف کسی از دست شد افشان شب / خط او بر صبح بیداری شبیخون نامه است

اینقدرها خواب غفلت نیست جز بحران شب / گوشه گیر وسعت آباد غبار جهل باش

وله ایضا

خط مشکینت شکست آرد بحرف آفتاب / دیده در آغوش خیالت عاجز است

وصل نازش داد انگشت سحر آفتاب / ظلمت ما از فروغ نور وحدت جاده است

شبنم گل میچکد اینجا ز ظرف آفتاب / بسکه اقبال جنون ما بلند افتاده است

[illegible]

غزل

[illegible]

الفت بخت سیه چون سایه داغم کرده است | ورنه جز محمل تماشی نیست در دنبال شب
بسکه شد ز تشنه کامیهای نایاب آب | دست از هم شسته می‌آید بروی آب آب
هیچکس از گردش گردون نم فیضی نبرد | موج تا گل کرده هم چنگست و هم مضراب آب
انفعال آخر بداد خود سر بها میرسد | میکند مجنون ما نسبت ادب با آب
یک گره دل در گره بند محیط ناباش | تا ابد گرداب در آبست و در گرداب آب
شبنم این باغم از نمید آرام مپرس | میکشد خود را ز بند ریا بصد قلاب آب
قدر عمر از خم قامت نمیخواهد مدد | در گمان ما غشی بوده ست در مهتاب آب
عمرها شد بیدل از خود میروم و پرجا است | گوهر غلطان ما را داد سر در آب آب
از بس قماش دامن دلدار نازکست | کیفیت درشتی این خار نازکست
تا دم زنی چو آینه گردانده است رنگ | ای ناله عبرتی که دل یار نازکست
تا گشت جنبش مژه سیل بنای اشک | پیش آنکه ناله من بیمار نازکست
فرصت کفیل اینهمه غفلت نمیشود | آئینه وهم و خاطر زنگار نازکست
وحدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود | چندانکه ناله خون شد منقار نازکست
اندیشه در معامله عشق داغ شد | این شست خون ز آبله صد بار نازکست
بسکه برق ما بر بنیاد من ناکام سوخت | میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت
الفت قهر از هوسهای غنایم باز داشت | گرد خود گردیدنم صد جامه احرام سوخت
داغ سودای گرفتاری بهشتی دیگر است | در مزاج ناله ام سعی اثر بدنام سوخت
چشم محروم از نگاه هم مجمر باش ست و بس | بعد ازین همچون نفس میبایدم ناکام سوخت
وحشت عمر از نواهای ازل یاد میدهد | آتش نومیدی این شعله ما را جام سوخت
ای شرار سنگ جهدی کن افسردن مرا | عطش صبحم سپندی در دماغ شام سوخت
بیدل از شست شرر با عمر خشکی نیست | یعنی آغازی که ما داریم بی انجام سوخت
سرخط درس کمالات منتخب دانی بس است | از متاع کار و بار آنچه نتوانی بس است
تا درین محفل چراغ عافیت روشن کنی | نقش پایی گرد رین ویرانه پیشانی بس است
ناتوان از خجلت اظهار هستی آب شد | از رعونت اینکه خود را خاک میدانی بس است
در محیط انقلاب اعتبارات غنا | گر غنا نتوان ز رنگ گردانی بس است
امتیاز محو او برآب و گل موقوف نیست | یک تامل وار اگر با خود فرو مانی بس است
بر خط تسلیم رو بیدل که مانند بلال | پای سیر آسمانت نقش پیشانی بس است
بزم پیری گر قد خم گشته ما چنگ اوست | روز و شب یک جنبش مژگان چشم تنگ اوست
وادی عجزی بپای بیخودی طی کرده‌ام | شورش دریای امکان یک شکست رنگ اوست

نشئه جمعیت سرنوشت شمع ... ما شب | بیدل از یادش ترک خواب سودا کرده‌ایم

وله ایضا رحمه الله

کاش تر گردد ز خشکیهای بی‌نشه لاب آب | دم مزن گر پاس ناموس حیا منظور تست
میکشد از چنگ آتش دامن سیماب آب | چون هوا گر آمیدن جیب شبنم میدرد
اینقدر میخواهد از جمعیت اسباب آب | حق جدا از خلق و خلق از حق برون نامحرمیست
میفشارد چشم و میریزد بروی خواب آب | موجها باید زدن تا ساحلی پیدا شود
هر قدم سیر دل است آنجا که شد پایاب آب | نیست جای شکوه گر ما را زما پرداخت عشق

حرف التاء ۴ — وله ایضا رحمه الله

دستم ز کار اگر نرود کار نازکست | از طوف گلشنم ادبم منع میکند
این کارگاه جلوه چه مقدار نازکست | عرض وفا مباد و بال دگر شود
بی پرده شد که طینت هموار نازکست | ای نازنین طبیب ز دردت گداختم
خوابت گران و سایه دیوار نازکست | مشکل بنفی خود کنم اثبات مدعا
بی‌رنگ شو که آئینه بسیار نازکست | اظهار ما ز حوصله آخر بعجز ساخت
آئینه اوست با منم اسرار نازکست | بیدل نمیتوان ز سر دل گذشتنم

وله ایضا

خاک این ویرانه در تعمیر هوای نام سوخت | شعله جواله ننگ آلود خاکستر نشد
عالمی در بال طاوسم بذوق دام سوخت | کاش از اول محرم اسرار مطلب شدیم
داغ بی‌مغزی مرا در کسوت بادام سوخت | هرزه تازیهای جولان هوس خود گذشت
گرمی رفتار قاصد جوهر پیغام سوخت | صد تمنا داغ شد از عجز پرواز نفس
بیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت | گرد نومیدی علاج چشم زخم هستیم

وله ایضا

از کتاب ما سطری علم خوانی بس است | چند باید چیدن ای غافل بساط اختیار
پرده فانوس راز تست چشم قربانی بس است | رفته از خود تا قیامت آرزوها چیده
از لباس نیستی یک اشک عریانی بس است | عجز بنیادت اگر انصاف دارد مایه
کشتی درویش ما گر نیست طوفانی بس است | نیست از خود رفتن ما قابل باز آمدن
عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است | ای حباب اجزای موجی ساز تا خود در شکست

وله ایضا

برق آه ناامیدی شوخی آهنگ اوست | دل بوحشت نه که چرخ شعله فرصت تمنیست
گر نفس یا ناله گشتن عرض صد فرسنگ اوست | بیقرار شو فرا چون موج نتوان دید سهل

سبزست تیغ هست ز شعله دیدار را
حیرتی دارم که گر آینه گردم رنگ اوست
دل عبث در بند بکش خون طاقت میخورد
ایجوش آن مینا که با استغنا شکست
صافدل هرگز غبار خویش تنها کس
آنچه در آئینه روشن تر بینی رنگ اوست
دوری و نزدیکی از زیر و بم ساز دو نیست
عجز و صلی نیست اینجا پرده نیرنگ اوست
عضو عضوم را چنان مرغ دست امید
گر کند پرواز نام چون حنا در چنگ اوست
نیست جای عشق بیدل مسند فرزانگی
این شنشا نیست کز داغ جنون اورنگ اوست

غزل دیگر

بزم تصور تو کدورت ایاغ نیست
یعنی چو مردمک شب ما بی چراغ نیست
سرگشتگان نقش قدم سر کشیده اند
در کارگاه شعله جواله داغ نیست
جیب نفس شکاف چه خلوت چه انجمن
از هیچکس درون غبار سراغ نیست
گل در بریم و باده ایاغ دلی چه سود
در مشرب خیال پریشان دماغ نیست
تا زنده ایم نقش سازد صبر کن
ای بیخبر نفس سر و برگ فراغ نیست
از برگ و ساز عالم تحقیق میرس
عمریست رنگ می برد و گل بباغ نیست
بیدل

بیدل جنون ما نفشاند دهان نساخت
بسکه اجزایم چمن پرورده نیرنگ وست
جوهر آئینه وحدت بردنست از عرض
بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم
عمرها شد حیرت از خو نسیم سحابی می برد
بر دلم افسون بیهده مخوان ای عافیت
تا آغوش وداعت داغ حیرت چیده است
با کمال الفت از صحرای وحشت میرسم
بی خزان دانم درین گلشن نه نیرنگ بهار
وحشتم گل میکند از جیب اشک بیقرار
کعبه مقصود بیرون نیست از آغوش غنچه
غیر وحشت باغ امکان نیست اشکالی
سر گرانی لازم هستی بود بیدل که صبح
گل کردن هوس ز دل صاف تهمتست
اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار
بر دوش عمر چند کشی محمل عمل
زنهار از التفات عزیزان حذر کنید
فرش است فیض هر دو جهان در صف نعال
عمریست دل بغفلت خود گریه میکند
عالمی را بی زبانیهای من پوشیده است
بسکه از شرم تماشایت بخود پیچیده است
حلقه زنجیر تصویرم مپرس از حیرتم
تا کجا انجامد آخر ماجرای داغ دل
ناتوانی بس بود بال و پر آزاده ام
دین و دنیا چیست تا از نقش مو اگذشت
عمرها بیدل بطوف کعبه دلها گذشت
خلق را بر سر هر لقمه زبس شکنیست
نفس از ضبط طپش معنی دل می بندد
سخت کاریست که با کلفت دل ساخته ایم

وله ایضاً رحمة الله

گر همه خودم بجوش شوخی آید رنگ اوست
هر قدر صافی تصور کرده باشی رنگ اوست
خاک کن بر فرق انسانی که آهنگ اوست
آه ازین ره رو که مژگان جاده فرسنگ اوست
شیشه دارم که یاد شکستن سنگ اوست

کوه تمکینش بود هر جا بساط آرای ناز
عشق از دست ما در طلسم ما و من
جذبه عشقت شرار از سنگ می آرد برون
حسن از رنگ طرف با جلوه نپسندید صلح
کیست زین گلشن برنگ و بوی معنی وارسد

وله ایضاً

چون سواد چشم آهو سایه رم دیده است
اینقدر دانم که اینجا رنگها گردیده است
صبح در آئینه شبنم نفس دزدیده است
آستانش بود هر جا پای من لغزیده است
چرخ اینجا هم ز جیب صبح دامن چیده است

جیب و دامانی ندارد کسوت عریانیم
طبع از داد خراش جسم دارد انبساط
بر رخ اخگر نقابی نیست جز خاکسترش
عجز طاقت کرده آهم را چو شمع کشته داغ
ناله دارد در کمند غم سراپای مرا

وله ایضاً

موج و حباب چشمه آئینه حیرتست
نگذشتنت ز هستی موهوم همتست
ای نخچیر شرر چقدر رام فرصتست
بیمار ظلم کشته اهل عبادتست
آئینه از قلم و صبح سعادتست
این نامه سیه چقدر ابر رحمتست

ما را که بستن مژه باشد دلیل هوش
زین بیخبری که نازکیش نام کرده اند
عامست بسکه نسبت بی ربطی جهان
مشکن بشوخی نفس آئینه نمود
گرد بلند و پست نفس گرد و باد
بیدل بیاد محشر اگر خون شوم بجاست

وله ایضاً

عکس در آئینه پنهان چون نگه دزدیده است
ناله دارم که جز گوشم کسی نشنیده است
بر کباب خامسوزم اخگری پیچیده است
موج صد رنگ از شکست خویش دامن چیده است
پیش همت آینده و منزل یکی خوابیده است

از سپند من زبان شکوه نتوان یافتن
دانه را نشو و نمای ریشه رسوا میکند
زندگی تعمیرش از سیل خرابی کرده اند
کار سهلی نیست در هستی تماشای عدم
کلفتی از استیار زندگانی میکشم

وله ایضاً

ناشستا گر شکنی قلعه خیبر شکنیست
گوهر آرائی این موج بخود در شکنیست
رنگ آئینه شدن سد سکندر شکنیست

مگذر از ذوق جلا و تکده محمل وردد
صد قیامتکده در پرده خیز دارم
می برد سعی فنا تنگی آغوش حباب

صد تاب سینه دارد و منظور داغ نیست
ناله دلهای بیطاقت شرار سنگ اوست
آمد و رفت نفس تمهید عذر لنگ اوست
من باین وحشت گر از خود بر نیایم ننگ اوست
خلوت آئینه ما عرصه گاه جنگ اوست
غنچه هم بیدل نمیداند که گل در چنگ اوست
همچو شمع کشته در چشمم که خوابیده است
چون گهر اشکم همان در چشم خود غلطیده است
زخمه تا بر تار می آید صدا بالیده است
دیده ها را غبار چشم ما پوشیده است
جاده ام از نارسائی نقش ناگردیده است
بیستون دردم و بر من صدا پیچیده است
تا نفس باقیست صندل بر جبین مالیده است
چشم کشاده آئینه خواب غفلتست
تا سر بزیر خاک ندزدی خجالتست
مژگان بخواب اگر بهم آری غنیمتست
خاموشی حباب طلسم سلامتست
بام و در بنای هوس حمله فرصتست
با هم دل شکسته و میدان قیامتست
شمع خاموش انجمنها در نفس دزدیده است
اینقدر هم سوختن بر عجز من بالیده است
گر زبان در کام باشد از دل پیچیده است
اینکه میگوئی نفس گردید هم پیچیده است
بر تحیر ناز دارد هر که ما را دیده است
بر رخ آئینه ما هم نفس خندیده است
گرد چندین نقطه یک پرکار را گردیده است
ناله پروازی نی عالم شکر شکنیست
مژه بر هم زدن ما صف محشر شکنیست
وسعت مشرب ما تابع ساغر شکنیست

وله ایضاً

همچو شبنم در تمنای نثار نو گلی / بشستم اشکی نمی دانم کجا غلطیده است
زین گذرگاه نزاکت بی تامل مگذری / عالمی خورده است بر هم تا مژه لغزیده است

آرزو وا رفیض عالم بیخودی نومید نیست / من اگر روشن نگشتم رنگ من گردیده است
نیست بیدل و چشمم جز بانی موج خون / کسوت عریانی تنها دامن از من چیده است

وله ایضا

کاهش طبع من از فطرت بیباک خود است / شمع را برق فنا شعله ادراک خود است

غیر مشکل که سود دام اسیران وفا / قفس وحشت صبحم جگر چاک خود است
برنگردیم سر از دایره حیرانی / شبنم ما که دیده نمناک خود است

رنگ بیتابی دل از نفس من پیداست / گردن شیشه این باده رگ تاک خود است
طوبی اینجا ثمرش قابل دل بستن نیست / زاهد از بیخبری ریشه مسواک خود است

گر دل از شرم کرم آب شود اینجاست / ورنه گوهر همه جا عقده امساک خود است
نیست دل را چو شکست انجمن عافیتی / صدف گوهر ما سینه صد چاک خود است

گردباد از نفس سوخته دامی دارد / صید این بادیه در حلقه فتراک خود است
ضرر و نفع جهانست به نسبت ورنه / زهر در عالم خود صاحب تریاک خود است

دل بیچون بطپید از شوخی جولان نفس / موج بیتابی این بحر خاشاک خود است
شعله را سجده گهی نیست چه خاکستر خویش / جبهه ما نقط دایره خاک خود است

وله ایضا

بیدل از ساده دلی آئینه لبریز صفاست / آب این چشمه ز موج نظر پاک خود است

باز با طرز تکلف آشنامی مغتنمست / جام بر دست از عرقهای حیا می مغتنمست
سرمه در کار زبان کردنی مژگان شرم دارم / چند روز اندیشه که من پر بصیدمی مغتنمست

اینقدر دام تامل خاکساریهای کیست / بیشتر تسلیم نگه در پیش پا می مغتنمست
خون مشتاقان قدح پیمائی نومیدی مباد / گردشی در ساغر رنگ حیا می مغتنمست

همچو مژگان طور نازت یکقلم برگشته است / بی بلائی نیستی هر چند وا می مغتنمست
اشکها را بر سر مژگان چه فرصت چیدنست / یکنفس بنشین دمی دیگر کجا می مغتنمست

شمع را بی شعله سامان نظر پیدا نیست / کور میکر دم دمی گر خود جدا می مغتنمست
رفته ام از خویش و حسرت دیده ام هیچ نیست / هر کجا باشم همان رو بر قفا می مغتنمست

وله ایضا رحمه الله

بیدل اشتغال خطا را مایه دانش مگیر / صرف لغزش چون قلم سرتا بپا می مغتنمست

زهی چمن ساز صبح فطرت تبسم لعل مهر جویت / زبوی گل تا نوای بلبل فدای تمهید گفتگویت
سحر نسیمی در آمد از در بنام گلزار وصل در بر / چو رنگ رفتم ز خویش دیگر چه رنگ باشد نشان کویت

هوای شوق انتظارم خاک گشتن چه باک دارم / هنوز دارد خط غبارم شکسته کلک آرزویت
بجستجو هر طرف شتابم همان جنون اضطرابم / بزیر پایت گر بیابم دلی که گم کرده ام بکویت

زگلشنت رشته سخند که چرخ حسن افسردگی اسپند / چو ماه نو نقش جام خندد لبی که تر شد بیاد خویت
تعلق از دل هوس هم ببالد از شعله خار دارم / رساست رشته نفس هم نقد از جستجویت

باین ضعیفی که بار دردم شکسته در طبع رنگ زردم / بگرد نقاش شوق گر دم که میکشد حسرتم بسویت
زسجده خجلت آورم چه تا خرمن کند سرین / که خواهد از جبهه زمین چو گل عرق گرد خاک کویت

اگر بهارم تو آبیاری اگر چراغم تو شعله کاری / زحیرت من خبر نداری بیارم آئینه روبرویت
کجاست مضمون اعتباری که بیدل الله نشانی / بضاعتم شکر ز نیست افکنم شکر با رسویت

وله ایضا

شوخی که حباب گرد جنون نظر اوست / از آئینه تا کجا تغافل سفر اوست

تمکین چقدر منفعل طرز خرام است / نه قلزم امکان عرق یک کمر اوست
دیوانه و عاقل همه محو است درینجا / از هر چه خبر یافته بیخبر اوست

هر چند که عنقا ز خیال تو برونست / هر رنگ که داری بنظر نقش پر اوست
ایگل چمن حیرت عریانی خود باش / این جامه رنگی که تو داری ببر اوست

دل شیفته دیر و حرم شد چه توان کرد / نیرنگیست درین نسخه که اینها اثر اوست
تمثال بغیر از اثر شخص چه دارد / خوش باش که خود را تو نمودن هنر اوست

دارند حریفان خرابات حضورش / جام می رنگی که پری شیشه گر اوست
از ظاهر و مظهر سفر و شید تخیل با / خورشید قدم آنچه ندارد سحر اوست

زین پیش عیار من موهوم مگیرید / دستی که بخود حلقه کنم در کمر اوست
بیدل مگذر از سر زانوی قناعت / این حلقه بهر جا زده باشی در اوست

وله ایضا

بروت تافتنت گربه سائی هوست / بریش مرد شدن بزکانی هوست

بحرف و صوت پلنگی نیاید از روباه / فسون غشت افسانه خوانی هوست
ز آدمی چه معاشست همچو الی خرس / تلاش صوف و نمد زندگانی هوست

چه لازمست شیخی علاقه دستار / خری بشاخ رساندن جوانی هوست
بوهم وانگذار د خرد زمام خود را / رمه بگرگ سپردن شبانی هوست

بدستگاه شترغ انفعال مکش / که مهملت همه بر پرفشانی هوست
عیار عبرت سر چکنهای حرص مگیر / که ریش گاوی و این شبانه رانی هوست

ز نار تا به دو چوب پنجه مایه ابداست / برای کون خران میهمانی هوست
قبیده است بدم لائکی جنون ابل / برین سگان چه قدر مهربانی هوست
بسحر پوچ زاعجاز دم زدن بیدل / درین حیاکده گوساله مانی هوست

وله ایضا

برکمر تا بسته آن ترک نزاکت بستنیست / نازکی در خدمت موی میانش رستنیست
بگذر از امید آگاهی که در صحرای وهم / چشم تا کردی که خواهی تا ابد بنشستنیست
خاک بر سر کرد خلقی را غرور نام در / نقش پا ایست طاق این بنا بی بستنیست
هرزه فکر حرص مضمونهای چندین اله / تا بدامان قناعت پای ما بشکستنیست
شمع خاموشیم دیگر ناز رعنائی کرا / عهد ما با نقش پا رنگی که از وحشت نیست
قطره داری تا ازین دریا کشی سر بر کنار / بایدت چون موج گوهر دل بخود پیچیدنیست
بی زبان از خجلت اظهار مطلب مرده ام / باید از خاکم لب زخمی که نتوان بستنیست
یاد چشم او خرابات جنون دیگرست / شیشه بشکن تا توانی نقش ان بد مستنیست
هیچکس بیدل حریف ظرف دانش نشد / شرم آن پا بی حنائی عالمی دربستنیست

تو محو خود

تو محو خواب و در سیر نگاه پابست
مبند چشم که آغوش امتحان پابست

کجا رسید سحر گر چمن جنون نشگفت
تبسمی که گریبان عاشقان پابست

بهر طرف گذری سیر گلستان کن
بقدر نقش قدم چشم دوستان پابست

درین هوسکده غافل ز فیض پا مباش
دری که بر رخ ما بسته شد همان پابست

سجاده های نفس فرصت اقامت عمر
همان تأمل شاگرد ریسمان پابست

درین طربکده حیف است ساز فهمیدن
گره مشو که زمین تا باسمان پابست

بمعبدی که خموشان هلاک نام تواند
چو سبحه بر در یکحرف صد زبان پابست

به پیش خلق ز انداز عالم معقول
زبان به بند که فهم این خران پابست

ز جا نرفته جنون هزار قافله ایم
جرس نبال که بر بار فغان پابست

مکنه سود و زیان کیست وا رسد بیدل
متاعها همه سربسته دکان پابست

در جنونم موی سر سامان راحت چیده است
سایه بیدی سراپای مرا پوشیده است

سخت بیدردیست دست از دامن سر داشتن
از گداز دل کلاهی پر ز خم پاشیده است

عاقبت خواهم ز بی الفت سر محمل کشید
ای هوس خاموش امشب هم از رمیده است

برق بی رنگست عشق اما درین صحرا هم
تبسم تو نمید این ظالم نخواهم دیده است

خاک شو ای دل که دریا موس کار عرض نیست
شعله هم بر جرات خاشاک ما لرزیده است

بستر آرام دنیا گرم نتوان یافتن
خاک این صحرا لب خشک کر الیسیده است

سرو چمن دل الف شعله آهیست
سرسبزی این مزرعه از برق گیاهیست

بی جرات بلبش نتوان محو تو گشتن
گر کوه بود در دم سیلش پر کاهیست

جز صیقلی آیینه آب ندارد
اینجا خم طاعت شکن طرف کلاهیست

تا چند زند لاف بلندی سر گردن
سرتاسر این مزرعه یکمشت گیاهیست

فرش در دل شو که درین عرصه نفس را
گر جرم تصور نکنی سخت گناهیست

فال سر تسلیم زن و ساز قدم کن
هر نقش قدم صورت خمیازه آهیست

بلبتوام جایی نگه جنبش مژگانی هست
یعنی از ساز طرب دود چراغانی هست

کشته نازتوام بسمل انداز تو ام
بال اگر سوخت نفس شوق پرافشانی هست

زندگی بی المی نیست بهار طربش
نبری رنج در آنجا نه که مهمانی هست

محو گشتن دو جهان آینه در بر دارد
این چمن محو گلت سیر گریبانی هست

بتظلم نتوان داد فلک داد ما
نعمت آماده کن ریزش دندانی هست

عذر بیدردی ما خجلت ما خواهد خواست
چشم قربانی و نظاره پنهانی هست

زین چمن شهید که قیامت نکبخت
در شبستان عدم نیز چراغانی هست

نشوی منکر سامان جنونم بیدل
گر اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

عجز ما چندین غبار از هر کمین برداشته است
پای در گل رفته ما را اینچنین برداشته است

کوشش بیهوده خلقی کلفت غوطه داد
دل حبابی را نفریاد حزین برداشته است

بر حلاوت دوستان یکچشم عبرت وا نکرد
ناله زاید کوه تا نامم نگین برداشته است

بی گرانی نیست تکلیفی که وارد سر نوشت
نخل باغ ناتوانیها همین برداشته است

وله ایضا

تا سر عشقت چو شبنم دیده بیخواب داد
خون من رنگی بروی برگ گل خوابیده است

بستر داغی چو شمع کشته سامان کرده ام
بیخودی از عشق راه خانه ات پرسیده است

صبح وصلست بخت بد شاید فراموشم کند
دیده خلق از سیاهیهای خود پرسیده است

با همه عجز از تلاش سوختن عاری نیم
حسن را رنگ دوئی زآیینه سنجانیده است

رفت چون ریگ روان بیدل تری از آبله
عمرها شد پهلوی ما زین طرف گردیده است

وله ایضا

کی شد ره اشک شود دامن رنگم
سر رشته حیرانی مده نگاهیست

عزت طلبی جوهر تسلیم بدست آر
هر چند که سر و لب جو مصرع آهیست

بر حاصل دنیا چقدر ناز توان کرد
این بیضه بزیر پر پرواز نگاهیست

زین هستی موهومی صوابی که تو داری
از هرزه دوی خانه آیینه پناهیست

بیدل بی آن جلوه که من رفته ام از خویش
تا منزل راحت ز گریبان تو راهیست

وله ایضا

عجز پرواز ز سعی طلبم مانع نیست
گر همه خاک شوم خاک مرجانی هست

تا بکی زیر فلک داغ طفلی بودن
زخم ما خنده فروشست نمکدانی هست

غنچه این چمنی کلفت دلتنگی چند
جلوه کم نیست اگر دیده حیرانی هست

نخل پرواز شکوفه است تو هیچی ثمرش
گر لب از ناله به بندی نخود احسانی هست

جرأتی کو که بروبیت مژه باز کنیم
اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست

گر تأمل قفس بیضه طاوس شود
که به هر گل اثر دستی و دامانی هست

وله ایضا

حق سعی ریشه بسیار است بر نخل بلند
همت ما هم کرمی بینی زمین بر داشته است

تا نفس زد تخم خواب ریشها گردید تلخ
موج در خورد تلاش از بحر چین بر داشته است

بیش ازین تاب گرانیهای دل نتوان نداشت
آنهمه زخمی که موم از انگبین بر داشته است

سعی ما چون شمع رفت آخر بتاراج عرق
پشت ابرو هم خم از بار جبین بر داشته است

بی عشق محالست بود رونق هستی / چشمی است که بر روی کسی گرم نگاه است
آئینه ام و طاقت دیدار ندارم / تا گرد چه آئینه دار سر راه است

حیرت زده ام گل داغم بهاریست / طاوس جلوه زار تو آئینه خانه ایست
غفلت نوای حسرت دیدار نیستم / موی میان ترک مراحله شانه ایست
حسرت کمین مژده وصلیست حیرتم / گر فال کوتهی زند این ریشه دایه ایست
زین بحر تا گهر نشوی نیست سلطنت / هر جا سری بسجده رسید آستانه ایست
دریاب عمر رفته دلی شاد میکنم / منظور این و آن نشدن هم نشانه ایست
بیدل ز برق وحشت آزادیم مپرس / این شعله را برآمدن از خود زبانه ایست

آفت سرو برگ هوس آرائی جاه است / نیل شب ما غازه کش چهره ماه است
با حسن تو آسان نتوان گشت مقابل / این کشتی آئینه پر از جنس نگاه است
افسوس که در غنچه و بو فرق نکردیم / تحریک هوا بال و پر وحشت کاه است
کو خجلت عصیان که محیط کرمش را / شب پرتو خورشید در آئینه ماه است
جز ساز نفس غفلت دل را سببی نیست / مائیم و شکستی که سزاوار کلاه است
هر چند جهان وسعت یک گام ندارد / معراج خیالی تو و رد درین جا بسته است
از جلوه کسی تنگ تغافل نپسندد / بیدل مژه بر هم زدنت عجز نگاه است

چمن امروز فرش منزل کیست / گل این باغ بال بسمل کیست
دل ما گر نه دشت جلوه اوست / رم آن چشم برق حاصل کیست
دل ما شد سپند آتش رشک / نیم آگه که چنگ او دل کیست
حذر از دستگاه عشرت دهر / نفس افسون پای در گل کیست
قد پیری اگر نه دشمن ماست / جرس امشب فغان بیدل کیست

گرد اندوه دلم دام تماشای صفات / رنگ بر آئینه ام آب رخ آئینه هاست
نیست آهنگ دگر ذوق گرفتاری غمت / تیغ ابروی ترا خاصیت آب بقاست
بسکه از عجز طلب داغ تمنای توام / جلوه و آئینه محرم نقاب حجابست
مطرب بزم ادب ساز وفا شور دلیست / جوهر آئینه ها فرش گلستان صفات
زاهد از سیر گلستان حقیقت عاریست / پرده چشم غلط بین که محجوب خطاست
نیست مانند سحر گردن ما بی رسن / عرض سنگینی این بار هوس قد دوتاست
از اثرهای گل عیش چمن زار جهان / نیست جز داغ جنون بیدل اگر نقش وفاست

خود نمائیها کشاف جوهر نیست / شمع سر تا پاش بال سیریست
سرو گل تا کرده آزادی مخواه / خانه آسودگی قماشش گریست

بی جلوه خورشید جهان تیره سیاه است / داغم اگر از دود کشد شعله آهی
این باده ندانم چقدر حوصله خواه است / بیدل نکند کعبه جان جلوه بچشمت

ولہ ایضاً رحمة الله

در پرده چکیدن اشکم ترانه ایست / درد سر تکلف مشاطه بر طرف
چشمم بهم نیامده گوش فسانه ایست / ضبط نفس نوید دل جمع میدهد
هر قطره را بخویش رسیدن کرانه ایست / مخصوص نیست کعبه بتعظیم اعتبار
رنگ پریده را بخیال آشیانه ایست / آنجا که زه کنند کمانهای امتیاز

ولہ ایضاً

سر باختن شمع ز سامان کلاه است / غافل مشو از فیض سیه روزی عشاق
حیرت چقدر آئینه را پشت پناه است / یکچشم تر آورده ام از قلزم حیرت
دل رفت و من دلشده پنداشتم آه است / تا هست نفس رنگ برویم نتوان یافت
آرایش موج از عرق شرم گناه است / زان جلوه بسجود ساخت جهانی چو گرد
این خانه چو داغ از اثر دوده سیاه است / آنجا که تکبر نشان ناز فروشند
اما اگر از خویش برآئی همه راه است / زندان چه بد منظر قرب صمدی نیست

ولہ ایضاً رحمة الله

رگ گل دود شمع محفل کیست / طپش آئینه دار حیرت ماست
نفس آخر غبار محمل کیست / خط آن لعل دود خرمن ما
گل رویت چراغ محفل کیست / سهم آورده و دیدم آن کف دست
هوس آهنگ رقص بسمل کیست / اگر او هم ستد راه تو نیست
خم این طاق تیغ قاتل کیست / پرواز گوش رنگ طاقت هوش

غزل دیگر

الفت دام تمنا تو پرواز ماست / کشته ناز تو شد آئینه عمر ابد
در رهم نقش قدم آئینه دست دعاست / میکند ناز تو بر اهل نظر منع نگاه
بیخودیهای نفس بال و پر عجز نواست / گلجهان فضل و هنر خاک ره آگاهی است
کور را تار نظر صرف سر انگشت عصاست / کثرت آباد جهان جوش گل یکرنگی است
یکقلم بال پریشان هوس خر و هواست / زندگی رنج جفاهای تمنا بوده است

ولہ ایضاً

شیشه تا در سنگ مینا شد پریست / اعتبار اینجا ندارد عافیت
این ثمر وقف بهار بی بریست / پنبه در گوش و آتش بی خلل

بیخودی را چارسوی نازکن / رنگ گرداندن دکان جوهریست
آتشم آتش مپرس از کسوتم / هرچه می پوشم همان خاکستریست
انفعال سجده زان در می برد / چون جبین بر من عرق بال پریست
رنگها یکسر شکست آماده اند / این گلستان عالم مینا گریست
یکقلم موی شکن پرورده ایم / پهلوی بازو بیان لاغریست
فطرت از نارسائی چه میخورد / لغزش این خامه از بی مسطریست
وصل پیغامست چون آمد بحرف / تا صدائی گفته پیغمبریست
مرد را در خلق منصف زیستن / بر سپهر اوج عزت محوریست
چون عرق گوهر فروش خجلتیم / قیمت ما انفعال مشتریست
بیدل از بنیاد ما خجلت نرفت / خاک ما چون آب موضوع تریست

ولہ ایضاً

قانون ادب پرده در صوت و صدا نیست / زین ساز که تا نغمت سر مو نوا نیست
از هرچه اثر واکشی افسانه دلیست / سرمایه این قافله جز بانگ درا نیست

هر حرف

هر حرف که آمد بزبان منفعلم کرد / پستست سجدی که درین خانه هوا نیست
عریست که از ساز بدانداز آفاق / جنس عرق سعی ز دکان حیا نیست
بی عجز رسا قابل رحمت نتوان شد / خوابیست که در خواب پر و بال هما نیست
وا مانده عجزیم ز افسوس تعلق / جز ما چه متاعست که در خانه بها نیست
ما را کرم عام تو محتاج غنا کرد / گر غیر خدا فهم کنی غیر خدا نیست
هر بی بصری را نکند محرم تحقیق / گل فکر اقامت نکند رنگ بجا نیست
توان بصیر نمودن دل شکسته درست / که هیچ نقش نگشته است ناشسته درست
کسی بالفت ساز نفس چه دل بندد / شکست ما نشود جز بچشم بسته درست
بیچاره دل مایوس ما که پر دارد / سر بمیکده عیار از سبوی شسته درست
وگر تظلم الفت کجا برد یا رب / مگر چو شمع کنم کار خود نشسته درست
همه کس کشید محمل بحجاب کبریایت / من و خجلت سجودی که نسزد گل بپایت
نه بچاک در کشودم نه بسنگش آزمودم / چو نفس چه مغز چینم سر خالی از هوایت
طرب بهار امکان بچه حسرتم فریبد / بفلک فرو نیاید سر کاسه گدایت
ببهار نکته سازم ز بهشت بی نیازم / بخرام و ناز ها کن سر ما و نقش پایت
نفس از تو صبح خرمن نگه از تو گل بدامن / چقدر ز خویش دورم که نمی‌رسد صدایت
نفس هوس خیالان نبرد بنغمه صفت / سر و دستی ندارم من بیدل و دعایت
یار امشب آنچنان آشوب جان و دل کجاست / جز کنار الفت آغوش کرم ساحل کجاست
جنس آثار قدم آنکه ببازار حدوث / کای حریفان آشنای راحت بسمل کجاست
غیر جو افتاده‌ای غافل از خود شرم دار / هر کجا گشتی نباشد جلوه گر حاصل کجاست
تا بکی تهمت نصیب داغ حرمان زیستن / دل اگر دامن نگیرد در ره ما گل کجاست
بی نقابی بر نمیدارد ادب کاه وفا / رمز استغنا تبسم میکند سایل کجاست
معنی اینجا وهم از نیرنگ مشتاقان پر است / عشق گفت اینجا همین نالید و بس بیدل کجاست
خواب را در دیده حیران عاشق بار نیست / خانه خورشید را با فرش مخمل کار نیست
شعله آواز ما در سرمه بالی میزند / تا تو از آیینه می بالی اثر دیدار نیست
چارسوی دهر از شور زیان کاران پر است / نقش روی درهمش جز پیچ و تاب تار نیست
عبرت آیینه گیر ای غافل از لاف کمال / آنچه میتوان واکرد جز دستار نیست
آمد و رفت نفس دارد غبار حادثات / عشق گوید چشم واکن فرصت آنمقدار نیست
از هوا بر پاست بیدل خانه وهم حباب / در لباس هستی ما جز نفس یکتار نیست
غم فراق چه و حسرت وصال تو چیست / بجز سیاهی مژگان بهم غزال تو چیست

کم جست ازین کشش جدنکی که خطا نیست / همت چقدر زیر فلک بال کشاید
گر رشته و تابیست بهم تنگ قبا نیست / ما را تری جبهه بعبرت نرساند
دستی که بلندی رسدش بی دعا نیست / هشدار که در سایه دیوار قناعت
گر دل نکشد رشته نفس آبله پا نیست / از جهل و خرد تا هوس و عشق و محبت
گر جلوه تغافل زند آیینه کدا نیست / جز معنی از آثار عبارت نتوان خواند
آن دست حنا بسته که جز رنگ حنا نیست / بیدل رم فرصت چمن آراست درینجا

وله ایضا رحمه الله

گره نمی کند این رشته گسسته درست / چو اشک شمع ز پا تا نگار محفل کنیم
مگر گداز کند شیشه شکسته درست / روا مدار که مستان شکست بردارند
دل شکسته گر و ناله هم نخسته درست / تلاش عجز بجائی نمیرسد بیدل

وله ایضا

بکجا برم سری را که نکرده ام فدایت / نشود خمار شبنم می جام انفعالم
بسر خیال نازم گل رنگی از برایت / هوس دماغ شاهی چه خیال واز اینجا
چمن آفرین نازم بتصور لقایت / نتوان کشید دامن ز غبار مستمندا
تو کی آنکه در بر من تهی از نشست جایت / ز وصال بی‌حضورم نه بپیام نه صبورا

وله ایضا

بخرام ناز کوان عمر مستعجل کجاست / زورقی دارم بآب رفته طوفان پاس
پرتو شمعی که من دارم درین محفل کجاست / از طپید نهای دل عمریست می آید بگوش
جز فضولیهای تو در ملک حق باطل کجاست / آبیاریهای حرص اوهام خرمن میکند
این شرر خوئی که میرد آتشم در دل کجاست / چون نفس عمریست در لغزش قدم افشرده ام
شرم لیلی گر نپوشد چشم ما محمل کجاست / احتیاج ما تماشا خانه اکرام هست
خون ما رنگ حنا دارد کف قاتل کجاست / شب بذوق جستجوی خود ز دل بیرون دم

وله ایضا

شمع را از ضعف رنگ ناله در منقار نیست / حسن یکتائی و آغوش دوئی وهم است وهم
آنکه با خود مایه دارد در زیان بازار نیست / در حصول گنج دنیا از تلاش ایمن مباش
عرض جوهر جز خراش چهره اظهار نیست / زین تعلقها که بر دوش تخیل بسته ایم
جز شکستن کاروان موج را در بار نیست / دل بذوق وعده فردوست مغرور امل

وله ایضا رحمه الله

تو خود تو ئی بکجا رفته خیال تو چیست / حباب دهر بیک آغوش تن ندارد و بس

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

حسن و عشق آئینه شهرت گرفت اتفاق
تا فنا ما را همین دام نفس باید گسیخت
نتوان از صورت انجام خود واقف نشد
چون نفس یکسیر وطن آواره تو نشدیم
کی توان بیدل حریف خاک سوئی شدن
خامش نفسم شوخی آهنگ من اینست
بیتاب هوا سنجی عمرم چه توان کرد
موج من و آرایش گوهر چه خیال است
ظلم است رفیقان ز دل خسته گذشتن
دیده حیرت نگاه ما نرا مژگان کار نیست
انقیاد دور گردون بر نیاید همتم
میکشد بیمغز رنج از دستگاه اعتبار
سایه اینجا پرتو خورشید دارد در بغل
از اثرهای نفس چون صبح تو بی دیده ایم
گر ز دنیا بگذریم افسون عقبی حایلست
بسکه مردم دامن جهان ز هم واچیده اند
زندگی شوخی کمین رمی ست
پوست بر تن دریدن ممسک
یاس بیهوده ام ز باده مپرس
هم سجود یک نگه تغافل زن
بر فلک میتوان شد از تسلیم
رنگ عجزم لیک با وضع خموشم کار نیست
عرض تجدید هوسها از نفس آئینه است
از کمین عیب جو آگاه باید مردن
بردباری طینتم خاک تحمل پیشه ام
غافل از سر گذر از دل نباید رستن
گر بدین شکست بیدل انفعال تسلیم
ز انقلاب جسم دل بر ساز و خشت بالینست
پرتو مهر شمع در انجام دوری میکند

تا نباشد از دو سر محکم صدا در تار نیست — سختی دل ناله را سنگ ره آزادگیست
شمع یکدم فارغ از واگردن زنار نیست — غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان
با وجود نقش با آئینه در کار نیست — مفت چشم است سیر انجمن اما چه سود
گر همه دل جای ما باشد که ما را بار نیست — اشک ما را پاس ناموس ضعیفی ها نگرد

وله ایضاً رحمه الله

سر جوش بهار ادبم رنگ من اینست — عمریست گرفتار خم پیکر عجزم
میزان خیال نفسم سنگ من اینست — خمیازه ام آرایش پیمانه هیچیست
ناموس جهان طپشم ننگ من اینست — نی ذوق هنر دارم و نی محو کمالم
گر آبله دارد قدم لنگ من اینست — نامحرم آن جلوه ام از بیدلی خویش

وله ایضاً

همچو مرکز حلقه گوشم خط پرگار نیست — ناتوانی سرمه در کار ضعیفان میکند
جز خم و پیچ از بزرگی حاصل دستار نیست — فارغست از دود تا شد شعله خاکستر نشین
رنگ چون هم خلوت آئینه بی دیدار نیست — سد راه کس مبادا دور باش امتیاز
بیش ازین آئینه ما قابل زنگار نیست — غنچه دل چون حباب از خامشی ها دشت
منزلی تا هست باقی راه ما هموار نیست — دیده ها باز است اما خواب می بینیم و بس

وله ایضاً

فرصت گیر و دار صبح دمی ست — بسکه تنگ است عرصه امکان
همچو ماهی جدائی درمی ست — عجز خویش استقامتی دارد
جام و مینای اشک چشم نمی است — بسر خود که خاک پای توام
اگر آئینه قابل ستمی ست — هر کجا عشق چهره پرداز است
پایه عزت هلال خمی ست — بیدل از دستگاه صحبت خلق

وله ایضاً

یک ورق عمریست میگردانم و تکرار نیست — اختلاط خود فروشان گر با یکجا صیقلی
گوشهای حاضران جز در پس دیوار نیست — محو گشتن منتهای مقصد شوق رساست
غیر هستی هر چه بر دوشم نهند آن بار نیست — اشک چشم گوهرم برق چراغ حیرتم
هست در خون گشتنت رنگی که در گلزار نیست — هر کجا او جلوه دارد عرض هستی مفت ماست

وله ایضاً رحمه الله

سنگ هر چند آسیا گردد شرر حواله نیست — در گلستانی که داغ عشق منظور وفاست
کاروان گر خود همه زنگست بی تناله نیست — عذر مستان گر فسون سامری باشد چه سود

رشته تا صاحب گره باشد در همواره نیست
هر کجا افسانه باشد هیچکس بیدار نیست
اینقدر رنگی که میبالد کم از دیوار نیست
ورنه مژگان تا بجیب و دامن اینقدر خار نیست
چون سحر پیراهن ما یک گریبان وار نیست
تا بال بر نغمه شوم چنگ من اینست
چون صبح خمارم شکن رنگ من اینست
مجنون توام دانش و فرهنگ من اینست
آئینه ندارم چکنم زنگ من اینست
خانه آئینه در بند در و دیوار نیست
رنگ خود را در شکست خود لب اظهار نیست
بر نمد پوشان غبار تهمت زنار نیست
هر دو عالم خلوت یار است یا را بار نیست
خانه ما را بجز پاس نفس دیوار نیست
تا مژه بر هم نیاید هیچکس بیدار نیست
بیدل از خست کسی را سایه دیوار نیست
چونکه هر طرف روی قدمی ست
با زنه آسمان بدوش خمی ست
خاک پای ترا سجود قسمی ست
سایه هم صورت سیه قلمی ست
سر کشیدن بجیب خویش نمی ست
در شکست بال دارم ناله گر منقار نیست
خانه آئینه را قفلی به از زنگار نیست
چون نگه غیر از تحیر مهر این دیوار نیست
گو کسیم یکعمر اگر در خون طپد سیار نیست
عکس را آئینه میباید نفس در کار نیست
سنگ را هم آب گشتن اینقدر دشوار نیست
جز دل فرهاد و مجنون هر چه کاری لاله نیست
محتسب جز گره ستی بیخودان کوهسار نیست

از غبار کوه آزاد است مجنون طفلان
غیر طوق قمری اینجا یک گریبان حلقه نیست
صورت دل بسته ایم از شرم ما باید گذشت
پیچ تدبیری حریف انفعال ما کیست
سرمه جوشانده است عشق از نظم حرف
در نیستانی که آتش دیده باشد ناله نیست
هر کجا جوش جنون دارد بساط سودای عشق
بیدل این نه آسمان سرپوش یک پیمانه نیست

وله ایضاً

شب که طاوس هوا شوق تو بال افشان داشت
یکجهان چشم بهم بر زدن مژگان داشت
هر چه جوشید ز موج کف دریا قلزم هم
نفسی بود که در پرده دل طوفان داشت
رمز پیری که ما فاش شد از شوخی رنگ
شیشه آورد برون آنچه پری پنهان داشت
تا ز هستی اثری هست محبت رسوست
حرمت ناله بجز نفس نتوان داشت
حیرت از ششم چشم در دل آئینه گرفت
ورنه هر موی تنم صد مژه افشان داشت
آخر از عجز طلب اشک دواندم بچشم
پای خوابیده ما آبله در مژگان داشت
همه جا دیده یعقوب غبار انگیز است
یا رب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت
هیچ روشن نشد از هستی ما غیر حجاب
شخص تصویر همین پیرهنی عریان داشت

عافیت

فصل تا شیر جنون انهمه تا بستان داشت | تنگی حوصله شد ترک علایق بیدل

وله ایضا رحمه الله

در انتظار تو سامان انتظارم سوخت | هجوم حیرت آن جلوه چون پر طاوس
که میتوان نفسی بر سر مزارم سوخت | نشد که شعله من نیز بی‌غبار شود
عرق فشانی این شعله خام کارم سوخت | صبا مزن بغبار فسرده ام دامن
ز خوابگاه عدم تا سری برآرم سوخت | ز تخته پاره ام ای ناخدا چه می‌پرسی
کدام شعله باین رنگ بیقرارم سوخت | شهید ناز تو پروانه کرد عالم را

وله ایضا

تا سبو شکند گردن عسس بد و دست | ز عجز ساخته ام با هوای عالم اوج
نشاده ام ز دل ساده ملتمس بد و دست | دو برگ گل ز سراپای من جنون دارد
ز گرد بال پریشان همان قفس بد و دست | بگوش دل نتوان زد نوای ساز رحیل
تو هم بهوس دمی چند پیش و پس بد و دست | بدستگاه جهان غرور پا زده گیر
بگاه جوع زمین کندن فرس بد و دست | مباد جیب قیامت در تظلم دل
نبرد پیش جز افسوس هیچکس بد و دست | درین ستمکده بال هوس مزن بیدل

وله ایضا

حمله پا مالست هر که میفشانی پشت دست | تا کی از ترک کلاه آرایش اندیشیدنت
پهلوانی بر زمین کرمیرسانی پشت دست | از بیاض چشم قربانی چه استغنا دمید
تا کجا گیرد غبار پرفشانی پشت دست | عهده کار ندامت بار دوشم کرده اند
اندک اندک میزنم برزندگانی پشت دست | قطع آثار ندامت نیست ممکن زین بسا
پشت پائی گر نباشد ناتوانی پشت دست | عمرها شد انتظار ضعف پیری میکشم

وله ایضا

چون سپهر غافل مزن بر تیغ عریان پشت دست | بار هر دوشی بقدر دستگاه قدرتست
چون نگین نتوان زدن بر نام ستان پشت دست | چشم دنیا دار هر جا میگشاید دام حرص
میشود از ناخنت آخر نمایان پشت دست | معنی اقبال و ادبار جهان فهمیدنیست
خورد سرتا پای شمع آخر ز مژگان پشت دست | از مکافات عمل غافل نباید زیستن
هست در بست و گشاد پنجه یکسان پشت دست | دیده حق بین تو هم غیر میپوشم چرا
بازگشتیم از ندامت کل بدامن پشت دست | در غبار حاجت استغنای محجوب ماند

وله ایضا رحمه الله

نهان دری ز فتح نمایان گشاده است | از بسکه سعی و همت مردان فروتنی است

عاقبت کسوت مجنون بعریانی کشید دل | یادگردی که بهم چیدن او دامن داشت
چو لاله میتوان زبس رنگ اعتبارم سوخت | خزان بهار وفا داد نو بهارم سوخت
ز مرو نگه نگهم داغ شد چو شمع خموش | هزار رنگ طپش بود دل غبارم سوخت
عبارت از پر پروانه میدهد آواز | صفای آینه وحشت شرارم سوخت
بعشق نیز اثر گرد شرم ناکسیم | دماغ حسرت رقصی که من بدارم سوخت
چو برق آئینه امتیاز هستی من | فلک کشید ز گرداب و بر کنارم سوخت
هزار برق ز خاکسترم پر افشانست | جهان نوخت چراغی که بر مزارم سوخت
فلک نیافت علاج کدورتم بیدل | نفس بسینه اندیشت از غبارم سوخت
اجابتی ندمید از دعای کس بد و دست | من و دلی که چو دندان گرفت حسن بد و دست
ز رمز حیرت آئینه حسن غافل نیست | کشیده ام سوی خود دامنت زین بد و دست
چو صبح میروم از دامگاه الفت هم | چو نافه گر همه بر بندیش جرس بد و دست
هوس نمی برد از خلق ننگ عریانی | مجیب هرزه بر این دامن هوس بد و دست
اشاره میکند از ننگ احتیاج بگور | گرفته ایم چو لب دامن نفس بد و دست
مآل کوشش امکان ندامتست اینجا | نگاهدار سر خویش چون مگس بد و دست
خم مکن در عرض حاجت تا توانی پشت دست | اینقدرها بر مدار از گرانی پشت دست
شوکت ملک و ملک تا اوج اقبال فلک | معنی دارد نه صورت آنچه خوانی پشت دست
دعوی قدرت جهانی را زپا افکنده است | کاین ورق افشاند بر لفظ و معانی پشت دست
سعی آزادی حریف دستگاه وهم نیست | عمرها شد میگزم از ناتوانی پشت دست
آمد و رفت نفس شغلیست از تمهید یاس | حرص دندان دارد و دنیا فانی پشت دست
غیر استغنا علاج زحمت اسباب نیست | تا زنم از پیکر خم بر جوانی پشت دست
از کفم بیدل امیدانم چه گل دامن کشید | کز ندامت کردم آخر ارغوانی پشت دست
لی محابا بر من مجنون میفشان پشت دست | بر نمیدارد بغیر از زخم دندان پشت دست
خاک گردم گر غبار سرنوشتم بر دون | می نهد بر خاک کشکول گدایان پشت دست
دخل در کار جهان کم کن که مانند هلال | با وجود گنج در دست عریان پشت دست
چشم واکردن درین محفل شکوه خویش بد | میرسد از پشت دست آخر بدندان پشت دست
ضبط تسلیم خوبان نیست با بنیاد | بر چه عالم میزنی آنجا به یران پشت دست
بیحالت هر کجا بستیم احرام چمن | کف گشودن از نظر ها کرد پنهان پشت دست
بیدل از خود رنگ و بوی اعتبار افشانده ایم | همچو گل مائیم تا دامن گریبان پشت دست
آن جنگجو بظاهر اگر پشت داده است | پشت سپه قوی بسوار پیاده است

[illegible]

وله ایضا رحمه الله

ظالم از بیدستگاهی میشود بی ظلم ظلم
در حقیقت اره شمشیر است چون دندانه ریخت
سخت پا برجاست دور نشاه مخمور ظلم
چون کمانم بادم از خمیازه رنگ خانه ریخت
هرکجا بیدل مکافات عمل گل میکند
دیده دام از هجوم اشک باید دانه ریخت

ولہ ایضاً

ابلهی دل ببم از ربط قیل و قال گذشت
جهان نفس کشم آتشنه در خیال گذشت
کجاست تاب ز خود رفتنی که چون یاقوت
بعرض گردش رنگم هزار سال گذشت
بهار یاس نسامان بی نیاز بهم
چه مایه داشت که با لیدن از نهال گذشت
جمعی بدوش ادب بند سیر عزت کن
ز آسمان بهمین نردبان هلال گذشت
طریق فقر جنون تازی دگر دارد
دلیل حاجت و می باید از سوال گذشت
عرق ز جبهه ما آن قدر نشد زایل
شغان که عمر چو شبنم بانفعال گذشت
ز پیچ جلوه بتحقیق چشم نکشودیم
شهود آینه در عالم مثال گذشت
خمش نوائی موج تکلم از لب یار
اشارتیست که نتوان از آن زلال گذشت
بعالمی که ز پرواز کار رنگ شد
توان چو رنگ بسعی شکست بال گذشت

نفلکه

هم در اینجا شکستی قلم پازده است
حسن یکتا چه جنون داشت که از ننگ دوئی
ایسحر ضبط عیانی که از آن طرز خرام
دل نشد برگ طرب ورنه سر خلد داشت
کس نرفتی بعدم هستی اگر جا میداشت
بیدل از جرأت او هم بدر زن کاینجا
زندگانی در جگر خارست و در پا سوزنست
ماجرای اشک و مژگان تا کجا گیرد قرار
زحمت تدبیر پیش از کلفت وا ماندنست
ناتوانان ناگزیر الفت یکدیگرند
خلقی از وضع جنون ما بعبرت دوخت چشم
لاف آزادیست بیدل تهمت وارستگان
هوس نماند ز بس عشق آن نگارم سوخت
چو مو دور زدم از جلوه گاه شهد وصال
چو شمع کشته نرفتم بداغ منت غیر
طلسم کیمیا بوته گداز خود است
هوای وصل بخاک سیه نشاندمرا
ولی ز پهلوی داغم ندید گرمی شوق
غبار دشت محبت سراغ غیر نداشت
چه خوش نشست اگر بود آنقدر هوس بلندی منظرت
بدو روزه مهلت این قفس دل تست یا نه صد هوس
چو حباب غیر لباس تو چه توقع و چه هر نفس
همه جاست جاده بیخودی همه راست خجلت گمرهی
ز فسون مطرب و چنگ آن که کس آنقدر اثر فغان
طلبی گر از تو بجا رسد بسر او فتد چو بهار
بسکه از طرز خرامت جلوه مستانه ریخت
حسرت وصل تو برد آسایش از بنیاد دل
خاک صحرا موج مشید از طپیدنهای من
عالمی را سر گذشت رفتگان از کار برد

نفس شیشه گرم سنگ بمینازده است
خواست بر سنگ زند آئینه بر ازده است
گرد ما هم قدح ناز دوبالا زده است
بیدماغی پر طاوس بسر بازده است
خلقی از تنگی این خانه بصحرا زده است

ولہ ایضاً رحمة الله علیه

تا نفس باقیست در پیراهن ما سوزنست
ما سراسر آبله عالم سراپا سوزنست
زخم خار این بیابان نرمدا سوزنست
بی تکلف رشته را گر هست همتا سوزنست
هرکجا گل میکند عریانی ما سوزنست

ولہ ایضاً

خوشم که شعله این شمع خار خارم سوخت
اشاره ایست که باید جدا ز یارم سوخت
فتیله نفسی بود بر مزارم سوخت
فروغ دیده بیدار شمع وارم سوخت
برنگ داغ جنون بخت بهارم سوخت
محبت تو ندانم پی چه کارم سوخت
ببرق جلوه او هر که شد دچارم سوخت

ولہ ایضاً

نه اگر از طپش نفس که چه بیضه میشکند پرت
نه توانی و نه قیاس تو چو کشند جامه بیکرت
تو چنان مرو که ز لغزشی کجی زند خط مسطرت
که بنغمه ناله عاجزان کند التفات هوس گرت
سر از زو بکجا رسد ز دماغ آبله ساغرت

ولہ ایضاً رحمة الله

پرتو شمعت بشبخونی برین ویرانه ریخت
چشم مستت خون این بسمل عجب مستانه ریخت
رنگ خواب محفل ما بیشتر افسانه ریخت

راه خوابیده به بیداری من میگرید
نیست یکقطره بی موج سراپای محیط
هر نگه رنگ خرابات دگر میریزد
زین سرود تکده هر نغمه که بر گوش خورد
بگذر از پیش و پس قافله خاموشی

سر بصد کسوت فرو بردیم و عریانی بجاست
میکشد سر رشته کار غرور آخر بعجز
جامه آزادی آسان نیست بر خود دوختن
طبع سرکش از ضعیفی ساز با احوال ما
ترک هستی گیر و بیرون آ ز تشویش امل

بزم یار جنون کردم ای ادب معذور
بهار بی ثمری جمله باب سوختنیست
ز اشک هر مژه اندازش آنسوی نظراست
نسیمی از چمن صیدگاه عشق وزید
هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست
دگر مپرس ز تاثیر آه بی اثرم
مباد شام کسی محرم سحر بیدل

چو گل از طبیعت بی نشان بخیال دشتی آشیان
نه عروج نغمه قدرتی نه دماغ نشاه فطرتی
بدماغ افسره عنب مپسند اینهمه تاب و تب
غم قدر بسیده خوردنی همه سکه دارد و گوهری
ز سواد نسخه خشک و تر بکلام بیدل ما نگر

فکر زلفت سینه چاکانرا ز بس پیچیده است
تا غبار خاطر شمعی نباشد در نظر
گرد وحشت زین بیابان مدتی گم گشته بود

هرکه زین دشت گذشته بمن پا زده است
جوهر گل همه بر شوخی اجزا زده است
کس ندانست که آن چشم چه صهبا زده است
شور رندان بهم خورده سر پا زده است
دولت ما دو قدم بود که یکجا زده است
عالمی لاف خرد دارد و سودا زده است
وضع رسوائی که ما داریم گویا سوزنست
گرهمه امروز شمشیر است فردا سوزنست
سرو از این آرزو در حلقه عصا سوزنست
خنجر قاتل همان در لاغریها سوزنست
ورنه یکسر رشته با یافتن ما سوزنست
شوخی نام تجرد بر مسیحا سوزنست
سپند سوخت بوجدی که اختیارم سوخت
خیال مصلحت اندیشی چنارم سوخت
شرر عنانی این طفل نی سوارم سوخت
کباب کیست ندانم دل شکارم سوخت
گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت
بآتشی که ندارد شرار بارم سوخت
دماغ نشاه در اندیشه خمارم سوخت
که بر آسمان چو قدم نهی خم گردشی نخورد سرت
به برهنگی زدی نیزه ای که دمید پیرهن از برت
چو غبار داغ عبرتی و هوست پاپی سرت
که ز سیر انجمن ادب فکند بعالم دیگرت
حذر از بلای فسردگی که رسد ز منصب گوهرت
که بحیرت چمن اثر شود آب آئینه رهبرت
رنگ از روی چمن چون باده از پیمانه ریخت
میتوان از قالب انقوم خشت شانه ریخت
میتوان صد صبح از خاکستر پروانه ریخت
گرد باد امروز رنگ صورت دیوانه ریخت

بفکر نسیه موهوم نقد نیز نماند
شوخ جلیاکی که رنگ عیش هر کاشانه ریخت
فیض معنی در خور تعلیم هر بی‌مغز نیست
ای خوش آن رندی که در خاک خرابات فنا
شب خیال پرتو حسن تو زد بر انجمن
گریه بلبل پی تسخیر گل بیهوده است
سر بصحرا داده نیرنگ سودای توام
از دلم برداشت بیدل ناله مهر خامشی
جهان قلمرو طوفان اعتبار تو ریخت
ز لاف ترک مینگن خلل بهمت فقر
سحر چه گرد درین باغ تا تو خواهی کرد
کدام موج درین بحر بی تردد ماند
کدام رمز و چه اسرار خویش دریاب
مثال شخص در آئینه گرد وحشت اوست
هر کجا لعل تو رنگ خنده مستانه ریخت
در غبار خاطر ما صد جهان عشرت کمست
در طلسم زندگی مائیم و عیش سوختن
شب که شد زاید بفیض گردش جام آشنا
درد معشوقان بعاشق بیشتر دارد اثر
زندگانی دستگاه خواب غفلت بوده بس
عقده دل را ز نفس باز کردن مشکلست
جهان در سرمه خوابید از خیال چشم فتانت
کدورت تا نجنبد جوهر شمشیر استغنا
کمر شیشت لبی خواهد تبسم سبز گردد شب
سواد ناز روشن کرد حسن از سعی تعمیرم
شکست دل بشوخی زهم پاشید اجزایم
حریف سعی تحقیق آسمان کس نشد بیدل
زنگت بچشم لاله بساط نظاره سوخت
یارب چه سحر کرد تغافل که یار را

مپرس در غم مستقبلم چه حال گذشت | دلم ز خجلت بیطرفی آب شد بیدل

وله ایضاً رحمه الله

نشئه را چون باده نتوان کرد در پیمانه ریخت | شد نفس از کار ما عقده دل وانشد
رنگ آسایش چو شبنم از لغزش مستانه ریخت | اولین جوش بهار عشق پیدا شد هوس
شمع چندان آتش کرد دیده پروانه ریخت | وحشتی کردیم و جستیم از طلسم اعتبار
بهر صید طایران رنگ نتوان دانه ریخت | باده دردی که ناموس دو عالم نشئه بود
میتوان از مشت خاکم عالمی دیوانه ریخت | گرد ناز از دامن گیسوی یار افشانده‌ایم

وله ایضاً

ز هر چه رنگ توان یافتن بهار تو نیست | کمند همت وحشت سواد عشق رساست
شکست هر دو جهان یک کلاه وار تو نیست | شرر بچشم تغافل اشارتی دارد
بهوش باش که فرصت نفس شمار تو نیست | کجاست آئینه گر هوس نساخت صفا
سجود منار ز جبهه‌ی که اختیار تو نیست | حضور ساغر خمیازه میدهد آواز
که هر چه هست نهان غیر آشکار تو نیست | سجود چه الفت بیکالیست شوق ترا
تو گر ز خود نگروی هیچکس دوچار تو نیست | دلیل خویش پس از مرگ هم توئی بیدل

وله ایضاً

آبروی کهربا در خاک این ویرانه ریخت | چرخ حاسد تا به بیدردی کند مارا هلاک
گر گداز ما محبت شمع این کاشانه ریخت | حیرتی بودیم اکنون خار خار حسرتیم
سبحه جای جرعه می بر زمین پیمانه ریخت | نقد تاراج چمن در ریزش برگ گل است
شمع تا اشکی نیفشاند بر پروانه ریخت | دوش سودائی که میزد شیشه اشکم بسنگ
چشم تا بیدار کردم گوش بر افسانه ریخت | التفات می غرض سررشته تسخیر ماست

وله ایضاً

چه سنگین بود یارب سایه دیوار مژگانت | تحیر بر سراپای تو واکرد دست آغوشی
بجای خون عرق میریزد از زخم شهیدانت | بهارت ز افسون خرامی بود مستوری
قیامت بر جگر میخندد از گرد نمکدانت | بشوخیهای استغنا که داری تغافل زن
صفای یافت در گل کردن این خاک ریحانت | چه نیرنگست سامان تماشاخانه هستی
که گل کرد از غبارم کرده تصویر بستانت | برنگی گل نکردم کز حجابت بر نیاوردم

وله ایضاً

خوبیت بکام سنگ زبان شرار سوخت | خالت ز پرده دو خطی آشکار کرد
در لب شکست خنده ما بر وا شاره سوخت | دریای حسن را خط او کرد حیرتست

بیا بباده تر بهار بر ین سفال گذشت
خواست شمعی بر فروزد آتشم در خانه ریخت
این کلید از پیچ و تاب قفل ما دندانه ریخت
بی خس و خاشاک نتوان رنگ آتشخانه ریخت
پر فشانی کرد ما بیرون این ویرانه ریخت
شوخ چشمیهای اشک از بازی طفلانه ریخت
از گداز من توان آبی بدست شانه ریخت
اضطراب ریشه آب خلوت این دانه ریخت
هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست
که این بساط هوس جای انتظار تو نیست
هوای عالم هستی همین غبار تو نیست
که هیچ نشئه بگل کردن خمار تو نیست
که محو غیر می و آئینه در کنار تو نیست
چو شمع کشته کسی جز تو بر مزار تو نیست
از خجالت آب گو هر چون می از پیمانه ریخت
جام زهر خیمی در کام ما یارانه ریخت
صنعت عشقت ما آئینه بر دوشانه ریخت
رنگ ویرانیست چون وحشت بنای خانه ریخت
گر مژه تا دهنم یکسر دل دیوانه ریخت
صید ما خواهی بدون دام باید دانه ریخت
بیدل اینجا ناخن از انگشتهای شانه ریخت
که چون طاوس نتوان دید بیرون گلستانت
قبای ناز چون گل کرد پیش از رنگ عریانت
سر شکم لغزشی دارد بنا ز طرز مستانت
مژه بر خویش واکردم جهانی گشت حیرانت
مصور داشت در نقشم کشیدنهای دامانت
چو تار سبحه چندین نقب میخواهد گریبانت
شوخی سپند سوخته را هم دو باره سوخت
با موج پیچ و تاب نفس بر کناره سوخت

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

در عرصه که رخش خرامت جنون کند — گل گر سوار رنگ برآید پیاده است
کوتک باش دیده حسرت نگاه عقل — دست جنون و دامن صحرا گشاده است
شوق ستم ز طینت ظالم نمیرود — زور کمان دمی که نماند کباده است
نقش جهان نتیجه اندیشه دویست — نزدیک شخص و آئینه تمثال زاده است

از خیال آنمژه افسون نخوابیست — از ریشه های تاک که موج باده است
عجز غرور خلق گر آید بامتحان — پرواز های ذره ز گردون زیاده است
چون شمع منع سر هوا تازیم مکرد — از پا نشستنی که به پیش ایستاده است
روزی دو از هوس تو هما هم ز بی‌نشان — عنقا در آشیان مگس بیضه داده است

بیدل اگر چو شمع بر خط تسلیم خاک شو — ای پرشکسته در قفس آتش فتاده است

وله ایضاً رحمه الله

هرچه آورد اختیاری نیست — برهوا بسته اند محمل ما
گرد و ناگرد اختیاری نیست — از بهار و خزان عالم رنگ
چون زن و مرد اختیاری نیست — معنی آورد و شد آمدی دارد
ای دلت سرد اختیاری نیست — گر وصال است و گر فراق خوشیم

طاس این نرد اختیاری نیست — کوشش گرد اختیاری نیست
همه مجبور حکم تقدیریم — سرخ تا زرد اختیاری نیست
اتفاق بلندی و پستی — غزل و فرد اختیاری نیست
اینکه با بیدلان نمیجوشی — چه توان کرد اختیاری نیست
بیدل از شیونم مگوی و مپرس — ناله و درد اختیاری نیست

وله ایضاً

عنقا شوم تا گردش پاید بسر غ دامنت — با صد حدوث کیف و کم از مزرع تا رقم
جان صد عرق آب بقا گل کرد بلطف منت — تجدید ناز آشفته رنگ لباس آیت
خاکستر پروانه محو چراغ امنیت — در نو بهارم یزل جوشید از باغ ازل
شور دو عالم کاف و نون یک لب تبسم زدنت — هر جا برون جوشیده خود را بجو پوشیده
ما را بما گرد آشنا هنگامه من با منت — نی عشق دانم نه هوس شوق توام سرمایه‌ایست

ای پرفشان چون بوی گل آغوش پیراهنت — یکریشه بر شوخی نزد تخم دو عالم خرمنت
نزهه صد شبنم حیا پرورده تشبیه تو — بی پرده کی دیوانه طرح نقاب افکندنت
در وادی شوق یقین بیهده هوس بی فرسنت — نه آسمان گل در بغل یک برگ سبز گلشنت
دل را بحیرت کرد خون ای عقل و برق جنون — از نو شمعت منفعل فانوسی پیراهنت
جوش محیط که بهر قطره بست آئینه‌ها — ای صبح یکعالم نفس اندیشه دل مسکنت
حسن حقیقت رو برو سعی فضول آئینه جو — بیدل چه بر دارد دگر ای فیض نا جستنت

وله ایضاً

دماغ موج می آشفته نیرنگ تقریرت — حدیث شکوه با این سادگی نتوان رقم کردن
هنوز از ناله ام آواز میخواهد پر تیرت — گرفتار وفا تنگ رهائی بر نمیدارد
چه سحر است اینکه در خوابی و بیدار است تعبیرت — نمیدانم چه دارد با شکست شیشه رنگم
ز شرم خون خود خواهد عرق در آب شمشیرت — تحیر گر همه آئینه سازد داشت هنگامه
قیامت میکشد کلک فرنگستان تصویرت — به پیری گشت بیدل طرز انشای تو هم پیرت

زهی خمخانه حیرت کلام هوش تسخیرت — گهر حل کردنی دارد مدار کلک تحریرت
شکایت نامه بیداد محو بال عنقا شد — همه گر ناله گردم بر نمی‌آیم ز زنجیرت
جهانی در تغافلخانه نازت جنون دارد — نگاه بیخودی هنگامه میخانه تعمیرت
خیال صید لاغر انفعالی در کمین دارد — نمیگردد حریف وحشت تمثال نخچیرت
دو عالم رنگ و یک گل اختراع صنع نازت — ندانم القدر لعل که قند آمیخت با شیرت

وله ایضاً

سیاه هستی ما سربسر خموشی هاست — ز خاک ما نتوان برد ذوق خورسندی
غبار رهگذر انتظار آب بقاست — ز سیر عالم دل غافلیم ورنه حباب
غبار نیز در اندیشه پیش خود بر پاست — بهر طرف که نهی گوش یاس میجوشد
بگوشه که توان یک نفس کشید کجاست — زبان حسرت مخمور من که دریابد
شراب ساغر شبنم که از سعی هواست — جفاکشان همه دم صرف کار یکدیگرند
ز دست عافیت دل نفس هم آبله پاست — غبار رسائی خود بی‌نیازئی داریم که

ز راستی مدد حال گوشه گیر بهاست — گمان کشیدن قد خمیده کی عصاست
بفیض بیکسی از دام شکوه آزادیم — چو صبح اگر همه بر باد رفته دستغناست
مقیم کوی امید از فنا چه غم دارد — سری اگر بگریبان فرو برد دریاست
بغیر خود سری از وضع دهر نتوان یافت — جهان حادثه ساز دل شکسته ماست
حباب وار درین بحر غیر خلوت دل — ز بس شکسته دلم ساغر شکسته صداست
ز درد بی اثری فال اشک زد آهم — ز پا فتادن اشک از برای ناله عصاست
همین نه ریشه قفس دارد از سلامت تخم — شکسته بالی پاس آشیان استغناست
غبار عجز بود کسوت ظفر بیدل — شکستگی ز رهی همچو موج دریاست

وله ایضاً رحمه الله

دل بیا در پرتو حسنت سراپا آتش است
از حضور آفتاب آئینه ما آتش است
پیکر ما همچو شمع از گریه شادی گداخت
اشک هر جا ناری ما آبست یکجا آتش است
تا نفس باقیست غوغای پیچ و تاب سودای منست
میطپد بر خویشتن تا خار و خس را آتش است
گرمی هنگامه آفاق موقوف پر است
روز اگر خورشید باشد شمع شبها آتش است
عشق می آید برون گرد اسکافی نیستم
چون طلسم سنگ نام این معما آتش است
بی ادب از سوز اشک عاجزان نتوان گذشت
آبله در پا اگر بشکست صحرا آتش است
شمع تصویریم از سوز و گداز ما مپرس
پرتوی از رنگ تا باقی است بر ما آتش است
غرق وحدت باش اگر آسوده میخواهی نشست
ما بیسازا هر چه باشد غیر دریا آتش است
جز بکام ناکسی مسرع است نتوان یافتن
ورنه از پرواز تا بال عنقا آتش است
بیت بیدل بهر زیبای هم نمی‌باید
گر ز دل گرم نفس در نه پا آتش است

وله ایضاً

نفس محرک جسم بغم فسرده ماست
غبار خاک نشین را رم نسیم عصاست
مرا معاینه شد از خط شکسته موج
که نقش پای هوا سرنوشت دریاست

بکیفیه مطلب

بله مطلب عجزم کسی چه پروا دارد
لب خموش طلسم هزار رنگ صداست

ز دام صحبت مردم رهائی امکان نیست
کسی که گوشه گرفت از جهانیان عنقاست

چو سرو بی طمع از دهر باش و سرافراز
که نخل بارور از منت زمانه دوتاست

من از مروت طبع کریم دانستم
که آب کشتی بحر اینقدر ز شرم سخاست

چو جام طرح خموشی فکن که بینا را
هجوم خنده صدای شکست رنگ حیاست

فراق آینه زنگ خورده هستی است
دمی که جلوه کند آفتاب سایه کجاست

همان حقیقت هیچست نقش کون و مکان
بهر چه مینگری یک سراب جلوه نماست

زبان طعن نگردد غبار مشرب ما
هجوم خار همان زیب دامن صحراست

بپاس دل همه جا خون سعی باید خورد
که راه بر سر کوهست و بار بر میناست

بفکر مصرع موزون چه غم چو بیدل را
خیال سرو نوائش دستگاه طبع رساست

وله ایضاً رحمة الله

بسکه امشب بیتو ام سامان عیش آتش است
گر همه اشکی فشانم تا ثریا آتش است

شوخی آهم بدل سرمایهٔ آرام نیست
سوختن صهباست بزمی که مینا آتش است

همچو خورشید از فریب اعتبار ما مپرس
چشم ما را گر آب است پیدا آتش است

بیتو چون شمعی که افروزند بر لوح مزار
خاک بر سر کرده ایم و بر سر ما آتش است

جوهر علویست از هر جزو سفلی موج زن
سنگ هم با آن زمینگیری سراپا آتش است

شاخ از گلشن جدا مصروف گلخن میشود
زندگی با دوستان عیش است و تنها آتش است

با دو عالم آرزو نتوان حریف وصل شد
تا بجائی خار و خس دیدیم کانجا آتش است

روسیاهیها ندید جز رقت ننگ اعتبار
در حقیقت حاصل این آبروها آتش است

نیست سامان دماغ هیچکس جز سوختن
ما همه سرگرم سودائیم و سودا آتش است

نشأهٔ صهبا نمی‌ارزد بتشویش خمار
درگذر امروز از آبی که فردا آتش است

گریه گر شد بی اثر از نالهٔ ما کن حذر
آب ما خون گشت اما آتش ما آتش است

نیست جز رقص سپند آئینه دار وجد خلق
لیک بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است

وله ایضاً

نه جاه مایهٔ عصیان نه مال غفلت زاست
امید میطپد و نامه در پر عنقاست

بوهم نشأهٔ آزادگی گرفتاریم
همین نفس که نوائش صید الفتی دنیاست

جنون بپای می او هم داغ یاسم کرد
ز دست هر که قدح گل کند ید بیضاست

چمن ز بیدلی حسن اگر کند انکار
چو صبح آنچه قفس موج میزند پر ماست

بخاک میکده اغیار کرده اند خمیر
چه جلوه‌ها که نه در غفلت تو ناپیداست

عنان لغزش ما هیچ دان که میگیرد
خط بنفشه گواه مهر داغ لاله کجاست

حجاب پرتو خورشید سایه می‌باشد
بهر کنار که کشتی رود قدم دریاست

کجاست غیر جز اثبات ذات یکتائی
چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست

تو ساکنی و روانست ارادهٔ مطلق
که تو نیافتنی و نیافتن همه راست

ز دستگیری خلق اینقدر زمین گیرم
توئی در آئینه دار دمی که از تو جداست

همین توهم وجدان دلیل محرومیست
سجود گرم نظر افتد نگاه رو بقفاست

بگیر دامن اندیشه دگر بیدل
عصا اگر نتوان یافت میتوان برخاست

ز بس گذشته ام از عرض کار کاهوس
که دست باده کشان وقف گردن میناست

وله ایضاً

گر همه در سنگ بود آتش جدائی دید و سوخت
وقت نرگس خوش که از سر گر جدا گردید و سوخت

دی من و دلدار از ربط آب و گوهر دادم
این زبان باید ز قاصد نامه ام و پرسید و سوخت

خاک عاشق جامهٔ احرام صد دردسر است
برهمن زین داغ صندل بر جبین مالید و سوخت

از تب و تاب سپند این بساط آگهیم
اینقدر دانم که دریا دل کسی نالید و سوخت

حلقهٔ صحبت دماغ شعله جواله داشت
تا بخود پیچید تا قل رنگ گردانید و سوخت

دوری نقدست وضع خود بسر تا پا
شمع اینجا یک رگ گردن سجود بالید و سوخت

انفعال عالم بیحاصلی برقست و بس
چون نفس خلقی دکان سعی بیجا چید و سوخت

شبنم از خورشید تابان صرفه نتوان
عالمی آئینه با رویت مقابل دید و سوخت

وصف لعلت از سخن پرداخت فکر ما
بال موجی داشتم در گوهر آرمید و سوخت

پرده بودم تا سر مژگان نگاه حسرتی
یاد خویت کرد جرأت آتش اندیشید و سوخت

نخل من زین باغ حرمان نو بر رنگی نکرد
چون حنا آخر کف دستی بهم سائید و سوخت

اینقدر گر گرم و سردم هر داغ عبرتم
شعله را باید بجا لم تا ابد لرزید و سوخت

دوستان آخر هوای باغ امکانم نساخت
چون دماغ لاله در برگ گلم پیچید و سوخت

از جنون جولانی تحقیق این بیدل مپرس
شعله جواله بر گرد خود گردید و سوخت

وله ایضاً

گلدسته زانکه حسنت که بسته است
گر بار جلوه رنگ بهارت شکسته است

از ضعف انتظار تو در دیده ترم
سررشتهٔ نگاه چو مژگان گسسته است

هرگز نچیده ایم جز اشکفتگی گلی
سنبل بباغ طالع ما دسته دسته است

بی جلوه توای چمن آرای انتظار
چو هر بچشم آئینه مژگان شکسته است

از قطره تا محیط تسلی سراغ نیست
آسودگی ز کشور ما بار بسته است

غزل ردیف

[illegible]

گر خواب عدم بر دو جهان شام نگارد
دل نیست چراغی که توان بر سر ره خفت
پا آبله کردیم و دگر برگ طلب کو
بیدل عرق سعی درین پرده نهفت

غزل دیگر

همت من از نشان جاه چون پا کی گذشت
زین نگین نامم نگاهی بود کز عنقا گذشت
طبع دون کاوش ز نشاط دهر گردد منفعل
نیست بر عصمت حرج گر لولی از تنگ گذشت
همی میباید اسباب تعلق پیچ نیست
بر نمی آید دو عالم با جنون یک گذشت
در مزاج خاک این وادی قیامت گشته اند
پای مجروح و باید از تل آهنگ گذشت
هیچکس حیران تدبیر شکست دل مباد
موجی در بحر کجا خفت و بیمدا ز فلک گذشت
چون شرار کاغذ آخر از نگاه گرم رو
بر بنای ما قیامت سیلی از چشمک گذشت
حسرت عشاق بیداد نگاهش عالمیست
بر کی هم گر رسید این ناوک از هر یک گذشت
نک تحقیقست نقشی که دارد فهم فهم
در تامل هر که واماند از یقین بی شک گذشت
چیره بینی لازم طبع درشت افتاده است
کم توان از چشم تنگ از طینت زیرک گذشت
کاوش زاهد جام گیر و کز محتسب وا رهد
بی تکلف عمر این بیچاره در تزک گذشت

صحبت

کیسه گاه زندگی از نقد جمعیت تهیست
منزل اینجا نیست جز قطع امید غایتیست
بر روی ما چو صبح نه رنگ شکسته است
بی آفتاب وصل تو بخت سفید ما
در بزمگاه عشق هوس را مجال نیست
نومیدیم ز درد سر آرزو رهاند
از ادبستی همه گر بی نشان شوی
آزار ظالم از اثر دستگاه اوست
نیک و بدم از بخت بد انجام سفید است
بر منتظران صرفه ندارد مژه بستن
بر اهل صفا ننگ کدورت نتوان بست
پوچست تعلق چو ز مو رفت سیاهی
ای چرخ کهن در گذر و گاه کشش
چون دیده قربانیت از ترک تماشا
دل از ندامت هستی مکدر افتاده است
مرو بباغ که از خنده کاری گلها
هر طرف نگری خودسری جنون دارد
ز رفت شغل گرفتاری طبیعت خلق
سر شکی آینه نگذاشت در مقابل آه
فسانه دل جمع از چه عالم افسون بود
امشب که بدل حسرت دیدار کمین داشت
کس وحشت از اسباب تعلق نپسندید
هر تجربه کاری که در این عرصه قدم زد
چون سایه بجز سجده مثالی ننمودیم
از پرده دل رست جهانی که چه حاصل
آفاق تصرف کده شهرت عنقاست
آیینه دل داغ جلا ماند و نفس سوخت
وا داشت ز آزادیم الفت کده جسم
سرمایه در اندیشه اسباب تلف شد

ناله داری دارم و خلقی شنیدن آرزوست
دیده ها چندانکه محو اوست دیدن آرزوست
گردی ز دامن طپش دل نشسته است
صد توبه را بیک خم ابرو شکسته است
حیرت ز چشم آینه بیرون نشسته است
این باغ را اگر ثمری هست خسته است
پرواز ما چو رنگ ببال شکسته است
بیدل بخون نشستن خنجر ز دسته است
مکتوب من از خجلت پیغام سفید است
حرفی چو مه نو ز لب بام سفید است
ای بیخبر از جامه احرام سفید است
چندانکه نظر کار کند شام سفید است
صد جاده درین دشت بیک گام سفید است
بیدل همه بستر آرام سفید است
مسیح رفته و نقش سم خر افتاده است
بلندی سر این بام بر در افتاده است
عصا کجاست که ز واعظ بلغزه افتاده است
بیا که خانه آیینه بیدر افتاده است
مریض عشق چو آتش به بستر افتاده است
جنون حسن به آیینه ها در افتاده است
هر عضو چو شمعم نگهی باز پسین داشت
در خانه خورشید مرا سایه نشین داشت
ما را غم ناصافی آیینه برین داشت
زین حلقه کمند امل آرایش چین داشت
فریاد که آیینه ما خانه زین داشت
در سبحه و زنار جهانی ز دل و دین داشت
فریاد که روشن نشد این آتش خس سوخت
این قافله را شعله آواز جرس سوخت
پرواز بلندی تبه بال مگس سوخت

خاک میباید شدن گر آرمیدن آرزوست
ای ثمر از نخل بگذر گر رسیدن آرزوست
آتشی کو تا سپندم ترک خودداری کند
وصل هم بیدل علاج تشنه دیدار نیست

وله ایضا رحمة الله

مانند سایه آینه رنگ بسته است
تا شعله گرم جلوه شود دود جسته است
آسوده ام که رشته سازم گسسته است
عنقا هم از زبان خلایق نرسته است
زاهد حذر ز مجلس مستان که موج می
در خلوتی که حسن تو دارد غرور ناز
تا چند با درشتی عالم نساختن
ما لاف طاقت از مدد عجز میزنیم

وله ایضا

چندانکه سیاه است نگین نام سفید است
در پرده همان دیده بادام سفید است
این شیر اگر پخته وگر خام سفید است
در پنبه کنون رشته ایندام سفید است
فرسودگی از خط این جام سفید است
سطری ننوشتم که نگردم عرق از شرم
ای غره جاه اینهمه اظهار کمالت
با صافی دل آینه وصل نشاید
صبحی بسیاهی نرود از دامن شب نیست
از خویش برا منزل تحقیق نهان نیست

وله ایضا

دگر ز یاس مگو خاک بر سر افتاده است
درین هوسکده سهم حیا بر افتاده است
جهان خجلت که بیرون سطر افتاده است
قفس شکسته با آرایش پر افتاده است
ز بی نمی چقدر چشمه ها تر افتاده است
محیط در عرق سعی گوهر افتاده است
درین بساط تنزه کجا تقدس کو
فلک شکوه برآ از فروتنی مگذر
بغیر چوب زمینگیری از خزان نبرد
کسی بنفع خود آرایت ندارد کار
بعافیت چه خیالست طرف بستن ها
تو هم بحیرت از این بزم صلح کن بیدل

وله ایضا رحمة الله

دامن شکستی چقدر چین جبین داشت
ساز دل جمع تو طرف ملک یقین داشت
همواری ما آینه در رهن جبین داشت
آیینه نفهمید که حیرت چه زمین داشت
جز نام منو دانکه جهان زیر نگین داشت
از وهم میرسید که اندیشه هستی
عمریست که در بند گداز دل خویشیم
در قد دو تا شد دو جهان حرص فراهم
با اینهمه حیرت بتسلی نرسیدیم
بیدل سر این رشته تحقیق نپیوست

وله ایضا

پرواز من از گرمی آغوش قفس سوخت
آه از نفسی چند که در شغل هوس سوخت
آهنگ رحیل از دو جهان دود برآورد
از پستی همت نرسیدیم بعنقا

صحبت واعظ بغیر از درد سر چیزی نداشت
عمر باطل بود اگر بسیار اگر اندک گذشت

از تپیدن نیست خاموشی گزین در دل گذشت
فصل حق وافیست بیدل از فنا غمگین مباش

ولہ ایضا رحمة الله علیه

هوش اگر داری بفهم ای بیخبر پرخاش نیست
قفل گو خون شو بدوز اندیشی و در قول

ای تنک سرمایه چون هستی عدم قلاش نیست
چون حباب این پیچ و تاب و این همه افسون هوا

عالم شوقست اینجا جای یک و کاش نیست
شوخ چشمی بر نمیدارد ادبگاه جلال

آنچه خلق آب تقاضا دارد آن جز تراش نیست
ریش کاوی چیست امید مراد از مردگان

تا تو آگاهی رموز هیچ جز حیرت فاش نیست
نوبهار آئینه در دست از هجوم رنگ و بوست

ولہ ایضا

تو نیز خاک شوای جستجو که جا اینجاست
بگردی از ره او گر رسی مشو غافل

چو غنچه محو دلم بوی آشنا اینجاست
ز گرد هستی اگر پاک گشته خوشباش

جز اینقدر که همه سرکشی دو تا اینجاست
دلیل مقصد ما بسکه ناتوانی بود

که هرزه تاز مرو جام جهان نما اینجاست
نهفت راه ملاشم عرق فشانی شرم

که گرد محمل و ناله درا اینجاست
خوش آنکه سایه صفت محو نقش پا بودیم

ز خویش رفته حبابی و نقش پا اینجاست
غبار رفته بیادی سحر بگوشم گفت

ولہ ایضا

صفحه بنیرنگم آتش عذر پرفشانیهاست
گیست ضبط خود داری تا کشد عنانم

تا شکست رنگی هست عرض ناتوانیهاست
روز و کلفت حسرت شام و داغ نومیدی

رنگ و بوی این گلشن جمله پرفشانیهاست
جسم و کوه در دامان عمر و یکقلم جولان

ورنه دور هستی را نشاه سرگرانیهاست
هر طرف گذر کردیم هم بنحو سفر کردیم

بی نگه تماشا کن جلوه بی نشانیهاست
آه بی پر و بالیم اشک خبر تمنالیم

به که پیش خود نالیم ناله بی زبانیهاست
مایه خرد بیدل نشاه فضولی نیست

ولہ ایضا

چون بط می باطن من عالم آب بسته است
شور شوقم پرده آهنگ ساز بیخودیست

این کتان گمگشته آغوش مهتاب بسته است
تا کمان و چشمم در قبضه وارستگی است

قامتی در مهر کجا خم گشت محراب بسته است
گوشه ابنی چشم بسته دارم چون حباب

جوهرم چون آئینه زنگ آب بسته است
غفلتم بیدل غبار امتحان هوشهاست

ولہ ایضا

ورنه چشم وا کردن عبرت تماشا نهاست
ای سحر تامل کن یکنفس تحمل کن

دیده وقف حیرت کن موج جان فشانیهاست
پیش چشم بیمارش گرد و تا شود درکن

جوش اشیا اشتباه ذات بی همتاستی
کثرت صورت غبار وحدت نقاش نیست

کفر و دین شک و تعین ساز نیست بی آهنگ ربط
در حضور آباد استغنا بر و یا باش نیست

هرچه خواهی در غبار هستی آماده گیر
خیمه و بام از غیر از نفس فراش نیست

بی تکلف تب و تاب امید یاس چند
قدر دان آفتاب امروز جز خفاش نیست

موج دریای تعین گر همین جوش نیست
زین مزارات آنکه چیزی یافت جز نباش نیست

بگذر از افسانه تحقیق فهم انیست و بس
بیدل این الفاظ غیر از صورت معناش نیست

فنا شد عالم و آئینه تقاضا اینجاست
کجا روم ز در دل که مدعا اینجاست

چنین متاع عمر دو کان بسجده دارم
که التفات نگهای سرمه سا اینجاست

خیال مایه بیرنگی و جهان همه رنگ
که حسن جلوه فروشست تا صفا اینجاست

کسی نداد نشان از کمال شوکت عمر
بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست

پس از مطالعه نقش پا یقینم شد
گلست خاک دو عالم زمین حیا اینجاست

سراغ لیلی خویش از که یابدم بیدل
اگر سخن نامه سیاهیم و عفو ما اینجاست

چو چشم آئینه حیرت سراغ نیرنگیم
که خلق بیهده جان میکند هوا اینجاست

بوصل لغزش پائی رسیده ام بیدل
بیا که دادرس سعی نارسا اینجاست

باز درس خاشاکم سطر شعله خوانیهاست
خون بسمل شوقم سازمن روانیهاست

بی زبانی عاشق ترجمان نمی خواهد
صبحم آن و شامم این طرفه زندگانیهاست

برگ عشرت هستی غیر رقص بسمل نیست
با چنین گرانخیزی جوش سبکعنانیهاست

به از فنای خود صندلی بدستاریم
ای محیط حیرانی این چه بیکرانیهاست

گوش گر مهیا کن نغمه جز خموشی نیست
سر بخاک میمالیم سعی ناتوانیهاست

ساز ما شکست دل یا ازین نوا غافل
خود فروشی عالم از جنون دکانیهاست

بحر رازم پیچ و تاب فکر گردابیست
شوخی طبع رسا موج شتابیست

صاف معنی گرد مستغنی ز درد صورتم
ناله من چو سپند افسانه خوابیست

در صفای حیرتم محو است نقش کائنات
دور گرد بهار مردم تیر پرتابیست

جبهه ام فرش سجود اهل تسلیمست و بس
گر نظر واپیچم سر جوش سیلابیست

گشت اظهار هنر بی آبروییهای من
همچو محمل دام خواب دیگر اضطرابیست

قید الفت هستی وحشت آشنائیهاست
شمع تا نفس دارد شیوه پرفشانیهاست

ما ز سیر این گلشن عشوه طرب خوردیم
وحشت و دم سیری شوخی جوانیهاست

زلف تا مدارش را شانه میدهد افسون
عیب سرنگونی نیست جای ناتوانیهاست

ولہ ایضا

نیست بیدل این …
موج عمر می شد بطوفان …

جوش دردی کو که آهنگ اثر پیدا کنیم
می برد جذب خرامت چون غبار از جا ما
هر طرف پر میزند نظاره حیرت خفته است
زغصه چاره ندارد دلی که آگاه است
کجا بریم ز راهت شکسته پای عجز
قسم بطاق بلندت کمان بیداد
ز رنگ زرد نسامان سوختن تعلیم
فریب ساغر هستی مخور که چون گرد آب
تعالی که تو باشی کجاست هستی ما
حیا ز بد دوش حباب زمین پیمای ساز بیل
آگاهی و افسردگی دل چه خیال است
حیرتکده دهر خراو هام چه دارد
کی فرصت عیشست درین باغ که گل را
در خلوت دل از تو تسلی نتوان شد
هر جا روم از روز سیه چاره ندارم
ای ذره مفرسای بپرواز تو هم
بسکه در بزم تو ام حسرت جنون آینه ایست
اهل معنی در حوادث مست خواب راحتند
در دماغ هر دو عالم سوختن پر میزند
صافی دل رنگ عجب از طینت زاهد نبرد
از نفس تحریر طپشهای دلم باید شمرد
بیدل امشب کرد دل بیکر و داز خود رفتنی
چه سحر بود که دو شم دل آرزوی تو داشت
بدور خمکده اعتبار گردیدیم
ز ما و من چه قدر بوی ناز می آید
غرور ناز تو مخصوص کجکلاهان نیست
چه جرعها که نه بر خاک ریختی ز لبم
بگردش نگهش بی خبر و فطرت تو
ای کعبه جو یقینی اگر کار بستن است

رشته قانون آهم پاس مضراب بست
محو شو قمر از غم سیلاب راحت فارغم
جلوه از چین دامان تو قلاب بست
عمرها شد زین شبستان انتخابی میزنم
عالم آیینه ام سیمای سیلاب بست
از قماش خامشی بیدل دکانی چیده ایم

و له ایضا

ز خویش نیز اگر رفته ایم افواه است
ثبات رنگ نکردم ذخیره وهم ا
که چون نفس به دلم ناوک تراراه است
بهستی تو امیدیست نیستیها را
چراغ شعله ما را فتیله کاه است
چگونه عمرا قامت کند برا نفس
بجیب خویش اگر سر فرو بری چاه است
بغیر ضبط نفس ساز استقامت کو
کتان غبار خیال قلم و آه است
بنا امیدی ما رحمی ای لیلی امید

و له ایضا

تا دانه سحر چشم کشوده است نهالست
آیینه گل از نعل غنچه بیرون نیست
آباد کن خانه آیینه خیالست
بر فکر بلند آنهمه مغرور مباشید
گر گردش رنگیست همان گردش سالست
از ریشه نظاره دماندیم تحیر
چیزی که در آیینه توان دید مثالست
هر گام براه طلبت رفته ام از خویش
بی روی تو عالم همه یک چشم غزالست
آن مشت غبارم که باهنگ طپیدن
خورشید هم از آینه داران زوالست
بیدل من و اندو لت بیدرد سر فقر

و له ایضا رحمة الله

شور بحر موج در گوش صدف افسانه است
تهمت الفت بنقش کارگاه دل مبند
شمع این ویرانها خاکستر پروانه است
محو زنجیر نفس بودن دلیل هوش نیست
از برای خود پرست آیینه هم بتخانه است
در خراب آباد امکان کرد دی از معموره
سبحه دارم که سر تا پای او یکدانه است
گر بخود دستی فشانم فارغ از زاد سیم

و له ایضا

ترا در آیینه میدید و جستجوی تو داشت
بهر دو کان که در این چار سو نظر کردم
سپهر و مهر همان ساغر و سبوی تو داشت
ز خلق اینهمه غفلت که میکند باور
خیال روی تو کردم خیال روی تو داشت
نظر برنگ تو بستم نظر برنگ تو بود
شکسته رنگی ما هم خمی ز موی تو داشت
هزار پرده دریدند نغمه رنگ نیست
بآبین هوا نتوان پاس آبروی تو داشت
بسجده خاک شدی همچو اشک از غفلت
که سبحه تو چه زنار در گلوی تو داشت
در نیجه دیث بصد رنگ برزدن بیدل

و له ایضا رحمة الله علیه

صافی آیینه حیرت شکر خواب بست
هر کجا حیرانی گل کرد مهتاب بست
هر چه غیر از خود فروشیها بود باب بست
فروغ کوه بینش چو شمع جانکاه است
چو غنچه در گرهم گرد وحشت آه است
که گفته اند اگر هیچ نیست الله است
گره مپیچ درین رشته بسکه کوتاه است
سر چو شمع صفت مغز استخوان آه است
که هیچ جا نرسیدیم و روز بیگاه است
که از ضعیفی من دست ناله کوتاه است
دل اگر شکند سر بسر آغوش وصالست
اینجا مه نو ناخنه چشم کمالست
بالید کی داغ مه از جسم هلالست
نقش قدمم آینه گردش حالست
در حسرت دامان نسیمش پر و بالست
گر نسبت او چینی خاموش سفالست
هر کرا رنگی بگردد لغزش مستانه ایست
آشنای عالم آیینه بیگانه است
هر که می بینی بقید زندگی دیوانه است
تو چه کن بیدل که این ویرانه هم ویرانه است
همچو گیسوی بتان در سلسلم شانه ایست
پرفشانیهای رنگ این شمع را پروانه است
دماغ ناز تو سودای گفتگوی تو داشت
تغافل تو ز هر سو نظر بسوی تو داشت
نفس بهر چه دمیدند های و هوی تو داشت
زبان خلق همان معنی مگوی تو داشت
که خاک هم تری از خشکی وضوی تو داشت
ز رنگ در نگذشتم که رنگ بوی تو داشت
احرام بستنت همه زنار بستن است

گر محرمی زعلم نفرازی بحرف پوچ
این پنبه پر چه حمت که بر دار بستن است
باید ز خون هر دو جهان تن بشستن است
مشاطه گر حنا بکف یار بستن است
چون سایه عالمیست بزیر نگین ما
گر سر بدوش جبهه هموار بستن است
عبرت ز کارگاه اهل هوس میزند
ساز شکسته را چه قدر تار بستن است
مشکل بلفظ و معنیم از نظم افتادنی
تنگی برای قافیه تکرار بستن است
سست است باز قافله عافیت ز بیم
پر بسته ایم و نوبت منقار بستن است
پر تا محو مباش که نقش نگین عجز
پیشانی شکسته بدیوار بستن است
می صرصر انتظار چراغان اعتبار
در ها کشوده که بیکبار بستن است
در خاکدان دهر محبت بتیکا ناز
گل بر سر مزار چه دستار بستن است
بیدل مباش غره تحصیل مدعا
در مزرعی که خوشه همان بار بستن است

غـزل دیگر

در وصل هم بسر گریبان خجالت است
چون آهینه پرواز نگاه بهم تابت است
بیصدایی دل نیست جز آهنگ غرور بش
تا چینی ما خاک نگشته است سفالت است

سایل بکف اهل کرم گر غلط هم / چشمی نگشاید لب صد رنگ سوالست
از بیخبری چند کنی فخر لباسی / پشمیست که بر دوش تو بر کسوتالست
جهدی که ز کلفتکده جسم برآید / هر دانه که از خاک برون جست نهالست
مگذار ز بیرنگی که پری داغ تو گردد / چون سنگ اگر شیشه برآید چه بلالست
بر جلوه اسباب تو هم نفروشی / دیوار و در خانه خورشید خیالست
لعل تو بنرمی که دهد عرض تبسم / موج گهر اینجا شکن چهره زلالست
زین مایده یک لقمه گوارا نتوان یافت / نعمت همه دندان ده رنج خلالست
از مائده بی نمک حرص بپرسید / هر چیز که جز غصه نخوردیم حلالست
بیدل دل ما با چه شهود است مقابل / نقشی که درین پرده به بستیم خیالست

وله ایضا

دل بسعی آب گردیدن طرب پیمانه است / خود گدازی تر دماغیهای من دیوانه است
هر کجا نازیست ایجاد نیازی میکند / خط چراغ حسن را جوش پر پروانه است
نالها در دل گره دارم بناموس وفا / ریشه ام چون موج گوهر در طلسم دانه است
عضو عضوم گرده کیفیت مژگان اوست / دست اگر بر هم فشانم لغزش مستانه است
تا نمیری رمز این معنی نگردد روشنت / کاشنای زندگی از عافیت بیگانه است
از کج اندیشان نشان مردمی جستن خطاست / چشم کی گردد دکان هر چند صهبا خانه است
کلفت آرای سبکساران ز فیض تعلیم جنون / حلقه زنجیر سر مشق خط پیمانه است
دست رد پرداز سامان تماشا میشود / طره تا رنگ را موج مژگان شانه است
غفلت من کم نشد از سرگذشت رفتگان / چون ره خوابیده ام آواز پا افسانه است
عالم امکان ندارد از حوادث چاره / در هجوم گرد سیل آبادی ویرانه است
چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود / خانه ما سیل بنیادش هوای خانه است
ما باول گام از تمهید وحشت جسته ایم / بیدل اینجا چین دامن ابجد طفلانه است

وله ایضا

زآهم نخل حسرت شعله بالاست / چراغ مرده را آتش مسیحاست
بنجا سوختی سپهر بی زبانیست / ز حیرت جوهر آئینه گویاست
دل فرهاد آب تیغ کوهست / سر مجنون گل دامان صحراست
رموز دل توان خواند از جبینم / مثال هر کس از آئینه پیداست
زبان لال است حیرانم چه میگفت / طلب خون شد نمیدانم چه میخواست
مشو غافل ز رمز هستی من / شکست این حباب آغوش دریاست
بساط حیرت آئینه داریم / جبین عجز فرش خانه ماست
نه تنها ما و تو داغ جنونیم / فلک هم حلقه از دود سوداست
حباب نیرنگ حسن بی نشانیست / اگر آئینه گردی سادگیهاست
هوس تعبیری خواب امل چند / ز فرصت غافلی امروز فرداست
درین محفل گداز اشک شمعیم / نشاط از هر که باشد کاهش ماست
مدریاب الم بیدل حبابیم / بنای ما بآب دیده برپاست

وله ایضا رحمة الله

آنچه در بال طلب قصریست در دل آتش است / همچو شمع اینجا ز سر تا پای بسمل آتش است
از عدم دوری جهانی را بداغ وهم سوخت / محو دریا باش ای گوهر که ساحل آتش است
یک قلم چون تخم اشک شمع آفت مایه ایم / کشت ما چندانکه سیر است حاصل آتش است
کلفت واماندگی شد برق بنیاد حباب / با وجود بی پر پایی در گل آتش است
در شکنج زندگی میسوزدم باد فنا / نیم بسمل را تغافلهای قاتل آتش است
میروم آنجا که جز معدوم گشتن چاره نیست / کاروانها خار و خس در بار و منزل آتش است
میگدازد جوهر شرمم ز هجوم احتیاج / ای کرم معذور در بنیاد سایل آتش است
از طپشهای پر پروانه می آید بگوش / کاشنای شمع را بیرون محفل آتش است
هر دو عالم لیلی بی پرده است اما چه سود / غیرت مجنون ما را نام محمل آتش است
زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست / چون نفس در زیر پا دل دارم و دل آتش است

وله ایضا

خیالی سد راه عبرت ماست / گر این دیوار نبود خانه صحراست
من و پیمانه نیرنگ کثرت / داغ وحدتم اینجا دو بالاست
شرر خیز است چشم از اشک گرمم / برنگ داغ جامم شعله پیماست
نخواندم غیر درس بی نشانی / ورقهای کتابم بال عنقاست
یتیم خاتم ولی از دولت عشق / خط پیشانی من هم چلیپاست
بکن حفظ نفس تا میتوانی / که نخل زندگی زین ریشه برپاست
چو دل روشن شود هستی غبار است / نفس در خانه آئینه رسواست
ز درس عشقم این معنیست روشن / که از خود چشم پوشیدن معماست
شدم خاک و غبارم هیچ ننشست / هنوزم ناله بیدرد رعناست
سبک مگذر ز دلهای اسیران / که تمکین تو سنگ شیشه ماست
فلک گردخرامم کیست یارب / زبان نشست تا این فتنه برخاست

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

دی ترنگی از شکست ساغرم گل کرد و ریخت
نشئه تهمت کیفیت چشم ترم گل کرد و ریخت
شب به شمع وعده دیدار در آتش نشست
تا سحر آیینه از خاکسترم گل کرد و ریخت
خلوت رازم بهشت غیرت طاؤس نیست
رنگها چون حلقه بیرون درم گل کرد و ریخت
تا بگرد آزاد شد پرداخت اجزای مرا
سایه هم چون موج شبنم لاغرم گل کرد و ریخت
ای هوس دیگر چه دکان قیامت چیده است
بر کف خونی که چون لاله در برم گل کرد و ریخت
پیرهن با غم کفیل محشر فرصت نبود
خنده واری تا گریبان بر درم گل کرد و ریخت
سرنگون شرم عصیانم چه غفلت گو مباش
آبروی من ز دامان ترم گل کرد و ریخت
داغم از اوج و حضیض دستگاه انفعال
بر فلک هم یک عرق وار اخترم گل کرد و ریخت
سعی مژگان جز شکست ساز پروازی نداشت
بسکه نام نارس اشک از ترم گل کرد و ریخت
صفحه ام یاد که آتش در کتاب انشاء کرد
صد نگاه واپسین از گوهرم گل کرد و ریخت
هیچ در دستی نباشد جز دل خرسند نیست
خاک هم گرد است بیدل بر سرم گل کرد و ریخت
تا به جوش شمع بیدل آتشی که در دل نشست
عالم ویرانی از بام و درم گل کرد و ریخت

سایه و ستی

آب تیغی تا نگردد صندل آرد ها — میهمان خانه آیینه بیرون در است
چشم گوشی را که بیدل نیست فیض عبرتی — در تماشاگاه معنی روزن بام و در است

خط لعلت غبار حیرت افزاست — بروی باده رنگ نشئه عنقاست
ز بیدادت بهار ناز رنگین — تمنا باده است و ناله میناست
هنر جمعیت ما را برآشفت — شکست هرچه باشد خنده ماست
سراسر خواب غفلت می پرستیم — که غافل از خروش موج دریاست
فنا سامان کن و مست و غنا باش — بهار نرگستان تماشاست
برون مینا از این نه حلقه زنجیر — هر جا طبع روشن شد نفس کاست
ز رنگین جلوه های یار بیدل — رگ گل دسته بند حیرت ماست

خاک غربت کیمیای مردم نیک اختر است — مصرع برجسته آهنگی ز تاب سفر است
زشتی اعمال دارد برق نفرین در بغل — هر نوائی کز لب خاموش جوشد گوهر است
از مآل حسبت و جوهای نفس آگه نیم — گر بعرض گفتگو آیم زبانم جوهر است
این معما جز دم تیغ تو نگشاید کسی — همای رنگم شکست خاطرم بال پر است
همچو شبنم در طلسم دستگاه این چمن — خاک ساحل قیمت خود را شناسد جوهر است
لعبه جو افتاد شوخیهای طاقت ورنه من — خانه آیینه را جاروب لطف جوهر است
مرگ را در طینت آسوده طبعان راه نیست — آتش یاقوت بیدل ایمن از خاکستر است

آن شعله که در داغ شرر عشق و هوس سوخت — شمع ره گم گشتگی سعی هوس سوخت
فریاد که نقشی ندمانید حبابم — شیرینی جانم همه در راه مگس ریخت
شرمنده صیاد خودم چون نفس صبح — آتشکده با رنگ بنائیست که خس ریخت
هم قافله حیرت سرشار نگاهیم — خواهد کف خاکم به سر چشم عسس ریخت
در خانه همان خانه بدوشم چه توان کرد — رنگم به رهت ساز قدم کرد جرس ریخت
غافل نشوی از دل افسرده بیدل — خونیست درین پرده که باید به هوس ریخت

قصر غنا که عالم تحقیق نام اوست — عالم نگین برآتشی سودای نام اوست
بر انتظار نامه بران هوس مکش — از خود رمیدنی که نداریم رام اوست
آه از ستمکشی که درین صیدگاه هم — ای غافل از حیا عرق انسجام اوست
جز مرگ نیست چاره آفات زندگی — خوابیست آگهی که جهان احتلام اوست
شرع یقین دمی که دهد فتوی حضور — کونین دلیک محرف تهمت سلام اوست
ای فتنه قامت این چه غرور است در سرت — خاکم چمن دماغ کمین خرام اوست
افسانه خیال به پایان نمی رسد — آهسته گوش نه که خموشی کلام اوست

کی شود این نکته ات روشن که سر در راه است — با بدانهی تماشائی فنا خت کی دنت

وله ایضا رحمه الله

زمرد از رگ این لعل پیداست — زنگار نگاری دور نگاهست
ز رفتار تو کار فتنه بالاست — در آن محفل که درد عشق تریاقیست
ز جوهر نسخه آیینه اجزاست — بهار عجز همکار انفعالیم
خیال پوچ سخت افسانه پیراست — ز کف گرداب وار و پنبه در گوش
که در خاک آنچه میخواهی مهیاست — بهر جا دامی افکنده است صیاد
جنون عاشقان یک نشئه بالاست — سحر در پرده خورشید محو است

وله ایضا

قطره در گرد یتیمی خشک چون شد گوهر است — موج شهرت در کمین خامشی پر میزند
شاهد حسن عمل را جوش تحسین زیور است — منصب گوهر فروشی نیست مخصوص صدف
اینقدر دانم که سیر شعله تا خاکستر است — مهر خاموشیست چون آیینه تنهایی من
گر هزاران عقده ام یکعقده و سودا گر است — گر مرا اسباب پروازی نباشد گو مباش
مرغ ما را فیض آب و دانه از چشم تر است — راحت جاوید فقر از جاه نتوان یافتن
هر کجا از پا نشینم آستان دلبر است — جوش دانش اقتضای صافی دل میکند

وله ایضا

گرد نفسی بود که رنگ همه کس ریخت — صد دشت ز جوش آبله نم از طپش دل
تا دم زدم این آینه از تاب نفس ریخت — صد خلد حلاوت بی پرواز هوس ریخت
گر نیم طپش گرد من از خاک قفس ریخت — معموری بنیاد حسد بر سر هیچست
گرد ره ما سرمه پرواز جرس ریخت — برداشتن از کوتهی ام صرفه ندارد
معمار ازل رنگ بنایم ز نفس ریخت — در سعی وفا عجز من امروز روانست

وله ایضا رحمه الله

دامن ز خویش بر زدنی سیر بام اوست — هر برگ این چمن رقمی دارد از بهار
خود را بخود دمی که رساندی پیام اوست — وحشت ز غیر خاطر ما جمع کرده است
عمری بخود تنید و نفهمید دام اوست — تا چند ناز انجمن آرائی غرور
چون زخم شیشه که گذار التیام اوست — بر هرچه وا کنی مژه بی انفعال نیست
عین وسوسیست آنچه حلال و حرام اوست — شرط نماز عشق بارکان نمی کشد
تیغی کشیده که قیامت نیام اوست — فردیست از هزار من آیینه میدمد
عالم تمام یک سخن نا تمام اوست — بیدل زبان پرده تحقیق نازکست

سایه دستی اگر قضا من حوالی ماست
دل بهوا بسته‌ایم از هوس ما مپرس
آنسوی این انجمن منزلی نیست مگر وهم قفس
گرنه از اهل صدق دهن پاکان مگیر
در پی حرص و هوس سوخت جهانی نفس
هستی کلفت قفس نیست صفا بخش کس
سعی حسن قبول آئینه راست و بس
بیدل اگر محرمی رنج تک و دو مبر
قبلهٔ دل صبح و شام تازگی آرزو نیست
وحشت طور زبان لمعهٔ وقتست و بس
در کف اخلاق نیست رشتهٔ تسخیر خلق
هیچکس از گل نچید رایحهٔ انفعال
تخت سلیمان جاه پایهٔ قدرش هواست
ای همه وهم و گمان در الم رفتگان
به که دل منفعل از خودت آگه کند
خاک نشینیم ما را کی فکر غرور رجاست
عشق غیور از ما چیزی نخواست جز عجز
با عشق غیر تسلیم دیگر چه سرکند کس
ای شمع خنده خواهی مغرور ناز بودن
خاک مرا محو امید پامال ناامیدی
شاد مه که خدم نیست ترا کی تعین
تا نفس باقیست در دل زنگ کلفت مضمراست
فکر آسودن بشور آورده است این بحر را
ای حباب بیخبر از لاف هستی دم مزن
اهل دنیا عاشق جاه اند از بیدانشی
راز ما صافی دلان پوشیده نتوان گفتن
در طلسم حیرت ما هیچکس را بار نیست
بیدل از حال دل کلفت نصیب ما مپرس
صبح هستی نیست غیر رنگ هوس بالیده است

وله ایضاً

با همه بیگانه است آنکه با ما آشناست
چشم نپوشیده عالم دگر کجاست
آئینه و روی زشت کافور و رخ جراحت است
لیک نپرسید کس خانهٔ غیرت کجاست
در سر راه نفس آئینه سخت آزماست
عرض اجابت مبر پی نفسها دعاست

داغ معاش خودیم غفلت فاش خودیم
دعوی طاقت مکن با نگشتی پیک عجز
صبح قیامت دمید پرده مژگان درید
بسکه تلاش جنون جام طلب دیگرون
قافله حیرتیست موج گهر تا محیط
کیست درین انجمن محرم عشق غیور

وله ایضاً

مسخرهٔ روزگار انقدرش خنده نیست
علت کوریست گر چشم تو ترسنده نیست
غافل از احسان مباش هیچکست بنده نیست
خبث چه بو میدهد گر دهنت گنده نیست
دود دماغ حباب اینهمه پاینده نیست
ریش مکن و جامه در چشم کسی گنده نیست
ورنه به پشت کسی آئینه دارنده نیست

آئینه در پیش گیر محرم تحقیق باش
صافدلان فارغند شکوه او هم چند
مصدر ایذای خلق در همه جا سر است
طبع خرد و خم نرد بر بد حسب احتیاج
فقر بهر جا کشد دامن اقبال باز
خواه دولت چاک زن خواه بستر چاک ریز
بیدل ازینجا رسو عشوه دیگر مخر

وله ایضاً رحمة الله علیه

ساز گدائی اینجا منظور پادشاهیست
در آفتاب محشر بی سایگی پناهیست
این گردن بلندت سر در کنار چاهیست
با هر سیاه کاری در سر مه هم نگاهیست
وهمی که سیفر و شم مکیست و کاهیست

خیر و شری که دارید بر فصل و اکذیم
دل گر نشان نمیداد هستی چه داشت باور
جهد ضعیف ما را تسلیم می‌شناسد
شستن مگر نخواند مضمون سر نوشتم
بیدل دلیل عجز است شبنم طرازی صبح

وله ایضاً

در دل هر قطره جوش آرزوی گوهر است
صرفه کم دارد نفس زان که آتش بر سر است
آتش سوزان بچشم کودک نادان زر است
هر چه دارد خانهٔ آئینه بیرون در است
چشم قربانی نگهگاه خیالی دیگر است

ساز آزادی همان گرد شکست آرزوست
دستگاه کلفت دل نیست جز عرض کدورت
مرگ ظالم نیست غیر از ترک سودای غرور
میکند زاهد تلاش صحبت میخوارگان
گاه گاهی گریه منع انفعالم میکند

وله ایضاً

اینقدر طوفان که می‌بینی نفس بالیده است
هیچ آهنگی برون تاز بساط چرخ نیست

خاک ره بیکسیم گر سر ما بر نجاست
غیر تراش خودیم آئینه از ما جداست
آبله پای شعور خون ما زعصاست
آئینه ما هنوز شبنم باغ حیاست
آبله تا کنون کاسه دست گداست
ای امل آوارگان صورت رفتن کجاست
ما همه بی عبرتیم آئینه در کربلاست
در عرق سعی حرص خفت آب بقاست
غیر ز خود رفتنت پیش تو آینده نیست
گر دلت از خود پر است آئینه شرمنده نیست
گر همه در زیر پاست آبله زیبنده نیست
بی طلب گاه و جو کار سر افکنده نیست
چرخ بصد طلسش پنبه یک ژنده نیست
دهر ز وضع غرور بهر تو گردنده نیست
غیر فنا هیچ جنس نزد حق ارزنده نیست
گرد شکسته ما بر فرق ما کلاهیست
هر چند امید عفوست در کیش ما گناهیست
تمثال بی اثر را آئینه دستگاهیست
هر چند پا نداریم چون سبحه سر براهیست
نامی که من ندارم در نامه سیاهیست
از سعی بی بر ما اشکم گداز آهیست
آب این آئینه ها یکسر کدورت پرور است
هر قدر افسرده گردد رنگ سامان اخگر است
چشم آئینه گر خاشاک دارد جوهر است
شعله از گردنکشی گر بگذرد خاکستر است
این هیولای جنون صد رو در آتش مکسر است
جبهه کم دارد عرق روزی که گم گشته در است
وای بر آئینه کاز نقص و شکر است
ناله های این جرس هم در جرس بالیده است

غزل [illegible]

[illegible]

کباب عافیتی بگذر از هوس بیدل
دلیل صحت بیمار سعی پرهیز است

ولہ ایضاً

بسکه بیقدری دلیل دستگاه غفلت است
چون پر طاوس گل‌ها نکین لاف غفلت است
هر دو عالم در غبار وهم طوفان میکند
از کف بحر هر جا واشکافی بی‌غم است
گر حیا وزد دو بیتی سعی اتلاف آبرو است
چون هوا از هرزه گردی منفعل شد شبنم است
پیش از آفت منت تدبیر ما باشد
خون زخمم را چکیدن انفعال مرهم است
پیر گردیدیم و شوخی کم نشد
پیکر خم گشته‌ام چون ابروی خم است
شعله ما را همین دود دماغ آواره کرد
بر سر اسباب پریشانی علم است
آب گردیدن نمانی انفعال‌ها است
طبع ما را چون گداز شیشه رنگ زمین است
سعی آبی از عرق میبر بردار سود است
چون نفس در سوختن‌ها آتش ماتم است
بی‌وجود ما همین هستی عدم
تا در این آیینه پیدائیم عالم عالم است
از تعلق بگسل موقطع نمود
تیغ تسلیمی که ما داریم پرنازک دم است
بیدل از عجز و غرور فقر و جاه میرس
تا نفس باقیست زین آهنگ صید زیر و بم است

تا تمنای سیم گل کرد از خود رفته‌ام
سعی امید نشان کامی هموار بیند
هر سخن کز پرده تسلیم خارج گل کند
بیدل از پرواز خجلت وارم پا چاره نیست
شور استغنای عشق از حسرت دل بوده است
در گرفتاری رسا شد نشئه پرواز من
شد طپیدن جاده سر منزل آسایشم
قالب افسرده ما را در غبار وهم سوخت
گر فنا خواهد غم قطع امیدم میکشد
چون نفس آیینه دل هم ثبات ماند
هستیت نیرنگی که نقش اعتبار ما خجالت است
بیا که آتش کیفیت هوا تیز است
گلشنی که نگاهت فشاند دامن ناز
نسیم زلف تو صبحی گذشت ازین گلشن
چو زاهد انیهمه نتوان مدد تقوی برد
کدام شعله برین صفحه دامن افشانده
سرم غبار هوای سم سمند کیست
خمار چشم که گرم عتاب شد بیدل
در خیال آباد راحت آگهی‌ها محرم است
از دو تا گشتن نبارد چاره نخل میوه دار
با فروغ جلوه است نظارگی را تاب کو
درس عبرتهای ما را نسخه در کار نیست
شعله هر جا میشود سرگرم تعمیر غرور
دوستان جا تا که ربط الفت هم بگسلند
زخود رمیدن دل بسکه شوخی انگیز است
دماغ منت عشرت کراست جز تحصیل
کدام صبح که شام نخفته در بغلش
سر هوای اقامت در این چمن مفراز
شکست طرف حباب از محیط خالی نیست

چون سحر در شوخی خمیازه‌ام بال تر است
هر خطی کز خامه مجنون دمد بی مسطر است
تا ملایم‌تر ز آهنگ دف چنبر است

آبله در راه شوقم بسکه دارد جوش اشک
ذوق تسلیمی سبب امتحانات گل بجیب
دست بر دل از نیرنگ سراغ نامه بر است

ولہ ایضاً رحمة الله علیه

گوش ارباب کرم فریاد سایل بوده است
بال آزادی چو سرو هم پای در گل بوده است
آشیان عیش زیر بال بسمل بوده است
غرقه بحری که ما بودیم ساحل بوده است
مرگ هم چون زندگانی مشکل بوده است
حیف نقش ما که در هر صفحه باطل بوده است
غفلت کردیم ابصد هستی تغافل بوده است

جسم غفلت پیشه را افسردگی‌ها جوهر است
موج تا در جنبش آمد میبرد از خود حباب
گرد آخر وصل بزم تو از خود رفتنم
دفتر ما کان بیکاری ندارد صفحه
غافلم دارد ز دریا لاف بینش چون حباب
بیخودی گرد از حضور لیلی از غافلم
استاد عمر بیدل سخنی از طبعم ربود

ولہ ایضاً

چو لاله دیده نرگس سرمه لبریز است
هنوز سلسله موج گل جنون خیز است
اگر طبع سقیمی چه جای پرهیز است
که سینه نسخه پرویزنی شرر ریز است
که یاد حلقه فتراک او دل آویز است

غبار هستی من عمرهاست رفته بباد
گذاختیم نفسها بجست و جوی مراد
ز فیض چاک دل انداز ناله داریم
چگونه تلخ نگردد بکوه کن می عیش
دو اسپه می برد از عرصه گاه بیدم

ولہ ایضاً

جلوه نماید بشبنم انجا که نفس در تست
قامت هر کس بزیر بام می‌آید خم است
رنگ گل چون آتش افروز سپند شبنم است
چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است
داغ میخندد که هموار بنای محکم است
موج هار از رفتن از خود هم در آغوش هم است

در نظرها گرد حیرت در نفسها شور عجز
یاس مهید است این امید ها تشکیل
در بنای حیرت از حسن تو می‌بینم خلل
تا نفس باقیست ظالم نیست بفکر فنا
عیش شاهی در طلسم سیر چشمی بسته اند
ما در رها گرفتار است در دام بلا

ولہ ایضاً

خوشم که خنده مینای می نگر بر است
صفای طینت هکان که در رت آتش تر است
بهوش باش که تیغ گذشتگی تیز است
زخود تهی شده از هر چه هست لبریز است

ز جنبش مژه بر ضبط اشک سیل رزم
هزار سنگ شرر گشت و دل نیفشاند
بطبع سنگ فسردن شرار می‌بندد
و میده‌ایم چو صبح از دل گرفتاری

نقش پایم هر کجا گل میکند چشم تر است
ورنه همچون شمع دامن گیر ما بیگانه نیست
کاروان ناله‌ایم و آتش ما دیگر است
ذره‌ی موهومم و گل کرده‌ام بال و پر است
مشت خاک ما بهر جا بود کاهل بوده است
گرد بال افشانی رنگم همین دل بوده است
سایه را در خانه خورشید منزل بوده است
پرده چشم غلط بین فرد باطل بوده است
پرده چشمی بجند این جلوه حایل بوده است
ور نه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است
گردش سال آسیای نیز دل بوده است
چمن ز رنگ گل و لاله تهی اکسیر است
هنوز توسن ناز تو گرم مهمیز است
هوای وادی امید آتش آمیز است
چو غنچه تنگ مشو مرغ ما سحر خیز است
که شربت لب شیرین بکام پرویز است
اگر غلط نکنم بخت تیره شبدیز است
که تیغ شعله از خویش قفتنم تیز است
ساز و بزم زندگانی راهمین موج غم است
هر قدر عرض املها پیش فرصت‌ها کم است
خانه آیینه هم بر پا به بنیاد نم است
گوشه گیر فتنه میباشد گمان از تا دم است
کاسه چشم گدا گر پر شود جام جم است
بیدل انگشت شهادت طوق گردن خاتم است
چو شبنم آبله ما شرار مهمیز است
که زخمه بر رگ این ساز نشتر تیز است
هنوز سعی گداز من آبرو ریز است
هوای عالم آسودگی جنون خیز است
غبار عالم پرواز ما قفس بیز است

بسکه این

بسکه این گلشن افسرده کدورت ریخت
نفس غنچه بر آئینه شبنم نشکست

از تماشا که حیرت نتوان غافل بود
بزم بیرنگی آئینه سراپا شکست

در مشرب رند و ز قید مذهب بگریز
عافیت نیست در آن بزم که مینا نشکست

هر طرف موج خیالیست طوفان همدوش
کشتی سبز فلک غرقه آب نشکست

غره هرزه دوییهای طلب نتوان بود
سر ما سجده فروش کف پایی نشکست

ثمر کینه دهد مهر بطبع ظالم
آتش‌ست آینه آبی که نهان در سنگست

دوری دامن وصلست بخود پیچیدن
غنچه گر واشود از خویش گلش در شکست

طلبم تا سر کوی تو پر وا کشید
آب خود را چو گلشن بر ساغر شکست

وحشتم در قفس بال و پرافشانی نیست
ساز پروانه این بزم شرر آهنگ شکست

بسکه چون رنگ ز شوقت همه تن پروازیم
خون ما را دم بسمل ز چکیدن نشکست

معنی آن قطره که زین بحر تسلی نخرید
بی طپیدن دو جهان بر گهر ما شکست

از قدم نیست جدا عشرت مجنون بیدل
شور زنجیر نوا سنج هزار آهنگ شکست

دوش از نظر خیال تو دامنفشان گذشت
اشک آنقدر دوید بی که ز مژگان گذشت

وله ایضا رحمه الله

تا پرفشانده‌ایم ز خود هم گذشته‌ایم
دنیا غم تو نیست که نتوان از آن گذشت

دارد غبار قافله ناامیدیم
از پا نشستنی که ز عالم توان گذشت

برق شرار محمل فرصت نمیکشد
عمری نداشتم که بگویم چسان گذشت

تا غنچه دم زند ز شکفتن بهار رفت
تا ناله گل کند ز جرس کاروان گذشت

بیرون نتاخته است ازین عرصه هیچکس
وامانده نیست آنکه تو گویی فلان گذشت

ای غنی آب شو که ز ننگ شعور خلق
انصاف نیز آب شد و از جهان گذشت

یک نقطه بی ز آبله پا کفایت است
زین بحر همچو موج گهر میتوان گذشت

گر بگذری ز کشمکش چرخ و اصلی
محو نشانه است چو تیر از کمان گذشت

واماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد
بال آنقدر شکست که از آشیان گذشت

طی شد بساط عمر بپای شکسته‌ای
بر شمع یک بهار گل زعفران گذشت

دلدار رفت و من بوداعی نسوختم
یا رب چه برق بر من آتش عنان گذشت

تمکین کجا بسعی خرامت رضا دهد
کم نیست آنکه نام توام بر زبان گذشت

بیدل چو مشکلست ز دنیا گذشتنم
یک ناله داشتم که ز هفت آسمان گذشت

وله ایضا

مینای بی عشق اینهمه نیرنگ هوس ریخت
عنقا پری افشاند که طوفان مگس ریخت

مستغنی گشت چمن و سیر بهارم
بی بال و پر ما چقدر گل بقفس ریخت

از تاب و تب حسرت دیدار مپرسید
در دیده چو شمعم نگهی بر زده خس ریخت

از یکدو نفس صبح هم اینجا شفق گرد
هستی دم تیغست که خون همه کس ریخت

روشنگر جمعیت دل جهد خموشیست
نتوان چو حباب آینه بی ضبط نفس ریخت

دنباله‌رو قلقل مینای رحیلیم
این باده جنون داشت که در جام جرس ریخت

بیدل ز فضولی همه بی نعمت علمیم
آب رخ آن مایده‌ها سیر و عدس ریخت

وله ایضا رحمه الله

نقاش ازل تا کمر مو کمران بست
تصویر میانت بهمان موی میان بست

ای غیرت نازست که آتش جهانتاب
واکرد نقاب از رخ و بر چشم جهان بست

شهرت طلبان غره اقبال مباشید
سرهاست در اینجا که بلندی بسنان بست

سامان کمال آنهمه بر خویش مخندید
انبوهی هر جنس که دیدیم دکان بست

منسوب کجا متهم امن نشاید
زان تیر بیندیش که خود را بکمان بست

ترک طلب روزی از آدم چه خیالست
گندم نتوانست لب از حسرت نان بست

مردیم ز تشویش تعلق نگسستیم
برآدم بیچاره که افسار خران بست

چون سبحه جهانی بنفس کلفت دل چید
هر جا گرهی بود بر این رشته میان بست

هر موج درین بحر هوسگاه حبابیست
زینسان همه کس دل بجهان گذران بست

کس محرم فریاد نفس سوختگان نیست
شمع از چه درین بزم بهر عضو زبان بست

عمریست ز هر کوچه بلندست غبارم
بیداد نگاهی که برین سرمه فغان بست

بیدل همه تن عبرتم از کلفت هستی
جز چشم ز تصویر غبارم نتوان بست

الفت دل عمرها شد دست و پایم بسته است
قطره خونی ز سر تا پا حنایم بسته است

وله ایضا

رفته‌ام زین انجمن چون شمع و داغ دل بجاست
حسرت دیدار چشمی بر قفایم بسته است

عبرتم محمل کش صد آبله واماندگی
هر که رفتاری ندارد پا بپایم بسته است

همچو صحرا با همه عمر باقی و آزادگی
نقد چندین گنج در کنج ردایم بسته است

زیر گردون هر کدامین آرزو نازد کسی
تنگی این خانه درها بر هوایم بسته است

کاش ابرامی درین محفل بفریادم رسد
بی زبانیها در رزق گدایم بسته است

کو عرق تا کمه چند از گریبان وکنم
خجلت عریان تنی بند قبایم بسته است

الرحیل زندگی دیگر که بر گوشم زند
موی پیری پنبه بر ساز درایم بسته است

آرزو نگذشت حیف از قلزم هر رنگ حرص
ورنه عمری شد پس دست دعایم بسته است

[illegible]

بیدل اغنیای وقت [illegible]

غزل

[illegible]

ای چلیپی انتقید بطنین سوی سر مکن ٭ فغفور در عاده ساز سفال رفت ٭ بیدل دلیل مقصد غرت تواضع است ٭ زین جاده ماه نو بجهان کمال رفت

وله

تو ای که غیر دلت هیچ جا مقام تو نیست ٭ اگر نگین و گر آفاق جای نام تو نیست ٭ جهات کون و مکان چون نگاه شک آلود ٭ هنوز آبله پائی که نیم گام تو نیست

قدم بکسوت ناز حدوث می بالد ٭ خمار با همه خرنشاء دوام تو نیست ٭ حرم قاصد نازت ز آنسوی سر و پا ٭ نفس هم آینهٔ معنی رسای نام تو نیست

هزار آینه در دل شکست تمکینت ٭ ولی چه سود که تمثال شوق رام تو نیست ٭ فضولی هوست ننگ اعتبار مباد ٭ بکام تشنه جهان گر جهان بکام تو نیست

نیاز پروری ناز سحر پرواز است ٭ سجود ناز که جز خواجگی غلام تو نیست ٭ بپرکشائی عنقا نفس چه رشته بند ٭ چه شد که دانهٔ دل ریشه کرده دام تو نیست

تا ملت نشود گرمی سبب اعمال ٭ کسی دگر هوس نشئهٔ انتقام تو نیست ٭ چو همان ز تو برتر خیال نتوان بست ٭ چه منظری که هوا هم به پشت بام تو نیست

سواد راز تو روشن نبود فطرت نیست ٭ چراغ وهم کس آینه دار ابهام تو نیست ٭ چو آفتاب بهر جا رسی سراغ خودی ٭ نشان پای کل رعنائی خرام تو نیست

تو خواه مست گمان باش خواه محو یقین ٭ شراب جام تو غیر از شراب جام تو نیست ٭ پیام عشق بگوش هوس مخوان بیدل ٭ سخن اگر سخن اوست جز کلام تو نیست

در آن بساط که حسنت دوچار آینه است ٭ **وله ایضاً رحمة الله** ٭ بهشت آینه انتظار آینه است

ز نقش پای تو کاینه دار آینه است ٭ بساط روی زمین با بهار آینه است ٭ اگر ز جوهر نظاره نیست دام بدیها ٭ چرا ز روی تو حیرت شکار آینه است

بدستگاه صفا کوش اگر دلی داری ٭ همین فروغ نظر اعتبار آینه است ٭ بیا و جلوه نظر باختیم لیک چه سود ٭ گر این گل از چمن انتظار آینه است

توان ز ساده دلی گشت نسخهٔ تحقیق ٭ که خوب و زشت جهان در کنار آینه است ٭ صفای دل طلبی دیده در خم مژه گیر ٭ حذر ز گرد که کدورت حصار آینه است

بقدر شرم گل افشانی نقاب حسن ٭ عرق بعالم شوخی بهار آینه است ٭ بروی کار نیاید هنر ز صاف دلان ٭ که عرض جوهر خود یکبار آینه است

کدورت از دم هستی کشد دل آگاه ٭ نفس بچشم تأمل غبار آینه است ٭ چراغ انجمن شوق جز تحیر نیست ٭ نهال پردهٔ دل آشکار آینه است

ز نقشهای بد و نیک این جهان بپلی ٭ دلی که صاف شود در شمار آینه است

وله

یک سحر تا نقش بندم صد چمن رنگم شکست ٭ تا بپروازی رم اندیشه چندین بال ریخت ٭ شب که حیرت با خیالت طرح قیل و قال ریخت ٭ همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال ریخت

گاه عرض سرنوشت ناتوانیهای من ٭ تا رقم در جلوه آید کلک قدرت بال ریخت ٭ همچو دل آینه وهمی بدست افتاده است ٭ میتوان از لاف هستی یکجهان تمثال ریخت

آنم از شرم سماحت پیشگان این چمن ٭ بهر یک لب خنده نتوان آبروی صد سال ریخت ٭ یکنفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق ٭ بر سر پایم سواد نامهٔ اعمال ریخت

رفته ام از خویشتن چندانکه می آیم هنوز ٭ بیخودی از ما ضعیفان طوفان استقبال ریخت ٭ بی تب شوقت برنگ شعله داغ اخگرم ٭ آرمیدنها مرا در قالب تبخال ریخت

صبح این ویرانه ایم از فیض نومیدیم بس ٭ خاک ما بر باد رفت و عالم اقبال ریخت ٭ عمر بگذشت و همان ناقدردان جلوه ایم ٭ هستی آینه ما سخت بی تمثال ریخت

کار با عشق است بیدل ورنه [illegible] ٭ تا پری افشانده ایم از آسمانها تر تریم ٭ بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال ریخت

وله ایضاً رحمة الله ٭ بوالهوس هم میتواند خونی از قیفال ریخت

ز بس بخلوت حسن تو باز آینه است ٭ نگاه هر دو جهان در غبار آینه است ٭ هجوم چاک گل آغوش شبنم است اینجا ٭ بهار هم چقدر دلفگار آینه است

کدام جلوه که محتاج صافی دل نیست ٭ هر چه می بینگری شرمسار آینه است ٭ حیا ز عشق تو لبریز جلوه خویشیم ٭ که هر طرف رود دم دل دوچار آینه است

همه بشوخی تمثال چشمه آخته ایم ٭ وگرنه حسن برون از کنار آینه است ٭ تو هم ز خود غلطی چند نقش بند و نیاز ٭ که روی کار جهان پشت کار آینه است

مباش غرهٔ عشرت گزین تماشا گاه ٭ تحیر آینه وار خمار آینه است ٭ چه ممکن است دهد عرض هرزه تازیها ٭ همیشه موج نگاهم سوار آینه است

سخن ز جوش حیا به لبم گره گردید ٭ نفس ز آب نه بندد حصار آینه است ٭ نه کاشتیم سر شکلی که جلوه باز دهد ٭ گداز دل چقدر آب یار آینه است

ز زندگی همه گر رنگ رفته داریم ٭ بامتحان نفس در فشار آینه است ٭ زبی نشانی آنجلوه شرم کن بیدل ٭ هنوز رنگ تو صرف بهار آینه است

این بنان یکطالب هستی زمین میخانه نیست ٭ **وله ایضاً** ٭ اگه گرد باده گردد جز خط پیمانه نیست

از نشاط دل چه میپرسی که با تو سپند ٭ خیر دود آه حسرت ریشه ای بیدانه نیست ٭ اضطراب دل چو موج از بیکرانی [illegible] ٭ طرح آشفتگی را احتیاج شانه نیست

هر قدر خواهد دلت اسباب حسرت جمع کن
چون کمان اینجا بجز خمیازه رخت خانه نیست
حسنش از جوش نظرها دارد اینجا در نقاب
دامن فانوس شمعش جز پر پروانه نیست
چون گل از دور فریب زندگی غافل مباش
رنگ میگردد در اینجا ساغر و پیمانه نیست
هر چه از چشم بتان قند غارت شد گشت
اشک گرم شمع جز خاکستر پروانه نیست
بر سلیمان غفلت دانی نمیخواهد سبب
از برای خواب مخمل حاجت افسانه نیست
بر امید الفت از وحشت دلی خوش میکنیم
آشنائی با کسی جز معنی بیگانه نیست
جان پاک از قید تن بیدل رهائی میکند
گنج را جز خاک بر سر کردن از ویرانه نیست

غزل دیگر

شوکت شاهیم از فیض جنون در قدمست
چشم زخمی نرسد آبله هم جام جم است
تاب الفت نتوان یافت بسر رشتهٔ عمر
صبح وحشت زده را جوش نفس در رم است
کفر و دین در گره پیچ و خم یکدگرند
ظلمت و نور چو آئینه و جوهر بهم است
ما جنون شیفتگان لعبت آشفتگیم
شمع ما را سر زلف پریشان قسم است
جوی معشوق ز آئینهٔ عاشق در بند
طینت برهمن از آتش سنگ صنم است

کینه ور

کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما / فارغ از جوش غبار است زمینی که نم است
چاک در جیب حیاتم ز تبسم مفکن / رگ این سنگ گلم جاده راه عدم است
انقدر نیست درین عرصه نمایان کشتن / سر موئی اگر از خویش برآئی علم است
مرگ شاید دل از اسباب هوس دارد / ورنه در ملک نفس صافی آینه کم است
رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه / آب گردیدن و از خود نگذشتن ستم است
دیده در خواب عدم هم مژه بر هم نزند / گریه اندکه تماشا چقدر مغتنم است
حسن بی مشق تأمل نگذشت از دل ها / صفحه حیرت آینه عجب خوشقلم است
نفس صبح ز شبنم به تأمل نرسید / رشته عمر ز اشکم گره مبهم است
میچکد سجده ز سیمای نمود بیدل / شاهد حال من آینه نقش قدم است

وله ایضا رحمة الله

محرم حسن ازل اندیشه بیگانه نیست / رنگ میگردد بگرد شمع تا پروانه نیست
از نفسها ناله زنجیر می‌آید بگوش / در جنون آباد هستی هیچکس فرزانه نیست
بسکه یادت میدهد پیمانه بیهوشیم / اشک هم در دیده ام بی لغزش مستانه نیست
غیر وحشت کیست تا گردد مقیم خانه ام / سیل هم بیش از دمی مهمان این ویرانه نیست
گریه شبنم پی تسخیر گل بیهوده نیست / طایران رنگ را پروای آب و دانه نیست
بهره از کسب معارف کم رسد بی مغز را / سرخوشی از نشاه می قسمت پیمانه نیست
سیل اشکم در دل شبنم نفس دزدیده است / از ضعیفی ناله در زنجیر این دیوانه نیست
زینهار ایمن مباش از ظالم کوتاه دست / [illegible] آن کش بتخانه نیست
هرگز افسون شیخ و برهمن نشنیده ایم / ما سیه بختان شبی داریم لیک افسانه نیست
شور ما چون رشته ساز از زبان هستی است / نغمها می بالد اما هیچکس در خانه نیست
عمرها شد سرمه گرد چشم او گردیده ایم / مشق انشا نامه بی خط پیمانه نیست
عشرتم بیدل نه بر یک [illegible] وقت و بس / رنگ خواهد سبحه گردانید اگر پیمانه نیست

وله ایضا

در سایه ابر و نکهت مست و خرابست / چون تیغ ز سر در گذرد عالم آبست
عاشق بچه امید زند فال تماشا / در عالم نیرنگ تو تا جلوه نقابست
یک غنچه بیدار ندارد چمن دهر / شاخ گل این باغ سراپا رگ خوابست
ما غرقه طوفان خیالیم وگرنه / این بحر تنکمایه تر از موج سرابست
یک دیده تر بیش نداریم چو شبنم / در قافله ما همه مینای گلابست
پروانه کامل ادب پای چراغیم / در کشور ما بال و پر ریخته بابست
فرصت طلبی لازم انجام وفا نیست / تا بسمل ما گرم طپش گشت کبابست
همبغل بود دانه کشت امل هر سر / در رشته موج از گهری رشته حبابست
عبرت که همکان نبود جای اقامت / در دیده نگه را همه دم پا به رکابست
در عشق بمعموری دل غره مباشید / هر جا قدم سیل رسیده است خرابست
بیداری بختم ز گل آبله پاست / تا غنچه بود دیده امید بخوابست
چون جوهر آینه ز حیرت همه خشکیم / هر چند رگ و ریشه ما در دل آبست
جز سوز و گداز از پر پروانه نخواندیم / این صفحه آتش زده جز و چه کتابست
بیدل ز سخنهای تو مستست شنیدن / تحریک زبان قلمت موج شرابست

وله ایضا

هیچکس جز یاس غمخوار من دیوانه نیست / بر چراغ داغ غیر از سوختن پروانه نیست
چشمه داغی ندارد سوختن جوشیده ایم / آب چون خورشید غیر از آتشم خمخانه نیست
کی شود [illegible] شکستنهای شکست / رفتن از خویش است اینجا بازی طفلانه نیست
شیوه مجنون ز وضع نامداران رد نیست / سنگ بر سر کی زند خاتم اگر دیوانه نیست
عمرها شد در خیال نفی هستی سر خوشم / باده ما جز گداز شیشه و پیمانه نیست
هر نفس فرصت پیام مژده دیدار او / صد مژه بر خواب پا باید زدن افسانه نیست
دل باید از غبار ناله از خود رفته است / ریشه ما هر قدر بر خویش بالد دانه نیست
داغ نیرنگ تغافل مشربیهای دلم / عالمی با آشنا میگردد و بیگانه نیست
ای هجوم تجدد رحمی که در ضبط شعور / لغزش وامانده ما انقدر مستانه نیست
بیدل از باب تماشا از تحیر گسلت / چشم را غیر از نگه پیداست شمع خانه نیست

وله ایضا

چشم خرد آینه جام می نابست / ابروی سخن در شکن موج سرابست
آگاهی دل مطلبی ترک هنر گیر / گر جوهر خود بر رخ آینه نقابست
بیتاب فنا اینهمه کوشش نپسندد / شبگیر شرر را همه یکلحظه شتابست
عارف نجد امید رسد از گردش چشمی / در نیم نفس بحر هم آغوش حبابست
کیفیت طوفانکده گریه نپرسید / در هر نم اشکم دو جهان عالم آبست
این بحر گذر جگر سوخته دارد / آبی که تو داری بنظر اشک کبابست
چون سکه دولت بکسی نیست مسلم / پیداست که هر نقش نگین نقش سرابست
خوشباش که در میکده نشاه تحقیق / مینائی اگر هست همان رنگ شرابست
بی جنبش دل راه بجائی نتوان برد / اکسیر جرس قافله موج حبابست

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

پشت دست آئینه یاد دادن جوهر میکند
بیدل آن اشکم که عمری در بساط حیرتم
هر سو نگرم دیده بدیدار حجابست
آسان نتوان چشم بپای تو نهادن
غافل ز شکست دل عاشق نتوان بود
پرواز نیاید ز پرافشانی مژگان
این میکده کیفیت دیدار که دارد
صد آبله پیمانه ده ریگ روانم
خاموشی آن لب سحابی داشت سوالی
رنگخوان گل جوش زخم تیغ گلچین بوده است
عالمی ز نرگست ایمان مستی تازه کرد
ما صفای وقت از فیض خموشی یافتیم
کوهکن در تلخکامی جوی شیر ایجاد کرد
وصل جستم رفتن از خود شد دلیل مقصدم
بر میان او بپیچید از ضعیفی پیکرم
برق آفت لمعه در بیضبطی اشرار داشت
نغمه تا نفس بی مژده وصلی نبود
گرد پروازی ز هستی تا عدم پیوسته است
گر دل ما شد تغافل کشته جای شکوه نیست
از مروت غرت گل سبب فهمیده نیست
با نسیم وصل او آمیخت گرد بسملم
دانه تا کی بسجد بین خط ساغر شیشه گردد
راحت کجاست گر دلت از خویش رسته نیست
جز وحشت از متاع جهان بر نبسته ایم
صد رنگ جیب غنچه و گل دشت کافتیم
افسردگی شعله همت چه میکند
در کارخانه که شکست آب و رنگ اوست
شب که شور بلبل ما رشیه در گلزار داشت
نغمه جولان صید سیر رنگ که زین صحرا گذشت

سایه دیوار حیرت سخت سنگین بوده است
غنچه گردیدیم و گلشن در گریبان ریختیم

وله ایضا رحمه الله

ای تار نظر پیرهنت این چه نقابست
خمیازه شوقیم که نتوان کرد
این گل تر دیده بجواب که کتابست
ای شمع حیا رنگ عتاب آنهمه مغرور
معموری امکان بهمین خانه خرابست
گیرم نشدم قابل پیمانه رحمت
ای هیچ نکاری که نداری چه شتابست
ما هیچ کسان بهیده مغرور کمالیم
هر جا مژه آغوش کشد جام شرابست
منعم دلش از بستر مخمل نشکیبد
پای طلبم ساقی مستان سرابست
یارب بهوس شانه گیسوی که دارد
دادیم دل از دست نگفتیم جوابست
بیدل ز دوئی چاره محالست درین بزم

وله ایضا

این جنون پیمانه کافر صاحب دین بوده است
خاک گشت و فیض استقبال پابوسی نیافت
بر رخ آئینه ما گفت و گو چین بوده است
از کشاکشهای موج این محیط آسوده ایم
بر زبان تیشه گویا نام شیرین بوده است
از شرر در آتش افتاده است نعل کوهسار
این دعا از شکست رنگ آمین بوده است
با همه شوخی خیالش را ز دل پرواز نیست
عشق بیدرد اینقدرها ناتوان بین بوده است
حیرت محضیم بیدل هر کجا افتاده ایم

وله ایضا رحمه الله

نبض دل تا میطپید آواز پایی یار داشت
دورباش منع دیدن پیش پیش جلوه است
کاروان ما همین شور جرس بار داشت
چشم پوشیدیم یکسان شد بلند و پست ما
جلوه یکتائیش آئینه ها بسیار داشت
چون حباب از نیستی چشمی بهم آورده ایم
سر شد آن پائی که پاس آبروی خار داشت
تا گشودم چشم گرم احرام از خود رفتنم
بوی پیراهن عبیر طرفه در کار داشت
دوش حیرانم خیالت در چه فکر افتاده بود
در گداز نسخه ما عالمی زنار داشت
چون گل شمعیم بیدل بلبل باغ آذر

وله ایضا رحمه الله

بر ما مبند تهمت یاری که بسته نیست
دیوانه تصرف دشت محبتیم
رنگینی الفت دلهای خسته نیست
افسون حیرتم ز تو قطع نظر نکرد
خورشید زیر خاک هم از پا نشسته نیست
دل جمع کن که حاصل اسباب بر منساز
کاری مکن که جستن دل دست بسته نیست
بیدل بطبع هیچ دیت بوی را حقیقت

وله ایضا

ترکش تیرتیان فریاد مو ستعار داشت
رخصت جنبش مژگان نداد آگاهیم

عشرت سررشته از دلهای غمگین بوده است
از حریر پرده‌های دیده بالین بوده است
ما را بقدح نسبت گرداب حبابست
هر جا شرر آئینه شود جلوه کبابست
آئینه یاسم چه کم از عالم آبست
گر ذره سر افلاک وود در چه حسابست
این سبزه خوابیده سراپا رگ خوابست
عمریست که شمشاد بخون خفته آبست
پرواز تو هم آئینه چند انکه نقابست
باغ تسلیم محبت طرفه رنگین بوده است
خواب پای محمل اینقدر سنگین بوده است
آبروی کوهها کوه تمکین بوده است
سنگ هم اینجا منعم خانه زین بوده است
خانه آئینه هم بسیار رنگین بوده است
سر گرانیهای ما آئینه بالین بوده است
نعره منصور تا گردن فراز دار داشت
لن ترانی برق چندین شعله دیدار داشت
عالمی را شوخی نظاره ناهموار داشت
در خرابی خانه ما سایه دیوار داشت
شمع در تحریک مژگان شوخی رفتار داشت
از تحیر هر بن مویم گریبان زار داشت
شعله آواز ما جمعیت منقار داشت
در آتش است نعل سپندی که خسته نیست
خاری نیافتم که بپای شکسته نیست
پیچیده است رشته سازم گسسته نیست
گل را حضور غنچه در آغوش دسته نیست
رنگی شکسته که برنگی شکسته نیست
بوی گل در غنچه رنگ ناله در منقار داشت
حیرت اینجا خواب پا از دیده بیدار داشت

عقده محرومی کر فکر جمعیت مباد
تا پریشان بود دل بوی سر زلف یار داشت
داغ بیدردی نشاند آخر بخاکستر مرا
بود زیر چتر گل تا شمع در پا خار داشت
گر همه کفر است نتوان سر ز همواری کشید
سبحه را دیدیم طوف حلقه زنار داشت
عجز نم الکا فیست هر جا مقصد خود رسید
سایه هستی تا عدم یک لغزش هموار داشت
صفحه آتش زدیم آئینه ها پرداختیم
سوختن چندین چراغان چشمک دیدار داشت
بوی گل صد انجمن بی پرده بود اما چه سود
التفات رنگ ما را در پس دیوار داشت
نارسائی صد جبال هرزه انشا میکند
صیت بیکاری ما را ایستر در کار داشت
عمرها شد چون کره همت کمین بیدردیم
یاد ایامی که چشم یکدو شبنم وار داشت
استمالی از کفی خاک اختراع عفلت است
بیدل از نخوتی که ما داریم باید عار داشت

وله ایضا

هر که آمد بیرهی زین گلستان گردی رفت
گر همه گل بود خون خود بدامان گرفت
غنچه بودن حاصل جمعیت این باغ بود
بسمل عیش تجلی پریشان کرد و رفت
صبح تا آگاه شد از رسم این ماتم سرا
خنده شادی همان دو قفس بریان گرفت

محملی بر شعله اشکی توشه آهی رهبر
حرص ز انداز نگاه یک عالم امیدم کرده بود
داشت در وحشتکده امکان نگاه عبرتم
فرصتی کو تا کسی فیضی برد زین انجمن
این زمان بیدل سراغ دل ز صحرائی مپرس
وحشی صحرای حسن نرگس فتان کیست
حسن تابان اینقدر مینت فریب نظر
آتش دل شد بلند از کف خاکسترم
ناز بخون میطپید در صف مژگان یار
دل ز پیشم رفت و من میروم از خویشتن
بیدل اگر لعل او نیست تبسم فروش
نیک و بد این مرحله خاکش بکمین است
برخیز ز خاک سبب مزرع هستی
بر صور منازاز دهل و کوس تحمل
ای آینه از ما مطلب عرض تکرر
زانجلوه گذشتیم و بخود هم نرسیدیم
در وصل با ظهار نکش ننگ تمنا
شور طپش از ما نفسا هم نتوان برد
همت چه برافرازد از شرم فقر ماست
بی انفعالی از ما ناموس آبرو برد
قدر غنا چه داند دولت پرست حاجت
گردون با پشیمان مغلوب هیچکس نیست
چاک لباس مجنون خط میکشد بصحرا
در یوزه طراوت منی ندارد اینجا
رعنائی تحمل مستغنی از شکوهست
از دستگیری غیر در خاک خفتن اینست
بیدل درین بیابان خلقی بعجز فرسود
باز وحشی جلوه در دیده جولان کرد و رفت
رنجها در عالم تسلیم راحت میشود

شمع در شبگیر فرصت طره سامان کرد و رفت … در هوای زلف مشکین تو هر جا دم زدم
عبرتم فرصت نداشت احسان کرد و رفت … دوش سیلاب خیالت میگذشت از خاطرم
آنقدر فرصت که طوف چشم حیران کرد و رفت … اخگری بودم نهان در پرده خاکستری
کاغذ آتش زده باری چراغان کرد و رفت … زهی همی نالد که داد آرزوها داد نیست

وله ایضاً

موجه دریای ناز ابروی جانان کیست … سایه زلف که شد سرمه کش چشم ام
گر نه تو ئی جلوه گر آئینه حیران کیست … صد گل عیشم بدل خنده زد از شوق زخم
باز مسیحا ئی شوق جنبش دامان کیست … رنگ بهار خیال میچکد از دیده ام
بر در این میکده حلقه مستان کیست … سبحه دل را نشد رشته جمعیتی
عیب جنونم مکن ناله بفرمان کیست … از مژه تا دامنم مشق ز خود رفتنیست

وله ایضاً

چشمی که بپا دوخته باشی همه این است … بی غنچه گلی سر نزد از گلشن امکان
جائی که نفس آئینه کارد چه زمین است … چون نسخ جنونی کن و از خویش برون تاز
ای پیشه ام و زیر کمال تو طنین است … انیست اگر گرد و فر طاق سپرایست
تمثال ضعیفان نفس از پس این است … ایشمع عنان نگه هرزه نگهدار
ما را چه کند خاصیت عجز همین است … دل نیز گره شد بخم ابروی نازش
با بوسه منصور لب خاموش قرین است … رندان شکیبید ز معشوقه فریبه
خاکستر منصور سراجان تمکین است … بیدل کم سرمایه غزلت نپسندی

وله ایضاً

تا جبهه بعرق شد نشستیم از حیا دست … هر جا لب سؤالی شد بر در طمع باز
بر پشت خود سوار است از وضع بینوا دست … یاران هزار دعوی از لاف پیش دارند
سودن مکر بباز دبر دست آشنا دست … ای صحبت از دل تنگ تهمت نصیب شبنم
اینجا هزار دامن خفته است جیب تا دست … تغیر رنگ فطرت بی ننگ سنبلی نیست
چون نخل عالمی را شد خشک بر هوا دست … بی قطع زندگانی مشکل توان جدا کرد
هر گاه پنجه بازید شد ناخن از نما دست … حرص حصول مطلب بی انتها جنونیست
همچون چنار یارب روید ز دست ما دست … حیفست سعی همت خفت کش گل و مل

وله ایضاً

از غبارم دست برهم سوده سامان کرد و رفت … پرتو حسنی چراغ خلوت اندیشه شد
شمع از خار قدم سامان مژگان کرد و رفت … بی تمیزی دامن نازی بصحرا می فشاند

دود آهم عالمی را سنبلستان کرد و رفت
خانه دل بر سر ره بود ویران کرد و رفت
خود نمائی زین لباسم سر عریان کرد و رفت
یاس میبالد کز اینجا هیچ نتوان کرد و رفت
قطره خونی بود چندین بار طوفان کرد و رفت
خنده فریب سحر چاک گریبان کیست
تکمه جیب امید غنچه پیکان کیست
این گل حیرت نگاه شبنم بستان کیست
در تک و پوی خیال ریگ بیابان کیست
اشک جنون تاز من طفل دبستان کیست
شبنم گلهای زخم گرد نمکدان کیست
اینجاست که چین با به اینجا جبین است
از چاک گریبان گل دامان تو چین است
بنیاد غبار رهوار رفته متین است
تا چشم تو باز است جهان خانه زین است
در طاق تغافل همه نقاشی این است
کاین شکل دلا و نیز سرا پاش سر ین است
از پای ملامان تو نامت نگین است
عریان تنی لباسیم کو آستین کجا دست
دیگر بهم نیاید چون کاسه گدا دست
از اتفاق با لب طرحست در صدا دست
این عقده گر گشودی با آسمان گشاد است
روز سیاه دارد در کسوت حیا دست
از دامن هوسها این صد هزار یا دست
از لب دو کام پیش است در عقده عا دست
باید کشید ازین باغ یاد امن تو تا دست
چون نقش پا شکستیم با هم بزیر پا دست
در دل هر ذره صد خورشید پنهان کرد و رفت
شوخی اندیشه ما را گریبان کرد و رفت

غزل دیگر

[illegible]

قطره‌ها چون حباب سینه دریا شکافت / همت پرواز ما خنده طوفان کیست
گر نه طپشهای دل فال جنون میزند / شعله نقاب است اینقدر ناله عریان کیست

رشته امواج را عقده نگردد حباب / آبله در راه شوق مانع جولان کیست
غیر محبت دگر دین چه آیین کدام / است پروانه باش سوختن آیین کیست

بیدل ازین بادیه دست هوس شسته‌ایم / پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

وله ایضا

شب که جوش حسرتی از ناکسی خود کام داشت / چشمه آیینه موج روغن بادام داشت
یاد آن شوخی که از بیطاقتیهای جنون / دل طپیدن نیز در راه شمار گام داشت

تختکی در پرده رنگ خرابی بوده است / میوه‌ام در فکر سرسبزی خیال خام داشت
یاد دامانت غبارم را پریشان کرد و رفت / سرمه در گوشه چشم عدم آرام داشت

مصرع آه من از لعل تو بی‌بهره ماند / بابت تحسین گر نبود اهلیت دشنام داشت
از سراغ رفتگان خبر گفتگو آثار نیست / شخص هستی در کمین بی‌نشانی نام داشت

چشم واکردیم و آگاه از فنای خود شدیم / چون شرر آغاز ما آیینه انجام داشت
عالمی را صید الفت کرد رنگ عجز من / در شکست خویشتن هستی غبار رم داشت

عیشها کردیم تا بر باد رفت اجزای ما / خانه ما بعد ویرانی هوای بام داشت
ناله را روزی که اوج اعتبار نشاء بود / چون جرس بیدل بجای باده دل در جام داشت

وله ایضا رحمة الله علیه

سرکشیها مرگ را رهبر است / آبروها چو موج در گذر است
شعله بر خورده‌های زر نازد / گردن موج را حباب سر است

نیست در رنگ اعتبار ثبات / هرچه آسوده‌تر فسرده‌تر است
دلخراشی است عرض جوهر هوش / لاف پرواز سنگ از شرر است

فال راحت مزن کزین کف خاک / دل افسرده ناله دگر است
بلبتو چندان گریستم که چو ابر / وقت آیینه خوش که تحیر است

شوق واماندگی نصیب مباد / جاده پنهان چو رشته در گهر است
بر اثرهای عجز می‌نازم / سایه من سواد چشم تر است

از هجوم بهار آبله‌ام / کوه را لعل مهره کمر است
در طلبگاه دل چو موج و حباب / همچو رنگم شکست بال و پر است

پشت تمکین به اعتبار قویست / دست خوابیدگان بزیر سر است
بیدل از گریه شهرتی داریم / منزل و جاده هر دو در سفر است

غفلت افسون نارسائی هاست / بال پرواز ابر چشم تر است

وله ایضا

سادگی دل را اسیر فکرهای خام داشت / این کمان رنگ فریب از روغن بادام داشت
دل نه امروز از صفا فال صبوحی میزند / تا تحیر بود در آیینه عکس ابرام داشت

از ادای ابروت لطف نگه فهمیده‌ایم / در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت
دل مصفا کردن از خویشم بطوف جلوه برد / در کدورت نیز این آیینه عیش شام داشت

ما ز خودداری عبث خون طلبها ریختیم / هر کسی اینجا بقدر عاجزی آرام داشت
در نقاب اشکم آخر حسرت دل قطره زد / آیینه بر دوش حیرت جامه احرام داشت

بی پر و بالی طپش فرسوده پرواز نیست / ما ادا کردیم هر کس از خجالت وام داشت
بسکه بیدل بر طبایع حرص شهرت غالب است / رنگ صهباها پی گردیدن بطبع خام داشت

چون عرق زین نقد ایثاری که آب است از حیا / جا بکینه‌ها سنگ هم در آرزوی نام داشت

وله ایضا رحمة الله

وحشت مدعا جنون ثمر است / شمع از داغ خویش گل بسر است
شب عشرت غنیمت غفلت که / ناله بال فشانده اثر است

سوختن نشئه طراوت ماست / فرصت آیینه داری شرر است
ساز نومیدی اختیاری نیست / مژه گر باز میکنی سحر است

سنگ در دامن امید مبند / ایجوش آن ناله که بی اثر است
اشک اگر ام مدعا طلبی است / خامشی ناله شکسته پر است

نتوان خجلت مراد کشید / ورنه هر قطره قابل گهر است
سایه تا خاک پر تفاوت نیست / چشم ما زین قماش گریه تر است

وضع این بحر سخت بی‌پرواست / تا نفس ناله نیست در جگر است
همچو آیینه بسکه دلتنگیم / از نقاب تا فنا همین قدر است

درد کامل دلیل آزادیست / خانه ما برون نشین در است

بیدل از کلفت شکست منال / بزم هستی دکان شیشه‌گر است

وله ایضا

دل بیاد جلوه طاقت بغارت داده است / خانه آیینه‌ام از تاب عکس افتاده است
تهمت آلود تک و پوی هوسها نیستیم / همچو گوهر طفل اشک من تحیر زاده است

پیری از اسباب هستی صید بر بند دیگر / جوهر آیینه مهتاب موج باده است
نسبت نقش پا بگلزار خرامت جلوه گر / دفتر برگ گل از دست بهار افتاده است

صفت عجز است گر بالای هم سرکشیم
نقش پای رهروان سر شوق عین چالاکی داده است
رفته‌ایم از خویش ما از نقصان دلیم
حیرت از آیینه هرگز بیرون ننهاده است
داغ شو زاهد که در آیین مرتاضان عشق
خاک گردیدن بر آب افکندن سجاده است
دل درستی در بساط حادثات دهر نیست
سنگ هم در کسوت مینا شکست آماده است
مستعد کرده‌ام از انتشار آغوش بحر
دام چشم سوزن و نخجیر سخت آزاده است
از طپیدنهای دل بیطاقتی دارد نفس
منزل ما کاروان از درس وحشت داده است
چون نگاه چشم بسمل بی تعلق میروم
قاصد بی مطلبم و نامه ما ساده است
بیقرار شوق بیدل قابل تسخیر نیست
گر همه در بند دل باشد نفس آزاده است

وله ایضا

سستی که بحق ز دو عالم بریده است
دیدار دوست هستی خود اندیشیده است
آزادگی که دست مباهات غافلیست
دل را ز حکم حرص و هوا واخریده است
پرواز سایه جز به سر بام هم نیست
از خود رمیدن تو بحق آرمیده است
چون موج بحر کوشش ما اندرین محیط
رخت شکست خویش بساحل کشیده است

پامال

پامال غارت نفس سرو پاک نیست
تا حرص آب و دانه بدست نفکند
امشب زبسکه هرزه زبانست شمع ما
ما را برنگ شمع در عافیت زدن
در بهار گریه عیش بیدلان آماده است
طینت عاشق همین وحشت غبار آماده است
پرده ناموس هستی عتباری بیش نیست
زاهد از رشک شرار شوق ما تردامنان
خار راه اهل بینش جلوه اسباب نیست
تا فنا در هیچ جا آرام نتوان یافتن
دل بنادانی مده بیدل که در ملک یقین
وضع ترتیب ادب در عرصه گاه لاف نیست
غفلت دلها حبابی از شورش وا نمود
خواب راحت مدعای منعم است اما چه سود
نقش امید فقر گاهی کیف طبع ما نشد
بوالفضول جود یاس این بزم اکرام است و بس
طالب فهم مسمائی عیار اسم گیر
با دل تنگست کار اینجا ز حرمان چاره نیست
آمد و رفت نفس عمریست زحمت میکشیم
تا نفس باقیست باید چون نفس آواره زیست
دامن خود نیز باید عاقبت از دست داد
آدم از بهر چه گندم گون قرارش داده اند
کارها با غیرت عشق غیور افتاده است
برق نازی با رم هر ذره دارد توامی
جائی که نه فلک ز حیا سر فکنده است
دیدیم دستگاه غرور سبکسران
از خاک بر نداشت فلک هر قدر خمید
ناموس احتیاج بهمت نگاه دار
از یاس مدعا ره آرام رفته گیر

صبح مراد ما که گلش نادمیدنست
عنقا صفت بقاف قناعت خزیدنیست
کارم چو گاز تا بسحر لب گزیدنیست
از چشم خود همین دو سه اشکی چکیدنیست

بر هر چه دیده واکنی از خویش رفته گیر
گر بوالهوس بزم خموشان نفس کشد
آرام در طریقت ما نیست غیر مرگ
سعی قدم کجا و طریق فنا کجا

وله ایضاً رحمه الله

چون شرار کاغذ اینجا داغ هم آزاده است
بزم ما را شیشه گر هست رنگ باده است
همچو خار خشک بهر سوختن آماده است
از کمند الفت مژگان نگه آزاده است
هر چه جز منزل درین وادیست یکسر جاده است

هیچکس واقف نشد از ختم کار فرصتان
منزل خاصی نمیخواهد غبار دنگاه شوق
عقل کو تا جمع سازد خاطر ز جزمی ملی
زینهار ایمن مباش از اشک درد آلود آتش
کوه ما کاش از رنگ فسردن خون شود

وله ایضاً

قابل این ره کمان قبضه مذاق نیست
هیچ جا موجش تر از آئینه با صاف نیست
مخملی جز بوریای فقر تسکین باف نیست
عینک فطرت درینجا آنقدر شفاف نیست
هر قدر سنجد کسی آب از محیط اسراف نیست
صورت عنقا همین جز عین نون قاف نیست

از عدم هیچ شد این افسانهای ما و من
راسخ و قلب دکان هم بی اندازه است
هر کرا دیدم درین مشهد دو نیمش کرده اند
آن سوی خوف و رجا خلد یقین پیدا کنید
عرش و فرش اینجا محاط وسعت آباد است
قید دل بیدل غبار رنگ فطرتها مبا

وله ایضاً

خانه ما را ازین ناخوانده مهمان چاره نیست
ای سحر بنیاد از وضع پریشان چاره نیست
کف بهم سائید از طبع پشیمان چاره نیست
یعنی این ترکیب را از حسرتان چاره نیست
شش جهت دیدار و ما را از گریبان چاره نیست
ای خراب لیلی از سیر غزالان چاره نیست

دشت نامعمور کیسه از غبار دل پر است
سعی تدبیر سلامت هم شکستی دیگر است
جرأت پیری چه مقدار انفعال اندیشی است
آگهی گرد دو عالم شبهه دارد در کمین
عمرها شد در کف رنگ حنا آئینه است
شامت اخلاق حق با طور خوب و زشت خلق

وله ایضاً رحمه الله

سرمایه کلاه همه پشم کنده است
باری که پیری از خم دوشم فکنده است
دست تهی جنون گریبان دریده است
امید شست تخته کف افسوس رنده است

منصوبه خرد همه را مات و هم کرد
بر عیب خلق خرده نگیرند محرمان
تا تیشه ات بپا نخورد از خراش باش
ما را آمال کار طرب بیدماغ کرد

افسانه وار دیدن عالم شنیدنیست
همچون خروس بی محلش سر بریدنیست
هنگام گرم ساز نفسها طپیدنیست
بیدل بخنجر نفس این ره بریدنیست
اشک تا گل میکند هم شیشه هم باده است
در پی این کاروانها آتشی افتاده است
هر کف خاکی که اینجا سر نهی سجاده است
عشق پشتی خاک ما را سر بصحرا داده است
گر همه یکشبنم است این طفل طوفان زاده است
سیر دریا از خویش و موج ما استاده است
تخته مشق خیال است آئینه تا ساده است
گر معنی وا رسی جز خامشی حرف نیست
با چه سر دارد دماغ ناتوان صراف نیست
تیغ قاتل هم برین تقدیر بی انصاف نیست
ورنه ایمانی که مشهور است جز اعراف نیست
کعبه ما را سواد تنگی از اطراف نیست
تا زلیخا نگذرد در داستان این مصاف نیست
گر همه صحرا شویم از رنج زندان چاره نیست
هیچکس را هیچ جا زین خانه ویران چاره نیست
در علاج زخم خار از جیب و دامان چاره نیست
پشت دستی هم گر افشانی ز دندان چاره نیست
تا نگه باقیست از تشویش مژگان چاره نیست
گر نیاید یادت از خون شهیدان چاره نیست
شخص دین را بیدل از کبر و مسلمان چاره نیست
چون گل چمن دماغی اقبال خنده است
زین عرصه خاکبازی طفلان بدیده است
ای بیخبر من و تو خدا نیست بنده است
دندان غمی که پیش قند لب گزنده است
بوی گل چراغ درین بزم کنده است

[illegible]

غزل وله

[illegible]

غزل وله

[illegible]

منعم تجبر و افسر اقبال سفیر شد
دارد جهان اقبال ادبار در مقابل
آواره خیالات دل بر چه بندد آخر
در خورد سخت جانی باید غم جهان خورد
گوش تظلم دل زین انجمن که دارد
بیدل کجا برد کس بیداد بی‌تمیزی
فی نقش چین نه حسن فرنگ آفریدنیست
این ناله‌ایم که رنگیش نام کرده‌اند
نازم بوحشتی نگه رم سرشت او
در وادئی که دوش ادب محمل وفاست
تا کی صفا ز نقش تو چیند غبار رنگ
فرصت بها نیست چراغ خوان گل شوی
بسکه حرف مدعا نازک رقم افتاده است
ضبط عاشق نگردد از ضعیفی پایمال
گرد باد شوقیم و عمر بیست در دویدن
در خرابها بساط خواب بازی چیده‌ایم
در طلب باید گذشت از هر چه می‌آید به پیش
وضع محبوبیت تماشاخانه نیرنگیست
گرد ز خویشتن رفتن با هیچ سر نسخت ست
تا سر نهاده‌ایم سجاک در نیاز
کس رایگان نچید گل از باغ اعتبار
آن کیست فکر بی‌سری اپاتن افکند
تا آشنای صورت واماندگان نیم
هر چند پا بگرد خراشش منیر سیم
برگ عیش من بساز بیخودی آماده است
نقش پائیم تا توانهای من بوسیدنیست
حیرت ما نتیجه یک مژه رخصت ندارد
گوهریم اما ز پیچ و تاب دریا بیخبر
بیتو در کنج عدم هم خاک بر سر کرده‌ایم

غافل که بر سرها بی‌سایگی هماییست
بر خود سری مچینید هر جا سریست پاییست
گر عشق بی‌نیاز است در حسن خوش فناییست
ترکیب وسمع طاقت معجون اشتهائیست
در گرد موی چینی فریاد سرمه سائیست

وارستگی ایاغیم بی وهم یافراییم
آرام و رم و رنید شت فرق انقدر ندارد
زین ورطه خجالت آسان نمی‌توان رست
بی مالکان قدرت شایسته قبولند
گلزار بی پر پیا وارستگی بهار است

وله ایضا رحمه الله

آزادی تو دست ز دنیا کشیدنست
چو نصبح بر بساط هوا دام چیدنست
گر گرد سرمه نیز بدامم رسیدنست
خار قدم چو شمع بمژگان کشیدنست
خود را ببین اگر هوس آئینه دیدنست
ای بیخبر دگر سبحه رنگت رسیدنست

چون مرهم با ملایمت طبع ساختن
بستن دهان زخم تمنا بضبط آه
حیرت دلیل عافیت هیچکس مباد
از دقت ادبگه عجز نگذری
در عالمی که شیشه جمش گرد جستنیست
بیدل بمزرعی که امل آبیار اوست

وله ایضا

گر قند بر خاک حرفی بزبان افتاده است
خمیده‌ایم چو چرخ بر سر گشتگی افتاده است
سایه گل گرد است تا دلها افتاده است
گر همه سر منزل مقصود باشد جاده است
بگهبان آئینه‌ام تا حیرتم سر داده است

نشئه دارد دماغ سبقرار سهای من
آهم و طرفی نمی‌بندم بالفکار دل
زینت ظاهر غبار زعمی اسرار ماست
گر بود تسلیم سر شو جبینت چون غبار
برق جولان آه بیدل با من در داده است

وله ایضا

مانند سایه جبهه ما محو نقش پاست
آب عقیق و نشئه می نیز جوهر ماست
از سایه سرو نیز درین بوستان دوتاست
ما را بقدر آبله آئینه زیر پاست
برگشته است آنمژه امیدها رساست

دنیا دما چو غنچه طلسم هواییست
عارف شکست رنگش از آگاهیست بس
ما را فنا شکنجه پرواز شوق نیست
شوق فسرده از نگهی تازه میشود
بیدل چو نی ز ناله نداریم چاره

وله ایضا رحمه الله علیه

بشتر از سایه احرامیم سجاک افتاده است
خط شوخ او که رنگ حسن را پرداده است
جز بروی ما تحیر چشم ما نگشاده است
گرد ما دستی ز دامانی جدا افتاده است

عجز هم در عالم مشرب دلیل عاجزیست
آفه شد گلبرگ حسن با تغافلها بساز
میتوان در هستی ما دید عرض نیستی
قطره آبی که داری خون کن و گوهر ببند

صبح فلک دماغیم بر بام ما هواییست
در دیده آنچه گوهست در گوشها صداییست
چو نشمع زندگی را در هر عرق شفاییست
دست شکسته بارش سر کردن عصاییست
در هر نکوئی بیند هر برگ پشت پاییست
دنیا گذرگهی بود نپذ تسلیم جاییست
در کوچهای زخم چو مرهم دویدنست
چون رشته سراب بصحرا تنیدنست
اشک گهر زبان زده نا چکیدنست
اینجا چو سایه پای بدامن دویدنست
دامن کشیدن تو چه هنگامه چیدنست
بی برگ ترز آبله پا دمیدنست
تا مهام چون حیرت آئینه گسترده است
پیچ و تاب بیخودان همرنگ موج باده است
بید ما عیبهای شوخ هم بسر بداده است
شیشه رنگین حباب آب و رنگ باده است
دامن هر کس که می‌آری بکف سجاده است
الحذر امدعی این دود آتش زاده است
چون گل درای قافله رنگ تپیدنست
تا سر سجاست بوی خیال تو سفر ماست
بوی رسید کی ثمر سیلی جفاست
شبنم دمی که رفت ز خود جوهر هواست
یک برگ کاه شعله وامانده عصاست
تا راه جنبشی ز نفس در گلوی ماست
چون لطمی بال پروازم ز موج باده است
پای خواب آلوده دامان صحرا جاده است
دور چشم بد هنوز آن نوخط ساده است
شعله بی شغل نشستن نیست تا آبستاده است
تهمت آرام داغ طینت آزاده است

هر نفس چندین امل بر آید از زندگیست
شرم دار از لاف مردی یا طبیعت ماده است
در کمین داغ دل چون شمع میبوم نفس
قرب منزل در خور سعی و داع جاده است
با شکست رنگ بیدل کرده‌ام جولان بحجت
رفتن خود بسکه قدم در هیچ جا ننهاده است

وله ایضا

عشرت فروز انجمن بیستم چیست
چون شبنم گل عرق آئینه آفتست
باشد که کیفیتی بمشام اثر رسد
عمر بیست نقد دست بیازم گل دعاست
کو مشتری که سرمه عبرت کشد بچشم
یعنی شکست قیمتم اجزای توتیاست
آن گوهر شکسته دلم کاندرین محیط
گرداب سیر دامن سنگ ایاست
بیچو شسیم از طبیعت آفات روزگار
هر جا شکست موج زند جسم ماست
از بس گذشته‌ام ز قیمت جهان رنگ
آئینه گر به پیش کشم عکس من قفاست
کم کرده‌گان جسم آب حیات را
در دشت عجز تیغ تو انگشت رهنماست
تا چشم باز کرده‌ام از خود گذشته‌ام
این بیخبر تا کنار همین یک نفس ما
چینی شود خموشی ملک سیما کسر رنگ
با صد هزار دعوی خرد نش سرت چرا

محو جمال

محو جمال تنگ فضولی نمی کشد
عمریست در طلسم کدورت نشسته ایم
چون سحر طومار چاک از سینه ام واکردنیست
از نفس دزدیدن بوی گلم غافل مباش
خامشی گو تا توانم فال نومیدی زدن
عجز میگوید باواز حزین در گوش من
قید هستی بر نتابد جوش استیلای عشق
پیکر خاکی ندارد چاره از عرض غبار
هما سر غم فدیر فلک کس هم نیست
ز بیقراری مرغ اسیر دانستم
ز خویش رفتن ما ناله بهار نداشت
شرار سنگ چه امید خال شعله زند
باین دو روزه تماشای زندگی بیلد
بر طپیدنهای دل هم دیده واکردنیست
از ورق گردانی شام و سحر غافل مباش
خاک ما خون گشت و خونها آب گردید و هنوز
بی نشانی میزند موج از طلسم کاینات
مشرب درد تو دارم سیر عالم کرده ام
قامت خم گشته میگوید آغوش قیامت
تا زحسن او گلستان تماشا رنگ داشت
یاد آن عیشی که از نیرنگ جولان کسی
کام ما اینجا بلا شد ورنه از بیجا صلی
ترک تمکین جوهر ادراک ما بر باد داد
تا کی از شرم تماشا بایدم گردید آب
منفعل از دعوی نشو و نمای هستیم
نه همین سبزه از خطش تر گشت
تا عدم سیر هستی آنهمه نیست
اوج عزت فروتنی دارد
وضع گستاخ بیش ازین چکند

نظاره در تبسم و آئینه نارساست
ما درد سر ز فقر و دولت چرا کشیم

وله ایضا رحمه الله

آرزو مستوری دارد که رسوا کردنیست
دامن پیچیده دارم که صحرا کردنیست
سوختن گرم است خاشاکی مهیا کردنیست
گر پر واماندهٔ سیر عافیتها کردنیست
چون هوا گرمی کند بند قبا وا کردنیست
نسخه ما بسکه بی ربطست اجزا کردنیست

چون حبابم داغدار حسرت تکلیف شوق
نیستم بیهوده گرد چارسوی اعتبار
جیب نازی میدرد صبح بهار جلوه
میکند خاکستری گرد از نقاب جوهرم
کشتی موجی بطوفان شکستن داده ام
لطف معنی بیش ازین بیدل ندارد اعتبار

وله

چه جای کس که درین خانه هیچکس هم نیست
که جای یکنفس آرام در قفس هم نیست
فغان که قافله عجز را جرس هم نیست
که دانم ته سنگ آمد و نفس هم نیست

بوهم خون شو ای دل که مطلب عنقاست
فساد ما اثر اینجا بحکم تندیدست
گذشته است زهم گرد کاروان وجود
بدرد بیکسیم خون شو ای پر پرواز

وله ایضا

رقص بسمل عالمی دارد تماشا کردنیست
زیر گردون آنچه امروزست فردا کردنیست
عشق میداند که بی رویت چه با ما کردنیست
گر همه رنگیست هم پرواز عنقا کردنیست
گر همه یکقطره خونست دل جا کردنیست
ناخنی گل کرده ام این عقده هم وا کردنیست

با نخود آتش توان زد یا دلی باید گداخت
هر کف خاکی بجوش صد گداز آماده است
حشر آرامی دیگر دارد غبار بیخودی
حیرتی دارم سراغ از پرده رنگ چشم
اضطرابم در گره دارد کف خاکستری
شخص تصویریم بیدل از کمال ما مپرس

وله ایضا

گرد من در پرده چون صبح بهاران تنگ داشت
دست برهم سوده من دهنی در چنگ داشت
آتش ما اعتبار آبرو در سنگ داشت
ای خوش آن آئینه کز هستی نقاب زنگ داشت

تا نفس بال فغان زد رنگ صحرا تنگ دل
آب میگشتیم کاش از عرض صفا فهمید
عشق هم دارد تلافیها که چون مینای می
بسکه ما بیچارگان آفت نصیب افتاده ایم

وله ایضا رحمه الله

قند هم زان دو لب مکرر گشت
هر نفس میتوان سراسر گشت
قطره پستی گزید گوهر گشت
او عرق کرد و چشم ما تر گشت

فرصت جلوه مغتنم شمرید
نقطه از سیر خط نمایان شد
ترک اخلاق مشق ادبارست
بغرور القدر بلند مناز

بخت سیاه ما چه کم از سایه هماست
بیدل غبار خاطر ما آستان کیست
دیده محروم نگاه و سیر دریا کردنیست
مشت خاکی دارم و با باد سودا کردنیست
مژده ای آئینه رنگ رفته پیدا کردنیست
قمری در بیضه مینالد تماشا کردنیست
تا نفس باقیست دست عجز بالا کردنیست
از خیال ما نگت بوی گل انشا کردنیست
بعالمی که توان سوخت مشت خس هم نیست
اگر ز ذره دنیای بی نشان عسس هم نیست
کسیکه پیش نفتادست پس هم نیست
گر آشیان بدرم گردی قفس هم نیست
کدام شوق و چه عشق اینقدر هوس هم نیست
گرد باغ عشق باشد اینقدرها کردنیست
یکقلم اجزای این میخانه صهبا کردنیست
یک قیامت از شکست رنگ برپا کردنیست
شاید این آئینه دل باشد مصفا کردنیست
چون سپند از ناله من سرمه انشا کردنیست
حرف ما ناگفتنی و کار ما نا کردنیست
حیرت از آئینه ام دستی بزیر سنگ داشت
عمرها این شمع خاموش کلبه ام را تنگ داشت
کان تبسم جلوه از آئینه داران تنگ داشت
هر قدر خون بود در دل چهره ام رنگ داشت
رنگ ما بشکست اگر دل با طپیدن جنگ داشت
ساز من در خاک بیدل بیش ازین آهنگ داشت
خط چلیپاست چون ورق برگشت
اشک ما تا چکید لاغر گشت
سرو کم سایه شد که بی بر گشت
لغزش پا رسید چون سر گشت

غزل

[illegible]

ای از جنون جهل تن آسانی آرزو
هر ذره طور شعله دیدار داشته است

قد دوتاست حلقه چندین پیچ و تاز
اگه نشد که عشق چه آزار داشته است

بیدل تواند که گره دل گشاده
کاین نو غزل چه صنعت اسرار داشته است

هوشی که سایه را که نگونسار داشته است
گر نور دل چراغ هدایت عنان کشد

گویا سراغی از در دلدار داشته است
هر چند داغ گشت دل و دیده گریست

عمریست به چشم زنم اشک اثر نیست
خلقیست درین خانه برون در و در نیست

وهم آینه خلق بزنگار گرفته است
تا سینه درین معرکه باقیست سپر نیست

با لعل لبان سهل مدان دعوی یاقوت
دست تو گر اینجا نشود حلقه کمر نیست

بیدردی ما زیر فلک سخت غریبست
ای شمع درینجا همه شام است و سحر نیست

چون شیشه ساعت بفسون خاک گره داد
سرها بسر دار رسیده است ثمر نیست

جان و جسد عشق و هوس حله سبز است
چین کن زه دامن که گریبان دگر نیست

نامحرم پرواز فنائیم چه توان کرد
هر چند به آن جلوه رسی غیر خبر نیست

وله ایضا رحمة الله

ای دل تو کجائی که غبارت بنظر نیست
محرومی غفلت نظری را چه علاجست

گر چشم گشائی مژه ات پیش نظر نیست
طاقت همه را در دم شمشیر نشانده است

کم نیست دم لاف هم آنرا که جگر نیست
تشویش تردد مکش از فکر میانش

در خانه دو دیدم و کسی را مژه تر نیست
امید فنا نیز درین بزم فضولیست

زیر قدم آنجا که نیابی که بسر نیست
... بر و مندی این باغ گرفتیم

کس نیست کند فهم که بیتی چقدر نیست
ای گرد پر افشان سحر در چه خیالی

چون رنگ پری دارم و سر در ته پر نیست
بیدل اگر امنیت سر و برگ شعور است

سر منزل ثبات قدم جاده ساز نیست
لغزیده ایم ورنه سر و پا دراز نیست

وله ایضا

رفتن ز خویش ناقه راه حجاز نیست
تشویش انتظار قیامت قیامتست

عشق و هوس همین دو سه روز است باز نیست
گر محرم اشاره مژگان او شوی

در کارگاه شیشه گران جز گداز نیست
نقصان آبرو کش و نام گهر مبر

باید نشیب کرد تصور فراز نیست
ما عجز پیشه ها همه معشوق طینتیم

ایثار نقد کیسه عمر دراز نیست
عجز نفس چه پرده گشاید ز راز دل

بر دوش نیستی نتوان بست سنگ جهد
ما را ز داغ اینهمه ابرام ناز نیست

مژگان بهر چه باز کنی مفت حیرت است
در سرمه نغمه ایست که با هیچ ساز نیست

زیر فلک بکاهش دل ساز و صبر کن
سودا گر جهان غرض امتیاز نیست

جز همت آنچه ساز جهان تنزل است
لیک آن بضاعتی که توان گم نمود باز نیست

سودای خضر راست نیاید تبع عشق
ما را نشانده اند بر آن در که باز نیست

بیدل گداز دل خور و دندان بلب فشار
برخوان عشق دعوت نان و پیاز نیست

وله ایضا

چو شمع جیب تو جز بوته گداز تو نیست
ز کارگاه خیالت کسی چه پرده درد

هر چه فخر کنی باب امتیاز تو نیست
بسایه نیز ندارد غرور خاک حساب

حقیقتی که تو داری بجز مجاز تو نیست
بغیر سجده ز خاک ضعیف منفعلیست

بعرصه ایست که یکگام هرزه تاز تو نیست
بپرده طپش دل هزار منظر است

حریف نیم گره رشته دراز تو نیست
ز اختیار درین بزم دم مزن بیدل

در خیال من فهم خویش ساز تو نیست
که فطرت تو هم از محرمان راز تو نیست

بغیر نیستی از اعتبار عالم رنگ
نشیب هر چه کنی فهم جز فراز تو نیست

ز دستگاه تصنع تری آب مبند
ز جست و خیز بر آنقدر نماز تو نیست

تردد و جهان آرزوی مقصد خلق
تو گر نفس نزنی دهر نغمه ساز تو نیست

ز چشم بستن خود غافلی امل تا چند
جهان جهان نیاز است جای ناز تو نیست

وله ایضا

خلق خوش آمیز طفلان دبستان گلست
محو نگینی گلزار تماشای توام

دم عیسی خجل از جنبش دامان گلست
در گلستان وفا سعی کسی ضایع نیست

دم صبح آینه پرداز چراغان گلست
ای خوش آندیده که در انجمن راز و نیاز

گردش رنگ همان لغزش مستان گلست
غنچه سان غفلت ما باعث جمعیت ماست

مقطع آه سحر مطلع دیوان گلست
دیده وا کن و نیرنگ تحیر دریاب

خنده صبحیست که در بند گریبان گلست
عیش بو جیست که سرگشته طوفان گلست

غنچه را بوی دل افراز سخن بر لبست
از نگه تا مژه ام عرض خیابان گلست

بسکه صد رنگ جنون بنده شد از بوی بهار
رنگ هم گرد داز خود پی سامان گلست

عالمی چشم بکبر در ره ما روشن کرد
بال بلبل بنظر دارد و حیران گلست

دور بیهوشی ما را قدحی لازم نیست
ورنه بیداری گل خواب پریشان گلست

ماتم و سوز جهان آینه یکدیگرند
این گلستان همه یکرخم نمایان گلست

بیدل از یاد رخش غوطه بگلشن زده ایم
سر اندیشه ما محو گریبان گلست

وله ایضا رحمة الله علیه

دوش در راه خیالت عجز شوقی تنگ داشت
سعی جولانی که رشته پای لنگ داشت

دل بذوق جلوه ات با عالمی گر داشت صلح
ورنه این شخص جنون با سایه خود جنگ داشت

در گلستانی که حیرت فرش جولان تو بود
چشم هر برگ گل آشوب از غبار رنگ داشت

میتوان از هر قطره اشکم ریخت رنگ ناله
آرزو در پرده چشم عجب آهنگ داشت

اینهمه دام خیالی که بر هم چیده ایم
نیست جرم ما و تو معجون بی تابنگ داشت

دور گردون هم نکرد اصلاح مخبطهای دل
آسیا زینده انگوئی زیر دندان سنگ داشت

با همه شور هوس بحث ترازاینه ایم
حیرت آنجلوه ما را آنقدرها دنگ داشت

دل شکستم شور طوفان بهسار تمهید
شیشه نا خورده بر سنگ انجمن نیرنگ داشت

عمر همچون سایه در اندیشه غفلت گذشت
تا نمودی داشتم آینه من زنگ داشت

پایه تعظیم ما را گرد باد آینه است
هر که دامن از بساط خاک چید او قدرت داشت

شب که حسنش بود بیدل غارت آئین نگها
غنچه تا بیدار گشتن دامنی در چنگ داشت

غزل دیگر

چشم بیدار طرب مایه سامان گلست
در نظر خواب اگر سوخت چراغان گلست

آب و رنگ

آب و رنگ دگر از فیض جنون یافته‌ایم
یک نگه مشق تماشای طرب بعث هوس
اشک ما موج تبسمکدهٔ شوخی اوست
نشوی بیهده تهمت کش جمعیت دل
رنگ و بو در نظرت چند نقاب آراید
تا جنون نقد بهار عشرتم در چنگ دست
عمری از فیض لب خاموش غافل بوده‌ایم
از که تهمت کش افسردنست اجزای جگر
موج لطف از جوهر تیغ عتابش چیده‌ایم
کاش هجران دامن بیدادگر وصلی نبود
عشق را افسردن درداغ خوابانید و رفت
شوخی انداز جرار تها ضعیفان را بلاست
آخر از سرو تو شور قمری ما شد بلند
عرض حال بیدلان از گفتگو درکار نیست
بی ادب نتوان بروی ما زلیان تاختن
از ورق گردانی وضع حبابان غافل مباش
بهره از ساز درد بینوائی پرده‌ام
بیدل امشب نیست دست آهم از فغان تهی
حذر ز راه محبت که پرخطر کسبهت
باختیار نرفتیم هر کجا رفتیم
ازین محیط که در پی نمی‌است طوفانش
ز خویش رفتن ما رهبری نمیخواهد
چه وانمامیت ازچشم بند عالم وهم
نشاه هستی بدور جام پیری نارساست
اهل معنی در هجوم اشک عشرت چیده‌اند
گر ز اسرار آگهی کم نیست نقصان از کمال
سوی پیری میکشد ما را الطوف مستی
گر ز دامن پا کشیدی دست آسایش مدار
دوزخی نقد است دور از وصل جانان زیستن

عرض رسوائی ما چاک گریبان گلست
غنچه در مهد بپرواز دبستان گلست
شور شبنم نمکی از لب خندان گلست
غنچه هم نیم شکن بستن پیمان گلست
با خبر باش همین صورت عریان گلست

عشرت رفته درین باغ تماشا دارد
داغ بیطاقتی کاغذ آتش زده‌ام
فرصت عیش درین باغ بپیچیده بیاست
تو هم از ناله بلبل نشستن آموز
پاس ما حسن ترا آئینهٔ استغناست

وله ایضا رحمه الله

نغمهٔ عیش ابد این ساز بی آهنگ داشت
هر که اینجا فال راحت زد ز مرد و لنگ داشت
غنچه چین جنبش از تبسم رنگ داشت
شمع تصویرم که از بی سوختن هم ننگ داشت
منت صیقل چه مقدار انفعال از زنگ داشت

با همه وحشت غبار دامن خاکیم و بس
پای در دامن شکستم شد ره و منزل یکی
سعی هستی هیچ ما را بر بنا و ر دار عدم
نیست جوش لاله و گل غیر افسون بهار
نقش پرتو بر نمیدارد جبین آفتاب

وله ایضا

جلوه بالابلندان خاکسار نزاعست
گردش چشم تحیر هم ادای مدعاست
پای خط عنبرینش سر بدامان حیاست
صبح و شام این گلستان انقلاب بی‌کجاست
چون صدای نی شکست استخوانم خود نواست

اینقدر گز بیکسی ممنون احسان غمیم
وصل میخواهی وداع شوخی نظاره کن
اعتبار ما ز رنگ چهرهٔ ما رو شکست
وهم هستی را زاوج از ساد کیهانی دست
در ضعیفی که همه عجز است نتوان پیش برد

وله ایضا رحمه الله

نوشت خار ضعیفی و شعله بلند است
غبار ما و نفس حسکم صید و فتراکست
کسی که آب رخی برد کو هرش پاکست
دلیل قافله صبح سینه چاکست
که خودنمائی و آئینه در دل خاکست

توان به بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
چگونه کم شود از ما ملامت زاهد
غبار حادثه حصنی است ناتوانان را
نیامده است شرابی بعرض شوخی رنگ
زمانه کج ملشا نزا بر کشد بیدل

وله ایضا

صبح را در موج شبنم خنده دندان نماست
چون خط پرکار خواندی ابتدایت انتهاست
شعله‌سان خاکستر ما جامهٔ احرام ماست
چون سخن از لب قدم بیرون نهد جز خود کجاست
بیتو صبحم شام مرگ و شام من روز جزاست

عافیت خواهی وداع آرزوی جاه کن
بعد مردن هم نیم بی حلقهٔ زنجیر عشق
سینهٔ صافان ز اهل هنر بود دگر بباب خطر
دستگاه از سجدهٔ حق مانع دل میشود
شوق میبالد خیال ما حصل منظور نیست

خنده‌های سحر آغوش پریشان گلست
رفتن از خود چقدر سیر خیابان گلست
رنگ گردیست ز پائی که بدامان گلست
صحن این باغ پر از خانهٔ بدوش گلست
نالهٔ بلبل بیدل علم شان گلست
طفل اشکی هم که سیدیدم بدامن سنگ داشت
اشک در عرض دوانی نیز عذر لنگ داشت
جرأت رفتار در هر گام صد فرسنگ داشت
آتش ما هر کجا زد شعله‌ها در سنگ داشت
هر قدر ما رنگ گردیدیم او بیرنگ داشت
غیر هم او بود لیک از نام بیدل ننگ داشت
جنبش خویش از برای اشک سیلاب فناست
بر سر ما خاک اگر دستی کشد بال هماست
جلوه اینجا محو آغوش نگاه نارساست
سرخرو بودن ببزم گلرخان کار حیاست
عکس را آئینهٔ عشرت خانهٔ نشو و نماست
چون مژه دست دعای ناتوانان بر قفاست
روزگاری شد که این ما را ز ضعیفی عصاست
سموم حادثه را بخت تیره تریاکست
که صد زبان درازش بچوب مسواکست
کمند موج خطر ناخدای خاشاکست
حبابان هنوز سینه مست ساکیست
کسی که راست بود خار چشم افلاکست
قامت خم گشته خط ساغر بزم فناست
شمع این بزم از کلاه خود بکام اژدهاست
هر کفی خاکم بدام گردباد مبتلاست
جوهر اندر خانهٔ آئینه نقش بوریاست
دانه را گردن کشی سرمایهٔ نشو و نماست
جستجو بیمقصد است و گفتگو بیمدعاست

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

تهمت افسردگی بر طینت عاشق خطاست
تا توان آزاد بودن دامن عزلت مگیر
معنی دود از کتاب شعله انشا کرده‌اند
عالمی سرگشته است از اضطراب کیمیم
گر برآید از صدف گوهر اسیر رشته است
اینقدر چون شمع از شوق فنا جان میکنیم
بیدل از مشتی غبار ما دل خود جمع کن
دوری منزل مقصود ز خود بینیهاست
نفست گام فنا میشمر و غفلت چند
همه گویند جدا نیست ز ما دلبر ما
سیرها در هوس آباد تمنا کردیم
همه مقصد طلبان دامن لغزش گیرند
دی حرف خرامش همه بال گشادست
خودداری و پابوس حنایش چه خیالست
پیشتر که گریبان درم ای صبح بسازم
فرصت شمر و هم امل چند توان زیست
هر خار که دیدم مژه اشک فشان بود
برما هوس بال هما سایه نیفکند
چون شمع زبس بر سر ما عجز بپا بود
از عمر همین قدر دمی ماند بیادم
تا فلک در گردش است آفات هر سو بالهاست
پاس کن حرمت که درگشت امید زندگی
با بزرگیهای شیخ آسان کجا میگردد فرض
در محبت پاس ناموس صبوری مشکلست
جز شکست رنگ گلچینی ندارد باغ وصل
بیدل از حیرت پرستان حرم کیستیم
ایعدم پرورده الفت هستیت جای حیاست
بی خمیدن از زمین نتوان گهر برداشتن
خود سر بهیا از مقام امن دور افتاده است

ناله هرجا آینه گردید آزادی ماست
موج را در هر طپش بر وضع گوهر چیده‌است
هر کجا او جلوه دارد ناز هستی بغفلت ماست
اشک من سرچشمه دوران چندین آسیاست
خانه و غربت دل آگاه را دام بلاست
با کمال سرکشی سعی نگاهم زیر پاست

وله

شانه این طره آشفته در دست هواست
اگر از خویش گلی قطع نظر نزدیکست
آنچه دور است کنون وقت که نزدیکست
ما چنین دور چرائیم اگر نزدیکست
منزل ما بیش از هر رهگذری نزدیکست
گر بدانند که منزل چقدر نزدیکست

بی فنا مشکل که گردد دل بعبرت آشنا
جام آب زندگی تنها بکام خضر نیست
هر که را از نشاه معنیست سیری حاصلست
میکند هر جزم از شوق تو کار آئینه
کی پریشان میکند باد غرور اجزای من
نقش چندین عبرت از عنوان عالم شبنمست
در ندامت گل مقصود بسر نزدیکست
رهبر کام تو پایین نفست ای غواص
ای هوس آینه مغرور اقامت نشوی
ناتوانی زچه رو صید خیالم نکند
ترک اوهام جسد مژده گردون بازیست
بیدل اینجا که جنون منصب غم بخشد

چشم این آینه را خاکستر خود توتیاست
در گداز آرزو هم جوشش دریای بقاست
ساغر لبریز اگر صد لب گشاید یک صداست
خامه تصویرم و هر موی من صبح بقاست
نسخه خاک مرا شیرازه نقش بوریاست
شعله حواله من هم طومار فناست
دهنی هست بد مستی که بسر نزدیکست
سر این رشته نگهدار که بر نزدیکست
نسبت سنگ همین جا بشرر نزدیکست
تاب این رشته بآن موی کمر نزدیکست
بیضه هر که شکند رستن پر نزدیکست
نسبت آبله با دیده تر نزدیکست

وله ایضا

میبایدم از دست خود انجا چو حنا رفت
کان تنگ قبا از برم آغوش گشا رفت
ای وعده دیدار قیامت بکجا رفت
حیرانم از اندیشه که کدام آبله پا رفت
صد شکر که این زنگ ز آئینه ما رفت
گر سر بهوا رفت همان آبله پا رفت
این رخش سبکسیر عجب نعل نما رفت

ما و گل این باغ بهم ساخته بودیم
در ملک خیال آمد و رفت نفسی بود
مقدوری اگر نیست چه حاصل ز هدایت
دعوت هوسان سخت تکالیف کمینست
موکرد سیاهی دم خاموشی چینی
تهمت کش ابرام شد افراط ندامت
بیدل نم هستی نظر ما سبکم کرد

دل در بر من بود ندانم بکجا رفت
فرصت تنگ افتاد سر و برگ فنا رفت
اکنون خبر دل که دهد قاصد ما رفت
هشدار که بی پا نتوان ره بعصا رفت
ای آب رخ شرم نخواهی همه جا رفت
شد سرمه خط جاده ز راهی که صدا رفت
عبرت عرقی کرد کزین بزم حیا رفت
خاکم چو سحر از نفس آخر بهوا رفت

وله ایضا رحمه الله علیه

ریزش انگشت و دندان حاصل صد ساله است
پیش انجا موش عصا سامری گوساله است
هر قدر دل واگذارد آب بار ناله است
در میان ما و جانان بیخودی‌ها لاله است

زین چمن با درد بی مائی قناعت کرده ایم
فرصتی باید که عبرت گیری از مکتوب ما
تیره بختی در وطن انجا دغربت میکند
تا کجا در پی نمی غلطد جبین اعتبار

در مزاج آسیا چندین شرر جواله است
جام گل تسلیم یاران ساغر ما لاله است
صفحه آتش زده حرفش شرر دنباله است
گر ز چینی سود خیزد چینش همان بنگاله است
شرمی از انجام اگر باشد گهر هم ژاله است
گر طپش گر جان بلب می آید تبخاله است
ورنه یک گام از خودت آنسو جهان گرد است
چشم اگر باشد غبار زندگی هم توتیاست
کو بنالد یا بخود پیچد نفس جز بر هواست

وله ایضا

بی نشانی را نشان فهمیده تیر خطاست
آنچه بردارد دولت زین خاکدان همت ماست
ناله تا اندازه شوخی میکند از دل جداست

سایه را هم تا بقا در عجز خوابیده است
نقص بینائیست کسب عبرت از احوال مرگ
جز فنا صورت نبندد اعتبار زندگی

جز بما از جلوه شرمیده چرخ دورنگ
پشت کاغذ در نظر چینها ید نقش را
اوج دولت سفله طبعان از دوروزی بیش نیست
خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست
نازنینان فارغ از آرایش مشاطه اند
حسن معنی راهمان رنگینی معنی حناست
حرف سردی کوه تمکین از جا میکند
از نسیمی خانه بیتابی دریا بپاست
شبنم این باغ مژگانی ندارد در نظر
گر تو برخیزی زخود برخاستنها عین ماست
عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد
بیدل از واماندگی سرتا بپای شمع پاست

وله ایضا

یار دور است بما تا بنظر نزدیکست
استیا ز آینه دوری هنر نزدیکست
میکند جوهر آینه کف دست تهی
باخبر باش که افلاس بهنر نزدیکست
اگر از نعمت الوان نتوان کام گرفت
مغتنم گیر که دندان بجگر نزدیکست
چون نفس نیم نفس در قفس آینه ایم
راحت منزل ما پر بسفر نزدیکست
دود دل مژده خاکستر ما داد بدشت
یعنی این شب که تو دیدی بسحر نزدیکست
در عبادتکده دل که ادب محرم اوست
هر دعائی که نکردیم باثر نزدیکست

منتهی

غیر بسمل همه کس جست و ندادند سراغ
دوری آب و گهر بر من و دلدار سیه
تا تبسم با لب گلشن فریبت آشناست
نی همین آشفته چون زلف داری دربرو
کشته تیغ تمنا را درین گلزار شوق
تا ز چشم التفات تیغ او افتاده‌ام
روشنست از بند بندم وحشت احوال دل
همچو دندان سخت رویان سنگ مینای خودم
گر نه مخمور گرفتاریست زلف مهوشان
عالم طلسم وحشت چشم سیاه اوست
شبنم به نیم چشم زدن جوهر هواست
از آه و ناله دل بغلط پی نمی برد
وردا دلی که حسرت ما آب می خورد
نه جرعه شراب غرورست عجز ما
اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست
شخص ما پی نفی هستی میکند هشیار باش
هیچکس چون ما اسیر بی تمیزیها مباد
حاصل کونین پامال ندامت کرد نیست
شوق در کارست و ضبع این و آن منظور نیست
داغ می بالد که دل خلوتگه جمعیت است
بیدل از نیرنگ اسباب من و ما غافلی
کو خلوت و چه انجمن آثار جاه اوست
اقبال خاکسار محبت زبس ساست
تا ره عافیت سپری مشق عجز کن
زاندم که مه نسبت رویت مقابل است
حسرت شهیدیم بهوس داغ کرده است
صد هنر در پرده دل فرش اقبال صفاست
سجده تعلیم ست عجز نارسائیهای شوق
دولت شاهی ندارد پیش ازین نیرنگ باش

آشیانی که بافشاندن پر نزدیکست — خم تسلیم هم از وضع نیازم بپذیر
القدر نیست که گویم چقدر نزدیکست — بیدل آئینه بپرداز غم دوری چند

و له ایضاً رحمة الله

همچو کاکل نیز مجمع پریشان بر قفاست — عمرها شد کز تمنای بهار جلوه‌ات
همچو گل یک خنده زخم شهادت خونبهاست — غنچه تا دم میزند موج شکست آئینه است
بخیه را بر روی زخمم خنده دندان نماست — غافل از عبرت فروشیهای عالم نیستیم
مهر گره در کوچه نی ناله را نقش پاست — عاجزی را پیشوای سعی مقصد کرده‌ام
چون نی از بس می ملایم طینتانرا مومیاست — پی بعشرت بردنست از سخت گیریهائی

و له ایضاً

تا ذره که سیر مدار از خود نگاه اوست — ماییم و پاسبانی خلوت سرای چشم
آزاده بیدلی که همان اشک آه اوست — بیتاب عشق اگر همه ریگ روان شود
زین دشت هر چه گرد برآرد سیاه اوست — حسرت نگاه شوکت نومید هیچ دم
موج نگاه تشنه هجوم گناه اوست — با محرمان عجز حوادث چه میکند
رنگ شکسته سایه طرف کلاه اوست — دلدار تا تو رفته از خود رسیده است

و له ایضاً

صورت قد دو تا آئینه ترکیب لاست — زیر چمن بر دستگاه رنگ نتوان دوخت چشم
مشت خاکی در گره داریم کاین آسیب بقاست — خاک گشتیم و غبار ما هوائی در نیافت
دانه کشت امل را سودن دست آسیاست — رشحه ابر نیازم غافل از عجزم مباش
بانکه هر برگ این گلشن برنگی آشناست — بند بندم فکر آن موی میان بشکسته هم
ناله می نالد که اینجا جای آسایش کجاست — رهروان تمهید پروازیم که می بالیم

و له ایضاً

هر جا مژه بلند کنی بارگاه اوست — دل را برون ز خود همه یکگام فرصتست
گردون شکسته نیز درین ره کلاه اوست — ای بیخبر ز صاف دلان احتراز چیست
آتش همان شکستن رنگش پناه اوست — از ریشه کاری دل وحشت ثمر مپرس
باریکی هلال لب عذرخواه اوست — مشکل که دل شکیبد از آئینه داریش
در خاک و خون سری که ندارم بره اوست — امشب عیار حسرت بیدل گرفته‌ایم

و له ایضاً رحمة الله

چین کلفت بر جبینم نقش محراب دعاست — شمع دیدی عبرت از هنگامه آفاق گیر
گر هوا پرورد گان سایه بال هماست — مرهم اینجا دست اگر طبع از درستی بگذرد

حلقه هر چند برونست ز در نزدیکست
آسمان نیز باندازه نظر نزدیکست
از خجالت غنچه را پیراهن خونین قباست
بلبلانرا در چمن هر برگ گل دست دعاست
دانه دل را خیال گردش رنگ آسیاست
هر کف خاکی ازین صحرا بچشمم توتیاست
بیشتر نقش قدم ما را بمنزل رهنماست
نام را نقش نگینی نیست نقب خنده‌هاست
بیدل از هر حلقه در خمیازه حسرت بجاست
بیرون روای نگاه که این خوابگاه اوست
تا سر بجاست آبله پا بر راه اوست
کاین هفت عرصه یک کف پیمانه گاه اوست
سرهای جیب الفت ما در پناه اوست
بیدل گذشتنی که همین شاهراه اوست
شعله در مهر پرفشاندن اندکی از خود جداست
غنچه تا ناخن بخون دل نشوید بی حناست
آنکه بر خمیازه حسرت میکشد آغوش ماست
سجده من ریشه دارد هر کجا مشتی گیاست
ناتوانی هر کجا زور آورد زور آزماست
دود ما از خود برون تا نی که آتش در قفاست
این که صبح زندگی فهمیده روز جزاست
گر برق ناله نیست نگه شمع راه اوست
رنگیست آنکه آئینه روز سیاه اوست
هر جا ز خود برآمده هستی آه اوست
خورشید هم ز هاله پریشان نگاه اوست
هر اشک بوته گداز نگاه اوست
بیشتر در خانه آئینه جوهر بوریاست
گرد بال شعله فرسودی فروغ نقش‌هاست
سنگ این کهسار چون گردد ملایم مومیاست

[illegible]

غزل ردیف

[illegible]

چه نقشها که نبست آرزو به شوق تماشا — که شمع انجمن عمر روشن از باد است
حدیث زهد رها کن قلندری آموز — که کار تیره دلان چون غبار برباد است
ز سایه مژه او کنار گیر ای دل — دگر چه میشکنی ای اشک وقت امداد است
ز هست خویش برون دم که در محیط آزاد — شرر اگر همه در سنگ باشد آزاد است
نجات میطلبی خامشی گزین بیدل — که در طریق سلامت خموشی استاد است

آمد و رفت نفس نیرنگ طوفان بلاست — کاهش جزو کمین شهرت فروش ماجراست
تا ز نقش پای گلگون میتوان دید سراغ — نقش پای ناقه هم آئینه مقصد نماست
طره او بسکه در خون دل ما غوطه زد — غرقه این بحر را هر موج محراب دعاست
میتوان کردن ز سبزرنگی سراغ هستیم — سایه مفهمی نمی بینی که نورت زیر پاست
منت صیقل بصد داغ کدورت خوشترست — آنکه روزش از دل شب زاید امروز ماست
احتیاج است آنچه بیماری مقرر کرده اند — نسخه فکر پریشان جمع در طبع رساست

صبح از دل چاک که زین باغ سحر رفت — گر جوش گل و لاله قیامت بچمن رفت
آن مطلب نایاب که هرگز نتوان یافت — یارب چه هما بر سر من سایه فکن رفت
گلچینی فرصت چو سحر زد بدماغم — هر رشته که وا شد ز گریبان بکفن رفت
پیریست سحر حسرتم اکنون چه توان خورد — تا بد مژه افشاند کنون بال زدن رفت
واماندگی از مقصد گم گشته سیر عنبست — بیهیچ نفس کشمکش دار و رسن رفت
صیقل گر آئینه تجدید قدیم است — کامد بچه رنگ آمد و رفتن بچه فن رفت
بیدل پی هستی بعدم میرسد آخر — غربت تنگ و تار نیست که خواهد بوطن رفت

سرمایه عذر ظلیم از همه بیش است — خاری که بپائی نخلد مرهم ریش است
تا مرگ فسردن نکشد طینت مردان — فردوس اگر تلخ شود انبار حشیش است
از برگ طراوت نگهی آب ندادیم — از یاس نپرسید که راحت بچه کیش است
بسته است قضا ربط علایق بگسستن — مائیم و متاعی که نه کم بود و نه بیش است
بیدل بادب باش که در پیکر انسان — گر رگ گسلد اظهار پری تشنه نیش است

غفلت از عاقبت عقوبت زاست — شعله و سنگ عجیب پیوست
حیف روئی که از می افروزد — خون بستان نکرد حناست
بی سر سبزه بهار توایم — چون شدم خشک عذر خاک رساست
درد عشقیم در کجا گنجیم — دست و پا های خشک ماند عصاست
هستی آمد آمدی دارد — عافیت گفتگوست ورنه کجاست
شرم دار از فضولی حاجت — آبیار کرم نیازکده است

مشو ز ناله نی غافل ای نشاط پرست — خیال موی میان تو کلک بهزاد است
صفای سینه غنیمت شمار و عشرت کن — چه جای دانه تسبیح و دام ارشاد است
غبار هستی من ناله سپند برباد — تو خسته بالی و این سبزه دست صیاد است
بقید جسم سبکروح متهم نشود — حباب را نفس سرد خویش جلاد است

وله ایضاً رحمة الله

هر چه گم کردیم از خویش اعتبار من فزود — موج امید ریا بچشم اهل عبرت اژدهاست
عشق دور است از تسلی ورنه مجنون مرا — کوهکن را در نظر هر سنگ لعلی بی بهاست
در طریق جستجو هر نقش پایم قبله است — چون رگ گل شانه هم انگشت در رنگ حناست
زین کدورت رنگ بنیادی که داری بی نظیر — ناله ام آئینه تمثال من لوح هواست
سایه ایم از دستگاه ما سیه بختان مپرس — بی صفائی نیست آئینه ما بی نقاب
معنی آشفتگی بیدل ز زلف یار پرس — درد اگر بر دل گرانست از تقاضای دواست

وله ایضاً

با بخت سیه یاد شب عید ندارم — دامان گلی بود که دوش از کف ما رفت
جز بر رخ عبرت در فکرم نگشودند — تا دامن رنگم شبجون شکن رفت
ای شمع سحر فرصت پرواز ندارم — نعمت همه آنست چو دندان ز دهن رفت
هستی علم خفت منصور می داشت — لب نقش قدم بود بهر ره که سخن رفت
چون صورت خواب از من و ما هیچ ندیدیم — نتوان بهوی غافل ازین ساز کهن رفت

وله ایضاً

جهدی که ز فکر حسد خلق برآئی — در قافله اشک همین آبله پیش است
جائی که ز خط تو نمو سبز نگردد — آتش همه دم سوخته عبرت خویش است
از سنگ شرر گم نشد از خاک غبارش — سرسبزی این باغ بشاخ بر دوش است
دوکان عدم مایه تغییر ندارد — هشدار که بیگانگی ما همه خویش است

وله ایضاً رحمة الله

از ستمگر چه ممکنست ادب — سیلی انجام بخیر ز قفاست
دامن دل گرفته ایم همه — عالمی غازه خواه رنگ حناست
تا ترم شرمسار پا بوسم — شوخی از طینتم نیاید راست
پیرکشتی دل از جهان بردار — دل ز دوری خیال خانه ماست
حسرت اسمم بی مسمی چند — صبح امروز خنده فرداست
فقر کو تا نخا نکنیم ایجاد — لب اظهار پشت پای حیاست

خاک تا کشته هیچ نتوان شد — بیکسی طالع از ما تنهاست
ای ز خود غافلان خبر گیرید — در ته خاک بیکسی تنهاست
بیدل از ابر و گذشتن بینت — از حیا غافلی عرق دریاست

وله ایضاً

بی روی تو مژگان چه نگارد بسر انگشت — چشمی است که باید بدر آرد بسر انگشت
چون نی ز تنک مایگی درد تب غم — تا چند نفس ناله شمارد بسر انگشت
مشق خط بی پا و سرم نسخه شماریست — کاش آبله نقطه گذارد بسر انگشت
در طبع جهان حرکت بیجاست سرشت — آن کیست که اندیشه نکارد بسر انگشت
از حاصل گلچینی این باغ ندیدیم — جز ناخن فرسوده که دارد بسر انگشت
عمریست که در رنگ چمن شور شکستی — کو غنچه که گل کوشش فشارد بسر انگشت
از معنی زنهار من آگاه نگشتی — تا چند چو شمع آینه کارد بسر انگشت
تقلید محالست بر لذت تحقیق — نعمت چو زبان ز نگوارد بسر انگشت
شادم که بزحمتکده عالم تدبیر — بی ناخنیم عقده ندارد بسر انگشت

بیکسی

ای بیکسی این بادیه پاس ندارد — امروز بجز مو که گذار دنشتر انگشت

همچو شبنم ادب آئینه زدودن بوده است — بهم آوردن خود چشم گشودن بوده است

بخیالات مبالید که چون پرتو شمع — تخمهائی که هوس کاشت درودن بوده است

الم و بیش آبله سامان تلاش هوسیم — آنچه ما رنگ شمردیم زدودن بوده است

سرمه نشانی خط پرده در معنیها — خم دوش مژه از بار غنودن بوده است

با همه جهل رسا در حق دانائی خویش — جز نهفتن چه هنر وا نمودن بوده است

غیر تسلیم درین عرصه کسی پیش نبرد — ملک جاوید بقا هیچ نبودن بوده است

ساز بزم عدمم لیک نوائی که مراست — نام بیدل ز لب یار شنودن بوده است

کنون که مژده دیدار شوق ملیاد است — که در حضور نویسی تحیر ستاد است

تعلقی بدل ما خیال ریشه نکرد — که دیدها چو جرس ملتوی شیون آباد است

نه دام دانم و نی دانه اینقدر دانم — که رنگ حسن هم اینجا شکست بنیاد است

سفینه صرفه شوخی ندید زین محفل — ز نخلهای کرباب شانه شمشاد است

زبسکه حیرتم از شش جهت غلو دارد — اگر بناله نپردازم سخت بیداد است

بقدر جانکنی از عمر بهره داریم — نفس در آینه دنباله دار فریاد است

حضور لاله و گل بی بهار ممکن نیست — شراب شیشه نه غنچه یک پریزاد است

در طریق رفتن از خود رهبری درکار نیست — وحشت نظاره را بال و پری درکار نیست

کشتی تدبیر ما طوفانی حکم قضاست — از برای خواب محمل بستری درکار نیست

می برد چون گردباد از خویش سرگردانیم — چو سحر در قطع هستی خنجری درکار نیست

مشت خاک ما سراپا فرش تسلیم است و بس — از ضعیفی برگ گل نشتری درکار نیست

خویش را از دیده خود بین خود پوشیده ایم — نفس در فرمان اگر باشد جری درکار نیست

استقامت بس بود ارباب همت را کمال — هر تیغ کوه بیدل جوهری درکار نیست

دل مضطرب باس نفس ناله بچنگست — آسودگی شیشه همان در دل سنگست

آئینه بصیقل زن اگر حوصله خواهی — از چشم بهم بسته شتاب تو درنگست

دل تا نکی از ضبط نفس آب نگردد — هرچند حرارش کنی پشت پلنگست

ایمن مشو از خواهش حق تا شده در دل — از کیش ادب انکه نخسته است خدنگست

کفری بتر از غفلت خود بینی ما نیست — ما و سر تسلیم که عمریست لنگ است

مست عرفان را شراب دیگری درکار نیست — جز طواف خویش دور ساغری درکار نیست

سعی پروانه چو بوی گل گر از خود رفتنیست — سینه چاک شوق را چشم تری درکار نیست

خفت و تمکین حباب نشاه والیست — در فراشتگی را سطری درکار نیست

خاری که سرآبله خار دنشتر انگشت — بیدل ز جهان محو شد آثار مروت

وله ایضا رحمه الله

کاشتن توام اقبال فزودن بوده است — مزرع کاغذ آتش زده سیراب کنید

دست رنج همه کس درخور سودن بوده است — غفلت آئینه تحقیق جهان روشن کرد

خامشی نغمه اسرار سرودن بوده است — موج این بحر نشد ایمن از اندوه گهر

حرف پوچی که نداریم ستودن بوده است — زین کمالی که خجالت کش صد نقصان است

سرفکندن بزمین کوی بودن بوده است — تا ابد شهرت عنقا نپذیرد تغییر

وله ایضا

هرطرف که روم دل بتجلی آباد است — لکن بآینه تکلیف نامه و پیغام

نباوکت که درین باغ سرو آزاد است — مشو ز حسرت دیدار بیش ازین غافل

که دل بهرچه کشد التفات صیاد است — زپیچ و تاب خط و زلف گلرخان دریاب

حذر که جرات فریاد سرمه ایجاد است — جنون بی ثمری چاک سینه میخواهد

نگه چو آینه ام در شکنج فولاد است — بعالمی که تظلم وسیله ضعفاست

شرار تیشه چراغ امید فرهاد است — بدرد حسرت دیدار مرده ایم هنوز

بجلوه تو دو عالم فراموشی یاد است — جنون رنگ مپیما درین چمن بیدل

وله ایضا

جز دم تسلیم اینجا لنگری درکار نیست — هرسو بهر غفلت پشه بالین پراست

سرخوش شنت جنون را ساغری درکار نیست — در بنام هر نفس تیغ دو دم خوابیده است

سجده ما را جبینی و سری درکار نیست — جوش خون نازک دلان از پوست بیرون میزند

احتیاط ما برای دیگری درکار نیست — غافل مرکب در طریق شناکه زلکم رهیست

وله ایضا رحمه الله

دریاب که خون رگ ساز تو چه رنگست — تا راه سلامت سپری محو عدم باش

در قلزم تحقیق صفای تو نهنگست — هرکه مژه واشد چو شرر رفته ز خود باش

بر سنگ هم از جوش شرر قافیه تنگست — از وحشت این بزم عشرت نتوان رست

موجی که بگوهر نخزیده است نهنگست — انجا که فضولی رم نخجیر مراد است

در عالم دین تنگی آئینه فرنگست — بیدل شرری باز تعین چه فروشد

وله ایضا رحمه الله

تا شکست رنگ باشد شهپری درکار نیست — صبح اظهار شبنم خنده دندان نماست

بحر اگر باشی حباب و گوهری درکار نیست — شانه گر مشاطه زلفت نباشد گو مباش

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

رست گل دامن بوئی نتوان گرفت — نفس سوخته اینجا زره زیر قباست
تا سر کوی تو یارب که شود رهبر من — هر کجا گوهر من جلوه فروشد دریاست
چاره اندیشیم از فیض الم محرومیست — من ز خود رفته ام و قرعه بنام عنقاست
نغمه انجمن یأس بشوخی نزند — دل مرغان طرب رشته موج صهباست

ساز تو کمین نغمه بیداد شکستیست — در شیشه این رنگ پریزاد شکستیست
کو هر حباب آنهمه تفریق ندارد — صورتگر ما خانه‌زاد شکستیست
پیچ و خم عجزیم چه ناز و چه تعین — از خویش فراموشی من یاد شکستیست
تنها دل عاشق طپش یأس ندارد — ویرانی بنیاد تو آباد شکستیست

رفتن عمر ز رفتار نفسها پیداست — وحشت موج تماشای خرام دریاست
گردبادی که بخود دود صفت می‌پیچد — عکس اگر در سفر آب رخ نشو و نماست
از کله موج محالست تراود بیرون — بال اگر سلسله کوتاه کند ناله رساست
نرگس مست ترا در چمن حسن ادا — آب آئینه ز نقش قدمم چهره گشاست
اعتبار سخود آتش زد نم سهل — عمرها شد چو گهر قطره من آبله پاست
هیچکس نیست زبان دان خیالم بیدل — نغمه پرده دل از همه آهنگ جداست

عمریست بحیرت نفس سوخته رام است — آمد شد امواج نفس مرگ پیام است
بیطاقتی شوقیم و جبین داغ سجود است — زان گل می بوئی که بمینای مشام است
شبنم صفت از بسکه درین باغ ضعیفیم — نور نظر شب پره‌ها ظلمت شام است
از چاک دل و داغ جگر چاره ندارد — در مکتب ما صاحب یک مصرع عام است
بیتاب فنا اینهمه کوشش مپسندید — آن رنگ که نشکست درین باغ کدام است
بیدل اگر آگه شوی از علم خموشی — تحصیل کمال تو بیک حرف تمام است

یاد داشت نگه جلوه ز چشمم گره اشک گشاست — با خبر باش که دنباله این سرمه صداست
بی رقم سر خط تحقیق فنا روشن کرد — هر کجا آئینه هست غبار دل ماست
آنقدر سعی بآبادی ما لازم نیست — شرط افتادگی آنست که نتوان برخاست
آتش از چهره زرین اثر زر زند هد — جرس قافله رنگ طرب یأس نواست
شوکت حسن که لشکرکش نازست اینجا — شیشه را سنگ ستم آئینه حسن صداست

زندگی تمهید اسباب فناست — ما و من فسانه خواب فناست
غافلان تا چند سودای غرور — شش جهت یکعالم آب فناست
آنکه با موج نفس نامیده ایم — اشک ما را سجده محراب فناست
خواه هستی وا شمر خواهی عدم — حرف نامفهوم القاب فناست

رفت گیرائی از آن پنجه که در بند حناست
ناله خار قدمی دارد و اشک آبله پاست
فکر بیدردی اگر ره نزند دور دواست
سود دست ندامت ز دکان هم صداست

همه وامانده عجزیم اگر کار رسند
ساحلی کو که دهم عرض خود آرائیها
همه جا گم شد کان آئینه راز همند
بیدل از باده کشان وحشی عشرت نشند

ولہ ایضاً رحمة الله

هر جاست سری در گره باد شکستیست
بالیدن امواج بامداد شکستیست
هر شیشه تنکشرب فریاد شکستیست

تصویر سحر رنگ سلامت نفروشد
چون رنگ چه بالم بعیاری که ندارم
بیدل سخوری عشوه تعمیر سلامت

ولہ ایضاً

نفس سوخته سینه چاک سحر است
گره تار نظر چشم حیا پیچیست
می شوخی همه در ساغر لبریز حیاست
قدر شمع از همه کس یک سر و گردن بالاست

جوهر آئینه افسرده ز قید طینت
قطع سر رشته پرواز طلب نتوان کرد
بسکه بی آبله کامی نشمرد دم برجاست
ای تمنا مکن از خجلت جولان آیم

ولہ ایضاً

این هستی آسوده ندانم ز چه جام است
بتخانه درین راه چه و کعبه کدام است
بر طایر ما بوی گلی پیچش دام است
آنکس که بعالم چو نگین طالب نام است
آسودگی از جامه بسمل دو سه گام است

غافل مشو ای بیخبر از شورش این هیچ
چون غنچه بهر عطسه بجا مانده از دست
ما بی بصران نا ز معارف چه فروشیم
هر چند همه شعله تراود ز لب شمع
گردون نه همین سنگ بمینائی ال انداخت

ولہ ایضاً رحمة الله

شوق دیدار پرستان چقدر آئینه رسست
حلقه قامت من عینک نقش کف پاست
خانه چشم بامداد نگاهی برپاست
دین بدنیا نفروشید که دنیا برپاست
عمرها شد صف مژگان تبار رو بقفاست

نذر کو نیست غبار بهوا رفته من
خلوت آرای خیال ادب دیداریم
خاک هم شوخی انداز غباری دارد
غنچه زان بیش که آهنگ نفس ساز کند
بینوا نیست دل از جوش کدورت بیدل

ولہ ایضاً رحمة الله

جنس این دو کان همه باب فناست
چون بخود پیچید گرداب فناست
نغمها در رهن مضراب فناست

مست و مخمور خیال از خود روند
خاک دیر و کعبه منظور نیست
هر چه از دنیا و عقبی بشنوی

بحر زین دریا نمی آید بدست
گوهر تحقیق نایاب فناست
دور گردون یکدو دم میدان کیست
عمر شاگرد رسن تاب فناست
با نفس سرمایگان پر بسملم
بر فشانیهای عذر بیتاب فناست
تا ابد از نیستی نتوان گذشت
خاک این وادی گل از آب فناست
بیدل از طور جنون غافل مباش
خاک بر سر کردن آداب فناست

ولہ ایضاً

فردوس دل اسیر خیال تو بودنست
عید نگاه چشم بروت گشودنست
شادم بسحر هم که باین یکدم نظار
حرف لب توام ز منت شنودنست
معراج آرزوی دو عالم حضور من
یک سجده وار جبهه بپای تو سودنست
یاد فنا مرا بخیال تو داغ کرد
آه از پری که شیشه بسنگ آزمودنست
آسان مگیر دیدن تمثال ما و من
رنگ نفس ز آئینه دل زدودنست
سرها فتاده است درین ره بهر قدم
از شرم پیش پا مژه خم نمودنست
داغ فشار غفلت ما هیچکس مباد
چشمی گشوده ایم که تنگ غنودنست

نیست اگر حقیقت اقبال کسی
بسمل غبار ما ز چه دامن جدا فتاد
بر چهره‌ها تا جهان رنگ سبب نیست
چشمی تیا تأمل نگشوده است نگاهت
شغل هوس خواجه کم کم شود از مرگ
دور است شکست دل آزار این تعمیر
کامل ادبان قانع یک سجده جبین اند
بیدل غم روز سیه از ما نتوان برد
مفقید ان وفا راز دل رمیدن نیست
ز سحر بافی بی ربط کارگاه نفس
دمیده است چو نرگس درین تماشاگاه
قلندرانه حدیثی هست زاهد ا معذور
نظر به پا شکنی تا سرت فرود آید
دماغ فرصت کارم چو خامه نقاش
فشار تنگی دل بیدل از چه نیز گسست
چشمی که ندارد نظری حلقه دام است
مغرور کمالی ز فلک شکوه چه لازم
نومیدیم از قید جهان شکوه ندارد
نی صبر بدل ماند نه حیرت به نظرها
بگذر ز غنا تا نشوی دشمن احباب
چشم تو نه بسته است مگر گفت و شنود است
کام همت اگر انباشته ذوق جهات است
غره منشین بکمالی که کند ممتازت
سجده‌ امانه چو زاهد بود از بی بصری
گوشه گیری نشود مانع پرواز هوس
سجده دانه چمن ساز نهال است اینجا
عجز سازیست که دریا شکست آتش
یاد او کردی و از خویش نرفتی بیدل
جز خموشی هر که دل بی ناله و فریاد داشت

در حق ما عقوبت نفرین ستوده نیست | در دفتر محاسبه اعتبار ما

ولـه ایضـاً

چون آتش یاقوت که تب دارد و تب نیست | وهمیست که در شش جهتش ریشه دوانده
بر وضع جهان گر عجبت نیست عجب نیست | تا زنده امید غنا هرزه خیالیست
آن حلقه که هنگامه حرصست جرب نیست | در هیچ صفت داد فضولی نتوان داد
انکار که شیشه نگست حلب نیست | تسلیم و سر برگ فضولی چه جنونست
مشتاق نوس هوس تشنه لب نیست | بی باده دل از رنگ طبیعت نتوان شست

ولـه ایضـاً

بدامنی که ته پاست تاب چیدن نیست | ز ناکسی عرق انفعال تسلیمم
دو رشته که تواند بهم تنیدن نیست | خروش صور گرفته است دهر لیک چه سود
هزار چشم و یکی نصیب دیدن نیست | ز دستگاه چه حاصل فسرده طبعان را
تو غره بهشتی که جای بیدن نیست | چو صبح ازین دو نفس که و اعتبار مبال
وگرنه گردن مغرور را خمیدن نیست | بجیب کسوت عریانی که من دارم
ز عالمیست که آنجا نفس کشیدن نیست | در آن حدیقه که حرف پیام من گویند

ولـه ایضـاً رحمة الله

هر لب که سخن سنج نباشد لب بام است | بیچو هری از هرزه درائیت زبان را
کار تو هم از پختگی طبع تو خام است | ای شعله امید نفس سوخته تا چند
با دام و قفس طایر برباخته رام است | کی صبح نقاب افکند از چهره که آنشب
ای سیل دل و برق نظر این چه خرام است | مستانه اسیران خم و پیچ محبت
اول سبق حاصل ز ترک سلام است | گویند بهشت است همان حجت جاوید
محو خودی ای بیخبر افسانه کدام است | بیدل بگمان محو تعینیم چه توان کرد

ولـه ایضـاً

بلشتر قطره گوهر شده تنگ دریاست | آئینه‌ی چرخ برون از خود و ساغر بگیر
حلقه گردیدن ما حلقه چشم بیناست | قدمی رنجه کن از عشرت ما هیچ مپرس
این شرر گر همه در سنگ بود سر بهواست | حال بی ساخته‌ات غالب استقبال است
عجز اگر دست تو گیرد سر افتاده عصاست | از سر دل نگذشتیم بخیدن چشم تو
اشک اگر شیشه کهسار زند ناله کجاست | قید اسباب بوارستگی ما چکند

ولـه ایضـاً رحمة الله

شمع خود را همچو نی در رهگذار باد داشت | اینخوش آن عهدی که در محراب چشم نظاره

بر هیچ تکیه و صفر دگر هم فزود نیست
بر باد رفته‌ایم و همان دست ما د نیست
سرسبزی این مزرعه بی برگ کتب نیست
این آمد و رفت نفست غیر طلب نیست
تا دل هوس نشاست جهان جای طرب نیست
گر ریشه کند دانه ات از کشت ادب نیست
افسوس که در آئینه ما آب عنب نیست
چین سحر اینجا شکن دامن شب نیست
بعرض سجده ما جبهه بی چکیدن نیست
دماغ غفلت ما را سر شنیدن نیست
بیا اگر برسد آبله دویدن نیست
پر شکسته هوا می برد پریدن نیست
خیال اگر همه سوزن شود خریدن نیست
ثمر اگر همه قاصد شود رسیدن نیست
شرار سنگم و امکان آرمیدن نیست
تیغی که بزنگار فرو رفت نیام است
فردا ست که پرواز تو فرسوده دام است
آئینه سخت سیهم در کف شام است
در حلقه گیسوی تو ذکر خط جام است
جائی که بداغی نطپید دل چه مقام است
کم فرصتی از وصل بر شتاب پیام است
شور حاجت نمک مایده استغناست
نشأه می بدل شیشه همین رنگ حناست
خاک را جام طرب در خور نقش کف پاست
خواهد امروز شدن آنچه تفکر فرداست
نالهای جرس ما جرس آبله پاست
بوی گل در جگر رنگ هم از رنگ جداست
که عرق رخت نبلیت ندهد جای حیاست
اشک ما هم گره‌ئی چون سبحه زاهد داشت

دوری از اسباب ما و من تجلی پرور است
قطره را از خود گسستن دل بدریا بستن است
تا توانی گاه گاهی بی تکلف زیستن
یاد رشتستان جز ترک اسباب نیستن
نقش پای کج نهادی با تمکین نشستن است
عافیت احرامی عشاق سعی نارسیست
شعله ها را داغ گشتن نقش آخر بستن است
در گلستان خرام او ز هر نقش قدم
رنگ چون گل کمین سازاد وادی جستن است
الفت بعد از جدائی سخت محکم میشود
رشته را پیوند دشوار است تا گسستن است
از تهی دستی که هم چون حباب بستن است
تا کی ای بیدرد دل را خوار خواهی داشتن
شیشه داری که بر سنگش زدن نشکستن است
سعی بیدردان بیاد هرزه کردی میرود
موج خون شوای نفس کز بال پرپیوستن است
هیچ دریا بیدل آسان نیست کس عقد گهر
در خور امواج اینجا ناخن خستن است

غزل دیگر

احتیاجی با مزاج سبزه و گل شامل است
هر چه میروید در این صحرا زبان سایل است
اعتبارات غنا و فقر ما پیداست چیست
خاک از شفتن غبار است و بجمعیت گلست

وحشت بحر

غبار من همه تن بال حسرتست اما
امیدهاست که جز سجده ام نفرماید
نگاه حسرتم و نیست تاب پروازم
مگر بآتش دل التجا برم چو سپند
مگر ز زلف تو دارد ظرف تو بست و گشاد
حسرتم عمری با سید ندامت داشت
لخت دل را سد راه ناله کردن مشکلست
عالمی بر باد رفت و رشته عجزم بجاست
برده ام تا جلوه نقب خرابهای دل
یاس مطلب ناله ما را نفس فرسا نکرد
چنین که نیک و بد ما بعجز وابسته است
بقدر ناله مگر زین قفس برون آیم
کدام نقش که گردون تن بست پی در پی
درین دو هفته که در قید جسم محبوری
دلم ز کلفت جرم نکرده گشت سیاه
حریف نسخه افتادگی نه دور نه
چو صبح بر دو نفس آنقدر مچین بیدل
راحت جاوید عشاق از فضولی رستن است
از کشاکش نیست ایمن یک نفس فرصت شمار
تا چه زاید صبحدم کامشب بزم نوبهار
از مکافات عمل ایمن نباید زیستن
تا توان زین انجمن کام تماشا یافتن
زنگم و درین چمن بهوس پر زننده نیست
عمریست موج گوهر ما آرمیده است
گردون نیاز هم از سر راحت کجا روم
از حرص بی غنا غنی خاکیان سرس
می باز دار قفای هم اجزای کاینات
چون صبح ایندری که بروئیت گشوده اند
بیدل چه انتظار و کدام آرزوی وصل

ادب همان ره پرواز مدعا بسته است — بوادی طلبت نارسائی عجز میم
کسی که خاصیت عجز برگ پا بسته است — تن از بساط حریرم چگونه نبد ظرف
که حیرت از شره ام بال بر قفا بسته است — گداخت حیرت نقاش رنگ تصویرم
که بی زبانم و کارم بناله وابسته است — چو شمع تا نفسا هیچ جا نیاسایم

وله ایضا

جانکنی ها ریشه در تیشه فرهاد داشت — دل بکلفت سخت مجبور است از قسمت مترس
دست منع از برگ گل نتوان بآهی باز داشت — پیش از آن کاندیشه دام و قفس رهزن شود
ناتوانی در مزاجم جوهر فولاد داشت — آنچه بر دل رفت از یاد بر چمن از ره
این عمارت جای خشت آئینه در بنیاد داشت — یاد ایامی که در صحرای پر شور جنون
بی پری این سرو را از ریشه آهم داد داشت — بسکه پیکان بود بیدل غنچه این گلستان

وله ایضا رحمه الله

وگرنه بال سخن خفته است و پا بسته است — چو سنگ چاره نداریم جز زمینگیری
دلی شکسته اگر صورت صدا بسته است — بهار بوسه بپای تو داد و خون گردید
گشاده گیر در جنت بار تا بسته است — بکعبه میکشم از دیر محمل اوهام
غبار آئینه ام رنگهای نابسته است — بذوق عافیت آن به که هیچ ننمائی
هزار آبله مضمون بنقش پا بسته است — چو موج هرزه تلاش کنار عافیتیم

وله ایضا

سجده شکر که چشم از تماشا بستن است — چون خروش نغمه گز تار می آید برون
کار ریگ شیشه ساعت ز پا بنشستن است — نشاه آزادی دارد غرور عاشقان
غنچه چون مینای می خون عیش آبستن است — شرمی از آزار دلها کن که در ملک وفا
سر بریدنهای ناخن عبرت وا جستن است — همچو اشک از انفعال دستگاه ما من
همچو شمع اجزای ما را بانگه پیوستن است — ز انقلاب دهر بیدل کارم از طاقت شکستن است

وله ایضا

نبض نگه بدیده حیران جهنده نیست — افتاده ایم در قدم رهروان ست
بسمل اگر پری بفشاند پرنده نیست — حسرت بنام بوسه عبث فال میزند
تا نام بندگیست خدائی پسندیده نیست — مگذار تا هوس پر و بالی بهم زند
یک مشت خاک غیر عنانی فکنده نیست — چون سایه باش یکقلم آئینه نیاز
پاشیدن غبار نفسها ستخنده نیست — ای بیکسی ببال بدردی که خوش شوی

وله ایضا رحمة الله علیه

که هر که رفته ز خود خویش را بما بسته است
که دل بسلسله نقش بوریا بسته است
که نقش هستی من بی نفس چرا بسته است
مرا سریست که احرام نقش پا بسته است
که بیدل این همه مضمون دلگشا بسته است
آه از آن آئینه کز جوش نفس امداد داشت
طایر آشیان در خاطر صیاد داشت
کافرم گر هیچ کار از قیامت یاد داشت
همچو موج سیل نقش پای من فریاد داشت
ز هر جنبیدن خم چو بگل خاطر ما شاد داشت
قضا بدست حنا بسته نقش پا بسته است
ز دست عجز که ما را بپای ما بسته است
نگه تصور رنگینی حنا بسته است
نفس بدوش من ناتوان جدا بسته است
کف غباری و آئینه بر هوا بسته است
شکست دل که ما هزار جا بسته است
که تا نگاه کنی محمل دعا بسته است
شوخی پرواز ما از بال آن نو جستن است
ناله را گردن کشی از قید هستی رستن است
به ناموس مروت رنگ هم شکستن است
آب باید شد که آخر دستی از خود شستن است
بعد ازین از سخت جانی سنگ بر دل بستن است
یعنی پر شکسته بجائی رسنده نیست
ما را که همچو آبله پائی دونده نیست
نقشی تبسمی نمکین تو کنده نیست
آنجا که جلوه است نظرها رسنده نیست
آنرا که سجده جز و بدن نیست بنده نیست
عمریست رنگ باخته ایم و پرنده نیست
چشمم بخواب رفته سخنم پرنده نیست

وحشت سحر از شکست موج ظاهر میشود
صیدگاه کیست این گلشن که هر سو بنگری
سیل بنیاد تحیر حسرت دیدار کیست
تا نگردید آفت آسایشم نیرنگ هوش
کوشش ما مانع سر منزل مقصود ماست
نه عشق سوخته و نی هوس گداخته است
سلامت آرزو بی‌پیشهای جهل مباش
ز نقد داغ مکافات خویش آگه نیست
غبار مشت پر ما نیاز دامن گنبد
مگر شکست بفریاد دل رسد ورنه
الفت تن باعث فکر پریشان دلست
عمر را کوتاهی سعی نفس آسوده کیست
شسته میگردد نمایان سر خط موج از محیط
بسکه الفتگاه عجزم دلنشین بیخودیست
تیغ غیرت در بغل دارد هوا بلغ دهر
غیر را در عالم وحدت نگاهان بار نیست
چیده‌ام بر خویش از غفلت بساط آگهی
عشق از خاک من آتش زد که وحشی میگریخت
رم فرصت سبب قطع امید است اینجا
اشک بیتابیم وا شوق سجودت دارم
جیب هستی قفس خاک پر و بال است اینجا
یکقلم عرصهٔ تسلیم فناییم چو صبح
صفحهٔ دل بی خط زخم تو فرد باطلست
در رهٔ تسلیم سر پنجا نمان افتاده‌ایم
پنبهٔ داغ مرا با حرف راحت کار نیست
صدق کیشان را فلک در کار خاک بنشاند چو تیر
هر طرف مژگان گشائی حسرت دل می‌طپید
امتیاز حسن و عشق از شوق کامل برده‌اند
برگ طرب عشرت بی برگ دیوانه منست

رنگ روی عشقبازان گرد پرواز دلست
آب و رنگ گل پریشان تر ز خون بسملست
جوهر آئینه چون اشکم چکیدن ماملست
زین معما بیخبر بودم که مجنون عاقلست
در میان بسمل و راحت طپیدن حایلست

بی گداز خویش باید شست دست از عیبها
هر چه می‌بینیم سراغی از خیالش میدهد
نیستی شاید بداد اضطراب ما رسد
از تلاش عافیت بگذر که در دریای عشق
با طمن آسوده از گرداب بر هم میخورد

وله ایضا رحمة الله

که عالمی بفسون جرس گداخته است
دماغ شعله باین خوش که خس گداخته است
که عمرها بهوای قفس گداخته است
ورای محمل مقصد نفس گداخته است

تجلی سبقت اسباب بخیلی مفرش
ز انفعال تهی طینت لذت دنیا
ترحمست بر آن دل که کام عرض و نیاز
طلسم هستی بیدل که محو حسرت و آهست

وله ایضا

پیچ و تاب جاده هر جا محو گردد منزلست
نقش ما زین صفحه بیش از ثبت گردیدن ز دلست
آب اگر گردم ازین خاکم روانی مشکلست
چون شفق کردیم بال افشان بسملست اینجا
کاروان وادی مجنون خیال محملست

هر قدم عرض سراغت دشت سعی قافله‌ها
و هم هستی بست بر آئینه‌ام رنگ دوئی
در غبار دل تسلی گونه داریم و بس
نیست عالم جای عرض سیر ایمای دل
از سر هستی بذوق گریه نتوانم گذشت

وله ایضا

رفت گردی ز خود و آئینه مجنون ریخت
تا رسازم ز پریشانی این نغمه گسیخت
انقدر صبر که با خاک توانم آمیخت
عافیت کسوت آن پنبه که در شعله گریخت

رفته‌ام از دو جهان بر اثر جستن دل
چشم عبرت ز پریشانی حالم روشن
هر قدم در طلب وصل دو جا زخم پیشم
زین بیابان سر خاری نشد انگیزتن

وله ایضا

ابر و آئینه ما را ز جوهر حاصلست
بر سر ما سایه گر هست دست قاتلست
گر بیاض من خطی پیدا کند دود دلست
سرو این گلشن بجرم راستی پا در گلست
هر دو عالم گرد بال افشانی یک بسملست
میرود از کف دل و در چشم مجنون محملست

نیست از دست برون خلقت ما صید ما
بر سبکباران گرانناز بود وسعت محال
آب میگردد ز شبنم صبح تا دم میزند
هیچکس افسرده زندان جمعیت مباد
در وطن هم صاف طینت را ز غربت چاره نیست
نرم خو یا نرا نباشد چاره از ضبط نیاز

وله ایضا رحمة الله

هر که در خود میزند آتش چراغ مهلت
پیش مجنون وادی امکان غبار محملست
شعله را بی سعی خاکستر تسلی مشکلست
هر کجا بیدست و پائی جلوه گر شد ساحلست
غنچه تا خواهد نفس بر لب رساند بیدلست
چو صبح آئینهٔ ما نفس گداخته است
که بیشتر ثمر پیش رس گداخته است
عسل مخواه که اینجا مگس گداخته است
ببینیازی فریادرس گداخته است
چو ناله هیچ ندارد ز بس گداخته است
دانه صاحب ریشه از آمیزش آب و گلست
گر هجوم آبله این دشت سر تا پا دلست
تا کسی خود را نمی‌بیند تو حدت و صلت
موج را گرد شکست آئینه دار ساحلست
پرتوی زین شمع اگر بالد پر و بال محفلست
تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گلست
این حباب آئینه دل دارد اما بیدلست
یارب این گرد بدامان که خواهد آویخت
هیچکس سرمهٔ کیفیت این گرد نبیخت
شوق او آئینه‌ها بر سر راهم آویخت
پای خوابیدهٔ من آب رخ آبله ریخت
بیدل از ما نفس نیز توان گرد انگیخت
پنجه رنگین چو گل تا غنچه بسیاری دلست
هر قدم زین کاروان بانگ جرس در منزلست
سینه چاکان را نفس بر لب رساندن مشکلست
قطره تا گوهر نمیگردد بدریا واصلست
گوهر این بحر را گر دیتیمی ساحلست
هر کجا آبلیست بیدل سوی بیتابی مایلست
چون آبله بالیدنم از تنگ قبا نیست

[illegible]

بسکه ساز این بساط شکستگیهای دست
چشم واکردن کفیل فرصت نظاره نیست
دیده تنها کاسه دریوزه دیدار نیست
حیرت آئینه با شوخی نمیگردد بلند
اینکه هر عضوم اثر پرورده بیداد اوست
عرض رنگ شیشه‌های مرده نیست
گوهر دل سخن سنگ صفا باخته است
کمکش ای جلوه ز دل یکدو نفس دامن ناز
جلوه ها مفت تو ای ناله چه فرصت طلبی است
عجز ما انسوی تسلیم گرو می تازد
هر دو عالم چو نفس در جگرم سوخته اند
هیچ پرواز ز خاکستر خود بیرون نیست
نسبت اشرف با دونان خطاست
بی حیای چرخ ولرا قدر نیست
پیش با آزادگان دست فقیر
بهر عبرت سرمه در کار نیست
گر ز خود رستی نه صیدستی نه دام
پیر گشتی از فنا غافل مباش
بیا که هیچ بهاری بحسرت ما نیست
بقدر پر زدن ناله وسعتی داریم
غنا مخواه که تمثال هستی یکسان
بهرچه می نگری پرفشان بی‌رنگیست
حساب هیچکسی تا کجا توان دادن
بهرزه بال مفشان در این چمن بیدل
زندگی ستدره جولان ماست
هرکجا سرو تو جولان میکند
مفت راحت گیر ز مینای طبع
این صدفها یکقلم بی گوهرند
از شرر آئینه اشیا کمست

وله ایضا رحمه الله

پرتو این شمع آغوش وداع محفلست — وحدت و کثرت چو جسم و جان عنان همند
از طپش در مهر من موهوم هجوم ساحلست — دانه مجنون نشست مزرع رسوائیم
بخود انجلوه ام تکلیف هوشم مشکلست — هیچ موجودی بعرض شوخی نازم خلیده نیست
رنگ گردیدن سر بی خبر قاتلست — تا تو صد گلشنم از عجز من غافلست
[illegible] — [illegible]

وله

که هنوز آئینه تمثال تو نشناخته است — حسن خوبان که گلستان مه تابان تو اند
گر نفس هم نفسی آئینه پرداخته است — از قمار من و ما هیچ نبردیم افسوس
سایه در جنگ سپر هم سپر انداخته است — هرزه برخویش منازی که درین مجمع شمع
شعله وادی مجنون چقدر تاخته است — پیش از ایجاد نفس قطع هوسها کردیم

وله ایضا

سر اگر گردید نتوان گفت ماست — آه بی تاثیر ما را کم مگیر
رو سفید سیاهی تخم از آسیاست — تیره بختی خال روی عاجزیست
دامگاه مکر نقش بوریاست — عاجزی هم بال شهرت میکشد
یکقلم اجزای عالم توتیاست — بیخودی دلرا عمارت گر بس است
چون شرر از سنگ بر ورزد هواست — بی تمیزی از مذلت فارغست
صورت قد دوتا ترکیب لاست — بیدل از آئینه عبرت تکیر و ب

وله ایضا

غبار شوق جنون مشربست صحرا نیست — ز ما و من بسکوت حباب قانع باش
برون آئینه احتیاج بیدا نیست — چو موج اگر شکستی رسی غنیمت دان
که گفته است جهان آشیان عنقا نیست — اگر ز وهم برآئی چه موج و گوگرداب
بقا کدام و چه هستی فنا هم از ما نیست — بار سیدگی شمع رفته ایم از خویش

وله ایضا

خاک ما گل کرده آب بقاست — ما چنین بیدست و پائیهای عجز
چشم ما چون طوق قمری نقش پاست — خاک گشتیم و همان محو تو ایم
سنگ چون گردد ملایم مومیاست — شکوه سامانند بیمغزان دهر
عالمی دل دارد اما دل کجاست — از ضعیفی صید مایوس مرا
ابتدای هرچه دیدی انتهاست — بایداول کام از هستی گذشت

بی شکست شیشه امید چه تمکین شکست
کاروان و روز و شب از درد دل هم منزلست
رشته ام گل کردن چاک گریبان بست است
ذره هم در قفس موهومی که دارد کاست
هر نفس کز سینه ام سر میکشد دست است
بیدل [illegible]
رنگ این آئینه کمپیر نفس ساخته است
تا تو بی پرده نه پرده نمیند اخته است
رنگ چینی است که نقدش همه باخته است
سر تسلیم همان گردن افراخته است
صبح هستی دم تیغی بخیال آخته است
بیدل این هفت فلک بضیه یکفاخته است
هرکجا دود دلیست آتش در قفاست
سرزمین گر سایه باشد خوش اداست
نوشکست ساغر گل صد صداست
خانه آئینه از حیرت بپاست
تا ز حاجت منتی آگه غناست
تا نفس باقی بود دل بی صفاست
شکسته رنگی امید بی تماشا نیست
که غیر ضبط نفس نام این معما نیست
درین محیط که جز دست عجز بالا نیست
حباب خویش فرو رفته است دریا نیست
دلیل مقصد از سر گذشتگان پا نیست
که هر طرف نگری جز در قفس وا نیست
بسمل ما را طپیدن خون بهاست
آئینه رفت از خود و حیرت بجاست
مایه جام از تهی دستی صداست
حلقه فتراک محراب دعاست
جاده دشت محبت اژدهاست

میفزاید وحشت انداز کمند
ناله در نا یابی مطلب رساست
یا درو بی کیست عید کریه ام
گفل [illegible] صد چمن بنشین فناست
گلفروشی نازم از بیحاصلی
پنجه بیکار دائم در حناست
بیدل از آفت نصیبان دلیم
خون شدن معراج طاقتهای ماست

وله ایضا

تو مست وهم و درین بزم بوی صهبا نیست
هنوز جز بدل سنگ جای مینا نیست
خیال عالم بیرنگ رنگها دارد
کدام نقش که تصویر عشق عنقا نیست
بمیرد شهره شو ای دل گرین مزار هوس
چراغ مرده عیانست و زنده پیدا نیست
بچشم بسته خیال حضور حق بحق
اشاره است که اینجا نگاه بینا نیست
دلت بعشوه عقبی نوشت این غافل
که هرکجا تو نئی آنجا بغیر دنیا نیست
بهرچه وا رسی از خود گذشتنی دارد
بهوش باش که امروز رفت و فردا نیست
بنا امیدی ما رحم ای دلیل هوس
که آشیان هوسم و درین چمن جا نیست
حریف کارگه وهم چه تاز چه بود
تماشا از لطافت تمیز فرسا نیست

تو جلوه ساز کن و بدعای ما ز دیا
هر کس اینجا بکید و دم دو کان بسمل چید و رفت
صبح باطرز بنای عمر را نظاره کرد
رنگ آسایش ندارد نوبهار باغ دهر
هر قدم در راه الفت داغدار سایه‌ایم
گوهر اشکی که پروردم بچشم انتظار
شوخی عرض ممنو اینجا خیالی بیش نیست
چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب
اشک یک لحظه ثمر کان بار بست
بسکه گرم است هوای گلشن
خشت داغیست عمارتگر دل
همچو آیینه اگر صاف شوی
درد گل گرد ز کفر و دین شد
از نزاکت سخنم نیست بلند
نکشد شعله سر از خاکستر
دی بشبنم گریه ما تو کلی خندید و رفت
از تماشاگاه هستی مدعا سیر است
زین بیابان هر قدم خاری دگر دارد کمین
کوشش واماندگان هم ره بجایی کجی
ای سحر در اشک شبنم غوطه میباید زدن
زان دهان بی نشان بوی سراغی بر دهم
زندگی نقد هزار آزار است
دل جمعی که توان گفت کجاست
اثر سعی کدام آبله پاست
حسن را دیده تماشا دارد
پیش پا میخورم از الفت دل
غنچه را خنده پرواز یکیست
مژده هم فکر قیامت دارد
بسکه دارم غنچه‌سان شوق تو پنهان در بغل

زبان حیرت آیینه بی تقاضا نیست
غرور بحر ز فکر حباب مستغنی است

ساعتی و ز خاک ره نقشی بخون غلطید و رفت
رایت دولت بجور شد فلک بخشید و رفت
شبنم اینجا یک سحر در چشم تر خوابید و رفت
گر ضعیفی تا سر کویت چنین نالید و رفت
در تماشای تو از دست نگه غلطید و رفت
صورت ما هم بچشم بسته باید دید و رفت

هر کرا با غنچه این باغ کردند آشنا
ای حباب از تشنگی تا چند باشی چاک لب
چون شرر ساز نگاهی و اشتم اما چه سود
شانه هم هر چند اینجا دسته سنبلست
شمع ازین محفل سراغ گوشه امنی نداشت
تا بهارت از خزان پرسی تأمل بگذرد

ولهُ ایضاً

فرصت عمر همین مقدار است
غنچه اینجا سر بی دستار است
خانه آیینه یک دیوار است
همه جا انجمن دیدار است
سبحه اشک مژه زنار است
از صدا ساغر گل رعنا است
نفس سوختگان هموار است

زندگی عالم آسایش نیست
شیشه ساز نم اشکی نشوی
میکشی سرمه عرفان نشود
گوش کو تا شود آیینه راز
نیست گرداب صفت آرامم
غافل از عجز نگه نتوان بود
بیدل از زخم بود رونق دل

ولهُ ایضاً

چون نفس باید برین آیینه هم پیچید و رفت
رهروان را پیش پای خویشتن باید دید و رفت
سرسایی میتوان چون آبله دزدید و رفت
گر شکست رنگ برما عاقبت خندید و رفت
تا قیامت بایدم راه عدم پرسید و رفت

شمع محفل بر خموشی بسته مینا بر شکست
عزم چون افتاد صادق راه مقصد بسته نیست
عالمی صد ناله پیش آهنگی امید داشت
هیچ شبنم برنیارد سر ز جیب نیستی
صبحدم بیدل خیال نوبهار آیینه

ولهُ ایضاً

غنچه هم یک سر و صد دیوار است
خار این ره مژه خونبار است
مژه بر داشتنت دیوار است
بر نفس آیینه ناهموار است
بال ما در گره منقار است
آرمیدن چقدر دشوار است

بشمار من و ما خرسندیم
خاکساران چمن خرمی اند
در عدم نیز غباری دارم
نارسایی قفس شکوه کیست
چون جرس کاش بمنزل برسیم
بیدل از صنعت تقدیر مپرس

ولهُ ایضاً رحمة الله علیه

رسیده‌ایم بجایی که بیدل ما نیست
همچو بوی گل باد بیکسی پیچید و رفت
دامن امید ازین گرداب باید چید و رفت
لمعها کمفرصتیها چشم باید پوشید و رفت
از گلستانت همین آیینه گلها چید و رفت
چون نگه خود را همان در چشم خود دزدید و رفت
هر قدم می بایدت چون رنگ بر گردید و رفت
همچو بیدل معنی بیجا اصلی فهمید و رفت
نفس آیینه این اسرار است
عالم از سنگدلان کهسار است
بینش از چشم قدح دشوار است
ناله ما نفس بیمار است
سرنوشتم بخط پرکار است
آسمانها کره این تار است
خنده گل نمک گلزار است
از زبان اشک هم درد دلی نشنید و رفت
هر کسی زین انجمن طرزی دگر نالید و رفت
اشک در بیدست و پاییها بسر غلطید و رفت
یک نگاه واپسین ناگاه برگردید و رفت
گر بداند از چه گل خواهد نظر پوشید و رفت
از تبسم بر گل زخمم نمک پاشید و رفت
هر قدر کم سحری بسیار است
چه توان کرد نفس بیکار است
سبزه و گل ز زمین بسیار است
خاکم آیینه جوهردار است
خامشی پیچش صد طومار است
ناله ما ز اثر بیزار است
زلف یاریم و شب ما تار است
رنگ خونم نشیند بی چاک گریبان نیست

جهان ز جنبش شرهای این فغان خالیست
ز عافیت چه زمین و چه آسمان خالیست

برنگ چنبر دف در طلسم پیکر ما
دهان زخم نسیمی که از زبان خالیست

اگرچه شوق تو لبریز حیرتم دارد
که از حقیقت ملبش چو سرمه دهان خالیست

ز جیب هر مژه آغوش می‌چکد خمیازه
تو هم بتاز که میدان امتحان خالیست

فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب
که از وفا دل سخت شکرستان خالیست

ترشحی بمزاج سحاب فیض نماند
برون ز خویش کجا میروی جهان خالیست

همه زبانی چشم سرمه سای بیدل
چو میل سرمه زبان سخن از بیان خالیست

گرفته است حوادث حباب ما که ترا
بهرزه وهم مپیچید اینکه آن خالیست

ز شکر تیغ تو یارب چسان برون آید
بهر چه دست زنی منزل فغان خالیست

بچشم زاهد خودبین چه توتیا و چه خاک
چو چشم آینه آغوش من جهان خالیست

کدام جلوه که نگذشت در بساط غرور
بیا که جای تو در چشم دوستان خالیست

ز چاک دانه خرما شد اینقدر معلوم
هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست

بجیب نیست اگر خلوتی و انجمنیست
که آستین گریبان چو ناودان خالیست

وله ایضا

بسکه راز عجز ما بالید پنهان زیر پوست
نامه مجنون ندارد غیر عنوان زیر پوست

نیست ممکن ز لباس وهم بیرون آمدن
همچو گل خون بجیب کردیم سامان زیر پوست

نالها در پرده ساز جنون فرسوده‌ایم
بر سر ما سایه افکنده است دامان زیر پوست

خلوت راز است چشمی گر تماشا دوختیم
شیشه دارد خون عیش می‌پرستان زیر پوست

ساز هستی پرده دار شوخی درد است و بس
سرخ گردم هم بخون سعی دندان زیر پوست

گفتم افتهای امکان زیر گرد و نشست و بس
درهم ما نیست اینجا همچو همیان زیر پوست

عضو عضوم حسرت دیدار می‌ریزد بیا
ورنه من هم داشتم بیدل چراغان زیر پوست

گر شکست رنگ ما دیدی ز حال ما مپرس
یکقلم چون آبله گشتیم پنهان زیر پوست

تا نگردد قاتل ما جز بگل چینی متهم
زندگانی عالمی گردیده پنهان زیر پوست

جیب ما چون غنچه آخر بال صحرا میکشد
خفته شیر بیشه ما در نیستان زیر پوست

از نقاب غنچه رنگ شور بلبل میچکد
عین یوسف شد نگاه پیر کنعان زیر پوست

همچو مارم عقده انگار دل تا وا شود
هر که بینی ناله گردیده است پنهان زیر پوست

بسکه مردم عکس اشیا از نظر پوشیده‌اند
زندگی نالید و گفت اینجاست طوفان زیر پوست

هیچکس آتش نزد در صفحه بی‌صیقلم
نخل بادامم سراپا چشم حیران زیر پوست

وله ایضا

بجاست شکوه ما تا ره فغان خالیست
زمین بپست دلش بسکه آسمان خالیست

سراغ بلبل ما ز چمن مگیر و مپرس
پر است دیده ز دیدار و همچنان خالیست

شکست رنگ و بعرض تبسمی نرسید
لبم چو ساغر تصویر از فغان خالیست

سپهر حسرت پرواز ناله‌ام دارد
چو نقش پا ز نگه چشم بیدلان خالیست

ز کوچه نی و جولان ناله هیچ مپرس
ازین متاع من خسته را دکان خالیست

جهان چو شیشه ساعت طلسم فقر و غناست
که جای سجده دلها ز همگنان خالیست

درین هوسکده هر کس بضاعتی دارد
بعجز شیشه زند سنگ اگر میان خالیست

برنگ نقش نگین بیدل از تگ و پوی
نشسته‌ایم ز ما جای همرهان خالیست

غبار غفلت ما را علاج نتوان کرد
خیال ناله فروبست و آشیان خالیست

دل شکسته ره درد وا کند ورنه
ز ریشه طرب کشت زعفران خالیست

ز بسکه منتظران تو رفته‌اند از خویش
ز شوق تیر من آغوش این کمان خالیست

دلی بسینه ندارم چو دانه گندم
مقام ناوک نازت در استخوان خالیست

براه دوست ز محراب نقش پا پیداست
پر است وقت دگر آنچه این زمان خالیست

ز پهلوی پری کیسه قدرتیست اینجا
دعاست مایه جمعی که دستشان خالیست

وله ایضا

زندگی ز شغل پرواز فنا جز و تنست
همچو تار ساز در دل هیچ و بر لب شیونست

بگذر از اندیشه یوسف که در کنعان ما
شمع این ویرانه در خاکستر خود روشنست

از فسون چشم بند عالم الفت مپرس
هر قدر از خود برآیی رشته این سوزنست

نقش هستی جز غبار دقت نظاره نیست
غنچه را بعد از پریشانی گریبان دامنست

غیر خاموشی دلیل عجز نتوان یافتن
خون بسمل گر پریشان نقشبند گلشنست

آن گران سنگی که نتوان از رهش برداشتن
هر کجا داغیست چشمش بر دل ما روشنست

نبض امکانرا که دارد شور خندیدن ز طرز
با نفس سرمایه گر هست از خود رفتنست

هیچکس سر بر نیاورد از گریبان عدم
یا نسیم پیرهن یا جلوه پیراهنست

جز تعلق نیست قید وحشت تجرید هم
آنکه فردا وعده‌ام داد است امشب با منست

بر جنون زن گر کند تنگی لباس عافیت
ذره را آئینه گر هست چشم روزنست

شوق ما را ای ادب پامال جمعیت مخواه
شعله ما تا زبان دارد سر ما گردنست

لاله سودائیست بیدل ورنه در گلزار دهر
چون شرر خود را بیک چشم از نظر افکندنست

وله ایضا رحمة الله علیه

ز دستگاه جنون راز همتم فاش داشت
که جوش آبله‌ام هر قدم کف پاش داشت

حصول کار امل نیست غیر خفت عقل
برای دیگ هوس خاک طمع آتش داشت

غبار کلفت ازین میهمان سرا نرود
که طمع خلق تفضل ز زمانه قلاش داشت

چو صبح نسخه فروش ظهور آفاقم
ز چاک سینه ما راز نه فلک فاش داشت

نگارخانه حیرت بدیدن ازلی
خیال موی میان تو کلک نقاش داشت

حبابیان همه مست شکست یکدگرند
هجوم موج درین بحر گرد پرخاش داشت

ز غارت ضعفا مایه میبرد ظالم
ز پهلوی خس و خاشاک شعله [illegible] داشت

کدام شعله که آخر بخاک ره ننشست
بساط رنگ جهان را شکست فراش داشت

همین بزندگی اسباب دام آفت نیست
بخاک نیز کفن خضر راه نباش داشت

حصار جهل بود دستگاه او بیدل
همان بچنگل خود آشیان خفاش داشت

وله ایضا

چون حباب آینه ما از خموشی روشنست
لب بهم بستن چراغ عافیت را روغنست

پاوراز و بست گلزار اسیران قفس
زندگی گر عشرتی دارد امید مردنست

تیره روزان برنیایند از لباس عاجزی
همچو گیسو سایه را افتادگی جز و تنست

عیب

عیب پوشیهاست در سیر سحر پشمینگان
اطلس افلاک پیش از پرده چشمی نبود
ناله سان از عبرت حال دل ما چون جرس
ای بتیغ مرگ غافل از نفس چندین مناز
دارم از نفس ناله که جلاد من است
برداشته چون ریگ روان دامنه‌ای
چون صبح بکرد رم فرصت نفسم سوخت
همصحبت بخت سیه از فکر بلندم
دارم بدل از هستی موهوم غباری
دست مژه برداشته‌ام عرض تمناست
با هر نفسم لخت دلی میرود از خویش
گردی شوم و گوشه دامان تو گیرم
در خور غفلت نگاهی رونق ما دیدنست
چیست نقد شعله غیر از سعی خاکستر شدن
خانهٔ کار الفت داغ محبت نیستیم
پیک تصویریم از ما جرأت جولان مخواه
نور بینش جمله صرف عیب پوشی کرده‌ایم
تشکیم دل تا شوم با راز تحقیق آشنا
جز تامل نیست بیدل مانع شوق طلب
برق با شوقم شراری بیش نیست
چون شرارم یک نگه عرض است و بس
تا یکی نازی بحسن عاریت
تا شوی آگاه فرصت رفته است
چون سحر نقدی که در دامان ماست
صد جهان معنی بلفظ ما کم است
غرقه وهمیم ورنه این محیط
در جهان عجز طاقت بستگی گردن شکست
ذوق عشرت سیدها اجزای جمعیت باد
جنبشم از جا بود مشکل که همچون بستون

نقش پای سوزن با بخیه پیرایست
چون نگه عریانیم از تنگی پیراهنست
داغ چندین کلفتم آئینه دار گلشنست
نیست جز نقش حباب آنسر که سر و گردنست

سر نمی‌تابم ز برق فتنه دارم دلی
نیست بی مشق ادب در فکر خویش افتادنم
حلقه گرداب غیر از پیچش امواج نیست
همچو دریا بیدل از موج بزرگی دم زدن

وله ایضا رحمة الله

آواره دشت طلبم زاد من اینست
آن سرمه که شد ره زن فریاد من اینست
در باغ هوس سایه شمشاد من اینست
ای سیل بیا خانه آباد من اینست
حیرت زده‌ام شوخی فریاد من اینست
جان میکنم و تیشه فرهاد من اینست
گر بخت بفریاد رسد داد من اینست

مدهوش تغافلکده ابروی یارم
سنگی بجگر بسته‌ام از سختی ایام
چشمی نشد آئینه کیفیت رنگم
هر ناله بزنگی دگرم میبرد از خویش
از آفت دل چاره ندارم چه توان کرد
هر حرف که آید بلبم نام تو باشد
چون اشک ز سر گشتگیم نیست رهائی

وله ایضا

سال و ماه زندگانی مدت جان کندنست
همچو آتش سوختن از پیکر ما روشنست
اینقدر ها پس که پای ما برون دامنست
شوخی نظاره تا تار چشم سوزنست
شخص هم عکس است تا آئینه در دامنست

دل بسعی گریه سرشار روشن کرده‌ایم
ساغر عشرت که میگیرد که در بزم بهار
هیچکس از معنی مکتوب شوق آگاه نیست
طبع روشن کم دهد از دست ربط خامشی
ضبط بیتابیست در کیش جنون گر یاد

وله ایضا

شعله طفل نی سواری بیش نیست
آئینه اینجا دوچاری بیش نیست
ما و من آئینه داری بیش نیست
وعده وصل انتظاری بیش نیست
گر بیفشانی غباری بیش نیست
این نهانها آشکاری بیش نیست
از تنک آبی کناری بیش نیست

آرزوهای دو عالم دستگاه
لاله و گل زخمی خمیازه اند
میروی صبح و اشارت میکند
دست از اسباب جهان برداشتن
بند در بند نفس فرسودنت
ای شرر از همرهان غافل مباش
بیدل این کم همتان بر عز جاه

وله ایضا رحمة الله

گر بدست سنگی بسازد غنچه ما گلشن است
پای خواب آلود من سنگی گران در دامنست

هر که رفت از خود بداغ تازه‌ام تا کرد
پیش پای خویش از غفلت نمی‌بینم چو شمع

موج آتش جوهر آئینه داغ من است
غنچه تا سر در گریبانست پا در دامن است
عقده کاری که من دارم بهم خوردن ناخن است
پشت دست خود بدندان تا کنی کندن است
در وحشتم از غم که صیاد من است
جامی که مرا میبرد از یاد من اینست
آئینه‌ام و جوهر فولاد من اینست
شخص سخنم صورت بنیاد من اینست
در مکتب غم سیلی استاد من اینست
دام و قفس طایر آزاد من اینست
از نسخه هستی سبق یاد من اینست
بیدل چکنم نشاه ایجاد من اینست
خانه تاریکست اگر شمع تامل روشنست
این چراغ بیکسی را اشک حسرت روغنست
همچو مینا شاخ گل امروز خون گردنست
ورنه جای نامه پیش یار بار اخواندنست
از پی جنس نفس آئینه حصن آهنست
بی گریبان دست من پائی برون از دامنست
رشته این ره اگر دارد گره بستن دلست
از کف خاکم غباری بیش نیست
عیش این گلشن خماری بیش نیست
کاین گلستان خنده داری بیش نیست
سعی گرم از همت کاری بیش نیست
محو اندامی که تا زی بیش نیست
فرصت ما نیز باری بیش نیست
فخرها دارند و عاری بیش نیست
شمع را از استقامت خون خود در گردنست
آتش اینجا روانها جمله بر جان منست
گرچه بزم عالم از فیض نگاهم روشنست

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

عقده دل اگر از سعی طپش وا میشد
شرم نایابی مطلب عرقی ساز نکرد
داغم از حوصله شوخ نگاهان بیدل
میرویم از خویش و حسرت گرانست اشک و شتابند
با زمین چون سایه هموارم و از خود میروم
از امل جمعیت دل وقف غارت کرده ایم
در محیط حادثات دهر مانند حباب
عمرها شد بر خط پرکار جولان میکنیم
هر کرا دستی بهمت بود جز بر دل نداشت
دل بهر نقشی که بستم صورت آئینه بود
انفعالی نیست دل را ورنه در کیش حیا
خیرگیهای نظر محو نقاب آئینست
شوخی موج گهرم شد انفعال جرم ها
سرو گلزار تمنا طوق قمری در براست
نقش او از اضطرابم در نظر صورت نبست
کینه را در دامن دلهای سنگین سکنیست
با دل جمع از خراش سینه غافل نیستم
غفلت تحقیق بر ما تار و پود وهم بافت
آتشی در جیب دل دزدیده ام کز سوزن آن
از وداع غنچه آغوش گل انشا کرده ایم
هر جا دلی طپیدن شوقی خیال داشت
روزی که عشق زد رقم ناتوانیم
در کیش عشق ساز رهائی ندا متیست
از دل بغیر شعله آهی نشد بلند
بیهوده همچو صبح دمیدیم و سوختیم
از دل غبار هستی موهوم شسته ایم
تنها نه بیدل از طپش آرام منزلست
بسکه آفت ما ضعیفان را حصار آهنست
از حیا با چرب طبعان بر نیاید هیچکس

حیرت آئینه هم جوهر بسمل میداشت
احتیاج آئینه شد نام کرم جلوه فروخت
تاره کوشش مقصد طلبان گل میداشت
قطع کردیم تب دبیر خموشی چون شمع

وله ایضا

دررهت ما را چو مژگان گریه گرد و منست
ما ضعیفان را اسیری ساز پرواز است و بس
حیرت آئینه ما هم تسلی دشمنست
پیچ و تاب زلف دارد راه باریک سلوک
ریشه گر افسون نخواند دانه ما خرمنست
هیچکس را نیست از دام رگ تحقیق خلاص
از دم خاموشی ما شمع هستی روشنست
برندارد ننگ افسردن دل آزادگان
رفتن ما آمد نها آمد نها رفتنست
دل چه امکانست بیرون آید از دام امل

وله ایضا

نسخه تحقیق امکان جز خط باطل نداشت
عاجز بهار اغنیمت دان که دریا طلب
سنگ هم گر آب میشد عقده مشکل نداشت
زندگی در پیچ و تاب سعی بیجا مرد نیست
ورنه هرگز لیلی آزاد ما محمل نداشت
غنچها بال نفس در پرده دل سوختند
این محیط آبی برون از جبهه سایل نداشت
همچو شبنم گریه بر ما راه جولان بسته است
گل نکرد از سینه ام آهی که داغ دل نداشت
اشکم و گم کرده ام از ضعف راه اضطرار

وله ایضا

هرکجا تخم شرر دیدیم سنگش حرمتست
خاکساران قاصد فتادگیها همند
غنچه سان در هر سر انگشتم نهان صد کلفتست
بگذر از اسباب اگر آگاهی از ذوق فنا
ورنه در مهتاب ما جولان کتان هنار و
بی لب او چون خیال غیر در دلها خطاست
سوبر عصایم چو گلخن دود چشم روزنست
هیچ سودائی بتر از زحمت افلاس نیست
بی گریبانی تماشاگاه چندین دامنست
بیدل از چشم تحیر پیشگان نم خواستن

وله ایضا

چون خامه استخوان تنم مغز نال داشت
رازم ز بی نقابی اظهار اشک شد
افسوس طایری که بدام تو بال داشت
امروز نیست داغ تو خلوت فروز دل
عرض سراسر چمنم یک نهال داشت
در بحر احتیاج که موجش طپیدنست
فصل بهار بی نفسی اعتدال داشت
دل خون نشد و کسی بفعانش نبرد پی
رفت آنکه لوح آئینه ما مثال داشت
عمرم کی آمده که دهم عرض رفتنی

وله ایضا رحمة الله

چشم زخمی گر هجوم آرد دغای جو شنست
سینه چاکان میکنند از کید گردون احتیاط
آب در هر جا که دیدم زیر دست غربتست
پیشکاران عجوز دهر کمتر غالب اند

خاتم چو نگین در لب سایل صید داشت
جاده را که ادب در دل منزل صید داشت
کاش در بزم تبان آئینه هم دل صید داشت
رشته پای طلب بال امید سو نیست
شانه سان ما را ز مژگان قطع این کرد نیست
سرو هم در لاف آزادی سراپا گردنست
شعله بیتاب ما را آرمیدن دشمنست
مهره بیدل در حقیقت مار را جز و تنست
دستگاه پرتو کمشمع این محفل نداشت
دست و پائی گر نمی کردیم کم ساحل نداشت
از طپیدن عالمی بسمل شد و قاتل نداشت
عیش این باغ امتداد رقص یک بسمل نداشت
چشم ما تا بود بی نم این بیابان گل نداشت
ورنه این ره لغزش پا داشت گر منزل نداشت
حسن را آئینه می بایست و این بیدل نداشت
جاده را طومار نقش پا بمنزل بردنیست
چون شود منزل نمایان گرد ره افشاندنیست
شیشه ما را سیج صهبا خار در پیراهنست
دست قدرت چون تهی شد کز گریبان دامنست
دامن آئینه بر امید آب افشردنیست
گرد و باد رفته من رقص حال داشت
عریانی اینقدر عرق انفعال داشت
خورشید ریشه در دل ما از هلال داشت
آسایشی که داشت لب بی سوال داشت
این چینی شکسته زبان سفال داشت
همت خرامیم قدم ماه و سال داشت
هر بسمل آشیان طرب زیر بال داشت
از نسیم صبح شمع خانه گل روشنست
آنکه از مردان بمردی پا بیچ میگیرد زنست

اینقدر اسباب اوهامی که بر هم چیده ام
تا نفس بر خویش جنبیده است گرد دامنست
از نفس باید سراغ وحشت هستی گرفت
شعله ها در دود پیش آهنگ ساز رفتنست
تا خیالش را ز تاریکی بیفزاید هلال
در شبستان سوید اشمع داغم روشنست
شیوه بیکانگی زین بیش نتوان پرورش
با خود است آنکه او را نارنی که کو بی دشمنست
کوشش تسلیم هم محمل بجائی میکشد
شمع ما را پای جولان سر راه گلخنست
آتش کار مت نخواهد اینقدر گرمی فروخت
ای تو هم خاک بر سر کن نفس بی دامنست
تا توانی ناله کن بیدل که در کیش جنون
خامشی صبح قیامت در نفس پروردنست

وله ایضا

اندیشه در نزاکت معنی کمال داشت
حسن فروغ مهر نقاب ملال داشت
شیرازه غبار هوس گشت خجلتم
خاکم تسلی از عرق انفعال داشت
دل رفت از برم بفسون هوای وصل
این غنچه در گشودن آغوش بال داشت
از خود رمید نیست عروج دماغ من
جامم نظر ز گردش چشم غزال داشت
تخم ادب بر ریشه شوخی نمی زنند
موج گهر زبانی اگر داشت لال داشت

حسنة الله

حسنت بداد حیرت آئینه میرسد
برگوهی سن آفت آگاهی دل است
غارتگر بهار نشاطم شکفتگی است
اینکه دنیا و جلالش دیده خمیازه است
میچکد مخموری از آغوش کام کاینات
بادپیمائی همین درس خموشان تو نیست
نعمت فقر و غنا هم آرزوئی بیش نیست
حیرتم در جلوه اش آهسته میگوید کیش
باده هستی که دردش هم وصافیش نیست
در وادیی که قدرت عجزم کمال داشت
سیراب نازم از دل بیمدعای خویش
چون شمع جنبش مژه ما از خویش برد
سررشته ملال بخورشید محکم است
اکنون علاج شبهه هستی که میکند
شکل بعیش بی نقصان پی برد کسی
هر کس بقدر همت خود ناز میکند
صاف طبعان را غمی از خار خار کینه نیست
قیل صاحب نعمت کاو حرز روزی دار
شکست آئینه از زنگ و صفا پرداختن
در محبت ره نورد جاده دردیم و بس
چند روزی شد بهستی ریشه پیدا کرده است
قسمت منعم ز دنیا بند و سوختن است و بس
بی رخت در چشمه آئینه خاکست آب نیست
بعد کشتن خون ما رنگست در پرواز شوق
کی تواند آئینه عکس ترا در دل نهفت
خرقه از لخت جگر چون غنچه در بر کرده ایم
برگ برگ این گلستان پرده دار غفلت است
تا توانی چون نسیم آزادگی از کف مده
بیدل از ارباب دنیا چشم سرسبزی مدار

آخر لب خموشی ما هم سؤال داشت — دل را غم وداع تو در خون نشانده بود
آئینه بود تا نفسم اعتدال داشت — مردیم و از غبار دو عالم بدر زدیم
تا غنچه بود دل چمنی در خیال داشت — بیدل هزار جلوه در آئینه ات گذشت

وله ایضا رحمة الله علیه

گر همه چرخ و هلالش دیده خمیازه است — غنچه نقد رحتش گر بنگری افسرده است
ورنه عالم قیل و قالش دیده خمیازه است — حسرتی میبالد از خاک بهار عبرت ما
گر ز چینی تا سفالش دیده خمیازه است — ساغر لب تشنگان عشق با کوثر کجاست
اینکه آغوش وصالش دیده خمیازه است — طایر ما را چو مژگان رخصت پرواز نیست
چون سحر گر اعتدالش دیده خمیازه است — آخر ای بیدل چه کردی حاصل از بزم وصل

وله ایضا

گوهر جیب صفای مطلب زلال داشت — گردیدم سیر وادی وحشت سواد عشق
پرواز آرمیده ما طرفه بال داشت — شور طلب بوهم فنا سر بجیب ماند
نقصان حال ما اثری از کمال داشت — در عین وصل چشم به پیغام دوختیم
در سنگ نیز آئینه ما مثال داشت — آن حیرتی که گرد بروییت مقابلیم
شمع خموش شبستان حال داشت — یا رب شفق طراز کدامین نهال شد

وله ایضا

زحمت مژگان بچشم گوهر آئینه نیست — در زراعتگاه مژگان بسکه نم افشانده است
نخوت انسانی از دوی منصب روزینه نیست — ابر دارد در نظر آئینه گلزار را
گر همه شکست دل فارغ ز مهر و کینه نیست — جز خیالت دلنشین ما نگردد نقش غیر
چون سحر جولان ما بیرون ز یک سینه نیست — بی تیر اندیشه بر طفلان احکام نفس
میتوان کند از زمین گاو زن نخل پرورینه نیست — هر درد بینوائی صبر تسکین است و بس
قفل را جز عقده دل حاصل از گنجینه نیست — [illegible] بخش دهر بیدل کی دهد تشویش ما

وله ایضا

آب و خاک سلطنت از ما عدم سامانیست — شوخی مهتاب و تمکین کتان پر ظاهر است
ضبط این گوهر بچنگ سعی هر گرداب نیست — سایه را آئینه خورشید بودن مشکل است
در دیار ما قماش دل درستی باب نیست — ای حباب از ساده کی دست دعا لا کن
غنچه بیدار اگر گل گشت گل بیخواب نیست — دور شود گر فلک پیچد بخویش از ناله ام
آشنای رنگ جمعیت گل سیراب نیست — از فروغ این شبستان میتوان دید [illegible]

وله ایضا رحمة الله علیه

حال خوشی نداشت که گویم چه حال داشت
ای عافیت ببال که هستی وبال داشت
آن شخص کو که آینه عرض مثال داشت
همچو هستی گر آتش دیده خمیازه است
گل اگر عرض کمالش دیده خمیازه است
قد کشیدن گر نهالش دیده خمیازه است
هر چه از موج زلالش دیده خمیازه است
آنچه در آغوش بالش دیده خمیازه است
وقف حشمت تا جمالش دیده خمیازه است
با بیدلی چو آبله ام پایمال داشت
تا نقش پا همان رم چشم غزال داشت
ورنه سجاک نیز جنون احتمال داشت
شبنم بروی گل نگه در خیال داشت
آئینه داری از دل بی انفعال داشت
رنگی که چون شکسته کیم پر و بال داشت
بیدل غم تو دارد اگر حوصله ال داشت
حلقه را چون دانه گندم دلی در سینه نیست
سینه داغم بغیر از حرف دشمنه نیست
عکس چون حیرت مقیم خانه آئینه نیست
سالها رفت از خود و تقویم ما پارینه نیست
دست بر دل نه که دیگر ز تو ما را کینه نیست
همچو طفلان کار ما با شنبه و آدینه نیست
چشم مخمل را ز شوق پای بوسی خواب نیست
بر بنای صبر ما شوکت کم از سیلاب نیست
خود بخود در جلوه باش اینجا کسی را تاب نیست
در محیط عشق جز موج خطر محراب نیست
دود را از شعله حاصل غیر پیچ و تاب نیست
آب گردیده است سامان طرب مهتاب نیست
گشت این شعله بیچ باران [illegible] نیست

وله ایضا رحمة الله

برگ و سازم جز هجوم گریهٔ بیتابی نیست
نه بذوق گوهر مقصد توان چشمکی
در شبستان سینه تختی زبس گم گشته‌ایم
دیده‌ها باز است و اسباب تماشا نقش ختم
زاختلاط سخت رویان کینه چون لا کنید
مدعا تحقیق دل جنس امید آمد اثر دور
شوخی تمثال هستی بر نیاید پیکرم
گرم رفتاری که سر در راه آن یکتا گذاشت
وارثی دیگر ندارد دودمان زندگی
الوداع ای نغمهٔ فرصت که از فسون اهل
بعد ازین در بند گوهر خاک پیمایید شدن
همت ما را دماغ بی نشانی هم نبود
چو طفلان هم بهار راحتی توانه آمد
شب ز برق بیخودی چون کاغذ آتش زده
هر که زد بیدل بسیر وادی حیرت قدم
خاموشیم جنونکده شور محشر است
بیقدر نیستیم همه گرداب آتشیم
از عاجزان بترس که آیینه محیط
در بحر انتظار که قعر شش پدید نیست
نقشی نه بست حیرت ما از جمال یار
پیچیده‌ام نامه پرواز در بغل
ضبط سرشک ما ادب انفعال است
بیقرار سیاهی چرخ از دست کجرفتاریست
نیست غیر از سوختن عید مذلت پیشگان
گر زدست ما نیاید هیچ جانی می کنیم
پرفشانی نیست ممکن بسمل تصویر را
شعله خاکستر شود تا آورد چشمی بهم
بگذر از فکر خرد بیدل که در بزم جنان
دل را گشاد کار ز صد عقده بستن است

خانهٔ چشمی که من دارم کم از گرداب نیست
در تحید آرزو یک حلقهٔ گرداب نیست
سایه ما نیز بار خاطر مهتاب نیست
لیک در ملک خرد چون جنس غفلت نایاب نیست
سنگ و آهن تا بهم نایند شرر بیتاب نیست
ما خیال آیینه داریم کانجا آب نیست
آنقدر خاکم که در آیینه من آب نیست

رشتهٔ قانون پاسیم از نواهایم مپرس
دست و پا از آستین و دامن آشوبی برم
زاهدا لاف محبت میزنی هشیار باش
خار خار بوریا و دلق فقر از دل برآر
حال پیچی سینه‌ٔ بیطاقتی آماده باش
آنچه میگویند غوغای خود غافل مپیچ
بیدل آن برق نظر با هیچ‌جان در پرده

وله ایضا رحمة الله علیه

هر که حسرت برد از اینجا عبرتی برگذاشت
عشرت امروز ما بنیاد بر فردا گذشت
قطرهٔ ما رقص موجی داشت در دریا گذاشت
خودنمایی بیقدر سر در پی عنقا گذاشت
سر بسنگی می نهد گر دامن صحرا گذاشت
سوختم چندانکه داغت بر تن من جا گذاشت

در تماشای تو چون آیینه از بس شعور
بی نیازیهای ما بس از سر سامان نکرد
در گذار خود چو اخگر فیض مرهم دیده‌ایم
سجدهٔ شکر فنا خاص جبین شمع نیست
گر عروج آبگینی از تن ما انکه گردون برا
چون سپند از درد داغ بکسی‌ها پیمبرها

وله ایضا

آغوش حیرت نفسم ناله پرور است
دود سپند سر مژه چشم مجمر است
چون گل بجنبش نفس باد تر است
اشکی که بر سر مژه سوخت گوهر است
چشم امید دیگر و آیینه دیگر است
رنگ شکستگان پر و بال کبوتر است
گر حسن بر عرق نزند چشم تر است

داغ محتشم دل نیست جای من
آرام نیست قسمت دانا که بحر را
پیوند دل بتار نفس دام زندگیست
جز وهم نیست نشاه شور دماغ خلق
ما را ز فکر معنی باریک چاره نیست
آیینه در مقابل ما داشتن چه سود
بیدل بفرق خاک نشینان شست عجز

وله ایضا

خار را در وصل آتش پیرهن گلناریست
ناله بلبل درین گلشن گل بیکاریست
زخمی تیغ تحیر در طپیدن عاریست
یکمژه آسودگی اینجا بصد خونخواریست

از فرح ما چه میپرسی که چون رنگ روان
آبرو خواهی مقیم آستان خویش باش
دست همت آستین میکرد از خالی شدن
غیر تیغ او که بردار و سر افتادگان

وله ایضا

آزادی طبیعت این مهر شستن است

غواص آرزوی گرفتاری توایم

درگسستن نالهٔ دارم که در مضراب نیست
مشرب دیوانگان زندانی آداب نیست
زخم شمشیر است این خمیازه محراب نیست
آتش است ای خواجه اینها مخمل و سنجاب نیست
شوخی افسانه با دست نگار خواب نیست
گر توانی یافت خود در اضطراب نایاب نیست
غافلان گرم انتظار و محرمان را تاب نیست
کام اول چون شرر خود را بجا ماندی گذاشت
آنچه ما را بود حیرت بر دو چشمی واگذاشت
آنقدر دستی که نتوان دامن دلها گذاشت
میتوان خاکستر ما را بداغ ما گذاشت
هر که طی کرد این بیابان سر بزیر پا گذاشت
می سراپا فشاند شد تا دامن مینا گذاشت
دود آهی داشتم رفت و مرا تنها گذاشت
کام اول حسرت رفتن چو نقش پا گذاشت
آنجا که حلقه میزنم از دل دود سر است
بالین حباب و وحشت امواج بستر است
دریای سوز بست گره رشته لنگر است
بدمستی سپهر هم از گردش سر است
در صیدگاه ما همه نخچیر لاغر است
تمثال عجز ناله زنجیر جوهر است
چون جاده نقش پایی اگر هست رهبر است
خاک را آسودگی از پهلوی همواریست
خاک ما چون آب از رنگ حسرت جاریست
اشک را از دیده بیرون پا نهادن زاریست
سر بکوی مرد را از خجلت نا داریست
خفتگان را صبح دانش چند بیداریست
گردش چشم سکون قیمت هشیاریست
ما ز تامل گره دام گوهر است

سر برون کشیم ز خط رضای دوست
چون خامه سعی لغزش ما هم منزل است
پیچیده است زروی خزان
بوی نهای غنچه اگر خورد زیست
گر آرزو بچشم تامل نظر کند
بی خطی بی که دیده فریب سراب نیست
دریا گسست شرب بیهوشی حباب
از خویش رفتنت بدو عالم برابر است
دارم نوید مقدم سیماب جلوه
ناصح خموش کوشم از آواز پا پر است
تجدید رنگ و بو نرود از بهار من
نخل جامم نفسم جمله نو بر است
وا ماندگی فسرده باسم نمی کند
تسلیم سایه پرتو خورشید شهپر است
بالا دویست آنکه بپایی درین بساط
اینجا چو شمع گر قدمی هست بر سر است
فردا بسجده هم اگر این ماه من کاست
ما را همان جبین عرق‌ناک کوثر است
یک روی گرم در همه عالم پدید نیست
خورشید هم بکشور ما سایه پرور است
دشوار نیست قطع امید من آنقدر
متعارض باسم و دم تیغم گر است
بیدل تلاطم اثر انتظار عشق
چشم تری که بمژه گردید گوهر است

غزل دیگر

لوح هستی بکلک از نقش قدرت بیکاریست
ذره‌ایم اما بچشم خود گران افتاده‌ایم
دیده کوتاهی نکرد کامروز سر وا زدن
هرکرا حسرت نشیند تیغ بیدادش کند
عقده اشکی اگر باقیست دل خون میخورد
گردن تسلیم مشتاقان ز مو باریکتر
عاقبت چون شعله خاکستر بقدر ما نشست
میتوانم گر ضعیفی بسکه بر اعضا نشست
میتوان در خاکساری یافت اوج اعتبار
شعله شوقت نشد پنهان بفانوس خیال
تیره باطن را چه سود از صحبت شیدا
شعله ما را درین بزم آرمیدن نیست
امروز که امید بکوی تو مقیم است
نتوان ز شرم برد هوای دم تیغت
فیض نظر کیست که در گلشن امکان
بر صاف ضمیران بود آشوب حوادث
حیران طلب مایه تمیز ندارد
بیرنگی گلشن نشود همسفر گل
تاکی خواهی لاف فخر بر سر نشستنت
مگذر از وضع ادب تا آبرو حاصل کنی
بر جبین بحر نقش موج کی باید نهان
از گرانجانی اسیران فلک را چاره نیست
نخلهای این گلستان جمله نخل شمع
صرف جستجوی خود کردیم عمر اما چه سود
بیدل از برق تماشایش سراپا آتشم
طبعی که امیدش اثر افتاده بیم است
درد هر نه تنها من و تو بسمل یاسیم
بی سعی تامل نتوان یافت صدایم
از ناله ما غیر شناخت نتوان یافت

اند ورقت نفس مشق خط بیکاریست
اندکی هم چون نفس عرض آمد همان سیاریست
همچو عمر عاشقان سر گرم خوش رفتاریست
هر دو عالم عرض یک آغوش خمکاریست
تا بود دلگیر غنچه این باغ از شکفتن عاریست
بر سر ما همچو آب احکام تیغت جاریست

از ره غفلت عدم را هستی اندیشیده‌ام
بسمل نازکیم یارب که از طوفان شوق
از خمار ناتوانیها چسان آید برون
با همه وارستگی سودا تغافل پیشه نیست
عالمی با فتنه هم جوش شد ز مرگ اغنیا
از من بیدل قناعت کن بفریاد حزین

وله ایضا رحمه الله

ناله‌ام در کوچه نی چون گره صد جا نشست
آبله شد صاحب افسر بسکه زیر پا نشست
همچو رنگ می برون از خلوت مینا نشست
صاف شو در رنگ اگر با آینه یکجا نشست
صد طپیدن سوخت تا یکداغ نقش پا نشست

کس نمی فهمد زبان سوختن تقریر شمع
هرکرا سررشته وضع حیا باشد بکف
سعی پرواز فنا را اعتباری دیگر است
تنگ وضع هم بساطیهای مجنون بدنیست
آبرو ذاتیست بیدل ورنه تا کی گهر

وله ایضا

این غنچه گره بسته امید نسیم است
هر برگ گل امروز کف دست کلیم است
صد موج کشاکش بسر در یتیم است
در چشم گدا حشمت آثار کریم است
آئینه ز خود میرود و جلوه مقیم است

شد حاجت ما پرده بر انداز عنایت
جز کاهش جانیست ز هم صحبتی سرکش
پیوسته پر آواز بود کاسه خالی
آسوده دلی الفت یاس است وگرنه
بیدل ز جگر سوختگی چاره ندارم

وله ایضا

چون بخود پیچید گوهر در دل دریا نشست
گرد تنهایی چو رنگ آخر بروی ما نشست
صافها شد درد تا در دامن مینا نشست
هر که امشب قامتی آراست فردا نشست
هستی ما هم بر دور شهرت عنقا نشست

برتر بیا منصب اقبال جز اهل منیت
آرمیدن در مزاج عاشقان عرض فناست
پیکرم افسرد در راه امید از ضعف آه
آبرو با عرض مطلب جمع نتوان ساختن
در کفن باقیست احرام قیامت بستنت

وله ایضا

گر خود همه فردوس بود ننگ جحیم است
گر باز شکافی دل هر ذره دو نیم است
هشدار که تا نفسم نفس سقیم است
سایل نفسش حرف دعاهای کریم است

بر طینت آزاد شکستی ز گران است
صد زخم دل ایجاد کن از کاوش حسرت
آنجا که بود لعل تو جانبخش تکلم
سیلاب بدریا چه قدر گرم فرو شد

شبهه تقریریم و استفهام انکاریست
هر سر مویم چو مژگان پایه خونباریست
سایه مژگان نگاهش از شب بیماریست
موی مجنون در بلا فیهای بی دستاریست
خواب این ظالم سرشتان تیر از بیداریست
همچو تار ساز نقد ناتوانان زاریست
درد صهبا بیشه گشت و بر سر مینا نشست
درمیان انجمن لیلا بدم تنها نشست
می تواند چون نگه در دیده بینا نشست
رفت گرد ما بجایی کز فلک بالا نشست
گرد ما شد آب تا در دامن صحرا نشست
مهره گل هم تواند در دل دریا نشست
گر بال کشاییم دل بی پر و از بیم است
سایل همه جا آینه راز کریم است
گریان بود آنموم که شعله ندیم است
پر گوئی آنکه اثر طبع سقیم است
امید هم اینجا چه کم از رحمت بیم است
با داغ سر لاله صفت عهد قدیم است
بر خط تسلیم میباید چو نقش پا نشست
سرنگونی زیبد تا زلف از خسش بالا نشست
شعله بیطاقت ما رفت از خود تا نشست
این غبار آخر بدرد معصیتها نشست
دست حاجت تا بلندی کرد دامنها نشست
گر تو ننشینی نخواهد فتنه‌ات از پا نشست
داغ شد هرکس بپهلوی من شیدا نشست
بیرنگی این شیشه ز آفات سلیم است
چون سکه گرت چشم هوس بند دو نیم است
گو هر گره کیسه امید لئیم است
ما تازه گناهیم و عطای تو قدیم است

[illegible]

غزل

[illegible]

بسکه خشکست دماغ هوس آباد جهان
ساز اسراری و ضبط نفست دشوار است
عالم حیرت ما آینه هموار نیست
بی تمیز است غرض ورنه بکیش همت
حسن تا آب عرق شرم ندارد بیدل
در گلستانی که گرد عجز ما افتاده است
ما اسیران از شکست دل چسان ایمن شویم
گاه گاهی ذوق همچشمی است ما را با حباب
کو دم بیباکی تیغی که مضرابی کند
از گل تصویر نتوان یافت بوی خرمی
گر فلک بیدل مرا بر خاک زد آسوده ام
نسیم گل بخموشی ترانه پرداز است
کجا رویم که سر منزلی بدست آریم
هزار زخم نمایان بسینه می دزدد
چمن ز وصل توام مژده میدهد امروز
نگاه شوقم و خون میخورم به پرده شرم
فسردگی نشود دام وحشت رنگم
آرزوی دل چو اشک از چشم ما افتاده است
گوهر امید با قعر توکل کرده ساز
تا قیامت بر نمیخیزد چو داغ از روی لا
بسکه کردم مشق وحشت در دبستان جنون
شبنم گلزار حیرت را نشست و خاست نیست
سایه ما میزند پهلو بنور آفتاب
در حقیقت بیدل ما صاحب گنج لقاست
دل از بهار خیال تو گلشن آراست
تو برق جلوه نگه دشمنی کسی چکند
نسیم چو نکهت گل جوهر هوا گردید
تماشاست نشاه شهرت گرم تر از انزوا
ز پیچ و تاب نفس سوز دل توان دانست

صبح این گلشن اگر آب شود شبنم نیست
اندکی تاب ده این رشته اگر محکم نیست
ساز این پرده تماشا که زیر و بم نیست
نیست زخمی که بطلبشکده مرهم نیست

ای سیه کار هوس بیخبر از گریه مباش
سهل شمشیر سخن سر دبر و شکستن ان
محو گلزار ترا جرات پرواز کجاست
وضع بیحاصلی ما بار دل اندوختن است

وله ایضا رحمة الله

همچو عکس از شخص رنگ از گل جدا افتاده است
بر سر ما سایه زلف دوتا افتاده است
در سر ما نیز پنداری هوا افتاده است
ساز رقص بسمل ما از نوا افتاده است
رنگ ما از عاجزی بر روی ما افتاده است

بسکه شد پامال حیرانی براه انتظار
نیست خاکی کز غبار عجز ما باشد تهی
از طلسم ما که تمثال حبابی بیش نیست
تا بکی بوسد بساط سبزه و گل نقد هست
این زمان از سرمه میباید سراغ گل گرفت

وله ایضا

که موج رنگ گل انجمن حرکت ساز است
چو خط دایره انجام ما همه آغاز است
دلی که سایه کش زلف شاهد راز است
بهار تا سر کوی تو یک گل انداز است
وگرنه نه فلک امروز یکدر باز است
شکسته بالی این مرغ ساز پرواز است

چگونه بلبل ما بال عیش بگشاید
نهفته نیست پی کاروان حسرت ما
مخور فریب که حیرت دلیل آگاهی است
چرا ز جوهر آئینه می رمد عکست
خروش طالع شورم جهان گرفت اما
کدورت از دل ما برد خط او بیدل

وله ایضا

کشتی تدبیر در موج رضا افتاده است
سایه ما ناتوانان هر کجا افتاده است
شخصم از سایه چو کلک از خط جدا افتاده است
اشک من در هر کجا افتاد وا افتاده است
ناتوانی اینقدر ها خودنما افتاده است

جاده سر منزل عشاق سعی نارسا است
موی آتش دیده را کوتاه میباشد امل
پیکرم خم گشته است از ضعف و دل خون میخورد
نیست در دشت طلب با کعبه ما را احتیاج
چون خط پرکار عمری شد که سر تا پا خمیم

وله ایضا

نگه بیاد جمالت بهشت پرواز است
شکست آینه از حسن مستی ناز است
هنوز شیشه رنگم شکستن آغاز است
گشاده دامنی ابر بال پرواز است
زبان دود ما سر از شعله غماز است

خیال مرهم کافور گل فروش مباد
گداختم ز تحیر که چشم آئینه ام
لبی که خنده در و خون شود لب میناست
فریب عجز مخور از شکسته رنگ
ندانم اینهمه حرف جنون که میگوید

که بجز اشک چراغان شب ماتم نیست
که نفس بر رخ آینه ز سیلی کم نیست
بال ما ریخت بجائی که تپیدن هم نیست
شاخ و برگی که سر از بید کشد بی خم نیست
ورنه آئینه ما آینه نامحرم نیست
دیده مائی نگه چون نقش پا افتاده است
هر کجا پا میگذاری نقش پا افتاده است
عقده ها در رشته موج بقا افتاده است
از صف مژگان ما هم بوریا افتاده است
جام ما عمریست از دست صدا افتاده است
میکند خواب فراغت سایه تا افتاده است
که سایه گل این باغ چنگل باز است
شکستن جرس اشک سخت غماز است
ز چشم آئینه تا جلوه صد نگه باز است
که شمع را پر پروانه بستر ناز است
چه دل گشایدم از نغمه که ناساز است
برای آینه ما غبار پرداز است
مدعا چون سایه در پیش پا افتاده است
یا ز دست خضر این وادی عصا افتاده است
چشم ما عمریست بر روز جزا افتاده است
بار این کشتی بدوش ناخدا افتاده است
سجده گاه ماست هر جا نقش پا افتاده است
ابتدای ما بفکر انتها افتاده است
گر بصورت دور ره فقر و فنا افتاده است
بروی تیغ توام چشم زخم دل باز است
بهار حسن ترا شبنم نظر باز است
رگی که نیش بدل میزند رگ ساز است
که در گرفتن پرواز چنگل باز است
که گوش حلقه زنجیر با پر آواز است

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

اضطراب موج آخر بال گوهر میشود / تخم ما هم در رحم این آسیا افتاده است
زشور حیرت من گوش عالمی باز است / نگه بپرده چشم هجوم آواز است
درین طربکده شوق ذره خورشید / نگه به بستن مژگان تمام انداز است
دل از غبار بپرواز جلوه سامان کن / هجوم اشک اسیران شحنه ممتاز است
توئی که بیخبری از گداز دل ورنه / سوار عمر بکم فرصتی گرو تاز است
شنید نیست سرانجام کار دیدنها / زرنگ اگر همه افسردن آید اعجاز است
کدام ناله که از جیب دل نمی بالد / بپرده نفست و هم ریسمان تاز است
یکشبم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت / عمر در آشفتگی چون سر بزیر مو گذشت
شوخی اندیشه لیلی درین وادی بلاست / کز وداع خویش باید از خیال او گذشت
ایدل از جور محبت تا توانی دم مزن / چین پیشانیست هرکه شوخی از ابرو گذشت
از سراغ عافیت بگذر که در دشت جنون / بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت
موج جوهر میزند هر قطره خون در دل ما / لیک نتوان از سر یکقطره آب رو گذشت
تا بجود طلبی نشانها نشانی گشته است / موج گوهر انقدر آسود کز پهلو گذشت
گریه این زنگست بیدل کلفت ویرانه ات / گریه کن بر حال صیدی کز نگاه آهو گذشت
سراپا آبله پا چه مشکل افتاده است / وگرنه در قدم عجز منزل افتاده است
نفس نمانده و من میکشم کدورت جسم / همین بس است که گردی بساحل افتاده است
چو سرو گرچه نداریم ظرف آزادی / فروغ شمع تو بیرون محمل افتاده است
بغیر نفی چه اثبات میتوان کردن / که زیر خاک هم آتش بحاصل افتاده است
تبسمی که بخون بهار تیغ کشید / زکاروان جرسی چند بیدل افتاده است
چون حبابم الفت وهم تغافل زنجیر ماست / خانه بر دوش طبیعت را هنوز زنجیر ماست
در گرفتاریست عیش دل که مجنون مرا / از ضعیفیها چو اشکم نقش پا زنجیر ماست
طاقتی کو تا کسی سرمنزلی آرد بدست / موج جوهر آب جوی تیغ از زنجیر ماست
بی تامل از مزار ما شهیدان بگذرید / معنی آزاد است اما سطر زنجیر ماست
ما زکوری اینقدر در بند رهبر مانده ایم / تا بود نقشی بجا از بوریا زنجیر ماست
قید هستی تا نشد روشن جنون موهوم بود / سلطنت را سایه بال هما زنجیر ماست
عالمی در جستجوی راحت از خود رفته اند / ای جنون رحمی که ما را هوش ما زنجیر ماست
بیدل از توصیف زلف و کاکل این گلرخان / مقصد ما طوق گردن مدعا زنجیر ماست
نه دیر مانع و نی کعبه حایل افتاده است / که حسن سرکش و آینه غافل افتاده است
خضاب سایه خورشید تا ابد باقیست / بدیدن آینه در مقابل افتاده است

در کمین ما دل همه جا افتاده است / عالمی شد بیدل از سرگشتگی پامال ما

وله ایضا رحمة الله

هرچه می نگری با نگاه گل بازست / بمرگ حسرت دیدار کم نمی گردد
صفای خانه آینه عالم نازست / شمار شوق گر از ذکر مدعا باشد
بذوق خون جگر سنگ هم جگر سازست / نگاه مدار عنان امل اگر مردی
نگه بگوش بدل کن که عالم آوازست / من شکسته و پرواز جز تحیر نیست
طلسم بیضه دماغ هزار پروازست / فریب شعبده زندگی مخور بیدل

وله ایضا

برسر مجنون قیامت از رم آهو گذشت / هیچ کافر از عذاب مرگ مشتاقان مباد
ناله بیدرد است خواهد از سر آن کو گذشت / سیل همواری مباش از عرض افراط کجی
وحشت سنگ نشانها از رم آهو گذشت / عاقبت نقش قدم گردید بالینم چو شمع
سبزه تیغ که یارب بر لب این جو گذشت / بی تامل میتوان طی کرد صد دریا چو موج
ای بسا رنگی که از یک پر زدن زانو گذشت / بستر ما ناتوانان قابل تغییر نیست

وله ایضا

که تا قدم زده ام پای دل افتاده است / بقدر سعی دراز است راه مقصد ما
گذشته لیلی و کارم بمحمل افتاده است / امید گوهر دیگر ازین محیط کراست
رسیده ایم بپائی که در گل افتاده است / تو در کناری و ما بیخبر علاجی نیست
طلسم هستی ما سخت باطل افتاده است / زسنگ جوشش شرر بین و ناله خرمن کن
که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاده است / نه نقش پاست که در وادی طلب پیداست

وله ایضا

مطرب ساز طرب کم نیست تا زنجیر ماست / چون نکنم جولان بکام دل که با چندین طلب
هرکجا رفتیم سعی بیخودی زنجیر ماست / مرد را کسب هنر دام ره آزادگیست
خاک دامن گیر ما بیش از حنا زنجیر ماست / خط پشت لب چو ابرو نیست بی تسخیر حسن
چشم اگر بینا بود برکف عصا زنجیر ماست / خاکساری نیز ما را مانع وارستگیست
آنکه ما را کرد با ما آشنا زنجیر ماست / بر بساط پایه وهم انقدر تمکین مبین
میروم من هم به بینم تا کجا زنجیر ماست / بیخودان اول قدم زین عرصه بیرون جسته اند

وله ایضا رحمة الله

ره خیال تو در عالم دل افتاده است / فسون عشق بجام نیاز و ناز چه ریخت
ادب پرستی و دیدار مشکل افتاده است / چه وانماید ما این هستی عدم تمثال

در آن مقام که عدل کرم بعرض آید
برید نیست زبانی که سایل افتاده است
ترددی که در و موج در طلبست کجاست
نفس در آتش پرواز بسمل افتاده است
زبس غبار که دارد طبیعت امکان
سفینه در دل دریا بساحل افتاده است
بپای تجردیت را کسی چه چاره کند
که هرزه گردی وحشت بمنزل افتاده است
چگونه حسن بصد رنگ جلوه نفریبد
که جای آینه در دست او دل افتاده است
بان بضاعت عجزم که گاه بسمل من
بجای خون عرق از تیغ قاتل افتاده است
بلطف دل یاد و سری من که پرواز
هزار آینه زین رنگ در گل افتاده است
کدام ناله چه دل بیدل انقدر فهم
که حیرتی بتحیر مقابل افتاده است

غزل دیگر

بسکه سودای توام سرتاپا زنجیر ماست
موی سر چون دود شمعم جمع زنجیر ماست
اشکم و در انتظار جلوه پیچیده ام
یاد آن گل شبنم شوق مرا زنجیر ماست
همتی ای ناله تا دام تعلق بگسلم
یعنی از خود میروم و رهنما زنجیر ماست
عالم تسخیر الفت مبسم تماشا کردنیست
جلوه اش را حلقهای چشم ما زنجیر ماست

ما سبکروحان اسیر ساز کمبهائیم
چون سپند اینجا همین ضبط صدا زنجیر پاست

از شکست دل چه میپرسی که مجنون ترا
سرو را سر رشتهٔ نشو و نما زنجیر پاست

تا نفس باقیست باید با علایق ساختن
حرص سودا پیشه را قد دو تا زنجیر پاست

آنقدر وسعت مجو کز خویشتن نتوان گذشت
اندکی برخیز تا بینی جهان زنجیر پاست

اینقدر بی اختیار از خجلت افتاده‌ایم
شبنم ما را همان طبع هوا زنجیر پاست

بیدل از کیفیت ذوق گرفتاری مپرس
من سری در دیده‌ام در هر کجا زنجیر پاست

دل را بخیال خط او سیر فرنگیست
هر برگ گلی زین چمن آئینه زنگیست

در گلخن و گلشکده فرصت امکان
زیر و بم ساز نفست صلحی و جنگی است

از اهل تجبر مطلب ساز شکفتن
چاک دل ما هم جرس ناله تنگی است

جهدی که برائی ز کمانخانهٔ آفاق
در زیر فلک خانهٔ ما گوشهٔ تنگی است

چون لاله ز بس گرم رو حسرت داغیم
تمکین ره قطرهٔ ما پشتهٔ سنگی است

چون شمع ز بس آینه سامان بهارم
آئینه هر قطره گریبان نهنگی است

شب گریه‌ام با آنهمه سامان شکست و ریخت
کز هر سرشک شیشهٔ طوفان شکست و ریخت

در راه انتظار تو ام اشک بود و بس
این گرد با دگر در بیابان شکست و ریخت

اشکم ز دیده ریخت بحال شکسته دل
کس را کم او فتاد بدینسان شکست و ریخت

آخر چکید موج تبسم ز گوهرت
آخر بدامنم جگر بنان شکست و ریخت

باید بنقش پای تو سیر بهار کرد
در چشم انتظار که مژگان شکست و ریخت

در عالم خیال تو این غنچه وار دل
غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت

بیدل ز فیض عشق ثمرگان رنج دیده‌ام
در بیشه که ناخن شیران شکست و ریخت

ادب اظهارم و با وصل توام کاری هست
سبحه گر خاک شود رشتهٔ زناری هست

با همه کلفت دوری بهمین خرسندم
یاد ویرانی از آن نیست که معماری هست

دهر وهم است سر هوش سلامت باشد
سر خورشید هم امروز بدیواری هست

بیدل از مهر رخ دوست چراغی بکف آر
غنچه‌ام در گرو سرزنش خاری هست

زندگی خرمن ما را چه کم از برق فناست
بال اگر نیست ندامت زده منقاری هست

عالم از شوخی عشق اینهمه طوفان دارد
کین گره دادن او در همه‌یان تاری هست

زاهد که یادش آفت ایمان شکست و ریخت
تا شیشه شکستند دل مستان شکست و ریخت

شب با سواد زلف تو زد لاف همسری
نعل سمند او که بجولان شکست و ریخت

آن خار خار جلوه که ماییم و حسرتش
صد کوه آبگینهٔ عمان شکست و ریخت

عیش زمانه از اثر گفتگو گداخت
یعنی در ابر و نتوان بان شکست و ریخت

عکس ما در آینه موج صفا زنجیر پاست
کو خروشی تا پر افشانیم و از خود بگذریم

نقش پا هم ناله فرسوده تا زنجیر پاست
با همه آزادی از جیب تعلق رسته‌ایم

خضر را هم الفت آب بقا زنجیر پاست
بیشتر در طبع پیران آشیان دارد امل

ای هوس پیرایه دامان رسا زنجیر پاست
غافل از قید هوس وارد بجا افسرده‌اند

دست ما بر دست ما سنگست و تا زنجیر پاست
آشیان ساز تماشاخانه نیرنگیم

وله ایضا رحمة الله علیه

این آینه صاحب نظر از سرمه رنگیست
غافل مشو از سیر تماشا که دو عالم

دود و شرری چند ستانی و دو رنگیست
چون بشکند این ساز چه چشم و چه مدارا

چین بر رخ این شعله مزاجان رگ سنگی است
محمل کش صد قافله مینائی شوخیم

نخجیر مراد دو جهان صید خدنگی است
حیرت گر از دل کند ایجاد فضائی

صحرا ز نشان قدمم پشت پلنگی است
آزادگی موج ز گوهر چه خیال است

تا ناوک آهم سر و برگش بدرنگی است
بیدل که بعشق سحر نیست که اینجا

وله ایضا

گرد مصیبتی که ز دامان شکست و ریخت
طوفان دهر سوزش آهم فرو نشاند

گل غمی که عشق تو آسان شکست و ریخت
از حشمت آنچه بر قدح می فتاده است

شور نمک نگر که نمکدان شکست و ریخت
عمری عنان گریه کشیدم ولی چه سود

کاین برگ از آن نهال خزان شکست و ریخت
گرداب خون ز هر دو جهان موج میزند

آئینه خانه گر بیابان شکست و ریخت
از خویش هر چه بود شکستیم و ریختیم

وله ایضا

عرض آغوشش ندارم دل افگاری هست
زود سلسله بندگی از گردن ما

که در آئینهٔ ما حسرت دیداری هست
پیکر خاکی ما را بره سیل فنا

عکس کم نیست گر از آئینه آثاری هست
ذرهٔ ما سپه امید زند بال نشاط

گر خم زلف بره توشب تاری هست
اشک گل میکند از جنبش مژگان ترم

رنگ گل هم بچمن آتش همواری هست
جای پرواز ز خود رفته فغانی داریم

هر کجا معرکه بست جگرداری هست
از گره بستن آن شوخ یقین شد بیدل

وله ایضا رحمة الله

صبحش بسنگ تفرقه دندان شکست و ریخت
بر دیده سپهر نشاند ابر و مثال

در چشم آرزو همه مژگان شکست و ریخت
اشکی که در خیال تواند دیده ریختیم

رنگ بهار ناله مرغان شکست و ریخت
سامان پروری ز عرق سعی شکل است

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

آتش حسن که در دیده خیال افتاده است   که در این موج گهر گرد نگاری هست
به که در پیش لبت عرض خموشی نیز برد   محفل حیرت ما آینه مقداری هست
عمر در ضبط نفس صید رسائی دارد   گر از خویش روی جاده بیاری هست
تاب خورشید جمالش چو نداری بیدل   در خیال خط او سایه دیواری هست

چون سپند آرام چشم دردناکم ناله است   یک الف از انتخاب مشق چاکم ناله است
از علم داران یأسم کار اقبالم بلند   ورنه هر گردی که میخیزد ز خاکم ناله است
از گداز عافیت اشکی بدن جوشیده ام   بی رخت صد پیرهن سامان چاکم ناله است
کس بد آموز نزاکت فهمی الفت مباد   اینقدر بس بیدل نمیدانم چرا کم ناله است

چون سایه بسکه کلفت غفلت سرشت ماست   نسخ سیاه نامه اعمال زشت ماست
گردون بفکر آفت کم او فتاده است   چاکی اگر دمد ز گریبان بهشت ماست
در سینه دل بضبط نفس آب کرده ایم   چون شعله دود دل رقم سرنوشت ماست
همت مبند بیهده بر دوش وهم عمر   هر دانه که ریشه ندارد ز کشت ماست
پوشیده نیست جوهر نظاره مشربان   گرد جفا و داغ الم خاک و خشت ماست

غنچه در فکر دهانت گوشه گیر خسته است   گوهر از سودای لعلت سر بدامن بسته است
نسبت خاصیت اهل عشق با جوهر حسن   نغمه منقار مرغان تو مغز بسته است
سنجلید گلشنم یارب خیال روی کیست   هر نفس بر لب چو موج مصرع برجسته است
بوی گل از التفات غنچه زندانست و بس   از کمان طوق قمری سرو تیری جسته است
بسکه وحشت محمل عیش بهاران میکشد   در نقاب پرده این سازها بگسسته است
ماجرای دل باظهار دگر محتاج نیست   شیشه تا خالی نمیگردد دل اشکسته است
بسکه بیدل وحشت اندودست کلکم از جهان   رنگ گل در دیده ام دودی ز آتش جسته است

ناله ما شکوه ها امشب ببر آورده است   هر مژه صد خوشه سامان گهر آورده است
ای محیط عشق بر کم ظرفی دل رحمتی   تیغ قاتل رنگ وهمی در نظر آورده است
ناصحا رحمت مکش کز دست پرشور جنون   تا کسی تیغی برون آرد سپر آورده است
درد عشق و مژده راحت زهی فکر محال   عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است
انتظار جلوه داریم و از خود میرویم   شد پریشان مرغ دل تا بال و پر آورده است

نفس بوالهوسان بر دل روشن تیغست   شمع افروخته را جنبش دامن تیغست
شیشه را سرکشی خویش نشاند است بخون   گر همه بال گشاید بسر من تیغست
خاک تسلیم بسر کن که درین دشت بلا   دود بنخانه چو برجست ندزدن تیغست
عکس خونیست فرو ریخته از پیکر خنجر   چکند بر سر این پای بدامن تیغست

زخم ما را اثر اندود تبسم سپند   شمع هم سوخته قشقه زناری هست
یا رب از پرتو دیدار نگردد محروم   طوطی را که ز شکر سر گفتاری هست
همچو آن نغمه که از تار برون می آید   تا توانی گره گیر اگر تاری هست

وله ایضاً رحمة الله

صد گریبان نسخه رسوائیم اما هنوز   برق جولانی که خواهد سوخت پاکم ناله است
کس نمیفهمد زبان خاکساریهای من   گر سمک تا عالم اوج سماکم ناله است
تا نفس بر خویش بالد یأس عریان میشود   باده درد دلم رگهای تاکم ناله است
گم شدم از خویش و تحریک دل آوازم نکرد   خامشی هم میتواند بهر هلاکم ناله است

وله ایضاً

چون غنچه در کمین بهاری نشسته ایم   مانند خم همیشه سر ما و خشت ماست
سودای طره ات ز سر ما نمیرود   ناقوس از ستمزده های کنشت ماست
اشکی ز الفت مژه دل گرفته ایم   خار و گل بساط جهان خوب و زشت ماست
بیدل بنای ریخته در دل نهفته ایم   آیینه نسختی از دل حیرت سرشت ماست

وله ایضاً

چرب و نرمی در کلام عاشقان پیوند اند   زخم ما و تیغ نازت ابروی پیوسته است
سحر سوز و نی ز طبعم نار طوفان میکند   هر نگه امشب بچشمم رشته گلدسته است
سرکشان از قید دام خاکساری فارغند   خون خورد در گوشه گیری هرکجا وارسته است
بی بلائی نیست از مهر جانتر بوئی وزد   رنگ هم چون بو غباری از زمین نشسته است
دردمندی لازم دست تهی افتاده است   کوشش اگر باشد نفس هم ناله وابسته است

وله ایضاً

آبیار ریشه حسرت خیال لعل کیست   نخل ماتم نوحه چندی ثمر آورده است
خون ما را دستگاه رنگ گل هیجاست   آب شد یک قطره تا یک چشم تر آورده است
سرکشیها چون هلال اینجا بتحریر تسلیم است   حلقه زنجیر مجنون گوش کر آورده است
کیست تا سازد ز راه و رسم هستی آگهم   این خبر یارب کدامین بیخبر آورده است
تنگنای بیضه بیدل گوشه آرام بود   نارسائی زور بر بند نظر آورده است

وله ایضاً رحمة الله

منت سایه اقبال ز آتش کم نیست   گردن بی ادبان رگ گردن تیغست
نتوان از نفس سوختگان ایمن بود   تو نداری سپر و در کف رهزن تیغست
کوه از ناله و فریاد نمی آساید   گر همه آینه سازند ز آهن تیغست

ذوالفقار دگر است آنکه کند قطع امل   ورنه مقراض هم از بهر بریدن تیغست
کلفت زندگی از مرگ بتر پیش شد   شمع ما را سر خود نگذشتن تیغست
سطر خونی ز پر افشانی بسمل خوانم   که گر از خویش روی جاده روشن تیغست
زین ندامت که بوصلی نرسیدم بیدل   هر نفس در جگرم تا دم مردن تیغست

وله ایضاً

بعد مرگم شام نومیدی سحر آورده است   خاک گردیدن غباری در نظر آورده است
در محبت آرزوی بستر و بالین کراست   چشم عاشق جای مژگان نیشتر آورده است
طاقتی کو تا توان گشتن حریف آه سرد   کوه هم تا ناله بردارد کمر آورده است
کشتی چشمم که حیرت بادبان شوق اوست   تا بجوش جنبش محیطی از گهر آورده است
زین قفس چون سحر جیبی ز دمیدن رسته ام   اینقدر ما هم نفس از ما خبر آورده است
جوش دردی کو که مژگان هم نمی پیدا کنند   کوشش ما قطره خونی تا جگر آورده است
صد چمن عشرت بفرزانگی طپیدن بسته ام   حلقه دامم که ما را در نظر آورده است
ابتدا و انتها در سوختن گم کرده ام   هرچه دارد شمع از تهی بسر آورده است

شستن جست

ششش جهت یک صید تسلیم دل بی آرزوست
خنده پنهانه همین بر گل و سوسن تنگ نیست
غنچه نیست که زخمی ز تبسم نخورد
مصرع تازه که از بحر خیالم موجیست
چون گل شمع بهار اشک سر پا خنده ایم
چون سحر قطع تعلق ز جهان بی همتیست
قاتل آسان مروت نپسندی بیدل
نفس را الفت دل پیچ و تابست
در رنگ از فرصت هستی مجوئید
بروی خویش اگر چشمی کنی باز
ز چشم سرمه آلودش مپرسید
تماشای چمن بی نشاهٔ نیست
کم الست آنقدر دریای هستی
در چمن کز ظرف دامانت صبا خواهد شکست
اینچنین کز شور مستی از لبت گل میکند
با جنون آوردگان آشفتگی سر بر زیم
خوان اسباب جهان از نعمتی خالی نیست
تا دهد گردون مرا خاطر نا شاد ما
طبع ما هم از حوادث رنگ خواهد باختن
نیست بنیاد تعلق آنقدر سنگین بنا
گلزاری که حسنت بی نقابست
ز شرم یک عرق گل کردن حسن
ز دود سینه ام دریاب کاشب
تو هم مرده ناست ور نه
بچشم خلق بی لا حول مگذر
بروای سایه در خورشید گم شو
بهر سو مگذری سیر نفس کن
خیال اندیش دیداریم بیدل
بیتو در هر جا دل صبر آزما خواهد شکست

ضبط آغوشم جهانی را بر آورده بست | شور اشکم بیدل از طرز کلامش آمید

وله ایضاً رحمة الله

با خبر باش که انداز شکفتن تنگ نیست	در شب عیش ولیرانه مکش سر چو شمع
دوست را آب حیاتست و شمن تنگ نیست	بی قدت سرو خدنگیست بپهلوی چمن
گریه هم بیتو برین سوخته خرمن تنگ نیست	تا کی در غم تدبیر سلامت مردن
رنگ چینی که شکستیم بدامن تنگ نیست	مثل ما و فنا موج حبابست اینجا

وله ایضاً

گره در رشته موج از حبابست	درین محفل ز قحط نشاهٔ درد
متاع برق در رهن شتابست	صفا آئینه زنگار دارد
زمین تا آسمانت فتح بابست	دلی داریم اندر سینه جبینان
زبان اینجا چو مژگان بیچو لبست	هزار آئینه در پرداز زلفش
ز گل تا سبزه یک موج سرابست	نمیدانم جمال مدعا چیست
گره تا دست می شوئی سرابست	بیابان طلب سحریست بیدل

وله ایضاً

در لب ساغر چو بوی گل صدا خواهد شکست	نقش چندین جلوه در جمعیت دل بسته اند
در خم دامان زلفی گرد ما خواهد شکست	کی غبار خاطر ما هر آسیا خواهد شدن
میهمانش ناشتا از ناشتا خواهد شکست	جرأت ما نیست جز گرد نفس رهزن
دست ما از کلفت بار دعا خواهد شکست	هر کجا گرد کساد ما شود عبرت فروش
شوخی تمثال اگر آئینه را خواهد شکست	کو دماغ جستجو های کنار نیستی
این غبار وهم را یک پشت پا خواهد شکست	بیدل از بوی خودست آخر شکست رنگ گل

وله ایضاً

چو شبنم صد هزار آئینه آبست	جنون ساغر پرست نرگس کیست
نفس بال و پر مرغ کبابست	که دارد جوهر عرض اقامت
چو یاقوت آتش و آبم سرابست	درین محفل چه دیبا و چه مخمل
نظرها مکتب لم در شهابست	طرب خواهی دل از مطلب بپرداز
سیاهی کردنت داغ حجابست	نظر وا کرده محو ادب باش
همین سطر پریشانی کتابست	نگه باید بچشم بسته خوابانید

وله ایضاً

شیشه کهسار در گرد صدا خواهد شکست	خار خار حسرت دیدار طوفان میکنید

بهار این طفلان لبش گوئی شکر آورده است
صبح را هم نفس از سینه کشیدن تنگ نیست
کاین سپر را ز سحر در نه دهن تنگ نیست
بی خطت سبزه همان بر سر گلشن تنگ نیست
پیش از زخم همان رحمت جوشن تنگ نیست
سر زمین تمکین کسی را که بدامن تنگ نیست
مد احسان نفس در نظر من تنگ نیست
اثر لب تشنه اشک کبابست
فلک دود چراغ آفتابست
دیار حسن را آئینه بابست
ز جوهر شانه مژگان در آبست
ز هستی تا عدم عرض نقابست
که اینجا آبله جوشن حبابست
بر رخ هر برگ گل رنگ حیا خواهد شکست
بنجه آئینه مشکن رنگها خواهد شکست
تخم ما چون آبله در زیر پا خواهد شکست
ناله گر تا زد همین قلب هوا خواهد شکست
دیده نرخ آبروی توتیا خواهد شکست
موج ما هم در دل بحر بقا خواهد شکست
بال ما از شوخی پرواز ما خواهد شکست
خزان در برگ ریز آفتابست
گریبان چاکیم موج سرابست
فلک تا ماه نو پا در رکابست
همین وضع ملایم فرش خوابست
کتان چون شسته گرد ماهتابست
سؤال جلوه حیرانی جوابست
گر این خط نقطه گردد انتخابست
شب ما دلنشین آفتابست
صد نی مژگان نگه در دیده ها خواهد شکست

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

جز بمردن منزل آرام نتوان یافتن
گوهر اگر لب واکند دروازه جمعیت است
همچو گردابم درین دریای طوفان اعتبار
عمرها شد گوش بر آوازه جمعیت است
گل بقدر غنچه گردیدن پریشان میشود
تفرقه آیینه اندازه جمعیت است
خاکسار بهای بیدل در پریشان منزلی
شانه آشفتگی را غازه جمعیت است

وله ایضا

یاس مجنون آخر از پیچ و خم سودا گذشت
با شکستی ساخت دل کز طره لیلا گذشت
غفلت ما گر باین راحت بساط آرا شود
تا ابد نتوان برنگ صورت از دیبا گذشت
هم در اول باید از وهم دو عالم درگذری
ورنه امروز تو خواهد دی شد و فردا گذشت
جوش اشکم در نظر موجیست کز دریا رمید
شعله آهم بدل برقیست کز صحرا گذشت
چند چون گرداب بودن بر محیط پیچ و تاب
میتوان چون موج دامن چید و زین دریا گذشت
کاش همدوش غبار از خاک برمیخاستم
حیف عمر ما که همچون سایه زیر پا گذشت
خون شو ای حسرت که از مقصد بسی دور دور است
آخرت در پیش دارد هرکه از دنیا گذشت
دل امان بیوفا افسون تاثیری نخواند
تیر آهم چون شرر هرچند از خارا گذشت

خلقی بوهم خویش پریشان وحشیست
لیک آنقدر که کس از خویش رسته نیست

ماییم و سرنگونی‌ها از فنا بسی
در وادیی که نقش قدم سر شکسته نیست

دیوانگان اسیر خم و پیچ وحشت اند
قلت ماهیان تو موج جست شسته نیست

عالم فریب دیده عاشق نمیشود
آیینه خیال تو صورت پرسته نیست

بیدل بساط وهم بخود چیده‌ام چو صبح

بنیاد عجز ریخته رنگ سرکشی است
در قطره که تاب ندارد شکسته نیست

جمعیت حواس در آغوش بیخودیست
از هوش بهره نیست کسی را که مست نیست

دل صید شوق و دیده اسیر خیال تست
ویرانه کشوری که بآیین بند و بست نیست

آسودگی چگونه شود فرش عافیت
پای مرا که آبله هم زیر دست نیست

ورنه ز جنس هستی من هیچ پست نیست

وله ایضا

ناتوانی گر چنین اعضای ما خواهد شکست
استخوان در پیکر چون بوریا خواهد شکست

هرکجا صبر ضعیفان پای طاقت فشرد
شیشه بر پیکر حمد صد جا خواهد شکست

تا نگردد عالم از طوفان گل یکجام می
چون خزان صفرای رنگ ما کجا خواهد شکست

سخت در تیمار جسم افتاده هشیار باش
عاقبت از سعی تعمیر این بنا خواهد شکست

گردش صدسال نداند الفتی سنگ کشید
دانه ما گر چنین آسیا خواهد شکست

بی‌نیاز بیا محیط آبروی گوهر است
لب بحاجت وامکن رنگ غنا خواهد شکست

حاصل دل جز ندامت نیست از تعمیر جسم
ما را این کشتی غرور ناخدا خواهد شکست

در قفس فریاد خاموشیست ما را چون حباب
شور این آهنگ هم در گوش ما خواهد شکست

باطن هر غنچه بزم شبنمستان حیاست
از شکست یکدل اینجا شیشه‌ها خواهد شکست

شمع این محفل نمی‌بیند ز خود عاجزتری
موی سر شناس اگر خاری بپا خواهد شکست

حسن وحدت جلوه آفاق را آیینه‌ایم
هرکه از خود چشم پوشد رنگ ما خواهد شکست

نیست غیر از خود سرم را سنگ مینای حباب
این سر بی‌مغز را بیدل هوا خواهد شکست

زلف خوبان هم حریف صبح جمعیت نیست

وله ایضا

پیریم راه فنا بر زندگی هموار کرد
بیستون عمر را جز قامت خم تیشه نیست

پای در دامن کشیدن نشاه جمعیت است
باده ما را چو شبنم احتیاج شیشه نیست

آب گردیدیم بر هر گل که چشمی دوختیم
شبنم ما را بغیر از خودگدازی پیشه نیست

پیکر خم گشته انشا میکند سوی سفید
موج جوی شیر بی‌امداد آب تیشه نیست

بیدل از خویشان نمی‌باید عافیت جستن

تخم شبنم از رگ گل در طلسم ریشه نیست

دستگاه معنی نازک سخن را زیور است
جوهر این تیغ جز پیچ و خم اندیشه نیست

ساز هستی یکقلم آماده برق فناست
مشت خاشاکی که نتوان سوختن در بیشه نیست

دل ز مقصد غافل و آنگاه لاف جستجو
شرم دار از معنی لفظی که در اندیشه نیست

از سر افتاده پا بر جاست بنیادم چو شمع
نخل تسلیم مرا غیر از تواضع ریشه نیست

مومیائی چاره فرمای شکست شیشه نیست

وله ایضا

چون حبابم شیشه دل هرکجا خواهد شکست
آنسوی نه محفل امکان صدا خواهد شکست

سعی افسر گر سر ما را ز سودا واندشت
آبله در دامن تسلیم پا خواهد شکست

از تعصب جاهلان دین مدعی را دشمنند
عاقبت در جنگ این کوران عصا خواهد شکست

بر فسونهای اهل شعر و جمعیت مباش
عمر معشوقست پیمان وفا خواهد شکست

دور گردون گر بکام ما نگردد گو مگرد
ناامیدی هم خمار مدعا خواهد شکست

ما بامید شکست توبه بیدل زنده‌ایم

ناتوانی گر بآیین سامان بساط آرا شود
عالمی ظرف کلاه از رنگ ما خواهد شکست

صبر کن ای شیشه بر سنگ جفای محتسب
گردن این دشمن عشرت خدا خواهد شکست

فصل گل اسباب تقوی را ز سستی چاره نیست
توبه موج باده خواهد گشت تا خواهد شکست

سخت دشوار است منع وحشت آزادگان
سرمه گردد کوه اگر رنگ صدا خواهد شکست

برگ گل ظلمت اگر خواهی بر آتش دارند
دست در خونم مزن رنگ حنا خواهد شکست

سخت پرهیزیست گر بیمار ما خواهد شکست

وله ایضا رحمه الله

هرکجا آتشی از وحشتم افروخته است
برق در اول پرواز نفس سوخته است

لاف را آیینه پرداز محبت مکنید
نفس هیچکس این شعله نیفروخته است

پاس اسرار محبت بهوس نادر است
شمع بر قشقه و زنار چها سوخته است

از قماش بد و نیک دو جهان بیخبریم
چون حیا پیرهن ما نظر دوخته است

گرنه بیدل سبق از مکتب مجنون دارد

چه خیالست دل از داغ تسلی گردد
اخگری چشم بخاکستر خود دوخته است

نتوان محرم تحقیق شد از علم و عمل
وضعها ساخته و ما و من آموخته است

ای نفس مایه دکان دارای غفلت تا چند
آسمان جنس سلامت بتو نفروخته است

ذره نیست که خورشید نمائی نکند
گر راحت چقدر آینه اندوخته است

اینقدر چاک گریبان که آموخته است

وله ایضا

در خموشی یکقلم آوازه جمعیت است
غنچه را پاس نفس شیرازه جمعیت است

لذت آسودگی آشفتگان دانند و بس
زلف از هر حلقه در خمیازه جمعیت است

بینهایی

برنیاید دهر از سیل قیامت نگذرد / آنچه از روی عرقناک تو بر دلها گذشت
هستی ما نام پروازی بدام آورده بود / بی نشانی بال زد چندانکه از عنقا گذشت
بزم هستی قابل برهم زدن چندی نداشت / آنکه نگذشت از علایق بر تو استغنا گذشت
داغ مهر گر زیر دست شعله تصویر نیست / بسکه واماندیم نقش پای ما از ما گذشت
حیف بر منصور ما تسلیم راهی وا نکرد / از غرور وهم باید اندکی بالا گذشت
از لباس توبه عریانیست تشریف نجات / بیدل امشب موج می از کشتی صهبا گذشت

وله ایضا

در پیچ و تاب گیسو تا شانه را عروسی است / سر سواد زنجیر دیوانه را عروسی است
بی گریه نیست ممکن تعمیر حسرت دل / گر از رم و بمیرد فرزانه را عروسی است
عیش بساط امکان هیچ و قوف غفلت است / آتش زن و طرب کن کاین خانه را عروسی است
دلرا بهار عشرت ترک خیال جسم است / در بزم خوابناکان افسانه را عروسی است
از لطف سرفرازان شاد زیر دستان / فرزانه را ندامت دیوانه را عروسی است
در سینه بی خیالت رقص نفس محال است / زان شوخ آشنا کش بیگانه را عروسی است
تا عرقناک از چمن آن شوخ بی پروا گذشت / موج خجلت سرو را چون قمری از بالا گذشت
وای بر حال کمند نالهای نارسا / شمع در شبگیر دود دل عجب تنها گذشت
محو دل شو تا توانی رستن از آشوب دهر / فرصت نگذشته است پیش از گذشتنها گذشت
بی نشانی در نشان پرسیز ما هشیار باش / زین بیابان لغزشم آخر قدح پیما گذشت
گر برون آیم ز فکر دل اسیر دیده ام / تنگدستی در عزیزان ماند لیک از ما گذشت
عافیتها بسکه بود آن سوی پرواز ما / تا ز خود نگذشته ای پیداست صد جا گذشت
بیدل از زنگم شکست شیشه خندیده است / گر غبارش ناله نتواند بسعی پا گذشت
اگر می نیست جمعیت کدامست / ز موج باده قلابم بکام است
دو عالم در نمک خفت از غبارم / چو هندوییم سیه بختی غلام است
ز بال افشانیم قطع نظر کن / مژه تا باز کرد و خط جام است
دل از هستی نمی چیند فروغی / دمی گر خود برآیی سیر بام است
درین محفل بحکم شرع تسلیم / ثمر چندانکه سر سبز است خام است
اسیر شهپر آزادی ماست / ز مژگان تا بمژگان نیم گام است
بغفلت آنقدر دوریم از دوست / چو موج این ناتوان پهلو خرام است
زلف آشفته سری موجه دریایی ست / تاز قانون جنون جاده صحرایی مست
برق شمعیست که در خرمن ما شعله زند / داغ برگی ز گلستان سویدای من است
بسمل شوقم و از شرم نگاه قاتل / صد جرس در گره آبله پای من است
چرخ اگر داد غبارم بهوا خرسندم / صفحه آتش زده ام فصل تماشایی هست
فیض دلگرمی اهلیت گل نندیم / داغ چون شبنم گل پنبه مینایی هست
تر دماغ چمن حسرت شمشیر توام / چین کلفت خللی از صفحه سیمای من است

وله ایضا

تا سیل می‌خرامد ویرانه را عروسی است / دریا گهر فروشست از آرمیدن موج
تا ما سیاه مستیم میخانه را عروسی است / فیضی نمی‌توان برد تا دل بغم نسازد
گر سر برآرد از خاک اسپندانه را عروسی است / بازار وهم گرم است از جنس بی‌شعوری
در خنده صراحی پیمانه را عروسی است / زان ناله که زنجیر در بار شوق دارد
تا شمع جلوه دارد پروانه را عروسی است / بیدل چرا نسوزم شمع وداع هستی

وله ایضا

کان تغافل پیشه از معراج استغنا گذشت / ما بچندین کاروان حسرت کمین همرهیم
موج بی وصل گهر نتواند از دریا گذشت / بسته احرام صد عقبی امل اما چه سود
گر همه عنقا شوی نتوانی از دنیا گذشت / آبله مخموری وا ماندگیهایم نخواست
عمر من چون می به بند ساغر مینا گذشت / بر نخاست احتیاج از خست ابنای دهر
گرد استقبال امروزی که از فردا گذشت / گر ز دنیا بگذری تشویش عقبی جا نیست

وله ایضا رحمه الله

کند وحدت اینجا دور جام است / چو ساغر در محیط بیکسیها
هنوزم شور هستی ناتمام است / اگر بیدستگاهم غم ندارم
که صید من نگاه چشم دام است / من و میخانه دیدار کاینجا
نفس در کشور آیینه شام است / جهان زندان نومیدیست اما
نفس گر میکشی چون می حرام است / بطبع اهل دنیا پختگی نیست
ولیکن دام ما را صید نام است / ز هستی تا عدم چندی ندارد
که وصلش تا رسد اینجا پیام است / ز بیدل جرأت جولان مجویید

وله ایضا

سنگ گردیست که در دامن مینایی منست / لاله دشت جنونم ز جگر سوختگی
همچو خون در جگر رنگ طپشهایی منست / عجز هم بی طلبی نیست که چون رنگینست
گر جهان عرصه بالیدن اجزای منست / سیر بال و پر طاوس مکرر گردید
شمع افسرده ام و شعله مسیحای منست / غنچه باغ جنون از دل من میخندد
زخمم بالیده چو گل ساغر صهبای منست / عمرها شد بدر مشق کدورت تنگیم

وله ایضا

حیا زکف ندهد دامن ادب بیدل
خود گدازی خم کیفیت صهبای منست
ساز کم گشتنم اینهمه طوفان دارد
نتوان باهمه وحشت زسر در گذشت
تخم اشکی بکف پای کسی خواهم ریخت
سجده محمل کش صد قافله عجز است اینجا
ز دهر نقد تو جز پیچ و تاب دشوار است
مگر بقدر شکستن توان بخود بالید
همه تو هم فرو رفته ایم و آبی نیست
ز راحت آینه ما بهم نزد مژه
سراغ جلوه یار است هر کجا نگهیست
ز انفعال سرشتند نقش ما بیدل
بسکه دشت از نقش پای لیلی پاگلست
بسکه مضمون نزاکت صرف سیمای منست
نیست کلفت تن تشریف قبا عقده وا
همچو قمری سرو هم از بند غم آزاد نیست
بعد مردنهم نیم بی دستگاه بیکسی
سرو بهار جلوه قد دلستان کیست
گمگشته است اگر ز دلم لشکر غمت
از تیشه بر وسعی نفس کوه جان کنی
سرگرم خوشخرامی ناز است ناوکت
مگذار تا بعجز بنالیم و خون شویم
صندل فروش ناصیه عزم چو صبح
عالم ایجاد عشرتخانه خرد گلست
گر تامل بچمن زمزمه خموشان واکشد
دست رنج هر کس از پهلوی کوششهای تست
در پناه شعله راحت پروریم از فیض عشق
پیر گشتی با هجوم گریه باید ساختن
فیض این گلشن چه امکانست بیدل کمشود

وله ایضا رحمة الله علیه

خالی از خویش شدن صورت مینای منست
شور آفاق صدای پر عنقای منست
فال اشکی که زند آبله در پای منست
آرزو مژده ده اوج ثریای منست
اشک بی پا و سرم در سر من پای منست

عمر تم سیر سراغم همه جا نتوان کرد
همچو داغ از جگر سوختگان میجویم
فرصت رفته بسعی المم میخندد
اگر انیست سر و برگ نمود هستی
مستیم جرعه کش درد کدورت بیدل

وله ایضا

وگرنه وسعت ظرف حباب دشوار است
مگر که غوطه زدن در سراب دشوار است
بخانه که برآبست خواب دشوار است
درین بهار گل انتخاب دشوار است

دل گداخته دعوت سرای جلوه اوست
زاهل حال مجوئید غیر ضبط نفس
کسی بر آینه مهر زنگ سایه نبست
ز دستگاه دلست اینقدر غرور نفس

وله ایضا

گردباد از شور مجنون آشیان بلبلست
گر کف دستت خطی دارد رگ گلست
غنچه را صد پیرهن بالیدن از تنگی گلست
حسن و عشق اینجا بپا زنجیر و در گردن غلست
هر کف خاک من از نقش قدم جا بلست

حسن خاموش از زبان عشق دارد ترجمان
در خراش زخم عرض رونق دل دیده ام
آدمی بر لباس صوف و اطلس منتیست
با قد خم گشته از هستی توان آسان گذشت
بیدل از خلق اند خوبان چمن صیاد دل

وله ایضا

داغ جگر نشان پی کاروان کیست
این بیستون اثر دل ناتوان کیست
این مغز فتنه کوچه رد استخوان کیست
جرأت فروش عرض محبت زبان کیست
گردباد رفته ام از آستان کیست

اندیشه ها بحسرت تحقیق آب شد
عمری بپیچ و تاب سیه روز گم گذشت
فریاد ما بچشم سیاست نمیرسد
در هر کجا سرشت حسن ما نشان نهد
بیدل اگر نه طمع تو مشاطگی کند

وله ایضا رحمة الله علیه

در نمکدان لب هر غنچه شور بلبلست
ریشه تاک از دویدن جمع [illegible]
داغ سودا بر سر ما سایه برگ گلست
سیل این صحرا همه در حلقه چشم منست

میتوان در تخم دیدن شاخ و برگ گلزار
طبع ما تنها اسیر دستگاه عیش نیست
شور مستیهای ما خجلت کش افلاس نیست
بسکه گوی شوخی از هم برده است چین جبین

وله ایضا

گرفتن گهر از شست آب دشوار است
چشم بر خاک نظر دوخته جویای منست
شعله هر جا مژه گرم کند جای منست
چشمک برق همان ابروی ایمای منست
داغ امروز من آینه فردای منست
چون گهر صافی دل باده و مینای منست
خیال گو مژه بربند خواب دشوار است
فروغ مهر نیفتد در آب دشوار است
که لاف دانش و فضل از کتاب دشوار است
بعالمی که تو باشی نقاب دشوار است
وقار قدر هوای حباب دشوار است
تری برون رود از طبع آب دشوار است
سرو مینا جلوه را کوکوی قمری قلقلست
چشمه آینه را جوهر هجوم سنبلست
دیده باشی این قماش اکثر ستور زر جلست
[illegible]
شاهد گل را همان آشفتن بو کاکلست
پیغام فتنه برق نگاه نهان کیست
یارب سخن نزاکت موی میان کیست
سنجم غبار طره عنبر فشان کیست
یا بر دکان سرمه فروشان فغان کیست
آتش زن و بسوز مپرس امتحان کیست
آینه وار شاهد معنی بیان کیست
در بهار رنگ هر جا چشم واکرد گلست
جزو چون کامل شود آینه حسن کلست
تا بگیرد دل غم نی ناخنی هم چنگلست
تا شکستن شیشه ما آشیان قلقلست
ابروان دنباله داری پیش پیش کاکلست
سایه گل چون پریشان شد بهار سنبلست

ای صبح گرد ما ز تو از کاروان کیست
بر خویش چیدن تو متاع دکان کیست
اینجا که فرصت مژه بر هم زدن نیست
ترسم نفس کشی و ندانی زیان کیست
سر بر نیاوری چو گهر از سجود جیب
گر محرمت کنند که دل آستان کیست
داغم ز دست بی اثریهای ناله [illegible]
این آتش فسرده [illegible] بجان کیست
خون شد بهار حسرت و رنگی برون نداد
صبح مراد ما نفس ناتوان کیست
بلبل بناله بوی چمن را مفسر است
یارب زبان نکهت گل ترجمان کیست
عمریست گردشی نگرفته است دامنم
رنگ سحر آینه ضبط عنان کیست
هر جا نوای زمزمه از شنوی بیا
ای آرزو بنال و بگو داستان کیست
گر حرف غنچه تو عروج بهار نیست
چندین سحر تبسم گل ترجمان کیست
اینجا که جلوه مشتری هیچ نیست
عرض متاع حوصله جنس دکان کیست
بیدل ز وضع خامشی غنچه شو خموش
این بوسه بیخ گلشن [illegible] دهان کیست

غزل دیگر

بمحفلی که دل آینه رضا طلبی است
نفس درازی اظهار پای بی ادبیست

خروش

ظفر ۵

خروش العطش با نتیجه طلبیست / وگرنه وادی الفت سراب تشنه لبیست
می و زخم نکشیدیم عذر حوصله چند / تنک شرابی با جرم شیشه طلبیست
کسی که بخت سیه سایه بر سرش فکند / اگر بصبح زند غوطه آه نیم شبیست
بعالمی که نگاه تو نشاه طربست / ز خویش رفتن با موج باده عنبیست
خیال محمل همت بدوش سرمه مبند / رم غزال تو وحشت غبار بی سببیست
دلت مقابل و آنگاه عرض یکتائی / ثبوت وحدت و آئینه خانه بوالعجبیست
عروج وهم ازین بیشتر چه می باشد / که مرده ایم و نفس غره سحر لقبیست
نه حریف مذلت دل از هوس بردار / که آبرو عرق شرم آرزو طلبیست
دلیل جوش هوسهاست الفت دنیا / عجوز اگر خوشت آید ز علت عربیست
مدرس دل عجمی دانشم چه چاره کنم / که مدعا نفس تا بیان شود عربیست
ز دور باش غرور تغافلش بیدل / من و دلی که امیدش خروش زیر لبیست

وله ایضا رحمة الله

دلم چو غنچه در آغوش عافیت تنگست / زخواب ناز سرم چون گهر بسنگست
نمی توان طرف خوب و زشت عالم بود / خوشا طبیعت آئینه که در زنگست
هستی از اثر نیستی مشو غافل / بهار حادثه یکسر شکستن رنگست
اگر تو پای بدامن کشیده خوش باش / که غنچه را نفس آرمیده در چنگست
باین دوروزه نمودی که چون حباب داریم / نشان ما عرق شرم و نام ما ننگست
زغنچه خسپی اوراق گل توان دانست / که جای خواب فراغت در چمن تنگست
بهار گرد خطت مفت جلوه شوخی ناز / طراوت رگ گل دام عشرت تنگست
بوادئی که تحیر دلیل مقصد ماست / ز اشک تا بچکیدن هزار فرسنگست
نزاکت خط شوخ تو در نظر داریم / بچشم ما رگ گل یک قلم رگ سنگست
چو گفتگو بمیان آمد آشتی بجا نست / میان کام و زبان نیز در سخن جنگست
غبار الفت اسباب دام غفلت ماست / تصور مژه بر صافی نگه زنگست
ز حرف زاهد بیجانه دم مزن بیدل / که تار سبحه درین بزم خارج آهنگست

وله ایضا

ادب بکسب عبادت نه سعی حق طلبیست / بغیر خاک شدن هرچه هست بی ادبیست
ز بیقراری نبض نفس توان دانست / که عمر آهوی وحشت کمند بی سببیست
خمار جام تسلی شکستن ساغر نیست / ز ناله تا بخموشی هزار تشنه لبیست
تغافل آینه دار تبسم است امروز / بعرض چین نتوان گفت ابروش غضبیست
بفهم مطلب موهوم ما که پردازد / زبان عجز فروشان مدعا عربیست
دل گداخته برگ نشاط امکانست / کباب بهار جگری کن شراب ما عنبیست
اسیر شانه و حیران سر منه زاهد / کجاست عصمت و کو عفت اینهمه جلبیست
هنوز موی سفیدش بشیر می شوید / فریب جبه و دستار چند شیخ صلبیست
ز پشت و روی ورق هرچه هست یک جلد است / کدام عیش و چه کلفت زمانه روز و شبیست
چو صبح به که بصد رنگ شبنم آب شویم / کفی غبار و غرور نفس حیا طلبیست
چو موج اگر همه تسلیم کل کنی بیدل / هنوز گردن تمهید دعویت عصبیست

وله ایضا

زیر گردون طبع آزادی لوائی بر نخاست / بسکه پستی داشت این گنبد صدائی بر نخاست
هرکه دیدیم از تعلق در طلسم سنگ بود / یک شرر آزاده از خود جدائی بر نخاست
عمر رفت و آه دردی از دل ما سر نزد / کاروان بگذشت و آواز درائی بر نخاست
اینکه ملینا الیم عرض شکوه بیدردیست / ورنه از ما ناله درد آشنائی بر نخاست
کشتی خود با خدا بسپار کز طوفان بس است / عالمی شد غرق و دست ناخدائی بر نخاست
در هجوم آباد ظلمت سایه پری ابر بود / مفت خود فهمید اگر اینجا همائی بر نخاست
مفلسان را مایه شهرت همان تهمت بس است / تا بقید برگ بود از بی نوائی بر نخاست
خوش نگون بختیم که در محراب طاق ابروش / دیده ام یکمره دست دعائی بر نخاست
دهر اگر غفلت رواج جهل باشد باک نیست / جلوه ها بی رنگ بود آئینه رائی بر نخاست
خاطر ما شکوه از جور گردون سر نکرد / بارها بشکست و زین مینا صدائی بر نخاست
گر زمین برخیزد از جا نقش پا افتاده ایست / زین طلسم عجز چون من بیعصائی بر نخاست
در هوای مقصدش بیدل بخاک افتاده ام / نقش پا گشتیم لیک آواز پائی بر نخاست

وله ایضا

هرکجا گل کرد داغی بیدل دیوانه سوخت / این چراغ بیکسی تا سوخت در ویرانه سوخت
عالم از خاکستر ما موج ساغر میزند / چشم مخموری که ما را اینقدر مستانه سوخت
حسن بمژگان نگه از رخصت شوخی نداد / شمع این محفل طپشها در پر پروانه سوخت
مژده وصل تو شد غارتگر آسایشم / خواب در چشمم همان شیرینی افسانه سوخت
وضع دنیا هیچ بر دیوانه تاثیری نکرد / بیشتر این برق عبرت خرمن فرزانه سوخت
داغ دل شد رهنمای کوه و هامون لاله را / سر بصحرا میزند هرکس متاع خانه سوخت
برق ناموس محبت را چو داغ آئینه ایم / من بخاکستر نشستم گرد دل بیگانه سوخت
مستی چشم ترا نازم که برق حیرتش / موج می را چون نگه در دیده پیمانه سوخت

[illegible]

غزل ردیف

[illegible]

شعله بی بال و پر سجده کر خاکهرست / سعی چو پستی کرفت آبله پا سر است
عرض هنر میدهد دل زخم و پیچ و تاه / آینه داغ اگر دود کشد جوهر است
چند زند همتم فال بنای امل / رشته نومیدئی دارم محکمتر است
اهل دل آتش دم اند دین که محیط / آبله های حباب از نفس کوهر است
نیست بساط جهان قابل وابستگی / ریشه ما چون نفس در چمن دیگر است
غیر فنا مکسلد بند غرور نفس / رشته این شمع را عقده کشادن سر است

باعث لاف غرور نیست جز اسباب جاه / دعوی پروازها در خور بال و پر است
خواری دیوان ز بهر عزت ما پیش کرد / فرد چو باطل شود سرور دفتر است
ناله ز بهر جاده مد بی خلش ور نیست / زخمه رک ساز را تیزتر از نشتر است
یار در آغوش تست هرزه بسو میتاز / دیده بینا طلب جلوه نکه پرور است
شیوه تغافل خوشست ورنه بآیین حسن / تا تو نظر کرده آینه خاکستر است
بیدل از آشوب دهر سر نکشد بی سبب / زورق طوفانیت بی خبر از لنگر است

نه منزل بی نشان نی جاده تنگست / سر راهست پای خواب آلوده سنگست
بصد گلشن دواندی شیشه هم / کمان شاخ کل نکهت خدنگست
طرب کن ای حباب از ساز غفلت / همان بر ساحت پشت پلنگست
زمین تا آسمان یکچشم تنگست / مسلمانی تو و عالم فرنگست
شگفتن گر رسانی فرصت کار / خیال آنجا که رو آورد تنگست
منه بر نقش پایش جبهه بیدل / برین آینه عکس سجده رنگست

وله ایضا رحمة الله

بحسن خلق خوبان دلشکارند / نفهمیدی گل مقصد چه رنگست
درین گلشن سراغ سایه گل / که گر وا شد مژه کام نهنگست
بپرهیز از بلای خودنمائی / سر وا ماند نامت بسنگست
عدم هستی شد از وهم تو و من / شتابت آشیان ساز درنگست

زهی مخموری عالم کلی از حسرت خاصیت / که ما پیمانه پر کردیم از سر جوش سعادت
بطوف خانه خورشید ظلمت ره نمی یابد / چه مقدار آن قبائی نازنین تنگ آمد بر اندامت
بچشم کم که می بیند سیه روزان انقباض / نمیباشد برون پرواز ما از حلقه دامت
گلاب از موج تلخی در کنار یار مینالد / حباب در سایه سر تو تا پشت لب بامت
بفکر چاره سودای یارب که پردازد / همان تعلیم بیغیرتیست فریاد لب حامیت
نفس از دام راحت خلوت آینه مییابد / که از وحشت رمی کر خود همان وحشت کند رامت
خزانی کرد چرخ سنجه کار اجزای نکهت را / که موهومست چون تار نظر آغاز و انجامت

وله ایضا

که میداند حریف ساغر وصلت که خواهد شد / زبانها تا نگیرد ساغر کشش خمیازه تابست
کنون کر پرده رنگم بجندین جلوه عریانی / ز هستی تا گسستن نیست نتوان بست جرابست
که از خانه چشم است زنجیر گرفتاری / بصد خورشید می نازد سحر پرورده شامت
بطوفان بهار نو خطیها غوطه زد آخر / سخن را زیب دیگر میدهد انداز دشنامت
نه از کیفیت آگاهیست این غفلت نوائیها / دو عالم یکجنون آراست از شور دو بادامت
مزاج هرزه تازت انقدر خشکیست تغافل / نکردی غافل از دل اینکه مطلوبست آرامت
چه می پیچی ز روی جهل بر طول امل بیدل / هنوز امید سر سبزیست در اندیشه خامیت

صبح این بادیه آشوب طپشهای دلیست / شام گردی جنون تازی سودائیست
مجمر اینجا همه گوش است برآواز سپند / برق تازی که در آینه اخفائیست
نیست حرفی که ازین نقطه نیاید بیرون / داغ هم زورق طوفانی دریائیست
شیشه بی خون جگر کی گذرد از نم جام / اینکه منع نگهم میکند ایمائیست
نو بهاری عجب از وهم خزان باختهم / هر کجا از تهی نیست همان جائیست
نیست جز بیخبری راحله رنگ رمدن / بهوس دام مچین وحشی صحرائیست
بیدل احیای معانی بخموشی کردم / نفس سوخته اعجاز مسیحائیست

وله ایضا

آسمان خانه زنبور ز غوغائیست / که طپش گاه فغان گاه جنون میخندد
شور ساز دو جهان اسم معمائیست / نه همین اشک بطوفان طپش میغلطد
چشم حیرت زده ام آبله پائیست / حسن بی پرده و من سر بگریبان خیال
غم امروز من اندیشه فردائیست / ظرف و منظر دو خیال آینه یکرنگ کند
رفتن از دست بذوق طلب پائیست / کس بتسخیر نفس صرفه تدبیر ندید

وله ایضا

انقلاب دهر دیدی کم شد می بد کرفت / رنگ این گلزار خون کم دیدن انهابست
آفت دیگر نمیخواهد طلسم اعتبار / فرش مخمل کر نباشد بستر خار ابس است
آگهی مستغنی است از فکر سودای شهود / نامه احوال مجنون طره لیلا بس است

عشرت موهوم هستی کلفت دنیا بس است / عبرت احوال کوهر شورش دریا بس است
نشئه خوابی که ما داریم هر جا میرسد / چون شرر برق نگاهی خرمن ما را بس است
حسن بی پرواست عشق قانع صدقی کار نیست / دیده بینا اگر نبود دل دانا بس است

مطربی در بزم مستان کر نباشد کو مباش / نی نواز مجلس می گردن مینا بس است
میشود زرین بساط شب نور روی شمع / رونق بخت سیه پرواز رنگ ما بس است
پیچش آهی دلیل وحشت دل میشود / گردباد چین طراز دامن صحرا بس است
سلطنت وهمست بیدل خاک عجز ما بس است / افسر ما چون ره خوابیده نقش پا بس است

وله ایضا

داغ اگر حلقه زند ساغر صهبائیست / ناله گر بال کشد گردن مینائیست
نیست بی شور جنون مشت غبار نفسست / شبنم عرض پریشانی اجزائیست
دهر کو تنگتر از قطره خونم گیرد / گره آبله میدان طپشهائیست
مطرح صفحه آینه همان جوهر است / نفس سوخته ام جاده صحرائیست
عشرت خانه تاریک ز روزن باشد / زخم پیکان توام چشم تماشائیست
ریشه تخم است بهر جا دویدن واند / نفس از ضبط من و ما گره آرائیست
راحت شیشه در آغوش شکست ایجا / صدف گوهر ما زخم طرب زائیست
بسکه جز بر ورق گل ننشیند شبنم / بیشتر دست نگارین تو جائیست

چون طلب

گردد

چو ان طلب سوخت نفس گریه روانی میکرد
سحر بر موج گهر حکم روانی میکرد
بندگی هنگامهٔ عشرت پیشه هاست
غیر داغ از آتش دل نیست مجنون مرا
می پرستان فارغند از عرض اسباب کمال
عرض هستی گر باین خجلت کشاید بال ناز
داغ نیرنگیم تاب آتش دیگر کجاست
کشور برق جنون کار دو عالم میکند
دل گرم من آتشخانه کیست
خط جام است امشب مهر هوش
امل در مزرع ما ره ندارد
ز چاک دل نوا ها میتراود
رگ گل ناله زنجیر دارد
شرارم ناز خواهد کرد بر من
خنده ام صبحی بصد چاک گریبان آشناست
سایه ام ز هموار چون زلف خوبان شانه گیرد
از فسون ناصحان بر خویش میلرزم چو آب
دور گردید و سلم اما در تماشا گاه شوق
هیچکس در بارگاه آگهی مردود نیست
با جنون کاران طاقت گفتگو بیگانه ایم
بیدل انفعل نهان در گریه مستعد است
سرشکم نسخه دیوانه کیست
دلم گر نیست فانوس خیالت
خموشی ناله میگردد میرسید
شعور رنگ گردید از که پرسم
بنا ور دیم مژگانی فراهم
به پیری هم نفهمیدیم افسوس
عجز پیش با تعلقهای امکان آشناست
امتحان گاه حوادث بزم افلاس دل است

اشک بکسیر قدم آبله فرسای ماست
کلفت معذوری که در دامن بی ماست

در مشکل که ازین دایره بیرون تازد
بیدل از گرد هوس در قفس ما من باش

وله ایضا رحمة الله

جو هر آئینه اندیشه نقش پای ماست
موج صهبا جوهر آئینهٔ مینای ماست
گر بپروازت همان در بیضهٔ عنقای ماست
دوزخ امروز ما اندیشهٔ فردای ماست
انتقام از هر چه خواهی آتش سودای ماست

گر بساط راحت جاوید باید چیدنت
هرزه زین طوفان بروی آب نتوان آمدن
در بساط دهر کمفرصت چه پروازد کسی
حاجت سنگ حوادث نیست در آزار ما
گر نباشد ساز گلگشت چمن بیدل غمی

وله ایضا

خیال نرگس مستانه کیست
فسون ریشه دام دانه کیست
که میفهمد زبان شانه کیست
چمن جولانگه دیوانه کیست
برون از ریشه جستن دانه کیست

هزار آئینه روز خویش شب کرد
اگر تیغت ندارد می پرستی
نیرزد هم بتعمیر خیالی
سپند آهی کشید و چشم پوشید
بذوق بیخودی مردیم بیدل

وله ایضا

بسکه طبع من بصد فکر پریشان آشناست
یک تن عریان من با صد نیستان آشناست
با دلم تیر نگاهش تا بمژگان آشناست
صافی آئینه با گبر و مسلمان آشناست
سخت جانی با دل صبر آزمایان آشناست

دستم از دل بر نمیدارد کنار آرزو
جوهر حسن و صبر عاشق توام یکدیگرند
نیستم آگه چه گل می چینم از باغ جنون
عرق دل شو تا باسرار حقیقت وارسی
بزم وصل و هستی عاشق خیالی بیش نیست

وله ایضا

جگر آئینه دار شانه کیست
نفس بال و پر پروانه کیست
که آن نا آشنا بیگانه کیست
ز خود رفتن ره کاشانه کیست
نمک پاش جگر افسانه کیست
که دنیا بازی طفلانه کیست

جنون هیچ شد از طرز کلامم
ز خود رستم ولی بوئی نبردم
ندارد مزرع امکان دمیدن
گداز دل که سیل خانمان است
دل عاشق باستغنا نیرزد
بدیر و کعبه کارت چیست بیدل

وله ایضا

سرد و گرم دهر با آغوش عریانی آشناست

گرد ما نشست جز در دامن زلف بتان

آنچه در پای شکست آمد ز مینای ماست
رنگ نشئه ات افسون تمنای ماست
طوق گردن هیچ قمری خط مینای ماست
یک نفس مقدار در آئینه ول حباب
گو مهیا باز کنار عافیت دریاست
بهر خجلت گر نباشد حاجت استغناست
موی سر چون کاسهٔ چلپی شکست ماست
با دو بال کشتی می دامن صحراست
نگاه حیرتم پروانه کیست
صفا مهتاب فرش خانه کیست
لب زخمم خط پیمانه کیست
غبارم یارب از ویرانه کیست
بایں تکلیف خواب افسانه کیست
شکست رنگ صورت خانه کیست
گریه سیلابی بجیدین دست دامان آشناست
سیل عمری شد که با این خانه ویران آشناست
با خدنگ اول دل من همچو پیکان آشناست
اینقدر دانم که دستم با گریبان آشناست
قعر این دریا همین با غوطه خواران آشناست
قطره دستار خود شو هر چند طوفان آشناست
داغ آن زخمم که با لبهای خندان آشناست
زبانم لغزش مستانه کیست
که رنگم گردش پیمانه کیست
تبسم آب روانه کیست
عرق پرورده دیوانه کیست
خموشی وضع گستاخانه کیست
اگر فهمیده دل خانه کیست
اشک اما چشم نکشودن ز مژگان آشناست
هر کجا بینی پریشان با پریشان آشناست

غزل

[illegible]

بهار رنگ جهان جلوه خزان دارد
ز عرض شبهه تهی نیست نقطه تحقیق
قد خمیده کند ترن پرست راهموار
نظر نکرده انتظار دوخته ایم
میم بساغر دل نقل یأس میکرد
با وج اکینت نردبان نمی باید
دگر مپرس ز سامان بزم ما بیدل
باز کردون در عبیر افشانی زلف شب است
تشنگان وادی امید اثر کن لبی
مدت بیماری امکان که نامش زندگیست
ذره در دشت امکان از هوس آزادنیست
در بیابانی که از راه طلب گم کرده ایم
بر لب اظهار بیدل مهر خاموشیست لیک
شعله ها در گرم جوشی داغ ما سر بسته است
حال دل صد گل ز چاک سینه ما روشن است
عضو عضو ما جراحت زار حسرتهای تست
مشت خاشاکی ز دشت ناکسی گل کرده ایم
سایه مژگان همان بر دیدها زد بند ماست
تا کجا خواهی غبار دفتر مجنون گرفت
تیره بختی چون هجوم آرد سخن فهرست
احتیاج احتیاجست پیشه انها منیست
من کیم تا دل طلب چون موج بر هم کم
امتحان کردیم در وضع غرور آدمیت
بی نیاز از سر ابیر و در رحم کار نیست
موج امید با تکلف پر در گرد است
همچو عکس آئینه زار دهر اسیر ما یه ام
ازین بساط کسی داغ آرمیدن رفت
درین چمن سر تسلیم رفتیم همه
کباب غیرت آنم روم که همچو شرر

تعمه در چمن حادثات سیر گسست
تا انچه کرده از خویش انتخاب شکست
مدار راست روبهای فیل بر حکمست
بچشم دام سیاهی صید مژه است
چو خم قطره آبی که هیچ مرکز گست
نکاه تا مژه بر داشته است فلک است

زاهل صومعه اگر راه نیست مستان را
بعالم بشری غیر خودنمائی نیست
فرو برده ایم ز وحدت بشوخ چشمیها
خطی بصفحه دل نخراش شوق مستنیست
دوئی کجاست نیرنگ احولی بگذر
اگر ز سوختگانی سواد فقر گزین

وله ایضاً

سرمه خط که امشب نور چشم کوکب است
اینکه برش چشمه خضرت تجاعج غبت است
یکنفس تحریک جنبش بکشر کرد فیست
صبح و شام اینجا غبار کاروان مطلب است
کرم شب تابی اگر در جلوه آید کوکب است

از فریب سرمه سایهای چشم سیاه
یا ز زلفت کر رها شد دل طپش آواره نیست
جان بر کیست هر کس بگذرد از دیده چشم
نیست تشویش خرد یارب بغیر از غدر لنگ
خبر شکست بضیه تعمیر پر پرواز نیست

وله ایضاً

نغمه هم حسرت غبار نالهای درد ماست
صد سحر بوی جگر در پیرهن آه سر ماست
هر دلی کز یاد الفت خونشود همدرد ماست
حسرت برق آشیان طبع غم پرورد ماست
آنچه نتوان ریختن خیره بر سر ما گرد ماست
نه سپهر سبز و یا نسخه یک نرد ماست

خاک تمکین آشیان حیرت انجلوه ایم
بسکه در دل مهره شوق سویدا چیده ایم
آفتابی در سواد یأس غربت کوه ماست
دام هستی نیست زنجیری که نتوان پاره کرد
با غبار وهمی از هستی قناعت کرده ایم
پرتو شمعست بیدل خلعت زرین شب

وله ایضاً

آنچه ما گم کرده ایم از عرض مطلب طلبست
یکنفس جانی که دارم چون حبابم در تب است
شعله از گرد نکشی سرگشته چندین است
آسمان اوج همت سیر چشم کوکبست
طینت آزاده بیرون تاز و همهم مذهبست
رفتن از رنگم تهی گردیدن صد قامتست

تا چکیدن اشک را باید بمژگان ساختن
رنج مهمیزی نمیخواهد سبکجولانیم
کینه اندوزی ندارد صرفه آسوده گی
طاعت مستان نمیگنجد بخلوتگاه زهد
دل بصد چاک جگر آغوش فیضی واکرد
ناله ام بیدل بقدر دود دل پر میزند

وله ایضاً

گلی که برق خزانش نزد بچیدن رفت
بیا شکستگی رنگ تا رسیدن رفت

ز بس گداز تمنا کرده بدل کردیم
ز بسکه قطع تعلق ز خویش دشوار است

که ترشرویی زاهد به بزم می گرست
کوی که بگذرد از وهم این صفت ملکست
دمی که محو شد این صفر هر چه هست یکست
ز روی بحر بجز موج هر چه هست شکست
که یک نگاه میان دو چشم مشترکست
که شام چهره زرین شمع را محکست
ز شور اشک خود اینجا کباب را محکست
سرمه دان از میل انگشت تحیر بسته است
طایر یار پریشانی ز پرواز شب است
ناله چون از لب برون آید هوایش قابل است
گر توانی رفتن از خود بیخودی هم مرکب است
گر ز خود داری تسلی وارست مذهب است
سفینه ما چون خم می گرم جوش بار سبب
لنگر دامان چندین دشت وحشت گرد ماست
از کوکب چرخ هم داغ بساط نرد ماست
خاک بر سر ریختن صبح دل شبگرد ماست
اینقدر افسردگی از همت نامرد ماست
خاک باد آورده ما گنج باد آورد ماست
بزم سودا فرش اگر دارد ز رنگ زرد ماست
سرمه لاف جهان گل کرده دود شب است
چون روانشد درس طفل ما برون مکتب است
همچو بوی گل همان تحریک آهم مرکب است
عقده دل چون بهم پیوست نقش عقرب است
دامن صحرا اصلاحی ناز مشرب است
صبح ما غفلت سرشتان شبانه از شب است
نبض را گر اضطرابی هست دور کوکب است
که با وجود نفس غافل از طپیدن رفت
نفس چو اشک بدریوزه چکیدن رفت
چه کار مدت عمرم بلب گزیدن رفت

نیم چو اشک براه تو داع نومیدی
سر بجود سلامت اگر دویدن رفت
مجاز مردم بمعرفت دم تسلیم را
ز سر دو ازره بجا صلی خمیدن رفت
سراغ جلوه ز ما هیچ دان که بر میرس
بهار حیرت آئینه در ندیدن رفت
فسانه زن دم فرصت نفس خواند عمر
لب نکرده گذر افسوی شنیدن رفت
خیال هستی موهوم ریشه پیدا کرد
بفکر خواب متن فصل از میدن رفت
بجد مسند عزت نمیشود حاصل
نمی توان بفلک بیدل از دویدن رفت

وله ایضاً

در تماشائی که باید صد مژه بالا شکست
خواب غفلت چون نگه ما را بچشم ما شکست
شوق بیتاب است قدم لبریز جوش آبله
تا کجا پا یابدم مینا بزیر پا شکست
خاک گردیدیم و از ذوق طرف فارغ نیم
نام در پرواز آمد تا ز عنقا شکست
عالمی را حسرت آن لعل در تشنه لبی
موج گوهر خار در پیراهن دریا شکست
در خم زلفت چسان فریاد دل گردید بلند
این شکستان سرمه در نهاد کوی ما شکست
سرکشان مگذار تا گردند پامال غرور
گردن مینغ و مغرور خواهد بسبوی شکست

تا که امین قطره کرده قابل تاج گهر
یا دل دیوانه در دامن صحرا شکست

بی تکلف از غبار یاس دنیا بگذری
ساغر امروز با دمستی فردا شکست

تا لطافت از طبایع رفت شعرا بلند
خواب محمل موج زد فارغی اگر دریا شکست

فغان که فرصت دام تلاش چید و رفت
پی گذشتن عمر آنسوی رسیدن رفت

چو شمع سر بهوا سوخت جوهر تحقیق
رسید نا به جائی که از شنیدن رفت

چو دم زغم زثبات بنای خود که صبح
چو چشم آینه ام عمر بی پریدن رفت

جنون بملک هوس دست بوی عافیتی
شگفتگی که بتاراج تا رسیدن رفت

کسی بمعنی چاک جگر چه شرح دهد
گر آب چشمه آینه ها چکیدن رفت

فنا برفع بلاهای بی امان سپرست
که در پی تو بامید نارسیدن رفت

گران شد انقدر از کو بهر نصیحت خلق
که گوش من چو صدف با ل شنیدن رفت

تا زمستی غنچه برفرق چمن مینا شکست
گرد بادیوانگان در دامن صحرا شکست

سیر و در بر باد عالم گرچه شان سر بسر
چرخ رنگ خویش با مینای ما یکجا شکست

صافی وحدت مکدر گشت کثرت جلوه کرد
رنگ ما طرف کلاه ناز بر بالا شکست

از فریب خاکسار بهای جسم من بهار
صد شرر یکچشم مالیدن بچشم ما شکست

بسکه عالم را بجنس خلق ممنون کرده ام
رنگها در یکدگر از تنگی این جا شکست

عمرها شد از دعاهای سحر سر شده ام
موج ما از شرم در دامان گوهر یا شکست

پیش از آن بیدل که هستی شان این پرشود
نام ما بال هوس در بیضه عنقا شکست

دل زاوهام غبار آلود است
بال پرواز قفس فرسوده است

طرف عجز غرور است اینجا
شور معدومی ما موجود است

گر شوی محرم انجام طلب
خنده را چاک گریبان سود است

بر دل کس نخوری از دم سرد
غنچه را بستن لب بیهوده است

تشنه مرد نه شهیدان وفا
ساز ما دنفس نابوده است

این انجمن چو شمع مپندار جای ماست
هر اشک در چکیدنش آواز پای ماست

جان میدهیم و عشرت موهوم نخریم
غیر از عرق که آینه مدعای ماست

طرح چه آبرو فکند قطره از گهر
رنگی که جز شکست نه بندد حنای ماست

ویرانی دل اینهمه تعمیر بسته است
خودداری که عقده بال صدای ماست

در قید جسم ساز سلامت چه ممکن است
کس آنچه در خیال ندارد برای ماست

پیشانئی که خجلت دل سوده ایم
انطرفه ترکه جلوه او در وفای ماست

بیدل عدم ترانه ناموس هستیم
بیرون پرده آنچه نیابی نوای ماست

هر چه از مد هست و بود است
خاک گشتن همه جا موجود است

اگر از سند کی آگاه شوی
بوی این گلشن عبرت دود است

رنگ این باغ شکستی دارد
شکست آینه دادن جود است

صد حباب اینجا بمغزی سر بسر شکست
موج خون لاله می آید سراسر از نظر

تشنه خون شو و همه در ذره چون مینا شکست
بر فریب نسیه نقد خرمینا جستیم

مشتری گردید سنگ و قیمت کالا شکست
بیدل از بس شوق دل محمل کش جولان ماست

وله ایضا رحمة الله

چه جلوه های که در پیش پا پدیدن رفت
زبس بلند فتاد آشیان خاموشی

نفس کشیدن ما تا نفس کشیدن رفت
طلب فسرد و نگردید محرم طپشی

رسید فرصت آرام تا رسیدن رفت
برنگ غنچه تصویر در بغل داریم

خوشم که نامه عشاق تا دریدن رفت
چو جلوه پرتو حیرت درین بساط فکند

بسوختن رسر شمع سر بریدن رفت
هزار بیکسی اشک گره می آید

وله ایضا

رنگ ما هم از ترنج جام می صهبا شکست
تنگنای شهر تاب وحشت سودا نداشت

رنگ صد گلشن آه غنچه مینا شکست
پیچ و تاب موج غیر از انقلاب بحر نیست

موج شد تمثال تا آینه دریا شکست
گیست دریاب عروج دستگاه بیخودی

سنگ تا شد مایل افتادگی مینا شکست
موج دریای است امتحان گهی

رنگ هم نتواند از جرات برویی ما شکست
باغ امکان یک گل آغوش فضا پیدا نکرد

چین آهی داشتم در دامن صحرا شکست
هرزه تا کی پیش پیش بجا باید تاختن

وله ایضا

رنگ آینه آتش دود است
عمرها شد چو موج گهرم

سجده ها آینه مسجود است
معنی شهرت عنقا دریاب

نقش پا آینه مقصود است
غنچه گل کن که درین عبرتگاه

وعظ بیجا همه جا مردود است
زخم دل ضبط نفس میخواهد

آب شمشیر تو خون آلود است
بیدل از هستی موهوم مپرس

و له ایضا

چون گل همان تبسم خونبهای ماست
روشن نکرده ایم چو شبنم درین بساط

مارفته ایم و آبله پا بجای ماست
دامن فشانده ایم نشد از کف دست سحر کم

نه آسمان غبار شکست بنای ماست
در آتش نکهیم و بنالیم چون سپند

اینجا که سخت تشنه آب بقای ماست
از فقر سر بتاب گراسباب عبار

بر بام همان قدم عرش سای ماست
آینه خود که بهر جا دمیده ایم

وله ایضا رحمه الله

دیر ها پیش خرام زود است
نفیست اثبات حقیقتی دارد

هر طرف سجده کنی معبود است
چشم شبنم همه شکست اینجا

برگ گل دامن چین آلود است
خود فروشی اگرت طلب نیست

[illegible]

بیدل بجز دم علم شان نیستیم
چگونه آئینه ام شکر خوش عاشی حیرت
هزار آئینه طاوس می برم بتجلیات
بغیر محو شدن قدر دان جلوه که دارد
در آنمکان که بعنقل رسد حقیقت بیدل
تا حیرت خرام تو سامان دیده است
پرواز نکهت چمن بی نشانیم
پیچیده است بخود هم دامن حباب
ابروی یار ناز تواضع نمیکشد
همچون شرر نیامده از خویش رفته ایم
بیدل بطبع آبله پا نهفته ایم
شهید خنده زخمم که تیغ همدم اوست
ترا بملک ملاحت سرو سلیمانی
چه ممکنست ز زلفت برون طپیدن دل
بهار خاک باین رنگ و بو چه امکانست
بهوای الفت بیگانه مشربی داریم
بچشم کم منگر بیدل ستمزده را
صفای حال با معشوق رنگیست
بهر جا بال عجز ما کشودند
جهان گرد سویدای که دارد
چو شمع از فکر هستی میگدازم
جهان جنس بد و نیکی ندارد
نوا پرورده عجزیم بیدل
غزال امن که الفت خیال مبهم اوست
حساب ملک تعلق با فنا نیاید راست
درین بساط جنون شمع کشتن عریانی
علاج کوری دل کن که در قلمرو رنگ
مروت آب شد از شرم چشم قربانی
بسینه عاشق بیدل جراحتی دارد
بیاساز انفعال سراپای من تهی است
رنگی ندارد آئینه مشرب فنا

وله ایضا رحمة الله

ز جلوه تاج گرفتم بی تلاشی حیرت
بهشت کرد جهانرا چمن تماشی حیرت
گلاب بزم تو ائیم از نیاز پاشی حیرت

بمکتبی که ز بی دانشی نشست سرخط ناز
شبی در آئینه سیر شکوه حسن تو کردم
بعلم و فضل منازید کاین صفا کده را

وله ایضا

چندین قیامت از سر دامم سر کشیده است
ذوق شکست بال بهنگم کشیده است
یعنی دماغ گردش رنگم رسیده است
خم در بنای تیغ غروری خمیده است
سامان این بهار ز گلهای چیده است

از آدم از تو هم نیرنگ روزگار
کو منزل چو امن که در کاروان شوق
این انجمن جنونکده انتظار نیست
ما و امید در گره بی لباسی
عشق غیور اگر ستم ناز میکند

وله ایضا

کباب کاوش داغم که شعله شبنم اوست
ازان بخنده تبسم که غنچه خاتم اوست
که حسن هم ز اسیران حلقه خم اوست
نفس در آئینه ما هوای عالم اوست
قرار ما طلب او نشاط ما غم اوست

شکار ناز غزالیست ناتوان دل من
ببرق تیغ تو نازم که در بهار خیال
بتنگی دلم اندیشه میطپید در خون
شهید تیغ که زین وادی خراب گذشت
بهشت خرمی ماست مجمع امکان

وله ایضا رحمة الله

عدم را نام هستی سخت ننگیست
پر پرواز نقش پای لنگیست
ز داغ لاله این صحرا پلنگیست
بغل واکردن چینیم تنگیست
تو ئی سرمایه هر جا صلح و جنگیست

ز قید سخت جانیها مپرسید
نواهائی که دارد ساز زنجیر
سراپا بالم و از عجز طاقت
شکستن ساقی بزمست هشدار
بیکتائی طرف گردیدنت چند

وله ایضا

بهر کجا نفسی گرد میکند رم اوست
بعالمی که غبار تو نیست عالم اوست
شکسته اند کلاهی که آسمان خم اوست
بهر کجا نظری هست جلوه توام اوست
که عید عشرت آفاق در محرم اوست

امل کجاست گر از فرصت آگهی باشد
ز فیض طاهر مکان سراغ امن مجو
غرور راست نیاید بقامت پیری
سراغ کعبه بنیرنگی دلم خون کرد
کسی بصید نگاهت چه سحر پرداز

وله ایضا

چون شبنم از وداع عرق جای من تهیست
از گرد خویش دامن صحرای من تهیست

نیرنگ عالمی بخیالی شمرده گیر
دل محو مطلقست چه هستی کجا عدم

این خانه خط بصفحه هستی کشیده است
نخواند جوهر آئینه جز حواشی حیرت
نمیرسم بخود اکنون ز دورباشی حیرت
بقدر جوهر آئینه بد قماشی حیرت
نزحمت سگال جگرخراشی حیرت
طاوس انجمن ز خیالم پریده است
آسودگی ز آبله و پا رمیده است
آئینه با نفس سحر و دل رمیده است
یک قطره خون دلی که بصد جا چکیده است
دل نیز خون نشان جگری آفریده است
لغزیدنی که بر دو جهانم کشیده است
که رنگ دهر بفتراک لنبه رم اوست
هزار صبح تجلی مقابل دم اوست
چگونه محشر غم در فضای مبهم اوست
که شام و صبح هجوم غبار ماتم اوست
ولی چه سود که شخص مروت آدم اوست
که آبروی محبت بدیده نم اوست
شرار با قفس فرسود ننگیست
ز شست شهرت مجنون خدنگیست
چو گل پروازم از رنگی برنگیست
می و مینا و جام اینجا ز رنگیست
خیال اندیشی آئینه زنگیست
درین دریا خم هر موج چنگیست
قصور فطرت ما پیش فهمی کم اوست
که صبح عافیت خلق رفته دم اوست
شکستگی است نگینی که با خاتم اوست
که در گداز دو عالم بهار عالم اوست
که عکس موج خط سر برشته رم اوست
که یاد کاوش مژگان ما مرهم اوست
صفر ز خود گذشته ام جزای من تهیست
از هر چه وارد اسم معمای من تهیست

چون صبح بالی از نفس سر دهیم
عمریست آشیانه عنقای من تهیست
از نقد دستگاه زیان کاری مپرس
امروز من چو کیسه فردای من تهیست
چون پیکر حبابم از آفت شکسته قدم
از مغز عافیت سر بی پای من تهیست
یارب نقاب کس نزند اعتبار پوچ
از یک حباب قالب دریای من تهیست
تا کی فروشم از عرق شرم جام عذر
چشمش خمار دارد و مینای من تهیست
بیدل سر محیط سلامت چه موج و کف
تا او بجاست جای تو و جای من تهیست

غزل دیگر

شوق دیدارم و در چشم کسان راه نیست
هر کجا گرد نگاهیست گنهگاه منست
داغ تاثیر وفایم که بآن فسردن
جگر بی اثری سوخته آه منست
عجز رنگم بفلک ناز همائی دارد
کهکشان سایه اقبال پر کاه منست
جرم آنکه پا گرد که چون موج گهر
هر طرف گام نهم دل بسر راه منست
حرف نیرنگ مپرسید که چون شمع خموش
رفته ام از خود و واماندگی افواه منست
بوی هستی کلف اندود غبارم دارد
صافی آینه ام از نفس اکراه منست

در غم و عیش تفاوت نگرفتیم که چو شمع
موج گوهر سر سوئی به بلندی نرسید
با کمال بی نقابی پرده دارم شیوه‌ئیست
سجده ریزی دامنم را از تپش شود تماست
ره نورد عجز زسعی قدم در کار نیست
اعتباری نیست گردش از نظر با نگذرد
چشم بر هم نه اگر آسوده خواهی زیستن
بیدل از بس در شکنج عاجزی فرسوده‌ام
فرصت نظاره تا مژگان گشودن در گذشت
امتحان هرجا عیار قدر عنقائی گرفت
آب آب گوهر آتش آتش یاقوت شد
عبرتی میخواست مخمور زلال زندگی
میچکد خون دو عالم از نگاه واپسین
میروم بیدست و پا چون شمع عمرم در گذشت
ضعف بیمار محبت تا کجا دارد اثر
خاریست به کاوش از راست روان کج
گویائی آئینه بس است از لب حیرت
با تیشه چرا چیره شود نخل برومند
گر بیخردی ساز کند هرزه زبانی
از جوش غبار من و ما عرصه مکانها
با خصم دم تیغ بود حجت مردان
جمعیت گوهر نکشد زحمت امواج
نتوان بر و زآئینه با زنگ حدوث
سحر و آسودگی امواج و طپش فرسائی
میسر دهر نفسم پای نفس تو سیدان
وه جهان جلوه آغوش تجلی خورشید
عیب مغلیت شهادت چه خیالست اینجا
همغزی و داری بمن سوخته جان بحث
با چرخ دلیری بود اسباب ندامت

خنده و گریه همان آتش جانکاه منست
شوخی چین خجل از دامن کوتاه منست
محو نسیان کده عالم گم گشته‌ایم
بیدل آنکه دو دلشیه من در دل خاک

وله ایضا

در طریق سرکشیها خاک گشتن هم فنیست
شمع را سیر گریبان نیز از خود رفتنیست
در تماشاگاه عبرت چشم ما پرویزنیست
در هلاکت گاه امکان ربط مژگان شیونیست
عافیت گم کرده‌ای خندید خواهی جستنت
لاله زار دل حسرت سر موج عنبر شیرید
وحشتی می باید اسباب جنون آماده است
خوشه پردازی نمی ارزد تبسم خرمن دود

وله ایضا

تیغ برقی بود هستی آمد و از سر گذشت
سرنگونی صد سر و گردن ز ما بر سر گذشت
هرچه آمد بر سر ما از گذشتن درگذشت
آب شد آئینه و از چشم سکندر گذشت
بیخبر از خود مکو می باید از دلبر گذشت
آبله گل میکند تا عرصه دارد سر گذشت
ناله هم امشب به پهلوی من لاغر گذشت
بر بنای ما فضولی خشت تمکینی نچید
یافتیم آخر ز مقصد کوشش توفیق عجز
قدر بحر رحمت از کم همتی نشناختیم
شوق اسرار دبستان ادب پرواز نیست
سخت بی ننگست شوق از ناز جستنها مپرس
با دل جمعم کنون ناموس باید زیستن
بیدل از جمعیت دل بی نیاز عالمم

حرف ث وله ایضا رحمة الله

حیفست شود جوهر دانشگران بحث
با خم شده قامت مکن ای تازه جوان بحث
بگذار که چون شعله بمیرد همان بحث
بحریست که چیده است گران سنگ ترین بحث
زن شوهر مردی که کند هیچ زبان بحث
تمکین چقدر خفت دل میکشد اینجا
با تمکده علم شعر مدرسه کانجا
آن کیست که گردد طرف مولوی امروز
دل شکوه آشفتگی گیسو نپسندد
بیدار نشد از ناله من غفلت انصاف

وله ایضا

شیشه داشت قدم آمد برشکند حدوث
اینک آئینه صلای قدم چنگ حدوث
گر ادبگاه قدم میرسد این لنگ حدوث
چقدر آئینه دارد اثر رنگ حدوث
صبر دامن برو هام شکست اینجا
دیر و ناقوس نوا کعبه لبیک سند
صبح تا دم زد از خویش برون می آید
عذر بی‌حاصلی ما عرقی میخواهد

وله ایضا

ای پنبه مکن هرزه با آتش نفسان بحث
ای دیده در آن جلوه مدار دل جان بحث
از یک نفسست اینهمه شور من و ما نیست
در ترک تجمل المی شور و شری نیست

هرکه از خود شعله فن زند آگاه نیست
ورنه چون تاک هزار آبله در راه نیست
همچو درد از دل برآید شدید علم سیراب
هوش اگر داری باغ جستجو نیست
هر گل داغی که می بینی شکاف گلخنیست
صد گریبان چاک بیت موقوف
زندگی نذر عزیزان کرد داغ مرد
ناله و داغ دل خون گشته طوق گردنیست
آرزو چون فرهی بی پهلوی لاغر گذشت
لغزش پائی که پروازش بزیر پر گذشت
از غرور خشکی دامن چلیپها در گذشت
نام لغزش نانوشتی جامه از مسطر گذشت
عمر پروازم بجستجوی بال و پر گذشت
سیر دریا دور موجی داشت از گوهر گذشت
گوهر از یکقطره دل بستن ز دریا در گذشت
بر خاک قند تر چو کند دلکمان بحث
گر حرف بد و نیک کند کوه گران بحث
انصاف بخون غوطه زن و نوحه کنان بحث
یک تیغ زبان دارد و صد نوک سنان بحث
هرچند کند آئینه با آئینه دان بحث
گرداند تحیرت ورق خواب گران بحث
بیدل تو خموشان نکنند اهل زبان بحث
همه طاوس خیالیم ز نیرنگ حدوث
رشته بسته است نفس اینهمه بر چنگ حدوث
بیدل نرسد سیر تو زین رنگ حدوث
تا خجالت نکشی آب شو از ننگ حدوث
بیدل از ساز قدم نشنوی آهنگ حدوث
بر یک رگ گردن چقدر چیده گران بحث
بلبل نماید بچمن فصل خزان بحث

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

نکهت بخود چو فرا رسد بتحقیقت همه وا رسد / چقدر ستمکش مبهمی که چنین نه‌ای و تری عبث
نه حقیقت تو یقین نشان نه مجازت آئینه این / عدمی علم عدمی علم ز علم چه پرده بی عبث
خجلم ز رنگ حقیقت که چو حرف بیدل بی زبان / نظر نه و نگوشها فسانه دربدری عبث

بعبرت آب شو ای غافل از خمیدن موج / کشیده است هجوم شکست دامن موج
عنان ز چنگ هوس استان که برنجی / شکستگیست لباس حریر بر تن موج
غبار شکوه زر و شندلان نمی بالد / بمشت خس که تواند گرفت دامن موج
سراغ عمر ز گرد رم نفس کردیم / نفس نفس بلب بحر بوسه دادن موج
ز بیقراری ما فارغست خاطر یار / همین شکستگی هست پیش پر دادن موج
ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب / حباب شیشه نهفته است در شکستن موج
چو کوه از دم تسلیم کن سپر بیدل / درین محیط که تیغ است سرکشیدن موج

تا ز بیدلی بگوشم خواند افسون احتیاج / لیلی این بزم استغناست مجنون احتیاج
نغمه قانون انجمل صلای جود کیست / تیره رختیها مراهم کرد صابون احتیاج
صید نیرنگ توهم را چو هستی گو عدم / سیم و زر چون بیش شد میکرد افزون احتیاج
بایمان گر چنین حرص کند طبعت خوشست / تا کجا باید نهفت این ناله مضمون احتیاج
صبح این ویرانه با آن بی تعلق رستن / حرف ناموزون ما گردید موزون احتیاج
همچو اهل قبر بیدل بی نفس باشی خوشست / تا نه بندد رشته ات بر ساز مجنون احتیاج

مباد چشمه شوق مرا فسردن موج / محیط بسمل یأسست از طپیدن موج
ادب ز طینت سرکش محو آسائی / بریده سید ما جنگ بحر باحق موج
ز خویش رفته اندیشه کناری هست / سپر ز تیغ کشیده است آشنای موج
زبان بکام کشیدن فسون عزت داشت / شنیده ایم شکن بر دراست آتش موج
نفس هنوز بضبط عنان وحشت عمر / خط شکسته دیدار بیان کردن موج
خموش بیدل اگر راحت آرزو داری / که هست کم نفسی مانع طپیدن موج

عمریست سرشکی نزد از دیده تر موج / سرگشتی ما از تو بود جنبش هر موج
دانا ثمر حادثه را سهل نگیرد / جز عجز ندارد پر پرواز دگر موج
پیداست که در وصل هم آسودگی نیست / یکجوش گداز است اگر بحر و اگر موج
آگاه قدم سیل حدوثش چه حیاتست / پیداست که یک قطره زند تا چقدر موج
تا بر سر خاکستر هستی ننشستیم / وارد ز حباب آئینه در پیش نظر موج
بیدل دم اظهار حیا پیشه خموشیست / از خشک لبی چاره ندارد گهر موج

از بسکه خورده ام بخم زلف یار پیچ / بسته است چون کلاه بجنبیدنم ز پیچ

چو هوا کسوت شبنمی نه شکسته فراهمی / دل شیشه گر بصفا رسد نه تنزلو هم بری عبث
نهو الکمش چو سحر علم بحیا فسون تو هم بهم / چه تشخصی چه تعینی که خودی غلط کرمی عبث

حرف الجیم
وله ایضاً رحمة الله

درین محیط که دارد اقامت آرائی / که خودسری چه قدر گشته تار گردن موج
بعجز ساز طرب کن که در محیط نیاز / هواست باعث شمشیر برکشیدن موج
اگر دو کلفت مژگان علاج وحشت شک / در آب چشمه آئینیست شیون موج
مرا الفکر لبت کرد غنچه گرداب / محیط بود بتحیر عنان رفتن موج
بحر عشق گر تاب کردن افزونست / دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج
توان بضبط نفس معنی دل انشا کرد / بیک نفس گذر از مهر جوشن موج

وله ایضاً

حسن و عشقی نیست جز اقبال و ادبار ظهور / روز اول چون دو عالم خواباند خون احتیاج
تا نشد خاکستر از آتش سیاهی کم نشد / عالمی را از عدم آورد بیرون احتیاج
در خور جاه است اکرام فضولیهای طبع / پیش ازین چون نم غنا میخورد اکنون احتیاج
گر لب از اظهار بندی اشک مژگان میدرد / بایدت زیر زمین بودن بقا را دون احتیاج
عرض مطلب نرمی گفتار انشا میکند / می برد از کیف هستی بگردون احتیاج

وله ایضاً

جهان ز وحشت من رنگ امن میبارد / چو اشک عرض گهر دیده ام بدامن موج
گشاد کار گهر سخت مشکلست اینجا / خمیده است بخندیدن شکست کمر موج
فسادها بتحمل صلاح میگردد / نعل گشاده ز دریا برون دویدن موج
چو عجز دست بسر رشته نفس دادیم / دمید قطره ما گوهر از گسستن موج
دماغ سیر محیط من آتشید یارب / نیاز برق ز خود رفتنی است خرمن موج

وله ایضاً

تحریک نفس آفت دلهای خموش است / این بحر نهان کرد در آغوش گهر موج
سرمایه لاف من و ما گرد شکستیست / در دیده دریاست همان تار نظر موج
بر باد فنا گیر چه آفاق چه اشیا / بیهوده بدریا نزند دست بسر موج
ما را طپش دل نرسانید بجائی / گر محرم دریا شده باشی منگر موج
مشکل که نفس بر دل مایوس بلرزد / چون شمع نیم ایمن از اشک شرر موج

وله ایضاً

زال فلک طلسم اهل دلند این جهان / طومار ناله ام همه جا رفته مار پیچ

ای غافل از خجالت صیادی هوس
رو عنکبوت وار هوا را بتار پیچ
پیش از تو ذوق جانکنی داشت کوهکن
چندی تو هم چو ناله درین کوهسار پیچ
امید در قلمرو بی حاصلی رسیست
از هر چه هست بگسل و بر انتظار پیچ
بی رنج جهان همت مردانه رحلتست
گر بار میکشی کمر استوار پیچ
بر بیکسان اهل دم سیری چه می تنی
دستار صبح کبود احتضار پیچ
افسرده گیر شعله موهومی نفس
دود دلی که نیست بشمع مزار پیچ
موجی که صرف کار گهر گشت گوهر است
سر تا بپای خود بسراپای یار پیچ
صد خواب ناز تشنه ضبط حواس تست
بر خویش غنچه گرد و لحاف بهار پیچ
بیدل مباش منفعل جهد نارسا
این یک نفس عنان ز ره اختیار پیچ

وله ایضاً

عمریست که در حسرت آن لعل گهر موج
دل میزندم بر مژه از لخت جگر موج
گر شوخی زلفت فکند سایه بدریا
از آب روان دسته کند سنبل تر موج
در حسرت آن طره سخن عجمی نیست
از چاک دل شانه زند فیض سحر موج

اینجا که

انجا که کند جلوه ات ایجاد تحسیر
بیمطلبی آئینه آرام نفسهاست
وحشت مده از دست با فسانه راحت
از خلوت دل شوخی اوهام برون نیست
بیدل کرم از طینت ممسک نتوان جست
عنقا سرو بر کیم میرس از فقرا هیچ
بر زلة این مایده هر چند تنیدیم
سرتا سر آفاق یک آغوش عدم داشت
دی قطره من در طلب بحر جنون کرد
یارب بچه سرمایه کشم دامن نازش
موهومی من چون نفسش نام ندارد
جان هیچ و جسد هیچ و نفس هیچ و دل هیچ
دیدی عدم هستی جیدی الم دهر
آئینه امکان هوس آباد خیالیست
منزل عدم و جاده نفسها همه هموار
بیدل اگر انیست سر دبرک کمالت
خلقی از پهلوی قدرت طاق ایوان کرد طرح
بی تعلق عالمی دامان دشت ناز داشت
کم نکردد چون نفس بی انقطاع زندگی
آسمان با شور دلها انس کیسار داشت
کلبه ما ساز و برگ چشم پوشیدن نداشت
دلنشین باشد بیدل ازین طاق سرا
انجم چو تکمه ریخت ز بند نقاب صبح
غیر از خیال تیغ تو گردون بجیب داشت
از چشم نو خطان بحیا میدمد نگاه
رفتیم و هیچ جا نرسیدیم زهی عمر
هستیست بار خاطر از خویش رفتیم
در عرض هستیم عرق شرم خون گریست
بازم ارفیض جنون آماده شد سامان صبح

در جوهر آئینه زند سعی نظر موج
دارد ز صفا جامه احرام گهر موج
زین بحر کسی صرفه نبرده است مگر موج
در بحر شکسته است پر و بال سفر موج
مشکل که بر دره بدلت ناله عشاق
مطرب نفست زمزمه لعل که دارد
آفت هوس غیرتی غافل که درین بحر
فریاد که جز حسرت از ین ورطه نبردیم

وله ایضا

عالم همه افسانه ما دارد و ما هیچ
جز حرص نجیدیم چو کشکول گدا هیچ
جز هیچ نگنجید درین تنگ فضا هیچ
گفتند باین مایه بر و پوچ و بیا هیچ
دستم که ندارد بصد امید دعا هیچ
گر از تو بپرسند بگو نام خدا هیچ
زیر و بم و هم است چه گفتن چه شنیدن
خلقیست نمودار درین عرصه موهوم
زین کسوت عبرت که معمای حبابست
ما را چه خیالست بانجلوه رسیدن
چون صفر نه یا نقطه ام یاست نه یا خط
آیم ز خجالت چه غرور و چه تعین

وله ایضا

باینهمه عبرت نه بیدار تو حیا هیچ
تمثال جنون کو بکند رنگ صفا هیچ
بی رنج عشق میکشد این قافله ما هیچ
مستقبل اوهام چه مقدار جنون داشت
زنهار حذر کن ز فسونکاری قبله
تا چند کند چاره عریانی ما را

حرف ح ۸ وله ایضا

با ضعیفان طرح کردیم آنچه نتوان کرد طرح
آرزوی خانمان پرواز زندان کرد طرح
سود دستی که طبع ما شیما کرد طرح
شیشه هر جا سنگ آمد نیستان کرد طرح
بوریا خواباند پهلوئی که مژگان کرد طرح
سر بزانوی ال ز بید نشکاهی خفته ایم
تا کجا از طبع سرکش باید این زیستن
سخت دلگو بست مضمون پا بی تدبیر رزق
بی تصنع خامه نقاش آفات زبان
هیچکس در چاردیوار حسد آسوده نیست

وله ایضا رحمة الله

چندین خمار رنگ شکست از شراب صبح
بیمغز را چو کوه گرانست خواب صبح
گرمی نجو شد آنقدر از آفتاب صبح
کم شد بشبنم عرق آخر شباب صبح
صد کوه بسته ام ز نفس بر رکاب صبح
شبنم تری کشید ز موج شراب صبح
از زخم ما و لمعه تیغ تو دید نیست
از چاک دل رهی بخیال تو برده ایم
جمعیت حواس به پیری طمع مدار
چون سایه ام سیاهی ال عمر کرده ست
بیداریم بخواب دگر باز میکند
بیدل بسیر گلشن امکان گذشته ایم

وله ایضا رحمة الله

در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج
در ناله نی میزند امروز شکر موج
بر زورق آسایش خویشست خطر موج
تا چند زند دامن دریا بکمر موج
چون بحر بساحل نتراود ز گهر موج
طوفان صدائیم درین ساز صدا هیچ
مردی و زنی باخته چون خواجه سرا هیچ
آخر نگشودیم بجز بند قبا هیچ
او هستی ما نیستی او جمله و ما هیچ
ناموس حباب عدمم در همه جا هیچ
بیدل مطلب جز عرق از شخص حیا هیچ
ای هستی تو ننگ عدم تا بکجا هیچ
رفتیم و نکردیم نگاهی بقفا هیچ
جز بستن دست نگشاید ز حیا هیچ
گردون که ندارد بجز این کهنه ردا هیچ
تحقیق معانی غلط و فکر رسا هیچ
جامه عریانی ما این گریبان کرد طرح
چو نکان این جنگجو در خانه بید انکر طرح
گندمی بسیار بر هم خورد تا نان کرد طرح
خواست طوفان نقش بندد فرش یاران کرد طرح
یارب این منزل که امین خانه ویران کرد طرح
جز همین نقش کف دستی که دندان کرد طرح
خمیازه کاری لب مخمور آب صبح
جز آفتاب چهره ندارد نقاب صبح
شیرازه نفس چکند با کتاب صبح
شبها گذشت و من نگشودم نقاب صبح
پاشیده اند بر رخ شبنم گلاب صبح
یکخنده بیش نیست گل انتخاب صبح
میدهد چاک گریبان دگرم و تب صبح

بی پرده است جلوه ظرف نقاب صبح
اهل صفا ز خرم گل فیض چیده اند
از وحشت نفس نتوان خرغبار چید
جرم جوان به پیر نبخشند روز حشر
نتوان گره زدن بسر رشته نفس
حاصل نشد ز عمر بجز دم اگر بسیست
تا بو کی از قلمرو تحقیق گسستیم
از کواکب گل فشاند چرخ در دامان صبح
نور صاحب رونق از گرد کساد ظلمت است
دستگاه نازم از سعی جنون آماده است
محو انجامم و باغ سیر آغازم کجاست
چند باید بود در عبرتسرای روزگار
مرگ اهل سوز باشد حرف سر تا صبحدان
سوی پیری است بر طبع جسد تمهید صلح
مطلب نایاب ما از دشمن آرام کرد
بر تحمل زن که میگردد درین ره نفاق
مرد را چون تیغ در هر امر گردون بود نیست
در طلسم جمع اضدادی که بر هم خورده است
دوش از پیر خرد جستم طریق عافیت
خجلم ز حسرت پیری که ز چشم تر نکشد قدح
ز نشه را کاغذم آتش دست تا بعبرت میکشی
ز بنای عالم رنگ و بو اثر ثبات طرب مجو
بچمن ز سایه سرو نو نرسید گردن شیشه
هوای عافیت اندکی بدراز هوی میکشی
خط جام همت میکشان ز دو حلقه بر سر شیشه
شب که حسنش بر عرق پیچید سامان قدح
محو آن کیفیتم از ما تغافلت مگذری
در خراباتی که مستان ظرف همت چیده اند
بوی رنگی پرده گرد سرش گردانده اند

وله ایضاً رحمة الله علیه

بیرون چاک سینه مدان فتح باب صبح
رنگ شکسته تو بس است انتخاب صبح
شوید نامه سیه شب آب صبح
پیداست رنگ این شمل ز پیچ و تاب صبح
چون آینه شد ز گوشش تماشا حجاب صبح

پیری رسید مغفرت آماده شو که نیست
با چشم خشک چشم ز فیض سحر مدار
اندیشه مکن تعلیم ز غبار نفس پر است
کامی که داری از نفس واپسین طلب
گو مشتری که جنس خوشی برآوردیم

وله ایضاً

آفتاب آینه کارد در ره جولان صبح
کفر شب از کینه ها تازه کرد ایمان صبح
دارم از چاک گریبان نسخه طوفان صبح
بر فروغ شمع کم دوز دیده حیران صبح
تهمت آلود نفس چون پیکر بیجان صبح

با چنین پیرایه فروغ آباد چیدن مشکل است
گاه خاموشی نفس آیینه دل میشود
فتح بابی آخر از چاک دلم گل کرد نیست
آنچه آغازش فنا باشد سرانجامش مپرس
نسخه شبنم که از برخسته‌ها پیدا بود

وله ایضاً

داد خونریز با صفا آیینه دار شیر صلح
با خموشی شکست آه تا بی اثر صلح
صلح از تعجیل جنگ و جنگ تا در خیر صلح
نیست هنگام دعای خجلت تیر صلح
آب میگردم ز خجلت گر نماید دیر صلح
گفت ای غافل بهر تقدیر با تقدیر صلح

زین تفنگ و تیر بر خاشی که دارد خلق را
آخر از ضبط جنون تعذر علائق خود آییم
با قضا گر سر نخواهی داد گوباری گریز
تمام شد رسم تعلق شرم آزادی است
اعتبارات آنچه دیدم گفتم اوهام است و بس
کاش رنگ عالم موهوم در هم بشکند

وله ایضاً

که بفرصت شره نیستی کشتی نقصد رنگ شکسته قدح
که درین چمن ز می فنا گل جگر نکشد قدح
که چو طوق قمری از انجمن هوسش نکشد قدح
که ترا ز حوصله ذوقی چو شراب بکشد قدح
که چو حلقه گر همه خون شود بدر از کشد قدح

نه رسید یک گل انجمن که نمیدد عبرت دل شکن
ز غنا و فقر هوس کشان بحیا به باده فسون
بخیال چشم تو میکشم ز بهار ...
ز شراب محفل کرده فر ...
نرسد تردد این قران تو فارغ از سر ...

وله ایضاً

عالم آینه است سیر چشم حیران قدح
نه فلک یک شیشه است از طاق نسیان قدح
باده ات یک پر زدن وارست مهمان قدح

هر کجا دریا دل چشمت گریه میکند
فرصت اینجا گردش چشمی ...
مشرب انصاف با خجلت کش ...

تا کی روی چو دیده انجم بخواب صبح
غیر از کف دعا ورقی در کتاب صبح
اشکست روغنی که دهد شیر صبح
حسرت کشیده است بهر سو طناب صبح
فرصت ورنگ بسته بدوش شتاب صبح
داریم از تماش نفس جمله باب صبح
بیدل دو دانه ایم نفس در رکاب صبح
فیض دارد که بهری از کنج لب پایان صبح
سود خورشید است هر جا گل کند نقصان صبح
سایه چشم سفیدی بست کنعان صبح
میتوان طومارها یکسان خواندن از عنوان صبح
مقطعم سر بر گذشت از مطلع دیوان صبح
شمع زتیغ است بیدل جلوش دامان صبح
نیست ممکن تا نیاید در میان شمشیر صلح
گرد ما عریانی با خار دامنگیر صلح
اختیاری نیست این آماج را با تیر صلح
حلقه را چون حلقه با هم داد از زنجیر صلح
جنگ صد خواب پریشان شد بیک تعبیر صلح
تنگ شد بیدل بجنگ لشکر تصویر صلح
تهمت داغ خمار شب ... صبح نکشد قدح
بجاست فال طرب ... که بدرد سر نکشد قدح
که بحرف ... خشک نکشد قدح
قلم مصور نکهت ... اگر نکشد قدح
تو بداغ تازه کن انقدر که بمغز سر نکشد قدح
که دماغ عالم موج کفنازی که گر نکشد قدح
تا ز مستی بود گلها ز چراغان قدح
سید ... از مهر غم تنگی گریبان قدح
اینقدر مستی نمی ارزد بدوران قدح
لب نمی آید بهم از شکر احسان قدح

چشم اگر بی نم شد امید گداز ...
شیشه دارد گردنی در رهن تاوان قدح
کرد دل از تنگی بر آید لاف آزادی بجاست
نار مشرب بست جز در دست ... قدح
میکشان بر ...
میکند دام عرق از شیشه عریان قدح
استعارات خیالی چند بر بسته ایم
عمرها شد می برد عنقا بمژگان قدح
فرصت غفلت بیدل چند غافل ...
خشکی دارد هوای نرگستان قدح

وله ایضاً

نداشت دیده من تاب خنده صبح
ز اشک دارد چو شبنم جواب خنده صبح
تبسم گل زخم جگر ...
قیامتیست نهان در نقاب خنده صبح
نوشته اند دیران دفتر ...
بروز نامچه گل حساب خنده صبح
درین قلمرو وحشت کجاست فرصت عیش
که گشتی نفسی در رکاب خنده صبح
نشاه خسته دلان من و سرما ...
که هیچ گریه نیرزد بتاب خنده صبح
چه جلوه ام که ز فیض شکسته رنگی ...
کشیده اند بر رویم نقاب خنده صبح
بکام زخم دل من نوخت ...
جز آفتاب که باشد کباب خنده صبح

پیغ شبنم

بغیر شبنم اشک از بهار عمر نماند
گمان مبر من و فرصت پرستی آمال
بهار فیض کمین انتظار رسوائیست
رسید نشاه پیری چه خفته بیدل
باز از پان گشت لعل نوخط دلدار سرخ
آن بهار ناز دارد میل حسرتخانه ام
بی گداز درد نتوان داد عرض نشاه
سعی ظالم در گزند خلق دارد عرض ناز
از گداز وهم و هستی عشق ساغر میزند
خون حسرت کشتگان در پرده رنگ حناست
خامه گر سطری ز رمز لفش انشا کند
اینچنین گر ناله خون آلود خواهد کرد دل
عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
شد لب شیرین دلیش با من از ابرام تلخ
امتداد عمر بردار چشم ما ذوق نگاه
حرص زر آنکه حلاوت اختراع وهم کیست
جوهر فطرت مکن باطل تمهید غرض
انتظار صید طلب سخت راحت دشمنست
میکند بیدل تبسم زهر چشمش را علاج
جمعی که پر تفکر هنر در شکسته اند
باشوکت جنون هوس تخت جم گراست
در محفلی که آفت سازش سلامتست
تغیر وضع ما اثر ایجاد وحشتیست
اندیشه غبار دل ما که میکند
گردون غبار دیده همت نمیشود
بیدل همین نه ما و تو نومید مطلبیم
همچو مینا غنچه رازم بهار آهنگ شد
کوه تمکینی با بن افسر دکیها حیرتست
پیکرم در جستجوی رفت همدوش نفس

بجاست نقطه چند از کتاب خنده صبح
که شسته ام دو جهان از آب خنده صبح
ز جیب پاره کنید انتخاب خنده صبح

نفس نیم نفس گر کشی مباش امین
درین چمن که امید نشاط نومیدیست
غبار رفته بباد دم نفس شمار نقاب

حرف ولہ ایضا رحمۃ اللہ ۶۰۰

غنچه اش آمد برون از پرده نگار سرخ
میتوان کردن چو برگ گل مرود دیوار سرخ
باده هم میکرد دار خون خوردن بسیار سرخ
نیش پای تا نگردد نیست روی خار سرخ
آتش خاشاک خوردن میکند رخسار سرخ
دامن قاتل بود دستی که سازد بار سرخ
گردد از غیرت برنگ شعله ام طومار سرخ
عندلیب ما چو طوطی میکند منقار سرخ

از فریب نرگس مخمور او غافل مباش
زین گلستان در کمین لاله زار دیگرم
قتل ارباب هوس را اهل دل مکروه نیست
رنگها دارد فلک مغرور آرایش مباش
شوق خون نشد گر جگر رنگی بدامان آورم
پیکرم از ناتوانی برگ گل خون بسته است
عاشقان را موج خون میباید از سر بگذرد
رنگ وهمی هم اگر خون نشد ز تنهی مفتهاست

ولہ ایضا

از تقاضای هوس کردم می بیجام تلخ
کهنگیها کرد آخر مغز این بادام تلخ
کامها در جوش صفرا میشود ناکام تلخ
ای بسا مدحی که شد زین شیوه چون دشنام تلخ
خواب نتوان یافت جز در دیده بادام تلخ

بیحکی در طبع ناقص بیدماغ تهمتست
دشمن امنست موقع ناشناس دم زدن
بیصدا عی نیست شهرتهای اقبال جهان
بسکه دارد طبع خلق از حق گرانی انفعال
گر ز ادبار آگهی بگذر ز اقبال هوس

حرف ولہ ایضا ۴۶

آئینه ها نزنیت جوهر شکسته اند
دیوانگان در آبله افسر شکسته اند
آسایش از دلی که مکرر شکسته اند
دامان گل برنگ برابر شکسته اند
خوبان هزار آئینه در بر شکسته اند
عشاق دامن مژه تر شکسته اند

جرات ستای همت ارباب فقر باش
بیماری سواد طمع را علاج نیست
کم فرصتی کفیل شکست خمار نیست
از گردنم سرشته چه خیزد بغیر عجز
محفل کشان برق نفس را سراغ نیست
پرواز کس بدامن نازت نمیرسد

ولہ ایضا رحمۃ اللہ

پرتوی از خون دل بیرون دوید و رنگ شد
بسکه زیر بار دل ماندم صدا هم سنگ شد
رشته این ساز از فرسودگی آهنگ شد

بسکه در یادت بچندین نکهت خفتم
در طلسم بستن مژگان فضائی داشتم
در شکنج پیریم هر مو زبان ناله ایست

که میکشند ز شبنم گلاب خنده صبح
ز رنگ باخته دارم شراب خنده صبح
بمن کنید عزیزان خطاب خنده صبح
بگریه زن قدحی از شراب خنده صبح
بی بلائی نیست رنگ چهره ها سرخ
عالمی محو گل و من داغ آن دستار سرخ
گر نخون گاو ساز و برهمن زنار سرخ
جامه زین خم نمی آید برون هر بار سرخ
لیک کو اشکی که باشد یک چکیدن وار سرخ
تا دم تیغ تو میگردم بآن مقدار سرخ
همچو گل از رنگ بید ردی مکن دستار سرخ
کاین لباس تیره نتوان ساختن بسیار سرخ
بیدل از در داست چشم اهل این گلزار سرخ
دود می آید برون از چوبهای خام تلخ
زندگی بر خود مکن چون مرغ بی هنگام تلخ
موج چین زد بسکه شد آب عقیق از نام تلخ
دادن جان نیست اینجا چون ادای نام تلخ
ترک آغاز حلاوت نیست چون انجام تلخ
لسته اش خواهد نمک ز ذکر شود دشنام تلخ
گز کرد آرزو صف محشر شکسته اند
صفرای حرص در جگر زر شکسته اند
تا شیشه سرنگون شده ساغر شکسته اند
مائیم و پهلوئی که به بستر شکسته اند
گرد سحر بعالم دیگر شکسته اند
گلهای این چمن چقدر پر شکسته اند
زین بحر قطره ها همه گوهر شکسته اند
چون پر طاوس داغم عالم نیرنگ شد
تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد
از خمیدنها سراپایم طرف با چنگ شد

ز نام عشق حذر کن فسانه بسیار است
که چشمی از دو جهان پوشد و کفر گوید

مآل کار من و ما خموشیست اینجا
بیاد خویش کنم ناله هر که من گوید

قبای ناز نیرزد به بوسهٔ عریانی
چه لازم است کسی حرف خویشتن گوید

ز بس بعشق تو گم گشته خودم بیدل
ز شمع می شنوم آنچه انجمن گوید

بهار عیش میکان رنگ وحشت دیده دارد
شکفتن چون گل اینجا دهن چیده دارد

اگر چو شمع خواهی چاره درد سر هستی
لب حیرت کلاهان نامه پیچیده دارد

ز اسرار لبش آگه نیم لیک اینقدر دانم
کف هر خاک این وادی نفس در دیده دارد

ز هستی تا اثر داری چه گفتگو چه خاموشی
تو آدم هستی آخر فلک هم دیده دارد

خزان فرسا مبادا اندیشهٔ اهل وفا یارب
نگه در لغزش مژگان ره خوابیده دارد

چو موج گوهر از من یک طپش جرأت نمی بالد
سر تسلیم خوبان پای نالغزیده دارد

بهر آئینه زنگار دگر دارد کمین بیدل
ز مژگان بستن آمین نیست هر کس دیده دارد

وله ایضاً رحمة الله علیه

تو هر مضمون که میخواهد دلت اندر تأمل کن
گداز استخوانها صندل سائیده دارد

قدم فهمیده نه تا از دلی گردی نینگیزی
دم تیغ تبسم جوهر بالیده دارد

گر از اسباب در رنجی چرا نفکندی از دوشش
نفس صبح قیامت زیر لب خندیده دارد

ز عالم چشم اگر بستی بمنزلگاه در جیب و
که این گلزار رنگ گرد دل گردیده دارد

ره پیمای دوست میجوئیم طرز سحابیه پیم
جنون ناتوانان شور آرمیده دارد

ز تمکین گیری جولانم چه امکانست وا دارد
برنگ شاخ گل آهم سراپا داغها دارد

در آن وادی که من دارم کمین انتظار او
که از چشم تحیر رفتن دل نقش پا دارد

فنا پرورد کانیم از مزاج ما چه می پرسی
در این محفل شکست از هر چه باشد رنگ ما دارد

قد پیران تواضع میکند عشق جوانی را
که خواب مخملی در رهن نقش بوریا دارد

ز خوب و زشت امکان صافدل آئینگی جوید
کسی برخیزد از دنیا که از وحشت عصا دارد

جهانی سرخوش آگاهیست از گردش حالم
چو گل داغست بیدل آنکه بوئی از وفا دارد

وله ایضاً

خط طومار یأس آرایش مهر جفا دارد
برون رفتن ز خود چون شمع در هر عضو پا دارد

ز گل باید سراغ غنچه گم گشته پرسیدن
غباری کز طپید آواز پای آشنا دارد

سراپت نغمه عجزیم ساز آفرینش را
فضای عالم موهوم هستی یک هوا دارد

ز حال گوشه گیر فقرای منعم مشو غافل
پل از بهر وداع سیل پشت خود دوتا دارد

ز عالم نگذری بیدستگیر همای از پا
به بزم آئینه عکسی اگر ره برد جا دارد

برنگ آب هر یک برگ این چمن گردم
شکست رنگ من چون خنده مینا صدا دارد

باین عجزم چه از خاک حیا پرور بر خیزد
اگر هستی عرق از من سحابی گرد برخیزد

نمو سهلست عاشق را بنومیدی علم گشتن
مباش از ناله غافل کز همه بی درد برخیزد

خیال آواره دشت هوای وصلت حیرانم
چو اوراق خزان نقش قدم هم زرد برخیزد

از آن بیدام تعلق بسکه دشوار است وارستن
نفس از سینه چون صبحم قفس پرورد برخیزد

بقدر اعتبار آئینه دارد جوهر هر کس
چو زخم اینجا همه گر خنده کارم درد برخیزد

ز سامان جنون جوش سحر خواهم زدن بیدل
گریبان میدرم چندانکه از من گرد برخیزد

وله ایضاً

بمقصد برد شور گریه‌ام صد کاروان محمل
حیا از پا نشیند تا یک آه سرد برخیزد

در آن وادی که دامان تصرف میکشد رنگم
مبادا حیرتی زین خاک باد آورد برخیزد

اگر آئینه نیست نیرنگ اثر زخم محبت را
تحیر نقش بندد گر نگاهی فرد برخیزد

ز املاک هوس دل نام کلفت مزرعی دارم
ز جرأت گیر اگر موی سر تن نامرد برخیزد

صبح شد در عرصهٔ گردون ز شوخنان عید
سحر هم درخور گوهر میکند دندان سفید

جاده صحرای عدم بودیم و کس محرم نبود
جز سیاهی هیچ نتوان شد درین میدان سفید

رنگ دارد جوهر آئینه عرض کمال
استخوان در پیکر ما میشود پنهان سفید

بزم می گرمست از سردی اعضا چه باک
میشود موی اسیران زود در زندان سفید

راه غربت یکقدم رنجش کم از صندل نیست
چون عرق گردید آخر خون مشتاقان سفید

مینوشتم نامهٔ مطلب قربانیان
بیدل از چشم ترم راهیست تا کنعان سفید

وله ایضاً

تا کجا روشن شود عجز ترددهای خلق
کف بلب آورده است این سختی گوهان سفید

شبهه تحقیق نقشی میزند بر روی آب
این ره خوابیده شد از لغزش مژگان سفید

تا نگردد سخت جانی دستگاه انفعال
در کلف خوابیده هر جا شد مه تابان سفید

زیر گردون چون سحر در یک نفس گشتیم پیر
برف نتواند شدن در فصل تابستان سفید

انتظار تیغ نازش انفعال آورد بار
اشک را از دیده دردی کرد تا مژگان سفید

کاروان انتظار آخر بجائی میرسد
جوش نومیدی ز بس کف کرد شد عشقو سفید

همه راست ز انجمن آرزو که بکام دل اثری رسد
من و پرفشانی حسرتی که زبانه گل بسری رسد

چقدر ز منت قاصدان بگدازدم دل ناتوان
بروم در پیت آنقدر که بما ز ما خبری رسد

وله ایضاً

نگه گرده ز خود سفر ز کمال خود چه بر داشت
ببر تو نامه بر خود نم اگرم چو رنگ پری رسد

شرر طبیعت عاشقان بصد رنگ بذر عیان
تب موج بازی کمان که بسکته گری رسد

بکدام آینه جوهری کشم التفات از ان پری
که التماس کداز من بقبول شیشه گری رسد

بتلاش معنی نازکم که درین قلم متحیران
ز رسم اگر من ناتوان سخنم بموکری رسد

ز معاملات جهان کدورت آن گر نهند دامن دود
عفف سکی بسکی خورد لگد خری بخری رسد

بچنین جنون کده ستم ز نظم تو گر است غم
بهزار خون طپد از الم که بکی به نشتری رسد

همه جاست شوق طرب کمین ز نوای غنچه گلی
تو اگر ز خود روی اینچنین بتواز نو خوش تری رسد

بهزار کوچه دویده ام بکسی نرسیده ام
ز قد خمیده شنیده ام که چو حلقه بدری رسد

ز کمال نظم فنون اثر نکند حسن بیدل بی خبر
چه قیامت است بر آن هنر که بهیچ بی هنری رسد

غزل دیگر

آه نومیدم کجا تا اثر من پیدا شود
خاک گردم تا نشان تیغ من پیدا شود

صد گلو بر د جنون چون حلقه در پهلوی هم
تا صدای بسمل از خنجر من پیدا شود

رنگها گم کرده ام در خانهٔ نقاش عجز
خار پایی گر کشی تصویر من پیدا شود

چون حیا شوخی ندارد جوهر ایجاد من
بر عرق زن تا گل تعمیر من پیدا شود

درکتاب

در کتاب عبرت بارم بکفلم حرف دوست / گر نفس دزد کسی تفسیر من پیدا شود
میگذارد بر دماغ نکهبان بیغی قدم / لغزشی کز خامه تحریر من پیدا شود

نیست جز قطع تعلق حسرت عریانیم / جوهری میخواهم از شمشیر من پیدا شود
صفحه کاغذ ندارد تاب جولان شرار / آه از درشتی گر ز نخچیر من پیدا شود

توبه دیگر نمیخواهد گداز و هم وطن / می بساغر ریز تا اکسیر من پیدا شود
در خیال او بهار افسانه سر کرده‌ام / باش تا خواب گل از تعبیر من پیدا شود

عمرها شد بیدل احرام صبوحی بسته‌ام / کو خط پیمانه تا شبگیر من پیدا شود

وله ایضا رحمة الله

اگر معشوق هم بیدل است و گر عاشق فنا دارد / تماشا مفت دیدنها محبت رنگها دارد
نوا ماندن نکردم قطع امید خود رفتن / شکست بال اگر پرواز گم کرد صدا دارد

زبس مطلوب هر کس مطلب آماده است اینجا / اجابت انفعال از شوخی دست دعا دارد
در محفل زبونیم آنقدر استی طالع / که رنگ ناتوانی هم شکست کار ما دارد

بصد جا کرده سعی نارسا منزل تهی‌ها / وگرنه جاده دشت طلب کی انتها دارد
که میخواهد تسلی از غبار وحشت آلودم / که چون صبح این کف خاکستر آتش زیر پا دارد

سبب کم نیست گر بر هم زنی ربط تعلق را / چو مژگان هر که برخیزد ز جا چندین عصا دارد
حقیقت واکش نیرنگ هر سازیست مضرابی / تو ناخن جمع کن تا زخم ما بینی چها دارد

خجالت تا نیاید دام معذوری ادا کردن / نماز محرمان پیش از قضا کشتن قضا دارد
ز حرص منعمان حرص گدا هم کم مدان بیدل / که خاک از بهر خوردن پیش از آتش اشتها دارد

وله ایضا

بار بیتابیم احرام چه در می بندد / گر غبارم نفس صبح کمر می بندد

فکر جولان همه تشویش عبارت زیست / فطرت آبله مضمون گهر می بندد
غیر دل گوشه امنی که توان یافت کجاست / بچه امید نفس رخت سفر می بندد

عرض جوهر ندهی بی حسدی نیست فلک / ورنه چون آینه دستت هنر می بندد
بی دلیلست که ای هرزه درا تن طلب / بال و پر ریختن ناله شکر می بندد

ریزش باده براجزای ضعیفست اینجا / آسمان سنگ بدامان شرر می بندد
وحشت عمر کمین شگفته فرصت نیست / صبح از دامن افشانده کمر می بندد

تا کی قصه مستقبل و ماضی خواندن / باخبر باش که افسانه نظر می بندد
عجزم از سعی وفا جوهر طاقت گل کرد / آب در کسوت یاقوت جگر می بندد

کسب جمعیت دل تشنه ضبط نفس است / تنگی قافیه موج گهر می بندد
شمع این محفلم از داغ دلم نیست گریز / آنچه در پا فکنم عجز بسر می بندد

ناله‌ام داغ شد از بی اثریها بیدل / تیغ چون منفعل افتاد سپر می بندد

وله ایضا

گهی بر سر گهی در دل گهی در دیده جا دارد / غبار راه جولان تو با من کارها دارد
چو شمع از کشتنم پنهان نشد داغ تمنایت / ببزم حسرتم ساز خموشی هم صدا دارد

مبادا آفت تماشاخانه گلزار حسرت را / که اشجار رنگهای رفته‌ام رو بر قفا دارد
در این وادی که قطع الفت است اسباب جمعیت / بنام بیکسی بر هر که چشم آشنا دارد

که میگوید بآن صیاد پیغام گرفتاران / قفس بر طایر ما گر نه راه ناله وا دارد
باین آوارگیها گرد باد دشت توحیدم / بنای من بگرد خویش گردیدن بنا دارد

خیالی میکند شوخی کدام اظهار و کو هستی / هنوز این نقشها در خامه نقاش جا دارد
شرر در سنگ میرقصد مگر نازک تجلی شد / تحیر رشته ساز است خاموشی صدا دارد

بهار انجمن وحشیست از فرصت مشو غافل / که عشرت در شگفتنهای گل آوازپا دارد
باندازه تغافل هم نشین باید بسودائی / که جنس جلوه عریانست و چشم ما حیا دارد

حذر کن از تماشاگاه نیرنگ جهان بیدل / تو طبع نازکی داری و این گلشن هوا دارد

وله ایضا

هر کجا عشاق را درد طلب منظور شد / رفتن رنگ دو عالم خون یک ناسور شد
رنگ منت بر نمیدارد دل اهل صفا / صبح زخم خویش را خود مرهم کافور شد

بسکه دیدم الفت آفاق لبریز گزند / دیده احباب بر من خانه زنبور شد
ترک انصاف از رسوم نظام من نیست / بسکه چشم از نعیم پوشید حاسد کور شد

بیقرار است دماغ حسرتی مینوشند / یک شرر از پرده بیرون چراغ طور شد
دل چه سامان گر شکست آرزو برهم نچید / بسکه مو آورد این چینی سر فغفور شد

بود بی تعمیری صرف بنای کاینات / دل خرابی کرد کاین ویرانها معمور شد
کاه طوفان غضب از چین ابرو بالیست / از شکست پل نترسد سیل چون پر زور شد

زین همه حسرت که مردم در خمارش مرده‌اند / جمع شد خمیازه چندی در دهان گور شد
ابله بی سعی پامردی نمی آید بدست / ریشه تاک از دویدن صاحب انگور شد

محنت پرستیست بیدل حاصل عشق شباب / هر که شب میخورد خواهد صبحدم مخمور شد

وله ایضا

رگ گل آستین شوخی کمین صید ما دارد / که زیر سنگ دست از سایه رنگ حنا دارد
اگر در عرض خویش آئینه‌ام عاریست عذرم / که عمری شد خیال او مرا از من جدا دارد

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

نفس را ترک هوا روح مقدس میکند
شعله گر دود فارغ گشت عین نور شد

دل شکست ما کسی ز ناله ما پی نبرد
موی چینی جوهر آیینهٔ فغفور شد

ساغر عشق مجازم نشاهٔ تحقیق داد
مشت خونم جوش مجنون میزد و منصور شد

گر نمکدانست چنین در دیده ها دارد اثر
آب در آیینه همچون اشک خواهد شور شد

کاش چون نقش قدم با عاجزی میساختیم
بسکه سعی نارسائی کرد منزل دور شد

چو سحر کم نیست گر عرض غباری داده ایم
بیش ازین نتوان بسامان نفس مغرور شد

عمرها شد بیدل احرام خموشی بسته ام
آخر این ضبط نفس خواهد خروش صور شد

وله ایضا

اگر سور است اگر ماتم دل مایوس مینالد
درین نه دیر کلفت خیره یکسا قوس مینالد

در محفل نفس افشانده است بال آهنگ آرایی
بچندین زیر و بم نومیدی محبوس مینالد

پی مقصد قدم ننهاده باید خاک گردیدن
درای سعی ما چون اشک بر معکوس مینالد

غرض هیچ است تظلم سینه کوب عرض عجزی
عیار فطرت یاران گرفتم کوس مینالد

وفا مشکل که خواهد خامشی اسرار مشتاقان
نفس در دی عرق بر جبههٔ ناموس مینالد

ندارد آسیای چرخ غیر از دور ناکامی
همه که رنگ گردانی کف افسوس مینالد

فروغ شمع دیدی فهم اسرار خموشان کن
بقدر رشتهٔ اینجا پرده فانوس مینالد

بجاسوسی افسون سخن چندان مباش ایمن
که پیش از نفس در دیدهٔ جاسوس مینالد

چنین لبریز نیرنگ خیال کیست اجزایم
که رنگم تا شکستن انشا کند طاوس مینالد

زخود رفتیم اما محرم ما کس نشد بیدل
درای محمل دل سخت نامحسوس مینالد

وله ایضا

خاک شد رنگ تنزه گل آثار رمید
جوهر آیینه واسوخت که زنگار رمید

دل تهی گشت ز خود کون و مکان دارد بهشت
نقطه تا صفر برآمد خط پرکار رمید

تخم دل اینقدر افسون امل بار آورد
سبحهٔ کاشته بودم همه زنار رمید

هر کجا ریخت وفا خون شهید تو بخاک
سبزه همچون رگ یاقوت جگردار رمید

وضع بی ساخته سایه کیا هم دارد
بتکلف نتوان اینهمه هموار رمید

فرصت ناز شرر آیینهٔ عبرت هاست
زین ادبگاه نبایست بیکبار رمید

دیده بسته گشاد در تحقیق و اشت
مژه بر دوختم و صورت دیوار رمید

چشم حیران چقدر چشمهٔ معنی انشاست
آب داد آیینه چندانکه خط یار رمید

نفس سوخته مشق ادب از خط تو داشت
ناله ما بقد سرمه زکهسار رمید

اثر فیض ز معدومی فرصت خجلت
صبح این باغ نفس در پی دیوار رمید

باز اندیشهٔ انشای که داری بیدل
که خط از کلک تو چون ناله ز منقار رمید

وله ایضا

آنجا که عجز ممتحن چون و چند بود
چون موی سایه هم ز سر ما بلند بود

حسرت پرست چاشنی آن تبسمیم
بر ما مگر آنچه نمودند قند بود

زاهد نبرد یک سر مو بوی انفعال
در شانه هم هزار دهن ریشخند بود

در وادئی که داشت ضعیفی صلای جهد
دستم بقدر آبله پا بلند بود

افسانه به بستن مژگان تمام شد
کوتاهی امل بهمین عقده بند بود

سعی غبار صبح هوای چه صید داشت
تا آسمان گشادن چین کمند بود

آشفت غنچه که گلش گرد دامنی
سیر بهار امن گریبان پسند بود

مردیم در نفس در افسون عافیت
پیری چو مار حلقهٔ طلسم گزند بود

بیدل به نیم ناله دل از دست داده ایم
کوه تجلی که تو دیدی سپند بود

وله ایضا رحمة الله

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنید
خون شوید اینهمه گر خود چمن ایجاد کنید

کو فضائی که توان نیم طپش بال افشاند
ای اسیران قفس خدمت صیاد کنید

یار را باید از اغوای نفس گرد سراغ
اینقدر دور مسازید که فریاد کنید

وضع نامنفعلی سخت خجالت دارد
کاش از هرزه دویها عرق ایجاد کنید

عمرها شد عرق آلود تلاش سخنم
تبسم نفس سوخته ام یاد کنید

صورت ناوکش از دل نکشد جرات من
بتکلف اگرم خامهٔ بهزاد کنید

ما هم از گلشن دیدار گلی می چیدیم
هر کجا آیینه بینید ز ما یاد کنید

گرد آرام درین دشت طپش خیز کجاست
تا بجائی برسید آبله بنیاد کنید

موجم از مشق طپش رفت بطوفان گداز
یک گهر معنی افسردهٔ ما ارشاد کنید

بوی گل تا نشوم ننگ رهائی نکشم
نیستم سرو که پا در گل آزاد کنید

نرگس یار بحالم چه نظرها که نداشت
معنی تشنجم بر سر من صاد کنید

من بیدل سبق مدرسهٔ سیمایم
هر چه گردید فراموش مرا یاد کنید

وله ایضا

نگه در شبههٔ تحقیق من معذور میباشد
سراب آیینه ام آیینه من دور میباشد

غذا بی منت ار از خانه پردازی نیابی
حبابی از غم طاق و سرا در گور میباشد

من و سازی که آن خود فروشیها چه عرفانست
جنون این فضولی در سر منصور میباشد

چه دارد آگهی غیر از قدح پیمائی جاهت
بقدر چشم واکردن نگه مخمور میباشد

معاش جاه بی عاجز کشی صورت نمی بندد
بر آب رزق شاهان بر دهان مور میباشد

علاج خار خار حرص ممکن نیست جز مردن
کفن این زخمها را مرهم کافور میباشد

حذر از گوشهٔ چشمی کزین یاران طمع داری
نگاه اینجا چراغ خانهٔ زنبور میباشد

سراغ یک نگاه آشنا از کس نمی یابم
جهان چون ترکستان بیتو شهر کور میباشد

در آزادی که من دارم چنون شعله پروازی
اگر عنقاست محتاج پر عصفور میباشد

ترقی نیست گر شوق نه پیچد در دماغ من
سر عشاق چینی خانهٔ فغفور میباشد

ندارد ساز این کهسار جز خاموشی آهنگی
ز موسی پرس آوازی که شمع طور میباشد

خرابات یقین فرقی ندارد ظرف مشربها
می مینا همان یکدانهٔ انگور میباشد

عبارت چیست غیر از مقتضای شوخی معنی
پری تا نیست پیدا شیشه هم مستور میباشد

سیاهی ریخت بر آیینهٔ ادراک ما بیدل
چراغ محفل تحقیق را این نور میباشد

وله ایضا

تدبیر عمان من پرشور نگیرد
هر پنبه سر رشتهٔ منصور نگیرد

دارد ز سر و برگ غنا دامن همتم
چینی که بموئی سر فغفور نگیرد

و ز خلق

در خلق خجالت کش تحصیل کمالم
نزدیکتر از بید سر انجام نه محظم
عریانی از اسباب جهان غنیمت نگار
ای مرده دل آرایش مرقد چه حساب
بیدل هدف آه که آفات کی نیست
ای ساز قدس دل بجهان آهنگ تو آب
ای بی نیاز کار که اتفاق صنع
بیگانگی ز وضع جهان هیچ میبرند
دارد دل شکسته درین ره پی ثبات
آهوس آبروی تنزه نگاه دار
این عقده امید که دل نقش بسته است
تا جلوه هر رنگ تو بر قلب صور زد
رفتی و بنیاد سود غبارم چه تو نگذر
زین ثابت و سیار سراغم چه حجاب
افسون شعور از نفسم دود بر آورد
پرواز نگاهی تماشا نرساندم
فریاد که رفتیم و بجائی نرسیدیم
دشنامی از آن لعل شنیدیم که پیدا
شبهٔ آهی ز دل در حسرت قاتل برون آمد
چه سازد قفل سنگین گر به پیش شکست مجنون
بداغ فوت فرصت سوختن هم عالمی دارد
رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن
ندارد حسن یکتائی ز عیب غیر خوشیدن
که دارد طاقت چشمی هم و حباب من
جمعیت از آن دل که پریشان تو باشد
صد چرخ توان ریخت ز پرواز غبارم
عشاق بهار چمنستان خیالند
نظاره ز کونین بگونین نپردخت
سر جوش تجلی کده ناز بهار است

برخرمن خورده گر مور نگیرد
معیار کمال کسی از دور نگیرد
تا بند گریبان تو هر کور نگیرد
نام تو همان به که لب گور نگیرد

با من چو کلف بخت سیاهیست که صد سال
محرومی شوق ازلی خجلت عذابیست
قطع امل و الفت دل عقده کجالت
بر منتظر وصل مفر با مژه بستن

وله ایضا

یکتاست رشته ات بهر آواز پابند
بار خیال بر دل ننهد تماشا بند
آئینه جز مقابل آن آشنا نبند
مضمون عبرتی که براه جدا نبند
رنگ عرق نبست لباز حنا نبند

تمثال غیر و آئینه تا این تجلیست
پر گو تهمت سعی اهل بار ساتیت
بست و گشاد حکم قضا را چه چاره هست
سامان شلنم چمنت آرمیدگیست
زاندیشهٔ بی نگار که در آئین نیست

وله ایضا رحمة الله

تمثال گرفت آئینه در دست و بدر زد
برآتش آن ناز تو دامان سحر زد
گردیدن رنگم بدر چرخ دگر زد
آئی که بر سینه دم آتش سحر زد
چون شمع ز سر تا قدمم کنگره سر زد
صبح از نفس سوخته دامن بدر زد
میخواست سنگم آخر نظر زد

همت بسواد طلبت گرد جنون داشت
بی روی تو از سیر چمن صرفه نبردم
بی برگ سفر گرد مرا قامت پیری
بی پا سر دل از فکر وطن برنگرفتیم
مژگان بهم بسته سراپرده دل بود
ما را ز بهارت چه رسد غیر تحیر
بیدل دل ما را نکهت بر دنبارت

وله ایضا

که لیلی هر کجا بی پرده شد محمل برون آمد
چراغان گردان بر سینه کز محفل برون آمد
کزین دریای عبرت هر که شد ساحل برون آمد
حق از حق جلوه گر شد باطل از باطل برون آمد

ندارد صرفه عزت مقام خود نفهمیدن
سراغ عافیت کم بود در وحشتگه امکان
بکوشش ربط نتوان داد اجزای پریشانی
دماغ خاکساری هم عروج نشاه دارد

وله ایضا رحمة الله

معموری و نشو که ویرانی باشد
آن ذره که در سایه دامان تو باشد
پوشیده که رنگ تو باشد
پیداست که حیران تو نیرنگ تو باشد
چینی که شکن پرور دامان تو باشد

عمریست دل خون شده بیتاب گداختیم
داغم که چرا پیکر سر بیابی نکردید
هر نقش قدم خم کده عالم ناز نیست
آن پنبه که دل در طلبش پا بسر برد
در دل هوسی میخلد از شیشه هستی

در یا هش اگر غوطه دهم نور نگیرد
جهدی که خروش تو ره طور نگیرد
خندان سرا این تاک که انگور نگیرد
انصاف قدح از کف مخمور نگیرد
تا کمالش نرسد نور نگیرد
رنگ شکسته بر چمن کبریا بند
ای نغمه بلند بهر رشته پا بند
نتوان خیال بست که مکتای بی نیاز بند
انجمل و فاق بدوش هوا بند
زنهار شرم دار خیال حنا بند
بیدل بر رشته که نتوان گره و بند
نه چرخ ز بالیدن یک آبله سر زد
هر لاله که دیدم شفق نم نظر زد
خم گشتن این نخل بصد شاخ ثمر زد
تا آبله پا گشت گهر فال سفر زد
حیرت زده ام دامن این خیمه که سر زد
تمثال گلی بود که آئینه بسر زد
آن گل که تو دیدی چمنی بود نظر زد
سرشک از دیده بال افشانتر از بسمل برون آمد
سخن صد پیش پا خورد از زبان تا از دل برون آمد
طلب از آبله فالی زد و منزل برون آمد
دل از خود جمع کردن عقدهٔ مشکل برون آمد
من امیدی ماندم تا نهال از گل برون آمد
محیط از خود تهی گردید تا بیدل برون آمد
یارب شود آئینه و حیران تو باشد
تا در قدمم سرو خرامان تو باشد
هر جا اثر لغزش مستان تو باشد
قربان تو قربان تو قربان تو باشد
یارب که نفس جنبش مژگان تو باشد

گشودن مژه جام شراب میکردد | ز سنبل کاری اشک نداشتم دریاب

وله ایضا رحمة الله علیه

گوش ما باز شد امروز که آواز نماند | واپسی بین که بصد کوشش ازین قافلها
آشیان در ته بالست چو پرواز نماند | ساز اظهار جز انجام نفس هیچ نبود
عرقی ریخت که می در قدح ناز نماند | با همه نفی سخن شوخی معنی باقیست
پرده غیر هجوم لب غماز نماند | سایه از رنگ مگر صرفه تحقیق نبرد
سعی لغزید بدل گرد تک و تاز نماند | بیدل این باغ همان جلوه بهارستانها

وله ایضا

جز اینکه یارب درین نیستان بنوائم شکر نگیرد | با برگ نی که دارد امروز رخت چندین خیال ادهم
کسی جز آغوش بی نشانی چو شکلم از خاک بر نگیرد | دل از فسون امل طرازی بجد گرفتست هرزه تازی
طپید بخون خفته خوابهایی که سایه اش بر نگیرد | چو موج عمریست بی سر و پا تلاش شوقیم و بی تقاضا
ز هر چه خواهم جز انخواهد ز هر چه گیرد اثر نگیرد | اگر نبعار دهر باشد بنای انصاف در شتابی
چو شیشه بسنگ خورد ساز شکستن شیشه گر نگیرد | گذشت مجنون بوضع عریان جهان آزاد این بیابان

وله ایضا رحمة الله

بسر هوی پریشان سایه بال هما گردد | دمی بر دل اگر هیچی کدورتها صفا گردد
دل کوه آب میگردد که سنگی مومیا گردد | بهر جا عقده دل وانگردد سودن دستی
نگاه شوخ ما هم کاش بر رویت حیا گردد | رم دیوانه ما دستگاه حیرتی دارد
که نی آخر بجرم سرکشیها بوریا گردد | رسائی نیست انداز پر تیر هوائی را
مبادا اوج جرات گیرد و دست دعا گردد | تکلف بر نمیدارد دماغ جام منصورم
چو مو از کاسه چینی بنالد بیصدا گردد | چو اشک از بسکه صاف افتاده مطلب بسمل ما را
نگردیده است این رنگ آنقدر از ما که وا گردد | کدورت میکشد طبع روانت بیدل از غربت

وله ایضا

با رسیدگی دل که بخود ابرنگ اند | ز عیب پوشی ابنای روزگار مپرس
که تنگ حوصلگیهای عرصه جنگ اند | بوادئی که طلب نارسای مقصد اوست
که عافیت طلبان سخت غفلت آهنگ اند | تو هر شکست که خواهی بدوش ما ربند
هنوز شیشه گران در تردد سنگ اند | به بستن مژه انجام کار شد معلوم
ز خود تهی شدگان بر خود اینقدر تنگ اند | ز خلق آنهمه بیگانه نیستی بیدل

وله ایضا

هوا گل میکند دودی که از آتش جدا گردد | به بزم وصل عاشق را چه امکانست خودداری

ثعالی که نگلت مست جلوه پیمانیست | که آرزو چقدر منتو آب میکردد
نفس بسینه بیدل ز شعله شوقت | چو دود در قفس پیچ و تاب میکردد
شیشه بشکست نفس بروهم ساز نماند | باز ماندن دو قدم نیز ز ما باز نماند
ترک جرات کن اگر عافیت میبایدت | خواستیم درد دلی سر کنیم آغاز نماند
شرم مخموریم از جبهه مینای غرور | بال و پر ریخت گل و رنگ ز پرواز نماند
غنچه را راز ل نیم تبسم پرداخت | هر چه ما آینه کردیم به پرواز نماند
موج ما را زکجا پای هوس خورد بسنگ | شوق ما رنگ زد و آینه گلباز نماند
سن نغبارم که حلم نقشم هیچ آینه در نگیرد | اگر سراپا سحر برایم شکست رنگم به سر نگیرد
نشد ز سازم هیچ عنوان چو نی جز شوخی گریبان | چو کشتیم پای رفتنی کو اگر محیطم بسر نگیرد
براه هستی سعی کامم که از لغزش شد علم | مبادا شرم نفس گدازی عنان این بیخبر نگیرد
نگاه غفلت کمین ما اگر نامژگان نشد بسی | چه ممکنست اینکه رشته ما چه عقده گیرد گهر نگیرد
خوشا غنا مشربی که ضعفش بحکم اقبال مینایی | گلی که تعمیر رنگدارد چراش در آب زر نگیرد
دلی که بر زند آینه از شن تاتش عشق کن تلاش | تو هم تا آن رنگ دامن افشان که چین دامن کمر نگیرد
قبول سر به تعین کمینگه قیمت بیدل | چو شمع خاموش ترک سر گیر تا هوایت بسر نگیرد
جنون بینوایان هر کجا سخت از ما گردد | ننالد شورش ز موجی که گوهر آشنا گردد
درشتی از نه‌سالست بارمی بدل اگر دنیا | غبار دانه نتوان یافت گر این آسیا گردد
هوا بر برگ گل تمکین شبنم میکند حاصل | که هر جا گردباد رنگ ریزد نقش پا گردد
مکن گردن فرازی تا نسازد دهر پامالت | کسی تا کی ز غفلت در پی بال هما گردد
ز خاکم سجده هم کم نیست ای باد صبا رحمی | سر عشاق هر جا گردد از گردن جدا گردد
بجا هوشی رساند معنی نازک سخنگو را | محالست اینکه خون ما برنگی آشنا گردد
طرب و جمعیت اینغافل نه بیهوده اوست | بهیچ آب چون گردید ساکن به صفا گردد
بلاکشان محبت گل چه پیرنگ اند | شکسته اند سرنگی که عالم رنگ اند
چه شیشه و چه پری خانه زاد حیرت ماست | تکی گر آینه پرداخت دیگران رنگ اند
فریب صلح مخور از گشاده رویی خلق | بهوش باش که منزل رسیدگان لنگ اند
نوای پرده بیتابی نفس نیست | وفا سرشته حریفان طبیعت رنگ اند
زد هم بر سر مینای خود چه سیلزری | که آب آینه ها جمله طعمه زنگ اند
حباب نیم نفس با نفس نمی‌سازد | تو هرزه فکری و تقویم عالم از تنگ اند
جنون جولانیم هر جا بو جستن رهنما گردد | دو عالم گردباد آینه یک نقش پا گردد
گر آزادی هوس داری چو بو از رنگ بیرون آ | که شبنم جلوه خورشید چون بیند هوا گردد

نیاز عاشقان سرمایه نازست خوبان را
بپایت دیده تا دل هر چه باشد خاک پا گردد
چنین کز ضعف در هر جا بجز نقش قدم بینم
عجب دارم کز این آینه تمثال ما گردد
کسی تا کی بدوش ناله بندد محمل حسرت
عصا بشکن درین وادی که طاقت رهنما گردد
عوارض کثرت ایجست ذات واحد ما را
خلل در شخص یکتا نیست گر قامت دوتا گردد
طواف خاک مجنون و مزار کوهکن تا کی
اگر سودا سری دارد بگو تا گرد ما گردد
هوای هرزه گردی میزند موج از غبار من
صبا را هیچ گر دامن سر وا ماند پا گردد
نم تجلت ز هستی همت من بر نمیدارد
که میرم تا عرق سرمایه آب بقا گردد
سراغ عافیت در عالم امکان نمی یابم
مگر رنگ و اشکسته ی مدعا تا کی گردد
دل آگه را لازم بود پاس نفس بیدل
بدام ریشه افتد چون گره از دانه وا گردد

غزل دیگر

عدم زین بیش برهانی ندارد
دوئی بست آنچه امکانی ندارد
گشاد و بست چشمت حیرت آراست
جهان پیدا و پنهانی ندارد
دماغ ما و من بیهوده مفروش
خیال چیده دوکانی ندارد

بخند ای صبح بر عریانی خویش / گریبان تو دامانی ندارد
کفی خاک از پریشانی غبار است / بخود بالیدنت شانی ندارد

نفی اعتبار اندیشه تا چند / شکست رنگ تا وانی ندارد
کسی جز شبهه از هستی چه خواند / سر این نامه عنوانی ندارد

چه دانشها که بر یادش ندادم / جنون هم کار آسانی ندارد
مروت از دل خوبان مجوئید / فرنگستان مسلمانی ندارد

ز اسباب نعیم و ناز دنیا / چه دارد کس که احسانی ندارد
در این وادی همه گر خضر باشد / زهستی غیر بیتابی ندارد

خیال زندگی دردیست بیدل / که غیر از مرگ درمانی ندارد

وله ایضاً رحمة الله علیه

گرچنین بخت نگون عبرت کمین پیدا شود / هرقدر سر بر فلک سایم زمین پیدا شود
هیچکس محرم نوای سرنوشت شمع نیست / جای خط یارب زبانم آتشین پیدا شود

درگلستانی که خواند اشک من سطر نمی / سایه گل تا ابد بر آفرین پیدا شود
دامن وحشت ز سیر انجمن نتوان شکست / دیده مژگان بر هم افشارد که چین پیدا شود

آنسوی خویشت چه دنیا و چه عقبی هیچ نیست / بگذر از خود تا نگاهی پیش بین پیدا شود
باز گرداند عنان جهد تو عیش رفته را / موم اگر از آب گشتن انگبین پیدا شود

بسکه بی رویت درین کهسار جا تنها ام / هرکجا نامم بری نقش نگین پیدا شود
ناله تا دستی کند برباد دامانت بلند / چون نیستانم ز هر عضو آستین پیدا شود

عالم آنست دشت و در ز سر سجده ام / بی عرق گردد جبینم تا زمین پیدا شود
در تماشاگاه امکان آنچه ما گم کرده ایم / بیدل آخر از نگاه واپسین پیدا شود

پر مفلسیم من چه نوا میتوان رساند / جایی نرفته ام که دعا میتوان رساند

وله ایضاً

دورم ز وصل یار و بخود هم نمیرسم / یاران مراد گر بکجا میتوان رساند
پوشیده نیست آنهمه گرد سراغ من / چشمی چو آبله ته پا میتوان رساند

باز از نظر چو مصرع برجسته میرود / فرصت بدیهه چو شعر میتوان رساند
ای ساکنان میکده ننگ مروت است / ما را اگر بجا نه ما میتوان رساند

نقش خیال عالم آنست خوب و زشت / گر یک عرق دماغ حیا میتوان رساند
شام و سحر کمینکه حسن اجابت است / آئینه بدست دعا میتوان رساند

در عالمی که ضبط نفس راهبر شود / بی مرگ شده رانجد امیتوان رساند
بیمغزی هوس الم جاه می کشد / مکتوب استخوان بهما میتوان رساند

پی کرده است کم بچمن جو بیدلان / آبی بباغبان حیا میتوان رساند
گل در نعل بیاد جمال تو خفته ایم / از خاک ما چمن بخلا میتوان رساند

ما بوالفضول مسجد و میخانه نیستیم / این یک دماغ در همه جا میتوان رساند
عهدی نبسته ایم بفرصت درین چمن / از ما سلام گل بوفا میتوان رساند

بیدل دماغ ناز فلک پر بلند نیست / گر خود داند کی بهوا میتوان رساند

وله ایضاً

هرچند دل از وصل قدح نوش نباشد / رحمی که ز یاد تو فراموش نباشد
حرفی که بود بی اثر ساز دعایت / یارب بزبان آید و در گوش نباشد

جایی که بگردش زند انداز نگاهت / چندانکه نظر کار کند هوش نباشد
آنجا که ادب قابل دیدار پرستیست / واکردن مژگان کم از آغوش نباشد

ور دیر محبت که ادب آینه دار است / خاموش تر آن شعله که خاموش نباشد
گویند بصحرای قیامت سحری هست / یارب که جز آن صبح بناگوش نباشد

خلقیست خجالت کش مخموری هستی / این حمکده را غیر عرق جوش نباشد
سرتا قدم وضع خیالست خمیدن / حمال نفس جز جبین دوش نباشد

بیدل چه خیالست جمال تو نهفتن / آئینه خورشید نمدپوش نباشد

وله ایضاً رحمة الله

چو شمع از عضو عضوم آگهی شرار میگردد / بهر جا پا زنم آئینه بیدار میگردد
ندارد ناله من احتیاج لب گشودنها / دو انگشتی که از هم واکنم منقار میگردد

چو موج گوهر از جمعیت عالم چه میپرسی / جنونها میکنم تا لغزشی هموار میگردد
برنگ شعله جواله ربطی با وفا دارم / که گر رنگی بگردش آورم زنار میگردد

کف پا می حنا بندد که شور انید خاکم را / که دست قدرت از تخمیر من بیکار میگردد
گل رنگی که من می پرورم در جیب اندیشه / چمن میبالد و بر گردن دستار میگردد

دماغ باده از سیر چمن مستغنیش دارد / ز رنگ ساغر که در سر میکشد گلزار میگردد
ز اقبال جهان بگذر مباد از شوق دامانی / درین عبرتسرا پیش آمدن دیوار میگردد

همین پیچ خویش چندانی که فطرت ها چو حق شد / بناچون به بلند افتاد سر معمار میگردد
فلک گر نارسائیها کم است آغاز و انجامش / بیکپا کرد پای خفته چون پرگار میگردد

تلاش رزق داری مست بر هم سوده سامان کن / درین ویرانه زین دست آسیا بسیار میگردد
بعرض احتیاج آزار طبع کس مده بیدل / نفس چون با غرض جوشید کف [illegible] میگردد

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ولہ ایضا

رو بشندلان چو آینه بر حیرت بر
هم در طلسم خویش تماشای او کنند
پاکی چو بحر موج زند از جبین شان
قومی که از کدورت تمنا وضو کنند
از دکان نهال گلستان نالهٔ
بر باد اگر روند نشاط نمو کنند
پرواز مشربان بنا طوفا چو شمع
اجزای خویش را بگداز آبرو کنند
مارا بزندگی ز محبت گزیر نیست
نتوان گذشت از همه باد درد خو
عنقاست در نظر و مکان نقاب عیش
تا کی بهار را قفس از رنگ و بو کنند
چاکیست صبح را که بپیچش رفو کنند
جیب مراد نیست اثر باشت روز کار
این موجها که کردن دعوا کشیده اند
بحر حقیقت اند اگر سر فرو کنند
ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز
عالم تمام اوست کرا جستجو کنند
بیدل باین طراوت اگر باشد انفعال
باید حبابیان ز جبینم وضو کنند

غزل دیگر

برطمع طبع خسیسی که تقاضا دارد
آبرو در عرق سعی تصور دارد
با خجلت

ز طرف دست

سازنا نباید بیش ازین افسردگی بستن
ندارد موج جز وصل گهر امید جمعیت
فلک هر چند در خاک عدم بر غبار ما
شب آمد بر سر پرواز همه شد رو بهجران
تا ز گرد انتظارم سر مقید کرده اند
نوبهار گردش رنگ تماشا نیستم
تا نفس باقیست از گردش وپا چاره نیست
آرزو تا ننگ در بن کوچه‌ای تلقین درد
چون نفس از ضعف خبر قلب نو شکافتم
بیدل از پیچ و تاب سرایم خجل تسلیم سخت
دل از وصف اگر شانی ندارد
جنون هم نالد از بیدستگاهی
بجوئی بال لیک از غصه خوردن
کشد چون گرد باد آخر خلقت
محبت دستگاه عافیت نیست
تحیر بسمل اشک نیازم
انیقدر اشک بدیدار که حیران گل کرد
عالمی از دل خسته نشو آوردیم
گر چنین میکندم ظلم نگاه تو هلاک
نتوان داغ تو پوشید بنجاکستر ما
حیرتم گشت که دیروز بصحرای عدم
غیر وحشت گلی از صبح سحر نتوان چید
بیدل از منت دامان کسی نرنشدیم
اینها که لاف افسر و اورنگ میزنند
چون من کسی مباد هم اندوه انفعال
گردون حریف داغ محبت نمیشود
زین رهروان گرانست سر و برگ جستجو
مارا بگرد کلفت ازین نام قلزنست
کاهی بکعبه میدوم و گه بسوی دیر

خرامی تازه کام تو مضراب بهار آید
هم آغوشت سر آیم تا گناهم در کنار آید
سحر گل چیند از جیبم دمی کان شهسوار آید
خداوندا کی آن خورشید غربت خط غبار آید

شکفتن بسکه دارد شان در هر بن موی
ببرق انتظارم میگدازد شوق بیداری
چمن نتید حیرت رفته بود از چشم مشتاقان
هزار آینه از دست دعایم میزند صیقل

وله ایضا

از قدیم آینه شوق جدیدم کرده اند
هرزه تاز عرصه گفت و شنیدم کرده اند
طفل اشکی چند در پیری بدیدم کرده اند
فتحباب بیدری قفل کلیدم کرده اند

نغمه‌ام اما مقیم سازه موهوم نفس
دیده قربانیم برگ نشاط عید نیست
یا سر کو تا هتم سامان آزادی کنند
حسرت من میطپد همدوش بسمل کاینجا

وله ایضا رحمة الله علیه

بیابان هم بیابانی ندارد
که عریانی گریبانی ندارد
شور آرزو تا سینه نی ندارد
گریبانی که دامانی ندارد
تحیر ربط شرکا سینه نی ندارد
بخون غلطیدنم جا سینه نی ندارد

درین دریا زبهت عبارت است
تو خواهی شیشه بشکن خواه ساغر
محبت پیشه بگذار و خوان شو
در دل میزنی از دست کوکه
تظلم دوری از اصل است ورنه
اگر عشق بتان کفر است بیدل

وله ایضا

ناله داشتم آخر به نیستان گل کرد
سبز خواهد ز مزارم همه مژگان گل کرد
کچه فاخته خواهد زگریبان گل کرد
خاک بودم نفس از من بحجه غول گل کرد
هر که بوئی ز نفس یافت پرافشان گل کرد

نیست جز برگ گل آئینه کیفیت رنگ
ریشه باغ حیا غنچه بهار است امروز
پرتو شمع فراهم نشود جز بنقاب
سعی آشکیم دویدن چه خیالست اینجا
اول و آخر هر جلوه تماشا دارد

وله ایضا

در نام هم سرلیست که بر سنگ میزنند
کز عکس نامم آینه‌ها رنگ میزنند
این خیمه در فضای دل تنگ میزنند
کامی بر رحمت قدم لنگ میزنند
آئینه‌ها قدم بدل رنگ میزنند
دیوانه‌ام زهر طرف سنگ میزنند

جمعی که پا بمنزل و فرسنگ میزنند
در باغ اعتبار که ناموس رنگ و بوست
یاران چو گرد باد که جوشد طرف دشت
طاوس با خجالت اظهار میکشد
بی پرده نیست صورت تحقیق کس هنوز
بیدل بطاق ابروی جهلت جام خلق

تبسم گر لب دزدی چمنها در فشار آید
تحیر سید هم آب آشخد دندان بهار آید
کنون کلچین چندین گلستان انتظار آید
که یارب آن پری رو با من بیدل دچار آید
رو سفید الفت از چشم سفید کرده اند
در خیال آباد دنیا پی پدیدم کرده اند
از کفن خلعت طراز بهار عیدم کرده اند
عالمی را دام تسخیر امیدم کرده اند
در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده اند
سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند
گهر جز اشک عریانی ندارد
طرب جز رنگ سامانی ندارد
که درد عشق درمانی ندارد
لم آئینه زندانی ندارد
نفس در سینه افغانی ندارد
کسی جز کافر ایمانی ندارد
که هزار آینه‌ام بر سر مژگان گل کرد
خون من خواهد از آن گوشهٔ دامان گل کرد
زان تبسم که لبت کاشت نمکدان گل کرد
رنگ جمعیت ما سخت پریشان گل کرد
لغزشی بود ز ما آبله پایان گل کرد
نقش پا گل کن اگر آینه نتوان گل کرد
شمع ما از نفس سوخته دامان گل کرد
در یاد دامن تو بدل چنگ میزنند
رندان ز خنده گل بسر سنگ میزنند
دامن بزیر پا بهوا چنگ میزنند
زین حلقه‌ها که بر در نیرنگ میزنند
آثار خامه ایست که در رنگ میزنند
چندانکه هوش کار کند سنگ میزنند

باسجلان بهمن طبع گدا نافهست
طبع شهوت نسب از سر گریبان عاریست
نه ز مستی خجلم نی ز جنون منفعلم
قلت مایهٔ عرق میکشد از طبع کریم
محو گردیدن تا بهمه ناموزونیست
جمعی که با قناعت جاوید خو کنند
حیرت زبان شوخی اسرار مابس است
آنجا که عشق خلعت رسوائی آورد
نقش خیال و خامه نقاش مشکلست
شوخی بسیر عالم باره نمیبرد
در بحر کائنات که صحرای نیستیست
بعد از مینت سبزه خط در سیاهی میرود
میشود سرسبزی این باغ پامال خزان
چاره دشوار است در تسخیر و حشت پیشگان
سرخوشی پیمانه ناز محیط جلوه‌ام
صیقل زنگار کلفتها همین آهسته بس
انفعال دم مزن بیدل که تحریر غریب
حق مشربان دمی که به تحقیق رو کنند
مشتاق جلوه تو ندارد دماغ گل
مضمون تازه بی نقط انتخاب نیست
ای خرمنت هوا نشوی غره نفس
تا حشر رو سیاهی داغ خجالت است
آسوده زی که اهل فنا پیش از انتقام
پیکرم چون تیشه تا از جانکنی یاد آورد
لب بخاموشی فشردم ناله جوشید از نفس
هوش تا گیرد غبار رنگی از صهبای من
چون پر طاوس می باید بسر عشق را
عشق را عمریست با خلق امتحان همتست
تا سپند ناله بنید انتظار سوختن

کیسهٔ خود هم ازین قوم دلی پر دارد
گردن خرسر تحقیق بالا خر دارد
طبع بیساخته شوق چه عنصر دارد
ابر هر جا تنگ افتاد تقاطر دارد
سکتهٔ مصرع نظارهٔ تحیر دارد

گل اتباع اگر بنجر از فرصت نیست
خاک شو معنی موهومهٔ هستی دریاب
از شکستست رگ گردن امواج بلند
خود گداز است شراری که بجائی نرسید
بیدل از جهل میندیش که در مکتب عشق

وله ایضاً رحمة الله

آئینه مشربان بسکه کهنت وگو کنند
پیراهنی که چاک ندارد رفو کنند
ما را مگر بفکر میان تو مو کنند
چشمی مگر در آبله پا فرو کنند
حاصل تیمی است بهر جا وضو کنند

محجوب پردهٔ عدمی بحضور دل
لب تشنه هوای تو محرمان راز
آئینه است کاه خطا رنگ اهل شرم
آن نامقیدان که در اثبات مطلق اند
بیدل دماغ نشاء ندارد گدای عشق

وله ایضاً

خوش شد لبهاییت مگر در رنگ گاهی میرود
نکهت گل هر طرف گرد ندراهی میرود
موج ما از خود بدوش کجکلاهی میرود
ظلمت شب با نسیم صبحگاهی میرود

با قد خم گشته فکر صید عشرت باطل است
جان به پیش چشم مبیاکت ندارد قیمتی
نیست صابون کدورتهای اغیار گداز
کیست گرد دماغ رنگ از طوق گل

وله ایضاً

خود را ز خود بر بند بجائی که او کنند
اینجا دل شکسته بیاد تو گو کنند
هر جا دلی بود گره زلف او کنند
زین ریشها که سیر خزان ید نمو کنند
مردان دمی که چون سر ازین پشت رو کنند
از وضع خویش خاک بچشم عدو کنند

بر دوش غیر تکیه زد در گلستان جهان
زین گلستان بسیر خزان نیز قانعیم
بر سرکشی است حسن همان به که بیدلان
حیرت متاع گرمی بازار و هم باش
تمثال عافیت نکند گرد ازین بساط
بیدل چو بار ساز جهان گیر شهرتست

وله ایضاً

قید خود داری جنون بر طبع آزاد آورد
شیشه ها می باید از ملک پری زاد آورد
گر عدم گلدسته واری ند ز ضعیا آورد
عالمی را می برد مجنون که فرهاد آورد
چون شرر کاش آتش از کانون ایجاد آورد

در شبها دستگاه بینوائی کم از شبنم
بسکه در راهت کمین انتظارم سیر کرد
تحفه های بزم غیر از دل صد چاک نیست
از نغافلهای نازش سخت دور افتاده‌ام
انفعالم آب گرد ایکاش شرم احتیاج

خنده رنگ بروی که تمسخر دارد
فهم زارت بعدم جیب تفکر دارد
عاجزی هم چقدر ناز و تکبر دارد
ناله در پی اثر سخت تاثر دارد
گر همه طفل سر شکیست تحیر دارد
خود را چو گوهر انجمن آبرو کنند
پیدا شوی گر آینه ات روبرو کنند
چون نی بجای آب نفس در گلو کنند
بید سمگاه شامه گل چشم تو کنند
آب نرفته راز تو هم جستجو کنند
گرنه فلک کدخته دیگ کدو کنند
ای ز خود غافل زبان خوش نگاهی میرود
همچو موج از چنگ این قلاب ماهی میرود
رایگان این گوهر از دست سیاهی میرود
چون شود خاکستر از آتش سیاهی میرود
خو مزن با دامنت خواهی نخواهی میرود
بر زبان خامه صنع الهی میرود
دستی مگر بگردن خود چون سبو کنند
رنگ شکسته کاش بهار و برو کنند
آئینه داری دل بی آرزو کنند
یکسوت آنچه در نظرت چار سو کنند
آئینه ها مگر شکستن غلو کنند
در پرده هم گر اهل سخن گفتگو کنند
سر زند سرسنگی و پیام فرهاد آورد
شبنم رنگی که خندهٔ از نفس یاد آورد
موسفیدی نقش من بر کلک بهزاد آورد
شانه می باشد ره اوردی که شمشاد آورد
پیش آن نامهربان ما را مگر یاد آورد
یک عرق وارم برون از خجلت آباد آورد

بیدل از سامان تحصیل نفس غافل مباش
[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

ولہ ایضاً رحمة الله علیه

آخر الم و عیش گل و خار نماند / رنگیست درین باغ که بسیار نماند

جز غفلت دل مایه اینجا و امل نیست / این عقده اگر وا شود آن تا نماند

در عالم نیرنگ اقامت چه خیالست / اینجا چو صدا صورت کهسار نماند

در طور کرامر و ز موسی اثری نیست / فرداست که از طور هم آثار نماند

افسانه شد آن دور که عیسی بفلک رفت / این قصه هم آخر شود و دار نماند

پرواز کمین اند چه طایر چه نشیمن / منصور نمانده است و سر دار نماند

بیخود همه را باید ازین کوچه گذشتن / هشدار که در میکده هشیار نماند

برگردش رنگ اینهمه فرصت نتوان چید / امثال همین است که چون یار نماند

فرصت شمر است چه امروز و چه فردا / هرگه تو نمانی همه یکبار نماند

ز مژه دو جهان بست و گشاد مژه نیست / صحرا دمد از خار چو دیوار نماند

بی مایه غفلت چه فروغست هوس را / شمعست و سیاهی چو شب تار نماند

اضداد تامل کده ناز و نیاز است / گویا و چه دلدار و چو اغیار نماند

اینجا چه الم میکشی و میروی از خویش / زان پیش سبک شو که خر و بار نماند

کاری دگرت گر نبود سودن دستی / در عالم بیکار که بیکار نماند

گر رفت دل از کف سر دلدار سلامست / دریا تهی از گوهر شهوار نماند

در قلزم تحقیق محالست توان یافت / موجی که بان شوخی رفتار نماند

غافل مشو از منظر کیفیت آفاق / این بیت بنائی که معمار نماند

نامحرم اسرار تعلق نتوان زیست / سر یاد خیالست چو دستار نماند

دیگر بچه امید کشد منت پرواز / مرغی که بدام قفسش کار نماند

افسانه بی پا و سر عشق درازست / بگذر ز حدیثی که بتکرار نماند

بیدل تماشاکده حیرت امکان / ما و گل رنگی که بگلزار نماند

ولہ ایضاً

زجر که سخنم خامشی بدر دارد / فشار لب بهم آوردن این اثر دارد

زدستگاه گر انجانیم مگوی مپرس / دمی که ناله کنم کوهسار بر دارد

سخن بخاک میناز در تامل گوش / برشته که گهر میکشی دو سر دارد

بهم زن الفت اسباب خودنمائی را / شکست آینه آیینه دگر دارد

تنزه آیینه دار بهار ناز خوشست / حنا ببند بدستی که رنگ بر دارد

بدوش اشک روانیم تا کجا برسیم / چو شمع محمل عشاق چشم تر دارد

بمرگ هم نتوان رستن از عقوبت دل / قفس شکسته ما بیضه زیر پر دارد

هرچه ملنگرم شوخی تبسم نیست / حباب روز و شبنم نشش حباب سحر دارد

غبار عذر ندارم بخویش ساختنم / دلی که صاف شد آیینه در نظر دارد

ز تخت دیده اشکی که من قدح زدم / گداز دل چقدر ناز شیشه گر دارد

ز صبح انجمن آگاه نیست غرت جاه / گشاد بال هما خنده دگر دارد

بنقش ما چه رسد بیدل از نوای چرخ / بیاد سید هدم گر ز خاک سر دارد

ولہ ایضاً

گرچنین اشکم ز شرم پرگناهی میرود / همچو ابر از نامه ام رنگ سیاهی میرود

بیجالت جز هلاک خود چه دارم در نظر / مرگ می بیند حباب از چشم ما هی میرود

سعی قاتل را تلافی مشکلست از بسمل / تا بعذر آیم زبان عذرخواهی میرود

لنگر جمعیت دل در شکست آرزوست / موج چون ساکن شد از کشتی تباهی میرود

از هوسهای سری بگذر که در انجام کار / شمع انجمل بداغ بیکلاهی میرود

گیر و دار اوج دولتها غباری بیش نیست / برهوا چون گرد آید رنگ شاهی میرود

تیره بختی هم شبستان چراغان وفاست / داغ تا روشن شود زیر سیاهی میرود

گیست گردد منکر گل کردن اسرار عشق / رنگها اینجا لباس گواهی میرود

ای نفس پیش از هوا گشتن خموشی ساز کن / فرصت عرض قیامت دستگاهی میرود

شمع تصویرم سیر پیش از دود داغ چشم / اشک من عمریست تا گرد نگاهی میرود

بیدل انجام تماشا محو حیرت گشتن است / اینهمه سعی که تا پی نگاهی میرود

ولہ ایضاً

بیاد آستانت هرکه سر بر خاک میمالد / غبارش چون سحر پیشانی افلاک میمالد

کهر حل میکند یا شبنمی در پرده می پرورد / حیا چیزی بر آن رخسار آتشناک میمالد

امل افسون مبا کیست در عبرتگه امکان / بقدر ریشه مستی آستین تاک میمالد

سخن بی صرفه کم گوئید کاین افسانه عبرت / نگوشتی تا خورد اول لب بیباک میمالد

بذوق سدره و طوبی تو هم زین دلبستن ها / امل کام جهانی را باین مسواک میمالد

صفای دامن صبح و نم شبنم چه نسبت این / فلک صابون همین بر جامهای پاک میمالد

درین گلشن ز وضع لاله و گل سیر عبرت کن / که یکسر کان گشودن سینه صد چاک میمالد

سیه چشمیست امشب ساقی هشیار تیغ کش / بجام هرکه اندازد نظر بر تاک میمالد

بچندین رنگ ازان نقش قدم گل میخرامد / برفتارش پر طاوس رو بر خاک میمالد

مشو از همتیاز خیر و شر طنبور انجمل / که عبرت گوش هرکس و ز خورد ادراک میمالد

گو سعی ندامت هم دلی انشا کند بیدل / نفس دستی بصد امید بر تمکین ما مالد

غزل دیگر

صبحی که گلت بباغ باشد / گل در بغل چراغ باشد

تمثال سریک حسن مسند را / کو آینه بیتو داغ باشد

گر آرزوی عدم دو گام و کش / ای کاسایه فراغ باشد

ای سایه نشان خویش گم کن / تا خورشیدت سراغ باشد

مردیم بحسرت دل جمع / این غنچه گل چو باغ باشد

گویند بهشت جای خوبیست / آنجا هم اگر دماغ باشد

بیدل بامید وصل شادیم / کو طوطی بخت زاغ باشد

غزل دیگر

شدم خاک و نگفتم عاشقم کار اینچنین باید / بچلیم سر به پا رو بیند اسرار اینچنین باید

لب ازخم زه تیغ تو زخم ما نه بست آخر / بباد صبح رحمت چشم بیدار اینچنین باید

بتاری گر زنی ناخن صدا بیتاب میگردد / هم آغوشش بساط کید لی یار اینچنین باید

نخل ستی

بنخل رستی چو شمع میباید گذشتن	که منصور اینچنین میرسید و دار اینچنین باید	رگ ساز صنم کن رشته ساز جنبش را	برهمن گر توان گردید زنار اینچنین باید
همه گر نخل نالیهاست بوئی دار از جرات	نفس در سینه خون کن عاشق اینجا اینچنین باید	مژه گاهی کنار و گاه آغوشست چشمش را	اگر الفت پرستی پاس بیمار اینچنین باید
بر دن هم نگردد خواجه از حسرت کسی فارغ	گر انصاف میپرسی خریدار اینچنین باید	ز حال راه آگه نیستم لیک اینقدر دانم	که در عرض بزرگی ریش و دستار اینچنین باید
تماشا مفت شوقست از فضول آشنائیها	که رنگ گل حنا با شوخی خار اینچنین باید	غبار خود بطوفان دادم و عرض فلک کردم	پیام عشق را تمهید اظهار اینچنین باید
نبود آفتاب از سایه نتوان یافت آثاری	**وله ایضا رحمة الله**		هوس مفروش بیدل مژده دیدار اینچنین باید
محفل هستی بتحریک دلی آراستند	دانه در شوخی آمد حاصلی آراستند	ذره تا خورشید بال افشان آید آشنا [illegible]	عرصه امکان ز رقص بسملی آراستند
عقده کار دو عالم پیشگاه هوش بود	بیخودان آسانی از هر مشکلی آراستند	دل غبار آورد و چشمی گشت بانم آشنا	غافلان [illegible] آه گلی آراستند
کعبه و بتخانه نقش مرکز تحقیق نیست	هرکجا گم گشت ره سر منزلی آراستند	قلزم دل را کناری در نظر پیدا نبود	گرد حیرت جلوه گر شد ساحلی آراستند
ساده بود آئینه امکان تمثال دوئی	مشق حق کردند و فرد باطلی آراستند	بی نیازیها بطوفان عرق داد احتیاج	گره خجلت جبین سائلی آراستند
چو صبح از بسکه پیش آهنگ ساز شبنمیم	گرد ما بر خاست هرجا محفلی آراستند	دسته هر امید محکم داشت دامان [illegible]	پاس تا بیکس نباشد بیدلی آراستند
ز هر مو دام بر دوشم گرفتار اینچنین باید	**وله ایضا**		ز خاطرها فراموشم سبکبار اینچنین باید
بسر خاک تمنا در نظرها گرد حیرانی	بنای عجز ما را سقف و دیوار اینچنین باید	ز آغوش مژه سر بر زد صبح نگاه من	نیستان ادب را ناله زار اینچنین باید
سری در خون غلطیدن تو و عالم سر کشیدن	نه عاشق آنچنان زیبد نه دیدار اینچنین باید	نگه خواندم مژه هم ریخت دل گفتم نفس خون شد	بدرس پاس مطلب عجز تکرار اینچنین باید
نیاشست آتش تا نشد خاکستر جوشش	بسعی هستی هم غیرت کار اینچنین باید	بساز غنچه نتوان بست آهنگ پریشانی	چه شد بلبل که گویم وضع منقار اینچنین باید
جنونها خنده ریزد بر سر و برگ شعورها	اگر دل پرده بردارد که هشیار اینچنین باید	ز همواری نگردد سایه با خاطر کردی	براه خاکساری طرز رفتار اینچنین باید
محبت چهره نگشود از حجاب غفلت امکان	که صاحبدل نگشت اینجا و بسیار اینچنین باید	هوا هر جا بر انگیزد غبار از خاک مجنون	همین آواز می آید که ناچار اینچنین باید
نفس هر دم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل	**وله ایضا**		پی تعمیر این ویرانه معمار اینچنین باید
ز دو نفس فال تن آسانی دلی آراستند	بیدماغی گرد گوشش منزلی آراستند	نارسائی داشت سعی کاروان مدعا	آخر از پرواز رنگم محفلی آراستند
خواب راحت آرزو کردم طپیدن بال زد	عافیت جستم دماغ بسملی آراستند	صد بیابان خار و خس تسلیم آتشخانه	محو شد نقش دو عالم بادلی آراستند
آبرو یکسر گردید آبیار سعی خلق	تا توهم مزرع بیحاصلی آراستند	در فضای بینیازی عالمی پرواز داشت	از هجوم مطلب آخر حایلی آراستند
سرکشم اما جبین سجده مشتاقم چو شمع	از نم اشک چکیدن مایلی آراستند	از تسلسل جوشی این مشت خون آگهیم	اینقدر دانم که دل هم از گلی آراستند
سجده کو هر نذر مشتاقان که [illegible]	بیشتر از خاک گشتن ساحلی آراستند	بیدل از ضبط نفس مگذر که راحت [illegible]	هر کجا گشتند شمعی محفلی آراستند
ماضی و مستقبل این دم حیرت حال بود	**وله ایضا**		شخص از خود رفته در آئینه‌ها تمثال بود
سوختن همچون سپند از رنگ ایجادم بلند	ورنه هستی بر لب عرض نفس بیحال بود	بسکه پاس ناتوانی در مزاجم ریشه کرد	بر زبان خامه حرف مدعایم لال بود
هر قدر بر جا فسردم چشم سامان گرفت	چو نقش غبار رنگ در ساز شکستم بال بود	غیر حسرت از جهان جستجو گردی نکرد	کاروان ما نگاه واپسین دنبال بود
خلق را در تیر باران هجوم احتیاج	آبرو تا بود وقف چهره غربال بود	هر کجا فال شکفتن زد بهار غنچه اش	صبح از ایجاد تبسم چین روی زال بود
بی نصیبان چشم در گرد دورنگی باختند	ورنه جنبش رسوای هر دو عالم فال بود	غیر را در دل شکوه عشق گنجایش نداد	خانه خورشید از خورشید مالامال بود
جلوه عیش و الم یکسر بمو هم میگذشت	عمر هم کیفیت تصویر ماه و سال بود	ماجرای سایه از خورشید هم روشن نشد	رفتیم از خویش باز آنجلوه استقبال بود
بیدل از بیدردی روز وداع ختیم	**وله ایضا رحمة الله**		سینه می کندی چه می شد گر [illegible]

وله ایضا

[illegible]

عجز بکار

خارج آهنگ بساط کفر و ایمان گرد
بر طلسم غنچه تمهید شگفتن آفت است
موج از بیطاقتیها کرد ایجاد حباب
عشق طرب زاده هر سو ساز تقوی زور کرد
با همه واماندگی روزی دو از خود رفتنت
بگذر از بصیرت که شبها که ساز السلام
با چنین فرصت نبود امکان بر شستن
شور اسرارم جنون انگیخت از بیسفید
دخل آگاهی چه گویم که تحقیق غیور
هر چه انجاست جو آنجا رسی انجا گردد
در مقامی که بود ترک و طلب یکسانی
رستن از پیچ و خم رشته آمال کی است
سخن بی سر و پا تفرقه ساز حیات
غنچه تقریر من آخر باشارات کشید
کعبه و دیر مگو گرد تو گشتیم بس است
عملی که شرم نواختم از همه پیکرت بدر آورد
ببضاعت هوس القدر نگشا دکان فضولیست
بقبول مطلب شب که غرور چرخ جنبان
بوقار اگر نه سبکسری حذر از غرور سپهر دری
از طواف کعبه که میرسد بخصوص مقصد جستجو
من بیدل از خم طره ات بکجا روم که بهم
بار اشکم بخجالت چه فسون میریزد
که اثر داشت دم تیغ جفایت هنوز
عافیت ساز ترددکده و اپس نیست
در دبستان ادب مشق کمالم اینست
بیدل از قید دل آزاد نشین صحرا شو
دل بقید جسم از علم یقین بیگانه ماند
در تحیر رفت عمر و جای دل پیدا نشد
شور سودای تو از دلهای مشتاقان نرفت

بی تکلف خویش را چون نغمه بیرون میزنند
عقده از دل گر وا کرده باشی باز زنند
بسمل ما را طپش زد بر پر پرواز زنند

خورده گیران تیغ بر کف پیش و پس استاده اند
نام هم معراج شوخیهاست پرواز ترا
وصل حق بیدل نظر بستنت از ما سوی

وله ایضا

خانه را نتوان باندوه تعلق کور کرد
گوشمالی خورد هر کس ناله بیدستور کرد
وعده دیدار خلقی را امل مغرور کرد
شوخی این پنبه ام هنگامه منصور کرد
چشم خلقی را نگشته شهادت کور کرد

زین گلستان صد سحر جوشید و صد شبنم چکید
موسی ما شعلها در پرده نیرنگ داشت
شهرت اقبال عجز از چتر شاهی برتر است
نی زطاعت سیر و بر دم نه ذوقی آگنا
بیدل از غزلت کلامم رتبه معنی گرفت

وله ایضا رحمة الله علیه

ره بدنیاست همان گر چه زدنیا گردد
بکسلی از دو جهان تا گرهی وا گردد
آب چون بر در فواره زد اجزا گردد
ناله چون راه قفس گم کند ایما گردد
آسیا نیست سر شوق که هر جا گردد

جمع شو مرکز نه دایره چرخ برآر
نور دل بهر کسب قبول سخن است
کوهستان نگشد تهمت تغیر وفا
نامه رمز نفس در پر عنقا بربند
گوهر آزادگی موج نخواهد بیدل

وله ایضا

که چو رنگ باخته وسعت پرت از رتبه بدر آورد
بدری که خواندنت از ادب زهمان در تبه بدر آورد
که مباد خفت لاغری رگ جوهرت بدر آورد
من سجده پس زانوئی که سر از در تبه بدر آورد

نکند نجستهٔ علم فن در سیر سیلیده بوسه زن
زخیال الفت خانمان بدر آکه شحنه امتحان
اثر وفا نه بهر رضا بکنار نشاه مدعا
نده تامل انس و جان نظافت بدن نشان

وله ایضا رحمه الله

مژه می افشرم آئینه برون میریزد
کلک تصویر شهیدان تو خون میریزد
منفعت کردی که بصحرای جنون میریزد
که الف میکشم و حلقه نون میریزد

هر طرف میکذری گرد پر طاوس است
عبرت از وضع حبابان که ز که شهپر اقبال
جام با شیشه این بزم جنون جوش آمد
سر بی سجده عرق بست به پیشانی ما

وله ایضا

کنج را خاک خورد از بسکه در ویرانه ماند
چون نگاه حلقه چشم ما براه خانه ماند
عالمی زین انجمن بر در زد و دیوانه ماند

سبحه آخر از خط زنار سر بیرون نبرد
مدتی مجنون ما بر وهم وطن خط کشید
در خرابات که از شرم نگاهت دم نزد

یک نفس چون شمع خامش شو زبان گل زنند
همچو عنقا آشیان در عالم آواز زنند
قرب شه خواهی ز عالم دیده چون شهباز
دانه تسبیح را زاهد چرا طنبور کرد
غیرتم سیر چکید نهای یکتا سور کرد
حسرتی از دل برون آور و برق طور کرد
موی چینی سایه آخر بر سر فغفور کرد
در همه کار رمه حضور نیستی معذور کرد
تهم نشینی با دم عمر انتقام را گرد
چه خیالست که امروز تو فردا گردد
قطره چون فال که نزد دل دریا گردد
بنفس کو چه دمد سنگ که مینا گردد
خط ساغر چه خیالست چلیپا گردد
سر این رشته نه جائیست که پیدا گردد
سر چو گرد دیگران آبله پا گردد
نه چو موج جنون هزار سر قدمی از سر تبه بدر آورد
که رقیب عالم دانشم در طرب دعوت بدر آورد
نفسی اگر دمدت امان دم دیگرت بدر آورد
نگهی که گردش رنگ ما خط ساغرت بدر آورد
اگر آنکه جامه رنگ ما عرق از سر تبه بدر آورد
سر خود بگاه ...
نقش پایت چه قدر رنگ جنون میریزد
آبرو بر سر هر مشعله دون میریزد
خون دل اینهمه بیرون و درون میریزد
میم از شیشه ناگشته نگون میریزد
وسعت از تنگی این خانه برون میریزد
در کمند الفت که ریشه چندین دانه ماند
طرح آن سطر بیاد لغزش مستانه ماند
شور مستی خون نشد و سر بخط پیمانه ماند

شوخ چشمان را ادب در خلوت دل نپذیرد
حلقه با بیرون در زن وضع هم خانه
ساز عمر رفته جز افسوس آهنگی نداشت
زان همه خوابی که من دیدم همین افسانه ماند
دل فسرد و آرزوها در کنارش داغ شد
بر مزار شمع جای گل پر پروانه ماند
آخر کار رم نفس در عالم ...
بر سر موئی که من تک تیز دوم ...
حال من بیدل نمی ارزد باستقبال هم
صورت امروز خود دیدم غم فردا نماند

غزل دیگر

فنای شغل سودای محبت از زبان دارد
سری دارم که تا خاک هوای آستان دارد
دم نائی است افسون نوای بستیم ورنه
هنوز هم ناله نی در نیستان آشیان دارد
بسودایت چنان زارم که با صیدن
تنم در پیرهن تحریک نبض ناتوان دارد
پریزاد بنوای هیچکس یاد نمی رسد
نگه داغت که دستی بر دل این بیخانمان دارد
در غربت زدم کرضی تحیی وقتم خود
نه هستم که دامن از هوس چیدن گمان دارد
چراغ خاشم غم نیست گر آهی زبان گیرم
نفس دزدیده ام در عالم دیگر فغان دارد
زبان افشانی ساز شرار آواز نمی آید
که اینجا که همه شکست دامن پر صیان دارد

نباید ضبط آه از دل بکلفت تماشا تب
که اینجا گر همه آئینه است آب روان دارد
به بخت خود چه سازد عاشق مسکین که از عجز
سر بالفشت اما دلی نامهربان دارد
هدف باید شدن چون بلبلان ما در این گلشن
که هر شاخش ز بوی گل خدنگی در کمان دارد
برنگ آتش یاقوت تائید است دود من
بحیرت رفته شوقت عجب ضبط عیان دارد
ز خود کامی برون آئی نیاز خلق شو بیدل
که اوج قصر همتها همین یک نردبان دارد

ولهایضا

نهان از رشته تو بیدل

یکنفس از خامشی هم رشته بر ساز بند
کم ز آتش نیستی احرام این انداز بند
محرم آهنگ شو سر سر برآواز بند
گر توانی مشت خاکی شو لب غماز بند
آنچه در انجام خواهی بستن آغاز بند
عقده وا هم میگردد تا رسا ساز بند
عاقبت بلبنی نظر پوشید نست آئینه خلق
خون شو ای آئینه راه منت پرواز بند
خودگذاری کعبه مقصود دارد در بغل
حیف باشد غنچه ها را بر فنا می باز بند
با خراشش سینه ممنون صفا نتوان شدن
این گره را همچو اشک از سینه بیرون تا بند
نیست غیر از خاکساری پرده دار عشق
هرچه می بندی بخود چون رنگ بر پرواز بند
تنگ آزادیست بر وهم نفس بستن تست
موج میباشد کلید قفل وسواس حباب
ناله میگوید پرواز من بجائی میرسد
ای اثر مکتوب ما بر شعله آواز بند
زان لب خاموش شور دل که پایان میبرد
از شکست دل گشادی بر طلسم راز بند
بیدل اینجا یاس مطلب فتح باب مدعاست
دستگاه ما و من برباد حسرت رفته گیر

ولهایضا

شرآه و گلستان نکهت و بلبل فغان دارد
حبابی موی بیرنگی ز حسرت کاروان دارد
طلسمهائی که دارد بحر گوهر هم نهان دارد
تامل گر کنی هر کس برنگی رفته است از خود
نه پنداری عبث بر دامن هر ذره می پیچم
حباب از گرد مجنون محمل لیلی گمان دارد
که طفل اشک من از خامشی رس روان دارد
دلستان اوبران نکته فهم اسرارم
چو شمع کشته گر خاکستر خود میکند بابت
خموشیهای آهم داغ در زیر زبان دارد
که تیغش از دل فرهاد من سنگ فسان دارد
چرا زین آبرو بر خود ننالد بیستون غم
نیم آگه ز حسن قاتل اما اینقدر دانم
که در هر قطره خونم چشم حیران آشیان دارد
شکار انداز دشت بی نشانی هم نشان دارد
نفس آنک خیالی چو سحر گرد نفس دارم
دماغ خون من چون اشک رنگی بر نمیدارد
گر استغنا نگیرد دست تیغت امتحان دارد
که گر برهم شکافی ناله ضبط عیان دارد
چه میپرسی ز نقد کیسه ام همسنگ پایم من
بلند بها به پستی متهم شد از تن آسانی
براحت گر نپردازد زمین هم آسمان دارد
نفس در عالم پرواز سیر آشیان دارد
طپیدن شکر آرام است بیدل بسملی ما

ولهایضا

بهار آرام

با خزان آرزو حشر بهارم کرده اند
از شکست رنگ چون صبح آشکارم کرده اند
تا نگاهی گل کند می بایدم از هم گداخت
چون حیا در مزرع حسن آبیارم کرده اند
موج گوهر بر شکست دل سوارم کرده اند
بحر امکان خونشد از اندیشه جولان من
من نمیدانم خیالم یا غبار حیرتم
چون سراب از دور چیزی اعتبارم کرده اند
حیرتی دارم چرا آئینه وارم کرده اند
جلوه ها بیرنگی و آئینه ها بی اعتبار
دستگاه زخم محرومیست سرتاپای من
بسکه چون مژگان بچشم خویش خارم کرده اند
سرمها در چشم دارم تا غبارم کرده اند
بود موقوف فنا از وصل کار آگهیم
میروم از خود نمیدانم کجا خواهم رسید
محمل درد دم بدوش ناله بارم کرده اند
یک نگاه واپسین بر شرارم کرده اند
بیش ازین نتوان ز تیغ منت هستی آخت
من شرر پروازم و عالم دکان نیستی
تا دهم عرض پرافشانی شکارم کرده اند
اینقدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند
با گدا این ذره سنجم آبروی اعتبار
بوی وصل کیست بیدل گلشن آرای امید
پای تا سر یاس بودم انتظارم کرده اند

ولهایضا

اگر خضر خلعت از چشمه حیوان نشان دارد
عقیق لب چرا چون تشنگان زیر زبان دارد
که رفتنهای خون بسملی اینجا کاروان دارد
نمیدانم شهادتگاه شوق کیستی ای دل
باین یکغنچه دل گر فکر وصلت کرده ام نوش
نفس در رهر طپش صبح بهاری فشان دارد
خیال حلقه زلفت هزار آئینه دان دارد
تحیر برگ نبندم با تماشائی که میبندم
درین گلشن شکست رنگ و بو سطری از عالم
پیام بینوایان نامه برگ خزان دارد
شکفتنهای گل چندین جرس عرض فغان دارد
ز تعجیل بهاران بیش ازین نتوان شدن غافل
باستعداد جانسختی است جستجوی اندرها
ز گوهر بسکه هر قطره بوی استخوان دارد
که با هر خار فصل از بی نیازی بیکران دارد
کسی را دعوی آزادگی چون سرو میزیبد
شکست رنگ هم صحبیست در گلزار جرعه
گل اینجا در خزان سیر بهار زعفران دارد
درین دریا عنان لنگر ما بادبان دارد
بحیرت بال مژگان نیست بی انداز پروازی
اگر خاکسترم پروازم و گر شعله جولانم
هوای او ز من صد رنگ تغییر عیان دارد
نگه در دیدها انگشت حیرت در دهان دارد
تماشای بهاری کرده ام بیدل که از نازش
وعده افسونان طلسم انتظارم کرده اند
پای تا سر یکدل امیدوارم کرده اند

ولهایضا رحمة الله

[illegible]

غزل ردیف

[illegible]

بدوش الرحیلی بار حسرت میکشد عالم
بذوق عافیت خون خورد نکارست معدومی
سخن باشد دلیل زندگی روشن چراغانرا
بصد گلزار رعنائی بجنبیدن نگه پیدائی
نشاط حسن پیدا لذت درد عاشقان بیدل
آب و رنگ عبرتی صرف بهارم کرده اند
گرد جولانم برون از عرصه افسرده نیست
روزگار سوختنها خوش که در دشتی جنون
برکه شدم تهمت دانش که جمعی کم خرد
پرفشانیهای چندین ناله ام را چون
نیست بیدل وضع من افسانه ساز دیگری
بیستون بادی زفرهاد و ندامت فال کرد
ناله طوفان خیز شد تا نارسائی ها چه کرد
نفی خود کردم ده عالم آرزو شد محو یاس
قوت آمال در پیری یکی ده میشود
خلقی از آرایش جاه انفعال اندوخت
شعله با بیدل از اسرار راحت غافلست
یارب چسان کنم بهوای دو عالم بلند
عجزم رضا نداد سر عنائی کلاه
عرض اثرش نه آفات کشتن است
ساغر لطافت همت منصور میکشد
خط بر زمین کش از هوس خام و صبر کن
عشق از فرج دون بکند تهمت
خیالت در غبار دل صفا پردازئی دارد
نمیدانم چسان پوشد کسی از محبتا
بیارنگی بکردانیم سفت فرقست اینجا
بدشت و در ندیدم از سراغ عافیت کردی
خدا کار بنای دل بپایان ختم کرده
فلک هر چند عرض ناز اقبالت دهد بیدل

جرس عمریست چون محمل انکار روان دارد — بجز وحشت نمی بالد ز جزای جهان کن می
درینجا گر همه مغزاست و درد تخوان دارد — مکن با چشم تر سودا اگر محو تماشائی
غم مردن ندارد شعله تا زبان دارد — در آغوش نشاط دهر خوابیده ست کلفتها
همان ناموس یکتائی مرا از من نهان دارد — غبارم بر نمیخیزد گر نمی سر میبرد از شکلم

ولهٔ ایضاً

پنجهٔ افسوسم از سودن بکارم کرده اند — عالم غفلت نکردد پردهٔ تسخیر من
نالهٔ شوقم چه شد گرنی سوارم کرده اند — زین سرشکی چند کز یاد تو مژگان تر کنم
هر کجا بر قیست نذر مشت خارم کرده اند — تا نسیمی میوزد عریانیم گل کرده است
ترد ماغیهای مجنون اعتبارم کرده اند — سخت دشوار است چون آئینه خود را یافتن
از دل افسرده جز کوهسارم کرده اند — محملم در قطره کی آرایش صد موج داشت

ولهٔ ایضاً

سنگ را بیتابی آه شرر غربال کرد — از تب سودای مجنون خواندم افسونی بیاد
بلبل ما طرح منقار از شکست بال کرد — قامت پیری قیامت دارد از شور رحیل
گردش رنگ کلام چندین چمن پامال کرد — گر نباشد دل دماغ کلفت هستی کراست
حلقهٔ قد دوتایم صفر ما و سال کرد — سیر کوی او خیال آئینه پرواز داد
صبح ما هم خنده بر فرصت اقبال کرد — بی حمیدن نیست از بار نفس دوش حباب

ولهٔ ایضاً

دستی که نیست چون شرهٔ جز بقفا بلند — صد نیستان تهی شدم از خود ولی چه سود
گشتیم همان چو آبله در زیر پا بلند — از بسکه شرم داشتم از یاد قامتش
جمعیت از سری که نشد هیچ جا بلند — کلفت نوای درد و نشد هیچکس نیم
بر دوش ما سریست زگردن جدا بلند — جز گرد احتیاج که ننگ تنزه است
دیوار اعتبار شود تا کجا بلند — در احتیاج بر در بیگانه خاک شو
در خانهای پست نگردد هوا بلند — بیدل زبسکه منفعل عرض هستیم

ولهٔ ایضاً

حیا هم با همه خفا عرق غمازی دارد — مژه بکشا و بنیاد هوس تا عشق اثر زن
بهار بیخودی هم یکدو دم گلبازئی دارد — اگر از خود روم کو تاب تا رنگی بگردانم
خیال بیدماغ اکنون گریبان تازئی دارد — نقاب رنگ هر جا میدرد آئینه دارد
خیال چشم او شب فرنگ آغازئی دارد — با فسون نفس مغرور هستی رستن تا کی

ولهٔ ایضاً

چمن از برگ برگ خویش دامن صیاد دارد
بهار حیرت آئینه در شبنم خرامی دارد
شکستن در طلسم شوخی رنگ شتابی دارد
عنان وحشت من عجز این باندکان دارد
گلستان خنده در بار است تا بلبل نواها دارد
عبرتم در دیده بنیاد شکارم کرده اند
دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند
آتشم خاکستر سراپرده دارم کرده اند
عالمی را در سراغ خود دو چارم کرده اند
تا شدم کوهر بدوش خویش بارم کرده اند
همچو خاموشی شراب بیخمارم کرده اند
گرد بادش تا فلک آرایش تبخال کرد
خواب ما گر تلخ کرد آواز این خلخال کرد
الفت آئینه ام زحمت کش تمثال کرد
رنگهای رفته چون تمثال استقبال کرد
بیدلا از نیز هستی اینقدر حمال کرد
از شکست رنگ باید سر بزیر بال کرد
هوئی نکرد گردن از این کج چها بلند
دل شیشه ها شکست و نکردم صدا بلند
در پرده های خامشی آواز ما بلند
موجی نیافتیم در آب بقا بلند
اما مکن نظر برخ آشنا بلند
سر میکند عرق زگریبان ما بلند
پری در طبع سنگ افسون مینا بازئی دارد
چراغ ناز این محفل شرر پروازئی دارد
بان عجزم که با من عجز هم طنازئی دارد
شب حیرت نگاهان خوش سحر پردازئی دارد
بهر جا این هوا گل میکند نا سازئی دارد
نخواهی بخره شد این حیرت اندازئی دارد

اهل معنی گر بگفتگو نفس فرسوده اند
هم بقدر جنبش لب دست بر هم سوده اند
ابر و میخواهی از اظهار حاجت شرمدار
این ترنم را ز قانون حیا نسروده اند
بگذر از دعوی که در خلوتگه عشق غیور
محرمان خانه بیرون در بخشوده اند
نقش ما از دکان بی شبهه تحقیق نیست
خامه تصویر ما کمتر برنگ آلوده اند
قدر واپیمای راحت نیست در بنیاد خلق
چون نفس یکسر هلاک کوشش بیهوده اند
بی ادب بگذر ز ما کاین سبزه های بیرکر
بیقلم در سایهٔ مژگان ناز آسوده اند
هیچکس از نور عالمتاب دل آگاه نیست
خانهٔ خورشید ما را بر گل اندوده اند
راه دیگر وا نشد بر کوشش پرواز ما
بی پر و بالان همین چاک قفس بیموده اند
مشت خاکیم از فضولی شرم باید داشتن
جز ادب کاری که با ما ست کم فرموده اند
زیر سنگست از من تا دامن آزاد هم
آه ازین رنگی که بر روی کلم افزوده اند
بیدل این عیش و غم و عجز و غرور و مهر و کین
در منازل زینسان که موجودند با هم بوده اند

ولهٔ ایضاً

بطراز دامن نازا و چه رسد خاکساری ما
بیزدا مژه بلندی که زگرد سر مزار رسد

تیک وپی

تک و پوی سپیده نفس در انفعال [illegible]   بمحیط میرسد ما شناوری اگر بجا رسد   نفسا تنگی این قفس چو حباب غنچه نشسته‌ایم   پر صبح میکشم از خجل همه گر نفس بهوا رسد

زخمار فرصت پرفشان نه بهار دیدم و نه خزان   همه جابست نشاه بشرط آن که دماغها بوفا رسد   نه زمین بساط غبار ما نه فلک دلیل بخار ما   بسراغ گرد نفس کسی بکجا رسد که بما رسد

مگشا دست کرم قسم که درین بنا کده ستم   نرسد بهمت بستگی ز دری که بال بکجا رسد   دل بینوا بکجا برد غم تنگدستی مفلسی   مژه بر هم آورم از حیا که برهنه تا بقبا رسد

مگذر ز خاصیت سخا که سحاب مزرعهٔ فنا   بعصا دگی شکند عصا که فتاده بعصا رسد   بدعائی از لب عاجزان نگشوده در امتحان   که ز آبیاری یک نفس سحری نشو و نما رسد

بکمین جهد تو خفته است الم ندامت عاجزی   مد و آنقدر بره هوس که بخواب آبله پا رسد   بقبول آن کف ناز نه که کنار شفاعه خونبها   در صبر میزنم آنقدر که بهار رنگ حنا رسد

سر رشتهٔ طرب آگهان بهار میکشد از چمن   **وله ایضا**   چه خیال بیدل اگر کسی ز تو بگذرد بخدا رسد

بروی آنجهان جلوه یکعالم نقاب افتد   که چشم خیره بینان در خیال آفتاب افتد   بقدر نفی ما آماده است اثبات یکتائی   گمان چندانکه تارش بگسلد دلها بتاب افتد

مریض عشق تدبیر شفا را مرگ میداند   زبیم سوختن حیفست گر آتش در آب افتد   دماغ لغزش مستان خجل شد از فسردنها   نگاهش مایل شوخیست یارب بر شراب افتد

فسون گریه عشاق تاثیری دگر دارد   بفریاد آرد آتش را سرشکی گر کباب افتد   در افتادن بروی یکدیگر دور است از آگاهی   زمژگان هم اگر این اتفاق افتد بخواب افتد

کمال فطرت از سعی ادب غافل نمیباشد   بضبط خویش پیچد هر قدر در رشته تاب افتد   بافسون قبول خلق تا کی هرزه گو باشم   اگر حرفم بخاک افتد دعای مستجاب افتد

در این وادی که من از شرم رعنائی عرق دارم   چو ابر از خاک هر گردی که برخیزد در آب افتد   نمیجوشند گوهر طینتان با موج این دریا   برون می افتد از خط نقطه کان انتخاب افتد

سجود پر زدن هم بر نمیدارد دماغ اینجا   صفای طبع انسانی که در فکر دو آب افتد   چه امکانست بی تاثیری افسون محبت را   پر پروانه گر بالین کنی آتش بخواب افتد

باین هستی ز اسباب دگر تهمت کشی بیدل   **وله ایضا رحمة الله**   نفس کم نیست آن باری که بردوش حباب افتد

دل صبر آزما کمتر ز دارو گیر فرساید   چو آن سنگی که زیر کوه باشد دیر فرساید   گداز سعی کامل نیست بی ایجاد تعمیری   طلا در جلوه آید هر کجا اکسیر فرساید

بقدر صیقل از آئینه ما میدمد کاهش   تحیر نقش دیواری که از تعمیر فرساید   ز حد بردیم رنج جهد و آزادی نشد حاصل   بسعی ناله آخر تا کجا زنجیر فرساید

شکست کار مضروف از شکست ظرف میجوشد   زبان و لب بهم سائیم تا تقریر فرساید   ز پیمان خیالت نقش همکان گر [illegible]   شکستن نیست ممکن رنگ این تصویر فرساید

بشغل سجده‌ات گردی نماند از ساز احرامم   چو آن کلکی که سرتاپاش از تحریر فرساید   مسلسل شد نفس سر میکشم افسانه الفت   مگر راهی که من دارم باین شبگیر فرساید

ز لفظ نارسا خاکست آب جوهر معنی   نیام اینجا که تنگ افتد دم شمشیر فرساید   تمنا در خور نایابی مطلب نمو دارد   فغان بر خویش بالد هر قدر تاثیر فرساید

بافسون دم پیری الهها محو شد بیدل   **وله ایضا**   چو صیاد آن کمان کز بوسه زه گیر فرساید

نقطهٔ دل گرد خود گشت و خط پرکار شد   گردش این سبحه ناهموار شد زنار شد   ساز استعداد این محفل تحیر نغمه بود   قلقل مینا بطبع زاهد استغفار شد

صفحهٔ دریا دآن برق نگاه آتش زدم   شوخی یک نرگستان چشمکم بیدار شد   زان لب خندان بجا کم آرزو ها خفته است   چون سحر خواهد غبار من تبسم زار شد

تا که گل ناکرده نگذشتم ز عبرتگاه دل   تنگی آنکو چه جام چون نی از خرام افسار شد   جز غرور ما و من اندیشه وا لغزش نیست   تا نفس در لب شکستم راه دل هموار شد

حسرت پرواز رنگ دستگاه ناله ریخت   بال و پر تا فالی از خمیازه زد منقار شد   شور دلهای گرفتار از اثر تنها نیست   در خم از زلف خواهد شانه منقار شد

آرزو در دل شکستم خواب راحت پر زد   موی این چینی بفرقم سایه دیوار شد   از نفس جمعیت کنج عدم بر هم زدم   جراتی لغزید در دل خواب پا رفتار شد

خاطرم از کلفت افسانه هستی گرفت   چشم میپوشم کنون گرد نفس [illegible] شد   جام در خون زن چو گل بیدل مگر آرایم است   در بساط رنگ نتوان بیش ازین مختار شد

مگر با نقش پا پیغام مژده جوشیدنی دارد   **وله ایضا رحمة الله علیه**   که همچون موخط پیشانیم بالیدنی دارد

خیال نیست دل از ساغر تکلیف معشوقی   ز پهلوی جمال آئینه هم نازیدنی دارد

ز سیر لفظ و معنی غافلم لیک اینقدر دانم   که گرد هر که گردد گرد دل گردیدنی دارد   چمنها در نقاب خاک پنهانست و ما غافل   اگر عبرت گرما نی کند گل چیدنی دارد

به بند از خلق چشم و هرچه میخواهی تماشا کن   گل این باغ در رنگ تغافل دیدنی دارد   سر هر برگ املها میکشد آخر بنو سیدی   تو طوماری که انشا کرده پیچیدنی دارد

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ختم کار جستجو بر خاک عجز افتادنیست
اشک چون پا ندارد دیدها چکیدن میشود

گر تو هم از خود برون آئی حبابی دیگری
دانه خود را امید هر باد خرمن میشود

بیقراران جنون را منع وحشت مشکلست
ناله را زنجیر هم سامان شدن میشود

نقش من گرد فنا گل کردن من نیستی
صبح هم خاکست اگر آیینه من میشود

بیدل امشب بسمل تیغ تمنای کیم
بال من برگ گل از فیض چکیدن میشود

وله ایضا

چه بوریا و چه مخمل حجاب میبافند
بهرچه دیده گشودیم خواب میبافند

قماش کسوت هستی نمیتوان دریافت
حریر تا بسم موج سراب میبافند

نفس چه سحر طرازد بعرض راحت ما
درین طلسم همین پیچ و تاب میبافند

ز لاف ما و من این نخوداں موج قماش
کتان بکار که ماهتاب میبافند

ز تار و پود هجوم خلش مشو غافل
که بهر فتنه ز چشم خواب میبافند

بکارگاه نفس ره نبرده کاینجا
هزار ناله بیک رشته تاب میبافند

کمند سعی جهان جز نفس درازی نیست
چو عنکبوت سراسر لعاب میبافند

عبث بفکر قماش ثبات جامه مدر
بعالمی که توئی انقلاب میبافند

بوهم چو نشده کو چمن کجاست بهار
هنوز رنگ بطبع سحاب میبافند

ز تیغ یار سر ما بلند شد بیدل
بموج خیمه ناز حباب میبافند

طبع خاموشان بنور شمع روشن میشود
در چراغ حسن گوهر آب روغن میشود

وله ایضا

پای آزادان بزنجیر علایق بسته نیست
نام از نقش نگینها چین دامن میشود

گر چنین دارد نگاه بی تمیزان انفعال
رفته رفته حسن هم آیینه دشمن میشود

قهر بیرنگان دلیل انقلاب عالمست
از فساد خون خلل در کشور تن میشود

شرم این دریا زبان موج ما کوتاه کرد
بال پرواز از تری وقف طپیدن میشود

جامه فتحی چو گردد عجز نتوان بافتن
پیکر موج از شکست خویش جوشن میشود

با همه آسودگی دلها امل آواره اند
شوخی موج این گهرها از فلاخن میشود

در بساط جلوه ناموس طپشهای دلم
حیرت آیینه بار خاطر من میشود

گوهر از گرد یتیمی در حصار آبروست
فقر در غربت چراغ زیر دامن میشود

گر چنین سجده بگردد دود دلهای کباب
خانه خورشید هم محتاج روزن میشود

جلوه هستی زبس کم فرصتی افسانه است
چشم تا بندند دیدنها شنیدن میشود

بیدل از تحصیل دنیا نیست حاصل غیر حرص
دانه را نشو و نما رگهای گردن میشود

وله ایضا

قماش رنگ زبس بی حجاب میبافند
بکارگاه سحر آفتاب می بافند

ز زخم تیغ حوادث توان شدن ایمن
بروی گل ز دریدن نقاب می بافند

مباش منکر اسرار سینه چاکی ما
جدا ز شبنم کلاه حباب می بافند

درین چمن که هوا داغ شبنم آبست
بجوشی که ز موج شراب می بافند

بیک نفس سر بمغز میخورد در سنگ
همین بطبع کتان ماهتاب می بافند

گراست تاب رسائی بخت فرصت عمر
تسلی ها را اضطراب می بافند

تو خواه مرگ شمر خواه زندگی اندیشا
که در قلمرو هستی حباب می بافند

اساب شد عدم ما ز تهمت هستی
گسسته است نفس تا جواب می بافند

توان شناخت ز تاریکی ریشی انقلاب
که بهر چشم ز افسانه خواب می بافند

ز گفتگو بغبار نظر متن بیدل
بر آتشی که نداریم آب می بافند

هر کجا شمع تماشای تو روشن میشود
از زمین و آسمان آیینه خرمن میشود

وله ایضا

ما ضعیفان لغزشی داریم اگر رفتار نیست
سایه را از پا فتادن پای رفتن میشود

موج گوهر با همه شوخی ندارد خطر آ
سعی چون بمقصد افتد آرمیدن میشود

بسکه غفلت در کمین انقلاب آگهیست
تا کسی چشمی کند بیدار خفتن میشود

گر چنین افسردن دل عقده ها آرد بهار
دانه ما ریشه گل ناکرده خرمن میشود

فتنه دارد جهان ما و من گر آتشش
زندگانی عافیت مشتاق مردن میشود

طبع ظالم از ریاضت عیب پوش عالمیست
آهن قاتل چو لاغر گشت سوزن میشود

از فروغ جوهر بی اعتباریها مپرس
شمع ما در خانه خورشید روشن میشود

آفت برق فنا را چاره نتوان یافتن
این گلستان هرچه دارد وقف گلخن میشود

صنعت خونریزی تیغش تماشا کردنیست
بسمل ما میفشاند بال و گلشن میشود

فضل مختار است اما عجز بر بیدست باست
من نخواهم او شدن هرچند او من میشود

پیری بی اشک ندامت همچو صبح بی شبنمست
بیدل آخر حاصل از مهر شیر روغن میشود

وله ایضا

شوق دیداری که از دل لب حسرت میکشد
تا بمژگان میرسد آغوش حیرت میکشد

بی رخت تمهید خوابم خجلت آرامیست
لغزش مژگان من خط سر فراغت میکشد

از عرق بیمانی شبنم برآست آغوش صبح
همت مخمور ما از خمیازه خجلت میکشد

هر کجا گل میکند نقش ضعیفیهای من
خامه نقاش موی چشم صنعت میکشد

ای نهال گلشن عبرت برعنائی مناز
شمع پستی میکشد چندانکه قامت میکشد

غفلت نشو و نمایت صرف جمعیت
تخم این مزرعه بجای ریشه آفت میکشد

روز بازوی که داری نفعها این نیست
تا توانی انتقام آخر ز طاقت میکشد

بگذر از حرص ار بسیها گر افزون
گر بهمه قاضی شوی کارت برشوت میکشد

بندگی شاهی گدای مفلسی گردنکشی
خاک عبرت خیز ما صد رنگ همت میکشد

چرخ را از سفله پروردن خواندن کن شکایت
همت کم همتی ما بر تهمت میکشد

پیر گردیدی ز تکلیف تعلقها برآ
دوش خم از هر چه برداری ندامت میکشد

کوه هم دارد بقدر ناله دامن چیدنی
محمل تمکین هر بینا دخفت میکشد

بجز از آفت اقبال نتوان زیستن
عالمی را دار از جاه مذلت میکشد

ای شرر تا چند خواهی غافل از چشمک زدن
گردش چشم است میدانی که فرصت میکشد

بوی صد رنگ برکن بیدل که در صحرای عشق
پای دفع خار از آتش بار منت میکشد

غزل دیگر

شوق تو مشتی بر هم آتش زد و پرواز داد
پرواز من آیینه همکان نشد

از کمره چشمی که بانجلوه گشودم
ما بیخبران رنگ اثر باخته بودیم
ضبط نفسم قابل دیدار بر آورد
یکذره ندیدم که نطاوس نماند
عمری ز تحیر زدم آئینه بصیقل
مژده ایدوق وصال آئینه بی زنگار شد
سایه دار از سجده طی کردم بساط اعتبار
حسن در خورد تغافل وحشت ما غیور
در غبار وهم وطن جمعیت دل خیتم
از وجود آگه شد عدم آتا بپای عدم
خجلت غفلت قوی تر کرد با ما رفع وهم
بیدل افسون هوس ما را زما بیگانه کرد
داغ بودم گرچه خواهم نعمت انشا کرد
سعی مغرور زعجزم در آگاهی زند
میشمارم قدم و بر سر دل میلرزم
گرد پرواز در اندیشه پری می افشاند
کلک نقاش ازل حسن یقین میپرداخت
هیچکس ممتحن وضع بد و نیک مباد
بنای رنگ فطرت بر فرح دون نمیباشد
شکست کار دنیا نیست تشویش پاداغ
بدامان قیامت پاک نتوانکرد شر کاغم
دم تقریر اگر گاهی نفس دزدم مکن عیبم
بسامان لباس از سعی رسوائی تبرا کن
در عبرت فضا تا کی بساط کر و فر چیدن
طبع دانا الم دهر مکدر نکند
میدهد عاقبت کار حسد سینه بزخم
بی زری ممتحن جوهر نهانی مینیست
مجلس آرای هوس با تو حسابی دارم
شبنم گلشن ایجاد خجالت دارد

بر هر بن موی حیرتم آغوش دگر داد
از رفتن دل گرد خرامم که خبر داد
آن ریشه که دل کاشته بود آئینه بر داد
نیرنگ خیالت بهزار آئینه پرداد
تا وقت نگرم مژه خوابانده نظر داد

صد چاک زد آئینه ز جوهر بگریبان
شب مصرعی از خاطر من گشت فراموش
ز نصیح بنا کوش جنون گرد بسیمی
از بس عرق آلود تمنای تو مردم
بیدل چمنستان ز شادابی طرب

وله ایضا رحمة الله

کوه و دشت از سودن مشت پا نیم هموار شد
بسکه چین اندوخت ابرو تیغ جوهر دار شد
خانه از سامان اسباب هوس بازار شد
چشمکی زد نقش پا تا چشم ما بیدار شد
سایه تا برخاست از پیش نظر دیوار شد

غیر بیمغزی حصول علم بار پوچ چیست
عالمی را الفت رنگ از تنزه باز بست
ننگ خست توام بید سنگاهی عزت
رنج هستی اینقدر از الفت دل میکشیم
محو او باید شدن تا وارهیم از ننگ طبع

وله ایضا

نقطه اشک روان گشت و خطی پیدا کرد
خواب پا داشتم از آبله مژگان وا کرد
پای پر آبله ام کارگه مینا کرد
خاک گشتن سر سودائی ما بالا کرد
نقش پا دید و بسوی تو اشارتها کرد
نسخه حیرت ما صنع فضول اجزا کرد

نقش نیرنگ جهان در نظرم ننگ بستن
فطرت سست پی از پیروی هم اهل
دل بپرداز و طرب کن که در تنگ فضا
حسن هر سو نگرد سعی نظر خود بینی است
عشق از آرایش ناموس حقیقت نکشست
بیدل ز قافله کن فیکون نتوان یافت

وله ایضا

خیال موی چینی در سر مجنون نمیباشد
نم چشمی که من دارم بصد جیحون نمیباشد
بطور اهل معنی سکته ناموزون نمیباشد
عبارت جز گریبان چاکی مضمون نمیباشد
زمانی پیش گرد سیل و هامون نمیباشد

کمند همتم گیرائی دارد که چون گردون
که دارد طاقت سنگ ترازوی علم بودن
سواد راست بینی کردنست ای بیخبر دیدن
حذر کن از شکفتن تا بنازی ننگ جمعیت
زره مال آنقدر رحمت که خاکش کم خورد بیدل

وله ایضا رحمة الله

بد رگی تا بکجا تکیه بنشتر نکند
آدم آنست که مال و حشمش خر نکند
تا نسوزد دولت آرایش مجمر نکند
صبح تصویر برآ تا نفست تر نکند

در خرابات شیاطین بسیار نپسایند
شیشه حرص بصهبای قناعت پر کن
بنگاهی چو شرر قانع پیدائی باش
بخیالی نتوان غره تحقیق شدن

اظهار کمال اینقدرم داد هنر داد
حسرت چقدر یاد دم از آموختگی داد
هر موجی ازین بحر گریبان بکمر داد
چون ابر غبارم بهوا بهبه نزداد
رنگم بشکستی زد و پرواز سحر داد
آب گردید انتظار و عالم دیدار شد
غنچه سر بر باد داد و صاحب دستار شد
دستها اینجا با فسون حنا بیکار شد
رفت تا ناخن گشاد غنچه هم دشوار شد
ناله را در نی گره پیش آمد و زنار شد
خار از همرنگی آتش گل بیخار شد
بسکه مرکز بر خیال پوچ زد پرکار شد
در تمثال زدم آئینه استغنا کرد
لغزشی خورد که امروز مرا فردا کرد
خانه آئینه را جهد صفا صحرا کرد
آنچه میخواست با آئینه کند با ما کرد
کف ما را نمد آئینه دریا کرد
بار جلسی که توان رحمت پشت پا کرد
زمین خانه خورشید جز گردون نمیباشد
سر من نیز از فتراک من بیرون نمیباشد
کمم چندانکه از من هیچکس افزون نمیباشد
خط ترسا هم اینجا اینقدر وارون نمیباشد
جراحتها جز آغوش داغ خون نمیباشد
تلاش گنج جز سر منزل قارون نمیباشد
گرد بر روی گهر انهمه لنگر نکند
دختر رز جلبی نیست که شوهر نکند
گر تنگ حوصلگی ناله لب ساغر نکند
تا ترا در نظر خلق مکرر نکند
گر همه حسن دمد آئینه باور نکند

وله ایضا

[illegible]

مباش غره بسامان این بنا که بریزد — حباب طلسم غبار است اگر کجا که بریزد
مکش جرات اظهار شرم همت شوخی — عرق دمی شود آینه حیا که بریزد

سجده گرفتن تدبیر انتقام چه لازم — همان قدر دم تیغ است نمک ناکه بریزد
قدح بخاک زدیم از تلاش صحبت دونان — نداشت آنهمه موج آبروی ما که بریزد

بگوش منتظران ترانه نغم عشقست — فسانه شبخون دارد تقاضا که بریزد
بباد رفتم و بر طبع کس نخورد غبارم — دگر چه سحر کند خاک بی‌عصا که بریزد

دلیست ملمس حاصلی چو آبله دارم — کسی کجا برد این دانه زیر پا که بریزد
نثار راه تو دیدم چکیدن آینه اشکی — گرفتم از مژه اش یک کف دعا که بریزد

خمید پیکرم از انتظار و جان بلب آمد — قدح بیا تو کج کرده ام که بریزد
باین حنا که دمیده است خون خلق بکف — اگر تو دست فشانی چو رنگها که بریزد

غم مروت قاتل گداخت پیکر بیدل — مباد خون کس ارزد باین بها که بریزد

وله ایضا رحمة الله

ز نیادی کف پای آسایش خبر دارد — که با بینهای پر م آبله در زیر سر دارد
نمیگردد فروغ عافیت شمع ره‌پستان — سبو بباده چشم جان بسامان نظر دارد

ز رو کن اگر سر منزل اسنی هوس داری — نفس در خانه آئینه آرام سفر دارد
سلامت نیست ساز دل چه در صحرا چه در زندان — متاع رنگ ما صد کاروان آفت سپر دارد

سر بدنامم را نبود گریز از خون دل خوردن — نگین شد نام نقش خویش دندان بر جگر دارد
کدامین دستگاه آئینه ما زشت در یاد — که از افسردگیها خاک ساحل هم کمر دارد

دو بینهاست اما در شهود غیر احول را — بخود گر میگشاید چشم از وحدت خبر دارد
نمیدانم چه آشوبی که در بزم تماشا است — نگاه از موج مژگان هر طرف دستی بسر دارد

نهی تیوان جست دهان خاکستر پرواز — که ناخن تا بسامانست اگر دل کمتر دارد
نحیر نقش نیرنگ دو عالم سوخت در چشم — چراغ خانهٔ آئینه ام برقی دگر دارد

باین بیدست و پایی گشت گردد دیگران — مگر همچون سپند از جای خود تسلیم بال و پر دارد
حباب از حیرت کفر صبهای ما بیدل — نگاهی جانب دریا به پشت چشم تر دارد

وله ایضا

همتی گر هست پائی بر سر دنیا زنند — این غبار رفته را در دامن صحرا زنند
نیست ساز عافیت در محفل گفت و شنود — همچو گردون خیمه در عالم بالا زنند

خانه پردازی نمی باید پی آرام چشم — تیغ اگر بر سر نباشد تیشه بر پا زنند
شهرت موهوم سنگ بی‌نشانی ها بکی — گوش اگر باز است بار قفل بر لبها زنند

میتوان فریاد شد گو بیستون نتوان شدن — بعد ازین چون شعله در خاکستر خود در زنند
خاک صحرای شناختی نه جوش تقاست — آتش گمنامی در شیشهٔ عنقا زنند

نقد راحت برده اند از کیسهٔ کاه زندگی — شمع داغی بر سر لوح مزار ما زنند
بزم ما را غیر قلقل مطربی در کار نیست — یکقلم ساحل شوید و ساغر دریا زنند

کشته تیغ نگاه لاله رویانیم ما — حلقه چون داغ باید بر در دلها زنند
حسرت می گر نباشد نیست تشویش خمار — ساقیان دستی بساز گردن مینا زنند

بیقراری همچو اشک از دیده ها افتادنست — شکنید ام ز جام و سنگ بر فرد اتنید

وله ایضا

مدعی آهی که گرد از نخست دل بلند — گردن ... زون یک دش بیدل شیده از بید

بت هندی کی از دار دست گردن خبر دارد — درین کشور میان کوتاه باغ بهانه پر دارد
درین دریا که هر یک قطره صد دکان گهر دارد — حباب ما بدل پیچیده آب بی اثر دارد

نباشد گر تلاش عافیت نقد است آرامت — نفس را سعی راحت اینقدر زیر و زبر دارد
بیک رنگ از بهار مدعای دل بشو قانع — که این آئینه خبر از خود نشدن چندین هنر دارد

حبابم در کنار موج دارد سیر جمعیت — به راحت میرود مرغی که زیر بال سر دارد
بروی عشرتم نتوان در چاک جگر بستن — چه مژگان گشاده ام بر آتش صبحی دگر دارد

بظاهر گر زمینگیریم مقصد نیستیم غافل — که چشم نقش پا از جاده بر منزل نظر دارد
بقدر اعتبار است ضبط خویش مرد مرا — چو ... تا بدارا ... شده ... ن ... پیدا دارد

باین هستی کرت نامی بدست افتد غنیمت دان — که بسیار است گردش نفس آواز بر دارد
نمیخواهد سیاهی از جبین اخترم ... — شب عاشق بموی ... چینی هنر دارد

صفا در عرض سامان هنر کم کرده ام بیدل — ز جوهر تیرت آئینه من ... پر دارد

وله ایضا

زندگی افسرد فال شوخی سودا زنند — انتخاب عالم آشوبی ازین جرأت زنند
خنده چون گرداب باید بود خود پیچ و تاب — سر امید ساحلی چون موج دست و پا زنند

بر فروغ شمع بیدا دنفس تعیت و بس — خنده چون نگار بر آئینه دلها زنند
سوز طوفان حیرت بر محیط افتاده است — بعد ازین چون موج می بر کشتی صهبا زنند

باز آغوش دم تیغی مهیا کرده ایم — خنده از بخیه میباید بر زخم ما زنند
جلوه در کار است غفلت چند ای بیحاصلان — چشم خواب آلود خود را کند و مژگان را زنند

راحتی گر هست در آغوش ترک مدعاست — احتیاج آشوبها دارد با استغنا زنند
سیر نیرنگ جهان شوق تغافل خوشتر است — نعل وارونی بپای دیده بینا زنند

شعله سامانت چه در رنگ گردن علم آوردن — سکه فرمان روائی بر گره چون نقش پا زنند
بستن مژگان بحیدن یکجمع دامن زند — یک شبخون بر عنقا نشد دنیا زنند
از پر عنقا صدائی میرسد کی غافلان — موج بسیار است اگر بیرون این دریا زنند
معنی آرام بیدل میتوان معلوم کرد — گر برنگ موج بر قلب حباب نهانیند

غزل وله

دماغ بلبل ما کی هوای بال و پر دارد — ز اوراق خیال رنگ گل جزوی بر دارد
چه امکانست گرد بر شوق از خط خوبان — نگاه بوالهوس از سرمه هم خاکی بسر دارد
چو برگ گل کز آسیب نسیمی رنگ می بازد — تن نازک ضرر از بوی گل خطر دارد
توان از رمی دل محرم درد جهان گشتن — که طبع مومیائی از شکستنها خبر دارد
بغیر از خاک گردیدن پناهی نیست ... — که تیغ شعله در خاکستر امید سپر دارد
میا دار صحبت آئینه ما گر صفا کردی — که آن گستاخ روی سنگدل دامان تر دارد
شدم خاک و هنوز از وحشت مرغی بی‌بن بار — بخاکستر هنوز این شعله افسرده پر دارد
دل آسوده تشویش جای دگر است بیجا — صدف ایمن نشد از شکستن تا گهر دارد

تعبیر از

بغیر از خود گدازی چیست دنیا مجرمی
زناهنجاری شعور رجاده من شو بیدل
کام جویان اندکی ترک طلب استغنا کنند
سیلی امواج وقف خانه بر دوش حباب
ذوق حال از نام استقبال باطل میشود
رنگ گل را ترجمان گر غنچه باشد چه دست
زان پری چون پیشانی به نیسدار دتاب
بیدل از ساز نفس این نغمه می آید نشاط
بیا اشعله تا دل فال وصلی ز تو بردارد
مدوش بهر نفس از دل گرانی محملی دارم
نجوشد منت غیر از ادای مدعای من
بهم چیدن مژگان بکنج فقر میکوید
بهار جلوه از کف میرود فرصت غنیمت دان
نوای قمری و بلبل مکرر شد درین گلشن
بارها عمریست دوش چشم حیران میکشد
ما ضعیفان انقدر با زحمت یاران کشیم
صلح و جنگ عرصه غفلت تماشا کرد نیست
التفات سنگ بیکان بکعلم آلوده نیست
محو او را هر سر مو یکجهان نالیدنست
جسم اگر شد خاک بیدل نقع وهم نیستی
تغافل شدیم و گشت حرف ترجمه بس بلند
از حرف و صوت ما قیامت کرده خلق
وحشت تو است شهرت اقبال کسان
دیدی که در قلم و طاقت نیافتیم
بیدل اگر جنون نکند ضبط تا نیست
وگر تظلم ما عاجزان کجا رسید
کسی بمی نکند چاره خمار وفا
تا می خط پرکار بی کمالی نیست
ز سعی قامت خم گشته چشم آن دارم

دل عاشق همین چون کشتنی دارد گردد | بنومیدی ز امید ثمر برگ قناعت کن

وله ایضاً رحمة الله

یک تغافل بر خیال پوچ پشت پا زنند | غنچه دار و لذت سر بسته عیش بهار
لنگری چون آب گوهر در دل دریا زنند | شمع میگوید که ای در بند خواب فکر کار
فرصت امروز انقدر فرصت که بر فردا زنند | گر برون تا زید از آتش نام و نشان
خنده‌ها چون باده با بدار لب مینا زنند | کلفت خمیازه از درد شکستن بر نتافت
تا ابد گر شیشه تحقیق بر خارا زنند | عمرها شد تا قطرت سر نگون خجلتست

وله ایضاً

گریه ان شمع خموش امشب نگاهی در نظر دارد | تماشا گاه معذوری من چندین سیه کاری
مگر این سعی ای کوه شرر ز خاک بر دارد | بوی مژده وصلت دل از خود رفته را مانی
نگاه ناله مکتوب من از خود نامه بردارد | بنومیدی هوس آواره صد گلشن سیدم
کی نی هر چند صرف بوریا گردد شکر دارد | تو از کیفیت اقبال فقر آگه نه ورنه
الزبحث و کر بود امن گل بیکر دارد | نگه در چشم آهو ناله شد از رشک قربانی

وله ایضاً

محمل اجزای ما چون شمع مژگان میکشد | ناتوانان مغتنم دارید وضع عاجزی
سایه باری دار و ما هر کس تا ان میکشد | هیچکس در مزرع امکان قناعت پیشه نیست
تیر در کیشست و خلق از سینه پیکان میکشد | دوری از نسبت استعداد دلها نیست
سفت نقاشی که زین تصویر دامان میکشد | وحشت آهنگی ز فکر خویش بین که شمع
کاو حیرت داغم از قدی که مژگان میکشد | میرود هم از خویش بی خبر چیدن دلیل جنبیدنست

وله ایضاً

افسون خواب کرد غرور نفس بلند | یکسر بزیر چرخ پر و بال بسته ایم
منزل نشد انقدر ز افسون جرس بلند | سهلست دستگاه غرور بیکسران
لی پر زدن نگشت طنین مگس بلند | همت درین جنون نکند زنجیر پای تست
یک ناله چون تغافل فریاد رس بلند | دست تلاش خاک بگردون نمیرسد

وله ایضاً

بس است ناله ما گر بگوش ما برسد | سحاک منتظرانت بهار کاشته اند
پیامی از تو رسد تا دماغ ما برسد | سبکروان ز غم راه و منزل آزادند
دعا کنید سر از جنبش پا برسد | ز آه بی جگر چاک بهره نتوان برد
که رفته رفته بان طره دوتا برسد | تشکش هوس نارسای قبا لم

که نخل باغ فرصت ریشه در طبع شرر دارد
لکد انداز شی در پرده دارد هر که خود دارد
لب اگر آید بهم بوسی بر آن لبها زنند
شعله هم آهسته گر بر بی مهلت وا زنند
تخت آزادی با دوش همت عنقا زنند
تا بکی حسرت کند سنگی بجام ما زنند
دامن گردی که دارید اندکی بالا زنند
کاری اسیران خانه زندانست حسرت دیده
که هر کس چشم میپوشد ز خود بر من نظر دارد
چنان نام تو طی رسد که پندار صبح در دارد
مرغ وامانده پروازی که در هر سنگ شرر دارد
طلسم بیدری ما ز هر طرف آئینه در دارد
که تغیش گر کند رحمی شب ما هم سحر دارد
تو اکنون ناله کن بیدل که منزل اثر دارد
گر غرور طاقت آسودن بجولان میکشد
گر همه گندم بود خمیازه نان میکشد
طفل می تبد ز شیر آندم که دندان میکشد
پا ز دامن تا کشد سر از گریبان میکشد
وحشتم در خانه آئینه میدان میکشد
شخص از آئینه کم کردن چه نقصان میکشد
پرواز کس نخست زدام قفس بلند
آتش نگردد آنهمه از خار و خس بلند
یارب صبا و اینهمه دامان کس بلند
بر نارساست دانش و تحقیق پس بلند
گردی دگر نمی شود از پیش و پس بلند
نبار چشم و هم آب تا خدا برسد
صدا ز خویش گذشتست هر کجا برسد
کشود نست در خانه تا هوا برسد
باستخوان رسد هم کار ز تا هما برسد

وله ایضاً

[illegible]

طاوس من بهار کمین که مرده است
آنکس که نامه‌ام بر آئینه آورد

خیال خوش نگاهان باز با شوخی الفت
مجنون من قیامت نرگستان محشر دارد

من و سودای خوبان نه ز هدو اندیشه صیوان
گر از انصاف پرسی محتسب هم دختر دارد

بعبرت آشنا شو از جهان رنگ بیرون آ
که هر بید است و پائی چیدن دامن تری دارد

درین صحرا ز غفلت سامانی و صنع خیمه‌ها
تو تنها میروی زین دشت و گردت لشکری دارد

طرب سنجت نو گریا تازه روئی گردد
ز حق مگذر سپاه آدمیت محوری دارد

بوهم جاه مغرور تعین زیستن تا کی
قفس آخر تمسک پرفشانی مسطری دارد

ز وضع سایه‌ام عمریست این آموختم
سراسر خانهٔ آئینه بیرون دری دارد

نبودم انقدر وا ماندهٔ این انجمن بیدل
پرافشانست شوق اما تامل لنگری دارد

دنیا و تلاش هوس جنبری چند
غربال کنی بحر که یابی گهری چند

بر پیچ تک و دو نتوان آبله بستن
در خانه روانیم بهم هم سفری چند

از عالم تحقیق مگوئید و مپرسید
چون دستهٔ نرگس همه‌تن بی‌بصری چند

با لعل تو کس زهرهٔ یاقوت ندارد
هر بیضه که بشکست برون تاخت پری چند

در وادی ناکامی ما آبله پایان
مغرور نواسنجی خویشند کری چند

خواب عدم تلخ شد از فکر قیامت
سر میکشد انجا الم پشت خری چند

با حلق خطاب تو ز تحقیق نشاید
چون دانه بغربال سر در بدری چند

بی فقر آشکار نگردد عیار مرد
تخت سیه بود محک اعتبار مرد

یاس وقار و سد سکندر برابر است
زن بیوه نیست تا بود اندر کنار مرد

همت بلند دار که با اسباب اعتبار
کهسار را بناله نسنجد وقار مرد

با بیرجان پوچ زدن ننگ همت است
بر خصم بی سلاح دلیریست عار مرد

جز سینهٔ صافی آئینه مدعا نبود
آئینه تا کجا نشود آئینه‌دار مرد

گندم بغیر آفت آدم چه داشته است
خیز از فشار خصیه برآرد دمار مرد

برگشته است بسکه درین عصر طور خلق
ترسم بدست خیزد اختیار مرد

رنگی منفعل گردید دل آفاق پیدا شد
گه از شرم کم‌ظرفی عرق گردید دریا شد

زخود غافل گذشتی ای ل استقبال جاه تست
فسونهای تجلی آفت نظارهٔ ما شد

بوهم هوس تا کی زحمت این شکنا بردن
نظرها بر کجی زد خط خوبان هم چلیپا شد

چو بر گردد مزاج از احتیاط خود شو غافل
همین هوشی که سازت تست خواهد جود بیجا شد

بنومیدی نشستم انقدر کز خویشتن رفتم
شراری در فضای هم بال آتش عنقا شد

تامل رتبهٔ افکار پیدا میکند بیدل
بخاموشی نفسها سوختم تا میم تاکجا شد

بیدل جواب مطلب عشاق حیرتست
عمریست بال میزنم و چشم می‌پرد

وله ایضاً

روا دارد چرا بر دختر رز ننگ رسوائی
در حیرتست سر هر کس سری دارد سپر دارد

ندارد گرد باد این بیابان ننگ افسر نیست
مژه نگشوده آنجا نه وحشت در بدارد

بطوفان خیال پوچ ترسم کم کنی خود را
کفی مست طمع بر هم نهاد اینجا گوهر دارد

کمالت دعوی خلاق و انگه منکر نان را
درین کشور نکان کافر نشان لشکر ندارد

فضولی در طلسم زندگی نتوان حذر کردن
نگین گر شهرتی دارد بنام دیگری دارد

تو خود را از گرفتاران دل فهمیده‌ای
که راحت گر هوس باشد ضعیفی بستر اندازد

وله ایضاً

هنگامهٔ اسباب ز بس تفرقه‌ساز است
پیچیده هوای کف خاکی بسری چند

محمل کش این قافله نیرنگ جرس است
بر جیب نفس از گره در دسری چند

صورتگر آئینه زانند درین بزم
تا نکست درخانه ز بیرون دری چند

تنها دل آزردهٔ ما شکوه نوا نیست
مگذار همان سنگ تراشد جگری چند

گوکوش که کس بر سخنم فهم گمارد
هر نقش قدم ساخته با چشم تری چند

از صومعه باز آ که ز عمامه و دستار
فریاد ز فریاد خروس سحری چند

بیدل ته گردون بغبار تک و پو رفت
ای بیخبر افسانهٔ خود باد کری چند

وله ایضاً

دنیا ز اهل جود بجود ناز میکند
جز آبرو چو تیغ نشاید حصار مرد

در عرصه که پا فشرد غیرت ثبات
بی غیرت آنچه نیاید بکار مرد

بیش است عزم شیر نگاه و بلند شاخ
در پنجه زار خیز نفهمید شرار مرد

اینجا در آب تیغ سخن غوطه خورده است
هر جا نمود جوهر جرات عیار مرد

آنجا که چرخ دون کند امداد ناکسان
یارب تو مشکل زن نپسندی بچار مرد

بیدل زمانه دشمن ارباب غیرتست
نامردی زنی که نگردد سوار مرد

وله ایضاً

تماشای غریبی داشت بزم بی‌تماشائی
نگاه از جلوه پیش افتاد امروز تو فردا شد

نفهمیدند زین غفلت سوادان معنی صنعی
خوشا دیوانه کز خویش بیرون رفت و صحرا شد

درین میخانه خواهی سبحه گردان خواه ساغر کش
سلامت سخت مشکل در بر سنگی که مینا شد

نشد فرصت دلیل شان آئین پروانه‌ها
درین ویرانه چون شمعم همان واماندگی‌ها شد

وله ایضاً

سپند بزم تو تا بیقرار گردد و نالد
طپیدن از دل من آشکار گردد و نالد

هزار کعبه و لبیک محو شوق پری
که گرد دل چو نفس یکدو بار گردد و نالد

چه نغمه‌ها که ندارد ز خود تهی شدن
بذوق آنکه نفس بی سوار گردد و نالد

رساز جرات عشاق کل نکرد نوائی
گر ضعیفی اینقدم تار گردد و نالد

من نظم الفت کدام دوست دشمن
ستم رسیده هر کس دو چار گردد و نالد

چو طایری که دهد آشیان بغارت تیش
نفس بگرد من خاکسار گردد و نالد

بگریه خو مکن ای دیده کز چکیدن سنگ
دل شکسته مباد آشکار گردد و نالد

هزار قافله شور جرس بخاک سپردم
چه باشد اینهمه یک ناله وار گردد و نالد

ز روزگار وفا چشم دارم اینهمه فرصت
که سخت جانی من کوهسار گردد و نالد

در آتش افکن و ترک ادب مخواه ز بیدل
سپند نیست که بی اختیار گردد و نالد

وله ایضاً

بامید فنا تاب و تب هستی گوارا شد
هوای سوختن بال و پر پروانهٔ ما شد

قلندم از ملمع اخر خلل در کار یکتائی
بدل شد شخص تا تمثال ما آئینه پیدا شد

زبان حال

نفس دزدید چو جوهر قد آیینه گو باشد
ز عرض جوهر معنی بوجد انصلح کن ورنه

بجرم رشتی بگیر و هزار آیینه رسوا شد
ببند دستان اگر انیست سامان رعونتها

غم اینجا ساغری دارد که باید داغ صهبا شد
خیال هرچه بندی شوق پیدا میکند نخچیر

جهان در موج ناخن غوطه زد تا عقده ام واشد
بجا خاموشی نمک دادم سراغ بی نشانیها

وله ایضا

وصل سحر است که آیینه بدستم دادند
بیخودی شیوه نازم که بیک لغزش رنگ

حیرتی بود که در زخم الستم دادند
صد چمن جلوه دمالید غبار جهتم

انقدر جهد که یک آبله دستم دادند
بهر تسلیم غبار بهوا رفته من

دستگاهی عجب از همت پستم دادند
چه توان کرد که در قافله عرض نیاز

[illegible] صافی پستم دادند
بیدل از قسمت تشریف ازل هیچ مپرس

وله ایضا رحمة الله علیه

تحیر نقش بستم خانه آیینه برپا شد
ز فکر خود گذشتم مشرب اینجا جنون گشتم

سیاهی کرد اینجا گر همه خورشید پیدا شد
ز تمثال فنا تصویر صبح آواز می آید

زبان بال طپشها زد اگر یک حرف گویا شد
بقدر ناز معشوق است سعی همت عاشق

بگوشم عافیت نتوان حریف ناله ما شد
عروجم بی نشانی بود لیک از پستی همت

وله ایضا

ناله هم در یاد او سرو روانی میشود
لفظ عشقی بر زبانها رنگ چندین علم ریخت

نقش پا هم بهر پابوست دهانی میشود
شوق میبالد گناه شوخی اظهار نیست

صورت آیینه ام موی میانی میشود
آن حنائی پنجه ام کز دامن هر برگ گل

ذره ما گر رود از خود جهانی میشود
درخور جهد است حاصلها که از پر هما

هرکه بر می آید از خود نردبانی میشود
در محبت بسکه مینایم شکست آماده است

وله ایضا

گریبان عالمی دارد که در دامن نمی گنجد
گرفتم نوبهاری پیش خود نشو و نما کردن

که در آغوش چاک اینجا سر سوزن نمی گنجد
بساط ماجرای سایه و خورشید طی کردم

سری در جیب آگاهی باین گردن نمی گنجد
برون تاز است عشق از دستگاه وهم جسمانی

که بال افشانی عنقا درین گلشن نمی گنجد
تو در آغوش بی پروای دل گنجیده و ترسی

که حسنی داری و در پرده دیدن نمی گنجد
درشتیهای طبع از عشق گردد قابل نرمی

سر موئی اگر یابی به پیراهن نمی گنجد
دل آگاه از هستی نه بندد جز عدم بیدل

وله ایضا رحمة الله علیه

زبان حال دارد سرمه لاف کمال اینجا
سخن رنگ لطافت باخت گر تقریر ما شد

صدا کن آفرین بدکه در عبرتگه امکان
توان در مفلسی هم چهره گر کی بست و رسوا شد

سراپا قطره خون نقش بند دردی بها کن
ز بس جا کرد لیلی در دل مجنون سویدا شد

گشاد غنچه در اوراق گل خواباند گلشن را
نفس در سینه دزدیدن صفیر بال عنقا شد

تامل پیشه کردم معنی من لفظ شد بیدل
ز صهبایم روانی رفت تا جا که مینا شد

حسرت زلف توام بود شکستم دادند
نه فلک گردش از آن کرد که مستم دادند

دل خون گشته که در آیینه [illegible]
ای جوانان تو کی رنگ شکست [illegible] دادند

فال جولان چه زنم قطره گوهر شده ام
سجده کم نیست بهر جا که نشستم دادند

نه فلک دایره مرکز تسلیم منست
جرس آهنگ دلی ناله برستم دادند

ناوک همتم از جوشن سیماب گذشت
انقدر دامن آلوده که هستم دادند

صفا داغ کدورت گشت سامان من و ما
بسر خاکی فشاند آیینه کاین تمثال پیدا شد

زبان نگاه چشم گرد فیض محو گردیدن
گریبان تامل حرف دامن گشت صحرا شد

چراغ برق تحقیقی نمی باشد درین وادی
که در آیینه وضع حباب نتوان خودنما شد

زمین عافیت دو وابسته ترک وضع کوتاهی
نگاه ما بلندی کرد تا سرو تو رعنا شد

وداع درد دل داری معیای طپیدن شو
شرار من فسردن دید کده بست و ثریا شد

سرو برگ تعلق در ندامت باختم بیدل
حبابم را سودن دستم به پرواز عنقا شد

در هوای او دل هر ذره جانی میشود
یک سخن چون شد مکرر داستانی میشود

لذت وصلت ز بس حسرت فریب کاوش است
مطلب از دل تا بلب آید فغانی میشود

گر چنین دارد کمین ناز ضعف پیکرم
نوبهار رنگ عیشم زعفرانی میشود

سنگهای کلفتی چون بستکاه هوس نشست
سایه میسوزد نفس تا استخوانی میشود

اوج عرفان ازکه برتر از کمند گفتگوست
اشک هم بی من دل ما مهربانی میشود

نیست بیدل از وضع خاموشی نقاب راز عشق
سرمه هم چون دود شمع اینجا زبانی میشود

تو کار خویش کن اینجا تو ئی در من نمی گنجد
بساط آرائی ناز تو در گلخن نمی گنجد

بیکتائی نیست ربطی تار و پود بی نیازی را
در آن خلوت که او باشد خیال من نمی گنجد

غرور هستی فکر حضور حق حجاب است این
تو چاهی در خور خود کنده بیژن نمی گنجد

ز پرواز غبار رنگ و بو آواز می آید
درین وقت سرا امید گنجیدن نمی گنجد

به بند از خویش چشم و جلوه مطلق تماشا کن
بغیر از سعی آتش آب در آهن نمی گنجد

چه بوی گل و داغ کسوت هستی نظرها
بغیر از عکس در آیینه روشن نمی گنجد

بیخودی امشب پر و بال فغانی میشود
گر ندارم مدعا باری بیانی میشود

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

طرف عشقست غیر از ترک هستی نیست تدبیری
که کوه از ناله غیر از ننگ خفت برنمیدارد

دلیل ترک اسبابم مباش ای ذوق آزادی
سر افتاده دارم که خجلت برنمیدارد

گل هتیا بهم چندان نزاکت پرورست امشب
ندارد پایه تا گرد مذلت برنمیدارد

ز ساز سرکشیها عجز پیمانه دارم
دو عالم یکمژه بارست و همت برنمیدارد

بیا و از شرارم یک نگه فرصت غنیمت دان
وگرنه معنی الفت عبارت برنمیدارد

عجز طاقت گرفتاری غم شادم کرد
یاس بی بال و پری از قفس آزادم کرد

کو خم داغ تعلق چه کمند اسباب
درد عشقم به تکلف نتوان یادم کرد

نوحه دارم و جان میکنم از قامت خم
عشق پیش از که منفعل ایجادم کرد

سعی بیهوده ندانم بکجایم می برد
شرم اظهار زبان عرق ارشادم کرد

چو ان خط جاده ز بس منتخب تسلیمم
وضع خاموش بتعلیم ادب استادم کرد

نفی هنگامه هستی چه تنزه که نداشت
فقر ما گر الله نکرد آدم کرد

محو کیفیت نیرنگ وفایم بیدل
انکه میخواست فراموش کند یادم کرد

نفس شور دل از عافیت بیگانه دارد
چراغم خامشست اما پر پروانه دارد

تعلق باعث جمعیت اجزای بیکارا
جنون گنجست و وضع مفلسی ویرانه دارد

نفس یکدم ز فکر چاره دل بر نمی آید
ز خود بگذشتن اینجا همت مردانه دارد

اگر منعم بدور ساغر اقبال می نازد
تلاش اوج جاهت بازی طفلانه دارد

تو شمع محفلی تا کی نخواهی چشم پوشیدن
دگرنه حلقه بیرون در هم خانه دارد

قناعت مفت جمعیت به روزی صبر باید
حباب دام است اگر آبی ندارد دانه دارد

نفس بغیر تک و پوی باطلی که ندارد
دماغ سوخته خرمن ز حاصلی که ندارد

بیک دو قطره که گوهر دمانده است شامل
هزار نافه نشانده است در گلی که ندارد

بهار گلشن امکان ز ساز و برگ شگفتن
زبان جرات اظهار سایلی که ندارد

بغیر تهمت خونی که نیست در رگ بسمل
مپوش چشم ز لیلی محملی که ندارد

بجز جنون چه فروزد چراغ فطرت انسان
بزیر سایه دیوار مایلی که ندارد

هزار آینه بر سنگ زد غرور تعین
حیا نمیکشد این بیدل از دلی که ندارد

آه بدوستان گر عرض دعا که می برد
اشک چکید و ناله رفت نامه ما که میبرد

توام گل دمیده ایم دامن صبح جدایم
ورنه بعرض مدعا عرض حیا که میبرد

تنگ هوس نمیکشد دولت بی زوال ما
الهی که از کلفت رنگ حنا که می برد

هرکه گذشت ازین چمن ریشه حسرتش بجاست
آنچه نثار ناز تست در همه جا که می برد

از غم هستی و عدم یاد تو کرد فارغم
رفتن اگر به سر رسد زحمت پا که می برد

بذوق گفتگو بر هم مزن هنگامه تمکین
که شمشیر از حریف خود سلامت برنمیدارد

اگر چه چون نقش پا با خاک محشورم کنم
نگاه بیدماغان ناز غیرت برنمیدارد

سفینه انکار منعم را که سایل بر در جودش
که گر آیینه گردد رنگ حیرت برنمیدارد

نمی ارزد به تصدیع نگه جنس تماشائی
که گر طوفان کند جز دست حاجت برنمیدارد

برنگ شمع پروازان تکلف میکنم بیدل
که شمع انتظارم برق مهلت برنمیدارد

وله ایضا رحمه الله

عافیت مزد فراموشی حالم شمرید
اینقدر با قفس خاطر صیادم کرد

غافل از زشتی اعمال دمیدم هیهات
آه ازین تیشه که هم پیشه فرهادم کرد

گفتم انشا کنم از عالم مطلب سخنی
نفس سوخته شد سرمه که فریادم کرد

گره ضبط نفس نسخه گوهر دارد
هرکه آمد بسر از نقش قدم صادم کرد

نقص هم بی ثمری نیست ز تقلید کمال
شیشه بر سنگ زدن رشک پریزادم کرد

وله ایضا

غبارم در عدم هم می طپد گرد تپش داری
ندامت دم مزن زنجیر با دیوانه دارد

چه سودا کرد که شورش نیست در مغز تهیدستان
قفس در عالم آشفته بالی شانه دارد

مدان کار کمی با زحمت هستی بسر بردن
کلید از قفل غافل نیست تا دندانه دارد

بگردد دون فی سوار کهکشان باشی چه پروا اینجا
گدا هم در بدر گردیدنش پیمانه دارد

غم نامحرمی بیتاب دارد کعبه جویان را
برای خواب نازت هرکه هست افسانه دارد

وله ایضا

بباد هرزه دوی داد خاک مزرع راحت
دگر کجا بروم خرمن منزلی که ندارد

بنوش دیده و بگذر که گرد دشت تعلق
محیط خفته در آغوش ساحلی که ندارد

عرق ذخیره نماید ز بارگاه کریمان
همین شکستن رنگست مشکلی که ندارد

غبار شیشه ز سر دم نهفته است پری را
چه نسبت و هم بدامان قاتلی که ندارد

درین بساط کهن خواب ناز برده حباب
بخلوتی که ندیده است محفلی که ندارد

غم محبت و داغ وفا و رنج تمنا
جهان بخود ظرفست از مقابلی که ندارد

وله ایضا

نغمه محفل کرم وقف جنون سایل است
در چمنی که رنگ ماست بوی وفا که می برد

گرد کشاکش هوس مفلست از شکوه باز
برد در کبریای فقر نام هما که می برد

آینه حضور دل تحفه دیر و کعبه نیست
اینهمه کاروان رنگ رو بقفا که می برد

شمع چه وقت در رسد خفته بپای بال و پر
خاک مرا بباد هم از تو جدا که می برد

تا بفلک دلیل ما چشم گشودنست و بس
گوی اگر به ره زند کف بعصا که می برد

بیدل از الفت هوس بگذر و از نفس بپیچ
منتظر طلب مباش رنگ بیا که می برد

وله ایضا

اگر این خروش جهان یکسر پای ز انجمن برآرد
جنون نشاء کمند تحیر که عالمی ز من برآرد

خیال هر چند پرفشاند ز عالم دل برون نیاید
چه ممکنست این که سعی وحشت نفس ز بند وطن برآرد

ز سستی تجلی در نگارستان که بهاری نگرد سامان
هوای رنگ گلت ز نالم اگر بهار چمن برآرد

ندارد از طبع ما فسردن بغیر پرواز جنس شرار
که رنگ عاشق چو پیکر صبح ز بیقدری شکن برآرد

ز پهلوی جذب محبت قیمت امید ناتوانان
سزد که چون اشک دل ما هم چراغ یا سخن برآرد

دل ستمدیده عمر باشد ندارد از سوختن تلافی
بجوش اشک کاش خود را چو شمع ازین انجمن برآرد

ز خاکسار وفا بنالد غبار هنگامه تعین
دلیل صبح قیامتست این که مرده سر از کفن برآرد

باین سر و برگ مغتنم گیر ترک اندیشه فضولی
مباد چون بخیه خود نمائی سرت ز بی پیرهن برآرد

بجز اضطرار رنگی ندارد از عشق ما همت
چه غیرتست این که چیزها ز جرگه مردون برآرد

قدم بسنگ کین فشردن عافیت نیز مرد معنی
بغفلت قالب تهی نماید دمی که دود از دهن برآرد

دماغ اهل صفا نچیند بساط انداز خودستانی / کجاست عریانی که ما از خجلت پیرهن برآرد
بآن صفا نچه است زنگم که بانی کار کافطرت / چو شمع همت براسیری که مرکش ز شعلش برآرد
دل ما غبار هستی ربط اینقدر ندارد / با نفس دود دم پیش آئینه برندارد
فرصت بدوش عبرت بسته است محمل رنگ / آبی که نیست موجش رنگی که برندارد
از نارسائی آخر با هیچ صلح کردیم / این کوهسار نیرنگ یک شیشه گر ندارد
در عالم من و ما افسرده گیر فطرت / دستی در آستین نیست گر کیسه زر ندارد
در تنگنای گردون باید فسرده خوش شد / در عرصه که آبست آتش جگر ندارد
غواصی تامل بی مغز معنی نیست / دامان بی نیازی چینی دگر ندارد
نیرنگ کعبه و دیر محمل کش هوس چند / بیدل باین بلندی کس سوی سر ندارد
هرکه انجام غرور من و ما می بیند / بر فلک نیز همان در ته پا می بیند
شش جهت آئینه عرض صوابست اما / خویش را هرکه بتسلیم دوتا می بیند
تلخی جرات کاری که نباید کردن / صبح ما عرض غباری بهوا می بیند
شمع وار آئینه راستی از دست مده / آب در کسوت آئینه حیا می بیند
بلبل ما چقدر گر نشود محو خروش / کان گلستان حیا جانب ما می بیند
همه ما نفی ست کجا حال و کدام استقبال / موی وار در نظر هرکه مرا می بیند
گل نکرد آهی که بر ما خنجر قاتل نشد / وای بر صیدی که از صیاد خود غافل نشد
دل براحت گر نسازد با گدازش واگذار / جاده هم از خویش رفت و محرم منزل نشد
شعله را خاموش گشتن پای از خود رفتنست / از جبینم چون شرر داغ فنا زایل نشد
اعتبار اندیشگان آفت پرست کاهش اند / حیف پروازی که آگاه از پر بسمل نشد
ذوق آغوش دوئی در وصل نتوان یافتن / مفت آنخونی که خاکستر شد و ما دل نشد
نی گداز دل بکار آمد نه ریز شهائی بیدل / عالمی صاحبدلست اما کسی بیدل نشد
هرکه زین انجمن آثار صفا می بیند / نشاه از باده و از تار صدا می بیند
روغن از پرده بادام تواند دیدن / طلعت خویش در این آئینه ها می بیند
در رهت هر مژه انگشت فشرده بنجاک / سرو را احول سعد و ردوتا می بیند
در مقامی که تماشا اثر نیرنگیست / کر همه آئینه گردیم کجا می بیند
ز خم کاکل او فکر رسائی غلط است / از تو غافل نبود هرکه مرا می بیند
ششجهت آب شد و آئینه ساز نکرد / بیدل آئینه ما صورت ما می بیند
مدعا دل بود اگر نیرنگ امکان ریختند / نه این یکقطره خون صد رنگ طوفان ریختند
ز نگلستان نی خزان نه جلوه آهنگی تمام / بسکه مشتاقان بجای اشک مژگان ریختند

سحر می لست اگر نفس را بدبگاه سخن برآرد / غبار سهاب چند پوشد صفای آئینه تجرد
قلم با آئینه پاک سازد دمی که تصویر من برآرد / نفس بصد یاس میگدازم دگر جمالم بیدل برآرد

وله ایضا رحمه الله

کس زین بهار حیرت بر گل نظر ندارد / محو جمال او را دادند همچو یاقوت
ما دست اگر نداریم او هم کمر ندارد / آئینه ساخت با رنگ ماند آئینه در سنگ
تا دود پرفشانست آتش شرر ندارد / افلاس عالمی را از اختیار وا داشت
این خانه آنچه دارد بیرون در ندارد / تدبیر کین دشمن سهلست بر عرق زن
گر ما نفس نزدیم دریا گهر ندارد / گر وحشت عبارت غفلت کمین نباشد
زانجا که مسکن اوست او هم خبر ندارد / دود دماغ ما را برد آنسوی قیامت

وله ایضا

چشمت از کوردلی سهو و خطا می بیند / چشم بر حلقه دروازه همت دارد
گر شوی آنقدر آگه که خدا می بیند / زندگانی چه و آسودگی عمر کدام
کور هم پیش و پس خود بعصا می بیند / جای همت گر آزاده مقید گردد
از رگ گل همه محراب دعا می بیند / به که ما نیز چو شبنم عرقی آب شویم
دیده هر سو نگرد در و تقفا می بیند / بسکه کاهیده ام از درد تمنا بیدل

وله

آرزو برهم نزد بالی که دل بسمل نشد / دام محرومی درین دشت حنا باطلیست
کوه ما بحر خواهم گشت اگر ساحل نشد / در بیابانی که ما را سر بکوشش داده اند
داغم گردیدم و آسودگی حاصل نشد / گرچه رنگ آئینه صد استخوانه از من ریختند
هیچکس بی خود گداز شمع این محفل نشد / عافیت گر هست نقش گرده و باید زیست
بتحیر مجنون با لیلی شد و محمل نشد / در لباس قطره نتوان تلخی دریا کشید
بتو هستی خاک من بر باد رفت و گل نشد / غیر من زین قلزم کو هر حبابی گل نکرد

وله ایضا

هرکه از نرگس مست تو ادا می بیند / نیست رنگین ز حنا ناخن پای که بها
سجده فالی بنشان کف پا می بیند / چه خطاها که ندارد اثر کج نظری
چشم پوشیده بمعنی همه را می بیند / این غروری که بخلوتکه یکتائی اوست
شانه هم دست خود انجا بقفا می بیند / جلوه شخص بتمثال عیانست اینجا
حسن یارب چقدر عرض حیا می بیند / غیر در عالم تحقیق ندارد اثری

وله ایضا

رنگ وهمی از نوای عندلیبان ریختند / خار هستی گرد پیدا کو چه باغ انتظار

[illegible]

صفحهٔ سادهٔ هستی خط نیرنگ نداشت / خیره گی کرد نظرها رقمی پیدا شد
نغمهٔ پردهٔ دل مختلف آهنگ نبود / ناله در دید نفس زیر و بمی پیدا شد

باز آهم پی تاراج تسلی بر خاست / صف بیتابی دل را علمی پیدا شد
بسکه دارم عرق از خجلت پرواز جواب / گر غبارم به هوا رفت نمی پیدا شد

عدمم داد ز جولانگه دلدار سراغ / خاک ره گشتم و نقش قدمی پیدا شد
رشک آن پیرهنم سوخت که در فکر وصال / گم شد از خویش ز جیب صنمی پیدا شد

فرصت عیش جهان عبرت چشم آهوست / مژه برهم زدی و گرد رمی پیدا شد
قد پیری ثمر عافیت اندیشی هاست / زندگی زیر قدم دید خمی پیدا شد

بسکه در گلشن ما رنگ هوا سوخته است / بی نفس بود اگر صبحدمی پیدا شد
هستی صرف همان غفلت آگاهی بود / چیز از خویش گرفتم عدمی پیدا شد

خواب پا برد ز ما زحمت جولان بیدل / مشق بیکاری ما قلمی پیدا شد

وله ایضاً رحمة الله

چرا کس منکر مطلب قیمتهای دلها باشد / دلی دارد چه مشکل گر به بیدردی آشنا باشد
دماغ آرزوها همت ندارد جز نفس سوزی / پر پرواز رنگ و بو اگر باشد هوا باشد

حریص صحبتی مطلب راحت ز زحمت بیند / بچشم دام گرد بال مرغان توتیا باشد
زبان شمع ملت گر جمع گردد معنی حشر است / سحر فرسست در هر جا غبار ما هوا باشد

زبان خامشان مضراب گفتگو نمیگردد / مگر در تار مسطر شوخی معنی صدا باشد
نفس بیهوده دارد پرفشانیهای زینجا / تو میگنجی و بس گر در دل عشاق جا باشد

چه امکانست نقش ابروی آیینه صفا بیدل / از این آیینه بسیار است اگر چه کیمیا باشد
جهانی خفته را بیدار کرد امید دیداری / تقاضای نگاهی صرف شرم گل عصا باشد

در آن محفل که تاثیر نگاهت سرمه فرساید / شکست شیشه همچون موج گوهر بی صدا باشد
بچندین شعله میبالد زبان حال مشتاقان / که یارب بر سر ما دود دل بال هما باشد

ز بیدردیست دل را اینقدر ها رنگ گردانی / گر این آیینه خون گردد به یک رنگ آشنا باشد
ندارد بزم پیری نشأهٔ از زندگی بیدل / چو قامت حلقه گردد ساغر دور فنا باشد

دمی که تیغ تو خون مرا بحل گیرد / هجوم ناز سراپای من بغل گیرد

وله ایضاً

کجاست اشک که در عالم خیال توام / هزار آینه با جلوه متصل گیرد
مزاج عاشق و آسودگی یاران ماند / که شعله رنگ هواهای معتدل گیرد

بحیرتیست نگاه ادب سرشت وفا / که شمع خلوت آینه مشتعل گیرد
بهار عمر و طراوت زهی خیال محال / مگر حیا عرقی از طبع منفعل گیرد

کسی برو چو نگه لذت آشناسائی / که نقش خویش به هر جلوه مضمحل گیرد
خوشم که نالهٔ امروز خصم خود بربست / چو سرو تا بکی آزادگی بگل گیرد

کفیل وحشت هر ذره ام که شور جنون / کسی که نگذرد از خود مرا خجل گیرد
ز شرم بیدلی خویش آب میگردم / مبادا آینه پیش تو نام دل گیرد

ز شوخی چشم ما تا کی بروی غیر وا باشد / نگه باید بخود پیچید اگر صاحب حیا باشد

وله ایضاً

تصور میطپد در خون تحیر پیشهٔ مجنون / چه ظلمت این که کس دور از تو با خود آشنا باشد
از اینجا که فنا تاکی فریب زندگی خوردن / که دارد دست شستن گر همه آب بقا باشد

سراغ جلوه در خلوتگه دل میدهد شوقم / غریبم خانهٔ آیینه میپرسم کجا باشد
ندارد عزم صادق انفعال هرزه جولانی / باندوه کجی خوش شو اگر تیرت خطا باشد

مژه هر جا بهم سائی نگاهی خفته است اینجا / نه شامت بی سحر جوشد نه نکهت بی صفا باشد
چه امکانست خم سر دار از بنیاد عجز من / اگر زیر بغل چون تار چنگم صد عصا باشد

ز بس چون گل تنک کردند برگ عشرت ما را / اگر رنگی پر افشاند شکست رنگ ما باشد
بغیر از ناله سامانی ندارد خانهٔ وحشت / کمان حلقهٔ زنجیر تا تیرش صدا باشد

ندارد هیچکس آگاهی از سعی گداز من / همان سر رنگ میسوزد نفس در هر کجا باشد
پی هر آه از خود رفته دارم قاصد اشکی / سحر هر سو خرامد چشم شبنم در قفا باشد

تامل کن چه مغرور اقامتها نه‌ای بیدل / مبادا در نگین نامی که داری نقش پا باشد

وله ایضاً

نه هستی از نفسهایم شمار ناله میگیرد / عدم هم از غبار من غبار ناله میگیرد
نمیدانم دل آزرده ام یا شوق یا بیم / که هر جا میروم راهم غبار ناله میگیرد

بم و زیری دگر دارد نوای ساز مشتاقان / نفس در دیدن اینجا اختصار ناله میگیرد
عرق گل کرده ام از شرم مطلب یک استغنا / همان چون موج اشکم آبیار ناله میگیرد

نمیگیرد چرا دود از سپند ناتوان من / نیستانها در آتش خار خار ناله میگیرد
اگر مطلق عنان گردد سپاه اضطراب / دو عالم شوخی یک نی سوار ناله میگیرد

ادب هر چند محو سرمه گرداند غبارم را / جنون شوق راه انتظار ناله میگیرد
فنا مشکل که گردد پرده دار ناکسیهایم / خس من آتش از رنگ بهار ناله میگیرد

شکست ساز هم آهنگ داد از دور محفل / چو کامل شد خموشی اشتهار ناله میگیرد
نمیدانم کرا گم کرده است آغوش امیدم / که حسرت عالمی را در کنار ناله میگیرد

ز خاکستر گذشت افسانهٔ داغ سپند من / هنوزم آرزو شمع مزار ناله میگیرد
فلکتاز است بیدل ترک وضع خویش کن ار / که هر کس رفت از خود اعتبار ناله میگیرد

وله ایضاً

بمحفلی که فضولی قدح بدست بگیرد / خمار اگر عسس آمد برون که مست بگیرد
بساز با دل خورسندی از نشان یقین / که چون کلاه بس اگر کجی شکست نگیرد
برنگ آینه پرداز ده که تا بقیامت / جریده ات چو عدم نقش هر چه هست بگیرد
کس از دست دولت انجمن طرازی شرب / کسی که قدح بکف آیین پرست بگیرد
دگر امید چه دارد بصیدگاه تجمل / کسی که ماهی بحر کمان بشست بگیرد
کجاست جز سر تسلیم ما را محبت / فتاده‌ای که کسش جز غبار دست بگیرد
بسیل گاه طلب مکمل از رسائی همت / که غیر عقدهٔ دل رشته چون گسست نگیرد
مزید قطره ز قعر محیط غیر فسردن / چه ممکنست که دل در جهان شکست نگیرد
بیه مکن ورق امتحان آینه بیدل / که مشق خامه سعی نفس نشست نگیرد

وله ایضاً

چو گوهر

چو گوهر قطره‌ام تا کی به پا افتد که برخیزد
زمانی کاش در پای حباب افتد که برخیزد

حبابی گشت از تا محو یا پال افسردن
بفکر خود کسی زین شیخ و شاب افتد که برخیزد

با اقبال فلکیم تنگ دارد فطرت از دونان
مبادا سایه در آفتاب افتد که برخیزد

ز تقوی دامن غزلت گرفت و فاکشند ایم
مگر چون شور هستی در شراب افتد که برخیزد

بمحشر خواجه مپسندی فلک عیز از منکیری
مبادا این خر مکرر در خلاب افتد که برخیزد

فسون شیشه ما از پری نومید کرد جز
بروی کس حجابست این نقاب افتد که برخیزد

درین صحرا عروج ناز هر گرد دلیست دامانی
سرا هم بفکر آن رکاب افتد که برخیزد

حیا مشکل که گیرد دامن رنگ چمن جیبش
چو گل هر چند این آتش در آب افتد که برخیزد

تحمل خجلت خفت نمی‌خندد درین محفل
سپند ما چرا در اضطراب افتد که برخیزد

ز لنگرداری رسم توقع آب میگردم
خدایا بخت من چندان بخواب افتد که برخیزد

نهان در آستین یاس دارم چون سحر دستی
غبار من دعا مستجاب افتد که برخیزد

هوا ربطی ندارد با نهال مدعا بیدل
مگر آتش درین دیر خراب افتد که برخیزد

هوس تا چند بر دل تهمت ... سنگ بندد
بدزدم در خود آغوشی که بر آفاق در بندد

با این بکر شسته زناری که در راهن ...
گسستن تا کی چون سبحه صد جایم کمر بندد

با زدی شوم چون شمع تا مینا ز بی محفل
گشاییم رشته پائی که دستارم بسر بندد

بهم چشمان خیال مست نازم آمیساز د
خدایا قطره‌ام بیرون نیاید تا گهر بندد

ز حاصل قطع خواهش کن که نخل این گلستانها
بطومار نمو مهر است در هر جا ثمر بندد

جهان افشاگر راز است از غفلت من چندان
که تا هنجار بیت در خانه آئینه خبر بندد

جنون گل عیانست از گریبان چاکی جز ا...
که وحشت بر کشد از سنگ و خفته شرر بندد

حبابی در غبار ما و من ماند از عدم غافل
حذر از سیر صحرائی که راه خانه بر بندد

بزم عشق بر بیجرأت تمهید زنهارم
مگر اشکی چو مژگان بر سر انگشتم خبر بندد

وفا ما از حلاوت نگسلاند ربط جسمانیم
حضور بوریا یارب به پهلویم شکر بندد

رنس وارستگی هیچ شد ز بنیاد من بیدل
برنگ الفت نگیرد نقش من نقاش اگر بندد

وله ایضا

از کشمکش کف تو می لاله گون کشید
دامن کشیدن تو ز دستم بخون کشید

پر منفعل دمید حبابم درین محیط
حلیم سری نداشت که باید برون کشید

بیش از دمی بتهمت هستی نساخت صبح
بار سبب انفعال که نتوان فزون کشید

نیک و بد جهان هوس آهنگ حکایت
ما از صدای تیشه باین بیستون کشید

قد خمیده ضامن رفع خمار کیست
تا کی توان می از قدح سرنگون کشید

چشمت بعالم دگر افکند طرح ناز
از ساغری که میکشد آخر جنون کشید

عریانی رسید بداد جنون من
تا دامنم ز زحمت چندین فنون کشید

سو هو میم زتهمت ایجاد بار داشت
مشق عدم قلم بخط کاف و نون کشید

آه شکست چینی دل بر ترنگ زد
موی نهفته سر ز خمیرم کنون کشید

دست شکسته‌ام گل دامان بار کرد
نقاشیم انتقام ز بخت نگون کشید

بیدل سواد نامه سیاهی بد آتشم
خطی چو سایه بر ورقم طبع دون کشید

وله ایضا رحمة الله علیه

جبهه حرص اگر چنین گرد ره هوس کشد
آئینه در مقابلم گر بخشی نفس کشد

هرزه درست گفتگو ورنه تامل نفس
پیش بر وزن کاروان هر قدمی جرس کشد

سنگ ترازوی هوا میل شکست کس نکرد
سنگ عدالتست اگر کوه کم عدس کشد

آتش سنگ نیستیم شعله شمع فطرتیم
حیف که ناز سرکشی گردن ما بخس کشد

عهد وفاق بسته‌ایم با اثر شکست دل
محمل یاس ما بست ناله اگر جرس کشد

تا کی از استخوان پوچ زحمت بیحلاوتی
کاش مصور هوس جای هما مگس کشد

رستن ازین طلسم وهم بر زدن ...
جیب فلک در و سحر تا نفس از قفس کشد

عیب و هنر شعور نیست ورنه ...
نخجیری چه ممکنست آئینه پیش کس کشد

بیدل ازین ستمکده راحت کش آن ...
دیده رخش نمیکشد انچه دل از نفس کشد

وله ایضا

ز دور یاس ندانم کجا کنم فریاد
قفس شکسته‌ام و آشیان نماند بیاد

برقی از دل یا هوس کاش سر کردم
کباب سوختنم چون چراغ در ره باد

بعبرت از من بی بال و پر سلام رسان
که مردم و نرسیدم بخاطر صیاد

چو شمع خواستم احرام وحشتی بندم
شکست آبله پا گرد نم افتاد

ز تنگی دلم امکان پر گشودن نیست
شکسته‌اند غبارم به بیضه فولاد

چه ممکنست کشد نقش ناتوانی من
مگر به موی خامه شکند بهزاد

اگر ز دور دگر انجا نم سؤال کنند
چو کوه از همه عضوم جواب باید داد

ز هیچکس نظر مژده سلامم نیست
مگر ز سیل کشم حرف خانه آباد

ز فوت فرصت وصلم دگر مکوی و مپرس
خرابه خاک بسر ماند و گنج رفت بباد

غبار من بعدم نیز پرفشان پستیست
ز صید من چه عرق داشت بر جبین صیاد

کشاکش نفسم تنگ کرد عالم را
خوش آنکه بگسلد این رشته تارم کشاد

ز شمع باعث سوز و گداز پرسیدم
مگر به گفت مپرس از ندامت ایجاد

از نواهای یک آهنگ ازل پیچ پیچ
جرم ما قابل این نیست که فرد بخشند

بیدل آزادی من در قفس کمنامی است
دام ره هست اگرم شهر عنقا بخشند

تغافل چه خجلت بجو د چیده باشد
ندانم سیاهی که غلطیده باشد

طرب مفت دل گر همه صبح خندیم
همان به که این عیب پوشیده باشد

ندانم دل از درس موهوم هستی
نگاه تو در دیده پیچیده باشد

سحو شد دل گرم با جسم خاکی
دعا گو اثر می پرستیده باشد

نفس سازی آهنگ جمعیت
که سر تا قدم دامنی چیده باشد

حیا پرور آستان نیازت
سحواب عدم حیرتی دیده باشد

حکم عشق است که تشریف تمنا بخشد
داغ این لاله ستانها بدل ما بخشند

نتوان باخت باندازِ دماغ مستان
غم آبی که ندارند بدریا بخشند

چون می از گرمی آن لعل سخن می غلطید
جوهر هوش بآینه صحرا بخشند

ابحوشش آنچو دکه از خجلت و تشنه لب سایل
عالمی را سخطای من تنها بخشند

تا فسردن نکشد ریشه جولان بید
سنگ هم دامن صحراست اگر جا بخشند

قول و فعل نفس فهمانه یاد سبق ما
بیگناهی گنهی نیست که آنجا بخشند

در مقامی که شفاعت خط امروز نوشت
دارم امید که برنا کسیم و انجشند

پادشاهی بجنون جمع نگردد بیدل
تاج گیرند اگر آبله پا بخشند

کسی معنی سحر فهمیده باشد
خیال تو رنگی تراشیده باشد

کسی را رسد نازِ مستی که چون خط
که از خاکساری گلی چیده باشد

طراوت درین باغ رنگی ندارد
گره بند تا رنظر دیده باشد

درین ره شود پایمال حوادث
گل انجمن دامن چیده باشد

ز گردی که زین دشت خیزد حذر کن
بر وهم مگر رنگ گردیده باشد

جهان در تماشا که عرض نازت
چو زخمی که او آب در دیده باشد

دل خلوت اندیشه یار است ببینید
این آینه در شغل چکار است ببینید

آن پیش که بر خرمن ما برق فرو شد
امروز که کوه بکنار است ببینید

بر نسخه هستی مپسندید تغافل
دیگر شنیدن چه بهار است ببینید

سرمایه هر ذره ز خورشید مثالی است
هر بلبل این باغ هزار است ببینید

از حلقه آغوش تحیر نتوان رست
ای غیر پرستان همه یار است ببینید

هر که مژه برهم رسد این باغ خزان است
ای خوش نگهان بیدل از رنگ ببینید

قیامت خنده ریزی بر ملامت گل افشان شد
ز شور آرزو هر ذره خاکم نمکدان شد

حکم سر باد است ... قسمت گر یا بخشند
شیشه میپوشد از بن سحر خط نسخه مرج

وله ایضا

که آن نازنین سوی ما دیده باشد
حنا نیست رنگ بهار سحر شکم

ز گل گر درین گریه خندیده باشد
باظهار هستی مشو داغ خجلت

چه فهمیده باشد که فهمیده باشد
چو موج گهر به که از شرم دریا

اگر باده با شیشه جوشیده باشد
من و یاس مطلب دل آوازه حسرت

سحر گرد خرامی تراشیده باشد
درین دشت وحشت من آن گرد دام

دلی داشتم آب گردیده باشد
اگر بیدل یاد مد عرض هستی

وله ایضا

بال شوری مگر از نشاه صهبا بخشند
بیدلان خورده جانی که نثار تو کنند

گرچه از شعله یاقوت جگرها بخشند
روشناسان جنون از اثر نقش قدم

لب باظهار نیازند و بما بخشند
اگر خراج کرم آن است که من بیدادم

به که چون تخم گهر آبله صد جا بخشند
شرر عافیت آواره دل تنگ مرا

من ندانم که نبخشند مرا یا بخشند
سحاب کرم افسون و رع پیش بهر

جرم مستان بصفای دل مینا بخشند
بر پر کاه که بسته است حساب پرواز

وله ایضا

گر چون موج بر خویش پیچیده باشد
چو آینه بر ساده است این گلستان

نگه در دل یار گردیده باشد
نگیرد دون رسد پایه گرد بادی

مگر انفعالی ترا دیده باشد
غم خانه داریست دام فریبت

چو نقش قدم هر که خوابیده باشد
بوحشت قناعت کن از عیش امکان

دل کس درین پرده نالیده باشد
ندارم چو گل پای سیر بهارت

نگاهی در آینه بالیده باشد
بود گریه ذرّدیدن چشم بیدل

وله ایضا

آن شعله که امروز شرار است ببینید
در بحر چو گوهر نتوان چشم گشودن

هر چند خطش جمله غبار است ببینید
حرفیست بنقش آمده نیرنگ دو عالم

انیقافلها آینه بار است ببینید
از کثرت آینه رعنائی آن گل

هر شش جهت آینه دو چار است ببینید
از جلوه چه لازم بخیال آینه چیدن

تا فرصت نظاره بهار است ببینید
هر جا نم اشکی بچکید در کف خاکی

وله ایضا رحمه الله

شغل سجده او گر چنین فرسوده میگردد
جبین در کسوت نقش قدم خواهد نهان شد

ندانم در شکست طره مشکین چه پردازد
که گرد دامن شکست آینه دار نگاهان شد

چه امکانست زنیرنگ تماشایش نشان دادن
اگر سر تا قدم حیرت شوی آینه پوشیدن

حیا سرمایه ئی ماییست بی سامان مستوری
نمک در هر کجا بی پرده شد محتاج کاش شد

بحر معنی دارد که لفظ اینجا نمی گنجد
چو من آینه گشتم هرچه صورت بود پنهان شد

بهاری در نظر دارم که شوخیهای نیرنگش
مرا در پرده اندیشه خون گردد گلستان شد

عدم پیمائی موج و حباب ما چه میپرسی
همان چین شکست این شیشهها طاق نسیان شد

دو عالم داشت بر مجنون ما نازی
داغ وقت سودا خوش که شوقش بیابان شد

چو شبنم ساغر دردم بآسانی نشد حاصل
سر پا ایم زهم بگداخت تا یک چشم گریان شد

سراغ شعله دیگر ندارد مجمر امکان
تو دل در پرده روشن کن که برق خرمن ما را شد

طلسم ناز معشوقی است سرتاپای من بیدل
غبارم گر ز جا برخاست زلف او پریشان شد

وله ایضا

که و رنگ و چه گل جلوه یار است ببینید
گل نیست همان لاله عذار است ببینید

زین برگ گلی چند که آئینه نچیند
بر صفحه آتش زده عمر منازید
خون کن می عشق آینه پرداز بهارست
آن رنگ که از اندیشه برون نیست خیالش
بیدل ز نفس آینه ام پس چه رو شست
رم وحشی نگاهی من غبار انگیز جولانشد
خموشی از زبانها ناامیدیها اعجاز حسن او
طبیعت موج همواری ز دار نو میدی مطلب
بروی غیر در بستم ز رنج جستجو رستم
ز کنج فقر نقد عافیت جستم نه دانستم
بمژگان بستنی کوته کنیم افسانه حیرت
از غبارم هرچه بالا میکشد
بسکه مد چشم شوقم رسات
خوابناکان می رمند از آگهی
خون دل بی پرده است از انفعال
ما گر انجانان ز خود سر میکشیم
محمل رنگ از شکستن بسته اند
زر پرستی میکند دلرا سیاه
از نامه ام آشوخ مکدر شده باشد
دی ناله کم کرده اثر منفعلم کرد
از طینت زنگی نبرد غازه سیاهی
زاهد خجل از مجلس رندان بدر آمد
خفت کش هیچ چشمی اقبال حیات
تدبیر ضایع شود از مرگ حصار
ما صاف دلان پرتو خورشید دو نیم
زین باغ هوس نامه بیان گل نتوان برد
شرم قصورم از سخن شکوه اعتبار برد
جز خط جاده ادب قاصد مدعا نبود
عبرت میکشان یاس سوخت دماغ مستیم

اندیست که بیرون نگارست ببینید | آفاق بعرض اثر خویش اسیرست
فرصت چقدر سبحه شمارست ببینید | اندیشت که جولانکه صد رنگ تمناست
کو غنچه چه گل بوس و کنارست ببینید | یکسجده نه پیمود طلب بی عرق شرم
دیگر نتوانید بهارست ببینید | عمریست تماشاکده شوخی نازیم که

وله ایضا رحمة الله

سواد دشت امکان شوخی چشم غزالانشد | بذوق جلوه آواز عدم تا سر برآوردم
بچشمش سرمه تا بر خویشتن بالید مژگانشد | بقدر شوخی خطش سیاهی میکند دو عالم
بلند و پست ما را دست بر هم سود و سوهانشد | حجاب اندیش خورشید حضور کیست این گلشن
چراغ خلوتم آخر نگاه پیر کنعانشد | بهار صد گلستان شرمم از تاره رو نیها
که خواهد بوریا هم بهر فریادم نیستانشد | درین حرمان سرا قربی باین دوری نمیباشد
حریف انتظار طلب نایاب تو نشد | سراپا معنی دارم عبارت ختم کن بیدل

وله ایضا رحمة الله

فکر امروزم بفردا میکشد | تا خرد باقیست صحرای جنون
سایه از خورشید خود را میکشد | سخت بیرنگست نقش مدعا
سر نگونی می ز مینا میکشد | عقل کو خونشو که تفتیش جنون
کوه از دامن اگر پا میکشد | تر زبانی خفت غفلت و بس
بسکه بار درد دلها میکشد | عالمی را می برد حسرت فرو
آخر این صفر ابسودا میکشد | بار ما بیدل بدوش عاجزیست

وله ایضا

این رشته گلوگیر چه گوهر شده باشد | آرایش کوس دهل از خواجه عجب نیست
سنگ محکی تا بکجا زر شده باشد | از کسب صفا باطن این تیره دلی چند
در خانه این مسخره دختر شده باشد | بر فطرت دون ناز بلندی نتوان چید
بیمغزی اگر صاحب افسر شده باشد | رسوائی فطرت مکش از هرزه نوائی
آئینه اگر سد سکندر شده باشد | منسوب دو چشمت نگاهی که تو داری
دامن مکش از ما همه گر تر شده باشد | گوئید دل گمشده منظور نگاهیست
هرچند که رنگ تو کبوتر شده باشد | ما هیچ ندیدیم ازین هستی موهوم

وله ایضا رحمة الله

لغزش پا بد انسیم نامه بکوی یار برد | بسکه ببارگاه فضل سهم قبول عالم بود
هرکه قدح بسنگ زد از سر من غبار برد | بی رخت از هجوم درد بسکه جنون جنیم

صیاد همین گردش کارست ببینید
ای آبله پا پایان همه خارست ببینید
پیشانی ما آبله دارست ببینید
آئینه ما باکه دو چارست ببینید
کای دیده دران چه که غبارست ببینید
چو طوفان بهار از هر کفی خاکم گریبانشد
ز هر دودی که آنجا کرد گرد اخجای غالبانشد
که گل چون صبح در گرد شکست رنگ پنهانشد
چه صحرایم کشاد جبهه طرح انداز دامانشد
منی در پرده میکردم تصور او نمایانشد
که من هرجا گریبان چاک کردم ناله عریانشد
سرمه در چشم ثریا میکشد
دامن از آلایش ما میکشد
عالمی تصویر عنقا میکشد
یکجهان شور از نفس وا میکشد
صد شکست از موج دریا میکشد
این نهنگ تشنه دریا میکشد
سایه را افتادگی ها میکشد
مزراست بحرف فقرا تر شده باشد
خرسی بخروش آمده وخر شده باشد
چون سایه بمهتاب سیه تر شده باشد
این آبله پا چقدر سر شده باشد
صحرا به ازان خانه که بیدر شده باشد
تا هرچه توانید مکرر شده باشد
آئینه ما عالم دیگر شده باشد
بیدل بخجالت چه مصور شده باشد
آئینه واری عرق از نفسم غبار برد
هرکه ایضا غنی نداشت از دو دنیا ربرد
زنگم اگر پری شکست ناله بکوهسار برد

حرص و آرزوی جاه بیک [illegible]
[illegible] عالمی فکر همین [illegible]
نقد [illegible] خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ذوق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دیده [illegible] نفس [illegible]
بیدل از [illegible] من [illegible]

غزل ردیف دال

غفلت [illegible]
از نفس [illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
این [illegible]

کارگاه بی نیازی تشنهٔ اسباب نیست
خانهٔ خورشید از خورشید پیدا کرده اند

بر نمی آید بهوش باشوکت اقبال درد
معنی اظهار طلب سکتهٔ انشا کرده اند

هرچه دارد محفل تحقیق امروز است و بس
نازها دارند گویا در دلی جا کرده اند

کس بمینا دار نفاق حیلهٔ عقل حسین
تا نوزین کسوت برون آئی جنون کرده اند

اندکی بیدل بهوش آ و هم وطن در کار نیست
هرچه می بینی نیاز عبرت ما کرده اند

اگر با غم درین چمنستان خمار شرم عدم بگیرد
کسی قدرت چه وا نکارد که در دست خود زمام فلک بگیرد

در تعلم و کفی غبارم هیچکس هم سری ندارم
که منت سربلندی آنجا کسی بدوش علم بگیرد

زعرصهٔ اعتبار این کوی سلامت ...
که نام اقبال بی نیازی لبی کنا یدم بگیرد

نفسی از عافیت ندارد حباب بحر غرور بودن
چو سنگ در کارگاه مینا گر آب گردد گذرم بگیرد

نرفته از خود نبرد دکان بمعنی فکان رسیدن
چسان ز آوازهٔ درد دل که راه دیر و حرم بگیرد

دل است منظور بی نیازی غفلت آننده ...
کشیده ام بار هر دو عالم به شب پالی که خم بگیرد

ندارد این مکتب کدورت انشا تری بیدل
بصفحه گر نام او نویسم بجز غبار از قلم نگیرد

شب که در یادت سراپایم زبان ناله بود
ورنه این شمع خموش از دود بالین ناله بود

جوش درد هم نو نیاز بیقراری هستیم
گر کشیدم ناوکت از دل کمان ناله بود

با تظلم پیشگان جوش داد استغنای عشق
گرد دلم تا کوی جانان کاروان ناله بود

سوختن گردد بهقدر آگاه هم از احوال دل
هر قدر دل آب شد آتش بجان ناله بود

شوخی اظهار ما از وضع خود شرمنده نیست
روزگاری این جرس هم آشیان ناله بود

بی تمیزیهای قدر عافیت هم عالمی است
عالم از خود بردن و چیدن دکان ناله بود

در عشق از بی نیازی فال معراجی نزد
گرد دلی می یادشتم با خود جهان ناله بود

هر که حرفی از لبت وا میکشد
از رگ یاقوت صهبا میکشد

بسکه مخمور خیالت رفته ایم
خار و خس از شعله بالا میکشد

شوق تا بر لب رساند ناله ای
ذوق آغوش که ما را میکشد

عشق خونخوار از دم تیغ فنا
اشک دریاها بمینا میکشد

عمرها شد پای خواب آلود من
همت من ننگ عنقا میکشد

میگریزم از اثرهای غرور
خامه حیرت تماشا میکشد

بیدل از لبیک ناقوسم مپرس
عشق در گوشم نواها میکشد

به که چندی دل با خامشی نشا باشد
کف افسوس خموشی لب گویا باشد

گوشهٔ نخجیری وسعت دیگر دارد
برق این خانه مبادا آتش سودا باشد

نارسائی قفس تهمت افسرده دلیست
طپش موج باندازهٔ دریا باشد

شیشه سازان بی نفس ایجاد مینا کرده اند
هیچکس زینجا نمی باشد سراغ هیچکس

شد علمها سرنگون تا ناله برپا کرده اند
بی تامل سر مکن حرف کتاب احتیاج

خاک بر فرق دو عالم وی فعر کرده اند
بی تمیزی چند بر ایوان قصر زرنگار

داغ این ظلمی که ما را از تو تنها کرده اند
جیبها از چاک صبح و چرخ ... درید

و له ایضاً

ز چشمک ذره جام گیرم بلنشکوهی که جم بگیرد
در آن دبستان که سعی گردون بسکت خط ... کشتن

کمال میزان اعتبارم همین است اگر ذره ام بگیرد
گزید اقبال همت ما فروتنی عرصهٔ نیازی

گر آمد و رفت این نفسها بباد تیغ دو دم بگیرد
نفس بخمیازه میگدازی بساز نقش نگین سازی

حذر که باد دماغت آخر بسنج نفخ شکم بگیرد
باشید هستی که طبع غافل خطاست تا تیر انفعالش

که خاک ناگشته کس درین ره سراغ نقش قدم بگیرد
خیال نامحرم گریبان دواند ما را بصد بیابان

کسی کز آنجلوه شرم دارد شکست آئینه کم بگیرد
اگر ببارم نبرد همت بهم خجالت کشی عزت

و له ایضاً رحمة الله

خواستم رنگی بگردانم عنان ناله بود
کس نباید محرم راز نفس دزدیدهٔ

در خموشی هم سرم بر آستان ناله بود
از فسون عشق حیرانم چها خواهم کشید

شیشه گر بر سنگم آمد امتحان ناله بود
یاد دامن محمل طراز بهای گرد بیخودی

کاین سپند بینوا مهر زبان ناله بود
حسرت دیدار نیرنگی عجب در کار داشت

گوش سنگین ادا فهمان فغان ناله بود
اینقدر محمل آرا از دلم غافل مباش

خامشی پر میرود ما را کمان ناله بود
ترک هستی شد دلیل یکجهان سودائیم

ورنه چون نی بند بندم نردبان ناله بود
بیدلیها گشت بیدل مانع اظهار شوق

و له ایضاً

آمدن خمیازهٔ ما می کشد
نازش ما ناکسان بر نیستیست

گرد دل دامان صحرا می کشد
میرویم از خویش و خجلت میکشیم

دست احسان بر سر ما می کشد
خود گدازی ظرف پیدا کردنست

انتقام از سعی بیجا می کشد
بی نشان دارم به نام اما هنوز

اشک هر جا سر کشد پا می کشد
محو عشق از کفر و ایمان فارغست

و له ایضاً رحمة الله

جرس قافلهٔ بی نفسی ها باشد
تا کی ای بیخبر از هرزه خروشیهات

گرد آسوده همان دامن صحرا باشد
بر دل سوخته ام آب مپاش ای نم اشک

مشکلی نیست ز خود رفتن اگر پا باشد
طلب افسرده شود همت اگر تنگ فضاست

یارب اندیشهٔ قدرت نکشد دامن دل
زنگ این آینه ترسم ید بیضا باشد

بگذارید که در انجمن یاد وصال
دل اگر خون نشود داغ تمنا باشد

نسخهٔ چشم که برهم زدن آرایش اوست
کم شیرازه پسندید گر اجزا باشد

شعله ها زیر نشین علم دود خودند
چه شود سایهٔ ما هم بسر ما باشد

تو بنظارهٔ نیرنگ دو عالم بیدل
کن چشمی که بحیرانی خود وا باشد

و له ایضاً

شب که طوفان جوشی چشم ترم آمد بیاد
حلقهٔ دل کردم بپای دیگرم آمد بیاد

نقش پائی گرد گل دیدم جبینم آمد بیاد
پهلوئی در خاک دیدم بسترم آمد بیاد

ذره را در دم بر قشای هوای نیستی
نقطه از انتخاب دفترم آمد بیاد

سجده منظورم کم نقش جبینم
خاک جولان گرد خواهم شد سرم آمد بیاد

بیتو عمری در عدم هم سنگ هستی داشتم
سوختم بر خویش تا خاکسترم آمد بیاد

جرأتم از خجلت بیدستگاهی داغ کرد
نامه شد پرواز تا عجز پرم آمد بیاد

تا سحر بی پرده گردد دشمنم ...
الوداع ای همنشینان دلبرم آمد بیاد

حسرت

بلم

حسرت طوفان بهار عالم محو رمم
باکدامین آبرو خاک درش خواهی شدن
تا در آئینهٔ دل راه نفس وا باشد
صبح شبنم ثمر باغچه نیرنگیم
جلوه مفتست تو در حق نگه ظلم مکن
پشت و روئی نتوان بست بر آئینهٔ ما
سعی وا ماندگیم کرد بمنزل همدوش
عشرتی از دل افسرده ما رنگ بست
بیدل آئینه مشرب نکشد کلفت زنگ
رنگ حنا در کفم بهار ندارد
بی گل رویت ز رنگ گلشن هستی
طاقت دل نیست محو جلوه نمودن
یکدل وارسته در جهان نتوان یافت
عالم امکان چه جای چشم تماشاست
تا نکشی رنج وحشتی که نداری
کو جنون تا عقده هوش از سر ما وا کند
در لباس خاکدان و هم نتوان یافتن
عجز ما ترجمان غفلت ما کرده اند
باد پیمای سبک مغزیست هر کس چون حباب
قیمت وصلش ندارد دستگاه ثبات
بی پر بیمار را علاجی نیست شاید چون حباب
چاره دشوار است بیدل شوخی اظهار ما
نشئه یأسم غم خمار ندارد
شبنم طاقت فروش گلشن اشکم
عبرت و سیر سواد نسخه هستی که
کینه بسیلاب ده ز نرمی طینت
کیست برون تاز دار غبار توهم
خواه بباد دم دهند و خواه بآتش
فسردگیهای ساز مژگان ترانه عیان نکرد

هر قدر گردید رنگم ساغرم آمد بیاد | ای فراموشی کجائی تا بفریادم رسی
داغ سودای جبهه دامان ترم آمد بیاد | بیدل اظهار کمالم محو نقصان بوده است

وله ایضا

خنده و گریه ما از همه عنقا باشد | کام ما آنکه تر از موج سراب است اینجا
وهم کو در غم اندیشه فردا باشد | زین گلستان بگذر بی خبر از کاوش رنگ
گل این باغ محالست که رعنا باشد | مژه گرم توان کرد درین عبرتگاه
گره رشته ره آبله پا باشد | بگشا دیده آغوش یقین نشاکن
خون این شیشه مگر در کف خارا باشد | دل نداریم همان نازکش صد المیم

وله ایضا

آئینه ام عکس اعتبار ندارد | حاصل هر جا ز فصل سرو بهار است
خاک بچشمی که او غبار ندارد | گردنم آنجا که در هوای تو باشد
آئینه در حیرت اختیار ندارد | وحشت اگر هست نیست رنج علایق
یک گل بی رنگ و بو بهار ندارد | صید توهم شکار دام خیالم
رهگذر یأس انتظار ندارد | صافی دل چیست از تمیز گذشتن
نغمه آشنا شو که تار ندارد | بیدل از آئینه ام مخواه نمودن

وله ایضا

آنقدر گریی که تعمیر شکست ما کند | بعد ازین آن به که خاموشی دهد داد سخن
تا همان وا ماندگی تعبیر خواب ما کند | بر نیاید تا ابد از حسرت شکر نگاه
ساغر خود واژگون در محفل دریا کند | بعد عمری آن پری گر التفاتی دلبریست
نقد ما هیچست شاید هم ما سودا کند | بی تکلف صنعت معمار عشقم داغ کرد
دست بر هم سودن من آتشی پیدا کند | عبرت من جا نشینی کرد از شکست عافیت

وله ایضا

دامن فشانده ام غبار ندارد | نیست حوادث شکست پایه عجزم
آب در آئینه ام قرار ندارد | پیش که نالم ز دور باش تحیر
نقش دگر لوح مزار ندارد | شوخی نشو و نمای شمع کدامست
سنگ چو شد مومیا شرار ندارد | هر چه توان دید مفت چشم تماشا
عرصه شطرنج ما سوار ندارد | نی شرر اظهارم و نه ذره فروشم
خاک من از هیچکس غبار ندارد | چند کنم شکر آب دیده بیدل

وله ایضا

بار احوال دل غم پرورم آمد بیاد
تا شکست آئینه عرض جوهرم آمد بیاد
کلفت هر دو جهان در گرد ما باشد
نیست بی خشکی لب گر همه دریا باشد
شاید این پرده نقاب چمن آرا باشد
بالش خواب کسی کز پر عنقا باشد
جلوه تا چند بچشم تو معما باشد
رنگ سهلست اگر آئینه ز ما باشد
سینه صافیست در آن نم که مینا باشد
نشئه آزادگی خمار ندارد
جلوه طاوس اعتبار ندارد
وادی جولان ناله خار ندارد
ناقه بگل خفته است و بار ندارد
آئینه با خوب و زشت کار ندارد
نیستیم با کسی دو چار ندارد
وهم هستی را سپند آتش سودا کند
کو هر معنی کسی تا کی زبان فرسا کند
هر که چون تصویر بر ایفاش چشمی وا کند
میروم از خود مبادا یاد استغنا کند
گر شکست هر دو عالم ناله بر پا کند
هر چه گردد توتیا چشم مرا بینا کند
شرم حسن او مگر در دیده ما جا کند
آبله از خاکمال عار ندارد
جلوه در آغوش دیده بار ندارد
مزرع ما جز خود آبیار ندارد
حیرت ما داغ نور و نار ندارد
هیچکس تنهائی من شمار ندارد
قطره این بحر هم کنار ندارد
حدیث طوفان نوای عشقم خموشی من زبان نگیرد

در عدم مایز با درندگی خواهیم کرد
شعلهٔ خاموشیم گرباد طی نهان کند
یاز تسلیمی اگر چون سایه باید پیکرم
تا در او خاک عالم را جبین فرسا کند
نالهٔ دردی بساز خفتی گل گشته ام
شوق غمازست تبریسم مرا پیدا کند
بی طواف خویش در بزم وصالش حسرت
در دل دریا مگر گرداب راهی وا کند
اینچنین نشئه طرب جوش خمستان فنا
گر گداز ما دل هر ذره مینا کند
ساغر ما خود شمار دلعه وحشت زدا
هر که چون بیدل طواف گوشهٔ تنها کند

غزل دیگر

حاصل عافیت آنها که بدامن کردند
چون خموشی نفس سوختهٔ خرمن کردند
دل ز بیتابی چه خیال است که آینه نشود
از نفس خانهٔ این آینه روشن کردند
شعله در دم وزین لاله ستان بیخبرم
هر کجا داغ تو بود آینهٔ من کردند
آه ازین جلوه فروشان مروت دشمن
گر تغافل چقدر آینه آهن کردند
جلوه آنجا که بهار چمن نیرنگ است
صیقل آینه موقوف شکستن کردند
در مقامی که تمنا بخجالت میسوخت
شرری جست ز دل وادی ایمن کردند

چون

بنیاد عجز دعوی عزت جنون کیست
از نه فلک دریغ مکن جبین دهی
پیری دکان نالهٔ ما گرم داشته است
فطرت محیط نه فلک آبگون شود
خون نقش ما رسیکه نکون سخت قطره ام
بیدل بگو تو در گذری در نه پیش ما
تا مشرب محبت ننگ وفا نباشد
با هر که هر چه گوئی سخند و بدیت کیفیت
ابرام بی نیازان ذلت کش غرض نیست
شمع بساط ما مفت نفس شماریست
خوش دار دان ستمگر باشیو تغافل
فطرت نمی پسندد منظور جاه بودن
جز عجز نیست نا یداز عاریت شرمساران
آن نیم کشتگان که بر جسمان نظر وا کرده اند
سیر نکلیر از غیر از ماتم نظاره چیست
وضع مخمور ادب خفت کش خمیازه نیست
سازی موجیم از رم و آرام ما غافل مباش
عرض جوهر بر صفای آینه در بستن است
موی پیری عبرت دوزسیا کس مباد
ناتوانی بیدل از تشویش قدرت فارغست
جلیم گر اینچنین دل دیوانه میکشد
تیغی که میشود طرف خون عاشقان
لبریز انفعال ز کم ظرفی خودیم
عمریست عین آینه داران ما سواست
پروازم از قلم و آثار رنگ نیست
بیدل بنقش هر دو جهان میزند قلم
باز مخموراست دل تا نجودی انشا کند
رفته ایم از خود بدوش آمدن چون غبار
انجمن پرواز و هم چون حباب از خامشی

موسه بلند نیست شود تا کجا بلند
یک زینه وار از آینه منظر برا بلند
نرخ عصاست در خور قد دوتا بلند
گرداییم آبله بستست پا بلند
مژگان نمیشود بتماشای ما بلند

کم همتی بساز فرو غم وفا گرد
دور است خواب قافلهٔ معنی جلیل
خلق جهان جنون زده بی بضاعتیست
تا نحو دان نظلم حیرت کجا بریم
پستی مکش ز حیرت کی و دستگاه جم

وله ایضا

باید میان یاران با دشمنا نباشد
تا گفته وفا رفت پا در هوا نباشد
گرد طلب بمیرد همت گرا نباشد
این ننگ دودم تعلق آتش چرا نباشد
بیگانه اش مفهمید کو آشنا نباشد
تا استخوان معزاست باب هما نباشد
دوشی که زیر پا است خم تا کجا نباشد

بر ما خطا گرفتن از کیش شرم دور است
از سفله آنچه زاید تعظیم را نشاید
دریاست آنچه ریزد تا حشر بر نخیزد
حرف زبان تحقیق بی نشاء اثر نیست
بیرون این بیابان پرمیز باد غباری
در مجلسی که عزت موقوف خودفروشیست
بیدل همان نفس وار مار آنکم تسلیم

وله ایضا

دیده ها مکسر ز مژگان موی سر وا کرده اند
ما آغوشی که در موج گهر وا کرده اند
انیکه ما حمله دامن بر کمر وا کرده اند
غافل القومی که دو کان هنر وا کرده اند
آه از آن شمعی که چشمش بر سحر وا کرده اند

صد مژه تا خورده لطش تا ترا پیدا گرد
بیدلانرا هرزه نفرسید غم و نساز پوچ
ناله ما زین چمن نمهید پرواز است و بس
پرتو شمع حقیقت خارج فانوس نیست
تا نگردیدیم دو تا قدرِ فنا روشن نشد

وله ایضا رحمة الله

آئینه در مقابل این شانه میکشد
انگشت زینهار ز دندانه میکشد
از ما عرق شراب به پیمانه میکشد
آن آشنا همین غم بیگانه میکشد
نقاش من بزلف پری شانه میکشد

هر موج نیست قابل گوهر درین محیط
مور ضعیف ما که قناعت کفیل اوست
اینجا چه بر کبر و فرمان و من مینساز
در محفلی که دایره بندد فروغ شمع
تا دل سجاست نشاه و استکی کجاست

وله ایضا

جامم در حیرت زند آینه را مینا کند
آه از آن روزی که بیتابی طواف ما کند
به که بکشاییم لبی تا از خودم تنها کند

زندگانی کو مده از نقش موهوم نشان
ناله شو تا از هوای قامت او بگذری
مگذر از کوشش مبادا روزگار حیله جو

دامن نیافشیم بدرازی پا بلند
ورنه نگشید آینه تا نک دوا بلند
از کاسه که نیست خروش گدا بلند
دست غریق عشق نشد هیچ جا بلند
یک پشت دست بگذر از نیه سبها بلند
دریاست بیکنار و دل مدعا بلند
کس عیب کس نه بیند تا بیحیا نباشد
نقشی که جو شد از پا جز زیر پا نباشد
خون وفا سرشتان رنگ حنا نباشد
در کیش راستیها تیر خطا نباشد
ای محرمان ببینید امید ما نباشد
دیگر کسی چه باشد گر میرزا نباشد
باید زدن در دل هر چند جا نباشد
از کشاد دست و دل چشمی دگر وا کرده اند
مگر که خواب بخندین نشتر وا کرده اند
چون حباب انیقوم سرا هم سر وا کرده اند
بلبلان بیتقار پیش از بال و پر وا کرده اند
شوخ چشمان روزن سنگ از شرر وا کرده اند
از تلاش پیرهم یک حلقه در وا کرده اند
عقده ورقی تا خنها بیشتر وا کرده اند
از صد هزار ریشه یکی ناله میکشد
هر چند انتظار کشد دانه میکشد
فرداست این ترانه با فسانه میکشد
تا زحل ز اجل از پر پروانه میکشد
صحرا هنوز دامن ازین خانه میکشد
خطی که سر ز لغزش مستانه میکشد
عکس را غم نیست گر آینه استغنا کند
هر که از خود رفت سیر عالم بالا کند
پایمال رحمت چون صورت دیبا کند

چون نفس جرات جولان چقدر بیدردیست
ترکستان جهان وعده که دیدار نیست
زخم درکیش ضعیفی اثر ایجاد در قوت
هر سخن سنجی که خواهد صید معنیها کند
زینهار از صحبت بدطینتان پرهیز کن
میکشد بر دوش صد طوفان شکست حبابها
آه گرمی صیقل صد آینه دل میشود
میدمد صبح از گریبان صفحه آینه را
خاک مجنون را عصائی نیست غیر از گردباد
بیخطائی نیست بیدل اضطراب اهل رز
شب که دل از یاس مطلب باده در جام کرد
چشم من شد پرده زنبور و بیداری ندید
شعله بودم کنون خاکسترم منت طلب
قرب هم در خلوت تحقیق گنجایش نداشت
اینقدر در بند خویش از ناتوانی مانده ام
جاده سر منزل ما صد بیابان سعی و وحشت
میرود صبح و بشارت میکند کای غافلان
شور لیلی کو که بازار آیش سودا کند
در گلستانی که رنگ جلوه زیر قامتست
میدمد طومار صد مجنون بیاد پیچ و تاب
خاکم از آسودگی شیرازه صد کلفتست
عاقبت نقشی بر آب است عبارات جهان
گفتگو از معنی تحقیق دارد غافلت
بیدل اسباب جهان را حسرت تسلط است
دل بتجر بندی اگر ترک هوس میکرد
زندگی شبهه هستی است که مانند حباب
از ودیعت سپرهای فلک ... هیچ
سرمه نکهت غبار گذر خاموشان
ناله پابست در شهر که ما قافله ایم

پای ما را که ز دل آبله دامن کردند
گر تحیر همه جا آینه خرمن کردند
کشته رشکم از آن تیغ که سوزن کردند

نو بهارا همه شاطکی خاک نداشت
اشکی آن موج که در طبع گهر گم شود
یک سپند آنهمه سامان نفس و شیدایی

خون ما ریخت بآن رنگ که گلشن کردند
عجز بالیده ما را رگ گردن کردند
عقده داشت دل سوخته شیون کردند

وله ایضاً

زشتی یکره هزار آینه را رسوا کند
تا کسی چون موج از ین گرداب سر بالا کند
شعله چون شمع چندین داغ پیدا کند
از تماشای خطت گرچه پری شیدا کند
ناله گو تا بنای شوق را برپا کند

عمرها می باید بی زبانی ساختن
هرزه گرد از صحبت صاحب نظر گردیدم
بیدل از خود علاج کلفت دل مشکل است
شانه را اقبال گیسویت چنین سرکرد
سخت دور افتاده ام از آب و رنگ عنبار

چون زبان می باید اول خلوتی پیدا کند
تا همان خاموشیت چون آینه گویا کند
آب گردد دود چون چشم بدم جا کند
کیست غیر از بستن عقده گوهر وا کند
وقت رند خوش که با چاک جگر سودا کند
ریگ کستان هر که بیرون حسب میل کند
اشک چون بیتاب گردد لغزش پیدا کند

وله ایضاً

یکجهان حسرت بطوفان دو آهش نام کرد
غفلت آخر حشر من در کسوت ابرام کرد
سوختن عریانیم را جامه احرام کرد
دور بین افتاد شوق و وصل را پیغام کرد
عشق رنگ ما شکست و چراغ ... کرد
بید ما غیبای فرصت چون ... بیگانم
تا نفس با قیست نتوان هیچ جا آرام

بر نمی آید سپند من ز سیلای شوق
ایم از شرم عدم گر هستی حاصلم
در پریشانی کشیدم انتقام روزگار
از تعلق سنگسار شهرت آزادیم
دل بیاد مستی چشم حباب آلوده
عشرت ما چون نگاه از تبسم ساتیه
یکقلم بیدل غبار وحشت نظاره ایم

از جرس باید دلی بی نفعالم وام کرد
آرمیدن کوشش بیمطلبی ابرام کرد
خاک ما را بی طواف دیده ها نام کرد
الفت نقش نگین آخر ستم بر نام کرد
آب گردید از حیا چندانکه می در جام کرد
سایه مژگان تواند صبح را شام کرد
عشق نتوانست ما را بی تحیر رام کرد

وله ایضاً

تا قیامت سرو ممکن نیست سربالا کند
گرد بادی گر ز آهم جلوه در صحرا کند
گو پریشانی که باز این نسخه را اجزا کند
نام جای خود چه لازم ... پیدا کند
اندکی خاموش شو تا دل زبان پیدا کند

میتوان انداز دل با هم طرب ایجاد کرد
آسمانی وار از من سرمایه تعمیر ورد
آنسوی ظلمت بغیر از نور نتوان یافتن
برده ام پیش از دو عالم گوی ... ما
کام عیشی تر نشد از خشکی مغز نمی

خاک مجنون غبار خاطر صحرا کند
از گداز سنگ سودا گر کسی مینا کند
شکند زنگم بهر جا ناله برپا کند
روی مولاست هر کس پشت بر دنیا کند
آسمان مشکل که امروز مرا فردا کند
شیشه بگذارد که تا ... کند
زشتی هر چیز را نایافتن پیدا کند

وله ایضاً

کام عشرت زنشاط همه کس میگیرد
هر که هست آینه پیش نفس میگیرد
بتوان سفله چه داده است که پس میگیرد
ای نفس ناله نکردی که عسس میگیرد
سود ما منت رفیقی که جرس میگیرد

نیست اقبال جز سحاب ذلت دهر
بگذر از فکر اقامت که بهر جسم زمان
التفات ضعفا پایه اقبال رساست
قطع امید کن از عمر که موی سری
طالب بیخبری باش گر در دشت طلب

عبرت از بال هما بال مگس میگیرد
کاروان صورت آواز جرس میگیرد
شعله است آتش اگر دامن خس میگیرد
شاهبازیست که چون صبح نفس میگیرد
رفتن از خویش سراغ همه کس میگیرد

نعمت ... بیدل این وا کرد از صید ... [illegible]
... نفس ... [illegible]

وله ایضاً

... بیجان آزاد بود
مطلبی ... ابود ... بیاد بود
... عالم ... [illegible]
... وحشت ... دریا بود
... نقد ... فتنی ... [illegible]
... گل صور ... [illegible]
... ناله با ... اشتغال بود
غنچه ... [illegible]
... [illegible]
غفلت ... [illegible]
... [illegible]

شوخی نظاره بر آئینه ما شد نفس
بیقراران تو کز شوق فنا دیوانه اند
غافل از کیفیت نیرنگ حال ما مباش
مو بموی دلبران تکلیف زنار سپاس
گر خطائی سر زد از ما جای عذر بیجود نیست
زاهدان حاشا که در خلد برین بند بار
جز شکستن نیست سامان بنای اعتبار
نقد امداد عزیزان تا کجا باید شمرد
برگ و ساز عندلیبان غنچه تنگ قبا بود
سطر آهی کز جگر خواندم سواد ناله ای
بر سرم پیچید آخر دود سودای کسی
با برسوا مشتاز بن تار دلبود گیسوئم
هر دو عالم در خم یکچشم پوشیدن گمست
راحتی جستیم و وا ماندیم از جولان قفا
بی هستی محو شد شور دو لی پی در عدم
رازداران گزاد ب بر لب گویا زدند
پیش از ایجاد هوس مستان خلوتگاه راز
منفعل شد فطرت از ابرام بی تاثیر خلق
شاخ و برگ هرزه گردی تیشه در کار زد
دامن مشرب فضائی داشت لیکن گرد ما
بیدل اسباب تعلق بود زنگ آگهی

وله ایضا رحمة الله

هر کجا مانند بوی سوختن پروانه اند
گردش آرایان رنگ عافیت پیمانه اند
این قیامت جلوه ها سر تا قدم بتخانه اند
ناتوانان نگاهت لغزش مستانه اند
چون عصا این خشک مغزان با بت آتشخانه اند
رنگهای این چمن صهبای یک پیمانه اند
هر کلیدی را که قفلش بشکند دندانه اند

گو دلی کز شوخی حسنت گریبان چاک نیست
از محبت پرس حال خاکساران وفا
عالم کثرت طلسم اعتبار وحدتست
هوش ممکن نیست سر زد دیگر مستی
این امل فرسودگان معمور از کمند
دبستان کاسه زرسرآشنا جان میسند
صرف معنی هستت بیدل فطرت بنای

وله ایضا

سطر این صفحه یکسر موج سیقل بود
ورنه عمری بود کاین دیوانه بیتاب بود
دست اگر در آستین بردم گریبان باز بود
وسعت این عرصه نیرنگ شرکان دار بود
تا نشد منزل نمایان راه ما هموار بود

از شکست دل شدم تاریخ نغمه سرکها
کس نیامد محرم قانون رخود رفتنم
سبحه زاهد را دیدم بدر آید دلم
سرمه عبرت عبث از وضع دهر اکاشتم
گرد حسرت آنقدر سامان بالین شب نکند

وله ایضا

مهر بر بال پری از پنبه مینا زدند
ساغر هوش از کدام شیشه در دریا زدند
شعله در پستی خرید از بسکه دامن زدند
قامت خم گشته ما را بپای ما زدند
محرمان از طول این در بام بر بالا زدند

زین چمن یک گل سر و برگ خودداری نداشت
طبع هیچ قابل ارشاد آگاهی نبود
ترک مردم گیر و رحمت کن که عزلت پیشگان
عمرها شد کلفت ما دامن از دل میکشیم
وحشت از دنیا داغ بی نیازی بیشتر بود

وله ایضا رحمة الله

دل سرد مهره حرص ار همه دوده زالم آتش رسید
که ده هر مراد گدا اگر مدد دوام کرم رسید
که علو کرده هوا علم همه در سواد عدم رسید
سحر ار دمد مدار ماه ور دعمل ار دهد همه سحر رسید

هوس علاوه حرص کند سحر و گل گرا ورد
سر حرص و مقصد در سر کل کهر دیگر
دل ساده هوس و هوا همه را مسلم مدعا
رک و هم علم و عمل کسل مکسل علاوه در دل

وله ایضا

پای در دامن سری از جیب بیرون کرده اند
عالمی را پایمال فطرت دون کرده اند
سایه برق جهان از سوی مجنون کرده اند

کهکشان دیدی شکست رنگ ما فهمیدنست
نشاه ناقدر دانی بسکه زور آورده است
بر لب صهبا خوکن کاین عاریت پیمانها

سحر طلوع گل دعا که مراد اهل همم رسید
دل طامع و کله عطا دم سرد گرم شد سوا
سر و کار عالم مرده دم هوسم مطالعه کرم
که ده مصالح کام دل که مدد گر کلام
رم طور مصرع مدلم دم وجود سلسله ام رسا
موج گوهر طینتان کز شوخی افزون کمند اند
اعتباری نیست کز دلبستگان خانمانستید
خلق از خواب پریشان تا کجا راحت قید

چشم بر هم بسته بیدل خلوت دیدار بود
عکس این آئینه ها در جلوه گاه حسن شاید
تا این غبار آلودگان گنجینه باد نبرده اند
خوشه ها آئینه دار شوخی یک دانه اند
بی گریبانان این غفلت سر دیوانه اند
زیر سر جنگ هوس بیکدیش چند شانه اند
گر نفهمد احتیاج از خویش بیگانه اند
اقلیم این خواب ناکان فتنه ها خوابیده اند
پرفشانیها نقدر شوخی منقار بود
اینها عمری گره در رشته معمار بود
نغمه وحشت نوای سر بیرون تار بود
هر کرا اینقدم سر گردان ترا پرکار بود
دیده ما از غبار خویش هم بسیار بود
ما همان یک ناله ایم اما جهان کهسار بود
هر کجا رفتیم بیدل خانه در بازار بود
هر کجا رنگی عیان شد بر پر عنقا زدند
بر گمان خفته یاران مرده را پا زدند
چون گهر موجی اگر بیرون از این دریا زدند
بر غبار خانه ما دامن صحرا زدند
چین دامن بر خم ابروی استغنا زدند
آئینه صیقل نزد اینها که پشت پا زدند
که دم وداع حواس کس کمر و کلاه علم رسید
که هلاک حاصل مال او همه دم ملال درم رسید
ره دور گرد امل اگر گره آورد که هم رسید
که مراد اگر همه دل رسد دل و در جهان اگر رسید
کملک دو عالم امل بود که بسر علم رسید
بیخودان در لغزش ما سیر گردون کرده اند
اکثری از ترک می بیعت با فسون کرده اند
رنگی از بلیست هر که چهره گلگون کرده اند

گذرید از شغل بام و در کجی بیخبر
زین تکلف دشت را از خانه بیرون کرده اند
گل بدست و پا کربستانش که چون حنا
بوسه مشتاقان چمنها از لب خون کرده اند
موج گوهر بی تامل قابل تمیز نیست
مصرع ما را بچندین سکته موزون کرده اند
زین بضاعت تا کجا اثبات نفی خود کنیم
کاسه هستی ما هم بر من افزون کرده اند
بیدل این دریای عبرت را بلی گرکجاست
زورقی چند از خم گشته واژگون کرده اند

وله ایضا

ز سخت جانی من عمر تنگ میگذرد
شرار من پر و بال سنگ میگذرد
جهان ز آبله پایان دل جنون دارد
ز گرد عجز که موج لنگ میگذرد
چه لغزشست رقم زای خامه فرصت
که تا شتاب تو بنی درنگ میگذرد
در انجمن که بدستت نگار می بندد
غبار از گذرد گل بچنگ میگذرد
متاز در پی زاهد بوهم حور و قصور
حذر که قافله ساز تنگ میگذرد
عقوبتست صدف تا محیط پیش کشت
دل گرفته ز هر موج تنگ میگذرد
کجاست امن که در مرغزار نیل و بهار
بهر طرف نگری یک پلنگ میگذرد

غبار رو

غبار دهر غنیمت شمر که آینه هم
تأمل تو پل کاروان عشرت بست
هزار مرحله آنسوی رنگ دارد عشق
ناموس عالم عین اندیشه سوی ما برد
راحت بملک غفلت بنیاد بخلل داشت
اندیشت پی سر دبن غولی دگر ندارد
ظرف قناعت دل لبریز بی نیازیست
اندیشه تلون غبار تکرر صفا بود
بر و هم چیده بودیم دکان خودفروشی
نزد خیال یاران افسانه جنونست
بیدل بوادی عجز گم بود راه مقصود
ترک آرزو کردم رنج هستی آسان شد
خامشی بدامانم شور صد قیامت ریخت
بر صفای دل زاهد اینقدر چه می نازی
جیب اگر بغارت رفت دامنی بدست آرم
برق فتنه سوشست با خیال دیدار آمی
دیده را مژگان بهم آوردنی درکار بود
دود رنج و عیش چون شمع اینقدر صنعتست
موی چینی دست امید از سفیدی شسته است
غنچه سان از خامشی شیرازه هستی بریم
در گلستان چمن بروئی پیراهنت
جلوه در پیش چشم آمد هر قدر رفتم ز خویش
تا پری بعرض آمد موج شیشه عریان شد
جلوه آتش جهانی را محو بیخود بها کرد
کوشش زمین گیرم بر عروج بینش تاخت
انفعال هستی را من غبار افسوسم
زینچمن بهر رنگم سیر آگهی مفت است
داغ درد شو بیدل گر کند ز بیحاصل
تا آینه روبروی ما بود

ز خویش میگذرد گر ز رنگ میگذرد / ستم بخویش مکن رنگ عاجزان مشکن
مژه بنم ندهی سیل رنگ میگذرد / دماغ فقر سزاوار لاف حوصله نیست
هنوز قافلها از فرنگ میگذرد / کسی بدرد دل کس نمیرسد بیدل

وله ایضاً رحمة الله

مژگان گشودن آخر سیلی شد و جا برد / دوری فسون وهم است تا ما چه میتوان کرد
ما را ز راه تحقیق آواز آشنا برد / جائی که سعی فطرت با رکاب نمی یافت
هر جا که نعمتی بود کشکول این گدا برد / حرص مقلد آخر محروم عافیت ماند
رنگی که سادگی داشت از دست ما حنا برد / آینه تسلی صیقل گرش تقاضاست
دل آب گشت و خون ریخت گل رفت و رنگ ها برد / داغ مال چو شمع از چشم ما نهان ماند
آورد ما چه آورد دیگر برد در کجا برد / از جمع تا بریدیم فرقی دگر نچیدیم

وله ایضاً

سوخت پرفشانیها کاین قفس گلستان شد / عالم از جنون من گرد کسب همواری
کاشتم نفس در دل ریشه نیستان شد / هر کجا نظر کردم فکر خویش را هم زد
هرچه آینه گردید باب خود فروشان شد / عشق شکوه آلود است تا چه دل فسرده
ایچون بصحرا زن نوبهار عریان شد / جبران تقدیریم قول و فعل ما عجز است
چون سپند از دود رم آتشی نمایان شد / چین ناز پرورد است گرد چشم بیدل

وله ایضاً

خار پا با چشم واکردن گل دستار بود / داغ حسرت کرد ما را بیصفائیهای دل
صبح ایجادیکه ما داریم شام تار بود / روزگار شد که هم بالین خواب راحتیم
آشیان راحت ما بستن منقار بود / خجلت تردامنی شستیم چون اشک از عرق
بال طاوسان ز عنا رخت آشکار بود / شب که پیرویت شرر در جیب دل میسوختیم
رنگ گردان عنان تاب خیال یار بود / دل ز پاس آه بیدل خصم آرام خود است

وله ایضاً

آینه دکان برچین جنس حیرت ارزان شد / خاک من بباد آورد چهره عرقناکش
خار پای شمع آخر دستگاه مژگان شد / وحشتم درین محفل شوخی سپندی داشت
دست داغ سودن طبع لالگر شمائل شد / امتحان آفاتم رنگ طاقت دل ریخت
داغ لاله هم کم نیست گر بهار نتوان شد / ساز کردن افزائی رنج هر زه دی داشت

وله ایضاً

گلچین بهار گهر ما بود / یاد دم عشرتی که چون صبح

پر شکسته ز خندم خدنگ میگذرد
چو سحر شد تنگ آب از نهنگ میگذرد
جهان خفته چه مقدار دنگ میگذرد
آینه داری هم از چشم ما حیا برد
اولی بخاطر آمد ما را زیاد ما برد
هرچند من نبودم او آمد و مرا برد
بالین راحت از خلق فکر بهما برد
بر خاکم آرزو زد تا سرمه ام صدا برد
سرلسکه بر هوا تاخت تیر پیش ما برد
بی منت آرمیدم سر رفت و رنج ما برد
قاصد پیام حیرت از ما به پیش ما برد
سیل گریه سر دادم کوه و دشت نالان شد
غنچه تا گل این باغ بهر من گریبان شد
سیل منبر و دو نومید خانه که ویران شد
وهم میکند مختار اینقدر که نتوان شد
دامنی گر افشاندم طره پریشان شد
ورنه ناهمواری وضع جهان همواربود
ورنه با ما حاصل یک آینه دیدار بود
تیره بختی بر سر ما سایه دیوار بود
سجده ما را وضوی جبهه درکار بود
برق آهم لمعه شمشیر جوهر دار بود
اضطراب سجه ام پوشیدن زنار بود
پیرهن زبس بالیده یوسفستان شد
همچو بیضه طاوس در عدم چراغان شد
تا نفس زدم آتش ناله پریشان شد
آبگینه ام آخر از شکست سندان شد
سر بجیب در دیدم با نسیم دامان شد
اشکها درین محفل ریشخند مژگان شد
آینه ما نفس نما بود

غزل دیگر

[illegible]

بیتابی از غبار نفس کم نمی شود
یارب شکست من سبحه افسون شود درست
هر گل که دیدم آبله خون چکیده بود
پرواز من چو موج گهر در دلست و بس
امروز نفی هم گل اقبال دوستی است
ما عاجزان ز کوی تو دیگر کجا رویم
نیرنگ اهل گل بقا بود
کس محرم عتبار نیست ما
شادم که شهید بکیم را
آن رنگ که آشکار جستیم
گر محرم جلوات نکشتیم
گلریزی اشک بوی خون داشت
بیدل زسر مراد دنیا
خاکستری نماند ز ما تا هوا برد
آسوده جبهه که درین معبد هوس
سیل بنای موج همان زندگی بس است
محرومم دامن تو غبار نیاز من
حسن قبول جلوه کمین بهانه ایست
کو قاصدی که در شکن دام انتظار
هوس همائی جاهت خمار آلود غم دارد
مزاج آتشین کم نیست چو گل خرمن ما را
دماغ ارای و همیم از حباب ما چه میپرسی
علاجی نیست غیر از داغ زخم خاکساران را
دل از همدوشی عکس تو بر آئینه میلرزد
درین غار تسر امشتی غبار رفته بردم
سراغ رفته گیر از هر چه می یابی ان بیدل
عرض هستی زنگ بر آئینهٔ دل میشود
در پناه دل توان رست از دو عالم پیچ و تاب
زندگانی سخت دشوار است با اسباب هوس

ملیای دل بروی طپیدن شکسته اند
داری دلی که بیشتر از من شکسته اند
یارب چه خار در دل گلشن شکسته اند
بالی که داشتم بطپیدن شکسته اند
یاران ز رنگ ما صف دشمن شکسته اند
در پای رشتها سر سوزن شکسته اند

در زلف یار هیچ دل آزردگی نداشت
در عالمی که سنگ شرر خیز و حقیقت
صد برق در کمین نفس موج میزند
هر ذره ام برنگ دگر میدمد نشان
سنگی ز رنگ عجز بمینای ما نخورد
رنگ گل درین بهار اقامت سراغ نیست

ولہ ایضا

آئینه ما خیال ما بود
خندیدن زخم خون بها بود
در پردهٔ غنچه حیا بود
جرم نگه ضعیف ما بود
این سبحه ز خاک کربلا بود

حیرت همه جا ترانه سنج است
خونی که بر نخستم بیاست
دل نیز نشد دلیل تحقیق
فریاد که سعی بسمل ما
بر حرف هوس بیان هستی

ولہ ایضا

دیگر کسی چه صرفه ز تاراج ما برد
چون شمع سجده بر اثر نقش پا برد
مگذار تا غبار من آب بقا برد
صد صبح چاک سینه بدوش هوا برد
کو دل که جای آینه دست دعا برد
پیغامی از تو آرد و ما را ز ما برد

نقش مرا دمنت حریفی کزین بساط
آخر بدرد و داغ گره گشت سکیم
زین خاکدان دگر چه برد ناتوان عشق
چشمی که از غبار روش نیست عبرتی
زاهد ز سبحه نعل یقینت در آتش است
هر کس بدیر و کعبه دلیلش نصنات علتیست

ولہ ایضا

بان برقی که باید سوخت خود از رنگ هم دارد
شراب محفل ما شیشه بر طاق عدم دارد
که خاک جاده کمتر بخیه نقش قدم دارد
گدا و مست می نازست و این دیوانهم دارد
بار امم سجده آستانت متهم دارد

چو نقصان کم کدورت سر خط پیشانی ما شد
چسان رام کمند ناله گردد وحشی چشمی
بود خونریزتر گر راستی شد پیشه ظالم
ز ما و من نشد محرم نوای عافیت گوشم
برنگی تشنه شوقم خراش زخم الفت را

ولہ ایضا

تا نفس خط میکشد این صفحه باطل میشود
بر گهر موجی که خود را بست ساحل میشود
بشعوری گر نباشد کار مشکل میشود

آب میگردد بخندیدن رنگ حسرتهای دل
بسکه ما حسرت نصیبان وارث بیتابیم
اوج عزت در کمین انتظار عجز ماست

امیدانها ز دوری خرمن شکسته اند
گردم مرا چو آب در آهن شکسته اند
مردم نظر بشعلهٔ ایمن شکسته اند
جوش بهارم آئینه من شکسته اند
ما را همان بدرد شکستن شکسته اند
بیدل ز رنگ خود همه من اشک شکسته اند

امید بهار مدعا بود
آئینه و عکس یک نوا بود
پامال تحیر حنا بود
آئینه بعکس آشنا بود
چون کوشش موج نارسا بود
دخلی که نداشتم بجا بود
رنجاست کسی که بعصا بود
چون شعله نگاه زد داغ وفا برد
صد کوی اشک یکمژه چو کان کجا برد
خود را مگر ملال به پشت دوتا برد
یارب که التجا بدر تو بینا برد
در کعبه راه دیر گرفتی خدا برد
بیدل بحز دلی که ندارد کجا برد
رعونت گر نخواهی نقش پا هم جام جم دارد
دبیر طالع ما خانه مشکین رقم دارد
که خواب ناز هم در حلقهٔ آغوش رم دارد
چو شمشیری که افتد راست خم اگر دو دم دارد
همه افسانه است این محفل اما خوابم دارد
که خاک وادی مجنون بپای من قسم دارد
همه گر نام باشد در نگین نقش قدم دارد
تا کف خونی نثار تیغ قاتل میشود
میرسد بر ما طپیدن هر که بسمل میشود
از شکستن دست در گردن حمایل میشود

بمراد یکجهان دل تا نگی گردد فلک
گرد دو عالم جمع سازد کار یکدل میشود
در ره عشقت که پایانی ندارد جاده اش
هر که واماند برای خویش منزل میشود
گر بسوزد آه مجنون بر رخ لیلی نقاب
شرم می بالد بخود چندانکه محمل میشود
انفعال هستی آفاق را آئینه ام
هر که رو تا بد ز خود با من مقابل میشود
کس اسیر انقلاب نارسائیها مباد
دست قدرت چون تهی شد پای در گل میشود
نشاه آسودگی در ساغر ما مست و بس
راحت جاوید دارد هر که بیدل میشود

ولہ ایضا

ز دنیا چه گیرد اگر مرد گیرد
نگردامن همت فرد گیرد
خجل میبرد م از نیاز گاه هستی
عدم تا چه از من ره آورد گیرد
عرق دارد آئینه از شرم رنگم
بجو تا گلاب از گل زرد گیرد
عبث لطمه فرسای موج حبابم
فلک تا کیم مهره نرد گیرد
شب قافلهان از سحر می مرسد
صبا دا سواد وفا گرد گیرد
تن آسانی اقبال بخت سیاهم
چیا بایدم سایه پرورد گیرد

نجاکم

بخاکم فرو برد امداد گردون — گر آیینه گیرم دلم در نگیرد

کم از پاست دستی که دامم بگیرد — زبس یاس درهم شکسته است رنگم

ازین باغ عبرت نجوشید بیدل — دماغی که بوی دل سرد گیرد

وله ایضاً رحمة الله علیه

دست شکسته حیفت باید به پیش یار برد — قاصد به پیش دلدار تا نامه دعا برد
تا حسرت اجابت گل بر کف دعا برد — دست در آغوشش و آن بر دلی نهان داشت
از خود برون نرفتن بار هزار جا برد — تدبیر چرخ خون شد در کار عقده دل
الوان نعمت است آن کز منعم اشتها برد — اقبال اهل همت بازی خورد هوس نیست
پهلوی لاغر ما تشویش بوریا برد — شد قامت جوانی در پیریم فراموش
عمریست سرنوشتم پیری عشق پا برد — جوش عرق ندا چه صبحم در پرده شبنمی ثبت است
مشاطه قدردان بود آیینه بر قفا برد — بیدل گذشت خلقی محمل بدوش حسرت

در احتیاج نتوان بر سفله التجا برد — مکتوب ما عرق کرد چندانکه نقش پا برد
رنگ بهار رحمت از شرم آب گردید — امروزش از کف مازان سهله رخنا برد
از دیر اگر رمیدیم در کعبه سر کشیدیم — این دانه از درشتی دندان آسیا برد
فکر و قدر هر چیز افسون بی تمیزیست — نتواند از سر چرخ هر مکر و فن ربود
هر جا ز پا فتادیم داد فراغ دادیم — آخر عصای چوبین از دستم انعصا برد
باید ز خاکم اکنون خط غبار خواندن — نادم ز دم هستی شرم از نفس هوا برد
یک واپسین نگاهی میخواست زندگی — ما را هم آرزوئی می برد تا کجا برد

وله ایضاً

آخر ز صهبا خمی بر گردن مینا رسد — فطرت آنجا کشد تا نقش پا بندد درست
قاصد او سیر سد هر جا دماغ ما رسد — عالمی را بی بضاعت کرد سودای شعور
گر کسی تا پای دیوارش رسد صحرا رسد — نور شمع عزتم اما درین ظلمت سرا
شبنمم گر جان رسد بر لب نفس فرو آ رسد — پیکرم چون شمع از رنگ شکر بگداخته است
شکلم رنگی که فریادم بآن گلها رسد — غنچه شو بوی گل طرز کلامم نازک است

همت از گرد نکشی مشکل باستغنا رسید — بر خم تسلیم زن تا سر به پشت پا رسد
ناز هستی در دماغ انفعال آماده باش — اولین جام شکست از شیشه ما را رسد
غافل از کیفیت پیغام یکتائی مباش — نقدی از خود گم کند هر کس بخویشی وا رسد
راحت آبادی که وحشت بی آثار اوست — عالمی پهلو تهی سازد که بر من جا رسد
همچو بوی غنچه از ضعفی که دارم بر کمین — سبزه می انگیزم تا ما بخواب پا رسد
همنشینان زین چمن رفتند من هم بعد ازین — بی تامل منیت گل کس تا این نشا رسد
خود بسری بیدل چه مقدار آسمانها ست — سر فرو زین اندام میخواهد به پای ما رسد

وله ایضاً

جهان شیشه گرفت این پری چه انشا کرد — ستم نصیب دلم من کجا و درد کجا
که باید از عرقم سیر جام مینا کرد — چه سحر بود که افسون بی نیازی عشق
شکست شیشه برویم در حلب وا کرد — ازین بساط گذشتم ولی نفهمیدم
سری که رفت ز دوشم اشارت پا کرد — نهفت معنی مکشوف بی تأملیم
که کار عالم امروز نیز فردا کرد — فسرد نشست سرانجام عافیت طلبان
قفای زانوی حسرت نمیتوان جا کرد — دلیل الفت اسباب غیر عجز نبود
جنون آیینه در دست خنده برپا کرد — در هوسکده از من چه دیده بیدل

دل گداخته بر نفسش جهت نعل وا کرد — نفس بکوچه نی رفت و ناله پیدا کرد
ز شرم چشم تو دارد خیال انجمنی — مرا بخاک نشاند و ترا تماشا کرد
تفکر کار دل افتادم از چکیدن اشک — که وضع پیکر خم ما که این مدارا کرد
چو شمع صورت پیداریم چه امکان است — نبستن مژه آفاق را معما کرد
جنون بیخودی پیش برد سعی امل — محیطم این گره از رشته گهر وا کرد
خیال اگر همه فردوس در بغل دارد — پر شکسته ما سیر این قفسها کرد
نداشت ظاهر و مظهر جهان یکتایی — بعالمی که نیم با بدم تماشا کرد

وله ایضاً

همه گر تا فلک بالم سر از زین در نمیخیزد — نفس عمریست از دل میکشد دامن [illegible]
گزین محفل قدم تا بر ندارم سر نمیخیزد — فسردن سخت غمخوار است بیمار تعین را
که غیر از درد دوش و گردن افسر نمیخیزد — چنین بر بستر حلیا که خوابیده عالم را
که چون دف جز صدای پوست زین پیکر نمیخیزد — ازین هم صحبتان قطع تمنایی فنا کردم
جبین گر بی عرق شد موجش از گوهر نمیخیزد — خطی بر صفحه امکان کشیدیم [illegible]

با این ضعیفی که جسم زارم ز بستر نمیخیزد — اگر بر خاک می افتد نگاهم بر نمیخیزد
غبار ناتوانم با ضعیفی بسته ام عهدی — غبار از سنگ اگر خیزد بابن لنگر نمیخیزد
بوحشت دیده ام چون شمع تدبیر [illegible] — قیامت کرد موج از سر گوهر نمیخیزد
بدر وحشی غنیمت دار عیش بی کلاهی را — که گردی هم بنام مرد ازین کشور نمیخیزد
ز شور مجمع امکان به بیمغزی قناعت کن — خوشم کز پهلوی من پهلوی لاغر نمیخیزد
ز شرم ما و من دارم بهشتی در نظر پنهان — ز چین دامن با صورتی دیگر نمیخیزد

[illegible]

آخر از جمع هوسها عقده حاصل میشود
چون بهم جوشد غبار این و آن دل میشود

جرم خود داریست از بزم تو دور افتاده‌ام
گر کسی از خود رود هر ذره محمل میشود

قوت پرواز در آسایش بال و پر است
مدعا محواست اگر آئینه سایل میشود

در وی مقصد بقدر دستگاه جستجوست
بیش دارد سایه دیواری که مایل میشود

در مدارا آنکه رو دیت سپر دارد بلاست
فهم کن ای بیخبر نقشی که زایل میشود

چون نفس دریاب دل را ورنه این نخچیر بسمل
روی او تا بر عرق زد خاک من گل میشود

بیدل آسان نیست درگیرد چراغ همتم
گرد عالم سوختن یکداغ حاصل میشود

جنون از بس شکست آبله در هر قدم دارد
که اعجاز خرامش آب و آتش را بهم دارد

ز لعل خامشت رمز تبسم کیست بشکافد
که اسباب خوش آمد خانه آئینه کم دارد

فضولیهای امید اینقدر جان میکند ورنه
که رنج خود فروشی میکشد هر کس شکم دارد

بلغزش چون بنالد خامه حسرت صریر من
که دل تا آتشی در سینه دارد دیده نم دارد

نوای عیش که خون شود می باید دسود کن
سخن رنگی نبود بیباک شمشیر کجی خم دارد

دل ز هر اندیشه با رنگی مقابل میشود
در خور تمثال این آینه بسمل میشود

آفت شکست موقوف شرر و برهمزدن
در میان ما و تو ما و تو حایل میشود

گاه رحلت نیست تحریک نفس جز وحشتی
هر قدر دزدد نفس در خویش ساحل میشود

گر دبتقیدی عروج دستگاه جاهلیست
گر ندامت خاک اگر ریزم بسر گل میشود

دام گاه عشق خالی نیست از نخچیر حسن
شمع چون خاموش گردد داغ محفل میشود

عالمی از کلفت اندوه نخچیر کرده‌ایم
آرزوها باز خون میگردد و دل میشود

شکوه مفلسی ما زانجا موشی علم دارد
سفالین گوش درویشان ز بس خشکی نم دارد

سر جیب الفت آزادست از فتراک افتها
تا ملهای بی شیرازگی ما را بهم دارد

تمیز زشت و زینت آنقدر فطرت نمیخواهد
چو شمع اینجا همان تحریک سر کار قلم دارد

صد اسیر شش جهت می پیچد از یک دامن افشاندن
مریض حسرتیم و شربت دیدار سم دارد

ندامت مطلعم دیگر مپرس از ریشه مکتوبم
ز رخسار خود برون نامد نهانم علم دارد

نفس تا میکشم چون غنچه از خود رفته‌ام بیدل
ز غفلت در بغل مینای من سنگ ستم دارد

عشق هر جا درس آموز طپیدن باشد
آفت حاصل ما عرض دمیدن باشد

شوق منعست که در راه کسی میپوییم
ریشها در خور راحت طلبیدن باشد

اشک خندی که ره دیده حیران خون دیدیم
طره شاهد این بزم خمیدن باشد

حیرت و لذت دیدار خیالیست محال
گل آزادی این باغ نچیدن باشد

رفته‌ام از خود و تهمت کش آسیبیم
بی رخت هر چه کشم ناله کشیدن باشد

وله ایضاً رحمة الله

قطره چون فال گهر زد دریا ساحل میشود
دشت امکان یکقلم وحشتکمین نخچیر است

هر قدر خاموش باشی ناله کامل میشود
کیست غیر از جلوه تا فهمد زبان جوهرم

پا کز از رفتار مانده جاده منزل میشود
در طلسم پریم از خواب غفلت چاره نیست

در تنگروئی زخم شمشیر قابل میشود
خط کشیدن تا کی از نسیان بلوح اعتبار

میطپد بر خویشتن چندانکه بسمل میشود
شرم حسن از طینت عاشق تماشا گرد نیست

وله ایضاً

بنای خانه زنجیر هم چون موج نم دارد
بسر قسم میبد هر خرمن خیال موج رعنائی

خیالی دست بر خاک کربیان علم دارد
مدار اندیشت خوامید تحسین از صفا کشیان

دل الفت پرست یأس از شادی چه غم دارد
تبرک جاه زن تا در نگیرد ننگ افلاست

که زنجیر سینه تختی تحریک قدم دارد
ز تدبیر محبت غافلم لیک اینقدر دانم

نفس با این بضاعت هر چه دارد مغتنم دارد
اگر دشمن تواضع پیشه است ایمن مشو بیدل

وله ایضاً

ریشه ما گر بجنبد برق حاصل میشود
لب فرو بندیم تا رفع دوئی انشا کنیم

چند رهرو بیشتر در قرب منزل میشود
خامشی دام راحت کن که اینجا بجرهم

اعتبار رفته آبروی سایل میشود
اینقدر آهم ز ننگ منت ابنای دهر

حلقه آغوش مجنون عرض محمل میشود
مرگ صاحبدل حبابی را دلیل کلفت است

با هزار آئینه یک آهم مقابل میشود
مژده ای بیدل که امشب از تغافلهای ناز

وله ایضاً

مقیم گوشه دل حکم آهوی حرم دارد
پریشان نسخه‌ایم از ربط این اجزا چه میپرسی

عدم آنجا که هستی گل کند هستی علم دارد
نگاهی تا ببالد رفته بیرون انجمن خجل

جهانی صید کمند وحشی کز خویش رم دارد
بپرهیز ای هوس از نفاق پنبه داغش

شفقی در سینه دارد خامه من گر رقم دارد
نوای نیستان عافیت آهنگ تصویرم

وله ایضاً رحمة الله

خون بسمل عرق شرم چکیدن باشد
مزرع نیستی از آتش تخم شرریم

منزل مقصد ما کو نرسیدن باشد
موج این بحر طپش بسمل سعی کهراست

تا نصیب که براه تو دویدن باشد
صید دلها نتوان کرد مگر از تسلیم

هر که آئینه شود داغ ندیدن باشد
کلفت چین نکشد کوتهی دامن فقر

حیرت آئینه‌ام کاش طپیدن باشد
پیکرم مانی صورتکده نومیدیست

بسمل شوق ترا از رگ گردن زخم
تا دم تیغ تو یک دشت طپیدن باشد

هر قدر زین قفس وهم برآیی غفلت
تا نگه نیست اگر میل رمیدن باشد

چشم بندیست بهار گل نیرنگی عشق
دیدن یار مبادا که شنیدن باشد

از دلیران جنون جرأت یاسم بیدل
چون نفس تیغ من از خویش کشیدن باشد

وله ایضاً

دل چه‌ها زاد از تعلق شد منور میشود
قطره گر موج دامن چید گوهر میشود

گرد هستی عقده پرواز عالی فطرت است
از حباب دود خویش این شعله اخگر میشود

آنکه از لطف حقیقت آگهی خاموش نیست
بی سخن هم گر زد و لب چیز دیگر میشود

در خموشی این صدا و هم است انشا کن کجاست
چون نوا در دل گره گردید شکر میشود

هیچکس را در محبت شرم هیچکسی مباد
در هوایت هر که گردید دیده تر میشود

عیب جو گر لاف بینش میزند امیدوار
تر بباران را ما طعن جوهر میشود

کاو خر از آگهی انسان نخواهد گشت لیک
آدمی گر اندکی غافل شود خر میشود

شوق می باید ز پا افتاد که بهم عصاست
خضر راهی گر نباشد جاده رهبر میشود

باده کبر از سر بدر کن ورنه مانند حباب / عاقبت این باده سنگ کاسه سر میشود
تا گهر دارد صدف از شور دریا غافلست / آب در گوش کسی چون جا کند گم میشود
سبحه سنگین دلان آئینه را محرم نیست / میل آهن گر دوتا باشد حلقه در میشود
عجز تو بی‌پا ز طواف کعبه مقصود نیست / لغزش پای ضعیفان دست دیگر میشود
در عدم هم دور حسرتهای ما موقوف نیست / خاک مستان یک نگه تا گرد ساغر میشود
غیر عزلت نیست بیدل باعث آوارگی خلق / مرغ شهرت را خم این نغمه شهپر میشود

وله ایضا

نوبهارست و جهان سیر چمنها دارد / دامن آینه از خار چه پروا دارد
اثر ناله عشاق ز هر ساز مخواه / این نوا نیست که در پرده دل جا دارد
دل اگر صاف شد از زخم زبان ایمن باش / خاک ما مرهم ناسور ثریا دارد
هیچکس رمز سویدای دل ما نشکافت / نفس سوخته لاله معما دارد
ادب عشق اگر مانع شوخی نشود / گرد ما گر بشکند دامن صحرا دارد
گهر دین مانع تحقیق نگاهان نشود / سیل هر سو گذرد راه بدریا دارد
عالم از هرزه دویها همه سرگشته است / قمری از سرو همان گردن مینا دارد
بطواف در دل کوش که آئینه مهر / جوهر بینش اگر دارد از آنجا دارد
صد چمن لاله و گل زد قدح ناز بسنگ / شمع سامان نگه در همه اعضا دارد
بیدل از حیرت آئینه ما هیچ مپرس / نشئه جوهر تحقیق اثرها دارد

وله ایضا

موبمو حسرت نیرنگ تماشائیم / صورت پست و بلند ما برابر میشود
هر کجا عبرت بدرس وعظ رهبر میشود / هیچ اعداد اقل گر صفر اکبر میشود
عمر آغوش فنا سر منزل آرام است / کشتی ما را همان گرداب لنگر میشود
چشم حرص افزود مقدار جهان مختصر / از گداز آرزوها زندگی بر میشود
از سلامت اینقدر را وا گر گردد حقیقتیم / گرد ما گر بشکند سد سکندر میشود
در محبت پیش ازین ناکام نتوان زیستن / شعله آتش پر و بال سمندر میشود
آخر کار من و مای جهان نیستیست / میچکد از دامن هر خس چنانکه جوهر میشود
آه عالم سوز دارد رشته پرواز ما / سایه در هر جا برای خویش بستر میشود
ناتوان نگهم سراغ شعله‌ام از دود پرس / نیست جز آه حزین چون لاله اخگر میشود
راحت جاویدم از پهلوی عجز آماده است / هر قدر سینا تهی شد سرنگونتر میشود
بسکه بیدل زین چمن پا در رکاب چشم / بر سپند شبنم من غنچه مجمر میشود

وله ایضا

قامت خم خجلت عمر تلف گردیده است / گره خوشست که بیرون این کمین نشکفند
نفس درازی کس تا بچون و چند نشکفند / اگر دل آب نگردد نفس بند نشکفند
مروت آهنه ز شبنم رحم نیست تا گریزی / اگر بگوش حیا ناله سپند نشکفند
حیاست آئینه پرواز [illegible] تعلق / بهر نفسی اگر گردنت بلند نشکفند
سفاهتست کرم بی‌تمیز موقع احسان / گشاد دست و دل آن به که هرزه چند نشکفند
رعونت است که چون شمع کشیده‌ایم پا / چه ممکن است حسد در جهی که کند نشکفند
چو صبح گردنی از دامنت سیه بادو / که تا ابد اگرش بر زمین زنند نشکفند
ز فلک کینه ندارد گریز طینت ظالم / تو لب گشا که جهان چون مگس بقند نشکفند
بخاک راه تو افکنده‌ام دلی که ندارم / نیاز شرم کن این جنس اگر پسند نشکفند
مباد کام کسی بی‌نصیب لذت معنی / چو صبحدم که صدا از نفس بلند نشکفند

وله ایضا

گر احتیاج بطوفان دمد غبار تو بیدل / بیجا عمل جهد کی زمین گران کند
از بسکه بتحصیل غنا حرص تو جان کند / قبر است یکی که بنام تو توان کند
جز تخم ندامت چکند حرص ابرا کشته / رستم زن مردیست که بال امکان کند
چون شمع درین ورطه فروغت چه بنائی / رستن چه خیالست ز چاهی که نیابکند
امروز بسکم اثر لاف تهور / در ماتم این مرده دلان مو توان کند
در هر کف خاکی دو جهان شیشه مستی است / با قوت تقوی نتوان بیخ زن کند
زهاد زبس جان بلب صرفه رسیده‌اند / این عقده که وا کرد که ما را ز میان کند
فریاد که راهی بحقیقت نگشودیم / نقشی که بدل کند نفس بیخ نشان کند
چون غنچه جمعیت دل ساخته‌ایم / یعنی که بدندان نتوان دل جهان کند
در دل هوسی پا نفشرد از رم فرصت / هر سبزه که بر ریشه زد این آب آن کند
پیچ و خم این عقده گشودیم به پیری / خورده است خدنگ تو ازین بیش کمان کند

وله ایضا

بیدل نه بدنیاست قرارت نه بعقبی / چینی طرب مجلس فغفور نباشد
هر چند بحق قرب تو مقدور نباشد / بر درد دلی گر برسی دور نباشد
آثار غرور انجمن آرای شکست است / غمنامه ما جز پر مور نباشد
بر شیشه قلقل هوس ما مگذارید / آن پنبه که مغز سر منصور نباشد
پیغام وفا در گرو سعی هلاکست

جاده در دامن صحرای ما منت خاکیست
سایه گمشده محو نظر خورشید است
مقصد ناله دل از من مدهوش مپرس
ما و من نغمه قانون خیالست اینجا
رهرو از رنج سفر چاره ندارد بیدل
تا مقابل با رخ آتشعله پیکر میشود
حسن و عشق آنجا که با هم دوش الفت میشود
مژده ای کوشش که از طوفان عالمگیر شوق
میفزاید رونق قدر من از طعن خسان
سعی پیری کم نسازد دستگاه مشتیم
نسخه ما از ورق گرداندنی در کار نیست
غافلی چند که نقش حق و باطل بستند
سعی غواص درین بحر جنون پیمائیست
پی مقصد بچه امید کسی بر دارد
جوهر گل همه در شوخی اجزا صرفست
ناتوان رنگی من نسخه عجز می آرد
بی تکلف نه حبابیست درین بحر نه موج
کی بآسانی دمی آرام میسر میشود
گر باین کلفت فنانم ریشه بر گردون زند
بی کمالی نیست معنی بر زبان خامشان
نیست بی القای معنی حیرت شیرازها
از دبستان جنون از بس پریشان فترتیم
بسکه شرم خودنمائی آب میآرد مرا
بیدل از بید سکاهی سر بگردون سوده ام
آرزو سخت نفس آئینه دل بستند
پیش از ایجاد فنا آئینه ما کردید
منعمان از اثر یک گره پیشانی
هر کجا میروم آشوب طپشهای دلست
نذر جبنا بی دل هر مژه اشکی دارد

که سر بخیه زلفش قدم ما دارد
هر که از خویش رود بر جمعیت جا دارد
شوق مستست ندانم چه تقاضا دارد
اثر هستی ما قطره بدریا دارد

دم تیغ تو نشد منفعل کشتن ما
لاله در دامن اندیشه شت طوفان زده است
منکر وحشت ما سوخته جانان تشویش
لفظ گل کرده آئینه معنی بر گیر

و له ایضا

جوهر آئینه ما بال سمندر میشود
نور شمع آئینه پروانه جوهر میشود
خاک ساحل پرده ما هم شناور میشود
تیغ تمکین مرا زنگار جوهر میشود
از خمیدن پیکر من خط ساغر میشود
دفتر گل رنگ تا گرداند ابتر میشود

گر چنین دارد اثر نیرنگ سودای هوس
در محبت نیز رنگ زرد دارد اعتبار
در هوایت نامه آهی گر انشا میکنم
بی نصیبان را هدایت مایه گمراهیست
در بساط پاکبازان خجلت آلودگیست
بی ندامت نیست بیدل جوشش اهل حیا

و له ایضا

آرمیدن گهری بود بساحل بستند
نامه بود طپش بر پر بسمل بستند
آنچه از دانه گشودند بحاصل بستند
که بمضمون حنا پنجه قاتل بستند
نقش بیحاصلی ماست که از گل بستند

چو سحر مرهم کافور شهیدان ادب
شعله تا بال کشد دود برون تاخته است
ره نبردیم بتمییز عدم و هستی خویش
عمر چون شمع بوا ماندگیم طی گردید
جرات از محو تماشای تو نیامد بیدل

و له ایضا رحمه الله

سدره تا طوبی ز بار دل صنوبر میشود
موج چون در جوی تیغ آسوده جوهر میشود
طوطی از آئینه روشن سخنور میشود
صفحه ما را چو دریا موج مسطر میشود
آئینه در عرض تمثالم شناور میشود

سنگ راهم میتوان برداشت بر دوش شرر
خاک راه فقر بودن آبروی ما بسست
حسرت دل را حساب از دیده باید خواستن
شبنم اشکم عرق گل کرده ام با آبله
سکته بر طبع روان ظلمت چابر داشتن

و له ایضا

جاده پیچید بخود صورت منزل بستند
چشم نگشوده با برزخ قاتل بستند
راه صد رنگ طلب بر لب سائل بستند
شش جهت راه من از یک پر بسمل بستند
هر یک لیلی شوق آینه محمل بستند

حیرت هر دو جهان در گره هستی ماست
تحمل اسباب برعنائی سر و است امروز
بر کاهی که توان داد بباد اینجا منت
نقص سرمایه هستیست عدم نیستیم
دوش گر جیب عدم تهمت هستی گل کرد

خون عاشق چقدر آب گوارا دارد
یاس مجنون چقدر گرد سویدا دارد
شعله در بال و پر ریخته عنقا دارد
پری هیچست که از شیشه مسما دارد
موج دایم ز حباب آبله پا دارد
صفحه خورشید هم محتاج مسطر میشود
هر کسی از شمع غیرت روشن انور میشود
رنگم از بیطاقتی دام کبوتر میشود
سایه رنگش در فروغ سینه تر میشود
گر آب دیده ظرف دهنی تر میشود
اشک را از ترک تمکین خاک بر سر میشود
هر چه بستند برین طاق و سر ازل بستند
لب جمعیت که از شکوه قاتل بستند
بار ما پیشتر از بستن محمل بستند
این همه آئینه را سخت مقابل بستند
نامه جاده من بر سر منزل بستند
حیرت آئینه دستیست که بر دل بستند
دل بصد خون میگدازم تا لبی تر میشود
گر گرانیهای دل از ناله کمتر میشود
گر مس هر دم ز فیض کیمیا زر میشود
هر چه دارد شیشه ما وقف ساغر میشود
گر سراپایم گداز دل مصور میشود
بحر میلرزد بر آن موجی که گوهر میشود
بال ما را ریختن پرواز دیگر میشود
یکدل اینجا بصد آئینه مقابل بستند
بسکه ارباب تعلق همه جا دل بستند
کاه در خرمن گردون بچه حاصل بستند
کشتیم داشت شکستی که بساحل بستند
صبح وار هست نفس من بیدل بستند

و له ایضا

وداع گلشنم تا گل کند چاک جگر ریزد
شب از برچیدن دامن گریبان سحر ریزد
پیم فرهاد لیک از دل گرانی کلفتی دارم
که بار ناله من بیستون را از کمر ریزد
رگ خشکم ندارد دستگاه قطره آبی
بجای خون مگر رنگ گداز نیشتر ریزد
درین گلشن چو شبنم از خجالت چشم آن دارم
که سر تا پای من بگدازد و یکچشم تر ریزد
محو دیدار ز هجوم آرزو عمریست گداز دل
کفی خونست اگر این نگهها بر یکدگر ریزد
جهان را اعتباری هست تا نیرنگ مرتع
چه چشم آید بهم تا چار مژگان از نظر ریزد
سر و برگ اجابت نیست آه حسرت ما را
همان بهتر که این آتش بمینا و اثر ریزد
محبت گشته ز سهلت اشک از دیده افشانی
که عاشق گر داکر از دامن فنا لخت جگر ریزد
هوس پیمائی آماده است اسباب بدنامی
حذر زان نشوه کز بیحاصلی خاک بسر ریزد
با ندازه خرامش لنگ اگر دو در نظر بیدل
خجالت در غبار نقش پایش بال و پر ریزد

و له ایضا

برای خاطر مرغم آفریدند
طفیل چشم من غم آفریدند
چو صبح

چو صبح آنجا که من پروازدارم — مرا از چشم شبنم آفریدند
گهر موج آورد آئینه جوهر — سر سال از محرم آفریدند
وداع غنچه را گل نام کردند — بخون گل کرد آدم آفریدند
علاجی نیست داغ بیکسی را — نفس را ملک عالم رم آفریدند
اگر عالم برای خویش پیداست — که چون ابرویم از چشم آفریدند
دلم بیدل ندارد چاره داغ — نگین را مهر خاتم آفریدند
تبسم هر کجا رنگ سخن زان لعل تر ریزد — چمن در هر گلی صد گلستان بیم و زر ریزد
گریبان چاکی دارند مشتاقان دیدارت — بگو تا ناله‌اش سر دارد و جائی گهر ریزد
بناموس وفا در پرده دل آب میگردم — که گر مژگان چشم من دامن فشاند صد گهر ریزد
توئی گر همت بیدستگاهان غافلی ورنه — که هر جا گردش شامی شکند رنگ سحر ریزد
چو اشک شمع نقد آبروئی در گره دارم — چو بیدل هر که از هیبت کف خاکی بسر ریزد
بشوخی زد طرب غم آفریدند — مکرر شد عسل سم آفریدند
نثار نازی از اندیشه گل کرد — بهر جا ساز آدم آفریدند
جهان جوش بهار بیدماغیست — شرار و برق بی رم آفریدند
گل این بوستان آفت بهار است — پر افشانده مرهم آفریدند
به پیری گریه کن کائینه صبح — که شهرت خاص خاتم آفریدند
چو ماه نو خم وضع سجودم — دماغت از چه عالم آفریدند
دل پاشکسته حق طلب بره چگونه او کند — که چو موج گوهرش از ادب بدویدن آشنا کند
نفس رسیده گر از خودم نشود کفیل به آمدن — که غبار سیر و پای من بهتا نشسته دعا کند
بجهان عشوه چو بوی گل نخوری فریب شگفتنی — بگشا در روزن بام و در کسی انکسی چه حیا کند
نشوی مقلد راز دل بهوس محقق مستقل — چقدر طبیعت زین و آن گسلد که رشته سیا کند
بغبار قافله عدم برد آنقدر که ز خود روی — که دمی به آینه هیچئی ز طپانچه تو صدا کند
رگ خواب راحت عاجزان گشاید نیشتر امتحان — که ز صد بهار گل اکتفا بهمین دو برگ حنا کند
این دور دور خرست وضع تمیز دان — بادو بروت مردی غیر از سرین که دارد
آثار حق پرستی حشمت بر مخنث — ای زیر خر سواران پالان ورین که دارد
تا در ز پهلوی ریش پشمینه مفروشی — امروز طرح محراب جز گنبدین که دارد
بر کیسه کریمان چشم طمع ندوزی — تن داده اند بر فحش دادنچنین که دارد
خلق وسیع خفته است در تنگی سرینها — مقعد بخنده باز است طبع حزین که دارد
از بسکه دهر گردون گرداند طور مردم — یکدست واو و نون است تا کاف و سین که دارد

قفس با بال توام آفریدند — عرق گل کرده‌ام از شرم هستی
ولی بی آرزو کم آفریدند — جهان خونریز بنیادست هشدار
طرب را ماتم غم آفریدند — کف خاکی که بر بادش توان داد
اگر پشم و کرکم آفریدند — طلسم زندگی الفت بنائیست
برای من مرا هم آفریدند — چسان تا هم سر از فرمان تسلیم

و له ایضا

زاغوش برگ گل شوخی موج گهر ریزد — با آهنگ نثار مقدم گلشن تماشایت
که اشکی بعرض آرند صد طوفان سحر ریزد — غبارم رحمت آن آستان دارد اگر جانی
مبادا حسرت دیدار چون اشکم بدر ریزد — بصورت گر تهی دستم بمعنی گنجها دارم
ز عنقا آشیان بر تر بهار رنگی که پر ریزد — توان سیر تنکسرمایه کیمیای جهان کردن
که تا در پرده است آبست چون بر درد شیر ریزد — کلاه عزت افلاک فرش نقش پا کرد

و له ایضا

دو عالم جان بیکدم آفریدند — شکست عافیت آهنگ گردید
بیک صورت دو گل کم آفریدند — بهر جا وحشت ما عرضه دادند
شکست و رنگ توام آفریدند — بتسکین دل مجروح بسمل
برای عرض شبنم آفریدند — گریبان خون شوید از خجلت خود
ز پیشانی مقدم آفریدند — نه مخموری نه مستی چیست بیدل

و له ایضا

چو سحر در باغ طرب هوس بچه باکم کسب هوا کند — شنوی زساز گدای من که این ترانه نوای من
که بنیم غنچه تبسمت ز هزار سینه صدا کند — نه بدیده‌ها زعیان اثر نه بگوشها زبیان خبر
ز غرور اگر همه ناوکت بنشان سنگ خطا کند — بهزار پیچ و خم هوس که دو ستان سلسله هوس
نشاره ست کم دل غافلی که تلاش نالکه درا کند — شود آب انجمن حیا نفسی برست ترتیب
که بهلوییت تمست اگرنی او بامژه وا کند — کف دست سوده بیکدگر چمن طراوت بیدلی

و له ایضا

غیر از دمبر شتان سر بز زمین که دارد — هر سو بحرکت نفس مطلق عنان نیاید
بازار نوره گرمست این پوستین که دارد — رنگ بنای طاعت بر خده تست پیش
جز دست خر درین عصر در آستین که دارد — از مسلمان کدارا دیگر چه میتوان خواست
جز کام این خواصل دامن بچین که دارد — یک غنچه صد گلستان آغوش میکشاید
تا پشت سر نیاید بزرن تفین که دارد — ادبار مرد و زن بگذاشت نام اقبال
انحرفه که جلیشی تاب رفو نباشد — بر دار دامنی چند آنگه ببین که دارد

تا به هر نگیست سیر رفتار پنهانی رنگ — شعلهٔ این شمع آخر در دهان گاز ماند
یاد عمر رفته بیدل خجلت بیحاصلیست — باز پیوستن ندارد آنچه از ما باز ماند

کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد — غبارها شد تهی از نشاه هر کس جام بردارد
بطوف دامنت کم نیست از سعی غبار من — تبسم بر نمیدارد چسپان دشنام بردارد
حبابان بی جلوه مدهوش است هم زیر پرده طوفان‌فکن — که از آغاز ما خود نسخهٔ انجام بردارد
دماغ سخت‌کوشان شکل شود خجلت گشن هستی — که ممکن نیست طوفان از گهر آرام بردارد
گر اینجا نیز نتوان باشد طاقت با سگیر جنان — محبت کاش رسم نامه و پیغام بردارد
کسی کز سرکشی راه طریقت سر کند بیدل — خورد صد پیش پا چون موج تا یک گام بردارد

در گلستانی که چشم محو آن طناز ماند — حیرتی گل کرده بود هم لیک محو ناز ماند
عمرها شد خاک بر سر میکند اجزای من — بر شکست رنگ بستم آنچه از پرواز ماند
صافی دل شبههٔ هستی بعرض آورد و نیست — عالمی آنجا معما طی کرده در آغاز ماند
یار رفت از دیده اما از هجوم حیرتش — با سواد سرمه پیوست آنچه از آواز ماند
از گداز صد جگر اشکی بعرض آورده‌ام — روز کار وصل رفت و طالع ناساز ماند

درین ره تا کسی از وصل مقصد کام بردارد — ز رفتن دست می باید بجای گام بردارد
درین گلشن ز دور فرصت عشرت چه میپرسی — ز حیرت کاسهٔ دریوزه چشم جام بردارد
بتکلیف بلندی خون مکن مشتی غبارم را — کرم مشکل که از طبع گدا ابرام بردارد
دل آهنگ گدازی دارد و منظر فی قیمتها — کمر بستی که بر هم سوده باشی جام بردارد
درین بازار سودی نیست جز رنج پشیمانی — نگین بی نشان حیفست ننگ نام بردارد
بر رنگی سر گران افتاده‌ام از سخت جانیها — کسی تا کی پی این او چسپان دام بردارد

شوق با محمل بدوش طبع جستیها نماند — بال عنقا موج زد گردی که از ما باز ماند
چشم وا کردیم دیگر یاد پیش و پس گریست — دل چو ساکن شد نفس از شوخی پرواز ماند
کی حریف وحشت سرشار گردد سپند — در گره گم گشت تار ما ز بس بیساز ماند
هیچکس از خجلت دیدار مژگان بر نبست — هم بزیر پای ما ماند آنچه از ما باز ماند
در خزان سیر بهارم زین گلستان کم نشد — گرد بالی داشتم در عالم پرواز ماند
صفحهٔ دل تیره کردم بیدل از مشق هوس — بسکه این آئینه بر هم خورد از پرواز ماند

در بیابانی که سعی بیخودی رهبر شود — نقطه از ضبط عنان گر کند دفتر شود
خشکی از طبع حبابان آلودگی هم محو کرد — از گرانباری مبادا گشته‌ایم لنگر شود
فال آسودن ندارد خود گداز بیهای من — شاخ گل چون غنچه آرد رشتهٔ گوهر شود
بر شکست هر زیان تعمیر سودی بسته‌اند — زخم گل از بخیهٔ شبنم نمایان تر شود

یافت انجام آنکه سر در دامن آغاز ماند — صیقل تدبیر آئینه با زنگ سخت

وله ایضا

که بر هر استخوان صد زخم چون بادام بردارد — بقدر زخم چو گل شوخی ندارستی کن
اگر خود را بجای جامهٔ احرام بردارد — غنایت باد رم باید که آن لعل حیا پرور
که مینا تبسم نخیر گردش از ایام بردارد — نظر از سیر هستی بستن آخر خوشا چشمی
مگر این ننگ همت از خیال خام بردارد — چو دل بیمدعا افتاد گو عالم نعابر رو
نگین را میشود قالب تهی گر نام بردارد — عبارت بی غبار صافی مطلب نمیباشد

وله ایضا

نکهت گل هر چو برگ گل از پرواز ماند — جوهر آئینهٔ من سوخت شرح جلوه‌ها
یارب این گرد پریشان از چه دامن باز ماند — شعله با دعوی افسردن آخر پیش برد
عکس هر جا محو شد آئینه از پرواز ماند — جاده را سر منزل مقصد خود پرکار داشت
با من از مهر جلوهٔ آئینه داری باز ماند — خامشی روشنگر آئینهٔ دیدار بود
بخیهٔ آخر ز چاک پرده‌های راز ماند — بیدل از برگ و نوای سینه‌چاکان مپرس

وله ایضا

که می خمیازه گردیده ست تا گل جام بردارد — من آن صیدم که در عرض تماشاگاه تسخیرم
دماغ مستی تا کی هوای بام بردارد — بصد مینا شکر نتوان قناعت بر مگس بستن
کبابم را مبادا از روی آتش خام بردارد — ندامت ساقیست اینجا با فسوسی قناعت کن
سحر هر کس دکانی چیده باشد شام بردارد — هوا پیمای عنقا شهرتی مپسند همت را
که دشوار است قاصد هم تا پیغام بردارد — هوس تسخیر معشوقان بازاری مشو بیدل

وله ایضا

فکر انجام شرار و برق در آغاز ماند — نیست جز مهر زبان موج گلگین گهر
این جرس از کاروان ما بیک آواز ماند — وحشت صبح از نفس ایجاد شبنم میکند
آئینه دور از تماشا یک نگاه انداز ماند — شمع گم کرد اشک و آه خویش با خود میگریست
رنگها پرواز کرد و حیرتم گلها نماند — از فراموشخانه عرض شرر جوشیده‌ام

وله ایضا

راه صد مطلب بیک لغزیدن پا سر شود — جزوها در عقدهٔ خود داری از کل غافلند
لاف چشم تر توان زد دامنی گر تر شود — گر همه گوهر بود نومید نیست افسر کی
جمله پرواز است آن آتش که خاکستر شود — عقدهٔ کارت دلیل اعتبار دیگر است
فربهی وقف غنا گر آرزو لاغر شود — چاره نتواند نهفت راز ما خونین دلان

خاک حسرت مرده دارم کجا چرس
باده پیماید بجای باده گر ساغر شود
صاحب آئینه نتوان گشت بی قطع نفس
بگذر از زندگی تا خضر اسکندر شود
وضع همواری ز بنای زمان مطلوب نیست
آدمیت گر نباشد هر که خواهد خر شود
بیدل آسان نیست کسب اعتبارات جهان
سخت افسردن بخود بندد و اخگر زر شود

وله ایضا

خوشخرامان اگر اندیشهٔ جولان کردند
گردش رنگ مرا جنبش دامان کردند
دام من در گره حلقهٔ افلاک نبود
چون نگاهم قفس از دیدهٔ حیران کردند
بسراغم نتوان جز مژه بر هم چیدن
داشتم مشت غباری که پریشان کردند
بچه امید درین دشت توان آسودن
وحشتی بود که تسلیم غزالان کردند
زین چمن حاصل عشاق همین گردن خم
چینی از خود شکنی زینت دامان کردند
بیقراران ادب پرور صحرای جنون
سیلها در گره آبله پنهان کردند
سعی وامانده خلق از تک و پوی خود راه نبرد
بسکه دامن ته پا ماند گریبان کردند
نقشبند چمن وحشت ما بیرنگیست
شد هوا آئینه تا ناله نمایان کردند

بحر امکان چو گهر شوخی یکموج نداشت
تا زیاد دم بگرانی نخشد خاطر کس
دل حبابی دگر از مرات یکدیگر شود
محو گردیدن سراپای مرا آئینه کرد
افلاک از مشت خاک من بر انگیزان غبار
سبحه داران پر جنون چهای بی کیفیت اند
نیست غیر از وعظ خاموشی فریادم بلند
بیدل آدم پا بگل از رکاب مرکوب چیست
ذره تا مهر هزار آینه عریان کردند
حسن بیرنگی او راز که یا بیم سراغ
سرو برگ طلبی کو که نفس سازکنان
وضع تسلیم جنون عافیت آباد بست
بیدماغی چه گریبان که بداده نشناک
گر خیال گردش چشم تو ام رهبر شود
سیل بیتاب مرا یارب بپوندی سحر
گوهر ما را همان شرم است زندان ابد
تیغ موجی بر سر ترنوشت تعمیر محیط
عاقبتها در کمین حسرت وا ماندگیست
نیست جز اشک ندامت در محیط روزگار
حسن سرشار طرب بیدل تماشا کردنیست
ادب ساز یم بر الکیست تمهید صد بندد
بزنگار تغافل داغ کن آئینه دل را
غبار سرمه دارد کوچه جولان استغنا
گذشتن مشکلست از ورطه ابرام مطلبها
لب اظهار کمیر سر بمهر غیرتست اینجا
بر نکی برده است از خویش اندیشه کانیم
گر آگهی بساز فنا و بقا بخند
گل رستن و بهار دمیدن چه لازمست
مستغنی از گلست مزار شهید عشق

از پریشان نظری آینه طوفان کردند	جنس بازار وفا رنگ نمی گردانند

وله ایضا رحمة الله

نسخه بردارید چندان کاین ورق ابتر شود	ناز دارد رشته اشکستگیهای نیاز
چون نگه در حیرت افتد عالم دیگر شود	تا رهد هر ذره من عرض حسرت ناله
شاید این تنگ هیولی قابل پیکر شود	با نسب محتاج نبود صاحب کسب کمال
جاده این کاروان یارب خط ساغر شود	همچو عکس زنگی از آئینه میگردد عیان
همچو نی گر بند بند دم پا بی سر شود	بی خموشی نیست ممکن پای تمکین داشتن

وله ایضا

تا نگشتیم عیان هر چه نمایان کردند	بیخودی حیرت حسن عرق آلوده داشت
بوی گل آئینه بود که پنهان کردند	دل هر ذره چمن زار پر طاوس است
نیم لغزش بهزار آبله سامان کردند	سعی چو مهر همه صرف غرض آئینه ها است
این گهر را صدف از چاک گریبان کردند	الفت از خجلت تغیر وفا غافل نیست
تنگشد گوشه دل عرصه امکان کردند	بیدل از کلفت افسرده دلیها چو سپند

وله ایضا

ترسم این جزو طپیدن پایه گوهر شود	عزت ترک تجمل از کرم افزون تر است
از گشایش دست میشوید گره چون تر شود	تن پرستان هم مقیم شان این معنی اند
ای سحاب بسیر و پا خانه تا تر شود	نیست آسان میکشیهای بهشت تمامیست
صبر کن ای شعله تا صبر تو خاکستر شود	از ره تقوی نگشتی محرم سر سر لبی
الفقر آبی که چشم آرزو لی تر شود	شوخی تسلیم همان با موج اظهار است و بس

وله ایضا

دو عالم گم شود در سکته تا مضمون نبندد	طبیعت مست ابر مست بر خواهش تغافلها
که چون صیقل ز دی صد رنگ تهمت بر صفا بندد	سلوک نا ملایم نفرت احباب میخواهد
چو دل بمطلب افتد بر نفس راه صدا بندد	فلک در خورد جهد خلق خوبست آفتش
کسی تا کی برین دریا پل از دست دعا بندد	تغافل کاروان بی نیازی همتی دارد
عرق هر عقده گر مطلب گشایم بر حبابند	جنون حیرتم مستوری بارش نمی خواهد
که گر نقاش خواهد نقش من بندد حنا بندد	هستی نیست چون آئینه بیدل خجون من

وله ایضا رحمة الله

در زیر لب چو آبله در زیر پا بخند	افسردی اثیر ز بشار شگفتگی
ای غنچه لب تو بر سر خاکم بیا بخند	فرصت کمین وعده فردا داغ کیست

دل چه مقدار گران گشت که ارزان کردند
سرنوشت من بیدل خط نسیان کردند
زلف معشوق فقط کار من اگر ابتر شود
این کف خاکی که دارم کاش مشتی پر شود
بی نیاز از بحر گردد قطره چون گوهر شود
بر رخ ویرانه ام مهتاب اگر چادر شود
موج در گو هر خزد چون نفس لنگر شود
از هوس تا کی کسی پالان کاخ و خر شود
که دل و دیده یک آئینه چراغان کردند
گرد ما را هوای که پریشان کردند
سوخت نظاره باین رنگ که گلزار کردند
آب شد آتش گبری که مسلمان کردند
مشکلی داشتم از سوختن آسان کردند
چون قدح هر نقش پایم عالم دیگر شود
سر بگردون میفراید هر که خاکستر شود
مرغ اگر در تنگنای بیضه صاحب پر شود
فرصتی باید که دل خون گردد و گوهر شود
بعد از این بر گرهی زن کاش راهی سر شود
آه میباید اگر مطلب نفس پرور شود
گر سواد موج می خط لب ساغر شود
مبادا این هرزه تا حرص دست تو پا بندد
بخیلی پیش خود سنگی که راه آشنا بندد
عرقها خشک گردد تا پر این آسیا بندد
که دل هم گر شود یارش ز پشت چشم پا بندد
مگر مژگان بهم آرم که او بند قبا بندد
خیال او اگر بر من نه بندد دل کجا بندد
عبرت بهانه جوست برین خنده ها بخند
آخر ترا که گفت درین تنگنا بخند
ای گل بهار رفت برای خدا بخند

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

ز صبح هستی باشبنمی بهار نکرد / بخنده رفت گل و نوبت حیا نرسید / ادب پرستی ازین بیشتر چه میباشد / دو چار او نشد آئینه تا بما نرسید

بساط عالم گرو نازی و لایل وحشت / خدنگ کس بنشان تا نشد خطا نرسید / غرض رساندن پیغام نارسائی بود / رسید قاصد ما هر کجا دعا نرسید

چو یاس مرجع امید نارسائیم / بما رسید تلاشی که هیچ جا نرسید / مرا ز غیرت تحقیق رشک می آید / بفطرتی که بهر کس رسید وا نرسید

ز کار رفته بتجدید عیان نشد بیدل / **وله ایضا رحمه الله** / خرابی قدر که کس اینجا بانتها نرسید

ادب چه چاره کند شوخی فضول افتد / بجای عذر دل آورده ام قبول افتد / ستمکش جهت درین ره هزار قافله اشک / مباد کس بغبار دل ملول افتد

ترحمست بر آن طایر شکسته قفس / که همچو شمع پرافشانیش نزول افتد / ستم بوجد دل از ضبط ناله نتوان کرد / چو نغمه ختم شود ضرب بر اصول افتد

ز آب دیده گرفتم غبار شیب و شباب / که هرچه گل کند از بر فضول افتد / بکارگاه سخن از ستم شرکی چند / قیامتی است که آتش بدشت غول افتد

خرد ودیعت اوهام بر نمیدارد / برنج بار امانت مگر جهول افتد / چو موج گوهرم از دل گذشتن آسان نیست / چو رشته خورد گره کوتهی بطول افتد

سری کشیده آماده گریبان باش / بپایه نرسیدی که بی نزول افتد / میار بیدل از اوهام نقد استغنا / مراد گو که کسی در غم حصول افتد

گرو مژه تحیر صبح جنون سبق کرد / **وله ایضا** / دستی نداشت طاقت چینم جبین شکوه کرد

دل تشنه جنونهاست از وهم و ظن نرسید / زنید شست شوق بسیار باید درین سبق کرد / پیداست شغل زاهد وقت دگر چه باشد / سرها بسنگ کوفت هر گاه یاد حق کرد

دل با کمال تحقیق از شبهه ام نپرداخت / آئینه ساخت ما را پرواز بی نسق کرد / زین باغ دمبدم جز خون دل نچیدیم / گلگون قبای نازی تا صبح سر شفق کرد

از نقص عالم آخر شستند دست قابل / خونم روان نگردید رنگ حنا عرق کرد / مهمان این بساطیم اما چه سود بیدل / دیدار نعمتی بود آئینه در طبق کرد

تمام شوقیم لیک غافل که این نگه که میخرامد / **وله ایضا** / جگر بداغ که می نشنید نفس براه که میخرامد

اگر نه رنگ از گل تو دارد بهار موهوم هستی ما / بپرده چاک این کتانها فروغ ماه که میخرامد / غبار هر ذره میفروشد بحیرت آئینه شهیدی / رم غزالان این بیابان بلی نگاه که میخرامد

ز رنگ گل تا بهار سنبل شکست دارد وداع نازت / درین گلستان ندانم امروز بکجکلاه که میخرامد / اگر امید فنا نباشد نوید آفت زندگی هستی / باین سر و برگ خلق آواره ورنه پیدا که میخرامد

نگه بهر جا رسد چو شبنم می باید آب گردد / اگر بداند که بی محابا بحجله گاه که میخرامد / سبزه و پرده همی باغ وله ام مشتری / کشتی آگه که در دماغت هوای جاه که میخرامد

ز اوج افلاک اگر نداری حضور اقبال بی نیازی / نفس بجیب غبار دارد به بین بسایه که میخرامد / مگر ز چشمش غلط نگاهی رسد بفریاد حال بیدل / وگرنه این قابلی نیازی بلی کیاه که میخرامد

حسن بیشرم از هجوم بوالهوس محشر شود / **وله ایضا رحمه الله** / ایمن از گلچین نباشد باغ چون بیدر شود

ساده لوحیهای دل عمریست سرمشق غناست / آرزو یارب مباد این صفحه را مسطر شود / خاک ارباب نظر سامان نور آگهیست / سرمه باید کرد اگر آئینه خاکستر شود

شوخی حرف از زبان شرمسار ما مخواه / طایر از پرواز میماند چو بالش تر شود / صفحه دل را بداغی میتوان آئینه کرد / لفظ از یکنقطه صاحب معنی دیگر شود

آسمان شکل آسیائی و ما پرواز دل / بحر طوفانها کند تا قطره گوهر شود / تا توانی سر متاب از جاده تسلیم عشق / خاک چون در سایه خورشید خواهد زر شود

سایه وار از بیکسیها حیله جوی عزتم / بر سرم گر خاک هم دستی کشد افسر شود / حیرت مخموری چشم سکون پرورده ام / سرنوشت خاک من یارب خط ساغر شود

ایجنون تعمیر از تشویش آسودن برآ / جان بنجت چند خشت این کهن منبر شود / از تپیدن گو گرفتم ساعتی چون گردباد / در سر خاکت هوائی بیحد و افسر شود

بیدل از سرگشتگی منزلت آوارگیست / **وله ایضا** / اضطراب چند چون ریگ روان بیسر شود

نیام تیغ عالمگیر هستی موج میباشد / خدنگ بینش نغمه از قندیل نی باشد / بدل غیر از خیال جلوه ات نقشی نمی یابم / بجز حیرت کسی در خانه آئینه کی باشد

ز باغ عافیت رنگ امیدی نیست عشقم را / محبت غیر خون گشتن نمیدانم چه شی باشد / ز الفت چشم نگشائی برنگ و بوی این گلشن / که تیر سهم نگاه عبرت آلودی بپی باشد

گذشتن بر نتابد از سر این خاکدان همت / که سنگ پست طی کردن بیابانی که طی باشد / بیادی هم نمی سنجم نوای عیش امکان را / نکوشم تا شکست استخوان آوازنی باشد

مدار واز حوادث توسن فرصت عنان گردی / نواهای شکست خویش را معراج نی باشد / توان از یک تغافل صد دهان بر زد گلستن / چه لازم رغبت طبعت لطیفت بر ترقی باشد

جنون جوش است امشب محفل کیفیت دستان
مبادا چشم مستی در قفای جام می باشد
ز شور عجز ما گر دلگشا زار از نی پیکر
هجوم خار و خس بر روی آتش فصل دی باشد
قفس فرسوده این تنگنای ای هوس خوش شو
که میداند زمان رخصت پروازی کی باشد
بیابی جز ابل شراره سخن کشتن بیدل
مار استخوان در بند بند حق نی باشد

وله ایضا

گر ز مستی خاکم از اشک ندامت تر شود
شسته جمعت اجزای بی شیرازی دفتر شود
گر مثالی پرده بر دارد ز بخت تیره ام
صفحه آئینه ماتم خانه جوهر شود
چند بفریبد بحیرت شوخ بیباکی مرا
نسخه آئینه یارب چون دلم ابتر شود
چرب و نرمی یار دستگاه فطرتست
شعله چون با موم الفت یافت زودتر شود
یک عرق نم گیر غبار هر نفس گرد و تنش
بعبارین آن به که بر دارد نقش ... شود
خواب راحت شعله را در پرده خاکستر است
گر غبار جستجو ما سنگی بستر شود
ما سکندر و جان ز زنگ تعلق فارغیم
عکس ما را حیرت آئینه بال و پر شود
در گلستانی که رنگ نقش پایت بجنبد
بال طاوس از خجالت حلقه ساز در شود

عاصی

عالمی از خود تهی کردیم کاین شیشه‌ها سحاست
مقصدم چون شمع از انجمن بیخودی‌ست
فسون عیش کدورت زدای ما نشود
قسم بدام محبت که از خم زلفت
گشاد دل نتوان خواستن ز قطع امید
چه ممکنست رود داغ بندگی ز جبین
نه ذوق گوشه چشمی است سرمه‌سای شوق
بغیر سرکشی از الم‌ها محو بیدل
باشکی کلفت از دل کی توان دکی زدایم
نومیدی در گلشن چو رنگ امید آوارم
غباری از خطش راه نظر میزند نیستم
ندارد شبنم من برگ اظهاری در گلش
فریب جاه از نارنجی کردون مخور بیدل
بر آستان تو تا جبهه نقش پا نشود
چه ممکنست که در بوته گداز وفا
توان شد آینه بحر عافیت چو حباب
ز یار دوری و آسایش ای فلک مپسند
بداغ میکشد آخر جنون خس سهیا
نگاهت جوش صد میخانه از ساغر برون آرد
لبت در خنده گوهر ریزد از آغوش که گل
بگلشن گر ز پا افتد غبار راه جولانت
گر قسم بی نقابی رخصت نظاره ست اینجا
نمی ارزد برنگ خوش عیار چهره عاشق
کهن شد سیر گلشن کنون فال تحیر زن
قفس فرسوده گرد هوسهایم خوش آن روزی
غرور ناز تو همت کش ادا نشود
طرف اگر همه شوقست ننگ یکتایی است
براستی قدمی گر زنی چو تیر نگاه
خم شیم بکمالیست کز هجوم شکست

پهلوی ما ناتوانان تا کجا لاغر شود — تکیه ساعت بالش نتوان داد عرض حیات
سر بزیر پا نهم کاین یکقدم تر برشود — عالمی بیدل بیابان برگ ذوق آگهیست

وله ایضاً رحمة الله

دل شکسته ما چون شکن جدا نشود — خروش مهر و جهان کرد سر به سجیه است
بناخنی که بریدند عقده وا نشود — چنان بفقر ز دام تعلق آزادیم
زمین فلک شود و آدمی خدا نشود — تقدس تو همان بی غبار رنگ است
غبار ما چه خیالست توتیا نشود — چو سجه آنقدرم کو نهفت تار امید
که نخل این چمن از بی بری دوتا نشود — بسر دن از مزاج شعله خاکستر برون آرد
یقینم شکست ز طینت گوهر برون آرد — فنا هم مایه هستیست آفت مباش ایمن
که افسردن ز پر دارم شرر شانتر برون آرد — ز جوش بیخودی صافست درد آرزوی دل
که این شمع از پر پروانها دفتر برون آرد — که میدانست پیش از دور خط اعجاز حسن او
مگر نومیدیم در رنگ چشم تر برون آرد — به نیستی تا نماند شوق جهدی کن که خود گردی

وله ایضاً

حق نیاز با این سجده ها ادا نشود — ز تیره بختی خود میل در نظر دارم
دل آب کرده و جام جهان نما نشود — برون سایه گل خوابگاه شبنم نیست
اگر غبار نفس سد راه ما نشود — مرا ز مرگ نجات طرفی که امشب نیست
که شبنم از بر گل خیزد و هوا نشود — دل از غبار تعلق نمیتوان برداشت
چو شمع به که سرکش برهنه پا نشود — ز چشم حرص یقین دارم اینقدر بیدل

وله ایضاً

رخت گاه عرق از آفتاب اختر برون آرد — ز ریحان خطت بالد بهار سبزه جنت
بهار از غنچه و گل بالش و بستر برون آرد — رم دیوانه شوق تو گر جولان دهد گردی
نگاهی کو که مژگان داری از خود سر برون آرد — فسون نوخطیهای لبت بر سنگ اگر خوانم
خزان از بوته های گل گر قسم زر برون آرد — همان پیرایه و همت اگر کامل شود زاهد
مگر آیینه گردیدن گلی دیگر برون آرد — درین دریا طلب آیینه مطلوب میباشد
که پروازم چو بوی گل ز بال و پر برون آرد — اگر صد بار آید موج تیغش بر عدم بیدل

وله ایضاً

شکستم آینه با جلوه همصفا نشود — بگلشنی که شهیدان ذوق بیداد اند
بهر نشان که توجه کنی خطا نشود — ز فیض رتبه عجز طلب چه پیدا است
صدا چو رنگ ز مینای من جدا نشود — امید صندل درد سر هوسها نیست

قطره ما تا الهی بنیاد اگر گوهر شود
معرفت نحوان هستند اگر ما در شود
نفس نجابه آینه ما هوا نشود
تغافل تو مگر همت آزما نشود
که عرض جوهر ما نقش بوریا نشود
گل بهار نیر رنگ رونما نشود
که صد گره اگرش وا کنی رسا نشود
شرر دو چون نفس سوز در خود بستر برون آرد
که چون یکدشتی ز مردان قناعت سر برون آرد
خوشا آینه کز خویشم زنگی گر برون آرد
که از لعل تر ش موج زمرد سر برون آرد
چو آب آینه دار رنگ گردد پر برون آرد
که تیر سهم سرکش بغربی از فسر برون آرد
سجاک پای تو هر دیده که وا نشود
سرم سیاه تنان خاک کند چرا نشود
که خاک گردم و دل محرم فنا نشود
نسیم وادی عبرت اگر عصا نشود
که خاک کور هم این زخم را دوا نشود
تبسم شور چندین محشر از کوثر برون آرد
وزان لعف دو تا روح الامین شهپر برون آرد
بخندیدن گره باد آه از دل محشر برون آرد
گداز حسرتم آینه جوهر برون آرد
هیولی چون درسامان زند پیکر برون آرد
گره سازد نفس غواص تا گوهر برون آرد
حباب من ز جیب دل سر دیگر برون آید
بهیچ رنگ می جامت آشنا نشود
جفا ست بر گل زخمی که خونبها نشود
که نقش پا بره او جبین نما نشود
مباد دست تو با سودن آشنا نشود

غزل دیگر

[illegible]

دوری دامن تو کرد بسکه نظاره قد جدا
هیچ سیر سیر بیدل از خجلت یا ساییم
حسرت مخمورم آخر مستی انشا میشود
بسکه دارد بی نشانی پرده ناموس من
نسبت تشبیه غیر از خفت تنزیه نیست
کامرانیهای دنیا کارگاه خودسریست
پرده فانوس می‌باشد شریک نور شمع
نقش نیرنگ جهان جز فنا نقاش نیست
زاهد از دل ذوق تسبیح سلیمانی برار
خلق را رو بر قفا صبح قیامت دیدنیست
زین نه آتشخانه بیرون قسمت دیگر نیست
من وحشی که هر جا پا کشم از دل سر بر آرم
کمینگاه دو عالم حسرتم امید آرم
که دارد زین دبستان هوس عمر از خیال آید
بگلشن گر دهد عرض ضعیفی ناتوان او
ز نجیر بیکسیها نا امیدی در نظر دارم
غم اسباب دنیا چیده بر دل از تن غافل
صفاها آخر از عرض هنر زنگار شد بیدل
دلیل شکوه من سعی نارسا نشود
علاج خسته دلیها مجو ز طبع درشت
ز چرب و خشک بهر استخوان سراغی نیست
جنون چشم ترا دستگاه شوری نیست
بسعی بی اثری آنچنان پرفشان باش
بدود وهم گر از چرخ بگذرم بیدل
شب که وصل آغوش پرواز دل دیوانه بود
یاد آن عیشی که از رنگینی بیداد عشق
از طپیدنهای دل رنگ دو عالم ریختند
خانه ویرانی بردی آتش من آنچنیت
عالمی از سعی ما و من بخاموشی رساند

تا بند آشتی رسم دست بهم نمی‌رسد

هستی و سعی تحکی خامی فطرت است و بس

وله ایضاً

تا قدم زد هستی گر خمیازه‌ام وا میشود
در نگین نامم چو بوی گل معما میشود
شیشه مینا بدی شکستن نشا پیدا میشود
با فضولی طبع چون خو کرد رسوا میشود
جسم در خورد صفای دل مصفا میشود
این بناها چون حباب از سیل برپا میشود
ای ز غفلت نخچیر دین تو دنیا میشود
دی نما یا نیست از امروز که فردا میشود
هر قدر دستی که بیمائی بهم پا میشود

جز حیا موجی ندارم چشمهٔ آیینه‌ام
لب گشودن رشتهٔ اسرار یکتائی گسیخت
انفعال فطرت از کم ظرفی ما روشن است
پاس دل دارید گر پیچ و خم انیکوها
نوبت موی سفید است از امل غافل مباش
حسن سعی آهسته روی میکند انجام کار
تنگی فاق تا دل وقت ادا مانست
بسکه مضمونهای مکتوب محبت نازکست
گرد بیدل گفتگو ما را ز تمکین منفعل

وله ایضاً

که فیض پهلوی یک شکم نگه پرور برون آرد
ورق گردانی رنگی که صد دفتر برون آرد
بیا ز صد رگ گل پهلوی لاغر برون آرد
نم اشکی که غواص سر از گوهر برون آرد
که آخر تنگی این خانه‌ات بر در برون آرد

ز پاس ناله بر سیما و عجز خویش میلرزم
درین محفل سراغ عشرتی دیگر نمی‌یابم
ز فیض آبله دارد جنونم فیض آبایی
ندامت ساز کن هر جا کنی تمهید پیدایی
بطوفان حوادث چاره‌ها خو نشد کشتی

وله ایضاً

ز پا فتادگیم نامه را عصا نشود
که نرم تا نشود سنگ مومیا نشود
هما وگرنه چرا مایل گدا نشود
که سرمه در نظرش بالد و صدا نشود
که شبنمت گره خاطر هوا نشود

ز اشک زار محبت بدیده طوفان کرد
بیان اگر همه مصروف خامشی باشد
به پیری آنکه دل از شوخی هوس برداشت
درین هوسکده سامان رنگ پیدایی
دل شکفته ندارد سراغ جمعیت

وله ایضاً

از هجوم زخم شوق آیینه ما شانه بود
سیل در ویرانه من باده در پیمانه بود
هر کجا دیدم تباهی گرد این ویرانه بود
سوختن تا داشتم چون شمع ما کاشانه بود
نه خواب مرگ شور زندگی افسانه بود

عشق هیچ شد هر جا کرد شوخی دست حسن
از محیط ما و من طوفان کثرت اعتبار
راز دل از وسعت مشرب برسوائی کشید
جرم از اد سیت گر نشناخت ما را هیچکس
اختلاط خلق جز تولید کی صورت نبست

رنج صبر که این ثمر جز بعدم نمی‌رسد
لافم اگر جنون کنم تا برسم نمی‌رسد
گرد من چندانکه رو بی آب پیدا میشود
نسخه بی شیرازه چون شد معنی اجزا میشود
قطره گر ز دریا جدا شد تنگ دریا میشود
نشاء بی پرواست اما کار مینا میشود
صبح چون گل گرد حشر آرزوها میشود
ریشه تاکست کاخر موج صهبا میشود
از غبارت هرچه گردد پاک صحرا میشود
خطش از برگشتن قاصد چلیپا میشود
قلقل آخر سر نگونیهای مینا میشود
بدوش هر مژه صد شمع چشم تر برون آرد
مبادا این شعله از خاکستر من سر برون آرد
مگر خمیازه بالد بر خود و ساغر برون آرد
که گر بر خاک ره ساید قدم افسر برون آرد
که بوی گل بصد چاک از گریبان سر برون آرد
بساحل کشتی ما از لنگر برون آرد
ز غفلت تا کی آیینه‌ات جوهر برون آرد
دل گداخته آیینه تا حیا نشود
چه ممکنست که پامال مدعا نشود
براستی که خجالت کش عصا نشود
خجالتی است که یارب نصیب ما نشود
برین گره قدری جهد کن که وا نشود
دماغ هستی شعله‌ام رسا نشود
رنگ شمع از پرفشانی عالم پروانه بود
نه صدف گل کرد ما را گوهر یکدانه بود
دامن صحرا گریبان چاکی دیوانه بود
معنی بی رنگ ما از لفظ بیگانه بود
هر دو عالم پیچش یک گیسوی شانه بود

چشم لطف از بخت رو بیان داشتن لیکن بنا نیست
سنگ در هر جا نمایان گشت آتشخانه بود
دوش چراغم چه محی بود و اشک از بیخودی
گو مژه تا خاک کویش لغزش مستانه بود
صفت سامان ادب گر جلوه غافل نیم
چشم وا کردن دلیل وضع گستاخانه بود
هر کجا رفتیم سیر خلوت دل داشتیم
بیدل آغوش فلک هم دوری زنجانه بود

وله ایضاً

شوق تا گردد دوبالا خویش را دل کنید
نیم رخ کم حیرتست آیینه مستقبل کنید
آگهی از اطلس گردون چه خواهد یافتن
خواب ما هم بی قماشی نیست گر محمل کنید
بادونیک جان زین بیش شوخی حرف
تا عرق وار از حیا آیینه‌ها حاصل کنید
آشنای وحدت از تشویش کثرت غافلست
درد سر کم مفصل را اگر مجمل کنید
سعی دنیا هر قدر کوتاه همتها رسست
پا اگر نتوان شکستن دست قدرت شل کنید
گر دماغ آرزو خار رد هوای قمری
هم بسر خاکی سر بمغز خود دل کنید
نیست جز بیحاصلی عرض مثال ما و من
دست بر هم سوده است آیینه گر صیقل کنید
گرد دل گردید بی سیر کمال هست و بس
هر دو عالم خط کشید این صفحه گر جدول کنید

زاهدان سعی امل رنج صداع وهم نیست — لفظ هستی هستی دارد اگر مهمل کنید
صد نگاه از یک مژه بستن تغافل میشود — بیدل با مشکلی در پیش دارد حل کنید

مبصران حقیقت که سر بسر هوشند — بزنگ چشمه آئینه فارغ از جوشند
مبند چون صدف از شور این محیط آگاه — که خاکساری و آزادگی هم آغوشند
ملامت نشود جمع با درشتی طبع — شکست خاطر آئینه خانه هوشند
زبان بیخودی رنگ کیست دریابد — مدام سایه و مهتاب دو تن دو دوشند
ز شوخ چشمی خویشند غافلان محجوب — حباب و موج سراپا خمیدن دوشند
کجا رسیم بیاد خرام او بیدل — که عاجزان همه چون نقش پا فراموشند

با د صحرای جنون هر که گل افشان میشود — گر گریبان چاک سازم ناله عریان میشود
غنچه دل به که از فکر شگفتن بگذرد — خاک را اوج هوا تخت سلیمان میشود
معنی دل را جای نیست جز طول امل — موج گوهر ناخنش چون سود دندان میشود
ماند القصه ما بکو تا در جستن دم — موج دریا را رگ خواب پریشان میشود
عافیت دور است از نقش بنای محرمی — عبرتست آنجا که صاحبخانه مهمان میشود
غنچه وار از برگ عیش این چمن بی بهره ایم — سطر این مکتوب تا خواندن پریشان میشود
مست جام شرم بیدل کاز موج نیش — جاده های دشت یکرنگی نمایان میشود

جماعتی که نظر باز آن برود و دوشند — که این کبود تنان نیل آن بنا گوشند
بصد زبان سخن ساز خیل مژگانها — که شعله ها همه باد و دود دل هم آغوشند
مقیدان خیالت چو صبح ازین گلشن — ز گردش سر بیمغز خود قدح نوشند
ز غیرت دم سردی کراست بهره خلق — چو شمع تا مژه بر هم نهی فراموشند
چه ممکنست حجاب فنا شود هستی — سخنده گفت که این رخنها برون جوشند
کسی بفهم حقیقت نمیرسد بیدل — جبابیان همه یک نارسائی هوشند

تا دم تیغت بعرض جلوه عریان میشود — شاخ گل محمل کش پرواز مرغان میشود
آنشاند بر لب تیغ تو نقش جوهری — طرف دامانی گر افشاند بیابان میشود
هر که رفت از دیده داغی بر دل ما تازه کرد — ابر دی آتش در زمستان میشود
کلفت اسباب رنج طبع حرص اندود نیست — هر که میرد خانه آئینه ویران میشود
حاکم معزول را از بی وقاری چاره نیست — هر چه دل کم میکند بر دیده تاوان میشود
شعله با هر قدر خاکستر انشا میکند — گر دی از خود میفشاند هر که دامن میشود
کاهشم چون شمع مفت دستگاه حیرتست — مشکل هر آرزو زین شیوه آسان میشود
ولدار گذشت و نگه باز پس ماند — در رفتن او آنچه ز ما ماند همین ماند

سدره و طوبی بهم سائید تا صندل کنید
باهوسها آنچه آخر کردنیست اول کنید

نفی در تکرار نفی اثبات پیدا میکند
بحر از ایجاد حباب آئینه دارد و هم کیست

وله ایضاً رحمه الله

ز مغز خشک کسانی که پنبه در گوشند
که عکس و آئینه با یکدگر نمیجوشند
شکستگان همه تن ناله های خاموشند
برهنه است دو عالم اگر نظر پوشند

هر معاینه شد ز اختلاط قمری و سرو
علاج حیرت ما کن که رنگ باختگان
بصبح عیش مباش ایمن از سیه روزی
تو هر شکست که خواهی حواله ما کن

وله ایضاً

حلیم از خود میرود چندانکه دامان میشود
کاین گره از باز گشتن چشم حیران میشود
ریشه چون در جلوه آمد دانه پنهان میشود
چین دامن عالمی را طاق نسیان میشود
خون بود رنگی کز و تصویر پنهان میشود
دامن ما پر گل از چاک گریبان میشود

پرده ناموس در دم ز انجام چاره نیست
هستی آئینه اقبال عجز ما بست
در گشاد عقده دل هیچکس را ید نیست
زندگانی را نفس سر رشته آرام نیست
ای فضول وهم عقبی دم ز جیب خود دید
ناله ها در پرده دود جگر پیچیده ایم

وله ایضاً

بجنبش مژه عرض هزار آغوشند
بدور چشم تو چون میل سرمه خاموشند
بهر طرف که گذشتند دام بر دوشند
چو جام باده بمهتاب پنبه در گوشند
که نقشهای هوا چون سحر نفس پوشند

ز حسن معنی دیوانگان مشو غافل
ز عارض و خط خوبان خزانشد روشن
درین محیط چو گرداب بیخود اغ ور
فریب الفت اهل مکان مخور که مجلسیان
ز گل حقیقت حسن بهار پرسیدم

وله ایضاً

خون ز زخم من چو رنگ از گل نمایان میشود
در دهان زخم عاشق بخیه دندان میشود
در زمین بزم نقش پا نمایان میشود
خار و خس در دیده گرداب مژگان میشود
زلف در دور هجوم خط مگس ران میشود
جامه عریانی ما را گریبان میشود
نیست بی سود تماشا آنچه نقصان میشود

گر چمن زین رنگ می بالد بهار و منت است
ترک خود دار لیست مشکل ورنه هستی خاک ما
کینه می یابد رواج از سردمهریهای دهر
صافی دل از زبان نگاه عبرت کرده اند
اشک در کار است اگر ما رنگ فغان باختیم
دستگاه هستی از وضع سحر ممنون نیست
تا توانی بیدل از مشق فنا غافل مباش

وله ایضاً رحمة الله

[illegible]

غزل [illegible]

[illegible]

ازار دل مخواه کزین صنع لطیف
موکرد مدار ز هند شیشه ز چین دود
شوخی بحرف نرمی اخلاق عیب نیست
روغن بردی آب بها آفرین دود
شرمست دستگاه فلک تازی نگاه
در دامن آنکه پا شکند پیچ چین دود
بیدل غنیمتست که عمر جنون عنان
پا در رکاب خانه بدوشان زین دود

غزل دیگر

در غمت آخر بجای کار بیدادم رسید
گر طپیدن سرمه شد هر گین فریادم رسید
سینه را از تیر و دل را نیست از ضم سنان
بی قدت آن آفتی کز سرو شمشادم رسید
وامکاه شوق چون من صید محرومی کجاست
ناله واری هم نماند از من که صیادم رسید
عشق ضعفی داشت تا شد بر مزاجم آشنا
سیل شبنم بود تا در محنت آبادم رسید
چون شرر داغ فنا نتوان ز دود امان طینتم
چشم زخمی بود معدومی که ایجادم رسید
گریه کو خون شو که من از پس مطلب خستم
تا کنم سامان آب آتش به بنیادم رسید
مکتب آفاق از بس درسگاه عبرتست
گوشمالی بود هر حرفی که از استادم رسید
حسرتی در پرده نومیدی دل داشتم
سوختنها چون سپند آخر بفریادم رسید

می چاره کر کلفت ز ما دیگر دید — تاثیر جمعیت کوکب بدر آید
جز سوختن افسرده دلان هیچ ندانند — بیدار شو و سایه گر از شب بدر آید
زین مرحله خوابیده بدر زن که مبادا — هر چند که پیشانیم از لب بدر آید
خطی بسیه کاری من ثبت جبین است — آتش تریش چون عرق از تب بدر آید
گر پرتو حسن تو باین رنگ شکوه است — بیزارم ازین حلقه که یارب بدر آید
بیدل چقدر تشنه اخفاست معانی — در گوش خرد هر قدر از لب بدر آید

چنین کن تاب می گلبرگ حسنت شعله رنگ افتد — تامل گر کنی در خانه آیینه سنگ افتد
جهان شور نفس دارد ز پاس دل مشو غافل — سیاهی نیست ممکن گر سر داغ پلنگ افتد
ما آگاه طاقتها بعجز آورد نست ایمان — بقید زه نمی ماند کمان چون بی خدنگ افتد
تجدد پرفشان و غره عمر ابد بودن — عرق می آرد آن باری که بر دوش درنگ افتد
قناعت ساحل امنست افسون طمع مشنو — که فرصت دامنی دیگر ندارد تا نهنگ افتد
قبول نازنینان تحفه شوخی نمیخواهد — تبسم وقف لب کن کو معاش خنده تنگ افتد

غرور قدرت اگر بازوی خمی دارد — ملک بخیلی خاتم جمی دارد
گذشتن از سر جرأت کمال غیرت ماست — حذر که خنده این صبح شبنمی دارد
مگر ز عالم اضداد بگذری ورنه — همین غمست که تخمیر بیغمی دارد
خطا بگردن مستان نمیتوان بستن — بهوش باش که خط چنین نمی دارد
ز جوش لاله رخان پر کنید آغوشم — چو غنچه تنگی از آغوش من همی دارد
چه رنگها که نه بستیم در بهار خیال — جهان غول بسر دشت آدمی دارد

هر جا طپش شمع در پیمانه نهفتند — ناموس پرفشانی پروانه نهفتند
آشفتگی داشت خم طره لیلی — چون اره دم تیغ بدندانه نهفتند
از سلسله خط خبر نقطه مپرسید — در کنج عیان صورت ویرانه نهفتند
در چاک گریبان نفس معنی رازیست — آنجاده که در لغزش مستانه نهفتند
نامحرم دل ماند جهانی چه توان کرد — کس نیست بفهمد که چه افسانه نهفتند
کار همه با مبتذل یکدگر افتاد — خمیازه عیان گشت چو پیمانه نهفتند
بیدل بتقاضای تعین چه توان کرد — پوشیده کی بود که در مانه نهفتند

جائی که سعی حرص جنون آفرین دود — این موج چون بلند شود بر جبین دود
بر جاده ادب روشان پا شمرده نه — دم نیست فطرتت که قفای سرین دود
خست بمنع جود خسیسان مقدم است — چندانکه ریشه موج زند در زمین دود
گرد سواد وادی حیرت نشاندنی است — پرکار اگر شوی قدم آهنین دود

ازآن نم زمانیست که در علم تعینت — طوفان مگر از عهده مذهب بدر آید
با بخت سیه چاره خوابم چه خیالست — رحم است بختی که ز قالب بدر آید
چون باد نوا ز شرم زمین بوس تو دو عالم — آواز سوار از سم مرکب بدر آید
آنجا که غبار اثر از خو تو گیرند — ترسم که زند جوش و مرکب بدر آید
در خلوت دل صحبت او هم بال است — خورشید هم از خانه مگر شب بدر آید

وله ایضا رحمه الله

بدل تا نی زنی بگذر که با این سرگرانیها — مصور گر کشد نقش تو آتش در فرنگ افتد
سند بهر صفای طینت ظالم بس رحمت — که این آیینه هر گاه افتد از دست سنگ افتد
اگر مردی ز ترک کینه صید بیگناهی کن — چو جولان منفعل گردد بپیش پای لنگ افتد
ز خارا قیر هیچ شاند اندوه گرانجانی — بیار خضر کن راهی که در صحرای تنگ افتد
نفس بر میزند چون صبح دستی بر گریبان زن — مبادا کشتی درویش در کام نهنگ افتد
ز افراط هوس سهم بضاعت کم نمی باید — الهی چون حنا خونی که دارم خبر رنگ افتد

وله ایضا

ز انفعال مال طرب مباش ایمن — نفس تبسم تیغ تنگدمی دارد
گر از حقیقت این انجمن خبر گیری — بهشت هم بمقابل جهنمی دارد
ورق سینه بکنی سیر هیچی از تسلیم — طریق بیخبری لغزش کمی دارد
نسیم مژده وصل که میدهد کامروز — بقدر حوصله هر زخم مرهمی دارد
مباش غافل از ارشاد گمرهی بیدل — طبیعت پر طاوس عالمی دارد

وایضا رحمه الله

همواری از اندیشه اضداد بهم خورد — در پیچش موی سر دیوانه نهفتند
شد هستی بی پرده حجاب عدم ما — تا ریشه قدم زد بجنون دانه نهفتند
بی سیر خط جام محالست توان یافت — باریکی آمو بهمین شانه نهفتند
در پرده آن خواب که چشم همه پوشید — هر چند که بود آینه در خانه نهفتند
حسرت بیدل مطلب نایاب جنون کرد — فریاد که آن معنی بیگانه نهفتند

وایضا

تر دامنی است پایه معراج انفعال — در سنگ نقب ریشه چو نقش نگین دود
ای مایل تبیغ دو نان چه ذلتست — لغزش بهانه جوست مبادا کمین دود
تحصیل دستگاه تعین ولایتیست — هر چند دست پیش کنند آستین دود
راه طواف مرکز تحقیق بسته نیست — اشکی خوشست تا بکه واپسین دود

باز دارد

باز دار در پرسش احوال دور افتادگان
قاصد شوق از کمین نارسائی آیت
عاقبت در حلقهٔ زلف دل جا میکند
غمزهٔ وحشی مزاجت در دل مجروح من
که تغافل متیر اشد گاه نیرنگ نگاه
غنچه میگوید که ای دربند کلفت ماندگان
هستی بیجا صلی بسکه مشتاق فناست
آشیان الفت دل چون نفس در راه است
زبان بکام خموشی کشد بیانش ولرزد
چه شو گشتن ادبگاه حسن را که تبسم
دمی که آرزوی دل بعرض شوق تو کوشد
نظر بطینت بیتاب عاشق آمیخته است
بود ز رحم عشقت محال ناکسی من
بوصل وحشتم از دل نمیرود چه توان کرد
زبسکه شرم بخودش گداخت پیکر بیدل
گرنه باد صبح چین طره ات وا میکند
همت از تدبیر بیجا تا کجا خجلت کشد
جنس دردبیکسی کم نیست در بازار ما
دیدهٔ ما را خمار شوخی رفتار او
گرچنین بالد هوای پرفشانیهای شوق
سنگ بر تدبیر زن کارکس اینجا بسته نیست
حدیث عشق شود ناله ترجمانش ولرزد
قیامتست بر آن بلبلی که از ادب گل
بوحشتیست در عرصهٔ برق تازی فرصت
اگر بنجامه دهیم عرض دستگاه ضعیفی
بعرصه که شود پرفشان نسیب نکهت
گداخت زهرهٔ نظاره دور باش حجابت
غبار هستی بیدل ز شرم ناکسی خود
عیش ما کم نیست گر اشکی بچشم تر بود

کو فراموشی که گویم نوبت یادم رسید | سنگ هم گر واشکافی یار می‌آید برون
ناله دارم که در هر جا فرستادم رسید | شعلهٔ افسردهٔ بیدل شهپر گستاخ است

وله ایضاً رحمت الله

زخم ناخن را خیال موج دریا میکند | سطر آهی تا نمایان شد دل از جا رفته است
جلوه را آئینهٔ ما تخت رسوا میکند | در ترنج نقش گوش ای آنکه خواهی نفع خلق
عقدهٔ دل را همین آشفتگی وا میکند | نیست موجودی که نبود غرقهٔ گرداب وهم
هر که گرد خاک ره اندیشهٔ ما میکند | خاکساران تا کجا دارند پاس آبرو
ورنه ما را اینقدر پرواز عنقا میکند | در بیابان طلب بیدل تامل رهزن است

وله ایضاً

بهوسه از لب موج که دهانش ولرزد | قلم چگونه دهد عرض دستگاه توهم
گره چو شمع شود ناله بر زبانش ولرزد | خیال تا کند آهنگ سجده سر را
که همچو موج شود آب استخوانش ولرزد | عجب مدار ز نیرنگ اختراع مروت
چو مشت خس که کند شعله میهمانش ولرزد | بمحفل تو که اظهار مدعاست تحیر
که سست مشق رسد تیر بر نشانش ولرزد | بعافیت نیم ایمن ز آفتی که کشیدم
چو عکس آب نهد سر بر آستانش ولرزد | بسکه بیرویت بهار کلفت انشا میکند
نسخهٔ جمعیت ما را که اجزا میکند | عضو عضوم بسکه مینالد بسوی خویشتن
ایجنون رحمی که ما را هوش سودا میکند | نسخهٔ هستی ز بس وقف سواد افتاده است
گر شنیدن مایه دارد ناله سودا میکند | جلوه از شوخی نقاب حیرتی افکنده است
عاقبت خمیازه نقش کف پا میکند | چون شود بیجا صلی معلوم مطلب حاصلست
آه ما را ریشهٔ تخم ثریا میکند | در شکست آرزو تعمیر آزادی کمست
یک شکستن صد کلید از قفل پیدا میکند | ره بمقصود بیدل وحشت از خود رفتن است

وله ایضاً رحمت الله

پر شکسته کشد سر ز آشیانش ولرزد | بهر نفس زدن از دل طپیدنیست پرافشان
که بیک وهم زند دست در عنانش ولرزد | سخن طپیده ضبط شکسته رنگی خویش
ز نال رشته کشد مغز استخوانش ولرزد | ز سوز سینهٔ من هر که وا کند سر حرفی
فلک چو شست بسوی سد زه کمانش ولرزد | خیال چین جبینت بحر اگر بتیز زد
چو شب روی که کند بیم پاسبانش ولرزد | شکسته رنگی عاشق اگر رسد بنجابش

وله ایضاً

شوق سرشار است تا این باده در مینا بود | نکهت گل دام اگر دارد همان گلگشت

این صدا از بیستون سعی فرهادم رسید
در هوایش هر که رفت از خود بامدادم رسید
عکس در آئینه راه شوخی وا میکند
خامهٔ الفت نمیدانم چه انشا میکند
مومیائی هم شکست از خود تمنا میکند
سحر هم تمهید دست موج دریا میکند
سایه را از عاجزی هرکس تماشا میکند
کار امروز ترا اندیشهٔ فردا میکند
نگه ز دور بحیرت دهد نشانش ولرزد
که فکر مو شود از حیرت میانش ولرزد
بدل تصور از آئینهٔ آسمانش ولرزد
که همچو آه ز دل بگذرد سنانش ولرزد
نفس در آئینه پنهان فکندنش ولرزد
چو آن غریق که آرند بر کنارش ولرزد
چون خار رنگ از گرانی سایه پیدا میکند
وسعت دامان داغ اینجا دصحرا میکند
چشم بر هم بسته حل این معما میکند
رنگ صهبا در نظرها کار مینا میکند
حاجت ما را دو نومیدی ما میکند
بال چون بر هم خورد پرواز پیدا میکند
سیل چون مطلق عنان شد سیر دریا میکند
چو شیشه دل که کشد تیغ از میانش ولرزد
چو ناخدا که سامد ربط بادبانش ولرزد
چو مفلسی که شود گنج زر عیانش ولرزد
چو نبض تب زده بر خود دمید بیانش ولرزد
متن ز موج ده در عدنا کهانش ولرزد
چو شاخ گل بر اندیشهٔ خزانش ولرزد
بخاک نیز کند یاد آستانش ولرزد
رهزن پرواز مشتاق تو بال و پر بود

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

خیال تیغ نگاه تو خون دلها ساخت
که ز دیده چو اشک از کباب میریزد

دمی که از دم تیغت سخن رود بزبان
که اشک بحر ز چشم حباب میریزد

درین محیط ز بس جای خرمی تنگست
اگر ز خویش برآئی رکاب میریزد

فلک ز خون شفق آنچه شب بسینه کند
که چشم شوخ تو رنگ نقاب میریزد

بهر چه دیده کشودیم گرد ویرانیست
که جای اشک شرر ز کباب میریزد

همچو آتش هر که را دود طلب بر سر بود
هر خس و خارش باوج مدعا رهبر بود

میزند ساغر لطافت ابروی آسودگی
سعی در بیمیلیها طایری بی پر بود

خاک تا گردیده نتوان بوی راحت یافتن
نشأه کمظرف ما هم کاش بی ساغر بود

خاک حرمان در دل و سنگ ندامت بر سرست
عافیت در مزرع ما آفتی دیگر بود

نیست ارباب تعلق مانع پرواز شوق
آتش دل آبروی دیده مجمر بود

در محیط انقلاب امواج حیرت احتیاج
در نیام لب زبانش تیغ بیجوهر بود

حاصل عمر از جهان بیدل بدست آمد ز دست
مایه بالیدن ما پهلوی لاغر بود

رونق پیریست بیدل از جوانی دم زدن
جنس گرمی ز لیت دکان خاکستر بود

بگرمی که ز شعله تاب میریزد
چو برگ گل ز نقابش گلاب میریزد

صبا بدامن آن زلف تا زند دستی
کتان شسته همان ماهتاب میریزد

بعالمی که کند عشق صنعت آرائی
خیال تشنه لبان سراب میریزد

بذوق راحت از افتادگی مشو غافل
که نقد گنج ز جیب خراب میریزد

ذخیره دل روشن نمیشود سیماب
که بال برق و شرار از شتاب میریزد

چون شمع هیچکس بزبانم نمیکشد
ور خاک و خون بعجز نیازم نمیکشد

دارد بعرصه گاه هوس هرزه تاز حرص
عبرت چرا بچشم تماشا نمیکشد

تصویر خود فروشی لبهای خامشم
این شکوه تا بمهر دهانم نمیکشد

شمشیر برق جوهر آهم ولی چسود
هر چند خار پا بسنانم نمیکشد

مشت خسی ستمکش باسیم که موج هم
دل جز بکوی شیشه گرانم نمیکشد

چون تیشه پیکر خم من طاقت آزماست
دوش امید بار گرانم نمیکشد

بیدل ز ننگ طینت بیکار سوختم
افسوس دست من ز حنائم نمیکشد

یکدو دم هنگامهٔ تشویش میدو کینه بود
هر گلی کامسال آمد در نظر پارینه بود

منفعل میشد ز دنیا هوش اگر میدید خلق
آدمی هم پیش از آن کادم شود بوزینه بود

امتحان اجناس بازار ریا میداد غرض
چون نکاح دختر رز در شب آدینه بود

خاک شد فطرت به تپسی لیک مژگان بسته است
زخم دندان شتر و قصاب زرینه بود

بیا که بی تو ام امشب ز بخشش مژه‌ها
بنشئه که ز مینا شراب میریزد

بگریه منگر تر دامنان عشق مباش
بحلق تشنه ما حسرت آب میریزد

شکنج حلقه دامی که جیب هستی بست
اگر بجوش ببالد حباب میریزد

نوای حباب چه پالی خبر ز حسن محیط
صباح در قدح آفتاب میریزد

بر آتش که نهادند پهلوی بیدل
دل که رنگ جهان خراب میریزد

وله ایضا

بی هوائی نیست ممکن گرم جستجو شدن
هر که را از آبله پا بر سر کوثر بود

از شکست خویش دریا میکشد شمع حباب
صندل درد سر هر شعله خاکستر بود

شمع را تا سوختن محرومی نشو و نماست
هر که را چون سکه روی التفات زر بود

ضبط آه ما چراغ شوق روشن کردنست
چون نگه ما را همان چاک قفس شهپر بود

هر که از وصف خط نوخیز خوبان غافلست
حفظ آبروست چون گوهر اگر لنگر بود

چون مه نو بر ضعیفیها بساطی چیده‌ایم
مقصد غواص ازین بحر یک گوهر بود

وله ایضا

طراوت عرق شرم را تماشا کن
نمی سخن از گوهر آب میریزد

صفای خاطر ما آبیار جلوهٔ اوست
غبار شب ز دل آفتاب میریزد

ز موج خیز غنا کوه و دشت یکدریاست
چمن ز آتش و گلخن ز آب میریزد

بجور خاک نشینان سراغ گوهر راز
که لغزش مژه‌ها رنگ خواب میریزد

زمام کار بتعجیل نسپری بیدل
که هر چه آینه گیرد ز آب میریزد

وله ایضا رحمة الله

بسر شکسته رنگی من کم ز سیر منست
دست شکسته که عنانم نمیکشد

ناگفته به حدیث جفای بی خانمان
جز تخته هیچ جنس دکانم نمیکشد

شهرت نواست ساز ز بلند گریم چو شمع
از خود گذشتنی بفسانم نمیکشد

در پرده تر نگ پری خیز نغمه ایست
از ننگ ناکسی بگرانم نمیکشد

رخت شرار جسته نداغم کجا برم
مفت مصوری که کمانم نمیکشد

وله ایضا

ابتذال باغ امکان رنگ گردیدن نداشت
هر چه دیدم میهمان خانهٔ آئینه بود

هیچ شکلی بی هیولی قابل صورت نشد
صبر و حنظل در مذاق کاو و خر لوزینه بود

هر کجا دیدیم صحبتهای گرم زاهدان
ریشها دیدیم با قیمت تر از پشمینه بود

تخته مشق حوادث کرد ما را عاجزی
ورنه از ما تا ببام آسمان یک زینه بود

در جهان بی تمیزی چاره از تشویش نیست
ما بصد جا منقسم گردیدیم و دل در سینه بود

آرزوها ماند محو ناز در بزم وصال
پاس ناموس تحیر هم درین گنجینه بود

هر کجا رفتیم بیدل درد ما پنهان نماند
خرقه درویش ما را لختی از دل پینه بود

وله ایضا

احتیاجم خجلت از اجابت برد
سوختن دل تا رخت در مهتاب برد

عمر رفت و آهی از دل گل نکرد
ساز من آب رخ مضراب برد

آه عیش گوشهٔ فقرم نماند
سایهٔ دیوار رفت و خواب برد

آینه آخر بصیقل گشت گم
بسکه رفتم خانه را سیلاب برد

داشتم تحریر خجلت نامهٔ
تا کنم تکلیف قاصد آب برد

بی غرض خلقی ازین حرمان سرا
رفت و داغ مطلب نایاب برد

غنچه‌ها شرم از شگفتن یافتند
خنده آخر زین چمن آداب برد

قامت خم عجز میخواهد ز ما
سجده باید پیش این محراب برد

محرم سیر گریبان کس مباد
زورق ما را که در گرداب برد

سرکه نامم

بر که نالم بیدل از بیداد چرخ
اینقدر ریش چه معنی دارد
حذر از زاهد مسواک اسپر
یک نخود کله و ده من دستار
بیدل اینجا همه ریش است و فش است
دماغ نشاه فقر آرزوی جاه ندارد
زیاده دستی آن زلف تا بدار کیایم
چو چشم از مژه غافل شو که هیچکس نیچ
مباش بیخبر از سبز قالبی ها ن د میدان
بساط حشر که خورشید فصل میند نخل
ز دستگاه تعلق مجو حساب تجرد
عید است غبار سر راه تو توان شد
امید شهید دم شمشیر غیرتست
تسلیم ز آفات جهان باک ندارد
سهلست شفاعت گری جرم دو عالم
هر کرا اجزای موهوم نفس دفتر بود
عشرت هر کس بقدر دستگاه جیب
با ادب سر کن نجوبان ورنه در بسطیات
نایه نومیدی در کار رساز دسعی آه
ایخون بر خیز تا مینای گردون بشکنیم
تا سرا غمی وا کشیم از وحشت موهوم خلق
به کجا مژه رنگ خواب میریزد
مباش بیخبر از درس بی ثباتی عمر
ز سنگنای جسد عمرها ستاخته ایم
خوشم بیاد خیالی که گلبن چمنش
ز خویش رفتن عاشق بهار جلوه اوست
زبیقراری خود سیل هستی خویشیم
تا دل دیوانه وا ماند از طپیدن غم شد
هیچکس چون نقش پا از خاک راهم بر نداشت

وله ایضا رحمة الله علیه

غیر تشویش چه معنی دارد
آدمی خرس چه ظلم است آخر
عقرب و نیش چه معنی دارد
دعوی اوج باین سامان ریش
این کم و بیش چه معنی دارد
شیخ بر عرش نبرد چکنید

وله ایضا

سر برهنه ما دردی از کلاه ندارد
قسم بجو هر بی ربطی نیاز و تعین
که گر همه دلش افتد بکف نگاه ندارد
حقیقت تو مجاز است دانع هم مفر سیا
بغیر سایه دیوار خود پناه ندارد
نفس بجاده طرازی اگر فضول نعید
که دانه در دهن اینجا بغیر کاه ندارد
اگر ز محکمه عدل داد خواه سخانی
تو سایه گر نبری نامه سیاه ندارد
ترحمست بر احوال خلق پاس تصناعیت
بلندی مژه بالیدن نگاه ندارد
بغیر داغ که بو شد چو شمع بیدل ما را

وله ایضا

بسمل ز خم طرف کلاه تو توان شد
باید همه تن دل شد و آشفت جنون کرد
در جیب خود م محو پناه تو توان شد
انخاک خرامت گل فردوس بدامن
گر قابل یک ذره گناه تو توان شد
بیدل دل ما طاقت آفات ندارد

وله ایضا

گلخنی را دود ریحانست و گل اخگر بود
هر که هست از همدم ناجنس اندیشه کشید
بال پروانه گلوی شمع را خنجر بود
تا توانی از غبار بیکسی سر بر متاب
بی شکستن منیت ممکن تیر را پر بود
همچو مجنون هر کرا از داغ سودا افسر است
طالع بر گشته تا کی گردش ساغر بود
بی فنا مژگان راحت گرم نتوان یافتن
آتش انگار دوانها کاش خاکستر بود
انحراف طور خلق از علت بیجادیست

وله ایضا

که هر نفس شرر می زین کتاب میریزد
صفای دل کلف اندود گفتگو مپسند
هنوز قامت پیری کاب میریزد
گلی که رنگ دو عالم غبار شوخی اوست
گل نظاره در آغوش خواب میریزد
گداز دل نیم اشک عرضه نتوان داد
شکست رنگ سحر آفتاب میریزد
مخور ز شیشه گردون فریب ساغر من
چو اشک رنگ بنای من آب میریزد
بهرزه لب مگشا تا توانی ای بیدل

وله ایضا

این گل محرومی از در دنچیدن داغ شد
میدهد سعی طلب عرض سراغ منزلم

خواب من آواز این دولاب برد
مرد حق میش چه معنی دارد
بز و دمیش چه معنی دارد
غیر بر ریش چه معنی دارد
ملت و کیش چه معنی دارد
که هر کرا جگری داده اند آه ندارد
که غیر شیشه بری هیچ دستگاه ندارد
سراسر دو جهان منزلست راه ندارد
دو لب بمهر رسان دعوی گواه ندارد
که در خور کرمش هیچکس گناه ندارد
که پای تا بسرش غیر یک کلاه ندارد
قربانی قربان نگاه تو توان شد
تا محرم گیسوی سیاه تو توان شد
گو بخت که پامال گیاه تو توان شد
تا کی هدف ناوک آه تو توان شد
گر همه چون صبح بر جرخش بر تیر بود
رگ ز دست خون فاسد در دم نشتر بود
گوهر از گردیتیمی صاحب افسر بود
گردبادش خیمه و ریگ روان لشکر بود
شمع را خواب فراغت در ره صرصر بود
گنج نیابی سطر ما بیدل اگر مسطر بود
گداز شمع بروی گلاب میریزد
نفس بر آتش آئینه آب میریزد
چو غنچه خون مراد در نقاب میریزد
محیط آب رخی از سحاب میریزد
که سنگ فتنه بجای شراب میریزد
که آبروی نفس چون حباب میریزد
اضطراب این سپند از رسیدن غم شد
یاد و یدنهار در دنارسیدن داغ شد

[illegible]

گذشت فرصت وصل و نارسائی هم / که زاشک همان عذر لنگ میبارد
بچشم شوق نگاهی که در بهار نیاز / شکست حال ضعیفان چه رنگ می‌بارد
بذوق پرورشم هم آب میگردیم / سحاب ما همه برگشت رنگ میبارد
دلیل عبرت دل صبح دامن نشسته است / که ضبط آه بر آئینه زنگ میبارد
هجوم سایه گل دستگاه رحمت نیست / برین چمن همه داغ پلنگ میبارد
زبس گذشت حسد خرمنست آفتها / دمی که تیر نباشد تفنگ می‌بارد
زدام حادثه بیدل رهائی‌ام مست / که قطره تو بکام نهنگ می‌بارد

وله ایضاً

حاصلم زین سعی بی‌بر نمیدانم چه شد / خاک بودم خون شدم دیگر نمیدانم چه شد
ناله‌ای میزند دیگر مپرس از حال دل / رشته در خون میطپید گوهر نمیدانم چه شد
ساختم با غم داغ ساغر غلتیم نماند / در بهشت آتش زدم کوثر نمیدانم چه شد
محرم عجز آشیانهای حیرت نیستیم / اینقدر دانم که سعی پر نمیدانم چه شد
بیش ازین در خلوت تحقیق وصلم بار نیست / جستجوها خاک شد دیگر نمیدانم چه شد
مشت خونی گر تپید از صد جهان امید داشت / تا درت دل بود آنسوتر نمیدانم چه شد
سیر حسنی داشتم در حیرت آباد خیال / تا شکست آئینه‌ام دلبر نمیدانم چه شد
بی من و صوفی بدرس معرفت پرداختیم / اورقم گم کرد و دفتر من نمیدانم چه شد
بیدلا طاقت ز سودای هیچی فارغ نیست / تا چو اشک از پا فتادم سر نمیدانم چه شد
بیدل اکنون با خودم غیر از ندامت هیچ نیست / آنچه بیخود داشتم در بر نمیدانم چه شد
نه فهم میدمد اینجا نه رنگ می‌بارد / برین نشان که تو داری خدنگ می‌بارد

وله ایضاً

فریب ابر کرم خورده‌ام ز غافل‌ها / که قطره قطره همان چشم تنگ می‌بارد
دگر چه چاره بجز خاموشی که همچو حباب / بر آبگینه ما آه سنگ می‌بارد
وداع فرصت برق شرار خرمن‌ها / بمزرعی که شتاب از درنگ می‌بارد
بهار این چمن از بسکه وحشت آمده است / ز داغ لاله جنون پلنگ می‌بارد
بپرسش دل چاک که سوده باخن / که رنگ خون بهارت ز چنگ می‌بارد
بحیرتم که نگاه از چه حیرت آب دهم / ز خار و گل همه حسن فرنگ می‌بارد
دل شکسته خمستان باده نرگسیست / که اشکم از مژه ساغر بچنگ می‌بارد
مخور فریب مروت ز چرخ مینارنگ / که جای باده ازین شیشه سنگ می‌بارد
ز آبیاری کشت حسد تبرا کن / که خون عافیت از ساز جنگ می‌بارد
خطاست تهمت جرأت بعجز پابستن / هزار آبله بر پای لنگ می‌بارد
مخواه غیر تکلف ز اغنیا بیدل / که ابر مزرع این قوم ننگ می‌بارد

وله ایضاً

حال دل از دوری دلبر نمیدانم چه شد / ریخت اشکی بر زمین دیگر نمیدانم چه شد
از شکست دل نه تنها آب و رنگ عیش رفت / ناله هم داشت این ساغر نمیدانم چه شد
یاس هستی برد از صد منتی آنسوترم / سوختم چندانکه خاکستر نمیدانم چه شد
صفحه آئینه حیرت جوهر این عبرتست / کای حریفان نقش اسکندر نمیدانم چه شد
گردش رنگی و چشمکهای شکلی داشتم / این زمان آن چرخ و آن اختر نمیدانم چه شد
دوش در طوفان نومیدی تلاطم کرده‌ام / کشتی دل بود بی‌لنگر نمیدانم چه شد
جان باکم فارغ از تیمار جسم کرده‌اند / عیسی بر چرخ بردم خر نمیدانم چه شد
در رهت از همت افسر طراز آبله / پای من سر شد ازین برتر نمیدانم چه شد
از دمیدن دانه سر کج چه گرد بیکسیست / مشت خاکی داشتم بر سر نمیدانم چه شد
بیدماغ وحشتم از ساز آرامم مپرس / پهلوئی گردانده‌ام بستر نمیدانم چه شد
عرض معراج حقیقت از من بیدل خطاست / قطره دریا گشت پیغمبر نمیدانم چه شد

وله ایضاً

آهی بهوا چید ز دو چرخ برین شد / داغی بغبار الم آسود زمین شد
بشکست طلسم دل و زد گوهر محبت / پاشید غبار نفس و آه حزین شد
نظاره بصورت زد و نیرنگ گمان ریخت / اندیشه بمعنی نظری کرد و یقین شد
آن آینه کز عرض صفا نیز حیا داشت / تا چشم گشودیم پری خانه چنین شد
غفلت چه فسون خواند که در خلوت تحقیق / برگشت نگاهم ز خود آئینه بین شد
گل کرد ز مسجودی خود سجده فروشی / یعنی چه بالم خم محراب جبین شد
عنقائیم از شهرت خود گشت فسونها / آخر پی گمنامی من نقش نگین شد
دل خواست بگردون نگرد زیر قدم دید / این بود که در یک نظر انداختن این شد
هر لحظه هوا نیست عنان تاب دماغم / رخشی که ندارم بخیال اینهمه زین شد
از عالم حیرانی من هیچ مپرسید / آئینه کمندکی بود که چنین شد
وقت است که بر بیکسی عشق بگریم / کاین شعله ز خار و خس ما خاک نشین شد
در غیب و شهادت من و شوق تماشا / بیدل تو برائی که جهان بود چنین شد
درین گلشن کدامین شعله با این تاب میگردد / که از شبنم بچشم لاله و گل آب میگردد

وله ایضاً رحمة الله

دلیل عاجزان با درد و داغ نسبت صفی / غرور سجده پامال صورت محراب میگردد
کف خاکستری بر چهره دارد سعی شوقم / چو قمری وحشتم در پرده سنجاب میگردد
گداز آماده کم فرصتی در دلی دارم / که همچون اشک تا بی پرده گردد آب میگردد
بکوشش ریشه را میتوان ز چمن کردن / نفس از پر زدنها عالم اسباب میگردد
زمینا بی چراغ خلوت دل کرده‌ام روشن / تجلی فرش این آئینه از سیماب میگردد
بطوف بحر رحمت می برم خاشاک عصیان / هجوم اشک اگر سجده عرق سیلاب میگردد
قماش عرض هستی تا رود غفلتی دارد / که چون مخمل اگر مژگان گشائی خواب میگردد
تمکین میرساند انفعال هرزه جولانی / هوا اینجا دو شبنم میکند چون آب میگردد
کدام آئینه را جلوه معشوق پیدا شد / کتان بیسوزد و خاکسترش مهتاب میگردد
بعریانی بلند افتاد از بس مدعای من / گریبان هم بدستم مطلب نایاب میگردد
جنونم دشت را همچشم دریا میکند بیدل / ز جوش اشک من تا نقش پا گرداب میگردد

وله ایضاً

اشک گهر طینت ما را چه طپش سر بکند / طفل دبستان ادب این سبق از بر بکند

وسوسه

وسوسه برهم نزند رابطه ساز یقین | کوه گران حوصله را ناله سبکسر نکند
منفعلیهای ما از فطرت ما چه زبان | عبرت تمثال محیط آینه را تر نکند

عالم اسباب فنا چند دهد فرصت ما | اشک بدوش مژه ها آینه لنگر نکند
شبنم بی بال و پرم آینه پرواز تری | طاقت ما غیر عرق پیشهٔ دیگر نکند

آب و تب عشق و هوس نیست کفیل نفس ما | صبح طربگاه شرر خنده مکرر نکند
شد ز ازل چهره گشا عجز ز بیداری ما | مو ننهد پا بنمو تا قدم از سر نکند

دل بگداز ید بغم دیده رسانید نم | شیشه غمی تا نخورد باده لبالب نکند
نیست ز هم فرق نما انجمن و خلوت ما | طایر گلزار یقین سر ته پر نکند

بیدل از انجام نفس هر که به بوی شد | گر همه آفاق شود ناز کر و فر نکند

وله ایضا رحمة الله

با این خرام ناز گران مست میرود | رنگ حنا بحیرتش از دست میرود
کسب کمال آینه دارد فروتنی | موج گهر ز شرم عنا پست میرود

خلق جنون تلاش همان از امید موج | هرچند سعی بیش نرفته است میرود
آسودگی چو رنگ روانم چه ممکنست | پای طلب گر آبله هم بست میرود

خواهی بسیر لاله و خواهی بگشت گل | با دامن تو هر که نه پیوست میرود
اشکم برنگ سیل درین دشت عمرها | بیتاب آن غبار که ننشست میرود

بیکار نیست دور خرابات زندگی | هرکس ز خویش تا نفسی هست میرود
تا کی بلغت و گوشم ای فرصتی که نیست | ای بی نصیب ماهیت آشنست میرود

بیدل دگر تظلم حرمان کجا برم | من حیرتی ندارم و او مست میرود

وله ایضا

نقش نیرنگ حباب جوهر رم میباشد | صفحهٔ آینه تمثال رقم می باشد
یا من انگشت نما از ندهی شهرت جاه | موی ماتم زده بر فرق علم میباشد

ربط احباب درین بزم ندانست حیرت | دستها در خور افسوس بهم میباشد
نتوان شد سبب چاک گریبان کسی | پشت ناخن خم از اندوه قلم میباشد

هرکجا حکم قضا ممتحن تدبیر است | سپر بیخبران تیغ دو دم میباشد
رهزن نشئه حرم فکر برهمن نگذاشت | صمد است آنکه هیولای صنم میباشد

بحیا دهنت گر بسم معذورم | مدعا آنکه کی آن سوی عدم می باشد
طاقت خلق بجز عذر طلب پیش نبرد | پا درین مرحله بی آبله کم میباشد

هستی منفعلم بی عرق جبهه نخوت | بر سر هم نه خاک زمینی است که نم میباشد
کف افسوس سراغیست ز کیفیت عمر | فرصت رفته بآیین نقش قدم میباشد

رگ گردن بحیا راست نیاید بیدل | تا ته پاست نظر بر مژه خم میباشد

وله ایضا

شب حسرت دیدار توام داغم تمکین شد | هر ذره ز اجزای من آینه تمکین شد
خاکستر از آن جگر چقدر شور بر آورد | دل سوخت برنگی که کبابم نمکین شد

عبرتکده دهر ز بس حصم تسلی ست | چون چشم شرر خانهٔ من خانه زین شد
برق رم فرصت سر و برگ طلب سوخت | صد ناله تمنا نفس بازپسین شد

زندانی نیرنگ خیالم چه توان کرد | رحمت بر آن شخص که او آینه بین شد
زنگار نمو آنچه ز صافی بدر افتاد | جوهر برخ آینه روشنگر چین شد

موهوم این لنگر ادبار چه سود است | چون سایه نباید کلف روی زمین شد
از آن سر به حسرت صیاد نشیمم | وحشت بتغافل زد و پرواز کمین شد

گر هیچ نباشد تلبیس خودآن نشد نی بت | ای آینه دل شو که نخواهی از این شد
بیدل عدم و هستی ما هیچ ندارد | جز گرد خیالی که نه آن بود و نه این شد

سینه هستی بدور ساغر بیتاب میگردد | بعرض سرمه گرد چشم مست خواب میگردد

وله ایضا

کمین عشرتی دارد دل اما سازشی کو | در گلشن چو شبنم گل کند هر آبی
ضعیفی پایه شوق سجودم در بغل دارد | شکست رنگ تا بی پرده شد محراب میگردد

شد از ترک تماشا خار راهم بستر مخمل | بچشم بستهٔ مژگان نشستگاه خواب میگردد
گل نازی که گر می خندد از کیفیت عجزم | شکست رنگ من در طره اش تاب میگردد

ز دل خواهی نوائی و اکشتی نگذاری | همان سعی شکست این ساز امشب میگردد
بکن دل را عبث خجلت گذار خود و شبها | که این گوهر بعرض شوخی خود آب میگردد

امید عافیت از هر چه داری [illegible] | ز آتش مزرع بیحاصلان سیراب میگردد
ز شرم زندگی چندان عرق [illegible] | که گر رنگی بلرزد آن رم گرداب میگردد

فلک می پرورد در مهر داغی شور سودائی | جهانی را سر بیخبر از این دولاب میگردد
در عزم شکست خویش زن گر جرأتی داری | درین ره هر قدر کس [illegible] میگردد

بهر جرأت حریف خجلت قاتل نیم بیدل | بکاوش می برم خونی که آنجا آب میگردد

وله ایضا رحمة الله

بکوی دوست که تکلیف بی نشانی بود | غبار گشتنم اظهار سخت جانی بود
من از فسرده دلی نقش پا شدم ورنه | بطالع کف خاک من آسمانی بود

[illegible]

هوای بیخودی داری کلاه فقر سامان کن
که از تاج سرافرازان خیال خام میخیزد

زنادانی حباب باده می ماند بیدردان
بدیدار تو چشم حیرتی کز جام میخیزد

نفس در دل شکستم شعله زد دود دماغ من
هوا در خانه میبندد دم غبار از بام میخیزد

رسید بر غنچها بهوائی عالم الفت
چو جوش سبزه گرد این بیابان رام میخیزد

درین مزرع که دارد ریشه از ساز گرفتاری
اگر یک دانه افتد بر زمین صید دام میخیزد

دماغ جاده پیمائی ندارد رهرو شوقت
شرار اول قدم از خود بجای گام میخیزد

زبس در آرزوی می سراپا حسرتم بیدل
نفس تا بر لبم آید صدای جام میخیزد

وله ایضا

بنظم عمر که تا سرش روانی بود
خیال هستی موهوم سکته خوانی بود

چه رنجها که ندادم بیاد بیدردی
بهار شمع درین انجمن خزانی بود

نیافت عشق جفا پیشه قابل ستمی
همیشه بسمل این تیغ امتحانی بود

هنوز آن پری از سنگ فرش شیشه دلست
که دل شررکده چشمک نهانی بود

بکام دل نگشودیم بال پروازی
چو رنگ هستی ما گرد پرفشانی بود

پس از غبار شدن گشت اینقدر معلوم
که بار ما همه بر دوش ناتوانی بود

بخاک راه تو یکسان شدیم و منفعلیم
که سجده نیز درین ره سرگرانی بود

طراوت گل اظهار شبنمی میخواست
زخجلت آب نگشتن چه زندگانی بود

علم بهرزه درائی شدیم از غافل
که صد کتاب سخن محو بیزبانی بود

تلاش موج درین بحر هیچ پیش نرفت
گهر دمیدن ما پاس بیکرانی بود

جهان گذر که آئینه است و ما نفسیم
تو هم چو ما نفسی باش اگر توانی بود

فریب معرفتی خورده بود بیدل ما
چه وارسید یقینها همه گمانی بود

وله ایضا رحمه الله

چه غفلت یارب از تقریر پاس انجام میخیزد
که دل تا وصل میگوید ز لب پیغام میخیزد

خیال چشم او داری طمع بگسل ز هشیاری
که اینجا صد جنون از دیدن بادام میخیزد

چسان مینائی عاشق کند دامن حیرت
که از طرز خرامت گردش از ایام میخیزد

ز جوش خون دل بر حلقه آن زلف میلرزم
که طوفان شفق آخر ز قعر شام میخیزد

ز بزم می پرستان بی توقف بگذر ای زاهد
که اینجا هر که بنشیند ز ننگ نام میخیزد

کرم در کار تست ای بیخبر ترک فضولی کن
که از دست دعا برداشتن ابرام میخیزد

نه اشک اینجا زمین فرساست نی آهی هوا پیما
غبار عصیانها باین انجام میخیزد

سخن در پرده خونسازیست از عرض اظهارش
که از تحسین این بیدانشان دشنام میخیزد

جنون آهنگ صید کیست یارب بیتابیها
که چون زنجیر شور از حلقهای دام میخیزد

عروج عشرتست امشب ز جوش خم غافل
که صحن خانه مستان بسیر بام میخیزد

نفس سرمایه بیدل ز سودای هوس بگذر
سحر هم از سر این خاکدان ناکام میخیزد

وله ایضا

شور اشکم گر چنین از طپش سر میکند
تر دماغیهای دریا نذر گوهر میکند

حسرت جاوید هم عیشیست مخمور مرا
جام میگردد اگر خمیازه لنگر میکند

کاش با آئینه سازیها نمی پرداختیم
وقت ما را صافی دل هم مکدر میکند

جوهر آئینه عرض حیرت احوال ماست
ناله را فکر متانت سخت لاغر میکند

آب میگردد تغافل خنجر ناز ترا
سرمه در تیغ نگاهت ساز جوهر میکند

میچکد خون تمنا از رگ نظاره ام
بسکه بی روی تو مژگان کار نشتر میکند

هیچکس یارب خجالت کش بیدردی مباد
دیده ما را غبار بی نمی تر میکند

ای بسا بلبل کزین گلزار بال افشاند و رفت
بسمل ما نیز رقص وحشتی سر میکند

آنکه میگوئید عنقا نقش وهمی بیش نیست
ما همان کیفیتیم اما که باور میکند

آب و گوهر در کنار بیخودی آسوده اند
موج ما را اضطراب دل شناور میکند

هیچکس در باغ امکان کامیاب عیش نیست
گر همه گل باشد اینجا خون بساغر میکند

فقر هم در عالم خود سایه پرورد غناست
از تهیدستیهای ساحل ناز گوهر میکند

همین آگاهی ندارد در غیبت گفت و شنود
اینقدر افسانه آخر گوش ما کر میکند

حسرت ساحل مبر بیدل که در دریای عشق
کم کسی بیخاک گشتن خاک بر سر میکند

وله ایضا

تا بعالم رنگ بنیاد تمنا ریختند
گرد ما را چون نفس در راه دلها ریختند

واپسی زین کاروان چندین ندامت بار داشت
هر که رفت از پیش خاکش بر سر ما ریختند

گنج گوهر شد دل قومی که از شرم طلب
آبرو در دامن خود همچو دریا ریختند

ماتم مطلب غبار بحر چندین جستجوست
آرزو تا خانه ویران گشت دنیا ریختند

صورت واماندگان آئینه دیگر نداشت
عجز ما بی پرده شد نقش کف پا ریختند

قاتل ما چون سحر دامان باز افشاند و رفت
خون ما چون گل همان در دامن ما ریختند

عیش این محفل نمی ارزد باندوه شکست
بیدماغان هم بطبع سنگ مینا ریختند

انفعال آرمیدن بسکه آبم میکند
سیل جوشید از کف خاکم بهر جا ریختند

حیرت آئینه ام با امتیازم کار نیست
صورت بنیادم از چشم تماشا ریختند

این گلستان قابل نظاره الفت نبود
آبروی شبنم ما سخت بیجا ریختند

بیدل از دام شکست دل کشی مشکل است
ریزه این شیشه در جولانگه ما ریختند

وله ایضا

در گلستانی که حسنت جلوه سر میکند
گل ز شبنم دیده حیران بساغر میکند

بیتو طفل اشک مشتاقان ز بیتابی
گر همه در چشم غلطد خاک بر سر میکند

همچو اشکم حسرت اندیش ز راهی نیست
هر صدف کز آبرو سامان گوهر میکند

اعتمادی نیست بر جمعیت اجزای ما
این ورقها را هوای زلفت ابتر میکند

موج آتش میزند تیغی محرف پیکرم
سرو هر که طرز رفتار ترا از بر میکند

پاکبازان فارغند از تهمت آلودگی
حسرت دیدار گاهی چشم ما تر میکند

از جنون عالمی پوشید چشم مشتبا
هر که عریان میشود این جامه در بر میکند

راحت فرش است اگر از وهم طاقت بگذری
ناتوانی هرچه آید پیش بستر میکند

میدهد اجزای رنگ و بوی جمعیت بباد
هر که درس خنده چون غنچه از بر میکند

بیخودی احرام گلزار خیال کیستم
گردش رنگم ره معشوقی سر میکند

حیرت اظهار علم بیدل لذت تحقیق کو
هیچکس آگاهی از آئینه باور میکند

وله عه

دل سحرگاهی بگلشن یاد آن رخسار کرد
اشک شبنم برگ گل را رخت تبخال کرد

تا ز غفلت میکشیم از التفات آن نگاه
خواب ما را سایهٔ مژگان او بیدار کرد

آه ازان بی پرده رخساری که شرم جلوه اش
چشم ما پوشید یعنی وعدهٔ دیدار کرد

عالم بیدستگاهی ها له سامان بود دست
هر که از پروا رباید آتش منقار کرد

یکجهان پست و بلند آفت کمین چه بود
چین دامان هوس را گو تهی هموار کرد

دعوی هستی عدم را انفعال نیستیست
این که من یاد تو کردم فطرت استغفار کرد

رنج دنیا فکر عقبا داغ حرمان بیدل
یک نفس هستی بدو چشم عالمی بیمار کرد

قید آگاهی چه مقدار از حقیقت غافلیست
گرد خود گردیدنم خجلت کش پرگار کرد

نیست غم بر شمع اگر گرید و لب خندد بصبح
گریهٔ ما نیز با ما این ادا بسیار کرد

از سر ما بینوایان سایه تا دارد دریغ
خانهٔ خورشید را هم چرخ بی دیوار کرد

بی تکلف بود هستی لیک فکر بد معاش
جامهٔ عریانی ما را گریبان دار کرد

درد سر کم بود تا تدبیر صندل محو بود
صنعت بالین و بستر خلق را بیمار کرد

آبیار مزرع اخلاق اگر باشد وفا
جای گندم آدمی میتوان انبار کرد

سر کشید امروز بیدل از بنای اعتبار
انقدر پستی که نتوان از دنائت عار کرد

وله ایضا رحمة الله

دماغ وحشت آهنگان خیال آور نمی باشد
سر ما طایران رنگ زیر پر نمی باشد

خیال ثابت و سیار تا کی خواند افسونت
سلامت نقشبند طاق ابرو منظر نمی باشد

لب ما ان جهان پوچ تسکین چیده ایم ما
باین صندل که ما داریم درد سر نمی باشد

هوس آواره افتاده است از خلوت سرای دل
دگر نه حلقهٔ صحبت برون در نمی باشد

بلند از عجز طاقت گیر هر آهی که خواهی هیچ
خط پیشانی تسلیم بی مسطر نمی باشد

ز ترک مطلب ما یاب صید بی نیازی کن
دل جمعی که میخواهی درین کشور نمی باشد

خیالش در دلست اما چه حاصل غیر نومیدی
پری در شیشه جز در عالم دیگر نمی باشد

کدورت گر همه بادست بیرون ما نمی جنبد
نفس در خانهٔ آئینه بی لشکر نمی باشد

سواد هر دو عالم شسته است اشکی که من دارم
رواج سرمه در اقلیم چشم تر نمی باشد

مروت سخت مخمور است در خمخانهٔ مطلب
جبین هیچکس اینجا عرق ساغر نمی باشد

جنون فطرتی در رقص دارد نبض امکان را
همه گر پا کند گردش آوری بی سر نمی باشد

تامل بی کمالی نیست در ساز نفس بیدل
اگر شد رشته ات لاغر گره لاغر نمی باشد

وله ایضا

دوستان افسرده دل چندی بآتش خو کنند
کم تلاشی نیست گر این سکته را موزون کنند

زندگی را صفحهٔ انشای قدرت کرده اند
تا نفس بر میزند تفسیر کاف و نون کنند

هر چه دارد عالم خلاق بی شائستگیست
وسعت بسیار است اگر از آستین بیرون کنند

قید گردون تنگ دانائیست گر فهمد کسی
خویش را زین خم برون آرند افلاطون کنند

عالم از رشک قناعت مشربان خون میخورند
از معاش قطره کی جا تنگ بر جیحون کنند

طبع سرکش را بهمواری رساندن کار نیست
سر بمیگردد چنین گر کوه را هامون کنند

میکشان گر باده پیمائیست منظور دوام
دور بر میگردد از خم کاسها وارون کنند

زندگی سهلست پاس سرمه باید داشتن
جز عرق زین چشمه هر آبی که جوشد خون کنند

کاش سودائی بداد هرزه فکریها رسید
بیدماغ فطرتم نیکی درین معجون کنند

سوخت داغ بیکسی در افتاب محشرم
سایه بر فرقم ز موی سر مجنون کنند

هستی من نیست قانع با حساب نیستی
جز عدم یک صفر دیگر بر سرم افزون کنند

میهمان چرخ مفلس بودن از انصاف نیست
بی فضولی نیستم زین خانه ام بیرون کنند

در شهیدان وفا تا آبرو پیدا کنم
خون ندارم اندکی رخت مرا گلگون کنند

دوش در محفل برنگ رفته شمعی میگریست
قدر دانان یاد بیدل هم بآن قانون کنند

کار دنیا بسکه مهمل گشت عقبی ریختند
فرصت امروز خون شد رنگ فردا ریختند

وله ایضا رحمة الله

بوی یوسف از فسردن پیرهن آمد بعرض
شد پری بی بال و پر چندانکه مینا ریختند

سینه چاکان را دماغ سخت جانیها نبود
از شکست رنگ همچون گل سراپا ریختند

ترک خودداریست عرض مشرب دیوانگی
رفت گرد یار خود جائی که صحرا ریختند

در غبار عشق دارد حسن دام سرکشی
طرح آن زلف از شکست خاطر ما ریختند

هیچکس از گریهٔ من در جهان شایسته نیست
بیخودی فرش است هر جا رنگ صهبا ریختند

بیدماغی محفل آرای جنون شوق بود
سوخت حسرت تا نفس تا شمع وا ریختند

رنگ تحقیقی نه بستم زان حنای نقش پا
اینقدر دانم که خونم را همین جا ریختند

ریزش ابر کرم در خورد استعداد ماست
کشت بسمل تا شود سیراب خونها ریختند

عاقبت بوئی نه بردیم از سراغ عافیت
ساحل گم گشتهٔ ما را بدریا ریختند

تا نفس باقیست همچون شمع باید سوختن
گر فسون هستی آتش بر سر ما ریختند

اشک ما بیدل ز درد نارسائی خاک شد
ریشه پیدا نکرد این تخم هر جا ریختند

وله ایضا

دل جهانی دیگر از رفع کدورت میشود
خانه از رفتن زیارتگاه وسعت میشود

پاس خواب غفلت از شمع حضور قصر برد
بر بنای سایهٔ بی دیواری آفت میشود

[illegible]

وله ایضا

راحت دل از نفس بال افشان ما باشد [illegible]

[illegible]

ساز کی جنس بسر گران ما باشد [illegible]

زینت با تباع [illegible]

بزبان از دل خویش سپردیم چو شمع
بی که نشاه بمکین صدف ممکن نیست
ایمن از فتنه نگردی بمدارا چه سود
ذوق خودبینی ما تا نشود محو فنا
بیقراری در دل آگاه طاقت میشود
بر شکست موج تنکی میکند آغوش بحر
نفی قد ما همان اثبات آبروی ماست
ای توانگر غره آرایش دنیا مباش
از قیمان طبیکاه دلیم ما حسود
مجمع پیکان که شور انجمنها ساز اوست
غافل از نیرنگ وضع احتیاج ما مباش
بسکه بد فرصت از پرواز عشرت بریده
سرخ حیا زد کش وضع جوان می باشد
نوبهار چمن عمر همین خاموشیست
رهبر عالم بالاست خیال قد یار
چه خیالست نوائی ز تمنا نکشیم
خاطر نازک ما ایمن از آفات نشد
بلبل طفل نه احرم بکجا دل بندم
چشم تا واکنی از خویش برون تاخته ایم
حسنی که یاد تو آئینه حیرت آباد
هرجا بهار جلوه او در نظر گذشت
پرواز شوقی از عرق شرم گل نکرد
آخر ز گریه نشاه شوقم بلب رسید
کم فرصتی بعرض تماشای این محیط
داغم ز رشک منتظری کز هجوم شوق
بیدل ز ابر و طلبی دست شسته ایم
نفس با کمیهان وحشت بخاک در میسازد
دل آواره ام هرجا کند انداز بیتابی
ز موی پیریم کمراهی دل کم نمی گردد

موج این کوه خون گشته زبان میباشد
تا نمی آب بکو شست گران می باشد
آب تیغ آفت تعرش نکران میباشد
نتوان یافت که آئینه چسان میباشد

حالی نیست بجز آنکه معنی هشدار
کینه خصم بد اندیش ملایم گفتار
تیره بختی نفسی از ظلم غافل نیست
شرر از سنگ بد عرضه شوخی بیدل

وله ایضاً رحمة الله

غنچه اگر ز خویش بالد عرض شوکت میشود
خاک از بر باد دادن اوج غیرت میشود
آنچه اینجا عزتست آنجا ذلت میشود
آب در آئینه ها آخر کدورت میشود
چشم اگر از خود توانی بست خلوت میشود
بی نیاز بیهاست کاینجا گر دسته میشود
بال تا برهم زنی دست ندامت میشود

گریه گر باشد غمی از رشتی اعمال نیست
رنگ این باغ نم رساز عبرت انگیز …
قابل شایستگی چیزی به از تسلیم نیست
شعله گر دارد سراغ عافیت خاکستر است
ناله کافیست گر مقصود باشد سوختن
غفلت ما شاید کوتاه بینیهای ماست
بیدل این گلشن بغارت داده حیرانیست

وله ایضاً رحمة الله

گفتگو صرصر تهید خزان می باشد
خضر این بادیه چون سرو روان می باشد
که نفس رشته قانون فغان می باشد
سنگ در کار که شیشه گران می باشد
گل این باغ ز رنگش نقصان می باشد
صورت آئینه دامن بمیان می باشد

غفلت از منتظر وصل خیالیست محال
قطع زنجیر ز مجنون تو نتوان کردن
سخت دور است ازین دامکه آزادی ما
سر تسلیم سکما به تقید بهاست
کج ادایانه با رباب مطالب سرکن
صاف مشرب دو زبانی نپسندد بیدل

وله ایضاً

اشکی که سر ز دا مژه بوی گلاب داد
خاکم غبار … چیدن آب داد
اشک انقدر چکید که جام شراب داد
آئینه خیال بدست حباب داد
جان داد اگر تقاضه جانان جواب داد

یکجلوه داشت عاشق و معشوق …
از حرص انقدر غم اسباب میکشم
زین گلستان که رنگ گلش داغ لاله است
از بسکه منعیم ز تمی خبر بود …
چون صبح در معامله گیرودار عمر

وله ایضاً

پرافشان نشاه با کلفت اسباب میسازد
فلک از خجلت سرگشتگی قناب میسازد
نمک از دیده غفلت بر سم خواب میسازد

چو آن دودی که پیدا میکند خاکستری شمعش
هرجا عجز مرا از پا افکند منعت آوردن
تواضعهای من آئینه تسلیم شد آخر

خواب پا درره ما سنگ نشان میباشد
نیش خاریست که در آب نهان میباشد
سایه دایم ز پی شخص روان میباشد
تیغ کین را سخن سخت فسان میباشد
جوهر سیماب در آئینه حیرت میشود
روسیاهیهای ما با شکی ابر رحمت میشود
هرکه از خود میرود در من قیامت میشود
سجده گر خود سهو هم باشد عبادت میشود
سعیها از خاک گشتن خوب رحمت میشود
گلشن بسامان چند گاهی ایضا غنیمت میشود
گر بسا باست رنگ صیاد عبرت میشود
گر غبار رنگ و بو هر سو قیامت میشود
حسرت تیر در آغوش کمان می باشد
چشم گر بسته شود دل نگران میباشد
موج حیرت دیدن در آب روان میباشد
ثمر ما زنجیری بال فشان میباشد
جنس ما از کلف وست دکان میباشد
راستی بر دل انیقوم سنان میباشد
هرچه در دل طلب آب جهان میباشد
زان رنگ جلوه گرد که داد نقاب داد
خون گرد دامن ساز که عرض حجاب داد
لب تشنگی سرم بمحیط سراب داد
نشکفت غنچه که نه بوی کباب داد
گردون بنقطه شرم انتخاب داد
خندان شبنم ساده که باید حساب داد
کاین آرزو بنای دو عالم بآب داد
ز خود هر کس تسلی شد مرتبه‌ات میسازد
غبار از پهلوی خود بستر سنجاب میسازد
هلال اینجا جبین سجده محراب میسازد

دل بی نشاه داری بیاز در دنفکن
کداز آنکه … آخر شراب میسازد
دماغ حسرت اسباب میسوزی ای غافل
که اجزای ترا هم مطلب اسباب میسازد
سحر ایجاد شبنم میکند …
که شوقت آتش از خاکستر سیماب میسازد
برنگ شمع گرد غارت …
چکیده بنای بنیاد خودم سیلاب میسازد
همین … عضو عضوم موج غفلت
چو فرش مخمل آخر طلسم خواب میسازد

وله ایضاً

بسمل غمی که داد جهان خراب داد
خاکم بباد داد برنگی که آب داد
راحت درین بساط جنون خیز مشکلست
محمل اگر شوی نتوان تن بخواب داد
یارب چه محشرم که درین شعله انجمن
گردون همیشه ساغر اشک کباب داد
… گر شمارت وتاب زندگی
امروز میتوان بقیامت جواب داد
بر موج آفتی چو امید کنار نیست
تدبیر راحت انقدرم اضطراب داد
سستی چو ممکنست …
نتوان بهیچ …
وقت آنجهت کنون ای نسیم صبح
کان شوخ … بدست نقاب داد

صد …

صد نوبهار خون شد و یک غنچه رنگ بست
گر جوی شب مزرع خورشید آب داد
تا می بلعل او رسد از خویش رفته است
خمیازه های جام همه این شراب داد
بیدل سواد چشم تماشا طرف مشو
یعنی که سینه ناشاره با جیب داد

تا بوسه خشش ناز ترا بر رکاب داد
شبنم نمیتوان بکف آفتاب داد
یارب چه سحر کرد خط عنبرین یار
انجام کار باده کشان جز خمار نیست

وله ایضاً رحمة الله

بچشمت اشک را هم گوهر نایاب میبارد
ضعیفی دامنت دارد ز خارش دیده پیدا کن
که موج باده را از خم تا قدح محراب میبارد
جنون کن در بنای خانمان هوش آتش زن
که دود از صحبت آتش به پیچ و تاب میبارد
چو صبحی کز حضور آفتاب انشا کند شبنم
تب پهلوی من از بوریا سنجاب میبارد
ببرق همت از ابر کرم قطع نظر کردم
در آتش نیز این ماهی همان تا آب میبارد
در انجمن ندارد بیدلی رحمت چشم واکردن
که اجزای غرور خلق را آداب میبارد
تواضعهای ظالم کر صیادی هم بسمل

چنین کز طبع بیدردت بجوش و خون میبارد
که هر جا رشته تاریست تا مضراب میبارد
درین میخانه فرش سجده باید بود مینا را
همین وصفت خلاص از کلفت اسبابها
نفس الفت دل نیست جز تکلیف لبهایی
خیال او نفس در سینه من آب میبارد
چنین کز سوز دل خاکستر اینجا دست بیتابیم
ترهای هوس کشت مرا سیراب میبارد
هجران ذوق وصلی دارم و بر خویش میبالم
نگاه بیدماغان بیشتر تا خواب میبارد
مدار و بزم امکان چون ضعیفی کیمیا سازی
که میل آهنی را خم شدن قلاب میبارد

وله ایضاً

آن شعله آرمید که مشق گداز کرد
چون آه گرد رهگذر نا امیدیم
زین جور آنچه کرد بما امتیاز کرد
کلفت زدای کینه دلها تواضعست
نتوان بروی ما در دلها فراز کرد
داغم ز سایه که بطوف سجود او
در هستی و عدم نتوان جز نماز کرد
زین گلستان بحیرت شبنم رسیده ایم
آیینه خیال تو افشای راز کرد
بر زندگیست بار گران جانیم هنوز
این رشته را نفس بکشاکش دراز کرد
معنی نمای چهره مقصود نیستیست

آگاهی از خیال خودم بی نیاز کرد
خود را ندید آینه تا چشم باز کرد
لعل جهان در آتش فکر سلامت است
هرکس ز پا نشست مرا سر فراز کرد
کو رحمت فراق و کدام انبساط وصل
زین تیشه میتوان گره سنگ باز کرد
حیرت مقیم خانه آینه است و بس
پای طلب ز نقش جبین نیاز کرد
ثابت قیام و شیب رکوع و فنا سجود
باید دری بخانه خورشید باز کرد
در پرده بود صورت موهوم هستیم
قد دو تا مرا خم ابروی ناز کرد
کامی نبود بیش ره مقصد فنا
بیدل مرا گداختن آینه ساز کرد

وله ایضاً

نگاه مهر درین رنگ آینه گان که نبندد
ز گشت تفرقه دهر حاصلی که تو داری
هزار بار نمودند امتحان که نبندد
خیال کردن آزادگان مصور فطرت
تو غافل از عدمی [illegible] که نبندد
و داغ نار بهر جاست نقشبند غرورش
درین چمن چکند بلبل آشیان که نبندد
لب شکایت اگر وا کنون نماید رخ را
ز معنیم چه گشاید کسی خزان که نبندد
همین کمند علائق که بسته چین قفس را

گره برشته ساز نفس خوش آنکه نبندد
به بند دل نوای جهان چنان که نبندد
نگاه تا مژه بستن ندارد این همه فرصت
چو تخم اشک از آن خوشه کن نگاه که نبندد
دوباره سلسله اتفاق حسن و جوانی
اگر نگاه دهد تاب ریسمان که نبندد
بذوق مطلب نایاب زنده است عالم
حنا اگر همه خونم دهد نشان که نبندد
بهار نیز به هر غنچه بسته است دل اینجا
چه بیرها بهمان نکید و برگ پا که نبندد
خیال جبهه عنقاست مصرعی که ندارم
تو گر ز وهم برائی چه بند زبان که نبندد
جهان بسرمه گرفت اتفاق معنی بیدل
حدیث عشق چه صنعت کند بیان که نبندد

وله ایضاً

ما و من حرف مهملی دارد
اوج اقبال نه فلک دیدیم
آگهی چشم احولی دارد
زیر چرخ از امل پریدن نیست
تاج زرین سر کلی دارد
در تجمل چه تمکنت آرام
عاجزی کفش مخملی دارد
مصلحتها ست وقف موی سپید
لیک آخر هم اولی دارد
کار مجنون بطره لیلی است

ز مفصل نه مجملی دارد
سیر یک پشت پا تکی دارد
نقش هرکس کم است اینجا
سر این رشته مغزلی دارد
موشکاف عیوب جاه مباش
پشت این بام دنبلی دارد
سایه در خواب می شمارد کام
هر سری قشقر صندلی دارد
گرچه هر اول آخر است آخر
قصه ها مسلسلی دارد
بیدل از حیرتم گذشتن نیست
آب آینه جدولی دارد

وله ایضاً رحمة الله

[illegible]

غزل دیگر

بی اشک من ندانم کجا رسیده باشد
زمیت دو دیده‌ئی داشت سحمی چکیده باشد
زنگاه سرکشیدن بخت چه حالت
گر از کمین حیرت مژه قد کشیده باشد

تب و تاب موج باید غرور گردیدن
چه رسد بسحالم انجمن که تراویده باشد
نفسی از اجابت چمن حضور دارم
دل چاک بال مینا سحری رسیده باشد

بچمن ز خون بسمل همه جا بهار نازست
دم تیغ آن تبسم رگ گل بریده باشد
دل ما نداشت چیزی که توان نمود هیچش
سر زلفت از خجالت چقدر خمیده باشد

چه بلندی و چه پستی چه عدم چه ملک هستی
نشنیده‌ایم جائی که کس آرمیده باشد
همه در بر هستی او چو خروش ساز عنقا
شنو از کسی که او هم ز کسی شنیده باشد

ز طریق شمع غافل مگذر درین بیابان
مژه آب ده ز خاری که بپا خلیده باشد
غم هیچکس ندارد فلک غرور پیمان
بزبان مدبری چند که می طپیده باشد

بداغ دعوی عشق سر بوالهوس نگنجد
مگر از دکان قصاب جگری خریده باشد
همه کس سراغ مطلب بدری ساند و نازند
من و نازنیم جانی که بلب رسیده باشد

بنداز پرده بیدل ز نوهان بی نشانش
سخنی شنیده‌ام من که کسی ندیده باشد

وله ایضا

موج گل بستو خار را ماند
صبح شبهای تار را ماند
بفسون نشاط خون شده ایم
نشئهٔ من خمار را ماند

گل شبنم فروش این گلشن
سینهٔ داغدار را ماند
زندگانی وکیل وار نفس
عرصهٔ کارزار را ماند

چند باشی ز حاصل دنیا
محو فخری که عار را ماند
شهرت اعتبار تشهیرست
سعتر خر سوار را ماند

میکشند تا ز حلق جوشن باشد
جاه هم پای دار را ماند
تا نظر باز کرده هیچ هست
عمر برق شرار را ماند

مژه ذکر و نی سینه ام ارزو
همه عالم غبار را ماند
محو یاریم و آرزو باقیست
وصل با انتظار را ماند

بتو آغوش گریه آلودیم
زخم خون در کنار را ماند
سایه را نیست آفت سیلاب
خاکساری حصار را ماند

نسخهٔ صد چمن زدیم بهم
شکست رنگی که یار را ماند
مژه خون فشان بیدل ما
رگ ابر بهار را ماند

تا قیامت نقش بی رنگ دهن بشکند

وله ایضا

از قضا بر خوان ممسک گر کسی نان بشکند
تا مبادا این شیشه رنگ می بر پرسان بشکند
اینچنین گر عاجزی بیدست و پا افتاده ایم
رنگ هم از سعی ما شکل گریبان بشکند

راحت اهل وفا خواهی مخواه آزار دل
اشک گردد در آنجا هر که مژگان بشکند
زیر چرخ از دهاکین کمینگاه رم است
گردها آن به که بیرون زین بیابان بشکند

سحر لبریز شک از پیچ و تاب موجهاست
رنگ اگر در گردش آرم ظرف دامان بشکند
ساغر قربانیان از گردش افتاد کاش
دور شرگانی خمار چشم حیران بشکند

وحشتی دارم درین گلشن که چون اوراق گل
ای پیاکرون که از بار گریبان بشکند
عجز نبیادی بر سباب تحمل تا بچند
رنگ می باید کلاه ناتوانان بشکند

یک تامل گر شود صرف خیال نیستی
آه بلبل خار در چشم بهاران بشکند

درگلستانی که نالد بیدل از شوخی چنت

وله ایضا رحمة الله

طالعم زلف یار را ماند
وضع من روزگار را ماند
دل هوس تشنه است ورنه سپهر
کاسهٔ زهر مار را ماند

نفس من باین فسرده دلی
دود شمع مزار را ماند
بسکه بیدوست داغ سوختگیم
گلخنم لاله زار را ماند

خار دشت طلب ز پا بدامم
مژهٔ اشکبار را ماند
نقش پا هم بوادی طلبت
دیده انتظار را ماند

عجز م از وضع خود سری داشت
ناتوانی وقار را ماند
یار در رنگ غیر جلوه گرست
همچو نوری که نار را ماند

جگر چاک صبح و دامن شب
شانه و زلف یار را ماند
عزلت آئینه دار شوخیست
این نهان آشکار را ماند

نیک در هیچ حال بد نشود
گل محال است خار را ماند
با دو عالم مقابلم کردند
حیرت آئینه دار را ماند

ایه بیغمی دلی دارم
که چو خون شد بهار را ماند
هر چه از جنس نقش پا پیداست
بیدل خاک را ماند

هرکجا سعی جنون بر عزم جولان بشکند
کوه تا دشت از هجوم ناله دامان بشکند

وله ایضا

دل بخون میغلطد از یاد تبسمهای تو
همچو آن زخمی که بر دوش نمکدان بشکند
صید ما از ابروی پرچینی که عرض خجلتش
پیچ و تاب ناز در شاخ غزالان بشکند

دل شکستن زاغرا انقدر دشوار نیست
پیلتواند غالبی گر پریشان بشکند
بر نمیدارد تامل نسخهٔ دیوانگی
گر کسی اندیشه بر مضمون عریان بشکند
کوه هم از ناله خواهد رنگ تمکین باختن
گر دل دانا بحرف پوچ نادان بشکند
با درشتان ظالمان هم سر حیا بر نشکند
سنگ اگر بر داشت جای شیشه سندان بشکند
لقمه بر جوع مردم خوار غالب میشود
بر که دانا گردن ظالم باحسان بشکند
بی مصیبت گریه بر طبع درشتی سود نیست
سنگ در آتش فکن تا آتش آسان بشکند
بر تغافلخانهٔ ابروی او دل بسته ایم
یارب این مینا همان در طاق نسیان بشکند
هیچکس در بزم دیدار انقدر ... ندید
ایجاد در دیدهٔ آئینه مژگان بشکند
بسکه میغلطد بیدل تا کی گرد دل بیت
چون پوچ ان به که هم در دست طفلان بشکند

وله ایضا

خیال ما نداری باکت خاطر نشین باشد
چه لازم سرنوشت هیچ چین زخم جبین باشد
درین وادی بحیرت هم سری مشت سر من
همه گر خانهٔ آئینه گردی خاطر نشین باشد
طراوت آرزو داری ز قید چشم بیرون آ
که سرسبزی نه بلبند دانه تا زیر زمین باشد

بجوچه چیدن

بجوی دیدن ما نیست بی اندازه پروازی
بحیرت رفته است از خویش اگر شمع است وگر گلزار
پی قتلم چه دامن بر زند شوخی که در دستش
فروزد زیر خاک اسیر گران نشاه جنت
ندارم نشاه دیگر بجز سرگشتگی بیدل
عرق آلود حیائی ز نظر میگذرد
خط مسطر نشود مانع جولان قلم
نیست در گلشن سیلاب جهان رنگ ثبات
شوخی رشته نومیدی ما بسکه رساست
در مقامی که قناعت علم استغناست
بپرهیز از حسد تا فضل یزدانت قرین باشد
مگو در جوش خط افزونی حسنست خوبان را
نمایانم برنگ سایه از جیب سیه روزی
باوج حیرتم ثبت است رمز پرده امکان
نسیم از خاک کویت گر غباری بر سرم بیزد
دو روزی از هوس تا رنگی و بنیاد کن
ز سیر آب و رنگ انجمن دل جمع کن بیدل
ناله ام در دل از آغوش اثر میگذرد
از نفس چند پی قافله دل گیریم
رغبت جاه چه و نفرت اسباب کدام
عشق شد منفعل از طینت بیحاصل ما
همچو تصویر بآغوش ادب ساخته ایم
وداع سرکشی کن گر دلت راحت کمین باشد
ز مهر کم ما فلک را کی غبار خرمن در گیرد
لب دامن نگردید آشنای حرف شکر من
سراغ عافیت احرام مرگم میکند تلقین
چه امکانست سر از حلقه داغت بر آوردن
گرت شمعیست دامن ور کشتیست لنگر کن
دل شکستی دارد از معموره بر هامون زنند

کمند موج ما را کیفیت گرداب چنین باشد
نشاط هر دو عالم یک نگاه واپسین باشد
بجوم جوهر شمشیر چین آستین باشد
ز قارون نام هم نیست بر روی زمین باشد

بقدر جهد معراجیست ما را ورنه تن هم
غباری نیست از پست و بلند موج دریا را
ز چشم تر مآل انتظار شوق پرسیدم
محالست اینکه عجز از طینت ما جست برخیزد

وله ایضا

گر حیا چون عرق آب ز سر میگذرد
تیغ را جاده کند هر که ز سر میگذرد
همه از دیده ما همچو نظر میگذرد
ناله تا بال گشاید ز اثر میگذرد
کاروان چون طپش از موج گهر میگذرد

کیست از شوخی رنگ تو بنازد وقتا
موج ما بی نم ازین بحر بر آشوب گذشت
منزلی نیست که صحرا نشد از وحشت ما
چون نفس خانه بدوشیم و نداریم آرام
بهوس ترک حلاوت نمائی بیدل

وله ایضا

زبان کفر هر جا شد دراز از نقص دین باشد
چه باشد رنگ من یا رب اگر آئینه بین باشد
مثال خوب و زشت آئینه از نقش نگین باشد
بکام آرزو هم حاصل روی زمین باشد
چراغ خانه زنبور ذوق انگبین باشد

محبت محو گرد از دل غبار وهم سامانم
بصد مژگان فشاندن گرد اشکی تا قدم از دل
دران مزرع که حسنت خرمن آرائی عرق گردد
ندارد دامن وحشت جنون از گرد پروائی
کف دستست توانائی بسود تهامی ارزد

وله ایضا

ببضیه نشگافته پرواز پر میگذرد
سنگ عمر یست که بر دوش شرر میگذرد
زین هوسها بگذر یا مگذر میگذرد
برق ازین مزرعه سوخته تر میگذرد
عمر پرواز ضعیفان ته پر میگذرد

زین گلستان که گلش رنگ ندارد بجز در
دام دل نیست بجز دیده که بیناست ترا
انجمن در قدمی هر ره بهر سو محرم
خودنمائی چقدر زحمت دل خواسته است
بیدل با بوداع تو چرا خون نشود

وله ایضا

ز خواب میکشان مینا چرا اندوهگین باشد
خوشم کاین سلک گوهر تا قفا گوش سر تسلیم باشد
گمان گوهر نایاب و زر زیر زمین باشد
سپند بزم ما از ناله هم آتش نشین باشد
محبت جز فنای ما نمیخواهد یقین باشد

نگاهی گر رسد تا نوک مژگان سفته گوهرها
گرفتاری بجدی دلنشین است اهل دلرا
بقدر زخم دل گل میکند شور جنون من
درین معبد فنا سرمایه توفیر طاعتی کن
اشارت میکند بیدل خط طرف بناگوشش

وله ایضا رحمة الله

براحت گر زند خاکستر من بال و پر نشان باشد
حقیقت بی نیاز از اختلاف کفر و دین باشد
جگر خون گشت و گفت احوال مستان همچنین باشد
سحر گر صد فلک بالد همان آهی حزین باشد
چو گرد دائم درین محفل جدا سازم همین باشد
آب یاقوت هم اینجا ز جگر میگذرد
همچو نظاره که از دیده تر میگذرد
غنچه در گل خزد آنجا که سحر میگذرد
عمر آسودگی ما بسفر میگذرد
نیست بی ناله اگر نی ز شکر میگذرد
که مرحوم است آدم هر قدر شیطان لعین باشد
به پیش شعله کی بر چهره خاشاک چین باشد
من و نقدی که بیرون مانده صد آستین باشد
بپروین میرساند ریشه هر کس خوشه چین باشد
دل عاشق چرا از طعنه مردم حزین باشد
مکن کاری که انجامش ندامت آفرین باشد
که هر جا غنچه گردیدی گلت در آستین باشد
شبنمی نیست که بی دیده تر میگذرد
از سر جام بصد خون جگر میگذرد
هر کجا با فسر شمع ز سر میگذرد
آخر این جلوه ات از آینه در میگذرد
عرق از روی تو با دیده تر میگذرد
چو آتش داغ شد جمعیتش نقش نگین باشد
درین حیرت سر معراج پروازم همین باشد
که تا انگشت شان در حلقه انگشتری باشد
پر پرواز شهرت نام را نقش نگین باشد
که چون خاکت دو عالم سجده در قفا یک جبین باشد
که هر جا جلوه صحبت تماشا در کمین باشد
چلیپای هوا دار ما را بر سر مجنون زنند

نالہ میگویید تا آن کوچہ راهی می برد
دل چو شد دو شمن جهان هم مشرب اندیشه
هرچه گفتیم از حیا دادیم سر با دعرق
فکر خوش شیم ره زلنت از باغ و بستانم سر
بزم تجدید است از اینجا فرصت تحقیق گو
در خموشی لفظ و معنی قابل تفریق نیست
از تکلف نیز باید سر در اخلاص زد
احتیاجی که سر در چشم می آرد
همه کس گرسنہ حرص مذاق سیر نیست
کامجویان طلب همت از افسوس کشید
در دمنکر سر انجام محبت نشوی
جرس قافلہ عشق خروش هوست
ای نبایت هوس ایجاد کن دوش حباب
همه جا سفت بر حال زیادی بیدل
لب بصره نو جهل سبق می باشد
بلبلان قصه مخوانید که در مکتب عشق
در قناعت اگر ارام نخو شد چو حباب
خون ما غنیمم گرد سر تمکین گیر
ورق جود کریمان جهان بر گردید
از هجوم کلفت دل نالہ بی آهنگ ماند
سوختیم و مشت خاشاکی ز ما در تن نشد
سنگ راه هیچکس تحصیل جمعیت مباد
عجز طاقت در طلب ما را دلیل عذر نیست
آخر از سعی ضعیفی پیکر آسوده ام
نامم ز نقش نگینها بال پرواز رسانست
بهار عمر بصبح رسیده می ماند
نسیم عیشی اگر میوزد درین گلشن
بیا که بیتو بچشم ترم هجوم نگاه
ز عجز اگر سر طومار شکوه بگشاییم

وله ایضا رحمة الله

شش جهت در خانه آیینه گم میشود
حرف ما اینجا صلان سبز از لب خموش میشود
گر همه بر چرخ بازم سیر زانو میشود
من بنی دارم که تا دامیر سیم ابلیس میشود
حرف سیر بنگ از گشاد لب دو پهلو میشود
هرچه می آری بشکر از عمل خوش میشود

جوهر خلاق نقصان میکشد از انفعال
در کمین هر وقاری خفتی خوابیده است
شکر احسان در زمین بی کسی بی ریشه نیست
قید هستی را دو روزی مغتنم باید شمرد
تا زبیکاری نیاز غیرت مردی مکن
از تواضع مگذری گر آرزوی عزت است

وله ایضا

رنج باری که کشد پشت شکم می آرد
که ز اسباب جهان دست بهم می آرد
برهمن آتشی از سنگ صنم می آرد
نیست جز گرد حدوث آنچه قدم می آرد
نفس است گر همه بار است که خم می آرد

ترک سیم و درم از خلق چه امکان دارد
گل این باغ ز نیرنگ شکفتن فسرد
بلبلان دعوت پرواز بگلشن نکنید
الفت خاک نبردیم سراغ تحقیق
تو دلی جمع کن این تفرقها آیینه نیست

وله ایضا رحمة الله

خامه شایان عرق در خورشیق میباشد
دفتر گل بر پرواز ورق میباشد
سکته وضع رضا سد رمق میباشد
چتر کوه از پر طاوس شفق میباشد
نان محتاج کنون پشت طبق میباشد

با ادب باش که در انجمن یکتایی
هر کجا غیرت حسن انجمن آرای حیاست
جوع وحشت همه جا برده در دلگو نیست
سنگ هم در کف اطفال ندارد آرام
بیدل از خلق جهان عشوه خوبی نخوری

وله ایضا

شعله ما چون نفس در دام این نیرنگ ماند
قطره بیتاب ما گوهر شد و دلتنگ ماند
منزلی کو تا نباید سر بپای لنگ ماند
همچو اخگر زیر دیوار شکست رنگ ماند
ما ز خود رفتیم اگر پای طلب در سنگ ماند

از حیا موجی نزد هر چند دل هم کنار داشت
در خرابات هوس تا دور جام ما رسید
منت صیقل مکش بید و سر اوهام چند
نیست تکلیف طپیدنهای هستی در عدم
یکقدم نا کرده بیدل قطع راه آرزو

وله ایضا رحمة الله

بصیت شهپر مرغی رسیده میماند
بموج صفحه سطر کشیده میماند
نفس بسینه چو خط بر جریده میماند

هرچه دیده گشودیم موج خون گل کرد
کجا رویم که دامان سعی بسمل ما
چه گل کنیم بدامن پای خواب آلود

تا نفس باشد چو بیدل برهمین افسون تنید
برگ گل هر که در آب افتاد کم بو میشود
سنگ این کهسار آخر بی تراز و میشود
سایه دستی که افتد بر سرم مو میشود
ای ز فرصت بیخبر صیاد تا آهو میشود
این حنائی پنجه بنگ دست و بازو میشود
بیدل این وضعت بچشم هر کس ابرو میشود
آبرو می برد و جبهه نم می آرد
پشت دستست که ناخن ز عدم می آرد
با خبر باش که شادی همه غم می آرد
رنگ گل تاب پر سوخته کم می آرد
قاصد ما خبر از نقش قدم می آرد
سر صد رشته همین عقده بهم می آرد
طاس این نرد برای تو چه کم می آرد
دعوی باطلت اندیشه حق میباشد
خجلت از آیینه داران عرق میباشد
نغمه دهر ز قانون نهق میباشد
دور مجنون چقدر سست نسق میباشد
غازه چهره انقیو هم نهق میباشد
بوی این گل از ضعیفی در طلسم رنگ ماند
آتش آیینه ما حیرتش در چنگ ماند
بید ما غمی از شراب و نکهتی از بنگ ماند
عکس معدومست اگر آیینه ات در زنگ ماند
از تپیدن سفت انسانی که بی آهنگ ماند
منزل آسوده کی از ما بصد فرسنگ ماند
نفس بوحشت صید رسیده می ماند
نگاه ما برگ نیش دیده میماند
ز ضعف در ته خون چکیده میماند
بهار آبله هم نا رسیده میماند

بهار سالی پرواز رفته ام از خویش
بپر شکسته برنگ پریده میماند
قدح بدست خمستان شوق کیست بهار
که گل بچیده ساغر کشیده میماند
بحسرت دم تیغت جراحت دل ما
بعاشقان گریبان دریده میماند
بطبع موج که اضطراب نتوان رفت
سر شک ما بدل آرمیده می ماند
ز نسخه دو جهان درس ما فراموشست
بگوش ما سخن ناشنیده میماند
مرا ببزم عدم کلفتی که بیدلست
که شوق بسمل و دل ناطپیده میماند
خوش است تازه کنی طبع دوستان بیدل
که فطرتت بشراب رسیده میماند

وله ایضا

مشتاق تو گر نامه بری داشته باشد
چون اشک هم از خود سفری داشته باشد
از آتش حرمان کف خاکستر غنیمت
گر شام امیدم سحری داشته باشد
آیینه مقابل نکنی با نفس من
آه است مبادا اثری داشته باشد
چون شمع بود سر بدم تیغ سپردن
گر نخل مرادم ثمری داشته باشد
عجز از عرق شرم مقابل نپسندد
هستی اگر آیینه گری داشته باشد

عمریست

عمریست که با کم شد کان کرم سرم / هر سینه که بی زخم دری داشته باشد
ای اهل خرد منکر اسرار مباشید / سامان نگه دیده وری داشته باشد
سفت طرب با چمن ساده دلیها / گر آه ندارد جگری داشته باشد
بیدل عمل افسرده بعالم نتوان یافت / هر سنگ که نی شرری داشته باشد

زبعد مانه غزل نی قصیده میماند / جهان بشوخی رنگ پریده میماند
شرار ثابت و سیاره دام فرصت کیست / ز گرد باد بدامان چیده میماند
ز غنچه دل بلبل سراغ پیکان گیر / گلی که میدمد از خود بدیده میماند
قدح ببزم تو یارب سر بریده کیست / کمان ز سرکشی خود خمیده میماند
هجوم فیض در آغوش ناتوانیهاست / که سیر دی تو در رنگ پریده میماند
بنام محض قناعت کن از نشان عدم / بدودی از دل آتش چکیده میماند

هرکس برهنه چشم تری داشته باشد / در قطره محیط گهری داشته باشد
با ناله چرا اینهمه از جای در آید / نادیده اگر سیم و زری داشته باشد
چون برگ گل آئینه آغوش بهارست / دانم که نگین هم جگری داشته باشد
آسودگی و هوش پرستی چه خیالست / این آئینه شاید دگری داشته باشد
خبر برق درین مزرعه کس نیست که میرد / این پنبه مگر گوش کری داشته باشد
زین فیض که عامست لب طرب مار / مشکل که ز من خسته تری داشته باشد
چشمی است که باید بسرخ هر دو جهانست / آنکس که ز هستی اثری داشته باشد

نه غنچه سر بگریبان کشیده میماند / ز سایه سرو هم اینجا خمیده میماند
زمین ز زلزله گردون ز صد جنون گردش / پری شکسته و رنگی پریده میماند
ز پاس شیشه اشکی مگر زنیم بسنگ / که شاخ گل برگ خون کشیده میماند
مده ز زلف تو گیسوی مهوشان بکسیر / شگفتگی بدهان دریده میماند
خیال کینه بدل گر همه سر موئیست / بخونی از رگ بسمل چکیده میماند
گداخت حیرتم از نارسائی اشکی / نشاه دل بنوای رسیده میماند
غنیمتست دمی چند مشق ناله کنیم / حباب باشک ز مژگان چکیده میماند
حیا نخواست خیالش بدل نقاب درد / که داغ حسرت بیدل بدیده میماند

یاد شوقی گر جفاهایت دل ما شاد بود / هر کجا آهی دمید اشکش همراه بود
زندگی را مغتنم میداشتم غافل ازین / بند حیرت سخت تر از بیضه فولاد بود
عمر پروازم ز شرم دل نافسردن گذشت / ورنه دل مستسقی عالم سراب آباد بود
بلبل ما از فسردن ناز گلها میکشد / بیخودی در صنعت راحت عجب استاد بود

آرایش چندین چمن آغوش بهارست / شاید کسی ز ما خبری داشته باشد
ما محو خیالیم ز دیدار مپرسید / دیوانه‌ها هم هنری داشته باشد
امید ز عاشق نکند قطع تعلق / گر حسن بآئینه سری داشته باشد

وله ایضاً رحمة الله

ثبات عیش که دارد که چون پر طاوس / ز خامه‌ها دو سه اشک چکیده میماند
کجا بریم غبار جنون که صحرا هم / فلک بکاغذ آتش رسیده میماند
بغیر عیب خودم زین چمن نماند بیاد / که شاخ گل بکمان کشیده میماند
غرور آئینه خجلت پیراست مرا / که شیشه هم بکلهٔ بریده میماند
در این چمن بچه وحشت شکسته دامن / شکست رنگ بصبح دمیده میماند
ز سینه گر نفسی بی تو میکشد بیدل / دهان یار بحرف شنیده میماند

وله ایضاً

از فخر کند خرد تن خویش چو نرگس / گر کوه ز تمکین کمری داشته باشد
گر جیب دل از حسرت تا مت نزند چاک / چشمی که بپایت نظری داشته باشد
ما خود نرسیدیم ز هستی بمثالی / این نشاه ز خود بیخبری داشته باشد
افسانه تسلی نفس عبرت ما نیست / بر مشت خس ما نظری داشته باشد
عالم همه گر گیدل بیمار سر آمد / خاکستر ما هم شکری داشته باشد
بیدل چو نفس چاره ندارد ز طپیدن / گر رفتن از ینخانه دری داشته باشد

وله ایضاً

ز بلبل و گل این باغ تا بهند سراغ / درین دو دور طرب کسی آرمیده میماند
خیال نشتر مژگان کیست در گلشن / وگرنه صبح طرب نادمیده میماند
چو گل بذوق هوس هرزه چند باید بود / بنارسائی تاکی بریده میماند
طراوت سخن مائی که مایه‌اش نفس است / بصد قیامت خار خلیده میماند
ز بسکه رشته ساز نفس گسیخته است / که آب میشود و محو دیده میماند
بهرچه وانگری سر بدامن جا کست / قفس بصفحه مسطر کشیده میماند

وله ایضاً رحمة الله

ابیار ز مزرع دردم مپرس از حسرتم / در شکست این شیشه از جوش بهار کباد بود
وانگرد آئینه گردیدن گره از کار من / گر نفس تیغی دو دم در دست این جلاد بود
سفت ما گر سعی ناکامی با ستغنا زنیم / این قفس آئینه دار خاطر صیاد بود
از شکست ساغر هوشم سلامت میچکد / گر پری میبرد چو رنگ از خویشتن هم آمد

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

فنا بحسرت بسیار پشت پا بستست
خوشم که عشق نکرد امتحان پروازم
وحشت ما از تعلق رام نتوانست کرد
در عدم هم قسمت خاکم همان آواره ایست
بی نشانم لیک بالی از زبانها میزنم
در جنون بگذشت عمر زلف واچشم سیاه
باد صبحی داشت طوف دامنت اما چسود
در جنون زاری که با حسرت کمین رحمتیم
آب زد بیدل بر آهش عمرها چشم ترم
کسی که چون مژه تیر و سنان موی تنش افتد
غبار سعی معاش آنقدر مخواه فراهم
بخشکباره مسازید کز تمتع دنیا
وداع عمر طریق خرام ناز تو دارد
زنام جاه حذر کن مباد نقش نگینش
بپاس راز محبت گداخت طاقت بیدل
خلقیست پراکنده سعی هوسی چند
گوکست بافسردگی اقبال خسیسان
با زمرهٔ اجلاف نسازد جگرکس
ترک ادب این بس که اسیران محبت
نه دیر پرستیم و نه مسجد نه خرابات
ز ابرام طلب نومیدیم آخر بجنگ آمد
ز سعی هرزه جولان رنجها بردیم دیوانه‌ای
نخچیر بسمل تا شیر مژگان خونریزم
غباری داشتم در خانهٔ نقاش می‌بوهو
با حسابهای بجا خواجه مینازد نمیداند
مباد هستی رو تا شوی از زندگی ایمن
سراغت از چمن کبریا که می‌پرسد
معاملات نفس هر نفس زبان دستت
کرم قلمرو عفو است رنج یابی کش

چمن هزار گل افشاند تا خزان گردید
شکسته بالی من در قفس نهان گردید
زخود برآمدگان تکلم فلک تازند
دگر به پرسش تا بجا نیم بیدل

وله ایضاً

مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد
رنجوش آن عنقا که سنا نامم نتوانست کرد
یک علاج از روغن بادامم نتوانست کرد
گردما را جابه احرامم نتوانست کرد
آسمان هم کنفس آرامم نتوانست کرد
رحم کن بر حال محرومی که مانند سپند
آرزو خون شد ز استغنای مشتاقان مپرس
عمرها پرزد نفس اما بالفتگاه دل
نشاه خواهی آب کن دل را که اینجا عکس می
گر دلت صافست از کروهی دیده پاک

وله ایضاً رحمة الله

نجاک تا نگرد چشم خم بگردنش افتد
که انفعال طبیعت بفکر رفتنش افتد
گداز شمع خورد هر که نان بر غنش افتد
قیامتست اگر چشم کس بر فتنش افتد
نقب قبر کشد تا هوس بکندنش افتد
خوشست ناز تجرد بدیدهٔ لفروشی
درین محیط رسد موج ما منصب گهر
کریم دست نیازد بپاس نسبت همت
نجاک ازین چشم سیدهاست که شاید
ارادهٔ شکوهٔ دل نیست لیک ز لیه لغت

وله ایضاً

پرواز جنون کرده بیال مگسی چند
در آتش یاقوت فتاده است خسی چند
ای عالم پوچست وهمین هیچکسی چند
سنقار کنوده ند ز چاک قفسی چند
کرم است همین صحبت ما نفسی چند
گر وفرانبای زبان هیچ ندارد
چون سبحه زبس جادهٔ تحقیق نهانست
درگرد مزارات سه راغیست نفهمید
برداشت ز اقبال دو عالم گره ناز
بیدل بعرق شسته ام از شرم قصیدی

وله ایضاً

زپایم خار اگر آمد برون از پای لنگ آمد
که از طوفش نگه تا سوی من خدنگ آمد
شکست از دامنش گل کرد و تصویر بر نگ آمد
که خضر نشاه توفیقش از صحرای بنگ آمد
باسانی برون توان کام ازین تنگ آمد
برنگ صبح احرام چه گلشن دشتم یارب
باستقبالم از یادنگاه کافر آتشنش
بافسون وفا آخر غمم او کرد ممنونم
شکست دل نمیدیدم نفس گر جمع میکردیم
دو روزی ظرف عمر طبعی ماهوم ابیدل

وله ایضاً

حساب مدت چون و چرا که می‌پرسد
بکارخانهٔ شرم از خطا که می‌پرسد
حیان محاسب خویشتن از من معذور
گرفته ایم همه دامن ز منیکری

نفس دو کام گذشت از خود فغان گردید
مدر دل که دلم سخت ناتوان گردید
باده ما هیچکس در جام نتوانست کرد
سوختن اما ناله پیغام نتوانست کرد
من دعا ها کردم او دشنام نتوانست کرد
مرغ ما پرواز جز در دام نتوانست کرد
بی گداز شیشه می در جام نتوانست کرد
قبح شخص آئینه را بدنام نتوانست کرد
ای ستمگر یک نگه انعام نتوانست کرد
خجالتست که عیسی نظر بسوزنش افتد
دمی که نوبت دندان بدل فشردنش افتد
مباد چین سر آستین بدامنش افتد
غلط سبر مه کند چون نگاه بر منش افتد
بدانه ایست که آتش بسا خرمنش افتد
که تا سر مژه جنبد جگر بدامنش افتد
جز آنکه گسسته است فسار و مرسی چند
دارند قدم بر سر هم پیش و پسی چند
پی گمشدن قافله بی جرسی چند
پائی که دراز است ز بی دسترسی چند
مکتوب نفس داشت جنون ملتمسی چند
دعا از بس گرانی کرد دستم زیر سنگ آمد
که انداز خرامم در نظر بر نیم رنگ آمد
قیامت آمد آشوب پری آمد فرنگ آمد
که از دل دیر رفت اما چو آمد بیدرنگ آمد
برنگ غنچه این مشتم بخاطر بعد جنگ آمد
برین تمثال آخر خانهٔ آئینه تنگ آمد
بوهم گرد کن اینجا ترا که می‌پرسد
خطای ما ز صواب شما که می‌پرسد
ره تلاش باین دست و پا که می‌پرسد

ولیل معقد اشک چکیده مژگان نیست
فتادگی بلدم از عصا که می‌پرسد
درین حدیقه چو شبنم نشسته ام همه
سراغ خانهٔ خورشید تا که می‌پرسد
بکار پیکر بیجان گریستن دارد
مرادمی که تو گشتی خدا که می‌پرسد
غبار وحشت عدم بخت بی پروبالست
اگر تو پا نزنی حال ما که می‌پرسد
جواب خون شهیدان تغافل کافیست
جبین مده بعرق از حیا که می‌پرسد
دمیده شش جهت اقبال آفتاب این
زیتره روزی بال هما که می‌پرسد
چه عالی و چه دنی از خیال غیر بریست
غم معامله سر زیا که می‌پرسد
بدل حقیقت رد و قبول پرسیدم
بخنده گفت برو یا بیا که می‌پرسد
چه نسبت است بخورشید ذره را بیدل
بعالمی که تو باشی مرا که می‌پرسد

وله ایضاً

بارزد امان دل آهنگ چه گلشن میکشد
ناله تا میکشم طاوس گردن میکشد
بسکه استغناق کردی پرو بالم رست
هر که دامان تو میگیرد سوی من میکشد
پیش از نور چراغ رنگ ما را فرصتی
خامهٔ تصویر بادام تو روغن میکشد
ناله اندوه

ناله اندوه گرانی بر نمیدارد ز دل / تا نفس دارم سری دارم که از تیغ میکشد
پیر و سعی تجرد در نمی ماند بعجز / آتش آلود است آن آبی که آهن میکشد
سنگ بر دیوانه شد دشت و در از عریانیم / مغز آماج خدنگ و پوست جوشن میکشد
عمرها شد سرمه سای کارگاه عبرتم / محمل تسلیم دوش آرمیدن میکشد
بسعی یاس نفس خامشی بیان گردید / تجدد شکستن دل سرمه فغان گردید
درین زمانه ز بس طبع دون رواج گرفت / نساید این همه بر طبعها گران گردید
بهار چشمک رنگی بهار وحشت داشت / بهر کجا بر ما سخت آشیان گردید
در آن بساط که دل محمل طپش آمد است / برون ز گرد که ورنه ناتوان گردید
بروز کار شمل گشت بی زبانی من / بقدر گردش رنگ من آسمان گردید
چو طفل اشک مپرس از رسائی طبعم / غبار من بهوایی که ناتوان گردید
دل بزلف یار هم آرام نتوانست کرد / این مسافر منزلی در شام نتوانست کرد
جوش خط با آن فسون دستگاه دلبری / رفع تلخیهای آن بادام نتوانست کرد
همچو من از سر نگونی طالعی دارد حباب / ماهی گر فلس فرق دام نتوانست کرد
مشت خاک من هوا پرورده خوان تو بود / پخت کیمیای ثمر را خام نتوانست کرد
همچو شبنم زین گلستان بسکه دست میکشم / طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد
نالها در دل فسرد اما نبست احرام لب / این نگین شد خاک و نرک نام نتوانست کرد
سوخت بیدل غافل از خود شعله تصویرها / گلشن برق نگاهی وام نتوانست کرد
چون شفق از رنگ خونم هیچکس گلچین نشد / بهر خواب غفلتم در دسر بالین نشد
در محیطی کاستقامت صید دام موج بود / تا چرا از خاکساران خط مشکین نشد
نا ز هستی در تماشاخانه دل عیب نیست / غوطه تا در خون نزد فطرت سخن رنگین نشد
چشم زخمم تا بروی تیغ او وا کرده اند / گر فسون مدعا منت کش آمین نشد
غافل از وضع ضلالت آگهی از کف نداد / ز اختلاط سنگ پرواز شرر سنگین نشد
بسکه ما را عافیت آئینه دار قسمت است / همچو آتش جز همان خاکسترم بالین نشد
گر شوق پی مطلب نایاب نگیرد / سر مشق رم از عالم اسباب نگیرد
با تشنه لبی ساز و مخور آبی ازین بحر / حیفست که آئینه بسیماب نگیرد
محتاج کریمان نشود مفلس قانع / کس ماهی این بحر بقلاب نگیرد
از نور هدایت نبرد بهره سیه بخت / امروز سراغ من بیتاب نگیرد
از بس مراد دو جهان دست فشاندیم / سر پنجه مژگان تب تا خواب نگیرد
در حلقه خامش نفسان در دل ما باش / بیدل کف خاکی ره سیلاب نگیرد

سنگ این کوه از صدا ناز فلاخن میکشد
شمع این محفل نسیم ماند و تیغ او
رشته از بهر پیرهن خود ز لب سوزن میکشد
اعتبار اهل ظلم از عالم اقبال نیست
کیست فهمد بی گریبانی چه دامن میکشد
ماهی دریای وهمیم آه از تدبیر موج
خاکساری انتقام ما ز دشمن میکشد
سایه را بیدل بقطع دشت و در تشویش نیست

وله ایضاً

عنان کسب کمالات سوی نان گردید
که بعلت خود داری از محیط عدت
شرار کاغذ ما نیز گلفشان گردید
چو شعله وحشت ما حیله ساز نگاهی است
شکستن جرس اشک کاروان گردید
چو صبح نیم نفس گر ز زندگی قیمت
خموشی آنهمه خون شد که ترجمان گردید
جهان حادثه از وضع من گرفت سبق
ز خود گذشتم اگر دست من روان گردید
عدم سراغ جهان تحیرم بیدل

وله ایضاً

وحشی حسن تبان آرام نتوانست کرد
با همه شوری که وقف سینه خندان است
گرچه دریای می در جام نتوانست کرد
نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من
پایمالم گردش ایام نتوانست کرد
چرخ کو مفریب از جا هم که سعی با عنان
آب در آئینه ارام نتوانست کرد
موج کو هر با همه خشکی نشد محتاج آب
گرد این کاشانه سیر بام نتوانست کرد
اخگر ما شور خاکستر دماند از سوختن

وله ایضاً

ناخنی هم زین حنای بی نمک رنگین نشد
از ازل مغز سر من پنبه گوش من است
گوهر بیطاقت ما محرم تمکین نشد
بی لبت آب حیوان خضر هم نخورد
کیست در سیر بهار آئینه خود بین نشد
بی جگر خوردن بهار طرز نتوان تازه کرد
از روانی موج خونم چون نگه تسکین نشد
داغم از وارستگیهای دعای بی اثر
بحر دار کفر هم بگذشت و ایمان دین نشد
همت وارستگان وامانده ساحل نیست
آشیان هم جز فشار پنجه شاهین نشد
هر قدر بیدل دماغ سعی راحت ختم

وله ایضاً

تا حلق تر است تنک چو گرداب نگیرد
اندک که طپیدن فکند قرعه صلیش
سرچشمه آئینه رنج آب نگیرد
صیاد اسیران محبت خم ابروست
چون سایه که رنگ از گل مهتاب نگیرد
دل مست جنون است نگو شد خرد را
گر زلف شوم دامن من تاب نگیرد
منظور حیا ضبط نگاه است و گرنه
تا هیچ است نکته درین باب نگیرد
بنیاد تو تا چند شود ستره عمر

وله ایضاً رحمه الله

[illegible]

وله ایضاً رحمه الله

زین باغ نی دمیدن صبحی ز نی کلهت
سحر آفرین تبسمت اعجاز میکند
این عرصه تا کجا نشود پایمال ناز
رخش تعین تو تک و تاز میکند
روز بیکسی در انجمن اعتبار نیست
چشم تو میز مذکره وباز میکند
بیدل تاملی که درین گلشن خیال
رنگ شکسته توجه پرواز میکند

وله ایضا

نتوان تلاش از غم و بهار برآمد
که هرچه نفس سوخت که از آب برآمد
غافل نتوان بود بکجا نه توفیق
زان جوش که در دی ارغمی تاب برآید
خواه انجمن آراشد و خواه آینه رخت
از خانه خورشید همین تاب برآید
زرنگ نفس شور دو عالم بعدم نیست
درساز نبود اینکه مضراب برآمد
ای دیده دران چاره حیرت چه نشستی
آیینه عبث طالب سیماب برآمد
از ساحل این بحر زبان میکشد آتش
کشتی بچه امید ز گرداب برآمد
پیش از همه در عالم غیرت مجلم گرد
انکار که بی منت احباب برآمد
امید شنت زین منفعل کوشش شامع
خاکی که بر آن دست زدم آب برآمد
زین باغ

تا ساز نفسها کم مضراب بگیرد
آهنگ جنون از من آداب بگیرد
بر پای تو گر بار شود دیده محمل
چون آینه هرگز خبر از خواب بگیرد
بی کینه ام از خلق بزنگی که چو یاقوت
مو از اثر آتش من تاب بگیرد
زین خواب گمان وا نشود چشم یقینت
از تیغ اجل تا بگلو آب بگیرد
آخر بکجا محو شود پیچ و خم موج
تا چند دل از عالم اسباب بگیرد

عاشق که بنایش همه بر دوش خرابست
چون دیده چراغانه به سیلاب بگیرد
چون ریگ روان در سفر دشت کلفت
باید قدح آبله هم آب بگیرد
درویشی من سرخوش صهبای تسلی است
ساحل قدح از گردش گرداب بگیرد
غفلت بکمین دم پیریست حذر کن
گز پرتو صحبت شکر خواب بگیرد
بیدل بعبادتکده عجز پرستی
جز نقش کف پای تو محراب بگیرد

صبحی بگوش عبرتم از دل رسیده است
دریاست قطره که بدریا رسیده است
منزد و قسر دلی که بسنجا کم قدم زند
دنیا که تاج کجکلهان نقش پای اوست
عشاق دیگر از که وفا آرزو کنند
تا وادی غبار نفس طی نمیشود
از خود گذشتنیست فلکتازی نگاه
شب که از شوق تو پروازم بهار آهنگ بود
خواب راحت باخت آخر دل بافسون صفا
نقد راحت بیشمار دگر واز خود رفتنم
تیره بختی سرمه کام و زبان کس مباد
بلبل ما را همین پرواز عسرت غنچه نیست
قید دل بیدل نفس را هرزه پیچ و خم بود
تا دل بساز زمزمه درد وا رسید
آیینه از غبار خطت خلوت صفاست
لب سبید پای او عرق شرم مستیم
پنهانه من جنون اثر بوی وحشتم
قابل اثر نه ز فلک شکوه ات خطاست
برق شرار دیده از وحشتم مپرس
رنگ پریده قابل گرد سراغ نیست
اول در عدم دهنت باز میکند
آهنگ صور خیز تو در هر نفس زدن
نیرنگ اعتبار بهار تجدد دهنت
هر رنگ و بو که میدمد از نوبهار صنع

وله ایضا

جز ناکسی که نتواند بار رسید
یاد قدرت بسیر بهارم عصا رسید
بر ما غبار ریخت که تا پشت پا رسید
دل نیز رفته رفته بآن بیوفا رسید
نتوان بمقصد دل بمدعا رسید
تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید

سعی نفس ز دل بسر موی نرفت پیش
آسودگی خاک نشینان مسلم است
طبع تو را سبب د فضول هوس کند
چون ناله که بگذرد از بند بند نی
بر غفلت افغان ز ناآگاهی انبساط
خون دلی بدیده بیدل مگر نماند

وله ایضا

داشت مژگانی بهم آینه تا در رنگ بود
همچو آتش بستر نازم شکست رنگ بود
چنگ گیسو هم بچندین تار بی آهنگ بود
ناله هم منقار شد از بسکه گلشن تنگ بود

در جهان بی تمیزی صلح هم موقوفیست
اشک از لغزیدنی بر دوش صد مژگان گذشت
شوخی مژگانت از خواب گران سر برنداشت
مرده ام از خجالت از مزارم سیدهد

وله ایضا

هر جا دلی شکست بگوشم صدا رسید
پر نور دیده که باین توتیا رسید
این قطره تا محیط بسعی حیا رسید
گل نیز از چمن بدماغش هوا رسید
غم نیز نعمتی است اگر اشتها رسید
بالی فشانده ام که ندانم کجا رسید
جایی رسیده ایم که نتوان نا رسید

حرف بلند کس نشنیده است زیر خاک
بر رنگ و بوی صد چمن آشفتگی تو نیست
بی دقت نگاه تغافل فروش حسن
سعی غرور شعله برون کرده از منیت
سرمایه نشاط تو رفع تعلق است
قانون خبر با دو جهان ساز غلسی است
بیدل من سرشک ضعیفم که از مژه

وله ایضا رحمه الله

ساز هزار عالم ناساز میکند
با هم چه رنگها که نه گلباز میکند
آیینه خیال تو پرواز میکند

هر گاه میدهی بزبان رخصت سخن
شام ابد بجیب تو سر میبرد فرو
گر فطرت تو پر نزند در فضای قدس

کای بنجیر با برسید آنکه وا رسید
جایی که کس نمیرسد این نارسا رسید
این صرفه هم از صدای نی بوریا رسید
میراث سایه که ز بال هما رسید
صد جا نشست حسرت تا نالها رسید
بر هر که هر چه میرسد از مصطفی رسید
گز بهر پای بوس تو رنگ حنا رسید
استخوان هم در تنم چون شمع سعی زنگ بود
صبر و کوشش را تامل عرصه کاه جنگ بود
قطع چندین جاده با انداز عذر لنگ بود
پنجه این ظالم بیباک زیر سنگ بود
دور از آن در خاک گشتن هم غبارانگیز بود
شوخی از سر پی در شیشه بی سنگ بود
یا رب چسان پیام تو در گوش ما رسید
زان طره نسخه که بدست صبا رسید
نتوان بکنه مطلب عشاق وا رسید
آخر چو زلف سرکشی ما بپا رسید
از ترک برگ نی بمقام نوا رسید
هر جا رسید از کف خالی دعا رسید
تا خاک هم بلغزش چندین عصا رسید
تا کاف و نون تهیه آواز میکند
جبریل بال میزند و ناز میکند
صبح ازل نفس ز نو آغاز میکند
خاک فسرده را که فلکتاز میکند

زین باغ بکیفیت رنگی نرسیدیم / با سایه مگویید که مهتاب برآمد
زان گرمی نازی که دمید از لب ما پیش / کامروز چراغ تو ز محراب برآمد

شب که از جوش خیالت بزم گلشن تنگ بود / برهوا چون نکهت گل آشیان تنگ بود
بعد ازین از سایه باید دید عرض آفتاب / غنچه هم عمری بضبط دامن دل چنگ بود
نغمه طوفان کرد هر جا نغمه سر کردیم ما / مزرع هر کس درینجا سبز دیدم بنگ بود
ناله زار که از شیشه موزون کرده‌ام / همچو موج گوهرم یک گام ره فرسنگ بود
هر بن موییم به پیری آشیان ناله ایست / رنگ می بیرون نشست از بسکه مینا تنگ بود
شب بیاد نوگلی چون غنچه پیچیدم بخویش / صبح بیدل در کنارم یک گلستان رنگ بود

نهال زندگی بالیدنی جستن کمین دارد / شرار از نقد هستی یک نگاه واپسین دارد
نمیخواهد کسی خود را غبارآلود بیداری / که در هر جزو این سنگ آتشی در کمین دارد
تصرف نیست ممکن در دل عیش آگاه را / سراسر خانه آیینه‌ام یک گل زمین دارد
سر بپاست و پای شمع از خود می‌برد خود را / بقدر نردبان قصر شهان چین جبین دارد
ندارد چاره از بیدستگاهی طینت موزون / هوای وادی مجنون تب آتشین دارد
کمال و دانش اگر فراموشیست عالم را / نمیدانم کدامین آرزو دل را برین دارد
همت بلقدم زین عرصه نتوان جلوه ببندد / وگرنه هر که بینی زخم صد دعوی نهان دارد

حسرت اشباه بی تاثیر روشن میکند / زخم ما چشم از دم شمشیر روشن میکند
بر بیاض صبح منقوش است نظم و نثر مهر / ناله شمع خانه زنجیر روشن میکند
گر خیال آیینه دار اعتبار ما شود / آتش این بیشه چشم شیر روشن میکند
چون بنای موج پرواز از شکستم داده‌اند / خانه برق از رم نخجیر روشن میکند
البشر منفت نگاهت جلوه زار عافیت / شمع پیکانی در اینجا تیر روشن میکند

قدح می برکف است و شمع گل در آستین دارد / شمع محفل عرقی پی درد زبان جبین دارد
بذوق سربلندیها تلاش خاکساری کن / که در هر غنچه صد طوفان پریشانی کمین دارد
نفس تا در جگر باقیست آفت نیستم این / زمین تا بام این ویرانه یکسر حلقه زین دارد
گره در طبع نی هر چند افزون ناله رعنا / چنین صد معجزان سحرآفرین آستین دارد
ندیدم از خجالت خویش تا چشم دگر کردم / سحالم نسبت نفرین غیر آفرین دارد
رهائی نیست ما را از فلک بی خاک گردیدن / برنگ سایه جهد عاجزان با جبین دارد
سرشکم دود آهم شعله‌ام داغ دلم بیدل / چو شمع از حاصل هستی سراپایم همین دارد

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند / شمعها از آه بی تاثیر روشن میکند
عالمی چشم از مزار ما بعبرت آب داد / رمز صد عیب و هنر تقریر روشن میکند

بیدائی او صرفه موهومی ما نیست / دریا همه یک گوهر نایاب برآمد
بیدل چو مه نو بسجود که خمیدی / محمل عرقی گرد که از خواب برآمد

وله ایضاً

کس نمیکرد حریف منع از خود رفتنها / تا تغافل داشت حسن آیینه ما زنگ بود
هر قدر اسباب دنیا بیش ناز و هم بیش / ساز ما را خیر باد عیش پیش آهنگ بود
ناتوانی بر بنا ورد از طلسم حیرتم / پیش ازینم قلقل آواز شکست سنگ بود
بی نشان بود اینچمن گر بیعتی مید دل / یک وجه چندین گریبان نغمه از چنگ بود

وله ایضاً

عدم سرمایه‌ایم از دستگاه ما چه می‌پرسی / نفس گر ریشه پیدا میکند ننگ از زمین دارد
فسردن نیست دل را بیتو در کنج گرانجانی / اگر ما درد دل داریم زاهد درد دین دارد
تو هر رنگی که خواهی جلوه کن در تنگنای دل / که این اقلیم را داغ غمت زیر نگین دارد
شکنج چهره اقبال باشد در خور دولت / نه بیند واپسین هر کس نگاه پیش بین دارد
باحرام محبت از کذار دل شو امین / که سرو انجمن صد دست در یک آستین دارد
برنج یک طپیدن صد جهان عشرت نمی‌ارزد / مشو مغرور آگاهی که غفلت هم همین دارد

وله ایضاً

چون چراغ گل که از باد سحر گیرد فروغ / رشته شمعی بهر تقدیر روشن میکند
بی ندامت حلقه ماتم بود قد دوتا / موکلی فوری سواد پیر روشن میکند
گرمی هنگامه پیکان جلال عشق اوست / صورت خوابی بصد تعبیر روشن میکند
مگذر از صیادی مطلب که صحرای امید / معنی ویرانیم تعمیر روشن میکند
بیدل از فانوس چشم عافیت ز نورت / روزگار آیینه ما دیر روشن میکند

وله ایضاً

بجمعیت فریب این چمن خوردن نمیدانستم / نهال انجمن گر ریشه دارد بر زمین دارد
ندیدم فارغ از وحشت اگر خود موج گوهر / که چون نی استخوانم چشم بد در آستین دارد
لب او را همین خط نیست منشور مسیحائی / کمند نارسائی در خور سامان چین دارد
سزاوار خطائی هم نیم از سنگ بیدردی / درین دریا حبابم طرفه وضع سرنگین دارد
بدوش سجده از خود میروم تا آستان او / بهر جا دانه هست آسیا زیر نگین دارد

وله ایضاً

داغ نومیدی دلی دارم که در هر دم دگر / فکر مجنون سطری از زنجیر روشن میکند
رنگ رسوائی ندارد ساز ما خاموش نوا / خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند

کباب پهلوی آن بسملم که نقش عشق تنها
خدنگ حسرت ابرو کمانی دلنشین دارد

نمی چینید زسیر لاله و گل خجلت شوخی
درین گلشن چو شبنم هر که چشم پاکبین دارد

خمم هر چه می از نسبت نیرنگ ابرو نیست
شکست توبه باد شکست آستین دارد

مشو مغرور تمکین در تعلق زار جسمانی
که گردی هیچ نشود هر که الفت با زمین دارد

بقدر انجم از گردون که ره بال سودایم
هزار حلقه اندام در زیر نگین دارد

هوائی بیش نتوان یافت از ساز جهان اینجا
تو خواهی نوحه کن خواهی ترنم دل همین دارد

بحیرت کوش گر زیر دو داغ آتشی رمزی
زبان جوهر آئینه آهنگی حزین دارد

نسود از رفت سر تا پای موج ریشه‌ئی
ضعیفی تا کجا ما را ندامت آفرین دارد

اثرهای تعلق نیست مانع وحشت ما را
قفس تا ناله دامن میزند صد چین دارد

شکفتن نیست در عالم بکام هیچکس بیدل
چمن هم اندک گل چین کلفت بر جبین دارد

ولہ ایضاً

بی یاس دل از هرچه ندارد گله دارد
ناسودن دست تو هزار آبله دارد

محمل کش مجنون روشان بسیر و پا نیست
این قافله اشک عجب رحله دارد

از عالم نیرنگ امل هیچ مپرسید
آفاق شرر فرصت و زاهد چله دارد

از خار کند شکوه گل آبله من
آئینه گر از شوخی جوهر گله دارد

یک غنچه بصد رنگ گل افشان بهست حباب
یکتائی او همقدر صد ولوله دارد

نگذشته بسر راه بجائی نتوان برد
هشدار که پای تو همین آبله دارد

دل محو گداز است چه در هجر چه در وصل
این آئینه در آب شدن حوصله دارد

دور شکم اهل دول هیچ و دهل زن
کاین طایفه را تخم امل حامله دارد

هر جاروی از برق فنا جان نتوان برد
عمریست که آتش پی این قافله دارد

دنیا الم غفلت و عقبی غم اعمال
آسودگی از ما دو جهان فاصله دارد

بیدل من و آن نظم که هر مصرع شوخش
چون سرو ز آزادی غمها صله دارد

ولہ ایضاً

مگو صبح طرب در ملک هستی دیر می آید
درانجا موی پیری هم بصد تکبیر می آید

من و مانیست غیر از شکوه وضع گرفتاری
زساز هر دو عالم ناله زنجیر می آید

چه رنگینی است یارب عالم خرسندی دلرا
سجاکش هر که سر میدزدد از کشمیر می آید

کمانی را بزه پیوسته دارد چین ابرویت
که آنجا بلهوس دور از ترنگ تیر می آید

ندارد چشمه حیوان حضور آب امکانت
که یاد زخم او جان در تن نخجیر می آید

حبابی در محبت دشمن مشکل که عاشق را
همه گر اشک خود باشد گریبان گیر می آید

مبندای همت سعد و مطلق تهمت قدرت
زخدمت بی نیازم گر زمن تقصیر می آید

جراحت پرور عشقم نگارم هیچ خوابی نه
که در گوشم ز بوی گل صدای تیر می آید

صفاکیشان ندارند انتظار رنگ گردانی
سحر هر گاه می آید بعالم پیر می آید

بنعمت غره این کرد خوان منشین که مهمانش
دل خود میخورد چندانکه از جان سیر می آید

دلیل خترع شوق از من جو شیر چمه باشد
که از تمکین مجنون ناله در زنجیر می آید

بحیرت رفته ام از سیر دیدارم چه تدبیری
نگاه بیخود آن از عالم تصویر می آید

بغفلت تا توانی ساز کن از آگهی بگذر
ندارد خواب تشویشی که از تعبیر می آید

ندارد صید بیدل طاقت زخم تغافلها
خدنگ امتحان ناز پر دلگیر می آید

ولہ ایضاً

آنجا که خیالت ز تمنا گله دارد
اندیشه اگر خون نشود حوصله دارد

شمشاد قد از گلستان خرامت
موج عرق شرم بپا سلسله دارد

ای زاهد اگر شعله آهی بدلت نیست
بی تیر کمان تو چه سود از چله دارد

برق چمن که زد شعله درین باغ
گل در جگر از شبنم صبح آبله دارد

سرتا قدم شمع غبار پی آهست
تنها روش شوق عجب قافله دارد

زنهار پی مشرب مجنون روشان گیر
گر عافیتی هست همین سلسله دارد

آئینه فولاد سیه کرده آهیست
دلهای اسیران چقدر حوصله دارد

فرق عدم از هستی ما سخت محالست
از موج شکستن چه قدر فاصله دارد

دیگر بکجا میبری ای طالب آرام
گردون طپش آباد زمین زلزله دارد

یارب بچه تدبیر کند قطع ره عمر
پای نفس من که ز دل آبله دارد

بیدل خمم هر تار گیسوی سیاهش
سامان پریشانی صد قافله دارد

ولہ ایضاً

امشب غبار ناله دل سر برنگ بود
یارب شکست شیشه من از چه سنگ بود

از گشتنم نشد شفقی طرف دامنی که
خونم درین ستمکده نومید رنگ بود

ناصاف کردم آئینه خود را ندیده ام
چون سایه نقش هستی من جمله رنگ بود

عالم بخون طپیده نومیدی منست
جستن ز صید گاه مرادم خدنگ بود

حسن از غبار شوخ نگاهان سیه نشست
اینجا هجوم آئینه پشت پلنگ بود

همت نمیرود بسر ترک اختیار
از خویش رفتنم بر همت عذر لنگ بود

عنقای دیگرم که ز بنیاد هستیم
تا نام شوخی اثری داشت ننگ بود

در دل برون دل دو جهان جلوه گر بخت
این جامه بر قدر توجه بقدر تنگ بود

از بسکه بید باغ تماشای فرصتم
مارا بجز دو دیده رفتن برنگ بود

بیدل که داشت جلوه که از برق مجلسش
در مجلس بهار چراغان تنگ بود

ولہ ایضاً

هر جا نفسی هست ز هستی گله دارد
دیوانه و هشیار همین سلسله دارد

پیچیده بنای طلسم دامن دشت خار
گر آبله صد ریگ روان قافله دارد

معذورم اگر طاقت رفتار ندارم
چون شمع ز سر تا قدمم آبله دارد

مینای دل سنگ ره نخجیر بهاست
از وضع جرس قافله ما گله دارد

بیگانه کیفیت غیبست شهادت
چندانکه زبان تو ز دل فاصله دارد

محمل کش تسلیم نخود رفتن شکیم
این قافله یک لغزش پا راحله دارد

در وادی فرصت سر و برگ قدمی نیست
دل میرود و دست فسوس آبله دارد

بر وحشت ما خورده مگیرید که عاشق
چون اشک همین یکدل بیحوصله دارد

پیچید تو هم خانه بدوش من و ماش
آفاق در آواز جرس قافله دارد

در دو سر چند دهد ناله بلبل که
بیدل غزل ما ز شنیدن صله دارد

روزی

روزی که بیتو دامن ضعفم بچنگ بود
پروانها بزیر فلک محو بال ماند
درعالمی که بیخبر از خود کند گذشت
زنجیر ما چو زلف بتان ماند بی صدا
آهی نکرد گل که دمی از خودم برد
داغ نیز رنگ جنون هم نیست سامان بشکفد
آبیار ما ادب کاران کدا ز حیرتست
تنگنای عرصه موهوم امکان از کجاست
مهرورزی نیست اینجا کم ز باد مهرگان
قابل نظاره آنجلوه گشتن مشکلست
زینچمن محروم وارد چشم خواب آلود من
نقش دوئی بر آینه من نه بسته اند
آرام عاشقان رم پرواز دیگرست
هوشی که رنگ و بوی پرافشان این چمن
ابنای روزگار برای گلوی وهم
آرام نیست مرا ز آفاق هیچکس
بیدل نجسته است که از طلسم آب
وحشتم گر یک طپش در دشت امکان بشکفد
کو نسیم مژده وصلی که از پرواز شوق
تا قیامت در کف خاکی که نقش پای او
گلفروشان جنون را دستگاهی لازمست
نیست غیر از شرم حاجت ابر گلزار کرم
چو برگ گل ز بس پر و بالم شکسته اند
پروانه مشربان بیک انداز سوختن
تمثال من در آینه پیدا نمی شود
عالم تمام خون شد و از چشم ما چکید
سر بر مکش ز جیب که گلهای این چمن
آزادگان بگوشه دامن نشسته اند
رفتیم و داغ ما بدل روزگار ماند

عکسم ز آب آینه در زیر سنگ بود
گردی نشد بلند ز بس عرصه تنگ بود
اندیشه تاب طلسم درنگ بود
از بس غبار وحشت جنون سیر رنگ بود
رنگ شکسته ام بر چیدن خدنگ بود

چون لاله زین بهار بخندیدم غنچه داغ
بوس کفش تبسم صبح امید نیست
صبری ملر تلافی آزار ما کند
حیرت کفیل نگهت مهتیز خواب نیست
بیدل بجیب خویش فرو بر چیرتم

وله ایضا رحمه الله

چشم ما مشکل که بر رخسار جانان بشکفد
انقدر وسعت که یکزخم نمایان بشکفد
چاک زن جیب وفا تا طبع زین بشکفد
گر همه صد نرگستان چشم حیران بشکفد
لی بهاری نیست حیرت کاش مژگان بشکفد

بیداغی فرصت اندیش شکست رنگ نیست
در شکست من طلسم عیش امکان بسته اند
وضع مستوری غبار مشرب مجنون مباد
هیچ تخمی قابل سرسبزی امید نیست
در گلستانی که دارد اشک بیدل شبنمی

وله ایضا

چون شعله رفته اند ز خود تا نشسته اند
آواز دلخراش جگرهای خسته اند
خنجر شدن اگر نتوانند دسته اند
زین خانه کمان همه یک تیر جسته اند

غافل مشو ز حال خموشان که از حیا
بیگانگی ز وضع نفس بال میزنند
جمعی که دم ز عالم توحید میزنند
غافل ز پاس آب رخ عجز ما مباش

وله ایضا

تا بدامان قیامت چین دامان بشکفد
غنچه دل در برم تا کوی جانان بشکفد
دل طپید آینه باید گل بدامان بشکفد
غنچه این باغ ترسم بی گریبان بشکفد
میکند سایل عرق تا دست احسان بشکفد

اشک مژگان پرورم از حسرت [illegible]
می توان با صد خیابان شبنم طرح داد
هستی جاوید ریزد گل بدامان عدم
ناله ها از کلفت بیدردی دل آبشد
بر دل مایوس بیدل پشت دستی میکنم

وله ایضا

از صد هزار رحمت پرواز بسته اند
در پرده خیال تو ام نقش بسته اند
خوبان هنوز منکر دلهای خسته اند
از شوق غنچگی همه محتاج دسته اند
چون دشت در غبار دو عالم نشسته اند
خاکستری ز قافله اعتبار ماند

فرصت کفیل وحشت کس نیست زین چمن
افسردگی بسوختگانت چه میکند
آن غنچه دان که ضبط نفس کرده اند باش
ما همان بخاک رو غنچه وا گذار
بیدل ز تنگنای جهانت ملال چیست
از ما بخاک وادی الفت نمود عشق

آینه داری نفس اظهار رنگ بود
اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود
مینا شکسته آنچه بدل بست سنگ بود
آینه داغ سایه دیوار رنگ بود
چشمم هم نیامده کام نهنگ بود
خون خورد صد شعله تا داغی بسامان بشکفد
گل برنگ صبح باید دامن افشان بشکفد
رنگم آغوشی کشد تا این گلستان بشکفد
داغ دل یارب بیک ناله عریان بشکفد
اشک باید کاشتن چندیکه طوفان بشکفد
برگ برگش ناله بلبل بدامان بشکفد
رنگ دلست اینکه بر دوم شکسته اند
صد رنگ ناله وز نگه عجز بسته اند
این رشته را ز نغمه الفت گسسته اند
پیوسته اند با حق و از خود گسسته اند
ما را بیاد طرف کلاهی شکسته اند
نقدیست دل که در گره اشک بسته اند
ناله اندوده است آن گل کز رمستان بشکفد
نگه چشمی که بر روی عزیزان بشکفد
یک تبسم وار اگر آن لعل خندان بشکفد
یا رب این گلشن بجنت عندلیبان بشکفد
غنچه این عقده کاش از سعی ناخن بشکفد
مکتوب وحشتم بپر رنگ بسته اند
گلها بیست دامن رنگی شکسته اند
اینجا سپندها همه با ناله جسته اند
آسوده تر ز نغمه تار گسسته اند
وا ماندگان در آبله داما شکسته اند
پرواز ناله را قفس رخنه بسته اند
هر جا شکست آبله دل یادگار زند

[illegible]

غزل وله

[illegible]

چون اشک عرق زیر جام چه توان کرد
دیوانگی و هوش بیکجا نه بگنجد
در عالم آسودگی از خویش روانیم
انبان صفت ارباب تقاضا بهمه حلق اند
آئینه معاندت و دیدار نفهمید
مجبور فنا را چه خموشی چه تکلم
دلدار رفت و دیده بحیرت دچار ماند
تمثال زهیچ تهمت عیش سپرده ایم
یاس نداد فرصت اظهار ناله
غفلت نیاز بالش گل داده تکیه ام
باید بفرصت طرب خون گریستن
بیدل ازان بهار که طوفان جلوه داشت
اسباب ... دلان بخت جنی بست
بر وحشت شکسته ... مژه باز است
ترسم شود از زده تا نکه کرم
اشک طپش آهنگ جنونم چه توان کرد
بیدل منم آن گوهر دریای تحمل
شب که در بزم ادب قانون حیرت ساز بود
صافی دل کرد لوح شوق صد انداز ام
حسرت وصل تو گل کرد از ندیم تنهائی
عشق بی پروا دماغ امتحان یا ند اشت
کاش با هم یکدو دم با سوختن میساختیم
آنچه در صحرای کثرت صورت تمکین نداشت
یک کهربی ضبط موج از نیستان گل نکرد
انداز نگاهت فتنه برق آهنگ میکرد
طلسم حیرتی دارد تماشاگاه اسرارت
دل آزاد ما بار تکلف بر نمیدارد
هوس در حسرت گنج لبی خون میخورد کانجا
ندانم مطرب نزهت چه ساغر در نفس دارد

مستوری عشق از من عریان گله دارد
از دست ادب چاک گریبان گله دارد
موج گهر از چیدن دامان گله دارد
یعقوب ز زندان گله دارد
مشتاق تو از دیده حیران گله دارد
چندانکه نفس میزند انسان گله دارد

آئینه دل از نفس نیست رهائی
کو دل که بدانم ز غمت ناله فروش است
ای جبر از انکم خردان شکوه چه لازم
در ساغر و مینای تهی ناله سرا ایست
در نسخه کیفیت این باغ وفا نیست
بیدل هوس داغ محبت نفروزی

ولہ ایضا

می آنقدر نبود که رنج خمار ماند
چندان شکست دل که نفس در غبار ماند
پای بخواب رفته من در نگار ماند
تمثال رفت و آینه تهمت شکار ماند
زنگم شکست آئینه در کنار ماند
نظاره جمعیت مژگان گله دارد
ایموج ز پیچ و خم دامان گله دارد
رخسار تو گر سایه مژگان گله دارد
آسودگی از خانه بدوشان گله دارد

از برگ گل ز چمن وحشت اعتبار
آگاه ... سراغ تسلی نمیدهد
آنجا که من ز دست نفس عجز میکشم
یعقوب وار چشم سفیدی شکوفه کرد
وله
از چرخ نه هر ابله و نادان گله دارد
زنجیر دیوانه ندید الفت آرام
اظهار عرق خجلت دیباچه شرم است
از طاقت داغم جگر شعله کباب است
زنهار بخود ... سر چشم نمائی

ولہ ایضا

اضطراب نکسر بهم خوردن آواز بود
یاد آرامی که این آئینه بی پرواز بود
دست بر هم سود تحریک لب غماز بود
ورنه هستی خاک با هم قابل پرواز بود
شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود
در تماشا گاه وحدت شوخی انداز بود
هر سری کاندوخت جمعیت گریبان ساز بود

در شکنج غفلت آخر توتیا شد پیکرم
کاستم چندانکه بستم نقش آهوی تپان
نو نیاز الفت داغ محبت نیستم
دست ما و دامن حیرت که در بزم وصال
دوری وصلش طلسم غبار نکهت
در خور کسوت کنون خجلت کش سودائیم
هستی ما نیست بیدل غیر اظهار عدم

ولہ ایضا

که هر کس میرود هشیار ازانجا دنگ میکرد
برین آئینه عکس هرچه باشد سنگ میکرد
گریبان صید رد از بس تمنا تنگ میکرد
که شوق از بیخودی گرد سر آهنگ میکرد

نمیدانم هوا پرورده شوق چه گلزارم
خزان هوش ما وارد بهار شرم معشوقان
دو عالم خوب در رشته رسائی میل کردم
بسعی خود نظر کردم ولیل دوربیت اینجا

دریا عبث از شوخی طوفان گله دارد
کو لب که توان گفت ز جانان گله دارد
آدم نبود آنکه ز حیوان گله دارد
مفلس همه از عالم سامان گله دارد
مضمون گل از بستن پیمان گله دارد
این شب که تو داری ز چراغان گله دارد
با ما نشان برگ گلی زان بهار ماند
خواهد پری ز طایر رنگ بهار ماند
از جوهر آب آئینه ام موج دار ماند
دست هزار سنگ بزیر شرار ماند
با من همین گل از چمن انتظار ماند
جای گله نیست که انسان گله دارد
از وحشت دل طره جانان گله دارد
مکتوب من از شوخی عنوان گله دارد
از آبله ام سعی مغیلان گله دارد
امروز درین انجمن احسان گله دارد
کز لنگر من شورش طوفان گله دارد
بال و پر بهم نهادن جنگل شهباز بود
ناتوانیهای من کلک خط اعجاز بود
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتش باز بود
عمر بگذشت و همان چشم ندیدن باز بود
ورنه این عجزی که می بینی غرور ناز بود
عمرها عریانی ما پرده دار راز بود
تا خموشی پرده از رخ برفکند آواز بود
شوخیهای نازت بزم امکان تنگ میکرد
که همچون بوی گل رنگم بر دن رنگ میکرد
درانجا تا حیا می بالد اینجا رنگ میکرد
قیامت میشود آئینه چون بی رنگ میکرد
شمار گام هر جا جمع شد فرسنگ میکرد

محبت پیشه بیدل مترس از وضع رسوائی
که عاشق تشنه خون در دو عالم ننگ میگردد

ولہ ایضا

هرگز بدستگاه نظر پا نمی رسد
کور عصا پرست به بینا نمیرسد
هر طفل غنچه هم سبق درس صبح نیست
هر صاحب نفس بمسیحا نمیرسد
گل خاک گشت و شوخی رنگ حنا نرفت
افسوس جبهه که بآن پا نمیرسد
اینست اگر حقیقت نیرنگ وعده ات
ماتم و فرصتی که بفردا نمیرسد
از نقش اعتبار جهان سخت سیاه ایم
تمثال کس بآینه ما نمیرسد
در جستجوی ما نکشی زحمت سراغ
جائی رسیده ایم که عنقا نمیرسد
ما را چو سیل خاک بسر کردنست و بس
تا از زمان که دست بدریا نمیرسد
آسوده اند صافدلان از زبان خلق
از موج می شکست بمینا نمیرسد
یکدست میدهد سحر و شام روزگار
هیچ آفتی باین گل رعنا نمیرسد
در گلشنی که اوست چه شبنم کدام رنگ
یعنی دعای بوی گل آنجا نمیرسد
رمز دهان یار زما هیچ وان مپرس
طبع مقیم ما بمعما نمیرسد

زاهد دماغ توبه بکوثر رسانده	معذور کاین خیال بصهبا نمیرسد	آخر برنگ نقش قدم خاک گشتن است	آئینه پیش پا و کسی وا نمیرسد
بیدل بعرض جوهر اسرار خوب و زشت	ولهٔ ایضا رحمة الله		آئینه بصفحهٔ سیما نمیرسد
بهرجا ساز خجلت اضطراب آهنگ میکرد	بموج یک عرق صد آتش آهنگ میکرد	نگردد ضعف پیری مانع مینای شوقت	نوا از پا نشستن کرد گر نی ما چنگ میکرد
فسردن کسوت ناموس چندین حشمت است اینجا	پری در شیشه دارد خاک ما گر سنگ میکرد	ز الفتگاه دل مگذر که با آن پرفشانیها	نفس اینجا ز لب نگذشته عذر لنگ میکرد
چو گیرد خودنمائی دامنت ساز ندامت کن	خموشی میطپید بر خویش تا آهنگ میکرد	فریب آب نتوان خوردن از آئینهٔ هستی	که امروز شرر صفائی هست فردا زنگ میکرد
دماغ وهم سرشار است در خمخانهٔ امکان	می تحقیق تا در جام ریزی سنگ میکرد	ندانم بعض مرحوم یا غبار شیشهٔ ساعت	که راحت از مزاج من بصد فرسنگ میکرد
جنون هم جامه واری دارد از تشریف عریانی	که گر بگریسته بر رویش فرو بی تنگ میکرد	دل آن بهتر که چون اشک از طپیدن بگذرد بیدل	که این کوه بهکیدم آرمیدن سنگ میکرد
تا گرد ما باوج ثریا نمیرسد	ولهٔ ایضا		سعی طلب بآبله پا نمیرسد
طوفان ناله ایم و تحیر همان بجاست	آئینه جوهرت بدل ما نمیرسد	عشق از گداز رنگ هوس آب داده است	بی خس نهال شعله ببالا نمیرسد
گر فقر و گر غنا مگذر از حضور شوق	این یکنفس خیال بصد جا نمیرسد	عبرت نگاه عالم انجام شمع باش	هرجا سریست جز بته پا نمیرسد
بی خون شدن سراغ دلت سخت مشکل است	انگور می نگشته بمینا نمیرسد	عرفان نصیب زاهد جنت پرست نیست	این جوی خشک مغز بدریا نمیرسد
از باده مگذرید که این یکدو لحظه عمر	تا انفعال توبه بیجا نمیرسد	دیوانگان هزار گریبان دریده اند	دست هوس بدامن صحرا نمیرسد
بیدل غریب ملک شناسائی خودیم	ولهٔ ایضا		جز ما کسی به بیکسی ما نمیرسد
کام دل از لب خاموش گرفتن دارد	نشئهٔ زین می بجوش گرفتن دارد	تا نواهای جهان ساز کدورت نشود	چون گری رهگذری گوش گرفتن دارد
نیست دیوانه ز کیفیت صحرا غافل	از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد	زاهد از کس ز سبوی میت آگاه نکرد	این صوابیست که بر دوش گرفتن دارد
خوب و زشت آنچه درین بزم ظهور تقابلیست	همچو آئینه در آغوش گرفتن دارد	هر نگه دیده بطوفان دگر میجوشد	سر این چشمه خس پوش گرفتن دارد
درد دل صور قیامت شد و نشنید کسی	پیش ازین تحیران گوش گرفتن دارد	منعت فرصت اگر آگه شوی از نفس	این رگ خواب فراموش گرفتن دارد
در دل غنچه ز اسرار چمن بوئی هست	خبر از مردم خاموش گرفتن دارد	فیض آزادی اگر پرده گشاید چو صبح	یک رسیدن بصد آغوش گرفتن دارد
چشم تا باز نمائی ثمر ما رو تقاست	خبر مشیت از دوش گرفتن دارد	بسخن قانعم از نعمت الوان بیدل	رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد
زهر آشنائی یعنی هر خیره سر نباشد	ولهٔ ایضا		طبع سلیم فضل است ارث پدر نباشد
غفلت بهانه مشتاق خوابت فنا باید	بر دید بخت ظلمت گر گوش کر نباشد	خلق و هزار سودا ما و جنون و دستی	کان سخا زبیکس ها خاکی بسر نباشد
چین کدورتی هست بر جبهه نگینها	تحصیل نامرادی بی دردسر نباشد	امروز قدر هرکس مقدار مال و جاهست	آدم نمیتوان گفت آنرا که خر نباشد
دریا دامن او مائیم دل طپیدن	مشتی غبار ما را شغل دگر نباشد	نقد حیات تا کی در کیسهٔ تو هم	آهی که ما نداریم کو در جگر نباشد
آن به که برق غیرت بنیاد ما بسوزد	آئینه ایم و ما را تاب نظر نباشد	پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما	شبنم چه وا نماید گر چشم تر نباشد
گردانده گیر بیدل اوراق نسخه هم	ولهٔ ایضا		فرصت بهار رنگست رنگ آنقدر نباشد
حسرت دل گرد با ما پنجهٔ قاتل بلند	میشود دست کرم با نالهٔ سائل بلند	ما نه تنها هستی را در پی فهمیده ایم	بحر هم از موج دارد دست بر ساحل بلند
چین ابروی تو هرجا تهمت خونریز بست	تیغ از جوهر رگ گردن کند بسمل بلند	سایهٔ تمکین نازت هرکجا افتاده است	سبزه چون مژگان شود از خاک آن منزل بلند
نه فلک در جلوه آمد از طپیدنهای دل	تا کجا رفته است یارب گرد این بسمل بلند	کاروان یاس سنگ از سراغ حسرتم	هرکه رفت از خویشتن گرد آتشم در دل بلند
جز رسائی نیست جز محرومی نشود نما	خوشه سان کردن مکن زین کشت بی حاصل بلند	حیرت آهنگیم دل از شکوه ما جمعدار	دود نتواند شدن از شمع این محفل بلند

ولهٔ ایضا

وله ایضاً رحمة الله

سایه داری هم نکردیدم ز آب و گل بلند   باعث آزادی سروست یاس کی ری
نیست جز گرد نفس اشخص مستعجل بلند   چون بپایش میرسیدی شعله دل می‌ریزد تکبیر
نیست ممکن کردن موج از سر ساحل بلند   چشم اهل جود اگر میداشت رنگی از تمیز
موج بی تمکین ما زین بحر شد غافل بلند   از صد دیوان بیکمصرع قناعت کرده‌ایم

وله ایضاً

این شعله را بخرقهٔ پشمینه بسته‌اند   وحدت سرای دل نشود جلوه گاه غیر
بر رشتهٔ نفس گره کینه بسته‌اند   گو پاسبان بخواب طرب گنج خسروانست
تقویم حال ما همه پارینه بسته‌اند   غافل نیم ز صورت واماندگان خاک
دستی است نقش داغ که بر سینه بسته‌اند   بیگانه است شعله ز پیوند عافیت

وله ایضاً

چون آبله بالیدنم از خویش برآرد   آنجا که خیال تو دهد عرض تجمل
در دیدهٔ خلد گر مژه هم نیش برآرد   امروز در بسته بروی همه بازاست
لفظی که کسی حاصل معنیش برآرد   گر شوخی لیلی نشود رام تحیر
موجی که نفس بی غم تشویش برآرد   ما برق سواران چکند سعی غبارم
امید که آن نوخط ما ریش برآرد   بیدل چمن آرای گریبان خیالیست

وله ایضاً

عنان ریشه دشوار است تحصیل سر پیچد   نگه محو جمال اوست ما چشم آن دارم
اگر بر عارض رنگین شبی زنار در پیچد   تواند در تکلم شکرستان نیز دارگوش
درین اندیشه حیرانست دل تا از که سر پیچد   نفس هم بر نمیدارد دماغ صبح نومیدی
که صد عمر ابد در فرصت رقص شرر پیچد   برنگ گردباد آن به که وحشت پرور شوقست
چو مژگان هر دو عالم را بگر بر یکدگر پیچد   تعین هر چه باشد خجلت دون همتی دارد

وله ایضاً

در بر آتش لباس خار و خس تنگی کند   در در اجولانگهی چون سینهٔ عشاق نیست
گرد باد شوق را تا کی نفس تنگی کند   عیش سودای بکام کوچه گردان فاقت است
تا مبادا خاطر فریاد رس تنگی کند   در خیال راحت از فیض طپیدن غافلیم
عمر رنگ سعی باز و چون نفس تنگی کند   نه فلک در وسعت آباد دماغ دیوانه ام
اینقدر یارب مبادا دست کس تنگی کند   شکوه مردم ز کردون بیدل از کم وسعتیست

وله ایضاً رحمة الله

عجز نپسندید از ما شکوهٔ قاتل بلند   خیره شره کردی نشد از کوشش بسمل بلند
هستی موهوم ما در حسرت ایجاد سوخت   دستگاه آه باشد در شکست دل بلند
مایهٔ شکر و شکایتهای ما کم فرصتیست   از جرس مشکل که گردد ناله در منزل بلند
جاه را با آبروی خاکساریها چه هیچ   انقدر هرگز نمیشد نالهٔ سایل بلند
پای از خود رفتن ما بود سر بر داشتن   نشاه صهبا چه دارد فطرت بیدل بلند
عمریست رخت حسرتم از سینه بسته‌اند   راه نفس بخلوت آئینه بسته‌اند
... ستی با اطلس و دیبا چه ممکن است   عکسست تهمتی که بر آئینه بسته‌اند
از نقد دل تهی است بساط جهان خلق   دلها چو قفل بر در گنجینه بسته‌اند
مضمونی از خیال تامل رسیده‌ایم   در پای من ز آبله آئینه بسته‌اند
چون شمع کشته عجز پرستان تهمت قد   از سوختن بخرقهٔ ما پینه بسته‌اند
بیدل بسعد و نحس جهان نیست کار ما   طفلان دلی بشنبه و آدینه بسته‌اند
گر شوق براهت قدمی پیش برآرد   تنهائیم از هر دو جهان پیش برآرد
مقبولی و اوضاع مخالف چه خیالست   آئینه مگر حاجت درویش برآرد
در نسخهٔ کیفیت امکان ننوشتند   مجنون مگر از کسب ادب کیش برآرد
فریاد که زین قلزم وحشت نتوان یافت   واماندگی هست اگر پیش برآرد
نومیدی سود از دکان نیز دریغ است   یارب نشود آنکه سر از خویش برآرد
جنون اندیشه مگذار تا دل بر هنر پیچد   مدانش ناز کن چندانکه سودای بسر پیچد
حصول کام ما سعی املها بر نمی آید   که دل هم قطرهٔ اشکی کردد و بر چشم تر پیچد
ز آتش تقاضش تا قیامت گل نمی چیند   لبی گر خامشی موج گهر را در شکر پیچد
صدای تیغ او می آید از هر موج سینه‌ها   دعای ما کنون خود در اثر طوماری اگر پیچد
خوشا قطع امید و پر فشانیهای اندیشه   بجای دامن پیچیده خود را بر کمر پیچد
چه امکانست طی گردد بساط حسرت عاشق   بگو تا هیچ مایل رشته بر خود هر قدر پیچد
کسی بیدل بسعی وحشت از خود بر نمی آید   ز غفلت تا کجا گرداب ما از بحر سر پیچد
بادهٔ تحقیق را ظرف هوس تنگی کند   بر فغان مشکل که آغوش جرس تنگی کند
بر جنون می پیچم و از خویش بیرون میروم   آنچه پیش آن وضعی گر بخلق عسس تنگی کند
باده عالم شکوه در ضبط نفس خون کرده‌ایم   آشیان یکسر بپای قفس تنگی کند
همچو آن سوزن که در ماند ز تار ما رسا   هست خلخالی که در پای مگس تنگی کند
غنچه بر نگشت از صد رنگ خست چیده است   ناله در پرواز آید چون قفس تنگی کند
نه با ساز هوس جوشد نه بر کسب هنر پیچد   طبیعت چون برسا افتد بمعنی شر پیچد

باین شیفتگی ما را کجا راحت جمعیت
هوای طره ات جای نفس در دل نگر پیچد
کمان حلقهٔ دام است القصه ز گیسو را
گر از چشم منش تا رنگاهی بر کمر پیچد
ز اسباب هوس بر هر چه پیچی قابل نازست
گره پیدا کند در هر کجا نی بر شکر پیچد
... امید طی شد وقت آن آمد که گر پیچد زی
غبار ما ضعیفان هم بدامان سحر پیچد
جنونم داغ شد در کسوت ناموس ...
گریبانی چو گل دامن کنم تا بر کمر پیچد
امید عافیت گر هست از غفلت بسمل را
غریق بحر الفت به که بر موج خطر پیچد
ز سامان تعلقها پریشانی غنیمت دان
همان دامست اگر این رشته‌ها بر یکدگر پیچد
ز راکتگاه نازکیست یارب ...
دو عالم رنگ گرداند سر موئی ...
برنگ شمع مجنون گر فنا زپای دارم
که زنجیرش گرانبا والی چون موی سر پیچد
باندازِ خرام او مبادا از خود روی بیدل
که در تسلیم گردش رنگ عنان باید پیچد

وله ایضاً

مشرب عشاق بر وضع هوس تنگی کند
عالم عنقا پرواز مگس تنگی کند
واصل مقصد ز خاموشی ندارد چاره
چون بمنزل آمد آواز جرس تنگی کند

سیرمخ

سیری ز شوخی ندارد طفل تسخیر من / خلق مستان از شراب دیررس تنگی کند
بوی گل در رنگ در دو بال پرواز نفس / آنچه بر گل واشود بر خار و خس تنگی کند
بیدماغی دستگاه شهر یکتائیم / بی کشادی نسبت گردن هوس تنگی کند
عالمی را الفت چشم از عدم دلگیر کرد / گر حیا بر خویش بالد تا نفس تنگی کند

امروز که پیدائی ما را اثری بود / در آینه ذره غبار نظری بود
نقشی نه دمیدیم بصد رنگ تأمل / غواص ندانست که ساحل گهری بود
از جرات پرواز بجائی نرسیدیم / دریا شرر شوخی برق نظری بود
گذشت فلک با تو مقابل دل ما را / هر گرد که در پای تو افتاد سری بود
آخر ز خودم برد براه تو نشستن / در پیش تو آیینه شکستن هنری بود
بیدل تمناکده عرض هوسها / از دل دو جهان شور نمکدان کسی بود

گذشتگان که ز تشویش‌ها وارستند / ز چشم خویش چکیدند اگر گهر بستند
همین نه ناله ما خونشد از کشاکش پا / خدنگ صید جهانند تا ز خود جستند
بعاشقان همه گر منصب گهر بخشی / اگر ز خویش گسستند با که پیوستند
چه جلوه که چو شبنم هوای باکلت / که ساکنان ادبگاه مستی مستند
کدام موج نداشت خروش طاقت بیت / دمیده عقده دل معنی که می‌بستند
با مانه نم اشکی و نی چشم تری بود / لبریز خیال تو گداز جگری بود
دل رنگ امیدی نه نماند که شکست / خضر ره ما لغزش بی پا و سری بود
افسوس که دامان هوائی نگرفتیم / این گلشن چون کشته طلسم جگری بود
کس منفعل تلخی ایام نگردید / دیوانگی آشوب خرد درد سری بود
بی چشم تر اجزای فنائیم چو شبنم / این اخگر واسوخته بال دمی بود
نیک و بد دنیا همه عنقا صفتانند / بیدل خبر از هر که گرفتم خبری بود
مصوران بهزار انفعال پیوستند / فضول چند که با بال فطرت بستند
بر نک عقد گهر وانمیتوان کردن / کمان کشان زه ناز بر زبر بستند
دماغ سوختگان پیش ازین فنا کنند / بدور ما قدح آفتاب بشکستند
درین محیط حیا کن ز خود نمائیها / که ساکنند اگر هوشیار و گر مستند
ز وضع شمع خموش این نوا بر بود نشست / که ناله وار چو بر خواستند بنشستند
شوق موسی نکنم رام تسلی نشود / تا دو عالم چمن اندوه تجلی نشود
همچو پا قوت نخواهی سر تسلیم افراخت / قلقل شیشه اثاث به که بنا دی نشود
رم جمعیت خاطر پر عنقا دارد / تا کی این لفظ رود از خود و معنی نشود

انتظار بیخودی ما را جنون پیمانه کرد / اشک را کی درد دید نهان نفس تنگی کند
دیده بی رویت ندارد طاقت تنگین عیش / باغ امکان بی تو از هم نفس تنگی کند
کیسه پردازان افلاس از فضولی فارغند / خانه آیینه‌ها بر دوش کس تنگی کند
چون سحر بیدل من و مستی لبت پیرا / بر قفس پرورده سیر و قفس تنگی کند

وله ایضاً رحمة الله

گر عافیتی هست ازین سحر برون نیست / نقاش هوس خامه موی کمری بود
تا شوق کشد محمل فرصت شره شبنم / جمعیت بی بال و پری بال و پری بود
روزی که گذشتی ز سر خاک شهیدان / فریاد که آیینه بدست دگری بود
دل گشته یکتائی حسنت و گرنه / آسودگی شعله کمین سفری بود

وله ایضاً

چو اشک شمع شرر مشربان آزادی / مقیم عالم نازند هر کجا هستند
عنان کشان هوس صنعت نظر دارند / کدام رشته گرین پیچ و تاب گسستند
نکرده اند زبان محرمان سود هیت / همان بعرض چکیدن چو اشک تر دستند
ز ساز عافیت خاک میرسد آواز / شدند آب و غبار نگاه شکستند
درین زمانه سخن محو یاس شد بیدل / شکستگان همه آواز سودن دستند

وله ایضاً

چون اشک ز دو دیدیم مسیحائی ندیدیم / عبرتکده کارگه شیشه گری بود
هر غنچه که بی پرده شد آهی تعفن داشت / خاکستر ما قابل عرض سحری بود
دیدیم که بی وضع فنا جان سپاری بود / در حنظل اندیشه شکستن شکری بود
دل خاک کشد و عافیتی نذر هوس کرد / تا دیده نمی داشت ز ما هم اثری بود

وله ایضاً

ز خجلت نسبت قد تو میکنند سرو / که طره تو کشیدند و خامه بشکستند
ز آفتاب گذشته است تدابیر و بیت / دلی که در خم زلفیتو آتش گره بستند
ز شام ما مکش ای حسرت انتظار سحر / سپند ها بصد آهنگ یک صدا خستند
ادب ز مردمک دیده میتوان آموخت / حباب و موج همان منسنند اگر هستند
بذوق وحشت انقوم سوختم بیدل / که شعله‌ها همه خود را بداغ دل بستند

وله ایضاً

عیش مستی اگر آماده سودائی هست / تا لطمع آتش و آب تو مساوی نشود
نفی خود کرده‌ام آنجه هر آنشا کجا بست / صید من رام فسونهای تسلی نشود

وله ایضاً

[illegible]

عنایتوان بکمانخانه فلک آسود
چو شمع هر نفسی چند گریه کن بیدل
هوس تا عافیت آئینه مستی نشود
خون عشاق وطن در رگ بسمل دارد
هوس راحت جاوید زکف دادیم
از بدآموزی تنهائی دل سیر ترا
آن سیلاب فنا وا گذاری بیدل
درشت خو سخنش عافیت اثر نشود
غبار وحشت ما از سراغ مستغنیست
نگارگاه تامل همان دست نفس
عقوبت دو جهان دل بیک تنها
درین محیط که هر قطره نقد عافیتست
چو شمع اشب در محفل چمن پروانه
نسیمی کو لی از گلزار الفت باز می آید
زمینش ابنکی قانون حسرت نهاد
ز دریا بازگشت قطره گوهر در گره دارد
ز خود رفتن اگر مقصود باشد شعله را
باشکی فکر استقبال آهم میتوان کردن
فسون ساز عشرت گر نکرد دلبند گوشت
نهال وحشت ما خالی از ثمر نشود
ز محو جلوه مجو لذت شناسائی
غبار هر دو جهان در سراغ خودکن
سراغ منزل مقصد ز خاکساران پرس
طلسم حیرت ما منظر تجلی دست
زبان چه عافیت اندوز دارد سخن بیدل
اگر معنی خاموشی گل کند
درین انجمن مفلسان خاموشند
زبان را مکن پرفشان طلب
چه سیل است یارب دم تیغ

لی گذشته چه آئینه تیرگ بشنند	ز ساز خلق بجز هیچ نتوان یافت

وله ایضاً

نیست ممکن که کند کار روی عاشق نشود	باخبر باش که گذشته از عالم وهم
نیست این آب ازآن چشمه که جاری نشود	تا بکی شبهه پرست حق و باطل بودن
شعله داغست اگر مست ترقی نشود	بیتو با لاله و گل چشم هوس نگشائیم
که هیچ منصب آئینه وراضی نشود	آه ازان داغ که خاکستر شوق آلودیم

وله ایضاً

صدای پا زرگ سنگ جز شرر نشود	هجوم حادثه با صاف دل چه خواهد کرد
برفتن نگه از نقش پا اثر نشود	بعالمی که ادب محو بی نشانیهاست
گره برشته کارم کم از گهر نشود	ز سخت شکوه ندارم که نخل شمع
شکست خاطر آئینه انقدر نشود	برنگ رنگ پریدن براه نورد سودا
خوش آن حباب که بالش در حلقه بر نشود	مخواه رنگ حلاوت ز گفتگو بیدل

وله ایضاً

که مستی خاک من چون چشم در پرواز می آید	من و نظاره حسنی که از بیگانه خوبیها
شکست از هر چه باشد از دلم آواز می آید	پرافشان هوای کیستم یارب که در یادش
سیاه من طوف جلوه او باز می آید	چه حاجت مطرب دیگر طرب گاه محبت را
فسردن نیز دارد آنچه از پرواز می آید	نفس در دیده ام چون شمع و پنهان نیست داغ ما
که گرد آلوده از راه طلسم راز می آید	هنوز از سخت جانی انقدر طاقت گداز آیم
بقدر او سنت بر هم سوده هم آواز می آید	دل هر ذره خورشید است اما جبهه بیدل

وله ایضاً

که چشم آبله راهبر نظر نشود	حصار عالم بیچارگی و هان ملاست
ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نشود	ز سعی جسم مکش منت سبکروحی
کسی چو جاده در دشت راهبر نشود	ز بسکه الفت مردم عذاب روحست
غرور حسن ز آئینه بیخبر نشود	بغیر ساز عدم هر چه هست رسوائیست

وله ایضاً

لب غنچه تعلیم بلبل کند	بساط جهان جای آرام نیست
صراحی خالی چه قلقل کند	قبا کن در آن باغ جیب طرب
مبادا چراغ حیا گل کند	مکش سرز پستی که آواز آب
که چون بگذرد از سرم پل کند	من و یاد حسنی که در حسرتش

خیال مستی هست کا بقدر هستند
که سوختند و بزم فنا نه پیوستند
نقش فردای تو تا آئینه دی نشود
مرد این معرکه آنست که قاضی نشود
که بر دیدم مژه برگرد دو سیلی نشود
در غم سرو تو وا سوز دو قمری نشود
باخبر باش که رخت تو نمازی نشود
ز سیل خانه آئینه را خطر نشود
هوس اگر همه عنقاست نامه بر نشود
بهار سوختنی هست اگر ثمر نشود
بغیر آبله پا گل سفر نشود
نی که ناله کند قابل شکر نشود
که آواز پر پروانه گلباز می آید
در آغوش شکست دور نیکاه انداز می آید
قفس از پرده اندیشه ام گلباز می آید
که از رنگ دل طپیدن کار چندین ساز می آید
هنوز از خامشی بوی لب اعجاز می آید
که از خود میتوانم رفت اگر آواز می آید
سنم آئینه از وسنت اگر پرواز می آید
ز خود برآمدن ناله بی اثر نشود
پناه آدم تیغست اگر سپر نشود
خوشست بار مسیحا بدوش خر نشود
فشار قبر چو آغوش یکدگر نشود
مباد سایه شب بر سحر نشود
ز عرض نغمه خود ساز صرفه نشود
چرا کس وطن بر سر پل کند
که از سخت دل غنچه فرگل کند
ترقی بقدر تنزل کند
جگر داس ناله پر گل کند

ز رمز دهانش نیابد اثر
عدم هم بخود ترا تامل کند
ز بیداد آن چشم نتوان گذشت
دلی را که او خون کند مل کند
ز بس قهر و لطفش هم آغوش اند
نگه میکند گر تغافل کند
دلت بیدماغست بیدل مباد
تعطیل حکم تو کاهل کند

وله ایضاً

هر نفس دل صد هزار اندیشه پیدا میکند
جنبش این دانه چندین ریشه پیدا میکند
اقتضای جلوه دارد بقدر همت تنگ
تا پری بی پرده گردد شیشه پیدا میکند
شمع این محفل هراس سوختن کر گرد
هر کجا باشد عزت از هم پیشه پیدا میکند
مرد را سامان عزت عارضی خود گشت
ناخن و دندان همان در بیشه پیدا میکند
در زوال عمر وضع قامت پیری نگر
نخل این باغ از خمیدن تیشه پیدا میکند
پاس دل کم نیست گر خواهی خود را فنا
شاه داری از شکست این شیشه پیدا میکند
حسرت پیکان او بی ناله نپسندد مرا
آخر این تخم محبت ریشه پیدا میکند
دل وفا بلبل نوا داغ ظهور عاشق چون
هر کسی در خورد همت پیشه پیدا میکند

عرصه

عرصهٔ آفاق جای جلوه یکتاله نیست / نقشها این پرده اندیشه پیدا میکند
اگر از گدازم نمی گل کند / دو عالم زمین شیشه بر مل کند
محیط است چون محو گردد حباب / بگردون رسد گر تنزل کند
بهر شش جهت جلوه پیچیده است / مژه تا گشائی قدح گل کند
بسودای زلف تو دود دماغ / خسک وقف جیب تامل کند
نه در دستی لت کش دست پاست / بهارست اگر شیشه قلقل کند
شد سیر ازین بحر نتوان گذشت / اگر چرخ ترک تسلسل کند
شود سفله از صوف و اطلس بزرگ / که هندوستانی تمغل کند
برنگیست بیدل پریشانیم / که از سایه ام طرح سنبل کند

مرا این آبرو در عالم بس باشد / بیابان مرگ حیرت از غبار قفس پر باشد
تواند بخودی زین عرصه گوی عافیت بردن / کمال عشق من ایکاش در خور هوس باشد
گلی پیدا نشد تا غنچه نگشود آغوشش / بنای خانه آئینه یک دیوار بس باشد
اهل پیمانه و غیر تسخیر هوس جهدی / برو زنا توانیها عصای شعله خس باشد
ندارد دل جز حباب طپیدن عشق دیگری / مباد اسیر این آئینه در راحت قفس باشد

شب که جز یاس نگاه دل مایوس نبود / ناله هم غیر صدای کف افسوس نبود
از خودم می برد آن سیل که چون رنگ روان / رنگ اشکی شکسته ایم که ناقوس نبود
ناله در پرده دل بسکه دمی سوخت نفس / ورنه بیتابی دل سرکم از کوس نبود
ای جنون جوش ادب از کسوت سنگی دارد / صافی آئینه جز دیده جاسوس نبود
تا بیک پرزدن آئینه قمری سبز است / عکس و آئینه بهم جز کف افسوس نبود
سجده اش آئینه عافیتم شد بیدل / راحت نقش قدم غیر زمین بوس نبود

تسلی کو اگر منظور اسباب هوس باشد / کسوف آفتاب آئینه عرض نفس باشد
درین محفل حیا کن تا گلوی ناله بخراشی / مرا در کوچه های زخم رنگ خون عسس باشد
چه امکانست ما و جرات پرواز همکانت / غبار ما مباد افشانده بال مگس باشد
بدل وامانده از لاف بادمن تر کن / شکنج ما همان مضمون که نتوان بست با شد
مکن بساز قامت تا غبار خویش مستغنی / رسا باش مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

تا دل از انجمن وصل تو مایوس نبود / جوهر ناله در این آئینه محبوس نبود
شب که شوقت و خسک در جگر محفل ریخت / نقش ما هم بره جز پر طاوس نبود
یاد آن عیش که در انجمن ذوق وصال / اشک هم انقدرش گوشه نشستن چه فتاد
تا بر ابریشم رنجش کند دام امید / ورنه آزاد بماند بجبایش کمر افتاد

نی گره از تنگی این شیشه پیدا میکند / بیدل از سیر تامل خانه دل بگذری

وله ایضاً

ز خود گم شدن جزو را کل کند / غباری که دل اوج پرواز اوست
کسی تا کی از خود تغافل کند / ز کیفیت این بهارم مپرس
بسر سجده ناز کاکل کند / ز فکر خطت جوهر آئینه
کسی تا کجاها توکل کند / خزان طرب بید باغی مباد
شکستی است گر موج پل کند / سرما بگردد ز دور هوس
خزانه اگر آدمی حل کند / جگر تر ز زاغست و تقلید کبک

وله ایضاً رحمه الله

که بال افشاندنم خمیازه بال قفس باشد / بمنزل کی رسد سرگشته گزار سیهها
که چون اشک یتیمان در دویدن پای نفس باشد / در محفل خجالت میکشم از ساز موهومی
درین گلشن هلال از میوهای پیش رس باشد / بداغ آرزوئی میتوان تعمیر دل کردن
نشاط غمکتوان تن بال مگس باشد / ضعیفان دستگیر سرفرازان میشوند آخر
همان فریاد حسرت باده جام جرس باشد / بدل هم ناتوانی چون نفس ما بیشتر بیدل

وله ایضاً

آتش از آئینه آبله محبوس نبود / دل مایوس صنعی نه اندیشه گیست
شمع ما خیمه وامانده فانوس نبود / گوش ارباب تمیز انجمن هم نشست
آخر این جیب هوس پرده ناموس نبود / از رنگ غفلت شدم و پرده راز گسستم
حلقه دام تو در گردن طاوس نبود / دل بهر رنگ که بستیم ندامت گل کرد

وله ایضاً

ندارد برگ راحت هر کرا در دیده خس باشد / ز هستی هرچه اندیشی غبار دل مهیا کن
نفس هم کم فروشی نیست گر فریادرس باشد / نمیگیرد بغیر از دست و تیغ و دامن قاتل
نگاه عاجزان را سایه مژگان قفس باشد / ببالیدیم بر خود ذره در عرض بیدلی
معقیم خانه آئینه باید بی نفس باشد / چه لازم تنگ گیرد آسمان ارباب غنی را
نفس پر میفشاند شاید آواز جرس باشد / شکست رنگ امیدیست سرتاپای ما بیدل

وله ایضاً

شعله شمع به بیتابی فانوس نبود / بسکه بیرنگ دو عالم بخرابات فراغت
داشت پیغام حضوری که ابد بوس نبود / سعی پرواز من آخر عرقی ریخت بجا
بال بر هم زدنی چون کف افسوس نبود / سیر آئینه دل ضبط نفس میخواهد

دلدار گذشت و خبر از دل نگرفتیم
بیدل بهوس دامنت از کف نتوان داد
دران محفل که حیرت ترجمان راز دل باشد
خروشم در غمت با شور محشر میزند پهلو
تو خواهی شور عالم گیر و خواهی اضطراب دل
ز سر تا پای ساغر میکند من خمیازه می بینم
زآهنگ گداز دل مباش ایمن که چون بسمل
غبار گردش چشمی است تا پاس نفس دارم
گر ناله من پر تو اندیشه دواند
دو از مژه شکسته همان شور پای
صد کوچه خیالست غبار نفس اینجا
کو فتنه رکابی که بتاراج فسون
سعی امل از قد دو تا چاره ندارد
نگو رندم می و زاهد بتقوی گفتگو دارد
جهان بر نیست نفرین و ستایش
نباشد گر نوای زهد و تقوی در دماغ
سراغ عافیت خوی آباد از نبرد کن
ندارد صرفه غیرت بجنگ سایه گردن
نگرد و محرم راز دهانش هیچکس بیدل
زان نشاء که قلقل لب شیشه دواند
از عشق و هوس چاره ندارم چه نوا
در ساز وفا تا خن تدبیر و گریست
در بزم تو شمعی نکد از آمده و قست
بیدل که نظم کسی راست که امروز
ضرر بعشق کند حیله ساز جنگ و گریزد
نگار خانه امکان توشکست که گردون
ازین قلمرو حیرت چو مکنست رهائی
دل رسیده عاشق بهانه جو ست برنگی
کدام سیل نهاد است رو بخانه چشم

این آئینه نیست که نکد خته باشد
ایکاش کسی قدر تو نشناخته باشد
خموشی وار و اظهار که گویا گفتگو دارد
سر شکم بی رخت با جوش دریا گفتگو دارد
همان یکمعنی شوق اینقدرها گفتگو دارد
ز حرف لعل میگون که مینا گفتگو دارد
زبان شمع خاموش است اما گفتگو دارد

وله

از شرم نثار تو با بن هستی معدوم
پر افشانده ام با اوج عنقا گفتگو دارد
ندارد کوتهی در هیچ حال افسانه عشاق
بچشم سرمه آلودت چه جای نیست نرگس
برون از ساز وحدت نیست گر نرمها
لب شوخی که جوش خضر دارد خط شکنش
کلاه آرای تسلیم نمیزیبد غرور از من

وله ایضاً

طوفان قیامت بفلک ریشه دواند
غربت همه کس را بچنین پیشه دواند
تا سر گریبان بچه اندیشه دواند
رخشی بغبار من غمم بیشه دواند

شوقتو بسامان خراش دل عشاق
شور یست درین بزم گر افسون شکستن
مجنون ترا گر همه تن تیشه خموشیست
وقتست که چون غنچه با فسون خموشی

وله ایضاً

دماغ عشق سرشار است هر جا گفتگو دارد
سراپا گوش باید بود دینا گفتگو دارد
ببزم ما قدح گوش است و مینا گفتگو دارد
ندارد بوی جمعیت زبان تا گفتگو دارد
خجالت نقد بیکاری که با ما گفتگو دارد

عدم از سرمه چو شانده است شور محفل امکان
ز بس پرده است افسون امل از خود جهانی را
اسیر تنگنای کلفتم از هر زره پردازی
نفس وحشت نگار گرد از خود رفتن اینجا
اثرهای کمال وحدتست افسانه کثرت

وله ایضاً

صد رنگ صریر قلمم ریشه دواند
سعی نفس است اینکه بهر بیشه دواند
فرها و همان بر سر خود تیشه دواند
رنگی پر تخم غیرت هم بیشه دواند

چون شمع اگر سوخت سر و برگ نگاهم
خار و خس او هام گرفته است جهان را
اینجا که خیالت چمن آرای حضور است
محو است بنجا موشی بستان نکاهت

وله ایضاً

چو خیر تیغ حریف آورد بجنگ گریزد
کشد ز روز و شبش صورت پلنگ گریزد
مگر کسی قدم انشا کند ز ننگ و گریزد
که شیشه گر شنکی بشنود ترنگ و گریزد
که اشک آبله شد دو بپای لنگ و گریزد

پلنگ مرد ازین شیر کان نتوان برد
کنار امن مجوئید زان محیط که جوشش
ز انس طرف نه بستم بقید عالم صورت
سپند وار ستاده است عمر نعل در آتش
رمید نیست ز شور زمانه رو بقفایم

رنگی که ندارم چه قدر باخته باشد
غبار رفته از خود تا اثر با گفتگو دارد
فغان گر لب فرو بندد تمنا گفتگو دارد
ز گوهر پیداست هر کس با نیا گفتگو دارد
زبان موج هم در کام دریا گفتگو دارد
چو آید در تبسم با مسیحا گفتگو دارد
سر افتاده با نقش کف پا گفتگو دارد
زبان در سرمه گیرد هر که با ما گفتگو دارد
ناخن چه خیال است مگر ریشه دواند
چندانکه پری بال کشد شیشه دواند
چون نی بهوس ناله بصد تیشه دواند
در ناله بلبل نفسم ریشه دواند
بیدل بره کوهکنی تیشه دواند
تامل کن خموشی تا کجا با گفتگو دارد
گر امروز بی پرسی ز فردا گفتگو دارد
غبارم گر نفس دزدد بصحرا گفتگو دارد
صریر خامه در لغزش با گفتگو دارد
برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد
مگر لعلش که از شرح معما گفتگو دارد
خاکستر من شعله در اندیشه دواند
کو برق که یک ریشه درین بیشه دواند
مژگان بصید انداز نگه ریشه دواند
شوری که نفس در نفس شیشه دواند
در سحر غزل زورق اندیشه دواند
قیامتی که بره باشدش خدنگ گریزد
ز جیب خود بدر آرد سر نهنگ و گریزد
چو سوسنی که دلش گیرد از خدنگ و گریزد
بهوش باش مبادا زند بسنگ و گریزد
چو کودکی که سگی را زند بسنگ و گریزد

محوان بموج گر قصه تعلق بیدل
مباد چون نفس از دل شود پلنگ و گریزد

وله ایضاً

گذشت عمر و دل از حرص سر نمی تابد
کسی عنانم ازین راه بر نمی تابد
درای محمل فرصت خروش صرفست
هنوز گوش من بیخبر نمی تابد
جهان ز مغز خرد پنبه زار اوهام است
چه سود برق جنون یکشرر نمی تابد
نزاکتیست در آئینه خانه هستی
که چون حباب هوای نظر نمی تابد
غبار عجز من و دامن خط تسلیم
ز پا فتادگی از جاده سر نمی تابد
نمی توان ز کفی خاک من غبار انگیخت
جبین عجز نجز سجده بر نمی تابد
نگاهم از گهر یار فرق نتوان کرد
کسی دو رشته بهم الفقدر نمی تابد
نشان من مگر از بی نشان توانی یافت
وگرنه هستی عاشق اثر نمی تابد
نگاه بر مژه دامن فشان استغناست
دماغ وحشت من بال و پر نمی تابد
خروش وهم بلنداست بر تغافل زن
که این فسانه بجز گوش کر نمی تابد
چو شمع کوکب اهم سحر نمی تابد
بسی برو ز رساندن کمال فرصت ما

زخویش

زخویش میروم اینک تو بیا بیدل
دل خاک سر کوی وفا شد چه بجا شد
ما از بساطی که چو غنچه نشستی
این دیده که حسرتکدهٔ شوق ملامت
چشمت بغلط سوی من انداخت نگاهی
لخت جگری بر سر هر اشک فشاندم
چون سایه سر راه دو رنگی بگرفتیم
بیدل هوس نشاه آوارگی داشت
چو ناله کرد نمودم اثر نمی‌تابد
بطبع سخت تم اگر خواب غالبست چه سود
گرفته است خیالت فضای کار ما
نصیب ناله ما هیچ جا رسیدن نیست
غبار آئینهٔ اظهار جوهر است اینجا
نگاه ما ز تماشای غیر مستغنی است
چو اشک در گره خود چکیدنی داریم
دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد
اسرار دهانش سخن زد در تبسم
آن ناله که صد صور قیامت نفسش داشت
احسان کرم گرچه ندارد غم تمیز
در ساده دلی عرض تمنا تو دادیم
آنچشم که بستیم ز نظاره امکان
در گرد سحر جوهر پرواز هوا بود
مکتوب من به هر که برد باد می‌برد
در دیر پا پر آتشم از کعبه سر بسنگ
این پیکری که تیشه تدبیر جان
یکموج اگر عنان گسلد سیل گریه‌ایم
در آتشم فکن که سپند فسرده‌ام
سرکشی میخواستیم از پا نشستن در رسید
خویش را یک سر زدن دریاب چند دیگر

وله ایضا رحمة الله

سر در ره تیغ تو فدا شد چه بجا شد | اشکم که دلی داشت که بر سر مژگان
برخاستن از خویش عصا شد چه بجا شد | چون سایه بخاک قدمت جبهه ما را
ای خوش نگهان جای شما شد چه بجا شد | از حیرت دیدار تو اشک هوس آلود
تیری که از این شست خطا شد چه بجا شد | در بزم تو آخر که شعله عنانم
حق نمک گریه ادا شد چه بجا شد | کردی که با مید تو دادیم بباد دس
روز سیه ما شب ما شد چه بجا شد | زین یکدو نفس عمر میان من و دلدار

وله ایضا

بهار من هوس رنگ تر نمی‌تابد | بیک نظر ز سراپای من قناعت کن
که پنجه مژه ام هیچ بر نمی‌تابد | اشاره میکند از پا نشستنش کهسار
چه مهر و ماه که بر بام و در نمی‌تابد | گشاد و بست نگاهی بعل غنیمت دان
نهال یاس خیال ثمر نمی‌تابد | طراوت عرق شرم ما سیه کاریست
صفای طبع غرور هنر نمی‌تابد | طلسم خویش شکستن علاج کلفت ماست
برون خویش چراغ گهر نمی‌تابد | حباب سخت دلیرانه میزند بر بحر
دماغ آبله زین بیش سر نمی‌تابد | خیال بسمل نیرنگ حیرتم بیدل

وله ایضا

آن ترهمن و هم قبا شد چه بجا شد | گرد نفسی چند که در سینه شکستیم
پیش نگهت سرمه نوا شد چه بجا شد | چون سرو علم کرد مرا بی بری من
آن لطف که در کار گدا شد چه بجا شد | دل قطره اشکی شد و غلطید بپایت
بیمطلبی اندیشه نما شد چه بجا شد | عمری بهوا شبنم ما هر ذره دوید
امروز بدیدار تو وا شد چه بجا شد | دل میطپید امروز بامید وصالت

وله ایضا

تا یاد کس رسید غم از یاد می‌برد | پرواز رنگ من اگر آید بامتحان
دیگر کجا بریم این دل ناشاد می‌برد | از حرف و صوت جوهر تحقیق فقیر
ما را همان تربت فرهاد می‌برد | تا گردی از خرام تو باغ تصور است
از خاک هند دجله ببغداد می‌برد | هرچند دل ز شرم خیالت عرق کند
تا سرمه نیست زحمت فریاد می‌برد | بیدل بناله ورنه درین دامگاه یاس

وله ایضا رحمة الله

زندگی برق است نتوانی بخود دیگر رسید | بدر می‌بالد مه نو از کمین کاستن

که قاصد آمد و هوشم خبر نمی‌یابد
در کوی تو از دیده جدا شد چه بجا شد
یکمسجد و یکصد سجده ادا شد چه بجا شد
امشب نگه چشم حیا شد چه بجا شد
چون شمع ز اشک آبله پا شد چه بجا شد
از آتش صد دست دعا شد چه بجا شد
گیرم که ادبهای بجا شد چه بجا شد
چون اشک کنون بی سر و پا شد چه بجا شد
که داغ عرض مکرر شرر نمی‌تابد
که بار ناله دل هر کمر نمی‌تابد
چراغ راه نفس انقدر نمی‌تابد
که این ستاره بشام دگر نمی‌تابد
که شب نمیکند و تا سحر نمی‌تابد
دل گرفته تشنم ز شیر سر نمی‌تابد
بخون طپیدن من بال و پر نمی‌تابد
جائیش همین آئینه وا شد چه بجا شد
تعمیر دل مایوس بنا شد چه بجا شد
دست تهی انگشت نما شد چه بجا شد
این خون شده هم چشم حنا شد چه بجا شد
آخر ز حیا آبله پا شد چه بجا شد
در خانه آئینه هوا شد چه بجا شد
بیدل نفس آئینه نما شد چه بجا شد
مانی شکسته خامه به بهزاد می‌برد
آئینه تا نفس زده یاد می‌برد
شوق از خودم بسایه شمشاد می‌برد
یک شیشه خانه عرض پریزاد می‌برد
خاموشیت ز خاطر صیاد می‌برد
شعله را آواز میدادیم خاکستر رسید
فربهی ما را ز راه پهلوی لاغر رسید

وله ایضا

[illegible]

هر کجا آینه حسن جنون گل میکند
دود سودا بر سر ما ناز کاکل میکند
بر لب ما خنده بیکبر شکوه درد نیست
هر قدر خون میخورد این شیشه قلقل میکند
سینه چاک شوقم از فکر پریشانم مپرس
هر که گردد شانه او زلف و کاکل میکند
دل چسان با خامشی سازد که با جلوه‌ات
جوهر آینه را منقار بلبل میکند
دستگاه شوق تا بالد ز خود واکرده
خاک را آشفتگی گردون تحمل میکند
منزلت خواهی مدارا کن در فواره آب
اوج دارد انقدر کز خود تنزل میکند
جلوه مست و شوق سرتاپا نگاه آخر چه
دیده و دانسته حیرانی تغافل میکند
زندگی نقد نفسها ریخت در جیب فنا
از نزد دهر که میرنجد توکل میکند
از سلامت دست باید شست بید کذشت
موج اینجا از شکست خویشتن پل میکند
موج چون بر هم خورد سیل بهار انجا نیست
گشتن از وهم هستی جز و از کل میکند

ولـه ایضا

لعل لب او یکدم بر حالم اگر خندد
تا حشر غبار من بر آب گهر خندد
بی جلوه او تا چند ای بسر گل شبنم
اشکم ز نظر چو شد داغم بجگر خندد
نمی خندد

پیر گردیده ام و از خودم آزادی نیست
صید عجز خودم از شبنم من هیچ مپرس
دل بغفلت نه و از رنج خیالات برآ
ناله تحریر مضامین تمنای توام
اگر نظاره گل میتوان کرد
درین محفل ز رنگ مینا بضاعت
نظر بر خویش واکردن محالست
شهید حسرت آن گلعذارم
بهر جا سطری از زلفش نویسند
اگر امنیت عیش خاکساری
محیط بیخودی منصور جوشست
پر آسانست ازین دریا گذشتن
حسرتی در دل از آن لاله قبا می پیچد
تا نفس هست حباب من جولان هیچ هس
ناله ما بچه تدبیر تواند بر خاست
استخوان بندی او با همه زین معبر است
عبرت مرگ کسان خجلت رسوائی ماست
بکمیر مو گر هوس از فکر جاهی بگذرد
دست رنج سعی آزادی میسگر ددتلف
روشنست از جاده انصاف حکم ما شمع
از غبار ما سواد عجز روشن کردنیست
بر نمیدارد چو گردون عمر تمکین چشم
ناله نی میکشد از موج آب آواز پا
چشم تو بحال من اگر نیم نظر خندد
تا چند بر آن عارض بر غنچه نگاه بینا
دل میچکد از چشمم چون ابر اگر گریم
در کار که خوبی یارب چه بر افکندهاست
سامان طرب سهلست زین نقد که ما داریم
از سعی هوس بگذر بیدل که درین گلشن

حلقه زلف که بر قد دوتا می پیچد
بوی گل نیز مرا رشته بپا می پیچد
عکس بر آینه یکسر ز صفا می پیچد
خامشی کیست که مکتوب بما می پیچد

کس ندانست که با سینه بیتابی شوق
وحشتی هست درین دست که چون رشته شمع
میکشد هفت فلک در خم یکشاخ غزال
چاره از عربده بیدل نبود مفلس را

ولـه ایضا رحمة الله

بجندین نغمه قلقل میتوان کرد
اگر گوئی تغافل میتوان کرد
ز رخمم خنده بر گل میتوان کرد
قلم از شاخ سنبل میتوان کرد
ز پستی هم تنزل میتوان کرد
بمستی جز و را کل میتوان کرد
ز پشت پا اگر پل میتوان کرد
که چو دستار چمن بر سر ما می پیچد
نیست آرام سری که بهوا می پیچد
همچو نی صد گره اینجا بعصا می پیچد
آرزوها همه بر بال هما می پیچد
رشته از هر که شود باز بما می پیچد
بشنیم ما بالد سجده ی کز کلاهی بگذرد
کهکشان بالد گر از خود برگ کاهی بگذرد
داغ نقش پاست گر زین ره نگاهی بگذرد
باید این خط هم بچشمت گاه گاهی بگذرد
ننگ آن جولان که از من سال و ماهی بگذرد
عمر عاشق گر همه در زیر چاهی بگذرد

عرق واری گر از شرم آب گردیم
چو صبح این یکنفس گردی که دارم
بهر محفل که زلفش سایه افکند
درین گلشن اگر رنگست اگر بوست
درین بیدانشان جان بردنی هست
ترددها به بازار هستی هست
دهان یار ناپیداست بیدل
نبض هستی چقدر گرم طپش پیماست
چه زمین و چه فلک گوشه زندان دست
ناتوانی که بجز مرگ ندارد پیری
صور خیزست ندامت ز شکست دل ما
قدرت افسانه ابرام نخواند بیدل
شمع محفل داغ میگردد گر آهی بگذرد
در جنون دارد کسی تا کی سر زنجیر شک
شمع بر دار از مزار تیره روزان وفا
عرض مطلب یک فلک ره دارد از دل تا زبان
ترک دنیا هم دلیل پایه دون همتیست
بی فنا ممکن مدان بیدل گذشتن زین محیط

ولـه ایضا

از حلقه گیسویت گلهای نظر خندد
جان میدمد از لعلت چون بوی اگر خندد
صد کوه بخود بالد تا موی کمر خندد
صبح از دو نفس فرصت بر خود چه قدر خندد

در کشور مشتاقان بی پرتو دیدارت
با اهل فنا هر کس وا رد سر یکرنگی
در جوی قدم تیغت شیرینی آبی هست
هر شبنم ازین گلشن بمتید گلی دارد

ولـه ایضا رحمة الله

رشته سعی نفسها بکجا می پیچد
جاده بر شعله آواز درا می پیچد
گردبادی که بدشت دل ما می پیچد
سرو از بی ثمریها بهوا می پیچد
وطن در چشم بلبل میتوان کرد
بجام عالمی حل میتوان کرد
اگر بالد تحمل میتوان کرد
ز دود شمع کاکل میتوان کرد
قیاس بال بلبل میتوان کرد
اگر اندک تجاهل میتوان کرد
اگر نبود توکل میتوان کرد
بفهم خود تامل میتوان کرد
موی آتش زده بر خویش چها می پیچد
شش جهت کلفت این تنگ فضا می پیچد
بچه امید سر از تیغ قضا می پیچد
که بساط دو جهان را بصدا می پیچد
نفس از بی اثریها بدعا می پیچد
آه از آن روزی که حرص از دستگاهی بگذرد
سر وا این دیوانه را شاید براهی بگذرد
باش تا بر خاک ما مژگان سیاهی بگذرد
چو سحر صد نردبان بندی که آهی بگذرد
سر بمعنی پا شود تا از کلاهی بگذرد
بستن مژگان شود پل تا نگاهی بگذرد
خار هم بچمن ناز دعیم بهر خندد
خورشید چرا تابد بر چه سحر خندد
باید که برنگ شمع از رفتن سر خندد
گر جوش حلاوتها زخمش بشکر خندد
با گریه مدارا کن چندانکه اثر خندد
گل نیز اگر خندد بر پهلوی زر خندد

یک خنده او برق بنیاد دو عالم شد
یاد دم شمشیرت هر جا چمن آراید
از چرخ گمان بنگر یا وهم تسلی شو
از خجلت بیدردی دعوت سراپایم
گر جنونم ناله واری نذر بلبل میکند
انتظار ناز استغنا نگاهی میکشم
عافیت خواهی بهار افسونی ایجاد مپا
از زمین گیری هوا آئینه دار شبنم است
حفظ آب در نفس جیب دل و دیده است
آفت این باغ بیدل بر خزان موقوف نیست
مصور نکهت ساغر چه رنگ زند
بگلشنی که چمن در رکاب تحرامی
دل گرفته ما قابل تصرف نیست
جهان ادبکده و لهاست بی نفس مباش
نموده اند ز دست نوازش فلکم
ز خویش غیر ترا شیده کجاست خون
حرص پیری شی لتد ز خره شم میکشد
عبرت حال کسان پر روشنست از هتاب
معنی خاصی ز حرف و صوتم انشا کرده نیست
فرصت مستی درین میخانه پر بی مهلت است
ز نهیمه شوری که دارد کارگاه اعتبار
سر که بیدل ز غفلت یا خطای زندگی
محو طلبت گردی اگر داشته باشد
از شعله هم نسبتی لعل تو بهت
با وسعت وحدت نهان غیر توئی نیست
از طینت ظالم نتوان خواست مروت
سوز دلم از گریه چرا محو نگردید
افسانه هنگامه ادبام سپرید
حیرت کفیل پر زدنی جستجو نشد

دیگر چه بلا ریزد گر بار دگر خندد
کشبنم ازین گلشن بی چشم تماشا نیست
چون شمع سراپایم یک رنگ فتن خندد
افسردگی دلها از راه گشایش کو
کم نیست ازین خانه یک حلقه در خندد
آنجا که ز هم ریزد چار آئینه امکان را
مژگان بعرق گیرم تا دیده تر خندد
بی جلوه او بیدل زین باغ چه گل

وله ایضا

گر غبارم سرمه چشم تغافل میکند
غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست
خاک بر باد است اگر ترک تحمل میکند
دل ز مستی چون نغلطد در هوای گردنت
اشک میگردد اگر آهم تنزل میکند
گریه طوفان وحشتست ای چرخ دامن واز خود بشو
قطره را گوهر همان مشق تامل میکند
نگاه سوخاشاک و که بر موج می پیچد بغیر نیا

وله ایضا

مگر جنون کند و خامه در فرنگ زند
چنین که نرگست از ناز سرگران مست است
حنا ز دست تو گیرد گل و برنگ زند
ز سعی خاک بگردون غبار نتوان برد
کسی چه قفل برین خانهای تنگ زند
گشودن مژه مفت نفس شماری ما ست
مباد آئینه زینسان به زنگ زند
دل شکسته جنون بهانه دارد
دمی که گاه غضب بر زمین پلنگ زند
لب از عجز بر آ عذر خواه آفت باش
که خنده بشعور حباب تنک زند
ز بیدلی قدح انفعال سوده ایم

وله ایضا

غفلتی دارم که آخر پنبه گوشم میکشد
شرم ساز طبع مجبورم که با آن عجز
گفتگو آخر بآن لعل خموشم میکشد
سرخوشی پیمانه یاد نگاه کیستم
همچو می خم تا بساغر بلد و جوشم میکشد
افتادم رشته ساز سحر گسسته است
اندکی افسانه مجنون بهوشم میکشد
نقش پای رفتگان صفر کتاب عبرتست

وله ایضا

آنسوی حباب عرض سحر داشته باشد
دل آیه فتحیست ز قران محبت
هر چند که یاقوت جگر داشته باشد
از آنکه کیفیت چشمت نظری نیست
این رشته محالست دو سر داشته باشد
چشم تر ما نیز همان نرگس حسن است
شمشیر کجا آب گهر داشته باشد
امروز دم گرد و فر خواجه بلند است
بر آتش اگر آب ظفر داشته باشد
سیلاب سرشکم همه گر بکشد باید
شامی که ندارم چو سحر داشته باشد
بیدل من و آن ناله که از عجز رسا نیست

وله ایضا رحمه الله

خنده انگه حیا بالد سامان نظر خندد
شکست دهمان کلفت هر چند شرر خندد
یک جبهه تسلیم صد گل بسر خندد
در کسوت چاک دل چون صبح گر خندد
شور محشر آشیان در سایه گل میکند
هر قدر پرهیز نم افسردگی گل میکند
آب گوهر را خیالش در صدف دل میکند
سیل با خلخال پا از حلقه پل میکند
حیله جوی زندگی چندین توکل میکند
صد قیامت یک نسیم آه بلبل میکند
ز سایه مژه ترسم بسرمه سنگ زند
بدامن تو همان دامن تو چنگ زند
شرر دگر چقدر رخنه بر درنگ زند
که زنگ اگر شکنم شیشه بر ترنگ زند
هجوم آبله کمتر بپای لنگ زند
بشیشه که ندارم کسی چه سنگ زند
قامت خم طرفه زنبیلی بدوشم میکشد
انتقام از خطا رهزن گوشم میکشد
رنگ گرداندن بکوی میفروشم میکشد
آرزو بر تخت شاهی خرقه پوشم میکشد
دیده هر جا حلقه میباید بگوشم میکشد
کم گناهی نیست گردد چشم بدوشم میکشد
زیر و زبر زخمی اگر داشته باشد
از بیخبری ما چه خبر داشته باشد
چون آئینه گر پاس نظر داشته باشد
البته که این سنگ دو سه خبر داشته باشد
تا خانه خورشید خطر داشته باشد
در نقش قدم گرد اثر داشته باشد
شادم که آب آئینه ام شعله خو نشد

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

چه شد قبول وانم‌وا هم زخاک کرم میکند خواهم
فلک دو . . . و . . . غبار با هم پر پا تو کامش ارد
کشا دمید نقاب بهکان سعی نقش کرد سامان
که رنگ هر گل درین گلستان بکجرو دو باس موارد
بگرد و صد دشت دو رشتهای که قدر عجز رسا
سراز نفس سوختن نیازی بگرد رسیدن نمی‌موارد
صدا زند وز رهد کلیشان محو فریب نفس تلیان
بصوی کرده چام ریشان هزار شاخ آتش دو
نشسته ایم از لباس جنون کرده غفلت کلام مضمون
بجا مشتی تیر سار مجنون هزار آهنگ فاش دارد
سخن بری می ادا نمودن زوضع شوخی حیا نمودن
غرق بیا خطا نمودن کلاه نرم معاش دارد
خطا سند سیه نگشی نگر دوی الم
چه کاسه هرکس بخوان هستی درین کشود . . .

ولهٔ ایضاً

بوالهوس از بلکسری حفظ سخن نمیکند
در قفس حباب ما یاد وطن نمیکند
لب مکشای چون صدف تا نکند درفا گهر
گوش طلب که کار گوش هیچ دهن نمیکند
قطره محیط میشود چون نیست شد صدا
موج زد و هم خود عبث ترک بدن نمیکند
هستی خود گداز کن شمع شرر بهانه است
لیک کسی نگاه گرم جانب من نمیکند
خون امید میخورد سینه دل شکسته ام
طره سرگشت چرا ادشکن می کند

بسکه . . .

دل تو تشنه گشتن هم حبابیت درین چمن
از تیغ نگاهت دل آئینه دو نیمست
از وحشت ما بر دل کس نیست غباری
ناکام فسردیم چو خون رگ یاقوت
زین گرد خوان که سیری هیچ آرزو نشد
در کشت زار عبرت امکان نگاشتند
در یاد طرهات نفشاندیم بال شوق
گر لاله رنگ زرشد و گل گشت عطر بیز
شرم طلب بسعی فنا هم زما نرفت
در وادیی که جاده و منزل خیال است
در عشق نا گسستن بیدل محال نیست
نشد آنکه شعله وحشتی بدل فسرده فسون کند
بخیال گردش چشم او چمنست صرف غبار من
بچه زبانی دست و دل اصنایع لعل خجل
نه فسانه ساز حلاوتی نه ترانه مایه عشرتی
چمن تحیر سیده‌ام که سحاب رشحه خامه‌اش
کیست از حیدبان انجمن باز رسد
خدای شمع تشویش ان آرائی
سیر جیب از نفس شمع عرق میریزد
حشر آتش همه جا آئینه سوختن است
خاکساری اثر چون نا چه اسپند و
خواهش از ضبط نفس گر قدمی پیش شود
به که قدر پس زانو نشناسد چو ان شک
لذت وصل تو از کام تمنا نرود
چشم ما حلقه بگوش است زنقش قدمی
آب و یاقوت ز آتش نتوان فرق نمود
گفت و گو کم کن اگر عافیت منظور است
رشته ساز کرم نغمه ندارد بیدل
جهان جنون بهار غفلت زنرگس . . .

امید که آهی بجگر داشته باشد / جا بر سر دوشست کسی که . . .
هر چند ز فولاد سپر داشته باشد / ما را ادبگاه حضورت چه پیام است
یک ذره طپیدن چقدر داشته باشد / ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت
زخمی ندمیده که بر داشته باشد / بیدل خلف سلسلهٔ عبرت امکان

ولهٔ ایضاً رحمه الله

تخمی که پایمال غرور نمو نشد / صد اشک و آه رشته بهم تابد و دور
گرگرد ما دماغ هوا مشکبو نشد / تا وانمودی آئینه راز شبنمش
آئینه دار انجمن رنگ و بو نشد / محو هلال گشت مه از شرم سجده‌اش
خون شهید ما دیت ابرو نشد / پاک آمدیم و خاک شدیم . . .
واماندگی بس است اگر جستجو نشد / سیر بهار غیر تماشای رنگ نیست

ولهٔ ایضاً

بزمین طپم افلاک دوم چه جنون کنم که جنون کند / نفسانه هوس طرب تهی از خودیم و پر از طلب
که زدور اگر نظرم کنی مژه کار بوقلمون کند / ز جراحت دل ناتوان بخیال او ندهم نشان
که سر حسی اگرش دهم بهزار خانه ستون کند / کف پا عروج جبین شود . . .
بفسون پرده گوش ما چه امید پنبه دان کند / نزدم قسمت خشک و تر . . .

ولهٔ ایضاً

سرمه کردیم مگر تا بنوا آواز رسد / در خور غفلت دل دعوی پیدائی هست
که مبادا سحر حرفت بلب کار رسد / ما و من آئینه دارد و جهان سو نیست
یعنی آنست نوائی که بآیین ساز رسد / دامن فرصت هر چیز که داری مگذار
آه از انجام غروری که بآغاز رسد / هیچیم نیستی انگاشتنی میخواهد
عجز بر هر چه زند سرمه بآواز رسد / مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل

ولهٔ ایضاً

پایمال قدم هرزه دو خویش شود / میکشد خون امید از دل حسرت کیش ما
هر سر مو تنم گر مثل ریش شود / نیست دور از اثر غیرت ابروی تو عجب
که براه تو زما کیده قدم بیش شود / فرصت ناز غنیمت شمر ای شوخ مباد
زاختلاط همه بیگانه بود خویش شود / راحت احرام مباشید که در وادی عشق
سحر هم میرود از خود چو هوا پیش شود / گشتی پای ز دامان تغافل چه شرار

ولهٔ ایضاً

زهر بن مو سجواب نازیم محمل ما قماش دارد / اگر ده هم بوی شکوه بیرون رنگ تقصیر چون سجده زن

باما چه سبو دست اسیر داشته باشد
قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد
جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد
جز مرگ چه از ارث پدر داشته باشد
جز لقمه نخورده فشار گلو نشد
یک بخیه زخم حیرت ما را رفو نشد
گل با دل گداخته روبرو نشد
آه از جبین ما که در آبرو فرو نشد
انجام کار هیچکس اینجا نکو نشد
ما را کسی ندید که حیران او نشد
آن کیست دل بزلف تابان تبتو نشد
چه دمد ز صنعت صفر نی بخیه این گل اره نکند
که مبادا آن کف نازنین بفسوس ساید و خون کند
ز دو انجنان و چنین شود که علاج همت دون کند
که نهال بخت سیاه اگر گلی آورد شبخون کند
تا مل کهرافکند سر قطره که نگون کند
همه محویم که آئینه بپرواز رسد
هستی آن عیب ندارد که بغماز رسد
مژه و اشک محال است بهم باز رسد
ورنه آن رنگ ندارم که بپرواز رسد
سحر شکل که بکیفیت اعجاز رسد
ساغر همت جم کاسه درویش شود
سینه هر که زتیغ ستمی ریش شود
جوهر آئینه گر تیغ ستم کیش شود
حسن تا بدسر الفت ز خط و ریش شود
وحشت آرام شود آهو اگر میش شود
رفته باشد ز نظر تا قدم اندیش شود
گرنه مضراب قبولش لب درویش شود
مپرس از پاس حال مجنون و داغ عشق . . .

بسکه هوای غربتم چون نفس وطن نشین
هیچکس از برهنگی جامه کفن نمیکند

پنبه داغ عاشقان نیست بغیر سوختن
آه که این سهیل را زیاد یمن نمیکند

منع غنای دلبران نیست بجهد عاشقان
شوهر خویش میشود مرد که زن نمیکند

ناله بشعله میطپد حلقه داغ گو مباش
صبح نکرد با هوا گل بچمن نمیکند

سایه دو دار آفتاب بغنیم خود است و بس
بیدل سینه چاک ما سیر ختن نمیکند

نیست بعالم جنون گردش رنگ عافیت
جوهر من در آینه فکر وطن میکند

دیده بصد هزار اشک محو نثار مقصد است
مژده صفت چراغ ما سیر کهن نمیکند

از عرق بی بطبع خود جمع مکن هوای رنگ
بلبل اگر بجوش طپد غنچه سخن نمیکند

زخم تو اینچه میکند با دل خستگان عشق
شمع بسباط بیکسان سایه کفن نمیکند

نیست دمی که شانه دارد خم فکر زلف یار
طالب وصل او شد صبح دهن نمیکند

عشاق چون فسانه تحقیق سر کنند
آئینه بشکنند و سخن مختصر کنند

هرچند برق شعله زند از نگاهشان
صد عیب را بیکمره بستن هنر کنند

شوخی ز چشمشان نبرد صرفه جز عرق
دریا اگر شوند کمین گهر کنند

تا غیر از وفا نبرد بوی آگهی
رنگ پریده را ز عرق بال و پر کنند

بزم حضورشان نکشد انتظار شمع
مانند شبنم آبله را بال و پر کنند

چون موج هرکجا بی تحقیق گم شود
فردوس منزلی که در انجا گذر کنند

پای ثبات مرکز پرکار دانست
شاید ز نقش پای کسی سر بدر کنند

وله ایضاً

بر جوهر حیا نپسندند انفعال
یکسر چراغ خانه آئینه پر کنند

افسون جاهشان نکند غافل از اداء
گل را همان بدیده شبنم نظر کنند

از انفعال نامه بر آن سوز عشق
از بار شکوه که محال است سر کنند

تا جذبه طلب گذرد در خیال شان
اشکی جلا دهند و شبی را سحر کنند

خورشید منظری که بر آن سایه افکنند
فکر سراغ خود بدل بیکر کنند

سعی وفا همین که چو بیدل شوند خاک
هرچند تا بحشر چو گردون سفر کنند

گر عرق کلبرگ حسنت میکند شبنم آب داد
خانه خورشید رخت ما بسیلاب داد

کس بضبط دل چه پردازد که عجز جرأت
حسن گوش حلقهای الف ز انتهای تاب داد

نرگس مست تبا نزا و اگر در از خواب ناز
یاس گل کرد و سراغ مطلب نایاب داد

میطپید خلقی سخون از باد استغنای ناز
چشم وا کردن بسرمه عالم اسباب داد

داشت غافل سرکشیهای شباب از عالمم
هرکه رفت از خویش حیرت بر منش مهتاب داد

استقامت و مزاج عافیت جمع کرده ام
گریه نومیدی آخر چشم ما را آب داد

وله ایضاً

در محبت غافل از آداب نتوان زیستن
حیرت آئینه را هم جوهر سیماب داد

هرزه جولان بود سعی جستجوهای سپند
آنکه عاشق را چو شبنم دیده بیخواب داد

خواب امنی در جهان بی تمیزی آمدم
پیش ازین نتوان دم تیغ تغافل آب داد

اضطراب شعله عرض سپند خاکستر است
قامت خم گشته یاد از گوشه محراب داد

بی طراوت بود بیدل کوچه باغ انتظار
رشته امید من یکسر بنتوان تاب داد

نقشم از ضعف باندیشه دیدن نرسید
نامم از گمشدگی با شنیدن نرسید

زین چمستان هوس نشاه و همی دارم
پیکر سرو ز بیبری بخمیدن نرسید

بال سعی نکشد کوشش هر بیپر پا
رنگ افسرده من گر بپریدن نرسید

بسمل ناز تو گر بال کشد وحشت کو
خرقه هستی ما جز بدریدن نرسید

غنچه سان قطره اشک مژه شاخ گلیم
تا نرفتیم بجائی که رسیدن نرسید

چشم روزن گر از بی نگهی دریابد
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسید

وله ایضاً

طبع آزاده ز آفت دوران غم نیست
گرچه تیر طبیب دادغم نرسیدن نرسید

غیر نومیدی ازین باغ چه گل خواهم چید
اشک را منصب تپش ید و دیدن نرسید

تار و پود نفس صبح همان تاب فناست
جوهر آئینه هرگز بطپیدن نرسید

هرکجا پای نهی خاک بزیر قدم است
سعی ما خون شود اما بچکیدن نرسید

حکمم با دو جهان باز ندامت بیدل
ورنه این ذره که مائیم بدیدن نرسید

شب که یاد جلوه ات چشم خیالم آب داد
حیرت مینا بیم آئینه بر سیماب داد

در محبت خود گدازی هم نشانی دیگر است
پنجه خورشید را نتوان بکوشش تاب داد

تا کی از وضع حسد خواهی شوی سر بستن
تنگ چشمی خار و خس در دیده گرداب داد

تا توانی لب فرو بند از فسون داغ من
سایه وار از کف نخواهی دامن ارباب داد

غفلت [illegible] اینجا ساز بیداری کجاست
بر در دل می برم از مطلب نایاب داد

وله ایضاً

با قضا غیر از ضعیفی پیش بردن مشکل است
هر قدر دل آب کردم داغ ما مهتاب داد

چین ابرو در رنگ امن موج از هم شکست
عافیت بر باد داد سر انبانه آب داد

گر همه در بزم خاک تیره رخت داده اند
رشته بسیار است نتوان جمع منظر تاب داد

شش جهت بر ما من از گرد تظلم بسته شد
همچو مخمل یاد هم تا مرگ داد خواب داد

بیدل افسانهٔ راحت نفس چشم پر دارد
روز سیه هم سایه صفت جز و بدن شد
شکافتیم آخر ره تحقیق گریبان
حیرت نپسندید ز ناکرم نگاهی
خبر این لاف من و ما شنیدیم
چون اشک همواری از نیستی گذشتیم
بیدل اثری برده از پا و خبرها
قضا تا نقش بنیاد من گل می‌بندد
مگر شرم خیالت نقش برآبی تواند زد
نمیدانم چه بیاد او حیران از خود برون آیم
برعنائی چه شمع از آفت شهرت میاسایم
زمان فرصت ربط نفس یاد دل غنیمت دان
بمجبوری رسیدیم چمن غافل مشو بیدل
فالی از داغ زدم دل چمن آیین آمد
چون دو ابرو که نفس سوخته نظم آمد
تلخکامیست ز درک من و ما حاصل کوشش
سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند
صبر کردیم و بوصلی نرسیدیم افسوس
بیاد تو گردش رنگم حبابی می‌بندد
چسان خاموش باشم مینو گر زر دمینا
گرفتم تاب آغوشت ندارد گردن چشمی
پیام عافیت خوابی است نقش ... بگل
حیا باشد حریف حسن تحقیق از حیا غافل
باین شوقی که من چون گل تاثیر ... گنجم
گل بسر جام بدستان چمن آیین آمد
طبعم از دست زبان شوخ بی دوختن شمع
حیرتم بی اثر از انجمن عالم رنگ
هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون
چون نفس سر خط وحشت دل تنها ...

ولہ ایضا رحمة الله

آسوده شو ای آینه زنگار کهن شد | شبنم سحه امید برد صرفه ایجاد
فرصت نفسی داشت که پامال سخن شد | تدبیر علاج مرض فراق کس نیست
بردیم در آن بزم چراغی که لگن شد | تنزیه ز آگاهی ما گشت کدورت
تا زلف از بسکه جنون یافت کفن شد | شب در خم اندیشه گیسوی تو بودیم
لغزیدن پا راه مرا مهره زدن شد | گرد ره غربت چقدر سعی وفا داشت

ولہ ایضا

حنا می آرد و در پنجه معمار می‌بندد | ز چاک سینه بی روی تو هر جا گشیم آهی
سراپایم عرق آیینه دیدار می‌بندد | بساط حیرتم این انجمن آیینه دارد
دل سنگین بدوش ناله کهسار می‌بندد | در این محفل که من حیرت کمین جلوه ام
رگ گردن بهر عضوت سر بیمار می‌بندد | چه دارد قابلیت غیر حرمی تکلیف ...
گزین تار این گرد چون باز شد دشوار می‌بندد | اسیر مشرب موج گران مطلق عنانیها

ولہ ایضا

ورق لاله بیک نقطه چو رنگین آمد | جرات سعی و داغ طپش از کیست
تیغ او بر جسم مرا مصرع تضمین آمد | عافیت مطلبی بگذر از اندیشه جاه
بجلادت زید آنکس که سخن چین آمد | صفحه ساده هستی قلم عمر نداشت
رفتم از خویش ندانم سحه آیین آمد | در خزان غوطه زن و عرض بهاری دریاب
دامن ما ته سنگ از دل سنگین آمد | بیدل از عجز طلب صید فراغت داریم

ولہ ایضا

طپش بر جوهر آیینه سر استقامت می‌بندد | سجودی می‌برم چون سایه کلک آفرینش را
تمنا نقش امیدی باین پرکار می‌بندد | بقدر گردش رنگ آشیانی نو بنا بستند
ندامت نغمه ساز عبرتی گلزار می‌بندد | بناموس حیا باید عرق در جبهه ...
شکوه برق این وادی مژه ناچار می‌بندد | گر از ... بیدل ... شکوه ...
سر گرد سرت گردیدنم دستار می‌بندد | ز رنگ استدا کم آب خواهد ساختن بیدل

ولہ ایضا

عافیت خاشیم بر سر بالین آمد | سحل گل ز محبت ثمر عیش نداد
هیچ آیینه ز صور تکده چین آمد | حاصل انجمن از سودن دستم گل کرد
بار ما بسته این قافله سنگین آمد | چه خیال است سر از خواب گران بردیم
جاده در دامن اندیشه همان چین آمد | باز بی روی تو در فصل جنون جوش بهار

این نسیمیست که هرگز بوزیدن نرسد
چشمی که گشودم عرق خجلت من شد
از شیشه شدن سنگ همان تو شکستن شد
جان بود که در فکر خود افتاد و بدن شد
فکرم گره خورد که یک نافه ختن شد
خاکم بسر افشاند سجدی که وطن شد
طاوس برون آ که خیال تو چمن شد
سحر شور قیامت بر سر دستار می‌بندد
که تا شهرت از سهم آورد ز نگار می‌بندد
فروغ شمع هم آیینه بر دیوار می‌بندد
در این محفل همین دو چشم بد دشمن بار می‌بندد
گرش تکلیف برگشتن کنی زنار می‌بندد
که خجلت در پری هر که شد مختار می‌بندد
پای خوابیده ما آبله بالین آمد
شمع را افت سر افسر زرین آمد
هر که شد محرم این آینه خودبین آمد
عالمی رفت به سبزیکی و رنگین آمد
سایه از صحبت گون طره مشکین آمد
ز موج گل زمین تا آسمان زنار می‌بندد
که سرتاپای من یک جبهه هموار می‌بندد
دو روزی خون ما هم گل بدستار می‌بندد
ز شبنم گلشن ما رخنه بر دیوار می‌بندد
شکست دل پر طاوس بر منقار می‌بندد
تعلق نقش مضمونی که دل بسیار می‌بندد
میکشان مژده بهار آمد و رنگین آمد
مصرع آه همان یاس مضامین آمد
کف از آبله ام دامن گلچین آمد
پهلوی ما چه گهر در ته بالین آمد
سایه گل بسر بزم چه شاهین آمد

خون بیدل خاک بسر آبله شد بچشم
پیچمال تو جهان من سنگین آمد
بیدل آسوده تر از موج گهر جا سیدیم
رفتن از خویش چه مقدار تمکین آمد

ولہ ایضا

ان بسکه جان گرتن ... کیمیا ...
در سواد سر مرخط چون نگاه افتاده اند
بر خط تجر نفس عمر نیست ...
رهروان ...
رنگ حال سرو و قمری ...
خاکساران زیر طوق ...
در خور ضبط نفس ...
بحر با تمکین بود ...
همسکان در مدار ...
لیک در سختی ...
نقش ...
گر ...
در ... بستان جهان ...
خلق چون لوح مزار ...
بی طواف دل ...
هیچ حیرت بر در آیینه ها افتاده اند
خاک هستی ...
غافلان ...
عشق در هر پرده ...
جام و مینا جمله گویا ...
هیچو بید

همچو بیدل ذره تا خورشید این حسن سرا
نشاه دود دیست که آتش می‌خیزد
پیر کشتی زاثرهای اهل عبرت کیر
چه خیالست مجنون تا بکلو نشنید
عالمی سلسله پیرای جنونست اما
مشو آزافت دم سردی هیچ بیری غافل
ذره تا خورشید امکان جمله حیرت زاده اند
خلقی آتشوی فلک پر میزند ما هنوز
چون حباب آزاده طبعان این دریا هم
شمع سان داغ و گداز و اشک تا او شفتن
مطلب عشاق نا فهمیده روشن میشود
پرسش احوال او وقف خرام نازیست
دل از نیرنگ آگاهی بچندین شیشه می‌افتند
دو تا شو در خیال او که سعی کوهکن اینجا
زدور ناقبولیهای اهل دل مشو غافل
بنای عشق تعمیر هوسها بر نمیدارم
تحیر بال و پر شد شوخی نظاره ما را
جهان از پرتو عشقت چراغان شد که میخوارا
بهر جا باغبان در یاد مستان تاک بنشاند
برفع تلخی ایام باید خون دل خوردن
چو عشق آمد خیال غیر رخت از سینه می‌بندد
اگر چه رخت نوازش کرد از کرمی با میخانه
اگر از موج گوهر میتوان در آب بر آتش
چو گل بر سر نهم در رنگ وا از خود برون آید
تحیر گر نپردازد نقطه گره عاشق
صفای باده تحقیق اگر صیقل زند
چندانکه خورد خون دل از غم شیشه بنالد
با حسن تردد ثمر عافیتی هست
بی ناله ره شوق بمنزل نتوان برد

وله ایضاً رحمة الله

نغمه گردیست که از کوچه می میخیزد
از کمان شهر گستن رگ و پی میخیزد
هر که چون شیشه رگ گردنش از می میخیزد
گردبادی دیگر از وادی حی میخیزد
دودی از طبع نفس موسم دی میخیزد

از لب نوخط او گر سخن آید بکنم
پیش تا زیست خروش نفس از وی خیزد
دل اگر آئینه انجمن امکان نیست
سعی ره از دل با پیچ و خم وهم مبرد
بیدل از بن نغمه عشق سر با کرم

وله ایضاً

چون نفس از خلوت دل پا برون ننهاده اند
ورته باری که بر دل نیست دوشی داده اند
هم بپای تا زیا نشکسته ایستاده اند
در سر عنقاست گیتی که نفرستاده اند
عاجزان چون سایه هر جا پا نهی افتاده اند

یکدل اینجا فارغ از تشویش نتوان یافتن
جلوه او عالمی را خود پرست وهم کرد
این طربهائی که احرام امید خویش بسته
راز مستان گیست تا پوشد که از جوش کردن
بی سیاهی نیست بیدل صورت ایجاد خط

وله ایضاً

گشا تا صورت شیرین بنای تیشه می‌افتد
که می هم ناله دارد تا زچشم شیشه می‌افتد
نهال شعله گر آتش دهی از ریشه می‌افتد
چو دل آئینه گردد سر تماشا پیشه می‌افتد
شمعی میرسد چون آتش اندیشه می‌افتد

مدار محفل دیر و حرم پروانه گیر
ندانم کیست خضر مقصد آواره ایهام
باین کلفت نمیدانم که لب تا بی مضمون
بهر جا نرگستان جیب مستی سر برون آرد
چنان در بستیوان سینه گرم کاوشم بیدل

وله ایضاً

مگر صهبا خمار وهم این تاک بنشاند
شکوه برق گردی کهبان خاشاک بنشاند
کمان چون تیر را در بر کشد در خاک بنشاند
عرق هم گرمی آرزوی آتشناک بنشاند
مرا این آرزو تا کی گریبان چاک بنشاند
غبار عالمی از دیده نمناک بنشاند
برون چون زنگ از آئینه ادراک بنشاند

دمی چون صبح منیخواهم قفس بر دوش پرواز
شکار زخمیم بیتابیم دارد تماشایی
نصیب دانه نبود در سما غیر از پریشانی
بساز عافیت چون شعله تدبیری نمی‌آیم
برنگ قطره با هر موج دارم یک پریشانی
طرب خواهی نفس در یاد مژگان شوخ این بسکن
بشوخی مشکلست ایمنیم رفع هوس بیدل

وله ایضاً رحمة الله

در سایه خود خواهد اگر ریشه ببالد
یا رب نی مجنون از بن بیشه ببالد

گل کردن طول امل از قامت پیری
جولانکه اسرار معانیست عبارت

چشم شوقی در سراغ جلوه سر داده اند
جام را موبتن از موجه می میخیزد
گرد جولان همه را گر چه ز پی میخیزد
اینقدر نقش تحیر ز چه شی میخیزد
جوهر از آئینه با مصقله کی میخیزد
از علم ناله بتحریر چو نی میخیزد
جز بدیدار تو چشم هیچکس نگشاده اند
این منازل کمتر از شفتگیها جاده اند
حسن پرکار است واین آئینه ها بیساده اند
چون طلسم رنگ گل یکسر شکست آماده اند
خون منصوری دو بالا جوش خیدن باده اند
یکقلم معنی طرازان تیره بختی زاده اند
گره از دانه چو وا شد بدام ریشه می‌افتد
بهر آتش همان یک شوق حسرت پیشه می‌افتد
که هر جا میروم هم همان در بیشه می‌افتد
که از یاد مژه کره در رشته اندیشه می‌افتد
شکست رنگ صهبا در بنای شیشه می‌افتد
که خون از ناخن من چون شرار از تیشه می‌افتد
بگو تا بهر زاهد یکدو تا صد تاک بنشاند
چو گل تا کی سپهرم در دل صد چاک بنشاند
مبادا جوش خونم الفت فتراک بنشاند
غبار خاطرم کی گردش افلاک بنشاند
ز خود برخاستن شاید غبار تاک بنشاند
مبادا گوهرم در عقده مساک بنشاند
تواند جام می برداشت هر کرتاک بنشاند
گرداب از حیا گشتن غبار خاک بنشاند
چون آبله در خود دمی این شیشه ببالد
تخلیست که از آب دم تیشه ببالد
چندانکه پری ناز کند شیشه ببالد

غـزلیات حرف دال

[illegible]

فریاد که در کتب بجا صل مکان
سمکش تو بقاصد اگر دهد کاغذ
ز نقطه تخم امیدم دماند ریشهٔ کاغذ
سیاه کرد فلک نامهٔ امیدمرا
بهر دلی رقم داغ عشق قابل نیست
چه دود دل که نه پیچیده سر دهد خط
نفس مسوز سر وار لاف ما هنست
تهی ز کینه مدان طینت سخنوران
قلم بحسرت دیدار عجز تحریر است
ای شعله نهال ز ظلمت گلشن کاغذ
خط نیست که گل کرد ازان کلک کیاد
لخت جگرم سده ناله نگردید
سهلست با این هستی موهوم غرورت
بر فرصت هستی مفروش ید تعین
بیدل سرفواره این باغ نگونست
بصفحه که حدیث جنون کنم تحریر
خزانهٔ دل محزون بلنوا یار
ز دست اهل عدم هرچه آید عجیب است
گرفتم آنکه در نیدشت بی نشان مقصد
گذشت سعی اهل سد راه وحشت عمر
بجو دستم مکن ای ظالم حسد بنیاد
از غبار جلوهٔ غیر تو تا بستم نظر
بسته ام محمل بدوش یاس وا از خود میرم
چون گهر زین بیش سامان شکستی داشتم
عالمی را ز تغافل ربط الفت داده ایم
بر فلک بی اعتبارت گرد جای شکوه نیست
سیر رنگ و بو هوس داری گل غافل مباش
منزل سرگشتگان راه عجز افتادگیست
نه غنچه عافیت افسون نه گل تماشا ثمر

یک نسخه سیر زید بگرد اندران کاغذ
بیدل دل عاشق بهوس رام نگردد

وله ایضاً رحمة الله

چه دولتست که ناکه ثمر دهد کاغذ
چشان صفای بناگوشش او کنم تحریر
سراسر آنکه بهر بی بصر دهد کاغذ
زدود کلفت دل رنگ نامه ابریست

عجب مدار که بوی جگر دهد کاغذ
هزار نقش ز هر پرده رنگ شکستها
بشعله تا چقدر بال و پر دهد کاغذ
مفلسی نتوان لاف اعتبار گرفت
ز سنگ عرض شرر بیشتر دهد کاغذ
بدست غیر تو آیینه دادم و خجلم
بیاض دیده مژگان اگر دهد کاغذ
سفینه در دل دریا فکنده ام بیدل

وله ایضاً

برخواسته از شوق تو موتر کاغذ
با حسرت دل هیچ نپرداخت نگاهت
پنهان نشد این شعله بپیراهن کاغذ
از وحشت آشوب جهان هرچه نوشتیم
آتش نتوان ریخت بپرویزن کاغذ
با تیغ توان شد طرف از حرب زبانی
کو مکیدو شرر چین نکشد دامن کاغذ
چون خامه خجالت کش این مزرع خشکیم

حرف ر — وله ایضاً — ۲۰۰

ز سطر ناله تراود چو شیون از زنجیر
چه ممکنست درین انجمن نهان ماند
بجز غبار تمنا که میکند تعمیر
بهار هستی اگر این بود خوشا رنگی
سجود ستم نپذیرند اگر کنم تقصیر
شرار کاغذم آزاده من حذر مکنید
بمنزلی نرسیدی سراغ آبله گیر
سواد نسخهٔ ما سخت مبهم افتاده است
بپای شعله نشد موج خار و خس زنجیر
زمین طینت ما نیست کینه خیز نفاق
که هست یکسر پیکان همیشه در دل تیر
حذر ز زمزمهٔ عندلیب ما بیدل

وله ایضاً

بال پروازی ندارد صبح چاک دگر
خدمت موی میانت تا گرا با نصیب
این زمانم نیست جز حیرت سراغ چشم تر
وحشت حسرت با این کم فرصتی محو گیست
نیست مژگان قابل شیرازه ای ضبط نظر
این تن آسانی و این وحشت شرر ماست
بر حلاوت بسته دل چون گره در نیشکر
فکر فردا چند ازین خاک غبار آماده است
شوخی پرواز نتوان دید جز در بال و پر
چند باید شد هوس فرسود کسب اعتبار

وله ایضاً

جهان رنگ شکست که میکند تعمیر
نشد ز عالم و جاهل جز اینقدر معلوم

اخگر نشود تکمهٔ پیراهن کاغذ
بسیل اشک زند دست و سر دهد کاغذ
اگر نه مطلع فیض سحر دهد کاغذ
نگو بها و خبر از چشم تر دهد کاغذ
نگو به لاله از خویش رنگ تر دهد کاغذ
به بی سواد چه عرض هنر دهد کاغذ
که عرض قدر با فشان زر دهد کاغذ
چو قاصد که بجایی دگر دهد کاغذ
مگر ز وصل کناری خبر دهد کاغذ
دود از خط مشکین تو در خرمن کاغذ
کاش آینه میداشت فرستادن کاغذ
افشاند خط از خویش بر افشاندن کاغذ
در آب چو روغن نبود جوشن کاغذ
چیدیم نم جبههٔ فشردن کاغذ
تا کی بقلم آب دهی گلشن کاغذ
سیاه بختی عاشق چو موبکاشته
که صرف گرد سپهرش سر دهد تصویر
که هم بخود زنم آتش اگر کنم تاثیر
خیال حیرت آینه میکند تحریر
با آتش یا قوت کرده اند تخمیر
که اخگراست منقار ما چو آتش گیر
چون صف مژگان دو عالم محو شد در یکدگر
گلرخان را زین هوس زنار می بندد کمر
صورت خمیازه دارد چین دامان سحر
هر قدر افسرده گردد سنگ می بندد شرر
هم تو خواهی صبح خویش یا صبح دگر
مرهم انغافل نمی ارزد بپیچیدن در سر
تا دل خاکست بیدل اشک را حد سفر
که آن بخواب فتادن دگر بی تعبیر

گرفتم اوج پر است غبار غفلت
بنارسائی بال مگس کلاغ بگیر
نفس مسوز باردش بساط حزن
بس است آبله فانوس خانهٔ زنجیر
شمع هم نشود از عقده گرد
بموج خون مکن ای بحر خون تدبیر
بشرم کوش که بنیاد حرص را
گرفته اند در آب گهر گل تعمیر
دلیل عبرت ما نیست غیر آهی
گشاده دام نگاهست وحشت نخجیر
بیا فتیم درین کارگاه فقر و غنا
علم احتیاج خود خریت تقدیر
چه ممکنست که ما را ز یاس و اگرد
بقحط سال ترحم ذخیره تقصیر
زبان فرصت دیدار سخت موهوم
بسایه مژه نظاره میکند شبگیر
ز تیغ حادثه پروا نمی کند بیدل
کسی که برتن او جوشنست نقش حصیر

وله ایضاً

در طلسم درد از ما میتوان کردن اثر
گرد ما چون صبح دارد دامن چاک جگر
گرمی بزم نگاه هستی نگاهی بیش نیست
شمع را از نفس محو است در مد نظر
زین محیط آخر بجرم عافیت خواهم رفت
موج از آمیده دارد چین دامان گهر
لسکه خبر

بسکه جز عریان تنها نیست سامان کسی
خفت ابله دوبالا میزند در مفلسی
ای حباب از زورق خود بنقد ر فلس غافلیش
سایه گم گشته را خورشید می‌سازد سراغ
سجده عجز است بیدل ختم کار هر کسی
زهی ز روی تو آیینه آفتاب سیر
بیاض شعر بطوفان رود چو کاغذ باد
سپند نیم نفس بال احتیار نداشت
بزندگی چو نفس بی تلاش نتوان زیست
باشک و آه که خرد ام نا امیدی نیست
بخاک ریخت فلک بال طاقتم بیدل
در گلستانی که سرو او نباشد جلوه‌گر
تا کند روشن سواد مصرع ابروی او
در تمیز آب و رنگ سرو و گل عاری مباش
محو شو قم تهمت آلود فسردن نیستم
اندکی بنشین که حیرت نارسائی را نیست
غبار فرصت ازین کارگاه هم مگیر
امل بصبح قیامت رساند کرد نفس
درین چمن نفسی میکشیم و میگذریم
هنوز دامن صحرا زگرد باد پر است
سیاه بختیم آرایشی نمیخواهد
بناتوانی من یاس میخورد سوگند
بر تماشای فنایم دوخت پیر نهان نظر
از هجوم حیرتم راه طپیدن وا نشد
چون سپند آخر نمیدانم کجا خواهم نشست
بسکه سامان بهار عیش امکان خست است
جوهر اصلی ندامت میکشد از اعتبار
عافیت مخمور شد تا ساغر جرأت زدیم
در دکان وهم وظن بیدل قماش غیرت است

پوست جای سایه میریزد نهال باز رو
صحبت نیکان علاج کین ظالم میشود
میشود از خشک گردیدن سبک تر چوب تر
از مدار غوطه در موج حلاوت خورد نیست
نیست در دریای امکان جز نفس موج خطر
فکر جمعیت درین گلشن گل صلیست بجا
قاصدت همه از تو می باید مگیر خبر
پیش ازین بر باز نتوان جفت مکین گاشت

وله ایضا رحمة الله

ناله بسر جبین تو موج ساغر شیر
بعالمی که تو یی نارساست کوششها
ز وصف زلف تو گر مصرعی کنم تحریر
زحال ما تغافل گذشتن سان نیست
کد بست محمل پرواز ما بدوش صفیر
زچشم اهل تحیر نشان شک محو است
هوای راحت اگر افسرد دماغ مپیر
بجا ست با همه وحشت تعلق ما ام
چو شمع خنده کنم رنگ رفته را تسخیر
فغان که بسمل محروم من ز نک شرر

وله ایضا

شاخ گل شمشیر خون آلودم آید در نظر
دست جرأت با سجین آستین گرد دل
می نویسید ما و نوسیم الله با آب زر
بر ندارد دست زنگار گمین آینه
لفظ موزون دیگر است و معنی رنگین دگر
عالم امکان نمی ارزد بچندین جستجو
در گریبان تامل قطره‌ها دارد گهر
قصه‌ها محو است در آغوش نخست تیره ام
چشم از آیینه نتوان داشت بر دارد نظر
دل نه تنها بیدل از برق تمنا سوختیم

وله ایضا

گذشت فرصت نقدیمت النسوی تا خیر
همین کشاکش اوهام تا ابد باقیست
کمان بسر نکمان خانه ارسیدن تیر
نفس بلندی اظهار جرأت اشکست
غبار عالم دیوانه نیست بی زنجیر
درین تمکده سود و زیان من باقیست
زچاک پیرهن سایه رالست عبیر
صفای دل انفس عمرهاست میبارم
که ناله نکشیدم چو خامه تصویر
زساز عجز بهر جا نفس زدم بیدل

وله ایضا

پیکرم سر تا قدم شکست در چشم گهر
رفت آن سامان که در مهر اشک سیلی شبنمم
میروم از خود بدوش نالهای خود اثر
معنی دل در خم و پیچ امل گم کرده‌ام
میزند گل از نفس چون صبح دامن بر کمر
شبنمی در کار دارد گلشن عرض قبول
ره بناخن میکند چون سکه پیدا کرد زر
لب گشود نهانی ظالم بی غبار کینه نیست
آشیان خمیازه گشت از دستگاه آتشم
دود سودای شرزه از دماغ خود برآر

وله ایضا

در دل خار آب لعل گر میرسد شیر
چرب و نرمی با زبان بسته گیرد در شکر
غنچه از هر برگ دارد دست نومیدی بسر
ای خرامت موج گوهر اندکی آهسته تر
عاقبت از داغ تیغ شعله اندازد شرر
دگر نه ناله عاشق نمیکند تقصیر
چو آب آینه داریم خاک دامنگیر
که کس گلاب نمیگیرد از گل تصویر
نشد بناله میسر گسستن زنجیر
ببرد ذوق طپیدن بفرصت تکبیر
بحکم هفت کمان تا کجا برد یک تیر
تا تواند حلقه گردیدن با نموی کمر
هرکرا ذوق تماشایش کلفت بیشتر
زین ره آخر می بری خود را دگر رحمت ببر
شام من جایی نفس عمریست میبندد سحر
دیده هم از مردمک دارد گل عنبر شر
که پیر گشت سحر تا دهن کشود بشیر
فنا کجاست تو خواهی بری و خواه ممیر
بسیر مه تا نرسد ناله عذر ما بپذیر
که از شکستن دل ناله میکنم تعمیر
چو صبح آینه در رنگ میکنم شبگیر
بقدر جوهر آینه شد بلند صفیر
یافتیم در حلقه گشتن حلقه چشمی کمر
انیز ما نم آب باید شد بیاد چشم تر
یک گره تاکی بچندین رشته باشد جلوه‌گر
جز خجالت هرچه انجامی توان دیدن ببر
مشمار و عقدهای سنگ پرواز شرر
گر پری خواهی تماشا کن دکان شیشه‌گر
خود فروشیهاست اینجا غیر ما زنهار مخر

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

پرفشانیهاست ساز عبرت آگاه باش
فرق نتوان یافتن در عبرت آباد ظهور
راه صحرای عدم طی کردنست آن نیز نیست
هرکجا پا مینهم از تیرگی پا میخورم
ظرف وصلم نیست اما در نگاهم بید
گرد جاه از آشیان فقر بیرون رانده‌ام
هستی چو صبح قابل ضبط نفس مگیر
تسلیم باش با غم خیر و شرت چکار
بی انتظار در حق نعمت ستم مکن
ترسم بخود ز رنگ گرفتن فرو روی
آیینه پایمال تغافل قیامتست
بیدل باین کدورت اگر ساز زندگیست
ای هوس قطع نفس کن ساعتی دنگم گذار
بیخودان محمل کش گرد دو عالم حشمتند
کس ندارد جز عرق تاب جدال اهل شرم
بی جنون دنیا و عقبی کسوت ناکامیست
بید ماغی نقد امکان را ودیعت خانه ایست
چه سند نشئه معنوی بدماغ بیخبری بخیر
در اعتباری اگر زنی مگذر ز ساز فروتنی
نگهی که در چمن آب هوس نظاره چه عبرتی
بشمار عیب گذشتگان مگشا بهم لب ترزبان
غم بی تمیزی عافیت نشود ندامت هوس کسی
نرسید دامن همتی بتظلم غم بیکسی
خاک پا ناصحا بجانب یار
خون شو ای دل که بر در مقصود
شوق مفتست ورنه زین اسباب
پیر گشتی چه جای خود داریست
هستی آفت شمر چو موج و چه بحر
گذر از سرکشی که شمع اینجا

غیر رنگ و بو چه دارد کسوت رنگ بهار / سرو اگر باشد باین نیست بگلی آزادیش
اشک شمع انجمن تا گریه شمع مزار / در چمن هر جا همیای پرافشانیست رنگ
تا نفس پر میزند منشین و خار از پا برار / عالمی را طینت بیحاصلم بیکار کرد
چون نفس هر چند دارم راه در آیینه زار / وعده دیدار در خاکم نشاند و پیر کرد
رفتن رنگم تهی کرد است یک آغوش وار / حرص آسان بر نمیدارد دل از اسباب جاه
خورده است این نقد هم از تنگی دستم فشار / بیخودی بیدل فسون شعله جواله داشت

ولہ ایضاً

خود را بکار عشق فضول هوس مگیر / لذت پرست مایدهٔ فضل بودنست
یعنی تمتع از ثمر زهد درس مگیر / تمکین خرام قافلهٔ اعتبار باش
زنهار از طمع چو نگین نام کس مگیر / در پلهٔ ترازوی انصاف میل نیست
تمثالی از حضور تو داریم پس مگیر / عنقا هزار رنگ پرافشان قدرتست

ولہ ایضاً

بیخماری نیست مستی شیشه در سنگم گذار / بوی منت بر نمیدارد دماغ همتم
گر شکست دامنت بار است بر سنگم گذار / ای جنون عمریست میخواهم دلی خالی کنم
آب شو آنکه قدم در عرصهٔ جنگم گذار / داغ را غیر از سیاهی سایهٔ دیوار نیست
زین دو دامن یک گریبان واره در چنگم گذار / پلهٔ میزان موهومی نباشد گران
مهر مهر گنجی که خواهی بر دل تنگم گذار / نه فلک بیدل غبارستان هستی است

ولہ ایضاً

که بکام حاصل مدعا بتلاش ریشه نبسته‌ایم / بوداع قافلهٔ هوس دل جمع تا قفس نبسته‌ایم
چو سحر ز چاک دل آب ده بگلی که خنده نبسته‌ایم / چو سرشک تا نکشی تری مگذر ز جاده جوی سری
اگر از حیا نگذشته نفسانه پرده کس مدر / سر و برگ فرصت آگهی همه سوختیم بغفلتی
بچه سنگ کوبیم آرزو و سنا کشیده بر پری / هوس حلاوت انجمن نبرد بجبهه گره زدن
زده ایم دست بریده بر دامن حق پیکر / بصفی که تیغ شرارتش کند امتحان جفا کشان

ولہ ایضاً رحمة الله

کوشش ناله هم ندارد بار / ذوق آیینه سازئی داریم
ناامیدی ندارد اینهمه کار / دل گرفتار رشتهٔ املست
نیست در خانهٔ کمان دیوار / حیرت ما سراسری دارد
کم ما هم مدان کم از بسیار / منعم و آگهی چه امکانست
از رگ گردنست بر سردار / طایر گلشن قناعت ما که

ناله خواهد شد ز طوق قمریان قید رگ او
غنچه میگوید قفس تا بشکست باید شرم دار
بر حنا میپیچد این رنگی که من دارم بکار
شد سفید آخر بیوهم کوچهای انتظار
عمرها باید که گرد آب در گوهر غبار
رنگ گرداندن کشید آخر بگرد بن جهان
پرواز پرگشاست تو چاک قفس مگیر
سلوی و من از آیه سیر و عدس مگیر
دل بر هوا منه بی صوت جرس مگیر
ای نوبهار عدل کم از خار و خس مگیر
گر محرمی کلاغ ببال مگس مگیر
آیینه گر شوی سر راه نفس مگیر
از غرض بردار دست و بر دل تنگم گذار
شیشه‌ام را بشکن و کوشی بر آهنگم گذار
یکدو روزی عافیت آیینه در زنگم گذار
ای فلک همچون شرر در سنگ بی سنگم گذار
گر تو مرد اعتباری پا و زنگم گذار
زیر پی پامی اگر بری یدکان شیشه‌گر اینجا
گذشت محمل موج کس ز محیط خبر نکرد
تمت رنج قدم بری انجام آبله در نظر
چو چراغ انجمن نفس نفسانه شد شب ما سحر
هوا چه خط که نمیکشد تری از طبیعت شکر
فکند جنون گذشتگی سر بیدل آینه پر
می نویسید ولی بخط غبار
از عرقهای خجلت دیدار
مهره از دست کی گذارد مار
صبح آیینه کرده است بهار
مخمل از خواب کی شود بیدار
دانه دارد ز بستن منقار

سخت نتوان گرفت دامن دهر
بیدل از هر چه بگذری بگذار

ولہ ایضاً

در چمن تا قامتش انداز شوخی کرد سر
سرو خاکستر شد و پرواز قمری کرد سر
بی نیازی لازم اقبال عشق افتاده است
عجز مجنون آخر استغنای لیلی کرد سر
آسمان عمریست دیگر جا دل خون میخورد
تا کجا بحر از گهر خواهد تسلی کرد سر
زین محیطش بیش نتوان بردن از بیم خطر
از رگ گردن چو موج ناخن کر دعوی کرد سر
در حقیقت هیچکس اینجا کس ممتاز نیست
نور با ظلمت درین محفل مساوی کرد سر
شاهد بینایی گردون انجم انجمست
جوش ساغر داشت گلها ... کرد سر
قابل جولان اشکم عرصهٔ دیگر کجاست
هر دو عالم خاک شد گل طفلان بی کرد سر
بسکه فرصت بر گذشتن محمل تعجیل بست
تا دم از فردا زدم افسانهٔ دی کرد سر
مقصد کلی بفکر کار خویش افتادنست
بی گریبان نیست هر راهی که خواهی کرد سر
بیدل از وضع ادب مگذر که گوهر در محیط
پای سعی تو جدا از رگ بتوی کرد سر

ولہ ایضاً

درسجده‌گاه

در هوسگاه عالم بیکار
مگذر از عشرت برهنه سری
فکر جولان مکن که روی زمین
سیر محمل مفصلی دارد
ششجهت از دل دو نیم پر است
کینه خیزست طبعهای دژمن
بیدل افسانه شنودن ان
این سحر رنگ آینه دشت شرر گیر
گر زندگی همین نظری باز گردنست
گلچینی خیال بامید واگذار
کیفیتی بنشاء عرفان نمیرسد
سیلاب خوش عمارت ویرانه میکند
عالم تمام خانهٔ زین عیش بار کن
قاصد سواد نامه عشاق هستی است
از نسیمه فیض نقد شمرده نیست هیچکس
چیست هستی بانهمه آزار
نیست امروز قابل سر صبح فردا
دم پیری ز خود مشو غافل
حیرتت قدردان این چه جلست
سرکشی سنگ راه آزادیست
خلوت بی تکلفی دارم
قد خمیده ندارد بغیر ناله حضور
وجود عاریت آینه دار تسلیم است
بیا د جلوه قناعت کن و فضول مباش
شه سریر یقین شد کسی که چون حلاج
گریز نیست ز زیر فلک شبا دمی غم
در این ملک قناعت که میخرند آنجا
اگر نه کوری غفلت فشرده تر کانست
زبان ز حرف خطا محو کام بیدل

وله ایضا رحمة الله

پای حیثیت پیچش دستار — فرصتی نیست نقد کیسه صبح
از هجوم ذل است آبله زار — چون نگین بر سجده نامی
دانه مهرلیست بر سر طومار — چیست معموره فریب جهان
خاطرت خوش که گندمست نهان — غیر تبسیس بحاصل دنیا
سنگ باشد زمین تخم شرار — چون گهر کسب عزت آسان نیست

وله ایضا

گر تشنهٔ چو آمد از دولتش آب گیر — بنیاد چشم در گذر سیل نیستی است
رو بر در عدم زن و چشمی بخواب گیر — این استقامتی که تو بر خویش چیده
چون پا بس از گذر رو عالم کلاه گیر — ممنون چرخ سفله شدن بیحجابیست
چشمی بجوش واکن و جام شراب گیر — در خاک هم ز معنی خود بی‌خبر مباش
ای چشم تر توهم گل ما را و آب گیر — جز خاک دل نشین عنقای عشق نیست
یعنی قدم بهرچه گذاری رکاب گیر — خاموشیست نظر بقین باز گردنست
بردار مشت خاک ز راه و جواب گیر — بیدل روی از خیانت اعمال زندگیست

وله ایضا

گل چشمی و ناز صد مژه خار — عیش مزد خیال نومیدیست
حلقه صحبتی بحلقه مار — در تر شروئی انفعالی هست
صبح را نیست در نفس تکرار — شاید آینه بهار آید
رنگ ناشکنی مژه مفشار — چون قلم عندلیب معنی را
کوه صحراست گو شود هموار — تو سواد کتاب امیدم
که اگر وا رسم ندارم بار — بیدل این باغ حیرت آباد است

وله ایضا

مخواه غیر خمیدن ز پیکر مزدور — محیط فال حبابی نزد ز هستی من
که سخت آینه سوزاست حسن خلع شعور — نقاب معنی مطلوب از طلب وا کرد
فراشتن ز علم دار است منصور — درین جنون کده حیرت طراز عبرتهاست
نوش و نیش مهیاست خانه زنبور — سفال خویش غنیمت شمر که مدتهاست
غبار شوکت جم سرمه دار دیده مور — بچشم عبرت اگر بنگری چو خود دیدی
گشاد چشم مدان جز تبسم لب گور — گواه غفلت آفاق کسب کامستی

وله ایضا رحمة الله علیه

اگرت ناخنیست سر بخار
ای هوا مایه ات نفس بشمار
بسته ام از خط جبین زنار
دل بنای شکستگی معمار
نیست جز مرگ نقد کیسه مار
سر بکف گیر وا بر و بردار
شب دراز است و گفت و گو بیکار
خواهی عمارتش کن و خواهی خراب گیر
چون شک بر سر مژه پا در رکاب گیر
تا ز اثر نهفت دعا مستجاب گیر
از هر نشان بانقطه انتخاب گیر
چون صبح ساز کن نفس و آفتاب گیر
آینه بضبط نفس چون حباب گیر
از هر نفس که ناله ندارد حساب گیر
بیدل تو می خور و دل زاهد کباب گیر
حسرتی خون کن و بهار انگار
سر که ناچار عطسه آرد بار
تخم اشکی بیاد جلوه بکار
بال پرواز نیست جز منقار
غافلم ز آنچه میکنم تکرار
هر گل اینجاست پشت بر دیوار
که نیست خانه زنجیر بیضه معمور
نماید آینه ام ز کر سراب از دور
قدح دماندن خمیازه بر لب مخمور
کجا است ساقی یاران بدستگاه قصور
شکست چینی مو ریخت از سر فغفور
ز جامه جز کفن از خانها بغیر قبور
همان خوش است که باشد سخن نگویم
بهرزه چند کشی دست از آستین شعور

وله ایضا

[illegible]

ندارم اینقدر پوشش بی پیچیدن کجیت
بحر دو دمیدنم خارخشتی می نازم
ز اهل قال توان بوی درد دل برد
کشیده اند در تعبیرش تیغ نالها
توان معاینه کرد از قد ما زبی موج
زیار دور هم جوهری ندارد اینجا هیچ
دل تبسیه طاوس خیالست بر گیر
این صبح امیدی که طرب مایه شیست
در مختار همین نیست می مرا اقامت
رنگ دو دمان ریخته اند طپش دل
امید ملو تو همین خاک نشین است
جای صلیست آنچه اسباب جنون نیست
سعی نفس کفیل نشست همت خیمه
دم خود مرکز وفا رنگ نمیدود پیست
شرکت انفعال خلق دوستا حیا
دل با نکه وفا داشت سراغ نکند
طوز آه بیدل سفینه برق اودو خت
غنچه سبز نمیکشید غیر ابدیت از صبا
بیدل اگر نشسته ایم راه هوس شکسته
مردی چو شمع در همه جا جا نگاهدار
تا گم نکرد آئینه بی نشانیت
آغوش بی نیاز دل از مدعا تهیست
یکباره صرف یاس مکن باز و تریکان
تا در چه وقت شعله زند دود احتیاج
بی باده نیز شیشه لطافت تهی مشربیست
تا حرص کم خورد غم چیزی نداشتن
ترک دنیا کن غم این صحرا طلب بردار
تا نگردد همت ممنون سامان غنا
از جیاد و رسن سعی جفت و شنید

بحجم آبله دارست چون کف مزدور
که با دست سلیمان رسانده ام بمور
بجای نغمه اگر خون کشد رگ طنبور
عمل بلا فی نیش طبیعت زنبور
که بحر رست چه مقدار در جگر ناسور
دل شکسته همین ناله میکند معذور

هجوم آبله اشک پر سبا مانست
چو غنچه گلشن پوشیده حالتی دارم
چمان طرکه دیدار و ما جنون نظران
ز موج در خود جهدش شکست می بالد
چو شمع موم بجز سوختن چه اندوزد
ز سر دو مهری ایام دم مزن بیدل

وله ایضا

باید قفس فرض کن آهی بجگر گیر
خمیازه بهارست نفس جام سحر گیر
بر هر چه زنی دست همان موج گهر گیر
کو هر سر مویم ره صحرای دگر گیر
دستی که ندیدی بگریبان کمر گیر

اقبال با تش همه پا بیست و تهیست
آسودگی در همه جا تکیه گاه طبیعتهاست
مرد طلب از وفا وقف نافه نیست
حرفی نشنوید که دلی خون نشد آنجا
بیدل برده عشق ز منزل اثر نیست

وله ایضا

بر طوف پا بریم کر نرسد قدم بسر
بر جبهه ام فزود دامن هر که گذشت
شاهد پرده حیا گفت همان وون در
عشق گریزپا دوست دو نجات انتهی
سر بری رسنگ کن بی نفس شیشه گر

در رنگ فسون هستیم معنی دل رسائیست
غم گذشت و میکشید ساز ادب ناله ام
در خور عرض از دل بخیه کشا نشستم
آئینه زنگ خورد و رفت صیقل چو گلشت
طاقت کجا نان طلب دود دل بیدل سوخت

وله ایضا

هر چند سر باورد پا نگاهدار
هر جا روی بسبز عنقا نگاهدار
این شیشه از سنگ فلک پا نگاهدار
چیزی ز دی بعبرت فردا نگاهدار
مستی عرق منع تقاضا نگاهدار
یار بیاد کار دل ما نگاهدار
ای بوالفضول دست ز دنیا نگاهدار

گوهر دمی که کند قطره ضبط موج
ابرام ما ذخیره عمر رنگ تربیت
هر جا خط رعایت حباب خوابیدیست
در بزم وصلم آرزوی جلوه داغ کرد
ای منکر محال اگر مرد طاقتی
دامان عجز با همه قدرت زکف مده
بیدل غریب کشور لفظست مغتنمیت

وله ایضا

چون گهر زین بحر غیر از گرد ساحل بر مدار
شمع اگر خاموش هم گردد ز محفل بر مدار

گر جمع مال سود بی بدیت ندانستن
سجده مقبول است در هر دین ابیتی که هست

درین حدیقه همین خوشه میدهم
ببقیه شوخی عنقاست در عصفور
پی غبار خیالی رسانده ایم بطور
بعبرتش نزدیکست غبار غرور
کسی که ماند ز شهد حقیقی مهجور
مباد چون سحرت از نفس دهد کافور
یعنی نفسی چند تو هم دزدیده بگیر
گر تاج بفرق تو نهد دست با سر گیر
هر سنگ که بینی پر پرواز شرر گیر
اشمع ز آتش پر پروانه بگیر
ز نامه من دو بر طاوس خبر گیر
تا آبله گر برسی منقش سفر گیر
ریشه دوندنش بست پای طایر نیم
آینه را نفس زدن بر دو بعالم دگر
تا له از میان او مکید و عدم هیچ تر
تا نذر ندیده است پرده جگر بهار
از شب ما سلام کو شام تو از سود صبح
راه هزار موج زد آبله پای کس
دامن ماست زیر سنگ نی سر ما زیر پیر
دل جمع کن عنان نفسها نگاهدار
هر صحبتی که می بری از ما نگاهدار
نام وفا همان بمعما نگاهدار
یارب سر از خواهش بیجا نگاهدار
یاد خرام او کن و خود را نگاهدار
از سر فتادنی بتبه پا نگاهدار
عرض پری بعالم مینا نگاهدار
آنچه نشست پایش بر دار و تو بر دل بر مدار
غیر از یاری که دارد طبع سایل بر مدار
گر قدم وزدیدی از ره سر منزل بر مدار

گر مروت قدردان آبروی رنگ نیست
تا توانی چون نفس دست از دل بر مدار
ذوق بیرنگی بردن تنگ نتوان یافتن
محو بسملی باش و چشم از کرد محمل بر مدار
آنقدر خون شهیدت کعبه دوش نازنیست
رنگ ناموس حنا از دست قاتل بر مدار
تا مبادا پا خورد خار جنون هنگامه
خاک آن منزل که دارد خون بسمل بر مدار
پیش قاتل شرم دارد دیده قربانیان
تا نگه با قیست مژگان در مقابل بر مدار
از تماشاخانه امکان بعبرت قانعم
یارب این کوه پیش چشم بیدل بر مدار

وله ایضا

درین دکده جز سر بهیچ جا مگذار
جهان تمام زمین نیست پا مگذار
چو خامه تا نگشتی حقت گوشه ای
بجز وفا همچکس انگشت زار خاک مگذار
نظام ضعفا چند کم دست و نال
بهر رهی که روی گرد بر قفا مگذار
در آتشم ز برق گذشته و رفت
سپند تا بکجی پا بخاک ما مگذار
جهان قلم و مشق سیاه کاری چیست
چو امتحان قلم نقطه جا بجا مگذار
مغتنم خلوت ناموس بی نشانی باش
دست از همه دست و دلست و مگذار

قناعت

قناعت آینه نیست مختلف تمثال
جبین شمع تقدر نم آشیان صباست
شنیده ام توئی آنجا که کس نمی‌باشد
رموز دهر عیانست فهم کن بیدل
درس هستی فکر تکراری ندارد خوانده گیر
خبر کفی همغراز نیدریا نمی‌آید برون
اینچنین چندین غبار گرد فردایی است باد
دامن جا گسست آخر مقصد سعی غبار
بی تامل هرچه گوئی نیست شایان اثر
نکرد ضبط نفس زار وحشتم مستور
ز جلوه تو چه گوید زبان حیرت من
سر بریده سخنگو شد چرا ز پیکر شمع
ز ننگ زاهد ما نگذرای برودت طبع
بعالمی که زند موج شعله محمل
مروتست خیابان عاجزان ورنه
منی بجلوه رساندم که در توئی گنجد
در عشق ز پرواز نفس آینه برگیر
تاکی چو گهر در گره قطره فسردن
خودداری و اندیشه دیدار خیالست
آینه اسیر است دو عالم دل جمعیت
پروانه دیدار نفس سوختگانند
بیدل نفسی چند چو مزدور حباب
نمیکویم بگردون سیر کن یا بر هوا بنگر
نکردی از گرانیهای بار زندگی غافل
حباب هستیم و پا نیست پیامی بردار دریا
درین گلزار هر سو شبنمی بر خاک میغلطد
جبین سود و زلف تهمت خون بستن بیا
زساز رفتنست آماده همچون شمع جرات
شبی که شعله یاد تو داشت سیر جگر

غبار خود بره سنت صفا مگذر
تو نیز بگذر و عرق دامن حیا مگذر
مراز قافلهٔ بیکسان جدا مگذر
ترانه که واپسین چه ابرامست
حمایت تو بهار آفرین چه کلفتست
بداغ مه رسید از شعلهای شمع وا

وله ایضا

بفضول کسب رنگ این قدر کی زنده گیر
ای که در مشتاقی رنگی از هوس خوش آمده گیر
خاک شو تا مرا همه بکند و دو شو رانده گیر
گر همه قدرت فلک تا است بر جا مانده گیر
تیغ حکمی گر بیازی اندکی خوابانده گیر
انقدر هاهست بار الفت این کاروان
رنگ پرواز چو شمع آغوش پیدا کرده است
خلقی از رسوائی هستی نظر پوشید و رفت
در کمینها غبار نامه جز پرواز نیست
ای غرور اندیشه بر وهم جهانگیری مناز

وله ایضا

که هست جوهر آینه در سخن معذور
بمهلتی که ز آینه میسید منصور
بجز ریش و شاخی که نیستم زنبور
زچشمک شرری بیش نیست آتش طور
کسی زیست نماید طلب ز کشتن شمع
نداشت آینه عجز بیش ازین مقدور
بیاد لعل تو شیرازه میتوان بستن
اگر رهی باد نگاه در دل می برد
خلاف قاعده اصل آفت که برانست
زصبح و شبنم این باغ چشم فیض مدار
غبار ذره آینه دار منفعلست
بجام خنده گل مست عشرتی بیدل

وله ایضا

طوفان شو و آفاق به یک دیده تر گیر
دل را بتپش آب کن و آینه برگیر
سر وقف گریبان کن و دریا گهر گیر
من رفته ام از خویش ز آینه خبر گیر
در ملک شهادت نیست آنچه بیابد
تا چند زبان گرم کند مجلس آفت
حیرت خبر از رشتی آفاق ندارد
بر باد دهد تاکیت این هرزه کلاهی

وله ایضا رحمه الله

نگاهی کرده گل با توانی پیش پا بنگر
بعبرت آشنا کن دیده و قد دوتا بنگر
که از غافل نمائی خویش را از ما جدا بنگر
بحال خنده گل گر بها داری هوا بنگر
باین ادب گستاخی رنگ حنا بنگر
سراپای خود از غافل بچشم نقش پا بنگر
بپرواز هوس تا کی عروج آگهی غفلت
تو ای زاهد مکن چندین جفا در حق مینائی
چو نی از ناتوانی ناله ها در لب گره دارم
خرام سیل در ویرانه ها دارد تماشائی
بانصاف حیا تا پرده روی حسد بندی
اثرهای مروت از سیه چشمان مجو بیدل

وله ایضا

زخود ودیعت حسرت زین سر مگذر
بفرق نی کلها دست بی حنا مگذر
گزین شرر کده رفتیم با تو جا مگذر
بنای فطرت خود بر فسانه‌ها مگذر
دامنت گرد نفس دارد چو صبح افشانده گیر
با دماغ خویش این گره فراخود رانده گیر
بر سر این عیب مژگانی تو هم پوشانده گیر
نفس چند به جا نشاندی همچنان بنشانده گیر
قدرتی گر هست دست بیدل مانده گیر
چو بوی گل شدم آخر بیخانشی مشهور
چو غنچه دفتر خمیازه بر لب مخمور
شکست شیشه ما محتسب نداشت ضرور
حذر کنید ز آبی که سر کشد تنور
مجو طراوت عیش از چکیدن ناسور
چه ممکنست فلک کشتنم کند معذور
نرفته بخیال تبسم لب گور
هرچند رهت قطع شود باز ز سر گیر
ای ناله تو هم خون شو و دامان اثر گیر
ای شعله دمی با نفس سوخته سر گیر
آینه شو و هرچه بود عیب هنر گیر
خود را دمی از بستن مژگان ته پر گیر
از بار نفس چاره محالست سپر گیر
حضیض قدر جاه از سایه بال هما بنگر
سر از خلوت و کیفیت صنع خدا بنگر
نفس کن صرف امداد و عرض نقش پا بنگر
زرفتارت قیامت میرود بر دل ها بنگر
بآن چشمی که خود را دیده باشی سوی ما بنگر
وفا کن پیشه و تقویم امن خطا بنگر
چو اخگرم عرق چهره بود خاکستر

زیر موج وضع قطره‌ها نهان میگردد
ندارد پرده نیرنگ هستی جز من و مای
زحسرت خانه اسباب سامان گذشتن کو
نگاه ناتوانش سرمه گرد جزای مکافات
چه لازم پرده بردارد حباب از ساز هوش
زبان بیخودی افسانهٔ تحقیق میگوید
هوای تیغ تو افتاد تا مرا در سر
حضور منزل دل ختم جادهٔ نفس است
مناسب طینت بمغز باب عرفان نیست
ستم بیجا بسر کند خشکی دوات اینجا
رنگ و بو شمره ستن هجوم عالم فیست
نداشتن باده عمر لی و فا شره
تظلم تو بجائی نمیرسد مبالا
سیر گلزار که یارب در نظر دارد بهار
رنگ دامن چیدن و بوی گل از خود رفتنست
محرم نبض عم و آرام خشتقت دیس
سیر این گلشن غنیمت دان که فرصت تشنه نیست
لاله داغ و گل گریبان چاک و بلبل نوحه‌گر
زخم دل عمریست در گرد نفس خوابیده‌ام
چند باید بود مغرور طراوتهای هم
دل از افسون تعلق نگاه در زنجیر
چه ممکنست ز سودای طرهٔ رستن
به رضعفت که تأمل کنی گرفتاریست
چو بخت یار نباشد بجید نتوان کرد
بکار عشق نگاه که می برد مجنون
هجوم نالهٔ ما را ختم مگو بیدل
چشم واکن رنگ سرای گردارد بهار
کهکشان هم پایمال موج طوفان فلاکت
چشم تا واکرده رنگ از نظرها رفته است

زلف را نظر افکنده احوال ما نگر
به نقشی که چشمت وا شود رنگ صد نگر
در سبزه تا امید از خود در و در قفا نگر
قیامت دستگاهیهای نیرنگ اعتبار نگر
گریبان چاکی عریانی من در قبا نگر
که عرض هرچه خواهی جز نگاه از خود بیا نگر

نگاه هرزه جو شمع هنقدر بساط قیت دارد
بچشم شوخ تا کی هرزه باز شستن و بودن
سواد انتظار جادهٔ تا چشمت کند روشن
حباب بادهٔ منسب با صراحی چشمکی دارد
گریبان فنا آغوش اقبال بقا دارد
کدورت خیره‌ام اندامهای این بیدل

وله ایضا

پی دویدن هر ریشه میرسد بثمر
زبادهٔ نشاه محالست قسمت پیاله غر
زبان بحرف نگردد چو گوش باشد کر
خمار خواب بکش گر فکندی این بستر
نمک زدند کباب مرا ز خاکستر

چو لاله غیر سویدا چه جوشد از دل
سخن چو آب دهد طبعهای نحس را
نجات یافت ز مرگ آنکه با قضا بستیزد
درین زمانه که غیر از سلوک قیمت نیست
درای قافله رنگ سخت جانیست

وله ایضا رحمة الله

از سر طاوس دامن بر کمر دارد بهار
هر کجا گل میکند برگ سفر دارد بهار
از رگ گل با خط سنبل خبر دارد بهار
در طلسم خندهٔ گل بال و پر دارد بهار
غیر عبرت زین چمن دیگر چه بر دارد بهار
در گریبانی که من دارم سحر دارد بهار

شبنم ما را بحسرت آب میباید شدن
جلوه تا دیدی نهان شد رنگ تا دیدی شکست
ای خرد چون بوی گل دیگر سراغ ما مگیر
بوی گل عمریست خون آلوده گشت دبس
زندگی می باید اسباب طرب معدوم نیست
کهنه درس فطرتیم ای آگهی هر ریکان

وله ایضا

چو موج چند توان رفت راه در زنجیر
نشسته‌ایم برون نسیاه در زنجیر
تو خواه محو خرد باش و خواه در زنجیر
ز حلقه‌های مرصع کلاه در زنجیر
ز سنگباری طفلان پناه در زنجیر

اهل طبع نفس صبح محشری دارد
بساز زندگی آزادگی نباید بست
بجرم زندگیست اینکه می برد بسر
بنا امیدی ما رحم کن که آخر کار
نشانده‌ام بسر راه انتظار جنون

وله ایضا

آنچه در وهمت نگنجد جلوه گر دارد بهار
سبزه را از خواب غفلت چند بردارد بهار
از نسیم صبح دامن بر کمر دارد بهار

ساغری چون بوی گل انگیده پیراهن
از صلای رنگ عیش این چمن غافل مباش
بی فنا نتوان گلی زین هستی موهوم چید

اگر آسودگی خواهی می ورز بی پا نگر
ز این و آن نظر بر بند و یکجا جمله را نگر
بعبرت استخوان کن سرمهٔ بال هما نگر
که تشویش قلقل خندهٔ اهل فنا نگر
شکوه سربلندیها بچشم نقش پا نگر
دم حاجت دماغ این غیرت از صفا نگر
بموج چشمهٔ خورشید میزند ساغر
حباب داغ شمارد محیط خون جگر
نشر ذ ظلم نگردد دماغ کاغذ تر
بچوب دستهٔ الم نیست از جفای تبر
تیغ حادثه هموار یم نمود سپر
خبر بگیر که ارباب گرفته اند حسب
درین لباس بامید بخیه جیب بدر
کز دل هر ذره طوفانی دگر دارد بهار
فرصت عرض تماشا اینقدر دارد بهار
در جنون سر داد ما را تا چه سر دارد بهار
نادگی از آه بلبل در جگر دارد بهار
رنگ هر جا رفته باشد در نظر دارد بهار
چند روزی شد که ما را بیخبر دارد بهار
شمستان نیست بیدل چشم تر دارد بهار
هنوز ریشه نهفته است آه در زنجیر
کسی که عرض زند دستگاه در زنجیر
لذاز ذوق و شنازحب جاه در زنجیر
جنون شدیم و نبردیم راه در زنجیر
هزار چشم تهی از نگاه در زنجیر
کشیده‌ام نفسی گاه گاه در زنجیر
از تو چشم آشنائی آنقدر دارد بهار
پارهائی چند بر خون جگر دارد بهار
صفحه‌ها گر زنی آتش شرر دارد بهار

از حرارت آینه دارد تبسم تا گل میکند
جز شکستن نیست رنگ ما اگر دارد بهار
ابر می نالد که اسباب نشاط چمن
هر چه دارد در فنا چشم تر دارد بهار
از گل و سنبل نظم و نثر سعدی قائمم
ایمعانی در گلستان بیشتر دارد بهار
موبمو طوم حسرت زحمت تبسم میکند
هر که گردد بسملت بر من نظر دارد بهار
زین چمن بیدل نه سروی جست و نی شمشاد رست
از خیال قامتش دودی بسر دارد بهار

وله ایضا

همنشین با من ز تشویش هوسها کم بگیر
خواهم از سر می برد نام پر آلین بگیر
کاروان صبح و سامان توقف حیف نیست
بار بر دوش دل از ضبط نفس سنگین بگیر
مشت خاکت افسردن بر بین جای تنگ کرد
ای گرانجان اینقدر ها دامن تمکین بگیر
حیف می آید نظر یا دامن دل بستنست
این خیال مبتذل از قال تضمین بگیر
برگشا چشم و موقوف نسخهٔ حیات
طول و عرض دهر بیش از نقطهٔ تضمین بگیر
دستگاه عالم اسباب وحشت پرورست
زین بلندیهای دامن جز غبار چین بگیر
پر فشان رنگی هر ست غفلت دارد
صید اگر خواهی بگیر پرواز این شاهین بگیر

عالم با

عالم ما در رکاب وهم عمر تخیل است
بی تکلف تابع اطوار خود بنیان ماش
خیال زلف که واکرد راه در زنجیر
بمحفل تو که غیرت ادب پرست حیات
شبی که موج سر شکم تقلب چرخ زند
بهر شکن که ز گیسوی یار می بینم
بد و رخط تو آزادگی چه امکانست
چو موج آینه سنیت گرفتاریست
تا کی خیال هستی موهوم سر برآر
حیف از دلی که رنج فسون نفس کشد
دل جمع کن زآمد و رفت خیال تو
سیماب ره در آتش و روغن در آب
اهی بلب رسان که نفس در بیهوده
فکر شکست چلپی دل است جهد گیر
بیدل نفس بیاد خدنگت گرفته است
جسم غافل را بانده رم فرصت چکا
طاقت خود داری از امواج دریا برده اند
دیده نتوان یافتن روشن سواد جلوه اش
بی نگاه و اسپنی نیست از خود رفتنم
نخل آهم ابیار من کداز دل بس ست
سرمتاب از چاک جیب و دامن دیوانگی
از بسکه زد خیال تو ام آب در نظر
هر گوهری که در صدف دیده دارم شبنم
تا کی در انتظار بهار تبسمت
ما در مقام آینه رنگ دیگریم
تا گل کند نگاه مژگان تنیده است
بیدل در انتظار تو دارد ز آه و اشک
تا کنم از هر بن مو رنگ بی هستی آشکار
تیره بختی چون سیاهی ناله ام را سر گرد

ای بهار آگهی رنگ از حنای من مگیر
آینه هر چند دل باشد ببین کز من مگیر

ای بسا خاکی که از بر داشتن بر باد رفت
از نفاق دوستان بیدل اگر نجحت رسد

وله ایضاً

ز جوهر آینه دارد نگاه در زنجیر
بر د طپیدن سیاره راه در زنجیر
نشسته است دلی بیگناه در زنجیر
شکسته است دو عالم نگاه در زنجیر
ز خود گسسته رهائی مخواه در زنجیر

چو نرگس تو که مژگان کمند آفت اوست
ز بسکه حلقه داغم بدل هجوم آورد
نفس گسسته ز دل صور خیز حسرتهاست
بدستگاه سپهرم فریب نتوان داد
ز ریشه دم تسلیم میطپید بیدل

وله ایضاً

از قید رشته که نداری گهر برآر
بر روی خلق از مژه بسته در برآر
خود را ز جبر که بد و نیک اینقدر برآر
زآن بیشتر که سنگ برآری شرر برآر
مو نیست در خمیر تو ای بیخبر برآر

جهدی که شعله ات نکشد ننگ اخگری
سامان دهر نیست حریف فنا غنیمت
نشست دود تا تدارک ادبار کشتیست
سامان تازه رونقیست از شمع غنیمت کم
در خون نشسته است غبار شهید عشق

وله ایضاً

کاروان هر سو رود بر جوش می آید صبا
داد ما را عشق در بی اختیاری اختیار
تا غبار رفت بر خیزد ز راه انتظار
چون رم آهو ست گرد و حشتم ادبار
سحر رحمت کو مجوش و ابر احسان گو مبار
شانه در کار دارد رشته زر کار

عیش این گلشن دلیل طرح خرسندیست
همنوائی کو که از ما و اکشد درد دلی
دل بذوق وصل نقشی میزند بیرنگی
عشرت گلزار بیرنگی مهیا کرده ام
تا نباشم خجلت آلود رنگینی چو سنگ
برق رحمتهاست بیدل عشرت جهان

وله ایضاً

از خجلت نثار تو شد آب در نظر
شبنم صفت نمک زند م خواب در نظر
چون اشک داغ در دل و سیماب در نظر
از زلف کیست اینقدرم تاب در نظر

روز و شبم بعالم سیر خیال تست
آنجا که نیست ابروی بت قبله حضور
بیچاره آدمی بتکلف کجا رود
ای جلوه انتظار پری سیر شیشه کن

وله ایضاً

جام میخواهم درین میخانه بگلیاد ولی
سوخت آخر همچو سنگ سرمه در طبعم شرار

سوختن میبالد آخر از کف افسوس من
آهم از فاکستر دل سرمه آلود حیات

دست معذوری اگر گیری با این کمر
تا توانی ترک صحبتها گرفتن کین مگیر
که عجز ناله ما کند چاه در زنجیر
کسی ندید بلای سیاه در زنجیر
طپش بدام وطن کرد و آه در زنجیر
صدا که دید با این دستگاه در زنجیر
شکست ناله مجنون کلاه در زنجیر
نهال گلشن ما تا گیاه در زنجیر
عنقائی ای حباب از این بیضه سر برآر
خاکستری برون ده و رخت سفر برآر
این بحر را بقدر لب خشک تر برآر
تیغ آن زمانکه ریخت دم از هم سپر برآر
خار شکسته را ز قدم گل بسر برآر
اینجاک تشنه مرده زبان دگر برآر
تا زندگیست خون خور و تیر از جگر برآر
ورنه از کس بید باغی بر نمیدارد بهار
آب هم در ناله می آید بذوق کج بهار
ای هوس آینه بشکن سخت بیرنگست یار
در خزانم رنگهای رفته می آید بکار
محمل پرواز من بستند بر دوش شرار
لعل در آتش ز جوش رنگ میگردد بهار
مژگان شکسته ام ز رگ خواب در نظر
خورشید در مقابل و مهتاب در نظر
خون میخور و برهمن محراب در نظر
اوهام در تخیل و اسباب در نظر
جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر
صد گرد باد در دل و گرداب در نظر
دامنی بر آتش خود میزند برگ چنار
ناله خاموش داغم چون نسیم لاله زار

همواری از طبیعت روشن نمی‌رود
تا رنگ آه را نبود تاب در نظر
گلها چو شبنمت بسر و چشم جا دهند
گر باشدت رعایت آداب در نظر

بر خویش هم ز حسرت ما می‌شود
گر گل کند حقیقت احباب در نظر
یارب صداع غفلت ما را علاج چیست
مخموری خیال و می ناب در نظر

سو هو می حقیقت ما نموده اند
چون نقطه دهان تو نایاب در نظر
دیگر ز سایه دم تبعیت کجا زنیم
سرها سجود مایل و محراب در نظر

غافل مشو که انجمن اعتبار ها
ویرانه ایست وحشت سیلاب در نظر
آسوده‌ایم در کف خاکستر امید
بیدل کراست بستر سنجاب در نظر

وله ایضا رحمة الله

تیغ در بستست یار از جیب بیرون آر سر
صبح شد بی پرده از خواب گران بردار سر

فال آهنگ شهادت زن که در میدان عشق
هست بی سعی بریدن های بی‌قبا سر
در محیط عشق کافسون شهادت موج اوست
چون حباب از الفت تن باید بیزار سر

از زبان بینوای شمع می‌آید بگوش
کای حریفان نیست اینجا عافیت در بار سر
الفلک در دو چشم و ابروی آن فتنه جو
از رمه نوناخنی پیدا کن و منقار سر

می‌نشاند بال قمری سرو را در زیر تیغ
گر کند با قامت او دعوی رفتار سر
دهر اگر گلخن شود سامان عیش من بجاست
یاد رخسار تو ام داده است در گلزار سر

از گزند خلق دل فارغ کن و آسوده باش
چند باید داشت یارب کوفتن چون مار سر
وضع همواری مده از دست اگر صاحب دلی
نیست اینجا سبحه را جز بر خط زنار سر

بر نتابد وادی تسلیم ما گردنکشی
همچو نقش پا درین ره میشود هموار سر
اهل دنیا را ز جستجوی دنیا چاره نیست
میکشد ناچار گرکس جانب هر دار سر

در جهان بی‌نیازی جز شهادت باب نیست
شمع سان چندانکه مقدورت بود بردار سر
حاصل کار شگفتنهای ما آشفتگیست
غنچه را بعد از دمیدن میشود دستار سر

با کدامین آبرو گردن توان افراختن
همچو شمعم کاش باشد یک بریدن وار سر
جوش سحر بی‌نیازی تشنه اسباب نیست
چون گهر بی گردن اینجا میدهد بسیار سر

اشک و مژگانست بیدل برگ و بار عجز
می‌نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

حرف ز — وله ایضا

نرگسش وا میکند طومار استغنای ناز
یعنی از مژگان او قد میکشد بالای ناز
سرو او شکل که گردد مایل آغوش من
خم شد نهال پرده انداز گردن مینای ناز

از غبارم میکشد دامن تماشا کردنیست
عاجز بهای نیاز و بی‌نیاز بهای ناز
چشم مستش عین ناز ابروی مشکین عرض
اینچه طوفانست یارب ناز بر بالای ناز

بسکه آفاق از اثرهای نیاز ما پرست
در بساط ناز نتوان یافت خالی جای ناز
جیب و دامان خیال ما چمن می‌پرورد
بسکه چیدیم از بهار جلوه گلهای ناز

با همه الفت کناهی بی تغافل نیست حسن
چین ابرو انتخاب ماست از اجزای ناز
عالمی آئینه دارد در کمین انتظار که
تا کجا بی پرده گردد حسن بی پروای ناز

سجده داری بار در بزم وصالم داده اند
هان نیاز اسیر که خواهی خاک شد در پای ناز
تا نفس بر خویش می‌بالد تمنا می‌طپید
هر که دیدیم بسملست از تیغ ناپیدای ناز

بیدل امشب یاد شمعی خلوت افروز کیست
دود آهم شعله دارد بکر مهمانی ناز

وله ایضا

بی پرده است و نیست عیان از انجمن هنوز
از خاک میدمد چو گلم پیرهن هنوز
عمریست چون نفس همه جا دم نمیکشد
تا گام هم نرفته‌ام از خویشتن هنوز

چون شمع خامشی که فروزندش بارها
میسوزدم سپهر بداغ کهن هنوز
ای محو جسم دعوی آزادیت خطاست
یعنی ز بیضه نیست برون پر زدن هنوز

عالم باین فروغ نظر جلوه گاه کیست
شمع خیال سوخته است انجمن هنوز
فریاد ما به پرده دل بال می‌زند
نگذشته است پرتو شمع از لگن هنوز

اندوه غربت آب نکرده است پیکرت
گل نیست ای ستمزده راه وطن هنوز
آسودگی چو آب گهر تهمت منست
دارد ز موج دامن رنگم شکن هنوز

مرگم نکرد ایمن از آشوب زندگی
جمعست رشته های امل در کفن هنوز
یکجلوه انتظار تو در خاطرم گذشت
آئینه میدمد ز سراپای من هنوز

برق تحیرم چه شد از خویش رفته‌ام
پرواز من بر آئینه دارد سخن هنوز
خاکستری ز آتش من گل نکرده است
دل غافلست از نمک سوختن هنوز

از بی‌نصیبی سر غفلت هوا مپرس
در خون طپید شوق و نگشتم چمن هنوز
بیدل غبار قافله هرزه تازیم
مقصد گمست و میروم از خویشتن هنوز

وله ایضا رحمة الله

فتیله بدل نخجیر ز داغ افروز
علاج خانه تاریک کن چراغ افروز

زباده برق عتاب آب داد ستمست
که گفت چهره برافروز و بید باغ افروز
پری خانه بهار انجمن قدح زده‌اند
تو این چراغ طرب یکدو گل بباغ افروز

دلیل منزل تحقیق ترک واسطه است
بسوز جاده و شمع ره سراغ افروز
امید شعله آواز بلبلان تا چند
بدود یاس دمی آشیان زاغ افروز

بغیر آنکه بیاد دلیل راحت نیست
باین چراغ تو هم گوشه فراغ افروز
اگر فتیله بموج نسیم تاب رسد
هزار انجمن از برق یکسر باغ افروز
دمی که صفحه بذوق فنا زدی آتش
ره طلب بنگرهای شب چراغ افروز
فروغ بزم وفا مغتنم شمر بیدل
چراغ اگر نفروزد کسی تو داغ افروز

وله ایضا

دارم دلی از داغ تمنای تو لبریز
چون کاغذ آتش زده غربال شرر ریز
چون شمع مپرسید ز سامان بهارم
سیلاب بنای خودم از رنگ عرق ریز
تحقیق ز ضعفت گری وهم میرست
از هر چه در آیینه نمایند بپرهیز
مرد طلبی از دل معذور حذر کن
زان پیش که لنگت کند از آبله پرهیز
بر رنگ ادب تهمت پرواز جنون است
یاقوت با تش ندهد شعله مهمیز
اخلاص باظهار مکدر مپسندید
چون شکوه ز دل رو بزبان شکوه مریز
هر خار و گل آئینه تعظیم بهار است
ای کوفته خواب گران یکره برخیز
از مغتنمات است تماشای دو روی هم
تا محرم خود نیستی از آینه مگریز

بیگانه

بیگانه طور دل ز بلبل نتوان زیست / برشاخ گلی ز رنگ تکلف قفس آویز
با ساز نفس قطع تعلق چه خیال است / تیغی که تو داری بصفو نهان نشود تیز
بیدل بفغان زین قفست نیست رهایی / اینجا که سخن نغمه غباری کر انگیز

وله ایضاً رحمه الله

کی رود از خاطر آشفته ام سودای ناز / مو بمویم ریشه دارد از خطش غوغای ناز
عرش پرواز است معنی نازنینکر است لفظ / اینقدر از عجز من قد میکشد بالای ناز
دل نه تنها از تغافلهای پرسش آب گدخت / حیرت آیینه هم خونست از استغنای ناز
نیست ممکن گل کند زین پرده عجز غرور / عشق بی غرض نیاز و حسن بی پروای ناز
تا بشوخی میزند چشمت عرق گل میکند / نیست بی ایجاد گوهر موج آبداری ناز
بسکه ابرام نیاز از بیخودی آردیم پیش / چین ابرو شد تبسم بر لب گویای ناز
گرچه رنگ شوخ چشمی برنمیدارد حیا / در عرق بنگر که می پرورد سیمای ناز
در چمن رعنائی سرو لب جویم گداخت / از کجا افتاده است این سایه بالای ناز
تا بکی باشی فضول آرزوهای غرور / در بنای آب هستی نیست خالی جای ناز
شعله افسرده رعنائی نجاکس نهفت / موی پیری گشت آخر پنبه مینای ناز
گر تظلم دامنت گیرد بدل خو کن نفس / با تغافل توام افتاد است سرتاپای ناز
چشم کو تا از تماشش حیرت آگاهی کنند / سخت بی برکت بیدل صوت دنیای ناز

وله ایضاً

عمری خیال پخت سر گیرودار مغز / زین خور اپوچ هیچ نشد آشکار مغز
در ستر حال کسوت فقری ضرور نیست / پیدا کنید ز پوست مگر پرده دار مغز
زهر است الفت از نگه چشم خشمناک / بادام تلخ را ندهد عبث مار مغز
مخموری می آفت نقد است هوشدار / گر سرگرانیت نشود سنگسار مغز
سرمایه طبیعت بیدرد کینه است / نتوان ز سنگ یافت بغیر از شرار مغز
سختی کشید جرب سرشتان روزگار / از زخم سنگ چاره ندارد چنار مغز
دون همتی که ساخت ز معنی بلفظ پوچ / چون سنگ مر استخوان نکند اختیار مغز
درخورد عرض جوهر هر چیز قیمت است / در استخوان کوچه فرو شد غبار مغز
اسرار طبیعت کم ظرف آفت است / از استخوان بسته برآرد دمار مغز
منعم همان ز پهلوی جا هست تازه رو / تا گوشت فربه است بود شیرخوار مغز
از بس بذوق آتش عشقت گداختیم / شد استخوان ما همه تن شمع وار مغز
در هر سری که شور هوای تو جا کند / مانند بوی غنچه نگیرد قرار مغز
بیدل ز بس ضعیف مزاجیم همچو نی / از استخوان ما نشود آشکار مغز

وله ایضاً

رنگ طاقت سوخت اما وحشت اغبارم هنوز / چشم بر خاکستر بالست پروازم هنوز
بیتو پیش از اشک شبنم زین گلستان رفته ام / میدهد گل از شکست رنگ آوازم هنوز
پیکرم چون اشک در ضبط نفس گردیده آب / می شمارد عشق چون آیینه غمازم هنوز
زین چمن عمریست گلچین تماشای توام / دور از آغوش خیالت یک گل اندازم هنوز
زندگی وصلست اما کو سر و برگ تمیز / چون نفس پیچیده ام [illegible] هنوز
عشق حیرانم غبارم تا کجا خواهد شکست / یکقلم پروازم و در چنگل بازم هنوز
مژده از وصل دارم خانه خالی کنیم / ای نفس ضبطی که من آیینه پردازم هنوز
رفته ام عمریست زین محفل ببوی فرصتم / ساده لوحان رشته می بندند بر سازم هنوز
مرده ام اما همان رقص غبارم تازه است / خاک آهنگیستیم یارب که می نازم هنوز
یک قفس قمریست از شور جنون خاکسترم / چون نگه در سرمه میبالد آوازم هنوز
سوختن از شعله من خامی حسرت نبرد / دیده ام انجام کار و داغ آغازم هنوز
کی برم چون صبح کام از عشرت جان باختن / من که چون گل از ضعیفی رنگ میبازم هنوز
مشت خاکم تا کجا چرخم ز پستی افکند / نقش پا گر افسرم سازد سرافرازم هنوز
شبنم رم طینتم بیدل گر افسرده ام چه باک / میرسد بر کهکشان بیطاقتی بازم هنوز

وله ایضاً

پوچ است سر بسر فلک بی مدار مغز / چون شیشه زین کده ظلمت نهار مغز
راحت کند بسختی ایام نرم خو / از استخوان بجوشش برآرد حصار مغز
ذوق جفا ز طینت خاصان نمیرود / چون پوست بشکنند دهد آشکار مغز
سرها ز بس فشرده افسون وحشت است / چون نارجیل میکند از خود کنار مغز
نقد است انتقام شکفتن درین چمن / جوش شکوفه میکشد از شاخسار مغز
از بسکه دیده در ره تیر تو دوختیم / چون استخوان سفید شد از انتظار مغز
ناصح مکش ترانه عبرت بگوش من / دارم سری که کاشته در زینه زار مغز
ناز سبو بسبز خوشی باده میکشد / آتش به پوست زن که نیاید بکار مغز
عمریست آسمان بهوا چرخ میزند / گردش نرفت از سر بی اعتبار مغز
بمعرفت بفتوی تحقیق کشتنی است / از هر سری که مغز ندارد برآر مغز
کو سر که فال عشرت سامان زند کسی / نبود حباب قابل یک قطره وار مغز
بیدل دماغ سوخته طرز فکر را / مانند نال خامه دمد تا بتار مغز

ازجیب هزار آینه سر برزده باز
در خلوت شرمت اثر ضبط تبسم
مجروح وفایی اثر زخم شهیدست
با تیره دلی کس نشود محرم چشمش
خون کرد دلت سعی فسردن چه چه نسبت
بسکه از شادی خطت شده گلزار سبز
زین هوا گر دانهٔ تسبیح گیرد آب و رنگ
نخل عجزم آبیارم التفاتی منش نیست
جز وها تابع کیفیت کل بودنست
بهر تحقیق از تقلید بردن مشکلست
چون خط پرگار هستی حلقهٔ درگوش کشید
عارضش از سایهٔ گیسو بخط غلطیده است
جامی مگر از بزم حیا در زده باز
بر گوشهٔ دستار توان لاله سیراب
مخموری و مستی همه فرشست آهنت
هشدار که پرواز غرورت نه رباید
از خاک دمیدن بتقاضا صرفه ندارد
خار خار کیفیت و پیش حرص سکاری هنوز
زین بیابان آنچه طی کردید جز کاهش کجا شتافت
صبح جز شبنم گلی زین باغ نومیدی نچید
جان پاکی تاکی افسردن بکلفتگاه جسم
غنچه تاکی در عدم بفریبد افسون گلشن
پر در هر سفله میمالی جبین احتیاج
خون شد دل و ز اشک اثر میکشد هنوز
خلقی درین جنونکده و هم جوان بلال
ما را بوهم نشاه تجدید داغ کرد
فرشست دستگاه حلاوت بکنج فقر
ای شمع نقش پرده تحقیق دیگرست
بیدل چه کنجا که نشد طعمهٔ زمین

ای گل ز چه رنگ اینهمه ساغر زده باز
قفلست که بر حقه گوهر زده باز
کم بود تغافل که تو خنجر زده باز
ای سرمه چرا حلقه برین در زده باز
خاکی و بر آتش بستر زده باز

تمثال چو خون میچکد از آینه امروز
افروخته چهره ز تاب عرق شرم
اسخط ادبی کن مشکن خاطر نکهش
احرام گلستان تماشای که داری
بیدل چه خیالست درین پا و بلغزی

وله ایضاً

میشود چون ریشه های تاکش آخر تار سبز
میتوان کردن مرا از نرمی گفتار سبز
سنگ هم در شیشه مغلطه چو شد کهسار سبز
خضر نتوان شد مگر جامه و دستار سبز
گرد آخر گرد خود گردیدنم زنار سبز

مینماید بی نسیم مقدم جان پرورت
خرمی در طینت مردم بقدر غفلتست
صورت خاکیم و دام اعتبار چیده ایم
ساز و برگ عشرت از بار تعلق رستنست
عالمی را دستگاه از مرگ غافل کرده است

وله ایضاً

کاتش بدل شیشه و ساغر زده باز
لخت جگر کیست که بر سر زده باز
چون چشم تو دامروز چه ساغر زده باز
دل بیضه و همت و ته پر زده باز
ای گل ز گریبان که سر بر زده باز
در ترددنا خنت فرسوده و سر خاری هنوز
همچو شمع از خامسوزی داغ رفتاری هنوز
گریه یکسر حاصلست و خنده بیکاری هنوز
یوسفت در چاه مرد و بر غمی آدمی هنوز
سر بباد رفته و در بند دستاری هنوز
خاک بر فرق تو هم آبرو داری هنوز
ساز آب گشت نغمه تر میکشد هنوز
از سر گذشته تیغ و سپر میکشد هنوز
عریانی که جامه زر میکشد هنوز
نی گشته بوریا و شکر میکشد هنوز
تصویرت انتظار سحر میکشد هنوز

آنزلف پریشان زده شانه بدام
ای ساغر بیحاله ازین تشنه سلامی
ابر چه بهارست که بسمل نازت
بر هستی موهوم محیص خجلت تحقیق
بیدل ز فروغ گهر نظم جهانتاب
هشیاری کلام و الهی یکنی قطع از هوس
رشته ات یکسخت ساز اندیشه مطرب چید
عبرت آفات دهر از خواب بیدارت نکرد
چشم بند بی تمیزی را نمی باشد علاج
همسری با ذره ات آب حیاد خاک ریخت
منت بیدل هر کسی شایسته خواب عدم
حیرت نقش صفحه امکان قلم کشید
جوش غبار که نشد از خاک رفتگان
نا محرمی بوصل هم از ما نمیرود
نشسته گرد رنگ ز پرواز دم مزن
تخفیف حرص خواجه نشد پیکر دوتا

وله ایضاً رحمة الله

غلتید مژه بر رگ جوهر زده باز
در کلبهٔ ما آتش دیگر زده باز
زین شوخ زمانی بچه رو سر زده باز
ای دیده بحیرت مژه بر زده باز
اشکی و قدم بر مژه تر زده باز
خاک میگردد چو ابر از سایهٔ دیوار سبز
سبزهٔ این باغ چون رگ بر تن بیمار سبز
دارد این آینه ها را شوخی زنگار سبز
ریشه ما را دمیدن میکند ناچار سبز
سرو را آزاد کنها دار دانم قدار سبز
نیک دارد هر چه می بینی در گلزار سبز
برگ گل کم میشود بیدل تر هر بار سبز
بر دفتر دلها ز چه مسطر زده باز
خوش خیمه بر آن چشمهٔ کوثر زده باز
تیغ مژه با برق برابر زده باز
برگشتی درویش چه لنگر زده باز
دامن بچراغ مه و اختر زده باز
کعبه پرورد و استه در تسبیح زناری هنوز
شد نفس بالی و در پرواز منقاری هنوز
نخچیر در سایهٔ این کهنه دیواری هنوز
در کلفت آینه و محروم دیداری هنوز
زین هوس هم اندکی کم شو که بسیاری هنوز
از تو تا افسانه باقیست بیداری هنوز
مژگان خمار زیر و زبر میکشد هنوز
منزل رسیده رنج سفر میکشد هنوز
حیرت قدح ز حلقهٔ در میکشد هنوز
عنقا ز آشیان تو پر میکشد هنوز
این کاو مرده بار و خر میکشد هنوز
قارون بخاک رفته و زر میکشد هنوز

دل مصفا کن سر رد خورشید باز ریز
آینه صیقل زن و نقش جهان آب ریز
در تغافلخانهٔ اسباب فرش مخملست
زین تماشا جمع کن مژگان و رنگ خواب ریز
غنچهٔ آزادست از گلباری تمثال رنگ
ای حیا آیینهٔ ما هم بانداز آب ریز
کم مدار از شمع محفل پاس ناموس وفا
اشک گرد و بر غبار خاطر احباب ریز
زان ستمگر حسرت جام نگاهی تشنه ام
تا توانی بر سر خاکم شراب ناب ریز
دامنی گر کلفت آزادت کند از غنچه
چون نوا پر در زن از مهر ساز و بر مضراب ریز
فکر هستی سر بجیب انفعالت کرده
گردبادی جوش زن خاکی درین گرداب ریز
سجدهٔ طاق سپهرت نقش جمعیت بست
بعد ازین رنگ جبین بیرون این محراب ریز
خشک بر جا مانده ایم ای ابر رحمت همتی
خاکی از بنیاد ما بردار و در سیلاب ریز
عمر ما شد صورتم را میکشی ای انفعال
ای مصور در صدف خشکست رنگ آب ریز
نقش هستی بیدل از کلفت طراز صفحه نیست
تا توانی در مرکجا ای سایه مهتاب ریز

وله ایضاً

خودسری کرد دل تنگ بخود دگر
غنچه تا واشود رنگ نگردد هر گز

سر بسته چشمی

سرمه چشمی ادب پرور جمعیت ماست / ساز ما خفت آهنگ نگردد هرگز

بی سخن عذر ضعیفی همه جا مقبول است / سعی رنج قدم لنگ نگردد هرگز

سایه خفت کش اندیشه پامالی نیست / خاکساری سبب ننگ نگردد هرگز

ترک هستی کن اگر صافی دل میخواهی / از نفس آینه بی زنگ نگردد هرگز

دور وهمی است که بر جام سپهر افتاده است / بی تکلف سر بی ننگ نگردد هرگز

هرکه دارد طپشی در جگر از شعله عشق / گر همه سنگ شود دنگ نگردد هرگز

پستی طبع که چون آبله پا از کیست / گر تنا سنج زند او رنگ نگردد هرگز

فکر روزیست که بر میکشد از عزت و بار / آسیا تا نشود سنگ نگردد هرگز

کلفت هردو جهان درگره حسرت ماست / دل اگر جمع شود تنگ نگردد هرگز

بیدل از طور کلامت همه حیرت دیدم / در بهاری که تو ئی رنگ نگردد هرگز

وله ایضا

غبار ره شو و سرکوب صد حشم برخیز / شه قلم و فقری با این علم برخیز

بفیض عالم از امید قطع نتوان کرد / زبخت خفته منیدیش صبحدم برخیز

غبار دل بزمین نقش خواهدت بستن / کنونکه بار سر و دوش نیست کم برخیز

فرو نشسته تر از جسم مرده است جهان / دو روز گو بجنون جوشی درم برخیز

ز اغنیا بتواضع مباش غره بمن / چو اعما ز دیوارهای خم برخیز

حریف معنی تحقیق بودن آسان نیست / بسر نگوئی جاوید چون قلم برخیز

شریک غفلت و آگاهی زنان مباش / بخواب چون مژه‌ها باهم و بهم برخیز

غبار رهزره دو دشت افقی چه بلاست / ترا که گفت ز خاک ره عدم برخیز

درای قافله صبح میدهد آواز / که ای ستم زده رفتیم ما تو هم برخیز

چو شمع سیر گریبان مصافی همت تست / بخود فرو رو و از فرق تا قدم برخیز

درین ستمکده نومید خفته بیدل / با آرزوی دولت سید مهم قسم برخیز

وله ایضا

ای بیخودی بر آینه وهم رنگ ریز / یعنی غبار ما بسر نام و ننگ ریز

موقوف گریه نیست لباس بهار تجز / خونت نماند بر جگر از چهره رنگ ریز

ای جستجو اگر هوس آرمیدنیست / ما را بجای آبله در پای لنگ ریز

روزی دو در ره فاکده فقر صبر کن / بر شیشه خانه هوسی چند سنگ ریز

رنگ ادب بریختی از شرم آب شو / گوهر نه بسته چو عرق بی درنگ ریز

یکدشت وحشتست چمن زرنگینیات / آئینه خیال ز داغ پلنگ ریز

ای نوبهار بیهده نقاش وحشتی / یک برگ گل ز عالم تصویر رنگ ریز

دلهای خلق قابل تاثیر عجز نیست / پرواز ناله در پر و بال خدنگ ریز

عمریست امتحانکده درد الفتیم / یارب دل گداخته ما ز سنگ ریز

آرامگاه وحشت رنگ اند غنچه‌ها / خونم بر آستانه دلهای تنگ ریز

مفلست اگر بو هم غنا متهم شوی / چون تار ساز آنچه نداری بچنگ ریز

شور شکست شیشه درین بزم قلقلست / چندی بجام وهم شراب ترنگ ریز

تا وعده گاه خنجر نازت کشیده‌ام / خون فسرده که حلقوم چه رنگ ریز

غارت سرشته نکهت فطرت توام / یاد غبار ما کن و طرح فرنگ ریز

بیدل تا آل هستی موهوم ما دمیست / این قطره را همان بدهان نهنگ ریز

حرف وله ایضا رحمة الله ٦٠

درین بساط هوس بیش از غبار نفس / همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس

صفای آینه در زنگ وهم باختیم / بزیر سایه کوهیم از غبار نفس

بهیچ وضع نبردیم صرفه هستی / چو صبح ضبط خود آید مگر بکار نفس

برنگ شمع و سحر فرصتی نمیخواهد / خزان عشرت و رنگینی بهار نفس

درین چمن اثر اشک شبنم آینه بست / که آتشد سحر از شرم گیر و دار نفس

غرور هستی ما از کجا [illegible] / بس است اینکه خمیدیم زیر بار نفس

شرار کاغذ آتش زده ست فرصت عیش / فشاندن پر ما نیست جز شمار نفس

بساز انجمن هستی آتش افتاده است / چو نبض تب زده مشکل بود قرار نفس

دلست آئینه دار غبار ما ورنه / وگر غرض نهانیست آشکار نفس

هزار صبح درین باغ بار حسرت بست / گشاده گیر تو هم یکدو دم کنار نفس

همان بذوق تماشاست زندگانی من / برنگ چشم نگاهم بسته تار نفس

ز ضعف تنگدلیها چو غنچه تصویر / نشسته‌ام بسر راه انتظار نفس

شکست جام حباب غریب صیادیست / محیط میکشم امروز از خمار نفس

بعالمی که من از دست زندگی دو غم / نگردد آتش افسرده هم دچار نفس

بهار عمر ندارد گلی دگر بیدل / نچید هیچکس اینجا بغیر خار نفس

وله ایضا

از لب خامش زبان وامانده کامست بس / بال از پرواز چون ماند آشیان انجام بس

مگر بتسخیر دل جز دیده نتوان رفتن / گوش مینا حلقه گرداز آن انجام مستی بس

تا نفس باقیست نتوان بست بال احتیاج / این غناهائی که ما داریم ابرام است و بس

بسوی خویش کشد صید از خموشی ام / سخن رفیق تأمل شود شکار نفس
ز موج سحر مجوشید جهد خود داری / چه ممکنست درآمد شد حباب نفس
متن چو صبح در انکار هستی موهوم / گرفته است جهان را هوا سوار نفس
درین محیط که هر قطره صدف خموشی است / شناخت موج گهر قیمت وقار نفس
شب فراق توام زندگی چه امکانست / مگر چو شمع کند سعی اشک کار نفس
بچاک پیرهن عمر بخیه ممکن نیست / متاب رشته وهم امل بتار نفس
فلک بساغر خمیازه سرخوشم دارد / چو صبح میکشم از زندگی خمار نفس
تا نمی کشید دست داشت ورنه / برون هر دو جهانی بیک نثار نفس
فروغ دل طلبی خامشی گزین بیدل / که شمع صرفه ندارد در برگداز نفس

وله ایضا

ذوق شهرت تها دلیل فطرت خام است و بس / صورت نقش نگین خمیازه نام است و بس
نوحه کن بر خویش اگر مغلوب چشمت فتاد دل / آفتاب آنجا که زیر خاک شد شام است و بس
از قبول عام نتوان زیست مغرور کمال / آنچه تحسین دیده نقش قوم دشنام است و بس
خودشناسی کو مروت کو ادب کو شرم کو / همدم اهل فضل بر یکدیگر الزام است و بس
گلرخان دام وفا از صید الفت چیده اند / گردش چشمی که هوشی می برد جام است و بس
هر چه می بینی بساط آرای عرض حیرتست / این گلستان سر بسر یک نخل بادام است و بس
هیچکس را قابل آن جلوه نپسندید عشق / جوهر حیرانی آیینه اوهام است و بس
در ره عشقت که تدبیر آفت بیطاقتیست / هر کجا وا ماندگی گل کرد آرام است و بس
بال آهی میکشد اشکی که میریزیم ما / شبنم ما را هوا گشتن سرانجام است و بس
از تعلق انقدر خشت بنای کلفتی / اندکی از خود برآ عالم سرا بام است و بس
چون سیاهی رفت از سر فکر خود دار احتیاط / جامه هر که شسته گردد باز احرام است و بس
فطرت بیدل همان آیینه معجز نماست / هر سخن کز خامه ات میجوشد الهام است و بس

وله ایضا

پر تیره روزم از من بی پا و سر مپرس / آوارگی گل وطنست از سفر مپرس
صبح از زمان که عرض نفس داشت شبنم است / خاکم بباد ماندهی از سحر مپرس
در دل بریدن دل چو نفس بال میزنم / تعبیر خواب آنکه شنیدی دگر مپرس
گشتیم غرق صد عرق ننگ از اعتبار / پرواز هم آب میشود از بال و پر مپرس
هستی فسانه است کجا هجر و کو وصال / هر چند سنگ آیینه است از شرر مپرس
فرسوده چاره که ظرف شد برنج و هم / دریایی سرگذشت رموز گهر مپرس
ما هیچ دان ز معنی خود سخت غافلیم / تا رفته در سواد عدم زان کمر مپرس
دل را بفهم معنی آن جلوه بار نیست / با صندل از معامله درد سر مپرس
هر کس درین بساط سراغ خود است و بس / مضمون نامه این که ز قاصد خبر مپرس
بیدل انگشتی است حدیث جهان رنگ / ناز پری ز کار که شیشه گر مپرس
ثبت است رمز عشق بسطر زبان لال / صد بار پیش گفتم ازین بیشتر مپرس

وله ایضا

بی تامل در دم پیری مده بیرون نفس / راست کن چندی درین خم همچو افلاطون نفس
گر نباید باورت از حیرت آیینه پرس / از کتاب صبح مگذر سرسری همچون نفس
جسم خاکی دستگاه معنی پرواز نیست / چون گهر دزدیدنی دارد درین جیحون نفس
گرد باد است آنکه دارد جلوه در دشت جنون / صبح ما را نیست شام ما امیدی چون نفس
ای حباب از آبروی زندگی غافل مباش / غنچه وارم بر نمی آید ز موج خون نفس
آه از شام جوانی صبح پیری ریختند / باز تنگی میتپد در سینه محزون نفس
بسکه زین بزم کدورت در فشار کلفتم / در درون دل تمنا میتپد بیرون نفس
فضیها می باید از حرف بزرگان گل کند / آنچه میزد بال عشرت میزند اکنون نفس
شعله دارد چراغ زندگی گرد جستنش / صبح روشن میشود تا میزند گردون نفس
خامشی دارد بند و ق عافیت تقلید مرگ / تا کی بند کسی بیدل باین مضمون نفس

وله ایضا

دل قیامت میکند از طبع ناشادم مپرس / بیستون یک ناله میگردد ز فریادم مپرس
نام هم بی صفت عنقا نشنود خاموش باش / صد عدم از هستی آنسو تیم ز ایجادم مپرس
محفل آرای حضورم خلوت نسیان است و / گر فراموشم نخواهی هیچش از یادم مپرس
پهلوی خود میخورم چون شمع از خود میسوزم / ره نورد وادی تسلیم آزادم مپرس
تهمت تشویش نتوان بر مزاج سایه بست / خواب امنی دارم از عجز خداادم مپرس
تا مژه در جنبش آید عافیت خاکستر است / شمع بزم یاسم از اشک شرر زادم مپرس
همچو طاوسم بچندین رنگ محو جلوه / نقش دامم دیدی از نیرنگ صیادم مپرس
کس درین محفل زبان دان چراغ کشته نیست / از خموشی سرمه گردیدم ز فریادم مپرس
آب در آیینه بیدل حرف زنگار است و بس / سیل اگر گردی سراغ کلفت آبادم مپرس

وله ایضا

ای دلت صیاد از ذلت مده بیرون نفس / گر خموشی رشته می بندد بصید مضمون نفس
با خیال از حسن محجوب تو نتوان ساختن / حیرتم در دل مگر آیینه دزدد چون نفس

چشم مخمور تو هر جا سرخوش دوران است / نشئه خون کرده است در رنگ می گلگون نفس
طبع دانا از خموشی به که گوهر در محیط / از حبابی بیش نبود گر دهد بیرون نفس
تا ز خود داری برون آئی طرف دیگر / چون رسد در کوچه لیلی میشود مجنون نفس
ساز هستی اقتضای دوری تحقیق داشت / موج را آخر برآورد از دل جیحون نفس
لاف غفلت تا کجا بر باد اقبالت دمد / ای سحر زین بیش نتوان داد بر گردون نفس
جز بزیر خاک آواز کرم نتوان شنید / اعتبار از بسکه دزدیده است چون قارون نفس
زندگی پر وحشی است ای تحیر پیشه ها / هر نفس تسخیر هوا تا کی کند افسون نفس
دل مقامی نیست کانجا لنگر اندازد کسی / از خیال خانه [illegible] میکند چون نفس
مصرع ایست بیدل [illegible] کمال عاجزان / [illegible] گر شود موزون نفس

وله ایضا

تب و تاب بیهده تا کجا کشد بال و پرم از نفس / سررشته وقف گره کنم که نی آوازم بر از نفس
بهزار وحشت شتافتم [illegible] / یکی از شرر نگشافتم که رسد به نشتر نفس
غم زندگی بکجا برم ستم هوس که بسته ام / چو حباب بهر ره نشسته ام بفشار چشم تر از نفس

سرکشی

سر و کار فطرت منفعل بخیال سکندم خجل
تک و تاز عرصهٔ بی نشان بخیال می‌کشدم کشان
بدو دم تعلق آب و گل مشو از حضور عدم خجل
کلف تصور زندگی منعکس بکردن آگهی
نفس ثبات ندارد شکست کار نویس
جریدهٔ رقم اعتبار ما خاکست
سواد مطلب عشاق وقتی دارد
خط جنون سبقان مسطری نمیخواهد
هزار مرتبه دارد شهید تیغ وفا
بیاض دیدهٔ یعقوب شارتی دارد
زخود تهی شدن آغوش بی نشانی اوست
بی پردگی کسوت هستی حیا پرس
آه است سراغ نم اشکی که ندارم
از مجمل هر چیز عیانست مفصل که
عالم همه آوازهٔ پرواز خیالست
ای همت دونان سبب حاصل کاست
در کرد تک و پوی سلف نالهٔ جنون است
صحبت دو داردان کل در سر هوای کس
ابر بهار اقبال امروز سایه کیست
همچشم نوبهارم خوابم چه احتمال است
حیرت برون این باغ راهی نمی‌کشاید
اقبال اوج گردون گر میکشو کاری
مضمون پیش پا نیز آسان نمیتوان خواند
بیدل ز چشم مردم دور است خودشناسی
غم نه تنها بر دلم نالید و بس
چون کلم زین باغ عبرت داده‌اند
علم و دانش یکقلم هیچست و پوچ
دل حرم تا دیر در خون میطپید
بر بهار عیش می‌نازد غنا

که چرا عیار گداز دل بحرف شیشه گر از نفس
هوا اگر ندهد عنان بکجا رسد سحر از نفس
که نشاط خانهٔ آینه نبرد غم سفر از نفس
چقدر سیه شود آینه که بادهد خبر از نفس

ز جنون فرصت پرفشان نزد و دم آینه وفا
نغبار عالم وهم و ظن نرسیده که کفنی وطن
ز ترانه نی نوحه گر نخروش هر زه مکن
مکشا چو بیدل بی‌خبر ز هر ترانهٔ بی اثر

وله ایضاً رحمة الله

تو هم خطی بسر لوح انتظار نویس
برای خاطر ما اندکی غبار نویس
چو نغمه هر چه نویسی بجز تار نویس
قلم بخون زن و بقیبی بیاض کار نویس
که سیر ما کن و تفسیر نقره کار نویس
چو صفر اگر زمیان رفته کنار نویس

زبان وصل بصبح قیامت افتاده است
شقی که گل کند از خامه بی‌صریر نیست
شگون یمن ندارد برات عشرت دهر
ز نقش هستی من هر کجا اثر یابی
بنامه که در و نام عشق ثبت کنند
بمشق حسرت از آنجلوه قانعم بیدل

وله ایضاً رحمة الله

چون گم شود آینه شبنم ز هوا پرس
کیفیت ارم هم از دست دعا پرس
سر منزل انتقا قله از بانگ درا پرس
تدبیر کشاد گره از ناخن پا پرس
دل گفت سراغ همه بی‌صوت صدا پرس

اسرار و فا منحصر کام و زبان نیست
مستقبل امید دو عالم همه ماضی است
جز تجربه سنگ محک عیب و هنر نیست
واماندگی از شش جهت آغوش گشوده است
بیدل بهوس طالب عنقا نتوان شد

وله ایضاً

گل کرد تاج بر سر بال همای کس
دارم غنوده اما تا غنچه‌های نرگس
هر چند رشته باشد چشم از عصای نرگس
میل زمین نمیگیرد دست دعای نرگس
صد صفر و یک الف بود عبرت فزای نرگس

آب و گل تعین این دلکشی ندارد
بی انتظار نتوان از وصل کام دل برد
ما را بین دو دم عیش با چتر گل چکار است
تقلید چند باید در جلوه گاه تحقیق
چندانکه وارسیدیم رنگ خزان جنون داشت

وله ایضاً

عیش هم بر فرصتم خندید و بس
آنقدر دامن که باید چید و بس
اینقدر میبایدت فهمید و بس
خانه راه خانه میپرسید و بس
بیخبر کاین گل قناعت چید و بس

گر طواف کعبه دیر دار رو ست
جاده چون طی شد حضور منزلست
صحبت دل با نفس معکوس بود
چون شرر در راه کس گردی نبود
بیقرارم داشت درد احتیاج

چو شرار و غم از آتشی که نگشت صرفه بر از نفس
عبث انتظار عدم مده بشتاب مشتر از نفس
همه را بعالم بی اثر اثر نیست در نظر از نفس
نفشار لب بهم آنقدر که هوا رود بدر از نفس
شکسته است قلم نسخهٔ اعتبار نویس
سیاهی از شب ما گیر و انتظار نویس
برات ناله تو هم بر دل فگار نویس
زبان خامه سیاه است کو بهار نویس
خط جبین کن و سر جاده راه یار نویس
بجای هر الف آغشته زنهار نویس
بر و سفیدهٔ مکتوب انتظار نویس
اینجا همه حیرانست زعریانی ما پرس
چون سبحه ز هر عقدهٔ این کنج جدا پرس
این مسئله سر هر که ... تنفها پرس
رمز کرم و خسته ... زگدا پرس
راهی که بجائی نرسد ... همه جا پرس
تا گم شدن از خویش ز خانهٔ ما پرس
از چشم ما بر نزد آتش پای نرگس
رنگ شکسته کیست صرف بنای نرگس
گل میرسد درین باغ ... قفای نرگس
همسایه خرامیم زیر لوای نرگس
پامال نور شمعست رنگ نقای نرگس
ای کاش داغ میرست زین باغ جای نرگس
کورست خر من اینجا چون دستهای نرگس
میتوان کرد دلم کردید و بس که
رشته میبایدت پیچید و بس
سبحه اینجا رشته گردانید و بس
شرم فرصت چشم ما پوشید و بس
ناله کردم که کس نشنید و بس

منزل مقصود ... [illegible]
... جهان ... [illegible]
بیدل ... [illegible]

وله ایضاً

[illegible]

زندگی محروم تکرار است و بس
از عدم جوشید صبح ای غافلان
غفلت ما پرده بیگانگی است
نیست آفاق از دل سنگین تهی
در تحیر لذت دیدار کو
چون حباب از شیخی زاهد مپرس
بیدل از زندانیان نفسیم
کاروان باندازد گردی از صوت جرس
آشیان دل پناه مهر زد گر بهای ماست
عافیت خواهی در الفت سواد فقر تو
صبح عیش و شام کلفت توام یکدیگرند
کاه کند بها صدا می بالد از نقش نگین
ناتوانی صبر کن بیدل درین کلفت سرا
چشم واکن شبنمت با راست و بس
گر بلند و پست نفروشد تمیز
چند باید روز بازار هوس
مبحث سود و زیان در خانه نیست
دود نتوان بست بر دوش شرار
صاحب دل از نیند گفت و گو با هیچکس
جز ندامت پرتوی از شمع هستی گل نکرد
الفت اسباب دل را جوهر آئینه شد
تیغ استغنای قاتل زنگی از من بر نداشت
خاکساری میرسد آخر بداد سرکشی
لذت درد محبت هم تماشا کردنیست
چند نشینی ز کلفت دل مایوس
ای نفس از دل برآ رخت تو هم
سرکشی از طینتم کان نتوان برد
ناله در اشک زد و زنجیر رسائی
آتش و پیرا ز هوای عشق بلند است

وله ایضا رحمة الله

عالمست اینجا شب تار است و بس
محرم ما زا غیر هم با راست و بس
هرکجا رفتیم کهسار است و بس
دیده آئینه بیدار است و بس
این سر بیمغز دستار است و بس

از ضعیفی بر رخ تصویر ما
کیست تا فهمد زبان عجز ما
از شکست شیشه دلها مپرس
اختلاط خلق نبود بی گزند
ایسرت چون شعله پا در غرور

وله ایضا

صبح بر دوش شکست رنگ می بندد نفس
خانه آئینه دارد جای آرام نفس
هر صید خواب فرش سایه میباشد نفس
شعله و دود آنقدر با هم ندارد دشمنی و بس
بی خروشی نیست گر سنگی خورد مینای کس

در ترازوئی که صبر عاشقان سنجیده اند
در سبکگاه ظهور از منت دونان ال
از هوس با هیچ قانع شو که اینجا غفلتو
چون مل جوشید از طبعت فنا آماده باش
میروی از خود دمی همچو صبح آزادی برا

وله ایضا

هرچه خواهی دید دیدار است و بس
از زمین تا چرخ هموار است و بس
چینیت را موشب تار است و بس
شور این سودا به بازار است و بس
چون ز خود رستی نفس با رستنست و بس

سبحه بر زنار ره‌ها بسته اند
هر نفس صد رنگ بر دل میخلد
باغ امکان نیست آگاهی ثمر
کاری از تدبیر نتوان برد پیش
جهل با بیدل بآگاهی نساخت

وله ایضا

نخل ماتم راست اشک از نیوهای شمس بس
آب میگردد نهان آخر ز جوش خار و خس
دست خون بسملم در دامن چاکست و بس
اضطراب موج از ساحل بود فریاد رس
دل بذوقی میخورد خونم که نتوان گفت بس

در بیابانی که ما بار خموشی بسته ایم
ای ندامت آب گردان خاک بنیاد مرا
نیست گر پرواز سیر بیخودی هم عالمیست
چون حیا غالب شود غیر از خموشی چاره نیست
کاروان عمر بیدل منقصدش معلوم نیست

وله ایضا

خانه آئینه نیست عالم ناموس
نقش قدم کس ندید جز زمین بوس
آتش این شعله از ترقی معکوس
کبر نفس غره دمیدن ناقوس

ریخت ندامت بدامنم دل پر خون
دامن شب تا کی بود کفن صبح
صد چمن امید لیک داغ فسرد
چیست مجاز انفعال رمز حقیقت

چون شرر انجا یکبار است بس
رنگ اگر گل میکند با راست و بس
ناله اینجا نبض بیمار است و بس
شبنمت یک نیشتر زار است و بس
بزم صحبت حلقه ما راست و بس
آنکه گردن میکشی دار است و بس
بوی گل از رنگ دیوار است و بس
آده اگر گرد و تحمل نیست همسنگ عدم بس
شعله هم گاه ضعیفی میشود محتاج خس
میکند صید هما در سایه بال مگس
نیست بی فال سفر شکستن هوی قفس
خانه روشن کن آتش زن بنیاد هوس
چون سحر آخر بپرواز خواهد شد قفس
این گره گر وا شود تار است و بس
زندگانی نیشش آزار است و بس
جهل تا دانش جنون کار است و بس
هرکه در کار است بیکار است و بس
نور بر ظلمت شب تار است و بس
محرم آئینه چون تمثال باید بی نفس
با نگاه چشم حیران میدهد شور جرس
تا در این صورت توانم دست شستن از هوس
از شکست رنگ پیدا کرده ام چاک قفس
هرکه باشد چون کمر در آب میبندد نفس
میچکد اشک و قیامت میکند شور جرس
همچو دویدن لطبع آبله محبوس
آبله بود حاصل کف افسوس
به که برائی ز گرد کلفت ناموس
نامه رنگم که بست بر پر طاووس
جلوه عرق گرد گشت آئینه محبوس

بیدل اگر دست ما ز جام تهی شد
پای طلب کی شود ز آبله مایوس

وله ایضا

نیست بیشور حوادث آمد و رفت نفس
کاروان موج دارد از شکست خود جرس
باغ امکان از شکست رنگ میباشد بهار
ای که گر فرصتی داری بکام خویش کس
تا توانی پاس آبروی سایل داشتن
خود فروشیهای احسان بر که بنمائی بس
با عدم آوازه قید زندگی هم لعبتیست
بیضه گر بشکست چون طاوس رنگین عاقبت
مشت خونی هرزه گرد کوچه زخم دلیم
حیرت است اینجا بجز غربت چه میگردد عسس
دستگاه سفله خوبان مایه شور است و بس
خالی از عرض طنینی نیست پر و بال مگس
چون با آگاهی رسیدی گفت و گو کم کن
نیست منزل را جز بیابان مرگی شور جرس
بی غباری نیست هر جا شب خاکی تنیده ایم
شد یقین کز بعد مردن هم نمی میرد هوس
چون حبابم بیدل از وضع خموشی عافیت
صاحب آئینه را لازم بود پاس نفس

غزل دیگر

گر شود از خواب من خیال تو محسوس
حسرت بالین من برد پر طاووس

سار حجی

ساز جهانی نداشت محفل هستی / چند نشنید نفس در آینه محبوس
دامن بیحاصلی غبار ندارد / شبنم ما را هواست پرده ناموس
سر ز گریبان بکش که ریخته گردون / جز بسر گنج با ز طینت منحوس
گل بکف و در غم بهار فسردن / صوت مؤذن بس است ناله ناقوس
ریشه دواند ز دست در بهار جنونم / دانه امل بود و آسیا کف افسوس

دل نفسی بیش نیست سر کن الفت / سوخت دل شمع تا بحسرت فانوس
تا نکشد فطرت انفعال تر بیها / رنگ حنا تهمتی است بر کف افسوس
منکر قدرت مشو که جغد ندارد / شمع درین انجمن ز دیده جاسوس
گوشت اگر نیست نغمه هیچ مخالف / مزد تخیل پرست جلوه محبوس
بیدل ازین مزرع آنچه در نظر آید / پیچش هر گردباد تا پر طاوس

حرف ش — وله ایضا

دل دیوانه دارم بگیسوی گره گیرش / که نتوان داشتن همچون صدا در بند زنجیرش
ز خواب عافیت بیگانه باشد چشم حیرانم / که آواز جرس گم گشتگان دانند تأثیرش
گو افسرد عاشق گر ندارد پای جولانی / که همچون خواب مخمل حیرت مخفیست تعبیرش
سفال و چینی این بزم برهم خوردنی دارد / هنوز از خون من دارد روانی آب شمشیرش
تماشاگاه صحرای محبت حیرتی دارد / که بالد شور زنجیر از شکست رنگ نخجیرش
دم پیری فسردن بر دل عاشق نمی‌بندد / که چون نظاره خم گردیدن مژگان کند پیرش
مپرس از ساز جسم و الفت ما نفس بیدل / جنون دارد بکف خاکی که من دارم بتعمیرش

تو در بند خودی قدر خروش دل چه فهمیدی / سر تسلیم تا ننهد ببالین پر تیرش
مآل کار غفلتهای ما کیست دریابد / چو گل صد رنگ پرواز است زیر بال تحریرش
غبار صیدم از صحرای امکان نیست اما / تو از فقر و غنا آماده کن ساز همه گیرش
اثر پرورده ذوق گرفتاری دام / که باید در دل آئینه خفت از چشم تصویرش
جوابهای او ما مت با من خجلت نمی‌بندد / تب شمع محبت نشکند صبح از طباشیرش

وله ایضا

آنرا که ز خود برد تمنای سراغش / گردند چو شمع از نفس سوخته داغش
رحمت بر آن خسته که چون آه ندارد / صبحی که بشبها نکشد بانگ کلاغش
پیدائی حق تنگ دلایل نپسندد / تا ذره در بند شب هجرست و داغش
حیرت چمن هستی و مخموری و همیم / ای بیخبر از ما نتوان یافت سراغش
خاکسترت از دود نفس بال فشانست / دل آنهمه خون گشت که بر بند بیاغش
بیدل من و نرمی که ز یکتائی الفت / خاکستر پروانه بود باد چراغش

هر چرب زبانی که بشوخی علم افراشت / چون اشک تر از رفتن دل گرد سراغش
فریاد که در گلشن امکان نتوان یافت / در گوشه دل هیز ندادند فراغش
این نشاء ز کیفیت جولان که گل کرد / خورشید نه جنسی است که جوئی بچراغش
در مملکت سایه ز خورشید نشان نیست / تمثال در آئینه شکسته است ایاغش
از شیوه رنگین وفا هیچ مپرسید / آتش قفس فاخته دارد پر زاغش

وله ایضا

گزند زندگانی بر کفن چشم است تدبیرش / که پیکان یکقدم پیش است از سعی پر تیرش
مده یا بر دار از دست جنون دیوانه یارا / که مژگان در پر طاوس دارد چشم نخجیرش
زهی سایه نور آئینه اثبات میگیرد / که شاید لذتی فهمیم ز آواز نی تیرش
پریشان حالیم جمعیتی دیگر نمیخواهم / که شستن این کاسه را یارب بموج آب شمشیرش
درین وادی تعلق پرور غفلت دلی دارم / که میر سیم برآرد کلفت این خانه تکلیفش
نفسها سوختم در عرض مطلب تا شد حاصل / رساند این شمع را تا نقش پای خویش تکبیرش

چه مقناطیس حل کرده است یارب جوهر تیغش / سموم آنجا که زور آرد علاجی نیست جز تیرش
ازین صحرای حیرت گرد نیرنگی که می‌بالد / هجوم آبله یعنی حباب موج زنجیرش
نگرد سرمه خوابیده است نعره جوش این / شود یارب شکست رنگ ما هم صرف تصویرش
سر از سودای هستی اینقدر نتوان تهی کردن / بنای تالف بین با شد شکست خویش تعمیرش
بصد حسرت خیالت را مقیم دل نمیخواهم / که همچون پای پیکان رگ خوابست زنجیرش
بچندین سعی پی بردم که از خود در قیم بسمل / عرق گردد آه من آخر ز خجلتهای تأثیرش

وله ایضا

گر نه عین تماشا حیرت سرشار باش / سر بسر دلدار یا آئینه دلدار باش
یا هجوم عیش شو چون نغمه ذوق ضبان / گر همه مرکز شوی بیرون ازین پرگار باش
چند باید بود پیش آهنگ تحریک نفس / ناله هر جا گل کنی کوته تر از منقار باش
گر همه بوئی ز افسون حسد دارد دلت / چشم اگر ز دیده باشی اندکی بیدار باش
بسمل یاران پروا مانده سیر عالمیست / گر نه طاوس بالی رخت آشکار باش

بال در پر فرسوده دام فلک نتوان شکست / با سر پا درد دل چون ناله بیمار باش
صد چمن رنگ طرب در غنچه دارد خامشی / ساز موهومی که ما داریم گو بی تار باش
آگهی آئینه دارد احتیاط افتاده است / بر دم عقرب نشین یا بر دهان مار باش
داغ هم رنگینی دارد که در گلزار نیست / عرصه کون و مکان کو یک طپیدن وار باش

وله ایضا

[illegible]

زبخت تیره عاشق را چه امکانست آسودن
برنگ گردباد هم داغ الفت پیشه صیادی
دل بکام نیست خنده ی خرمی اظهار باش
فیضها دارد سخن بر معنی باریک پیچ
تا حضور چشم و مژگان پای از مهر رد گل
ننگ تعطیل از غم بیحاصلی نتوان کشید
مانع آزادگان پست و بلند دهر نیست
هرزه تازی تا بکی کامی بکرد خویش گرد
عاقبت بیدل ز چشم خویش یار فتنست
چنین تا کی طپد در انتظار زخم نخجیرش
اگر امنیت برق خانه سوز شعله جنت
سیه روزی که یاد طره ات آوازه اش دارد
ببین جان کنیها کو کمین آوازه دارد
نفس می بست بر عمر ابد ساز حبابش
بصحرائی که صیادش کمند الفت و باشد
آه ازین جلوه نقاب فروش
تو و صد موج گوهر تمکین
چشمی از نقش این و آن بربند
هوسش اگر صد قماش پردازد
بهوس پایمال نتوان زیست
قدر داغ جگر چه میدانی
بیدل ایام غازه کاری فت
شکست خاطری دارم سر پرواز تکبیرش
چه امکانست نومیدی شهید تیغ تعظیمش
سیه کاری نمی ماند نهان زلف شبگیرش
علاجی نیست جرم غفلت آیینه ما را
نگاهش تا سر مژگان نخندیدن نمی آید
بایین طاق و سر تا چند مغرور کند غفلت
ای ز لعلت سخن گلاب فروش

که گر مژگان بهم آرد سیاهی میکند تیرش
که چو شد حلقه دام از رمیدن تا نخجیرش
نیم عاجز اگر زد محتسب بر سنگ مینایم
ز صحرای فنا تا چشمه آب بقا بیدل

وله ایضا

گر دل آسوده خواهی عقده این تار باش
چون نگه در هر کجا پا می نهی هموار باش
سودن هستی بناز چند کردن کار باش
نار از خود میرود کو شوکت کهسار باش
چند بر مشق تو خطی میکشد پرکار باش
هر چه از وصلش بکف آری بکی پیمانه ریست
هیچکس بی تهمت نشان داغ بی نفعی مباد
نقش پای رفتگان مخمور می آید بچشم
بر تسلسل ختم شد دور غرور سبحه ات
هر قدر مژگان گشائی جلوه در آغوش نیست

وله ایضا

در آغوش کمان دل قیامت میکند تیرش
حبابی میتوان آتش زد از رنگ تصویرش
بصد خورشید نتوان شعله زد نقش شمع تیرش
بغو غا منفعل شد هر که باشد آب در شیرش
بیک بست و گشاد چشم آخر شد ز تقریرش
اگر معنی شود جستن ندارد کرد نخجیرش
اگر تجلوه دریا بدر باز حیرت ما را
مصور جلوه نتواند و نقش میانت را
باین نیرنگ اگر حسن تبان آیینه پردازد
در اندیشت جنون الفت گرفتاری نمی باشد
دل جمع آرزو داری بساط کهکشانی کن
بصد طاقت کرم راست بیدل قامت

وله ایضا

من و یک اشک اضطراب فروش
اعتبار جهان بخواب فروش
تو بیک جرعه شراب فروش
محمل ما مباد خواب فروش
رو بدو کاسه کباب فروش
انفعالست شبنم این باغ
دل افسرده سنگ راه وفاست
آخر کار شعله هموار نیست
باب غم جز دل گداخته نیست
سایه پرورد جلوه یارم

وله ایضا رحمة الله

که سوی چینی ننوی سحر بردست تکبیرش
چو گل دامان قاتل میدمد خون طنگیرش
برنگ موکه رسوا نیست در قفا کاشتیرش
مگر حیرت شود فردا شفاعت خواه تقصیرش
باین تمکین چه امکانست از دل مکاشتیرش
نفس وارد نائی گره هوا گردند تعمیرش
غبار دل تبارج طپشهای نفسش دیم
نگارستان نیرنگی جمالی در نظر دارم
نم تهمت چه امکانست بر صیاد دامانش
نه حرف رنگ میدانم نه سطر جلوه می فهمم
جهان کیمیا تأثیر استعداد میخواهد
نخندیدن ناله بیدل محرم رازم نشد

چو نشتر ناله دارم که چو خونریزست تأثیرش
ره خوابیده دیگر ندیدم غیر شمشیرش
ساغری داری شکست رنگ از معمار باش
گر همه جان باشد از اندیشه اش بیزار باش
چتر شاهی گر نباشی سایه دیوار باش
یعنی ای وامانده در خمیازه رفتار باش
میکده ساغر مجو عشرتخانه خمار باش
ای نگاهت مفت فرصت طالب دیدار باش
ذره هم کم نیست تا باشی همین مقدار باش
که چون آیینه بی حرف است صافیهای تقریرش
گر از تار نظر سازند موی کلک تحریرش
برهمن دارد ایمایی که شرم آید ز تکفیرش
که آزادی پرافشان نیست از دام ز نجیرش
که که هر شکست موج موقوفست تعمیرش
جوانیها اگر نیست رحمت باد بر پیرش
سحر در جیب و ما حباب فروش
عرقی گل کن و گلاب فروش
کاش خون گردد این سحاب فروش
نفسی چند پیچ و تاب فروش
مشتری تشنه است آب فروش
خاک ما گیر و آفتاب فروش
ماند بخت سیه خضاب فروش
صدائی بود این دیوانه در آغوش زنجیرش
که مینای پری دارد سفال رنگ تصویرش
که ما آب گرشته است حیرت خون نخجیرش
کتابی در نظر دارم که حیرانست تفسیرش
چو تخمت قابل افتد هر کف خاک اکسیرش
خوشا آهی که از آیینه هم برون تأثیرش
نگاه از نرگست شراب فروش

تیغ نازت تو موجها دارد
در نسیم بیدلان حباب فروش
زین دو نیرنگ قطع نتوان کرد
جلوه گر باش یا نقاب فروش
ذره هم بی نشان خود نی
هر کجا باشی آفتاب فروش
زاهد اکار عشق بی سببی است
بو دعاهای مستجاب فروش
فرصت اینجا ترانه عنقاست
گر توقف کنی شتاب فروش
میروی چشم بسته زین بازار
جنسهای نگه بخواب فروش
نفس هر ذره که می بینی
آفتابیست انتخاب فروش
زند کانی تماشش راحت نیست
تا نفس داری اضطراب فروش
بر قفا زان ز خود برون رفتند
حیرت ما همان رکاب فروش
حرف بیموقع از حیا دور است
ای شعورت خیال باف جنون
آنم از پیری شباب فروش
این کتانها بماهتاب فروش
همه سقای آبروی خود اند
بیدل اینجا کجاست دام و چه صید
یکدو گوهر تو نیز آب فروش
دل کمند بست پیچ و تاب فروش
سن و حد

من آن فتنه بالائی که عالم زیر و بستیتش
اگر چه پر خست خاکستش و گر طوبی بستیتش

با وضاع جنون از زلف بی پروائیم غافل
باین افسون اثرها در خیال خود پرستیتش

خدنگ او ز دل نگذشت تا آن برق جولانی
حنا هم زان کف پای نگارین گل بدستیتش

شکفتن با مزاج کلفت انجامم نمیسازد
که در خاکستر امید دم صبح است پستیتش

بنای رنگ اگر نقشش بطاق آسمان بندی
ز خود برخاستنهای غبارم در نشستیتش

پر طاوس یعنی گرد نازاندوده دارم
کلاه ناز او عمریست در بزمم شکستیتش

در آن کشور که پیشانی گشاید حسن جاهیش
گرفتن تا قیامت بر ندارد نام خورشیدیش

ز خویشم می برد جائی که میگردد بهار آنجا
هوا هر چند بالد نگذرد از سایه بیدیش

اشارات حقیقت بر مجاز افکند آگاهی
نظر وا کرد بر کیفیت خویش آنکه پوشیدیش

گر این باشد از شمار سال و ماه کلفتم چیزی
تو هم پیمانه داری که برگرد و بهت جمشیدیش

جنون بی مضرابی هوس الفت نغمها دارد
خیالت راست تحقیقی که ممکن نیست تقلیدیش

نپردازی بفکر نغمهٔ تحقیق من بیدل
که چرخ اینجا خمیدن میکشد با خشک بیدیش

دلی که گردش چشم تو شکند سازش
چمن بخنده نگیرد غبار گلبازش

مجملی که نگاهت جنون کند تعمیر
زنند از آئینه با حلقه در بازش

مژه جنون زده اشکی که چون شود آغاز
چو آسمان ننشیند ز پا سر افرازش

برنگم آئینه بود سایه پرور ناز
برنگ اشک تری میچکد از انجامش

بگرد عالم کمفرصتی وطن داریم
مپرس از عرق بیدماغی نازش

ز خویش تا نروی نازی انجمن پرسجاست
فرو نشست رود تا قیامت آوازش

تا کی افسردن می از فکر خود وارسته باش
سر برون آر از گریبان معنی برجسته باش

گر نداری جرأت از خانمان بر هم زدنها
زین دو مصرع در نگذر اندکی پیوسته باش

روزی اینجا در خور کام دهن آماده است
شاید از مستی برون آئی کمر بر بسته باش

وحل بحایت زدرد اهل معنی غافلست
رنگهای رفته یادت میدهم گلدسته باش

خواستم از دل برون آرم غبار حیرتی
هر قدر باشی در این محفل ز پا ننشسته باش

بر کشید ز بس جوش نازکی تنگش
فشار چین جبین سخت با عرق رنگش

درین چمن سر و برگ حضور رنگ که هست
سنگ هم چه خیالست شکند رنگش

بحیرتم چه تمنا شکست دامن سنگ
زگیده جام رساندم بعالم نیرنگش

تلاش وادی نومیدیم از آن پیش است
فتیله تر کند از خون من کی سنگش

اگر ز آئینه دل غبار بر دارند
که چون سپند نغلطد بسرمه آهنگش

بخویش باز نشد چشم باز وحشت عمر
ترازوئی که گرانتر ز دل بود سنگش

وله ایضاً

که در تسخیر دل هر سود و عالم بند و بستیتش
چو آتش دامن او هر که گیرد رنگ او گیرد

چه صنعت در زره ایمای حکم انداز و دستیتش
نه تنها باده از بوس لب او جام میگیرد

چو آن چینی که از ابروی تغافل رنگ بستیتش
نگاه نون خیال آن شعله مو هومی انجامم

شکستنهای شکستنهای شکستنها شکستیتش
برنگ شعله کاسودنش خاکستر نگیرد

که در هر ذره رنگ چشمکی از چشم مستیتش
روم از خویش تا بالد شکوه جلوه اش بیدل

وله ایضاً

نگاه ساغر ایمای گل بادام تمهیدیش
گلزاری که الفت دسته بندد سوی محبوب

خرد هر جا پری در جلوه آمد شیشه فهمیدیش
ز بس اسرار پیدائی دقیق افتاده است اینجا

سه نو خم شود چندانکه از ذوق قیامت عیدیش
بچندین جام نتوان خبر همان یک نشاه پیمودن

شکستن از هر چه باشد میزند سر تا سر امیدیش
چه مقدار آگهی سر جوش چلیند قطره از دریا

وله ایضاً

بذوق سرمه شدن خاک لیسید آوازش
بهر زمین که خرام تو شوخی انگیزد

پری است بنگ ز ند شیشه خانه نازش
سجانه که مقیمان انتظار تواند

بقدر آبله پا و مد تک و تاز رسش
غبار عرصه که همتم که تا باید

در آفتاب نشاند الفت پروازش
تلاش خلق که انجام اوست کشتن

شرر ز خوش نشست پرواز آشیان سازش
چو شعلها که نیاید بروی آب امروز

شکسته در پر رنگ تو گرد پروازش
بکوه بیدل اگر نالد از گرانی دل

وله ایضاً

همچو می خون در جگر زین شیشه بشکسته باش
تا نفهمی ربط استعداد هستی قدم عدم

محرم بیغار رسا آن نهال بسته باش
عزم صادق می نماند چو آنچه نیست از بند طبع

تا ختی هست دور از سینه های خسته باش
چند باشی از فراموشان ایام وصال

تا لب آمد نفس خون گشت و گفت آهسته باش
از اقامت شرم دارد بیدل استعداد شمع

وله ایضاً

حنا اگر نکشد دامن گل از چنگش
گلی که بوی وفای تو در نظر دارد

که دارد آبله پائی نمیکند لنگش
خرد نداشت سر و برگ نشاه تحقیق

که اشک سبحه کشد در شمار فرسنگش
مزار کوهکن آندم که بیچراغ شود

عبیر برهمن کعبه جوشد از رنگش
نیافتیم درین عبرت انجمن سازی

و گر چه کار کشاید فرصت تنگش
بجا رسوی تأمل نیافتیم بیدل

غزل دیگر

[illegible]

غزل دیگر

[illegible]

شعله را منصب جاه است به پیچیدن دل
چون نگین سیر شود دست زند بر سر خویش

وله ایضاً

سیر تاراج گلشن داشت سر و قامت نازش
بصد عجز خاک چون بهار افتاده پایش
گلستان آب شد از شرم رخسار عرق ناکش
صدف لب بست از بعد رسی لعل گهر بارش
ز شبنم کاری خجلت بپای گشته سر دیده
نگاه دیده نرگس بروی چشم شهلایش
خیال از مژه بت مویش بچندین ناز غلطد
خمیدن پا بپای نکهت زلف سمن سایش
تبسم میرند امشب بلعلش پهلوی چینی
مبادا در رحم ابرو ستاند تنگی جایش
نگه مطلب عشاق دشوار است پی بردن
نه خواند سطر مکتوبی که دارد بال عنقایش
محبت سعی ما را باب پستی میخواهد
عرق ریز است می از سر که میهای ثریایش
بهارستان هستی رنگ و بال شرر دارد
که چیدن از شکفتن پیش می‌باید تماشایش
برنگ غفلت ما حمت بیز بر بسته
زمین از خواب شد کی جنبد بر ضد پایش
ز بی آب شود از انفعال بهره گوهر
نگردد تا هوا شبنم پریشانست اجزایش
چو صبح این گرد مو هوئی که دیدار غبارش
پرافشانست تا پیدائی از پرواز پیدایش

و منه ایضاً

هزار بار بس تنکشی زده ام ساغر عافیت
بشهید تیغ وفا گر رسد ابهوس دم شمشیرش
سحیان آینه دل از دو جهان تنگی خجلتم
نه سری که سازجنون کنم نه دلی که نام نکنم
زیان فرسوده نقدی که شد پابست سودایش
محیط عشق بر محرومی آن قطره میگرید
اگر کام امیدی بر نگردد از می هستی
فسرده نقاب وحشت حرفی بکار است
ز ما نگاه احوال شهید کیست این تکش
ترحم کن بر آن بیدل که از فنون پیچیده
چه پاسی ز جنون چاک هوس سر خویش
اینکار جانه ای منکده الفت نیست
عمر باشد قدم عاشقی می شمریم
بیش ازین منفعل نشود نتوان زیست
خودشناسی است تلافی که پرداز کند
ای که عافیت در خورشوق خواست
مشرب یاس ندانم چقدر حوصله است
اگر ز بس رنگ تمکین میزند موج از آتش
بعبارت رفته کرد حرام دلی دارم
نگاه از چشم حیرانم چو دود از داغ آتش
وفا در مهر صنعت بی رنگ تا شرق نیماش
نکرد زایل از اشک ندامت نقش پیشانی
با این هستی فنا از دستگاه رفع خجلت
بنو مشکل کنم از خلق نهان جوهر خویش
ساکنان سر کویت زره وسم مینازند
عاشق دیار رخ دوست که چشمش سیاه
هرچه خواهی همه در خانه خود می بینی
صبح جمعیت ما سوخته جانان گرانست
سایل از خانه آب رخ خود میریزد

چو سفینه که شکستگی فکند بدامن ساحلش
که کیفیت مقطع فلک نشکوه خم خمارش
بچه جلوه باشیحون رسم که هوس کشیم عنانش
سر نیم نوا چه فسون کنم که رود ز فرق ... ش

خوشست آنکه خط تغیون کشی شعاع چو نقش ...
دل زنده و تب جستجو سر مهر و گرمی آرزو
بهوای مطلب بی نشان چو سحر چه دم که آتشش
کسی از حقیقت بی اثر چه ز آگهی و بدست خبر

وله ایضاً

که به تا انجمی وصف میکند خاکش
تو این پیمانه بر گرد از شکست رنگ مینایش
بیالی حیرت شرر رنگی که شکافی معاش
که در خون میطپد نظاره از رنگ تماشایش

درین گلشن تنها بلباسست فنا به برد و شانش
حضور آفتاب از سایه کرد عجز می طلبید
برون از حرف تقصانم که کاش عالمی دارد
بزندان شهرت عمری حیرت جولان غبارم را

وله ایضاً رحمة الله

ای گل این پیرهن رنگ بر آر از بر خویش
حیرتی کیز کیفیت دبام دور خویش
شمع هر چشم زدن میکند از سر خویش
توچه مقدار ببالد تن لاغر خویش
نیست بر آئینه ما سنت رو سکندر خویش
بفسون مژه تغیر بده بستر خویش
بر نگرد عمر زکه از دو جهان ساغر خویش

ساز خست چمنی از رخت زندان کرده
نقد ما در صنعت در گره باد فناست
صحبت ... دل جمعیت است
سینه چاکان هم آغوش خامشی دارند
عرض دانش چقدر کلفت دل آشفته است
چند غواصی دریای ندامت داریم
کاش بیدل الم بیکسیم واسوزد

وله ایضاً رحمة الله

که چون گیسوی محبوبان نشد پابسته هر پیش
قیامت ریخت بر آئینه ام برق تماشایش
هنوز از خاک مشتاقان حنائی میشود پایش
خطوط موج شستن شکل است آب دریایش
بکام خس مگر از شعله بالد تا کف پایش

زبان در سرمه مشغلید اسیران نگاهش را
نخواهد دود خود را شعله از خجلت پستی
داغ هستی عاشق ندارد انقدر گوش
ندارد طاقت یکجنس شرکان دل تماشا
بان بیمطلبی احرام خواهش بسته ام پیدا

وله ایضاً

خلد خواهد بعرق غوطه زد از کوثر خویش
خواجه در حسرت مال غم کاه و خر خویش
همچو آئینه اگر حلقه زنی بر در خویش
ختم شبگیر کن اشعله سحا کستر خویش
بی شکستن ندهد هیچ صدف گوهر خویش

فطرت پست بکیفیت علا نرسد
تا نجوشد عرق خجلت تمثال ز شخص
عجز رفتار من آخر ره بپای که زد
سعی وارستگی آخر در قفسی کشود
فکر ذات حباب کلفت دل می آرد

که مبادو رنگ جنون کشی تو بهم خوری دل خویش
چه هوس که تحفه نمیکشد نگاه آئینه پیش
که ز چاک پیرهن حیا عرقست ودیعه بالیش
تحطی که در نرسد نظر بطلب نامه پیدایش
قیامت دار دامن دری که دریا دست فرسودیش
که عنقا هم غم بی آشیانی کرد ممتازش
ز پستی تا بر دوانی نگاهی کن ببالایش
نمود موج قطره داری بود سراپا دم زبانیش
بدامن پاکشیدن داد آخر سر بمعراجش
بمطلب میفشاند دست و بر خود میپیچد پایش
به که چون غنچه دگر دل ننهی بر زر خویش
غیر پرواز چه داریم نشست پر خویش
ذره آن نیست که شیراز دلکند دفتر خویش
صبح در شبنم گل آب کند گوهر خویش
مژه در دیده شکست آینه از جوهر خویش
غوطه زد شبنم تا لیک بچشم تر خویش
از خاکستر خود دوست نهم بر سر خویش
خرام خویش هم مشکل تواند برد از جایش
صد الهام رهائی نیست از مژگان گیرایش
فتند سایه بر خاک از غرور نخل بالایش
همان برگشتن از یاد تو خالی میکند جایش
ز بس چون اشک لبریز چکیدنهاست مینایش
که اگر نیست سایل هم افسون تقاضایش
اشک آئینه یاس است ز چشم تر خویش
کس چو گل آبله را جا ندهد بر سر خویش
عالمی آئینه کرده است نهان در بر خویش
اشک تا آبله پا گشت گذشت از سر خویش
عقده در کار من افتاد چو قفل از در خویش
نی صد عقده فشرده است لب از شکر خویش

دم تیغی که من دارم خمار حسرتش بیداد
هوس و داغ بهار خیال همکان باش
گرفتم انکه بجائی نمیرسد کوششش
نظاره ها همه صرف خیال خود می است
سراسر چمن دهر نرگسستانست
بگیر انهمه چون گرد باد دامن دشت
جنون متاع دکان خیال نتوان بود
خبر زلذت پهلوی چرب خویشت نیست
حبابی پرده پسندید راز حسن یکتایش
دلی می افشرد هر پرزدن تحریک شوخیها
بجنت طرفی ازجمعیت دل نیست زاهد را
بنومیدی خمار عشرت این انجمن بشکن
مقیم گوشه دل چون نفس دیوانه دارم
ندانم سایه بانجت که دارد توامی بیدل
بساط انجمن آئینه داری ادبست
زخون خود چو حنا رنگ تحفه پردازد
زمشرب خط و خال تیان بشو غافل
کجاست وسعت دیگر سواد امکانرا
دلیل مطلب عشاق بودن ان سانیست
بجز فنا نمک ساز زندگانی نیست
چه ننگ دلق چه فخر کلاه غفلت نیست
چو تمثالی که بی آئینه معدوم است آباد باش
نفس هر چند گردد ناله بر دل بار میگردد
سفید بیای موکرد آگهم از عمر بیحاصل
جهان را این پریشانی ندارد بوی آزادی
بتصویر سحر ماند غبار ناتوان من
حیا از سرنوشتم نقطه بی نم نمیخواند
چه شور افکند شیرین در دماغ کوهکن یارب
دل بیدل عیارنگی ندارد تا کنم فاش

وله ایضاً

چو رنگ رفته بباغی دگر گل افشان باش
چو شوق ننگ فسردن مکش پر افشان باش
بدهر دیده بینا کجاست عریان باش
تو نیز آئینه بر سر آتش و حیران باش
بقدر آنکه سر از خود کشی گریبان باش
بهر چه از هوست و اخرند ارزان باش
شبی چو شمع درین قحط خانه مهمان باش
کناره جوئی ازین بحر عافیت دارد
بقدر پی سر و پا نیست اوج همتها
اگر گداز دلی نیست دیده نفشار
بدام حرص چو کشتی اسیر رستن نیست
شرار کاغذم از دور میزند چشمک
درین زمانه ز علم و هنر که می پرسد
چو شانه ات همه گر صد زبان دهد بیدل

وله ایضاً

نمیدانم چه صیداست این که دارد خنک گیرا
چو شمع از خامسوزی سوختن تفسیدن پا فرو پیش
شکستن خم قلقل میکند بسیار ملایش
که گر تنگی کند انجانه افشار د بصحرایش
سقیم روز بودن برنمی آرد ز شبهایش
چو شبنم آب شو اما بچشم حیران باش
گل وسیله پا بوس خوش خرامان باش
سخن معنی کفر آبروی ایمان باش
چو شعله در جگر سنگ داغ جولان باش
بنامه که ندارد سواد عنوان باش
تمام شیفته اینی اندکی آن باش
بهر لباس که باشی ز خویش عریان باش
چراغ عقل در بزم جنون روشن نمیگردد
بساط نقش پا گرمست در وحشتگه امکان
دو عالم نیک و بد از شخص نیست آئینه تهمت
قناعت کرده ام چون عشق از آئینه امکان
چو ابر و بحر ز اسراف سخا پشیمان باش
حضور آبله پا اگر بدست افتد
چو لازمست کشی رنج انتظار رهیا
هوا پرستی جمعیت از فسرده دلیست
ز فکر عقده دل چون گهر مشو غافل
مساز حادثه هم نغمه بودن آرامست
درین چمن همه عاجز نگاه دیداریم
دلیل وحدت از افسون کثرتی بیدل

وله ایضاً

حجابات تکسب بر صیدی که دامست گیر از گیرا
ز جوی شیر واشد لغزش فتار فرهادش
بپروان آشیان در بیضه پرورده است فولادش
که نتواند نفس کردن کشید از جیب بیجادش
عرق تا کی نمایم خشک تر دستست بنیادش
که خاک بیستون شد سرمه و ننشست فریادش
گرفتار شکست دل ندارد تاب بالیدن
شباب رنگ امکان صورت امکان نمی بیند
سخن بی پرده کم گو از زبان خلق ایمن زی
گذشتن از خط ساغر بمجنون تهمت داند
دل از هستی تهی ناگشته در تحقیق شک دارد
نه هجران دانم و نی وصل بیدل اینقدر دانم

وله ایضاً رحمه الله

سحر پرورده ناز است زخم سینه فرسایش
وداع مجلسیان کن ز دور گردان باش
بباده کف خاک خود و سلیمان باش
محیط گو نتوان بود ابر نیسان باش
برنگ موج ز گرداب ها گریزان باش
که یکنفس بخود آتش زن و چراغان باش
دو حرف گواه کمالت بس است لبنان باش
ز موشکافی زلف سخن پشیمان باش
پری تا فال شوخی زد عرق گرد نمایانش
مگر سوزی دماغی در شبستان سویدایش
زجا بر شعله جسته است داغی مانده برجایش
تو مرآتی که نتوانی برون آرایش
بانمقدار تمثالی که نتوان کرد پیدایش
کرم کن و عرق انفعال حسان باش
قدم بر افسر شاهی گذار سلطان باش
جگر چو صبح بچاکی ده و گلستان باش
چو گرد بر سر این خاکدان پریشان باش
دمی که ناخن موجت نماند دندان باش
اگر زمانه قیامت کند تو طوفان باش
تو نیز تکیه و تکیه در قطار مژگان باش
همینقدر که بچشم آشنا شدی جان باش
فراموش خودم چندانکه گویی نقشم از پایش
ز سوی چلیپی افکنده است طرح دام صیادش
فلک اخر ز روز و شب دمی شد کاخ بنیادش
چراغ زیر دامن نیست چندانکه حسن بیدادش
مگردان گرد سر صیدی که باید گرد آزادش
اگر این نقطه گرد د صفر تا روشن شود صادش
که الفت عالمی را داغ کرد آتش بنیادش
صدف در حیرت آئینه گم گردید نقاشش

وله ایضاً

[illegible]

ز حرف پوچ نتوان جز به بیخبری علم گشتن
صفا هم دام پا لغزیست از عبرت مباش ایمن
جفا با همت مرد عاشق نمی آید
خیال سحر چندین موج گوهر در نظر دارد
کباب گرد اندوه جدائی هر چه را دیدم
درین غفلت سرای عبرت آگاهی نمی گنجد
عیب همه عالم ز تغافل بهنر پوش
بی قطع نفس کم نشود هرزه درائی
پر مبتذل افتاده لباس سخن و تاب
جز خلق مدان صیقل زنگار طبیعت
پیش از نفس آئینه هستی بعرق گیر
بی نقطه مصور نشود معنی موهوم
انجام تلاش همه کس آبله پا نیست
صبح از چه خرابات جنون گرد بهارش
گردون تمنای چه گل میرود از خویش
صحرا ز رم ناز چه محمل نظر افکند
ابر از چه تلاش اینهمه سامان عرق داشت
گلشن ز چه عیش اینقدر اندوخت شگفتن
طاوس پر پرواز چه گلزار فشاند
موج گهر آشوب چه طوفان خبر کرد
دل رمز چه سحر است که در دیده تحقیق
بیدل ز چه مکتب سبق آگهی اندوخت
تاراج جنون دادم چه هستی چه [illegible]
بشوخی بر نمی آمد دماغ نازنینی
بغفلت تا بناموس تحیر میکند دلها
مزاج عافیت از گردش جام تماشا کن
تامل بر تقاضای حیرت دیدار میبرد
درین باغم نجنبید من جام تکلیف جنون دارد
بسکه افتاده است بی نم خون حنا تا عرقش

سر منصور باید پنبه بندد بر سر دارش
کمند جذب ما از خلق واکشتن نمی خواهد
به غلطیدن گهر از غرور طبع همواریش
نمیدانی که رخش عزم همت میکند جولان
نگاه در محرومی ز بیرون پا نهد کارش
برفع کلفت غفلت غبار خود ز پا افشان
که میداند حیا دیده مشتاقان دیدارش
مجاز پوچ ما را از حقیقت باز میدارد
کسی یارب درین محفل نفهمید انکه کارش
بتعمیر دل تنگم کسی دیگر چه پردازد
مژه تا باز در چشم نمو زد بیدارش
چو تصویر هلال آخر بخجلت خاک شد بیدل

ولہ ایضاً

رسوائی پرواز بافشاندن پر پوش
در رنگ خوشست آئینه ننگ شرر ابا
خاکی بسر و هم فشان جنت گریوش
انجا چه غرامت کش از اطلس و دیبا
دلگیری این خانه نواکردن دریوش
چو تسبیح مبند دل ز سحر وحشت از اندیشه
تا غوطه بشبنم نزنی عیب سحر پوش
دل طاقت آن آتش رخسار ندارد
آن موی میانی که نداری کمر پوش
بی پرده خیالی که نداریم عیانست

ولہ ایضاً

کافاق بخمیازه گرفته است خمارش
شام اینهمه سامان کدورت بکجا یافت
عمریست که بر گردش بخت است مدارش
دریا بحضور چه جمالست مقابل
کاندیشه سر پیچا مه شد از قفس عیارش
کوه از چه ادب ضبط نفس کرد که یکسر
کائینه چکید از نم خورد فشارش
برق از چه طرب رخش بمهمیز طلب تاخت
کافتاد بسر و کار بدبهای فکارش
بلبل ز چه سازانجمن آرای طلب بود
کز خاک چکید آرزوی نقش و نگارش
شبنم بچه حیرت قدم افشرد که چون رنگ
کز ربط سر و زانوی غنچه است حصارش
آئینه ز تکلیف چه مشرب زده ساغر
حسنست و نقاب و همه آئینه کارش
عمر از چه شتاب اینهمه شد صیقلی اینجمت

ولہ ایضاً

در آتش سخنم ... که بم سپند تکمش
بمضمون جهان تا تبسم خنده میاید
سر از جیب فرو بردم صفر بر اعداد تخمیش
اگر شخص تمنا دامن تنگ طلب میدید
در کیفیت آئینه تغافل وار در رنگش
جوانی تن ز تغافل کنون چیزی که پیری هم
شکستی داشت این مینا که پوشیدند در رنگش
بتحریری نمی شایم بتعبیری نمی ارزم
که متیر سم بهم آوردن مژگان کینه تنگش
چه نسخه است یارب جذبه تاثیر الفت را
پر طاوس میگیری به مینای برنگیش
بحیرت رفته آئینه و هم خود هم بیدل را

ولہ ایضاً رحمة اللہ

سلیمانی سری دارد که زنارست تسبیحش
حیا از هر دو عالم میکشد دست عذارش
شکست سایه دارد هر چه می افتد ز دیوارش
بسیر گلستان غافلیم از چشم بیمارش
طناب وسع همت پر گره بسته است انتظارش
ز ننگ ناتمامی بر نیاید خط پرگارش
این پرده بهر جا تنگ افتد مژه در پوش
القطره فضولی مکن اسرار گهر پوش
آدم چقدر ناز کند رو چل خر پوش
تا جاده منزل همه در گرد سفر پوش
یاقوت نمایان شو خود را بجگر پوش
حیرت نشود بر طبق آئینه سرپوش
بیدل تو همین ریشه به تحصیل ثمر پوش
گر زنگ نشد پاک کف آئینه دارش
گر خانه آئینه کرد بر دکنارش
در دل مژه خوابانده چراغان شرارش
گر عرض برون برد لب خنده سوارش
گر یک نی منقار ستوده هزارش
یک آبله گردید بهر گام دو چارش
گر هر چه رسد پیش فخر است و عارش
کاتش بنفس در زد و بگرفت شمارش
کاشها نشق خامه گرفته است تا رش
حیا انکه ز خون غوطه زد تا بسته شد سنگش
چو موج آخر گهر بندم بهم آوردن چنگش
کوش نقش پا بزد دلهای خم چنگش
ندارم انقدر رنگی که بر گردانم آهنگش
که رنگم تا بر افشاند حنا محو شد از رنگش
چه صورتها که نهفته است برگ گل ز دل تنگش
میخورد آب از صفای خود زبان خنجرش

انکه چون گل زخم ما را در نمک خوابانده رفت
چون سحر شور تبسم میچکید از پیکرش
بعد مردن هم مریض عشق بی قوت نبود
گرد می بالد بهمان گر خاک گردد بسترش
بحر نیرنگی که عالم شد نمی امواج اوست
میده عشق از حباب من سراغ گوهرش
من ز جرات بی نصیبم لیک دارد تندی
گردش رنگی که میگرداندم گرد سرش
تا نفس باقیست دل از طپیدن چاره نیست
طایر ما دام وحشت دارد از بال و پرش
گوش صدت میزند دل بر پریشان خیزیم
شاه اینجا میشود تنها مجمع لشکرش
باید از شرم فضولی آب گردد همت
میهمان عالمی از عمر و دو فرشش
عافیت دل را بچنگ مایه دارد چون حباب
از شکستنها کمر لبریز گردد آغوش
پر لبالب است ستان بی نیازیهای عشق
انسوی این هفت منظر حلقه دارد در پا
از سراغ مطلبم باید که مانند سپند
نالهٔ گم کرده ام میجویم از خاکسترش
بسکه از درد محبت بیدل نازک تر از
چون مژگان میخلد در دیده چشم لاغرش

ولہ ایضاً

زبس دامان ناز افشاند زلف عنبر افشانش
خط مشکین دمید آخر ز موج گرد دامانش

ز جوش

جوش شوخی چشم تماشا میکند پنهان
ز دل یکباره دشوار است قطع انتظارش
بدین رنگست اگر حیرت حضور قاتل ما را
فلک گر نسخهٔ جمعیت امکان زند برهم
وجودم در عدم شاید نمکر خویش دارد
بزم امکان بسکه تا هم افتاده نخیزش
سنگ آسایش چسپان نبد سر فرو ماند
جان فدای معجز ساقی که پیش اندکی
حسرت عاشق چه پردازد بنشتر نیاز
بسکه عاشق سرگران افتاده است از ناز دل
دولت تیر جفا کیشان بدان بی غیرتی
چشم حیران نظار بهر یک شوخ غفلت است
نیست بیدل را غبار از خاک راه کسی
ز برق بی نیازی خنده ها دارد گلستانش
درین صحرا گل آسوده رنگی نقد مجنون
کشاد دل که از ما جوهر تدبیر میخواهد
چه میدانند خوبان قیمت دلهای مشتاقان
محو جام فریب انفعال عمر رفت هستی
هجوم خط نشد آخر حجاب شوخی حسنت
تو هم بیدل خیالی چند سودا کن بیار
خط مشکین شد و با غنچه جانان پرورش
هر کرا از نغمه ساز سلامت آگهیست
گرد باد حیرتی بپای دشت افتم
سعی آرام حریف وحشت شرارنیست
بی فنا نتوان چراغ اعتبار افروختن
کبریائی از کمین عجز تا گل کرد نیست
تماشائی که من دارم مقیم چشم حیرت نیش
نفس در سینه ام تیر است بیدل آه تلاش
چنان روشن شود یارب سواد...

طوق قمریان نقش قدم سرو خرامش
نگاهش بر نمیگردد اگر برگشت مژگانش
نیاراید روانی محمل خون شهیدانش
تو روشن کن سواد سطری از زلف پریشانش
که آتش غیر خاکستر نمی باشد گریبانش

در محفل که شوق آینه اعتبار میکرد
شکست موج دارد غرورش پروائی دریا
ز فیض عشق دارد محو آن دیدار ساغر
دل همه عالمی بیاض ساده دارم
درین گلزار حیرت هر که بسمل میشود بیدل

وله ایضا رحمة الله

گر خیال سایه بالیست بالین سرش
نشاه در سر میدود چون موج خط ساغرش
شسته است این نقشها از کلکم چشم ترش
موج اگر گردد بخیر آب دریا بسترش
واعظ است آن شعله کز خاشاک باشد منبرش
لغزش مژگان بینا انفعال مسطرش

بحضور وصل جانان چیست فردوس برین
چون مه نو نقش جبینی از جبینم گل کند
داغ حرمان شعله دارم که در پرواز شوق
رحم کن بر حال بیماری که از ضعف بدن
خواجه از حیرت آخر بیا همعنان ...
گریه دارد عشق بر حال ...

وله ایضا

شکست ناتماشا کن مپرس از رنگ پیمانش
که شد مژگان چشم آبله خار مغیلانش
گره با قیست در کار گهر تا هست دندانش
بکف جنسی که مفت آمد نباشد قدر چندانش
شرار کاغذ است آینه عرض چراغانش
که آتش در طلسم دود نتوان کرد پنهانش

دل و آینه راز ش معاذ الله چه بنماید
درین بزم آبرو خواهی ز آئین ادب مگذر
جنون آزادگی دارد چه پیراهن چه عریانی
ندانم وصل بزم یقین گل میشود زاهد
زخون هر چند رنگی نیست تیغ قاتل ما را
برنگ غنچه طاوس چشم بسته دارم

وله ایضا

گشت در گرد یتیمی خشک آب گوهرش
نیست جز ضبط نفس در بزم امکان گوهرش
اسمانم میکند گردیدنی گرد سرش
خواب من چون غنچه بر می آرد از بالین سرش
آتش ما شعله می بارد پس از خاکسترش
سایه هم خورشید می یابد زبان در محشرش

گر باین شوخی کند عکس تو سیر آینه
نسخهٔ دل عالمی دارد که گرد جوهری
ناله ام عمریست طوف الفت مینا کشید
طفل خوئی گر زند لاف کمال آهسته باش
احتیاجت نیست جز اینجا دو عیب دو
تیغ خونخوار است بیدل جاده دشت جنون

وله ایضا

که من دل کرده ام نام بحیرت آلوده یکتا
که از بیجا صلی کردند نقش پای مستانش

بعالم برق حسنت آتش افکنده است سر تا پا
ز تنگی پیرهن آزاد کار آمیست رسوایی

ندارد دل طپیدن غیر چشمهای پنهانش
موج آرایش نگین گردد بستند پیمانش
که همه آئینه با بدر رخت از کجشم حیرانش
با تش می برم تا صفحهٔ سازم زر افشانش
چو اشک دیده شبنم طپیدن نیست امکانش
هر کرا سرمایه رنگیست میگردد بسر رش
ای شراب لطف ساقی کیست آب کوثرش
سجده دامن چیده باشد بهر تعظیم زرش
ظلم بر بیطاقتی کردند از خاکسترش
جای پهلو ناله منفعل بر روی بسترش
میرود جائی که میگردد هیولی پیکرش
حسن بچشم دام می افتد خمیدن لاغرش
انکه کاهی از کرم دستی کند در بر سرش
کف خاکی که در کسب صفا گردید تمثالش
که اشک آخر طپیدن میخندد با خیالش
صد ایک دامن افشانده است بر بنیاد پنهانش
هنوز از سبحه میلغزد بصد جا پای ایمانش
قیامت میچکد هر که بیفشارند دامانش
که بلمز کان کشودن میکند صد رنگ حیرانش
که چون آینه تمثالست یکسر خلش کاوش
میطپد بر خود برنگ موج دریا خون یش
هست صحرائی قیامت صفحهٔ از دفترش
وای بیماری که نخیزد دل تا بیا بسترش
میکند چون اشک آخر خود نمائی بر سرش
مطلبی سرکن که پیش هر که اینجو هی گوش
تا ز سر نگذشته نتوان داشتن از سرش
هزار آئینه یک گل میدمد از طرف پیشانیش
که گیرد دود خط دامن چو دستار دو نم
ندارد ناله آثاری که باید دید غربیش

وله ایضا

مومیائی هم شکستن خالی از تعمیر نیست
ز تعین هم برای حاسد و محسود باش

چیست دل تا روکش دیدار باید ساختن
گر همه داغست هر جا شعلهٔ آب آلود باش

نقد حسن نسخهٔ هستی صدائی بیش نیست
چو نتوان اینجا نشستن کو هر که خواهد بود باش

خفاجوئی که من دارم هوای شهرتش
بود چون شبنم گل دل نشین خرم نگاهش

بیاد جلوه‌ات گردیده مژگان می‌نهم
که بخت سبز دارد دانه در چاک گریبانش

تغافل صرفه نیست از مدارای فلک مگذر
درشتی گر کند سنگت تقابل کن ببیندانش

تبرک و هم گفتی التفات این و آن تا کی
چه یاقوت و کدامین لعل آتش در بدخشانش

نفس غیر از پیام داغ دل دیگر چه می‌آید
تو در جیب آدمی داری که پرورد است طوفانش

ادب ابرام را هم در نظر هموار میسازد
تو بیرون نیز چون اشک از فشردنهای مژگانش

چمن زار جراحت بیدل از تیرش ای دارم
که حسرت غنچه می‌بندد بقدر پایکانش

شخص معدومی بیش و هم خود موجود باش
صفحهٔ آینه داری خیال اندود باش

سالی و ماهی نمیخواهد رم برق نفس
گر توانی خاک شد آینهٔ مقصود باش

جوهر قطع تعلق تاب هر نامرد نیست
گر سجود آموز خود گر دیده مسجود باش

مال و جاهت شد مگر بعد از تن دل جمع
بت شکستی مستعد آتش نمرود باش

هر چه از خود میدهی بر بادی اشارت است
گر همه صد رنگ سوزد چون نفس بی دود باش

خانهٔ آینه بیدل نیست بر تمثال تنگ
بر در دل حلقه زن کز شش جهت مسدود باش

دل گمگشته دارم چه میپرسی از احوالش
گل است اظهار تفصیلی که باشد غنچه اجمالش

بدوش زندگی چون سایه دارم بار زندگی
تو و صد سبحه گردانی من و یک دانه خالش

رشتگی از پی دو هم ریش و دستار ادب نیست
که فرصت رفته است از خود بدوش گرد دنبالش

قفس نشکسته تا دانی نماید رنگ پروازت
سری دارم که در هر گام باید گرد بالش

شرر خرمن دلی چون گل غلط آتش کمین دارم
بقدر اشک من آینه در دست تمثالش

بجائی برد حیرانی دل چون گشته یارا
که چون صبح بهاران رنگ میگردید دنبالش

اگر چه غنچه میسر شود شکستن خویش
توان شنید صدائی ز دام جستن خویش

مقیم منزل تحقیق گشتن آسان نیست
در بهشت گشودم چو لب ز بستن خویش

برنگ شمع درین انجمن حبابی را
به آب حیرت آینه هست شستن خویش

چه ممکنست تسلی بغیر قطع نفس
بدوش ناله گرفته است بار جستن خویش

درین محیط که جز گرد عجز ساحل نیست
شکفته ایم ز پهلوی شکستن خویش

کمند صید حواست گوشهٔ کبریا
چو بوی گل نکنی آرزوی رستن خویش

جوانی دامن افشان رفت و پیری هم بدنبالش
گذشت از قامت خم کوش بر افشاندن خالش

خاک آدم آتش ابلیس دارد در کمین
از نهایت هیچ بهر دردمندی سود باش

زین همه سعی طلب جز عافیت مطلوب نیست
حسن بی‌پروا خوش است آینه گو مردود باش

بر مقیمان سرای عاریت بیدل هیچ
العدم نامی بدست آورده موجود باش

وله ایضاً

جنون کن تا دلت آینه نشو و نما گردد
سحر حیرت نمی‌باشد چراغ زیر دامانش

علاج سختی ایام صبر تند منخواهد
که اینجا میزبان سیر است از پهلوی مهمانش

حبابی ز حسرت سوخت اینجا ای هیچ حاصل
غباری گر ز دل آوردی برون در دیده بنشانش

غرور اندیشه تا کی خیال بندگی بستن
مکتوبی که دارد آتشست دود دست عنوانش

حبابان هر چند در حشمت بساط ناز می‌چینند
شگفتگی نیست مکروه از سر شیم وضع حبابانش

وله ایضاً

رنج هستی بردنت از سادگیها دور نیست
اثر از سنگ ز نعالم که نتوان بود باش

در زیانگاه تعین نیست حسن عافیت
در خیالت مدت موهوم گو معدود باش

پرده ساز خداوندیست ضبع بندگی
ای امل جولاه فطرت محو تار و پود باش

سنگ هم بی انتقامی نیست در میزان عدل
کلید روزی نخجیر گو حرص ناخشنود باش

شکوه در در رسائی از نمی باشد علاج
خاک اگر گردی همان آستان جود باش

وله ایضاً

گره گردیدن من نیست بعرض رسوائی
دو عالم گر بود آینه ناپیداست تمثالش

قناعت پرور عشقم مکن انکارم ای زاهد
که نتواند چنین برداشتن از خاک حمالش

حبابان از ساغر وهم امل مستست در غافل
مبادا اینقدر حرفم گرفتار دم و بالش

نیم در خاکساری هم بساط آبله اما
که مهر گنجشک پرورده است عنقا در ته بالش

چسان پنهان توانم داشتن از محتسب را
تماشائی که نومیدی چه می‌پرد نظر بالش

پرافشان هوائی کیست از خود رفتن بیدل
که چون یاقوت نتوان رنگ گرداندن ز صیادش

وله ایضاً

خموش گشتم و سیر بهار دل کردم
بده غبار دو عالم بباد جستن خویش

خیال دوست بهر لوح نقش نتوان بست
سپرد و اند هوای ز پا نشستن خویش

ز دود تنگ فضای سپند این محفل
ز ناله نیست رها تار بی گسستن خویش

چو گل به صبح کمینم و نی بهار پرست
مگر چو موج به بندد بر شکستن خویش

شکنج دام بود مفت عافیت بیدل
نشسته ایم چو مضمون بفکر بستن خویش

وله ایضاً رحمة الله

ز پرواز نفس آگه نیم لیک اینقدر دانم
که آخر تا شکستن میرسد سعی پر و بالش

بجواب وهم تعمیر بلندی کرده ام انشا
بگردون می‌تند هر کس بقدر کرده حالش

وداع ساز هستی کن که اینجا هر چه پیدا شد
نفس گردید بر آینهٔ تحقیق تمثالش

مزاج ناتوان عشق چون آتش نمی‌دارد
که جز خاکستر بنیاد هستی نیست تبخالش

شبستان جنون دیگر چه رونق تحریرم
چراغان گرمی بود از شرار سنگ اطفالش

گرفتم نوبهار آمد چه دارد گل درین گلشن
همان آینه دارد وحشت پامالت امثالش

بضبط ناله دل میگدازم پیکر خود را
مگر در سرمه غلطم تا کنم تماشی لالش

غبار فقر هستی اینقدر فرصت نمی‌خواهد
نفس هر دم زدن بی پرده است ادبار و اقبالش

بهر کلکی که پرداز احوال من بیدل
چو تار ساز نالد تا قیامت تار از انگشتش

وله ایضاً

دل ببحران صبر کرد تا فزون شد شیونش
چون طاقت ریخت دندان جگر افشردنش

مزرعی گر اشک درد آلود من آتش دمید
تا ابد جز دود چون سپند از دانه‌های خرمنش

یک نگه بیش از شرار من تحمل نشد چشم
عالمی را گرد پنهان کرد از خود رفتنش

مرخصی

هر خمی از زلف مشکین طاق مینای دست
نقد عاشق از دو عالم قطع سودا گر است
خط مشکینی که در چشم جهان تاریک کرد
ناتوانی پرده اظهار مطلبها مباد
قامت خم گشته بیدل التفات کیست
چه سازم ناتوانم ریخت رنگ سجده در کویش
سوادی میست آزادی که روشن پا بمژگان
درین باغ اتفاق شبنم و گل میکند داغم
سر نقش انفعالش بهر آسودن نمیداند
بیا ای عندلیب از شوق قمری هم مشو غافل
بهار آلوده رنگ تمنایست دلی دارم
بی نشان حسنی که خود در پرده نتوان دیدنش
نظر اگر بردی چو خط زان لعل سیراب آتشی
فرق چندین قدرت و عجز است گر و سر آمد
از طواف خویش دل را مست عرفان کرده اند
ناله شو تا بی تکلف از فلکها بگذری
در غبار فوت فرصت داغ خجلت میکشم
جز عرق بیدل ز موی سر چه حاصل نشد
صبا ای یک مشتاقان قدم فهمیده پیشش
تو هم ای دیده محو شوق باش و بیخودیها کن
چو سرو آزاد شو یا همچو شمع از خویش بیرون آی
شکست شیشه ما تا کجا فریاد بر دارد
غبار از میدن برده اند از خاک این صحرا
بوصل از ناتوانی رنج هجران میکشم بیدل
اشکم قدم آبله فرسا نهند پیش
کیفیت یادت ز خودم می برد آخر
ما و نم اشکی و سجود سر ره هی
ما نخچیران سر گریبان جنونیم
جز سوختن از داغ حضور بتعیان ما فت

شانه از دست تصرف رو در باد از دهنش
چونکه ربطی ندارد دل از مژگان بستنش
سرمه دارد چو چشم خورشید ایما دیدنش
ناله گاه عجز میگردد نگه بر بینش

جانش از مژگان گرانی میکند بر عارضش
عشق با خفته پروازان آبادی چکار
بر مدار ای جستجو دست از طلبهای دل
بار نه دوه فنا از زندگی نا امیدیم

وله ایضاً رحمة الله

سر افتاده دارم که پیشانی نوش
خط گرداب میخواند اسیر حلقه مویش
نگاهم کاش سامان عرض میکرد سر زدنش
کمر گردانده‌ن گلی دهد تغییر پهلویش
چمن دارد خط پشت لب از سرو لب جویش
اگر سیر گلی در خاطر افتد میکنم بویش

کف بی نیچه گیرائی ندارد حیرتی دارم
چه طوفانها کر انداز عتاب او نمی بالد
او نگاه محبت بر ندارد نازکت خانها
چه امکانست شد آرزو نقش میانت را
ز خلوت عالمی انجمن بیرا نقید دارم
ز چسپانهای تیر او چه سنجد بیخودی بیدل

وله ایضاً رحمة الله

دست ششتی ز آب حیوان و گرفتی دهنش
گل بباد آورد غم تا دل بدام آوردنش
خط ساغر میکند گل گرد خود گردیدنش
خانه زنجیر راهی نیست غیر از ورزش
شمع رنگ رفته می بینید همان پیرهنش

کس ندید از روغن بادام طوفان جنون
داغم از وضع سمکر و حی که چون رنگ بهار
عافیت خواهی لب از افسون عشرت بسته دار
تهمت زنگار غفلت می برد جهد از دلست
تیغ مژگانی که عالم بسمل نیرنگ اوست

وله ایضاً

که رنگم می برد گر میطپد گرد سر کویش
که عالم خانه آیینه است از حیرت رویش
طلب گر مصرعی داری و صف قد دلجویش
تغافل رفت بر طاق بلند از چین ابرویش
سواد وحشتی روشن کنید از چشم آهویش

نفس تا میکشم در ناله زنجیر می غلطم
دل یاقوت خون گردیده در حسرت لعلش
غبار آلود هستی گر همه تا آسمان بالد
دو روزی پیش ازین باید در رنگ پیرهن بودم
کباب وحشت اشکم که چون بید سبت و پا گردد

وله ایضاً

تا رفتن دل پای تقاضا نهند پیش
این جرعه محالست که مینا نهند پیش
تسلیم و فاتحه بهر جا نهند پیش
مجنون قدم از دامن صحرا نهند پیش
آن به که کسی آیینه ما نهند پیش

دل سجده فروش سر کوئیست کز آنجا
حیرانی ما صفحه صد رنگ بیانست
روشن نتوان کرد سواد خط هستی
پروانه نیرنگ سحر گاه ندارد
در راه تو دل از پر افشانی رنگم

سایه گیسو کبودی میرساند بر تنش
گرده اند این گنج از دلهای ویران مسکنش
این جرس راهی بمنزل میکشاید شیونش
شمع جای سر بریدن میکشد گردنش
همچو ابرو گوشه چشمیست حاصل منش
گه آیینه حیران حیرت گرفت از دیدنش
زبان موج مفهوم رطرز چین ابروش
تعبیر از جبهه من نقش تا نیست در کویش
اگر سعی ضعیفها نساز دخامه مویش
که هر جا سر بر آرد شمع در پیشست زانویش
مگر انصاف آگاهی نهد در دل تر از ویش
عالمی بر دو داشت از شوخی پیرهنش
جز غبار من که آشفت از نگاه و فتنش
می برد گرداندن پهلو بر دن کاشتنش
هر گل اینجا خنده در خون میکشد پیراهنش
مهره زن این صفحه چندانی که سازی روشنش
گر نپردازد بخونم خون من در گردنش
آه از ان شیری که خجلت میکشد از ز بغلش
گرفتارم نمیدانم چه مضمونست گیسویش
رم آهو نگاه افتاده از چشم جادویش
چو ماه نو همان پهلو خور عجز است ابرویش
کنون از بهر کلم باید گشیدن تا نویش
بستر غلطیدنی زین عرصه بیرون میکشد کویش
ندارم آنقدر جرات که چشمی وا کنم سویش
خاکم همه گر آب شود پا نهند پیش
آیینه بساط لب گویا نهند پیش
تا نسخه عبرت بر عنقا نهند پیش
مشتاق تو آیینه فردا نهند پیش
ساز قدمی هست مبادا نهند پیش

وله ایضاً

درین محفل ندارد سایه هم امید آسودن
هوای گل نمیدانم دماغ مل نمی فهمم
اگر تاب عتاب دوست بیدل کاش شوخ نازان
عالمی از چشم ترم شد میفروش
سکه گرم آهنگ ساز و چشم تم
جمع نتوان کرد با هم عشق و صبر
عقل و حس با هم دوات و خامه اند
همچو شمع از سر بریدن زنده ایم
در سخن چیدن حلاوت مشکل است
چو دریابد کسی رنگ ادای چشم خود کاش
رسا نبیا بفکر طره او خاک می باید
به ذوق شوخی آنجلوه چون آئینه شبنم
گر این باشد غرور شیوه نازی که من دیدم
اگر در خانهٔ آئینه حسنش پرتو اندازد
طواف خاک کویش آنقدر جذب دارد
ز تحیل آن قد دلجو نزاکت را تماشا کن
مریض شوق بیدل هرگز آسودن نمیخواهد
ای خیال آواره نیرنگ هوش
زندگی در رنگ هستی مردنست
از جراحت زار دل غافل مباش
خاک من بر باد رفت و خامشیم
یارب از مستی نلغزد پای من
گر لباس سایه از دوش افکنی
تا کمر بیدل دلی آری بدست
عبارت مختصر تا کی سوال وصل پیغامش
نکرد انده است اوراق تمنا انتظار من
هوای جستجوی وصل بر د اندیشه ما را
بزیر چرخ منشین گر تنزه مدعا باشد
دو عالم عیش و یکدم کلفت مردن نمی ارزد

اگر در خانه خورشید گردد گرم پهلویش — جنون را تهمت عزت است جسیر ما گی است
سری دارم که سامان نیست جز تسلیم آغوشش — ز بیخودی بسته ایم دل از رضا نیم چه پیری

وله ایضا رحمه الله

زین قدح خمخانه‌ها آمد بجوش — آسمان عمریست مینای مرا
نقش پایم چون جرس دارد خروش — طینت دانا و بیباکی‌هاست
راست ناید میکشی با ضبط هوش — عشق ز نگ غفلت از ما میبرد
از زبانست آنچه می آید بگوش — زین محیط از هرزه تازیها چو موج
پیش از این فرقی ندارد نیش نوش — گر بنا شد شعله خاکستر بس است
فهم کن از نکته‌های گوش — خاک گشتی بیدل از افسردگی

وله ایضا

مپرس از شانه کوتاه دست آغاز پیچاکش — خیال او مقیم چشم حیرانست تبسم
نگاهی نیست در چشمم که حیرانی کند درکش — تلبس ساغر صبح تمنائی که میکرد
بکام خویش هم مشکل که باشد لعل خونناکش — چه مشکل است دل را در حراش شعله خود کرد
چو جو هر لمعه خورشید جوشد از رگ تاکش — نه تنها در دل آئینه رنگ جلوه میخندد
که رنگ دیده با گل در غنچها می بندد از تاکش — در این محفل که حسن عالم آرایش بود ساقی
که خم گردیده شاخ آرزو از بار ادراکش — امید از وصل او مشکل که گردد داغ محرومی

وله ایضا

تا نوائی در شکست رنگ کوش — تا نفس باقیست ما و من بجاست
خاک گردد عیب ما و من بپوش — زین خمستان گرمی دل برده اند
رنگها دارد دکان گل فروش — عشق اگر نبود هوس هم عالمیست
همچو صبحم در نفس خون شد خروش — تر دماغان از مخالف ایمنند
اشک بینا خانه دارد بدوش — زندگانی نشاه و همش ساست
میکند عریانیت خورشید پوش — یاس بر جا ماند و فرصتها گذشت

وله ایضا رحمه الله

مبادا دید شمن تحقیق از من بشنوی باش — برهمن کو بر زنار و زاهد سبحه آتش زن
هنوز این چشم قربانی مقشر نیست دامانش — رهائی نیست مضمونی که گرد خاطرم گردد
بآن عالم که می باید شنید از خویش پیغامش — ندانم شوق احرام چه گلشن در نظر دارد
عرقها پر چکیدن تا مینا از سقف حمامش — ز دور آسمان گر سعد و نحسی دیگران دارد
حذر از الفت صبحی که باشد در نظر شامش — سماجت پیشه یکسر منع از تر غیب سیلاب

گر بیابی ندارد تا به طفلی زور بازویش
دو عالم معنی باریک قربان سر پوش
نیک گسترنفس میدزدد از اندیشه خویش
میبرند بر سنگ و میگوید خموش
چشمه آئینه را محو است جوش
سایه را خورشید باشد عیب پوش
می برد خلقی شکست خود بدوش
جستجو با خاک شد در صبر گوش
خون منصوری نیاد در دی بجوش
نهان تر از رنگ خوابست موج باده در جامش
که آسیبی رساند خلش مژگان بر اندامش
اگر پای تصید دست دنیا بر دارد از بنیادش
همه گر سنگ باشد بر شرر می بندد آتش
در آغوش نگینها بهم تبسم میکند نامش
فلک میناست می عکس به خورشید و مه جامش
نفس تا میطپد بر خویش دکار است پیغامش
که همچون نبض موج آخر کفن میگیرد آرامش
شمع بی کشتن نمیگردد خموش
همچو می با خون خود خندی بجوش
نیست خون دل گوارا می بنوش
کاد خشکی باد می پیچد بگوش
تا نمی میری نمی آئی بهوش
امشب ما نیست جز اندوه دوش
در نوا ضبع همچو زلف یار گوش
غرور ناز دارد بی نیاز از کفر و اسلامش
ز خود غیر از گرفتاری برون افکندم ابرامش
بهار از رنگ و بو بیست عمر کم کرده است آرامش
اثر و امیکش از کیفیت بر جبین و بهرامش
نگین ناکام راندن بیشتر میگردد ابرامش

بلاتش جاه بیدل بحرف و ضع بیجا
گشته لنگی سر ز پای گوهش پیروباش

وله ایضا

متاع هستی دارم مپرس از بود و نبودش
بصد آتش قیامت میکنی گر و کشتی دودش
بفهم مدعای حسرت دل بخته ام
نمیدانم چه میگوید زبان عجز فرسودش
شبستان سیه بختی ندارد حاجت شمعی
بس است از رنگ من آتش فروزی به بودش
بتقلید سرشکم ... شوخی میکند اما
ز رنگی ... گاه آخر فشاری میبرد جودش
سلامت از رود داری به ترک ... مکن
بساحل موج امید ما شکستن می نمودش
نه پنداری ز جام قرب زاهد نشاه دارد
دلیل دوری است اینکه دریا دست یحیی بودش
خیال اندود هستی نقش موهومی که من دارم
بصد آئینه نتوان کرد یک تمثال مشهودش
بزلفت شانه دستی میزند اما نمی دانند
گرفتاران نگردد پاک دامان دل آلودش
درین محفل ز موی پیچکس پنهان نمیماند
سیاهی خوردن هر شمع روشن میکند دودش
هر بیجا صلی بیدل زبانکاران لعنت را
بضاعت سرنشت افزونیست گرم نو نبودش

وله ایضا

چو شبنم دهد غوطه در آبرویش / بجمعیت زلف مشکین بنازم
که چون تاب زد دست در تار مویش / چنان ناتوانم که بر دوش حسرت
ز ضبط نفس گر کنی جستجویش / بعاشق ز آلودگیها چه نقصان
خوشا عالم مستی و هایهویش / بهیچی نه و هم تا چند باشی
گل شمع اگر دیده باشی همویش / فلک خواهد از حسرت داغ کردن
که عالم دماغ ختن شد ز بویش / که موج خون گشت در چشم بیدل

وله ایضاً رحمه الله

نگاهی سوده‌ام امشب بمینای می‌آلودش / ز موج خط و قار شعله حسنش تماشا کن
عبث چون کهربا دستی بزد دیگر نگیرد دودش / گر آهنگ پرافشانی کند پروانه نزهت
نمیداند که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش / تو خواهی بوی گل خواهی شرار سنگ باش اینجا
کر آغوش قبول خویش هم دور است معبودش / ز سر تا پای من در حسرت دیدار میکاهد
عدم بی‌پرده شد تا نقد گردید موجودش / سیاهی کی ز دست رهزنها ایمن بود در [illegible] بیدل

وله ایضاً

نمیزیبد الا بروی نکویش / بسحبت که می‌بندد احرام تسکین
بصد ریشه یکمو نبالد نمویش / نگه سوخت در دیده انتظارم
عرق هم چکیدن ندارد ز رویش / طراوت درین خاکدان نیست ممکن
سر شمع هم در سر گفت و گویش / چو نی هر کرا حرف بر لب گره شد
مکن جز بچشم ترم رو برویش / خوشا انتقامی که از عجز طاقت
بصابون خاکستر خود بشویش / جهان از دف رنگ گردی ندارد

وله ایضاً

پرواز سپردند بمنقار ضعیف و بالش / سرگشتگی ذره ز خورشید عیانست
ترسم که شکستن ندهد عرض کمالش / چون لاله تحیر نرسد آینه دل
آئینه ما چند دهد عرض مثالش / هر ذره که آید بنظر برق رم ماست
این موج حبابیست گره در پر و بالش / محمل صفت اظهار قماشی که تو داری
دامن بهوا می‌شکند سعی نهالش / از عاجزی بیدل بیچاره چه پرسی

وله ایضاً رحمه الله

کیست یارب تا بود باب ترحم کردنش / در عرق زان چهره خورشید سیما روشن است
نیست باک از خاک ره در چشم مردم کردنش / بنده پیر خراباتم که از تألیف شوق
می‌نشاند خاک را در خون تیمم کردنش / دل اگر جمعست کو عالم پریشان جلوه باش

دلی که بخشد گداز آرزویش / که از هر بن موست حیران رویش
چرا دل بنالد ز آشفتگیها / ز خود میروم گر کشد دل بسویش
توانی بگرد خرامش رسیدن / که مژگان بود دامن تر وضویش
ز تقوی ندیدیم غیر از فسردن / حبابی که خندد پری بر سبویش
مشو مایل اعتبارات دنیا / مجو مغز راحت ز تخم کدویش
صبا کرد زلف که افشاند یارب / چه رنگست یارب گل آرزویش
دلی دارم که غیر از غنچه بودن نیست پهلویش / تبسم همچو زخم صبح میبازد نمکسویش
توان از حیرتم جام دو عالم نشأه پیمودن / که تمکین میچکد همچون رگ یاقوت از دودش
نگردی انتخاب نقش از داغ دل عاشق / چراغان سر کشد از گرد بال شعله فرسودش
جهانی در تلاش آبرو ناکام می‌میرد / ز خود رفتن رهی دارد که نتوان کرد مسدودش
ز بیدردی مبادا منفعل سازی محبت را / بآن ذوقی که بر آئینه دل باید افزودش
مپرس از دستگاه نیستی سرمایه هستی / بهر جا آتش افروزی اثر جز ما ندارد دودش
طپید آئینه بسکه در آرزویش / ز جوهر نفس میزند مو بمویش
غنیمت بگیرم تغافل ترحم / فشانند بر زخم ما خاک کویش
نهال خیالم که در چشم بینش / خرامت گر آبی زند بجویش
ز بس محو آن لعل گردید گوهر / گر آبیست دارد تیمم وضویش
لب از هرزه سنجی است منفعل هستی / تأمل شکر کرد وقف گلویش
اگر انتقام از فلک می‌ستانی / شو خاک و ریزی بچشم عدویش
چو آتش سیاهست رنگ لباست / جگر خون کن کس مباد آرزویش
برون از خودت گر همه وسعت بیدل / ببینش مدانش مخواهش مجویش
مرغی که بر افشاند بگلزار خیالش / ای غافل عالم نظری کن بجمالش
در غنچه دل رنگ بهار هوسی هست / تا داغ خیالت نشود زینت حالش
زینگونه که هر لحظه جمال تو بزینت / عالم همه دشتیست که مائیم غزالش
از الفت دل نیست نفس را سر پرواز / خوابیست که تعبیر نمائی بخیالش
هر چند بر و جستن ازین باغ محالست / نقش قدمت بس بود آئینه حالش
آب از یاقوت میبرد تکلم کردنش / جیب گوهر میدرد ذوق تبسم کردنش
زان ستم پیرا نصیب ما بغیر از جور نیست / برق چندین شعله وقف گشت انجم کردنش
ترک من می‌تازد آشوب قیامت در کمین / یکجهان دل جمع کرد انگور در خم کردنش
در وضو زاهد چو طوفان سر آب آورد / گوهر آسوده است در بحر از تلاطم کردنش

وله ایضاً

[illegible]

ظلمی که بسر منزل عنقست عصا هم
بیدل تعقص کرده ام از گلشن امکان
چه لازمست کشد تیغ چشم خونخوارش
چمن نقیضین بیابان با امیدی هست
ندارد اینهمه تخمین عرصهٔ امکان
کباب همت آن رهروم که در طلبت
ز جلوهٔ تو جهان کاروان آئینه است
فریب عشرت طولی که سحر دید بیدل
بهر بزمی که باشد جلوه فرما جوهر تیغش
ز رنگ خویش گردد پایمال برق و سیلی
توان خواند از غرور حسن عجز حال تشنهٔ
بمجنون بسلمی که تهمت آلود هوس گردد
ندارد صبح هر که دکان سحر آسودن
بقطع زنده گی بیدل نفس مهلت نمیخواهد
باسمان نشره من قمر و نمی آرد
سنجاک حقه دام تواضع خلقم
ز شیخ مغز حقیقت مجو که همچو حباب
چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز نماست
ادب ز شرم ملکه آب باشد … ورنه
چه لازم جوهر دیگر بباید سکه تیغش
بابینی که شاخ گل بهجوم غنچه می بالد
بصید تسلیم می باید رضا جمعیت دوران
اگر خورشید در صد سال یک لعل آورد بیرون
بحسرت عالمی بیتاب رقص بسمل است اما
درین میدان مشو منکر … نا توانیها
عمرها شد بی نصیب اختیم از چشم خویش
زین چمن صد رنگ عریانی تماشا کرده ام
شوق دیدارم بهر آئینه طوفان میکند
نسخهٔ موهوم امکان نقش نیرنگی نبست

صد شمع توان ریختن از رشته اشکش

از مکر فلک اینهمه غافل نتوان زیست

وله ایضاً

بروی دل که نفس تیز میکند کاوش
کد انشکستن دل آب میخورد خارش
به بند چشم وبه پیما فضای قد ایش
چو اشک آبله دارد عنان رفتارش
بهر چه می نگرم حیرتست در بارش

بسحرتم که چه مضمون در آستین دارد
محیط فیض قناعت که موج استغنات
بساط خامشی هستی ستیزه آهنگم
زناله بلبلم آسوده است و … ترسیم
غم در عشق تنزه بساط خود زیست

وله ایضاً

بچشم زخم دلها سرمه گردد جوهر تیغش
کف خونی که نگذارد بسر گرد سر تیغش
خطی جز سرنوشت ما ندارد دفتر تیغش
شفق بر خود طپید از رشک دامان تر تیغش
باین شوخی چسان خود بید … جوهر تیغش
ز شوخی … می رو … تیغش
… دیوارش
چو سجده که … راه در جبین … ش
سری ندارد … دستارش
شکستن … منقارش
شنیده ام که … پرده … نیست …

زلال آبرو باشد ز موج ابر بسمل
چو آن مصرع که برحرفش کشد اعجاز تمکین
تغافل پنبه در کار ابروی کجش دارد
بحر عشق هر موج از حباب سر خود شسته است
در نیمحل که بیخواب فراموشست حنها
بهار رفیع چه دیدیم در سرو کاوش
رهائی از کف صیاد عشق ممکن نیست
بوضع خلق … یار دهر گوشه گزین
ندارد اینهمه تعلیم هوش غفلت عالم
خرام یار … نشان دارد
ره جنون نگنده دل گرفته بیدل

وله ایضاً

چراغ خونم حمایل نیست یارب در بر تیغش
چو بر در سر … چکم … تیغش
بدخشانها بکیدم شگفاند جوهر تیغش
که دارد آنقدر خونی که گردد زیور تیغش
… سری … آرد آخر … تیغش

محبت گردلیت شد چه امکانست …
بسال طایر رنگ از رگ گل رشته …
خطی از عافیت در دفتر بسمل نمیگنجد
و … دست آب خضر شستن نمیدانم
چه مقدار آبرو سامان کند خون …

وله ایضاً رحمه الله

همچو شبنم در گداز خجلتم از چشم خویش
عالمی دارد سراغ حیرتم از چشم خویش
انقدر روشن سواد عبرتم از چشم خویش

بسکه دریا دستگاهست سر مشق …
جو هر منش خسک زیر بساط کس مبادا
نیست ایمن خانهٔ آئینه از آفات زنگ

چاین حسدی هست در ابروی هلالش
رنگی که نه پرواز عیانست و نه بالش
نگاه عجز نشر شکیست مهر طوفانش
چو آب آئینه سرچشمه نیست گذارش
گمو رسد بنوائی شکستن نازش
دل دو نیم دهد باز یاد منقارش
دماغ کس نشخند گلفروش بازارش
برنگ سایه سرها و پای دیوارش
نگو بر سر و فرد نارد تمنا بر در تیغش
بقصد خون من جوهر برون بال … تیغش
کجا شور شهیدان بشنود گوش کر تیغش
سری کو تا بعرض گردش آرد ساغر تیغش
کجا پهلو نهد کس گر نباشد بستر تیغش
برنگ رفته نوشتم برات گلزارش
کمند جای نفس میکشد گرفتارش
گهر سریست که دریا نمیکشد نازش
براه حقه بیا میکنند بیدارش
در آب خضر … گرد رفتارش
بیا چو آبله نتوان نمود همواریش
بس است از موج خون بسمل … جوهر تیغش
کفی خون هم … سپر ساند … تیغش
رهائی نیست خونم را ز دام جوهر تیغش
… دلهای ما جز … تیغش
بلند است از سرم صد نیزه موج گوهر تیغش
… دوران … تیغش
چون نگه پا در رکاب وحشتم از چشم خویش
کس نمیخواهد جدا یکساعتم از چشم خویش
می برد چون شمع رنگ طاقتم از چشم خویش
دستگاه خواب چندین غفلتم از چشم خویش

عمر موهومی بلبل مرکز … نیست
میکشاند … ذره راه حلوتم از چشم خویش
نه فلک ایک قفس می بیند انداز نگاه
تا کجاها در فشاند وسعتم از چشم خویش
چون شرر هر که در محفل نظر وا میکنم
… از چشم خویش
… حسن … ست
یارب این گلشن تماشا خانهٔ نیرنگ نیست
گرد چون آئینه پنهان حیرتم از چشم خویش
رفتنی پیداست در هر صورتم از چشم خویش
امتحان آگهی بیدل سراپا …
همچو شمع افکند آخر … از چشم خویش

وله ایضاً

برنگی … افتاده خم دیگر تیغش
که از حیرت … تیغش
بجوی … گل …
نمی خون … نتوان گذشت از معبر تیغش
درین محفل بساط راحتی دیگر نمی بیند
… چون … جوهر تیغش
… طوفان … تیغش
کدورت بر نیارد طینت خورشید سیمایان
بیاض صبح دارد آئینه روشنگر تیغش

[illegible]

کند گرد از کدامین کوچه خون بسملم یارب / بپرواز آمدیم رنگی مگر از شهپر تیغش
خط تسلیم سر مشق کمان گردنست اینجا / تبسم بر سحر دارد جراحت پرور تیغش
نداشت پرده عرض جوهر صفای آئینه گیر / سر سودائی من هم بتقریبی سر تیغش
بمرغزاری که نرگس او کند نگاهی ز تیغ برد / مباش از افسون سرمه غافل هنوز دستت سر تیغش
قبول نازش جنون کن هراز کار جگر بزد / که شستن همچو موج گوهر هجوم غوش اگر تیغش
زسیر گلزار چشم پستش کسی نشد محرم تسلی / چو رنگها پر نمی گشاید بسیر باغی که هست تیغش
زساز عشق غرور ساغر هزار بیداد میکشد سر / تا ملم داشت شیشه داری دم و هم پری تیغش

وله ایضا

هوای کعبه تحقیق داری ساز تسلیمی / نبرد این شعله را خوابی که خاکستر زند آتش
چو آتش جاده ننماید مژه خوابانیدنی دارد / بنای شک غیر از لغزش پا نیست بنیادش
بساط بی نیازی بادیت از دور پوشیدن / نهال رفتار وضع ملایم میدهد آتش
ره تحقیقم از سیر گریبان طی نمیگردد / که تا مژگان در آتش خفته است می پرورد آتش
اگر این برق دارد آتش رخسار او بیدل / عرق تا جبهه خوابانید آخر در نمی پیش

حرف ص
وله ایضا ۹۰

اگر به بزم جنون ساغری بچنگ افتد / غبار را چو نفس میکند پریشان رقص
درین ستمکده کوئی دگر نمی باشد / که نغمه غلغله محشر است و طوفان رقص
فضولی آئینه دستگاه کمظرفیست / بود طپیدن بسمل پیش طفلان رقص
گشاد بال درین تنگنا خجالت شد / بکام دل نکند ناله نیستان رقص
مگر به باد فروشی غبار ما ورنه / وگرنه کس نکند در شکنج زندان رقص
با غنا و نفس اینقدر چه می نازی / شرار کاغذ ما کرده است سامان رقص
طپش ز موج گهر گل نمی کند بیدل / که تا ز خود نتوان رست نیست امکان رقص

حرف ض
وله ایضا ۸۰۰

از صبح این چمن نکشی ساغر فریب / قانون این بساط ندارد نوای فیض
حشر هوس شور گرم کرد میکند / اینجا گذشته است ز عنقا همای فیض
چشمت ز خواب باز نگردید و صبح رفت / کانجا نمیرسد ز ضعیفی دعای فیض
از دود آه منصب داغ جنون بلند / تا چشم کیست قابل این بی تو تماشای فیض
آخر بخواب مرگ کشد صبح پیریت / چین کرده است ناله کمند رسای فیض

وله ایضا

تو هم آئینه احتیاج مگیر گرست / کف هیچ خاکستر بامم بچون غرض

چو گل در پیکر افسرده ام خونی نمی باشد / سراغ نقش پائی برده ام تا جوهر تیغش
بهار فیض در رنگ شهادت تحفه اینجا / بجوهر ناز دارد گردن فرمان بر تیغش
بجنون بیدلان کوتیده ابروش سری دارد / تبسم پایمال گرد نشار رنگی یاقوت شعله تیغش
شکست از چشم فتنه مایل غبار مژگان بسمل / ز داغ خود همچو چشم آهو نیاز چشمک تیغش
چسان خلوت بدون خرامد لقا مکنونه بلبلی / دلی ذوق نیاز خون کن چنانچه گل میخندد تیغش
اگر دو عالم علو نماید بشوق نجوست نباید / کجاست آئینه تا نمایم چه صبح دارد بهار تیغش
دریغ فطرت نگرد کاری بنر دازین چمن بهار / تو از تمیز فضول بگذر شکست دل دارد تیغش
سعی جولان هوش بیدل نگشت پیدا سراغ قاتل / مگر ز پرواز رنگ بسمل رسی بفهم سر خدنگ تیغش
جوانی سوخت پیری چند افشاند مهتابش / سجود بسمل اینجا در خم بالست محرابش
بحرات برمیا سامان جمعیت غنیمت دان / حذر از استر مخمل لباس ابره سنجابش
طریق خلق داری سنگ بر سایه درشتی زن / ندارد لیلی آن برقی که مجنون آورد تابش
درین محفل چو شمع آورده ام غفلت کمین چشمی / ندارد پیچش طومار دریا سعی گردابش
بیا و شرکلین چشمی قدح میزد خیال من / نیابی در پس دیوار هیچ آئینه سیمابش
گرفته اشک مژدیده تا بدامان رقص / چنین که داد ندانم بیاد مستان رقص
شرار خرمن جمعیت خود سیریست / چو گرد باد توان کرد در بیابان رقص
طرب کجاست در این محفل ای خیال پرست / سر بریده ما میکند بمیدان رقص
ز اضطراب دل اهل زمانه بیخبرند / بروی بحر کند قطره وقت باران رقص
ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن / شرار ما بدل سنگ کرد پنهان رقص
نفس بذوق رهائیست پر فشان خیال / ز خاک رست نیاید بهیچ عنوان رقص
مکن تغافل اگر فرصت نگاهی هست / با شک صرفه ندارد بدوش مژگان رقص
بآبین ترانه صدای سپند مینالد / نکرد اشک من آخر بچشم حیران رقص
خلقیست شمع وار درین قحط جای فیض / قانع با شک و آه ز آب و هوای فیض
بیهوده بر ترانه وهم و گمان مپیچ / خمیازه موج میزند از خنده های فیض
نام کرم اگر شنوی در جهان بس است / المنت هر کجا بمیان نیست پای فیض
اقبال ظلم پایه باوجی رسانده است / ترسم ز گریه وا نکشی خونبهای فیض
گرد حقیقتی بنظر عرصه میدهند / گلزار غیر ابر ندارد لوای فیض
عمریست در کمینگه ساز خموشیم / افسون لغزش مژه دارد صفای فیض
آغوش صبح میکشد اینجا وداع شب / بیدل بقدر نفی تو خالیست جای فیض
مباد دامن کس گیرم از فسون غرض / منم همه وگرنه ز خنده و چون غرض

غافل مشو ز ناله که در گلشن نیاز
پستی دلیل عافیت عجز ما بس است
ای شمع صبح میدمد از خویش رفتنی
صبح از نفس بی تکلف نشاند وقت
کشتم از بید است و ما نیها نحک در محیط
قاصدان شوق بگیر ما خدا امی کنند
گر چنین افسردگی جوشد ز طبع روزگار
طمع چون ممتاز اعیان شد وطن همه عز نیست
شفقت حال ضعیفان بر بزرگان تکلیف نیست
چشم حیران مرا آئینه فهمیده است
دستگاه هستی ارباب معنی تازه منت
نبود نقطه ز علم این کتاب غلط
شکست شیشه بچشمت بساط عشرت چند
رجوع اصل خطا می برد طینت فرع
جهان ز جوش غبار من آنقدر آشفت
بفرق حاصل اندیشت خاک طلب است
ز قطره قطره عیان دیده ام محیط
بر جنون نتوانشد اعلام ادب بر محیط
بهره آسایش دنیا ز گردون شنیدنست
کرد دل را پایمال آرزو سعی نفس
عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار
عزت دعوای غبار ساحل تمیز ماست
بیدل از ضبع قناعت بار دوش کریم
شد ره فهم مقصد عالمی بلاش هر قدم غلط
نرسید محضر زندگی ثبوت محکمه یقین
نمود شخص معلنت در عکس و دم بیجان
من های مکتب آب گل ستم است اگر زند جهلت
اگر بعلم آب رخ گهر و گر آتش آتش سنگ زر
دارد از ضبط طبع نفس هوس چه

ملیا الدین نهال تاب و هوای فیض
افتادگیست نقش قدم را عصای فیض
بر اشک و آه چند گدازی بنای فیض
یعنی درین ستمکده یکسر جای فیض

دل را عبث بکلفت اوهام خون مکن
بر بوی صبح دست ندامان شب مدار
حسن از سواد الفت حیرت میرود
بیدل ز تشنه کامی حرص تو دور نیست

حرف ولہ ایضا ۹

موجها دارد ز چشمم تا در دل بر محیط
رفته رفته میخزد در دیده گوهر محیط
میکند حاصل کمر گرد یتیمی در محیط
خار و خس را همچو گل جا میدهد بر سر محیط
در طلسم گوهر من نیست بی لنگر محیط

دل بهر اندیشه فال انقلابی میزند
شوخی برگ نگه در دیده آئینه نیست
هر قدر سازِ تعلق بیش وحشت بیشتر
چون بعزلت خو گرفتی فکر آزادی خطاست
محرم او کیست گرد خویش میگردیده باش

ولہ ایضا

شعور ناقص ما کرد انتخاب غلط
ز رنگ باخته کردی ماهتاب غلط
گرفتنست ز سر چون شود حباب غلط
که راه خانه خود کرد آفتاب غلط
عرق ز آئینه سعی ریخت آب غلط

فریب زندگی از شوخی نفس نخوری
رموز وضع حباب از کسی چه دریابد
نداشت آئینه موج آب غیر محیط
برون دایره مرکز چه ابرو دارد
بخواب دیدمت امشب که در کنار منی

ولہ ایضا رحمة الله علیه

سعی گوهر تا کجا آهنگ گیرد بر محیط
از حباب موج دارد بالش و بستر محیط
موج آخر از هوا افتاد غالب بر محیط
گر شوی از آبروی خویش چون گوهر محیط
ورنه از کف فرق گرفته است تاج و افسر محیط

غیر بیکاری چه می آید ز دست مفلسان
صاف طبعان را به پستی می نشاند جزر و مد
هر کسی را در خور اسباب تشویش است بیا
قابل تحریر اشکم نیست طومار دگر
بی ندامت نیست هستی هر قدر بالد نفس

ولہ ایضا

نه پاست کعبه و دیر اگر کشیم ز ره عدم غلط
که گواه دعوی باطل تو دروغ بود و قلم غلط
چه خطی که شد ز تأمل تو کتاب آینه هم غلط
ندامت ابد میکش سعی که گشته ز دم غلط
بتو آشنا نیم آنقدر که دوئی کند بوجود هم غلط

نفس به مرحله هوس اثر نفس شکافت کیست
ز صفای شیشه طلب پری که ره انجمن پری
ز تمیز جاده و منزلت الم تر دنگ و بد
خط سرنوشت من آشنا ز تنا و تو عمر حیا
من بیدل اینقدر از جنون بخیال هر ز تنیده ام

ولہ ایضا

تا زندگیست نیست جهان بی صدای فیض
فیض است کلفتی که کند اقتضای فیض
لغزیده است در دل آئینه پای فیض
گر بار داد سپهر فلاکت بجای فیض
کشتی ز تسلیم پیدا کرد ساحل در محیط
میکند از هر نسیمی نسخه ابر محیط
همچو گوهر موج ما را گشت چشم تر محیط
میگشاید در خور امواج بال و پر محیط
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط
حلقه دارد ز گرداب بیرون در محیط
بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط
که تیغ انگند کس بموج آب غلط
که خلق کور سواد است و این کتاب غلط
بجلوه خورد دم از اندیشه نقاب غلط
نه نسبت عشق سر ما زبان کتاب غلط
اگر غلط نکنی نیست حکم خواب غلط
نکرد فطرت بیدل به هیچ باب غلط
نیست خبر ز ناتوانی یکی لاغر محیط
با همه روشندلی در راست گوهر در محیط
از هجوم موج بر خود میکشد لشکر محیط
صفحه داری نشاید از طوفان بر مسطر محیط
موج ما باقیست و هستی میزند بر سر محیط
کشتی ما چون صدف گیرد بسر گر محیط
بکجا رسد پی لشکری که کند نشان عالم غلط
تو ز آب منفعلی تری من و تست و هم غلط
خط ما بدایره میرسد سر اگر شود قدم غلط
چو نقوش معنی روشنی که شود بکار علم غلط
رقم جریده مدعا غلطست اگر نکنم غلط
خبر که رفتار ز تاب رشته ما که هر چه

داغ محرومی همان بند عذر دیر بست
شمع را عزاز غم جانکاهی از افسر چه حظ
در هوای رنگ گل شبنم عبث خون میخورد
خواب چون نبود نصیب دیده بیتر چه حظ
گریه ات رنگی نبست از دیده حیران چه سود
بی می از کیفیت خمیازه ساغر چه حظ
کسب دانش سینه خود را ناخن کندنست
میکند آئینه های ساده از جوهر چه حظ
ظلم بر ابله ز منع کام را نهان مکن
غیر جوع و شهوت از دنیا کاو و خر چه حظ
راحت و نعمت بهشت و دوزخ آتش میکند
تشنگی می باید اینجا ورنه از کوثر چه حظ
داده ایم از حاصل اسباب جمعیت باد
مرغ ما را جز پریشانی ز بال و پر چه حظ
اگر میخواهی چراغ محفل اعیان شوی
غیر ازین کز دیده ات اشکی چکد دیگر چه حظ
لذت دنیائی از دستخیهای مرگ
کام زهر اندوده را از عشرت شکر چه حظ
جام قسمت بر تلاش جستجو موقوف نیست
از نصیب خضر حسرت جز سکندر چه حظ
چون کمان پیداست تا گوشه تسلیم ساختن
خانه دارد هم ز فکر بام و در چه حظ
حسن بی رنگی اثر پیرایه امثال نیست
گر کشی آئینه از خورشید روشنتر چه حظ
بیدل از ژولیده موئی طبع مجنون مرا
گر نباشد دود سودا کاکل سر چه حظ
هر چه بود

چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع	سوختن نیست خیالی که نهان دارد شمع
نور تحقیق ز لاف دم هستی که راست	داغ چون حلقه زند خط امان دارد شمع
خواب در دیدهٔ عاشق نکشد رخت هوس	در تماشا که پرواز دکان دارد شمع
رهبر عالم آسوده دلی خاموشی است	آنچه دارد پر پروانه همان دارد شمع
نشود شکوه گره در دل روشنگهران	سوختن بر نشاط دگران دارد شمع
نشود صیقل آئینهٔ این بزم چرا	نوبهار دگر از رنگ خزان دارد شمع
سوختن مفت تماشا مژه باکنید	رنگ خود را پر پروانه گمان دارد شمع
رفتن از دیده خود طرز خرامی دگر است	بیدل اینجا صفت سرو روان دارد شمع
هر کجا کردم بنا سجده‌ات ساز رکوع	میرسد از بار دل در گوشم آواز رکوع
پیچ و تاب موج با کسیر گهر گردیدنیست	با هوا کاری ندارد سرنگونی از رکوع
ما ضعیفان را سامان سلیمانی بس است	تیغ هم خواهد نمازی شد سرافراز رکوع
راست میتازم چو اشک از دیده تا دامان کمان	دیگر ای غافل چه میخواهی اعجاز رکوع
پیکرت خم کرد پیری از فنا غافل مباش	حیرتم سوخت ندانم چه بیان دارد شمع
صافی آئینه ناموس غبار نخست	حکم بر مملکت شام روان دارد شمع
صنعت حیرت عبرت نگهان هوش رباست	بی تکلف چقدر ضبط عنان دارد شمع
تا نفس هست ز دل کم نشود گرمی عشق	از قماش پر پروانه دکان دارد شمع
خامشی صرف جمعیت آسوده دلیست	از هجوم پر پروانه زبان دارد شمع
عالمی بر نفس سوخته چیده است دکان	در لگن ناوک دیگر بکمان دارد شمع
بیدل از سوختنم رنگ سراغ عرش آید	کیست پروانه که گوید چه نشان دارد شمع
نی در پرواز زند سعی جولانگه شمع	هر قدر داری بخفت آئینه ما گیر شمع
دل اگر روشن نشد داغ کلاهی گر داشتست	عالمی را چشم پوشانید و عریان گیر شمع
بیخودی کن از بهار عافیت غافل مباش	گر تغافل خانه پروانه ویران کرد شمع
دل نه قدر آه فهمید و نه پاس شکست اشک داشت	از بن هر قطره اشک ایجاد دامان کرد شمع
تا کجا زین انجمن چشم هوس بستن شدنی	موم تا آلوده شهد است تاوان کرد شمع
نیستی بیدل بداد خودنمائی میرسد	عاقبت خود را ز رنگ رفته پنهان کرد شمع
سوختن یک نغمه است از ساز شمع	میرسد بر انجمنها ناز شمع
نالها در دود دل گم کرده ام	سوختن باشد همین دمساز شمع
تاکی ای پروانه بال افشانیت	تا خموشی میرسد پرواز شمع
رونق عشاق عرض هستی است	نیست جز پرواز رنگ آواز شمع

حرف — وله ایضا رحمة الله — ع

از نفس گر همه جانست زبان دارد شمع	خامشی میشود آخر سپر تیغ زبان
سر به شعله بچشم نگران دارد شمع	رنگ آشفته متاع هوس آرائی هاست
چار در پای خود از دست زبان دارد شمع	اضطراب و طپش و سوختن و غمها
دود در سینه محالست نهان دارد شمع	ضامن رونق این بزم گداز دلهاست
اثری از نفس سوختگان دارد شمع	زعفران زار طرب سیر رخ کاهی ماست
گر فسردن بکمین خواب گران دارد شمع	بی تمیز است حیا حسن چو بیشرم افتد

وله ایضا

چون مه نو تا فلک رفتم سرافراز رکوع	پیش از آنکز خاک من بالد نهال زندگی
سجده انجامست هر جا دید آغاز رکوع	شخص تسلیمی ز پرواز هوسها شد بدر
سجده ایجاد نگین و خاتم انداز رکوع	گر منافق از تواضع صاحب دین میشود
بر نمیدارد دماغ سجده ام ناز رکوع	سرکشیها زین دو آغوش حمیت میشود

وله

سخت نزدیکست بیدل سجده با ساز رکوع	باز امشب نفس شعله فشان دارد شمع
خبر سیاهی بدل خود چه نهان دارد شمع	نیست جز سخت سیه زیر نگین داغم
حلقه چشمیست که بر نوک سنان دارد شمع	مقدم ره همه شب تا سحر بهمو بینا
شعله تابیست که در رشته جان دارد شمع	زندگی گرمی بازار نفس سوختهاست
بال در بستن منقار نهان دارد شمع	رنگ آئینهٔ دل آمد و رفت نفس است
اینقدر ناز سبک سوی میان دارد شمع	چشم عشاق قیامت کده شوخی دوست

وله ایضا

تا نقش پا همین سر گریبان کند شمع	خود گدازی محرم اسرار امکان گشتن است
اینقدر ما را درین هنگامه حیران کرد شمع	غفلت این انجمن درخورد اغماض است و بس
رنگ ها پرواز دارد گل بدامان کرد شمع	بر رخ ما ناز مشتاقان در این مژگان مبند
سبحه و زنار را با خاک یکسان کرد شمع	در گشاد عقدهٔ هستی که ناخن کمترست
عضو عضو خویش اینجا صرف مژگان کرد شمع	نور دل در ترک لذت جهان خوابیده است

وله ایضا

پرده نتواند نهفتن راز شمع	خود گدازی آبروی دیگر است
سر بپیچیده است بر آواز شمع	عاشقان را مونسی جز دود نیست
پرفشانیهاست با گلباز شمع	ختم تدبیر زبان لب بستن است
سر بریدن میشود پرواز شمع	کیست دریابد زبان بیخودان

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

حساب عبرتی از پیش پا مشو غافل — بغیر تفرقه چیزی نبود حاصل جمع

بی نم خجلت غنا باشد سرو کار طمع — ضبط استغنا عرق دارد ببازار طمع

غیر نومیدی علاج اینقدر امراض نیست — خجلت بیحاصلی بر سر و کلزار طمع

آسمان خمیازه یاس تو خرمن میکند — خدمت همت محالست از پرستار طمع

بهر تعمیر خیالی کز نفس ویران تست — لب گزیدن نشکند دندان اظهار طمع

در خور جا کندن از اغراض میباید گذشت — شور اقبال گدا میباشد ادبار طمع

بزم چندین حسرت آشنوی قناعت چیده ام — چون مژه بی سر نگونی نیست دیدار طمع

از خرد چشم طریق انتعاش کام خلق — بستن لب هم کمر بسته است در کار طمع

بی نیازی بیدل آخر احتیاج آمد بکف — محرم راز غنایم گرد آثار طمع

هوس جنون زده تا کی بهمه قدم نزند از طمع — برین فرو نرود چرا که کسی علم نزند از طمع

حذر از توقع بی قران که انبت نکشد عنان — چو غرض معامله ساز شد همه ره بهم نزند از طمع

چو شست آینه خسان بسد بصیقل امتحان — که مبادا چو مهر آبرو بغبار نم نزند از طمع

بلند است مصلحت ازل سوی عمده قیامت — کف خاک گیر و حواله کن بلبی که دم نزند از طمع

کف دست میکرد امتحان ز حسین نیست پا بسر — چقدر غبار دل گدا بصف کرم نزند از طمع

سر و برگ بیدل باشد اگر اتفاق قناعتی — شجر جهان غنا شود نفسی که کم زند از طمع

نشاء عجز من چو شبنم داد بر طبیعت باغ — میشود برق نظر بال و پر رنگ چراغ

چون نگین تا حرف نامت خیال نقش بست — از کفی خاکسترم گلخن در آغوش باغ

مستی چشم تو مدهوش برد در دهر قماش — داغ کشتن شعله را از پرزدن خشید فراغ

گر بدین بی پردگی میبالد آغوش زبان — زنگ را آیینه نامه ای میکند گلداغ

از تو هر مژگان زدن کم میشود بیهوشی — بیدل از من گریه میخواهد چه صحرا و چه باغ

عالم همه داغست و ندارد اثر داغ — در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ

دل قابل گل کردن اسرار جنون نیست — از شعله سراغی نه بهر اثر داغ

یکف خاکستر خوشیم که تب عشق — بر دود تنیده است هجوم نظر داغ

بس ساغر تحقیق ز تقلید بگیر — تخلیست جنون شعله بهار ثمر داغ

عمر نیست بحیرتکده عجز مقیم — خاکی نفشاندیم جز آتش بسر داغ

از هیچ گلی بوی وفائی نشنیدیم — بیدل یکشی جامه ماتم ز بر داغ

یارب از سر منزل مقصد چه پیدا باشد سراغ — دیده حیرانست و من بی دست و پا دل بی دماغ

غیرت بیدست و پائی های شخص همتم — آنچه نتوان دید تا یکبست در بود چراغ

رشته هم از قرب جویان موج خوبی ببرند — بوی گل هر جا رود با خویش دارد برگ باغ

چو اشک شمع همان حرص گیرد اجل طمع — هزار خوشه درین کشت دانه شد بیدل

وله ایضا

عالمی پر میزند در نبض بیمار طمع — عمر در حسرت شد و یک طوق قمری خم نبست

ای هوس بردار دست از شکل نار طمع — بی نیازی تابع اندیشه اغراض نیست

خاک دهر از آبرو گل کرد معمار طمع — زخم عبرت نیست تنبیه ما جز پیکان

عمرها شد حرکت از پا میکشد خار طمع — از کمال خویش غافل نیست استعداد خلق

باید از شخص امل پرسید مقدار طمع — گر همه بر آسمان خواهی نظر بر داشتن

دست بر هم سوده گفت نیست از رفتار طمع — نیست موقوف سؤال ابرام طبع دون بیدل

وله ایضا

کجاست گنج قناعتی که در قسم نزند از طمع — بدر و روزه فرصت بی تقاکه فقر دارد روزه غنا

همه گر بود سر آسمان که بخاک خم نزند از طمع — فلکست اگر در بار شد دو جهان قلمرو نازشد

که حریص اگر مژه وا کند بحیا قلم نزند از طمع — مپسند بر گل آرزو هوس طبیعت رنگ و بو

که تلاش همت دو عالم بدر عدم نزند از طمع — اگرت بود درک غیرتی که آبرو نزند بری

که چو سکه هر چه بسر خورد بسر درم نزند از طمع — نشود کدورت فقر ما کلفت فائده غنا

حرف غ — وله ایضا ۱۰۰۰

از گداز رنگ طاقت یافتم می در ایاغ — بیخودی گل میکند از پرده آگاهیم

وسعت سیر دل که سودم برق شوق گرد باغ — شعله پرور قمری سرو چمن پوشیده ام

از شکست رنگ می چون گل بهم بر زد دماغ — عافیت نظاره را در آشیان حیرتست

دود میگردد صدا در حلقه زنجیر داغ — از حسد دل آشیان طعن شعله میشود

گر بداری باور از آیینه روشن گر سراغ — عمرها شد شسته ام چون ابر دست از حرص

وله ایضا

در زیر سیاهست هنوزم سحر داغ — نقش پی خورشید تا طلعت مشتاقست

احکام صنعتم پنبه و ماند از جگر داغ — تماشا همه در دیده عشاق نهانست

تا دل بود از لاله نرسی خبر داغ — رنگی دگر از گلشن راز نتوان چید

در نقش قدم سوخته دماغ سفر داغ — فریاد که شد عمر و ز نومیدی مطلب

دل زنده شد و حلقه در خر در داغ — در رنگ خوشست آینه سوخته جانان

وله ایضا

هر که را سوز نفس می یابدم گردید داغ — دل اگر روشن شود غفلت نمیکند بچشم

خار را چو مبکند آیینه دیوار باغ — از سکندر جاودان گر آنجا نیست کرماند اثر

ساغر فطرت بگردش گر نباید کو ساغ

نیست کم بوی جنون هم سایه برهم دماغ

کرد آگاهم ز سور و ماتم این انجمن

در بهار آواز بلبل در خزان بانگ کلاغ

بی طپیدن نیست ممکن وضع مجنون نفس

ای ز اصل کار غافل زندگی کو فراغ

سوختن آماده باش کاین غفلت میدهد

صبح خود را شام کردی شام میخواهی چراغ

اختلاف وضعها بیدل لباسی بیش نیست

ورنه یک رنگست خون در سینه طاوس و زاغ

وله ایضا

کو شعله دردی که بدوق اثر داغ

خاکستر من سرمه کشد در نظر داغ

افسردگی از طینت من رنگ نگیرد

چون کاغذ آتش زده ام بال و پر داغ

غمخواری ما سوخته جانان چه خیالست

جز شعله نسوزد جگر کس بسر داغ

هر چند ندارد ره ما منزل تحقیق

چون شمع روانیم همان بر اثر داغ

از اهل هوس جرأت عشاق محالست

زین بیجگری چند بجوئی جگر داغ

هر لخت دل آیینه برفتست جهانسوز

خورشید کشیده است خم از بر داغ

هر چند جهان خنده یک لاله نیست

کو دل که برد رنگ قبول از نظر داغ

مهتاب

مهتاب شبستان خیالم برد ثبت	آن به که گل پنبه گذارم بسر داغ	با عجز بسازید که صد شعله درین بزم	شمشیر شکسته است بزیر سر داغ
مارا ببلای سیهی کرد مقابل	یارب که بسوزد کف آیینه گر داغ	بیدل ز دلم طاقت پرواز ندارد	هر چند بصد شعله پر و بال و پر داغ
شمع من گرم حیا کرد مگر سوی چراغ	**وله ایضاً**		میتوان گرد شنا در عرق روی چراغ
دل اگر جوشش طراوت نزند سوختنی	شعله کافیست همان سیر لب جوی چراغ	سوختیم از هوس ما شره واری کشید	بال پروانه ما شانه گیسوی چراغ
نتوان بود ز نیرنگ عنانش غافل	بزم گرمست با فروختن روی چراغ	بالش عافیتی نیست درین شعله بساط	نفس سوخته دارد سر زانوی چراغ
پیری و عسرت ایام جوانی غلط است	صبحدم رنگ نه بندد گل شب بوی چراغ	قرب این شعله مرا جان بنجود آتش زد	نیست پروانه ما بیخبر از خوی چراغ
عجز ما رنگ شرار تکده ناز تو ریخت	بال پروانه شد آخر خم ابروی چراغ	آب گردید دل از ناله همان عجز نوا است	رشته فربه نشد از خوردن پهلوی چراغ
هر کجا گرد کند شمع خیالم بیدل	**وله ایضاً**		شعله از شرم نشیند بزانوی چراغ
بذوق گرد رهت میدوم سراسر باغ	ز بوی گل نمکی میزنم بزخم دماغ	سزد که بیخودیم بخشد از بهار سراغ	پی شکستن رنگی رسیده است بباغ
بفکر عافیت از سر گذشته ام لیکن	چو شمع یافته ام زیر پای خویش سراغ	هزار جلوه زبان کرده ام ز بیخبری	چه رنگها که نرفته است از کف صباغ
ز نقد عیش جنون ما هیچ جام مپرس	بغیر داغ می نیست در پیاله داغ	بعالمی که سخن داغ بی رواجیهاست	چو غنچه بر لب خاموش چیده ایم دماغ
در آفتاب یقین چرخ و انجمش عدم است	چو شب گمان تو طاوس بسته بر پر زاغ	فضولی تو مقابل پسند یکتائیست	مباد جلوه تحقیق کس آیینه داغ
چراغ رهگذر باد در نمیگیرد	درین چمن چقدر سعی لاله سوختن داغ	ز دور چرخ درین انجمن که دارد یاد	بهوش باش که مستان شکسته اند ایاغ
چه کوریست که خفاش طینتان ازل	ببیرخانه خورشید میزنند چراغ	غبار عالم اندیشه کیم بیدل	که دارم از چمن اعتبار رنگ فراغ
نیست پروانه من قابل پهلوی چراغ	**وله ایضاً**		حسرت سوختنی میکشدم سوی چراغ
سیر این انجم وقف گشاد مژه است	هر که چشمم نمود رنگ و بوی چراغ	یاس ز عافیت احرامی دل میخندند	سر و خاصیت پروانه تو و خوی چراغ
داغ انجام نفس سخت عقوبت دارد	ترسم آخر بدماغت نزند بوی چراغ	برق اشعله که حرز دل بیتابم بود	مجلس آرا غلط است بیا زدی چراغ
آبیار چمن عشق گداز است اینجا	کشت پروانه همان سبز کند خوی چراغ	عشق در خلوت حسن انجمن آرا خودست	جیب دارد سر پروانه بزانوی چراغ
سیر هستی چقدر برق ندامت دارد	شعله در رنگ عرق میچکد از روی چراغ	طبع روشن ز غبار دو جهان آزادست	تیرگی رخت تکلف نبرد سوی چراغ
غافل از مرگ با فسون امل نتوان زیست	شانه دارد نفس صبح بگیسوی چراغ	رنگ پروانه این بزم ندارد بیدل	تا کی بخت گل واکشی از بوی چراغ
کنون که میگذرد عیش چون نسیم از باغ	**وله ایضاً**		چو گل خوش آنکه زنی دست کار با ایاغ
ز شبنمم گل این نکته نقد آگاهیست	که گرد آبله پائی شکسته اند بباغ	ز چشمک گل باغ جنون مشو غافل	تنیده است نگاهی بخط ساغر داغ
گذشته است ز هستی غبار وحشت ما	ز رنگ رفته همان در عدم کنند سراغ	درین بساط که حیرت دلیل بینائیست	بغیر سوختن خود چه دید چشم چراغ
چه انجمن چه گلستان فضای تنگیست	مگر ز مرحله جوید کسی مقام فراغ	ز درس عشق بحرف هوس قناعت کن	خمار نغمه بلبل شکن ببانگ کلاغ
تلاش منصب پروانه مشربی مفتست	بگرد گرد سر هر دلی که دارد داغ	خمار مجلسیان عرض ساغر است اینجا	ز بیدماغی مستان بسانگر ایاغ
دو روز در دل خون گشته جوش زن بیدل	**وله ایضاً**		نه باغ در خور جولان آرزوست نه راغ
ما شهیدانرا وضوئی داده اند از آب تیغ	سجده آموز سرها نیست جز محراب تیغ	چهره با خورشید گشتن طاقت خفاش نیست	خیره میگردد نگاه بیکر از آب تیغ
هر سری کز فکر ابروی تو جنبد گردید خم	از گریبان غوطه زد در حلقه گرداب تیغ	دل ز مژگانهای شوخت هم بساط بستر است	چشم حیران در خیال ابروت همخواب تیغ
نیست ممکن پیش ابروی تو سر برداشتن	بیخودیهای دگر دارد شراب ناب تیغ	از زدودن بطراوت نیست زنگار خطت	شسته می باید بهار سبزه ات از آب تیغ

۸۰

[illegible]

از چمن تا انجمن بیتاب تسخیر دلست
بوی گل تا دود مجمر میدود کاکل بکف
یاد رخسار تو سامان چراغان میکند
هر سر مویم کنون خواهد دمیدن گل بکف
نیست بیدل در او نگاه جز حیرتی مشرب ترا
شیشه را جز سر نگون کردن قدح قلقل بکف

وله ایضاً

چه دهر گردد بهر ذره ات حضور سر و سفر بکف
که براه ما گذشته قدمی زالم سر بکف
دلت از هوس نزدوده ره معنی نکشوده
ز جنون سر بهوا مبر چو سحاب دامن تر بکف
ستم است میل طبیعت نفس عالم بی بقا
ز محیط تا قدحت رسد شکن خمار اثر بکف
ز غرور طاقت بی یقین مفروش ما و من اینقدر
که رسی بعرصه امتحان زگداز زهره جگر بکف
کشد از مزاج تو آگهی در فیض نعمت بیکسی
ز گشاد عقده دست تو دل بدر کلید سحر بکف
تو بهشت نقد حقیقتی امید نسیه الم مکش
مگذر ز عشرت مبهمی که رسد زمان دگر بکف
ز بنا رخنه در شکستن جرم بنا شرر بکف
بغبار خم زده واشیم و جهان خبر وعا
چو سحر زدم نفسی که نبال ماند و زر بکف
بهار رنج که کسی نخورد برات مسلمی
بحقیقت گل این چمن نرسید خواجه زر بکف

هرزه گرد اقبال صحبت مکن زنهار
تا نفس با غیست ممکن نیست ایمن زیستن
جز تبسم با لب او هیچکس را تاب نیست
سایه را از هیچکس اندیشه تعظیم نیست
هیچکس سودی نبرد از انتظار مدعا
تا توانی بیدل از وهم تعلق قطع کن
نسبت لعل که دارد اینهمه سامان صدف
ترک مطلب کن و از کلفت این بحر برآ
نتوان مایه اسباب طرب فهمیدن
در شکست جسد آرایش تعمیر لست
کام تقلید ز نعمت نبرد بهره ذوق
تا نمیگردد تب و تاب نفسها هر طرف
لسته انداز شوخی صد انقش نبات
مشرب دیوانگان با می ندارد احتیاج
هرکجا شور تمنایست دلیل جستجوست
تا نمیرد دل بحرف خلق نتوان گوش داشت
گر زمین گر آسمان حیران نیرنگ دلست
بیدل از بس شیشه‌ام جوش بهار غفلت است
جای آنست که بالد گهر از شان صدف
نیست در عالم بیمطلبی اسباب دوئی
چند افسوس طلب آبله داری دارد
بر یتیمان چقدر سایه فکن خواهد بود
زانکه باید دحرم نمیند و خفته ایم
ای زعکس گشت آئینه جام مل بکف
تا دم تیغت کند گلچینی باغ هوس
بزم امکان را که و مه گفتگو سرمایه اند
قامت پیری نشاط رفته را خمیازه است
ریشه آزادگی در خاک این گلشن گلست
محو گشتن میکند دریا حباب و موج را

عاقبت خون گشت اگر گشتی به هر طرف
چون گلوی شمع باید بود با خنجر طرف
موج می باید که گردد با خط ساغر طرف
ناتوانی عالمی دارد تکلف طرف
تا نشد چشم طمع با حلقهای زر طرف

ناتوانان مینداز رنج افتهای هر
ناله ما بر نیاید با تغافلهای ناز
ای بهشت آرزو بر چشم گریان رحمتی
بوی گل با ناله بلبل وداع آماده است
شور امکان بر نیاید با دل آسودگان

وله ایضاً رحمه الله

سور در بحر فکنده است نمکدان صدف
نیست جز بستن لب چیدن دندان صدف
اشک خندی که دیده حیران صدف
نیست بسود گهر تاجر نقصان صدف
غیر ریزش نبود در خور دندان صدف

عرق شرم همان مهر لب اظهار است
بقفا عمکده ام ره نبرد صحبت غیر
بگذر از حاصل این بحر که بی عبرتیست
اینقدر حاصل آرام درین بحر کرست
اشک شوخست بضبط مژه گرم بیدل

وله ایضاً

گرده اند اجزای این پیکر بیکدیگر طرف
جام لبریز است هر جا سنگ شد با سر طرف
پای خواب آلود میگردد به بال و پر طرف
جز بخاموشی نگردد شمع با صرصر طرف
شوخی این نقطه افتاده است با دفتر طرف

دل مصفا کرده باید بحیرت ساختن
عالم تحقیق با آئینه دار غیر نیست
شیشه صحبت آئینه تمثال خوب و زشت ماست
عافیتها در جهان بی تمیزی بود جمع
قطره گو گو هر کدام افسون چو بینی املاست

وله ایضاً

بحر در قطره کی اینجا شده مهمان صدف
دل صافیست همان دیده حیران صدف
سودن دست که در سخت بدامان صدف
بد و دیوار نگون خانه ویران صدف
استخوان خشکی مغز است درین بیان صدف

عزلت از حادثه دهر برون تاختن است
ظرف بتیابی یکقطره ندارد این بحر
قسمت کردم آبیست غنیمت بیدان
صحبت مرده دلان سخت بسر است دارد
جوش یاسیست بهار طرب ما بیدل

وله ایضاً

گردن خلقیست چون شمع از سر خود گل بکف
جامها در سر تنگ و شیشها قلقل بکف
چشم حیرانیست گر سیلاب دارد دل بکف
سرو هم چون گردن قمریست اینجا غل بکف
جز و از خود رفته دارد دستگاه کل بکف

چون هوا سودائی فکر پریشان میشود
غنچه واری رنگ جمعیت درین گلشن از نیست
کرم دارد اطلس و دیبا دماغ خواجه را
حسن چون شد بی نقاب از فکر عاشق رسته است
فیض هستی عام شد چندانکه چون بینا یعنی

تیغ کمتر میشود با پیکر لاغر طرف
سعی خاموشی مگر باشد بگوش کر طرف
گرده اند این قطره خون را که به صد نشتر طرف
خیر باد دوستانم داغ کرد از هر طرف
جوش دریا نیست با جمعیت گوهر طرف
یک قلم نور است چون شد دود آتش هر طرف
بخیه دارد زگهر چاک گریبان صدف
ضبط آغوش خود است الفت احسان صدف
بعد تحصیل گهر وضع پشیمان صدف
ای که آب سوار از خجلت سامان صدف
طفل خندی بشانم بدبستان صدف
میدود اجزای ما چون موج دریا هر طرف
بلبشتر آئینه میگردد بروشنگر طرف
خنده باید بود با اعراض چون جوهر طرف
کس نگردیده است اینجا با کسی دیگر طرف
گر دادم گشتنت آخر نگاه و خنجر طرف
حمله دریا نیم اگر این عقده گردد گوهر طرف
سبزه خوابیده میبالد چو مژگان هر طرف
موج دریا نشود دست و گریبان صدف
موج گوهر شو و منیاز ز میدان صدف
بحر بی شکسته است لب نان صدف
آب گوهر همه وقفست بزندان صدف
میدمد چشم تر آب از لب خندان صدف
شانه از زلف تو بنصحت یکچمن سنبل بکف
هرکه دارد بوی مضمونی از آن کاکل بکف
از پریشانی گل اینجا میدمد سنبل بکف
از حریری این پشت خزانی که بر آید جز گل بکف
گل همان در غنچگی دارد دل بلبل بکف
در نظر می آیدم محراب جام مل بکف

نه بعزت آنهمه بالیم نه بجاه و رتبه معالم
برخود از سار شکفتن کی گمان دارد عقیق
بسکه بی آبست این صحرای شهرت عیار
عیب ما رنگین خیالان معنی رنگ ماست
حرص هر جا غالب افتد بر جگر دندان نهاد
بجگر خوردن میسر نیست پاس عیبها
خون دل را در بساط دیده رنگی دیگر است
محو لعلت را غبار دانه آب زندگیست
غیر از حیا چه پیش توان برد در عرق
با این هجوم عجز بهار قدم زدیم
شور شکست شیشه ز طوفان گذشته است
گرد هوس بسعی خجالت نشانده‌ام
بیدل تلاش عجز بجائی نمیرسد
رخ شرمگین تو هیچگه بخیال ما نکند عرق
بلبم ز حاجت ناروا اگر هست نم ز ده حیا
تب و تاب هستی منفعل شرم بسته مدو شمع
چو سحاب معبد آرزو دهدم نوید چه آبرو
نفس رسیده از عدم چو سحر تنیده شبنمی
ز خود فروشی پرواز بسکه دارم ننگ
بقدر آگهی اسباب وحشتست اینجا
تو نا خدای محیط غرور باش که من
با اعتبار اگر وارسی نمی ارزد
بقدر عجز ازین دو مکاهت آزادیست
ز صورت از همه معنی شوی نمیشود
وبال دوش کسان بودن از حیا دور است
چو نام تکیه بنقش و نگین مکن بیدل
تا کجا با طبع سرکش سر کند تدبیر جنگ
خیر و شر در وضع هموار نهم تمیز نیست
هر بن مویم بصد زخم ندامت کوچه داد

حرف — وله ایضاً — ١٠٠

در خور نامت تبسم در دهان دارد عقیق
روز و شب نقش نگین زیر زبان دارد عقیق
عرض نقصان تا دهد از رگ زبان دارد عقیق
در هجوم تشنگیها امتحان دارد عقیق
ابرو در موج خون دل نهان دارد عقیق
آبرو در خاتم افزون تر زکان دارد عقیق
همچو دل تا رنگ خونی هست جا دارد عقیق

جای آن دارد که باشد بانی مذهب شمع
ساده کی دار الامان بی تمیزان بوده است
هر کسی تا خاک گردیدن رنگی بسمل است
هر که می‌بینی بقدر شهرت از خود رفته است
اعتبارات جهان بر پی نسق افتاده است
لعلها از بهر مشتاقان تبسم پرور است
نیست بیدل کاوش ایام بر دلخستگان

وله ایضاً

خجلت بساط آبله گستر در عرق
آن سنگدل بگردی آزرده در عرق
کم نیست ته نشینی این درد در عرق

برروی ما ز شرم نموهای اعتبار
شبنم چه واکشید ز تماشای این چمن
نومید وصل بود دل از سار انفعال

وله ایضاً

که دل از طپش نگذارد و نگه از حیا نکند عرق
ز رشته کله و الکنم اگر آشنا نکند عرق
نگشاید از دم تیغ هم گرهی که وا نکند عرق
اگر از بلندی دست من اثر دعا نکند عرق
خجلست زندگی ار کسی که درین هوا نکند عرق

به نیاز تحفه یکدلی سبقی نبرده‌ام از وفا
بغبار رنگ و هوای گل نگه ستم زده میکشد
الم تردد سر نگون ز تری جبین نعم برون
چقدر ز کوشش ناتوان بدو انتظار خجالتم
ز غبار بیدل ما ز او نه مد تفاوت ما و تو

حرف — وله ایضاً — ٢٠

سواد دیده آهو بس است داغ پلنگ
ز جیب خویش فرو رفته‌ام بکام نهنگ
گشاده روئی گوهر خجالت دل تنگ
که دل شکاف قفس دارد از شکستن رنگ
فتاده است حبابی بقید کاه و فرنگ
نبسته است کسی پا بکبر دنت چو تفنگ

نمیشود طرف نرم خو درشتی دهر
به نیم چشم زدن وصل مقصد است اینجا
بذوق کینه ستم پیشه زندگی دارد
جز این که کلفت بیجا کشد چه سازد کس
بکسب بی نفسی زن صفای دل دریاب
درین محیط ز مضمون اعتبار مپرس

وله ایضاً

شیوهٔ کم ظرفی ساز این بی‌چرپک
صلح تقدیمی ندارد گر کند تا خیر جنگ
بسکه گردم چون سحر با آه بی تدبیر جنگ

با جنون کن صلح و از شورش مپرهیز ای
انفعالی کاش برچینید بساط اختیار
از شکست ساغر و مینا صدا آزاده است

صدف قناعت بیدلم ز دل شکسته گهر کف
نسبت دوری بلعل دلبران دارد عقیق
حلقه‌های دام از خاتم گمان دارد عقیق
خون رنگی در فسرده بهار روان دارد عقیق
سود نامی هم بتحصیل زیان دارد عقیق
جا بگینه‌ها بهر نام دیگران دارد عقیق
آب باریکی بذوق تشنگان دارد عقیق
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق
چون اشک سعی تا قدم افسرده در عرق
رنگی نگردد گل که بنفشرد در عرق
ما را گشاد چشم فرو برده در عرق
آئینه ات ز ما غلطی خورده در عرق
حلقی چو شمع داغ شد و مرده در عرق
که ز گرم جوشی خون من بکف حنا نکند عرق
کسی اینقدر که بی هوس بدو حرف اگر نکند عرق
چو قلم نمی سپرم رهی که نشان ما نکند عرق
که ز خاک هم نرسم چو اشک اگرم فنا نکند عرق
اگر از طبیعت منفعل ز خودم جدا نکند عرق
چو اشک شمع چکیده است خونم از سنگ
بروی آب محالست استادن سنگ
شرار ما نکشد زحمت ره و فرسنگ
کمان همین نفسی میکشد بزور خدنگ
جهان الم کده و آرزو نشاط آهنگ
گشودن گره آئینه راست رفتن زنگ
حباب بست نفس بسکه دید قافیه تنگ
که جز شکست ندارد بسر رسیده پلنگ
ورنه در پیش است با هر خار و منکر جنگ
آه ازین تدبیر پوچ آنگاه با تقدیر جنگ
در لباسم نیست رنگی تا دهد تغییر جنگ

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

محو دیدار تر از آفت دوران چه باک | دشت هم از کوه پر کرد است دامان سنگ
حسن تنها کی به پابست تعمیرش نشد | گر همه چون آسیا ریزند دندان سنگ
اعتبار است اینکه یار دشمنی با ما | چون فلاخن ره کند هر کس بود نازش ز سنگ
حسن گر جوش نزاکت تعلیم نکست | گر همه مجنون من باشد گریبانش ز سنگ
یک شرر بیتابیم بر جا برافشاند ز دل | آبیارش موج زنجیر است ویرانش ز سنگ
نیست سامان ته کهسار ملامت برنتافت | شیشه در سنگ میبالد نهانش ز سنگ
آتشی بسیار دارد بیدل این گیسوی هم | بر دل افسرده ریزد کاش طوفانش ز سنگ
چو غنچه بسکه تپیدم ز وحشت دل تنگ | ز سایه آینه ما نقاب ماست سنگ
صدای پا نفروشد ز خویش رفتن | کشیده ایم دلی در کمند گیسوی چنگ
کدام سنگ در این وادی از شرر خالیست | عصا مباد شود دستگاه کوشش لنگ
سیاه حیرتم از عالم تقدس ایست | مباد جامه عریانیم بر آرد رنگ
گذشت عمر چو طاوس در پر افشانی | که سرمه میل نهان کرده است در رگ سنگ
بمکتبی که نوشتند حرف ما بیدل | تار ناله صریر قلم شکست آهنگ
گر جنون چه شد این شیشه بی حاصل تر | عزتی دیگر بود همچون نگین نامش ز سنگ
ناز پرورد خیال چو طفلانیم ما | چون شرر بگذشت آخر تیر مژگانش ز سنگ
گر شرار با بسیج هستی قانع شود | هست طوماری که دارد بیتابیانش ز سنگ
همچو گنبد میکشد هر کس درین حسرتسرا | تا کشد گوهر ندارد چاره میزانش ز سنگ
پای خواب آلود تمکین گشت محو هیچ | میتوان کردن به رنگ شیشه عریانش ز سنگ
شوق من بیدل درین کهسار پرواز فرصت | ناله دارم که می بالد نیستانش ز سنگ
رسانده ایم درین عرصه خیال آهنگ | شکست ساغر و میناست محمل عشرت سنگ
شرابخانه هستی که عشق ساقی اوست | کسی ندید که گل دامنی که داشت ز سنگ
سواد الفت اندیشه عبرت اندوده است | درین ستمکده با هم رسیده ایم ز سنگ
خیالت اینهمه داغ غرور غفلت ماست | که بر شته کشد خارهای پشت پلنگ
چه آفتی تو که نقاش فتنه خفت | فشرده است لب مد زنگ کاندیشه تنگ
هنوز شیشه نه نشاه عالمی دگر است | ز خویش رفتن ما اینقدر نداشت درنگ
که محیط تقدسی مکن آبروی حباب سبک | چو حباب خفت اگر شوی غرور سر پر هوا سبک
نشد در مسند سیم و زر بوقار عزت نشستنت | که ز سنگ دامن میتوان نخند کسی بصد سبک
همه گر ناله علم کشی گر اشک گرمی نم کشی | که چو سنگ رنج گرانیت نشود مگر بحجاب سبک
کند احتیاج اگر هدف کشای لب بغرض کف | کجاست چینی از زمین که شود بیانکه ز سبک

کم نمی باشد حصار چشم حیرانش ز سنگ | عشرت مجنون چه موقوف است بر طفلان شهر
عاشقان چون شعله می بندند عریانش ز سنگ | آسمان مشکل گره از دانه ما وا کند
سنگ اگر مینا نگردد نیست نقصانش ز سنگ | سختی ایام در خورد قبول طبع کیست
بوالفضولی چند میخواهند پیمانش ز سنگ | سر برسوائی کشد ناچار چون نقش نگین
نیست ممکن گر ببندی راه جولانش ز سنگ | مزرع دیوانه ما بسکه آفت پرور است
دانه میچینند همچون کبک مرغانش ز سنگ | تا ز غفلت نشکنی دل گوشه گیر حیرتست

وله ایضا

شکست برزخ من آشیان یاس رنگ | صفای طبع جنت سیاه باخته ایم
شکست رنگ نمیخواهد اعتبار ترنگ | ز پا بسر قامت پری به ساخته ایم
شبانه ماست بخون خفته فریب دو رنگ | بقدر شوخی تدبیر خجلتست اینجا
بگلشنی که منم رنگ هم ندارد رنگ | بقدر همت خود کسوتی نمی بینیم
دلی نخستیم از آئینه خانه نیرنگ | بعبرتی نگشودم نظر درین کهسار

وله ایضا

شیشه شکسته باید خواست تا پیرایش سنگ | بر سر مجنون کلاهی گر نباشد گو مباش
سایه دارد بر سر خود خانه ویرانش ز سنگ | با نگاهش بر نیاید شوخی خواب گران
تا قیامت میکشد روغن چراغانش ز سنگ | مد حسابی که گردون بر سر ما میکشد
اینقدر سختی که بر می آورد نانش ز سنگ | سخت جانی چنگ اقبالیست تا بی همچو ما
همچو کوه افتاد آخر گل بدامانش ز سنگ | حیف دل گر غفلت باشد غبار اندیشه

وله ایضا

چو شمع ناوک آهی بشوخی پر رنگ | ز نا امیدی لبها دلت چه غم دارد
بجز خیال حدوث قدم ندارد رنگ | درین چمن همه با جیب خویش ساخته ایم
نگاهی آب ده از سرمه دان داغ پلنگ | در آرزوی شکستی که چشم بد مرساد
صفا ودیعت نازیست در طبیعت رنگ | تلاطمی که ز قد سایه نیاکو شست
برنگ رفته کشد محمل غبار فرنگ | چه گل ضرر که گریبان درم علاجی نیست
تفاوت عدم کم مدان بی تنگ | بدوش برق کشیده ایم بار خود بیدل

وله ایضا

که زمانه میکشد آخرش چه کلیمتا نه نیا سبک | ز ترنم نی ارغنون دل گرفته مخوان فسون
تبر از وی که تشنم کشتی نشود بغیر حباب سبک | بعلاج ننگ فسردگی نفسی تنگی دران برآ
که وقار گوهر نصیحت فکنی بسبب دفتار سبک | غم بی ثباتی کاروان همه گرد بر دل ما گران

محو دوش تو چه خبر که زبانی دارد بهم
دو بیمرگم
اگرت منظور است ازین کند تو گران ز دم
چه سحر بخشی یک نفس ما هم هستی کشد عنان
ز گرانی سر از دوش شد خلق عرق ریزی
تو اگر ستی کنی این کدو شود اتفاق سنگ
بگنبد بیدل از نغمه قی تمام الت بر او
چو غبار بی طرح برزه قن نشود دحن چا سبک

وله ایضا

کرم نوید کیست سر زدن شکست رنگ
کز خویش میروم بگردش شکست رنگ
جام سلامت از می سیه دل تهی است
غافل مشو زباده فروش شکست رنگ
مانند نور شمع درین غربت انجمن
بالیده ایم لیک ز جوش شکست رنگ
ای صبح گرد محمل تحریم چاره نیست
باید نفس کشید بدوش شکست رنگ
غیر از خزان چه کرد کند رفتن بهار
خجلت نیاز میده گوش شکست رنگ
چون موج بر صحیفه نیرنگ این محیط
نتوان نمود غیر نقوش شکست رنگ
آنجا که عجز قافله سالار وحشت است
صد کاروان درازست خموش شکست رنگ
آخر برای دیده بیخواب ما چو شمع
افسانه شد صدای خموش شکست رنگ

سر و ار محو

پرواز محو منزل مقصود ما پدید / ما دلیم باخته هوش شکست رنگ
شاید پیام بیخودی ما باو رسید / حرفی کشیده ایم که گوش شکست رنگ

بیدل کجاست فرصت کامی درین چمن / چون رنگ رفته ایم بدوش شکست رنگ

ایندم از شرم طلب نیست زبان ما خشک / ازازل چون مژه کردند بهار ما خشک
کار مقصد طلبی سخت کشاکش دارد / تا بدریا برسد سیل شود صد جا خشک
بی رشح کرم آب رخ امید مریز / کوشش ابر محالست کند دریا خشک
انجوش آن بحر سرشتی که بود در طلبش / همچو برگی که شود از اثر سرما خشک
زاهدا ساغر می کوثر شادابیهاست / دامن ما و تو آلوده برآید یا خشک
بگذر از حاصل مکان که در نیم زرع و هم / درگذشتیم زآلودگی دنیا خشک
حق شمشیر تو ساقط نشود از سر ما / خشکی شیشه مبادا کند م صهبا خشک

دریا دجلوه تو که دارد هزار رنگ / چون گل گرفته است مرا در کنار رنگ
عصمت صفای آئینه جلوه ایست / ای بوی عافیت نکنی اختیار رنگ
در راه جلوهات که هستت امید ها / اینجاست بی بقا گل و بی اعتبار رنگ
هر برگ گل ز صبح دگر میدمد نشان / گر خاک جوش گل زند و گردد بهار رنگ
سیر بهار ما بتامل چه ممکن است / یارب مکن بنجون بنازم دو چار رنگ
افراط در طبیعت عشرت کدورتست / گر سلم کنی چو نفس صد هزار رنگ
بیدل کجاست ساغر دیگر درین بساط / گردانده ام چو رنگ برفع خمار رنگ

مغز شد در سر پرشور ما از سودا خشک / کشت چون ریگ روان آبله در پا خشک
کام امید چسان جام تسلی گیرد / برد چون پرتو خورشید مرا زنید ما خشک
اشک شبنم که ز خجلت بی تاثیری / نشاه غفلت مبادا شود این صهبا خشک
منع آشوب هوسها نشود عزلت ما / تا خموش است نگردد جگر مینا خشک
نم اشکی بچکید از مژه غفلت ما / سطری از جاده ندیدیم درین صحرا خشک
نیست غیر از عرق شرم شفاعتگر ما / آب آئینه نسازد اثر گرما خشک

یک برگ گل نکرده زروئیت بهار رنگ / میغلطدم نگاه بصد لاله زار رنگ
تا چشم آرزو بربست کرده ام سفید / دارم شکستنی که ندارد هزار رنگ
بیرنگی بهیچ تعلق گرفته ام / بی صورت شکست غنیمت شمار رنگ
بر هر نفس ز خجلت هستی قیامتیست / آفاق غرق خون نشد و نگرفت خار رنگ
ما را چو گل بعرض دو عالم غرور ناز / ای بوی گل بحلقه در وا کند از رنگ
عمریست رنگ باخته وحشت دلم / بیدل بهار من نکند آشکار رنگ

نشد از حسرت داغت جگرم تنها خشک / لاله را نیز دماغیست درین سودا خشک

وله ایضا رحمة الله

با صدف بود لبی در جگر دریا خشک / اشک کو دردسر تربیت ما نکشد
آرزو تشنه لب وادی استغنا خشک / وصل منزل مقصود شدن آسان نیست
ابر چون جوش غبار است درین صحرا خشک / سعی مژگان چه قدر نم کشد از دیده ما
سینه لبریز گداز جگر و لبها خشک / لال مانده است زبانم بجواب ناصح
چون عصا چند توان بود ز سر تا پا خشک / عشق بیرنگ ازین وسوسها مستغنی است
سبزه ها ریخته تا بال و پر عنقا خشک / همچو نظاره که از دیده تر میگذرد
پیش خورشید نگردد عرق سیما خشک / بیدل از دیده حیران غم اشکم خونکرد

وله ایضا

تا غنچه است گل نفروشد غبار رنگ / عریان تنی ز چاک گریبان مبرهن است
گل کرده اشک همچو نگه انتظار رنگ / ای بیخبر درین چمن اسباب عیش کو
از بس شکسته است بطبع بهار رنگ / بی برگ ازین چمن چو سحر بایدت گذشت
بال فشانده ایست بروی شرار رنگ / از خود چو اشک جرات پرواز بسته ام
بیداغ گل نمیکند از لاله زار رنگ / خونم همان بدشت عدم بال میزند

وله ایضا

باده چون آب که گشت درین مینا خشک / تشنه لب بسکه دویدم به بیابان جنون
که کرم تشنه سوال است و زبان ما خشک / بتغافل ز هوس بگره دامن چیدن
میشود قطره ما تا بچکید نها خشک / کرم جوشست نفس ساغر شوقی دریاب
سعی افسردن کو هر نکند در خیال خشک / تشنه کامی گل بصر فکنی اسرار است
خون یاقوت شد آخر برگ خار خشک / اشک مجنون چقدر خوشقلم تر دامنیست
یارب این چشمه رحمت نکنی فردا خشک / حیرت از ما نبرد هول قیامت بیدل

وله ایضا

چندین سمن شکسته ام از انتظار رنگ / موج طراوت چمن نا امیدیم
یعنی برنگ بوی گلم در کنار رنگ / گو مائیکه قابل غارت شود کسی
صد رنگ میطپد برخ شرمسار رنگ / قسمت درین چمن ز بهاران تهی است
کافیست ازین بهار یک آئینه وار رنگ / سیر بهار ناز تو موقوف خلوتی است
خون گرد هوشم این گل بی اعتبار رنگ / جوش خیال انجمن بی نشانیم

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

نه گل شناسیم و نی غنچه ایقدر ونیم
کلفت همان حنای نه بسته دارد رنگ

برون نرفته ز خود سیر خود چه امکانست
که شعله تیز پا ننشسته دارد رنگ

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک
تا کی بر زخم خود باشد لب گویا نمک

سیر باغ حسن خواهی از حیا غافل مباش
گرد مجنون تا کجاها ریخت در صحرا نمک

زین گلستان هرچه می‌بینی نگه می‌طلبد
باد دامان که شد یا رب بر زخم ما نمک

محو تسلیم وفائیم از فضولیها مپرس
هر که گردد خاک راحت میکند پیدا نمک

چاره خون عافیتها میخورد هشیار باش
دیده‌ها زیست زخم و صورت دنیا نمک

طبع دانا میخورد خون از نشاط غافلان
خنده موجست بیدل بر دل دریا نمک

در غبار جسم میگردد دل غافل هلاک
کرده‌اند آئینه‌ام از نقش تمثال پاک

گیرودار خود زوال دولت مستی بس است
پرتو خورشید نتوان بنهفتن زیر خاک

بی خیال نرگست در بزم مخموران شوق
میشود افعی بچنگ خار پشت آخر هلاک

سیل بی پروای ما همان سحر رحمتی است
آفتاب از روی خود تا رنگ میریزد بخاک

آب دریا کم نمیگردد بغربال سحاب
برنمی‌آرد مرا افسون هستی زین مغاک

تار و پود عافیت بگذشته‌ام صنعت نبست
ریشه‌های موج می می‌بندد از رگهای تاک

بسکه بی لعلتو رفت از بزم عیش ما نمک
میزند بر ساغر می خنده مینا نمک

داغ شوقت زیر مشق منت مرهم نیست
با چنین طوفان حاجت دارد استغنا نمک

انجمن خمخانه نازی بجوش آورده
جای آن دارد که گیرد چشم شبنم را نمک

اضطراب شعله تسکینش همان خاکستر است
تا تو دریائی که در کارست در هر جا نمک

آفت هستی با سبابی گر موقوف نیست
حرص مستسقی و دارد ابروی ما نمک

بیدل از حسن ملیحش چند غافل زیستن
دیده‌های زخم را هم میکند مینا نمک

رفت مرآت دل از کلفت آفاق زنگ
شیشه می میکشد اول ز گداز دل تنگ

آگهی گر نبود وحشت از اندیشه نکر است
شیشه نیست که قلقل نرساند بسر تنگ

عشق اگر رنگ شکست دل ما پردازد
زانو از موی سرم آینه کم کرد بزنگ

بتو از هستی من گرچه همه تمثال دهد
بخرابات قدح میکشد از گردش رنگ

هرکجا حسرت دیدار تو شد سازبیان
پای تمثال من از آینه خوردست بسنگ

تا چشم تو شد ساغر دوران تغافل
خون دو جهان ریخت بدامان تغافل

بر زخم که خواهی نمک افشاند که مرور
چندین مژه چاکست گریبان تغافل

برگیست لبت از چمنستان تبسم
ابروی تو بسم الله دیوان تغافل

امید براه تو زمینگیر خیالیست
نشکست چرا ساغر پیمان تغافل

هوس هزار گل و لاله گو بهم ساید
که جلوه تو بدلهای خسته دارد رنگ

طرب پرستی از افسردگی است بیدل را
شرار در گره سنگ خسته دارد رنگ

وله ایضا

جاده‌ها چون زخم پیچاک گریبان بسته‌اند
در دل آنست آنجا سخت ناپید نمک

گرد موهومی بچاک هستی آسوده بود
شبنم گل نیست الا بر جراحتها نمک

در طلوع مهملی عرض تبسم نیست صبح
داغ ما را نیست فرق از پنبه کردن با نمک

بیتغافل ایمن از آفات نتوان زیستن
نسبت مرهم قوی افتاده اینجا با نمک

وله ایضا

الفت دنیا نکردم دل نشین همتم
همچو اشک این تخم کلفت سرنخیزد در خاک

جسم را تا کی حجاب جان روشن ساختن
نیست جز موج طراوت در لباس رنگ خاک

زلف را درد و رخط غیر از فسردن چاره نیست
ساغر می میطپد در خون ز جسم دردناک

زرفشانی نیز از اسباب کرم دشوار نیست
دامن آلوده گر آلوده‌تر باشد چه باک

عمرها شد سر بجیب نیستی دزدیده‌ام
سعی مژگان دیده ما را نکرد از اشک پاک

هرکرا بیدل تأمل سرمه بخشیده است
کسوتم چون صبح آخر غوطه زد در جیب خاک

وله ایضا

جسم راحت خواه و دل جمعیت و غم میدهد
اشک خود کافیست گر خواهد کباب ما نمک

پشت بر گل داون از آثار کافر نعمتی است
باش تا شور جنون ما کند پیدا نمک

بی تبسم نیست با آن جوش شیرینی لبش
کوششی ما میبرد داغی که دارد با نمک

با همه ابرام باید تشنه کام ما مرد
زخم صبح از خنده خود میکند انشا نمک

وله ایضا

ساغر قسمت هر کس ازلی پیداست
مرکز افتاد برون بسکه شد این دایره تنگ

غره عیش مباشید که در محفل دهر
آهو از چشم خود است آینه داغ پلنگ

فکر تنهائیم از بس بتامل پیچید
موی چینی شکند خامه تصویر فرنگ

بخود جام نگاه تو چو بال طاوس
آب آئینه ز جوهر کند ایجاد نهنگ

از ادب گاه دلم نیست گذشتن بیدل
نفس از دل چو سحر میدمد آئینه بچنگ

حرف لام — وله ایضا

آنجا که تماشای تو منظور نظرهاست
گل کرده تبسم ز نمکدان تغافل

گیسوی تو مد الف آیت خوبی
موجیست نگاه تو ز عمان تغافل

چشم تو با این مستی و پیمان شکنیها
شاید نگهی واکشد از شان تغافل

فردا که بقاتل گردد خون شهیدان
دست من و خون گشته و دامان تغافل

صد صبح نمک بر جگر خسته ماست
آن غنچه نشکفته نمکدان تغافل

در عشق تو دیگر بچه امید توان زیست
ای آینه لطف تو برهان تغافل

عمریست که دل تشنه لب دور نگاهیست
یارب که نگردد سر مژگان تغافل

بیدل شرری گشت و بدامان که ریخت
گردی که نکردیم بمیدان تغافل

وله ایضا

با چنین شوخی نشیند تا کی بیکار گل
رخصت نازی که گردد گرد دستار گل

ناله ما را ز مکینت بهای دیگر است
میکند یک دم زدن صد رنگ کیسه‌دار گل

اینقدر طوفان نوای حسرت گلزار کیست
کز شکست رنگ مینالد بصد منقار گل

در گلستانی که مخمور خیالت خفته‌ایم
رنگ می بازد ز شرم سایه دیوار گل

آگهی آینه دار معنی آشفتگی است
میشود خوابی پریشان چون شود بیدار گل

چشم تو تا محرم اسرار بیرنگی شود
ورنه زین باغ تحیر میدمد بسیار گل

تا کجا باشد چرا دریا کشد ننگ حباب
حیف باشد جز دل عاشق بدستار گل

گر کنی

گر کنی یک غنچه فکر عالم آزادگی / جبهه چند از شگفتن میکند هموار گل

خلوت بجلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت / چون بهار آمد جهانی میکند گلبار گل

سر بسر باغ جهان بیدل مقام حیرتست / دارد از هر برگ اینجا پشت بر دیوار گل

زین باغ گذشتیم باحسان تغافل / خواندیم خط امن زعنوان تغافل

مشکل که درین عشوه سرا کام ستانند / وارسته نگاهست ز بندان تغافل

یارب بچه نیرنگ چنین کرده خرامم / ایجان تغافل مشکن شان تغافل

هر طرف بنا گوش تو صف میکشد امروز / زان سرمه که دارد خط فرمان تغافل

عبرت گهر قلزم اسرار نگاهیم / مشق ادبی کن بدبستان تغافل

ما و هوس هرزه نگاهی چه خیالست / کس سود ندیده است بنقصان تغافل

میکند درس رمیدن رنگ و بو تکرار گل / با همه بیدست و پائی نیست بیکار گل

غنچه‌ها از جوش دلتنگی گریبان میدرند / این چمن دارد بقدر دیده بیدار گل

عافیت مفتست اگر در ضبط خود کوشد کسی / در غبار رنگ دارد ناله بیمار گل

وحشتی می‌باید اسبابی اگر درکار نیست / شعر امشکل که گردد زینت دستار گل

اینقدر زخم آشیان ناوک بیداد کیست / سد راه بو نمیگردد بصد دیوار گل

بلبل با تحیر بر شعله آواز سوخت / بیدل اینجا داشت از رنگ آتشی هموار گل

زخم تیغی ز تو برداشته‌ام همچو هلال / از تبسم لبی نا شسته‌ام همچو هلال

عاقبت سرکشیم سجده فروشیها کرد / در نعل آینه نگذاشته‌ام همچو هلال

سقف کوتاه فلک معرض رعنائی نیست / آسمان بر مژه برداشته‌ام همچو هلال

بیدل از هستی من پا برکابست مرو / شام را هم سحر انگاشته‌ام همچو هلال

نوبهار آرد بیاد دامن بیمار گل / محو شبنم میشود از شوخی اظهار گل

باغبان از دور گردان چمن غافل مباش / میکند بلبل نهان در غنچه منقار گل

تا نفس باقیست باید خصم راحت بود و بس / خاک راهی باش وا ز هر نقش بردار گل

گر ز اسرار بهار عشق بوئی برده‌ای / میشود از جنبش نبض نفس بیدار گل

این حدیث از شمع روشن شد که در بزم وفا / چون سپر پشت باید بست با خار گل

جلوه در پیشست تشویشی گر انشا مکن / سبزه چون مژگان بیدل کرده همواره گل

تا که بیجا لت طوفان شکسته بر دل / تو بار بسته بر ناز ما دست بسته بر دل

سرو تو در چه گلشن دارد حرم عشرت / گر یاس آمد آخر این تیر جسته بر دل

نتوان بجهد بردن غلطانی گهرها / افتاده‌ام براهت آئینه بسته بر دل

افسوس ازین دو دم عمر گریبان بدرند / آتش فشاند بر سر مینا شکسته بر دل

عشرت این باغ کمتر برگ تسلیم فناست / پای از هر چین دامن صد گریبان زار گل

خاک با هم میکشد آغوش ناز جلوه / هر قدر بی‌پرده شد آئینه گرد اظهار گل

وله ایضا رحمة الله

طومار تماشای جهان فتنه سوداست / گل بر سر ما ریخت گریبان تغافل

مغرور مباشید که این یک نفس عمر / فریاد دل از سرمه فروشان تغافل

کو هر دو جهان تشنه لب یاس بمیرد / شوخی که ندارد ز من امکان تغافل

یکسطر نگاه غلط انداز نخواندیم / گردی عجب از دامن میدان تغافل

عمریست که اطفال هوس هرزه خرامند / ما را نتوان داد بطوفان تغافل

بیدل مژه مگشای که در عالم عبرت / دارد سر ما گوی گریبان تغافل

وله ایضا

همچو شبنم بایدت حیران بدامن گرد و بس / ورنه این گلشن ندارد یک تبسم وار گل

بوی دردی میتراود از مزاج نوبهار / چون پریشان شد نگردد جمع دیگربار گل

طرز روشن مشربان بیگانه از آرایش است / هر قدر زین باغ دامن چیده بردار گل

الفت اسباب منع شوق وحشت مشربست / آرزو چیده است از دل تا لب اظهار گل

وله ایضا

قانعم زین چمنستان بیک برگ گلی / ریشه واری بنظر کاشته‌ام همچو هلال

نشود عرض کمالم کلف چهره عجز / در دم تیغ سپر داشته‌ام همچو هلال

ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد / از خمیدن علم افراشته‌ام همچو هلال

وله ایضا

در گلستانی که شرم آئینه دار ناز اوست / تا بجای رنگ گردانم بگردد یار گل

از خموشی پرده دار شوخی حسن است عشق / تا کیم دزدیده باشد رخنه دیوار گل

رنگ و بو نا محرم فیض بهار نیستی است / هم ز بوی خویش دارد در گریبان خار گل

بر بساط غنچه خسپان گر رسی آهسته باش / غیر داغ و زخم و اشک و آبله مسمار گل

حاصل این باغ بر دامن گرانی میکند / داغدار و زیب دل چون نیست دستار گل

شوخی نشو و نما بسکه شبنم پرورست / هر کجا باشد همان بر رنگ دارد کار گل

وله ایضا

از آه بی‌اثر هم ممنون التفاتیم / چون داغ نقش پایت صید نشسته بر دل

شبنم بباغ حسرت دیدار می‌پرستند / آوارگی عنانی دیگر گسسته بر دل

چون اشک شمع بیدل ورز از بساط وصلت / در هر نفس کشیدن تیغ دو دسته بر دل

وله ایضا

[illegible]

بلبل الم غنچه کشد بیشتر از گل
کیفیت لعلتو ز بس نشاه گداز است
دلهای خراب انجمن جلوه یارند
آینه دردیم چه عجز و چه رسائی
کیفیت دل جز بسخن فاش نگردد
روزی دو بفکر قد خم گشته فتادیم
اگر آن نازنین رود بتماشای رنگ گل
سحرامی که گل کند ز نهال جنون گلش
ز نشاط عرق ثمر گلاب آب ده نظر
طرب باغ رنگ اگر زند از خنده گل بسر
سحر جام فرصتم رمق شمع و چشمم
دل آرمیده بجنون مکش ز فسون رنگ و بوی گل
بحدیقه که تبسمت نکند بساط شگفتگی
چمنی ست عالم کبریا پری از کدورت رنگ سو
چمن اثر ز نظر نهان بکاشرت که کشد عنان
تو بکشتگاه چه آبرو ز طرب شگفتگی زده
نگذشت حلقی از چمن بگلوی قدح طرب
گر چنین جوشاند آثار دوئی انگشت زل
آدمی را تا نفس باقیست باید سوختن
دقتی دارد حرام کاروان زندگی
طینت آینه و خاصیت زاهد یکیست
غنچه ما بر تغافل تا کجا چیند بساط
شوخی طاوس این گلشن برون از بیضه نیست
لیلی از آن ره این نه خیمه دام وهم کیست
ای ز خرامت نقش ما خورشید آتش در نعل
ابروییت از چین جبین زه کرده قوس عنبرین
دلرا خیال نرگست بر داشت آخر از میان
دیوانه ما را دلی در سینه نتوان یافتن
هستی ندارد کشوری بر نور شبستان طرب

ظلمت بعاشق چه مدارا چه تغافل
در چشم حباب آینه دارد قدح مل
خورشید بویرانه دهد عرض تجمل
اشکست اگر ناله کند ساز تنزل
می میکند از شیشه همان شوخی قلقل
کردیم تماشای گذشتن ز سر پل

وله ایضاً رحمه الله

الم خار میکشد قدم عذر لنگ گل
کشای لب آنقدر که کشد غنچه تنگ گل
تو هم این زخم تازه کن دو سه روز دهی برنگ گل
نفسی چند میکشم شتاب در رنگ گل

وله ایضاً

مگر از حیا عرقی کند که رسد بسجده دعای گل
نشود تهی کمان ما ز هجوم رنگ تو جای گل
زنهار مطلبی نشان مگذر ز آینه های گل
که نساخت کاسه رنگ و بو بمزاج خنده گدای گل
تو هم آبگینه بخاک نه که خمست طاق بنای گل

وله ایضاً

یاس مطلب آتشی داده است در چنگش ز دل
چون نفس باید شمردن کام فرسنگش ز دل
تا کجا ها صاف طاهر برد زنگش ز دل
میرسد آواز پای رفتن رنگش ز دل
آسمان بر میکشد عمریست نیرنگش ز دل
از فضولی اینقدر من کرده ام ننگش ز دل

وله ایضاً

چشم از نگاه سرمگین شمشیر بران در بغل
صحرا ز گرد وحشیان پیچیده دامان در بغل
دارد شراری یادگار از سنگ طفلان در بغل
این صفحه گر آتش زنی یابی چراغان در بغل

خود داری شبنم چکند با تف خورشید
زان پیش که از رشک خم زلف تو دارد
ما قمری آن سرو گلستان خرامیم
هر غنچه ازین باغ گره بسته نازیست
اسرار سخن جز بخموشی نتوان یافت
خجلت شمر فرصت پرواز شراریم

می مینای انجمن شکستست موج رنگ
نه برنگ الفت نقاب نه ز بو جلوه برکش
بچنین وضع ناتوان نستیزی با من آه
من بیدل در چمن ز چه تشریف نشکنم

بفروغ شمع صد انجمن سحریست تا انجمن
ز بلند و پست بساط رنگ اثری ندارد کهی
قدح شکسته فرصتم چه قدر شراب نفس کشد
بخیال غنچه نشسته ام بهوای آینه بسته ام
ندوی چو بیدل بیخبر زدم سری ز پی کر و فر

ناتوانی هر کرا چون نی دلیل جستجوست
ناله واری گل کند کاش از چکیدنهای اشک
خامی فطرت دل ما را بداغ وهم سوخت
در طلسم ما و من چندی نفس خون گردنیست
با خرد گفتم درین محفل که دارد عافیت
چون نفس بیدل چه خواهد جز فغان بر داشتن

بی روییت از بس بود طوفان طراز حسرتم
حیرت رموز جلوه بر روی آب آورده است
میخواست رفعت جگر خاک غلط بی راحت
عشق از متاع این دکان مشکل که آرید کان

ای یاد تو برق دو جهان خرمن تجمل
مشکل که طپیدن نگشاید رگ سنبل
وارسته ز شان قدش گردن باغل
اشکیست گریبان ز چشم تر بلبل
مفتاح در گنج معانیست تامل
بیدل بچه امید توان کرد توکل
چمن از شرم عارضش همه گل بچنگ گل
بی تو گیرد در شکن بخیال تو رنگ گل
مگر این نقد پوچ را تو سنجی بسنگ گل
نبرد صرفه حیا بخس و خار جنگ گل
نقشا رست رنگ هم ز قباهای تنگ گل
ستمست غنچه این چمن مژه وا کند بصدای گل
چو کلیم از بر و دوش من بکشند سایه پای گل
که چه یافت سبزه کلاه سرو و چه غنچه بقبای گل
بجگر طینت سنگ هم زده اند آب بقای گل
ز دل شکسته کجا روم چو بهار تا ام بپای گل
که نهالیست قافله سحر ز متاع رنگ درای گل
دیدن آینه خواهد کرد دل سنگش ز دل
تا نبض صد نردبان می بندد آهنگش ز دل
میزنم این شیشه هم عمریست بر سنگش ز دل
انچه آتش فتد در عالم ز نیرنگش ز دل
بر نمی آرد حیا ز دشت لنگش ز دل
گفت آنسازی که نتوان یافت آهنگش ز دل
آن نه رازی که باشد در نظر سنگش ز دل
از شوخی گرد رهت عالم گلستان در بغل
چون ابر دارد سایه ام در چشم گریان در بغل
آئینه دارد تا بکی تمثال پنهان در بغل
بر داشت طفل اشک را چون ابر مژگان در بغل
آخر خریدار تو گو ای کفر و ایمان در بغل

کو خلوت و کو انجمن در فکر خود دارم وطن
چون شمع سر تا پای من دارد گریبان در بغل
چشمی اگر مالیده ام زین باغ بیرون دیده ام
وحشت کمین خوابیده ام چون غنچه دامان در بغل
در وادیی کز شوق او بیدل ز خود من رفته ام
خوابیده هر نقش قدم بگذشته چون دامان در بغل

وله ایضاً

ای خانه آینه ز دیدار تو گل
خون در دل ما چند کند رنگ تغافل
امروز سواد خط آن لعل که دارد
عینک ز حبابست بچشم قدح مل
بر دامن پاکت اثری نیست ز خونم
شبنم نه دندان نگرفتست لب گل
عمریست که گرمست درین قلزم نیرنگ
از موج و حباب انجمن دور تسلسل
در عشق جنون خیز پرافشانی همت
گر کوه شود پای ندامان تحمل
هر حلقه ازین سلسله صد فتنه جنونست
غافل نروی در خم آن طره کاکل
از طینت امواج تردد نتوان برد
تا هست نفس کار محالیست توکل
هم نسبتی عجز نظامی کده ماست
مشکل که خم شیشه برد صرفه قلقل
پرواز عروج اثر درد ندارد
بر ناله به بندید برات پر بلبل

همت سو

همت هوس ترک علایق نپسندد
می آید از دشت جنون گرد هم بیابان در بغل
سودائی داغ تر از شام نومیدی صبح غم
از چشم خویش ایمن نیم کاین قطره دریا نیست
گردید سحالم آگهی کز غفلت نامحرمی
کام دل حسرت گدا حاصل نشد از ناسوی
دوکان غفلت وا مکن با زندگی سودا مکن
برنگی یاس جوشید است یا دل
خجالت مقصد چشم است کو چشم
درای کاروان دشت یأسیم
ز اشک و آه مشتاقان مپرسید
ز خاک ما قدم فهمیده بردار
گرفتارم گرفتارم گرفتار
عمریست چون گل میدویم زین باغ حیران در بغل
مجنون و ساز بلبلان لیلی و ناز گلستان
تنها نه من از حسرتش دارم نفس در دل گره
آه قیامت قامتم آسان نمی افتد ز پا
ملبا و شمع از سوختن در خرمن گل غنچه
دارد زبانگاه حسد تشویش جهل من مسد
ز من عمریست میگردد جدا دل
ز حرف عشق خارا می گدازد
باومید پری مینا پرستیم
برنگ لاله نقدی دیگرم نیست
بیتابی نیست ملبا و نفس را
در آن معرض که جوشد شور محشر
فسردن بیدل از بیدردیم نیست
محو جنونی ساکنم شور بیابان در بغل
عمریست از آسودگی پا در رکاب و چشمم
تنها نه خلق تحیر و بر جرس محمل میکشد

این جلوه زانهاست که از دست تغافل | بیدل همه جا آینه صورت عجزیم

وله ایضا رحمة الله

پروانه بزم وفا دارد چراغان در بغل | از وحشت این بیکسیها هر کس بیکسی میرود
دارد بوضع شبنمی صد رنگ طوفان در بغل | رسوای آفاقم چو صبح از شوخی داغ جبین
چون چشم اعمی کرده ام آئینه پنهان در بغل | خاک من بنیاد سر در حسرت چاک جگر
عمریست میخواهد ترا این خانه ویران در بغل | ای کارگاه وهم و ظن نشگافتی پیراهن
خود را عبث رسوا مکن زین سعی نقصان در بغل | بیدل ندارد بزم ما از دستگاه عافیت

وله ایضا

غمت یا بدل است اما کجا دل | سراپا ناله هیچوشیم چون موج
چه سازد گر ننالد بینوا دل | سراغ ما غبار بال عنقاست
هجوم سلطنت از دیده تا دل | زپرواز نفس غافل مباشید
مبادا بشکنی در زیر پا دل | درین محفل کسی محتاج کس نیست
نمیدانم نفس دامست یا دل | بصورت بیدلیم اما بمعنی

وله ایضا

من با دلی زاغ آشیان طاوس بالان در بغل | ای اشک ریزان عرق تدبیر عرض جلوه تی
آئینه هم در دیده است آشوب طوفان در بغل | می آید آن لیلی نسب یکسر شعار یکعالم طرب
این شعله هر جا سر کشد دارد نیستان در بغل | از غنچه خاموش او ایمن مباش از زخم دل
گر هست داغی در نظر دارای گلستان در بغل | چون صبح شور سینه کو کسب بسازم عالم
زین کافرستان حیف کز بردم ایمان در بغل | بیدل ز ضبط گریه ام مژگان بجوش ...

وله ایضا

سر ورازی که نتوان گفت با دل | بفکر ناوک ابرو کمانی
ز شوخی گرد بر ما نازها دل | نفس آئینه را زنگار یاست
مگر از داغ خواهد خونبها دل | طپش کم کرده اشکی ناتوان چشم
حباب ما چه بندد بر هوا دل | مزن ای بیخبر لاف محبت
قیامت هم تو خواهی بود با دل | حریفان از نشان من مپرسید

وله ایضا

چون چشم خوبان خفته ام ناز غزالان در بغل | بی غنچه دیدم بی چمن بی شمع خواندم بی لگن
چون شمع دارم در وطن شام غریبان در بغل | خاقیست زین گرد هوس یعنی فنون ...
خورشید هم یک منزل زر دارد گریبان در بغل | دارد گذر از غفلتت بر خود نظر وا کردنی

نقش قدمی را چه عروج و چه تنزل
طوفان وحشت در قدم فوج غزالان در بغل
دریا و مینای بکف صحرا و دامان در بغل
چون آفتاب آئینه پوشیدن توان در بغل
وقتست چون گرد سحر خیزد گریبان در بغل
اینجا ندارد پیرهن جز شخص عریان در بغل
چشمی که گیرد که مشق چون شمع کا مژگان در بغل
که در دامی اگر گویم بیا دل
طپش خون گرد در هر عضو با دل
برنگ رفته دارد نقش پا دل
چو شبنم ریشه دارد در هوا دل
همین کار دل افتاده ست با دل
بود چون اشک سرتا پای دل
از رنگ دامن بگذر از بوی گریبان در بغل
مشتی غبارم میرسد وضع پریشان در بغل
می در قدح تا کنج لب گل تا گریبان در بغل
کان فتنه طوفان کمین دارد نمکدان در بغل
تا چند گردی از نفس اجزای بهتان در بغل
تا چند باشد دیده ام از اشک پیکان در بغل
ندانم با که گردید آشنا دل
چو پیکانم گره از سینه تا دل
ز هستی باخت امید صفا دل
گره بالیده آهی نارسا دل
مبادا آب گردد از حیا دل
خیالی داشتم گم گشت با دل
چو موج گوهرم در زیر پا دل
گل کرده ام زین انجمن داغم حیران در بغل
شور قیامت در قفس آشوب طوفان در بغل
ای سنگ تا کی داشتن آئینه پنهان در بغل

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ای راه روان منزل تحقیق بلند است — باید قدمی چند زدن در پر بسمل
بیدل هوس آئی پرواز که دارد — محو است غبار تو من در پر بسمل

وله ایضا

ایجوش بهارت چمن آرای تغافل — چون چشم تو سرتا قدمت جای تغافل
عمریست که آواره امید نگاهیم — از گوشه چشم تو نصیبه ای تغافل
از شور دل خسته چو مینا که تپیده است — ابروی تو بر طاق معلای تغافل
از نقطه خالی که بآن گوشه ابروست — مهری زده برلب گویای تغافل
سرمایه عشاق بزم تو تماشاست — هر چند نباشد بمیان پای تغافل
گو هوش ادا فهمی نازی که توان خواند — سطری که از صفحه سیمای تغافل
هر چند نگاه تو حیات دو جهان است — من کشته تمکینم و رسوای تغافل
فریاد که از لعل تو حرفی نشنیدیم — موجی نزد این گوهر دریای تغافل
دلها طپش خون نشد و ناز تو همان است — مپسند باین حوصله مینای تغافل
از حسرت درین بزم امید خجلی هست — ای آینه خون شو تماشای تغافل
بیدل نکشیدیم زکس جام مدارا — مردیم بمخموری صهبای تغافل

وله ایضا

بسکه افتاده است باغ آبرو نایاب گل — ذوق عشرت آب گردد تا کند مهتاب گل
زین طلسم رنگ و بو سامان آزادی کنید — نیست اینجا غیر دامن چیدن اسباب گل
هرزه گوزی چند لختی گرد خود گردیدنی — شاخسار موج هم می‌بندد از گرداب گل
هرکجا شمع جمال او نباشد جلوه گر — دیده ها تا جام صهبا دارد از مهتاب گل
بسکه خوبان از خجالت غرق خجلت مرده اند — در چمن مشکل اگر آید بروی آب گل
از صلای ساغر چشم فرنگی مشربست — برلب زاهد کند خمیازه تا محراب گل
نوبهاری هست مفت عشرت آسودگان — رشته ساز جنون را میشود مضراب گل
مشت خاک ما کمینگاه بهار حیرتیست — بعد ازین خواهد فشاندن در ره احباب گل
راحت ما را همان پرواز بالین پر است — در نقاب اضطراب رنگ دارد خواب گل
در همه اوقات پاس حال باید داشتن — نیک هشیار است گر مستانه گیرد آب گل
شوخی اظهار آخر با مزاج ما نساخت — آتشی در طبع رنگست و ندارد تاب گل
عمرها شد شوخی دید حرامی کرده ام — میکند از چشم من بیدل همان سیماب گل

وله ایضا

خواندم خط هر نسخه با ایمای تغافل — آفاق نوشته بیک انشای تغافل
مشکل که توان برد بافسون تماشا — آسودگی از بادیه پیمای تغافل
هنگامه آشوب جهان گوشه امنست — بیدا کنی از عبرت اگر جای تغافل
درکارگه هستی موهوم ندیدیم — نقشی که توان بست بدیبای تغافل
در عشق تپانی که اسیران نفروشند — صبری که ز کف رفت بیغمای تغافل
گر حسن نقاب افکند از چهره و ماست — لطفیست همان اسم معمای تغافل
فریاد که تمکین غرور تو ندارد — سنگی که خورد بر سر مینای تغافل
آن سرمه که در گوشه چشم تو مقیم است — دنباله دوانده است به پنهای تغافل
از ساغر چشمت چقدر سحر فروشست — کیفیت نظاره سراپای تغافل
خوبان همه تن شوخی انداز نگاهند — بیدل تو نه محرم ایمای تغافل

وله ایضا

گر کند طاوس سر حیرت خانه اسباب گل — دستگاه رنگ دیده اند در خواب گل
ای بهار از خود برآ دکان رنگ باش — بیدماغیم ما اینجا ندارد تاب گل
از خودم یاد جمال میفروشی برده است — گر تبسم جمع دارد با شراب ناب گل
جز خموشی بر نتابد محفل تسلیم عشق — از چراغ کشته اینجا میکند اسباب گل
آفت اینجا داست ساز زندگی هشیار باش — از طراوت خانه دارد در ره سیلاب گل
فیض خاموشی بیاد لب گشودن نامده — ای ز خود غافل همین در غنچه دارد باب گل
گلشن از غنچه نشو و نمای ما مپرس — در بهار ما ز آتش میشود سیراب گل
موی چینی گر لباس ما ز سفیدی میرسد — شام ما هم طیلسان چید از مهتاب گل
بیقرار عشق ما گر روی جمعیت ندید — جز پریشانی نکرد از ناله بیتاب گل
غنچه عشرت شو که این نه بهار ماتم است — ناامیدی نکهتست و مطلب نایاب گل
ای غنیمت جلوه فرصت پر فشان شکست — رنگی از طبع هوس خندیده و دریاب گل
معنی روشن چندین پیچ و تاب آید بکف — کرد بیدل گوهر ما از دل گرداب گل

وله ایضا

ای فرش خرامت همه جا چون سپر گل — در راه تو صد رنگ جبین ریخته تا گل
گلشن چقدر حیرت دیدار تو دارد — در شیشه هر رنگ شکسته است صدا گل
شبنم صفت از عجز نظر هیچ نچیدیم — غیر از عرقی چند درین باغ حیا گل
ای نخچیران غره اقبال مباشید — از خاک چه مقدار کشد سر بهوا گل
نعل همه در آتش تحصیل نشاط است — دریاب که از رنگ چه دارد ته پا گل
عالم همه یک بست و گشاد مژه دارد — ای باغ هوس غنچه چه بگشاد کجا گل

شگفتگی وضع جنون بی‌چمنی نیست — کز ذوق تماشاست باین ننگ بیا گل
دلدار سرنامه و پیغام که دارد — آیینه تو آنجا ببر از حیرت ما گل
سیر چمن بیخودی از این نازیست — گر میروی از خویش برنگ و بیا گل
بیدل سر انجام تماشای که دارد — آیینه گرفته است بصد دست دعا گل

حرف غین غزل ردیف ع

بسکه چون طاوس پیچیده است نیرنگی بسرم
جامها در گردش آید گر بجوشد چنبرم
گرد بادم مستیم موقوف کوه و دشت نیست
هر کجا گردید سر در گردش آمد ساغرم
تازه است از من بهار سنبلستان خیال
جوهر آیینه را نبود بود موی سرم
موج بر هم خورده دارد عرض سامان حباب
میتوان تعمیر دل کرد از شکست پیکرم
وحشت آفاق در گرد سحر خوابیده است
میکند خلقی جنون تا من گریبان میدرم
با خیال جلوه خورشید افتاده است کار
همچو شبنم میکند بال از نگه چشم ترم
نیستم بی سعی وحشت با همه افسردگی
بلبل تصویرم و تا رنگ دارم میپرم
جرم حیرت زیر رنگ پرده ام میپرم
پرده است آیینه گشتم در جبا لیدم کرم
نالهٔ مجرم

نالهٔ عجزم من و بیطاقتیهای محال
تا کی بنیم بچشم بسته داغ سوختن
بحسرت غنچه‌ام یعنی دل تنگی وطن دارم
سپندم من نومیدی قیامت کرد زین علل
وداع آماده شو که ذوق استقبال من دارد
بخاموشی رسا ز عجز تصویرم مشو غافل
بغفلت خانه هکان چه سکانست کیانی
درین صحرا زبس فرسودست آخر پی شهیدن
بهر افسردگی بیدل مباش از ناله‌ام غافل
همچو شمع از خویش بیرون انداز و حسرت برم
مهر بن موی مرا با آه حسرت جستجوست
میکشایم سر بمهر اشک طومار نگاه
صفحهٔ آئینه محتاج حک و اصلاح نیست
دعوی دل دارم و دل نیست در ضبط نفس
مستی طاوس من صد قدح مخمور ماند
سقیم و صد نم هر چند در کثرت وطن دارم
نفس میسوزدم و داغی بحسرت نفس میدارم
کدام آهو بیو نافه خوابانده ست داغم
ز درس ما و من بحث جنونی غافلست اینجا
بیا الشوق تا از خاک گشتن بسر کوهم
حباب آلوده‌ام هیهات مرگ و زندگی بیدل
بسکه دل هجر تو فرسود از ضعیفی گرمم
مستی حیرت خرد شبنم القدر بی پرده
چون سپندم آرزو با که در دل خون
هستی من بر عدم پیچید از بیحاصلی
خاک من صید در دل طوفان غبار زندگیست
کاش بیدل پیش از آهنگ غرور خودسری
تحیر آئینهٔ عالم مثال خودم
بهر چه مینگرم آرزو تماشا نیست

اینقدر آتش زبان بیمار زد در بسترم
همچو خجلت کاش مژگان واکند تا کم

صرفهٔ آرام نتوان بردن رشتن چرمن
از خط لعل که امشب سرمه خواهد فتن

وله ایضا

تو از می چهره می افروزی من هم خون دارم
که من چون بی زخود رفتنی آمدن دارم
شکست دل فغانها دارد از رنگ پریدن
دوئی می پرورم در پرده تا جان در بدن دارم
غباری هم که از خود چشم پوشیدن کفن دارم

کفی خاکسترم شبکاف و داغ ما تماشا کن
نمیدانم چه نیرنگست افسون محبت را
که دارد فکر بی سامانی وضع حیا بن
دو عالم خون شود تا نقش بندد شبنم
گر آگاه هم و گر غافل نگردد حیرتم زایل

وله ایضا

بسکه دامن چیده‌ام از خود بپرم
سر بهوا دارد دود خویش چشم مجمرم
نیست بیرون که گذشته موج گوهرم
بسکه بی نقش است شستن تسلیم رقم
عمرها شد ناخدای کشتی بی لنگرم
ظلمت با بر نمیدارد چراغان پرم

ناامید بهای طلب برنگ نشاه بود
در غبار هستی هم آتشم افسرده نیست
همچو آن کلکی که فرساید بحر بر نیاز
عالم یکتائی از وضع تصنع برترست
مرگ هم در زندگی آسان نمی آید بدست
بیکسی بیدل چه دارد غیر تدبیر خیال

وله ایضا رحمة الله

چراغ بی سیکم خاموش و تمهید لگن دارم
که تا یاد مسیحا میکنم سر رشتن دارم
که هر جا لفظ پیدا نیست ز معنی سخن دارم
دران کشور تماشی هستی یا نیست وطن دارم

حریف وحشت من نیست افسون ملک
نفس تا هست سامان امیدم کم نمیگردد
قفس پرورده رنگم ز بس پرواز تسلیم
ز سیمابم رهائی نیست جز مژگان بهم بستن

وله ایضا

نمیتوان از سوی بینی سایه کردن پیکرم
موج می دارد رگ خواب چشم ساغرم
ورنه تا پر میفشاند ناله من خاکسترم
خاکی اگر گرد شکیبائی آب گوهرم
حسرت بیمار عشقم ناله دارد بسترم

صد عدم از جلوه زار هستی نسو می برم
دو جهان آئینه در مژگان نگه می پرورد
هیچکس آئینه دار ناتوانیها مباد
کس ندارد زین چمن سامان یکشبنم تمیز
واعظ هنگامهٔ این عبرت آبادم چو صبح

وله ایضا

بهانه گردش نگشت پامال خودم
چو حیا ساخ سراپا لب سئوال خودم

بداغ میرسد آهنگ زخم من چو هلال
ز رحمتی آفت بی آبیم مشو ایمن

حسن بچشم دام می افتد صید لازم
میبرد بیدل بسال موج چشم ساغرم
خیالی در نفس خون میکنم صبح چمن دارم
چراغ لاله در رهن مهتاب یمن دارم
که خود را هم تو مینپندارم و با خویشتن دارم
برنگی گشته‌ام عریان که گوئی پیرهن دارم
قیامت انجام نسخه‌ها هم در دهن دارم
تو با آئینه مرهم نه که من داغ کهن دارم
که من برق بی بنیاد عالمی آتش فکن دارم
از شکست آرزو لبریز دل شد ساغرم
داغ چون اخگر نمکسود بست از قامتم
کند رم از سجده‌ات چندانکه خود را کرده‌ام
من تو کردم با تو من اینها بیاد دادم
تا از هستی جان برم عمر ماست چندین دم
طرف دامانی نمی یابم گریبان میدرم
مدارا همچو کوه خلوتی در انجمن دارم
که در افسردگی چون رنگ صد اشک
بخجل میشرم می درخم و گل در چمن دارم
چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم
درین محفل بخندیدن شمع یکدهن دارم
ازین کسوت که دیدی گر برون آیم کفن دارم
گر پری از شیشه بیرون نیست من پریم
حیرتی دارم که طوفان جنون بر لنگرم
انفعال شخص پیداست جسم لازم
چون بهار از رنگ هر گل صد گریبان میدرم
زخم دل تا جرع دارد از تر دامان همدم
خجلت پرواز چون پر از غرق تر پرم
هنوز جاده سر منزل کمال خودم
که من طراوت لب خشکی سفال خودم

وله ایضا

مپرس از ریشه باغ تعلقهای بیکاری
وفا سر رشته دارد که هرگز کم نمی‌گردد
با صد حضور بار طلبکارت آمدم
شغل نیاز و ناز مکرر نمی شود
احسان بهر چه نخرم سود مدعاست
قطع نظر ز هر دو جهانم کفیل شد
دیگر چه سحر پرور افسون آرزو
تا می ز جام همت بدست میکشیم
عقاشکار اگر نشود کس چو همت است
ممتاز نیست عجز و غرور ز نکیه گر
خاکستر سپند من افسون سرشته داشت
چو نصیح عمر ماست درین وادی خراب
سرمه شد آخر بخواب بجو دهها میکشیم
خواب نازی کرد پیدا شعله از کتانم
منزد ایمائی که از من رنگ حرفی میکشد
انفعال جرم سامان بهشتی دیگر است
بی تکلف چون حباب از قلزم آفات دهم
تمت او هام چندین دام پیدا میکند
سیر گلشن چیست تا دامان دل گیرد ز تیر
می پرست ایجادم نشاهٔ ازل دارم
گرد هند بر بادم قفس میکشم بنیادم
معنی بلند من فهم نید میخواهد
حق بر وی مردم نیست خوش بیاد نیستم
سنگ هم بحال من گریه کرد کند بر جا است
سحر قدرتم بیدل موج حیرتی ها
گاهی بناله که بطپش گرد میکنم
محراب تیغ یار من از سجده بی نصیب
فقرم بصد هزار غنا ناز میکند
با خود حساب غیر چه مقدار حیرت است

گلستان در بغل می پرورم تا بسته نیام
چو شمع از سعی الفت غافلم لیک اعتقادم

وله ایضا رحمة الله

دست چمن گرفته بگلزارت آمدم
بودم اسیر و باز گرفتارت آمدم
از قیمتم مپرس ببازارت آمدم
تا یک نگاه قابل دیدارت آمدم
من ز انجمن بحسرت قیامت آمدم

جمعیتی دلیل جهان امید بود
بیع و شرای چارسوی عشق دیگر است
وصل محیط می برد از قطره ننگ عجز
مستانه میروم ز خود نشاه رهبر است
وقف طراوت من بیدل تبسمی

وله ایضا

خجلت ز معنی که توان بست میکشم
چون آبله سری که کشم پست میکشم
دامان ناله که ز دل جست میکشم
محمل بر آن غبار که ننشست میکشم

قلاب امتحان نفس در کشاکش است
دل بستنم بگوشه اخشم صنعتی است
جز تحفه سجود ندارم نیاز عجز
بیدل حباب وار بدوشم فتاده است

وله ایضا

بالش پرواز شد وا ماندگیهای پرم
معنی نشنیده افتاده در گوش کرم
از نم بحیبه خجلت آب چندین گوهرم
چشم اگر پوشم لباس عافیت در بر کنم
طایر رنگم کجا پرواز و کو بال و پرم
میکند یاد تو از گل صد چمن رنگین ترم

رشته تسبیح از گمگشته های دیگر است
الفت خویشم بیابان گردی واماندگی است
با چنین عصیان ز دوزخ باید خجلت کشید
دل بعزلت خاک شد از دردآزادی مپرس
نیستم آگه مقیم خلوت اندیشه کیست
بر حلاوت بسکه پیچیدم غمم در دم نماند

وله ایضا

خاک عجز بنیادم طبع بی خلل دارم
سیر فکرم آسان نیست کوهم کتل دارم
راه مدعا کم نیست عرض مبتذل دارم
بیتو زنده ام یعنی مرگ بی اجل دارم

آفتاب در کار است سایه کو بغارت زد
از منی تنزل کن او شود توئی گل کن
دل شکست امروز از خدنگ بیدادت
ترک سود و سودا کن قطع هر تمنا کن

وله ایضا

یعنی دل که خسته ام درد میکنم
گویا وضو ز مهرهٔ نامرد میکنم
کاری که از هوس نتوان کرد میکنم
عکسی که نیست آینه پرورد میکنم

عمر یست گرمی قدحش باده پرورد است
یارب مباد زحمت محمل کشان ناز
بر نسخه خیال فریب نه آسمان
غربت بالفت وطن از من نمیرود

که تا ننشاند در خاکم ز پا ننشست بنیادم
نمی افتد ز گردن گر فتاد از دست بنیادم
خوابیدم و بسایه دیوارت آمدم
خود را فروختم که خریدارت آمدم
گم گشتم بعالم اسرارت آمدم
گویا بیاد نرگس خمارت آمدم
بر تشنه کام لعل شکر بارت آمدم
جز دامن تو هر چه کشم دست میکشم
زین بحر عمر ماست همین شست میکشم
تصویر شیشه در بغل مست میکشم
اشکم همین سری بکف دست میکشم
مار سری که تا نفسی هست میکشم
سایه دیوار مژگان که ز دل سر سرم
تا سری از خود بر آرم صد گریبان میدرم
هر دو عالم طی شود گامی که از خود میکنم
ظلم مپسندید بر آتش ز دامان ترم
کاش از ننگ فسردن آب گردد گوهرم
اینقدر دانم که فریاد بیست سر در نی ام
ناله ها بیدل بغارت داد چون نی پیکرم
همچو دانه انگور شیشه در بغل دارم
چون منی اگر گمشد جستجوئی محل دارم
اندکی تامل کن نکته محتمل دارم
محو لذت شوقم شانه از عسل دارم
می خورد طربها کن من هم این عمل دارم
مصرعی اگر خواهم سر کنم غزل دارم
شری که چون سحر نفس سرد میکنم
از پا فتادنی که ره آورد میکنم
تحقیق می نویسم و یک فرد میکنم
در دل برون دل چه نفس گرد میکنم

گرد انده ام بذوق خزان صد هزار رنگ
بیدل هنوز برگ گلی زرد میکنم

وله ایضا

عمریست بصحرای طلب عجز درائیم
چون اشک روانیم و همان آبله پائیم
از حیرت قانون نفس هیچ مپرسید
در رشته سازی که ندارم صدائیم
تحقیق در آئینه ما شبهه فروشست
از بسکه سراپیم چنین در نمائیم
چون نخل علاج هوس ما نتوان کرد
چندانکه ز دل بی بگل سر بهوائیم
بی ساز دوئی جلوه تحقیق نهان بود
امروز در آئینه نمودند که مائیم
از خویش برون نیست چو گردون سفر ما
سرگشته شوقیم مپرسید کجائیم
وسعتکده عالم حیرت اگر اینست
از خانه آئینه محالست برائیم
شور دو جهان آینه دار نفس ماست
بی فتنه نه طوفان نه قیامت چه بلائیم
پرواز سعادت چه قدر سرخوش ناز است
عالم قفس ظلمت و ما بال همائیم
دریا نتوان در گره قطره نمودن
ای ساده دلان ما هم ازین آینه هائیم
بیدل بنشانی ز نهفتن ره نبردیم
شرمنده تر از جوهر کاغذ خطائیم

هستی

هستی از اثر اعتبار مایه ندارم — چو موی کاسهٔ چینی بغیر سایه ندارم
مگر بخاک رسانم سر بنای تعین — یتیم عشقم و ربطی بشیر دایه ندارم
تهیه کف افسوس کرده ام چه توان کرد — دگر صریح چه انشا کنم کنایه ندارم
بپاکیان تو زاهد مرا چه ربط و چه نسبت — که کم رواز لم حرز وی زهد آیه ندارم
بهر طرف کشدم دل بکیست جاده منزل — که چو صحف تحقیق هیچ آیه ندارم

وله ایضا

که غیر آبله پا چو اشک پایه ندارم — چو طفل اشک که از دلیست پرورش من
بسرمه سائی عبرت خزان سلامندارم — بس است سطر کدام چو شمع ملفت
تو سجه گیر که من چون خروس خانه ندارم — سر دکه مولوم خورده بر شعور بگیرد
سوار مرکب شوقم خرکرایه ندارم — بنام محض قناعت کنید از بیدل

چون کاغذ آتش زده مهمان بقائیم — طاوس پرافشان چمن را رفنائیم
هر چند بسامان اثری سرو پائیم — تکبیر چو عرق جوهر ایجاد حیائیم
وا مانده عجزیم سر و برگ طلب کو — از دیدن ما چشم به بندید صدائیم
آئینه تحقیق مقابل نپسندد — بگذار که یک آبله از پوست برائیم

وله ایضا

چون سجه همان سر بکف دست دعائیم — شوخی سر و برگ چمن آرائی ما نیست
چون آبله با همه تن آبله پائیم — کم نیست اگر گوش و لیل خبر ماست
تا محرم آغوش خودیم از تو جدائیم — بی سعی جنون راه بمقصد نتوان برد
دلدار نقابی که ندارد رنگ مائیم — فردا ست که یکتائی ما نیر خیال است
تا سر نه نگشتن همه آوازگدائیم — پیش که در دهوش گریبان تحسیر
ما را چه ضرورست بدانیم کجائیم — بر طبع شرر خفت فرصت نتوان بست

کوسار نگاهی که بیک سیر گریبان — امروز که در سجده دو تائیم دو تائیم
آئینه اسرار غنا پردهٔ خاکست — دل منتظر فرصت و فرصت همه مائیم
در دشت تو هم جبهی نیست معین — در طینت ما سوخت دماغی که نمائیم
بیدل بتکلف اثری صرف نفس کن — عمریست تهی کاسه تر از دست دعائیم

وله ایضا

از مژه برهم زدن بر هر دو عالم پا زدیم — وحدت آغوش وداع عتبار است و بس
خاک ما چندان پریشان شد که بر صحرا زدیم — نسخه اسباب از مضمون دل بستن تهی است
اینقدر ما بس که دامان مژه بالا زدیم — بوی می صد شعله رسوا شد که با صهبا یکیست
چون نوای سایلان با تیر بر دریا زدیم — هیچ آشوبی بدرد غفلت مرزونیست
مسطر بر صفحه از موج پر عنقا زدیم — حسرت اسباب و برق بی نیازی عالمیست
یاد آن موجی که ما بیرون این دریا زدیم — شام غفلت گشت بیدل پردهٔ صبح شعور

چشم پوشیدیم بر باد و من استغنا زدیم — فرع تا با اصل چو شد شیشه بر خارا زدیم
ذوق آزادی قسم بر مشرب ما میخورد — انتخابی بود نومیدی که زین اجزا زدیم
حیرت آبادست اینجا کو قدم برداشتن — کمتر از چشمک بروی پنبه مینا زدیم
بسکه بی تعداد شد ساز مقامات کرم — شد قیامت آشکار آندم که بر فردا زدیم
ای تمنا نسخه ها نذر تو هم کن کیمیا — دل تغافل آتشی افروخت بر دنیا زدیم
پیشتر ز آشوب کثرت وحدتی هم بوده است — بسکه عبرت سرمه ها در دیده بینا زدیم

وله ایضا

بهار شیشه بروی شکسته رنگ نبستم — سراغ گوشه امنی نداشت وادی امکان
کمان ناز که زه کرده بود صافی شستم — زبسکه میبرم افسوس ازین محیط ندامت
همان ز خجلت بالیدگی جوهر آبله بستم — بود جوهر پرواز دستگاه سپندم
زبس کمند نظر حلقه بست آینه بستم — برنگ آینه گر شخص غیر عکس بلند

بسعی ضعف گرفتم ز دام خویش بجستم — بست آنکه طلسم غرور رنگ شکستم
زبسکه سرخوشم از جام بی نیازی شبنم — چو گرد صبح بصد جا شکستم و ننشستم
گذشت همت ازین تیغ هدف نیم تغافل — حباب آبله دارد چو موج سودن دستم
باین ادب فلکم کرده عروج ثریا — ز دور دلی پر و بالی قفس بناله شکستم
دلیل عجز رسا نیست حیرتم سخنانست — بعین وصل من تحیر خیال پرستم
کراست شبهه در ایجاد بی تعین بیدل — همانکه در عدمم دیده اند بوده و هستم

وله ایضا

شوق جوشی زد که من پیدا شدم مینجانه ام — نشاهٔ از خود رفتن پای محرم بیگانه ام
نقش دیوار است چون آئینه رخت خانه ام — ظرف و مظروف اعتبار عالم تحقیق نیست
خاک گرد آخر هوای بازی طفلانه ام — موی کافورست نومیدی که شمع عمر را
در نظرها خوابم و در گوشها افسانه ام — عمرها شد در بیابان جنون ویرانه ام وطن

تا دو چار ناز گردان نرگس مستانه ام — گردش رنگم بدست بیخودی پیمانه ام
حیرتی دارم ز اسباب جهان در کار و بس — وهم میگوید که او گنج است و من ویرانه ام
آتش هستی فسرد و آرزو آبی نخورد — صبحدم داغ نظر خاکستر پروانه ام
هستی موهوم ما نیرنگ خیالی بیش نیست — روشناس از چشم آهو در زمین کاشانه ام

وله ایضا

[illegible]

تا له هم اما میکنیم درین انجمن
یارب اینقدر دریا و چه کس نالیده ام
غیر دریا چیست افسون با به ناز حباب
میدرم پیراهنت برخود زبس بالیده ام

وله ایضاً رحمة الله

تماشا برگرانی داشت بر دوش نگه خم کردم
ز دور ساغر امکان زدم فال فراموشی
ز تشویش نفس چون صافی آئینه رم کردم
دبستان خیالم داشت سرمشق تماشایی
غذای همت از الوان نعمتها قسم کردم
طمع راهم بحال این خسیسان رحم می آید
چو اشک از سر براه انداختن بسیار قدم کردم
بقدر چشم قطع تعلق داشت آسانی
که هستی شمع را هم کشت تا سیر عدم کردم
کسی نگرفت از بخت سیه داد سپند من

وله ایضاً

جنون تنها نمیکند خمیازه تا کی جام میگیرم
بآن وحشی که معنی از تمیزش ننگ میدارد
همه با خویش اگر دارم سخن پیغام میگیرم
کمینگاه دو عالم غفلتم از قامت پیری
که چون شمع استخوان از جامه احرام میگیرم
بیاد چشم او چندان جنون باده است شکم
بزیر سایه دیوار چندین بام میگیرم
بذوق پای بوست هیچ جا خوابم نمی آید
شبیخون میزنم بر چین و راه شام میگیرم
زخاموشی معاش غنچه ام تا کی کشد تنگی
ز پیمان جنون کیشان گسستن وام میگیرم
تمتع چیست زین بیجا صلائم چون نی بیدل

وله ایضاً

باین متاع موهوم در هر هزار بودیم
چاک جگر کجا بود مژگان تر کرا بود
گرمی نشست این گرد نقش مراد بودیم
عشق مقام ما را با خود خیالها بود
فارغ ز خیر مقدم تا خیر باد بودیم
بستیم از تعلق بر دوش فطرت آخر
چون نقش بال عنقا پر بی سواد بودیم
گر از فرامشانیم امروز شکوه از کیست
بیت بلند او را ما مستزاد بودیم
از چشم بسته بیدل اشک داشت نقطه ما

وله ایضاً

بی نفس عمر نیست خود را در کفن می‌پرورم
صبر دارم تا کجا آتش بفریادم رسد
تیره روزم شام غربت در وطن می‌پرورم
پیرم و شرمم نمی آید ز افسون امل
در دماغ نافه فکر ختن می‌پرورم
اختیار گوشه خاموشیم بیهوده نیست
در قفس زین مشت پر گل در چمن می‌پرورم
اشک مجنون آبیار انتظار عبرتیست

وله ایضاً

زین بار عبرت آبله دو شست کرده ام
طفلی گذشت و رفت جوانی هم از نظر
از آمدن نماند بجا غیر رفتنم
دستی که سر ز دامن لذات میکشید
خوابیده با شکستگی چین دامنم
از بسکه سر کشید خم از قامت رسا

بیدل از ساز ضعیفیهای من غافل مباش
صور میخیزد ز طنینی گر مگس بالیده ام
مژه خوابانده ام و دل را بجمعیت علم کردم
برا عداد خیال این حلقه صفر بیش و کم کردم
بخواب زندگی دیدم سیاهی کم نمیگردد
نوشتم نسخه رنگی که شاخ گل قلم کردم
در آن دعوت که بوی نیستی بردن داد اخوانش
گرفتم ماهیی را پوست کندم بیدرم کردم
زمین میخواست سعی نارسا احرام تسلیمی
ز هر جیبی که در دامن زدم تیغ زدود کردم
چه مقدار آنسوی تحقیق بر میزد شرار من
طپیدم سوختم تا سرمه گشتن ناله هم کردم
نداشت برداز آئینه ام رنگ هوس بیدل
لب و دنبهای دست این صفحه را پاک از رقم کردم
چو ماه نو بچندین حسرت از خود کام میگیرم
همین شبه گر بشنوم الهام میگیرم
ز فهم مدعا پر دورم افکنده است موهومی
امل هر جا پر در حلقه انیدام میگیرم
هوای کعبه شوقی بشور آورده مغزم را
که هر مژگان فشردن روغن از بادام میگیرم
ضعیفی گر باین اقبال بالد پایه نازش
همین در سایه برگ حنا آرام میگیرم
چو موی کاسه چینی اگر بالد شکست من
لبی وامیکنم گل میفشر و شمع جام میگیرم
باسانی دل از بار تعلق وا نمیگردد
زبانم منفجر اشد گر کسی را نام میگیرم
خاک نمیم امروز دی محو یاد بودیم
در عالمی که هستیم شادیم و شاد بودیم
در کوه آتش و سنگ در باغ چون هر رنگ
ما داغ این هوسها در اتحاد بودیم
اجزای ما ز شوخی ناکام رفت بر باد
در نیز داعتبارات خال زیاد بودیم
رسم حضور و غیبت کم داشت محفل این
افسردنی که گوئی یکسر جماد بودیم
فطرت زما جنون خواند تحقیق چشم خواباند
زین پیش هم کسی را ما کی بیاد بودیم
آن شعله تا قد آراست از خلوت دبستان
تا بازگشت مژگان دیدیم صاد بودیم
بی سر تعمیر دل دارم نه تن می‌پرورم
مشت خاکی از بذوق خون شدن می‌پرورم
با نگاه دیده قربانیم تو امی است
تخم نومید سپندم سوختن می‌پرورم
سایه وار آسوده کیهانیم همان آوارگیست
عبرتی در سایه نخل کهن می‌پرورم
بسته ام دل را بیاد چین گیسوی کسی
قدردان معنیم ربط سخن می‌پرورم
بی تماشائی نمی‌باشد تعلق از جسم
سید مدلیلی نهالی را که من می‌پرورم
بیدل این رنگی که عریانی بسازش کم نبود
در قیاسی ناز آن گلپیرهن می‌پرورم
تاکی ستم کند سر همیغز بر بتیم
پیرم کنون و جان بدم سرد میکنم
ماضی گرفت دامن مستقبل امید
از کوتهی کنون بسر خویش میزنم
پائی که بود گرم تر از اشک قطره اش
دشوار شد چو حلقه سر از پا شمردنم

صبح نفس نسیم دو عالم بهار داشت
صرصر دمید و زد بچراغان گلشنم
سطری ز موج نماند کنون قابل سواد
دیگر چه باید از ورق عمر خواندنم
پوشیده است موج عرقم برنگ صبح
چیزی دمیده ام که مپرس از دمیدنم
آن رنجها که داشت خیال این زمان تست
افکنده بود آئینه در آب روغنم
لبریز کرده اند بهیچم حباب وار
بادامست وقف ساغر اگر شیشه بشکنم
بالیدنم دلیل ز خود رفتنست و بس
صبح جنون دمیده پرواز خرمنم
گرداننده ام بعالم عبرت هزار رنگ
شخص خیال بوقلمون سایه افکنم
یارب چه بوده ام و کجا رفته ام کزین
هر که بیاد خویش رسم گریه میکنم
حشرم خوش است اگر بفراموشی افکند
شمع یاد زندگی نشود بازم در نظر
بیدل درین حدیقه ز تحقیق من مپرس
رنگی گرفت و باز نیاید همان منم

غزل دیگر

شرار سنگم و در فکر کار خویش میسوزم
بچشم بسته شمع انتظار خویش میسوزم
بهیچ هم نفس ساز دل بیمدعا باشد
هوا تا صاف گردد در غبار خویش میسوزم

مسرد نگاه

فسرده نگاه امکانز امحالست آتش دیگر / چو برق از حیرت بی‌حاصلیها خویش می‌سوزم
اگر آسوده ام خواهی بمحفل چهره بکشای / سپند جای خویش اول ز راز خویش می‌سوزم

نمیدانم چه آتش بجگر دارد شرار من / که هرجا میشود چشمم دوچار خویش می‌سوزم
خرام فرصت کارم وداع لذت آرام / بهر دل داغ داری یادگار خویش می‌سوزم

درین گلزار عبرت باد در دست گل شستها / تبسم همچو نفس رنگ بهار خویش می‌سوزم
نه نور خلوتم نی ساز محفل شعله شمعم / بهر جا میفروزم برمزار خویش می‌سوزم

دم نائی بذوق ناله آسودن نمیداند / نفسها در قفای نی سوار خویش می‌سوزم
هوای عالم غفلت تحیر شعله دارد / که در آغوش خود دور از کنار خویش می‌سوزم

نفس وقف تمناها که صرف تماشاها / دماغی دارم و در گیرودار خویش می‌سوزم
نواهای دل افسرده برگوشم گران بیدل / که من از شرم سنگ بی‌شرار خویش می‌سوزم

و له ایضا

میسد هر زیب عمارت از خرابی خانه‌ام / آب در آئینه دارد سیل در ویرانه‌ام

از گداز رنگ طاقت بر نمی‌آیم چو شمع / گردش چشمم که در خون میزند پیمانه‌ام
اینقدرها بیخود جام نگاه کیستم / گوشها میخانه شد از نعره مستانه‌ام

عمرها شد از مقیمان سواد جستجم / ریخت چشم او بگرد سرمه رنگ خانه‌ام
هرکجا روشن کنند از سرو او شمع سراغ / ناله قمری شود خاکستر پروانه‌ام

نشاه سودا باین نیرنگ هم می‌بوده است / سنگ از گل میکند شور سر دیوانه‌ام
اختلاط خلق بر من تهمت الفت بسست / همچو بو در طبع رنگ از رنگها بیگانه‌ام

با دل قانع فراغی دارم از تشویش حرص / مور از دست تصرف کو تهمتن دانه‌ام
نامه احوال مجنون سر بمهر حیرتست / جای مژگان بسته میگردد لب افسانه‌ام

پیچ و تاب طره امواج خون بسملم / چو به تمثیل بلیا شد زبان شانه‌ام
عشق در انجام الفت حسن پیدا میکند / شمع می‌آید برون از سوختن پروانه‌ام

یار شد بی‌پرده دیگر تاب خودداری کراست / ای رفیقان نو بهار آمد کنون دیوانه‌ام
صبح بودم گر سکر وحی پیدا دیم سپید / سخت حالی کرد بیدل خشت این ویرانه‌ام

و له ایضا

ازکجا وهم دورنگی بقدح ریخته رنگم / حسن بیرنگ و من بیخبر آئینه بجنگم

شوخیم جز عرق شرم درین باغ نچیدند / همچو شبنم گل حیرت چمن آئینه رنگم
تهمت آلود هوسهای دوئی نیست محبت / عکس او گفتم از آئینه زدودند چو زنگم

شیشه بر سنگ زدم لیک ز سنگینی غفلت / چشم نگشود درین بزم رگ خواب ترنگم
زین بیابان بچه تدبیر شوم راه تسلی / هست هر ذره جنون چشمکی از داغ پلنگم

طرفی از شوق نبستیم چه بدنیا چه بعقبی / بجهانی دگر افکند فشار دل تنگم
نتوان کرد باین عجز مگر صید تحیر / چو هر آئینه دارد پر پرواز خدنگم

در رهت تا نشوم منفعل ساز فسردن / چون نفس کاش بیائی که عیانست پلنگم
عالمی شد چو سحر بی‌سر و پا بیخودی من / دامن ناز که دارد شکن آرائی رنگم

بی‌نیازم ز صنمی نه بنیرنگ دو عالم / کلک تصویر توام در تن هر موست فرنگم
شور موج خطر افسانه تشویش که دارد / عافیت زورقی آراسته از کام نهنگم

و له ایضا رحمه الله

سیکشد محمل بیطاقتی شمع سحر / بیدل آئینه صد رنگ شتابست درنگم

اشک شمعی بود محراب یار دانه‌ام / سوختن خرمن کند از حاصل پروانه‌ام
تیره بختی فرش من آشفتگی سامان من / حلقه زلف سیاه کیست یارب خانه‌ام

خرمن بیحاصلان از برق حاصل میشود / سیل هم از بیکسی کنجیست در ویرانه‌ام
ذوق چتر شاهی و بال هما منظور کیست / کم نگردد سایه مو از سر دیوانه‌ام

رفته‌ام عمریست زین گلشن بیاد جلوه / گوش نه بر بوی گل تا بشنوی افسانه‌ام
در زراعتگاه چرخ مجمری همچون سپند / برگ دود آرد برون گر سبز گردد دانه‌ام

رورکاری شد که چون چشم پلنگ نیستانم / باده‌ها از گردش خود میکشد پیمانه‌ام
سیل را تا بحر ساز محملی در کار نیست / می‌برد شوقت بدوش لغزش مستانه‌ام

قبله خوانم یا پیمبر یا خدا یا کعبه ات / اصطلاح شوق بسیارست و من دیوانه‌ام
عمرها شد دست من دامان زلفی میکشید / جای آن دارد که از انگشت روید شانه‌ام

شوخیش از طرز پروازم تماشا کردنیست / شمع رنگی بسته در بال و پر پروانه‌ام
چون حباب از نشاه سودای تحقیقم مپرس / بسکه میبالم بخود پر میشود پیمانه‌ام

عافیتها در نظر دارم ز وضع خستگی / چشم بر هم بسته وا کرده‌ست آخانه‌ام
چون نفس بیدل کلید آرزو ها داشتم / قفل وسواس دل آخر کرد بی‌دندانه‌ام

سررشته جنونم گیسوی کیست یارب — **و له ایضا** — بسکه غبار مژگان تا شکنی کلاهم

پرواز بی‌نشانی دارد دماغ جاهم / شد دهر سنبلستان از پیچ و تاب آهم

دریای جستجو را بی پا و سر حبابم / صحرای آرزو را بی پا و سر گیاهم
چون نی اگرچه نخلم بی برگ سایه دارست / بس ناله کز ضعیفی آسوده تباهم

گردون که از فروغش هر ذره آفتابست / چون داغ در سیاهیست از کوکب سیاهم
آخر ز شرم هستی باید بخود فرورفت / چو شمع در کمینست از جیب خویش چاهم

[illegible]

و له ایضا

[illegible]

وله ایضا

دمی چون شمع گر جیب تغافل چاک میکردم / بمژگان زین شبستان سیاهی پاک میکردم

باین گرد چمن چیزی که دارد اضطراب من / گر از پا می‌نشستم عالمی را خاک میکردم

قضا گر میگرفت از من غبار قدردانیها / فلکها را زمین سایهٔ تاک میکردم

بجستجو اگر حاصل شدی اقبال پابوسش / سر افتاده را پیش از قدم چالاک میکردم

بیاد لعل او گر میکشیدم از جگر آهی / رگ یاقوت را بال خس و خاشاک میکردم

پرواز آنقدر مایل نشد عنقای رنگ من / که شاهین کبوترخانه افلاک میکردم

[illegible] در بزم تماشایش / بر و بالین چو مژگان صد گریبان چاک میکردم

بصید دشت امکان همتم راضی نشد ورنه / فلک هم حلقه داری بود گر فتراک میکردم

باین وضعی که من در بزم عرق میشوم بیدل / غبار خودسری کاش اندکی نمناک میکردم

وله ایضا

عشق هیولی زد بصد مستی جنون بالیده‌ام / باده شور بیخت بیرون خم را زاییده‌ام

آینه صیقل زدن بی صید تمثیلی نبود / سینه دریادت خراشیدم گلستان دیده‌ام

جسم خاکی گرمی بود بچندین شوخی که داشت / بیشتر زین سرمه بار چشم غماز آمدم

چون سحر

خاک من بیخت در راهت غبار آماده بود / شرم خواهد آب کرد از وضع گستاخانه ام

رنگ بنیادم نظرگاه دو عالم قیمت است / سیل پرورده است اگر خاکستر ویرانه ام

کلفت دل هیچ جا آغوش الفت وا نکرد / از دو عالم برد بیرون تنگی نهانخانه ام

بر دماغم نشئه مینای خودداری مبند / میدمد لغزش چو اشک از شیوه مستانه ام

قامتی خم کرده ام از ضعف و آهی میکشم / یعنی از حسرت متاعی با کمان همخانه ام

گردش رنگی در انجام نفس پر میزند / پرده است از هوش چشمکهای پیمانه ام

القیامت مزرعم بیدل که چون یکدانه ریخت / صد بیابان میدود از ریشه افسانه ام

وله ایضا

صید کمند شوقیت از مهر تا بماهم / جوش بهار حیرت یعنی گل نگاهم

با هر فسرده رنگی شادم که پیش شمعت / تا بال میفشانم پروانه دستگاهم

جولان ناز سر کن اندیشه مختصر کن / ظلم آنقدر ندارد پامالی گیاهم

تا رنگ پرده برداشت آئینه محو صافیست / خوابیده است عفوت در سایه گناهم

زنجیر مینویسد سطری ز حال مجنون / در دعوی اسیران زلف دوتا گواهم

جوهر ز ضعف پرواز آئینه می‌پرستند / نقش نگین داغست سطری که دارد آهم

آمد بیاد شوقم کیفیت خرامی / شد موج ساغر می در چشم تر نگاهم

ای زلف یار تا کی با شانه همزبانی / ما نیز سینه چاکیم رحمی بحال ما هم

تار است پیکر من در چنگ ناتوانی / از رخنه نگاهی شیرازه گاه گاهم

عرض مثال امکان منظور لعلم نیست / در عالم تحیر آئینه بارگاهم

قصرم سری ندارد با کبر و داد فغفور / یا رب چو موی چینی دل بشکند کلاهم

همدوش سایه رفتم تا خاک آستانش / از بخت تیره بیدل زین بیشتر چه خواهم

وله ایضا

برگ خودداری مجو نبید از دل دیوانه ام / ریشها دارد چو اشک از بیقراری دانه ام

قامت خم گشته بیش از حلقه زنجیر نیست / غیر جنس ناله نتوان یافتن در خانه ام

خاک ما انگیز دارد سرزمین بیخودی / سیل بی تشویش دامی نیست از ویرانه ام

دل ز دست شوخی وضع نفس خون گشته است / شمع دارد لرزه از یاد پر پروانه ام

التفات زندگی تشویش سامانست و بس / آنقدر کز خویش دورم از هوس بیگانه ام

دستگاه عاریت خجلت کمین کبریاست / صد شبیخون ریخت نور شمع بر کاشانه ام

دوستان از بسکه افسون تغافل تنگ داشت / گوشها در چشم خوابانند از افسانه ام

مزرع آفاق افت خرمن نشو و نماست / همچو راز از ریشه ترسم سر بر آرد دانه ام

بسکه بر هم میزند تحریر هر اجزای من / چون دم شمشیر مژگان سر بسر دندانه ام

تا شود در روشنتر اسبابی که باید سوختن / احتیاج شمع دارد خانه پروانه ام

زخمی ایجادم از تدبیر من آسوده باش / در شکستن گشت گم چون موی چینی شانه ام

بیدل از کیفیت شوق گرفتاری مپرس / ناله زنجیر هر جا گل کند دیوانه ام

وله ایضا

چون خامه از ضعیفی افلاک دستگاهم / صد رنگ لفظ و معنی بالیده در پناهم

هر چند چون حبابم بی دستگاه قدرت / تسخیر عالم آب ترکیبست از کلاهم

اقبال بینوایی چندین فتوح دارد / دست تهی کلید است در پنجه سیاهم

غافل مباش چون شمع از ناتوانی من / صد انجمن ز خود رفت بر دوش اشک آهم

دربارگاه همت سرگرمی ندارد / هنگامه گدائی یعنی دماغ شاهم

ای جرأت فضولی تا کی سر تماشا / چون دل ز چشم حیران جا نیست پیش راهم

آئینه را ز جوهر تمهید دود بستست / آخر غبار آن خط شد رهزن نگاهم

در سرکشی دو تایم در ناله بینوایم / با هر چه بر نیایم عجز است عذر خواهم

تصویر انتظارم از چشم تر سپید / در خواب بیخودی هم چشمم نشد فراهم

چون سایه ام سراپا تمثال تیره روزی / دیگر چه وانماید آئینه سیاهم

باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن / از عافیت مپرسید دور است راهم

ای آرزو مشورای بیهوده اشکباری / مینا شکسته چند آسوده اند با هم

بیدل سراغ رنگم از گرد آه دریاب / در گرد باد محو است پیدا ز برگ کاهم

وله ایضا

در راه عشق توشه امنی نبرده ام / از دیر تا بکعبه همین سنگ خورده ام

هستی جنون معامله صبح و شبنم است / اشکی چکیده تا رگ آهی فشرده ام

محمل کش تصور خلد انتظار کیست / کامیست آرزو که براهی سپرده ام

پیری هزار رنگ ملالم نمود و ماند / تا روشنت شود چقدر سال خورده ام

امروز نامه ام ز بر یار میرسد / من گام قاصد از طپش دل شمرده ام

دریا و جلوه که بشست تصور است / آهی نکرد گل که بباغش نبرده ام

اجزای من قلم و نیرنگ ناز اوست / نقاش خامه گیر ز موی سترده ام

خجلت چو شمع کشته ز داغم نمیرود / آئینه رنگ بسته و وضع فسرده ام

گامی بجلوه آی و نیرنگم بر آر گرد / از خویش رفتنی بخرامت سپرده ام

در خاک تربتم نفسی میزند غبار / بیدل هنوز زنده عشقم نمرده ام

چون سحر زین یک تبسم قید سر رنگ نفس
دوری آئینه مهر تابان نور ما را سایه کرد
نغمه با بر شکست ساز محمل میکشند
اول آخر حسابی از خط پرگار داشت
خود را بعیش امکان پر متهم نکردم
سیر خیال هستی رنگ فضولی داشت
هموار آتشم را باغ خلیل میکرد
پیری بدوشم آخر سر مشق نحو بشکست
آئینه تجرد جوهر نمی پرستد
بیدل چو بگذرد وکس از عالم گذشتن
بسکه در شغل ندامت وزه شب جان میکنم
سعی دانش بر نمی آید بموئی از خمیر
با همه طفلی درین گلشن که وحشت نکبت بوست
یوسف مقصد ندارد هیچ جا گرد سراغ
از بهار مدعا هم هیچکس آگاه نیست
باغ هستی نیست جز رنگی که گرداند عدم
چون سحر نشو و نما یکقلم ساز هوست
خواه عشرت خواه غم خواهی جز آن خواهی بها
خلوت تنزیه واین سامان کدورت حیرتست
مرگ هم از فتنه خلد و جحیم آسوده نیست
همچو بوی گل ز نقد ما فنا سرمایگان
لعبت خاکیم بیدل جوهر فطرت کجاست
چون آئینه چندان بپرستش سنگ گرفتم
عجز طلبم گشت عنان تاب نکاهش
خلقی در تماشای هوس نیز دو داغ جنون تافت
گر چرخ نسنجید بمیزان وقارم
تا گرم کنم بستر امنی که ندارم
تا سایه صنعت آئینه از رنگ ندیدیم
خون در جگر از حسرت دیدار که داریم

با همه پرواز آزادی قفس ساز آمدیم
بر این روز سیه زان عالم ناز آمدیم
سرمه فرسودیم آنقدر از خود که آواز آمدیم
چون بهم پیوست بی انجام و آغاز آمدیم

وله ایضاً رحمة الله

از خجلت جدائی یاد عدم نکردم
محراب کبر گردید دوشی که خم نکردم
تا سر نگون نگشتم جهد قلم نکردم
پرچم گرانی داشت خود را علم نکردم

وله ایضاً

گر نگین پیدا کنم نقشش بدندان میکنم
مست اگر باشم تماشای روی سندان میکنم
قدردان اتفاقم بال مرغان میکنم
بعد ازین چون شمع جا هی در گریبان میکنم
گل کجا و غنچه کو دل این گلستان میکنم

وله ایضاً

زین چمن پیش نفس دیگر چه روید از عدم
هر چه پیش آید وجود است آنچه پیش آید عدم
گرد ما عمریست از خود دور میراند عدم
کاش این گردی که ما داریم بنشاند عدم
هم ز خود گیرد شمار آنچه پس ماند عدم

وله ایضاً

گر خویش برون آمدم و رنگ گرفتم
رو بر رم آهو زنگ لنگ گرفتم
من نیز گرفتم که ره ننگ گرفتم
من نیز بهمت کم این سنگ گرفتم
چون صبح نفس زیر پر رنگ گرفتم

وله ایضاً

آئینه چکید از رگ آهی که گشودیم

آشیان پرواز عنقا بود شوق بی نشان
لب گشودن انحراف جاده تسلیم بود
از کفی خاک اینقدر گرد قیامت حیرتست
فرعها را از رجوع اصل بیدل چاره نیست

کاش انفعال هستی میداد سر بلندم
از بسکه نقد هستی سرمایه عدم داشت
رنگ پریده یکسر محمل کش بهار است
از طبع بی تعلق حیران کار خویشم

در طلب چون ریشه نتوان شد حریف منع من
پیش همت رشته آمال شمعی پیش نیست
سیبی از باغ خیال آن زنخدان کنده ام
تا کجا هموار گردد گرد آثار نفس
بیدل از قحط قناعت فکر ابرو کرد راست

گرد وهمی آشیان در بال عنقا بسته ام
قاصد ملک خیالم از تک و پویم مپرس
یکنفس اظهار و یکعالم غبار آهن
ما و من چیزی نکرد انشا که باید فهم کرد
گفت و گو بسیار دارد اندهان بی نشان

نامی که ندارم هوس نقش نگین داشت
چون غنچه شبنم لخت دلی در نظر آمد
خجلت کش خود سازیم از خود شکنیها
در ترک تعلق چقدر ناز و غنا بود
بیدل نفس آخر ورق آئینه کرده

امروز بهار نفسی هست چه توان کرد

گفتگوی رنگ بالی زد به پرواز آمدیم
شکر هم گر راه بر شد شکوه پرداز آمدیم
بی تکلف سحر جوشیدیم و اعجاز آمدیم
راهها سر بسته بود آخر بخود باز آمدیم
حلقی بخنده نازید من گریه هم نکردم
در آتشم ز خاکی کز جهل نم نکردم
هر چند صرف کردم یکذره کم نکردم
از خود رسیدم اما جز با تو رم نکردم
این صفحه نقش نگرفت یا من رقم نکردم
اینجاده بی سر بود رنج قدم نکردم
پیش راهم کوه اگر باشد بمژگان میکنم
مژده ای رندان که ریش زاهد آسان میکنم
تا ادب میگرم از شرم دو دندان میکنم
عمرها شد خسته زین بنیاد ویران میکنم
نیم جانی دارم و در حسرت نان میکنم
ما و این پرواز ها هر جا پر افشاند عدم
آه از آن روزی که بر باد من افشاند عدم
هر کجا ایم میفرستد باز میخواند عدم
چشم ما زین بیشتر دیگر چه پوشاند عدم
مینویسد هستیم سطری که میخواند عدم
هوش معذور است اینجا تا چه فهماند عدم
گر همه هستی شود چیزی نمیداند عدم
دامان خیالی بته سنگ گرفتم
دامان تو نپذیرد آتشم و تنگ گرفتم
نگشوده در صلح ره جنگ گرفتم
بر هر چه هوس پای زد او رنگ گرفتم
سیلی به تجرد زدم و رنگ گرفتم
خورشید عیان گشت مثالی که نمودیم
مائیم که روزی دو از این پیش تو بودیم

وله ایضاً

حدیث حیرتم باید ز لعل یار پرسیدن
خموشی هم نفس دیده فریاد دستگاه گوشم

ز امید دلگرمی ندارد شعله شمعم
نگاهم پیش پا سیما برنمی آید ز بر دوشم

مباد ای هیچکس یارب زیان کار پشیمانی
چراغ دودمان حیرتم سیما خاموشم

حضور آفتاب از سایه پیدائی نمیجوید
چو رنگ گل ببال ناتوانی می دهد هوشم

چه سازم کز بلای اضطراب دل شوم ایمن
چه میگوید که آتش میزند در کلبه هوشم

بجز حسرت چه اندوزم بجز حیرت چه پردازم
بهر محفل که باشم ناشکسته رنگ در جوشم

کجا نسبت زبان را جوهر آیینه گویائی
دل امروز همه شب گرد داغ فرصت دوشم

بیاد آنمیان عمریست از خود میروم بیدل
دمی آیم بیاد خود که او سازد فراموشم

جز حیرت ازین مزرعه خرمن ننمودیم
عبرت نگهی کاشت که آیینه درودیم

در زیر فلک بال نگه وا نتوان کرد
فرسود رگ ساز و جنونی نسرودیم

عبرتکده دهر غبار هوسی داشت
جا نیز نبوده است بجائی که نبودیم

آیینه جز آرایش تمثال چه دارد
دستی که بساید نبود درین مرحله سودیم

از جاده تسلیم گذشتن چه خیالست
گو یکقدم و سه روزی تماشا نغنودیم

بیدل چه خیالست ز ما سعی اقامت
دیریست چو فرصت ز گذشتن همه بودیم

وله ایضا

فریاد که در کشمکش وهم تعلق
عمریست که وامانده این حلقه دودیم

پیدائی ما کون و مکان از عدم آورد
ما نیز نگه واری ازین سرمه ربودیم

از شور دل گمشده سرکوب جرس شد
صفریست تحیر که بر آن جلوه فزودیم

فرداست که باید زد و عالم گره بستن
چو شمع رسا تا قدم از سر همه بودیم

وله ایضا

بجنبد بر شعله روشن نیست از من سر بودن
زبانم گرم حرف کیست کاینقدر خاموشم

چو صبحم از چمن یک گل نگاهم دل نمیخندد
تحیر مژده دارد که مرا نشنیده مدهوشم

دل از شوخی بعرض من ما بر نمیدارد
بشور اضطراب دل که سیمابیست در گوشم

حریف درد دل جز با ضعیفی بر نمی آید
بهنگام وداعت ناله بیجا شد در آغوشم

فرو واز گردش رنگم غرور هستی ناز است
بجام آرزو خون میخورم چندانکه بیهوشم

چه حسرتها که در خاکسترم نقش عجز بیدل
زمان یادت است آندم فراموشم فراموشم

وله ایضا

خونم آخر بکف پای کسی خواهد ریخت
گردی از بانگ درائیست که من میدانم

آب گردیدن و موجی ز تمنا زدن
زندگی روز جزائیست که من میدانم

در مقامی که بجائی نرسد کوششها
پای خوابیده عصائیست که من میدانم

طلب یاس طپیدن هوس عشق و وفا
سر این رشته بجائیست که من میدانم

عشق زد شمع که ای سوختگان خوش باشید
فخر مفروش گدائیست که من میدانم

حیرتم سوخت که از دفتر عنقائی او
آخر این آبله پائیست که من میدانم

وله ایضا

بشور فطرت من تیره بختی بر نمی آید
تمنای کنار دارم و طوفان آغوشم

خوشم گر شور اندیشه ندارم گرد تشویشی
دو عالم میشود گرد عدم تا چشم میپوشم

خیال گل نمیگنجد ز تنگی در کنار من
درین محفل همه گر شمع گردم دود بر دوشم

هر جا میروم از دام حیرت بر نمی آیم
ندانم اینقدرها چون نفس بهر چه میکوشم

زیاده م شبهه در جلوه آمد عرض هستی شد
برنگ چشمه آیینه جوهر جوشد از جوشم

نه مضمون نقش بندم نه لفظ از پرده بیهوشم
چراغان خیالم کسوت فانوس می پوشم

چه خواهم کرد اگر آیینه گردد برق دیدارش
ندانم اینقدر هر چه واگردد آغوشم

نواهای بساط دهر ندارد ناشنیدنها
درین آیینه باید بود چون تمثال خاموشم

خرام تیر میسازد کمان را حلقه شیون
چو چینی آخر خمیدن است بار ناله بر دوشم

طپیدنهای ناکامیست نقد خرمن بستن
نگاهت میزند ساغر بقدر رفتن هوشم

تقاضا سر نگویم در دل ناچار بغدادم
سپند شوقم و از ناله خالی گشته آغوشم

باز دل مست نوائیست که من میدانم
آن نوا نیز ز جائیست که من میدانم

محمل و قافله و ناقه درین وحشتگاه
این همان رنگ حنائیست که من میدانم

چشم واکردم و طوفان قیامت دیدم
پاس ناموس حیائیست که من میدانم

نیست راهی که بکاهل قدمی طی نشود
ناله اقبال رسائیست که من میدانم

ساز تحقیق ندارد چه نگاه و چه نفس
کار دل نام بلائیست که من میدانم

ای غنا شیفته با این دل محتاج
شعله هم آب بقائیست که من میدانم

دل ز کویت چه خیالست قدم بردارد
جهل هم نسخه نمائیست که من میدانم

بود عمری به برم دلبر و نگشود نقاب
بیدل این نیز ادائیست که من میدانم

چو دریا یکقلم موجست شوق بیخودی جوشم
زبان شعله ام از دود نتوان کرد خاموشم

قیامت همتم مشکل که باشد ظلمت کس دون
دل افسرده مانند صدف شد پنبه در گوشم

هوس مشکل که بالد از مزاج بی نیازی من
مگر چون غنچه بگشاید شکست رنگ آغوشم

مرادی نیست هستی را که باشد قابل دیدن
برنگ شبنم از چشمی که دارم خانه بر دوشم

بحیرت خشک باشم به که در عرض نیاز آیی
حباب تعبیر بود آنجا که من خواب فراموشم

شکستن اینقدرها نیست در رنگ پر بیدل
درین ویرانه گردی کرده باشد فرق بیهوشم

وله ایضا

برنگ خامه زین ناتوانی جز نالم
بسودن مژه فرسوده شد پر بالم

در محیط مقیم تغافلم چو حباب
مباد چشم گشودن تهی کند جامم

حریف مطلب اشک چکیده نتوان شد
صدا شکست نفس در شکست طبالم

شرار مرده ام از خرمن کلوی مپرس
چنان گذشته ام از خود که دیر فردایم

سحر طرازی گلزار حسرتست امروز
شکسته رنگی آیینه تماشایم

خیال هستی موهوم سر خوشم دارد
وگرنه در رگ تاکست موج صهبایم

چو عمر رفته ندارم امید برگشتن
غنیمت است که گاهی بیاد می آیم

کسی خیال چه هستی کند ز وضع جهان
شگفته است بنام عدم معمایم

هزار رنگ زمین پرفشان نیرنگیست
اگر غلط نکنم آشیان عنقایم

غرور خودسری آیینه موج نیست
چو انفعال عرق کرده است سیمایم

طواف دشت جنون ذوق سجده دارد
که جای آبله دل میکشد سراپایم

نگاه چاره ندارد ز مردمک بیدل / نشاند دست جنون در دل سویدایم

نبری گمان فسردگی بحبابی سر و پایم / بخیال سلسلهٔ جهان گرهی نخورده سپایم

بداغ موج گهر زدم جنون نشاء عاجزی / چو خوشست آنکه سپر بری ز طلسم شیشه نمایم

هوسم زناله بی اثر بچه مدعا شکند نظر / نکنی بعشوه امتحان ستم آشنای آن نمایم

کجاست رفتن و آمدن که بعزتم کشاده وطن / ثمر نهال حقیقتم چمن بهار خدائیم

سر کعبه گرم فسون من دل دیر خوش ز چو من / زجهان فطرت بیدلم نه زمینم نه سمائیم

بسودای هوس عمری درین بازار گردیدم / کنون گرد سرم گردن که من بسیار گردیدم

ندیدم جز ندامت ساز استغنای این محفل / گهر گل کردم و بر طبع دریا بار گردیدم

باین گرد علایق نیست ممکن چشمه اگر بینا / زسیر سودن دست کسان هموار گردیدم

خرابات محبت بی تسلسل نیست دورش / بگرد هر که گردیدم خط پرکار گردیدم

درین گلشن حبابی داشت آهنگ تمنایت / غبارم سایه گردیدم که بی دیوار گردیدم

بقطع هرزه گردیها ندیدم چاره دیگر / صفاها باختم تا محرم زنگار گردیدم

خرام یار در موج که نقش نکهتی دارد / عنان از هر چه گرداندم بگرد یار گردیدم

زخود رفتن بهاری داشت در باغ هوس بیدل / بقدر رنگ گل من هم درین گلزار گردیدم

ندارد آنقدر قطع از جهان غفلت سیاهم / خطی از نقطه بیرون نیست در دیوان ادراکم

مگر ترک طلب گیرد درین ره دست من ورنه / کمان در پیکی صید از غرض سر میدهد تابم

بامید قدم خم گشته محمل میکشد فرصت / خم سیر گریبان رفت وحشی آهوی محرابم

چو آتش گرمی پهلو ندیدم جز بخاکستر / ز طبع منفعل تا گردش رنگست گردابم

خدا از انفعال میکشیهایم نگهدارد / دم تیغ تو دیدم ذوق کشتن کرد سیرابم

زخودداری چو موج گوهر آخر سنگ گردیدم / فراهم آمدم چندانکه بر خود تنگ گردیدم

خموشی هم بساز شرم مطلب نمی آید / حباب آئینه پیدا کرد تا من سنگ گردیدم

بعرض قابلیت گفتم اقبالی کنم حاصل / جهان بر صلح زد تا بسکه با جنگ گردیدم

ندانم از که خواهد پاس و ناشناسائی / بپای هر که از خود رفت من چون رنگ گردیدم

بقید لفظ بودم عمرها بیگانهٔ معنی / نی این بزم بودم تا خمیدم چنگ گردیدم

هدر واماندگی ممنون چندین طاقتم بیدل / که چون پرکار گرد خود بپای لنگ گردیدم

خیال آن مژه عمریست در نظر دارم / گل بهار توام رنگ از که بردارم

وصال اگر ثمر دیده های بیخوابست / هزار آینه در چشمک شرر دارم

بیاد نرگس مستش گرفته قدحی / دلی که خفته ام شیشه در نظر دارم

حضور دولت بی اعتباریم چه کمست / که شش جهت چو نگه یکقدم سفر دارم

وله ایضا

ز تعلقم نه هنی نشان که گذشته‌ام ز من و زمن / که بجرح میفکند نفس چو سحر زمین همه‌ایم

ز خیال تا مژه بسته‌ام قدح بهار شکسته‌ام / نکشید گرد هوس سری که نکوفت آبله پایم

نه نشیمنی که کنم مکان نه پری که بپرم آسمان / نهد استخوان به نوک مژه نشان تیر هوایم

بجهان جلوه رسیده‌ام ز هزار پرده دمیده‌ام / ز فسون صنعت و هم وطن هوس آشنای جدایم

بنگاه حیرت کاملم بخیال عقده شکلم / مگذر ز سیر جنون من که قیامت همه جایم

وله ایضا

فلک آخر بجرم قابلیت بر زمینم زد / کف دستی حنائی کردم و بیکار گردیدم

بهر جا اصلی بودم جنون انگاره چرخی / جنون بر عالمی تازد که من بیزار گردیدم

وفا تا ناتمامی گسلاند رشتهٔ سازش / چو ساغر هر کجا گشتم تهی سرشار گردیدم

قناعت عالمی دارد چه آباد و چه ویرانی / من از یک چاک دل سرکوب صد منقار گردیدم

شعور عالم رنگم باسانی نشد حاصل / ز مشق عزلت آخر تیغ لنگردار گردیدم

بهر جا موج می پیچد بخود گرداب میگردد / بدامن پا شکستم محو آن رفتار گردیدم

وله ایضا

نفس در دل گره دارم نگه در دیده میدزدم / بجنبش تا رسد مژگان بحرف بیخودی خوابم

خزان پیش از دمیدن بود منظور بهارستن / چو آتش دور می افتم ز خود چندانکه بشتابم

بفکر خود فتادم معبد تحقیق پیدا شد / مگر پیری ز آینه برون آرد ز انقلابم

بسعی بیخودی هم از عرق بیرون نمی آیم / درین دیر هوس دامن زدند از خز و سنجابم

من بیدل نبودم بیقدر پروانه جرئت / مزاج شرم مینائیم در آتش خفته سیمابم

وله ایضا

بغفلت وانمودم جوهر اسرار امکان را / نوا بر سرمه بستم بسکه بی آهنگ گردیدم

فراهم کردن اضداد ربط عافیت دارد / شرر وار از فشار دیده های تنگ گردیدم

بهر بی دست و پائی سعی همت کارها دارد / که من از خانه دور از خود بصد فرسنگ گردیدم

بپیری هم وفای ناله نپسندید بیدارم را / کم مینا گرفتم با پری همسنگ گردیدم

وله ایضا

نیاز من همه احتیاج و استغنا / درین چمن قلم نرگسی بسر دارم

دل وداع تماشای فرصتم کم نیست / من این امید ز آئینه بیشتر دارم

خمار عیش ندارد نعیم دیر و فنا / دگر مپرس ز من عالمی دگر دارم

غم فضولی وحشت کجا برد بیدل / گره ندارم اگر رشته بیگهر دارم

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

زخوبان سود نتوان برد بی سرمایه حسرت
درین گلشن بقدر جلوه خود منهم آغوشم

نفس عمری طپید و مدعای دل نشد روشن
ز یادم نیست غافل هر که میسازد فراموشم

ز گل تا غنچه هر یک ظرف استعداد خود دارد
خریداری ندارد دل مگر آئینه بر دوشم

بکنج عالم نسیان دل گمگشته ام بیدل
چراغی در شبستان مطلبها کرده خاموشم

وله ایضا رحمة الله

بکمین دعوی هستیم که چو شمعش از نظر افکنم
هوس سری ته پا کشم رگ گردنی بسر افکنم

زغبار عالم مختصر چه هوای سیم و چه گوهر زر
فلک اطلس مگر آورد که جلی به پشت خر افکنم

اگرم دهد طلب فنا بنای داغ غمت صفا
چو سرشک پاکشدم چنین که بانمکان گذر افکنم

الهی بر جگر آورم بکجا ز سینه بر آورم
مژه ز گرد شکست دل بهم آرزم و سپر افکنم

برهی که محمل نیک و بد هوس تو خود تو میکند
مگر انفعال سبکسری عرقی کند که پر افکنم

بخمین ایضاعت شعله زن من بیدل عمر سوختن
که چو شمع در بر انجمن شرر است اگر کله افکنم

بسواد وادی حرص گد چه امید محمل من کشد
اثری نچیده ام آنقدر که بر دلم و بدر افکنم

نتوان شدن بنوا قرین مگر از سجود بکمین
دو جهان آتش دل کدام و طرح یکی شرر افکنم

چقدر بعرصه بگل کدم مصاف و صور محجل
که بکوه اگر گذر آورم بصدایش انگر افکنم

چو سحاب بیپرم از تری هوای منصب محوری
سر خویشم از مژه پا خورد چو به پیش پا نظر افکنم

وله ایضا

ز فیض گریه سرشار افسون فراموشم
سپند بیقرارم ناله خواهد کرد خاموشم

حضور بوریای فقر عرض حتی دارد
شکست دل شکرکان تا چکید انفعال بر دوشم

ز تشریف کمال آخر قبای یاس پوشیدیم
ز وصلت چند باشم دور و با خود تا کجا جوشم

کمند صید نازم هر قدر از خود برون آیم
مبادا از حیرت آئینه تنگ آید بر دوشم

به بیدردی بیابان هوس تا چند طی کردن
زبس بیجا صلم از خاطر خود هم فراموشم

جنونی در گره دارم بذوق سرمه گردیدن
برنگ چشمه آب دیده دارد آتش آغوشم

نم اشکی زلنگرم مپرس از سرگذشت من
سر دگر بستر محمل شود خواب فراموشم

محبت بیش ازین داغ خجالت بر نمیدارد
برنگ چشمه آئینه جوهر کرد خس پوشم

چو تمثال لباسی نیست گر تهمتی بپوشاند
برنگ شمع رنگ رفته می پرداز و آغوشم

با حوال من بیدل کسی دیگر چه پردازد
درای محمل شوقم کجا شد دل که بخروشم

وله ایضا

آرزو بیتاب شد ساز بیانی یافتم
چون جرس در دل طپید نهانی یافتم

حاکر انفی خود اثبات جمها گر نیست
تا زمین آئینه گردید آسمانی یافتم

کوشش غواص دل صد رنگ گوهر میکشید
بال و پر در هم شکستم آشیانی یافتم

جلوه هایی پرده سعی تماشا نارسا
تیر شد ساز نفس تا من کمانی یافتم

با بس حیرت در راه تو اسید آسیابان میشود
شد سواد تنها ضمان استخوانی یافتم

همچو آن آئینه کز تمثال می بازد صفا
گر همه دامن ز خود چیدم دکانی یافتم

زندگانی هرزه تاز عرصه تشویش بود
بیدل از قطع نفس ضبط عنانی یافتم

بی نیازی در کمین سجده تسلیم بود
جبهه آنقدر مردم براه او که جانی یافتم

دستگاه جهد فهمیدم دلیل امن نیست
غوطه در جیب نفس خوردم جهانی یافتم

وحشت عمر از کمین قامت خم جوش زد
هر دو عالم از نگاه ناتوانی یافتم

چون هما از قسمت منحوس من بالا گریست
آرزوی رفته را هم کاردانی یافتم

چو سحر زین جلس موهومی که خجلت عرض اوست
گم شدم از خویش از هر کس نشانی یافتم

وله ایضا

جنون از بس قیامت ریخت بر آئینه هوشم
بهر رنگی که میجوشم برون رنگ میجوشم

سعی همت از دام تعلق جسته ام اما
که آخر چشم واکردن شود خواب فراموشم

شرح اعتبار و عرض ناپایی حیات این
ز نومیدی عرق گل میکنم در هر چه میکوشم

فنا در هوای پری گرد آمد آمدی دارد
بجای پیرهن من نیز بوی پیرهن پوشم

بجیب بیخودی تا سر کشیدم صد انجمن دیدم
دو عالم ناله گردد تا بقدر یاس بخروشم

اگر رنگ نفس گوهر است بر آئینه ام بیدل
خموشی عاقبت این بار بر میدارد از دوشم

ندارم چون نگه زین انجمن اقبال تأثیری
ز شور دل گران چون حلقه زنجیر شد گوشم

فضولی چون شرارم مضطرب دارد ازین غافل
نمی افتد شکست خود به رنگ موج از دوشم

علم خجلت چو اشک از طینت من گیست بردارد
هجوم غیر دارد اینقدر با خود هم آغوشم

شناسائی اگر پیدا کنم چون معنی کو
بکوشش من بپا می هست از ظرف سبو کوشم

مپرس از غفلت دیدار و داغ فرصتها
حبابی داشت همچو شمع بال فشانی هوشم

وله ایضا

دلدار مستی از من و ما ساده میکنیم
عمریست خدمت دل آزاده میکنیم

چلبی بعهد شگفتگی صبح میدرم
یاقوت میگدازم و بیجاده میکنیم

جولان شعله عافیتش وقف انگر است
هر جا که منزلیست نفس جاده میکنیم

فکر تعلق حسدم نیست چون نفس
بال صدای جام تراز باده میکنیم

در رنگ زرد میشکنم گرد خون دل
حسرت نیاز عقل جنون باده میکنیم

سلیم ز بیقراری مجنون من مپرس
من هم بساط آبله آماده میکنیم

شوق نازم خجلت گوهر میکشد
نذر خرام او سر افتاده میکنیم

چشم خیال دو خرام بر طلسم دل
آئینه حلقه در نگشاده میکنیم

گر وشکوه وحشتم از نه فلک گذشت
بیدل هنوز رنگ علم ایستاده میکنیم

وله ایضا

دوش گستاخ نظاره جانان رفتم
جلوه چندان بعرق زد که بطوفان رفتم

سیر این انجمنم آمد و رفت سحر است
یک نفس نامده صد زخم نمایان رفتم

فیض عریان تنیم خلعت صد خورشید
جیب شوق آمد وا شد که بدامان رفتم

بی نشانی اثرم آئینه بوی گلم
رنگ شد کسوت من کاینهمه عریان رفتم

پیش ازین سعی زمینگیر خموشی چه کند
تا بجائی که نفس ماند ز جولان رفتم

عجز رفتار چه مقدار بلغزش پیچد
که بطوف قدم آبله پایان رفتم

فکر خود بود همان خلوت تحقیق وصال
تا بدامان تو از راه گریبان رفتم

چقدر کاغذ آتش زده ام داغ نوشت
که ز خود نیز بسامان چراغان رفتم

طپش دل سحری بوی گلی می آورد
رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم

بابیدم

بایدم تا ابد از خود بخیالش رفتن
جرات پا نپسندید طواف چمنش
پای پر آبله شد دست تأسف بیدل
دیده مشتاقی از بهر سو بار آورده‌ام
حاصل معنیست با حسن عبارت ساختن
چشم آن دارم که گیرم عالمی در کنار
ساده کی سنجد داز آئینه اندیشه‌ام
بیدلانت عالمی وارند در بار رضا
چو شبنم با نقاب غبار خویش شوکردم
چو صبحم یک تأمل درس جمعیت نشد حاصل
سپر سید از قناعت نشتر سهای حیاتین
شبی آمد بیادم گرمی انداز آتشی
نفس از دقت فکرم هجوم شعله بیدل
در تجرد تهمتی دیگر ندوزی بر تنم
حیرتی گل کن که از تمثال وخواهی نشان
چون حبابم پرده هستی فریبی بیش نیست
در سراغم ای نسیم جستجو زحمت مکش
سوی بیرنگی نفس هر دم سپاهم می‌برد
پر نفس میسوختند و من غیرت من دم
ثابت و سیاره گردون کرده و منیستم
کسب معقولات امکان غیر ادبی ندانست
تا لباس سوی از من رفع حاجت و نشد
رشک همچشمی سنعت ز طبع غیرت ابی من
پیری از من جز ندامت شیوه دیگر نخواست
نه بر صحرا نظر دارم نه در گلزار میگردم
قضا چون مردمک جمعیت حالم نمیخواهد
بعجز خامه منبر سابدم مشق سیه کاری
ز اشک افشانی شمعم وفا بر خویش میبالد
تو حرفی نذر لب کن تا دلی خالی کنم من هم

یارب از بهر چه آنجا من حیران رفتم
نگه دیده قربانیم از شوق مپرس
حیرتم رنگ ادب ریخت بمژگان رفتم
خجلت نشو و نمایم بعدم یاد آمد

وله ایضا

نخل با دامی ز باغ انتظار آورده‌ام
شش جهت دیدار گل میچیند از حیرت من
کعبه جویان رو بخاک پای یار آورده‌ام
تا کشد شوق انتقام خجلت از افسردگی
چون مژه هر چند یک آغوش وا آورده‌ام
ای ادب بگذار تا مشق سجودی سر کنم
دل ندارد هیچ و من بیشمار آورده‌ام
ذره را از خودفروشی شرم باید داشتن

وله ایضا

ز شرم زندگی گفتم کفن پوشم عزا کردم
آفت ما چه شدم بکاوش ارباب علیا رسیا
سطری گر نفس خواندم ز خود فرسنگی بردم
بحیرت صنعت آئینه بردم بکار آخر
بساغر آبروئی داشتم سند رشکی دم
هرجا فکر هستی نیست مخموری مینا بشکست
خیال از خود برون رفتم که پیدا گم کنم
زبان اصطلاح رمز توحیدم که مبهم

وله ایضا

عجز من باری ندارد چون نگه پیرایه‌ام
رفت آن فرصت که ساز شوق گرم آهنگ بود
یعنی از آئینه ممکن نیست بیرون دیدنم
تا که گویم ور بگویم کیست تا باور کند
بحر عریانست اگر بیرون کنی پیرایه‌ام
قید الفتگاه دلرا چاره نتوان یافتن
رفته‌ام چندانکه نتوانی بیاد آوردنم
بسکه سر تا پای من وحشت کمین بیخودیست
سیر سد کردم بمنزل آشنا ز رفتنم
بیدل از بس مانده‌ام چون کوه از پا بر درد

وله ایضا

صفحه بیکاری آمد در نظر سوزاندم
گاه گاهی آفتابم باز پرتو میفرستد
با تجاهل ساز کردم گوش چندین مژده‌ام
حسن مستوری ندارد خاصه کنعانیان
شعله تحقیق بودم خیمه در دامن زدم
غیرت فقرم طبیعی حرکتی در کار داشت
هرکجا آئینه دیدم بر دل روشن زدم
سیر از خود رفتنی کردم ز عشرتها مپرس
حلقه تا گردید قامت بر در شیون زدم
حرص بیدل نعمت سیر اگر گردد چشید

وله ایضا رحمة الله

تحیر مرکزی دارم که با پرکار میگردم
حیا کو تا زند بی غبار صرفه تازم را
که در هر لغزش پا اندکی هموار میگردم
نی بی برگ من هنگامه چندین نوا دارد
که میدانند شغل سبحه بی زنار میگردم
تعلق زغبار جسم بیرون آمدم نمیخواهد
که بر خود همچو کوه از بیصدائی بار میگردم
هوس سر صبری ندارد ورنه زینسو گل گلشن

سر بتجلوه رهی داشت که پنهان رفتم
رنگ ناکرده گل از چهره امکان رفتم
بسکه از وادی امید پشیمان رفتم
از تحیر زور برآئینه زار آورده‌ام
رنگ می جستم براتی بر بهار آورده‌ام
آخر این لوح جبین هرچه کار آورده‌ام
بی فضولی نیست هرچند انکسار آورده‌ام
تحفه‌ام این بس که خود را در شمار آورده‌ام
جبین گردیدم و صد رنگ خجلت در عرق کردم
پریشان بود اجزای تماشا که ورق کردم
هوسهای غنا بود آنکه خود را مستحق کردم
که من هرگاه گشتم غافل از خود یاد حق کردم
نشستم آنقدر در خون که صبحی را شفق کردم
چون سپند از سر مگیر اکنون سراغ شیونم
آن پری رو لی که من دیوانه دامنم
عمر باشد چون نفس در آشیان پیرزنم
نیست بی آواز پای دل اشکست و منم
ناله حالی کرد بیسکر ور ملمبازدمنم
سنگ خاموشی چو غنچه داشتم دامن زدم
چشم پوشیدم ز غیرت گل بپیراهن زدم
بوی یوسف داشتم بیرون پیراهن زدم
حرص را نیجوا ستم سنگی زهم گردن زدم
رنگ مالی زد که آتش در کاخ گلشن زدم
کو هر یک خرمکس من سنبر در روغن زدم
بهار فرصت نگهم بگرد یار میگردم
که من گرد هوس میگردم و بسیار میگردم
ز بی بال و پری سر تا قدم منقار میگردم
برنگ سایه آخر محو این دیوار میگردم
کشم گر پا بدامن یک گل تا چار میگیرم

شبی بر خاک آن جائی نقش پا کردم
گریبانها ز کیفیت برگ حنا کردم
باستقبال شوقش از غبار وادی امکان
گذشتم آنقدر کز خویش هم رو بر قفا کردم
نشان دل نجستم کوشش تحقیق شد باطل
برون زین پرده هر تیری که افگندم خطا کردم
نبودم شمع تا از سوختن حاصل کنم رنگی
درین محفل بامید چه یارب چشم وا کردم
فلک بی تمیزی داشت عالم را طلسم امکانی
گشودم چشم و خلقی را زیکدیگر جدا کردم
گرانی کرد بر طبع غرورم ناز یکتائی
خمی بر دوش عظمت بستم و خود را دوتا کردم
بسعی آبله بستم ز سنگ هرزه جولانی
رفیقان چشمی اینجا از برای خود بپا کردم
برنگ آشنا شستم آینه شور محبت را
بناموس وفا از آب گردیدن حیا کردم
نمی از پیکرم جوشاند شرم ساز بیدائی
عرق غواصی میخواستم باری شنا کردم
غنا می باید از فقرم طریق شفقت آموزد
که برق جهانی سایه از دست دعا کردم
ترکهای وجودم بی توقفی نیست آتش
بی برگ غنا که بینوا شد بوریا کردم
کلاهم جز ستاری نیست در عرض تهیدستی
دل از بس آب شد ساز نفس از نقش پا کردم

وله ایضا

غیر ما کیست حرف ما شنود
شمع و آسودگی چه امکانست
بیاد نرگس او هر طرف گام می نهدم
بقاصد تا کنم از حسرت دیدار پیغامی
چو صبح آزادیم با نعرهٔ شبنم در نظر دارد
گره در طبع نی شمع عروج ناله است اینجا
درین ظلمت سراپا ره پروازی کنم روشن
حیا از آبرو بگذشت و من از حرص آن دو همت
همچو آئینه تحیر سفرم
از بهار و چمنم هیچ مپرس
شعله ام تا نشود خاکستر
اینچمن عبرت گل چینی داشت
فقرم از ننگ هوسها داشت
دل زتشویش حسد می نالد
ره نبردم بدر از کوچهٔ دل
من نه زان گمشدهٔ کانم بیدل
سودیم سر تا پا و بپائی نرسیدیم
شیرینی گفتار ز ما ذوق عمل برد
واماندن ما زحمت پای دگرانست
ای بخت سیه نوحه بمحرومی کن
مطلب نفس سرمه شد از در طپیدن
بیدل من و گرد سحر و قافلهٔ رنگ
دیده داری چه بپرسی چه بود دانم
اضطراب شعله در اندیشهٔ خاکستر است
دورگرد عجزم اما در شهادتگاه شوق
تا قناعت دستگاه خوان تو فرش است
چو مهر آزادی بوی گلم پوشید هستی
دانهٔ من در زمین نا دمیدن کشته ام
نه دنیا دیدم و نی سوی عقبی چشم وا کردم

گفت و گوی زبان لال خودیم
تا سری هست پایمال خودیم

دوری از خود قیامتست اینجا
از که خواهیم داد ناکامی

وله ایضا رحمة الله

بحیرت میروم آینه بر پیغام می بندم
زغازه این تری بر جبههٔ انجام می بندم
بقدر سر زبان بر خویش راه بام می بندم
چو طاوس از عدم بر بال و پر گلجام می بندم
برین یکقطره عمری شد پل ابرام می بندم

ز باغ زندگی هر کس غرور حاصلی دارد
نفس دارم درین ویرانه صیاد تسلیمی
جنون هرزه فکری از خمارم بر نمی دارد
دم صبحم بشور ساز رهگان بر نمی آید
اگر اینست بیدل جرأت جولان شهرها

وله ایضا

بخیال تو که من بیخبرم
از تپیدن نکشد زیر پرم
چند دامن زنم تبسم سحرم
بیضه نشکست کلاهی بسرم
صدف آبله دارد گهرم
نک و پوی نفس شیشه گرم

یاد چشم تو جنونها دارد
زین جنون زار هوس آبله وار
احتیاجم در اظهار نزد
شور بیکاریم آفاق گرفت
جنس آتشکده بیداغی نیست
انفعال آینه پرداز منست

وله ایضا

از خویش گذشتیم و بجائی نرسیدیم
چون وعدهٔ ناقص بوفائی نرسیدیم
ای آبله ما نیز بجائی نرسیدیم
آئینه شدیم و بلقائی نرسیدیم
فریاد که آخر بصدائی نرسیدیم

کردیم گل از عالم اندیشه قدرت
تا رخت نبردیم بسر چشمهٔ خورشید
آن بی پر و بالیم که در حسرت پرواز
افسانهٔ هستی چقدر خواب فسون داشت
شبنم همه تن آب شد از خطر اینجا

وله ایضا رحمة الله

چون حباب از شرم عریانی عرق آهنگیم
تا نفس باقیست از شوق فنا جان میکنیم
تیغ او نزدیکتر از رگ بود وا کردنم
آب چون آینه افگنده است آن بر گردنم
از تصنع رنگ نتوان ریخت بی پیراهنم
عمرها شد پا بدامن خواب الفت دامنم

رفته ام بر باد تا دم میزنم با نیم صبح
همچو گل بهر شکستم افتی در کار نیست
مرکز خط امانم از هجوم رشک خلق
صورت آئینه خورشید خورشید است و بس
در دبستان تأمل پیش خود شرمنده گرد
بسکه از خود رفته ام بیدل بجستجوی خویش

وله ایضا

بی تو زحمت کش خیال خودیم
بیدل از بیکسی نال خودیم
جرس وا میکنم از محمل و بر دام می بندم
با امید ثمر من هم خیال خام می بندم
ز چندین نهاهمان واچیدنی بر دامکم بندم
اگر هیچم بجود مضمون خط جام می بندم
چو شب در سرمه میخوابم زبان عام می بندم
نگین را همچو سنگ آخر بپای نام می بندم
صاحب خانه ام و در بدرم
هر کجایم بجهانی دگرم
چشم پوشیده ام و میگذرم
خشکی لب نپسندید ترم
بهله ز دست تهی بر کمرم
سفت آهی که ندارد جگرم
عرقی میکنم و می نگرم
که رسد یاد بگرد اثرم
دستی که بدامان دعائی نرسیدیم
چون سایه بصد صفائی نرسیدیم
گشتیم غبار و بهوائی نرسیدیم
مردیم و بتعمیر فنائی نرسیدیم
ما هرزه نگاهان بتجلائی نرسیدیم
رفتیم بجائی که بجائی نرسیدیم
آسمان گردی عجب می پرداز پر و دیرم
رنگ هم از شوخی آتش میزند در خرمنم
چشم حاسد بود سامان دعای جوشنم
بر مدار از خیال غیر طبع روشنم
معنی موهوم یعنی دل بدنبال تنم
هر که بر گم گشته نالید دانستم منم
غباری پیش رویم بود و از پشت پا کردم

ادب سررشته عجزم مپرس از تمکینم	بیا چو آبله فرسوده است تسکینم	ز محو یاد تو آزار کس چه امکان است	مژه ندید گرانی ز خواب سنگینم
باختلاط هوس سخت مایلم یارب	سر نسیمی نخندد غفلت سلائینم	چو شمع رحمتم از پهلوی ضعیفهاست	پراست از پر رنگ شکسته بالینم
هزار شکر که آخر ز حسن سعی وفا	خفای پای تو گردید شهک رنگینم	ز نقش پای تو بوی بهار می‌آید	بیا که جبهه نهم بر زمین و گل چینم
طپیدن دل من جوهر چو آئینه است	که سیر و مز خود و جلوه تو می‌بینم	بآستان تو عهد غبار من است	که گر سپهر شوم جز بخاک ننشینم
نه نقش پایم و نی سایه اینقدر دانم	که خاک راه توام خواه آن و خواه اینم	هوس بلذت جاهم نکرد دعوت حرص	کمس نداد فریب از لعاب شیرینم
بپایه داری صبرم فلک ندارد دشت	نشتر رگ خار اگر کشد کینم	نهفته در سخنم انفعال مضمونی	که لب چو جبهه عرق میکند به تحسینم
برنگ جوهر آبی که در گهر سوزد	غبار گشته‌ام اما نجابت تمکینم	میرمید ز آثار نام من بیدل	که غره شبنمم از زمره مساکینم
بتحریک نقاش گر شود مایل سرانگشتم	**وله ایضا رحمة الله علیه**		ز پیچیدن جهانی رشته می‌بندد بر انگشتم
میرسد از اثر بیجائی حسن عرفانش	اشارت گر کنم از دور بسکه دردسر انگشتم	هلاکم کرد دست نارسا گر رشک بیکاری	ستمها میکشد عمریست بر کلک دگر انگشتم
تحیرنامهٔ مضمون نهارم که میخواند	به بند و نامه بر ایکاش بال و پر انگشتم	توانی مهربان گر واندری تیغ ستم از دامن	چه دارد مدعی با من مگر بوسد سر انگشتم
اگر صد نوبتم باز تو راند تیغ بر گردن	همان چون شمع از تسلیم بر چشم تر انگشتم	بسیم و زر چه امکانست فقرم سر فرود آرد	گلوی حرص می‌افشارد از انگشتر انگشتم
اگر چون گرد باد از خاکساری میشدم غافل	قلم بر کهکشان میراند تحریک سر انگشتم	درین خمخانه‌ها مخمور من بگذشت صهبائی	صدا خواهد کشید اکنون ز طبع ساغر انگشتم
چو ماه نو بآن مستی شکست اشک کلاهبا	که خاتم هم قدح کج کرده می‌بالد بر انگشتم	نمیدانم چو گل دامن کشید از دست یار من	که فریاد است چون منقار بلبل در بر انگشتم
بچشم ملتبانم اینقدر معلوم شد بیدل	**وله ایضا**		که در دست ضعیفیها ز جسمم لاغر انگشتم
به بین نیاز و مپرس از ترانه که ندارم	توان بدیده شنیدن فسانه که ندارم	بسعی بازوی تسلیم در محیط توکل	ستاده‌ام بامید کرانه که ندارم
برنگ شعله تصویر سخت بی پر و بالم	چها نسوخته‌ام از زبانه که ندارم	هزار چاک دل آغوش چیده‌ام بتخیل	هوا پرست چه گیسوست شانه که ندارم
بیچاره سازی وهم تعلقم متحیر	مگر جنون زند آتش بخانه که ندارم	فسون کمند هوس نیست بی نصاعی من	کسی کلاغ نگیرد بدانه که ندارم
بعزم جستجوی گم نکرده‌ام ره مقصد	خطا ندوخته‌ام بر نشانه که ندارم	دگر چه پیش توان برد در ادبگه نازش	بغیر آینه بودن بهانه که ندارم
لوای فتنه کشیده است تا بمحشر	نفس شمار دو ساعت زمانه که ندارم	فغان که بست به بالم هزار شعله طپیدن	نشیمنی که نبود آشیانه که ندارم
اگر بدیر کبابم وگر بکعبه خرابم	من کشیده سر از آستانه که ندارم	ز پاس بیدلیم گل بگرد شوخی آهی که	نفس چه رشته دواند ز دانه که ندارم
نیرنگ جلوه که بدل نقش بسته‌ام	**وله ایضا**		طاوس می‌پرد بهوا رنگ خسته‌ام
با موج گوهرم گرو ناخن حجابست	من هم بسعی آبله دامن شکسته‌ام	افسون الفت دل جمعم ماثر است	چون بوی گل بغنچه توان بست بسته‌ام
موج گهر خمار طپیدن نمیکشد	برخاسته است دل ز غبار نشسته‌ام	وضع سحر مطالعه عبرتست و بس	عالم بهار دارد و من سینه خسته‌ام
در ضبط عیش جرأت خمیازه‌ام رساست	میدان کشیدن رگ ساز گسسته‌ام	بیدل بطوف دامن نازش چسان رسید	سعی غبار نم زده پر شکسته‌ام
باین طاقت نمیدانم چه خواهد بود انجامم	**وله ایضا**		نگین بی نقش میگردد اگر کس می‌برد نامم
برنگ نقش پا دارم بنای عجز تعمیری	به پستی میتوان زد لاف معراج از لب بامم	هزاران موج ساحل گشت و زین قطره گوهر شد	همان محمل طراز دوش مینا هست آرامم
چه اندوزم باین جوشش که وزن عجز شد خاکم	گلوی شمع میگیرد کمند سر شنا مم	نه پیچد بر دل کس رشته شوق بهشت تغاری	چو تخمم تا گره واکرده گل میکند نامم
مگر از خود روم تا مدعای دل بعرض آید	صدائی در شکست رنگ می‌دارد لب جامم	هنوزم شمع سودا در نقاب شوق روشن	سراپا آتشم اما ز طرز سوختن خامم
بچشم بسته غافل نیستم از شوق دیدارم	ز صد در روزن سحر است میطپد در پرده بادامم	شرار برق جولان از رگ خار آفرینشد	کند صد کوچه بند از نگین گل اندامم

غزل دیگر

[illegible]

گر شنیدنیست شکست دو عالم شنیده گرد / ما هم دلی به پهلوی مینا رسانده‌ایم

بیدل ز سحر کاری جهد امل مپرس / امروز نارسیده و فردا رسانده‌ایم

چون طپش در دل نفس دزدیده‌ام / موج جام اما در گهر لغزیده‌ام

هستیم از مشرب مینا گریست / از که راه خانه‌ات پرسیده‌ام

حیرتم آیینه تحقیق نیست / سوختن را آبرو فهمیده ام

عالم رنگست سرتاپای من / تا گریبان دامن از خود چیده‌ام

کسوت هستی چه دارد جز نفس / بر خود چون گل قفس خندیده‌ام

عمر باشد از خم دیوار عجز / تا شدم عریان مژه پوشیده‌ام

بیدل افسون کرمی عالمی است / گوشم اما حرف کس نشنیده‌ام

شب بزم خیالی بدل سوخته چیدم / گشتم عرق و در سر راه تو چکیدم

عجزم چقدر پایه اقبال رسا داشت / پرواز غبارم سحری داشت دمیدم

در تخم محالست کند ریشه فضولی / رفتم که کنم رفع دوئی آینه دیدم

آخر الم زندگیم بسته برآورد / در سایه مژگان تو گردند شهیدم

هستی چمنی داشت ز آرایش عبرت / هر که بهم آرم مژه قفل است کلیدم

بیدل چقدر سرمه نوا بود ندیدت / گر سود و زیان توست تو صدائی نشنیدم

برق حسنی در نظر دارم بخود پیچیده‌ام / چون سحر عمریست خود را با نفس دزدیده‌ام

هر قدر برمیزنم پرواز محو بیخودیست / در غبار سوی چینی چون جبهه لغزیده‌ام

جز ندامت چاره درد سر اسباب نیست / گر صفا تا جوهرم با قیست دامن چیده‌ام

صورت پیدائی و پنهانی سازیم هیچ نیست / گلفروش صد چمن تعبیر خوابی دیده‌ام

غیر را در خلوت تحقیق معنی بار نیست / قاصدم لیک از جهان تا زیر گردیده‌ام

تا بنجا کم زن که مژگان غبارم وشود / چون ضعیفی گوشمال گردن بالیده‌ام

از چاک گریبان بدلی راه نکردیم / کار عجبی داشت جنون آه نکردیم

دل تیره شد آخر ز هوائی که بسر داشت / پرواز شد آن رشته که کوتاه نکردیم

هرچند بصد رنگ دمیدیم درین باغ / نقش قدمی نیست که ما جاه نکردیم

صد دشت بر کوچه دویدیم و لیکن / از گرد سیه روسوی شام نکردیم

در وصل محرومی دیدار رسید / روز سیهی بود که بیگاه نکردیم

بیدل تو عبث خون مخور از خجلت تحقیق / ماییم که خود را ز خود آگاه نکردیم

نشد از سعی تمکین وحشتی آسودگی رامم / نگردد سنگسار شهرت از نقش نگین نامم

چه سازم با هجوم آبله غیر از تنگیری / مبادا بخت کسی گردد دلیل فطرت خامم

درین گلشن بهار حیرتم آیینه دارد / رهائی محضری دارد بمهر حلقه دامم

وله ایضا

هر قدر بالیده‌ام کاهیده‌ام / رفتن رنگم تا آن که می برد

اینقدر دانم که چیزی دیده‌ام / نظرت شمع از گدازم روشن است

در خیالت گرد خود گردیده‌ام / چون سحر از وحشتم غافل مباش

از همین تا رنگ قدر بالیده ام / رنگ تا باقیست آزادی کجاست

سایه پیدا کرده‌ام خوابیده‌ام / شرم هستی از خود آگاهم نخواست

وله ایضا

تصویر توکل کرد زاهی که کشیدم / تا هیچکسم منتظر وصل ندانند

جائی نخمیدم که بپائی نرسیدم / گل کردن ازین باغ جنون هوس کیست

پایم بدر افتاد زدامن که دویدم / نیرنگ ول از وحدت من شیشه سرا شد

برداشت نفس آینه زحمت که خمیدم / تا خون من از خواب بصد حشر نخیزد

چون شمع گلی چند بنوک مژه چیدم / حیرت قفس خانه چشم چه توان کرد

وله ایضا رحمة الله

جوهر آیینه یعنی سوی آتش دیده‌ام / تا دمیدن زین شبستان تا پر نامه خیال

از کجا یارب عنان رنگ گردانیده‌ام / تا اندیشیدم خط شکست دل کشید

صندل نشاهی کفدست بهم سائیده‌ام / محو گردد کاش از آیینه‌ام نقش کمال

هر کجا یم چو نصد عریانی پوشیده‌ام / زندگی یارب تماشا خانه دیدار کیست

جز بگوشش گل صدای بوی گل نشنیده‌ام / صد قیامت رفته باشد تا ز خود یابم خبر

گر تو بیدارم نسازی تا ابد خوابیده‌ام / بیدل از بیدست و پاییهای من غافل مباش

وله ایضا

این آینه را از نفس آگاه نکردیم / فرصت شمر بهای نفس بال ابل زد

پرواز طرب جز سر گاه نکردیم / چون شمع که از خویش رود سر بگریبان

خاکی بسر از دوری آن راه نکردیم / ماندیم هوس شیفته کثرت موهوم

شب رفت و نگاهی برخ ماه نکردیم / چون سایه سحر یا نکده فرصت هستی

وله ایضا

طپید نها چو بسمل ریخت آخر رنگ آرامم / حصاری دارم از کمگشتگی عالم وحشت

دل خون بسته پامال میگردد به گلهایم / خط پرکار دارد در ریشه تخم کمال اینجا

اگر طایر شوم طاوسم گر نخل بادامم / ز قید من علایق آب و غربال بنیاد

جنون دارد ز مغز استخوانم شعله بیخبری
بطوف سوختن هم کسوت شمع است احرامم
خجالت میکشم از شوخی اظهار مجبوری
مدارم باده تا بال صدائی ترکند جامم
جنون ساز نفط کردم فغانها موج کلامم
ولی از سستی طالع کسی نشنیدنی ام
بهر و اماندگی ناچار می باید ز خود رفتن
بحر بیشمار در دل موج گهر کامم
سراغ تیره بختی هم نمی آیم با سانی
بسوزم تا بریش راه تو شمع تا دگر شامم
ز بس بار خجالت میکشم از زندگی بیدل
نگین در خود فرو رفته است از بیکسی نامم

وله ایضا

سرخط نازیست مشق زخمهای سینه‌ام
جوهر تیغ که گل کرده است از آیینه‌ام
شعله گردد و فلک در عالم نقرم چه باک
حصن سنگینی است گرد خرقه پشمینه‌ام
چون کلام درستی پرواز هستی بود و بس
ذره شد زخاک گشتن کسوت پارینه‌ام
می توان حال درون دید از بیرون حباب
امتحان دل عیث و مشکل قدیمینه‌ام
با وجود بیرخی صورت نسبت آسوده کی
خانه پر دو شش تماشای تو چون آیینه‌ام
نارسائی در مزاج شوق معنی شد ادا
ای نباکو مرکه گرداب در گنجینه ام

خرقه ناموس رسوائی کشد از جیب ما
انتظار فرصت از مخمور شوقت برده اند
از هوس چون شمع اگر سر بر هوا افراشتم
زندگانی جز خجالت مایه دیگر نداشت
خواهشم آخر بزیر بار منت پیر کرد
چون نهال از غفلت نشو و نمای من مپرس
سر خط منشی سواد نسخه‌هایم بس است
بار هستی پیش از انجام دلیل عجز بود
چون جرس از بس زراکت محمل افتاده است شوق
طاقتم از ناتوانیهای شرکان پایه داشت
از خیالت وحشت اندوز دل آئینه ام
کاوش از نظمم گهرهای معانی میکشد
حیرت احکام تقویم خیالم خواندنیست
تیغ جوهر بین را بجنگ شعله رفتن صرفه نیست
تا کجا از خود برآیم جوهر سعیم گداخت
جز سوختن سعادت مشقی دگر ندارم
روز نشاط شب کرد آخر فراق یارم
زین باغ شبنمم من دیگر چه طرف بندد
شوقی که رنگ دل ریخت در کارگاه امکان
خاکم بباد دادند اما بسعی الفت
بی فهم معنی نیست بر دل تنیدن من
خون خوردم و زین باغ برنگی نرسیدم
عمریست پرافشان جنونم چه توان کرد
چندین فلک آغوش گشاد آئینه شوق
این بزم بجز نشاه او هام چه دارد
چندانکه ز خود میروم آن جلوه نه پیداست
ز بس ضعیف نزاج جهان تد بیرم
هنوز جلوه من در فضای تکبیریست
ز فرق تا بقدم حیرتم نمیدانم

بخیه ها بر روی کار افتاد لیک از پینه ام
مدعی کو جمع دارد دل ز داغ اتهام
جام تا در گردش آمد شنبه ایست آدینه ام
گر ادب بیدل نه سجد نیچه ام در انجمن

وله ایضا رحمة الله

تر شدم چون اشک تا آب بقا برداشتم
ناتوانی در دماغ غنچه ام پرورده بود
پیکرم خم شد ز بس دست دعا برداشتم
هر کجا رفتم غبار زندگی در پیش بود
پای همت تا رفت در گل سر ز جا برداشتم
از پشیمانی کنون میبایدم بر سر زدن
گر بهستی داشت چشم از تو تیا برداشتم
هرزه جولانی دماغ همت من برنداشت
چون هلال اول همان پشت دو تا برداشتم
نو بهاری نشانم از سلامت ننگ داشت
کاروانها بار ستم گر صدا برداشتم
شبنم من ز چمن تا یک عرق آید عرض

وله ایضا رحمة الله

عکس سیلاب داند خانه آئینه ام
بسکه شد آئینه ام صاف از کدورتها بهم
ناخن دخل است مفتاح در گنجینه ام
طفل اشکم سر خط آزادیم بسط اقتست
تا مژه واری ورق گرداندم پارینه ام
در خراش آرزو دیم بسکه ناخنها شکست
دل بپرواز ستمگر از غبار کینه ام
قابل برق تجلی نیست جز خاشاک من
بر هوا بسته است تشویش نفسها سینه ام
بیدل از فرسودگیها جیبم آخر بخیه ریخت

وله ایضا

خود را اگر نسوزم شمعی دگر ندارم
بیکس شهید عشقم خاک مرا بسوزید
آئینه شکستم رنگی نشد دو چارم
جز درد دل چه دارد تبخاله آرمیدن
وقف گداز هیچواست یک آبگینه دارم
شمع بساط الفت نومید سوختن نیست
در سایه خط او پرمیشد غبارم
صبر از نمای عشقت در خواب بی نهایت
تمثال کرده ام گم آئینه می فشارم
بیدل بمعبد عشق پروای طاقتم نیست

وله ایضا

چون ناله درین کوه بسنگی نرسیدم
خود داری ستدر دعمر نکرد دید
اما بعصای دل تنگی نرسیدم
راحت چقدر غفلت انجام طرب داشت
حاجی نگرفتم که به بنگی نرسیدم
یک گام درین مرحله ام قطع نکرد
رنگی نشکستم که برنگی نرسیدم
بیدل ز گریبان دری بی سر و پائی

وله ایضا

خیالم و بسکه کرده اند زنجیرم
کسی بهستی موهوم من چه پردازد
گشوده اند بروی که چشم تصویرم
چو اخگرم بگره نیست غیر خاکستر

روشن است از آتش یاقوت دود کینه ام
میکند گل از گریبان حسرت دیرینه ام
چون تامل شد گریبان نقش پا برداشتم
پامال عطسه گشتم تا هوا برداشتم
یارب این خاک پریشان از کجا برداشتم
چون مژه هر چه دست نارسا برداشتم
چون شرر خود را ازین ره جا بجا برداشتم
تا شکستی نقش بندم رنگها برداشتم
بار صد الزام بر دوش حیا برداشتم
یک نگه بیدل بزور صد عصا برداشتم
راز دل تمثال می بندد برون سینه ام
فارغ از خوف و رجای شنبه و آدینه ام
آشیان جغد باید گرد سیر از سینه ام
حسن هر جا جلوه پرداز است من آئینه ام
ابر نیسانی برآمد خرقه پشمینه ام
در پرتو چراغی پروانه مینگارم
خاکستری زند کاش گل بر سر مزارم
یارب عرق نریزد از خجلت آبیارم
در آتشم سراپا تا زیر پاست خارم
گردانم چه حرفست پهلوی کوهسارم
چندانکه میطپید دل من بسجه میشمارم
بشکست دل اما بترنگی نرسیدم
از نسخه چو معنی بدرنگی نرسیدم
از سایه گل هم به پلنگی نرسیدم
کز یاد نگاهت بفرنگی نرسیدم
ممنون جنونم که به ننگی نرسیدم
چو صبح تا نفس از دل بلب رسد پیرم
که همچو خواب فراموشی نیک تعبیرم
تنم اگر شکند سر بسر طباشیرم

وله ایضا

نه میدم ز بهاری که چمن ساز نفس
صبح ایجاد مرا خنده نماید تعلیم
بیش از آنست در آئینهٔ من مایهٔ نور
که بهر ذره دو خورشید کلام تقسیم
در بهاری که نفس غنچه کلکن بندم
وضع شبنم کشد تهمت اجزای نسیم
شوق قم اندم که پر افشاند بصحرای عقول
گشت یکعالم ارواح در اندیشه جسیم
قصر سودای جهان پایه قدری بخواست
چتر زد دود دماغ من و شد عرش عظیم
فطرتم ریخت برون شور وجوب امکان
امید و تمثال در آئینهٔ من بود مقیم
کجا دم مژه ام انجمن آرای حدوث
شکست نفسم آینه پرداز قدیم
شعله بودم من و میسوخت نفس شمع صبح
من قدح میزدم و دست طلب کلیم
پیش از ایجاد با مید ظهور حمد
داشت نور احدم در کنف حلقه میم
رفت ان شاء زبان دم نفسون من و تو
برد آن هوش تنعم الم خلد و جحیم
خاک بوسی است کنون سرخط بشارت
عشق کرد آخرم این نسخه عبرت تسلیم
حلقه ام کرد بسجود در یکتائی خویش
حیرت آورد بهم دایره علم و علیم
نفس ماهی دریای وفا قابست
جیم کل میکند از نون چو خمانیده دیم

نقد ما با فلس ماهی هم رواج افتاده است
نعمت فرصت غنیمت پرور تو تقدیر ماست
چشم میباید کشودن جلوه کو موهوم باش
گوهر اشکیم بیدل از گداز ما مپرس
چه حاجتست به نبد گران تدبیرم
زبسکه سشجمت از من گرفته است غبار
جنون من چونکه قابل تسلی نیست
نوای پست و بلند زمانه بسیار است
دلیل حجت جاوید بس از نیم نیست
هجوم جلوه یار است ذره تا خورشید
چون شرار کاغذ امشب عشق خرمن میکنم
قطره ام عمریست دریا در بغل خوابیده است
گر نباشد چشم از عریان تمنی منظور کاست
ساز نومیدی متاع کاروان کیست
ناله غدر نارسائیهای پرواز است و بس
قفل مینای من بیدل نوای عیش نیست
دست در پا کم کرده شوق تماشای توام
خانمان پرداز الفت را چه هستی کو عدم
نقد موهوم حباب آنکه ببازار محیط
کیست گردد مانع مطلق عنانیهای من
در محبت فرق تمیز نیاز و ناز کو
گرمی هنگامه موج و محیط امروز نیست
زبس گرد وحشت گرفته است تنگم
دلی دارم آزادی امکان ندارد
حیا زم با فسون فرصت شماری
ز مه موهومیم تا با آثار عنقا
بهاری کز آنجلوه رنگی ندارد
ز گیسو نیاید فسون نگاهش
منم آن نشاهٔ فطرت که عمشان قدیم

درهم بی‌حاصلی برون همیان خودیم
منیه یا ز عرض بهار است و مهمان خودیم
هر قدر نظاره میخندد گلستان خودیم

عمر وهمی در خیال هیچ نمودن گذشت
سیر دریا قطره را در فکر خویش افتاده است
همچو مژگان شیوهٔ بی ربطی ما حیرتست

وله ایضا

چو اشک لغزش پائی بس است زنجیرم
اگر بچرخ سر آیم همان زمین گیرم
کمر بدیده حیران کنند زنجیرم
خیال چند فریبد بهر بم و زیرم
که هنوز زنده ام و یکنفس نمی میرم

اثر طرازی اشک چکیده نیمه نیست
ز پاس قامت خم گشته ناله ام نفس است
گشت لنگر آسایشیم زمین گیری
رمید فرصت هستی و من بساده دلی
بجای ناله نفس هم اگر کشم کم نیست

وله ایضا

میزنم آتش بخویش و گل بدامن میکنم
تا بیادت غنچه ام ناز شکفتن میکنم
سینه دارم زیارتگاه کندن میکنم
چون جرس تا گرد دل باقیست شیون میکنم
بی پر و بالیست یا دان آن نشیمن میکنم

محرم ناموس درد م گریه ام بیتاب نیست
صیقل آئینه دارد ناخنم در کار دل
سجده دارم بس از این سعی بل مقصود نیست
همرکاب لاله ام از بید داغیها مپرس
گر باین فرصت چراغ زندگی دارد دریغ

وله ایضا

افکند یارب سر افتاده در پای توام
هر کجا مژگان گشایم گرد صحرای توام
زین لضاعت آب سازد کاش سودای توام
موج بی پروای طوفان خیز دریای توام
هر قدر مجنون خویشیم محو لیلای توام
تا تو فشانی سنی من ساز خفای توام

آنکه زخمم میرد هر دم نیاز بیخودی
هیچکس آواره گرد وادی همت مباد
خواه در دآرم بشوخی خواه صنایم سجده باش
سجده ها دارم نیاز هستی موهوم خویش
شیشکافم پرده هستی تو می آئی برون
می شنیدم پیش از این بیدل نوای قدسیان

وله ایضا رحمة الله

زلیخا چو دست پری زیر سنگم
چو عزم شرر در فشار درنگم
تفاوت همین بس که نام است ننگم
گلش میدهد می بداغ پلنگم
تو از هند مگذر که من در فرنگم

نفس دستگاهم مپرس از کدورت
کشم تا کجا خجلت نارسائی
به تحقیق ره برد م از وهم هستی
بدریوزه گرد دامان نازش
دلم کارگاه چه قیامت بیدل

وله ایضا رحمة الله

انقدر کآئینه نتوان گشت حیران خودیم
دامن آنجلوه در دست از گریبان خودیم
گر بهم آئیم بگیر دست و دامان خودیم
اینقدر آب از خجالت وضع عریان خودیم
توان بکلش مژگان کشید تصویرم
شکسته اند بدر و کمان سر تیرم
چو سایه می برد از خویش پای در قیرم
چو صبح میروم از خویش تا نفس گیرم
نمانده است دماغ خیال تاثیرم
بحیرتم من بیدل دل از که برگیرم
تا منیر داین چراغ امداد روغن میکنم
گر خراش هر الف یکشمع روشن میکنم
بار صد سر زحمت یکرشته گردن میکنم
داغ در دل پا در آتش سیر گلشن میکنم
گر همه خورشید باشم خانه روشن میکنم
بر سلامت نوحه در شکستن میکنم
انجمن پرواز خالی کردن جای توام
مطلب نایاب خویشیم بسکه جویای توام
همچو می از قلقل آهنگان مینای توام
کاین غبار سرمه جوهر گرد مینای توام
نقش نامت بسته ام یعنی معمای توام
این زمان محو کلام حیرت انشای توام
بیکپا چو شمع ایستاده است رنگم
چو آئینه آبیست تکلیف رنگم
بیا تیشه زن چون سرپای لنگم
بکیفیت می رسانید تنگم
اگر کف گشایم دمد گل ز چنگم
جرس بسته عبرت بدوش ترنگم
دار و دار جوهر من سیر دماغ تعظیم

گرچه صیقل زده‌ام آینهٔ شک یقیم
خلقی اینجاست بعبرتکده کعبه و دیر

جام جم تا بکجا کهنه نسازد تقویم
زین شکستی که بمو میرسد از چینی دل

تا دمی شیشهٔ دل ماند ز آفات سلیم
بیدل افسانهٔ غیر سنگ و آهی هست

ولہ ایضاً رحمة الله

این کتانها از خیال پرتو مه میکنیم
در خرابات تغافل درد هم صافی نیست

چون گهر زین یک گره صد رشته کوته میکنیم
یکنفس گر سر بجیبم واگذارد روزگار

کوشش مزدور خوابم روز بیگه میکنیم
حلقهٔ قامت مرا صفر کتاب ابتر کرد

کوس هستی میزنم گر در دلی ره میکنیم
شوق بیتابست بیدل فهم معنی پیش نیست

ولہ ایضاً رحمة الله

گر نگین من چو شبنم منفرد شد نام هم
کور شد چشمش ز سوزن کاری دست قضا

با تبسم آشنا کر ساز دان گلفام هم
مژده ای لب تشنگان دستی بآب خنجر

از وصالم داغ دل هیچ شد پیغام هم
شوق کامل در تسلیها کم از جبریل نیست

نی سکندر دید در آیینه نی در جام جم
محو دیدار تو دستان نگهکان شسته است

عافیت در کشور ما دارد آرام رم
زین نشیمن نغمهٔ شوقی بیابان کن دگیر

پر بآسانی توان دادن بچوب جام جم
وعظ نتوان بست زنگ غرض بدنام کرد

ولہ ایضاً

امروز از تو با غنیمت دی خاک هم نبودیم
از ما چه خواهد انصاف جز عرض بی‌نشانی

در هر کجا رسیدیم ثابت قدم نبودیم
همت چه سر فرازد اندیشه بر چه تازد

در آشیان عنقا طبل و علم نبودیم
شایستهٔ تهور کس از وطن نراند

ای غافل اینقدرها تنگ قدم نبودیم
اکنون بقدر امواج باید قلم بخواند

تا او بکرد شوخی ما متهم نبودیم
نا قدردانی از ما پوشید چشم یاران

ولہ ایضاً

چو مژگان سر بجیب سایه دزدیدست بیدارم
کمار در آستان بیهوده بر حالم تنیهی

بهر رنگی که خاکستر کند عشقم نمکدارم
ز حال ز مژگان شد غلطم سامان آگاهی

مبادا سر برون آرد ز جیب سبحه زنارم
ز صهبای دگر سرخوش نمی‌بالد حباب من

بسر دارد ز منزل مهر همچون جاده طومارم
تحیر عمرها شد در حصار آهنم دارد

برنگ موج گوهر از رسیدن گر دهد بارم
ز اکسیر قناعت ذرهٔ من گنجها دارد

ولہ ایضاً

خامه با سم خطی بر لوح سامان میکشیم
نیست شمع من تماشا جرات این انجمن

سحر فطرت که بر سازی سخن میگوید
پیش جو زده هر سنگ ز جولان سقیم

زین خطوطی که نقش کوشش باطل دارد
سر فغفور چینیان شرم بپوشد بگلیم

طاق نسیانی از این انجمن جدا ایم
میکند اینقدرم سیر گریبان تعلیم

زندگی را از قد خم عبرت آگه میکنیم
وقف رعنائی بساطی داشتیم میکنیم

موج می یابم سر و برگ بساط اعتبار
چشم اگر پوشم جهانی را نظره میکنیم

ضبط دل در قطع تشویش املها صنعتی است
یوسفستانها خمیر از آب این چه میکنیم

مزد کار غفلت اینجا انفعالی بیش نیست
ناله گر میکنم اکنون یکی ده میکنم

چون نفس مو هو میتم هرچند جرات هست
تا زبان می بوسدم کام الله الله میکنم

داغم از کیفیت آگاهی اوهام هم
جنس بسیار است دلق فرصتها کم

اینقدر از شهرت هستی خجالت مایم
پیش ازان کز نرگس شوخت زند با دم دم

از خجالت در لب گل خندهٔ شبنم میشود
گریه دارم که خواهد شد درین ایام نم

بسکه فرصتها پر افشان هوای وحشت است
دل طپیدن نازه‌ئی دارد و الهام هم

آنچه ما در حلقهٔ داغ محبت دیده‌ایم
در سواد دیدهٔ حیران ندارد نام هم

محمل موج و نفس دوش طپیدن میکشید
سایهٔ دیوار دارد زیر پشت بام هم

اهل دنیا را مطمع خویش کردن کار نیست
این فسون بر هرکه میخواهی بدمی دم هم

بی لب نوشین او بیدل بزم عیش ما
کشت مینا و قدح را باده در جام هم

در کارگاه تحقیق غیر از عدم نبودیم
آیینهٔ سکندر با جام جم نبودیم

نی دیر جای ما شد نی کعبه تنگنا شد
اینجا صمد نگشتیم آنجا صنم نبودیم

پرواز تا کجا ما شهرت طراز ما
در ملک نیستی هم پر محتشم نبودیم

در عرصهٔ تخیل گرد حدوث تا کی
تا چشمه در نظر بود عبرت رقم نبودیم

نام طلوع خورشید شهرت ما صحبت
هر چند خاک بودیم از سرمه کم نبودیم

تا در خیال جا کرد تمیز آب و گوهر
بیدل من و تو گویا هرگز بهم نبودیم

خراب رأیتم بپسندی ای تعمیر آزارم
سواد معنی باریک بس باشد شب تارم

محبت مشرب بی پروانه شمعی نمیخواهم
بچشم نقش پا همچون ره خوابیده بیدارم

بدل هر دانه از ریشهٔ خود داغها دارد
تهی گردید از خود دارد اینقدر سرشارم

کسی جز منتهی عنوان کار من نمی‌فهمد
نمی افتد بر و سیل چون آیینه دیوارم

ز ترک هرزه گردی محو شد پشت سنگ و آبم
نیم در چشم خلق اما برای خویشتن بارم

بدوش بوی گل هر چند محمل میکشیم یکدم
همان چون نالهٔ تنگ سیلابی گرانبارم

تیغ آهی بر صف اندوه کمان میکشیم
از ضعفها کاهی بمژگان میکشیم

ز بس لبریز حسرت دارد مشتاق دیدارم
تغافل زین شبستان نیست بی عبرت چراغانی
غبار عالم کثرت نفس در دیدنی دارد
ضعیفی شوخی نشو و نمایم برنمی دارد
نگاهی کند گل تا به پرواز آیدم رنگی
جنون صبحم از نشکفتنهایم مشو غافل
محو دلم مپرس ز تحقیق عنصرم
آن ناله ام که با همه پرواز نارسا
دانش ز پیکرم عرق انفعال ریخت
جرات بنا توانی من نارسنگ بند
شمع خموشم از سر زانوی من مپرس
نقدی دگر نمی شمرد کیسه حباب
فرو برد غبار دهر چون آئینه زنگارم
درین گلزار عبرت گوشه امنی نمی باشد
باین رنگی که چون گل در نظر دارد نهان بودن
بطوف کعبه و دیر مدان بی مصلحت سیرم
چه مقدار انجمن پرداز خجلت بایدم بودن
بهم آورده بودم در غبار نیستی چشمی
حسرتی در دل نماند از بسکه ما واسوختیم
کس درین محفل زیاد آن گداز دل نبود
حال هم و هم است از مستقبل ایجاد من
یکقدم وحشت ادا شد گرمی طوفان شوق
در دیار ما چو شمع از بسکه قحط درد بود
صرفه ما نیست بیدل خدمت دیر و حرم
نمیدانم هجوم آباد سودای چه نیرنگم
ز خلق بمروت بسکه دیدم سخت دل تنها
جنون بوی گل در غنچه پنهان نمی ماند
بمیزان گران قدر شرر سنجیده ام خود را
مباد اهیچکس تهمت خطاب نسبت هستی

وله ایضاً

مژه خوابیدنی دارد بچندین ناشکیبایم
وگرنه همچو بو از اختلاط رنگ بیزارم
مگر از روی بستر ناخیزد جابجا یم
که چون شمع از ضعیفی رنگ در دیدن استیلایم
حیائی راز سر وا میتوان کردن بتا بیدارم

بنای نقش پایم در زمین نارسائیها
زبان حالم از انصاف عذر نا له میخواهم
چو خاشاکم نگاهی در رگ خواب آید
وفا سررشته اش صد عقد الفت در من پیچید
ز شرم عیب خود چشم از سر برداشتم بیدل

وله ایضاً

تا دل توان رسید بنقب تا ترم
گل کرد از گداز خجالت تحیرم
رنگی شکسته ام چقدر بیها و رم
آئینه رنگ بست بجیب تفکرم

پستی درین محیط گهر کرد قطره را
زین گلشنم چه برگ بساط و بستار عیش
گرد هزار جاده بمنزل شکسته است
در دو دلم گداز غم داغ حیرتم

وله ایضاً رحمة الله علیه

بخوابا بدیده اکنون بسایه پیدا کرد بوادیم
چو شبنم کاش بخشد چشم تر یک آب آوارم
بگرد خویش گردنده است یا دامن چیده ام
هلاک منت غیرم مبادا فتد بخود کارم
که عالم خانه آئینه است و من نفس دارم
برنگ نقش پا آخر بپا کردند بیدارم

چو بو هم بسکه آشفته است از پا سرکیها
ندانم شعله جواله ام یا بال طاوسم
طپش آوازه دست خیال کیستم یارب
سلیمان بنجا گستر نشست از سعی بیتابی
صدای شیشه آخر بکی صد کرد خاموشی
برنگی در گشاد عقده دل چون شبنم بیدل

وله ایضاً

چون سپند از خجلت عرض تمنا سوختیم
آتش ما شد بلند امروز و فردا سوختیم
همچو برق از جاده تا نقش کف پا سوختیم
تا شود یکداغ روشن جمله اعضا سوختیم

نشاه تحقیق ما را شعله جواله کرد
در چراغان وفا تاثیر شوقی دیگر است
اضطراب شعله ما داغ افسردن شد
از نشان و نام ما مگذر که ما بی حاصلان

وله ایضاً

که از تنگی گریبان خیالش میدرد رنگم
نگه در دیده نتوان یافت ممتاز از رگ سنگم
نفس بر خود گریبان میدرد در سینه تنگم
مگر از خود برائی ناتوانی گشت همسنگم
که من بی نام خجلت صد عرق آئینه نیرنگم

مگر برهم توانم زد صف جمعیت رنگی
نمیابم بغیر از نیست گشتن صیقلی دیگر
تنک ظرفی چو من در محفل امکان نمی باشد
طرب هیچست و می نالم الم وهم است می نالم
باین هستی قیامت طرفی دارم نازم

جکید آئینه ما بر خاک اگر مژگان بیفشارم
بدوش سایه هم نتوان رساندن ستم دیدارم
گران جانتر ز چندین کوه هم و دل سبکبارم
خدایا آتشین روئی کند بچشم بیدارم
ز بس در هم گسستم سبحه پیدا کرد زنارم
بدرد خار پا داغست چون طاوس گلزارم
آئینه خنده البیت ز باغ تحیرم
کسب فروتنی است عروج تفاخرم
خون می شود چو گل دم آبی که میخورم
چون موج گوهر آبله پای تحیرم
فریاد از خیالم و آه از تصورم
بیدل من از تهی شدن خویش پرم
سعی غیر محتاجم همه گر ناله بردارم
محبت در قفس دارد بچندین رنگ زنارم
که همچون سبحه مرکز میدود در خط پرگارم
رسید آخر بگرد وحشت خود سر بدیوارم
ز قلقل باز ماندم بی دماغی در بیابانم
که دندان در جگر گم گشت همچون دانه انارم
یک دماغی داشتیم آنهم بسودا سوختیم
گرد خود گشتیم چندانکه خود را سوختیم
خواب در چشم تماشا سوختن تا ما سوختیم
چون نفس از خواهش آرام دلها سوختیم
دفتر خود یکقلم تا بال عنقا سوختیم
شمع خود در مهر کجا برویم خود را سوختیم
برنگ شمع یکسر تیغم و با خویش در جنگم
چه سازم ریختند آئینه چون سایه از رنگم
که چون گل شیشه ها باید شکست از گردش رنگم
بهر رنگی که هستم اینقدر سامان نیرنگم
زد و ورنه فلک باید کشیدن کاسه تنگم

محکم عشق معذورم گر از دل نشنوی شیونم
نفس در دیدن صورم قیامت دارد آهنگم
بهم عافیت چون غنچه محروم از گل بالیدم
شکستی کو که رنگ دامن او ریزد از چنگم

وله ایضاً

شب که عبرت را دلیل این شبستان یافتم
هر قدر چشمم بخود وا شد چراغان یافتم
جام می خمیازه جمعیت آفاق بود
قلقل مینا شکست رنگ امکان یافتم
سیر این هنگامه ام آگاه کرد از ما و من
ناله گم کرده بودم در نیستان یافتم
سایه ژولیده موئی از سر من کم مباد
چشم اگر رفت از کلاهم سلطنت آن یافتم
هر کسی چون گل درین گلشن برنگی مست شد
لب بساغر باز کردم بیرهان یافتم
عمرها می آمد از گردون طنز آهنگی بگوش
پرده ما تا بشگافت دود دماغی داغ نیرنگ یافتم
سیر کردم از بروج اختران تا ماه و مهر
جمله را در خانه های خویش مهمان یافتم
ربط اجزای عناصر بسکه بی شیرازه بود
هر یکی را چار موج غنچه طوفان یافتم
میوه باغ موالید از عدد فهم آزما
از سر پستان شیر دو شیدم شکر ستان یافتم
بر دعوت ناز گلشن داشت تیغ گریبان
جوهر کس رادم صبحی پریشان یافتم

وست

وحشت از نظاره کردم گرد دامن بود و بس
خانه خورشید جاروب تامل می زند
مور روزی دانه می برد و زیر زمین
موی مجنون رنگی از آشفتگی پرواز داد
نا امیدی بسکه سامان طمع در خاک ریخت
هر زمینی ریشه وهمی دگر می پرورد
حرص وا ماند از نبرد راحت استقبال کرد
هرکرا چشم چو من کم گشته تحقیق بود
بیدل اینجا هیچکس از هیچکس چیزی نیافت

رحمی بدل از دست نگارین تو دارم
هرچند براه طلب افتاده ام از پا
وا داشت بپا طلسم حسرت دیدار
رنگ پر طاوس ندارد غم پرواز
زان پیشتر که آید مجنون ساغر هستی
چون رشته تسبیح خورم غوطه بصد جیب
شاید بنگاهی کنیم شاد و بخواند
شکوه اسباب چند دل برهیدن دهیم
درد سر او من سخت مکرر شده است
غفلت سرشار خلق نیست کفیل شعور
هیچکس از باغ دهر صرفه بر چید نیست
مزرع بیحاصلان وقف حیا پرور است
بسمل این مشهدیم فرصت دیگر کجاست
شور طلب همچو شمع قطع نکرد ز ما
گر همه تن لب شویم جرات گفتار کو

خرمن هستی ببرق وهم عشقی سوختیم
از سپند ما شراری هم در محفل نجست
بر بساط دهر نقش طاقتیم ما چه سود
در گره یارب سپند بینوایی چه داشت
فارغیم از خامکاریهای حسرت چون شرار

سحر را دیدم نمی در چشم حیران یافتیم
سایه را اینجا چراغ زیر دامان یافتیم
چون برون افکند خال روی خوبان یافتیم
گرد چینی خانه فغفور و خاقان یافتیم
ریگ صحرای قیامت حمله دندان یافتیم
ریش را هم شانه کردیم باغ رضوان یافتیم
پای خر در گل فرو شد گنج پنهان یافتیم
بی تکلف کعبه را هم در بیابان یافتیم

آسمان هرکه مهیا کرد آغوش هلال
صبح تا فرصت شمارد شمع دامن چیده بود
آن صمار و قی که میرسد از غبار کوچها
چشمه اسکندر آتش موج در آیینه داشت
عالمی گردن بر عنائی کشید و محو شد
سر بریدن در طریق وهم رسم خسته داشت
خلق زحمت میکشد در خورد تمیز فضول
چرخ هم نگشود راه خلوت اسرار خویش

وله ایضا

یارب که شود برگ حنا سنگ مزارم
ننشسته چو نقش قدم آبله دارم
آیینه چکد گر بفشارند غبارم
در کار که آیینه حفظ است بهارم
ملیا بدل سنگ شکسته است خمارم
تا سر بهوائی که ندارم بدر آرم
مکتوب امیدم برسانید بیارم

آیینه جز اندیشه دیدار چه دارد
آغوش هوس تفرقه وضع حضور است
چون نخل سرو برگ غرورم چه چنین است
در چشم کسان هیچکم از دور سیاهی
در وصل ز محرومی دیدار رسید
کس قطره کند تحفه دریا چه جنون است
افسردگی گل بکشد آفت چیدن

وله ایضا رحمة الله

حرف فراموشی باز شنیدن دهیم
چشمی اگر وا شود مژده دیدن دهیم
بی ثمری را مگر حکم رسیدن دهیم
دانه کجا تا بحرص خصمت چیدن دهیم
لکید و نفس مهلتست داد طپیدن دهیم
تا کند اینجا دگر سر ببریدن دهیم

عبرت این انجمن خورد سراپای ما
عبرت پیری شکست شیشه گردن کشی
ریشه ما مید و و مزرعه باغ خیال
مایه همین عبرتست در گره اشک ما
زحمت مژگان کشد اشک چیدن چند
سیر خودش عاشقی است کاش بدل دو کند

وله ایضا

آه ازان آتش که ما دریا دش اینجا سوختیم
سوخت پیش از ما لب اظهار هر جا سوختیم
آتش شوقی ز هر کس شعله زد ما سوختیم
بی تامل تا گشودیم این معما سوختیم
بود با ما اینقدر آتش که خود را سوختیم

لاله تنها خون بخورد از ساغر تحصیل داغ
وصل هم آبی نزد بر آتش سعی طلب
سر و مهر سیای گردون هم کرم از شبنم بود
در گداز خویش دار دسر مه تحقیق شمع
میکشی یکسر چراغان سیاه دامن بود

پستی از لب این بام خندان یافتیم
از تلاش زندگانی مردن آسان یافتیم
چشم مالیدم شکوه چتر شاهان یافتیم
کوس اقبال سلیمان شور مرغان یافتیم
مجمع این شیشها در طاق نسیان یافتیم
نقش کافر را درین صورت مسلمان یافتیم
ناقه مست و بار بر دوش شتربان یافتیم
دامن این هفت خلعت بی گریبان یافتیم
پرتو خورشید بر مهتاب پنهان یافتیم

گر من بخیال تو نباشم بچه کارم
چون غنچه اگر جمع شوم گل بکنارم
هرچند دم سر بهوا ریشه سوارم
خورشیدم و آیینه تحقیق ندارم
آیینه نفهمید که من با که دو چارم
دل پیشکشت گر همه عذر است بیارم
بیدل چقدر گردش رنگست حصارم

دامن اگر شد بلند گریه بچیدن دهیم
شمع صفت تا کجا لب بگزیدن دهیم
حوصله را بعد ازین جام چشیدن دهیم
آبله کو تا دمی گل بدمیدن دهیم
آنچه ز ما و کشند مزد کشیدن دهیم
کاش بپائی رسد سر بدویدن دهیم
حسن تغافل ادا است آیینه دیدن دهیم
قاصد ما بید لست خط بدریدن دهیم

کار دل تا پخته شد با هم نفسها سوختیم
همچو خواب دیده ماهی بدریا سوختیم
چون گیاه ناتوان آخر بسر ما سوختیم
چشم وا کردیم بر خود هر قدر وا سوختیم
چه ها افروختیم از غفلت ما سوختیم

غزل

[illegible]

به بینیم تا کجا منزل کند سعی ضعیف من
در جگر صد رنگ طوفان کرده‌ایم
حیرت از طاوس ما پر میزند
تا نفس بر خود طپید آیینه نیست
ناله حسرت خانه دیدار اوست
دست بر هم سودنی داریم و بس
ماتم فرصت ز حیرت رشته نیست
از هجوم اشک ما بیدل مپرس
چکیدنهای اشکم با شکست شیشه رنگم
نمیدانم چه خواهد کرد حیرت با حباب من
تواضع احترازا از هر دو عالم باج میگیرم
دم پیری نفس کم میکشم عرض عرق دارد
غنیمت میشمارم چون فروغ شمع ظلمت را
نه دنیا مسکن الفت نه عقبی مأمن راحت
صفحهٔ هستی بشر تاراج آهی میکنیم
تا غبار من بناز آسمانی پر زند
دوری مقصد باین نیرنگ هم مفت ره است
در طریق عجز همدوشم بوضع آبله
دوستان سعد و رگ نیشتر منزل صبح شعور
قامت پیری سرم در دامن زانو شکست
بیدل از سیر بهارستان هنگامم مپرس
دوش گرد دو جگر طرح شبستان کردیم
لغزشی داشت ره عشق که در گام نخست
وسعت عیش جهان در خور خرسندی ماست
هر نفس چاک گریبان بهاری دارد
همچو مژگان ز تماشاکدهٔ عالم رنگ
تنزل عرق سعی ندامت گل کرد
لب حرف طلب وز دم بدل شور هوسناکم
هوس پردازیم از سیر مقصد باز میدارد

با این یک آبله دل چون نفس عمری‌ست میگیرم
در هر منشور شهرت نام ز نقش نگین بیدل

وله ایضاً رحمة الله

وحشتی از نرگستان کرده‌ایم
چون حباب این جلوه سامان کرده‌ایم
در نفس آیینه پنهان کرده‌ایم
خدمت طبع پشیمان کرده‌ایم
جای مو مژگان پریشان کرده‌ایم

اخگر ما پردهٔ خاکستر است
شبنم ما جیب خجلت میدرد
عشق از محرومی ما داغ شد
ما و شمعی کشته نتوان فرق کرد
ای توانائی بزور خود منازه

وله ایضاً رحمة الله

نفس دزدیده می‌نالم نمیدانم چه آهنگم
که دریا عرض طوفان دارد و من یک دل تنگم
حباب گیر است چون خورشید ناگیرائی چنگم
تو اهم سر نگون گل میکند از خجلت چنگم
صفا هم میرود بر باد اگر بر هم خورد رنگم
بذوق امتحان یارب بیفشارد دل تنگم

نیاموس ضعیفی میکشم بار گرانجانی
حبابم با فلک سربخت سبز خویش می‌بالد
چو اشکم ختم کار جستجو فرصت نمیخواهد
اثرها برده‌ام از حیرت گلزار بیرنگی
طرف در تنگنای عرصهٔ امکان نمیگنجد
ز سعی بیخودی نقد اثرها باختم بیدل

وله ایضاً

مشت خاکی هست نذر شاهراهی میکنیم
گر خیال پر خود هم اشتباهی میکنیم
سر بپائی میگذاریم قطع راهی میکنیم
بسکه دوریم یاد خود هم گاه گاهی میکنیم
شوق نپندارد خیال کجکلاهی میکنیم

آنقدر وامانده عجزیم که مانند هلال
هیچکس را خبر حیا در جلوه گاهش بار نیست
گر گذشتیم مدعا می‌بود تقوی کم نبود
اینقدر هم مشرب گرداب غفلت داشتن
بسکه چون صبحیم تنک سرمایه افتادست شوق

وله ایضاً

شرری جست ره ناله چراغان کردیم
طوف آسودگی آبله پایان کردیم
عالمی را ز دل تنگ بزندان کردیم
در جگر بوی گل کیست که پنهان کردیم
حاصل این بود که خمیازه بدامان کردیم
آنچه گم شد ز جبین بر مژه تاوان کردیم

دهر طوفانکدهٔ شوق سراسر دگی است
صبح این میکده کم بود در آغوش خمار
بلبل و یک غنچه آسوده درین باغ نماند
حاصل سینه بر آتش زدن ما چو سپند
هیچ عیشی بتماشای دل حیران نیست
فکر خویش است سرانجام دو عالم بیدل

وله ایضاً رحمة الله

چراغم در ره عنقاست کز بال مگس سوزم
دلیل کاروان وحشتم فسردگی تا کی

پر پرواز گردد گر در آید پای در سنگم
تا سرشکی نذر مژگان کرده‌ایم
بیضهٔ قمری نمایان کرده‌ایم
یک عرق آیینه عریان کرده‌ایم
بی جنون سیر بیابان کرده‌ایم
اینقدر سر در گریبان کرده‌ایم
ما ضعیفان آنچه نتوان کرده‌ایم
یار می‌آید چراغان کرده‌ایم
نه آتشکده مینائیست خلوتخانهٔ سنگم
که با هر بی پر و بالی بجائی میرسد رنگم
بمنزل میرسد در یک چکیدن کاروان سنگم
بغربال پر طاوس باید بیختن رنگم
همان با خویش دارم کار اگر صلح است اگر جنگم
جهانی را بعنقا برد بال افشانی رنگم
یک نگه سیر چراغان جلوه گاهی میکنیم
سیر ابرو تا جبین در عرض ماهی میکنیم
چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنیم
امتحان رحمتی دارم گناهی میکنیم
در محیط از جیب خویش ایجاد ماهی میکنیم
میدرم صد جیب تا اظهار آهی میکنیم
بسکه رنگم می‌پرد هر سو نگاهی میکنیم
گرد دل داشت بهر دشت که جولان کردیم
ما هم از شوخی خمیازه گریبان کردیم
هر چه همرنگی دل داشت پریشان کردیم
اینقدر بود که یک ناله بیابان کردیم
بخیال آینه چیدیم و چراغان کردیم
همه کردیم اگر سر بگریبان کردیم
خیال خام من تا پختگی گیرد نفس سوزم
خروشی گل کنم شمعی بفانوس جرس سوزم

زیاده ... عاقا چند باشم داغ خاموشی
مدد کن ای نفس تا بر در فریاد رس سوزم
خزان رنگ مطلب اینقدر دارد بسامانم
که عالم در فروغ شمع غلط گر نفس سوزم
ز وهم غیر خجلت میکشم در بزم یکتائی
چه سازم عشق مختار است و نتخواهد هوس سوزم
برنگ حیرت آیینه غیرت شعله دارم
که گر روشن شود جوهر بجای خار و خس سوزم
سپند آهی بدر آورد و بیرون جست از این محفل
شرر واری ببال ای ناله تا من هم قفس سوزم
جهانی جلوه چون آیینه رفت از دیده‌ام بیدل
تحیر انتظارم سوخت از داغ چه پس سوزم

غزل دیگر

دیده را باز بدیدار که حیران کردیم
که خلل در صف جمعیت مژگان کردیم
بسکه آشفته نگاهی ستم غفلت سست
مژه را هم رقم خواب پریشان کردیم
غیر وحشت نشد از نشئهٔ تحقیق بلند
می بیاغر مگر از چشم غزالان کردیم
زین دو تار رشته که هر دم نفسش میپیچند
مفت ما بود که چون صبح گریبان کردیم
خاک خجلت بسر چشم چه طاعت چه گناه
هر چه کردیم درین کلبه ویران کردیم
عرصهٔ کون و مکان وسعت یک گام نداشت
چون نگه بیهده اندیشه جولان کردیم

بهرتی

رهبری داشت اگر وادی مطلب عشق
سوختن انجمن آرای هوس بود چو شمع
تازه روئی ز دل غنچه ما صحرا ریخت
بیدل از بسکه تبسم به دردیم چو شمع
ز سوز و ماتم این انجمنها کی خبر دارم
نه برق شعله میخندم نه ابر دیده میبندم
نشد سعی غبارم آشنای طرف دامانی
شبستان عدم یارب بخندد بر شرر کین
چه امکانست خوابم راه پرواز نفس بندد
نفس دزدیدنم شور دو عالم در قفس دارد
توانم جستن از دام فریب انجمن بیدل
زان پری چون شیشه تا کی شکوه خالی کنم
خاک من دارد سحر در جیب خواری میکشید
کثرت آثار در ترک تماشا وحدتست
سوختن همچون چنار آسان نمی آید بدست
ناامید طاقت پرواز تا کی زیستن
عاجزی بیدل ندارد چاره از خجلت کشی
با همه سرسبزی از سامان قدر تعالیم
اشک شمع کشته آخر در قفای ما رفت
عجز طاقت گر نباشد ناله پیش آهنگ نیست
قدردان وضع تسلیم زاقبالم مپرس
غنچه من از شکفتن دست رد بلبند چرا
نیست بیدل ذره کز من همتش سرپا نیست
شب از روی سخنهای بهاراندوده میگفتیم
خرابات حضورم گردش چشمی که بود اینجا
ندامت هم نبود از چاره کاران سیه کاری
ز غیرت فرصت ذوق طلب دامن کشید از من
که از وحدت نفس راندم که از کثرت جنون خواندم
چسان با دو دست درد و داغ چندین ساله نبویم

عافیت بود که زندانی اسباب شدیم
داغ را مغتنم دیده حیران کردیم
آنقدر جبهه گشودیم که داماکن دیم

موج ما یک شکن از خاک نجوشید بلند
حاصل از هستی موهوم نفس دزدیدن
عشق در عرض وفا انجمن معشوقست

وله ایضا رحمة الله

چراغ خامشم سر در گریبان کرده ام
چراغ انتظارم حیرتی در چشم تر دارم
چو مژگان بر سر خود میزنم دستی که من دارم
که با صد شوخی اظهار یک چشمک شرر دارم
که از رنگ فسردنها بیالین نیز پر دارم
عنان وحشت کهسار در ضبط شرر دارم

چو گرد دوش شهرت هموار من میکنید جولان
سویدای دلست این یا سواد وحشت امکان
دماغ عبرت من طرفی از ساما ن نمی بندد
تو خواهی انجمن پرداز و خواهی خلوت آرا شو
مجو برگ نشاط از طینت کلفت سرشت من
تلاطم دستگاه شوخی موجم نمیگردد

وله ایضا

میرود دامانش از کف گرد بی جا کی کنم
همتی کو کاین بنای پست را عالی کنم
چشم پوشم آنچه تفصیلست اجمالی کنم
نو بر این رنگ شاید در کهن سالی کنم
ناله بیکارست وقف بی پر و بالی کنم

جلس حیرت کرم دارد زدور بار رجال
دست از اسباب جهان برداشتم آسوده
آبروی شمع آخر ریخت اشک بی اثر
آتش افتد در بنای فقر من سوز دل
بر بنا مدنه سپهر از چاره مجبور من

وله ایضا

صورت برگ حنائیم معنی بیکاریم
سبحه را هم خاک گرداندوده بی تاریم
بی پر و بالی شد افسون جنون منقاریم
موج ملک دریا که در شست درهمواریم
نارسیدن هرچه باشد نیستی بی زاریم

همچو شبنم کاش با خواب عدم میساختم
هر کجا باشم کدورت جوهر از نسبت
همچو کوه هر خاک گردم تا کی از وهم وفا
شکر اقبال جنون تا قیامت بنده ایم
وسعت مشرب برون گرد بساط فقر نیست

وله ایضا

زگیسو هر که می پرسید مشکی سوده میگفتیم
که من از هرچه میگفتم قدح پیموده میگفتیم
عبث با اشک درد دامن آلوده میگفتیم
بجرم آنکه حرف دست بر هم سوده میگفتیم
شنیدن داشت مهربانی که من نغنوده میگفتیم

وفا در هیچ صورت نیست ننگ آلود مطلب
گذشت از آسمان چون صبح گرد چشم تر ما
جنون گرد دگر یا نهاد دیدار بنیاد من
نواهای سپند من عبث داغ طپیدن نیست
سخنها داشتم از دستگاه علم و فن بیدل

وله ایضا رحمة الله

سحر عجزیم که در آبله طوفان کردیم
اینقدر بود که بر آینه احسان کردیم
چشم بندی که با من پیکر عریان کردیم
صد نگه آتش و یک مژه گریان کردیم
برون خشتم گر دنیست در هر جا نگه دارم
که تا وا کرده ام مژگان غباری در نظر دارم
ز اسباب تامل آنچه من دارم حذر دارم
گر من چون شمع رنگ رفته خود در نظر دارم
کفی خاکم غبار از هرچه خواهی بیشتر دارم
محیط حیرتم آبی که دارم در گهر دارم
چو شبنم گر بجایی کام من هم چشم تر دارم
کاش من هم یک نگه آئینه دلالی کنم
دل اگر بردارم از خود بار حمالی کنم
آرزوی مرده را تا چند غسالی کنم
گر هوس را آبیار گلشن قالی کنم
شیشه دیگر توهم پر بساز تا خالی کنم
نقش پایم تا کجا تدبیر پامالی کنم
جز عرق آبی نزد گل بر سر بیداریم
چون غبار از خاک دشوارست بیرون آمدیم
یک نفس کاش آب سازد خجلت خودداریم
آفتاب اوج عزت گردی بی دستاریم
دشت را در خانه پرورداستی دیواریم
چون هوای نیستی در طبع امکان ساریم
ز خود چون صفر اگر میکاستم افزوده میگفتیم
هنوز افسانه بال قفس فرسوده میگفتیم
دو روزی پیش از این حرفی که لب نگشوده میگفتیم
بحیرت گر نفس میسوختم آسوده میگفتیم
بخاموشی تعلیم شد که بر بیهوده میگفتیم
نسیان صفحه مسطر زند تا ناله بنویسیم

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

بیدل اهل اندیشیم از عجز رسائیست
وا ماندگی افکند باین راه درازم

وله ایضا

سنگ راهم میجود حرصی که دارد چینیام
روز اول طعمه از چرخ کمین کرده شام
خانه روشن کرده هشدار ای مغرور جاه
آنقدر فرصت ندارد آفتاب روی بام
بحتگی نتوان بدست آوردن سعی فنا
غیر خاکستر خیال شعله هم خام است خام
تا سخن باقی بود در داست صهبای کلام
نیست غیر از خامشی چون صافی دیدهای
نامداران زخمی خمیازه جمعیت اند
سخت محرومست ما را نور نگین از التیام
دلی در پرده امید هر کس مضمر است
کاسه دریوزه صیاد دارد چشم دام
بیخبر فال تماشا میزنی هشیار باش
شعر او اکردن چشم است دام انتقام
به که ما و من بگوش خامشی سر کنیم
ورنه تا مژگان زدن افسانه میگردد تمام
طبع دنیا یابی مطلب سراپا شکوه است
تا بود از میمنی لب دیر فرما یابی جام
میرنیاید شبهه در ملک یقین از انقلاب
روز روشن سایه را شخص نتوان یافت نام
فکر استعداد خود کن فیض حق بی علت است
صبح هر عالمی صبحست و هر شامی شام

همت آبکار

عدم آینه تمثال یار همین بس شد
کم مطلب گرفتن نیست بی افسون استغنا
خمار حرص میباید شکست اگر دنبا من
سخن از شرم عرض حسن ایجا چه در گمشد
الطرب وجدی که با آغوش گل وا میکنم
چاره دیوار تو هم سد راه شوق چند
حسن خلقی در نظر دارم که افسون رس
در طربگاه حضورم بار فرصت داده اند
زین کلامم معنی خاصیت سود نفاق
حیرتم بیدل سفارشنامه آینه است
جبهه فکر خجلت عرق افشان کرده ایم
هر که از سعی طلب دامنی آورد بدست
گل وارستگی از گلشن اسباب جهان
هر چه گل کرد زما جوهر خاموشی بود
آشیان در طپش بسمل داشت بهار
در بساطی که سر و برگ طرب قلقل است
فغان گل میکند هر که بوحشت کام بر دارم
از اندیشت غبار اندود جز عبرت چه بر دارم
مده انجواب چون چشم فریب بستر مژگان
نمیگردد فلک هم چاره تعمیر شکست این
بلوح وحدتم نقش دوئی صورت نمی بندد
ادب پیمای سنت عجز مژگان بر نمیدارد
نیرنگ لباس از خلوت رازم شود غافل
حیرت دمد از شوخی گل کردن رازم
چون غنچه سر زانوی تسلیم که دارم
زان بیش که آینه شود طعمه زنگار
تا سجده بهمواری خاکم نرساند
آزادی من عرض گرفتاری شوخیست
زین بیش غبار طپش شوق نخیزد

فضولی کردم از نگارستان صفا بستم
چو کوه هر سه دندان از یک لب بدعا بستم
سر تخت سلیمان داشتم زان بر هوا بستم
چو شبنم هر گره کز لب گشودم بر حیا بستم

وله ایضا رحمه الله

کعبه دارم بمثل آهنگ صحرا میکنم
گر همه آینه بینم در دلش جا میکنم
روزگی چند انتخاب آرزوها میکنم
غیر پندارد بحرف و صوت سودا میکنم

وله ایضا

در شبستان خیال که چراغان کردیم
ما بفکر تو فنا دیم و گریبان کردیم
خاکساریست که چون دست بدامان کردیم
همچو شمع از نفس سوخته طوفان کردیم
رنگها ریخت زبانی که پریشان کردیم
فرض کردیم که ما نیز چراغان کردیم

وله ایضا

شرارم چشم بر هم بستنی زاد سفر دارم
گزین بالین پر پرواز دیگر در نظر دارم
برنگ موی چینی طرفه شامی بی سحر دارم
اگر آینه سازی همان حیرت ببر دارم
تو سیر آسمان کن من بپیش پا نظر دارم
که من طاوسم و این حلقها پر در نظر دارم

وله ایضا

صد جبهه بخون میطپد از وضع نیازم
مگذار که چندی بخیال تو بنازم
دارد گره ابروی محراب نمازم
چون دیده حیرت زدگان عقده بازم
چون اشک بصد بوته دویدن بگدازم

فغان در سینه دزدیدم نفس خرج نشد نیرنگی
ندارد بیدماغی طاقت بار هوس بی ما
دماغ وضع آزادی تکلف برنمی دارد
بهارستان نازم کرد بیدل سعی آزادی

ساقی بزم انشا امروز شرم نرگسیست
چون شفق هر چند بر چشم پر پرواز رنگ
یک نگه دیدار میخواهم دو عالم حوصله
در دبستان محبت طور دانش دیگر است

دل هر ذره ما چشمه دیدار تو بود
یارب آینه دیدار نماید جز من
وسعت آباد جنون وحشت شوقی میخواهست
اشک تا آبله پا همه داغ غلطید
عجز رفتار زما اشک و ماندید چو شمع
بیدل از کلفت مخموری صهبای صال

محبت تا کجا سازد دو چار الفت چشم
حیا چون شمع می پردازدم آینه عزت
بر تقدیر اگر تقدیر دست جرأتم بندد
سراغ من چو شست از دست نیستم سوده بر سنگ
بهاری بی نشانم دستگاه درد سر کمتر
نگه در گوشه گیری دم چشم سایه

وسعت کر انداز تغافل چه فسونست
زین عرصه شطرنج جنون بازی ما هوست
خواب عدم افسانه تعبیر ندارد
چون شعله که آخر بدل داغ نشیند
شبنم ز هوا تا چقدر گرد نشاند

بروی دل دری واکرده بودم از کجا بستم
من و پا کار و نهاد داشت محمل بر دعا بستم
نفس در سینه تنگی کرد اگر بند قبا بستم
ندانم از هوس سها دست شستم یا حنا بستم
بعد سالی چون بهار این رنگ پیدا میکنم
از عرق چون ابر طرح جام و مینا میکنم
همچنان سر خنای آن کف پا میکنم
میگدازم کاینقدر طاقت مهیا میکنم
سجده میخوانم خط پیشانی انشا میکنم
میروم جائی که خود را او تماشا میکنم
چشم بستیم و هزار آینه نقصان کردیم
تخم اشکی که بباد تو پریشان کردیم
دامنی چند فشاندیم و بیابان کردیم
آه بی همنفسی که ندارم چه پرافشان کردیم
صد قدم آبله آتش شرکان کردیم
چون قدح از لب خم جگر فغان کردیم
سر دامان کوه از دلگرانی بر کمر دارم
برنگ رشته تسبیح چندین رهگذر دارم
درین دریا بقدر آب گردیدن گهر دارم
برنگ خون بسمل در چکیدنها جگر دارم
رم وحشی غزال فرصتم گردی دگر دارم
چو گل دوشی ندارم تا شکست رنگ بردارم
اشارت مشربم در کنج ابرو بال و پر دارم
در آینه جوهر شکند نغمه سازم
بر روی دو عالم مژه گرد فرازم
چیزی نتوان برد اگر رنگ نبازم
آینه خاکم چه حقیقت چه مجازم
در نقش قدم ریخت بهجوم تگ و تازم
عمریست زخود میروم و آبله سازم

همت آزاد را بیدل ره و منزل یکیست
بصد گردون تسلسل بست سامان غرور عشقم
نه دنیا عبرت آموزم نه عقبی حسرت اندوزم
عنان گسست عمر و من همان خاکست در راه
گهی صلحم گهی جنگم گهی مینا گهی سنگم
نیم نومید اگر روزی دو دلها هوشم دارم
ندارد موی مجنون شانه غیر از پریشانی
بسکه دارد سوختن چون مجمرم در دل مقام
بی ندامت نیست عشق آزاده ارباب هوس
فهم صورت دیگر و ادراک معنی دیگر است
خرمی میخواهی از افسرده طبعیها بر آ
عیش دنیا سوز یاد نگاه شیطان نیست بس
بسکه دارد گریه بر نومیدی نخجیر من
نارپروردی که موج گوهرش گردم است
بیدل از سامان رنگ آئینه روشن کرده‌ام
آمد ز گلشن ما ز آن جوهر تبسم
مستی ادب طراز است یا چشم نیم باز است
از غنچه عتاب است گلچین التفاتیم
آورد خط نازی در قتل بیگناهان
گر برق خو نفشان شد یا شعله خصم جان شد
آن به که شبنم ما زین باغ پر فشاند
عمرها شد نقد دل بر چشم حیرانست دام
از زبان بینوائیهای دل غافل مباش
ناله ام یارب چسان خاطرنشین او شود
ره نورد زندگی را سعی پا درکار نیست
احتیاج ما هوس پیرائیه ابرام نیست
گر هوائی در سرت پیچیده استغنا خود آ
سورش کفران نعمت هم دو نعمتست
نام را نقش نگین بیدل دلیل شهرتست

وله ایضا رحمة الله

که گردانید یارب اینقدر گرد سر عشقم
به پیچ آتش نمیسوزم سپند مجمر عشقم
نشد این بادبان آخر حریف لنگر عشقم
دو عالم گردش رنگم جنون ساغر عشقم
که من چون داغ هر جا حلقه گشتم بر در عشقم

سیاهی میکنم اما برون از رنگ بیدلی
بصیقل کم نمیگردد غرور رنگ خودبینی
غمم در دم سر شکم ناله ام خون لم غمم
چو شمع از گردنم حق وفا ساقط نمیگردد
نه فخر کعبه دلخواهم نه ننگ دیر اکراهم

وله ایضا

دود میگردد عرق تا میتراود در مشام
شعله رخت ماتمی دارد ز دود چوب خام
گوش میباشد ز چشم آئینه حسن کلام
قدردان بوی گل بودن نمیخواهد زکام
چند باید بود محو انفعال از احتلام
جای تخم اشک میریزد گره از چشم دام
ترک تمکینش نه بندد صورت از سعی خرام

بسمل سعی فنایم بگذر از تسکین من
جز عمل آئینه دار جوهر تحقیق نیست
گر کمالت نیست از رنج زوال آسوده باش
سوخت خلقی بر امید پخته کاریهای نفس
فرصت نیرنگ هستی پر تکسر مایه است
سوختم از برق نیرنگ برهمن زاده
تا دور وزی دام چنید رنگ بر عنقای ما

وله ایضا

دل در کف تغافل گل بر سر تبسم
یا ناتوان ناز است بر بستر تبسم
ای جبهه تو از چین روشنگر تبسم
یکمهر بوسه باقیست بر محضر تبسم
بسمل نمیتوان شد بی خنجر تبسم
چون اشک پر غریبیم در کشور تبسم

خط جوش خضر دارد در چشمه خیالش
شمع کدام بزمی ای نسخه تغافل
زنهار جرعه ناز از رنگ پان بگیری
ای آه خفته در خون خاک ادب مبارک
عرض طرب بالست در عشق و زمین هم
از صبح باغ امکان غافل مباش بیدل

وله ایضا

غنچه چندین تیغ خون آلود دارد در مشام
نامه خاموشی بیان قاصد فراموشی پیام
بعد ازین بر جا نشین و از نفس بشمار گام
موج در گوهر بنا دارد ما محو کام
خانه ما النوی افلاک دارد پشت بام
از طبیعت توسنی می آرد آب بی لجام

حسرت لعل که پرواز آشیان نخودیست
هر چه دارد خانه آئینه برگشت و بس
همت آسودگی بر ما نگردد جان مبند
اعتبارات جهان آئینه دار کاهش است
عافیت خواهی قناعت کن بوضع بیکسی
یک تامل وارهم کم نیست سامان حباب

وله ایضا رحمة الله

نغمه را در جاده های تار می‌باشد مقام
غبار عالم رازم سواد کشور عشقم
مگر آئینه بر سنگی زند روشن گر عشقم
نمیدانم عرض گل کرده‌ام یا جوهر عشقم
در آتش هم عرق دارم خجالت پرور عشقم
سر تسلیم و فرش هر چه خواهی خاک پای عشقم
چه امکانست بیدل جمع گردم فرد عشقم
چون شرار کاغذم خواهد طپیدن گرد دام
امتحان تا محو باشد تیغ می بندد نیام
ایمنست از کاستن تا ماه باشد ناتمام
کیست تا فهمد که مائیم و همین سعی دوام
تا تو آغوشی گشائی وصل میگردد پیام
گر رمیدن واکند آغوش گردیده‌ام دام
حلقه چند از پر طاوس باید کرد رام
بود داغ شمع ما را نازکی موقوف شام
با خفته خاکساری سر در بر تبسم
صبح کدام شامی ای پیکر تبسم
خون میکنی چو مینا در ساغر تبسم
آن غنچه تغافل دارد سر تبسم
چون غنچه سراپا بال و پر تبسم
بی گرد فتنه نیست این لشکر تبسم
آنچه می‌یابم بمینا میکنم تکلیف جام
میکشانه موج می بال نگاه از چشم جام
محو افسون دلم تمثال کو حیرت کدام
از صد اشکال که گردد جلوه گر غیر از حرام
پهلوی خود میخورد نقش نگین از حرف نام
شمع این ویرانه فانوسی ندارد غیر شام
وای بر مغروری همی کز نفس خواهد دوام
بیشتر پرواز دارد ناله مرغان دام

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

از آرزو در غم نامحرمی فرصت سوخت / تا قفس نفسی بالش پر میکردم
یاد آن دولت بیدار که در خواب عدم / چه شناها که نه در موج گهر میکردم
آه بیدردی فرصت نپسندید از من / آب میشد اگر اظهار هنر میکردم
این بنائی که حباب از خم زده هستی و بست / چقدر حل معمای اثر میکردم
قدم سعی بجائی نرساندم بیدل / کاش چشمی نم آبله تر میکردم

گرد اوهام رهائی نشکستم هیهات / کاش کی سیر گریبان شرر میکردم
زان تبسم که حیا زیر لبش پنهان داشت / چشم نگشوده بر آن جلوه نظر میکردم
فطرت از جوهر تنزیه که در طبع من است / آنقدر جهد که خونی بجگر میکردم
اشبم ناله دل اشک فشان بر سر زد / نردبان داشت اگر زیر و زبر میکردم

وله ایضا رحمه الله

غبث خود را چو آتش تهمت آلود غضب کردم / نفسها را پرافشان یافتم تا طرب کردم
بداغ صد کلف واسوختم از خامی همت / کمند نارسائی داشتم صید ادب کردم
ز حسن بی نشان تا دانمایم رنگ تمنایی / مداد شیر دولت از سایه برگ عنب کردم
چو شمع از خلوت و محفل شدم هم هوش نادیدن / باین یک شیشه خلقی را دکان حلب کردم
مشو عافیت راهی گر گشود اندیدیار / چو ماه نو جبین گر سوده شد سجاده لب کردم
ندامت داشت بیدل معنی مفهوم فهمیدن / بتحقیق نفس روز هزار آئینه شب کردم

چو آن طفلی که قفس بسملش در زیر پر ارزد / سر خاشاک چندان کرم جوشیدم که تب کردم
مخواه از موج گوهر جرات طوفان شکار پیدا / چو ماه از خانه خورشید اگر آتش طلب کردم
مستان مینوشتم نحوی تمهید مکتوبی / درحیرت زدم آئینه داری از سبب کردم
چو گردد آن هر چه جوشید از غبارم هم مرد / ز چندین دفتر آخر نقطه ای منتخب کردم
نرفت از طینتم شغل تمنای میین بوسش / همین چون موج گوهر کردنی را بی غضب کردم

وله ایضا

در عالم حق شهرت باطل چه فروشم / در خانه خورشید دلایل چه فروشم
قانون ادب غافل القصه نزیبد / در مدرسه وهم مسایل چه فروشم
بر نقد هنر کیسه حاجت نتوان دوخت / گردی ز رهم نیست بمنزل چه فروشم
عمریست که بازار کرم گرد کساد است / حیران خیالم بمقابل چه فروشم
سودائی اوهام تعلق نتوان زیست / خونم همه آبست بقاتل چه فروشم
در بحر بلائی گهرم را نخریدند / آئینه ندارم من بیدل چه فروشم

کفرست فضولیها دکان حقیقت / طلسم همه لیلی است بمحمل چه فروشم
نقد همه پوچست چه دانا و چه نادان / دف مستیم افسون جلاجل چه فروشم
جمعیت دل شکوه کوشش نپسندد / ملائیم اجزای رسایل چه فروشم
آئینه تحقیق تمثال سرست / اینجا بخجالت آب رخ سایل چه فروشم
بیجا کی رنگ اثر منفعلم کرد / ای هرزه خیالا همه جا دل چه فروشم
اظهار و قماش همه کس نقص کمالیست / خشکم بتحیر که بساحل چه فروشم

وله ایضا

ز سودای چشم تو تا کام گیرم / دو عالم فروشم دو بادام گیرم
شهید وفایم ز راحت جدایم / چو نقش نگین صبح در شام گیرم
ز بس همتم ننگ تدبیر دارد / گدا اگر شوم ترک ابرام گیرم
چو شبنم چه لافم بسامان هستی / ز نم شیشه بر سنگ تا جام گیرم
زمانی شود خواب عیشم میسر که / باین نارسایی مگر بام گیرم
جهان نیست جز اعتبار من و تو / همه گرد و صالست پیغام گیرم

سیه مست شهرت نیم ور نه بینم / نه مردم بذوقی که آرام گیرم
چنین کز طلب بی نیازست طبعم / محالست اگر دانه در دام گیرم
درین انجمن مشرب غنچه دارم / مگر از عرق صورتی وام گیرم
کمند نفس حرص صیاد عنقا / که چون نقش پا سایه بربام گیرم
تجاهل سر و برگ هستی است بیدل / تو تحقیق دان گر من اوهام گیرم

وله ایضا

شبی که بی تو حباب از نیاز تنگ برآرم / ز ناله که کنم کوه را ز سنگ برآرم
چه دولتیست که دریا دلان بها ببستم / فرنگ را چو غبار از جهان برنگ برآرم
چه ممکنست که تمثال آفتاب نه بیند / ز آب آینه منهم سر نهنگ برآرم
ازین ولی که چراغ بوی من ندارد / چه صنعتست که موی از خمیر سنگ برآرم
ز سخت سعی زمینگیریم بکاصل دیگر / خوش است جامی ممی از شیشهای تنگ برآرم
ز چرخ چند کشم انفعال شیشه دلیها / که من چو صبح نفس زین قبای تنگ برآرم

بنیم گردش چشمی که واکشم بخیالت / نفس قدح بکف و ناله گل بچنگ برآرم
صفاست حوصله پرداز حیرت ظرفی دلها / چو سایه آینه را که من زنگ برآرم
شکست چینی فغفور کو سفال برآمد / نفس دمی که برآرم همان خدنگ برآرم
خمار تا نسکلم بید باغ حوصله دارد / خزان که خار تکلف ز پای لنگ برآرم
هزار رنگ گریبان درد جنون بد است / دو دم جنون کنم و پوست زین پلنگ برآرم

بشکست گل خورشید بستم و نمودم / بچراغ من بیدل دگر چه رنگ برآرم

وله ایضا

چمن طراز شکوه جهان برنگم / مسلمست چو طاووس بسکه رنگم
ز نیستان تعلق بصد هزار گره / نی آنراست که گردد حریف آهنگم
دل ستمزده با تنگنای چشم زخت / فشار ریخت برون آنچنانکه از سنگم
بهار و مهر ندارد ز خنده اوهام / دخیره که کند میهمانی سنگم
چه نغمه واکشم از دل که لعل فاکشت / بریشم از رگ یاقوت بست بر چنگم
بیاد چشم تو عمریست میروم از خویش / ملیل سرمه شکسته کرد فرسنگم
مباد وحشت ناز تو رنگ چین برد / بدامن تو شفقست صورت جنگم
بجز غبار ندانم چه باید مسجید / ترازوی نفسم یاد می برد سنگم
بهیچ صورتم از انفعال رستن نیست / عرق سرشت تری چون طبیعت رنگم
چنار با یکی عیب مفلسی پوشد / هزار دستم و بیرون آن ستن تنگم
شکسته بالم و در هیچ جا قرارم نیست / بان چمن برسا بیدنامه رنگم

چو سایه آینه تیره روز خود بیدل
بصیقلی نرساندم مگر خود زنگم

شب که در حسرت دیدار کمین میکردم
ناله می شد همه گر نقش نگین میکردم

باد بر داغ همه طاقت که بجا گشت سخت
صرفه وحشتکده خانه زین میکردم

عشق چون خامه مرا بر خط تسلیم نداشت
میشدم بر فلک و یاد زمین میکردم

هر قدر کردم از حادثه میدید شکست
گریه بر رنگ بنای دل و دین میکردم

ناله ها کردم و آگاه نگشتی کاش
کاش من هم نگهی آینه بین میکردم

کاش یک نم گردش چشم تری میداشتم
تا درین میخانه من هم ساغری میداشتم

اعتبارم قطره داری صورت تمکین نیست
ورنه با این فقر من هم کشوری میداشتم

شوخی نظاره ام در حسرت دیدار سوخت
گر ز بالین میکشد نشتم بستری میداشتم

صورت انجام کار آینه دار کس مباد
جای قارون میگرفتم گر زری میداشتم

چون نفس عشقم ببرق بی نشانی گشت
خاک میکردم سر راحت گر سری میداشتم

عشق بی پروا ز من پروانه شمعی نریخت
کاش چشمی میکشودم تا دری میداشتم

بیدل از طمع درشت آینه ام زنگ ماند
آب اگر میداشت دل روشنگری میداشتم

گر ببی زاهوس ناله کمین میکردم
صد تبسم ز لب چین جبین میکردم

گر خیال همتت رخصت شوقم میداد
صبح میگشت اگر آه حزین میکردم

غیر حرفیست درین مکتب و اندیشه نداشت
گوشواری که منش خانه زین میکردم

گر بمحرومی تمثال نمیسوخت نفس
مشت خاکم بعدم نیز همین میکردم

شعله نظمم در از خاک شدن تخیر راز
تا کجا بی که ندارم تمکین میکردم

عشق نقشی ننماید ز دانمم بیدل
تا جهانرا پر طاوس نگین میکردم

چه سیر کیست یارب در تماشا گاه تسخیرم
بهارم هر کجا رنگیست می نازد بتصویرم

کتاب صلح کل از عبارت برنمیدارد
چکیدن در شکست رنگ دارد خون تحریرم

سری در خویش دردیدم نگه حلقه بغلی
قضا گوئی بکلک موی چینی کرد تحریرم

چو موج گوهرم باید زمین گیر ادب بودن
وگرنه چون مژه در پرزدن نیست تقصیرم

غبار حسرتم وا مانده از دامان پروازی
نفس در خانه نقاش گم کرده تصویرم

نشاند آخر هجوم غفلتم در خاک نومیدی
کتاب آسمان دانستم و اینست تفسیرم

گهی از شوق میبالم گهی از درد میکاهم
چو آه شمع یکسر رنگ می باشد پر تیرم

بتو در هر جا جنون جوش امکان دام
همچو دریا عضو عضو خویش بر هم داده ام

چو نزمین زین بیش نتوان بی دیار و هم بودن
همچو دل یک صفحه رنگ امید ننداده ام

روز کاری بی تمیزی خوش که مانند نگاه
هر چه از خود کاشتم بیخودی افتاده ام

وله ایضا رحمة الله

دو جهان یک نگه باز پسین میکردم
نفس سوخته را پرده نشین میکردم
تا ز هر عضو خود آنجا جبین میکردم
من ز دامان تو اندیشه چنین میکردم
خاک میگشتم و گردی ز زمین میکردم

یاد نامی که بوحشت کده عنقائی
هر کجا سعی هوس رنگ عمارت ریخت
سجده آنجا که مرا افسر عزت میداد
پیش از آن دم که غم عشق بطوفان آمد
بیدل آرایش تحقیق مقابل سنجیست

وله ایضا

سحر میگشتم گر آب گوهری میداشتم
کاش یک آینه حیرت جوهری میداشتم
گو نباغ نازنا کردو فری میداشتم
صبح بودم گر همه خاکستری میداشتم
تا بقدر سوختن بال و پری میداشتم

دل درین ویرانه آغوش امیدی گر کند
وسعتم چون غنچه در زندان دل تنگی فشرد
الفت جاهم نشد سرمایه دون همتی
انفعالم آب گرداند تا کیها مپرس
دل بزندان نگاه غفلت خاک بر سر میکند

وله ایضا

صد کمند از نفس سوخته چین میکردم
بی نگه سیر پریخانه چنین میکردم
انقدر هوش که این شبهه یقین میکردم
خانه آینه زنگار نشین میکردم
که من سوخته فکر چه زمین میکردم

دل اگر غنچه صفت بوی نشاطی میداشت
انقدر خنده گر افسون هوسم میداد
خانمان بار رکاب هوس سوخته نیست
با وجود درت امروز سر و کارم نیست
از دل سوخته خاکستر یاسی نمید

وله ایضا

که آواز پر طاوس می آید ز تحریرم
ز بخت ما و من چون خامشی صاف تقریرم
دهان ما گل گرد از گریبان گلو گیرم
برش قطع روانی کرده است از آب شمشیرم
دهد هر کس ببادم میتواند کرد تعمیرم
برنگ خواب پا دامنگی بوده است تعبیرم
نوای گفت و گو پیراهن چندین نم زیرم

دلم یکذره خالی نیست از عرض مثال من
بدام حیرت صیاد گو اندیشه فرصت
سراپایم خطی دارد که خاموشیست مضمونش
چسازم سستی طالع ز خویشم بر نمی آید
زبان بستیم با وضع حیرانی قناعت کن
ز بیقدری ندارم اعتبار نقطه جهلی
بقدر بیخودی دارم شکار عافیت بیدل

وله ایضا

دوش هر کس ز پی یاری نفسی سوده ام
میروم از خویش و میدانم همان آسوده ام

در خیالت حسرتی دارم بروی کار نیست
سودها مزد زبان من کن چون مینای می

فلک صد سال می باید که خم برکرد تا بیدل
دم عیسی بسحر دستین کلک نقاشی
تب و تاب نفس صید کشاکش دیدم بیدل
از کتاب آرزو بابی دگر نگشوده ام
بیدماغ نشاه اظهارم ما ببینه اند
داده ام از دست دامان گلی کز حسرتش
برچه امید است یارب اینقدر جا میکنیم
اینقدر یارب پر طاوس بالینم که کرد
بیدل از خاکستر من شعله جولانی مخواه
یکچشم حیرتست ز سر تا بپا لیم
بال هوس ز موج گهر سر نمیکشد
خواهی محیط فرض کن و خواه قطره گیر
میترسم از فراق سجدگی گاه حرف
عمریست عافیت کف افسوس میزند
احرام پابوس تو اقبال ناکیست
خمیازه هم غنیمت صهبای زندگی است
یاد آن فرصت که باهم عذرلنگی داشتیم
دل نیاورد از ضعیفی تاب درد انتظار
یاس گل کرد از نفس آیینه ما صاف شد
عشق نپسندید ما را هرزه صید اعتبار
جز فرو رفتن بجیب عجز ننمودیم هیچ
تا سپند ما بحرف آمد خموشی دود کرد
زندگی بیدار نماغ خلق در راه ام سوخت
بذوق سجده باز از عدم گلباز می آیم
خمستان در رگ ابر کدوس نکم چه سحر است این
هرجا پا گذارم شوقت استقبال من دارد
نوای بوی گل سازم نوید عالم رازم
بحکم مهر تابان خبیناری نیست شبنم را
چو شمع از انفعال آگهی بلبیا میکردم

باین فرصت که تا سر در گریبان برده ام آرم	زبس وارد دماغ همتم ننگ گرفتنها
که پرواز نفس دارد بیاد شکر تصویرم	فنای جسم میگوید حشر بی کمین دارد

ولـه ایضاً رحمة الله

همچو آه بیدلان سطری بخون آلوده ام	موج را قرب محیط از فهم معنی دور داشت
یکجهان تمثال بر آیینه نموده ام	گر چراغ فطرت من پرتو آرائی کند
رنگ گردیده است هر که دشت چشم دوده ام	در عدم هم شغل هستی خاک من وارسته نیست
من که خجلت مزد تراز کار نافرموده ام	فی مدینا السنتی دارم نه با عفنی هنا
بسته ام صد چشم تا یکمژه نغنوده ام	دستگاه نقد هرچیز از دو چیز بیرون است

ولـه ایضاً

یارب بروی ما که گردیده ایم	تا چند پرسی از من آشفته حال دل
چسپیده است بر دل بیمدعا لیم	لبریز حیرتم بکمالی که روزگار
دارد همین یک آبله از سینه نالیم	آسان شکر تیغ تو نتوان بر آمدن
در خون طپیم اگر شود از هم جدا لبم	افسون شوق زمزمه آهنگ جرات نیست
من در کمان که بسخنست آشنا لبم	غیر از تری چه نغمه کشد ساحت باج
رو بید مگر زیر پرده برگ حنا لیم	گردون بمهر خاتمیم داغ میکند
یارب چو گل کشد قدحی از هوا لبم	بیدل زبان موج گهر با شکوه نیست

ولـه ایضاً

ورنه ما هم شیشه داری بدرسنگی داشتیم	عافیت چون موج شستست از نقش ما گرد بود
آرزو چندانکه میجوشید رنگی داشتیم	خودنمائی هر قدر باشد تصور همتست
ورنه در کیش اثر عبرت خدنگی داشتیم	ناله ما کوشش کردن چه صرفه یاران بکرد
همچو شمع آیینه در کام نهنگی داشتیم	حیرت آن جلوه ما را با خود آخر صلح داد
بیتو در محفل نوای هر سنگی داشتیم	هر قدر واگشت مژگان دلبرا از ما دور ماند

ولـه ایضاً

چه شوخست آنکه یک پیشانی و صد ناز می آیم	تحیر ما مهادارم هزار آیینه در بارم
بیاد نرگسی ساغرکش اعجاز می آیم	طواف کعبه دل آمد و رفت نفس دارد
ادب پرورده عشقم باین اعزاز می آیم	ز تجدید بهار انس دارم در نظر رنگی
نسیم گلشن نازم هزار انداز می آیم	بهار آرزو در دل گل امید در دامن
پر و بالم تو ئی چندانکه در پرواز می آیم	خواص مرغ دستآویز دارد طینت بیدل

ولـه ایضاً

اگر تا حشر گم باشد سراغ خود نمی گیرم
خجالت مزد ناکامی بردن هم نمی میرم
گرفتارم نمیدانم بدست کیست زنجیرم
قدردان خود نیم از بسکه با خود بوده ام
میشود روشن سواد آفتاب از دوده ام
تا کجا منزل کند گرد هوا فرسوده ام
ناامیدی در بغل چون کوشش بیهوده ام
خاک بر سر کرده با شم گر بخویش افزوده ام
اخگری در دامن فرسوده گی آسوده ام
چون ساغر شکسته ندارد صدا لبم
خشت بنای آیینه ریزد نقابم
جوشد مگر چو زخم ز سر تا بپا لبم
ورنه کجا حدیث وصال و کجا لبم
موجی در آب ریخته است از حیا لبم
چون ماه نو سیاد قند کار با لبم
کرمرد قدرتی تو بنا خن کشا لبم
چون شرر یک پر زدن سازد بنگی داشتیم
تا شکست دل پرافشان بود رنگی داشتیم
نام تا آیینه با بود ننگی داشتیم
در نفس بالین ضعیفیها تفنگی داشتیم
ورنه تا مژگان بهم میخورد جنگی داشتیم
چشم تا پوشیده بود آغوش تنگی داشتیم
ما هم از هستی همین معجون بنگی داشتیم
خیال آهنگ دیدارم بچندین ناز می آیم
اگر صد بار از اینجا رفته باشم باز می آیم
که گر صد سال پیش آیم همان آغاز می آیم
بهر رنگی که می آیم چمن پرواز می آیم
بهر جا میروم تا میدهی آواز می آیم
بصیقل میرسد آیینه و من آه میکردم

جهان چون موج گوهر شوخی از سازم نمیخواهد
اگر نقشم در گردش زند بیتاب میگردم
ندانم درد دل جوشیده ام یا بی نفس صادم
فنا خونست سازم گر من بمضراب میگردم
بضبط اشک برق مزرع شوقم شود تا صبح
نهال نارام بی گریه کم سیراب میگردم
غبار ما و من از صاف معنی غافلم دارد
اگر زین جوش بنشینم شراب ناب میگردم
خیال هستیم صد پرده بر تحقیق می بافد
زناموس کتان گر بگذرم مهتاب میگردم
خمی بر دوش همت بسته ام از قید بیدردی
کشم زین ورطه تا رخت هوس گرداب میگردم
درین صحرا که جز عنقا ندارد گرد پیدائی
سیاهی گر کنم خورشید عالمتاب میگردم
بیرو کعبه ام آواره تا قدر دانیها
بسر گر محرم زانو شود محراب میگردم
ندامت آبیار بیاگشت غم جنون دارد
بچشم تر کمر بسته چون دولاب میگردم
تمیز از طینت من ننگ غفلت میکند بیدل
بچشم هر که خود را میرسانم خواب میگردم

ولـه ایضاً

تا نفس است زندگیست هیچ بهیچ میرسم
با تو چنانکه میچدم بیتو بتو نمیرسم
خجلت هستیم چو صبح در عدم آب میکند
جیب چه رنگ بر درم منکه بجو نمیرسم

در بسترکوی

درکوی بیکسان نشاند خجلتم بساط / هیچ ساز حسن این آبله رو نمیرسم
سجده گه امید نیست معبد بی‌نیازیم / میکشم ز نیرنگی گزند و بو نمیرسم
شرم وصول مدعا مانع خود نمائیم / تا رسد سرم بسنگ تا سر مو نمیرسم
زین نفسی که هیچ سو گرد هیش نمیرسد / جرعه بخود رسیدنست این که باو نمیرسم
بیدل ازان حباب نا فطرت خلق نارسست / آنچه تو دیده بگو خواه مگو نمیرسم

گر ز فسونگرست چرخ خلق چرا بارکیست / دست شکسته دارم و تا بسبو نمیرسم
رنج طلب کشم چرا کاین ادب شکسته پا / تا گداز دارد ز من بوضو نمیرسم
چینی بزم فطرتم لیک رنجت نهبا / بی‌ثمر رسانده‌ام گر بتمو نمیرسم
غفلت گوهر از محیط خجلت هوش کس مباد / نیست دمی که من بخویش از همه سو نمیرسم

وله ایضا

با عشق نه نامیست نه ننگم که برآیم / گر رفته بنیام آینه تنگم که برآیم
رسوائی موهوم گریبان دریدست / من ز آن گل نشگفته چه رنگم که برآیم
بیمیئی از همت پستی نتوان رست / من نیز برین کوه پلنگم که برآیم
یکباره ز دل چون نفسم نیست گذشتن / نامرد نیاموخت شلنگم که برآیم
پرواز دگر زین قفسم نیست میسر / چندان نپسندید درنگم که برآیم
در آینه خوان هیچ رم از لنگر تمثال / بیدل نفشارد دل تنگم که برآیم

در عرصهٔ توفیق چو تیغ کف نامرد / از خانه دگر با که بجنگم که برآیم
خلقی بعدم آینه پرداز خیال است / زین بحر نه ماهی نه نهنگم که برآیم
مردان ز غم سختی ایام گذشتند / زلف تو دهد دست بچنگم که برآیم
در قید جسد خون شدم از پیروی عقل / تا چند خورم خون و پلنگم که برآیم
کم همتی فرصت ازین عرصه بگیر / راهی بگشاید پر رنگم که برآیم
از کلفت حباب رهائی چه خیالست / ترسم ز ندین خانه سنگم که برآیم

وله ایضا

بعد ازین از صحبت این دیو مردم کم کنم / عول چندی در بیابان بزم آدم کنم
در مزاج بدرگان جز فحش کم دارد اثر / کوس شهرت نقطه‌ای ... ان بشکنم با نم کنم
چون خبیث افتاد طبع از طینت ناپاک او / آدمیت کو اگر از حرص موئی کم کنم
هرزه کاریها درین دلمردگان انجام گذشت / چون علم کاری که نتوان کرد اگر خواهم کنم
صنعتی دارد خیال من که در یکدم ز من / هر لئیمی را که خواهم بی‌کرم حاتم کنم
ننگ همت گر نباشد پوچ با فیهائی هم / سوی چینی بر علمهای شهان پرچم کنم
از صفا آیینه وار یکجهان دل میشود / محرم انصاف گردد گر کسی را دم کنم
عبرت اینجا داشت بیدل تنگی آغوش هم / بی گریبان نیستم هرچند مژگان خم کنم

عالمی رنج توقعهای بیجا میکشد / زخم سگ را بی لعاب سگ چسان مرهم کنم
با فساد جوهر ذاتی چه پرداز صلاح / خوک را حلوا کشم در پیش تا ملزم کنم
هیچم اما در طلسم قدرت نیرنگ دهر / بعد ازین آن به که گر کاری کنم ماتم کنم
حکم تقدیری دگر در پرده کلک منست / عالمی را ذره سازم ذره را عالم کنم
تا خجالت بشکند باد بروت سرکشی / بر صماخ رفی نوسیم جاده و چتر جم کنم
سکه در ساز کلامم فیض آگاهی عام / سنگ وحشی را که من با نقش خود محرم کنم

وله ایضا

از بسکه چون نگه ز تحیر لبالبم / کم نیست این که سرمه کشید از صدا لبم
صد رنگ ناله در قفس نا رسیده / ترسم فشار دل کند از هم جدا لبم
خاکسترم اگر تب شوقت دهد بباد / دارد صدف صفت بدو دست دعا لبم
بید وست زندگی بعرق جام میزند / ترسم بجاشنی نبرد التجا لبم
این شیشه هوس که دلش نام کرده‌اند / زین شیشه‌تر چه ناله کنم بینوا لبم
زین قفل رنگ بسته مگوئید و مشنوید / آگه نیم که این لب کواست یا لبم

جرات مباد منکر عجز سپنه‌ام / یک پر زدن بناله نداده‌ست جا لبم
کلفت نقاب عافیت غنچه میدرد / کو کوشش ز غنچی که شود نغمه را لبم
نام ترا که گوهر دریای مدعاست / تبخال راهنوز حسابیست با لبم
زینسان که ناله هرزه درای تظلمست / ترکرده است خجلت آب بقا لبم
رنگم چو گل هزار گریبان دریده است / در خون گشوده است ره خنده تا لبم
بیدل خموشیم ز فنا میدهد خبر / خون شد کلید آه و نگردید وا لبم

وله ایضا

گرد هوای او قدمی پیش رفته‌ایم / مانند شبنم از گره خویش رفته‌ایم
قید جهات مانع پرواز رنگ نیست / آسوده‌ایم اگر همه در نیش رفته‌ایم
تا لب گشوده‌ایم بدریوزه امید / ما هم چو شانه از ته این ریش رفته‌ایم
دنیا و صد معامله عقبی و صد خیال / اکنون صفت فرو بدل ریش رفته‌ایم

اینجا که نقش جبهه تسلیم جاده است / از حیرت اینقدر قفس اندیش رفته‌ایم
زاهد فسون زهد رها کن که عمرهاست / چون آبرو ز کیسه درویش رفته‌ایم
غواص در دریا محیط گهر چکاند / ما نخودان سجیک چه تشویش رفته‌ایم

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

میبیک

چو شمعم گر به این شکست سر ساز پیدائی
بضبط خود چه پردازد غبار ناتوان من
زبسکه حیرت دیدار برده است ز هوشم
زبان نالهٔ من نیست جز نگاه تحیر
بسعی حیرت ازین بزم گوشه‌ای نگرفتم
سراز اطاعت آوارگی چگونه بتابم
غرور حسن دلیلیست بر تظلم عاشق
سیاه‌بختی من سرمه گل شده بیدل
فسردن نیست ممکن بست دو بر وارد به پهلویم
ورق گردانده است از معنی تحقیق لفظ من
زبان لاف هم در دامنم تنبه میکرد
بخواب نیستی موجی دگر میزد غبار من
زطاق چین ابروئی که افتادم نمیدانم
بضاعت نیست جز تسلیم در بازار نیاز من
زافسون شرر پروازی من ناله درگیرد
بعرض جوهر طاقت درین محیط خموشم
سپند مجمر یاسم نداشت سرمه دگر کی
چه ممکنست کسی پی برد بشوخی عالم
زآفتاب کشم تا زخلعت زرین
تغافلست زعالم لباس عافیت من
شرارنیم که فرصت نمود ندارد
نه لفظ ابر ده هیچ شد نه معنی پیدا نیم
مپرس از مزرع بیحاصلی نشو و نمای من
ندارم از هجوم ناتوانی رنگ گرداندن
تو فرصت دانما تا من کنم تدبیر آتش
نیم گوهر که هر یکقطره آبم بگذرد از سر
زعدل ناتوانی ناله را با کوه می سنجم
نکردی غافل از فیض سوادش عینم بیدل
زبسکه شور جنون گشت برق کلبهٔ هوشم

عرق گل میکنم چندانکه رنگ خویش میبویم
نسیم کوشش از خود رفتنی می‌آورد سویم
چو آهوئی که آرد در تصور کلک نقاشش
خیابان محو تماشای گریبان خود بیدل

وله ایضاً رحمة الله

چو شمع تا شره برهم رسید خاموشم
همان چو آئینه از چشم خویش خانه بدوشم
چو گردباد ز سرگشتگی است ساغر هوشم
شنیده‌اند بقدر تغافل تو خروشم
نوای شوق نماند نهان بساز خموشی
ز دور ساغر کیفیتم مپرس چو شبنم
سپند جز طپش دل مدان فسانهٔ خوابش
ز فرق تا بقدم عرض حیرتم چه توان کرد

وله ایضاً

رگ خوابیست چون مخمل ز غفلت هر سر مویم
بیاض نسخهٔ عبرت سواد چشم آهویم
تهی دستی چه بی برگی کرد آخر دعاگویم
باین آوارگی یارب که گرداند به پهلویم
که گل کرده است هر چینی شکست از هر سر مویم
محبت کرد اینجا در خم بند بهانه‌جویم
زبان شمعم و حرف سر پروانه میگویم
برنگ پرتو خورشید عالم را بزیر گیرم
من و نشو و نمای سرکشی حاشا معاذ الله
درین گلشن بغیر از انفعالم نیست سامانی
ندارد چاره از دریا شکافی طالب گوهر
ضعیفی ننگ تغییر و قیامم برنمیدارد
مرا سنجیدگی ایمن ز تشویش هوس دارد
ضعیفم آنقدر بیدل که با صد شعله بیتابی

وله ایضاً

طپید نالهٔ بکیفیتی که کرد خموشم
نشانده است تحیر بآب آئینه جوشم
گلیم بخت سیه بس بود چو سایه بدوشم
حباب وار ندانم بغیر چشم چه پوشم
در انتظار که نالم بآرزوی چه گوشم
زبس بدرد طپیدن گداختم همه اعضا
خوشم بجادهٔ تر دامنی چو اشک [illegible]
نوید عافیتی دارم از جهان قناعت
چمن طرازی نازیست سیر بیخودی امشب
درین چمن بچه گل آشنا شوم من بیدل

وله ایضاً

چو تخم اشک میکارم گداز ناله میرویم
برنگ سایه گر آتش نهی در زیر پهلویم
برنگ دود شمع از شانه دارد شعله گیسویم
اگر طوفان دمد چون موج تو بستی بازویم
درین بازار سنگ کم نمیگیرد ترازویم
بخندیدن باز خونم میچکد در پرده حسرت
زبس شخص نمودم آتش از شرم پیدائی
بجا وانده‌ام چون شمع لیک از رنگ افسون
غرور هستیم با تیغ نازش بر نمی آید
چو شبنم تا درین گلزار عبرت چشم واکردم

وله ایضاً رحمة الله

برنگ حلقهٔ زنجیر سوخت پردهٔ گوشم
چو طفل اشک سپرد بی لباس خرمن من

هنوز از ناتوانیها به پهلو نیست پهلویم
که نپذیرم خیال او سری دارد به زانویم
چو موج چشمهٔ آئینه نیست یکمژه جوشم
بلند میشود از سرمه چون نگاه خروشم
گداخت گوهر دل آنقدر که باده فروشم
بنای نشاه فروش شکست ساغر هوشم
هوای عالم دیدار کرد آئینه پوشم
برنگ حلقهٔ زنجیر زلف سخت خموشم
اگر میل پرافشانی نماید رنگ ابرویم
نهال جاده‌ام کم کیسه همواره میرویم
گل چشمم همین عیبیست گر نکهت کرویم
ولی گم کرده‌ام در عالم اسباب دلجویم
چو نقش جبهه خود با دو عالم سجده یکرویم
زدام بال و پر فارغ چو شاهین ترازویم
نچیند تا ابد دامن شکست رنگ از رویم
که من با نفس چون حباب آبله دوشم
توان شنید چو موج از شکست رنگ خروشم
زگوهرم که شوم خشک و آبرو بفروشم
صدای بی نفسی موج گوهرست بگوشم
صدای پای که دارد غبار رفتن هوشم
نکرد لاله دو روزی دماغ باغ بجوشم
همان یک رفتن از آن یکند گرد پهلویم
تغافل پیشه‌ام یعنی شهید تیغ ابرویم
عرق میچکیم از آئینه گر تمثال میجویم
بدوش شعله محمل میکشد عجز تک و پویم
باین گردن که می‌بینی بصد باریکی مویم
حیا غیر از عرق رنگی دگر نگذاشت بر رویم
تماشا سحر میخندد از گلهای شب بویم
بصد منزل طپش کرده‌اند آبله پوشم

شکست ساز امید و ندارد عرض صدائی
دماغ ایمنم رنگ از چه سر برد خموشم
می نماند ز خمیازه میکشم قدح امشب
هنوز تازه و باغ خیال گشاده دوشم
بهر کوشش که خواند نوای ساز تظلم
شکست رنگ بطوفان سپرده‌اند خروشم
چو غنچه تا نفسی گل کند ز جیب تامل
دل شکسته نواها کشیده است بگوشم
بحسرت کف و آغوش موج کار ندارم
پر است همچو حباب از وداع خود بر دوشم
هوس نیافت درین چارسو بضاعت دیگر
دل شکسته سبک یافت است نادر فروشم
کمر بذوق فسردن سر محیط ندارد
بجود نساخته‌ام آنقدر که تا بدو جوشم
چو صبح بیدل اگر همتیست قطع نظر کن
باین دو بال هوس عمرهاست بیهده کوشم

وله ایضاً

خلق را نسبت بیگانگی هست بهم
که بصد عقده دو فا دل نتوان بست بهم
ذوق راحت چقدر دشمن آگاهی ماست
خواب کردید نگه تا مژه پیوست بهم
دعوی فقر زپهلوی غنا بیش مجو
افسر و آبله پا نرسد دست بهم
آفت آماده بود قسمت ارباب وصال
ماهیان را نرسد طعمه بی شست بهم

دهر

دهر تا چند باصلاح طبایع کوشد
وحشتی فرصتم از فکر سراغم بکند
سینه صافان نفسی چند غنیمت شمرید
بر یار اگر پیامم دل تنگ میفرستم
در صلح میگشاید هجوم ناتوانی
بنظر جهان تمثال اگرم کند گرانی
ز درشتی نزاحت نیم ابر قیمت غافل
ز جهان رنگ تا کی کشم انتظار زیارت
خیز کز درس دوئی خط عاری گیریم
دست و پاهای حنا بسته کمر گردید
تا توان سینه بموی گل و ریحان مالید
زندگی آتشید از کشمکش حرص و هوا
ملک آفاق گرفتیم و گدائی باقیست
دل سنگین ره صد قافله طاقت زده است
خاک اندیشه هوس هیچ ندارد بیدل
سر اگر بر آسمان یا بر زمین مالیده ام
سوز دل احسان پیر افسردن نیست
کوکبم آینه در زنگار گمنامی گداخت
جز ندامت نیست کار حرص من بی حیا
نیستم بیدل هوس پروانه این انجمن
ز تحقیق نقوش لوح امکان قطع شک کردم
مطیع بی نیازی یافتم افلاک را آتش
بکیش الفت از بس قدردانیها بدم
غرور کبریائی داشتم در ملک آزادی
بجرم سرکشیدن شعله من داغ شد بیدل
ز دست عافیت داغم سپند پاس دردم
چو شبنم شرم پیدائیست آثار سراغ من
دران مکتب که استغنا عیار تعلیم گیرد
ز عریانی درین میدان ندارم ننگ رسوائی

بزم یک شیشه می و اینهمه بدمست بهم
ان سپندیم که یکشعله پرافشانی شوق
بغبارم نرسی تا نزنی دست بهم
حلقه از کلفت نومیدی اشکم خونشد
چرخ کم دیده دو آئینه که نشکست بهم
ابر و بیمطلبی ترک طمع کن بیدل

وله ایضا

مژه وار بهر صفحه که خدنگ میفرستم
تیم انکه دستگاهم فکند بره خون
بجهی زند دوش مژگان تو رنگ میفرستم
اثر پیامم عجز خرام اشک و آهش
اگر ارمغان فرستم ته سنگ میفرستم
نه از شیشه زین بزم سر و برگ قلقلی هست
تو بیا دگر نه آتش بفرنگ میفرستم
اگر انتظار باشد سبب حضور بیدل

وله ایضا

بعد ازین دامن بی رنگ نگاری گیریم
نفسی صیقل آئینه رحمت دارد
حیف پائی که در اندیشه نگاری گیریم
عمرها شد نفس سوخته محمل کش ماست
چند تازیم پی سنگ که شکاری گیریم
بنشینیم زمانی پس زانوی ادب
پادشاهیم اگر کنج مزاری گیریم
دامن دشت عدم منتظر وحشت ماست
پر گرانیم بیا تا کم باری گیریم
رحم بر بیکسی خویش ضرور است ضرور

وله ایضا

آستانش که زده ام یاد جبین مالیده ام
برگ و ساز ترد ماغیهای من فهمیدنیست
من بکام شعله چون شمع نگین مالیده ام
موی پیری شعله امید خاکستر است
حرص پندارد سیاهی بر نگین مالیده ام
لوهر صدا برو در پرده حال احتیاج
از پی مالیدن دست آستین مالیده ام
ناله دل گر کسی نشنید جای شکوه نیست

وله ایضا

بچشم هرچه زین صحرا سیاهی کرد چشمکم
ز وحشت بسکه بودم بی دماغ سیر این گلشن
خم ابروی استغنا برین ثیلان تجلکردم
خیال یار مداری متحانی داشت غیرت
بهر زخمی که مرهم خواست تکلیف نمک کردم
چو موج گوهرم چندی نفس شد صرف حکمو
ز بار دل خمیدم تا تواضع با فلک کردم
قناعت احتراز از تشنه کامی داشت اینهم

وله ایضا

باین آتش که من دارم گر آتش کند سردم
اسیر شش در و تدبیر آزادی جنونست این
عرق چند انکه میبالد بلندی میکند گردم
چو اوراق خزان بی اعتبارم خوانده اند
کلاه جم شناز دست شکست گوشه گیرم
باین هستی ز خود بیشم میبرد یاد خرام او
شکوه چتر تیغم خط پیشانی مردم
وفایم خجلت ناقدردانی بر نمیدارد

نغمه سازیم ازین نم برون جست بهم
که برید از مژه و باز نپیوست بهم
این دو تمثال بهیچ آئینه ننشست بهم
بامید بازگشتن همه رنگ میفرستم
پا گر بهم بسازم خدنگ میفرستم
بطواف دامن امشب دل تنگ میفرستم
ز شکست دل سلامی بترنگ میفرستم
همه گر زبان صلحست بدرنگ میفرستم
جای شیر مستان آئینه کناری گیریم
خاک گردیم و سر راه بهاری گیریم
برویم از قدم ناقه شماری گیریم
انتقام از رنگ و دو آبله واری گیریم
کاش از تنگی این کوچه فشاری گیریم
مژه پوشیم و سر خود بکناری گیریم
گر از هستی موهوم غباری گیریم
عطری از پیراهنش در پوستین مالیده ام
دردسر معذورم صندل بر جبین مالیده ام
تا عرق داری بروی شرمگین مالیده ام
گوش خود یاری باین صورت حزین مالیده ام
چشم عبرت بر نگاه واپسین مالیده ام
شرر فرصت نگاهی تا بغفلت سر کردم
سیاهی بر نگین مالیدم و دستک محک کردم
صفا رنگ آب تا نشکند شوخی نمکگردم
تو گردی شور و یک حرص منهم نمک کردم
کمندی بسماک انداختم صید سمک کردم
چو طاوس از رهزنی آوردم سپاه بی دردم
حبابی رنگ سیلی خورده است از چهره زردم
که گل پیمانه گرداند اگر چون رنگ گردیدم
اگر بر آبله پا می نهم دل میکند دردم

نیم بیدل جهات ابنیک تمثی
چو مضمون در خیال [illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

نازپرور تغافل خانه یکتاییم
هر کجا آیینه بینم استغنا کنم
قطره اشکی بطوفان آورم حسرت
تشنه کامی را صدای ساغر دریا کنم
عشق بیدل گر بساط نازم آرد چون شمع
انقدر گردن کشم از خود که سر را پا کنم

وله ایضا

تا چشم برین محفل نیرنگ گشودیم
چون شمع بطوفان عرق داد جهانم
هر لخت دلم مژده پرفشانی اهی ست
اجزای هوائیست ورقهای کتابم
چون لاله ندارم بدل سوخته دودی
عمریست که از آتش یاقوت کبابم
بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت
بر مشق گداز است برات می نابم
چون سبزه ز پامال حوادث تنم ایمن
هرچند ز سر تا بقدم یکسره خوابم
معنی نتوان در گره لفظ نهفتن
بی پردگی ست در آغوش نقابم
بر آب و گلم نقش تعلق نتوان بست
زین آینه پاکست چو تمثال حبابم
کم ظرفیم از غفلت خویش است وگرنه
دریاست میریخته از جام حبابم
واماند ز فکر عدمم شبهه هستی
آواره غم انکار کند نغمه صوابم

پیمانه عجزیم

نگه داری بست از جیب عبرت سر برآوردم
چو سودا در سر مجنون دماغم آشیان دارد
تو بی زعفران داری و من بیکاه هم خرسند
حبابی یکنفس آواره وحشت خرامیها
چو شمعم غیرت نامحرمیها کاش بگذارد
تو میرقصی و من شور قیامت ساز میکردم
اگر ناموس الفتها نمی شد مانع جرات
خجل چون صبح از خاکستر بیحاصل خویشم
درین محفل نمی باید سپند بینوای من
عنان ناله می بود اگر در ضبط تمکینم
گر از دستم گشاد کار دیگر بر نمی آید
وحشتی کو تا وداع اینهمه غوغا کنم
هیچ موجی از کنار این محیط آگاه نیست
یکنفس آگاهیم چون صبح بود و ما چه سود
حیرت از ایام وصلم فرصت دیدن نداد
تا جز عمرم ندارم غیر جنس کاستن
یار گرم پرسش و من بیخبر کو انفعال
شوخی امواج آغوش وداع گوهرست
اعتبارات جهان حیفست من بعد از این
در تخیل ساقی این بزم ساغر چیده است
خوشا ذوقی که از دل عقده کار باز میکردم
بصحرایی که دل محمل کش شوق تو بود اینجا
درین گلشن ندارد هیچکس بر حال دل رحمی
در آن محفل که حسن از جلوه خود داشت استغنا
جنون بر صفحه بیحاصلم آتش نزد ورنه
آمدم طرح بهار تازه انشا کنم
از فسردن هر بن مویم مزار حسرتست
غنچه خرمن میکند شوقم زمین تا آسمان
شرم حسنم ساغر تکلیف چندین بیخودیست

شرار بیدماغ آخر ندارد برزدن هم دم
که چون ابر آب گردیدن ز بر آشفتن کردم
زمانی هم بخندای همرت بر رخ زدم
در مژگان فراهم کردم و در خانه آوردم
که من هرچند سر در جیب تا باز هم کردم

گریبان میدرم چون صبح و بر می آیم آخر
غبارم تو ام شکفتن قطره می بالد
ندارم گر تلاش منصب اقبال معذورم
جنون بر غفلت بیکاری من رحم کرد آخر
من بیدل نیم آیینه لیک از ساده لوحیها

وله ایضا

چو شوخی آشیان در دیده عنقا نمیکردم
نشد آیینه رنگینفس پرواز میکردم
گریبانی که چاک از شعله آواز میکردم
چو خاموشی طن در پرده های راز میکردم
بحال خویش می بایست چشمی باز میکردم

حیا رعنائی طاوس از ضعفم نمیخواهد
عصای شخشخک من نشد جولان آن بالی
وفا شمع تمیز شادی و غم میکند ورنه
بجامی سوخت چون تبم خیال زندگی بخشی
اگر بیدل بجائی میرسیدم از پرافشانی

وله ایضا

من ز خود بیرون روم تا ساحلی پیدا کنم
گرد از خود رفتنم گلگشت چشمی وا کنم
گر بهار رفته رنگی در خیال انشا کنم
به که با این سود خجلت هم بخود سودا کنم
تا ز موج آب گردیدن سری بالا کنم
عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم
جمع سازم احتیاج و نامش استغنا کنم
تا کی بینم پر طاوس و مستیها کنم

ناخنی در غنچه طاقت نمی یابم چو شمع
میشود در انتظارت اشک و میریزد بچنگ
گرد راه حسرتم واماند جولان شوق
هر سر مویم درین وادی براهی رفته است
عمر من چون شعله تصویر در حیرت گذشت
کلفت امروز هرچند انقدر ها بیش نیست
بیدماغی اینقدر سامان طراز کس مباد
بیدل از گردون نصیب من همان افسردگی است

وله ایضا رحمة الله

غباری کز جا بجست من پرواز میکردم
وگرنه همچو گل صد جا گریبان باز میکردم
من بیهوش بر آیینه داری ناز میکردم
حبابی را بیک چشمک شرر گلباز میکردم

ببزم وصل فریادم نبود از نغمه آهنگی
خلیل همتم چون شمع نپسندید رسوائی
سحر شور من و ما بر شکست رنگ می بندد
ندارم تاب شرکت ورنه من هم بی حجب بیدل

وله ایضا

زان تبسمها حبابی مرده را احیا کنم
بوسه داری گر بخاک آستانت جا کنم
بر قفا افتم چو مژگان گر مژه بالا کنم

در خمار آباد امکان ساغری دیگر کجاست
فکر قامت جهانی را بلند آوازه کرد
در شکایت نامه ام چون کاغذ آتش زده

چه سازم نعل در آتش ز افسون هم سر برم
همه گر در عدم باشم نخواهی یافتن فردم
بخاک آسوده بخت سیاهم سایه پروردم
گریبان گر بدست من نمی آمد چه میکردم
بخوبان نسبتی دارم که باید گفت بیدردم
شکست رنگ تا پرمیفشاند آواز میکردم
وگرنه با دو عالم رنگ یک پرواز میکردم
که همچون سرمه در چشم دو عالم ناز میکردم
نواها انتخاب از طالع ناساز میکردم
باین نومیدی انجامی که آغاز میکردم
آهنگ ز خود رفتن هزار انداز میکردم
نغمه ساز دو عالم از صدای پا کنم
میبرم آتش بخود تا رفع خاری پا کنم
حسرت چندی که من با خون دل یکجا کنم
تا بدیدم از خویش رفتن آمدم که یاد پا کنم
ای طپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم
بخت کو تا یکشرر راه طپیدن وا کنم
لیک کو رنگی که بر گردانم و فردا کنم
خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم
گر همه مانند ساحل ساغر از دریا کنم
هما ای چون دانه بی جوشی دامی ساز میکردم
بهار رنگهای رفته را آواز میکردم
گر آتش گل بدون میدادم و اعجاز میکردم
نفس را کاش من هم رشته این ساز میکردم
قفس بر دوش مانند سحر پرواز میکردم
نباید در گلشن بکنم چشمی و بیتا وا کنم
التفاتی وا کشم از نخچم و مستیها کنم
رخصت نازی که من هم مصرعی انشا کنم
نقطه پر پیدا کند تا نامه بر پیدا کنم

پیمانهٔ عجز درم من موهوم بضاعت
بیدل نه همین وحشتم از غفلت پیریست
کام از جهان گرفتم و ناکام هم شدم
پاس جدائیم چه کمی داشت الفلک
صد لغزشم ز ضعف بدوش طپش کشید
کوشش جهان قلمرو اقبال ناله نیست
آخر در انتظار تو خاکم بباد رفت
کلفتم ز زندگی بتوهم خیال سخت
باید ادا نمود حق زندگی بمرگ
بیدل چو سایه محو ز خود رفتنم هنوز
هیچ و همسلکی کرد درین بزم کبابم
عنقا و من آب و گل تشخیص ندارد
یار از نظرم رفته و من میروم از خویش
انداز غبارم چو سحر بسکه بلند است
ای چرخ ز سر تا قدمم رشتهٔ عجز است
تا دم زده ام ساز طربها همه خشک است
ز دل چون غنچه یکچاک گریبان کمر میخواهم
نیم مخمور می گر قلقل مینا بجوش آیم
بنایم ننگ ویرانی کشید از دست جمعیت
بهر مویم هجوم جلوه خوابانده است نرگسها
درین صحرا جنون هرزه فکری نمی باید ز
حصول مطلب از ذوق تمنا میکند غافل
ز حد مگذشت بیدل مستی شور جنون من
شباب رفت و من از یاس مبتلا ماندم
دلیل عجز همین خیر و باد طاقت داشت
هزار قافله بار امید داشت خیال
بوسع دامن همت کسی چه ناز کند
ز خوان بی نمک آرزو درین محفل
شکست بال نزاکت نما هم بوده

خندانکه بقا صد نتوان داد جوابم
گفتی چه کسی در چه خیالی بکجائی

ولہ ایضا

آنجا ز چیست محرم انجام هم شدم
کامروز نا امید ز پیغام هم شدم
چون اشک اگر مسافر یک گام هم شدم
بیهوده داغ خجلت ابرام هم شدم
یعنی غبار خاطر ایام هم شدم
آخر ز شرم سوختم و خام هم شدم
زین یکنفس نکردن خود دام هم شدم

یاد نگاه او بچه کیفیتم سوخت
در عالمی که نقش نگین بال وحشتست
جز عبرتم ز دهر چه باید شکار کرد
چون موی چینی از اثر ظالم مپرس
چون گل مگر بگردش رنگ التجا برم
ای محرم حریم فنا چند زیستن
خجلت دلیل شهرت عنقای کس مباد

ولہ ایضا

چون اشک نگون ساغر یک جرعه سرابم
از دور نمانید مگر هیچ سرابم
ای ناله شتابی که درنگست شتابم
ما همنفسان از لب بام است خطابم
تا نگسلم از خویش مده آنهمه تابم
آب تنکی تاخته بر روی حبابم

پامال هوسهای جهانم چه توان کرد
آتش زرگه چون شعله بخود چشم گشودم
از صفحهٔ من غیر تحیر نتوان خواند
چون ماه نوم بسکه برون تاز تعین
در جلوه گه او اثر من چه خیالست
واکردن چشم اینقدرم داده ولیدا

ولہ ایضا

سیه مست جنونم غلغل زنجیر میخواهم
غبار دامن زلفی پی تعمیر میخواهم
ز شوقت جلشی چون خامهٔ تصویر میخواهم
دو عالم جسته است از خویش و من نخچیر میخواهم
زبان انتظار هر چه باشد در سر میخواهم

بکوثر گر زند ساغر ندارد بسملم سیری
ز آتش کاش احرام جنون بندد دل منکن
ببوی غنچه نسبت کرده ام طرز کلاه استا
لب سوفارم از خمیازه های بی پر و بالی
برنگ من برون آمد کسی تا قدر من داند

ولہ ایضا

بدام حلقه مار از قد دوتا ماندم
رفیق آنکه بپایان نقش پا ماندم
عیان نشد که گذشتم ز خویش یا ماندم
جهان غنی شد و من همچنان گدا ماندم
بغیر عشوه چه خوردم گر آشنا ماندم
نفس بموج گهر دادم از شنا ماندم

گذشت یار و من از بهر چه بود واماندم
نه بست محملم امداد همنوائی کس
جبین شرم اجابت نمی برشحه ندا د
گذشت خلقی از اندیشه بی نیاز امید
چو شبنم آینه ام یکعرق حلا گرفته
تمیز هستی از اندیشه خودم واداشت

قلیاب توام موج توام خانه خرابم
هر حلقه که آید بنظر پا بر کابم
عمری چو زاغ خلوت با دام هم شدم
پایم بسنگ آمد اگر نام هم شدم
گرم بسعی حلقه شدن دام هم شدم
صبحم نفس گداخت اگر شام هم شدم
گرد دوری نصیبم اگر جام هم شدم
مو شد سفید قابل احرام هم شدم
چیزی نشان نداد دم و بدنام هم شدم
وحشت بجاست گر همه آرام هم شدم
محمل نیم اما سر بر موست بجوابم
بر چهره ز خاکستر خود بود کلاهم
چون آینه شستند ندانم بچه آبم
شایسته بوس لب خویش است کبابم
گم گشته تر از سایه خورشید نقابم
بیدل همین صفر فزوده است حسابم
گشاد کار خود بی ناخن تدبیر میخواهم
دم آبی اگر میخواهم از شمشیر میخواهم
بوحشت جستنی زین خانه دلگیر میخواهم
زبان برگ گل در عذر این تقصیر میخواهم
ز گردون مقوس همتی چون تیر میخواهم
باین امید طفلی را که خواهم پیر میخواهم
بجوب گل چو بلبل اندکی تقریر میخواهم
چنین نرفتم و از خویش هم جدا ماندم
ز بار دل ته کوه چون صدا ماندم
قدح پرست هوا چون کف دعا ماندم
من از فسانه کوثر بکربلا ماندم
بطاق پردهٔ ناموس هوا ماندم
گرفتم آینه و محو آن لقا ماندم

[illegible]

ولہ ایضا

[illegible]

رنگی نه بستیم از خودشناسی
بیدل ندانم در کشت الفت
چون ذره ام در ساز وحشت فلاتم
نشستی تا کند پیدا غبار نقش موهومی
طرف آگاهی با آفتاب محشر ماز دست
ادب با شوخی طبع فضولم بر نمی آید
چو اشک مضطرب تا کی نشیند نقش پای من
چو شمع از امتحان سیرم درین عبرت سرایها
تا خامه وار خود را از سعی وانداریم
بر ما نفس ستم کرد گر عافیت بر آورد
زین خاکدان چه لازم بر خاست منت
مهمان سرای دنیا خوان کشتر قناعت
نه رنگ و هم ما را مغرور ما و من کرد
آئینه گرم وارد هنگامه فضولی
دل حیرت آفرینست هر سو نظر گشائیم
زین بیشتر چه باشد هنگامه توهم
تا چند دانه ما نازد بسنجت جا نی
آئینه مشرب ما بیگانه وفا نیست
شبنم چه جام گیرد از نشاه تعین
تا کی کشد تعین ادبار نسبت ما
شخص هوا مثالیم خمیازه خیالیم
گوش من وتی گو گر ما نظر نبو شد
دو رخ کجاست بیدل جز انفعال غفلت
در گلستانی که محو آن گل خودرو شدم
هر که می بینم بوضع من تامل میکند
آسمان ساز سلامت نیست وضع و نامن
وحشتم آخر زند انگاه دلتنگی رها
درس بلبل از سواد نسخه گل روشن است
در دل هر ذره ام طوفان نومیدیست از ادب

آئینه عنقاست یا من ندارم
سر میکشد از من وهم هستی

وله ایضا

بخورشیدم بهوشی تا بعریانی کنی فاشم
حیایم میکشد از انتظار کلک نقاشم
توای غفلت رسان تا سایه مژگان حیاتم
برویم پرده مکشا تا همان بیرنگی باشم
عنان لغزش پا میکشد عبرت نقاشم

گوارا کرده ام بر خویش طوفان حوادث را
سری بی سجده باشد چند مغرور فلکتازی
روم چون شمع گیرم گوشه دامان خاموشی
بساط کبریا پامال خار و خس که میخواهد
مگر از زندگی بیش است یاس مینوای من

وله ایضا

مژگان قدم شماراست هر چند پا نداریم
چون بوی بی هر رنگ تاب هوا نداریم
البیایه خواب غفلت ما هم عصا نداریم
بر هم خورید یاران دیگر غذا نداریم
گر هوش در گشاید کس در سرا نداریم
آن جلوه بی نقابست با ما حیا نداریم

ناموس بی نیازی مهر لب سوالست
باید چو موج گوهر آسوده خاک گشتن
عنقا و داغ امنیم در کنج بی نشانی
در گوش ما مخوانید افسانه اقامت
نا قدر دان رازیم از بی تاملیها
زین تنگی که دارد بیدل بساط امکان

وله ایضا رحمه الله

چونگرد صبح عبرتیست هیچیم و خود نمائیم
هر یک دو وردیگر بیرون سبائیم
جایش بدیده گر مست با هر که آشنائیم
در باده آب داریم پیمانه حیائیم
ننگی چو بار مردن در گردن بقائیم
گر صد فلک ببالیم صفر ی علم فزائیم
دست غریق یعنی فریاد بی صدائیم

ما را چو شمع زین بزم بنجوی کند شستنی بست
آئینه سعادت اقبال بی نشانیست
عجز طلب درین دشت با ما چو اشک جیم است
محتاج زندگی را غرت چه احتمالست
ظاهر خروش سازش باطن دهان بازش
رنگ حناست هستی فرصت کمین تغییر
بر هر چه دیده واکرد آغوش الفت ما

وله ایضا

چشمم تا واکردم از خود چون مژه یکسو شدم
از قد خم گشته خلقی را سر زانو شدم
عافیتها رقص بسمل شد که گفتگو شدم
خانه صحرا گشت از بس دیده آهو شدم
از لب سحر فی شنیدم کانیقدر خاموش شدم
جوهر آئینه دارم تا غبار او شدم

نشاه آزادی من آنقدر ساغر نداشت
کاش اوج عزتم با نقش پا میشد بدل
ترجمان عبرتم از قامت پیری مپرس
یادم آمد در رهت ذوق بسر غلطیدنی
در چه فکر افتاده ام یارب که مانند هلال
کاستنهای من بیدل ندارد انتظار

خاری ندارم کز پا برآرم
جز دل چه کارم تا بر ندارم
بچندین موج چون اجزای آب از هم نمی‌پاشم
چو آتش پیش پا دیدن به پستی افکند کاشم
ز تیغ ایمن نیم هر چند بازگشت پرخاشم
پلنگ نا کسی زاندر برون قهقه فریبم
کفن کو تا نیاید آب گشت از شرم نباشم
آن گرمی که باید سوخت خامان چه ندانستم
کم نیست حاجت ما طبع گدا نداریم
درسا حلیم اما غیر آشنا نداریم
فردوس هم ندارد جائی که ما نداریم
خواب بهار رنگیم پا در حنا نداریم
عریانی انقدر نیست بند قبا نداریم
ناگشته خالی از خویش امید جا نداریم
در خانه هیچکس نیست آئینه است و مائیم
گردون چه بر فرازیم سر رشته بائیم
گر استخوان شود خاک بر فرق خود همائیم
هر چند راه بهلوست محتاج صد عصائیم
لبریز نقد لذت چون کیسه گدائیم
ای محرمان بفهمید ما زمیان کجائیم
روز سیاه خود را تا کی شفق نمائیم
مژگان بهم زد و گفت خوشباش تا نیائیم
آتش حریف ما نیست زین آب گر بر آئیم
گردش رنگی بعرض شوخی آمد بو شدم
آسمان گل کردم و با عالمی یکرو شدم
تا فنا رنگ اشارت ریخت من ابرو شدم
همچو اشک خویش از سر تا قدم پهلو شدم
تا سری پیدا کنم اول خم زانو شدم
هست پیغامی با آن گیسو که من هم مو شدم

وله ایضا

شب وصل است از بخت انگی فرقی نمی‌خواهم
بقدر یکدو دور صبح محشر دیر میخواهم
ز تیغ ناز او در خون طپم چندانکه دل کردم
جهان کز کیمیا خواهد من اینکه بر میخواهم
برنگ غنچه شب دیده ام خوابی پریشانی
ز چاک سینه یک آه سحر تعبیر میخواهم
بچشم اعتبار از بیخودی عمری جنون کردم
کنون چون اشک یک افتادگی زنجیر میخواهم
درین گلشن خم تسلیم سرخ گل دارد
بذوق سجده خود را در جوانی پیر میخواهم
دو عالم نیست جز آئینه زنگار پروریها
منم کاینجا ز آه بی نفس تاثیر میخواهم
ندارد دشت امکان انقدر میدان آزادی
نگاه آهوم تا چار پا در قیر میخواهم
ز رم جستجوها غافلم لیک اینقدر دانم
که چون خورشید از خاک همه تعمیر میخواهم
درین گلشن سلامت بار جمعیت نمی‌باشد
چو رنگ گل شکستی عافیت تعمیر میخواهم
سفید از گریه شد چشم و همان بیت است کامم
بهر بیجا صلیها رونقی زین شیر میخواهم
من و دل بر هم نقشی بر نبستم زین اخو بیتی
ز نقاش ازل زین رنگ تصویر میخواهم
چسان آید ز شمع کشته بیدل صحبت گرمی
زبان در سرمه خوابیده تقریر میخواهم

سبد و تحمل

برون دل نتوان یافت گرد جولانم
چو رنگ قطره خون رفته است میدانم

زهی تصرف وحشت که چون پر طاوس
چو درد عشق بسجدین لباس عریانم

حباب کسوتم از دستگاه عجز مپرس
ز دست خاک رهائی نچیده دامانم

نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی
چه ممکن است برون قفس پر افشانم

هزار رنگ چو طاوس سوختم اما
چو صبح دامن من چیده است دکانم

تامل از گره هستیم گشود عدم
برون ز خویش روم آنقدر که نتوانم

بساط بند تعلق نچیده‌ام بیدل
بغیر ناله نی نیست در نیستانم

در جنون گر نگسلد پیمان فریاد ناله‌ام
هوش کو تا بشنود از چشم حیران ناله‌ام

مستی حسن و جنون عشق از جام منست
گر چه زخمی بود هر جا شد نمایان ناله‌ام

عمرها شد در سواد بیکسی دارم وطن
چون نفس گر میشود کارم بسامان ناله‌ام

هیچ جا از عضو امکان قابل تاثیر نیست
بر نمیدارد چو نی دست از گریبان ناله‌ام

گرد من از عالم پرواز عنقا هم گذشت
گاه گاهی میکشد تا کوی جانان ناله‌ام

مژده ای آسودگی کز رنگ طپید [illegible]
بی تکلف چون نگاه ناتوانان ناله‌ام

بر سینه داغهای تمنا نوشته‌ایم
یک لاله زار نسخه سودا نوشته‌ایم

هر جا درین بساط خس ما به پرده است
ما هم برات آبله بر پا نوشته‌ایم

خواهد بنام جلوه او وا شکافتن
اسرار پر فشانی دل وا نوشته‌ایم

بر نسخه بهار خط نسخ میکشد
سطری که بر جریده دنیا نوشته‌ایم

دیگر ز نقش نامه اعمال ما مپرس
تا آسمان چو صبح الفها نوشته‌ایم

از صفحه کلک وحشت ما بیش رفته است
ای بیخودان همه ورقی تا نوشته‌ایم

جز امتحان فطرت یاران مراد نیست
خواهی بخوان و خواه مخوان ما نوشته‌ایم

بیدل مآل سرکشی اعتبارها
پیش از فنا بنقش کف پا نوشته‌ایم

از جراحت زار دل چیده است دامان ناله‌ام
گر شکست اشک میجوشد ز مژگان ناله‌ام

همعنان درد دل عمریست از خود میروم
هر کجا باشم چه پیدا و چه پنهان ناله‌ام

با دو عالم اضطراب اظهار مطلب خامشیست
گر تامل محرم سعی است من آن ناله‌ام

خنده گل را نمک از سوز بلبل بوده است
تا نهانم داغ و چون گشتم نمایان ناله‌ام

از شکست شیشه دل آنقدر غمگین نیم
سرمه گشتم تا نبیند چشم یاران ناله‌ام

راز دل چون موج پوشیدن ندارد ساز ما
یک بیابان خار خارم یک نیستان ناله‌ام

سطری اگر ز وضع جهان وانوشته‌ایم
گردانده‌ایم رنگ و چلیپا نوشته‌ایم

در مکتب طلب چقدر مشق لغزش است
عبرت غبار دیده بینا نوشته‌ایم

وله ایضا

بجوش آینه خفتن نگرد حیرانم
ز تحیرم طپش برق ناله داغم

هواست نیم نفس تکمه گریبانم
چو دشت دعوی آزادیم جنون دارد

بروی آبله کشد ندامت جولانم
چو صبح اگر همه پروازم از فلک گذرد

نگرد شعله ز بی روغنی چراغانم
نفس متاع سزاوار خودفروشی نیست

نگه بخاک چکید از فشار مژگانم
دکان نشاه تحقیق اگر رسا گردد

وله ایضا

بعد ازین ای تیغ فلک کو بیت چوگان ناله‌ام
هر نگه تا دی بخون پیچیده صد آرزوست

در گلستان رنگم و در عندلیبان ناله‌ام
بسکه خون آلوده در پرده دل ریختیم

آه اگر نبود چراغ این شبستان ناله‌ام
ساز و برگ عافیت یکبارم از خود رفتنست

روزگاری شد که میگردد پریشان ناله‌ام
پوست از تن رفت و مغز از استخوانها هنوز

تا کجا خواهد رساند این خانه ویران ناله‌ام
گرد باد ادب فرسود پایم باک نیست

من شدم خاکستر و برچید دامان ناله‌ام
بیدل از عجزم زبان در دل فهمیده نیست

وله ایضا

مضمون رنگ عجز خود آنجا نوشته‌ایم
منشور تاج اگر بسر گل نهاده اند

از چشم بسته طرفه معما نوشته‌ایم
حاجت بنامه نیست که در سطرهای آه

رنگ شکسته که بسیما نوشته‌ایم
پهلوی لاغریست که هم نقش بوریاست

نظاره بلوح تماشا نوشته‌ایم
از گرد ما همان خط زنهار خواندنیست

امروز هم ز نسخه فردا نوشته‌ایم
مشق خیال ما بتمامی نمیرسد

بی پرده معنئی که بما نوشته‌ایم
ورزندگی مطالعه دل غنیمت است

وله ایضا

میرسد یعنی بکوی گلفروشان ناله‌ام
دیده درد آلوده محرومی دیدار کیست

نسبتی دارد بآن سرو خرامان ناله‌ام
دیدم و وادیدم برون پرده رنگست و بس

صد جرس دل دارم اما نیست امکان ناله‌ام
دوش کز بام ازل افتاد طشت کاف و نون

حسن او بی پرده شد تا گشت عریان ناله‌ام
در دو عشقم قصه من بشنو و خاموش باش

درد آن دارم که خواهد شد پریشان ناله‌ام
چون سپندم نیست خاکستر دلیل [illegible]

میبرد در هر طپیدن صد گریبان ناله‌ام
بیدل از هستی غبار حسرت آلودم مپرس

وله ایضا

کاین جاده‌ها بصفحه صحرا نوشته‌ایم
هر جا خطی ز نسخه امکان رمیده است

[illegible] ... نوشته‌ایم
خون [illegible] صد [illegible] نوشته‌ایم
رمز ازل که صد عدم [illegible] نوشته‌ایم
[illegible] انجمن [illegible]
معنی سواد [illegible] نسخه [illegible] نوشته‌ایم
[illegible] نوشته‌ایم
قطع غبار [illegible] آفاق [illegible]
ز نقش [illegible] نامه [illegible] نوشته‌ایم
چون موج [illegible] نوشته‌ایم
تا صد [illegible] نقطه نوشته‌ایم
معلوم شد [illegible] نوشته‌ایم
چون [illegible] نامه [illegible] نوشته‌ایم
اسرار خط [illegible] صبا نوشته‌ایم
بیدل بکلک [illegible] صبا نوشته‌ایم

وله ایضا

[illegible] شده‌ام
چون [illegible] آلوده شده‌ام
[illegible] غبار [illegible] شده‌ام
عمر صد [illegible] شده‌ام
[illegible] شوخی [illegible] شده‌ام

پچو صبح نگار عجزم نیست از نقصان کامی
غباری را بگردون برده اوج کم نشستن‌هایم
غرور خود نمایی‌ها بزن رحمت نمی‌ارزد
برنگ شمع چندان سر بریدن کردن افرازم
با آسایش بار زندگی رستن نمی‌باشد
بکر پیری خمی پیدا کند گردون شش اندازم
بهر وا ماندگی از ساز وحشت بیشتر غافل
صدائی هست بیدل در شکست بکه پروازم

وله ایضا

آرزوئی در گره بستم دری بکشا شدم
حسرتی از دیده بیرون ریختم دریا شدم
نسخه آزادیم خجلت کش شیرازه بود
از طلسم نها ورق گرداندم اجزا شدم
عیشم از آغاز عرض کلفت انجام دید
باده جز یاد شکستن نیست مینا شدم
هر دو عالم خامه نقاش شد تا در خیال
صورتی چون نام عنقا بی اثر پیدا شدم
بی نقابی‌های گل بی التفات صبح نیست
انقدر واکشت آغوشت کز من سوا شدم
عشق را در پرده نیرنگ افسونها بسست
در خیال خویش مجنون بودم و لیلا شدم
کثرتی آسیا رو در اثبات وحدت گشتم فنا
عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم
وسعت دل تنگ دارد عرصه خود دارم
در نظر یک سر رم آهوست تا صحرا شدم

عافیت

در فضای بیخودی بهای بکمالم برده است
خاک شیبایم جهانی زنشور دل کرفت
داغ نیرنگم مپرس از مطلب نایاب من
اضی و مستقبل من حال گشت با بیخودی
گرچه بیدل شیشه من از فلک آئینه بست
زبان نارسا سر جوش پیچیده است آوازم
نفس کر میکشم قانون حالم میخورد برهم
درین گلشن که سامان من و ما چمن دارد
ندارد ذره موهوم بی خورشید رسوائی
ز دره سعی ناپیدای تصویرم چه میپرسی
برنگ چشم مشتاقان ز حیرت بر نمی‌آیم
اسمیم بی مسمی دیگر چه وانمائیم
هرچند در نظرها داریم ناز کو هر
فطرت ز شرم اظهار پیشانئی نیم داد
راهی بسعی تمثال واشد ولی چه حاصل
از بیکسی نشستیم پامال سایه خویش
ترک ادب درین باغ چون ابر بیحیا نیست
رنگ نه بسته بر باسید اوکرد و رنه
با دل اگر بجوشیم بیدل کجا خروشیم
بالی از آزادی افشاندم قفس پیما شدم
صد تعلق در طلسم وهم هستی بسته اند
از سلامت نوبهار هستیم بوئی شکست
الفت قطره‌م خجل دارد ز کسب اعتبار
مایه گفتار در هر رنگ دام کاهش است
بیدل از شکر پریشانی چسان آیم برون
ز فیض ناتوانی مصرعی در حلق مستانم
نوای فرصتم آهنگ عبرت نغمه عمرم
ز حیرت در کفم سر رشته داده است پیدائی
بهار آمد جنون از شش جهت سر پنجه می‌نازد

هر کجا سرگشته گم گشت من پیدا شدم
آخر از ضبط نفس صبح قیامت وا شدم
جستجوی هرچه کردم محرم عنقا شدم
رفتم امروز آنقدر از خود که جز فردا شدم

هر من موسم تماشا خانه دیدار بود
انجوش آن وحدت کز تو توان عبارت چمن
شمع سیر انجمنها در گداز خویش داشت
فقر آخر سر ز جیب بی نیازیها کشید

وله ایضا رحمه الله

لب خاموش دایم در قفس دارد چو آوازم
چو ساز خامشی با هیچ آهنگی نمی‌سازم
چو گل سرمایه دیگر ندارم رنگ میبازم
تو گردی جلوه وافتاد بر رو تخته رازم
سراپا رنگم اما سخت نیرنگست پروازم
همان یکعقده دارم تا قیامت گر کنی بازم

چو تمثالم نهان از دیده های اعتبار را
خیالی میکشد محمل که این راه و کو منزل
ز شمع کشته داغی هم اگر یابی غنیمت دان
شدم خاک و فرو ننشست طوفان غبار من
بنازم خرمی‌های بهارستان غفلت را
ندانم عذر این غفلت چه خواهم جستن بیدل

وله ایضا

تکسیر چو سلک شبنم در رشته هوائیم
ما عرق صد خیالات زان یکعرق حیائیم
آئینه نردبان نیست تا از خود بر آئیم
غمخوار ما دگر کیست بی بال و پر هماییم
پرواز میشود آب گر بال میگشائیم
دست گرانکاریم پای گرا حنائیم

بر موج و قطره جز نام فرقی نمی‌توان بست
رمز عیان نهان ماند از بی تمیزی ما
بنیاد عهد هستی زین بیشتر چه باید
بی نسبتی از این بزم بیرون نشاند ما را
ای بلبلان دمی چند مفتست شغل واهم
گر رنگ گل پرستیم با جام می بدستیم

وله ایضا

خواستم نازپری انشا کنم مینا شدم
چشم وا کردم بجوش آلوده دنیا شدم
یک نقاب رنگ بر روی شکستن وا شدم
خاکساری کو گرفتم صورت دنیا شدم
چون قلم آخر بخاموشی زبان فرسا شدم

صحبت بی گفتگوئی داشتم با خامشی
آسمان با من صفائی داشت تا بودم خموش
صبح آهنگی ز پیشانی خورشید داشت و بس
جام بزم زندگی گر باده دارد هواست
در تحیر از زمینگیری نگه را چاره نیست

وله ایضا

چو ماه نو بیکبال آسمان سر رشته پروازم
بپرس از نارسائی تا چه دارد رشته سازم
که تا مژگان بهم می‌آید انجام است آغازم
چو گل من هم درین گلشن گریبانی بجز بیم

بیاد چشمی از خود میروم ای فرصت امدادی
بهجرت گرنیم دمساز آه و ناله معذورم
تماشا خانه حسنم بقدر محو گردیدن
طلسم غنچه طوفان بهاری در قفس دارد

عاقبت صرف که چو شمع سراپا شدم
صنعتی بند کثرت ز نامم جوش تا تنها شدم
هر قدر از سکه من سرمه شد بینا شدم
احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم
اینقدر رشد کز شکستن یکه آهن گو شدم
همان آئینه بی اعتبارهاست غمازم
سوار حیرتم در عرصه آئینه می‌تازم
نگاه حیرت انجامم تماشا دشت آغازم
هنوز از پرده ساز عدم بیجوش آوازم
شکستن فتنه طوفانست و من رنگ مینایم
که جنسش خصم تمثالست و من آئینه پردازم
در چشمه ساز تحقیق آبی که نیست مائیم
ای غافلان دوئی چیست با هم همین شمائیم
گردون گره ندارد ما چشم اگر گشائیم
در خورد یک تامل خشت در وفائیم
بر گوشها گرانیم از بسکه ترصدائیم
در بیضه پر فشانیست از آشیان جدائیم
اینها جنون عشق است با ما که آشنائیم
دود همین سپندیم بانگ همین درائیم
برق ز جرات لبی واکردم و تنها شدم
ناله کردم غبار عالم بالا شدم
گرد جولان توام در هر کجا پیدا شدم
عیشها مفت هوس من هم نفس پیما شدم
این بیابان بسکه تنگی کرد نقش پا شدم
مشت خاکی داشتم آشفتم و صحرا شدم
که از گردش رسد رنگی بآن پیمانه نازم
شکست خاطرم در سر مخوابید آغازم
تحیر بسکه لنگر میکند آئینه میسازم
دو عالم رنگ و بوی دسته هر جا گل کند نازم

عاقبت در جلوه گاه بی نشانی بود و بس
حیرتم بیدل ز ملکیر تامل کرده است
اگر ساقی ز موج باده نبندد رشته سازم
مباش ای آرمیدن ازکمین چشم غافل
نفس تا بال برهم میفشاند ناله میگردد
قدح پیمای الفت ندارد رنج مخموری
وبال عشرتم یارب نگردد قید خودداری
لب ما شکست رنگ من خندیدنی دارد
تا جلوه ات پرافشاند از آشیانه چشم
آئینه ها ز جوهر بال نگه شکستند
در عالم تماشا ایمن نمی توان بود
در جلوه گاه نازش از بس نگه محالست
سرمایه نشاطم زین بحر قطره اشکیست
بر هر چه وارسیدیم جز داغ دل ندیدیم
ز دشت بیخودی می آیم از وضع ادب دورم
ز قدر عاجزیها غافلم لیک اینقدر دانم
همان بهتر که خاکستر شوم در پرده عبرت
اقبال طپیدن نارسا دارد غبار من
اگر صدق طلب بست زپا افتادگان گیرد
مکش ای ناله دامانم که ای غم گریبانم
خلوت پرست گوشه حیرانی خودیم
ما را چو صبح با گل تعمیر کار نیست
سوگشته ایم و نقش خیال تو شش جهت
جمعیت از غبار هوائی رمیده است
خاک فسرده خوار نی جاوه پیکند
بیدل چو گرد باد ز آرام ما مپرس
شعورت خواه مستم دان و خواهی خواه مخمورم
مهیای کدام انقدر از شوق دیدارش
ز داغ اخترم مشکل که بردارد سیاهی را

رنگ تا گل کرد غارتگاه شوخیها شدم
بی تکلف جز خیالات شرار سنگ نیست

وله ایضا

رساند قلقل مینا برنگ رفته آوازم
کفی خاکسترم بی بال و پر جمعیت پروازم
ز استغنای نومیدی بلند افتاده پروازم
ز بس گردیده ام گرد سر او نشاء نازم
که من با لغزش پا همچو طفل اشک کلیازم
بر نکی ناله سر کردم که کس نشنید آوازم

عروج خاکساران آنقدر کوشش نمی خواهد
نگاه چشم عبرت جوهر آئینه پاسم
ز اسرار محبت صافی آئینه دارم
کمال من عروج پایه دیگر نمیخواهد
هوای نارسا را نیست جز شبنم گریبانی
نیم چون موج جولان جرأت آزاد کس بیدل

وله ایضا

ز حیرت حمالت در آشیانه چشم
زین برق عافیت سوز یعنی بیانه چشم
دیگر چه وا نماید حیرت بهانه چشم
بالیده ام چو گوهر از آب و دانه چشم
نظاره سوخت ما را آتش بخانه چشم

خاک در فنا شو با جلوه آشنا شو
مژگان بیار دارد مضراب صد قیامت
خلوتکه تحیر بر بوالهوس نشد باز
شاید بسر فشانم گر ذره نگاهی
در پرده تحیر شور قیامتی هست

وله ایضا

که تا دست سلیمان میرسد نقش پی مورم
نقاب از روی کارم برنداری خون معصومم
کلاه آرای عجزم بر شکست خویش مغرورم
مستی میرساند لغزش مژگان مخمورم
سر شکلی محو مژگانم چکیدن نیست مقدورم

جهان در عالم بیگانگی شد آشنای من
بر او راهد برای خویش هر کس مطلبی دارد
سجودی بست با رهستی آخر جبین من
نگون پیچیده می بالم نفس در دیده مینالم
خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم بیدل

وله ایضا

هستی غبار عالم ویرانی خودیم
حیران صنعت قلم مانی خودیم
صبح جنون بهار پریشانی خودیم
عمریست پایمال تن آسانی خودیم

لاف بقا و زندگی رفته تا کیست
پر هرزه بود چشم گشودن درین بساط
چون اشک راز ما نهد آب بسته اند
دیوار رنگ منع خرام بهار نیست

وله ایضا

چو ساغر میکشی دارد ازین اندیشه ها دورم
که سوزد کرم شب تابی برق شعله طورم
دمید چون صبح هر چند گرد و غنچه مقدورم

نفس بیطاقتی از مفت ساز خویش شد اینجا
چه طوفان داشت یارب ناوک نیرنگ دیدار شاید
نیاز اختیار استا ای حریفان عشق آن محفل

انیقدر چشمی که من بر روی هستی وا شدم
ورنه تا مژگان پری فشاند من عنقا شدم
چو گرد از جنبش پا بی توان کردن سرافرازم
گسستن از پیوند جهان تار نیست اندامم
که نتواند سحر حیرت نمودن چشم غمازم
همان خورشید خواهم بود اگر از ذره ممتازم
ز خجلت آشیان ساز عرق گردید پروازم
شکستی دارم و بر روی خود صد رنگ می نازم
دوش حباب دارد بنیاد خانه چشم
بی سرنمیت ممکن تعمیر خانه چشم
در سرمه هم نهان نیست شور ترانه چشم
مژگان چه دارد اینجا غیر از کرانه چشم
افتاده ام چو مژگان بر آستانه چشم
نشنیده است بیدل کوش فسانه چشم
جنونی گر کنم ای شهریان هوش معذورم
سراب آئینه ام گل میکند نزدیکی از دورم
تو محو و من تغافل آشنا وحشت خورم
حیران سرتا پایم از حکم خمیدن دوش مزدورم
دمیدنهای تبخالم چکیدنهای ناسورم
بنای حسرتی در عالم امید معمورم
یعنی نگاه دیده قربانی خودیم
لنگر فروش کشتی طوفانی خودیم
چو شمع جمله اشک پشیمانی خودیم
آئینه خجالت عریانی خودیم
ای خام فطرتان همه زندانی خودیم
عمریست در کمند پرافشانی خودیم
همین پر میفشانم آشیانی نیست منظورم
که جای خون مجمر شعله بیجوش شد ناسورم
که من چون شمع در مشق گداز خویش مجبورم

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ترانه

پوشیدگی ز هیبت آفاق برده‌اند / حیرت قبای چاره عریانی خودیم
خاکستریم و شعله ما آرمیده نیست / آیینه کمین پرفشانی خودیم
ما را ز تیره‌بختی ما نتوان شناخت / چون سایه یکقلم خط پیشانی خودیم
بیدل بجلوگاه حقیقت که میرسد / ما غافلان بقصور نگاهی خودیم

ولہ ایضا

سحر ز شرم رخت مطلعی نقاب رساندم / زمین خانه خورشید را بآب رساندم
بیکقدح بدر آوردم از خمار حجابش / تبسم سحری گشتم آفتاب رساندم
زهی بنقطه موهوم بردم از خط هستی / جریده که ندارم بانتخاب رساندم
تلاش ختم این سر که با کمال ضعیفی / چو شمع یکمژه تا نقش پا بخواب رساندم
پیام ملک یقینم نداشت قاصد دیگر / چو عکس از آینه برگشتم و جواب رساندم
بیک حدیث که خواندم ز شبهه زالیقین / بگوش هر دو جهان آیه عذاب رساندم
صفای جوهر معنی نداشت غیر ندامت / مرا نشاند در آتش بآب رساندم
چو شمع آنسوی خاکسترم نبود تسلی / دماغ سوخته آخر بماهتاب رساندم
بسعی فطرت معذور بینش از چه گشاید / نگاهی از مژه بسته تا نقاب رساندم
شب چراغ خموشش انتظار صبح ندارد / دعای خود بدعاهای مستجاب رساندم
بعشق نسبت عجزم درست کرد تحمل / سری نداشتم اما بآن رکاب رساندم
خلقی ز شوق یقین گل نکرد از من بیدل / چو حرف شبهه حراشی بهر کتاب رساندم

ولہ ایضا

چشم واکردم بچندین رنگ بو ساغر زدم / از مژه طرف نقاب هر دو عالم بر زدم
ساز پروازی دگر زین دامگاهم بر زند / چون نفس از دست بر هم سوده بال و پر زدم
فرصت هستی ورق گردانی دیگر نداشت / اینقدرها بسکه مژگانی بیکدیگر زدم
حاصل دل نیست جز دستار خجالت آسمان / انتخابی بود نومیدی گزین دفتر زدم
خود که از بها نسیم مژده دیدار بود / سوختم چندانکه بر آیینه خاکستر زدم
داد پیری وحشت از گلگستری هستیم / قامت از بار هوس تا حلقه شد بر در زدم
تا قناعت شد کفیل نشاء آسودگی / جمع کردید آبرو چندانکه من ساغر زدم
شبنم من ماند خلوت پرور طبع هوا / از خجالت نقش آبی داشتم کمتر زدم
معرفت در فکر کار نیستی افتادنست / سیر جیب ذره کردم آفتابی سر زدم
کردم از اوج کلاه بی‌نشانی هم گذشت / یک شکست رنگ اگر چو صبح دامن بر زدم
قابل درد تو گشتن داشت صد دریا گداز / آب گردیدم ز شرم و فال چشمی تر زدم
بیدل از افسردگان حیرتم تدبیر چیست / گر همه دریا کشیدم ساغر گوهر زدم

ولہ ایضا

آه دود آخته میخواهم / روز و شب ساخته میخواهم
زین محیطم هوس گوهر نیست / دل نگه آخته میخواهم
فارغ از طوق وفا نتوان زیست / گردن فاخته میخواهم
تا شوم محرم خاک قدمت / سر افراخته میخواهم
صافی آینه منظورم نیست / خانه پرداخته میخواهم
بمتاع طپش آباد هوس / آتش انداخته میخواهم
رنگها جمله سراغ هوس اند / گرد بی‌باخته میخواهم
ساز این انجمن آزادی نیست / الطرف تاخته میخواهم
چشم زحمت شناسائی خلق / قدر نشناخته میخواهم
چون جرس تا نمایم بیدل / ناله ساخته میخواهم

ولہ ایضا

دوش گر سیر بهار سوختن سر بر زدم / صد گل و سنبل چو شمع از دود دل بر سر زدم
پای تا سر نشئه‌ام از فیض ناکامی هنوز / آرزوها هر قدر خون گشت من ساغر زدم
شبنم من زین گلستان نمی و بوئی نیافت / از هجوم دود گردابی بچشم تر زدم
آسمان بی‌بضاعت ساز یکتا سر نداشت / تکیه چون ماه نو بر پهلوی لاغر زدم
بر صف آرای تعلق بود اسباب جهان / چشم پوشیدم شبخونی بر این لشکر زدم
برگ برگ این گلستان پرده ساز منست / هر کجا رنگی شکست آهنگ شد من پر زدم
سینه چاکان چون سحر مشق فنا آماده‌اند / عام شد درسی که من هم صفحه مسطر زدم
ای حریفان قدر استغنای دل فهمیده نیست / من باین یک آبله پا بر هزار افسر زدم
رهنمای منزل مقصد ندامت بوده است / دامنی دریافتم و دستی اگر بر سر زدم
فیض صبحی در طلسم هستیم افسرده بود / دامن این گرد سنگین یکدو چین بر هم زدم
شعله افسرده‌ام اقبال نومیدی بلند / هر کجا از پا نشستم چتر خاکستر زدم
خانه دلرا که همچون لاله از سودا سپند / بیدل از داغ محبت حلقه بر در زدم

ولہ ایضا

من و زین بحر کشتی نه کدو می آرم / چون حباب از سر خود جامه فرو می آرم
حرف او میشنوم جلوه او می بینم / پیش او آینه چند از رو می آرم
خم تسلیم ز دوشم چو فلک نتوان برد / عمرها شد که در این بزم سبو می آرم

نبد بندم چو نی افسانه دردی دارد / تا کنم ناله قیامت بگلو می آرم
شرم می آیدم از طوف در شیخ و برهمن / عرقی چند باحرام وضو می آرم
جهتی نیست که در عالم دل نتوان یافت / سوی خود روی نیاز از همه سو می آرم
نقش اجناس اشارتکده نیرنگیست / این من و ما همه از عالم هو می آرم
عمرها شد چو سحر میدهم از یاس نفس / جیب خاکی که بامید رفو می آرم
تشنه کامی که بر قلزم بیقدری نیست / آبروئی که ندارم بسبو می آرم
چقدر گردن تسلیم وفا باریکست / پیش تیغت سر مو بر سر خو می آرم
نخل شمعم که بگل کردن صد رنگ گداز / میشوم آب و نگاهی بنمو می آرم
چون گل از حاصل این باغ ندارم بیدل / غیر پیراهن رنگی که ببو می آرم

ولہ ایضا

رفتم از خویش و برهم جلوه‌اش لشکر زدم / شیشه رنگی شکستم تا پری ساغر زدم
صافی دل بی‌نیازم دارد از عرض کمال / حیرتی گشتم ره صد آینه جوهر زدم
خشک طبعان غوطها در بحر ذوق خود زدند / بسکه بر اوراق معنی آب نظم تر زدم

تا نه بیند

تا نه بندید طرز رعنائی خرام قامتت
عالمی از بساط خاک بود اقرار عجز
بنیو کیدم صرفه راحت سر زدم چون سپند
عیش اسبابم چراغانی تصور کرده بود
تحیر سوخت پروازم فسردن کرد پامالم
نه پروازم پرافشانی نه رفتارم قدم‌فرسائی
شرار بیدماغم رنج فرصت برنمیدارم
ز دردنارسائیهای پروازم چه میپرسی
ز وضع خامشی من حیرت دیدار میجوشد
ندانم گلفروش باغ نیرنگیم بیدل
بیخودی کردم ز حسن بی حجابش سر زدم
سینه لبریز خراش زخم ناخن ساختم
چون هلال از مستی و مخموری عشقم مپرس
زین شبها و نگاه دگر بتیابی بسمل برات
اعتبار هستیم این بس که در چشم تمیز
ز بس صرف آب پیمائی عجز است احوالم
گهی خاکم غبار است آبروی دستگاه من
همان بهتر که پیش از خاک گشتن بی‌نشان باشم
چو گل تا زین چمن دوری بکام ساغرم خندد
ز اوضاع غم چه میپرستی طوارم چه میخواهی
شرار کاغذم عمریست بال افشان اندر داغ عشقم
ندامت توام آگه هیچم گل میکند بیدل
گر به پرواز و گر از سعی طپیدن رفتم
چو نسیم هفت فلک وحشت شوقم طی کرد
عاجزی هم چقدر پایه عزت دارد
نارسائی چکند گر نه بغفلت سازد
چون حباب آینه‌ام هیچ نیاورد بعرض
ناله جسته‌ام از فکر سراغم مگذر
عذر تدبیر فنا داشت شکست پر و بال

از پر قمری بچشم سرو خاکستر زدم
من هم از نقش جبین مهر بی این محضر زدم
بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم
مشت خاشاکی فراهم کردم و آتش زدم

و له ایضا

غباری در شکست رنگ دارم گردش حالم
چه امکانست ساز و عمر پامال است سالم
چو مژگان در ازل این نامه واکردند بالم
ادب سازم نفس میگاهم آینه مینالم

و له ایضا

از میان برداشتم خود را نقابی بر زدم
همچو سحر از شرر موج این صفحه را مسطر زدم
از هوس خمیازه گل کردم و ساغر زدم
عاقبت میخواست غفلت بر دم خنجر زدم
خیمه چون سایه از نقش قدم بر در زدم

و له ایضا

بطوفان میروم تا گل کند آثار اقبالم
دماغ شهرت عنقا ندارد ورنه بشکستم بالم
بزیر خاک باید رنگها کرد اندکی سالم
بحسرت میطپم جان میکنم نیست اعمالم
تمنا همچنان پروازمی بیرد بغربالم

و له ایضا

رفتم اما همه جا تا نرسیدن رفتم
تا کجاها پی یک آه کشیدن رفتم
بر فلک همچو سر نو خمیدن رفتم
خواب پا داشتم افسانه شنیدن رفتم
چشم واکردم و در فکر ندیدن رفتم
تا کشیدم نفس آنسوی رسیدن رفتم
دامن شعله گرفتم بپریدن رفتم

هرگز از دل شکوه داغ جفایت سر نزد
شبنم اشکی فرو برده است سر تا پای من
چون سحر هر چند شوقم سوخت انگشت صفتی
بیخودی بیدل بخاک افکند اجزای مرا

و له ایضا

تمنائی نمیدانم توانائی نمی فهمم
تب شوقت چه آتش ریخت در بنیاد شمع من
نوای درد دل نشنیده ماند آخر در این محفل
خمار وصل خرسندی بجوش گریه گم کردم

و له ایضا

وحشتم سیلاب امکان از کجا که نشاند
غافل از معنی حباب عبارت تا زدهست
زندگی مخموری طول گرانی میکشید
شور این افسانه سازاند رو سر پا برداشت
زین تماشاخانه حیرت تماشای گلست

و له ایضا

نظرها محرم نشو و نمای من نمی باشد
برنگی آب میکردم ز شرم خودنمائیها
دلی کو تا بدر آید ز عجز مدعای من
ز تأثیر فسونهای محبت نیستم غافل
ز سازم چون نفس غیر از شکست صد رنگ نمی‌آید

و له ایضا

طرف دامن ز ضعیفی نشکستم چون شمع
حیرت از چشم آینه دیدار تو ریخت
بی پر و بالی من همقدم شبنم بود
در ره دوست همان چون نگه بازپسین
بی رخت حاصل سیر چمنم خنده نبود
موج گوهر بصدف از خموشان نکهت
سیر هستی چو سحر یکدو نفس افزون نیست

نصیب بود این دو ساغر تا بکی بگریزدم
از ضعیفی غوطه در یکقطره چون گوهر زدم
اینقدرها شد که از شوخی نفس کمتر زدم
بسکه چون گل از شکست رنگها ساغر زدم
بزیر آسمان در بیضه خونشد شوخی بالم
جبین ناله بر آستان دردم بالم
که شد سرمایه هستی سراپا صرف تبخالم
شکستی کاش میشد ترجمان رنگ احوالم
اسیر عشق قید بیدلی بال می ناله تا نالم
هزار آینه دارد دربرها وش تمثالم
چو گل از پر فشانی رنگ آتش بال و پر زدم
متهم از نامحرمی یا کی بیرون در زدم
سنگی از لوح مزار خود کنون بر سر زدم
با تغافل ساختم حرفی بگوش کر زدم
چون مژه بیدل عبث دامان خشک و تر زدم
برنگ خامه لغزشهای مژگان کرده پامالم
نهال ناله‌ام آنسوی عرض رنگ میبالم
که سیلابی کشد در خانه آئینه تمثالم
نفس شور قیامت میکند انشاء من لالم
بگوشم میرسد آوازها چندانکه مینالم
چه امکان دارد آسودن دل افتاده دنبالم
چو مژگان دست برهم سوده‌ام تا چشم میمالم
آخر از خویش بدوش مژه چیدن رفتم
انقدر ناله نگه شد که بدیدن رفتم
ز چمن بر اثر چشم پریدن رفتم
اشک گل کردم و گامی بچکیدن رفتم
نکهت گل بر اثر سینه دریدن رفتم
گوش گرداب گرفتم بشنیدن رفتم
تو همان گیر که من هم بدمیدن رفتم

و له ایضا

[illegible]

موی چینی بنوا نای من میخندد
چه خیالست باین ضعف صدا بردارم
چند چون شمع عرق وار ز مو بالید
کاش این برق حیا آب کند یکبارم
از تنکمایگی طاقت اظهار مپرس
اشکم اما نفسی داست بمژگان کارم
بیدل از حادثه کارم بطپیدن نکشید
موج رنگم نرسانید شکست آزارم

وله ایضا

در این محفل کیم من تا بگویم این و آن دارم
جبین سجده فرسودی بنای آستان دارم
طلسم ذره من بسته انداز نیستی اما
بخورشیدیست کارم هرقدر تاب و توان دارم
بنای عجز تعمیرم چو نقش پا زمینگیرم
سرم بر خاک راهی بود اکنون آسمان دارم
نیم محتاج عرض مدعا در بی زبانیها
تحیر دارد اظهاری که پیدا و نهان دارم
چه خواهم جز دل صد پاره بر کف ...
غم او میهمان و من همین یک ارمغان دارم
سرو کار شفق با آفتاب آخر چه نخواهد
تو تیغی داری و من منت خونی بجان دارم
بلندیهای قصر نیستی را نیست پایانی
که من چندانکه بر میآیم از خود نردبان دارم
بگردی ای فسردن از کمین شعله غافل
که در گرد شکست رنگ ذوق آشیان دارم

شررزم

مزرع تسلیم ادب حاصلم
سرنکشد گردن از آب و گلم
موج گهر نیستم از ضعف
صبحم اگر تا نفس بسملم
نفی من آئینه اثبات اوست
بتو فتاده است دلم بر دلم
الفت دل سد ره کس مباد
راند بدریا عرق ساحلم
خامشی اسباب غنا بود و بس
بیضه منه زیر پر بسملم
گرد من از قافله رنگ نیست
برگ حنائی بکف قاتلم
آیم ازین در که آن هست ناز
آئینه میخواهد و من بیدلم

رفتم زخویش و یاد نگاهیست حالیم
آئینه کرد جوهر بی انفعالیم
هر برگ گل بعرض من آئینه است و من
آسوده تر ز نکهت گلهای قالیم
در پرده کوس سلطنت فقر میزنند
هرشب نوشته اند برات هلالیم
شد خاک از انتظار تو چشم تر و هنوز
من شیشه ریزه ام حذر از پایمالیم
در هر سری بنشاه دیگر دو دیده است
اندیشه فراق ندارم وصالیم
بیدل بناتوانی خود نازمیکنم
پرواز آشیانی افسرده بالیم

تا بدریوزه راحت طلبیدن رفتم
زین گلستان بغبار ندمیدن رفتم
تا بمقصد بلدم گشت زمینگیری عجز
کمتر ره بصد چشم بریدن رفتم
چون هلالم چقدر نشأه تسلیم رسید
دل نپرداخت بافسانه شنیدن رفتم
این شبستان بچراغ هوس من شد ...
قطره و اشکم از یاد چکیدن رفتم
سیر گلزار تمنا تو طاوسم کرد
تا در امن بپای نرسیدن رفتم

پیمانه عنا کده بیمنا لیم
بر مستیت آنقدر که توان کرد خالیم
شادم بگنج فقر گرانبهای روزگار
غافل مشو ز وحشت افسرده بالیم
آغوش سیر است کیفیت هلال
در خاک خفته اینقدر از طبع عالیم
از بس برنگ نی بپرم ز انتظار درد
یاد آت نشانده است غبار غزالیم
سامان طراز راحتم از سعی نارسا
مخمل نبرد صرفه خواب از نهالیم
فریاد کز فسردگی باغ اعتبار
در من شکسته است چو گردون هلالیم
نتوان بچشم داد سراغ نمود من
بیدل همین ضعف چو معنی خیالیم

بهوس چون پر طاوس چمن آرایم
میتوان غنچه صفت چید گل از منقارم
معنی موی میان تو خیالم نشگافت
خار پا نیز تر از شعله کشد رفتارم
نالها کرد پرافشانی اجزای سپند
ناله صرف نیستان تأمل دارم
عدم آماده تر از کاغذ آتش زده ام
هر رگ شمع تنیده است نفس زنارم

وله ایضا رحمة الله

آبله گل کرده ره و منزلم
حق دهد آندم که کنی باطلم
گرد همین آبله پا در گلم
تا بزبان آمده ام سائلم
کلک مصور چه کشد محملم

خاک ندامت بسر عاجزی
بار نفس میکشم و چاره نیست
عافیتم داد بطوفان شرم
پر طلبم تهمت راحت مبند
نامه بریدار چمن خون من

وله ایضا

مستی نماست آینه جام خالیم
چون بو هنوز در چمن بیمثالیم
حیرت صداست چینی از سفالیم
قد میکشد
چون موج باده ریشه بی اعتدالیم

گیرد و میکیدلم به بد و نیک روزگار
عمریست در ادبکده بوریای فقر
بخت سیاه کوکه ز ضعفم نشان دهد
هر جزو دم از شکست دلی موج میزند
موج از گهر ندامت دوری نمیکند

وله ایضا

مژه گشتم سر موئی نخمیدن رفتم
همه جا بیشتر از سعی رسیدن رفتم
سرکشی داغ شد از بس نخمیدن رفتم
که بصد چشم همان داغ ندیدن رفتم
غوطه در رنگ زدم تا بپریدن رفتم

صبحم از بی نفسی قابل اظهار نبود
نبض جیدم شرر کاغذ آتش زده است
شور این بزم جنون خیز دماغی میخواست
یاس بر حیرت حال کدم میگرید
بیدل آندم که به تسلیم شکستم دامان

وله ایضا

سیلی خور جواب نشد بی سئوالیم
بالیده گیر نقص ز صاحب کمالیم
آغوش ناله میکند از خویش خالیم
افکنده خواب با همه جا فرش قالیم
همچو هر چنار نشد کهنه سالیم

خاک ضعیف مرکز صد شعله رنگ بوست
پستی گل بلندی نخلست ریشه را
عمریست و چشم نگه چشم حیرتیست
از بسکه ناله داشت نی بوریای فقر
آغوش حیرتم بسجه تنگی کشوده اند

وله ایضا

داغ صد رنگ خیالم چقدر بیکارم
عمرها شد چو صدا در گره این رم
تا بدانی که ز هستی چقدر بیزارم
شرری چند بسنجا گستر خود بسیارم

بلبل من بنفس شور بهاری دارد
قید احباب بر اهم نکشد دام فریب
جسم خاکی گره رشته سپردارم نیست
سوختن چون پر پروانه سنجام و فاست

اگر گوئی کلام هستم وگر خواهی خمش دارم	که از امید دستنگم گهی با یاس درجنگم

وله ایضا

تا توان ناله درودن نفسی میکارم	امتحان کر سر طومار یقین بگشاید
بستی سایه مگیر و کمر دیوارم	شمع در خلوت خاموشی من صرفه نبرد
بال طاوسم و صد محمل رنگین دارم	هر کجا تیغ تو بنیاد کند گل چیدن
سیل پرورده تردستی این معمارم	چون شرر فرصت هستی نگهی بیش نبود
نتوان کرد بافسون نگه بیدارم	زین ندامتکده چون موج گهر هیچ هم
به که من دامن ازین باغ بچیدن فشارم	عالم از جوهر بیقدری ما غافل نیست

وله ایضا

سپند حسرتم با سرمه میگردد فغان دارم	ز رمز محفل همعنان بهکانم چه میپرسی
که گرد امن فشانم تا ز چشم آسمان دارم	برنگ گردباد از خاکساری نیز چشم جامی
که من صد صبح ازین عالم برون چیدن گمان دارم	نفس سرمایه باین کر انجانی نمی باشد
نمیدانم چه آسایش من از آتش نهان دارم	باین سامان اگر باشد عرق سرمایه خجالت
جدا از آستانت میروم این بس که جان دارم	بدوش هر نفس بار امیدی بسته ام بیدل

وله ایضا

خاری نشدیم از سر راهی نمیدیدیم	حسرت چه اثر واکشد از حاصل مطلب
اما ز دل سوخته کاهی ندمیدیم	صد رنگ گل افشاند نفس لیک چه حاصل
در سایه مژگان سیاهی نمیدیدیم	برابر کرم تهمت خشکی نتوان بست
آخر مژه بستیم و نگاهی ندمیدیم	گلخن چمنی داشت که گلزار ندارد
زان رنگ فسردیم که کاهی نمیدیدیم	بیدل تو برون تاز که ما وهم سپاریم

وله ایضا

خموشی پنبه است امشب جراحتهای پنهانم	جنون کو تا غبار دستگاه شرم کم گیرد
باین غم بگذرد دم شیرازه خاک پریشانم	دل هرزه رنگ خانه آئینه میریزد
بهار عالمی طی میشود تا رنگ گردانم	کدورت برنمیدارد دماغ انتظار من
جنونی هم ندارم اینقدر بهرچه عریانم	نه من از خود طرب حاصل نه غیر از وضع حق شکلم
نگه دزدن می برم چو نصبح کردی رگ بشانم	نیک وحشت زچندین ما عاقطع نظر کردیم

وله ایضا

گلچید خیال تو و من رنگ شکستم	مژگان بهم آوردم و رقم بخیالت
دریا و تو خود را بدل تنگ شکستم	هرزه بکیفیت دل مست خروش است

شرارم در زمین بی تقلبی ریشها دارد	خیال عالم انکم نه این دارم نه آن دارم
حباب کبریا آئینه است و خلق تماشاش	من بیدل چه دارم تا ز انجمن نهان دارم
بر خموشی زده ام فکر خروشی دارم	ریشه دانه و تسبیح و مد زنارم
مرکز همت من خانه خورشید غناست	بی نفس گرد ز با نزاد ادب اسرارم
خضر چیدم نشود قافله سر بهار	رقص گیرد چو سر شمع ز سر تا دارم
عشق تعمیر بناید بچه آفت که نگرد	سوخت این نسخه عبرت نفس تکرارم
نقش پا چشمی اگر باز کند دیدن کو	آنقدر سودن دستی که کند هموارم
رنگ گل جوهر آئینه شبنم نشود	بیدل از گرد کسادی آئینه بازارم
برنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم	جنون مغز بی که من دارم برون تیغ از آن دارم
منیداری بهرگ از اضطراب شوق واماندم	کف خاکستری در جیب این آتش نشان دارم
باین افسردگیها شوخی دارد غبار من	که تا بر خویش می پیچم دماغ آسمان دارم
صبا شید از تماشای چمن چیده ام غافل	شرر تا زاست کوه اینجا و من ضبط عنان دارم
بغیر از سوختن کاری ندارد شمع این محفل	ز خاکم تا غباری برنزند آب روان دارم
خجالت صد قیامت جبهه از مرگ بیتابیم	ز خود رفتن ندارد هیچ و من صد کاروان دارم
صد شکر که جز عجز گیاهی نمیدیدیم	فرقی ندمیدیم و کلاهی ندمیدیم
تا آبله پائی نکشد رنج خراشی	بر هیچکس افسون نگاهی ندمیدیم
چو آن آه بهوس هرزه دوی ریشه ما سوخت	یک ریشه بکیفیت آهی ندمیدیم
سر تا قدم ما بهوس سرمه شد اما	کو قابل عفو تو گناهی ندمیدیم
فریاد که زین مزرعه سوخته حاصل	از ناکسی آخر پر کاهی ندمیدیم
بر باد ندادیم درین عرصه غباری	چندانکه نشستیم براهی ندمیدیم
بسودای بهار جلوه ات عمریست گریانم	پر طاوس دامانی که نم چندین گلستانم
لبم شکوه مگشا تا نریزی خون حسرتها	که دامنها فرو رفته است در چاک گریبانم
گداز انفعالم یا نعمت از هرزه گردیها	بدیدار تو گر خیزد غبار از چشم حیرانم
چه گل هرچند فرصت غیر تعجیلم نمیخواهد	محبت میدهد ساغر ز چشم پر کنعانم
سبقها پرفشانست از نوای ساز رسوائی	همان در خانه مفلس فضولیهای مهمانم
مزاج وحشت اجزایم تسلی برنمیدارد	حباب در طاق نسیان نقش بستا چین دامانم
ز حرف پوچ همعنان سراپا شورشم بیدل	ز وحشت چاره نبود همچو آتش در نیستانم
شب جوش بهاری بدل تنگ شکستم	پرهیز تماشا بچه نیز رنگ شکستم
خلوتکده غنچه طربگاه بهار است	این شیشه ندانم بچه آهنگ شکستم

[illegible]

سحر که مطلع اسرار آهم در علو آمد
دل آسوده ز مردود درگاه کم کردم
هوس مکار در احکام اعمال الم حاصل
حصول سکه دل کو طلا و مس چه کم کردم

دل داده ام طور رم آسوده دارد
اگر گرد ملال آورد صحرا ارم کردم
طمع داکرد هر که راه احرام دل طامع
صدا را در سواد سرمه سر دادم عدم کردم

اگر آگاه عالم مرگ هم گردد که رحم آرد
که مردم در ره اما در دل آواره کم کردم
مال عمر بیدل داد و هم داد آسودم
دو دم در سر هوسها کرم کردم سحر جگر دم

پا کم از رنگ هوس تا بسجود آمده ام

وله ایضا

بر سر سایه چو دیوار فرود آمده ام

انقدر عجز سرشتم که ز یک عقده دل
نه فلک آبله پا به نمود آمده ام
صرف بیعانه سودای امیدم هیهات
در زیانخانه اندیشه سود آمده ام

عمرها شد که بکانون دل آتش زده اند
تار عبرت نفسی چند بدود آمده ام
دل نجست گره و نقد نفس انباری
چقدر بیخبر از عالم جود آمده ام

همیاتم صورت نقش پر عنقا دارد
اینچه سحر است که در چشم حسود آمده ام
عیب از اطلاق تعین کلف پیدا نیست
معنی بی بدلم تا بشهود آمده ام

قاصد عالم رازم که درین عبرتگاه
نامه گم کرده خجالت بورود آمده ام
غیر رفتن بتماشاکده عالم رنگ
نیستم محرم عزمی که چه بود آمده ام

عرض حاجت چه خیالست بحاکم نزند
عرق شرمم و از جبهه فرود آمده ام
رم فرصت سر تعداد ندارد بیدل
من ازین قافله دیر است که زود آمده ام

زان بهار نازحیرانم چه سامان کرده ام

وله ایضا رحمه الله

چون گل امشب تا گریبان گل ابلک کرده ام

بوی گل می آید از کیفیت پرواز من
بال و پر رنگ از نوای عندلیبان کرده ام
بی نشانی هم شرم دارد که تا مانند کاه
آئینه در دستم و تمثال پنهان کرده ام

نقش این شیشه که یادم نباشد کو مباش
سیر مینائی دگر در طاق نسیان کرده ام
با شرار کاغذم عشرت گرو تازه وقت
هر که از خود رفته ام سیر چراغان کرده ام

از جنون سامانی کیفیت عنقا مپرس
انقدر پوشیده ام خود را که عریان کرده ام
سر که ماند فطرت از بیداد تشویش نفس
خانه آئینه دارم که ویران کرده ام

ز انتظار صبح باید بر چراغم خون گریست
هر یک لب خنده چندین اشک نقصان کرده ام
در غم ناپای مطلب که جز وهمی نبود
سوده ام دستی که همت را پشیمان کرده ام

جز غم سیل فنا دیگر چه باید خوردنم
از فضولیهای خویش در دست مهمان کرده ام
ابر اگر گفتم چه باشد باعث سیرآبیت
گفت وقتی گریه بر عاجز گیاهان کرده ام

بیدل از داغ چراغ خامشم غافل مباش

وله ایضا

نرگستان چشمکی حسن پوش مژگان کرده ام

دل با تو سفر کرده و تهی ماند کنارم
اکنون چه دهم عرض خود آئینه ندارم
گر ناله برآیم نفس سوخته با لم
در اشک نم گل قدم آبله دارم

افسرده کیم سوخت درین دیر بدینت
پروانه بی بال و پر شمع مزارم
فرصت ثمری منتظر لغزش پا نیست
سعی قدم کنون نفس بست مدارم

چو شمع درین بزم نپا هیچ کرم نیست
جز گردش رنگی که قضا کرد حصارم
تا ممتحن طاقتم از خود بدر آرد
چون اشک خم نکته کافیت فشارم

زین ساز تحیر طپش نبض خیالم
با جان نفس سوخته جسم نزارم
نزدیکی من میکند از دور سیاهی
چون نغمه بهر رنگ چراغ شب تارم

هرچند سر شکم همه تن لیک چه حاصل
ابری نشدم تا رو م و ثمر تیغ بارم
بخت سیهم باب حضوری نپسندد
تا در چمنت یکدو سه گل آئینه کارم

دل عافیت اندیش جهان محشر آفات
کو طاق درستی که بر آن شیشه گذارم
همست بخیال من کم کرده حقیقت
آئینه خورشیدم و با سایه دوچارم

ای نشاه تسکین طلبان گردش جامی
گر خویش تهی کرد چو خمیازه خمارم
نقد نفس ذره خورشید نگاهیست
هرچند که هیچم تو فرامش شمارم

گردی که بطوفان رود از طرز خرامت
امید که یادت دهد از نبض قرارم
صبحی که در و سینه بگلزار خیالت
یارب که دهد عرض گریبان غبارم

در انجمن یاس چه گویم سبحه شغلم
در کار که عجز ندانم سبحه کارم
بارم سر خویشست بدوش که بنهم
خارم و دل ریشست ز پای که برآرم

شب چاک زدم جیب و بدامن نرسیدم
نالیدم و نشنید کسی ناله زارم
دل گفت به این بیکسی آخر تو چه خیزی
گفتم گلم و دور فکنده است بهارم

مژگان طپش ایجاد بنقطه زنی گسست
زین خامه خطی گر نکارم چه نگارم
ای انجمن باز تو خوش باش و طرب کن
من بیدلم و غیر دعا هیچ ندارم

بیدستگاهی بود چو شمع در کمینم

وله ایضا

پیشانی عرق ریز برداشت آستینم

بقدر رم برآورد همه قد آتش خس
بر خیزم از سر خویش تا زیر پا نشینم
آزادگان ازین باغ با صد طرب گذشتند
صبحی نشد که من هم دامن بخنده چینم

ناموس دلداخت چندان ز انفعال شهرت
کز فلس ماهیان برد نقش نگین نگینم
گوید از میانش تحریر دیگران نشان نیست
من هم درین توهم همسایه یقینم
چون موم از محبت هرچند آب گشتم
نگذاشت آتش آخر دنبال انگبینم
در صلحنامه هوش ثلث بیت بینا عی
رحمی است کز خط جام بندد کمر بکینم
الفاظ بیمعانی بر نظم ستم کرد
دست چنار تا کی بندد حنای رنگینم
خود داریم دل افسرد و صنعت جنونم
گرچاک یک گریبان صد دامن آفرینم
آخر بسجده تازی از من که می برد پیش
بگذار یکدو روزی میدان لب جبینم
سامان سربلندی لمی نداشت بیدل
چو شمع آخر کار زد گریه بر زمینم

وله ایضا

نقش بخت رو سیهای مرد بیکم چراغم
رگ سنگ است هیچون جوهر آئینه کاهم
کلی جز داغ رسوائی در آغوشم نمی گنجد
زسر تا پا چو جام باده یکجا گریبانم
حباب از پیرهن آئینه داری میکند روشن
بپوشش ساختم تا بسقدر دیده عریانم
الهی مینا و مینا خانه گردون اگر بشکند باید
منش در چشم همت یک شکستن میدانم

چراغ

چراغ کشته دودش بر دست داغ میتابد
ندارم در دبستان محبت مشق بیکاری
نتید بی جنون ذره ندارد حکم مستوری
درین محفل مبادا از زبان کردن کشم بیدل
چون سپند اظهار مطلب از کجا پیدا کنم
عیش رسوائی غبار اندود مستوری مباد
خاک من در سجده گاه عجز داغ حسرت است
چون گل از وحشت نسیمهای گلشن کجاست
بسکه خلوت پرور انجمن بی پرده اند
عشرت مشتی غبارم در کمین خستی است
در دماغ گرد شم پرواز دارد آشیان
مدعیم چون نکه بیدل بصحرائی گذشت
ز صد ابرام پیش است انفعال چشم حیرانم
برنگ ابر دریا با تو هر جا گریه سر کردم
درین حیرت سرا هر کس تسلی نشاه دارد
سپهر سید از سواد معنی آگاهان برمحمل
بوکو هر موج جا پیچیده ام تا گره بستم
ندانم بیش ازین عشق از من بیدل چه میخواهد
درجیب غنچه بوی بهار است تنگ هم
بیگانگی ز طور غزالان چه ممکن است
در گلشنی که عرض خرام تو داده اند
تشویش بال و پر کش ای طالب فنا
فرد است ربط الفت ما باد برده است
گوئید در بساط وفا عجز میخزند
گهی حباب و گه آئینه جمال توام
مزاج شوقم از آب و گل تسلی نیست
بس است حلقهٔ گوشم خم سجود نیاز
زمانه گر نشناسد مرا باین شادم
مباد هیچکس آفت نصیب بیچشمی

ز نقش پا فرو ریخت بیخود گرد بیابانم
بیادت سطر اشکی مینویسم تا گه هیچم
چو مغز بسته هر چند استخوان با سنگ یکسانم

قیامت اشک رویت تو شمع انجمن بود این
تماشا مشربم از ساز احتیاجی چه پرسی
عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست بیتابم

وله ایضا رحمة الله

سرمه میگیرد دم اگر خواهم صدا پیدا کنم
میرمد عریانی از من گر قبا پیدا کنم
تا سری بر دارم و دست دعا پیدا کنم
آنقدر فرصت که رنگ رفته را پیدا کنم
آب میگردم چو شبنم تا حیا پیدا کنم
سیر با مم نیست هر جا گر هوا پیدا کنم
بال میگیرد اگر چون رنگ پا پیدا کنم

دست گیرائی دگر باید که کار پا کند
هر گهر موجی دهد آئینه دارد جوهری
شمع بزم وصلتم در من سراغ من کم است
بی تمیزی چون خط پرگار رفت جستجو
بی جنون از کلفت اسباب رستن مشکل است
نغمه با سیم میپرس از دستگاه ساز من
منت خشک از سراب وهم تهی تا کی

وله ایضا

ادب پرورده عشقم نگه را ناله میدانم
گهر فشاند پیش از پرده های دیده دامانم
بباغ کنج خود چیده ام این برگ حیرانم
که طومار سحر در دستم محتاج عنوانم
سری از حنت بدامن چیده چندین گریبانم

تماشای دو رنگی بر نمیدارد حباب من
بپای آفتاب کشور امید مشتاقان
خیالی نیست در دل کز شرر پای نفشاند
پر و بال نفس فرسوده پروازی که حاصل
باین وسعت اگر چندید تغافل دامن همت

وله ایضا

بی فیض نیست گوشه دلهای تنگ هم
ما را که چشمکی است ز داغ پلنگ هم
محمل بدوش بوی گلست آب و رنگ هم
این راه قطع میشود از پای لنگ هم
صفت وفاق گیر درین عرصه جنگ هم
ای اهل ناز یاد من دل سخنک هم

ساز طواف دل نه همین جوهر صفاست
اضداد و ساز انجمن یک حقیقت اند
خلقی بیاد چشم تو زنار بسته است
تا آبیار مزرع جمعیت کنند
صد رنگ جا گرفت درین کوچه نام را
بیدل اگر بدست رسد گوهر دل

وله ایضا

جنون سرشته غبار رم غزال توام
اگر بچرخ برآیم همان هلال توام
که من هم آینهٔ حسن بیمثال توام
خدا گداخت که من نیز پایمال توام

کلاه گوشه پروازم آسمان پیماست
ز هستی از فنا و بقا نمیدانم که
سپند من بفسردن چرا نه ناز کند
بچشم تر نتوان شبنم بهار تو شد

گدازم آب زد تا سوختن گردید سیاهم
جهان افسانه کرد و تا رسیده کاهن نگاهم
ندارم آنقدر آبی که گرد خویش نشانم
چو شمع از فیض خاموشی گریبان شد پناهم
کو ز جا برخواستن تا من عصا پیدا کنم
از کجا یارب دل بی مدعا پیدا کنم
واگذارم خویش را تا نقش پا پیدا کنم
انتها گل میکند گر ابتدا پیدا کنم
خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم
بشکنم رنگ دو عالم تا صدا پیدا کنم
به که گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم
گوشهٔ چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم
نظر تا بر تو واکردم ز چشم خویش حیرانم
چو صبحم طایر رنگی است بر گرد تو گردانم
جنون دارد تب شیراز حسن و خار بیابانم
کنون وحشی زنم برهم بشیمانم نشیمانم
جهانی را توان چون چشم پوشیدن ز مژگانم
غریبم مینوایم خانه ویرانم پریشانم
دارد هوای خانه آئینه زنگ هم
مینا ز سعد غیبت که آنجاست سنگ هم
کفری باین کمال ندارد فرنگ هم
آتش فکن بخرمن ناموس و ننگ هم
آسان نمیرسد سر یاران بسنگ هم
باید وطن گرفت بکام نهنگ هم
بحیرتم که چها میکند خیال توام
ز بس چو آرزوی خود شکسته بال توام
چرا نه ذره خورشید بی زوال توام
نفس گداخته جستجوی خال توام
عرق فروش گلستان انفعال توام

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

ز بیست راه عمر که خود قطع میشود
وصل فنا شتاب ندارد درنگ هم

در کارگاه عشق سلامت چه میکند
اینجا بطبع شیشه خریده است سنگ هم

عجز نیست در مزاج تحیر سرشت من
گر خویش رفتنم شکسته است رنگ هم

بی الفت لباس ز عریان تنی چه باک
جنس دکان فخر پرستیست ننگ هم

بیدل مباد مستی که جام تهی شوی
وارد حضور قلقل مینا ترنگ هم

وله ایضاً

شرر داری ز فرصت وداعی خویش سحیم
نگاه واپسینم خونبهای خویش سحیم

بغیر از خانمان سوزی مقامی نیست عاشق را
چو آتش گوشه داغی برای خویش سحیم

ادا بهای دل بیدم امیدی نمی باشد
شکست طرهٔ او از بنای خویش سحیم

چو شمع کشته سامان تلاشم کم نمی گردد
سرکم کرده اکنون زیر پای خویش سحیم

توان در صافی آیینه عرض نقشها دیدن
جهانی از دل بمدعای خویش سحیم

بگردون گر رسم زان آستان سر برنمیدارم
بهر جا ایم همان خود را بجای خویش سحیم

بهارستان یکرنگ محبت رنگها دارد
مداغنت بسکه ممنون رضای خویش سحیم

ضعیفی تا کجا بابست خم بردوش عریانی
که من از طلسم گردون نوای خویش سحیم

طلب تخریب تمنا یاس و من از ساده لوحیها
زدامان تو دست نارسای خویش سحیم

زافسون حیرتها محلی پیدا نشد بیدل
کنون آواز پایش در صدای خویش سحیم

وله ایضاً

مرده ام اما همان خجلت طراز هستیم
باعرق چون شمع سحر بگداز هستیم

رنگ بی پروا زجیرانم کجا خواهد شکست
چون نفس عمریست گرد رنگ تاز هستیم

کاش چشم وا نمی گردید از خواب عدم
منفعل شد هستی از تحسین ناز هستیم

حاصل چندین امل چشمی بهم آوردنست
بگذر از افسانهٔ دور و دراز هستیم

برهوا چید انتقام سجاده ناز غبار
سجده میخواهد ارکان نماز هستیم

نقش من چون اشک شوخی کرد و گردید خجلت
کاش هم در پردهٔ خون میگشت راز هستیم

چون حباب از یکنفس پرواز و آنهم در قفس
ای زمین غافل چه میپرسی نیاز هستیم

صبح پیری میدمد شمع ما و من خموش
ضرب نفس مشکل که گیرد شاهباز هستیم

چشمم را چون شرر دنباله گیرا نیست
بر تغافل پیشه است ابروی ناز هستیم

سرنگونیهای خجلت تحفه بی حاصلیست
کیست غیر از یاس بندد بر ساز هستیم

بیدل از منصوبه غفلت ایم غافلیم تا
نقد اظهاری ندارم پاک انداز هستیم

وله ایضاً

خط زناری که من چون سبحه املا میکنم
مایل تکرار تا که دم چلیپا میکنم

عالم نیرنگ عنقایم تماشا کردنیست
نقش هر اسمی که می بندم مسما میکنم

حسرت مجنون نقاش صورت عنا نیست
میکشم خمیازه و آیینه پیدا میکنم

سنگ بر دل زن که مینهم در خرابات خیال
از شکست شیشه آغوش پری وا میکنم

آنچه می آید بچشم جز همین امروز نیست
دی چه و فردا کجا تشویش سودا میکنم

نشاه عشق و هوس جز نا امیدی هیچ نیست
بسکه ناپابست مطلب آرزوها میکنم

هر عرق کز جبهه میریزم سرکش دقات
منفعل کیفیتی دارم دو بالا میکنم

آنقدر پابستهٔ نیرنگ استعداد پوچ
می خلم در چشم خود گر در دلی جا میکنم

نیستم اکه هوس ممنون چشم تر حیرت است
اینقدر دانم که گاهی سیر دریا میکنم

شرم ناموس حقیقت از مجازم باز داشت
آب میگردد پری تا می بمینا میکنم

شش جهت بیدل همین یکدل قیامت میکند
خانه آیینه من هم تماشا میکنم

وله ایضاً

نیست در میدان عبرت تاکی از نیکی بدم
صاحب خفتان شرمم عیب پوشی خلعتم

منفعل نشو و نمای سر بجیبم داده اند
رستن مو میکشد نقاش تصویر قدم

هرچه پیش آید غنیمت سعی بیکسی است
آدمم اما هلاک صحبت دام و ددم

صد امل گرناز دانشوی قیامت گردن
انفعالم نیست بیکار جهان سر میدهم

عشرت این انجمن پر انفعال آماده بود
فرصت مستی عرقها کرد تا ساغر زدم

تنگی میدان هوشم گرد محکوم جهات
اندکی در بیخودی گر جمع کردم بیدلم

رنگ و بوها جمعدار میزبان نوبهار
هردو عالم را صلا زد عشق تا من آمدم

کعبه و دیری ندیدم غیر الفتگاه دل
هرکجا رفتم به پیش آمد همین یک مبحثم

خاکسار عشق را پامال نتوان یافتن
پرتو خورشید بر سرهاست در زیر قدم

از بهار من چراغ عبرتی روشن کنید
همچو رنگ خون چمن پرداز چندین بسملم

بیدل از ترک هوس موج گهر افسرده نیست
پشتی بنیاد اقبالیست در دست ندم

وله ایضاً

کو فضائی که نفس را زدل آزاد کنم
خانه تنگست برون آیم و فریاد کنم

شرم بیجا صلح عمر نمی سازد کرد
تا جبینی ز ندامت عرق آباد کنم

بر نمیدارم از خاک تلاشی که مراست
نرده بانی کو که از آبله ایجاد کنم

قابلیت گل سرمایه استعداد بست
رنگ کو تا طرف سیلی استاد کنم

گر خموشی ندهم صلح بجمعیت دل
ما و من پیشکش تهمت اضداد کنم

نام عنقا بنشان به که نگردد معما
بر نگین این دو نفس عمر چه پیدا بکنم

عالمی چشم بویرانی من دوخته است
به که بر سر فکنم خاک و دلی شاد کنم

تاب محرومی پرواز ندارم ورنه
بال و پر بشکنم و خانهٔ صیاد کنم

بی خزانست بهار چمنستان خیال
هرچه پیش آید از ان بگذرم و یاد کنم

هر قدم در ره او کعبه و دیری دگرست
آه یک سجده جبین خشت چه بنیاد کنم

بیدل از ما و تو حیران مباش غلط
من تو نیسیم بیدل و برسر آن [illegible] کنم

غزل دیگر

شکوه فقر ملک بی نیازی کرد تسلیم
با قبالی که دل برخاست از دنیا نشد تعظیم

عبدی سرگذشت از ظلم [illegible]
ادب روزی دو زیر پا نشستن کرد تعلیم

اگر دامن نمی افشاندم بس ماند باید دم
چو فرصت بی نیازی برد عالم دار تقدیم

هوس تا زنگی از شوخی بعرض آرد تقسیم
فرو در کوه رفت از شرم استغنا زر و سیم

نقوش ما و من آخر ورق گرداندنی دارد
برد کهنگی پیش از قلم فرسود تقویم

طلب کردم ز همت خاتم ملک سلیمانی
فشار تنگی دل داد عرض هفت اقلیم

مشره مرحبا

مژده هر جا گشودم دولت بیدار پیش آمد
هلاک عالم امید نتوان کرد از بیمم

غبار صبحم از پرواز موهومم چه پیش آید
برا عدا و همه هر که مضاعف میشود بیمم

زین باغ همچو شبنم رنج خیال بردم
هر کس طراوتی برد من انفعال بردم

ماه از تمامی اینجا آرایش کلف داشت
آخر بدوش حسرت چون شب کمال بردم

واو دل از عزیزان کس پیش ازین چه خواهد
هر کلفتی که بردم زین بد خصال بردم

دل راستر و جاه از فقر کرد غافل
پرواز منفعل بود سر زیر بال بردم

یادگاهی امشب بر صفحه ام زد آتش
زین ششدر آخر کار بازی محال بردم

بیدل باین سیاهی کرده ورق کرده ام گل
پیش یقین خود هم صد گمان بردم

حشمش افکنده طرح بیدادم
پا بگل کرده اند آزادم

شبنم انفعال خاصیتیم
خاک ناگشته می بر بادم

در دعشق امتحان راحت داشت
قفس است آرزوی صیادم

او دلم داد تا بخود نگرم
شیشه محفل پری زادم

بیدماغانه نشکند چکند
تیشه دارم هنوز فرهادم

نظم و نثرے که میکنم تحریر
گل زند بر مزار بهزادم

این زمان هرچه دارم از من نیست
مرگ مرادان زمان که من زادم

یاس من امتحان سینه خواهد
بیدلم عبرت خدادادم

بکنج مستی عمریست جای خویش میجویم
درین ویرانه چون اعمی عصای خویش میجویم

جنون می آورد زین کاروان دنباله فهمیدن
ز هر کس هرچه گم شد من برای خویش میجویم

جهانی آرزو با پختن رفت از خود تماشا کن
سراغ هرچه خواهم زیر پای خویش میجویم

محیط از وضع موج آغوش پرواز نمیخواهم
که آن گلپیرهن را در قبای خویش میجویم

سجاکنه نقش در دیده ام چون شعله معدوم
ز چندین آستین دست دعای خویش میجویم

یاد من کردی بسامان گشته ایم هستیم
نام دل بردی قیامتکده ساز هستیم

تخم عجزم بر تنکسر مایه نشو و نماست
بحر می بالد ز آغوشش که از هستیم

همچو شمعم هرکه داغی دگر ایجاد کرد
تا کجا خواهد دمید افسون طراز هستیم

صبحم و در پرده شب زندگانی میکنم
عشق در گوشش عدم خوانده است [illegible] هستیم

ای شرار رفته از خود پر بزنگی مناز
اینقدر من نیز بیدل سرفراز هستیم

بیخودی بنهفت اسرار دل غم پیشه ام
بوی می آخر صدا شد از شکست شیشه ام

ویک بحر جوش از نشنید سر پوش حباب
همچو تخم عنکبوت از پا تا سر ریشه ام

کیست تا آبی زند بر آتش بنیاد من
از چشم آهو از داغ پلنگان بیشه ام

برنگ شمع سرتاپاست استقبال دیدم
بهشت نقد آزادیست وعظ در جنگم مبر

پری بودم که در چاک قفس کردند تقسیمم
ز قدر خلق بیدل صرفه در هستی نمیباشد

وله ایضا

من نیز رنج فطرت بهر ملال بردم
در دیر نا امیدی دل تهی نفرخت

در محفل کری چند فریاد لال بردم
با وضع اهل عالم راضی نگشت همت

در آرزوی چینی عرض سفال بردم
چون شعله گر ضعیفی خاکستر تو پیداست

رفتم ز خویش و با خود فوج غزال بردم
تنهائیم بر آورد از تنگنای اوهام

وله ایضا

سرمه کو تا رسد بفریادم
سرو همت قفس چه چاره کند

همه آتش است و خاک بنیادم
از فسون نفس مگوی و مپرس

همچو آتش به بستر افتادم
دلش آزاد دیم سینه خواهد

من هم آئینه در کفش دادم
عالیم از خود و پر از یادش

شیشه میخواست دل فرستادم
نفسی هست جا نکنی [illegible]

به که در زندگی کند شادم
ورنه حقیقت نقشم از پس مرگ

داشتم آنچه رفت از یادم
منیتی هم بداد من نرسید

وله ایضا رحمة الله

سراغ خود بنقش بوریای خویش میجویم
هوایت آرزویم میکشم دستی بهر کنجی

جز آتش نیست گردی گر تقاضای تپیدن را
زبس حسرت کمین جنس مطلبهای نایابم

دو روزی من هم اینجا خونبهای خویش میجویم
خیالی کو که نتوان یافت نقش رنگ [illegible]

من این بیگانگی از آشنای خویش میجویم
چه مقدار از داغ نارسائی نازمی بالد

بقائی کرده ام گم در فنای خویش میجویم
[illegible] ناله [illegible] کرده ام بیدل

وله ایضا

سجده میدانم و بس نو نیاز هستیم
تنکظرف احتیاطم ورنه مانند حباب

اینقدر یارب که فرسوده استیاز هستیم
من هم از موهومی ساز نفس غافل نیم

بی نفس خوابیده است افسانه ساز هستیم
گر همه طوفان شوم کیفیتم بی پرده نیست

دیده ام رنگی که من هم بی نیاز هستیم
سایه را بر خاک ره پیداست ترجیح عروج

وله ایضا

عهد خاموشیست داغ شورش اندیشه ام
در بن هر موی من چندین اجل [illegible] زند

گر نباشد خجلت شغل محبت پیشه ام
عمرها شد در جنون از طلب [illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

عبث تماشا که خونت بخاک میریزد
ز شور وحدت و کثرت بدرد سر بردی
در آن بساط که کسا زباله پرواز است
درون پرده هستی تردد انفاس
چو ابر دست بدامان اشک زن بیدل
بسکه نیرنگ قدح چیده است در اندیشه ام
یک نفس در سینه ام بی شور سودایی نبوده است
قصه فرهاد من نشنیده میباید شمرد
بسکه اسباب تعلقهای من وارستگی است
بیدل آب گوهر از تشویش امواج ایمنست
عمریست چون نفس بطپیدن فسانه ام
آهم چو دود و از آتش یاقوت گل کند
نیش حسد بوضع ملایم چه میکند
اشکی بصد گداز جگر جمع میکنم
آن شور طالعم که درین بزم خواب عیش
خاکم بباد رفت و نرفت از جبین شوق
موج فضول محرم وصل محیط نیست
گلدم آسایش بصد آزرم پیدا کرده ایم
تیره بختی نیز مفت دستگاه عجز ماست
شده واماندگیهاییم چون نقش نگین
ای شرر زین بیش بر آیینه فطرت مناز
عمرها شد با خیال جلوه او توام است
عمر زندانخانه چندین تعلق بوده است
عالم موهوم اسباب صورت بسته است
فهم حقیقت من و ما را بهانه ام
پاکست نامه سحر از گرد انتظار
زین بزم غیر شمع کسی آنسو خفتند
عجزم چو سایه بر در دیر و حرم نشاند
در موج حیرتی چو گهر غوطه خورده ام

سرشک را قدم جرأت خودست غنیم
حدیث ذره و خورشید منتهیست بدیم
غبار ماست هوس مرده امیدانیم
اشاره ایست که اینجا مسافریم مقیم

ولہ ایضاً

میکند طاوس فریاد از شکست شیشه ام
میکند تا خار در خس جوهر تب ریشه ام
سر به جوهر نهادارد صدای تیشه ام
لی کره خیزد برنگ ناله نی از بیشه ام

ولہ ایضاً

از عافیت مپرس دل است آشیانه ام
واسوخته است در گره دل زبانه ام
چون موم آرمیده ز زنبور خانه ام
چون شمع زندگیست بپای سبو دانه ام
در چشم عالمی نکهت افسانه ام
یکسجده وار حسرت آن آستانه ام
بیطاقتی مباد زند بر کرانه ام

ولہ ایضاً رحمة الله

روز اگر گم گشت باری شام پیدا کرده ایم
پای تا سر سنگ آمد نام پیدا کرده ایم
ما هم از آغاز خویش انجام پیدا کرده ایم
بی نگه چشمی که چون بادام پیدا کرده ایم
در غبار خود سراغ دام پیدا کرده ایم

ولہ ایضاً

خوابیده است هردو جهان در فسانه ام
قاصد اگر درنگ کند من روانه ام
دنیاست آتشی که منش در میانه ام
یک جبهه نیاز و هزار آستانه ام
محواست همچنانکه گهر در میانه ام

پا ز حقیقت نیک و بد گذشته بگیر
مرو به صومعه کاینجا نمیتوان دیدن
غبار شمع بتاراج رنگ باخته رفت
دل گداخته مضمون گوهری کیست

تخم عجزم در زمین نا امیدی کشته اند
کسب دردی تا نکرده دستگاه مدعا
مزرعم آفت کمین شوخی نشو و نماست
انتظارها افطم ز معنی ندارد امتیاز

در قلزمی که موج خفیفش تحیر است
خط غبار آفت نظاره است بس
ایچرخ بیش ازین اثر رحمتم مخواه
خجلت بعرض جوهر من خنده میکند
بی اختیار میدوم از خویش چاره نیست
آسوده تر از آب گهر خاک میشوم
بیدل اسیر حسرت آزادم که هیچ جسم

مقصد عشاق رسوائیست ما هم چون سحر
قطره اشکیم ما را چند گو جولانگه ایم
چشم حیران در کمینم از نگاه دیده ها
خامشی خلوتکه وصلست و ما از ترنم
خاک ما امروز گرم آهنگ پرواز فناست

چون بوی غنچه که فتد در نقاب رنگ
بر دوش آه محمل دل بسته است شوق
چندی طپید شعله امید و داغ شد
آشفته نیست طره وضع تحیرم
عنقا به بی نشانی من میخورد قسم

خطوط وهم هیولا که گشته شد تقویم
بوهم خلد جهانی گرفته کنج جحیم
متاع عاریت با هیچ شد تقسیم
محیط آب شد اما نبست اشک یتیم
گر بگریه برآید سیاهیست کلیم
ناله میبالد برنگ تار ساز از ریشه ام
نیست ممکن رفع بیکاری ز پیچیدن پیشه ام
چون نفس میسوزد آخر از دو دیدن ریشه ام
در لطافت محو شد فرق پری از شیشه ام
با دلی افسرده فارغ از بهار اندیشه ام
موج خیالم به بیخیالی روانه ام
بصرفه نیست گر آشنا سند زبانه ام
چون موج لب بسته تر از نفس شانه ام
مویی ز چشم بسته مغرور شانه ام
تا کی کشد عنان نفس از تازیانه ام
پرواز در کنار فسردن بهانه ام
در رهگذار سیل فتاده است خانه ام
سعیها شد خاک تا آرام پیدا کرده ایم
یک گریبان جامه احرام پیدا کرده ایم
از چکیدن نهمت یک گام پیدا کرده ایم
بیخودی وقف تماشا جام پیدا کرده ایم
از لب غفلت نوا پیغام پیدا کرده ایم
ای هوس کسب هوا بام پیدا کرده ایم
آنچه بیدل از خیال خام پیدا کرده ایم
چون بیخودی ز پرده حسرت ترانه ام
چون سبحه میدود سر رشته دانه ام
چون شمع بال سوخته بود آشیانه ام
یارب ببخش بهره سپند شانه ام
تا می بعالمی نشنیدن فسانه ام

لبریزم آنقدر ز تمنای جلوه
کز شرم گر عرق کنم آیینه خانه ام
تا پر فشانده ام قفس آشیانه ام
بیدل چو بوی گل بکمین بهانه ام

ولہ ایضاً

عمریست قیامت کده گردش حالم
چون آینه میستانی پرواز خیالم
حیرت ثمر نشو و نمایم چه توان کرد
سرتا بقدم چون مژه یکریشه نهالم
آیینه سان ریخته رنگ ملالی است
بالیده چینی چو مه از چین هلالم
بیرنگیم از شوخی اظهار رمیده است
در آینه هم آینه کافیست مثالم
معموره سوادش خط تسخیر جنون نیست
الفت قفس سایه مژگان غزالم
ای تشنه سراغ اثرم سیر عدم کن
در خلوت اندیشه فا گشت سفالم
در پرده خوابست همه طوفان خیالم
نقشی نتوان یافت اگر چشم بمالم
خود بینی شخص آینه نازش کیست
بی خود نکنی تا من موهوم ببالم
در بزم تو ساز طربم سخت خموشست
گو بخت سپندی که کنم داغ و بنالم
ساز سحرم قابل آهنگ نفس نیست
شاید برنیمی رسد افشاندن بالم
بیدل

بیدل نفسم بحر بیان خم زلفی ست
کی در قفس دلم هوا و هوس افتم
از بی نفسی کم نشود ربط غرورشم
رسوائی عاشق بره یار بهشتی است
چون شانه باین سعی نگون زخم نیست
فریاد نفس سوختگان عجز نگاهیست
سرتا قدمم نیست بجز قطره اشکی
وقت است کلیم گریه با هم
دوریم جدا از دامن یار
تا زندگیت نفس شمار است که
خونم چه نشان دهد ز دستی
از کوشش نارسا بسر رسید
بر جوهر تیغ خم منا زید
بیدل چو عرق دفا سرشتان
یاران نه در چمن نه بباغی رسیده‌اند
از سرگذشت عافیت شمع ما مپرس
بر خود آن فسانه عیشی دگر مخوان
از ما تلاش لغزش مستان غنیمت است
بیدل درین دیار ضررهاست گلفشان
بیگانه وضعیم یا آشنائیم
پیدا نگشتیم خود را چه پوشیم
هرسو گذشتیم پیدا نگشتیم
تنگی فشرده است صحرای امکان
فکر دوئی چیست ما و تو لیکیست
گر بحر جوشید ور قطره بالید
چه پسند از معاش خنده غنوئی که من زدم
دو روزم باید از مرام هستی آب گردیدن
جدا از آبگاه نتوان اینقدرها زندگی کردن
زگلچینان باغ آرزوئی گیستم یارب

وله ایضا رحمة الله

انشعله نیم من که بهه خار و خس افتم
در قافله حیرت اگر چون جرس افتم
اینکاش درینکوچه به پیچک عسس افتم
چندانکه قدم پیش نهم باز پس افتم
ای وای که دور از تو بیک نفس افتم
عالم همه یار است بپای چه کس افتم

در قطره ام انداز محیطست پریشان
بیقدر نیم گر کمی سازی تسلیم
اندیشه تغیر و فا هوش کدامست
از بسکه دو تا گشته ام از بار ضعیفی
چون صبح اگر دم زنم از جرات هستی
طاوس ز نقش پر خود دام بدوشست

وله ایضا رحمة الله

چون دست شکسته از تا هم
رو چون نفس از خود و بیا هم
کاینه نگیرد از حنا هم
ما را نرسانند تا بما هم
سر می فکند قدم دو تا هم

هستی چقدر رعونت انشاست
زین گرد نشسته در زمینیست
گر سر نکنم نیاز تسلیم
هرجا بردیم نقب راحت
خاری ندمید ازین بیابان

وله ایضا

بوی گلی بسیر دماغی رسیده‌ایم
طی گشت شعله ها که بداغی رسیده‌ایم
رنگی شکسته ایم و بباغی رسیده‌ایم
اشکی چکیده قطره ایاغی رسیده‌ایم

مفت تامل ما اگر وا رسد کسی
پر دردمندیست از نفس ما سوختن
اقبال پر کشائی بخت سیاه داشت
چون سکته که گل کند از مصرع روان

وله ایضا

تا نیستیم او ست او نیست مائیم
پنهان نبودیم تا وانمائیم
رفتار عمریم بی نقش پائیم
راهی نداریم دل میکشائیم
آئینه نیست ما خود نمائیم
ما را قدم سر ما که مائیم

پنهان تر از بو در ساز رنگیم
پیش که نالیم وا از که خواهیم
این کعبه و دیر تا حشر باقیست
نفی دوئی بود علم تعین
سیر دو عالم کردیم لیکن
اظهار هر چند عذر از عرق نیست

وله ایضا

بیچینک فضولی نیست دهانی که من زدم
نجار تیشه می باید زد از حالی که من زدم
پر طاوس دارد گرد دامانی که من زدم

دل آواره ما هیچ الفتی راضی نمیگردد
ز شوخی قاصدش هر کام دارد بال پر زینها
ندارد جز تامل موج گوهر مصرعی بحیرت

اشفت حبابی که ظرف شد بسوالم
حیفست کز افسون کمر در قفس افتم
در خاک برنگ ثمر پیش رس افتم
ترسم که ره عشق و بدام هوس افتم
خلخال شمار دو چو پای مگس افتم
از شرم شوم آب و اگر از نفس افتم
بیدل چه عجب گر ز هنر در قفس افتم
ای شمع شبستت روزها هم
سرها دارد چو شمع پا هم
چیزیست چو صبح بر هوا هم
چون اشک که بشکند کلاهم
دیدیم بجا نبود جا هم
مژگان طلب است خواب با هم
آمید ز عبرت از حیا هم
از عالم برون ز سراغی رسیده‌ایم
پروانها بدود چراغی رسیده‌ایم
از سایه هما بکلاغی رسیده‌ایم
کم فرصتی نفس بفراغی رسیده‌ایم
ابهام بوهم خویش دماغی رسیده‌ایم
عریان تر از رنگ زیر قبائیم
عمریست با خویش از خود جدائیم
ما کیدیم بیش و کم کجائیم
تا خاک گل شد گفتیم لائیم
جائی نرفتیم که خود بر آئیم
در پیش بیدل آب بقائیم
ز آب ناشتا ترمیشود نانی که من زدم
چه سازم چاره این چاک نه و برائی که من زدم
برنگ سود و دست پشیمانی که من زدم
همین یک سکته است نشتر نی عرفی که من زدم

وله ایضا

[illegible]

طرف غرور نخل ندارد نیاز بید / با هر کسی همین خم کردن نگفته‌ام
در پرده خیال تعین برهنه است / شیخ آنچه نشنود و برهمن نگفته‌ام
هرجاست سبزگی و خداوندی آشکار / جز شبهه خیال معین نگفته‌ام
افشای بی نیازی مطلب چه ممکنست / بر گفته‌ام ولی بشنیدن نگفته‌ام
این انجمن هنوز ز آینه غافلست / حرف زبان شمعم و روشن نگفته‌ام
افسانه رموز محبت جنون نوبست / هرچند بی لباس نهفتن نگفته‌ام
این ما و من که شبهت از گفته‌ام بیش نیست / بیدل تو گفته باشی اگر من نگفته‌ام

وله ایضا

بی شبهه تحقیق نه شخصم نه مثالم / چون صورت عنقا چه خیالست خیالم
جز گرد جنون جز نفس هیچ ندارد / اندیشه تخیل که نقش و هم غزالم
گفتم چو مه نو کنم اظهار تمامی / از خجلت نقصان سپر انداخت کمالم
از چرخ چرا شکوه اقبال فروشم / آنم که مرا هم نظری نیست بحالم
با بخت سیه صرفه از فضل نبردم / در عرض هنر رستن مو بر سر خالم
از هر مژه صد چاک جگر نسخه فرد است / حیرت چقدر نامه گشود از پر بالم
هرچند سبک میگذرم از سر هستی / چون رنگ همان بی سپر گردش حالم
حرفیست وجودم ز سراب ام فرصت / چون عمر درین عرصه غبار مه و سالم
هستی المی نیست که یابند علاجش / در آتش خویشم چه کنم پیش که نالم
تدبیر فراقی که ندارم چه توان کرد / بیدل بهوس سوخته ذوق وصالم

وله ایضا

چندین آفت نصیب از طبع راحت دشمن خویشم / اگر یکدانه دل جمع کردم خرمن خویشم
چو گل از پیکرم یکغنچه جمعیت نمی خندد / نصیب آغوش حیران هم آوردن خویشم
بوحشت سخت محکم کرده‌ام سر رشته الفت / برنگ موج در قلاب چین دامن خویشم
دلیلی در سواد وحشت امکان نمی باشد / همان چون پرتو شمع راه از خود رفتن خویشم
فروغ خویش سیلاب بنای شمع میباشد / بغارت رفته طوفان طبع روشن خویشم
سیه بختی برنگ سایه مفت ساز جمعیت / عبیری دارم و آرایش پیراهن خویشم
نمیدانم خیالم نقش پیمان که می بندد / که چون ضعفم عنان بست بشکن بشکن خویشم
تعلق صرفه جمعیت خاطر نمی خواهد / خیال دوستی با هر که بندم دشمن خویشم
تمیزی گر نبود انقدر عبرت نبود اینجا / سحر نامه در دستار مژه واکردن خویشم
پر افشانم پری تا وارهم از جنگ خودداری / باین کلفت چه لازم در قفس پروردن خویشم
کف خاکستر من نیست بی سیر سمن زاری / چو آتش از شکست رنگ گل در دامن خویشم
سجاک افتاده‌ام تا در زمین عافیت بیدل / مگر بر باد رفتن وانماید مسکن خویشم

وله ایضا رحمة الله

نه تعین نه ناز میرسدم / تا جبین یک نیاز میرسدم
تا ز اقبال نارسائیها / تا بزلف ایاز میرسدم
تا ز خاکسترم اثر پیداست / سوختن هم تو باز میرسدم
تا شوم قابل نم اشکی / دیده تا دل گداز میرسدم
مژده وصل و بخت من هیهات / این نوا از چه ساز میرسدم
نشئه انتظار یعقوبم / ساغر از چشم باز میرسدم
وارث عبرتم علاجی نیست / از جهان احتراز میرسدم
سوی دنیا نبرده‌ام دستی / گر کنم پا دراز میرسدم
گر همین نفی خویش اثباتست / رنگ نارفته باز میرسدم
سعی اشکم که دیده تا مژگان / صد نشیب و فراز میرسدم
گر رموز حقیقتم اینست / هر کجایم مجاز میرسدم
نرسیدم بهیچ جا بیدل / تا کجا امتیاز میرسدم

وله ایضا

غبار عجز پروازی مقیم دامن خویشم / شکست خویش چون موجست بهم کردن خویشم
درین مزرع که جز بیحاصلی تخمی نمی بندد / نمیدانم هجوم آفتم یا خرمن خویشم
سراغ رنگ هستی در طلسم خود نمی یابم / درین محفل چو شمع کشته داغ رفتن خویشم
شبستان دارد از پرواز رنگ شمع وهمم / بهار این بساطم گر خزان گلشن خویشم
چو رنگ گل ز شاخ و برگ تحقیقم که می‌چید / که من صد پیرهن عریان تر از پیراهن خویشم
درین وادی ندارد عافیت گرد ناعشقی / اگر آتش زنم در خویش نخل ایمن خویشم
چو مژگان عمرها در ضعف خویش باید سر نگون بودن / بضاعت هیچ و من مغرور دست افشاندن خویشم
چه مقدار آب گردد صبح تا شبنم بعرض آید / باین عجز نفس حیران مضمون بستن خویشم
چو شمع از ضعف آغوش وداعم در نفس دارد / شکست رنگ برهم چیده پیراهن خویشم
تظلم هرزه تا رنج داشت در صحرای نومیدی / ضعیفی داد آخر یاد دست و دامن خویشم
جهانرا صید حیرت کرد جوش ناله‌ام بیدل / همه زنجیرم اما در نقاب شیون خویشم

وله ایضا

امشب آن مست ناز میرسدم / رفتن از خویش باز میرسدم

عشق را با من بی‌حیائی‌ست / نقد اشکم گداز میرسدم
گریه و ناله عذرخواه منست / دردم افشای راز میرسدم
بسته‌ام دل بتار گیسوئی / از عمر دراز میرسدم
مو بمویم طپیدن آهنگست / کر آن دلنواز میرسدم
بحریفان ز موج می نرسید / آنچه از نارسا ز میرسدم
یم از چشمت انقدر محروم / مژه واری نیاز میرسدم
عمرها رنگ بایدم گردید / بخودی هم نیاز میرسدم
رنگ مینای اعتبارم / بر شکست امتیاز میرسدم
یارب از دست و تیغ زود / هوشم اگر رفت باز میرسدم
صبح شبنم کمین این چمنم / از نفس هم گداز میرسدم
محو دیدارم انقدر بیدل / که بر آئینه ناز میرسدم

وله ایضا

چو اشک امشب بساغر باده ناب و گردم / ز مژگان تا بدامن سیر مینای دگر دارم

سحر چو آن نشه

بجوش آرزو صد رنگ می‌بالد بهار من
غرور وحشتم بار تحیر برنمیدارد
گهی بادم گهی آتش گهی آبم گهی خاکم
درین گلشن من و سیر بحو دنا توانیها
مدشت گلخنم لغزدش از گلشن چه میجوهی
چو شمع از خجلت هستی عرق پیمانه‌ام جاهم
گریبان زارا سراریست بیدل هر سو هم
نه تنها نا امید وصل یارم دورم از دل هم
بهار عشق گلگشت سخون غلطیدنی دارد
مبادا افسردنی دامان جولان طلب گیرد
غبار غیر رنگی بود از گلزار یکتایی
بنی آرامی ساز نفس آواز می‌آید
ترحم نیست غافل بیدل از یاد شهید من
حیف سازت که نفس پرده آهنگ شدم
سرکشیهای شبابم خم پیری آورد
دو رجام طلبم جرعه پرواز چشید
چه نفسها که بافسون تو هم نگداخت
موج با سفت شما قطره این بحر که من
غنچه کردیدن من حسرت آغوش گلیست
خوشا عهدی که غم کوس تسلی میزد و دل هم
درشت و نرم صحرای تعلق یک اثر دارد
بذوق جستجوی لیلی عبرت نقاب ما
غرور کیست سر مشق بیرستان نومیدی
بتصویر خیال ای آینه زان جلوه فارغ شو
اگر از صفحهٔ آیینه حیرت میشود زایل
تا چند بهر مرده و بیمار بگریم
بر بیکسیم رحم نکردند رفیقان
شمع شبم ایجادیم این چه شقاوتست
تدبیر گداز دل سنگین نتوان کرد

نهال باغ یاسم ریشه در آبی نکرده‌ام
چو شبنم در دل آیینه سیمابی نکرده‌ام
چو هستی در عدم یکعالم اسبابی نکرده‌ام
چو شاخ بید در هر عضو محرابی نکرده‌ام
متاع کلفت خار و خسم بابی نکرده‌ام
نه مخمورم نه مستم عالم آبی نکرده‌ام

نفس وزدید تم با دل طپیدن بر نمی‌آید
لبی تر کرده‌ام کز بیر چشمی باج میگیرد
گسستن بر ندارد رشته ساز امید من
نگاهم در پناه حیرت آئینه میبالد
بتاراج تحیر داده‌ام آئینهٔ دل را
کدام آسودگی چون حیرت دیدار میباشد

وله ایضاً رحمة الله

زبس حرمان نصیبم پیش من لیلیست محمل هم
شهادت گر نباشد میتوان گردید بسمل هم
درین وادی بپا منشین که در راهست منزل هم
ز حیرتگاه حق بیرون نبردم راه باطل هم
که جای یک نفس راحت ندارد گوشهٔ دل هم

حضور عافیت از فکر خویشم بر نمی‌آرد
چه لازم تهمت آلود حنای بیغمی بودن
خوشست بادای تمنا بسمل پرواز بیرنگی
نگه را ربط عینک مانع جولان نمی‌باشد
من و آن مطلب نایاب کز جوش تقاضایش

وله ایضاً

چقدر ناز تو خون گشت که من رنگ شدم
نوحه مفتست که بی سوختنم چنگ شدم
گردشی داشتم آیینه اگر زنگ شدم
سوخت صد میکده تا قابل این ننگ شدم
چون گهر تا نفسی راست کنم سنگ شدم
یاد دامان تو کردم همه تن چنگ شدم

میتوان از هستی من گر همه تمثال دمید
وحشتم نسخهٔ اجزای جهان برهم زد
چون شرر خفتنم از قدر آب نشناند
جلوه با حیرت من در قفس آئینه داشت
طایر از بی پر و بالی همه جا در قفس است
سحر تسخیری آغوش حبابم بیدل

وله ایضاً

شلائین تر ز صد خار است در کین گلی هم
مگو مجنون بپا بانیست صحرا نیست محمل هم
که دارد کجکلاهیها شکست فرد باطل هم
همان تمثال خواهی دید اگر گشتی مقابل هم

بافسون نفس عمری فلکتاز هوس بودیم
زمینگیری ندارد بهره راحت درین وادی
کفی خاکستر پروانهٔ ما این نوا دارد
غباری نیست بیتابی کزین حیرت سر خود شد

وله ایضاً

وقتست بخود گریم و بسیار بگریم
فریاد به پیش که من زار بگریم
کز خواب بداغ افتم و بیدار بگریم
چون ابر چه مقدار بکهسار بگریم

زین باغ گذشتند حریفان تغافل
دل آب نشد یک عرق از درد جدائی
ای غفلت بیدرد چه هنگامه گویست
چو شمع بچشمم نمی از شرم وفا نیست

نوای الفتم در پرده مضرابی نکرده‌ام
بجام بی نیازی چون گهر آبی نکرده‌ام
بان موی میان پیچیده‌ام تابی نکرده‌ام
چراغ بزم حسنم وضع آدابی نکرده‌ام
در آغوش صفای خانه سیلابی نکرده‌ام
تو مژگان جمع کن غافل که من خوابی نکرده‌ام
محیط فطرتم طوفان گردابی نکرده‌ام
درین بحر جنون آشوب گردابست ساحل هم
اگر مطلوب آرامست دارد پای در گل هم
اگر همت پرافشانست مشکل نیست مشکل هم
گذشتن گر بود منظور هیچ نیست حایل هم
خروشی میگشاید لب که آگه نیست سایل هم
ز جوهر در عرض خفته است اینجا فاعل هم
بر رخ آینه عرض عرق ننگ شدم
ساز خون گشت ز درد دل آهنگ شدم
پا ز دامن بدر آوردم و بی ننگ شدم
مژه برهم زدم و بر دو جهان تنگ شدم
من هم از قحط جنون صاحب فرهنگ شدم
مزد آنست که بر خود نفسی تنگ شدم
بکشت نادمیدن دانه ذوقی داشت حاصل هم
کنون دیدیم کز پیچ و تاب ندارم راه در دل هم
چو شمع اینجا جاده بر دوش است منزل هم
که برق شمع اگر این نیست خواهد سوخت محفل هم
بهر کم فرصتی اینجا داغی داشت بسمل هم
توان برداشتن از خاک راحت نقش بیدل هم
تا من بتماشای گل و خار بگریم
یارب من بی شرم چه مقدار بگریم
او در بر و من در غم دیدار بگریم
تا در غم واکردن زنار بگریم

وله ایضاً

[illegible]

ای هستی عبرم چه ندامت همه سهیا
بیدل ثمره از خویش بستم که نگیست
از قاصد دلبر خبر دل طلبیدم
آه ج جهان ستمم کرد نه بهت
جانا ز خیال تو سجود ساخته بودم
فراغت بعدم میبرم و چاره ندارم
از آمد و رفت تو کبابم چه توان کرد
رسم پر بسمل ز وفا منفعلم کرد
انجام تک تاز در نیم حله خاکست
بیدل اگر این بود سر انجام محبت
هر که ببرگ ساز و معیشت گریستم
نقشی بر آب میزند اجزای کاینات
ای شمع سعی عجز همین خاک کشتن است
بیدردیم کشید بدریوزه عرق
حسرت شبی بوعده دیدار آب کرد
هر جا طمع فکند بساط توقعی
بیدل گر آگهی سبب گریه ام مپرس
رنگ بر ریخته الفت گلزار تو ایم
هر گرد دیده و دل غیر تمنای تو نیست
پیش ازین ساغر الفت چه اثر پیماید
حبس موهوم هوس شیفته از رشک نشست
خورده بر بیش و کم ذره نگیرد خورشید
از آنحسرت قفس روزی دو پسندیدم آرام
خرد بیهوده میسوزد دماغ فکر تعمیرم
دماغ نکهت گل از وداع غنچه میبالد
خبر از خود ندارم لیک در دشت تمنا
امید لمحه کامان وفا شیرینی دارد
قفس از شش جهت بازست اما سازو خشکی
شب که آئینه آن آئینه رو کرد دیدم

کیرم دو سه روزت نفسی بود شمردم | بی شربت مرگ اینقدرم داغ طپیدن

وله ایضا رحمة الله

خاکم بدهن به که بگویم چه شنیدم
چندانکه ز دل آه کشیدم نکشیدم
نازت نگاهی نپسندید شهیدم
ایگل تو چه بودی که منت باز ندیدم
رفتی و چنین آمدی ای رنج شدیدم
گردی شده بر باد ز رفتم چه طپیدم
ای اشک من بسیر و پا نیز ندیدم

عالم همه در چشم من از یاس سیه شد
دیوانه ام امروز به پیش که بنالم
میسوخت دل منتظر از حسرت دیدار
هیهات نگاهم نسپردی و گذشتی
میکریم و چون شمع عرق میکنم از شرم
ای توسن ناز تو برون تاز ز تصور
پیش که درم جیب که گردون تهمکر

وله ایضا

خندیدم آنقدر که بطاقت گریستم
حیرانم اینقدر به چه مدت گریستم
من هم بنارسائی طاقت گریستم
مژگان نمی نداشت خجالت گریستم
از هر شرشک صبح قیامت گریستم
چون ابر دم مرگ قناعت گریستم

چون شمع کلفت سحری داشتم به پیش
چون ابرم انفعال بدور حیا گداخت
از بسکه درد بی اثری داشت طینتم
یک اشک گرم داشت شرار ضعیف بین
روزی که اشک شد گره دیده گهر
اندوه هم ز معاصی پوچ آنقدر نبود

وله ایضا

جسته ایم از قفس خویش گرفتار توایم
از نگه تا نفس یک خط پرکار توایم
میرویم از خود و در حسرت رفتار توایم
قیمت ما همه این بس که ببازار توایم
ای تو در کار همه ما همه بیکار توایم

خاک ما جوهر هر ذره اش آئینه گریست
اشک و آهیست سواد خط پیشانی شمع
دامن عفو تماشاکده غفلت ماست
مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم
ناله سامان چنین نارسائی شکسته ایم

وله ایضا

غم آباد جنون غم خانه ویرانیست بنیادم
محبت همچو آه از رفتن دل کرده ایجادم
دل گمگشته دارم که از من سیه‌ها دیدم
لب حسرت بجوی شیر ترکرد شست فرهادم
من و آن بی پروبالی که نتوان کرد آزادم

بطوفان شسته شوقم ز آرامم چه میپرسی
ز بس گرسته در یادت هوای عالم الفت
غباری با توام بسته بنقش دست امیدی
ز پروازی دگر چون بلبل تصویر محرومم
شکوه فطرتم فرشسته هر جا میروی بیدل

وله ایضا رحمة الله

فریاد ز آبی که نداند سحر و دم
راحت عملی داشت که من پیش بردم
جز کسوت پایم ببر دهر ندیدم
ایکاش عدم بشنود آواز رسیدم
دامن زدی آخر بچراغان امیدم
نومید بر آمد کفن موی سپیدم
ای وای که یکباره ز مژگان نچکیدم
رفتم ز خود تا بر کا هت نرسیدم
عقلم بدر دل زد و بشکست کلیدم
دل بهر چه بستم بهوا آه دمیدم
دور از وطن نرفته بغربت گریستم
تا بر مزار عالم عبرت گریستم
در پیش هر که کرد نصیحت گریستم
باری بدیده رم فرصت گریستم
بر تنگی معاش فراغت گریستم
بر خفت منزل رحمت گریستم
بیکار بود ذوق ندامت گریستم
در عدم نیز همان تشنه دیدار توایم
همه وا سوخته سبحه و زنار توایم
خواب راحت قفس سایه دیوار توایم
هر کجا ایم همان ساغر سرشار توایم
بیدل عجز نوای ادب اظهار توایم
کی آن ناز آفرین صیاد خوش باشد ز فریادم
که من گر خاک هم گردم همان در طبع صیادم
عرق آلوده می آید ز دل اشک شرر زادم
که نتواند ز دامانت کشیدن کلک بهزادم
پری در رنگ می افشانم و حیران صیادم
ز هستی تا عدم یکسایه افکنده است شمشادم
جلوه کرد که من هم همه او گردیدم

ساغر بیخودیم نشه پروازی داشت
رنگها بسکه شکستم همه بو گردیدم
حاصل ریشه امید ازین مزرع و هم
بیش ازین نیست که پامال نمو گردیدم
وضع این میکده واماندگی بسیار یست
محرم پای خم و دست سبو گردیدم
زحمتها داشتم از جوهر آئینه زار
صنعتی کرد تحیر که رفو گردیدم
در بیابان طلب هر که دو چارم گردید
بتمنای تو گرد سر او گردیدم
آنقدر مایه که در چرخ تک و پو گردیدم
داشتم شعله صفت در گره بیتابی
گل شبنم زده‌ای رو بتو داغم دارد
از کجا مایل این آبله رو گردیدم
ناتوانیست پری خانه صد رنگ امید
منفعت نقاش خیال تو که مو گردیدم
ترک جولان هوس موج گهر کردم را
جمع در جیب خودم گر همه سو گردیدم
در مقامی که خموشی نفسم بیدل
بیدل از بیخبری قافیه جو گردیدم

غزل دیگر

قیامت میکند حسرت مپرس از طبع ناشادم
که من صد دشت مجنون دارم و صد کوه فرهادم
زمانی در سواد سایه مژگان تامل کن
مگر از سرمه دریابی شکست رنگ فریادم

حضور نیستی افسون شرکت برنمیدارد   اسیر الفت خود کن اگر میخواهی آزادم
چو طفل اشک درسم آنقدر کوشش نمیخواهد   ز منزل جاده‌ام دور است یا رب کم کشودم
طراوت برده‌ام از آب و گرمی از دل آتش   چو آواز جرس گیرم قفس سازد ز فولادم
درین صحرای حیرت دانه و دامی نمی باشد   رکاب ناله گیرم تا ستاند از فلک دادم
نفس را دام الفت خوانده‌ام چون صبح ازین غافل   صدای بشنوم قاصد مکتوب فریادم
تا درین باغ گل افشان نمو کردیدم   رنگی آوردم و گرد سر او گردیدم
خبر شکستم ننمودند درین دیر هوس   زین چه حاصل که تیمم لب جو گردیدم
حیرتم می برد از خویش که چون ساغر رنگ   من بیکسوی میان تو دو سو گردیدم
خامشی هم چقدر نسخهٔ تحقیق کشود   سر به جوشیدم و سرکوب گلو گردیدم
چون سحر سیر جهان تهمت جولانی نیست   آنقدر آب که سامان وضو گردیدم
پیکرم غوطه بصد موج گهر زد بیدل   خوش غبار هوس آن سر کو گردیدم
سحر کیفیت دیدار از آینه پرسیدم   جنون چندین نیستان کاشت تا یکناله نالیدم
بعریانی خیالم نازچندین پیرهن دارد   شعاعی رشته پیدا گر در خورشید پیچیدم
ندامت در خور گل کردن آگاهیست اینجا   بصد حسرت لبی وا کردم اما ناله خندیدم
بشوخی گردشی از چشم تصویرم نمی آید   طپیدن با دلم حرف و داعی انجمن نالیدم
ز آهنگیست نی سازم نه انجامی نه آغازم   بحکم عجز حیرانم چه تحقیق و چه تقلیدم
چراغ حسرت دیدار خاموشی نمیداند   برنگی رفته‌ام از خود که پنداری خرامیدم
نفس را بعد ازین در سوختن افسانه میسازم   چراغی روشن از خاکستر پروانه میسازم
تفکر کو هر افتاده است موج شعر آیین   بمضمونی که خود را معنی بیگانه میسازم
نیم آئینه اما در خیالش صنعتی دارم   بجسمم استخوان تا صبح گرد شانه میسازم
محبت در عدم بی نشاء و نیستند غبارم   چو وحشت در سواد چشم آهو خانه میسازم
عفو تنها گوارا گر بر من نی پردهٔ بالی   سرشکی ناتوانم لغزشی مستانه میسازم
سر در برگ نسلی دیده‌ام وضع غبار را   دو عالم شید هم بر باد و یک ویرانه میسازم
مبادا بیدل انجمنی که میگویند من باشم   مرا هم روزگاری شد که با ویرانه میسازم
درین گلشن نه بوئی دیدم دنی رنگ فهمیدم   پری در جلوه آمد تا شکست شیشه نالیدم
ز سوهومی بدل راهی نبردم آه محرومی   تو راهی باش من بر جوهر آئینه پیچیدم
چو صبح از برگ و ساز بیکسیهایم چه میپرسی   بهارش گلفشان بود و من از خود رنگ پیچیدم
درین محفل که خجلت مایه است اسباب بیدانی   بمهر کرد با دامن و رنگم و بش رسانیدم
ز چندین پیرهن بر قامت موزون عریانی   باین تمهید اگر مردی برا از ملک اسیم

دو عالم با فراموشی بدل کن تا کی ای آدم   گرفتار دو عالم زنگم از برجمی نازنت
بعلم آرمیدن لغزش پا نیست استادم   بسامان دلم آواره صد دشت بیتابی
چو یاقوت از فسردن انفعال صلح هشتادم   فلک مشکل حریف منع پروازم تواند شد
همان چون بلبل تصویر نقاشست صیادم   علاج خانه زنبور نتوان کرد بی آتش
که بیرون می برد زین خاکدان آخر همین یادم   غبار جانکنی بر بال وحشت بسته‌ام بیدل

وله ایضاً رحمة الله علیه

بارها آینه جام و سبو گردیدم   سبزه‌ام چون مژه ساغرکش سرابی است
بچه امید شکستم بچه رو گردیدم   فرصت سلسلهٔ زلف دراز است اینجا
که من آینه اسرار مگو گردیدم   خاک ناگشته ز شور من و ما نتوان رست
نفسی بود که در پردهٔ او گردیدم   خجلت سجده خاک در او کرد مرا

وله ایضاً

بحیرت رفت چندانی که من محو گردیدم   بذوق وحشتی از خود تهی کردم جهانی را
سواد فقر پرورده است کسر شان علیم   ز افسون نفس بر خود نبستم تهمت هستی
کف افسوس کردید آنقدر چشمی که مالیدم   نی این محفلم از ساز نفسش من چه میپرسی
که من در خانهٔ نقاش پیش از رنگ گردیدم   ز آتش گل نکرد افسانهٔ یاس سپندی من
بفهم خویش می نازم نمیدانم چه فهمیدم   اگر خود را تو میدانم وگر غیر تو میخوانم
تحیر ناله بود اما من بیهوش نشنیدم   ندانم سایهٔ سرو روان کیستم بیدل

وله ایضاً

کلید شوقی از آرام بیدندانه میسازم   خیال مصرع یکتاییش بی پرده میخیزد
که تا نقش تحیر میکشم تخاله میسازم   سراپا خار خارم سینه چاک طره‌ام
همان گرد سرت میگردم و پیمانه میسازم   رم لیلی نگاهان گرد تعمیر جنون دارد
قفس چندانکه تنگی نماید دانه میسازم   دماغ طاقتی کو تا توان کامی نمود رفتن
برای یک مژه خواب آنقدر افسانه میسازم   بکام عشق تمکین گر و گذاری حاصل میکنم

وله ایضاً

چو شبنم حیرتی گل کردم و آئینه خندیدم   کشود از نفی خود نیشم سر رده اثبات نیرنگی
شدم عکس و برون خانهٔ آئینه خوابیدم   تحیر میشم آمد ای سرشک از یاد دیداری
غباری داشتم بر روی زخم خویش پاشیدم   خوشا آئینه دار سیاهی عرض نازنینان
چو اشک از چهرهٔ هستی عرق واری تراویدم   غبارم داشت سطری چند تحریر پریشانی
لباس عافیت چسپان ندیدم چشم پوشیدم   مرا از وهم عقبی سخت متیر ساغر ظلمت

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

دو عالم نسخهٔ حیرت سواد است
بهر صورت نگاهی می نویسم
ز دل نقش امیدی جلوه گر نیست
بر این آئینه آهی می نویسم
چو صبحم صفحهٔ بی نقش است بیدل
شکست رنگ گاهی می نویسم

گذشت عمر و شکست دل آشکار نکردم
بدین کمند رسا کینه چین شکار نکردم
نساختم به تکروئی از تعلق دنیا
بدرد سر زدم و صندل اختیار نکردم
وفا بعبرت انجام کار کار ندارد
گذشتم از نفس و سیح جا غبار نکردم
غبار جلوه بهکان گرفت آئینهٔ من
که هرزه تاز نگه را عرق سوار نکردم
هوای صحبت دلبر دکان نخواند فسونم
ولی ز شرم عدم فکر هیچ کار نکردم
درین چمن سحه داغ تنها شدم بیدل
که طوف سوخته جانان لاله زار نکردم

میم بساغر اگر خشک شد خمار ندارم
چو تخم اشک عرق واری آبیار ندارم
محبت از دل افسرده ام به پیش که نالد
نگه بضاعتم و غیر انتظار ندارم
بجز عشق چه سازند زور و طاقت
که خاک تا نشوم شکر حق گذار ندارم
تو خواه سرخط کفرم نویس خواه مسلمان
برون نجسته ام از خلوتی که بار ندارم
گمر کند غم نایابیم کدورتی انشا
برون سجه شنا دارم اختیار ندارم
دگر منفعلم ای وهم دکان تعین
بجز خمی که بدوش منت بار ندارم

بصد وحشت ز فیق آه بی تاثیر گردیدم
ز چندین رنگ جستم تا پر این تیر گردیدم
بدوش شعله چندین دود بست نبید خاکستر
بهر جا نعمتی دیدم ز خوردن سیر گردیدم
حیا کو تا نشوید سرنوشت غم نصیبم را
بگرد خاطرش گردیدم و دیر گردیدم
ندیدم باریاب آستان عفو طغرا
با مسید شکستی کرده صد تعمیر گردیدم
خیال وی برامروزی که من ازم شبجو نید
کشیدم نالها تا کلک این تصویر گردیدم
صدای پر فشان عالم آزادیم بیدل
ز افسردن غبار کوچه زنجیر گردیدم

هستی نیاز دیدهٔ نمناک کرده ام
زین موج می سراغ رگ تاک کرده ام
تیغی بجا نداده دم الفت نمی رسد
این رشته را خیال چه فتراک کرده ام
طاقت بدوش کس ننهد بار حتیاج
دندان غلط بریشهٔ مسواک کرده ام
پر بید باغ فطرتم از سجده ام مپرس
مزدوری قلم و ادراک کرده ام
بیدل حیائی از چه نگردد بیاض چشم
حباب آبی زند تا زین تریها منفعل گردم

اگر بهار الفت پردهٔ توفیق بر دارد
نفس بنیاد ام از دل چو شبنم و بر گرد دل گردیدم
باین هنگامه تندی که من از رم سودیت
نسیم خاکی که چون تا آب گردم جمع گل گردیدم
شهید عشق اگر کس قابل کشتن نمی داند
شکست رنگ کو تا گرد ان حاین کیسل گردیدم
طراوت در چمن کم نیست گر شبنم عرق دارد
بخون کشتن تنها نیم زخم خجلگر دل گردیدم

وله ایضا

هزار گل
بقطع وهم دم تیغی آبدار نکردم
ز شرم سرکشی اندیشه خمار نکردم
ولی چسود که خود را بخود دو چار نکردم
دماغ سوخته را شمع هر مزار نکردم

جهان بضبط نفس بود من بهرزه دویدم
ز دست سوده نجستم علاج رنج علایق
جهان ز جوش دل آئینه خانه بود چشم
ز سیر این چمنم آب کرد غیرت شبنم
هزار رنگ فسون داشت تر دماغی فطرت

وله ایضا

خزان گسست بباغی که من بهار ندارم
قیامت است که من سنگم و شرار ندارم
کنار جوست طلب لیک من کنار ندارم
نگین نجسته ام از هیچ نقش عار ندارم
سراغم از که طلب میکنی غبار ندارم
که من اگر همه عنبرم نغبار ندارم

هوس چه ریشه کند در زمین شرم دمیدن
بجز تم چه کنم تحفه نوید وصالش
کرم کنی اگر قابل کرم نشناسی
ز سحر کاری نیرنگ عشق دم نتوان زد
فتاده ام بتحیم و هیچ عبرتی که مپرسید
حباب کلفت سباب بیدل انچه خیالست

وله ایضا

بصبحی تا رسیم مزد و رصد شبگیر گردیدم
که با این نقش سنج خامهٔ تقدیر گردیدم
در جرات زدم منت کش تقصیر گردیدم
جوانی داشتم تا یاد م آمد پیر گردیدم

برین خوان هوس از انفعال ناگوارائی
غبارم را خط نارسته پنهان داشت از پیش
چو رنگم بی بهاری بود خاطر نه جوش گل
بایجاد نمی اشکم قیامت کرد نومیدی

وله ایضا

تا شمع سان جبین ز عرق پاک کرده ام
سیر هزار راه خطرناک کرده ام
وامانده ام که تکیه بر افلاک کرده ام
سرلود کوهری که کنون چاک کرده ام
خطها بخون نوشته ام و پاک کرده ام
باز ره ام در خود آغوشی که با او متصل گردم
مگر شور قیامت گل کنم تا معتدل گردم
بعنوانی تمنا تا کجا خون بحل گردم
حیا رم گرد ازین محفل بیا تا من خجل گردم

راهم بکوچه دگر است از رم نفس
دل از نفس نمیگسلد ربط آز رو
از ضعف پیری که سر انجام زندگیست
گرد شکستم از چه بخندد بروی کار
چو آتش چند با هر خشک مغزی مشتعل گردم
چرا آواره گرد کعبه و دیرم کند غفلت
تنزه از فریب اعتبار آزاده ام دارد
سلامت داغ محرومیت و کیش و طبعان
محبت گر غبار در دگیرد از من بیدل

وله ایضا رحمه الله

نه عبادت نه ریاضت کردم
بادها خوردم و عشرت کردم
میهمان کرمی بود خیال
با فضولی دو دم الفت کردم
هرچه زین مایده ام پیش آمد
نعمتی بود که غارت کردم
خلق در دیر و حرم سجده زد و من
دل آسوده زیارت کردم
گردم از عرصهٔ تشویش گذشت
آنسوی حشر قیامت کردم
خاک را عرش برین نتوان کرد
ترک خود رائی همت کردم
عافیت تشنهٔ بیقدری بود
سجدهٔ خاک مذلت کردم
آگهی رنج پشیمانی داشت
عیشها در خور غفلت کردم
بیدماغ من و هنوز ان زیست
تن زدم خواب فراغت کردم
شوق بیمقصد و دل بی پروا
خاک بر فرق مذهبت کردم
تا شدم منحرف از علم و عمل
سیر کیفیت رحمت کردم
مغفرت مزد معاصی بوده است
یکست فهمد که چه خدمت کردم

هیچم ز گرد

هیچم از کرده و ناکرده مپرس / یا در چشم مروت کردم
هرچه از دست من آمد بیدل / همه بی رغبت و نفرت کردم

وله ایضا رحمة الله

قابل بار امانتها کو آسمان شدیم / سرکشیها خاک شد تا صورت انسان شدیم
در عدم جنس محبت قیمت کونین داشت / تا نفس واکرده دو کان همچو باد ارزان شدیم
ای بسا نقشی که آگاهی بیاد ما هشند / تا کنون نسیب تغافلخانهٔ نسیان شدیم
گفتگو عمری نفسها سوخت تا انجام کار / همچو شمع کشته در زیر زبان پنهان شدیم
سود اگر در پردهٔ خون نشیند نی هم نبود / چون سپند از غرض کمال آینهٔ نقصان شدیم
پیکر ما را چو گردون بی سبب خم کرده‌اند / در بیابان کوی نبود آندم که ما چوگان شدیم
غنچهٔ ما عرض چندین برگ گل در بار داشت / یک گریبان چاک اگر کردیم صد دامان شدیم
هر کسی ویرانهٔ خود را عمارت میکند / ما بتعمیر دل بی پا و سر ویران شدیم
آینه در زنگ مژگانی بهم آورده بود / چشم تا وا شد بروی نیک و بد حیران شدیم
بی تمیزی داشت ما را نازپرورد غنا / آخر از آدم شدن محتاج آب و نان شدیم
زین لباس سایگی کز شرم هستی تیره هست / نور او پوشید ما را هر قدر عریان شدیم
اینقدر با حسرت آغوش هم پیوسته‌ایم / هر که شد چشم تماشای تو ما مژگان شدیم
هیچ نتوان بست نقش خجلت از کم فرصتی / رنگ ما پیش از وفا بشکست اگر پیمان شدیم
پشت و شتی هم نشد رنگین ز دستهای خلق / طبع ما وقتی پشیمان شد که بیدلمان شدیم
بیدل از ما عالمی با درس معنی آشناست / ما بفهم خود چرا چون حرف خط پنهان شدیم

وله ایضا

ندانم مژده آواز پای کیست در گوشم / که از شور طپیدنهای دل گردید گوشم
حدیث لعلت از شور جهانم بیخبر دارد / گرانشد چون صدف آخر آب این گهر گوشم
بگلشن میتپد زمزم بجوش از نوحهٔ بلبل / صبا دارد ز شعله آواز گیرد در شرر گوشم
غبار ریشهٔ اشک و گداز نالهٔ گیر این / که من از پردهٔ دل تا سواد چشم تر گوشم
ز انداز پیام لذت دیدار می جوشد / نهان میگشت چشم انتظار اکنون دگر گوشم
نمیدانم چه آهنگست قانون خرابات را / که جای نقش پا در شست هر رهگذر گوشم
چه امکانست وهم غیر گنجد در خیال من / تویی منظور اگر چشمم تویی مسموع اگر گوشم
خموشم دیده‌ام اسباب بینوائیها / خروشی هست کانرا در نمی یابد مگر گوشم
مقیم خلوت رازت نیم لیک اینقدر دانم / که حرفی میکشد چون حلقه از بیرون در گوشم
فسون درد سر بر من مخوانید ای سخن‌سازان / که بی حرفهای نشنیده مشتهر گوشم
بتنگ گفتگو آفاق با من بر نمی آید / اگر بندد گلی از پنبه بر روی سپر گوشم
دماغی ساز کن درد سر اینجا کم نمی‌باشد / جهان افسانه سامانست بیدل من بقدر گوشم

وله ایضا

بی تکلف گرد واگشتیم و گر سلطان شدیم / ریخت قدرت بال و پر تا گرد دامان شدیم
جز فنا گویند پیچ زندگی را چاره نیست / دور از آن در آنچه سنگ قدر با بودن آسان شدیم
عجز طوفان کرد محو الفت امکان شدیم / برزبانها چون سخن بیهوده سرگردان شدیم
بی حجاب رنگ نتوان دید عرض نوبهار / از چه یارب تشنه‌اند بدر دیدار شدیم
راحتی گر بود در کنج خموشی بوده است / جلوه کردی که ما هم دیده حیران شدیم
از چراغ ما ترستی وانسی افشاند عشق / پیرهن کردیم سامان هر قدر عریان شدیم
مشت خاکی تیره را آینه کردن حیرتست / چون چراغ حیرت از آیینه‌ها تابان شدیم
در عبادتگاه ذوق نیستی مانند اشک / بی زبان بودیم و داغ شکر این احسان شدیم
آتش ما از ضعیفی شعله پیدا نکرد / عالمی سودای دانش پخت ما نادان شدیم
لبکه ما را شعله در وداع از هم گداخت / سجده کردیم و با نقش قدم یکسان شدیم
درد سر کمتر چه لازم با فنون پرداختن / چشم چون آیینه تا واگشت بی مژگان شدیم
در تماشایت علاج حیرت ما مشکلست / آب گشتیم و روان از دیده یاران شدیم
احتیاج غیر بیدل ننگ دوش همت است / همچو خورشید از لباس عالمی عریان شدیم

وله ایضا

ز حرف راحت اسباب دنیا پنبه در گوشم / زبان هم لال میگردید اگر میبود کر گوشم
حدیث عشق سر کن گر علاج غفلتم خواهی / صبا دار از بستر مخمل ربا بد خواب خرگوشم
شنیدن شمع دلیل اینقدر بی صرفه کوششها / نکرد دیدار اگر قابل تمیز خیر و شر گوشم
برنگ چنبر دف آنقدر از خود تهی گشتم / که این افسانه آتش دارد و من پنبه در گوشم
نواها داشت ساز عبرت این انجمن اما / نوای عالم آشوب که دارد در نظر گوشم
بذوق مژده وصل آنقدر بیتابی‌ای دارم / ز سعی غیر می‌بندد صدای خویش بر گوشم
سفیدی میکند از پنبه اینجا چشم امیدی / چو شور عشق باید خواند افسونی بهر گوشم
ز ساز هر دو عالم نغمهٔ دلدار میجوشد / که چون گل میتواند ریخت رنگ بال و پر گوشم
مدرس بی تمیزی چند خون سعی سر برزم / برنگ نقش پا در راه حسرت سر بسر گوشم
مگر آواز پایی بشنوم بیدل ز بیتابی / گدا مین پنبه سیماب تو شد ای بیخبر گوشم

وله ایضا رحمة الله

پروانه شوم یا پر طاوس کشایم / از عالم عنقا چه خیالست برآییم

[illegible]

کهی بر صبح پیچیدم گهی با گل جنون کردم
بچاک صد گریبان خویش را از خود برون کردم
شکستم رنگ و بیرون جستم از تشویش سودایی
برای چشم بند دهر و عالم یکفسون کردم
بهار آمد تو هم ای زاهد بیدرد تند و بیرون
چمن گل شیشه قلقل باریستی من جنون کردم
بقدر هر نفس می باید از خویشم برون رفتن
غباری را بذوق جابکنیها بیستون کردم
چه خواهم خواست عذر نازپروردی که نگرفت
بتکلیف خرام سایهٔ گل نیلگون کردم
شرار کاغذ من محفل شوق که بود امشب که
که هر جا جلوه کرد آسودگی وحشت فزون کردم
غرور هیچکس با جرأت من بر نمی آید
جهان بر خصم جست و من همین خود را زبون کردم
هجوم گردش رنگم غرور دل شکست آخر
بچندین دور ساغر شیشه را سرنگون کردم
نسیم هرزه تازم من عرق آورد شبنم شد
درین محفلسرا کاری که می باید کنون کردم
حنای دست او بیدل زبان پای سود نشد
من از شمشیر بیدادش نمردم بلکه خون کردم

تا حسرت سر منزل او برد ز جایم
منزل همه چون آبله فرسوده بپایم
مهمان بساط طربم لیک چه حاصل
تا چند ببالد قفس اندود نوایم
بیداست ز پرواز غباری چه گشاید
کس نیست بفهمد که چه رنگست قبایم
کونین غباریست کز آئینهٔ من ریخت
گر خون مرا ورد دو جهان بست حنایم
گیرائی من حیرت رفتار طپیدن
آهسته تر از سودن دستست صدایم
تحقیق ز هوهو می سازم چه نماید
سر هر چه نظر می فکنم رو بقفایم
بیدل بمقامی که توئی شمع بساطش
یکذره نیم گر همه خورشید نمایم
عافیتها در مزاج سرفشان دزدیده‌ام
ناتوانیها از آن سوی میان دزدیده‌ام
با خیال عارضت خوابم چسان آید بچشم
چون جرس از سادگی جنس فغان دزدیده‌ام
دل ز ضبط آرزو خون شد من از ضبط نفس
مفلسم اما نگین خسروان دزدیده‌ام
در جهان یک گوش آهنگ ساز درد نیست
قعر این سیماب گون بحرم کران دزدیده‌ام
هرزه خرج نقد فرصت بود دل از گفتگو
اینقدر طوفان نمیدانم چسان دزدیده‌ام
وحشت من چون شرر فرصت کمین جستن است
در نفس چون صبح خندیدن نهان دزدیده‌ام
بیقلم جنس دکان ما و من شور و سر است
سینه آزاده و لب از جوش فغان دزدیده‌ام
شبی کز خیال تو گل چیده بودم
همآغوش صد جلوه خوابیده بودم
چرا آب گوهر نباشد غبارم
تو فهمیده بودی نفهمیده بودم
کس آئینه دارت نشد ورنه من هم
که گر رفتم از خویش خوابیده بودم
طریق وفا تلخکامی ندارد
که تا چرخ یک ناله بالیده بودم
ز وهم ای جنون عقده‌ام وا نکردی
ز آئینه این حرف پرسیده بودم
چو گل چاک میروید از پیکر من
جمالی که پیش از نگه دیده بودم
حرف داغی لاله سان سر زبان دزدیده‌ام
مغز دردی همچو نی در استخوان دزدیده‌ام
نم نچکید از اشک مژگان تحیر ساین
بحرم اما در لب ساحل زبان دزدیده‌ام
بر سر کوی تو هیهات نینگیزد غبار
عافیتها در مزاج ناتوان دزدیده‌ام
هیچو عمر از وحشت حیرت سراغ من مپرس
آتشی در پنبه ماهی در کتان دزدیده‌ام

وله ایضا رحمة الله

چو شمع همان پهلوی خود بست غذایم
در پردهٔ هستی نفسی بیش ندارم
ایکاش خم سجده خورد دست دعایم
جیب نفسی میدرم و میروم از خویش
کو عالم دیگر اگر از خویش برآیم
از صنعت مشاطگی یاس مپرسید
از جبهه مپرس آئینهٔ دست حنایم
قانون ندامتکدهٔ محفل عجزیم
تمثالم و نیست بهیچ آئینه جایم
حسرت چه فسون خواند که از روز ازل

وله ایضا

چون شرر در جیب پرواز آشیان دزدیده‌ام
با یدم از دیدهٔ تحقیق نهان زیستن
حلقهٔ زلف آنچه دارد من همان دزدیده‌ام
نیست گوشی کز طپشهای دلم آگاه نیست
او متاع کاروان من کاروان دزدیده‌ام
داغ عشقی دارم از تشویش حالم مپرس
صد قیامت شور دل زیر زبان دزدیده‌ام
تا ابد می بایدم غلطید در آغوش خویش
تا نفس دزدیده‌ام گنج روان دزدیده‌ام
هر نفس شوری دگر در دل قیامت میکند
دامن رنگی که دارم در میان دزدیده‌ام
دم زدن تا چرخ بر می آردم این خاکدان
منت راحتها که خود را زین میان دزدیده‌ام
بیدل از ناموس اسرار تمنایم مپرس

وله ایضا رحمة الله

بره تو یک اشک غلطیده بودم
نهان از تو می باختم با تو عشقی که
بحیرت امیدی تراشیده بودم
برنگیست چون سایه‌ام جوش غفلت
شکر بود اگر خاک لیسیده بودم
بنازم باقبال درد محبت
بخویش آنقدر با نه پیچیده بودم
تماشا خیالست و دیدار حیرت
ندانم برای چه خندیده بودم
بمژگان گشودن نهان گشت بیدل

وله ایضا

عمرها شد دست از تیغ دامنان دزدیده‌ام
گر همه طوفان کنم موجم خروش آهنگ نیست
ناله دردی که از گوش جهان دزدیده‌ام
سایه از بیداست و پائی مرکز تشویش نیست
روز و شب بیتابم از خویش و عنان دزدیده‌ام
هستی من تا کجا باشد حجاب جلوه‌ات

چون مه نو گر همه بر چرخ بردم داغ عشق
جبهه گر بسجده آن آستان دزدیده‌ام
رنگ من یارب مبادا زخم گردانم کشد
این ورق از دفتر عیش خزان دزدیده‌ام
میتوانم عمرها سیراب چون آئینه زیست
اینقدر آبی که من در جیب نان دزدیده‌ام
خورده‌ام عمری خراش از چرب پهلوی خویش
تا شکم از خورد پنهان چون کمان دزدیده‌ام
معنیم یکسر گهر سرمایهٔ گنج غناست
نیست زان جنسی که گوئی از کسان دزدیده‌ام
ای هوس از همت پرواز ناموسم مخواه
هیچ گل مشت پری در آشیان دزدیده‌ام
در کتاب وهم عنقا نیز نتوان یافتن
لفظ آن نامی که از سنگ نشان دزدیده‌ام
در گره وار تغافل نقد و جنس کاینات
بسته‌ام چشم و زمین تا آسمان دزدیده‌ام
هر نفس بیدل بتابی دگرم خون میکند
رشتهٔ آهی که از زلف بتان دزدیده‌ام

غزل دیگر

بباغی که چون صبح خندیده بودم
ز هر برگ گل دامنی چیده بودم
بزاهد بگفتم رموز محبت
که نشنیده بود آنچه من دیده بودم
چرا خط پرگار وحدت نباشم
بگرد دل خویش گردیده بودم

جنون

جنون میچکد از در و بام امکان
بمژگان نازت که خوابیده بودم

هنوزم همان جام ظرف محبت
باین رنگ من نیز نازیده بودم

قیامت غبار است صحرای الفت
عبیری برین جامه مالیده بودم

ادب نیست در راه او پا نهادن
بیا و خرامی خرامیده بودم

اگر سبزه رستم وگر گل دمیدم
دماغ خیالی خراشیده بودم

شرر جلوه کرد و شد داغ خجلت
نم اشک چندی تراویده بودم

ندزدیدم آخر تن از خاکساری
من اینجا دمی چند نالیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویش بیدل
اگر سر زمین بود لغزیده بودم

و له ایضا

بی روی تو گر گریه باندازه کند چشم
بر هر مژه طوفان کر تازه کند چشم

تا کس نشود محرم مخمور نگاهت
داغ کهن خویش همان تازه کند چشم

این نسخه حیرت که سواد مژه دارد
با دل چقدر دعوی اندازه کند چشم

چون آینه یک جلوه ازین خانه برون نیست
یارب ز تغافل نفسی غازه کند چشم

کو ساز نگاهی که بود قابل دیدار
مخمور لقای تو ز خمیازه کند چشم

بیدل چمن ناز گلی خنده فروشست
امید که زخم دل ما تازه کند چشم

بازآی که چو شمع بآن شعله دیدار
دست مژه سد ره خمیازه کند چشم

هم ظرفی دریا قفس و هم حبابست
بیش از ورقی نیست چه شیرازه کند چشم

عالم همه زان طرز که سرمه غبارست
از حیرت اگر حلقه دروازه کند چشم

از حسرت دیدار قدح گیر و صائیم
گیرم که هزار آئینه شیرازه کند چشم

و له ایضا

بقدر آخر سر و برگ فنای خویشتن کشتم
ببست آینه قد و تای خویشتن کشتم

بقدر گفتگو هر کس درینجا محملی دارد
پری افشاندم و گرد صدای خویشتن کشتم

غبارم عمرها بر دوش انتظار باد دامانی
قفس تا شکنم دامی برای خویشتن کشتم

حیا کمینال پال افشان اظهارم نمیخواهم
گرد ابتدا و انتهای خویشتن کشتم

نه دانم شعله افسرده ام یا گرد همنالم
نفس تا سوخت پرواز رسای خویشتن کشتم

درین دریا که غارتگاه تنبیهات امواجش
بذوق خویش منهم در قفای خویشتن کشتم

سواد نسخه عشقم مدرس حسن شد روشن
بیا دگر دوش چشمت فدای خویشتن کشتم

کباب یک نگاهم بود اجزای من بیدل
برنگ شمع از سر تا بپای خویشتن کشتم

تمثال خمی چون پاره نواز من قبا تمکین
سراب موج نقش بوریای خویشتن کشتم

سپند مجمر آهم بر سپید از سراغ من
دو روزی منهم آواز درای خویشتن کشتم

و میدن دانه ام را صید چندین بیشه گرداند
ز خود بر خاستم آخر عصای خویشتن کشتم

خط پرکار وحدت سراپائی نمی باشد
قفس فرسود دل چون مدعای خویشتن کشتم

مال جستجوی شعلها خاکسترست اینجا
که تا از پا نشستم نقش پای خویشتن کشتم

سراغ مطلب نایاب مجنون کج دعا را
گهروار از دل صبر آزمای خویشتن کشتم

خطا پیمای جام بیخودی معذور میباشد
کشودم پر تو چشمم آشنای خویشتن کشتم

و له ایضا

شب از یاد خلقت سر رشته جان بود در دستم
چو بوی گل بمیدانم چه دامان بود در دستم

فراهم تا نمودم تار و پود کسوت هستی
وگرنه گلبهان امید سامان بود در دستم

نفس در دل گره کردم بناموس وفا ورنه
درین مکتب همین یکخط شبخوان بود در دستم

ز جنس گوهر نایاب مطلب هر چه گم کردم
سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم

سواد دشت امکان داشت بوی جیب گیسوئی
تهی دستی همان شمشیر عریان بود در دستم

چو صبح از کسوت هستی نبردم صرفه جز چاکی
که ناخن هم ز شوقش چشم حیران بود در دستم

لعبارت رفته ام تا از کفم رنگ شکسته ای
ز موج گل رگ خواب گلستان بود در دستم

کف پائی نیفشاندم بعرض سجده خود
برنگ غنچه یکچاک گریبان بود در دستم

سواد عجز روشن کردم و درس عاجزی خواندم
کلید ناله چندین نیستان بود در دستم

پر افشانی ز موج گوهرم صورت نمی بندد
کف افسوس فرصت نقد تا دامن بود در دستم

بسعی نارسائی قطع امید از جهان کردم
دگر نه دامن خود هم چه امکان بود در دستم

شبنم آمد بکف بیدل حضور دامن وصلی
چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم

و له ایضا

گاه خرد جوهرم گاه جنون جوهرم
انجمن جلوه بوقلمون خودم

صبح بهار دلم لیک ز کم فرصتی
تا ببهار جنون راه نمون خودم

صید تپیدن کرده ام از که حیرتی
الفت این آشیان کرد زبون خودم

گر نبود زندگی رنج هوسها گرست
غنچه صفت مرهم زخم درون خودم

خلوت آئینه ام موج پری میزند
اینقدر افسرده همت دون خودم

شور چمن داده ام کوچه زنجیر را
تا نفسی گل کند گرد برون خودم

تنگی آغوش دل سوخت پر افشانیم
زینعل آئینه سان داغ فسون خودم

تا لب جرات نفس مایل اظهار نیست
در خور آب بقا تشنه خون خودم

تا بشر پا رسید آبله پای من
اینکه تو ام دیده نقش برون خودم

در خور ظرف خیال حوصله دیگر
بیدل ... [illegible]

غزل بیدل دیگر

[illegible]

غزل بیدل دیگر

[illegible]

گر نه شررایم چرا ساقی خون خودم / زلف نیم از چه رو دام جنون خودم
شعله یاقوت من در غم پرواز سوخت / رنگی اگر شکستم بال شگون خودم
بانگه آشنا انجمن الفتم / از دل وحشت غبار دشت جنون خودم
سعی نمود بهار سیر خزان بود و بس / ذوق شکستن چو رنگ ریخت برون خودم
عشرتم از باغ دهر طرف نرگسی نیست / همچو گل از بیکسی دست بخون خودم
هستی موهوم نیست غیر طلسم فریب / تا نفس آیینه است محو فسون خودم
کیست برد از کفم دامن افتادگی / سایه ام عاشق بخت نگون خودم
قطره این بحر ظاهر و باطن یکی است / هم ز برون دیدنیست آنچه درون خودم
بیدل ازین طبع شست وحشی اندیشه را / رام سخن کرده ام صید فنون خودم

وله ایضا

چراغ خامشم حسرت نگاه محفل خویشم / سپندی پای تا سر داغ اما بر دل خویشم
نفس آخر شد و من همچنان زندانی جسمم / ندارم ریشه و دلبسته آب و گل خویشم
ز خود برخاستن اقبال خورشید است شبنم را / در آغوشست یار اما همین من حایل خویشم
نمی خواهم که پیمان طلب یابد شکست از من / وگرنه هر کجا از پا نشستم منزل خویشم
بچشم آفرینش نیست چون من عقده مشکلی / چکید نها اگر دستم بگیرد مشکل خویشم
خجالت بادیم چون گل کشید از دامن قاتل / که من واقف ز جرأتهای خون بسمل خویشم
چه شد تخمم درین مزرع برون از دل سر زو ارد / بصحرای کرم خرمن طراز حاصل خویشم
اگر صد عمر گردد صرف پروازم ندید گلشن / همان چون گل قفس پرورده چاک دل خویشم
ز دریای قناعت سیر چشمی گوهری دارم / همه گر قطره باشم قلزم بی حاصل خویشم
غم و شادی مساوی کرد بر من بی تمیزیها / بدام آشیان منصوبه صید غافل خویشم
دم تیغم ز یاد انتقام خصم میلرزد / مروت جرأتی دارم که کوی قاتل خویشم
عبارتهاست اینجا حاصل مضمون چه میپرسی / دو عالم عرض حاجت دارم اما سایل خویشم
بخلوتخانه تحقیق غیر از حق نگنجد / من بیکار در رفع خیال باطل خویشم
سراغ رفتن عمریست عرض هستیم بیدل / چو صبحم تا نفس باقیست گرد محمل خویشم

وله ایضا

کباب عافیتم بیدماغ افسر جاهم / چو شمع خواب فراغت بس است ترک کلاهم
غبار وادی الفت سواد ناز که دارد / مقیم سایه بال هماست تخت سیاهم
دبیر حشر ز اعمال من نمار چه گیرد / که شسته است خط از نامه انفعال گناهم
و رنجمن که دم از رنگ و بو زدن ز تعینت / ز رشک تفرقه چون غنچه خامشیست پناهم
تحیرم جرس شوق کاروان که دارد / که شور رفتن دل میچکد ز تار نگاهم
ز خود برای تماشای عرض شوکت من کیست / که بهتر از خم گردن شکسته اند کلاهم
غرور حسن تو زیر قدم نکرد نگاهی / بوادیی که دل برق سوخت عجز گیاهم
قدم بدامن تسلیم نشکنم بچه جرأت / دل شکسته است شیشه بر سر راهم
چه آفتاب قیامت حباب آتش دوزخ / تری نبرد ز نقشی که کرد نامه سیاهم
چسان ز دام تحیر برون دوم من بیدل / که همچو آینه از چشم خویش در بن چاهم

وله ایضا

بار بر خود تهمت عیشی چو بلبل بسته ام / آشیانی در سواد سایه گل بسته ام
نسخه آیینه دل در نگاه حیرتست / چون نفس ناچار پیمان با تأمل بسته ام
پرتو تا روشن شود مضمون از خود رفتنم / نامه آهی به بال نکهت گل بسته ام
تا نفس باقیست باید بست در هر جا لبی / عالمی بر جلوه و من بر تغافل بسته ام
چون صدا سیرم برون از کوچه نای حیرتست / گر ز گیسو برگرفتم دل بکاکل بسته ام
نیستم دلکوب انجمن چو مینای تهی / پیشتر از رفتن خود بار قلقل بسته ام
از که تمسط غبار موج دریا روشن است / جزوی از دل ندارم و شیرازه گل بسته ام
دوش آزادی تحمل طاقت اسباب نیست / خفته ام بر خاک اگر بار توکل بسته ام
از هجوم ناتوانیها برنگ آبله / تا ز روی قطره آبی بگذرم پل بسته ام
یاد شوخیهای نازت دارد ایجاد بهار / محو دستار توام گل بر سر گل بسته ام
گردش رنگ از شرارم شعله جوالکه ریخت / نقش جامی دیگر از دود تسلسل بسته ام
خط او شیرازه آشفتگیهای منست / از رگ یک برگ صد دسته سنبل بسته ام
در خیال گردش چشمی که مستی محو اوست / رفته ام جایی که رنگ ساغر مل بسته ام
بیدلم هم خود ز یادش فراموشم کنند / مصرعی در رنگ مضمون تغافل بسته ام
اوج عزت نیست بیدل دلنشین همتم / پرتو خورشیدم احرام تنزل بسته ام

وله ایضا

هر طرف که هوای سفر شکست کلاهم / همان شکست شد آخر چو موج توشه راهم
خیال موی میان که شد گره بدل من / که عرض معنی باریک میدهد رگ آهم
گلشنی که ادب داشت آب پای حیرت / هنوز جوهر آیینه دام کرد نگاهم
کفیل عافیت من لب است و ضع ضعیفی / ز رنگ رفته همان سر ببالش پر کاهم
بصفحه که نویسند حرفی از عمل من / خجسته نقطه اش از انفعال کار تباهم
بجز وبال چه دارد سواد نسخه هستی / بس است آفت شور کلف سحر من ماهم

نقطه کی ز محیطم مباش اینهمه غافل / اگرچه موج گهر نیستم حباب کلاهم
عبث درین چمنم نیست پرفشانی رنگت / چو صبح بوی گلی دارد شکستگی آهم
چه مملکت بنالد بعجز ریشه چه دارم / شکست آبله می افکند چه تخم گیاهم
بجلوه تو ندانم چسان رسم من بیدل / بجاده میرسم از بسکه نارسا نگاهم

وله ایضا

میرسد گوینده باران آفتاب صبحدم
صبح کی خواهد دمید ای حسرت اسباب صبحدم
ناله گیر نغمه ساز شب اندود است
دیده گریان همان جام شراب صبحدم
تخم اشکی چند در چاک جگر افشانده ام
نیست جنس شبنمم ما غیر آب صبحدم
یاد تیغت بست چشم انتظار زخم ما
می برد خمیازه از مخمور آب صبحدم
دل بوحشت داده ام اما گریه دام حسرت است
شبنم آبی میکند در شراب صبحدم
غفلت آگاهیست جایی مژه بر هم نشستن
دامن شب میدرد بی تحجر نقاب صبحدم
زندگی کم فرصتست از مدعا کمتر مپرس
در نفس خوانند سوال بی جواب صبحدم
گر سواد عمر روشن کرده ای هشیار باش
سطر موهوم نفس دارد کتاب صبحدم

ازین تاریخ

این زبان نگاه وحشت قابل الفت نیست
حسن چون گیرد عروج از حیرت چشمان نیست
غفلت ایام پیری از سر ما نشد
نسخهٔ هیچ و همی از عدم آورده ایم
هیچ نقش از پردهٔ معدومی ما گل نکرد
اقبالی کرد رنگ طاقت احتیاج
عمرها محرم جیب تأمل خیسیم
صبح ما روشن سواد نسخهٔ آرام نیست
اینقدر رقص سپند ما امید فنات
همت ما چون سحر منت کش اسباب نیست
ای دلت حسرت کمین انتخاب صبحدم
عمر در اظهار شوخی پر تکلف راست
هر دل افسرده داغ نشئهٔ فیض نیست
عالم فرصت ندارد از غبار ما سراغ
رنج الفت را علاج از غیر جستن فتنت است
از تو هم چند خواهی زیست مغرور امل
تحیر مطلعی سر زد چو صبح از خویشتن رفتم
صدای ساغر الفت جنون کیفیتست اینجا
ز برتم او چه امکانست چون شبنم برون رفتن
تمیز وحدتم از گرد کثرت بر نمی آرد
ندارم جز فضولی های راحت داغ مجبوری
با شتابش جگر خوردم و نیفی خود دل افسردم
رفت فرصت ز کف ما من حیرت فهم
حیرتم گشت قفس ورنه درین عهد نگاه
سر خورشید نقرا که هوا می بندد
صافی دل مده از دست ظهار کمال
آبرویی که بود عاریتی روسیهی است
حرف ناصح ز خیال تو نشد مانع ما
کو مقامی که توان مرکز هستی فهمید

عزم گلزاری که دارد شتاب صبحدم
ورنه حکم ماه دارد آفتاب صبحدم

پر کشتی اعتماد عمرت از بنیاد نیست
آب و رنگ باغ فیض از عالم افراط نیست

وله ایضا

ما و من حرفی که میکرد رقم آورده ایم
یکقلم خاکستریم آیینه کم آورده ایم
تا سحاطر سایه دست کرم آورده ایم
تا کنون ما و خیالت سر بهم آورده ایم
سطر کردی در خیال از شوق آلم آورده ایم
ناله در باریم اما سر بهم آورده ایم
اینقدر هستی که داریم از عدم آورده ایم

خامشی بی آه و گفتگوی ما بی ناله نیست
ای فلک از ما ضعیفان بیش ازین طاقت مخواه
بر درت پیشانی خجلت شفیع ما بست
کوتهٔ سجده تا آبرو بندیم نقش
دست عجز ما صلای جلوه دارد ماند
سعی ما وا ماندگان هر منزلی دیگر نداشت
حاصل جمعیت اسباب جز عبرت نبود

وله ایضا رحمة الله

یکنفس تا کی فروشد صبح تاب صبحدم
آفتابست آنکه می بینی کباب صبحدم
میدود این ریشه یکسر در رکاب صبحدم
رعشه بر مخموری می بندد آب صبحدم
ای نفس کم کرد و در گرد سراب صبحدم

تیره روزان جنون را همت بی اندازه چرخ
وحشت ما بر تعلق دامنی افشانده است
آسمان گر بی حسد میبود در ایثار فیض
نشئهٔ غفلت سبز رنگی که باشد مفت ما
گر قدت خم کرد پیری از راستی مفت صفا

وله ایضا

لب او تا بحرف آمد من از خود چون سخن رفتم
اگر از خویش هم رفتم بدوش سوختن رفتم
بخلوت هم همان یکدسته شمع در انجمن رفتم
بخاک تیره چو شمع از شرر بر هم زدن رفتم
ز معنی چون اثر دم نه او آمد نه من رفتم

شبنم بر بستر گل یاد او گردند پهلو ئی
برون لفظ ممکن نیست سیر عالم معنی
درین گلشن که سیر رنگ و بوی خود بسر بردی
تقدر لاف هستی بود سامان فنا اینجا
چو گردون عمرها شد پایمال خویش گردیدم

وله ایضا

چون نگاهم همه تن جوهر آیینه رم
گردنی گر ادب تیغ تو میکرد خم
نسخهٔ آیینه سپند ز جوهر برهم
جمله زنگست اگر آیینه بردارد نم
آرزو نیست چراغی که توان گشت بهم
از زمین تا فلک آغوش کشوده است عدم

شمع عشرتکده دل ناله و داغ الو دست
بخودی گر ببرد خامه ما ز چنگ شعور
چشمهٔ فیض قناعت غم خشکی نکشد
غنچه وا شده آغوش وداع نکهت
عجز رفتار همان مرکز جمعیت ما
نا ماراری هوسی بیش ندارد بیدل

دل سنه بر دولت ما در رکاب صبحدم
به که جز شبنم نیفشاند سحاب صبحدم
سخت دشوارست بیدل ترک خواب صبحدم
یکنفس سازیم و چندین پرده کم آورده ایم
چون مه نو خویش را بر پشت خم آورده ایم
سجده در بار ما گر نیست نم آورده ایم
زحمتی بر خاک پای نافشم آورده ایم
عرصه حیرانیست از مژگان علم آورده ایم
همچو لغزش زور بر نقش قدم آورده ایم
مفت ما بیدل که مژگانی بهم آورده ایم
نقطه از اشک کن اندر کتاب صبحدم
چاک دل صبح طرب داغ آفتاب صبحدم
کم نمیتوان یافت در بند نقاب صبحدم
دیده های اختر شب میداشت تاب صبحدم
کاش ما را واگذارد دل بخواب صبحدم
در دم صدقست بیدل فتح باب صبحدم
نمیدانم که آمد در خیال من که من رفتم
طپیدم آنقدر بر خود که بیرون از چمن رفتم
بعریانی رسیدم تا در آن پیرهن رفتم
حبابی آمد اما من بیاد آمدن رفتم
نفس یکعمر برهم بافتم تا در کفن رفتم
نرفتم آخر از خود هر قدر از خویشتن رفتم
آنقدر دست ندارم که توان سود بهم
باید م شمع دگی کرد درین باغ علم
وصف چشمت بنجید جا هم تا کی در قم
آب یاقوت بصد سال نگردد کم
لغزشون دل خرم تا دان شد خرم
قدم از آبله آن به که ندزدد شبنم
بنگین راست نگردد خم پشت خاتم

غزل دیگر

[illegible]

مزاریتن لب فحجاب راز شد بیدل
بسکه چون سایه ام از روزان تیره فهم
قطع خود کرده ام از خیره وشرم هیچ پیچ
فیض ایثار اگر غرض تمتع ندهد
طالب صحبت معنی نظران باید بود
عجز طاقت چقدر سرمه عبرت دارد
عجز هم کاش نمیکرد کل از جرات ما
بچه امید کنم خواهش وصلش بیدل
حضور معنیم گم گشت تا دل برصورستم
بجیب ناله دارم حسرت دیدار طوماری
مقیم آستانش گرد خود گردیدنی دارد
دعا نشنید کس نفرین بکر خاره دین کوهی
در گلشن بقدر ناله شوقم داشت پروازی
اسیر عتبار عالم مطلق عنانی کو
شب چشم امتیازی برخویش بازکردم
فریاد ناتوانان محو غبار عجز است
چیرتسرای امکان از بسکه کم فضا بود
آسوده ام درین دشت از فیض نارسایی
اندیشه سرنگون شد سعی خرد جنون شد
نه فکر غنچه نی اندیشه کل میکند شبنم
هم از ضبط نفس رنگ طلسم غنچه می بندد
با آهی با بیدم سیماب گرد آینه دلها
تو هم از خود برون آ محو خورشید حقیقت شو
چکد اشک ندامت چون نفس بیدست و پا گردد
زبس بیحاصل افتادست سیر رنگ و بو اینجا
زبیرنگی برنگ آورد افسون دوئی ما را
زسامان عرق بیدل خطش حسنی فرو دارد
چو شمع روزگاری با شعله سازکردم
صبحی جنون نرازم شوقی بهیچ شادم

وله ایضا

خط پیشانی من گشته ز نقش قدم
خط کشد بر عمل خود چو شود دست قلم
ما ز گنج چه اندوده و ماهی ز درم
خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم
بسکه خم شد قد ما ماند نظر محو قدم
تیغ ما تهمت خون میکشد از زیر شدم

عشق هر سو کشدم چاره همان تسلیم است
راحت از عالم اسباب تغافل دارد
نبرد چشم طمع سیری از اسباب جهان
عشق هر جا فکند مایده حسن ادب
موی ژولیده همان افسر دیوانه ما ست
بی فنا چاره تشویش نفس ممکن نیست

وله ایضا

مژه واکردم و بر عالم تحقیق رسیتم
که هر جا چشم امیدی پریدن نامه بستم
شدم گرداب تا در خدمت دریا کمر بستم
ز نومیدی تغافلی چند بر دوش اثر بستم
برنگ غنچه تا منقار بستم بال و پر بستم
گذشت آن محمل موجی که بر دوش کهر بستم

ز غفلت باید م فرسنگها طی کرد در منزل
ز خاک آن کف پا بوسه میخواست هر گامم
بصید خلق مجهول آنقدر افسون نمیخواهد
با آسانی سپند من نکرد ایجاد خاکستر
غم لذت دنیا بردار سر ذوق آزادی
فسرده از آبله بیدل زداغ هرزه جولانی

وله ایضا رحمة الله

رنگی برخ شکستم عرض نیاز کردم
بر روی هر دو عالم چشمی فراز کردم
گر دست کوتهی کرد پایی دراز کردم
دل هم طپید و خون شد تا نغمه ساز کردم

سامان صد عبادت تسلیم ناتوانی
نومیدی طلبها آهی بجلوه آورد
تنزیه موج میزد در عرصه حقیقت
نقد حباب بیدل از چنگ اگهی ریخت

وله ایضا

هم از اشک پریشان طرح سنبل میکند شبنم
نفس تا گرم شد ترک تحمل میکند شبنم
بیک پرواز جز خویش را گل میکند شبنم
هوا آنجا که ماند از پر زدن گل میکند شبنم
هزار آئینه محو یک تغافل میکند شبنم
بذوق آئینه سازی تنزل میکند شبنم

درین گلشن که راحت برده اند از بستر نکهت
اگر مشق خموشی کامل افتد داستان گردد
گذشتن بی تغافل نیست از طوفان این گلشن
طرب خواهی دمی بر سنگ زن پیمانه عشرت
حیا هم در بهارستان شوخی عالمی دارد
تو محرم نشاه اسرار خامه شانه ورنه

وله ایضا

تا در طلسم هستی سیر گداز کردم
کردی بباد دادم افشای راز کردم

فارغ بیاس گشتم از شوق کجکلاهی
رقص سپند یارب زین بیشتر چه دارد

که در هر خلوت از فیض خموشی بینم
غیر خورشید پر و بال ندارد شبنم
مژه بید و ختن چشم نباید برهم
رشته موج ندوزد لب گرداب بهم
هم بپاییت که بپاییت نتوان خوردستم
علم شعله بجز دود ندارد پرچم
پنبه گردد مگر این رشته که گردد محکم
منکه آغوش وداع خودم از رفاقت هم
که چون شمع از دپیچیده دستاری بسر بستم
سرشکی راحنایی کردم و بر چشم تر بستم
گرفتم پای کاوی چند با افسار خر بستم
طپیدم ناله کردم سوختم کاین عشق بربستم
پر پرواز چندین ناله چون نی از شکر بستم
دو یدن با امید ریشه شد تا این کمر بستم
آئینه تو دیدم چندانکه ناز کردم
یک جبهه سجده بستم چندین نماز کردم
بگسستم از دو عالم کاین رشته ساز کردم
من از خیال تازی گردم مجاز کردم
شد بوته گدازم چشمی که باز کردم
مضمون گداز خود تامل میکند شبنم
بامید صعیفیها توکل میکند شبنم
بحیرت شهرت منقار بلبل میکند شبنم
همان از پشت چشم آرایش پل میکند شبنم
قدحها از گداز شیشه پر مل میکند شبنم
عرق را مایه غرض تحمل میکند شبنم
درین گلزار پیش از شیشه قلقل میکند شبنم
گهر در رشته موج رگ گل میکند شبنم
یعنی شکست دلها ابروی ناز کردم
دل پر و طپش نه دمن ناله ساز کردم

ممنون سعی خویشم کز عجز نارسایی
کار گذر دو روی امروز باز کردم
رفع غبار هستی چشمی بهم زدن داشت
من از فسانه شب راه خود دراز کردم
در دشت بی نشانی شبنم نشان صحبت
عشقت زمن اثر خواست اشکی نیاز کردم
اسباب بی نیازی در رهن یک دو نیست
کسی دیگر چه لازم کز حرص آز کردم
مینای من ز عبرت در سنگ خون نشد حرز
تا می بجا طرآمد یاد گداز کردم
جز یک طپش سپندم چیزی نداشت بیدل
آتش زدم بهستی کاین عقده باز کردم

وله ایضا

غبار یاسم بهر طپیدن هزار بیداد میکشانم
بسرمه فرسود خامه ما هنوز فریاد میکشانم
بمکتب طالع آرمانی ندارم از جانکنی تمامم
قضای زانوی نارسایی دماغ فرهاد میکشانم
اگر بسر مشق نازمویی رسم بنقاش این ستم
ز پرده دیده تا بمژگان چه حیرت آباد میکشانم
زسطر عنوان عجز نالی مپرس مکتوب شوق عنقا
ز آشیان شکسته بالی پری بصیاد میکشانم
تغافلت کرد پایمالم چسان نگیرم حریف ظلم
فرامشیهای رنگ عالم فرامشت باد میکشانم
نکرد مینغمم ارسواری نرنگ میخواهم از بهنر
شکسته کلک اعتباری بلوح ایجاد میکشانم
او دیگر کلیم

ادب بحلکم نیاز دارد وفا ز من امتیاز دارد
بدون کرد نمودم اما ز سیم دارم غم تسما
دین دبستان سبعی کامل نجاندم افسون نقش باطل
قصه دیوانگان دارد سر انشامه ام
در فراغت خواستم درد دلی انشا کنم
طاقت شور دماغ من ندارد کاینات
معنیم اجزای بیرنگیست بیدل چون حباب
یاد آن فرصت که عیش رایگانی داشتیم
یاد آن سرگشتگی کز بستنش چون گردباد
گرد آسودن ندارد عرصه جولان هوش
ذوق وصلی گشت برق خرمن آرمها
هر قدر او چهره می افروخت ما میسوختیم
دست ما محروم ماند آخر ز طوف دامنش
خامشی صد نسخه آهنگ طلب شیرازه بست
جرات پرواز هر جا بلند بیت بیدل زنه ما
دوش چون نی سطر وردی میچکید از خامه ام
تا یکی باشد هوس محو کشاکشهای زر
پیش من نه آسمان پشمی ندارد در کلاه
تا یکی پوشد نفس عریان تنیهای مرا
دیده انتظار را دام امید کرده ایم
دل بخیالت انجمن دیده بحیرت چمن
فیض جنون نارسا فکر برهنگی کراست
گردباد رفتگان دست بلند مطلبی است
فرصت اشک شمع رفت یاد دم صبح عبرتی
کف خاکستری محو شدم از خود پاک میکردم
شرار فطرت من غور این و آن نمیخواهد
شکار افکن بدرد و اضطراب من چه پردازد
اجابت صد سحر میخندد از دست دعای من
دماغ همت من ناز کوششن نمیدارد

نصد رگ سنگ نازدارد خطی که بر باد میکنم
هنوز نقشی زبال عنقا بصفحه باد میکنم

نقش

دماغ نظمی ندارم اکنون که زیرم از نوک خامه بیرون
بنقش تحقیق عشق دستم خطاست گر بیت تا بستم

وله ایضاً رحمة الله

میترا و دشور زنجیر از صریر خامه ام
خونش زد خون بر دهای دیده شکسته ام
میزند آتش بعالم گرمی هنگامه ام

دیگ زهدی در او دبکاه خموشی پخته ام
مشق راحت نیست مژگانی که می آرم بهم
بر نمیدارد دماغ وحدتم رنگ دویی

وله ایضاً

سجده چون آستان ز آبتانی داشتیم
در زمین خاکساری آسمانی داشتیم
رفت آن کز بیخودی ضبط عنانی داشتیم
ورنه ما در خاک نومیدی جهانی داشتیم
در خور عرض بهار او خزانی داشتیم
خاک هم بودیم گرد ناتوانی داشتیم
مدعا کم بود تا ساز بیانی داشتیم

یاد آن ساعت جمعیت که در صحرای شوق
یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی
دست ما و دامن فرصت که تیر ناز او
ای برهمن بخیر از کیش همدردی مباش
در سراغ خیالش از طپیدنهای دل
روز وصلش باید از شرم آب گردیدن ما
شوخی رقص سپند آماده خاکستر است

وله ایضاً

ناله ها خواهد پر افشاند از گشاد نامه ام
داغ کرد اندیشه رد قبول عامه ام
میدهد زاهد فریب عصمت عمامه ام
بیشتر چون صبح رنگ خاک دارد جامه ام

شمع را جز سوختن آینه دار هوش نیست
قدردانی در بساط امتیاز دهر نیست
لوح امکان در خور بالیدن نقشم نبود
بیدل از یوسف دماغ بی نیازمن پیاست

وله ایضاً

سیر تا ملی که دل تا مژه عید کرده ایم
خرقه دوش عافیت سایه بید کرده ایم
گوشن بچشم کن بدل ناله جدید کرده ایم
خنده دویت نمیشود گریه شهید کرده ایم

همچو صدف قناعتست توبه هیچگاه از فقر
معنی لفظ حیرتیم کیست بفهم ما رسد
آه کجا بردکسی خجلت تهمت عدم
بیدل اگر خطای ما در خور ساز رنگ نیست

وله ایضاً

بگلشن میرسم گر همدم خاشاک میگردم
نم اشکی بچشم حلقه فتراک میگردم
که من از دولی در سینه ها ی چاک میگردم
دمی گرد سرت میگردم و افلاک میگردم

در این صحرا بجستجوی حسن بی نشان رنگی
وطن در پیش دارم لیک اگر نومشی آید
دم صبح اضطراب شعلهای شمع میبالد
لب ما از بهار ازمن بجز عبرت چه میخندد

ز نبض دل حسته مصرعی خون بنیش فصاد میکنم
دمی که نیخامه در شکستم هزار فریاد میکنم
کلام این بس که نام بیدل بخط استاد میکنم
زیر سر پوش حباب از گنبد عمامه ام
بی رخت خط میکشد بر لوح هستی خامه ام
غنچه سان کرده است بوی خود معطر شامه ام
اینقدرها شوخی اظهار دارد خامه ام
بسکه سیر فتیم از خود کاروانی داشتیم
عمر دامن چیده بود و ما دکانی داشتیم
در نیستان بود تا ما استخوانی داشتیم
پیش ازین ما هم بت نامهربانی داشتیم
تا غباری بود ما سر خود دکانی داشتیم
در فراقش زندگی کردیم و جانی داشتیم
سرمه سائی بود اگر ذوق فغانی داشتیم
در شکست بال فیض آشیانی داشتیم
پنبه گوشست یکسر شور این هنگامه ام
ورنه من در مکتب بیدانشی علامه ام
فکر معنیهای نازک کرد نال خامه ام
انفعال بوی پیراهن ندارد شامه ام
اینقدر مت بچشم ما خانه سفید کرده ایم
مغز شد استخوان ما بسکه قدید کرده ایم
بوی اثر نهفته رنگ پدید کرده ایم
نام خموشی ور گری گفت و شنید کرده ایم
تا بکفن رسیده ایم نامه سفید کرده ایم
چو آتش تا برآیم از سیاهی خاک میگردم
چو فهم خود برون عالم ادراک میگردم
ز تلخیهای منت حقه تریاک میگردم
ترا می بینم و بر قتل خود بیباک میگردم
گریبان میدرم گل میفشرم خاک میگردم

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

غزل دیگر

چنین کز گردش چشم تو می آید بجان انجم
سر زلفت ز دستم رفت و اشکم ریخت از مژگان
بود بر منظر اوج کمالت دامن گردان
شبان آهنگ طوفان خیال کیست حیرانم
ز گردون پایهٔ عشرت طمع دارم تا گل
تمیز سعد و نحس دهر بی غفلت نمی باشد
بر افشانم چو صبح اما گرفتاری هوس دارم
فسون اعتبار افسانهٔ راحت نمی باشد
محبت شهره لیک از فسون شوخی سود
ضعیفی کسوتم از دستگاه من چه می پرسی
نفس تا میکشم فردوس پروازی می آید
کند هر جا عرق زان ماه تابان گلفشان انجم
جبین و عارضش از دور دیدم در عرق گفتم
در آن وادی که یاد اوست شمع راه ابهام
هر جا شکوه گل کرده است از بخت ناکامم
شراری چند سامان کن اگر در خود زدی آتش
تو از غفلت بصد امید سودا کرده ورنه
چون غنچه در خیال تو هر گاه رفته ایم
پاس قدم بدشت جنون حق سعی ماست
از ساز منزل و سفر عاجزان مپرس
امروز سود ما غم فردای زندگیست
لاف صفا ز طبع هوس هیچ میزند
عنقانشان شهرت گمنامی خودیم
بیدل به بندگی که رهی نیست ناله را
نشنیده حرف چند که ما گوش کرده ایم
تسلیم ما قلمرو جولان نازکیست
سوزی دگر نداشت خمستان اعتبار
طاوس رنگ ما ز نگاه که می گذشت
مردم بدستگاه تغافل ناز میکنند

سر و کز شرم ریزد چون عرق از آسمان انجم
چو شب رفت از نظر عاریست در ضبط عنان انجم
سر و بر قصر ایوان جلالت پاسبان انجم
که بر هم چیده اشک من زمین تا آسمان انجم
اگر اینجا همعنان اشک میباشد نهان انجم
همین در شب توان دیدن اگر داری نشان انجم

تو هر جا نخجری می نازنینان رفته از خود
ببینی ابرق دندان که تا بت تقابل شد
چه امکانست سعی دل طپیدن نارسا افتد
حیا خیالیست اینجا مروت کو محبت کو
دماغت سرخوش پرواز و همت آسمان قدرت
محو بیدل فریب نازکی از محفل امکان

ولہ ایضا

چو دریا باد خواه امواج و نقد دیده خس دارم
بسعی هرزه فکر بیدماغ بوالهوس دارم
پری چون سود پیدا گر کنم حکم مگس دارم
برنگ بال طاوس آرزو ها در قفس دارم

بگفتگو سینه تا چند سازم صفحه دلرا
تظلم پاس دارد ورنه من در صبر نامی
دل از کاشانهٔ اسباب امکان کنده ام صدجا
هجوم نشئه دردم می پرسی از عشرت بیدل

ولہ ایضا

که این ماهست یا خورشید تابانست یا آن انجم
توان خرمن نمودن از غبار کاروان انجم
ز خجلت چون شرر در سنگ میباشند نهان انجم
نمی یابد بکام مینوایان رایگان انجم
بغیر از چشمک خشکی ندارد در دکان انجم

تو بر خاک رهش یک نقش پا کسب سعادت کن
عرق جوش است حسن از شوق چشم حیرتی وا کن
بغیر از سوختن تخمی ندارد مزرع امکان
چراغ این شبستان قابل پرتو نمی باشد
درین حسرت که مهر طلعتش کی پرده گیرد

ولہ ایضا رحمة الله

عمری بدوش آبله ها راه رفته ایم
چون داغ آرمیده و چون آه رفته ایم
اندیشه که در چه زیانگاه رفته ایم
ای هوش غفلتی که براه که رفته ایم
کو بازگشتنی که بافواه رفته ایم

راه سفر اگر همه ابروست تا جبین
محمل طراز کشمکش دهر عبرتیست
عجز و غرور هر دو جنون تاز وحشت اند
فرصت ز رنگ ماست پر افشان نیستی
بانگ دراست قافله بیقرار ما

ولہ ایضا

تا لب گشوده ایم فراموش کرده ایم
سیر نه آسمان بخم دوش کرده ایم
خود را چو درد می سلب جوش کرده ایم
پرواز را بجلوهٔ قدح نوش کرده ایم
ما تکیه بر قبای خطاپوش کرده ایم

در دو لبیم شور دو عالم غبار ماست
آفات دهر چاره گرش یک تغافلست
حیرت سحر دمانده طرز نگاه ماست
بر وضع ما خطای جنونی دگر مبند
بیدل حدیث بیخبران ناشنیده نیست

بود خورشید اکسیر غبار کاروان انجم
هنوز از کهکشان پیچ و همان چرخ و دهان انجم
موج آهی که دارد منتو بر نوک سنان انجم
سپهر از دست ظلمت دل ما مهربان انجم
همان از تار نی میطپد در آشیان انجم
که من عمریست می بینم همان چرخ و همان انجم
بقدر چاک دل خمیازهٔ شوق قفس دارم
ز غفلت تا بکی آیینه در راه نفس دارم
نفس در دیدنی سرکوب صد فریادرس دارم
هوس کو کاروانها جمع کن من یک جرس دارم
چو مینا خون ز دل میریزم و عمر نفس دارم
شکست رنگ سازد جمع چون یک خرمن انجم
با ظهار اثر کو داغ شور آسمان انجم
قدح باید گرفت اندم که آمد در میان انجم
باین حاصل مگر در خاک کارد آسمان انجم
نشاید کرم شب تابی مگر در آشیان انجم
چو بیدل میطپد هر شب بچشم خونفشان انجم
محمل بدوش بیخودی آه رفته ایم
از ضعف چون هلال بیکماه رفته ایم
ما ئیم خواه آمده خواه رفته ایم
زین باغ اگر کلیم و اگر کاه رفته ایم
غافل ز ما مباش که ناگاه رفته ایم
یک گام ناگشوده بصد راه رفته ایم
آزاده ایم اگر همه در چاه رفته ایم
ما از زیارت لب خاموش کرده ایم
طوفان به بستن مژه خس پوش کرده ایم
صد چاک سینه نذر یک آغوش کرده ایم
کم نیست این که پیروی هوش کرده ایم
بودیم معنیی که فراموش کرده ایم

ولہ ایضا

بحیرت خویش را سیلاب ادراکی میسازم
جنون ناتوانم جیب مژگان چاک میسازم
تماشا هاست نیرنگ تحیر گاه لفت را
تو با آیینه و من با دل غمناک میسازم
بچندین آرزو می پرورم یک آه نومیدی
نهال شعله سیراب از خاشاک میسازم
ندارد پرده آفت کمین جیب عریانی
چو گل جرم لباست اینکه من با خاک میسازم
همای لامکان پروازم و از بی پروبالی
بپستی مانده ام چندانکه با افلاک میسازم
بچندین نشئه بودم محو مژگان سیه مستی
کنون با سایه واری از نهال تاک میسازم
خیال از چین ابروی تبسم میکند نشتر
بناموس محبت زهر را تریاک میسازم
غرور اعتبار از قطره ام صورت نمی بندد
بتدبیر گهر آبی که دارم چاک میسازم
شکار افگن چو خون صیدم از زه می نیاید
ز نومیدی بخود می پیچم و فتراک میسازم
درین ماتم سرا بیدل مپرس از کسوت شمعم
ز من تا نیستی هست مژگان پاک میسازم

ولہ ایضا

کو جهد که چون بوی گل از هوش خود رفتم
یعنی دو سه گام آنسوی آغوش خود رفتم

در سوختنم

در سوختنم شمع صفت عرض نیازیست
گر یاد تب وعده فراموش تو افتم

بر دیگران چند کنم وعظ طرازی
بار دو جهان گیرم و بر دوش خود افتم

عمریست که دریا بکنار است حبابم
ضعفی نه رسانم اگر از جوش خود افتم

ای بخت سیه روز چرا سایه نکردی
بر دوش که افتم اگر از دوش خود افتم

چندین مژه بشکست رگ خواب بچشمم
از خون شهیدی که زند آب بچشمم

کو آنقدر آبی که درین دشت جگر تاب
یک تار نظر و اینهمه مضراب بچشمم

دوری نکشی تا سر مژگان سیلابم
مشکل که برد صرفه از خواب بچشمم

آئینه تمثال تعلق نپسندد
بار مژه بود الفت اسباب بچشمم

بی روی تو هر چند بعالم زنم آتش
کج کرد قدح صورت محراب بچشمم

غافل مشو از ضبط سرشک من بیدل
چون آبله آتش دل است آب بچشمم

بذوق جستجویت جیب هستی چاک میسازم
فسانها می‌نهم کاین تیغ را بیباک میسازم

دران عالم که انداز عروجی میدهم سامان
که من در بیخودی هم نیز با ادراک میسازم

بتقدیر خورشیدیست سامان غبار من
جبین را هم ز خجلت دیده نمناک میسازم

باین انداز نتوان ریشه سامان چیدن شد
که گر بر هم زنم نقش دو عالم پاک میسازم

بعریانی نظم بیرازمن چشم می‌پوشد
بدندان تا توانم ساخت با مسواک میسازم

باده ندارم که لباغر کنم
گریه کنم تا مژه تر کنم

کو تب شوقی که دم واپسین
تیغ کر از پهلوی لاغر کنم

تا نفسی در تپش آرم چو شمع
رفع خجالات سیه جوهر کنم

کاش درین عرصه برنگ شرار
خاک بسر از همه بهتر کنم

نیست کسی داد رس بیکسی
خشکی اگر همت ساغر کنم

عزم این بس که چو موج گهر
تا بکجا آینه دفتر کنم

بیدل از آن جلوه نشان میدهد
قلزمی از قطره چه باور کنم

نور جان در ظلمت آباد بدن گم کرده‌ام
در وطن از اندیشه غربت وطن گم کرده‌ام

چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد بجیب
گر ضعیفیها چو نی راه سخن گم کرده‌ام

موج دریا در کنارم از تک و پوی سراب
عالمی را در خیال آن دهن گم کرده‌ام

تا کجا یارب نوی دوزد گریبان مرا
پیکری چون رشته در پیرهن گم کرده‌ام

شوخی پرواز من رنگ بهار آباد کیست
اینقدر دانم که چیزی هست من گم کرده‌ام

هیچ جا بیدل سراغ رنگهای رفته نیست
صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده‌ام

اگر دریا بخیزد خورده بر بیش و کم شبنم
که زخم گل ندارد التیام از مرهم شبنم

در خاک ره افتاده‌ام اما چه خیالست
مپسند که در آتش خاموش خود افتم

کو لغزش پایی که بناموس و نیت
ای کاش شوم حرفی و در گوش خود افتم

شور طلبم مانع تحقیق وصالست
آن به که در اندیشه آغوش خود افتم

بیدل همه تن بار خودم چون نفس صبح
تا در قدم سرو قباپوش خود افتم

وله ایضا رحمة الله

خر حیرت از انبوهی مژگان چو خورشید
چون اشک کند گریه سیراب بچشمم

گر اطلس افلاک زند غوطه بمخمل
گرداند حیا ساغر گرداب بچشمم

از دوش فکندم بیک انداز تغافل
سامان دو عالم کن و دریاب بچشمم

در کعبه بجوش آمدم از یاد نگاهت
صیقل نزند آینه مهتاب بچشمم

وله ایضا

بچندین عبرت از دل قطع الفت میکند هم
غباری میدهم بر باد و راهی پاک میسازم

نمیدانم چسان کام امید از عافیت گیرم
سری می‌آرم در گردش و افلاک میسازم

بعشقت با تنک وضع جهان بدریدن آمد
گریبان گیر دارم دست [illegible] چاک میسازم

ز است غنای نسبت من [illegible]
دلی چون آبله با مزد سعی تاک میسازم

طمع را چاره دشوار است از ناز خسان بیدل
اگر باشد گریبان تا در دل چاک میسازم

وله ایضا

صف شکن ناز توانائیم
آئینه را آبله بستر کنم

همت آسوده کیم داغ کرد
ناخن پا تا مژه نشتر کنم

در همه کارم اگر انیست جهد
از نفس سوخته سر بر کنم

تر شود از شرم لب تشنه‌ام
رعد نیم گوش کرا کر کنم

حسرت دیدار نیامد بشرح
پای بدامن کشم و سر کنم

وله ایضا

وحدت از یاد دوئی اندوه کثرت میکند
آه از این یوسف که من در پیرهن گم کرده‌ام

از زبان دیگران درد دلم باید شنید
خویش را در نقش پای خویشتن گم کرده‌ام

گر عدم حایل نباشد زندگی موهوم نیست
آنچه من گم کرده‌ام نایافتن گم کرده‌ام

عمرها شد همچو نال جامه می‌پیچم بخویش
چون گل اینجا یکجهان دلق کهن گم کرده‌ام

چون نفس از مدعای جست و جو آگه نیم
چون پر طاوس خود را در چمن گم کرده‌ام

وله ایضا

صبا بوی سر زلف که می‌آرد دگر بگلشن
ز مغروری ندارد این گل اندام غم شبنم

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

حسرت جاویدم از نایابی مطلب مپرس
نارسایان آنچه میجویند من گم کرده‌ام

ای تمنا نوحه کن بر کوشش بیحاصلم
جستجوها دارم اما یافتن گم کرده‌ام

هیچکس چون من زیان فرسوده فرصت مباد
تا سراغ رنگ میپرسم چمن گم کرده‌ام

میشدم من هم بوحشت همعنان رنگ و بو
لیک چون گل دستگاه پر زدن گم کرده‌ام

روز و شب خون میخورم در پرده بیطاقتی
گفت و گوی لالم و راه دهن گم کرده‌ام

چون سپند از بینوائیهای من غافل مباش
ناله واری داشتم در سوختن گم کرده‌ام

یافتن گم کردنی میخواهد اما چاره نیست
کاش گم کرده چیزم گم شدن گم کرده‌ام

بیدل از درد بیابان مرگی هوشم مپرس
بیخودی میداند آن راهی که من گم کرده‌ام

وله ایضا رحمة الله

غرور هستی درکار دارم
همه گر سایه‌ام دیوار دارم

غبارم آشیان حسرت اوست
چمن در گوشه دستار دارم

نفس هیهات بیدل می شمارد
هجوم سبحه در زنار دارم

نگاهی تا بمژگان میرسانم
ز خود رفتن همین مقدار دارم

مپرس از انفعال ساز غفلت
ز هستی آنچه دارم عار دارم

چه شمعم چاره غیر از سوختن نیست
بسر آتش ته پا خار دارم

بخود میلرزم از تمهید آرام
چو گرد سقف بی دیوار دارم

تظلم قابل فریادرس نیست
طنین پشه در کهسار دارم

ازین یکمشت خاک باد برده
بدوشش هر دو عالم بار دارم

دگر ای ناله پهلو کم گردان
که پهلوی دل بیمار دارم

بحیرت میروم آئینه بردوش
سفارشنامه دیدار دارم

بچشمم توتیا مفروش بیدل
که من با خاک پائی کار دارم

وله ایضا

زین گریه اگر باد برد حاصل خاکم
چون صبح چکد شبنم اشک از دل چاکم

دست من و دامان تمنای وصالت
نتوان چو نفس کردن ازین آینه پاکم

از آبله‌ام شمع دویدن نتوان کرد
انگور نگردد گره ریشه تاکم

بی موج بساحل نرسد کشتی خاشاک
از تیغ اجل نیست درین معرکه باکم

گردم چمن رنگ ننالد چه خیالست
عمریست که در راه تمنای تو خاکم

دارد نفسم پیچ و خم طره رازی
[illegible] گر سینه چاکم

از بسمل شمشیر جفا هیچ مپرسید
دارم خطر ذوق هلاکی که هلاکم

ای همت عالی نظران دست نگه‌تان
تا چند کشد پستی طبع مغاکم

دل شمع خیالیست که تا حشر نمیرد
زنهار تکلف مفروزید بخاکم

بیدل بخیال مژه چشم سیاهی
امروز سیه مست تر از سایه تاکم

وله ایضا

قیامت کرد گل در پیرهن بالیدنت نازم
جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم

در آغوش نگه گرد سراپایت بگردم
تحیر یک نفس چون بوی گل گردیدنت نازم

عتاب سحر رحمت جوش شوخی گرانست اینجا
نگاهی کن نگاهی چند تا بخشیدنت نازم

تغافل در لباس بی نقابی حیرت آئینست
حیائی را بشور آوردن و نشنیدنت نازم

تحیر عذرخواهست از خیال گردش چشمی
که با این سرگرانی گرد دل گردیدنت نازم

نبودی شک اندیشه ندامت قابل جولان
در اول گام از سر تا قدم لغزیدنت نازم

نفس در آینه پیش از دمی صورت نمی بندد
درین خشت سرا چون حسرت آرامیدنت نازم

متاع کاروانها همین یک پنبه گوش است
اثر دلال عبرت چون جرس نالیدنت نازم

نفس در عرض وحشت ناز آزادی نمیخواهد
قبا عریانی و آنگاه دامن چیدنت نازم

کریم من تا نبازم بر خود اندیشه نازت
بخود نازیدنت نازم بخود نازیدنت نازم

عتاب از چین پیشانی ترحم صرفست اینجا
تبسم کردن و تیغ غضب نازیدنت نازم

تکلم اینقدر الفت پرست خامشی تا کی
قیامت در نقاب رنگ گل دزدیدنت نازم

رموز قطره جز دریا کسی دیگر چه فهمیده
دلت در دست و از من حال دل پرسیدنت نازم

تغافل صد نگه میپرسد احوال من بیدل
مژه بکشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

وله ایضا

در حسرت آن شمع طرب بعد هلاکم
پروانه توان ریخت ز هر ذره خاکم

خونم بصد آهنگ جنون ناله فروشست
بیتاب شهید مژه عربده ناکم

بسط قیمتم عرض نسب نامه مستیست
چون موج می از سلسله ریشه تاکم

امروز که خاک قدم او سر من نیست
زدرد حریفی که نفهمد ز هلاکم

عالم همه از حیرت من آینه زارست
بالیده نگاهی ز سمک تا بسماکم

گو شاخ امل سر بهوا تاخته باشد
چون ریشه بهر جهد همان چنگ به خاکم

فریاد که دیوانه من جیب ندارد
چون غنچه مگر دل دهد آرایش چاکم

عمریست نشانده است بصد نشه تمنا
اندیشه مژگان تو در سایه تاکم

تر میشوم از خجلت آئینه هستی
تمثال کشیده است ته دامن پاکم

از بال هما کیست کشد ننگ سعادت
بیدل ز سر ما نشود سایه ما کم

وله ایضا

خاکم ببر که بی تو بگلشن نسوختم
گل شعله زد ز شش جهت من نسوختم

اجزای سنگ هم ز شرر بال میکشد
من بیخبر ز رنگ فسردن نسوختم

شاید پیام یاس بگوش تو میرسید
داغم که چون سپند بشیون نسوختم

جمعیتی ذخیره دل داشتم چو صبح
از یک نفس تلاش چه خرمن نسوختم

بوئی بمرهم از نم تحصیل عافیت
تا ریشه نفس بدویدن نسوختم

افروختم بآتش قوت شمع خویش
باری بعلت رگ گردن نسوختم

در دست آرزو ز حنابندی هوس
رنگی نیافتم که بسودن نسوختم

مشکل که تا بدار نفره بیرون نگاه داشتم
کشتم چراغ و جز ته دامن نسوختم

شرم وفا بساز چراغان ز داغ عرق
با هر فتیله که چو روغن نسوختم

دوری بمرگ هم ز بتان داشت سوختن
مردم که مردم و چو برهمن نسوختم

بیدل نه پختم آرزوی مزرع امید
کاخر زیاس سوخته خرمن نسوختم

غزل دیگر

صد بیابان جنون آنطرف هوش خودم
حیرت از لذت دیدار توام غافل کرد
پرفشانست نفس لیک ز خود رستن کو
نقد کیفیتم از میکده یکتائی است
بار دلهانیم از فیض ضعیفی بیدل
بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم
پرفشانیهای یاس آخر بتسکین میکشید
باغ اقبالیست گر بخت سیاهم خون شود
جنبش دیگر چیست تا از دوستان باشد دریغ
سیر تم دیدی ز سیر عالم رازم مپرس
موج با صد بال وحشت قابل پرواز نیست
ناله عجز نوای لب خاموش خودم
بحر جولانگه بیباکی و من همچو حباب
چشم پوشیده بخود همچو حبابم نظریست
ای لباس عروجی که دلیل پستی است
چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حباب
باز از جهان حسرت دیدار میرسیم
خوابم بهار دولت بیدار میشود
میخانه حضور خیال نگاه کیست
ای رنگهای رفته مژگان غلو کنید
هر چند نیست چون مژه ام پای اختیار
شبنم بغیر سجده چه دارد بپای گل
دلیل کاروان اشکم آه سرد را مانم
رفیق وحشت من غیر داغ دل نباشد
بحکم عجز سنگ نتوان زدود از انتخاب من
شکست رنگم و بر دوش آهی میکشم محمل
نه داغم نی گلم نی نه نقشم قابل معنی
خجالت صرف گفتارم ندامت قیمت کردارم
به مجبوری گرفتارم مپرس از وضع محکومم

اینقدر یاد که کرده است فراموش خودم — ذوق آرایشم از وضع سلامت دور است
چشمه آئینه ام بیخبر از جوش خودم — انتظار هوس کردن خوبان تا چند
با همه شور جنون در قفس هوش خودم — شمع تصویرم از داغ هم افسرده تر است
میکشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم — عضو عضوم چمن آرای پر طاوس است

وله ایضا رحمة الله

روشنست از دیده حیران چراغ بسملم — رنگ دارد آتشی از کاروان بوی گل
عافیت مفلست اگر باشد دماغ بسملم — منفعل بود از شراب عاریت مینای من
صد هما طاوس حیرت از کلاغ بسملم — تیغ نازت آستین میمالد از جوهر چرا
تیغ قاتل هم ز خونگرمیست داغ بسملم — دستگاه رحمتم منت کش اسباب نیست
خار مژگان چیده ام دیوار باغ بسملم — شوق تا از پر زدن واماند صبح مستی است
جز طپیدن برنمیدارد چراغ بسملم — چشم قربانی ندارد احتیاج سرمه ک

وله ایضا

در شکنج قفس از وضع ادب گوش خودم — گریه طوفانکده عالم آبی دگر است
مژه گر باز کنم خواب فراموش خودم — خجلت غیرت ازین بیش چه خواهد بودن
همچو صهبا بزمین ریخته و جوش خودم — در خور حفظ ادب خلوت وصلست اینجا
من که از بار نفس آبله دوش خودم — بیدل از فکر غم و عیش گذشتن دارد

وله ایضا

هر چند تا بسایه دیوار میرسیم — زین کمنفس متاع که بار دلست و بس
جام داغ دارم و سرشار میرسیم — نازم بدستگاه ضعیفی که چون خیال
از یک گشاد چشم بگلزار میرسیم — غافل نیم ز خاصیت مژده وصال
راهم منزلیست که ناچار میرسیم — جسم فسرده را سر و برگ طلب کجاست
من هم در آن چمن بهمین کار میرسیم — بیدل چنانکه سایه بخورشید میرسد

وله ایضا

درین غربتسرا خورشید تنها گرد را مانم — بهار آبرویم صد خزان خجلت ببر دارد
درین دفتر شکست گوشهای فرد را مانم — بهر مژگان زدن جوشیده ام عالمی دیگر
در این دشت از ضعیفی کاه باد آورد را مانم — تمیز خلق از تشویش کوری بر نمی آید
بساط آرای وهمم کعبتین نرد را مانم — بخود آتش زنم تا گرم سازم پهلوی دا
سراپا انفعالم دعوی نامرد را مانم — نه اشکی زیب مژگانم نه آهی بال افغانم
همه گر آمدی دارم همان آورد را مانم — فلک عمریست دور از دوستان میدارد بیدلم

چون صدف خسته دل از فکر در گوش خودم
کاش صبحی دمد از موی بناگوش خودم
اینقدر سوخته آتش خاموش خودم
بخیال تو هزار آینه آغوش خودم
همچو تمثال کشد آینه بر دوش خودم
میتوان از موج خون کردن سراغ بسملم
رفتن خون ناگهان پر کرد ایاغ بسملم
یک طپیدن میکند خامش چراغ بسملم
در پر خویشست بالین فراغ بسملم
بی نفس خاموش میگردد چراغ بسملم
باده بی درد است بیدل در ایاغ بسملم
نشاه شوقم و درد می جوش خودم
بی رخت در خور هر اشک قدح نوش خودم
عالم افسانه و من پنبه کش گوش خودم
من جنون حوصله از وسعت آغوش خودم
امشبی دارم و فرصت شمر دوش خودم
آئینه در بغل بدر یار میرسیم
شور هزار قافله در بار میرسیم
در عالمی که دست من زار میرسیم
میبالم آنقدر که بدلدار میرسیم
دل آب میشود که برفتار میرسیم
من نیز رفته رفته بدلدار میرسیم
اثر پرداز داغم حرف صاحب درد را مانم
شگفتن در مزاجم نیست رنگ زرد را مانم
پریشان روزگارم اشک غم پرورد را مانم
همه گر سرمه جوشم در نظرها گرد را مانم
ز بس افسرده طبعیها تنور سرد را مانم
طپیدن هم نمیدانم دل بیدرد را مانم
بروی صفحه آفاق بیتی فرد را مانم

وله ایضا

[illegible]

در جنون جوش سویدا تنگ دارد جای من
از هوا پروردگان نوبهار وحشتم
یکسر مویم تهی از گریه نتوان یافتن
شبنم وحشت کمین الفتست پیمانه‌ات
سایه در بستی که صد محمل تمنا می‌کشد
بیرخت آیینه نشو و نماکم کرد و سوخت
غوطه در آتش زدم چون شمع و داغی فهم
روانی نیست محو جلوه را آب گردیدن
فسردن چند از خود بگذرد سامان طوفان کن
برو زاید که هر کس مقصدی دارد در هوای
نظر بربند و میکن سیر امن آباد همواری
چو فطرت ناقص افتد حرف باطل انس گوش شما
کشاد بال طاوسم از عبرت چه می‌پرسی
در خور گل کردن فقر است استغنای من
از مراد هر دو عالم بسکه بیرون جسته‌ام
ترک دنیا هم دماغ همت من برداشت
نقش مهر خامشی چون موج بر جود شد بلد
از سبکروحی درون خانه بیرونم ز خویش
عمرها شد حسرتم چون گشته پابوس دست
شمع انجمن نیم لیک از هجوم بیخودی
گرد بیدل سرخوش از جمعیتم خرچو شمع
بمطلب میرساند وحشت آفاق زنهار
ز دست خود نمائی میکشم چندین پریشانی
چنانم ناتوان در حسرت شوق کف پای
مقابل کرده‌ام با نقش پای جبهه خود را
چه دانی رمز دریا گر نداری گوش گرداب
ادب پرورده تسلیم دبستان نصابم
چون گهر هر چند بر دریا تند غوغای من
ناتوانی همچو من در عالم تسلیم نیست

حرف — وله ایضا — ۵۰

چون سحر از یکدگر پاشید نست اجزای من
ناتوانیهای موجم کم نمی باید گرفت
چشمی و اشکی است همچون شمع سرتاپای من
گاه اشک یاس و گاهی ناله عریان می‌شوم
چینی دارد پری در کسوت مینای من
بسکه چون انگاه شوقم اضطراب آلوده است
میروم از خویش و امیدی نمی‌آرد رم از پی
سیر دیر و کعبه جز آوارگیهایم نخواست
چون نگه در پرده شب روز ناپیدای من
سر کشید نهای اشکم غافل از عجز مباش

وله ایضا

سر دگر اشک آموزد نگاه ما خرامیدن
بیاد حسرت دل کس نمی‌پردازد ای بلبل
قیامت نغمه حیف است سر در تار دزدیدن
که میداند کجا رفتند گلچینان بیدارت
تو و صد سبحه جولانی من و یک اشک غلتیدن
درین غفلتسرا عرفان ما هم تازگی دارد
بلند و پست یکسان می‌نماید چشم پوشیدن
ز خواب عافیت چون موج گوهر نیستم غافل
شرر هم در هوا دارد زمین دانه پاشیدن
اگر فرصت نقاب از چهره تحقیق بردارد
شکست بیضه ما داشت چندین چشم مالیدن
صفای دل بهار جلوه معشوق شد بیدل

وله ایضا

در غبار وحشتی می‌بالد فردای من
سایه موئی ز کلک خود تصور کرده بس
رنجه کرد افشاندن این گرد دست و پای من
مشت خاکم لیک در عرض بهار رنگ و بو
در محیط حسرت طبع سخن پیرای من
پرده ناموس بیرنگیست شوخیهای کلک
چون نگه در دیده‌ها خالیست از من جای من
اینقدر ها لاله گلزار سودای کیم
صفحه می‌باید صفائی گردد از انشای من
یاد ایامی که از آهنگ زنجیر جنون
در رکاب رنگ از جا رفته است اجزای من
هیچکس خجلت نقاب ربط کم ظرفان مباد

وله ایضا

که دارد چیده‌ام دامن درین گلزار گل چیدن
بغفلت نقد هستی صرف سودای خطا کردم
چو بوی گل ز گلزارم جدا افکند بالیدن
سیه بختم دگر از حاصل غفلت چه می‌پرسی
که نتوانم بگیرد خاطر صیاد گردیدن
بمردن نیز حسرت صورت خیزست از غبارم
درین آیینه شاید روی جمعیت توان دیدن
شکست خاطر نازک مرا جان چاره نپذیرد
که کار خار و خس شد زبان موج فهمیدن
اگر از معنی آگاهی لبساز ای دل بحیرانی
دل آتشخانه دارد که می‌باید پرستیدن
مرا بیدل خوش آمد در طریق خاکساریها

وله ایضا رحمة الله

بشیر از سایه می‌بوسد زمین عضای من
مسند آتش همان تسلیم خاکستر نشست

چشم آهو سایه افکندست بر صحرای من
رو نباخن میکند سحر از طپیدنهای من
خلعت دل در چه کوتاهیست بالای من
جاده یکسیر موج سیلابست در صحرای من
شد هوا گیر از غبار این مکانها جای من
آستان سجده می‌آراید استغنای من
این که بر دست است بیدل حاصل دنیای من
چو گل میباید اینجا از شکست رنگ بالیدن
هم از خورشید میباید سراغ سایه پرسیدن
سراپا مغز دانش گشتن و چیزی نفهمیدن
بهم می‌آورد مژگان من بر خویش چیدن
شرار کاغذ ما و هزار آیینه خندیدن
طلسم ناز کرد آیینه را بی رنگ گردیدن
نیست جز دست تهی صفر غرور افزای من
نقشبند وهم در صنع ضعیفیهای من
عالمی آیینه می‌پردازد از سیمای من
میدرد جیب پری گر بشکنی مینای من
بی چراغان نیست دشت و در ز نقش پای من
کوچه نی بود یکسیر جاده در صحرای من
نشاه عمری شد عرق میچیند از صهبای من
داغ جا نگاهی همان ته جرعه مینای من
برنگ خامه‌ام سرتا قدم فرسوده لغزیدن
برنگ سایه روز روشنم شبگرد خوابیدن
نفس دزدیده‌ام اما نمازم ناله دزدیدن
که موی کاسه چینی بود مشکل تراشیدن
که از آیینه‌ها دشوار باشد چشم پوشیدن
چو تخم آبله در زیر پای خلق بالیدن
در نم یک چشم تر غرقست سرتاپای من
جز غبار خویش ننشیند کسی بر جای من

اینقدر چون شمع محو انتظار کیستم
بر سر مژگان وطن کرده است دیدنهای من
منع در سعی طلب ترغیب سالک میشود
ناتوانی داشت در همت بسوی پای من
زندگی پر بیخبر بود از اشارات فنا
قامت خم گشته گردید ابروی ایمای من
نقطه ممکن نیست بر معنی بچیند دفتی
باده بر دل سنگ بست از لغزش مینای من
نامه محو خیالات قابل تحریر نیست
هر قدر ننوشته‌ام بی پرده است انشای من
در جنون عریانیم تشریف امنی دگرست
یارب این خلعت نگردد تنگ بر بالای من
از غبار شیشه ساعت قدح پر میکنم
خشکی این بزم کم گذشت در صهبای من
سایه‌ام بیدل ز نیرنگ غم خجلتم مپرس
نیست ممتاز انقدر روز من از شبهای من

وله ایضا

مجو از ناله‌ام تاب نفس در سینه دزدیدن
که این طومار حسرت بر ندارد تنگ پیچیدن
شهادتگاه عشق است این مکن فکر سر بریدن
میسر نیست اینجا جز بزیر تیغ خوابیدن
درین دریا که عریانیست تکلیف ساز امواج
حباب ما به پیراهن رسید از چشم پوشیدن
باقبال محبت همعنان شوخی نازم ما
زمین جوش غبار راه وارد دلبر خرامیدن

سعی تقریری

بسی بیقراری میکند از هم پیکر خود را
نگر تا پای آن سرو رساند آب گردیدن

ز خود داری تبرا کن اگر آرام میخواهی
که چون اشکست بجا عافیت در ریختن

دمی آشفته باش ای غنچه کو هستی بغفلت ریز
بو هم عافیت تا کی نفس در خویش دزدیدن

نفس تا کی نجست گرد محفل امکان
مدار این ترازوی هوس جز با سنجیدن

ز قمری سرو این گلشن بمنظر میکشد قامت
بنا گستر توان پرداز خط سیر پاشیدن

بروی نکهت گل غنچه هرگز در نمی بندد
ز حسن خلق ممکن نیست در دلها نگنجیدن

تو بر خود جلوه کن من هم کمین حیرتی دارم
ندارد عکس ره در خانه آئینه پرسیدن

در آن محفل که لعل او تبسم میکند بیدل
اگر پاس ادب داری نخواهی خاک گردیدن

وله ایضا

بعد مردن گر همین وحشت وحشتهای من
خاک هم خالی در آتش مینماید جای من

گر بصد چاه جهنم سرنگون عالمم خویش
در دل مایوس خود یارب بلغزد پای من

صد جنون شور قیامت میطپد در گرد پا
از ادب گاه خموشی تا لب گویای من

آرزوها بسکه در جیب نفس خون کرده ام
بال طاوس است اگر موجست در دریای من

کو تامل تا بکنه نسخه خاکم رسد
بی غباری نیست خط صفحه سیمای من

ای هوس چون گل فریب عشرت از رنگم مده
خون پروازیست در بال قفس فرسای من

روزگاری چشم مجنون داشت شوق گردشی
گردباد وحشت این زمان در گردش صحرای من

دستگاه عبرت اینجا جز تعلق هیچ نیست
میگشاید چشم من چون شمع خار پای من

کیست رنگ معنی از لفظم تواند کرد فرق
باده چون آب گهر جوشید با مینای من

دیده آهو نگردد تهمت آلود بیاض
صبح بیخواب فراموشست از شبهای من

هستی موهوم عرض بی نشانی هم نداد
از نفس خون شد صدای شهپر عنقای من

میکشم چون صبح از اسباب این وحشتسرا
تهمت ربطی که نتوان بست بر اجزای من

فرصت از کف رفت و دل کاری نکرد افسوس
کاروان بگذشت و من در خواب مردم وای من

کارگاه حیرتم بیدل خموشی باف نیست
ناله دارد تار و پود صورت دیبای من

وله ایضا

ندارد ساز صحبتها بساط عافیت چیدن
ازین الفت فریبان صلح کن چندی پی سنجیدن

تعلق هر قدر کمتر حصول راحت افزونتر
وداع ساز تنخواهیست موی سر تراشیدن

مدار من پا شکستن اوج اقبالی دگر دارد
برنگ پرتو خورشید تا کی خاک لیسیدن

چو دل روشن شود طبع از درشتی شرم میدارد
شکست کس نخواهد سنگ از آئینه گردیدن

زیارتگاه آئین ادب شوخی نمیخواهد
برنگ سایه باید پای در دامن خمیدن

میان استقامت چیست کن مغزی اگر داری
دلیل خالی ازمغزیست بیجا سخت بالیدن

هراسی نیست از شور حوادث محو حیرت را
سر صرصر ندارد شعله تصویر لرزیدن

چنان خواهم بخندیدن چاک دل مستوری راز
که ممکن نیست چون صبحم نفس در سینه دزدیدن

نیاز امتحان شوق کردم طاقت دل را
متاع بوی این گل رفت در تاراج پوشیدن

جنون بینواییم برچه بندد محمل وحشت
ندارم آنقدر دامن که باشد قابل چیدن

نیاید راست هرگز صحبت رنگ و صفا باهم
چه حاصل سایه را از خانه خورشید پرسیدن

نگردی محرم او گر همه از خود برون آیی
نسنجید خاک سامان جهد از سعی بالیدن

ندارد آگهی جز حیرت وضع حباب اینجا
سراپا چشم باش اما ادب فرسای دیدن

سواد نسخه تحقیق بیدل دقتی دارد
دو عالم جلوه باید خواندن اما یک نگه دیدن

وله ایضا

دهر طوفان دارد از طبع جنون پیمای من
قلقلی دارد بدیدنستان سحر از مینای من

نیست خالی یک کف خاک از غبار وحشتم
چون نفس هیچ شد از هر دل طپید تمنای من

غنچه را جز شوخی رنگ افقی در بار نیست
خودنمائی میدهد آخر بباد اجزای من

هر نفس کز دل کشیدم خامشی نشناختم
میزند موج از زبان ماهیان دریای من

بسکه افسردم قدم در خاک راه هستی
همچو شمع آخر سر من گشت نقش پای من

صافی دل در غبار عرض استعداد رفت
موج میشد جوهر آئینه مینای من

راه از خود رفتنم از شمع هم روشن ترست
جاده پروازست برق ناله در صحرای من

حسن هر جا جلوه گر شد عشق می آید برون
عرض مجنون میدهد آئینه لیلای من

تا قیامت با دم سرگشته پرواز بود
دام دارد بر هوا صیاد بی پروای من

همچو برق آغوش از وحشت مهیا کرده ام
طول صد عقبی اهل صرفست پهنای من

پرده تحقیق بیدل تا کجا خواهی شکافت
عالمی دارد نهان کیفیت پیدای من

وله ایضا

چنین گشته حسرت کیستم من
که چون آتش از سوختن نیستم من

نه شادم نه محزون نه خاکم نه گردون
نه لفظم نه مضمون چه معنیستم من

نه خاک آستانم نه چرخ آشیانم
پری میفشارم کجائیستم من

اگر فانیم چیست این شور هستی
وگر باقیم از چه فانیستم من

بناز ای تخیل ببال ای توهم
که هستی گمان دارم و نیستم من

هوائی در آتش فکنده است نعلم
اگر خاک گردم نمی ایستم من

نوائی ندارم نفس می شمارم
اگر ساز عبرت نیم چیستم من

طربهای هوس شاید بوحشت گم شود بیدل / بچمن بیا بدم چون ابر چندی از من افشردن

بوادی که فرو شد غبار ما نشستن / رسیدن از دل و در چشم آشنا نشستن

من و تو زاهد ازین کوچه هیچ صرفه نبردیم / که گرد صبحم و نقشم نشسته پا نشستن

ز اختلاط بد و نیکم آستان مبتدا / بباد رفتن و بر محمل رضا نشستن

بهار رسید سر شمع و وا نماند ز وحشت / نشسته ایم بچندین مقام تا نشستن

سراغ خواب فراغت نداد هیچکس اینجا / چو حلقه بر در کس با قد دوتا نشستن

ببست اینقدر از اختراع همت بیدل / غبار گشتن و بر مسند هوا نشستن

تماشای این چمن در مژگان وا کن / عرق احتیاج را می مینای راز کن

مپسند انقدر ستم که بنجست شوی علم / تو تماشا مقابلی ز خیال احتراز کن

نه ظهور نیست نی خفا نه بقا نیست نی فنا / قدمی بر زمین گذار و سر فراز کن

با دای تکلمی بفسون جستمی / همه خاک است آب هم به تیمم نماز کن

بکند رشته کوتهی اگر از عقده وارهی / دل سنگین گداز و کارگه شیشه ساز کن

بنشین بیدل از حیا پس زانوی خامشی / نفسی چند حرص را ز طلب بی نیاز کن

بر حیرت وضایع حباب کمره خم زن / هنگامه آینه و تمثال بهم زن

ممنون ستم کیشی انجام و قایم / سازی که نداریم بمضراب عدم زن

آوارگی سعی هوس را چه علاجست / وا کن مژه و خیمه بگلزار ارم زن

با چند برون آز کمینگاه ندامت / چندانکه غبارت ننشسته است علم زن

بی کنج قناعت نتوان داد غنا داد / هر صفحه که آید بنظر مسطر رم زن

با ساز حسد شرم کن از شعله نوائی / جائی که بنا نیست اثر آینه دم زن

سر طره بهوا فشان ختنی مشک تر آفرین / مژده بر آینه باز کن گل عالمی دگر آفرین

ز سحاب انجمنم گو بگذر ز عشوه رنگ و بو / روشنی جنون بهانه کن ز غبار من سحر آفرین

ز حضور عشرت مبش و کم بهشت خانه یم دوام / بصدف کسی چه دهد نشان حقیقت گهر آفرین

حذر از فضولی و هم وطن تو چه میکنید بجهان من / رقم حقیقت رنگ شو شکسته نامه بر آفرین

چمنی ست عالم بی چه ای طرب تماشا کاری فشت یقا / چو غبار غم زده گو فلک سر ما بزیر پر آفرین

بکام بیدل اگر رسی بگذر ز جاده منصفی / که کسی نمیطلبد ز تو صله دگر کمر آفرین

پیر گشتم چند رنج آب و گل برداشتن / چون خط فرسوده ام از خون کجل برداشتن

کاش خاکستر شوم تا دل ز حسرت وارهم / بسکه از بار دعا باشد خجل برداشتن

از سپند ما اگر موئی بدست آمد بسست / دوش مزدوریم با بید خاک گل برداشتن

چون حباب گر نشد پیشانیم پاک از عرق / مست در خورد مزاج مستقل برداشتن

وله ایضا رحمة الله

ز گرد باد رسد تا بنقش پا نشستن / بکیش مشرب انصاف از تعلقات نشاید

ترا که دخت رنگینی و مرا نشستن / خدا بمرگ نشوئیش ز رحم بنشاند

سخن نشاید ازین جرگه ام جدا نشستن / مآل کوشش یاران درین بساط چه دارد

بمزد سعی نشستن ز گرد ما نشستن / چو نال که سر از بندهای نی بدر آرد

کمر بسایه دیوار مدعا نشستن / درین بساط غرض جلیبت قدردانی عزت

وله ایضا

ز خمستان عافیت قدحی گیر و ناز کن / مشکن جام آبرو بطلبهای آرزو

گره دست و دل ز هم مژه بگشا و باز کن / سبحه افسانه مایلی که ز تحقیق غافلی

تخیل حقیقتی که نداری مجاز کن / چو غبار شکسته در سر راهت نشسته ام

شکری را قوام ده نمکی را گداز کن / عطش حرص یکقلم ز جهان برده ام

سرت از آرزو تهی چه شود پا دراز کن / ز فسردن چو بگذری سوی آئینه پری

وله ایضا

این صفحه رقم گیر و فانیست قلم زن / تحقیق با سباب هوس ربط ندارد

بر شیشه ما برهمنان سنگ صنم زن / تا وا کشی از پرده تحقیق نوائی

ای بیخبر از دل بدر دیر و حرم زن / صد عیش بدر در قفس آگهی است

تا دست بهم بر زنی خیز و قدم زن / این بزم جنون عرصه رعنائی ناز است

در دامن خود پا بسر عیش و الم زن / بیهوده بصحرای هوس جاده مپیما

تا خشکی اینقدر ندرد پوست بنم زن / بیدل اگرت دعوی آداب پرستیست

وله ایضا

بتو التماسی گریه ام دو سه خنده گل بسر آفرین / سر زلف عربده شانه کن نگهی بنقشه قبا کن

بخیال داغ تو قانعم تو برای من جگر آفرین / بکمال خالق انس و جان نه زمین سزید و نه آسمان

در آحولی بهوس مزن دو چشم یک نظر آفرین / منشین چو مطلب دیگران بغبار قافله صدا

چه حباب زده کف تهی همه بسله بر کمر آفرین / سر و برگ راحت این چمن بخیال ما نکند وطن

وله ایضا

پیکرم خم کرد ازین ویرانه دل برداشتن / خفت بی اعتباری سخت سنگین بوده است

چند دود از آتش ما مشعل برداشتن / پشت دستم بر زمین با امیدی نقش بست

مشق نتوان ناله طاقت گسل برداشتن / در خراب آباد هستی از کدورت چاره نیست

نیست آسان بار طبع منفعل برداشتن / با ضعیفی ساز و ممنون می که افتادنی هم

بعبرت آبا داست بیدل پیر کیا بچمن
باید مژگان بحیرت شمع برداشتن

وله ایضا

گرد وحشت بسکه برهم چید دستار جنون
رفتن رنگی تواند کرد خالی جای من
کیست گردد مانع انداز از خود رفتنم
شمع مقصد میشود چون شمع خارهای من
گر همه افسون جاهم بستر آرائی کند
خواب نتوان یافتن بر اطلس دیبای من
هیچو دریا خار خارم در جگر می‌افکند
ناخنی چون موج اگر یابد از آن حرفای من
عمرها شد انفعال از آستان میکشم
کاش نقش سجده می‌بست سر تا پای من
بر امید حلقه آغوش فتراک کرم
داد و امان دعا هم دست ناگیرای من
الفتی اندیشه ام هنگامه ساز خامشیست
چندان دارم که دل هم نشنود غوغای من
تا نفس پر میزند دل محو اسباب است و بس
رشته ها بسیار دارد گوهر اسباب من
نشاه سور و ماتم پر بلند افتاده است
میبرد چون صبح جیب آسمان سودای من
بی نیاز دستگاه وحشت آزادیم
رحمت چیدن ندارد دامن صحرای من
چون شبنم چشم حسرت نسخه سوختن
آتش دل گریز دارد بجا الم وای من
بیدل

بیدل از کیش نفس سرمایگان دیگر مپرس
نیست غیر از نیستی دین من و آیین من

ای رنگ طرب باخته خون در طبقی کن
اجزای نگه را تحیر ورقی کن

تا منفعل ساز تعلق نتوان زیست
یک سطر نگه صرف تامل سبقی کن

تا سر زخط جاده تحقیق برآیی
جرات بسمل زن و ساز قلقی کن

مفت است حضور نفس بازپسینت
بر صفحه ام آتش زن و اثبات حقی کن

عذر دل غافل بنیم جبهه توان خواست
ای بیدل اگر گریه نداری عرقی کن

رسانده است با آن انجمن نارسیدن
بیک دو گام ره وهم تا کجا رسیدن

تاملی که جهان چیده سعی هرزه تلاشان
رسیده اند بچندین مقام تا نرسیدن

چکیده ایم از مدد ضعف نارسائی طاقت
چکیدن از مژه چون اشک تا بپا رسیدن

زابیاری اشکم چه نخل شمع چه حاصل
شکسته است قدح در دماغ ما نرسیدن

زبسکه داشت حباب ظهور تنگ فضایی
رسیده گیر بهر یک بقدر وا نرسیدن

بس است آینه پرداز جرات سر بیدل
عرق دمیدن و تا جبهه از حیا نرسیدن

چون هلالم بی خم تسلیم آن مهر جبین
از حیا همچون عرق دزدیده ام سر در جبین

سایه ام از شیوه همواریم غافل مباش
معنی صد خیر و شر از یک ورق دفتر جبین

کلفت اسباب را از داغ صد تدبیر کرد
تا نگردانی عرق پرواز خاکستر جبین

یارب اینقدر بی تاب سجود کیستم
گر من از کوی تو رفتم نیست بی لنگر جبین

با چنین عجزی که دارد صورت بنیاد من
تا بقدر شبنمی در نم زند ساغر جبین

انفعال آینه پاداش اعمال بس است
خانه آینه دارد تا برون در جبین

بعد مردن از غبارم کیست تا یابد نشان
نقش پای موج هم با موج میباشد روان

خامشی فهرست بر طومار عرض مدعا
کاش موج من ز ساحل سر بگرداند عنان

گر خموشی تا نفس تمکین دل اینها کند
زیر کوه از بار مژگان چون خواب پاسبان

تن بسختی داده ام آفت گوارا میشود
عالمی در جستجوی بی نشان شد بی نشان

غفلت ساز امل را چاره نتوان یافتن
آتش این کاروانها رفت پیش از کاروان

زینهمه نقشی که طوفان دارد از آینه است
تا قیامت درس طفل ما نمیگردد روان

همچو هستی در عدم هم مشکلست آزادگی
روزن بام و در از خمیازه می‌بندد کمان

با همه پرواز شوق از نارسائیهای بخت
موی من از سخت جانی بر دو رنگ استخوان

تا کی چو شمع باید تاج زر برداشتن
چند باید آبرو آتش بسر برداشتن

چند باید شد ز غفلت مرکز تشنیع خلق
نالها پیداست گر خواهی شکر برداشتن

رنگی از عشرت ندارد نوبهار اعتبار
قبضها دارد سر از جیب سحر برداشتن

وله ایضا رحمة الله

تا شام غمت شمع فروز شفقی کن
صد جلوه بهمواری یک آینه ثبت است

تا اندکی از خویش برآیی عرقی کن
خجلت رقم هرزه سوادیست شعورت

چون قوت تقریر بهر خامه شقی کن
بی سعی طپش راه بمقصد نتوان برد

ای شمع سحر سیر بهار رمقی کن
عمریست هوس داغ چراغان خیالیست

وله ایضا

هزار قافله آهنگ و یک درای رسیدن
نفس کشد چقدر محمل غرور تردد

بر ابتدای تک و تاز انتها نرسیدن
ز دیر و کعبه مپرسید کاین خیال پرستان

سجود رساند مرا سعی هیچ جا نرسیدن
تلاش عالم درین بساط چه دارد

تنیده بر ثمر باغ مدعا نرسیدن
امل اگر همه عمها کشد بدور تخیل

گداخت شبنم گلزارش از هوا نرسیدن
تغافل است تماشا گر حقیقت اشیا

وله ایضا

غوطه در خط جبین زد بسکه شد [illegible] جبین
یاد آهنگ سجودش آب میسازد مرا

گر جبین تا نقش پا گل کرده ام یکسر جبین
در دبیرستان نیرنگ تعلق خواندنیست

درد سر می بندد اینجا باز صندل بر جبین
زینهار ای خاکسار از داغ محنت دم مزن

میچکد عمریست چون شمعم ز چشم تر جبین
همچو آن آتش که داغ آینه آرام داشت

حق تعظیمی است همچون سجده ام بر سر جبین
شرم جرات کاش مینای هوا را بشکند

میکنم تا یاد عقبی میشود کوثر جبین
بیدل از کیفیت بنیاد تسلیمم مپرس

وله ایضا

همچو شمع کشته دارم داغ بر روی زبان
خاک گردیدن حصول صد جمعیت است

گو مهر ستا ما اگر پیچد بخویش این ریسمان
نیست غیر از احتیاط آگهی دشوارئیم

نیست دشواری دم شمشیر خوردن از فسان
در قفای شعله خاکستر هم از خود میرود

ما بفکر آشیانیم و نفسها پرفشان
گرمی در مجمر هنگامه آفاق نیست

گر بجوئی غیر حیرت نیست چیزی در میان
چون اشک بستان پر ور حیرانیم

مدعا پرواز اگر باشد قفس گیر آشیان
خانه نیرنگ هستی حسرت اسباب و بس

جز بحیرت بر نمی آید نگاه ناتوان
بسکه با رزندگی بیدل به پیری میکشیم

وله ایضا

حرف سنگین تا بکی چون گوش کر برداشتن
از حلاوت بگذر ای قدردان درد باش

زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن
ناله در دمی نمایان از دل صد چاک باش

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

جز تحیر از جنون ما سیه بختان مپرس / حلقه زنجیر گیسو بر نمیدارد فغان
عاشق از اهل هوس در صبر دارد امتیاز / کرده اند آئینه و شبنم بسحر بیتحان

رفتگان یا رب چه سامان داشتند از درد و داغ / کاین زمانم میدمد آتش سراغ کاروان
عیشها دارد عدم فرسائی اجزای من / جوش مهتابست هر جا پنبه شد داغ کتان

کوشش کردن علاج بی پر و بالم نکرد / مشکلست از سرو گلچیدن بسعی باغبان
در فضای دل مقام عزت و خواری یکیست / نیست صدر خانه آئینه غیر از آستان

بی رواجیهای عرض مدعا هم داغ کرد / آبرو چندانکه میریزم نمیگردد روان
صبح این هنگامه از سیر خود غافل مباش / یکنفس پیدا نئی از عالمی دارد نشان

چشم او را نیست بیدل سیری از خون ریختن / جام می از باده پیمائی نگردد سرگران

وله ایضاً

افتنست اینجا مباش ایمن ز سر برداشتن / میکشد مژگان دو صف از یک نظر برداشتن
بر فلک خرمن نخواهی رفت از هستی غبار / خویش را از خاک نتوان اینقدر برداشتن

شرم دار از فکر گیر و دار اسباب جهان / ننگ آسانیست بار کاو خر برداشتن
جانکنیها در کمین نامرادی خفته است / چون نگین صد زخم باید بر جگر برداشتن

آگهی دست از غبار آرزو افشاندنیست / نشأه پرواز دارد بال و پر برداشتن
همچو شبنم بی کمند جذبه خورشید عشق / سخت دشوار است ازین گلشن نظر برداشتن

از بساط وحشت اندیشت چون یکبودن / دانه دل بایدت زاد سفر برداشتن
پیش لعلش دیده خجلت آشیان گوهر کیست / نیست با تار نظر تاب گهر برداشتن

چون جرس از درد دل پر میدماغ افتاده‌ایم / ناله بسیار است اما کو اثر برداشتن
پستی فطرت چه امکانست بپذیرد علاج / سایه را نتوان ز خاک رهگذر برداشتن

شکوه اسباب تا کی زندگانی مفت نیست / تا سری داریم باید دردسر برداشتن
شش جهت بیدل غبار رنگ سامان چیده است / احتیاجت نیست دیواری گر برداشتن

وله ایضاً

کی شود وهم تعلق مانع وارستگان / آب اگر در جوی شمشیر است میباید روان
روزن اینجا نه دارد ناز چشم آهوان / چون جرس از تهمت آسودگیها فارغم

گرده ایم از خاک صحرای جنون تعمیر دل / در ضعیفیهاست سر کردیم سختی روان
ششجهت گل کردن تعمیر حالست و بس / یک گره در سینه ما نیست بی شوق فغان

کرد با آئینه اقبال خار و خس بست / سرمه بستیم و گره گر ناله گردیدم زبان
فکر معنیهای نازک دستگاه حیرتست / رنگ میدانم اگر گردد بچشم آسمان

چون سپندم عافیت سودای ما از گداز / کاش رنگم در پر طاوس بندد آشیان
تا توانی تا هلال اوج رعنائی شود / چینی دل بصد اگر دید از موی میان

چه هر پروا زمن پی بی نشان افتاده است / همچو شمعم تیر شوقی کیست عذر استخوان
زیر تیغش کم چو شمع از گریه آهست بس / میکند از استخوان پهلوی من نردبان

بزم در خون میطپد از پرتو بیتابیم / در غبار رنگ هر گل چشمکی دارد خزان
جز بدامان فنا پای هوس نتوان شکست / میشمارم سبحه تا زنار دارم در میان

عبرت آلود است سیر انجمن هشیار باش / گر متاع امنیست کو آئینه بر چیند دکان
کیست بیدل از میان او تواند دم زدن / شعله‌ها را غیر خاکستر که میگیرد عنان

سود با ز تماشا کرده همی تیش نیست / خامه تصویر اینجا مو بر آورد از زبان

وله ایضاً

جانکنیها چیده هستی ما عدم بنیاد من / بیستون زار است هر جا میرسد فریاد من
دانه افکنده است بیرون قفس صیاد من / نقش تصویرم قبول رنگ جمعیت نداشت

اضطرابم در کمین وعده فردا گداخت / صد گلستان بیدل میشد کف استاد من
قلقل مینای دل یا رب صفیر کیست / خامه بست از موی مجنون صنعت بهزاد من

سیلی کز میکند با گردش رنگم طرف / روزگاری شد که یادم رفته است ایجاد من
دود شمع فطرتم آشوب داغ کس مباد / رنگهای رفته بر میگیرد از فریاد من

از تغافلهای تغافلها نه ناز توایم / کاه دیوار عدم صرفست در بنیاد من
آه نگذشتم ز زنجیر تعلق را جسم / خواب پر دور اوفتاد از سایه شمشاد من

بر نفس تا چند باید چیدنم خشت ثبات / دیده در مژگان نهفت آئینه فولاد من
جز عرق چیزی نکرد حاصل از کمال / شد گره در کوچه نی ناله آزاد من

عرض جوهر شد حجاب معنی آگاهیم / خاک بودم آب گشتم اینک استعداد من
جور گردون بیدل از دست ضعیفی میکشم / ناله نگذشته بر لبها که خواهد داد من

وله ایضاً

ای هرزه در ناله بلب دزدیده گره کن / سستست کمان از نفس سوخته زه کن
تلخیست درین باغ سرانجام حلاوت / بر سبب تغافل زن و دل جمع ز زه کن

چون کاغذ سوزن زده در عرصه آفات / رو سینه بناوک ده و سامان زره کن
بی کم شدن از آفت شهرت نتوان رست / در نام تو خمیست نگین بشکن و یه کن

زان پیش کزین معرکه نومید برائی / بیدل مژه بر بند و وداع گره مه کن

وله ایضاً رحمة الله

نفس عمارت دل وارد و شکستن این
کجاست جوهر آئینه سینه خشت این
هزار تفرقه جمعیت در طلسم جوست
شکسته رنگ گلی که دسته بستن این
نفس کدام و چه دل ای جنون تحمل نیست
در انتظار سپندی که گرد نشستن این
بحیرت آئینه بشکن نفس بسر کردن
که نقش عافیتی داری و شکستن این
عدم شمار وجودت غبار گردیدن
جهان شکنجه همت و کوه شکستن این
بلندی مژه سامان کن از مراتب همت
بدامنی که تو داری نظر شکستن این
نیافت سعی تأمل رشور معنی بیدل
جز این که نغمه ساز در خود شکستن این

آشیان

وله ایضاً

با ما نفسی حسرت آمد ذوق شراب خوردن
چون میوه زرد گشتیم از آفتاب خوردن
مستست طبع خودسر از پیچ و تاب خوردن
تا کم کند جنونت می با گلاب خوردن
گر محرمی بدون آرزو تشنه کامی حرص
چون وهم غوطه تا کی در بحر سراب خوردن
نقشی که مبهم افتد دل جمع کن فریبش
جلست عشوه حسن زیر نقاب خوردن
ان چنین ابرو منشب صد رنگ بسمل کرد
زخم کی مدارا از تیغ عتاب خوردن
اعراض

اعراض بشیماراست عرض حیا نگهدار / طعن جنون صلازم از پیچ و تاب خوردن
پیچ و خم حوادث ما را نکرد بیدار / باسنگ بر نیامد پهلو بخواب خوردن
موقع شناس عصیان خجلت کش خطاییست / می حکم شرر دارد در ماهتاب خوردن
بدمستی تنعم مغرور کرد ما را / ایکاش سیخ میخورد حرص از کباب خوردن
ملک تو نیست دنیا کم کن تصرف اینجا / مال حرام تا کی بهر صواب خوردن
ترک تلاش دارد آب رخ قناعت / سیراست موج گوهر از پیچ و تاب خوردن
تحصیل روزی آسان نتوان شمرد بیدل / تکلیف خاک و خونست این نان و آب خوردن

وله ایضا

دلرا بباد دادیم آواز نظر کشودن / اینجا نه بال و پر داشت در رهن دید کشودن
آئینه فضولی زنگارش از صفا به / تا چند چشم حق بین بر خیره سر کشودن
زین خلق بی‌مروت انصاف جستن ما / طومار شکوه ورک بر نیشتر کشودن
صبح دعاست فرصت ای غافل از اجابت / دارد کشود مژگان دست اثر کشودن
شکسته کرد هستی پوچست لاف عرفان / در بیضه چند چون سنگ بال شرر کشودن
در گلشنی که شوقش بر صفحه‌ام زد آتش / فردوس در قفس داشت طاوس پر کشودن
بر دستگاه هستی چندان هوس مپیچید / بیش از تبسمی نیست خوان سحر کشودن
مغرور جاه و عبرت افسانه خیال است / در خواب هم ندارد چشم گهر کشودن
چینی بمرگ فغفور کاری دگر ندارد / از درد حق گذاری جز موی سر کشودن
دلبسته وفائی جهدی که وا کند دل / ظلمست این گره را بیدست تر کشودن
وارستن از تعلق با ما نساخت بیدل / نی را بناله آورد درد کمر کشودن

وله ایضا

صحبت ازین مرحله پاس بدر زن / چون صبح تو هم دامن آهی بکمر زن
کم نیستی از غیرت فریاد ضعیفان / بر باد رو و دست بدامان اثر زن
چون بی گره کار تو لذات جهان نیست / گر دست دهد ناله آتش بشکر زن
خمها همه سنگ اند ز مینگیر فسردن / خامیست درین میکده کو جوش شرر زن
زین بحر خطر مقصد غواص تسلیست / دل جمع کن و سنگ بسامان گهر زن
ساغر کش این میکده مخموری راحت / خمیازه مهیا کن و بر حلقه در زن
تا منفعل کوشش بیهوده نباشی / بر آتش افسرده ما دامن تر زن
مجنون روشان خانه بدستار امن اند / تا خون نخوری گل بدر کسب هنر زن
در ملک هوس رفع خمارست جنونهم / گر دست بجامت نرسد دست بسر زن
قطع نظر از ولست زپیچ و خم آمال / این شاخ پراکنده دمیده است تبر زن
پر مایل نیرنگ تعلق نتوان زیست / یک چین جبین دامن ازین معرکه بر زن
بیدل دلت از گریه نشد نرم گذاری / خواب تو گرانست برخ آب دگر زن

وله ایضا

کار آسانی مدان تاج و کمر برداشتن / همچو خورشید آتشی باید بسر برداشتن
غفلت ذاتی بجهد از دل نگردد منقطع / تیرگی نتوان بصیقل از سپر برداشتن
سعی همغزان بعزم خفتها باطلست / نیست ممکن پنبه را آب از گهر برداشتن
برندارد دوش آزادی خم باری دگر / یک نگه کم نیست گر خواهد شرر برداشتن
سایه مو نیز میپیچد بر آثار نفس / اینقدر گردن نمی‌ارزد بسر برداشتن
حایلی دیگر ندارد منزل مقصود ما / گرد خود می باید از ره چون سحر برداشتن
همت در ترک اسباب اینقدر عاجز چراست / میشود افکندن بارت کمر برداشتن
چون نگه تا کی ز مژگان زحمت باید کشید / یک طپش پرواز و چندین بال و پر برداشتن
نیست عذر ناتوانی باب اقلیم وفا / زخم بسیار است می باید جگر برداشتن
شرم دار از سعی خویش ای حرص کوشش بی‌خبر / عزم مقصد کور و آنگه کرّ و فر برداشتن
گر چنین نیرنگ حرصت دشمن آسودگیست / خاک شو در منزل از گرد سفر برداشتن
دانه را بیدل ز فیض سجده ریزیها مپیچ / نیست بی نشو و نما از خاک سر برداشتن

وله ایضا

آخر از بار تعلقهای اسباب جهان / عمری بستیم بر دوش نگاه ناتوان
از خم گردون مهیا شو بایمای بلا / تیر می باشد اشارتهای ابروی کمان
از تامل چند باید آبروی شوق ریخت / خامشی تا کی گره در رشته ساز فغان
زحمتی بسیار دارد از عدم گل کردنت / نقب در خارا زنی گر نام جویی بی نشان
گر چنین حیرت عنان جستجو ها میکشد / جوهر آئینه میگردد غبار کاروان
گر فروغ دل هوس داری خموشی ساز کن / میشود این شمع را افشاندن دامن زبان
از نسیم چشم پی بر معنی دل برده‌ام / درهمین خاک سیه آئینه دارم گمان
عرض جوهر در غبار ظلمتم پوشیده است / این زمان آئینه ام چشمی است مژگان نهان
همچو آن طفلی که با تباش کند خمیازه سنج / زخم دل از شوق پیکانت نمی بندد دهان
شب بوصل طره‌ات فکر مسلسل داشتم / یک سخن چون شانه ام نگذشت جز موی زبان
مشت خاک من نیاز سجده تسلیم تست / آب اگر گردم ز کوی او نمیگردم روان
رفت بیدل عمرها چون رنگ بر باد امید / غنچه واری هم درین گلشن نبستم آشیان

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

چون بسجه زنار گسستن چه حکایت
بیرون رشته بند را است بهجوم من
زین سعی تا که جز لغزش پا هیچ ندارم
تا چند چو اشک آبله بندد کمر من
هر جا طپشم محو شد از خویش نهانم
شبنم در نفس سوخته دارد سحر من
آبروم بیکسیم ناله نخندد
از سر مژه توان سایه فکندن بسر من
عریانی است درین معرکه بیدل
این جامه که تنگی ننماید بر من

ولہ ایضا

صد قافله گل کرد و یکی غبار رنگ شکستن
تحیر دارد از رنگ شکستن
این نعره ی کهسار نشد از وضع دل ریگذر
بدامن ز حیا دور است پای شکستن
کفی خاک و افسون نفس داشت برباد
اهل چون ریشه خاکم ندارم سحر این
منزل خفتن گرد و فرسنگ شکستن
بوهم ایجادش میکردم علاج بیداغیها
رسانند نشنا پاس از خمار رنگ شکستن
نگردد بیکسی یا بستم و رسای خود داری
درین کهسار دارد مصرع برهم سنگ شکستن
درین گلشن که وحشت دست در آغوش گل دارد
چرا چون غنچه دامان تو گیرد تنگ شکستن

گر نشد دیوانهٔ من پا بدامان ادب
رنگ می بازد سراپایم بپیک پرواز دل
حرفی از چشم ترم گفتند در گوش محیط
قابل عرض سجود است کو بسامان جبهه
نیست بیدل گوشه گیر با پای بی صحبت
آن عجز شهیدم که بصد رنگ طپیدن
دندان طمع نیز کس بهوس کنج
از دل بخیال آنهمه مغرور نباشید
تاکی چو نگه در هوس آباد تخیل
طاوس من و داغ فسردن چه حیاتست
آن فاخته ام کز طپش سعی جنونم
حیرت بدلم جرأت انداز طپش سعی خست
صورت اظهار معنی نیست محتاج بیان
ننگ آگاهیست عرض کلفت از روشندلان
موج جوهر نیست در جوی دم شمشیر او
هر قدر از خود برائی دستگاه غیرتی
با کج آهنگان همان سازکجی زیبنده ست
ای هما کام هوس از ما نخواهی یافتن
عمرها شد بیدل از بیچارگی پرمیزنم
چون ریشه درین باغ بافسون دمیدن
در باغ خیالی که گذشتن ثمر اوست
تا هست نفس صرفه راحت نتوان برد
ما هیچکسان فارغ از آرایش نازیم
طاوس من احرام تماشای که دارد
زین شکر که تا کوی تو شد راهبر من
تمثال فنایم چه نشان کو اثر من
جمعیت شبنم گره بال هوا نیست
مینای سر شکم می سودای که دارد
چون ابر زبس منفعل نشو و نمایم

ناله زنجیر میکرد رگ خوابی گریبان
در نسیم بال بلبل دارد این گلشن خزان
موجش از گرداب ماند انگشت حیرت بدهان
از عرق آبی اگر پاشیم بخاک آستان

کمند الفت شوق از طواف دیده حیران من
تنیده فرها دمن مضراب ساز درد کیست
حسرتم هر جا نشان ناوک نازت کرد
هر دو عالم در کمند سر بزانو بستن است

ولہ ایضا

خونم نزند دست بدامان چکیدن
از موج چه حرفست لب بحر گزیدن
تاکی گل عکس از چمن آینه چیدن
یکرشته بموهوم بصد رنگ تنیدن
بر بال و پرم دوخته صد چشم پریدن
از طوق چو زنجیر توان ناله شنیدن
چون کوهر ازین قطره چکیده است چکیدن

بی وضع رضا بهره ز هستی نتوان برد
وحشت نسبان در گره خانه نباشد
هر جاست سری نیست گریزش ز گریبان
سر رشته وصلش ز کف چند برونست
کس مانع جولان ره عجز نگردد
گر نشاه نیرنگ تماشای تو نیست
ابنای زمان منفعل چین جبین اند

ولہ ایضا رحمة الله

آتش یاقوت را جز رگ غیبا شد دخان
از صفای آب میگردد برماهی عیان
منظر قدر تو در دیده است چندین آسمان
راستی اینجا نمی باشد بجز تیر و بینان
مغز داران حقیقت فارغند از استخوان

چون سپندم محمل شوق انقدر واماند نیست
وحشتی میباید اینجا خضر ره در کار نیست
گوش کن قابل نوای ورد نتوان یافتن
حرص تا چشمی دهد آب از حضور عافیت
هر کجا پا می نهی ما عاجزان خاک رهیم

ولہ ایضا

سر بیکشی تا نخوری پای دویدن
انکار که من نیز رسیدم برسیدن
بال است و همان زحمت انداز پریدن
تمثال ندارد سر آینه خریدن
دل گشت سراپای من از آینه چیدن

تا فاش شود معنی گلزار حقیقت
تدبیر خرد محرم نیرنگ جنون نیست
چون رنگ عبث سلسله اظهار شکستیم
تا پیرهنی چند به نیرنگ بهاییم
دست هوسم شفته دامن کس نیست

ولہ ایضا رحمة الله

خود بین نتوان یافتن آینه گرین
تدبیر اقامت چکند با سفر من
عمریست پری میچکد از چشم تر من
پرواز عرق میشود از سعی پر من

گم کرده اثر چون نفس با پسینیم
در نسخه تجرید تعلق چه حدیث است
من آینه پردازم و دل شعبده انگیز
ناموس لم و درگره ضبط نفسهاست

دارد این نقش قدم از ظرف فناری نشان
گر رگ هر سنگ همچون تار هیچو شد فغان
ریخت مغز استخوان خواب با ز نادادن
خانه دارد در بغل با حلقه میباشد گشادن
خلوتی میباید ارباب سخن را چون زبان
از خاک که چیده است که جز بنجمیدن
مانع نشود چشم نگه را ز رمیدن
در چاه منقلید ز رفعت طلبیدن
کس پیش ره عمر نگیرد بدویدن
نتوان قدم سایه بشمشیر بریدن
از حیرت آیینه توان باده کشیدن
بیدل ثمر عطسه دهد سرکه چشیدن
اهل دلت آینه عرض جوهرت دارد زبان
جاده میگردد بهر جا زین جرس بالد فغان
رنگ از خود رفته جز رفتن ندارد همعنان
عندلیب ما کنون در بوی گل گیرد فغان
در دم شمشیر میباشد رگ خوابی گران
خاک را زیر قدم دیدن ندارد امتحان
چون نفس در دامم کعالم ولی نامهربان
از رفتن رنگ آیینه باید طپیدن
نقاش ندارد قلم ناله کشیدن
یعنی نرسانیم صدائی بشنیدن
چون شمع کفافست سر انگشت گزیدن
بیدل چو نسیمم همه تن گرد رمیدن
چون آبله در پای من افتاده سر من
کو هوش که از آینه پرسد خبر من
چون نقطه اثر باخته زیر و زبر من
ترسم که مرا جلوه دهد در نظر من
اشکست گر از رشته برآید گهر من

بجام عیش امکان عمرها شد سنگ مینا
توهم زین عالمی تا چند خواهی شیشه بشکستن

سلامت از دل افسرده خونها میخورد بیدل
ندامت میکشد زین ساز بی آهنگ بشکستن

ای حاجتت دلیل با دبار زیستن
عزت کجاست تا نتوان خوار زیستن

اندیشه که در چه خیال اوفتاده
مردن به از خجالت بسیار زیستن

در بارگاه پاس ادب اختراع ماست
حیفست یاد عهد و گنهکار زیستن

بی احتیاز بودنت از مرگ بدترست
رنگ بهار عالم بیکار زیستن

بیدوست عمرهاست در آتش نشسته ایم
لعنت ز وضع دوره ز دلدار زیستن

آخر بمرگ زاغ و زغن گشت خلق را
بر دل گران شدم ز سبکبار زیستن

با داغ و اشک و آه بسر می بریم چو شمع
بی اختیار مرد ز ناچار زیستن

سر شیشه خانه دل افسرده سنگ زن
کم هستی ز گل قدحی را برنگ زن

چشمی بوحشت آب ده از باغ اعتبار
جای نفس همین پر و بال خدنگ زن

تسلیم حکم عشق نشاید کم از سپند
زین وضع فال و کیر و کام نهنگ زن

تا کی نفس بخون کشی از انتقام خصم
ای غافل از طرب در دلهای تنگ زن

خلد و جحیم چند کند غافل از خودت
در دامنی که چین نزند دست چنگ زن

خمخانه ها بگردش چشمیت نمیرسد
ساز جنون کن و قدحی در ترنگ زن

وله ایضا

مجبوریم و دعوی مختار زیستن
تا کی ز خلق پرده بروی کشی چو خضر

بیجا بی و سایه دیوار زیستن
غفلت ز دست بر تو اندیشه کریم

تا کی بقید سکته چو بیمار زیستن
ما از فرق تا بقدم در خطا گرفت

با این تعب نبود سزاوار زیستن
ذلت کش هزار خیالیم و چاره نیست

در جستجوی لقمه مردار زیستن
از درد ناقبولی وضع نفس مپرس

خوش دارم با اینهمه آزار زیستن
بیدل من از وجود و عدم کرده ام نجات

وله ایضا

مهری تو هم بمحضر داغ پلنگ زن
رنج دگر مکش بکمانخانه سپهر

گر خود در آتشت ننشاند شلنگ زن
انلست هرکجا سر تسلیم رهبر است

تیغی که میزنی بفسانش برنگ زن
هر غنچه زین بهار طلسم شکفتنی است

آتش بکارگاه خیالات بنگ زن
همت زمین مشرب تغیر خجلت است

امشب محرفی بدماغ فرنگ زن
بیدل شکست شیشه دل نیز عاقبت

وله ایضا

در زلف تو آشفت چو مژگان نظر من
چینی بسفیدی نکشد ظلمت مویش

عیب همه کس گشت نهان در هنر من
خرسندی طبع از همه اقبال بلند است

رنگ تو مگر جامه برآرد ز بر من
من خود بخیالش خبر از خویش ندارم

وله ایضا

چو نفس جریده مادمی هوس نوشتن و حک زدن
بلبل صباح جرعه کشان تو غم نقل و باده بیکشد

که در بید جیب تعینت غم سینه بر کنینک ز لن
چه ظهور گرد سپاه تو چه خفا تو فال جاه تو

بمهربان ستمست اگر ز گل سد بحک زدن
ز مزاج بحثش خلق تو ز خجل است طعنه کرفتن

بکجاست گوشه زانوئی که توان علم بفلک زدن
مگذر ز حاصل مدعا که بحکم فرصت بی بقا

ز شناسی سحر کمان مرو بخیال باطل حک زدنا
عذرای جسد و جنون حسب که کلیم آگهی ادب

وله ایضا

ملک بی سببی از غم سبب نگذشتن
جنون معاشی حرص انکه انفعال تردد

دلیل آبله پائیست از طلب نگذشتن
مزار ما ز نقش تاثیر چه شمع فرد زود

ازین ستمکده می آیدم عجب نگذشتن
بهیچ حال مده دامن گذشتلی از کف

سحر دمیده و میبایدم ز شب نگذشتن
حریف نفس که میگشت جز تعلق دنیا

آئینه تحقیق شکستم چه توان کرد
شامم شبخون بود که زد بر سحر من

تا جوهر آئینه ام از پرده برون ریخت
چون می زده ما غیبت فلک پی بیرهن

عریانیم آئینه تحقیق ندارد که
تا در چه خیالست ز من بیخبر من

گفتند بدلدار که دارد غم عشقت
فرمود همان بیدل بی پا و سر من

تنفر در چو هر فطرت بجنون شیشه شکندن
که توان ز حرف تبسمت بهزار پسته نمک زدن

نوشه قلمرو غزلی چه جنون ز طبع تو جوش زد
بگشاده دست نگاه تو در راز ملک و فلک زدن

بجهان رنگ فنا اثر غم امتحان ذکر مسبر
نشوی جراحت مرده را هوس آزمائی کلک زدن

اثر دماغ رعونتت شده رنگ پستی تست و
چمنست بر سر زخم ما گل انتظار گزک زدن

پی وهم هرزه عنانیم و سراب عرق کمال شو
شلی که بیدل ما زند تو مپرس کم ز تنک زدن

چو موج گوهر ازین بحر بی تعب نگذشتن
ز طبع ما نگذشت از سر ادب نگذشتن

اسیر سلسله اختراع وهم چه دارد
قدم شمار عرق مرو ز رتبت نگذشتن

بهیچ مرحله همت پی بهانه نگیرد
تو آدمی شرقت نیست از ادب نگذشتن

چو شمع تیغ سر ما نگار سینه پر آتش
الم شمر همه گر باشد از طرب نگذشتن

سر دموی سفیدم سیاه کار غفلت
غریب مصلحتی بود ازین طلب نگذشتن

وله ایضا

[illegible]

کسوت مرکم نقاب غفلت دیدار نیست
در کفن دارد نگاه پیر کنعان زیستن
نعمت الوان دنیا نیست در خورد تمیز
بی حس جاوید باید چوع دندان زیستن
گر قناعت قطره ای چون گهر سامان کند
میتوان صد سال بی اندیشهٔ نان زیستن
خواجه کاری کن که در کرد حرص اغنیای شهر نیست
حیف دنیادار و سهل است از شیطان زیستن
سر بپای یکدگر چه باید بود و بس
ایقدر میخواهد آیین مسلمان زیستن
با وطن آوارگان را غربتی در کار نیست
موج ناچار است در بحر از پریشان زیستن
بزم امکانست بیدل غافل از مردن مباش
خضر اگر باشی در اینجا نیست امکان زیستن

غزل دیگر

ز پا بوسش بهار سیرت جاوید سامان کن
چمن تا در برت غلطد حنائی گریبان کن
اثر پرورده یاد نگاه اوست اجزایم
ز خاکم سرمه کش در دیده و یاد غزالان کن
بتمثال حباب از بحر تا کی منفعل باشی
دوئی تا محو گردد خانهٔ آیینه ویران کن
درین گلشن که بال فرصتی زنکست بنیادش
اگر تو هم ز بیتابی غبارت چون سحر در بال عنقا پیشانی دارد
بذوق امتحان رنگی اگر داری پرافشان کن

مشهور ماوس

بیدل همه معنی نظران پنبه بگوشند
بی نشان جنسی که درین جلوه میخواهند من
انبار مزرع خاموشیم اما چه سود
بر غبار الفت اندیشت دست افشانده ام
نخل یاس از سوختنها دارد امید بهار
سایه داران به که دیگر بندارم سر زخاک
در مقامی کامتحان گیرد غبار عیب باک
بیدلم بیدل ز شرم سخت جانیها مپرس
خلقیت غافل اینجا از گشتن دود دن
گر نو بهار هستی این رنگ جلوه دارد
رفع صداع هستی در سجده کشید داشت
ای حرص جبهه داری عرض حیا نگهدار
تحقیق موج بی آب صورت نمی پذیرد
پریشان کرد چون خاموشیم واز کردیدن
هوس طوف جنون سیرم سر پیکر کعبه دیدم
سر کردسری دارم که در جولانگه نازش
دو عالم طور میخواهد کمین برق دیدارش
شرارت گر نگه داری پر افشاند غنیمت دان
خط پرکار ز نیرنگیست بیدل نقش سجادهٔ دم
چه دارد این کیر و دار هستی که از صد دام سنگ خوردن
شرار تا سر ز خود برآرد نه روز بیند نه شب شمارد
کم تلاش هوس هم روم قدم به عجز طلب فشردم
چسان نبندیم بر فکر خامت خمار حسرت رود بجاست
بظلمت آباد ملک صورت دلست سرمایه کدورت
بکیش تحقیق فتنهٔ مایل یعقوب آن نگاه قابل
گر باین سازست دوراز وصل خاک بستن
موج گوهر نیستم زندانی خویشم چرا
از وطن دوری و غربت هم گوارای تو نیست
همچو شمع از عشرت این انجمن غافل مباش

وله ایضا

عالمی سر هم زند تا رنگ گرد اندر زمین
شوق میکارد نفس تا ناله رویاند زمن
یاس میتر سم جنون را هم برون آرد زپا
کاش بی برگی پر پروانه رویاند زمن
تا توانائی دل موری نرنجاند زمن
مایه تمثالیست گر آیینه بستاند زمن
نور غیر از کسوت عریانی خورشید نیست
شبهه نخ عناست موج جوهر آیینه ام
هیچ صبح از عهدهٔ شامم نمی آید برون
داغ شد از خجلت بنیاد من سیل فنا
چون حباب آیینه ام چشمیست آنهم بی نگاه
تا نخو شد سرمه از خاکستر من چون سپند

وله ایضا

چون خوشهای گندم صد چشم بگفتن
نتوان زدن از خجالت گل بر سر نمودن
بر عافیت تنیدیم آخر ز جبهه سودن
تا کی برنگ سوهان سر تا قدم ربودن
از خویش نیز خالیست آغوش ما تو بودن
گل کردن حقیقت چندین مجاز چشماند
آن به که همچو طاوس از بیضه بر نیائی
گوش از فسانه ما پیش از تمیز بربند
سیلاب خانه اینجا تشویش رفت در بست
بر رشتهٔ تعلق چندین مپیچ بیدل

وله ایضا

سر بیمغزو سامان هزار انداز گردیدن
چو رنگم میشود بال و پر پرواز گردیدن
بیک آیینه دل نتوان حریف ناز گردیدن
برنگ رفته نتوان پیش ازین گلباز گردیدن
اگر هستی ز جیب ذره صد خورشید بگشاید
پس از مردن بقدر ذره میباید غبارم را
گرهٔ هم گل شدی غنچه زین باغت هائی کو
فنا هم دستگاه هستی بسیار میخواهد

وله ایضا

شکست آیینه جمع کردن فریب تمثال رنگ خوردن
دماغ کم فرصتان ندارد غم شتاب و درنگ خوردن
بکعبه من راه بردم ز تیشه بر پای لنگ خوردن
که در نگین هم بقدر نامت فزوده خمیازه سنگ خوردن
ندارد ای بیخبر ضرورت بذوق آیینه زنگ خوردن
خوشست از ترک خودنمائی دمی ز بنگ هوس برآیی
مزاج همت نمی شکیبد که ساز گلشن نظر فریبد
طمع بهر جا فشرد دندان ز فقش تا که نبستی چند
اگر جهان حیله لقمه زاید ز فکر جوع تو بر نیاید
بسعی تحقیق بر دویدی بعافیت هرزه خط کشیدی

وله ایضا

زنده ام من هم بآن ننگی که نتوان زیستن
سبز بحیبم خاک کرد این باد امداد زیستن
چند خواهی اینچنین بیخانه ویران زیستن
کل بسر میخواهد آتش در گریبان زیستن
انفعالم میکشد از سخت جانیها مپرس
چشم زخم خودنمائی را نمی باشد علاج
نمید و دم کم نیست خجلت تا کیمیای نفس
سرگذشت عالم آیینه از دیدار مپرس

من نه بی شنیدم سخنی از نشنی
چشم نبداست این که او خود را شیا
مزد آن صیقل که تمثالی بخندا
داغ نومیدی مگر خورشید جوشا
انقدر گردی نمی یابد که بنشاند
آه از آن روزی که حیرت دامن افشاند
خامشی را هم محبت ناله میداند
دور از ان ذره خاک هم آتست اگر
بر خویش پیچ و هاست این نغمه از
چشم هزار دامست در راه برکش
حرف زبان شمعیم داغ دل شنو
غبار نگری ندارد آیینه جز زدود
جز درد سر ندارد از موی سرف
ندارد جمع گشتن جز بنجو شیم باز گرد
ندارد عقده موهومی من باز کرد
ناموس فا مهر لب غماز گردید
گره وا کردنست اینجا قفس پرواز گر
بقدر سرمه گشتن باید م آواز گر
هزار انجام طی کرد است این آغاز گر
بکسوت ریش و سنائی زشانه تا چند چنگ
بصد فلک دست دل زنید فشار بچشم تنگ
باستهای غرض شنیدن زبان ندارد تفنگ
مگر چو باج لب گشاید زعضو عضو خدنگ
نه او شدی نی بخود رسیدی چو لا زمستی بوم بنگ
بجل گر فقند خون بیدل چو می بپن فرنگ
کاش باشد بیرخت چون مرکم آستا
الیشر باید همان در سنگ پنهان زی
چون سحر زین پیش نتوان ستیان
جلوه غافل نیست از اسباب حیران

بشود با و من تا چند جوشد شوخی حیرت
تحیر میزند موج از غبار عرصهٔ امکان
ندارد قدردانی جز ندامت کوشش همت
چو صبح از صنعت وارستگی غافل شوید
حیرت آهنگم که میفهمد زبان راز من
حسن اظهار حقیقت پرنزاکت جلوه بود
دل بهار اندیشهٔ طاوس بهاری دیگر است
داغ شوای پرسش از کیفیت حال سپند
با مزاج هستیم ربطی ندارد عافیت
چشم تا بر هم زنم زین دستگاه آزاده ام
تشریح بانیه بازی دلی را محو احسان کن
طربگاه جهان رنگ استعداد میخواهد
بهار جلوه گر ماندگی از خود برون آئی
نگاه یار هر مژگان زدن درس می دارد
بدریا قطره گم گشته از هر موج سبحه شد
نفس دزدیدنت کیفیت دل نقش می بندد
از خودسری بچیند ادبار تا بکردن
ای غافلان گرامیست آثار سربلندی
زین بیکشی که دارد طبع جنون شتیت
فرداست خاک امیدشت پا پرشکسته است
ریج خلاب دنیاست بهار خوبیت
گر حرص تعلق دارد سر متملق
تا سند بندت از هم چون سبحه وا نکردد
در خلق اگر باین بعد بی ربطی قیمت
کو طاقتی که ما را تا کوی او رساند
رنگ حنایش امشب سیر بهار ناز است
چون شعله برده بودم بر چرخ بار طاقت
بی سیر عبرتی نیست ترک حیا نکردن
بهنگامهٔ رعونت مندیش خاصه شمع

دمی در جیب خاموشی نفس دزدیده طوفان کن | صفای عافیت تشویش صیقل برنمی تابد
نم اشکی اگر در لغزش آئی تازه جولان کن | شکوه همت آئینه در ضبط نفس دارد
مدتی بست سوده چندی خدمت طبع پشیمان کن | بهار هستی انداز پر طاوس میخواهد

وله ایضا رحمة الله

گوش بر آئینه تا بشنوی آواز من | نالها در سلسلهٔ ضبط نفس گرد کرده ام
تا ببزم آیم ز خلوت سوخت رنگ ناز من | لفظ از خود فروشی معنی سربکیم
در چه رنگ افتاده است آئینهٔ کلبا من | مشت خاکی بودم آشوب نفس گل کرده ام
نغمه دارم که آتش میزند در ساز من | گوش کو محرم نوای پردهٔ عجزم مباش
رنگ تصویر دلم خونست و بس پیدا من | شمع را در بزم بهر سوختن آورده اند
در خم مژگان وطن دارد سر پرواز من | اینقدر بیدل بدام حیرت دل سخت ام

وله ایضا

در اینجا هر قدر آغوش گردی گل بدامان کن | شکست خودسری تسخیر صد چرخ هوا دارد
چو تخم از ریشه بیرون رفتنی تحریک تر کن | بگوشم از شکستان عدم آواز می آید
تو هم ای نخچیر از خود در رو و گرد غزالان کن | اگر در سایهٔ مژگان نیچ رتبت بادیه فرصت
فرو رو در گداز دل جهانی را گریبان کن | بحرم بیکباری سوختن هم حیرتی دارد
گهر انگاره داری بضبط موج سامان کن | زخاک رفتگان بر دیدهٔ شستی بیاب سیلی

وله ایضا

فرقی نمی توان یافت از دار تا بکردن | تسلیم تیغ تقدیر زین بیش تر می باید
آفات همچو سیلیست در کار تا بکردن | تمکین نمی پسندد هنگامهٔ رعونت
امروز در نه باش انکار تا بکردن | خلقیست زین جنون با عرابی اتیزی
تا ماهی که رفتی یکبار تا بکردن | مینای این خرابات بی می نمیتوان رفت
چندیش پای در گل بگذار تا بکردن | موج گهر چه مقدار از آب سر برآرد
عقد انامل یأس بشمار تا بکردن | تا زندگیست چون شمع ایمن نمی توان زیست
پیغام سر توان برد دشوار تا بکردن | گوسیلی ضروری تا تیغ امتحانی
تسبیح تا زبانست زنار تا بکردن | بید بهار یأسم از بی پری پرسید
پا بوس و منت خون بردار تا بکردن | زان حیرانی که سودم دستی بتیغ نازش
رنگ شکسته ام کرد هموار تا بکردن | سودائی هوس را کم نیست موی سر هم

وله ایضا رحمة الله

در هر سر آتشی هست تا نقش پا بکردن | آئینه حضوریم اما چه طلبیوان کرد

اگر آسودگی خواهی چو رنگ آئینه پنهان کن
هوا را گر مسخر کرده تخت سلیمان کن
بیک مژگان گشودن سیر چندین چشم حیران کن
بچین دامنی طرح شکست رنگ امکان کن
آشیان لبریز نومیدیست ای پرواز من
نیست غیر از من کسی چون بوی گل غماز من
ناله گر سر بر جوشاندم بس است اعجاز من
اینقدر ها بس که تا دل میرسد آواز من
فکر انجامم مکن گردیده آغاز من
ره ز من بیرون ندارد فکر گردیدن ما ز من
تبسم میکند آئینه برگیرد نمکدان کن
جهانی گیر از رنگ کلمش آتش سلمان کن
که چون طاوس اگر اعضا دارنی عالم کن
براحت دانش و آرایش چه سلیمان کن
برنگ شمع از هر عضو خویش آئینه پیدا کن
بدین تدبیر دشوار دو عالم برخود آسان کن
خلقیست اینچنین سر بر دار تا بکردن
چون موست پیکر ما یکتا تا بکردن
زین وضع زیر تیغیت کهسار تا بکردن
دستار نازی توست طومار تا بکردن
در خون نشسته اند بسیار تا بکردن
دارد بنای اقبال دیوار تا بکردن
یک کوچه آتش راست این خار تا بکردن
خلقی نشسته اینجا بیکار تا بکردن
اعضا نجم شکستم زین بار تا بکردن
بردم زبهر سر انگشت زنهار تا بکردن
بیدل بهیچ ازین بیش دستار تا بکردن
چیزی تا پیش دارد سر بر هوا نکردن
شرمت بدیده ما زد قفل وا نکردن

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

از عدم افسانهٔ عبرت بگوشم خوانده‌اند
شور لیلی در شبستان سویدایم نشاند
از خودم آخر سراغ مدعا گل کرد نیست
چون سحر تا دست بازم کرد جرأت بیخته نیست
عمرها شد دل تپید و هم‌نفس چون صبح رید
عمر رفت و همچنان سطر نفس بی‌مسطر است
ز خودداری نفس میزد تب و تاب چراغ من
سواد عالم اسباب کو صد دشت پروازد
خیالت در دل هر ذره گم کرده است اجزایم
بپاس نشئهٔ عجز از تعلق بر نمی‌آیم
چه بی‌رنگیست بیدل برق در بنیان الفت را
درین وادی که می‌باید سراغ عنقا زن
ز ساز مدعا چون سبحه جز کلفت نمی‌بالد
درین عبرت‌سرا بگذار محو چشم حیرانم
چو آن شمعی که پرتو در شبستان عدم دارد
نگاه عبرت از هر نقش پا با سرمه پیچیده شد
چو شبنم یک دو دم فرصت کمین چشم بیدل
باز چون جاده بپائی که ندارد رفتن
عافیت شبنم واماند هوس میگردد
هرچه بود از کف ما رفت به ناگیرائی
می‌رمد صیدم و زیر از قفس ساز برق
از مقیمان زیانگه عجزیم چو شمع
الفت آه مقیم در دل ساخت مرا
زبس محو است نقش آرزوها در کنار من
پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان گیرد
تحیر دستم و بی‌جنبش مژگان نرنجاندم
جنون کو تا بدوش سحر بندد قطره‌ام محمل
حجاب آفتاب از ذره جز حیرت نمی‌باشد
کمینگاه خیالت گر باین رنگست ما هش

در فراموشی است گر خواب جهان تعبیر من
دوده گیرید از چراغ خانهٔ زنجیر من
سپیده چون موی سحر آستین شبگیر من
پر تنگ کرده است نومیدی دم شمشیر من
رحم کن ای یأس بر مجنون بی‌زنجیر من
تا کجا لغزیده باشد خامهٔ تقریر من

هر که بندد تهمت قاتل که تا صبح جزا
یارب از سوزی که گرد شعله‌ها گشت است
الفغان بیوفائی پر محبت آفت است
آب میگردم چو شمع اما سیاهی زیر پا
از نشان مدعا چون شمع دور افتاده‌ام
بیدل از طور کلامم بی‌تأمل مگذری

وله ایضاً رحمة الله

تغافل کم فضائی نیست در کنج فراغ من
غبار خود دستگاهد هر که میخواهد سراغ من
مبادا رخ چیدن دامن بلند افتد دماغ من

گل جمعیت رنگم پریشان کرد ناکامی
اگر صد سال چون یاقوت خورشیدم بیشتر برد
بهر بوس و پیامم سر فرو آید چه جز فرسایش

وله ایضاً

نگه آئینه گرد و خاک تا مینی غبار من
بجای نغمه تکبیر عقده پرورده است تار من
مبادا زبستن مژگان گره افتد بکار من
سفیدی گرد راه زندگی در انتظار من
تو هم آئینه روشن کن ز وضع خاکسار من

کجا بال و چه طاقت تا زنم لاف پرافشانی
بأین آتش که دل در مجمر داغ وفا دارد
فنا مشتاقم اما سخت بی‌سرمایه ایام
ندارد سهلیتم غیر از عدم مستقبل و ماضی
نصیبم تمثال رنگ رفته استقبال دارد

وله ایضاً رحمة الله

رفتم از خویش بجائی که ندارم رفتن
اشک آواست بجائی که ندارد رفتن
جز همین جنس دعائی که ندارد رفتن
در شکست است صدائی که ندارد رفتن
سجده ماست بپائی که ندارد رفتن
وارد این خانه هوائی که ندارد رفتن

گاه جولان تو چون شعله فانوس گهر
خاک گشتیم و هوای تو نرفت از سر ما
زاهدا با همه بینش چقدر کوردلی است
پنبه گوش گرفته است حبابت چو نصیح
گل اگر گرد رکاب تو نشد معذور است
بیدل آن کیست که با سیل خرامش امروز

وله ایضاً

گواهی میدهد حالم که بی‌پرواست یار من
نگاه چشم شبنم بود سامان بهار من
که خودداری چو گوهر بر دل من بست بار من
ز من تا چند پنهان میروی ای شوخ کار من
پر طاوس خواهد شد سفید از انتظار من

چه سازم تا شوم از آفت نشو و نما ایمن
به کم‌فرصتی گرم انتخاب اعتبار آیم
حیاتم هم بخود منسوب کن تا بر تو افزایم
هلاکم کرده نه بند از آن فتراک محرومم
براحت مرده‌ام اما زیاد تنگنائی کم

خوشم از افسردگی گر نیست دامنگیر من
بر غبار خاطر کس نفکنی تعمیر من
دام میبالد چو زنجیر از رم نخجیر من
خاک گردیدن مگر شوید خط تقصیر من
تا سحر هر شب همین پر میگشاید تیر من
سکته‌خیز افتاده چون موج گهر تقریر من
در آتش تاختم چندانکه شد هموار داغ من
مگر گرد سر نگردم که بندد دسته باغ من
نگه در سایهٔ مژگان نخواباند چراغ من
تو تا نگشوده لب کج میکند دایم ایاغ من
که من میسوزم و بوی تو می‌آید ز داغ من
نفس در خجلت اظهار کم دارد شرار من
چه امکانست گردد شمع تماشش بهار من
فلک چون سنگ بر دوش شرر بسته است تمکین من
چو دریا هر طرف در خاک میغلطد کنار من
هر جا میروم آئینه میگردد دو چار من
نیم کوهی که خودداری تواند شد حصار من
میرود دل بادائی که ندارد رفتن
چکند کس بیلائی که ندارد رفتن
ره سپردن بعصائی که ندارد رفتن
مرو ای ناله بجائی که ندارد رفتن
چکند پا بجائی که ندارد رفتن
همچو دل نیست بنائی که ندارد رفتن
شکستی رنگ میریزد ز پرواز غبار من
چو نخل شمع خصم ریشه افتاده است کار من
خط موهوم هستی نقطه زیر است از شرار من
عدم سرمایه چون صفرم مگیر از من شمار من
هنوز این آرزو رنگیست در خون شکار من
تو می‌آئی و من آسوده آتش در مزار من

فنا رام آه تمکین خوانده‌ام بیدل ازین فن
که در هر ذره چشم آهوئی دارد غبار من

وله ایضاً

سرمایهٔ اظهار بقا هیچکسی کن
پرواز همای من ندارد مگسی کن
تا محو فنا نیست نفس ناله فشان باش
تا قافلهٔ آرام پذیرد جرسی کن
افسردگیت سوختنی بیش ندارد
گر رشتهٔ شمعی نتوان گشت خسی کن
در کوچه بیابانی هر طبع غبار است
کس مصلح کس نیست تو خود عیسی کن
بی کسب هوس کام تمنا نتوان یافت
یکدم همه تن عشق شدی بوالهوسی کن
چون شمع نگاهم نفس شعله فروشیست
ای سرمه بجوش از من و فریادرسی کن
کثرت ز تخیلکدهٔ وهم جدا نیست
یک راست صنع عدد آوازه سی کن
هر جا رسد اندیشه ادبگاه حضور است
تا باد چراغی نشوی بی‌نفسی کن
بیدل چو نگه دام تعلق نتوان شد
کو اشک فشان دانه و حیرت قفسی کن

وله ایضاً

تغافل دار دار انبار امکان اقتدار من
حبابی را بچشم بسته می‌بیند کنار من

چو تصویر

چو تصویر از طلسم رنگ ممکن نیست وارستن
نیم آیینه اما از حضور عشرتی دارم
نگاه حسرتش آخر قیامت کرد در چشمم
علاج زحمت هوش از جنون میباید جستن
چو اشکم خود فروشی عرق نگذاشت دیدار
وارستگی ز حسن که رسید هم نشان
مردیم و همچنان خم و پیچ هوس بجاست
بی مغز جز شکست ز دولت نمی کشد
ضعفم رسانده است بجائی که چون صدا
عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا
نومیدم آنقدر که اگر بسملم کنند
از درد عشق شکوهٔ اهل هوس بجاست
نیاید کوششش بحاصل کردن نگار من
نمیدانم چه برق افتاده در بنیاد آرام
تحیر جوهری گل کرده ام نومید پیدائی
زبس بی انفعال دورباش عبرتم دارد
نمیدانم هوس بهر چه میسوزد نفس یارب
در شکوه صاف دل نهد خجلت زبان
سنبل اسیر زلف تر دام وحشتست
کلفت شکار غیرتم از آه بی اثر
نی آب خضر دارم و نی چشمهٔ حیات
چون صبح رنگ آینهٔ هیچکس نیم
تنها نه آسمان سر تسلیم جستجو هست
بیرنگ اعتبار وجود و عدم توئی
هرچند دستگاه بود بیش حرص بیش
رهت سنگی ندارد الیشر و جد رها کن
زغفلت چند ساز نغمهٔ هیچ اثر بودن
نگاه عبرت از در زدن میگیری چه غم دارد
نیاز پای پرسش تحفهٔ دیگر نمی خواهم

ندانم از کجا گردید حیرانی دوچار من
که برمیگردد از هر گردش رنگ بهار من
ببرق ناله زد دود چراغ انتظار من
باین آتش مگر از پا نشیند خار خار من
نهان نهان آب شد آخر ز شرم آشکار من

زنقد کیسهٔ هستی سرموئی نمی بالد
دو عالم بسمل از هر قطره خونم میکند طوفان
شهید حسرتم افسردنم صورت نمی بندد
که داری صدف راز شکستن نمیسازد
برنگی ناتوانی محمل افسردنم بیدل

وله ایضا رحمة الله

از سوختن نرفت برون تاب ریسمان
از سایهٔ هما چه برد بهره استخوان
آئینه هم ندارد تمثال من نشان
پروانه در کمین فنا دارد آشیان
رنگ شکسته میشود از خون من روان

بر ظلم چیده اند کجان دستگاه عمر
دل محو غفلت و نفسی در میانه نیست
هستی بغیر پرده روی فنا نبود
پرواز بندگی سجدهٔ ائی نمیرسد
آوازه سراب شعوریم و چاره نیست

وله ایضا

مگر از خاک بردارد مرا سعی غبار من
که داغ دل شرار کاغذی شد در کنار من
مگر آئینه از تمثال خود گیرد غبار من
میگیرد عرق هم بر ندامتهای کار من
تو داری عالم نازی که ممکن نیست بار من

نهال ناله ام نشو و نمای طرفه دارم
بوحشت ناله آزادم از گردون چه غم دارد
چو اجزای تخیل نامشخص هیاتی دارم
رهائی پرفشان و منت جمعیت گرفتاری
زبس دریا بچشم او سرا پا تسلیم سیلم

وله ایضا

افعی گزیده میرد از شکل ریسمان
بر دل رسد چو تیر خطا گرد از نشان
عمریست میخورم دم شمشیر خونفشان
گردون مرا به بی نفسی کرد امتحان
افکنده است خاک هم از بیخودی عنان
منزل کجاست گر نبود جاده در میان
از موج بحر تشنه لبی میکشد زبان

در عالم خیال بهار تبسمت
چون شمع بسکه در تب عشقت گداختم
در راه انتظار کسی خاک گشته ام
از گفت و گو تلاش ستم پیشه رو نیست
بنیاد دهر آینه دار ثبات نیست
مگذر ز سربلندی اقبال این بلا
بیدل ز بحر منت ساحل که میکشد

وله ایضا

بقدر اضطراب یک سپند آتش نوائی کن
مژه بردار و رفع شکوه های بیعصائی کن
سخن در هر دو عالم صفحهٔ شوقی حنائی کن

ندامت رهبر است آنجا که طاقتها ضعیف افتد
دماغ سربلندی خاص استغناست تغافل
ز پیش آهنگی قانون عبرتها شنو غافل

خجالت میکشد از پیرهن جسم نزار من
نمیدانم که می آید باندازشکار من
طپیدن میکشد خون از رگ سنگ مزار من
بضاعتها دلست و دل نمی آید بکار من
که گر از خود روم هر رنگ نتوانیست یار من
عالم غبار دامن نازیست پرفشان
دارد ز تیر آمد و رفت نفس کمان
من مرده حجاب و ز خود رفته کاروان
روشن شد این متاع بهر چند دکان
انجا که خاک باش بلند است آسمان
ای بیخودی قدم زن و ما را بما رسان
بیدل ز شعله میرم تربیت بلاغمان
دل هرکس گذاری دیده گردند آبیارنا
اسیر طوق قمری نیست سرو جویبار من
قلم در رنگ تصویری نزد جز نقش نگار من
نفیرک نفس عمریست میلرزد بنگار من
قدح بالید اگر خمیازه گل کرد از خمار من
زنجیری حیاست بموج گهر فغان
گل را چو شبنم آشوب خنده در دهان
محمل کشید بر سر تجالم استخوان
مشتی غبار من بسلام چمن رسان
گاه خرام تیر نفس میزند کمان
گسیر غبار گردش رنگست آسمان
تا آبرو چو شمع نریزی نباید آن
بر حیرتست زورق بیخودان روان
پرافشانده رسم الله بحت آزمائی کن
ز خود گر بر نیائی نوحه بر نارسائی کن
تو گرد احتیاجی بر فلک هم جبهه سائی کن
بهر سازی که در پای شکست آید صدائی کن

[illegible]

حبابی جستجویم وارد و من نسیم پیدا — نفس سوز اهوس تا آتش افتد در سراغ من
غبار از خاک میبالم شرار از سنگ میجوشم — به صورت خیال او نمیخواهد فراغ من
تماشای بهار نشئه خط نابسته دارم — هنوز از سایه قامت میکشد دیوار باغ من
ازین آب و هوا بیدل بسنگ غنچه محمل شد — مزاج بوی گل پرورده ناموس داغ من

صف حرص و هوا درهم شکستی کجکلاهی کن — دل جمعیت ملک بی‌نیازی پادشاهی کن
نمود اعتبار باطل اکرام حق آگاهت — قیاس ثابت و سیار پوچ از فلس ماهی کن
تو کوه و گرد هستی وا ز طوفان غم رستی — بخویش آورده رو سیر گلزار الهی کن
تقدس مایه قدرت باین پستی نمیخواهد — که دنیا پیش ازین چیزی ندارد کم نگاهی کن
حقیقت آینه دارد چو جوهر احکام تمیز بت — فریب غیر وهمی بود اکنون قبله گاهی کن
تأمل شبهه ایجاد است در اسرار یکتایی — تو هم فرمان ملک لاشریکی خویش همراهی کن
سهو حق ندارد این کنم تا آن کنم بیدل — باقبال یقین صید اوامر تا نواهی کن

آزادی آخر بد باخت با من — دل هرچه برداشت گشتم تا من
تیره وهم عمر روشن نگردید — خلقی شهید است زین خونبها من
غافل مباشید از فهم اسرار — از هر دو عالم چون شد جدا من
هر جا رسیدم یک نغمه دیدم — معنی تراز وست مثقال با من
دل زین خرابات دیگر چه جوید — من تا کجا او او تا کجا من
بیدل بخود هیچ طرفی نبستم — در معنی او بود این بیوفا من

گل نشو و نما چیدن شکستن بیش چید از من — مقابل شد بر آئینه و چیزی ندید از من
بقیمت نقش شدم کر بعرض شبهه بر زدام — چنین چندانکه گل کرد دم غرق عرق گشت چکید از من
در انفعال سجده انتظار آگهی بردم — قد پیری بطومار هوسها خط کشید از من
سیاه گفتگو نا قدردان مدعا فهمم — که هرجا حیرتی گل کرد مژگان آفرید از من
طپیدم ناله کردم داغ گشتم خاک گردیدم — محبت خواب راحت برد چون خون شهید از من
تمیز وحشتی فرصت ندارم لیک میدانم — نفس در موی چینی نقشها زد تا دمید از من

جایی که بود پیش بی‌پیش بردن — منعت تو اگر پیش بری پیش بردن
تا چند توان بست بافسون غرضت — ازشانه قیامت سر ریش بردن
انبوهی مو سبلت سر به ندارد — ظلمت نبودی بدل ریش بردن
درداکه دل آگه نشد از لذت دردی — حیف است بموج سیم از خویش بردن
جز در سخن بی‌غرضی است نیاید — سیر است زاب رخ درویش بردن
تا چند بعیب من و ما چشم گشودن — آئینه ما آب شد از شرم نمودن
مانند شرر دانه بجا حاصل ما را — الصیقل هوس بر تو چه خواهند فزودن
جمعیت دل وقف بقیم بس زنو نیست — تمثال بر آئینه ما بست زدودن

وله ایضا

سراب وهم کو دشمن مغروران سپاهی کن
فلک کو کشتی جمعیت امکان تباهی کن
همه گر آسمان گردی ز همت [illegible] کن
برآوردی ز دل زنگار باطل هرچه خواهی کن
ز وهم ظاهر و منظر بر آتش پر کاهی کن

برون افتاده است از کیسه نقد هیچ دنیا
ز زنگ آمیزی دنیا چه بندد عقل خردبرت
ز طبل و کرنای سلطنت آواز می‌آید
مغرور ما خدمت مخلوق مسجود ملایک را
جهان درخور استعداد حکمی در نظر دارد

وله ایضا

رنج کمر شد چینهای من
کاین شور عبرت او بود یا من
معنی خیالان صدا دیست با من
یارب کجا نیست اینجا کجا من
زو شیشه بر سنگ آمد صدا من

مژده ز عجز است تسلیم الفت
یارب چه پرداخت سحر تعین
دل برکه بندم رنگ از چه گیرم
خود هیچ و همی با بیش و کم ساز
هنگامه وهم بگذار و بگذر

وله ایضا

که زنگ خامه نقاش هم دامن کشید از من
درین صحرا سیاهی هم نمیگردد سپید از من
که پیغام وصال او بگوش من رسید از من
بهاری داشتم اما تأمل گل نچید از من
وفا افسانه‌ها دارد که می‌باید شنید از من
که هر مژگان زدن چیزی ز نقش حیرت رمید از من

بهارم حیرتم از رنگ آثارم چه میپرسی
چو شمع از انفعال سجده این آستان داغم
چو مژگان کج خمیدن میکند سازنگه پامال
بیاد جلوه‌ات سر هوس چیست دارم آغوشی
بمردن هم چه امکانست مژگانم بهم آید
شکست دل نشد بیدل کفیل ناله دردی

وله ایضا

مکروه تر از سجده به ریش بردن
حکمت بفردوس ره و پیش بردن
خون میخوردم آبله بر نیش بردن
بر خلق ستمنامه تشویش بردن

ای شیخ تو در گمشدگی نه بهشتی است
بر کشتن مژگان بتان قاصد نازست
ساقی خط پیمانه نیم حوصله تا چند
بیدل همه دم مزرع اقبال کریمان

وله ایضا

ناکاشته دیدند سزاوار درودن
باید بتأمل مژه چیدن غنودن

زین بیش که کاهیدی اسباب تعین
تا صافی دل نخچیر از وهم و گمان بود

علم و عمل چند که فهمد وهم هست
بیهوده شد ازین پرده چو کفن سر شدن
ما را بنظر فکده عالم اسباب
دستی است که با بید چو نقش همه سودن
خمیازه غنیمت شمرد ذوق صلاح
چشمم شود و امیکند آغوش کشودن
ما خاکنشینان چمن عیش دوامیم
گل از سر بیتیم محالست ربودن
جز عجز ز پیدائی ما پرده کشا نیست
انداز جمی هست در ابروی نمودن
بیدل رم فرصت سر و برگ نفس نیست
جائی که تو باشی نتوان ایستاده بودن

غزل دیگر

تا بگذرم بصد سرو گردن ز آسمان
مستی بجبهه مالم ز آثار تاک بستان
زین محفل جنون چقدر ربط میدهد
آئینه حیرت و تمثال پرفشان
غافل مشو ز شور نیستان اعتبار
بیمغز نیست ناله کش درد استخوان
عرفان بکسب علم میسر نمیشود
از سرمه روشنی نبرد چشم سرمه‌دان
از نسیم ریشه گر غبار [illegible]
آئینه حقیقت دل نیست جز زبان
سرکن بعجز ادا ای ابنای روزگار
آتش زدن برستی از طبع بدگمان

ز تنهایی

زنهار از تواضع دشمن مخور فریب
بر شیشه ظلم سنگ جز افتادگی مدان

سیر شکسته رنگی ما هم غنیمتست
دارد شگفتنی برگ و ریشه زعفران

تنزیه خواهی از در تشبیه نگذری
رنگست عالمی که ز بو میدهد نشان

یک ناوک تو بی اثر موج می شود
خواندیم خط ساغر از آن حلقه کمان

زهوس آگهی چقدر عجز پرورست
کوداست سایه مژه بر چشم تابان

آب بقای ما الم مرگ تلخ کرد
سود هوس زیان شد از اندیشه زیان

خون خور بفقر و بار دل دوستان مباش
در عرض احتیاج نفس میشود گران

یوسف توان خرید بمژگان کشودنی
آینه باش جلوه متاعست کاروان

محمل بدوش اشک ازین عبرت انجمن
بیدل چو شمع می برم چشم خونچکان

وله ایضا

صفای دل بچراغ بقا دهد روغن
نفس بلغزد از آئینه تا بود روشن

گواه پستی فطرت عروج دعوتهاست
سخن بلند بود تا بلند همتست سخن

بغیر هیچ نمی زاید از خیالاتت
مباد چند شوی چون حباب تهمت تن

لباس وهم نیرزد بخجلت تغییر
مباش زنده برنگی که بایدت مردن

شکست چشم همان فتح باب آگاهیست
گشاد چشم حبابست خاک پیرهن

چه ممکنست نبالد غرور دل ز نفس
بموج میدمد از شیشه هم رگ گردن

گرانست جرأت رفتار در ادبگه عجز
مگر برنگ دهد باغبان گرو دیدن

کمال عرض تجرد ضعیفی است اینجا
بسعی رشته زند موج چشمه سوزن

کجاست نفی و چه اثبات جز فضولی اوهام
پری پرست تو لیلای خود عبث مشکن

هزار انجم اگر آورد فلک فلکست
ز ریخته تازه نخواهد شد این لباس کهن

فروغ خانه خورشید اگر نمایان نیست
عبث ز دیده خفاش وا مکن روزن

بقسمت ازلی گر بدولت نشوی قانع
لب تشنه لقمه بیدر و سر زبان مدهن

سبکدوم چه تعلق کدام آزادی
بزیر خاک بصحرا و خانه آتش زن

مقیم الفت کنج دلیم لیک چه سود
که در پی تو زما بیش رفته است وطن

به پنبه زاری اگر راه برده دریاب
که زیر خاک چه مقدار ریخته است کفن

چو لاله از دل افسرده تا بکی بیدل
چراغ کشته توان داشت در ته دامن

ز ره هوس تو کی رسم نفسی ز خود رمیده من
همه حیرتم بکجا روم ز بهشت سر کشیده من

وله ایضا

بچه برگ ساز طرب کنم ز چه جام نشئه طلب کنم
گل باغ شعله نچیده ام مئ داغ دل نچشیده من

چو گل آنکه نسخه صد چمن ز نقاب جلوه کشوده تو
چو منی که عشرت عالمی ز گداز خود طلبیده من

چه بلا ستمکش غیرتم چقدر نشئه حسرتم
که شهید خنجر ناز تو شده عالمی طپیده من

تو تجلی نموده و که تاب شعله غیرتش
همه اشک گشته برنگ شمع و چشم خود نچکیده من

می جام ناز و نیاز ها بخمار اگر نکشد چرا
ز سر جفا نگذشته تو ز در وفا نرسیده من

چو نگاه کرم هر طرف که گذشته محمل ناز تو
چو دل گداخته از پی هر کجا باشک دویده من

تو و صد چمن طرب بنمو من و شبنمی گرو آبرو
بهار عالم رنگ و بو همه جلوه تو ندیده من

نه جنون سینه دریدنی نه فسون شوق طپیدنی
بسواد درد تو کی رسم الفی ز ناله کشیده من

چو سحر نیامده در نظر رم فرصت نفس انتقاد
که به برم آب شگفتنی بطراوت گل چیده من

بکدام نغمه دل کسل ز نواکشان نشوم خجل
چو جرس نفیر شکست دل سخنی ز خود نشنیده من

من بیدل و غم غفلتی که ز چشم بند فسون بلا
همه جا ز جلوه من پرست و بهیچ جا نرسیده من

وله ایضا

شکست رنگ که بود آبیار این گلشن
هر چه میکنم ناله کرده است وطن

بجلبه که من از درد هجر مینالم
بقدر ذره چکد اشک دیده روزن

خیال کشت گل و سیر لاله حیف وفاست
ز چشم منتظران همه دمیده است سمن

طپیدن سحر از آفتاب غافل نیست
نفس بر آتش مهر تو میزند دامن

دل شکسته براه امید بسیار است
ز گرد ماست اگر دامنت گرفت شکن

بوحدت من و تو راه شبهه نتوان یافت
منم من و تو تویی نی منی تو و نه تو من

طراوت چمن اعتبار حسن حیاست
چراغ رنگ گل از آب میکند روغن

ز گفتگو ندهی جوهر وقار بباد
بموج میدهد از آب صورت رفتن

بهر طریق همین پاس آبرو دینست
اگر تو محرمی این شیشه را بسنگ مزن

جنون بی نفس آرمیده داریم
چو زلف سلسله ماست فارغ از شیون

بآرمیدگی وضع خویش می نازیم
چو آب آینه در جلوه کرده ایم وطن

زمانه کو پی سامان من مکش زحمت
چراغ شعله ما را بس است داغ لگن

کسی مباد هلاک غرور رعنائی
چو شمع بر سر ما تیغ میکشد گردن

جنون اگر نپذیرد نشد منتم بیدل
مگر چو ناله زنجیر بسته دام ز آهن

بوهم این و آن خون شد دل بغفلت سر بسر بین
وگرنه هیچو صحرا دامن خود داشت دست من

وله ایضا

تحیر در جنون مغلطه از نیرنگ تصویرم
ز پرواز نگاه کیست یارب رنگ بست من

سلامت منتهم دارد بکم ظرفی حبابم را
محیطی میکنم تعمیر اگر بالد شکست من

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

زانجلوه هیچ ننمود آئینه جز سیاهی
نقاش را محالست تصویر جان کشیدن
گو یأس تا نماید آزادم از دو عالم
تا چند ناز یوسف از کاروان کشیدن

خاکسترم همان به کز شعله پیش تازد
مرگست داغ خجلت از همرهان کشیدن
صد رنگ شور هستی آئینه دار نیستی است
نتوان چو گل درین باغ ساغر توان کشیدن

بیدل دلی ز آهن باید درین بیابان
تا کی جرس توانم بار فغان کشیدن

ولہ ایضا

ز شوخی تا قدح میگیرد آب باده دست من
بچینی خانه افلاک میخندد شکست من
خیالش نقش امکان محو کرد از صفحه شوقم
بصورت پی نبرد آئینه معنی پست من

چو آن آتش که دود خویش داغ حسرتش دارد
نگردید از ضعیفی سایه من پیر دست من
بنظم عافیت در فتنه زار کشور هستی
لب چشمیست کز مقصود باشد بند دستان من

بتحقیق عدم افتادم و در خود نظر کردم
گرفت آئینه نیز از امتیاز نیست هست من
بهر جا پا فشردم ز وحشت صد قدم بردم
نگین نقشم کشاد بال و پرواز نشست من

برنگ غنچه لبریز بهار افتم بیدل
نفس گر میکشم می آید آواز شکست من

ولہ ایضا

آسان مکن تصور بار مغان کشیدن
سر عید هدیه بسنکت رطل گران کشیدن
نشو و نمای هستی چون شمع خود گدازیست
میباید از بهارت رنج خزان کشیدن

بیهوده فکر اسباب خم ریخت در بنایت
تا چند بار دنیا چون آسمان کشیدن
ای زندگی فنا شو یا صد رغنا شو
تا منتی نباید زین ناکسان کشیدن

از بیضه سر کشیدیم اما کجاست پرواز
تا بال و پر توانیم از آشیان کشیدن
کام امل پرستان شایسته پری نیست
زین چاه تیره تا کی یک ریسمان کشیدن

بدگوهری محالست کم گردد از ضعیفت
روی تنک و همه آب تیغ از فسان کشیدن
گیرم کشد مصور صد بیستون بموئی
چون من اگر تواند یک ناتوان کشیدن

با خمیدگیها کی سر بدوش پر نیست
بستند به ضعیفان زور کمان کشیدن
ضبط نفس چه مقدار با مقصد آشنائیست
ما را بیار ساند آخر عنان کشیدن

گر تحفه نیازی منظور ناز باشد
در پیش ساده رویان خط میتوان کشیدن
بیدل میان خوبان مجبور ناتوانیست
تاکی تیار موئی کوه گران کشیدن

ولہ ایضا

محیط جلوه ام موج خیزست از سراب من
ز شبنم آب در آئینه دارد آفتاب من

بتحقیقش چه پردازم که آن نیرنگ داشتها
دلیل وحدت خویش است هر جا در نقاب من
قناعت ساغر حیرت غم و شادی نمی یابد
چو شبنم گوشه چشمی است مینای شراب من

غبارم را طپیدن داد از ذوق فنا غافل
همان خاکم اگر آرام گیرد اضطراب من
ندانم تا کدامین ذره سنجم هستی خود را
که در وزن کمی بسیار پیش آید حساب من

براحت همتی دارم ز حالم چه میپرسی
چو محمل هم بچشم دیگران دریا بخواب من
سر بی آبروئی چشمه آئینه باشم
که نقش هر دو عالم شسته میجوشد ز آب من

بعجز از نفی خویش اثبات عشرت مشکلست اینجا
گشایم پنبه گر دود تا ببالد ماهتاب من
به پیری دگر از خواب غفلت برنخیزم
ز بیم پاشیدن اعضا اگر باشد گلاب من

به پیری چون سحر رفت از سرم سودای همت
ورق گردند آخر ربط اجزا از کتاب من
در این محفل ندارد هیچکس چون گرمی الفت
مگر ز شکیبی برجگر چسپد کباب من

تهی از خود شدن بیدل بمغزی کشید جز
درین دریا سر از خود بود چون گوهر حباب من

ولہ ایضا

تا فلک برباد ناکامی نهد تسکین من
همچو اخگر پنبه بیرون ریخت از بالین من
بیخودی را رونق بزم حضورم کرده اند
رنگهای رفته می بیند چو شمع آئین من

گرد رفتارت پری افشاند در چشم ترم
دم مهر شد طاوس خیز از گریه رنگین من
زین گلستان دامنی برچیده ام مانند صبح
گر گریبان فلک دارد تبسم چین من

موج این بحر جنون هنگامه طوفان سرشت
نیست بی تجدید وحشت الفت دیرین من
ذوق آگاهی بچندین شبهه ام پامال کرد
عالم تمثال شد آئینه خود بین من

سکه چون گوهر قناعت در نم رحم نخیزد
موج زد ابرام و نگذشت از پل تمکین من
بستن چشمیست تسخیر جهات اما چه سود
داد گیرائی بحیرت چنگل شاهین من

ناروائی معنیم را سکه در بستی نشاند
خاک می لیسد زبان عبرت از تحسین من
از شکست دل خیال نازکی گل کرده ام
واکشید از موی چینی مصرع تضمین من

شخص عبرت بی ندامت قابل ارشاد نیست
از صدای دست بر هم سوده کن تلقین من
شکوه افسردگی بیدل کجا باید شمرد
ناله در نقش نگین خفت از دل سنگین من

ولہ ایضا

ظلمت تشویش دل اقبال نمودن
صیقل زدن آئینه و تمثال نمودن

جز ضعف کم و بیش درین حلقه ندیدم
چون مرکز و پرگار خط و خال نمودن
گرم است ز ساز چشم و زلفت افسر
هنگامه تب کردن و تب خال نمودن

ای شیشه ساعت دلت از گرد خیالات
گردون نتوان شد زمه و سال نمودن
با هیچکسان گرمی بازار امیدیم
تسلیم متاع همه دلال نمودن

چون آینه آرایش افسر هوس کیست
ما نیم و سری قابل پامال نمودن
فریاد که بردیم ز نامحرمی خلق
اندوه زبان داشتن و لال نمودن
شد عمر پر پرواز میسر نشد جز
چون شمع دمی سر بته بال نمودن
پیری ز پی رفت نی فرصت خم کرد
شد موی سپید آب بغربال نمودن
بیدل بنفس آینه پردازی هستیست
دل جمع کن از صورت احوال نمودن

ولہ ایضا

غم تلاش مخور توشه مقدم کن
بخواب آینه پا میزنی حنین کم کن
ز وضع دهر جز آشفتگی چه خواهی دید
بیک خم مژه این نسخه را فراهم کن
جراحت دل اگر حسرت نمی دارد
باشک خاک درش بزم ساز و مرهم کن
سراسر ورق اعتبار پشت خمیست
اگر مطالعه کردی تغافلی هم کن
رهست اگر فکند حرص در زمین طمع
ز آبرو بگذر خاکش از عرق نم کن
بامتحان هوس خفت وقار مخواه
گه دمی که بسنجند سنگ آن کم کن
طریق تربیت از وضع روزگار آموز
به پشت خم چو ازین بگذرد و ادهم کن

زحرص

ز حرص تشنه‌لبی چینی و سفال مباش — چه گردباد بسر خاک ریز و پرخم کن
نشاند اینقدرت گردن غرور بلند — درین ستمکده کاری اگر کنی کم کن
کدام جلوه که خاکش نمیخورد بیدل — تو همچو چشم سیه‌پوش و ساز ماتم کن
دل پیش نظر گیر سر و برگ نمو کن — ای ننگ عبادت عرقی چند وضو کن
تا چشم هوس هرزه نخندد مژه بربند — با سبزه خطائی که کنی از لب جو کن
صد طبلهٔ عطار شکسته است درین دشت — تمثال پرستی سر آینه فرو کن
سر جلبی دل غیر شکستن چه نوا کرد — زان پیش که کشتی شکند فکر کدو کن
از قطرهٔ گم‌گشته همان بحر سراغست — آن روی امیدی که نداری همه سو کن
بیدل طلب راحت اگر مقصد جهد است — چون موج گهر بر دل ناکام غلو کن
تب و تاب اشک چکیده‌ام که رسید معنی راز من — که غبار عالم بیکسی زده حلقه بر در ناز من
سخنی ز پرده شنیده‌ام ز حضور دل نشنیده‌ام — نهفت عیب کف تهی سر آستین دراز من
ز تلاش طاقت هرزه دو نشدم دوچار تسلیی — ز دل فسرده چه وا کنم گره است رشتهٔ ساز من
نه تکلفی است به آرزو نه بباغ حسرت نگه بو — که خم بافسری فلک سر سجده کار نیاز من
نه دیر و کعبه برفته‌ام به سجود یاد تو خفته‌ام — من و سیر بیدل بیکسی تو کریم بنده‌نواز من
ای عشرت متهم سامان درد سر مکن — صاف و دردی نیست اینجا وهم ساغر مکن
شمع این محفل و پا کردن خون نیست عبث — شعله خود را بپایان برگ خاکستر مکن
تا توانی در کمین زحمت دلها مباش — در چنین سحر بلائی خامشی لشکر مکن
قسمت زین گرد خوان بی انتظار آماده نیست — این ورق گردانده گیر آرایش دفتر مکن
ای هوس فرسای جولان خوی جمعیت مریز — از زبانم حرف او گر بشنوی باور مکن
ره دو دل تا خانهٔ خورشید خواهد شد بلند — ای خموشی نالهٔ ما را نفس دور مکن
زنگ رحمت گیر اگر زنگار خور دالیقه است — فهم در کار است اگر گوشی نداری کر مکن
تا سلامت جان بری بیدل ازین کجی باز بیس — تشنه چون کشتی نمیرا لب خود تر مکن
عرق دارد نهان حسنی ز ناز بی نقاب من — چو مژگان سیلها خفته است در موج سراب من
ز علم حسرت دیدار نجی در نظر دارم — پریشان گشت اجزای جهان از انتخاب من
نخوت تا میگشایم چشم از شرم آب میگردم — گلم اما خیال رنگ میگیرد گلاب من
ز آتشخانه همکان میسر نیست آتش — ترشح ریزهٔ میناست در طبع سحاب من
ندانم در کمین انتظار کیستم یا رب — ز نگر سایه بگذر آفتابست آفتاب من
برنگ جوهر آینه داغ حیرتم بیدل — نمیدانم چسان آسوده چندین پیچ و تابم من
از خودآرائی بجنبش چاه دل انگ کمکن — پر زه چشم تر آینه دسته مکن

کف گشوده بهم آر و ساغر جم کن — درین بساط اگر حسرت علمداریست
بزور بازوی تسلیمش اندکی خم کن — ز طور عافیت میکنم خبر هشدار

وله ایضا

گر مایل نازی سوی این آینه رو کن — شایستهٔ تسلیم یقین سجده کمین نیست
در جوهر این آینه چاکیست رفو کن — منظور وفا گر بود امداد ضعیفان
هر خاک که بینی نم آبی زن و بو کن — تحقیق خیالات مقابل بپسندد
ابریشم این ساز نوا باخته مو کن — زین ورطه نرسته‌ست کسی بی سر تسلیم
هرگاه که یادم کنی اندیشهٔ او کن — همطلبی از شبهه و تحقیق مبراست

وله ایضا

ز شکست سینهٔ دل اگر شنوی صدای راز من — سر و کار جوهر حیرتم بکدام آینه میکشد
چه نمایم آنچه ندیده‌ام تو بپرس از آینه‌ساز من — عرق جبین خجالتم که چو شمع در بر انجمن
قدمی در آبله بشکنم بنجو که رسد تک و تاز من — ز ترانه که وا کنم چکنم اگر نه حیا کنم
شد التفات خیال تو ده جهان طرح نگه ناز من — ز غرور نشئهٔ تو نرسیده‌ام بتعینی
سر نوگلی که ندسته‌ام که بموج جامی ناز من — اگر از غبار زمین کنی گر آسمان زمین کشی

وله ایضا

تا بود ممکن ز جیب خامشی سر بر مکن — زندگی مغتنمست اگر بفکر مردن بگذرد
همچو سیل از خاک این ویرانه‌ها سر بر مکن — لب گشودن کشتی عمرت بطوفان میدهد
خاک کن بر دیده‌ها حلقهٔ بر در مکن — تا کجا خواهی بافسون نفس پرواز کرد
بر رگ هر جاده نقش پای خود نشتر مکن — هرکس اینجا قاصد پیغام اسرار خود است
یار این آینه رو را محرم جوهر مکن — نخل گلزار جنون از ریشه بیرون جستن است
انفعال سعی بیجا مرد روشنگر مکن — احتراز از شور همکان درس هر محفل نیست

وله ایضا

ره صد دیر آتشخانه وا کرده است آب من — بهر موجم گذار دل رگ ابری گهر دارد
که گرد خامشی صور قیامت در جواب من — چو آن گوهر که بعد از گشتن جویند خاکش
تکبر وثنیت بیگانه وضع حباب من — ز تمکینش که شبنم کاری خجلت جنون دارد
برنگ شعله حیرانم چه میخواهد شتاب من — نمود رمز رعنایم پای بدامن خفته دارد
ز بالین میدهد امشب پر پروانه خواب من — ببزم وصل نام هستی عاشق نمیگنجد

وله ایضا

آبرو را سنگسار منعت گوهر مکن — خار جوهر زحمت گلبرگ تمثالت با

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

سراغ عافیت از رنگ این چمن جستم
درین گلزار ممکن نیست از تحقیق گل چیدن
فنون نرگسش هر جا کتاب سحر پردازد
سواد اضطراب موج انشاء خط شدن زیبا
بغیر از عشق رنگی نیست حسن بی نیازی را
باین عجزی که در بنیاد طاقت دیده ام بیدل
بی سراغی نیست گرد هستی خست کمین
وضع نخوت خاکیان صرفه آرام نیست
اهل دنیا در تلاش غارت یکدیگرند
خاکساری طینت گل کردن تشویش نیست
زندگانی وامگاه اینقدر تشویش نیست
دوری اصل اینقدر کلفت سراغ هستی است
به بینم تا کیم آرد جنون زین و اکه پیرایا
بقدر هستی از بی اختیاری ساختم اما
تو و من عالمی را از حقیقت بیخبر دارد
حیایی را شهید بی نیازی کرده ام اما
بخود صد عقده بستم تا بآزادی علم گشتم
سواد آگهی کردیده هوشت کند روشن
نیست ممکن وا کنی نیهای طالع بیش ازین
یا زدر آغوش یار از جدائی چاره نیست
جز عرق زان عارض رنگین کسی را بهره نیست
وای امید پایانی فرصت نارسا
در بساطی کز هوس فکر اقامت کرده ایم
سر بسنگی آیدت گز خود بری بی سراغ
با مروت آشنائی نیست اهل حرص را
فتنه بیدار است در آشوبگاه جلوه اش
خواه غفلت مشکی کن خواه آگاهی گزین
ذره تا خورشید یکسان گرم از خود رفتن است
چند در آتش نشانندت بافسون غم ورد

کی آرام کو راحت جهانی میطپد در خونها
ز دامان تو مین یکچشم حیران کیست تا گردون
بجیب خم نگاه چشم حیرانست افلاطون
حباب آن به که عینک بشکند در دیده جیحون
همه گر نام لیلی پرده گل میکند مجنون

مقیم سایه بید از چمن دارد فراغتها
تبسم نسخه از لعلش که دارد تاب سرپا دارد
تب شوقی که میجوشد ز مغز استخوان بین
گرفتم وا شکافی پرده رمز نفسها را
مپرس بیدل از تسلیم ناتوان مپرواز آنجا دم

وله ایضا

نقشهائی جلوه داریم در خط جبین
گرد باد شستکی میچید از چین جبین
خانه شطرنج را همسایه نگذارد کمین
گر قیامت خیزد از جا بر نخیزد زمین
از شمار سبحه زاهد عرق ریز است دین
گرد آتش را وداع سنگ خاکستر نشین

میندگی تنگ کجی از طینت ما می برد
جلوه اسباب منظور تغافل خوشتر است
اعتبارات غرور و عجز با پیداست چیست
از جلا و تهای دنیا سوختن خرمن بیا
وضع خاموشی محیط عافیت بو جست دل بیا
بیدل امشب در هوای دانش گل میکند

وله ایضا

بذوق دانه و آب از قفس نتوان شد مجنون
زبانی کز نفس در دی عبارت نیست جز مضمون
طرب خونی ندارد تا کنم رخت هوس گلگون
بخندیدن شکسته چون نی مصری اگر یکدم مشو مجنون
بزیر چشمه لیلی روان سوی سر مجنون

جنون عالم از گرد سحر بی پرده است اینجا
گشاد دل بآغوش تعلقها نمی سازد
چو امکان است سیل مرگ گرد حرص ننشاند
ببزم کبریا ما را چه امکان است بیدل
مباش ایمن ز لعل جانگداز گلرخان بیدل

وله ایضا

جلوه در کار و ندیدن جای حیرانیست اینجا
غیر شبنم خرمن این گل ندارد خوشه چین
میروم بر دوش حسرت چون نگاه دیده ای
خانه را پا در حنا نتوان گرفتن همچو رنگ
میدهد تمثالت از آئینه و نام از نگین
دیده های دام نبود خانه مردم نشین
اندکی با دخترش کن قیامت آفرین

از رگ هر برگ گل پیداست مضمون بهار
تا وفا از سجده اش عهد درستی بشکند
صد گلستان رنگ در بار است حسن اما چه سود
سایه و تمثال هرگز شخص نتواند شدن
ای سپند آن به که از وضع خموشی نگذری
چون غبار از عجز پیمان خیالی بسته ام
تا توانی بیدل از بند لباس آزاد باش

وله ایضا

یکقدم با هرچه جوشد شوق همراهی گزین
اختصار ناز چون شمع سحر کاهی گزین

هر قدر غفلت فزون تر لاف آگاهی بیشتر
دستگاه مشت خاکی ناتوان بیدل چه چیست

بر رفع بیکسی کم نیست بوی هم بر سر مجنون
رگ یاقوت میگردد نمایان زین خط موزون
که از بنضم چو تار شمع آتش میجهد بیرون
چه خواهی خواند جز داغ از بن سطر بیمضمون
دم صبح ازل بودم نفس گل کرده ام اکنون
مگر کوهی شوم تا ناله پرداز دم مجنون
هستی او در راستی در سجده از نقش نگین
سخت مکروهست دنیا چشم اگر داری ببین
از نفس یک پیرهن بالیده تر تا خر زمین
کو حصول شمع گیرم موم دارد انگبین
از حباب اینجا نفس دارد حصاری آهنین
همچو شاخ گل هزار صد بخیه از یک آستین
پری افشانده ام در رنگ غنچه میطپم در خون
بقدر داغ اختر میپه سامان میکند گردون
چه صحرا وسعتم افکنده است از خانمان بیرون
نرفت آخر ز زیر خاک هم گنج از کف قارون
مثال خاک نتوان دید در آئینه گردون
بلای جان بود چون با هم آمیزد می و افیون
سرنوشت است نام دیگران هیچ نگین
این چمن در کار دارد دیده باریک بین
بر میان زنار باید بستن از خط جبین
خانه آئینه ما نیست جز یک گل زمین
نیست هستی جز گمان گز پرده سر وا زده یقین
ناله اینجا دور باش سرمه دارد در کمین
تا طلسم حسرت بالشکی دامن میچین
همچو نی در دل گره میفکن ز چین آستین
العدم فرصت دوروزی هرچه پیچ و بیخ گزین
الطلسم خواب از افسانه کوتاهی گزین
الغبارت رفته بر باد آسمان جاهی گزین

هیچکس چون ز امنجا بجز غبار آگه و عجز
ای که اگر اختیاری باشدت شاهی گزین
پرتو شمع هدایت در کمین غفلت است
خضر اگر زین دشت مطلوبست گمراهی گزین
جاه اگر بالد همین شاهیست و عزت
از کمال فقر باش آگاه اللهی گزین
هر دو عالم شوخی پست و بلند نازاو
گر کند قاصر نباشد ما تا ماهی گزین
در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن
محرم انجلوه شو یا مرگ ناگاهی گزین
اعتبار اندیشه بیدل نداشت سکین
شمع محفل بودن آسان نیست جانکاهی گزین

وله ایضا

ای اشکهای خرابت چشم حیران کمین
هر کجا پا می نهی آئینه می بوسد زمین
گرچه میدانیم دل را هم منظر از تو نیست
اندکی دیگر تنزل کن بچشم ما نشین
غافل از دیدار تحچشم حیا پرور نیم
تیغ خوابا بیده دارد نگاه شرمگین
دستگاهت هر قدر بیش است کلفت بیشتر
در خور طول است پیچ و تابی که دارد آستین
عالمی در سایه میجوید پناه از آفتاب
گر عیار مهر گیری نیست بی آثار کین
پا بدامن کش که دارد عجز پیمائی طلب
عشرت روی زمین از تکیه زیر نگین

یلدت قوینیا

لذت دنیا نمیسازد بکام عافیت
کی توانم پنجه با سرپنجه خورشید زد
گر نه از قرب حضور نقد مژگان بستنیست
یکقلم شوقست بیدل کلفت وارستگان
عمرها در پرده بود اسرار وهم ما و من
قید جسمانی گوارا کرد افسون معاش
هر ظرف جام خیالی کجکلاه نخوتیست
غافل از نقدیم سر بزند هر هیچ‌پنی دکان
هیچکس از انفعال زندگی آگاه نیست
سعی خاموشی ثبات طبع انشا کردنیست
غازه حسن ادا آسان نمی‌آید بدست
خون بها لی چون رنگ حنایت داده‌اند
دل گر نه داغ عشق فروزد کباب کن
نامحرم کرشمه الفت کسی مباد
خلقی بزحمت سر همه عبرت ملامتست
گرد نفس شکست و تو داری غم جسد
برگردن تصرف ادراک بسته‌اند
جام مروت همه بر سنگ خورده است
بیدل ز خشت ما سرا مهر همه باد باد
دل روشن چه لازم تیرها عرض هنر کردن
اگر چون آفتاب آینه همت جلا گردد
درین دریا که از ساحل تیمم میکند جوشش
ز خاکستر تفاوت نیست دود آتش خس را
وبال لذت دنیاست بال رستگاریها
فراهم تا شود سر رشته آغوش تحقیقت
از جوان حسن سلوک پیر نتوان یافتن
طینت کامل خرد از تهمت نقصان بریست
میشود اصحاب غفلت پایمال حادثات
بی عبارت شو که گردد معنی دل روشنت

عالمی خفته است در پیش از هوای انگبین
چون شرار از وحشت کم فرصتیهای وصال
من که پشت سایه نتوانم رساند بر زمین
پیری از هم سروی با سیم نگاکستر نشاند
دیگر از عقبی چه می‌بیند نگاه دوربین
چند خواهی حسرت دیدار پنهان داشتن

وله ایضاً

صیقل زنگار این آینه شد آخر کفن
تا قیامت با نفس سرمایگان نی‌نشستیم
بهر آب و دانه حلقی در قفس دارد وطن
آن هوس منزل که باغ جنتش امید ماند
گردش چشمی که دارد این فرنگی انجمن
چند باشی انفعال باده افراط عیش
کارگاه بی‌نیازی نیست جای علم و فن
از عمارت خشت غفلت تا لحد چیده است طین
شمع از شرم آب میکرد تو زرین لگن
اینقدرها رفتن از خویشت نمیخواهد تلاش
آتش یاقوت میگردد نفس از سوختن
قالب فرسوده رحمت انتظار مرگ نیست
فکر خوبیها نمیخورد تا رنگ میگردد سخن
کارگاه انتظار تسلی باف بود
آبرو گردد اگر بر جا توانی ریختن
زندگی بیدل حبابی راز مرگ آگاه کرد

وله ایضاً

باب ترحم زمانی عتاب کن
هستی فریب دولت بیدار خورده است
با این کده و تو نیز شناسای آب کن
پیری چو صبح شبهه آثار زندگیست
اوراق رفته حادثه جلد کتاب کن
بالحاقه قاتیم چه هستی کجا عدم
بیداری که خدمت تعبیر خواب کن
رنگ قبول حوصله عجز نازکیست
زین دو دو خشک چشم توقع تر آب کن
گر دمو دفتنه نداد و سواد فقر

وله ایضاً

ز جوهر خانه آینه را زیر و زبر کردن
بغیر از معنی خواری ندارد نقد تحصیلی
توانی خاک را از یک نگاه گرمت زر کردن
ز قید خود برای غنچه یکساعت گلستان شو
با آب دیده می‌باید وضوئی چون گهر کردن
برنگ سایه کم کن نقش پا در نقش پیشانی
ندارد آنقدر فرصت شب ما را سحر کردن
شرر در پنبه بستن نیست از انصاف آسانی
گره در کار نی کم افتد از ترک شکر کردن
ز فیض اغنیا با تشنه کاسه قناعت کن
چو تار سبحه از صد جیب باید سر بدر کردن
ندامت میکشد عشق از دل افسرده‌ام بیدل

وله ایضاً

رنگ خون هرگز بروی شیر نتوان یافتن
حیف همت گر شود ممنون تحصیل مراد
خواب مخمل را جز این تعبیر نتوان یافتن
قهر تا آینه رمز هو اللهیست و بس
رمز این قرآن ز مهر تفسیر نتوان یافتن
عالم تقلیدیه تکبیر و نگاه گفتگوست

حیرت آینه میگردد نگاه واپسین
شعله هم دارد درین فصل احتیاج پیرهن
چشم میرویید درین محفل چو شمع از پا
موج عرض تازه روئی دارد از چین جبین
دامنی دارد غبار صبح در رهن شکن
رنگها چیده است لیکن در غبار وهم ظن
خنده سرشار دارد گریه از آب دهن
ای ز خود غافل تو هم خشتی برین ویرانه زن
شمع را یک گردش رنگست وصل دامن زدن
میکند ایجاد بیدل از خوشی دیوار کهن
منه چشم سفید آورد بوی پیرهن
محو بود اند و رفتن گرنی بود آمدن
در خانه که گنج نیاید خراب کن
خوابی تو هم ببالش ناز حباب کن
این نسخه را بنقطه اشک انتخاب کن
این صفر را بهر چه پسندی حساب کن
ایسایه ترک کرمت آفتاب کن
زین شام ریش صبح قیامت خضاب کن
فرصت کمست ترک درنگ شتاب کن
کتاب حرص را شیرازه مد نظر کردن
نفس را تاکی با شیرازه لخت جگر کردن
ره عجزی که ما داریم آسان نیست سر کردن
ز مکتوبم ستم نتوان ببال نامه پر کردن
ندارد چشمه خورشید غیر از چشم تر کردن
ندارد هیچ ویرانه جز خاکی بسر کردن
گوشه چشم کمان از تیر نتوان یافتن
آنچه پیش آن آهی گره تاثیر نتوان یافتن
فیض این خاک از هزار اکسیر نتوان یافتن
جز صدا در خانه زنجیر نتوان یافتن

برنگ توام با دام وطفا را درین محفل
تهی گشتیم از خود تا ببالد نشاه دریغ
عجز با جولانگر تدبیر نتوان یافتن
انقدر وامانده عجزم که مجنون مرا
رازها بی پرده شد ای نخجیر چشمی مال
کاسه انعام کردون هیچ چون حباب بی‌تهیست
آبیاری واکشند انید وتنها جهشم کیش
شمع از شعله سامان نگاه آماده بیت
همرهاشد می‌پرستد چشم حیرت کیش من
بدل کر کیشر شوقتو پنهان میتوان کردن
برنگ غنچه کر دامان جمعیت بچنگ افتد
کر فهم سیر این گلشن ندارد حاصل مستی
طلب چون چشم قربانی تسلی هم نبندد
توان مختار عالم شد ز ترک خاتیا خود
بچشم بیستاز اسرار نیرنگ دو عالم را
بهاری نشانم لیک تا در فکر خویش افتم
درین کمال خود کیر ز ناله سر کشیدن
خوبی یکی هزار است از شیوه تواضع
ای زمره جلوه فهمان غافل ز دل مباشید
فقر و حضور تمکین جاه و هزار خفت
از تیغ مرگ عشاق رنگ بقا ببازند
صید کمند عجزم سامان وحشتم کو
کر هستیم باین رنگ محجوب خود نمیست
اگر مشته غبار خود پریشان میتوانکردن
متاع زندگی هر چند می‌ارزد ببادنجا
بهار دستگاه شوق چندین بی کسانی
اگر حرص کند دامن بگیرد قطره ما را
بوحشت دامن همت اگر کمین بلند افتد
اوبگاه محبت گر نباشد در نظر بیدل

وطن با ید بتنگی در فشار کید گرکردن
بستان کرد ما را آرزوی ناله سرکردن

نمو با منیست غیر از شوخی تیغ تو ناز ی
بدریای شهادت غوطه کر نتوان زد بیدل

وله ایضا

از ضعیفی ناله در زنجیر نتوان یافتن
مژده ای غفلت که در بزم کرم با قبول
جز دو قوع آینه تقدیر نتوان یافتن
بسکه این صحرا پر است از خون حسرت کشتگان
چشم کو هرهم در اینجا سیر نتوان یافتن
وضع همواری مخواه از طینت ظالم سرشت
هیچ مرغی نامه بر چون تیر نتوان یافتن
فتنه هم امنست هر جا نیست افسون تمیز
خانه چشمی باین تعبیر نتوان یافتن
من باین عجز نفس عمر یست سامان کرده ام
طفل اشکی را که هرگز پیر نتوان یافتن
هر چه هست از الفت صحرای امکان جسته است

وله ایضا

دل از اندیشه یک گل گلستان میتوان کردن
ز کلفت با بدم پرداخت حسرتخانه دل را
چو گل از خود نشد رنگی بدامن میتوان کردن
ادا فهم مضامین تمناها نه ورنه
نگه کو جمع شو مژگان پریشان میتوان کردن
چو صبح از انفعال ساز هستی آب میگردیم
که در بیداست و پائی آنچه نتوان میتوان کردن
حسد هر جا نفهم مطلب عیب و هنر پیچید
اگر مژگان توان پوشید عریان میتوان کردن
سقیم وسعت آباد تامل نیستی ورنه
ز موج بیکران نظم گریبان میتوان کردن
شدم خاک و همان آینه دار چشم بیدل

وله ایضا

ابروی ناز کرد د شاخ گل از خمیدن
تا گوش میتوان شد نتوان همه زبان شد
کوری و زشت روئی است آینه بدیدن
جز عجز سعی ناقص چیزی نمی‌برد پیش
از سحر بیقراری از ساحل آرمیدن
حیفست محرم دل کرد د فسانه مایل
عمر دوباره گیرند چون نامه خون شهیدان
تا جلوه کرد شوخی حسنت دو عالم
رنگ شکسته دارد صد رنگ چیدن
طاوس این بهارم ساغرکش خمارم
آینه بر نیارد تصویر از کشیدن
چون تخم اشک بیدل نومیدی آبیارم

وله ایضا

همت اندکی زین قیمت ارزان میتوان کردن
شب هجران فرو برده است عصیانگاه هستی را
جنون مغتنمت اگر کمینا له عریانی میتوان کردن
غبار وادی حسرت فسردن بر نمی‌دارد
برون زین بحر چندین رنگ طوفان میتوان کردن
برنگ شمع دارم رفتنی در پیش از این محفل
حبابی از غبار طاق نسیان میتوان کردن
نطاوسی نیم قانع ز گلزار تماشا ست

وله ایضا

مدار دخل این بستان با صلح و نظر کردن
گلوئی میتوان از آب جوی تیغ تر کردن
پای حبد سایه جز در قیر نتوان یافتن
جز بقدر تحفه تقصیر نتوان یافتن
تا هبای خاک د امنگیر نتوان یافتن
جوهر آینه در شمشیر نتوان یافتن
خواب مفت هوس اگر تعبیر نتوان یافتن
شور نیرنگی که در زنجیر نتوان یافتن
بیدل اینجا گردی از نخجیر نتوان یافتن
چراغان چشمکی در پرده سامان میتوان کردن
اگر تعمیر نتوان کرد ویران میتوان کردن
چمن طرح از نوای عندلیبان میتوان کردن
که از خود در گذر دم یک آه سامان میتوان کردن
بر استغنا هزار ارمان پنهان میتوان کردن
بچشم مور هم گردشت جولان میتوان کردن
هنوز ار گرد طوف غزالان میتوان کردن
تا بر نیائی از خویش نتوان بخود رسیدن
نقصان مفرو شد سرمایه شنیدن
افتادنست چون اشک اطفال را دویدن
آئینه از مقابل آنکه نفس کشیدن
دارد حیا باین رنگ آینه آفریدن
در راه انتظارم صد چشم و یک پریدن
بی‌برگ از گلستان می باید دم دمیدن
بچشم هر دو عالم باز مژگان میتوانکردن
اگر اشکی مدد آید چراغان میتوانکردن
بپای هر که از خود رفت جولان میتوانکردن
بیا چندی که تو نام مژگان میتوانکردن
مرا زین بیشتر هم چشم حیران میتوانکردن
ز شور دل دو عالم یک نمکدان میتوان کردن

مارا ز بار هستی باقی غم خمیدن
آینه هم بسی کرد دوش نفس کشیدن
چندین که در این بحر افسرده گل کرد
مین القدر ندارد بعافیت تپیدن
رنگ شکسته دارد اقبال سرخ رویی
این لعل بی‌بها را نتوان بزر خریدن
ارباب رنگ یکسر زندانی لباسند
بی دام نیست طاوس در عالم پریدن
یک نخل ازین گلستان از صل با خبر نیست
سر بر هواست خلقی از بیش پا بریدن
در قید جسم تا کی افسرده باید زیست
ای دانه سر بجنبست از خاک سر کشیدن
افسانه حلاوت با سار انگبین رفت
ای شمع چند خواهی انگشت خود مکیدن
تا وصل جلوه کر شد دل قطع آرزو کرد
آن میوه رسیدن بی رنگ و بو بر د
در کاروان شوقم دل بردن از جرس نیست
این اشک بی‌فغان نیست از دور نالیدن
ای کاش قطع گردد سر رشته تعلق
مقراض دارد از غم شدم فلک بریدن
جز خاک گشتنم نیست عرض نیاز بیکر
باید به پیش چشمت از سرمه خط کشیدن
رنگی به پرده شوق از آتش هوس داشت
چو شعله زود دیدم آخر گل بسر دمیدن
بیدل ز دست مگذار دامان بیقراری
چون آسیا نتوان خو کرد ز آرمیدن

میروم هرجا بذوق عافیت اندوختن
همچو شمعم زاد راهی نیست غیر از سوختن

زخم دل از چاره جوئیهای بی پروا شد
بیش ازین روی سیه نتوان بظلم افروختن

این چمن گر بجا صلی دارد همان دست تهی است
یوسف ما منفعل میگردد از نفروختن

جاده گر پیچد بجوشش آینه دار زمین است
خرقه صبحیم بر ما چشم نتوان دوختن

اضطرابم عالمی را کرد پامال غبار
داغ دل گر نیست آتش میتوان افروختن

بر آن سرم کز جنون نامم نباید و نیست خیال یکسان
بجیب ریزم غبار دامن کشم بدامن گریبان

نمیتوان کشت شمع برشت کر بهتنی نیم آتش
شکست دل شیشه چند چندین ز چین ابرو بطاق نسیان

بسرکشیها تغافل آرا ز هم فتاده موج بیت
بدامن بحر بی نیازی چکیده باشد نمی بمژگان

خرو کمندی هوس شکار است غم نه در چشم مهجبین
که بسته اند از طلسم چون گل برنگهای شکسته پیمان

بهر نوائی که سر برآرد جهان همین شکوه شیشه ها
دل غباری ز صد چمن گل نگاه موجی ز صد چراغان

عدم باین بی نشانی از رنگ کشتی شکست هوایش
ببوسه کامیاب گردون ز دور لب بگیرد گریبان

وله ایضا رحمة الله

این گریبان سخت رسوائی کشید از دوختن
شعله گر ساغر زند از پهلوی خار و خس است

تاکی چو غنچه خواهی رنگ و بو اندوختن
دل اگر از درد داغی مفت سودای وفاست

میکند شمع بساط دل نفس را سوختن
تار و پود هستی ما نیست بی پیوند خاک

خاک مجنون را نمی بایست چندین تافتن
بیتو باید سوختن بیدل اگر با هر رنگی که هست

وله ایضا

چه طاقت آینه تو بودن ازین که دارم چشم حیران
تبسمی حرفی التفاتی ترحمی پرسشی نگاهی

کمر میان تو از ضعیفی رسد بفریاد ناتوانان
گرفتم از دهر و دو عالم بر آستانت نبوغ خاک گردد

بحر غبار خیال لیلی کجاست آهو درین بیابان
اگر نه عهد وفا شکستی مخواه بوی وفا ز هستی

درین جنون گر کسی ندارد لبی که گیرد نفس بدندان
خیال آشفتگی تحمل اگر شود صرف یک تامل

چو بال طاوس هر چه دیدم به بیضه بسته گل ابر
هوای لعلش گراست بیدل که جز بیابان قبح همکناری

وله ایضا

ای اشک تو هم آتش ازین خانه طلب کن
دلها همه خلوتکده جلوه نازند

از لفظ خود آن معنی بیگانه طلب کن
ای الفت آبادی موهوم حجابت

چون صبح ز آینه ما شانه طلب کن
افسون روانی بلد جرأت ما نیست

ما را ز همین شیشه و پیمانه طلب کن
عالم همه در پرتو یکشمع نهانست

گر راه شوی ریزش دندانه طلب کن
بی کسب قناعت نتوان یافت دل جمع

تا خواب ز خویشتن بر دافسانه طلب کن
تهمت قفس الفت و همیست دل ما

وله ایضا

که بحسرت کده خفت اگر دروش سوی مژگان
زهی تماشای بهار نازت شکسته رنگ غرور مژگان

صبا ز زلف تو رشته بر پا چمن ز دیده تو گل بدامان
بغمزه سحری نباز جادو بطره افسون تعبد یقینت

سحر ز گل کهدان عرقها بعالم آب شبنمستان
ز رویت آینه صفحه گل بگیسوت شانه موج سنبل

هجوم کیفیت تحیر بچشم آهو کند چراغان
بوحشت آباد این بساطم کجاست عشرت کده راحت

هوس چه مقدار کرده خرمن تبسم کند ز لب ها
حصول ظرفست اوج عزت الف فضل کم حقیقت

چو اثر تا کی بلند رفتن عرق کن داغ عیار شبان
شتاب روی فنا ز بیدل مشو بمجنون حجابش غافل

وله ایضا

خاک من آینه آب بقا خواهد شدن
از تغافل چند بندی پرده بر روی بهار

حیف دامانت که از دستم رها خواهد شدن
قدر مشتاقان همان بیساده رو گرد چمن

هر کجا تا جبین آخر نقش پا خواهد شدن
بی تلافی نیست شوقم در تک و پوی صبا

از دیده سراغ دل دیوانه طلب کن
نقش قدم نشانه ز ویرانه طلب کن

از پهلوی دل شعله حرام اند نفسها
از هر صدف آن گوهر یکدانه طلب کن

طوفانکده جوش تحیر داشت سرابت
این گنج نهان نیست تو ویرانه طلب کن

عمریست بیادش همه تن بیدل چاهیم
اشکیم ز ما لغزش مستانه طلب کن

سرجوش تماشاکده محفل رنگیم
این سرمه ز خاکستر پروانه طلب کن

مردی ز سر و برگ غرور است بریدن
از رستن منقار طلب دانه طلب کن

تا مرگ فسون من و ما مفت شنیدن
این شیشه هم از طاق پریخانه طلب کن

بیدل رقم صفحه ما تحیر بهار است
رو سرخط تحقیق ز دیوانه طلب کن

گشاد چشمی نشد نصیبم بسیر نیرنگ انید ببستان
دو نرگست قبله گاه مستی دو ابرویت جای مستان

سخن ز لعل تو گو هر آنکه ز چشم تو باده پیما
خط بنفشه ز زلف سنبل ز چشم نرگس ز رخ گلستان

چمن بعرض بهار نازت در آتش رنگ گل فروشیها

اگر بر دارم نگاه هیچ دانید شت لیلی گریبی
خیال محزون امید مجنون نگه پریشان نفس پریشان

نکشت هیچ حاصلی که خاکش نمیتوان جمع باد دامن
گرفتم ای مور سر برآری کجاست کیفیت سلیمان

نکی تخیل سواد کردن نمی فسردن متاع دامن
بدستگاه شهان چه نقصان ز پرسش حال بی نوایان

موج خونم هر قدر طوفان نما خواهد شدن
حق شمشیر تو رنگین ترا خواهد شدن

عمرها شد در تمنای تو حسرت دودم
چشم وا کی غنچه بادام وا خواهد شدن

در دم مردن مرا بر زندگی افسوس نیست
بی نیازیها زبان التجا خواهد شدن

در کمین شعله هر شمع داغی خفته است
دست اگر کوتاه شد آهم رسا خواهد شدن

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

گر شد دل از نشاط و لب از خنده بی نصیب
یارب ز چشم ما نشود کم گریستن
ضعف اینچنین که خصم توانائی منست
مشکل که بی رخ تو توانم گریستن
شبنم ز وصل گل چه نشاط آرزو کند
اینجاست بر نگاه مقدم گریستن
کس اینقدر ادب قفس درد دل مباد
اشکیم نیست طاقت یکدم گریستن
تا کی درین بهار طرب خنده‌های صبح
این خنده توامست بشبنم گریستن
شیرازهٔ موافقت آخر گسستنی است
باید دو روز چون مژه باهم گریستن
خجلت رضا بشوخی اشکم نمیدهد
می بایدم بسعی چنین نم گریستن
بیدل ز شیشه‌های نگون باده میکشند
زیباست از قدی که شود خم گریستن

وله ایضا رحمة الله

گر جفا بر خاک پایت جبهه سا خواهد شدن
خونصد گلزار پامال حنا خواهد شدن
ما اسیران لباس ما نگاه اقبال فنا
تیغ قاتل سایه بال هما خواهد شدن
از عونت مگذر ای غافل که آخر شعله را
سرکشیها زیر دست نقش پا خواهد شدن
خود نمائی گر باین خجلت عرق سامان شود
عکس در آئینه غواص حیا خواهد شدن
نیست غم گر آب و رنگ انجمن بر باد رفت
شبنم ما نیز اطرای هوا خواهد شدن
از نوید پیرهن برزندگانی نازهاست
گر خمیدن قامتم زلفی دوتا خواهد شدن
مستیم غفلت سواد نسخهٔ هستی چو شمع
اکسیر این اجزا بچشم توتیا خواهد شدن
گر چنین دارد کمین عافیت سرکشی
سنگ این کهسار تسخیر آسیا خواهد شدن
دامن الفت ز گرد این و آن افشانده گیر
رنگ دیو آخر ز برگ گل حنا خواهد شدن
امتحانی گر ز جولانگاه طاقت گل کند
سعی ما از سایه دامن زیر پا خواهد شدن
در جنون سامان جیب و دامنی گر نیست
جامه عریانی از رنگ قبا خواهد شدن
شوق طاوسست بیدل [illegible]
صد در فردوس از یک عقده وا خواهد شدن

وله ایضا

هرچند نیست بی سبب غم گریستن
باید ز شرم دیده بی نم گریستن
تا کی برنگ طفل مزاجان روزگار
بر عیش شاد بودن و بر غم گریستن
عیش و غم تو تابع رسمست و رنه چیست
در عید خنده و بمحرم گریستن
آنجا که صبح گریهٔ شادیست شبنمش
امروز خنده است خنده ما هم گریستن
سامان گریه هم بکف گریه دادن است
یعنی بچشم اشک چو شبنم گریستن
چو شمع میرویم ز خود تا کجا نسیم
امشب گرفته است پی هم گریستن
باید باشک شست اثرهای عیب را
کاین درد سر چو شمع کند کم گریستن
در عرصهٔ وفا عرق شرم همت است
از زخم تازه دریی مرهم گریستن
زینهار گر خیال نگاهت گذر کند
در دیده غزال شود رم گریستن
شاید گلی ز عالم دیدار شگفته
تا چشم دارم آئینه خواهم گریستن
یکذره زین بساط ندارد سراغ من
باید چو ابر بر همه عالم گریستن
بیدل اگرچه نیست حبابان جای خنده لیک
نتوان بپیش مردم بیغم گریستن

وله ایضا

بسعی بی نشانی آشنای امکان رهی وا کن
پرافشانست همت آشیان در چشم عنقا کن
ازین صحرای خشت هرچه بردارید قدم باشد
سری از خواب اگر برداشتی اندیشه پا کن
یک رنگ گمان نتوان از خود چو حیرت تا نیوان رفتن
اگر کامی نداری جنبش نظاره پیدا کن
ز رنگ گرد هستی میتوان چون صبح بالیدن
نسیم امتحان شو گوشهٔ زین پرده بالا کن
گدا از قطره بحری ز خود لبریز می بیند
چو دل بیمدعا شو از ذره تا خورشید یکتا کن
در تخم ریع چه لازم آبدادن تخم بیکاری
ز حاصل گریهٔ تعمیر آفت تقاضا کن
عمارتهای آب و خاک نتوان بر فلک بردن
اگر خواهی بنای رنگ ریزی ناله برپا کن
گر قسم گلشنی ای بیخبر رنگ قبولت کو
همه یکقطره خون باش اما در دلی جا کن
خیال ما شراب بیخمار نیستی دارد
اگر از بزم همت ساغری داری بپا کن
غرور سرکشی در آفتاب چند بنشاند
فروتن باش یعنی سایه دیوار تنها کن
اگر چشمت ز نهر محبت سرمه ندارد
ببین موی سر مجنون سیر زلف لیلا کن
کمینگاه تعلقها خواب غفلتت بیدل
بیک وا کردن مژگان جهانی زیر پا کن

وله ایضا

از ناله دل تا کی رمیده رفتن
زین درد مند حرفی باید شنیده رفتن
بی نشاه زندگانی خندان نمک ندارد
حیفست ازین خرابات می ناکشیده رفتن
آهنگ بی نشانی زین گلستان ضرورست
راه فنا چو شبنم باید بدیده رفتن
جرات گر طلب نیست بیدستی پای ما
دارد بسعی قاتل خون چکیده رفتن
چون شعله که آخر با بال داغ گردد
در زیر پا نشستیم از سر کشیده رفتن
زین باغ محمل ما بر دوش نا امیدیست
برآمد نخندد رنگ پریده رفتن
از وحشت نفسها کو فرصت تامل
چون صبح باید از خویش دامن کشیده رفتن
ز خلق بی بصیرت تا چند عرض جوهر
باید بشهر کوران چون نور دیده رفتن
همدوش آرزوها دل میرود نفس نیست
در رنگ ریشه دارد تخم دمیده رفتن
قطع نفس نمودیم جولان مدعا کو
در خواب هم نه بیند پای بریده رفتن

رفتار سایه هرگز واماندگی ندارد
در منزلست رهرو از آرمیده رفتن
قد دوتا ما پیریست بر دوش این اشارت
کز تنگنای هستی باید خمیده رفتن
بال فشانده آه بی گرد حسرتی نیست
[illegible] ز خود بر دما را جریده رفتن
بتعجیل طفل خوبان ساز خط سیه بیدل
لغزش بپیش دارد اشک از دویده رفتن

غزل بسیار خوب

اگر حیرت پرستی خدمت [illegible]
ز مطلب هرچه گم گردد درین آئینه پیدا کن
[illegible]
عبارت با قیامت آرایش دامان صحرا کن
تجلی از دل هر ذره شور جستگی دارد
گره در کار مینای تنفس دیده وا کن
محیط بی نیازی در کنار عجز میجوشد
تو ای موج از شکست خویش [illegible]
در آن محفل که چشم او ادب ساز حیا باشد
ز رنگ خجلت نقش نگین سر زیر پا کن
درین ویرانه تا کی خواهی احرام هوس بستن
جهان جائی ندارد گر توانی در دلی جا کن
بفکر نیستی خو کردن و پیری نفهمیدن
سری در دیده کش در جیب جان تا تماشا کن
بهار بیکسی داری ز بیدل خود مشو غافل
طپیدن گر بحسرت زد گلی دیگر تماشا کن
[illegible]

آخر غزل بسیار

اثر پردازی تمثال تسلیمی نمیخواهد
کنار عرصه سامان تماشا بیشتر دارد
بکنج ابروی دلدار خال فتنه کمین
چو سایه جذبه خورشید او سرایم
هوای گلشن یاد ترا بهاری هست
بشعله کاری غیرت هزار دوزخ نیست
ز بس بحسرت رنگ حنا گداخته ام
چو کوه غیر زمین گیریم علاجی نیست
ز سر برآ هواهای عافیت طلبی
بهار لاله این باغ دیده بیدل
در این محفل ندارد یمن راحت چشم اگر باز
مشو مغرور بنیادی که پرواز است تعمیرش
رهائی نیست روشن طینتان را از سیه بختی
تمام عافیت جز آستان دل نمی باشد
بعریانی گریبان چاکی از سازم نمیخندد
اگر روشن شود بیدل خط تحقیقت
شکست حادثه بر ما نیافت دست کمین
کدام ذره که خورشید نیست در نعلش
درین طلسمکده الفت کمین رفتن باش
درین چمن مخور از رنگ و بو فریب نشاط
براه حسرت پرواز چون پر طاوس
ندارد موج جز طومار رمز بحر وا کردن
امل منخواهد از طبع جنون کیشت پشیمانی
شرار بیدماغم انقدر کمفرصتی دارم
ز نیرنگ خرامت عالمی از خاک میجوشد
حیا مگذار دم تا از هوس ما دست بدارم
بهر دو ماندگی زین خاکدان خاربستن دارد
سوخت چون موج گهربال طپید نهایمن
آب یار مزغم یارب بت سودای کیست

بیک آیینه دیدن چاره معدومی کن
زباغ رنگ و بو بیرون نشین و سیر گلها کن

زساز پرفشانیها عرق منخواهد افسردن
در اینجا کرم نتوان یافت جای تکلیف بیدل

وله ایضا

حیا ان ربود که نگذاشت سجده ام جبین
گره چو شعله توان کرد ناله را نگین
بسوز هستی من تا بسوی غیر مبین
ز خاک من کف پای تو میشود رنگین
شکست در ره من شیشهای دل نگین
بعالمی که منم سایه نیست سایه نشین

سراغ مردمک ز چشم مالمکر و مپرس
چو صبح از دم تیغ تو پا تا بسرم
بجلوه ات رگ گل دسته نبد شمر کاغم
هجوم حیرتم از نقش پای خود دریا
طپیدن از چه جرس دام پا بدم گردن
درین حدیقه سر و برگ خواب تا کرست

وله ایضا

پریشانیست مشتی خاک را سر بر هوا کردن
زغفلت چند خواهی تکیه بر بال هما کردن
که نور و سایه را نتوان به تیغ از هم جدا کردن
چو حیرت بایدم در خانه آیینه جا کردن
مدوزای وهم بر پیراهن مجنون قبا کردن

اگر یکسجده احرام نماز نیستی بندی
بساط چیده صبح از نفس هم میخورد برهم
می مینای آگاهی فنای کیفیتست اینجا
تمنا شد دلیل من بطوف کعبه شفقی
گداز پاس در بارهٔ مکن تکلیف نمایم

وله ایضا

نرفت دامن عریان تنی بغارت چین
هزار آیینه دارد حقیقت خودبین
خوشست پا برکاب اقیم خانه زین
بجز غبار تو چیزی نمید مد ز زمین
نشانده ام ز هوس نگها بزیر نگین

صفای دل نکشد خجلت گرانی چشم
مباش بیخبر از مغز استخوان قلمم
بدرد عشق همان عشق محرم تو بست
ز سعی شعله خوشست آشیان ز تن داغ
نه عیش دانم و نی غم جز انقدر دانم

وله ایضا

بره آورده تیری که میباید خطا کردن
که نتوانم نگاهی را بغیرت آشنا کردن
برفتاری توان اینجا چند بن نقش پا کردن
شرر دامان خسن لب آب نتواند رها کردن
دمی چون گردباد از خویش میباید عصا کردن

دوئی در کیش از خود رفتگان کفر است الهی
هوس فرسوده بوی کف پائیست احرامم
طپیدم ناله کردم آب گشتم خاک گردیدم
تلاش روزی از مجنون ما صورت نمی بندد
نه بهای خشک لاف نهد غنچهای بیدل

وله ایضا رحمة الله

در دمیو شد چو تمثال آرزو منیدهای من

صد بیابان از ز دلی جستجو طی میشود

غبار ساحلم را ای حیا مگذار در رنگین
سراغ امن خواهی سر بزیر بال عنقا کن
سیاه پوش سیه خانه ایست گوشه نشین
خیال خال سیاه تو کرده است کمین
جراحتیست که دارد تبسمی نمکین
بهار میچکد اینجا ز دامن گل چین
تو میخرامی و من نقش بسته ام بزمین
نفس ندارم و دل ناله میکند تلقین
بهار رهم ز بر رنگ میکند بالین
تو هم بجا تم نلم داغ نه بجای نگین
قضای هر دو عالم میتوان یکجا ادا کردن
ندارد انقدر اجزای ما را توتیا کردن
به بنیاد خود آتش زد شرار از چشم وا کردن
که از هر نقش پایم میتوان دستی دعا کردن
شنیدم سرمه ست و سرمه نتواند صدا کردن
توانی بی تامل ابتدا را انتها کردن
با آیینه شکل نمدشود سنگین
عبا چه فکریست معنی رنگین
بساط شوخی عجز از شکست رنگ مچین
بلند رفتهٔ ای ناله ساغری منشین
که چون جرس همه جا ناله میکشم بجبین
توان سر دو عالم در شکست رنگ ما کردن
من و محو صنم گشتن تو و یاد خدا کردن
وطن میبایدم در سایه برگ حنا کردن
تکلف پیش ازین نتوان بعرض مدعا کردن
ندارد سنگ سودا دستگاه آسیا کردن
شنا نتوان بروی موج نقش بوریا کردن
عقدهٔ دل گشت آخر ز سینهای من
تا نومیدی اگر باشد رسید نهای من

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

بروا زآمید کی زبال میبرد ... ازگفتگو مخواه شکیبائی زبان
خونین‌دلان بده ترگفتگو کنند ... محتاج نیست شیشه گویائی زبان

زندان شکست گوهر کارش درست نیست ... نرمی دهان حصار توانائی زبان
در محفل شعور بلائی نیافتیم ... جائیکه تر زصحبت غوغائی زبان

ای مست حرف ضبط نفس کن که چو شمع ... می دارد از گداز تو مینائی زبان
بستند از حباب و موج دلیلی که بحر هم ... سر رسید بد بباد شکیبائی زبان

اہل سخن غریب جهان حقیقت اند ... باید گریست بر غم تنهائی زبان
هستیم بیدل انس دل غریب نظم ... حیرت نگاه قافیه پیمائی زبان

وله ایضاً

دوری مقصد دمید از رسیدنهای من ... نقش پاکم کرد پیش پا دویدنهای من

چون نفس از هستی خود دو غبار کلیم ... گرجهانی برد آسایش طپیدنهای من
الفت هستی چو صبحم نردبان وحشت است ... چین دامن نیست جز بر خویش چیدنهای من

شور محشر گوش خلقی وانکرد اما چسود ... اندکی نزدیک میخواهد شنیدنهای من
شمع ماتمخانه یاسم ز احوالم مپرس ... مبتدی در آغوش مژگان سوخت دیدنهای من

خاکساری آبیارم چون نهال کردباد ... گرد میکردد بلند از قد کشیدنهای من
سیر جیب امن امکان بود بی سعی گداز ... همچو شمع آمد بکار از هم چکیدنهای من

پا بدامن دارم و جولان حرص آسوده نیست ... خاک افسردن بفرق از رسیدنهای من
ریشه واماندهٔ رنگ نمو گم کرده ام ... بارک یاقوت همچو شد دویدنهای من

وله ایضاً

چون ثمر بیدل بچندین پیچ و تاب آمد ببار ... تا شکست خود رسد آخر رسیدنهای من

ای التفات نام تو گیرائی زبان ... ذکرت انیس خلوت تنهائی زبان
حیرت نوای زیر و بم ساز قدر تو ... اخفای خموشی و افشائی زبان

هر چند ما و من نشید آهنگ کل کند ... نبود خلل بمعنی یکتائی زبان
تا بوی خیره و شرری از گلشن خیال ... برک گلی نرست ز رعنائی زبان

این چار سو که مرکز سودای ما و تست ... دارد دکانی از نفس آرائی زبان
خاموشی است مطرب ساز خروش ما ... جز گوش نیست مایه گویائی زبان

رمز چه مدعا که بافشا نمی کنند ... از یک ورق خیال معمائی زبان
عالم بحسن خلق توان کرد صید خویش ... دام و کمند نیست بگیرائی زبان

موجی که بال شوخیش آسوده گوهر است ... دل طرح میکند ادب انشائی زبان
بیدل بحرف و صوت حقیقت نمیخرند ... هر جا نواست جرأت سودائی زبان

وله ایضاً

حیا را دستگاه خود پسندیها طاقت کن ... عرق در سعی ریزد صرف تعمیر خجالت کن

درین بحر آبروی غیر ضبط خود نمی باشد ... چو گوهر پای در دامن کش و سامان عزت کن
مداری مغز تمکین از خیال میکشی بگذر ... هوای باده چون پنبه مینای قناعت کن

بحر و می کشد تا کی گرانجیری چو مژگانت ... تماشا میرود از دیده چون نظاره عبرت کن
حبابت از شکست آغوش زیبا میکند انشا ... غبار عجز اگر بر خویش بالد ناز شوکت کن

علاج چشم خود بین نیست جز مژگان بهم بستن ... چو نمد آئینه انداز کلفت کن
بهوسیدی دل از زنگ هوسها پاک میکردد ... گرش صیقل کنی از سودن دست ندامت کن

ز مشتی خاک غیر از سجده کاری نمی آید ... عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن
دل هر ذره اینجا چون تو جانی در بغل دارد ... متاز ای بیخبر چندین مروت کن مروت کن

باحسان زیرش ابر کرم موقع نمیخواهد ... گر همه قابل رحمت نباشم باز رحمت کن
درینجا سعی غواص از صدف وا میکند گوهر ... تو هم باری دل وا شکاف دراز یارت کن

وله ایضاً

شکر و حلیست بیدل محمل انداز پروازت ... فسردن تا کی با ناله دردی رفاقت کن

کرباین واماندگی مطلق عنان خواهم شدن ... گام اول در رهت سنگ نشان خواهم شدن
جبههٔ من در کمین سجده فرسوده است ... عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن

اینقدر کز خود بفکر جستجویت رفته ام ... گو نکردم بی نشان عنقا نشان خواهم شدن
خاکساری نیست آن تخمی که پامالش کنند ... بازمینی گر بسازم آسمان خواهم شدن

غیر جیب بیخودی خلوتگه آرام نیست ... در شکست رنگ چون آتش نهان خواهم شدن
اشک مجنونم تسلی در مزاجم تهمت است ... از چکیدن گر فرو ماندم روان خواهم شدن

آتش یاقوت من خاموش روشن کرده اند ... از تکلف تا کجا صاحب زبان خواهم شدن
باچنین ضعفی که سازش جز شکست رنگ نیست ... گر بگردون هم برآیم کهکشان خواهم شدن

خشک بردارید از اندیشه یا کلیم ار سر من ... یک عرق گرم کشم صندل گران خواهم شدن
با همه افسردگی بیدل چو آواز جرس ... گر روم از خود دلیل کاروان خواهم شدن

وله ایضاً

قد خم گشته را تا میتوانی وقف طاعت کن ... باین قلاب صید ماهی دریای رحمت کن

نه گردن که همچون شعله باید سرکشی بودن ... تو با خود جبهه آورده ساز عبادت کن
برنگ موج تا کی پیش پای یکدگر خوردن ... نفس ها آبروی خویش یک گوهر فراغت کن

تماشا وحشت آهنگست ای آئینه تدبیری
به پیچ و تاب جوهر چاره پرواز حیرت کن
ز دستت هر چه آید مفت قدرتهای می جو
دماغ جهد صرف قدردانیهای فرصت کن
درین محفل سپندی نیست شوری برنمیگرد
تو هم ای بیخبر با خود دلی داری قیامت کن
دماغ گلشنت گر نیست سیر بستانی
ز گل قطع نظر بیکار چندی ای عیادت کن
بچینی از اشارت آبرو اندازه رونق
گذشتن از جهان موج دریای خجالت کن
همینت گر بود معراج همت ترک همت کن
ز مینا خانه گردون اگر نتوان برون جستن
تهی شو از خیال طاق نسیانی عمارت کن
کس از باغ طمع بیدل ندارد حاصل عزت
چو شبنم زین چمن با سیر چشمیها قناعت کن

وله ایضاً

همعنان آه آشوب جهان خواهم شدن
پیرو اشکم محیطی بیکران خواهم شدن
دل ز تیر رنگ تغافلهای او مایوس نیست
ناز میگوید که آخر مهربان خواهم شدن
چون سحر زخمم سفارشنامهٔ گلزار است
قاصد خون گر نباشد خود روان خواهم شدن
نرگسش گر این چنین با تیره روزان غفلت است
بعد ازین چون مه دمک یک سرمه دان خواهم شدن

بمیر خورشید

پیش خورشیدش مرا از صبح بودن عار نیست / هر کجا او ماه باشد من کتان خواهم شدن
بسکه از خود رفتنم دشوار می آید بچشم / محرم طرز خرام او چنان خواهم شدن
دستگاه ناتوانان جز تظلم هیچ نیست / چون نفس بر خویش اگر نالم فغان خواهم شدن
بیدماغ فرصتم سودائی اقبال کیست / تا همان آید بپرواز استخوان خواهم شدن
خانه جمعیتم بی آفت وسواس نیست / تا کجاها خواب چشم پاسبان خواهم شدن
میکشم عمریست بیدل خجلت نشو و نما / در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

وله ایضا

غرور خودنمائی تا کنیم از یکدگر پنهان / چو شمع کشته در نقش قدم کردیم سر پنهان
چو یاقوت از فسون اعتبار ما چه میپرسی / ز پاس آبرو داریم آتش در جگر پنهان
بنازم سبزه خطی که از سر سواد او / نگه در سرمه میگردد چو مژگان تا کمر پنهان
چه فیضست این که در اندیشه شیرینی باشد / چو مغز پسته میگردد زبانها در شکر پنهان
خیالش انقدر پیچیده است اجزای کلام را / که دارد سنگ هم در دل چراغان شرر پنهان
همه آگاهیست اینجا تو ترک وهم غفلت کن / چو شب از پیش برخیزد نمیماند سحر پنهان
مجو نفع از نکوکاری که با بد گوهر آسپرد / گوارا نیست آن آبی که شد در نیشتر پنهان
گر از خواب گران چون شمع برخیزی شوی روشن / که در بند گریبانت چه مقدارست سر پنهان
بوصل آیینه نازم بهجران پرده رازم / بجستی عشق مینازم اگر بیدادگر پنهان
تواند خواند از عرقهای خجالت سرنوشت من / درین یکصفحه پیدا نیست چندین چشم تر پنهان
گشادی هست در معنی بجیب ... بیدل / نمی باشد درون بیضه غیر از بال و پر پنهان

وله ایضا

همچو بوی گل ز بس بی پرده است احوال من / میشود لوح هوا آیینه تمثال من
داده هستی غبارم را بباد اما هنوز / خاک میزد بفرق عالمی اقبال من
نکته سر رشته موج گهر فهمیده نیست / ز سخن عمریست میپیچد زبان لال من
عزت واماندگی زین بیش نتوان دیدنش / هر که رفت از خود غبارش گرد استقبال من
گوهرم از معنی افسرده ام غافل مباش / سکه میخواند تب دریائی از تبخال من
عاجزانرا ذکر اسباب فضولی جستن است / یا بپرواز مده آتش مزن بر بال من
بی سبب فرصت شمار خجلت بیکاریم / همچو تقویم کهن جز سوخت ماه و سال من
صبح محشر در غبار شام ملبوس نفس / گر شود روشن سواد نامه اعمال من
عمرها شد شمع تصویرم بپوشیدن گذشت / ز آتش دل هم نمیسوزم مپرس احوال من

وله ایضا

ریشه‌ها دارد غبار من ز تن تا آسمان / مرگ هم نگسست بیدل تشنه آمال من
عرقها دارد آن شمع حیا لیک از نظر پنهان / تمکینی که آتش نیست در سنگ انقدر پنهان
چو آن اشکی که گردد خشک در آغوش مژگانها / تعشق در طلسم شیشه دارم جگر پنهان
زدوم از آفت امکان بهر حق سایه غیبت / بذوق عافیت کردم بزیر بال سر پنهان
شکست رنگ هم شوخی نکرد از ضعف احوالم / درین ویرانه ماند آخر نشان گنج زر پنهان
چه امکانست گرد وحشتم تبدیل موجی شد / تحیر رشته چون موج دارم در گهر پنهان
زسوی خود خروش جلبی از شرم جبینم / صدای کاسه چینیست تا از نظر پنهان
تماشاگاه جمعیت تحیرخانه دارم / که چون آیینه در دیوار دارم بام و در پنهان
مکن تکلیف گلگشت چمن محو وداعست / که بود در برگ گل تیغ نسیم زیر سپر پنهان
سراغ هیچکس از هیچکس پیدا نمی آید / جهانی سیر دود در نقش پای یکدگر پنهان
سراپا وحشتم اما بناموس سکر ... / زچشم نقش پا چون رنگ میدارم سفر پنهان

وله ایضا

ندارد روی لب کشودن حرفه جمعیتم بیدل / که من چون غنچه در منقار دارم بال و پر پنهان
بسکه ناموس فنا دارد کمین جای من / هر که بسمل گشت می بندد قفس بر بال من
بیخودی در بال حیرت تا نمیرسد آمدیم / نمیدانم که در نبض گم بغفلت استغنا من
ساز پرواز هوای گلشن دیدار کیست / جوهر آیینه مینالد ز گرد بال من
دوش در بزم وفا نیز تحیر باختیم / شستم از رقصای گلبند نقش حال من
در دل هر ذره گرد وحشتم بر میزند / گر همه آیینه گردی نیست بی تمثال من
نسخه دعوت و سامان سواد سوختن / میتوان خواند از جبینم نامه اعمال من
گر جنونی گر نفس شور قیامت میکشم / چون شرر تفصیل چندین گلشن است اجمال من
جز فنا در هیچ جا امیدی آرام نیست / آتشم خاکستر افتاده است در دنبال من

وله ایضا

همچو گل بیدل خمار تغافل میکشم / شرم پاراست آبیار ریشه اهمال من
تا بکی باشی قفس فرسوده شان نگین / اینخوش آن نامی که نقشش نیست بیتابان نگین
گر نه محکوم حرص افسانه دام چند / بگذر از حرف جم و جام و سلیمان نگین
غیر محوری چه دارد ساغر اقبال جاه / یکقلم خمیازه میبالد ز عنوان نگین
هوش اگر آیینه پرداز دلیل عبرتست / خود فروشیها نامم و قید زندان نگین
کاش رسوائی همین جا در خور ... دیدند / رشته داری میکشد نام از گریبان نگین
بسکه تخمیر مزاج همت ما وحشتست / نام ما چون گرد میخیزد ز دامان نگین

زبال و پر چه حاصل کرند بی عجز پروازی
کمین شد سیر گل در عالم نیرنگ خودداری
هشیاری ندارد هیچکس آسودگی بیدل
گر قناعت ز توانی داد سامان کمین
دوش همت چند زیر بار منت خم شود
هرچه نومیدیست در رفع جنون شستگاه
جوهر اقبال نقد هر تنک سرمایه نیست
سستی طالع ز بس افسردگی در باخته است
بیدل از گل کردن نامش کسی پیمان میدرید
گر کند دست طمع دزدیده هم در آستین
برگ و سازی بری غیر از ندامت هیچ نیست
انقدر کاهیده ام از درد سخن پیکرم
این زبان در کسوت نظم گریبان میدرد
بی قناعت کیسه حرصت نخواهد پر شدن
تا برنگ مدعا دست هوس افشانده ام
گر بخون مشتاقان تیغ او کشد گردن
حرص افسر آرائی سر بسنگ میکوبد
انتخاب این مصلح قطعه های هموار نیست
زاهد از چنین دستار دست عافیت بردار
راه عافیت پوئی رخش خودسری پی کن
سرکشان وهم افلاس و نقش پا دارند
خاک ما سر سوئی از زمین نمی بالید
از تب شوق که دارد اینقدر تاب استخوان
از خیال کشتنم کمتر که بیتاب ترا
هر کجا درد تو باشد مطرب ساز جنون
گر حریف درد الفت گشته هشیار باش
پرده دار عیب منعم نیست جز سامان جاه
این سکان از قعر دریا هم برون می آورند
آسمان پیکانکان را قابل سختی ندید

در آب و رنگ انیکلاز بوی گل تماشا کن
کنون از خود برآ اشتن سنبل تماشا کن

طپیدنهای دل صد رنگ شور بیخودی دارد
چه حسرتها که دارد نردبان از قامت پیری

وله ایضا

پشت ما خم نیز دارد در کف شان کمین
مفت آن خاتم که پسندید جهان کمین
هر که را ره نیست در چاک گریبان کمین
فلس ماهی تا کجا نازد بسامان کمین
نام ما هم سر بسنگ آمد ز دامان کمین

حباب از خود فروشی شرم باید داشتن
نیست ممکن از طلسم خود فریبی خفتنت
گر همین سازگر فتاریست بال شیشه ها
خرمی متقنع نتوان شد ارباب جاه
ای نفس سرمایه اقبالت فریبی بیش نیست

وله ایضا

میکشد خشکی کف اهل کرم در آستین
سرو چندین دست میباید بهم در آستین
نال دارد پیرهن همچون قلم در آستین
همچو گل دستی که بر سر میزدم در آستین
تا بکی چون مار میکروی شکم در آستین

در قمار زندگی یا رب چه باید باختن
ناله گر بر لوح هستی خط کشد دشوار نیست
سله چو شمع متکسه یا این انجمن
وضع آسایش رواج عالم اسباب نیست
پیر گشتی غافل از قطع تعلقها مباش

وله ایضا رحمة الله

تا قیامت از سر ما جای بود مد کردن
سجده مفت را جبها گر کند مد گردن
پشت و سینه تا باشد کس نمیخورد گردن
خواهدت شکست آخر زیر این سپد گردن
منزلت سر دار است گر شود بلند گردن
هر قدر تهی گردد شیشه خم کند گردن
یا رب از کجا آورد این هزار قد گردن

موج حباب نفس وزیده تا کهر بعرض آمد
هر چه دارد انجم زرع برگ و ساز تسلیم است
کارگاه استعداد میکند حیا ایجاد
ای وبال پیدائی هستیست و رسوائی
گل قیامت چیدن در شگفتگی دارد
خلق میکشد یکسر رنج در خور طاقت
تیغ بر کف ایستاده است صرصر اجل بیدل

وله ایضا

میزند بال نفس در نبض سیماب استخوان
همچو نی مستغنی است از تار و مضراب استخوان
همچو شاخ آهو اینجا میخورد تاب استخوان
میشود در فربهی در گوشت نایاب استخوان
گر همه چون گوهر اندازی بگرداب استخوان
خورد دست آشنا نفروخت قصاب استخوان

عمرها شد دارد استقبال شوق ناوکت
آشیان زخم تیغ کیست یا رب پیکرم
نرم خوبان را بزندان درشتی راحت است
سختی دنیا طربگاه حریصانست و بس
در مقامی کارزوها بسمل حسرت کشیست
ماهی این بحر اخضر مطلب نایاب کیست

دهان شیشه واکرده قلقل تماشا کن
عروج موج سیلاب از سر این تل تماشا کن
دمی بیخود شو و کیفیت این تل تماشا کن
یکنفس فرصت نمی آرزد بهتان کمین
نقش نتواند کشیدن پا ز دامان کمین
دام هم در راه ما چیدست دوران کمین
موم شو تا باج گیری از درشتان کمین
چون هوا از شبنمش بندد بپیمان کمین
نقش چون تا نظر در چشم حیرانی کمین
چون حبابم از نفس نقد عدم در آستین
خامه ام زین دست دارد صد رقم در آستین
یک قلم هم در گریبانست و هم در آستین
پنجه اهل کرم خفته است کم در آستین
صبح دارد از نفس تیغ دو دم در آستین
کرده ام بیدل گلستان ارم در آستین
کرده ام سیر تعمیر از شکست صد گردن
تخم میدواند سر ریشه میدود گردنها
خاک جبهه می بندد شعله میکشد گردن
از تو چند بر دارد بار ننگ دید گردن
غنچه کرد دامن باش خنده تیز مد گردن
تا سری زد و دوش افتد کاش بشکند گردن
همچو شمع در هر جا سر بر آورد گردن
گر طپش چون اشک شمعم میشود آب استخوان
پیش پیش پیکرم تیر پرتاب استخوان
عمرها شد شمع میپیچد بمحراب استخوان
ای بی مغز دارد پرده خواب استخوان
میشود سگ را دلیل سیر قصاب استخوان
ای هما کم نیست از یکعالم اسباب استخوان
عالمی را چون همه نوگشت قلاب استخوان

صبح تا دم میزند بیدل بجوم شبنم است
گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

وله ایضا

دست بیعت دیدم آخر مغتنم در آستین
همچو شمع کشته خوابانده ام علم در آستین
با هم الفت چو موج از یکدگر پهلو تهیست
عالمی زین بحر جوشیده است رم در آستین
باطن این خلق کافرکیش با ظاهر مسیح
جمله قرآن در کنار و صنم در آستین
دامن افشان بایدت چون موج از دریا گذشت
چند چون گرداب بندی پیچ و خم در آستین
شوق پیدا نیم ما را رهبری در کار نیست
اشک هر جا سر کشد دارد قدم در آستین
گر تامل پرده بردارد ز روی این بساط
هر کف خاکیست چندین جام جم در آستین
دم زدن شور قیامت خامشی صحرا و حال
یک نفس سازد دو عالم زیر و بم در آستین
پنجه قدرت زمین با دوستیها خویش داشت
تا با فسردن نگردد متهم در آستین
در جنون هم دستگاه کلفت ما کم نشد
نادعیا نست و دارد صد الم در آستین
دعوی کاذب گواه از خویش پیدا میکند
چون زبان شد هرزه گو دارد قسم در آستین
سرکشی در شکستها مدارا میشود
سود لست انگشتها را سر بهم در آستین

بسکه بیکس

بسکه بیدل عام شد افلاس ما ایام ما
نفس ناخن هم نمی‌بندد در زخم زبان

وله ایضا رحمه الله

بیا ای گرد راهت خرمن حسن / بچشم ما بفشان دامن حسن
سحر پروازی خط عرض شام است / حذر کن از ورق گرداندن حسن
بچشم از خط عالم سیاه است / قیامت داشت گردرفتن حسن
چو خط پروانهٔ حیرت ما آییم / پر ما ریخت در پیراهن حسن
ز سیر بیخودی غافل مباشید / شکست رنگ دارد گلشن حسن
نه خفاش با مهرت چه کین است / بجز کوری چه دارد دشمن حسن
تعلقهای ما با عالم رنگ / ندارد جز دلیل روشن حسن
گشاد غنچه آغوش بهار است / مپرس از دست عشق و دامن حسن
نه عشقی بود و نی عاشق نه معشوق / چها گل کرد از گل کردن حسن
شکست رنگ ما نازی که گرد است / ندیدی آستین مالیدن حسن
ز دل تا دیده طوفانگاه ناز است / تحیر از که پرسد مسکن حسن
نگه سوز است برق بی نقابی / که دیدار حسن جز نادیدن حسن
غبارم بیش از آن گر نبا بر باد / عبیری بود در پیراهن حسن
رگ گل مرکز رنگست بیدل / نظر کن خون من در گردن حسن

وله ایضا

آه ناکام چه مقدار توان خون خوردن / زین دو دم زندگی تا بقیامت مردن
داغ ایمم که کیفیت شمعست اینجا / آگهی سوختن و بستن چشم افسردن
فرصت هستی از ایمای تعین خجلت / صرفه نقد شرر نیست مگر نشمردن
نارسائی چه قدر شوم فضولی دارد / بال سعی مگس و ناله بعنقا بردن
مشت خاکیم کمینگاه هوائی که مپرس / چه خیالست پر پرواز غبار افسردن
دل تنگ حوصله وحشت تعلق همه جا / یارب این آبله چند توان آزردن
چه توان کرد به هر جگر بها بیدل / تا گریزیم ز زندان جگر افشردن

وله

گرد حرف بی نشانم عالمی را تر زبان / همچو عنقا آشیانی بسته‌ام در هر زبان
وصف آن خط شوخی دارد که در آئینه نیست / میدمد از ریشه‌ها موج رگ گل بر زبان
به که عاشق حسرت دیدار در دل بشمرد / موج سیلابست اگر جوشد ز چشم تر زبان
مطلب دیدار حیرانم چسان گردد ادا / خاص العام تحیر با این شور زبان
اهل معنی بلکه قلم در ضبط اسرار خود اند / موج ممکن نیست بیرون آرد از گوهر زبان
بی خموشی کلبهٔ دل عافیت‌آبا نیست / کاش گردد شمع این کاشانه را صرصر زبان
عافیت خواهی تبرا کن ز اظهار کمال / رو بناخن میکند آئینه چو جوهر زبان
راحت اهل سخن در بی‌سخن گردیدنست / غیر خاموشی ندارد بالش و بستر زبان
بحر بر خود میطپد از خود فروشیهای موج / عالمی بیتاب قیمت از مردان تر زبان
راز کم‌ظرفان نمی‌پوشد چو جام حلقه‌ها / میکشد در تنگیها از صدا ساغر زبان
شور دل چون غنچه از رنگم گریبان میدرد / پاس خاموشی چسان دارم بلند افتد زبان
هرکه دارد قوت روحانی از کاهش تنست / بیدل از ضعف بدن کم میشود لاغر زبان

وله ایضا

با این حیرت اگر باشد خروشی ناگزیر من / بقدر جوهر آئینه می‌بالد ضمیر من
سراغی از مثال من ندارد آئینهٔ هستی / بملک هستی رو کن کبریای بی‌نظیر من
درین ویرانه جز یاد خط الفت سواد او / تعلق نقش خود بنشاند بر لوح ضمیر من
بعبرت کرده‌ام آئینه نقش قدم روشن / تعین نیست تمثالی که گردد دلپذیر من
بزیر چرخ فریاد نفس زد دیده‌ام / چه بال و پر گشاید در قفس مرغ اسیر من
بپیچیدن چا بکنی موی سفیدی کرده‌ام حاصل / توان فهمید سعی کوهکن از جوی شیر من
چو اشک بیکسان از هیچکس یاری نمیخواهم / مگر مژگان تر گردد زبانی دستگیر من
کنه در پردهٔ آبی که دارد چاک میگردد / انگیز پرتو خود داغ شد طبع منیر من
ازین مشت غبار آرایش دیگر نمی‌آید / مگر ریزد جنون در جیب پروازی عبیر من
اثر از زخم نخجیرم دوبالا میدهد ساغر / برنگ آه شکست آب پیکانهای تیر من
شکستن نیست آهنگی که از سازم برون آید / مزاج چینیم موی دگر دارد خمیر من
ز تیغ بیخودی بیدل دماغ التفاتی کو / که شور حشر را گیرد که شد شهگیر من

وله ایضا

گرچه جز ذکرت نمیگنجد حدیثی در زبان / چون نگینم جای نام تست خالی بر زبان
درد عشق ساز مستوری نهی فکر محال / خارها چون آتش اینجا میکشد از سر زبان
مزرع اهل سخن شایستهٔ آفات نیست / ریشهٔ معنی نه بندد تنگ خشکی بر زبان
نغمهٔ من اضطراب ایجاد ساز کیست / عمرها شد چون سخن پر میزنم در هر زبان
بگذر از لاف سخن پرواز ما پیدا نیست / در قفس تا کی طپد نخچیر یک پر زبان
تا فنا صورت نه بندد زندگی بی آفت نیست / شعله ور دیدن ندارد جز بجا گستر زبان
بغیر خون آبی ندارد ساغر جانکاه ظلم / گر همه از کام بیرون افکند خنجر زبان
تا برنگ خانهٔ چشم ایمن آفت شوی / به که باشد همچو مژگانت برون در زبان

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

انشائم رو شکست اسیر برگ تسلی کو
یادبست زخاکم بت گل پیرهن من
یارب زنظرها بچه نیرنگ نهان ماند
تا تیغ تو شد مایل انداز اشارت
شمع سحرم پرییم افسون تسلی است
عمریست تماشائی سیر دل تنگم
لیدای کهر رشته افکار کفافست
... نمیماید اشبم از آسمان ابرو
تعالی الله چه نقش دلفریبست این ابرو
اشارت محو حیرت کن که در بزم تماشایش
چرا در خاک و خون ننشاندم درد کج ابرو
زغفلت سکوها پرداختم الفغیدم
بیا در چین ابروی تو هم وباز امو خش
بوضع سرکشی لطف تواضع دیده بیدل
دل آب گشت و نیست امیدنگاه ازو
مائیم و حسرت سرکوئی که چون نفس
مشکل که این دو شیوه زمرکز جدا شود
خاکستر سپند و فاطرفه گوشه ایست
یارب علاج سوخته جانان که میکند
گرد نفس چو صبح شبنم نشاندنیست
شوقت مرا زهردو جهان بی نیاز کرد
به پیری هم نیم غافل ز عشق آن کمان ابرو
دم تیغی چو اشک از خون من رنگین میگردد
به بی پروائی ترکان مخمور تو میلرزم
زبان سرمه آهنگان مژگانت که میفهمد
دم تیغ تغافل تا کجا خواهی تنگ کردن
بذوق سجده ات هر جا نیازی کرده ام انشا
سلامت در دم تیغست بیدل داغ تسلیمی
ای بسمل طلب پی خون چکیده رو

وله

همو را ز کجا امید کاند است تیر من
چو صبح نفس جامه دریدا زکفن من
برق دو جهان شمع قیامت لگن من
گردن همه جا رست چو سوزاندن من
خواهد مژه خوابانکنون پر زدن من
در غنچه شکسته است و داغ چمن من
کو پای خری چند نه بندد رسن من

حرف وله ایضا ۶

که جوهر در دم تیغست یا ناز اندران ابرو
برنگ ماه نو در چشم میگردد نهان ابرو
چو تیر افکنده است از خویش در رم کمان ابرو
که خوبان را تغافل گوش میباشد زبان ابرو
شکستی میکشد بردوش چندین کمان ابرو

وله ایضا

آئینه شکست تغافل که آه ازو
در منزل اوفتاده جهانی براه ازو
یعنی خجالت از من و عفو گناه ازو
افسوس ناله که نجوید پناه ازو
داغ کلف به پنبه گرفته است ماه ازو
غیر از عرق مخواه ازین دستگاه ازو
چندان طپید دل که شکستم کلاه ازو

وله ایضا

مبادا افتد از مستی بفکر امتحان ابرو
که عمری شد بتقیم سایه تیغ اندران ابرو
اگر از شوخی ایما نگردد ترجمان ابرو
هنوز از گردش آن چشم میخواهد فشان ابرو
بجای سبزه میرویدز خاک آسمان ابرو

وله ایضا رحمة الله

چون اشک مهر قدر روی از خود دمیده رو

ایضا

بسودای تمنا نقد خود کردم تلف بیدل
باید نکشش سکه تجدید جنون زد
بر وحشتم افسون اقامت نتوان خواند
رنگی ننمودم ز بهارت چه توان کرد
گفتند درین بزم سزاوار ادب کیست
فکرم بحریفان رگ خامی نپسندید
جز منبذلی چند که عامست در معصر

با این انداز در اندیشه صید که ملبازد
نه گلشن نرگسی دارد نه دریا موج می آرد
خرابی میکنم تعمیر نازی در نظر دارم
جهانی را تحیر بسمل ناز تو می بینم
اشارت هم با یمای خیالش بر نمی آید

تنها سر شکسته دلان محو جیب نیست
هر چند گرد دامن بی اعتبارم
حیرت غبار قافله انتظار کیست
ای سایه داغ مهر پرستان نمیرود
انجا که عشق عام کند عرض احتیاج
از آتش زبان اگر این خجالت آورد
سامان اشک و دیده بیدل چه تهمتیست

کمان ناز آشوب کشاکش بر نمی دارد
خرامت آفت مکان و قامت فتنه دوران
خط پشت لبت هر جا برات نازکی آرد
تو محرم نشاه بزم تغافل نیستی ورنه
عروجی پستی آرایم غروری عجز پیمایم

فرصت درین بهار پر افشان دوست

وله

بجز حسرت نبود آبی که شد صرف خمیر من
شد چشم پری بخیه دلق کهن من
بی شغل سفر نیست چو کشتی وطن من
حیرانم و آئینه گری نیست فن من
گفتم نکته کار بعبرت فکن من
شد پخته حبابی ز نفس سوختن من
بیدل نرسیده است بیاران سخن من
قدح لبکرده می آید اشارتهای آن ابرو
که عمری شد همان افکنده است از تغافل ابرو
بعالم فتنه میکارد همان چشم و همان ابرو
ز بخت تیره من وسمه میخواهد آن ابرو
نمیدانم چه تیغست اینکه دارد در میان ابرو
اگر برا وج استغنا نباشد نردبان ابرو
بچشم مصلحت تیغم بعرض امتحان ابرو
افتاده است دلو فلک هم بچاه ازو
دارم شکستنی که ببالد کلاه ازو
کز خویش رفته ایم بدوش نگاه ازو
ما هم نشسته ایم بروز سیاه ازو
جز عذر مطلبی که نداری مخواه ازو
خاکی توان شدن که نروید گیاه ازو
شرم تو میکشد عرقی گاه گاه ازو
حضور قامت خم گشته ایما میتوان ابرو
اشارت چند باشد باردوش ناتوان ابرو
که غارت کرد آفاق و آشوب جهان ابرو
عرق واشوید از لوح جبین نقش خطان ابرو
لطافت نازکی خانه دارد نهان ابرو
سنان دار کجیهایم بچشم رهستان ابرو
که امشب نازکستانانه می پیچد از آن ابرو
چو آن نکهه کل و خاری رسیده رو

تا چند بهر دروازه دربه کوچه تاختن
یک قطره خون شو و ز گلوی بریده رو
امروزت از امل پی فردا گرفته است
ای غافل از غزل بخیال قصیده رو
سعی شرار انمه فرصت شمار نیست
یک پرزدن بهمت رنگ پریده رو
ای بیخبر ز قامت سری چه شکوه است
عمریست بار میکشی اکنون خمیده رو
زین گرد تهمتی که نفس نام کرده اند
چو صبح دامنی که نداری کشیده رو
شاید که باز گردی از این راه دیده رو
گوراند چند در پی عصیان قدم زدن
جای خشتی رهائی ازین داغ مشکل است
از بوی گل بجوش فسونها دمیده رو
زین خاکدان عروج تو در خورد همت است
بر نردبان صبح ز دامان چیده رو
قاصد پیام ما نفس واپسین ماست
گر محرمی ز آئینه چیزی شنیده رو
بیدل بهر طرف گذشت کاتب قضا
مانند جامه یک خط بینی کشیده رو

غزل دیگر

باز چو صبح کرده ام تحفه بارگاه تو
رنگ شکسته که پشت قبل کرد راه تو
ذره ببال آفتاب تا بسپهر می پرد
کیست بجز دمیکند ناز ز دستگاه تو
سکه شکوه

بسکه شکوه جلوه ات ریخته ز هر طرف
غیر تحیر از جمال آینه را چه میرسد
از خط ساغر و فا جز کجی نظر نخواند
سعی پر شکسته کی طرف عروج ناز اوست
همچون نفس تا آینه دل رسیده رو
تسلیم خضر مقصد موهوم ناهست
زین دشت خارها همه بر باد رفته اند
تا سر برآری از چمن مقصد جنون
سیر بهار میکنده نازت از رسیت
بال امید بسمل انعرصه بسته نیست
بیدل عنان عافیت ناگسسته ست
دل بسملیست کز طپش بی نشان او
در باز دست رفته موج خیال نیست
دل کیست تا حریف خم ابروش شود
طوق گلوی قمری ما نقش پای خوش است
در ساز موج غیر نوای محیط نیست
رحمست بر دلی که در آشوبگاه عشق
ای نخچیر بدرد دل ما رسیده رو
از پیچ و تاب دام هوس احتراز کن
آخر ازین زیان کده نومید رفتنیست
چون شعله در طریق فنا اضطراب نیست
ای صبح کاروان فنا سخت بیکس اند
شاید ز ترک جهد بجائی توان رسید
پیغام حسرت من بیدل رسانده نیست
نقاش تا کشد اثر ناتوان او
جز نی درین بساط تحیر نیافتیم
وارد وداع عافیت از عشق دم زدن
در وادیی که محمل امید بسته ایم
تمثال نیست غیر غبار خیال خضر

عکس بروز آینه هست در پناه تو | خاک شهید غمزه ات گرد کند چه ممکنست
حیرت ما دلیل ما جلوه تو گواه تو | دل بهار جلوه ام چهره گشای حیرتست
هر که مجرفی نخورد از غلط نگاه تو | ساده گی جهان رنگ جز توجه او در جهان
گل بسر امید زد رنگ من از کلاه تو | بیدل از آرزوی دل درد سر نفس مده

وله ایضا

چون سایه سر بخاک نه و آرمیده رو | آخر بخواب هستی از خویش رفتنی است
از خود چو سیل بر اثر آب دیده رو | عالم تمام معبد تسلیم نخوتیست
بر جاده های چاک چو جیب دریده رو | در خرقه گدائی و در کسوت شهی
گامی ز خود برون چو دماغ رسیده رو | گلچینی بهار طرب بی تعلقیست
پرواز اگر دری نگشاید طپیده رو | رنج خیال مصلحت ساز زندگیست

وله ایضا

نگرفت رنگ دامن خون روان او | ما را سراغ کعبه بتسلیم داده اند
کز هر نسیم میرود از کف عنان او | آه از کشمکشی که بمعراج عبرتی
نقاش نیز ناله کشید از کمان او | مژگان شانه رشته شمع تحیر است
در عالم خرامش سرو روان او | اندیشه در سواد عدم بال میزند
من نیز میکشم سخنی از دهان او | تحقیق طایریست که در گلشن یقین
مهتاب پنبه نکشد از کتان او | بیدل ز دشت شوق نشان قدم مخواه

وله ایضا

زین دود همچو شعله غبار کشیده رو | زین گلستان که رنگ بهارش ندامتست
خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو | در گلشنی که ساز او بی آب رنگ اوست
ضبط نفس کن و قدحی آرمیده رو | در تنگنای خانه گردون هلال وار
بر روی خود همان نفس خود دمیده رو | کیفیت گداز دل از می سیاه تر است
گامی درین بساط بپای بریده رو | ما از در امید و صالت نمی رویم

وله ایضا

بندد قلم ز سایه موی میان او | از سحر عشق رخت سلامت که میبرد
شمعی که مغز ناله کشد استخوان او | راز تو آتشیست که چون پرده در شود
یعنی چو عود سوختنست امتحان او | آن موج تیغش از سر دریا گذشته است
نالد شکست بر جرس کاروان او | عمر شرار فرصت گلزار زندگیست
خلقیست خود فروش متاع دکان او | هر سازی از ترانه خود میدهد خبر

سرمه نمیشود سفید از مژه سیاه تو
آینه شکسته یافته ام براه تو
هم بزبان نازست آینه عذرخواه تو
دود چراغ کشته ایست سایه کلاه تو
یعنی ره ندمیکان نفسی واکشیده رو
باری فسانه من و ما هم شنیده رو
هر سو روی بسجده اشک چکیده رو
سوزن صفت ز تار تعلق جریده رو
چون گرد باد دامن از اندیشه تا چیده رو
بارگی که نیست بدوش تا کشیده رو
مانند ریشه زیر زمین هم دویده رو
یعنی منقش جبهه گمست آستان او
پست و بلند دهر نشد نردبان او
تا هیچ گشت شانه موی میان او
گویا رسیده ایم بتر مژدگان او
در بستنست برخ غیر آشیان او
همچون نگه گمست پی کاروان او
شور سپند محفل حسرت شنیده رو
محمل بدوش آه چو صبحی دمیده رو
ای شبنم بهار تماشا بدیده رو
خواهی سرت بسقف نساید خمیده رو
یکجرعه از قرابه باهم چشیده رو
کو دل بحسرت آب شو و خون تپیده رو
ای اشک یار میرود ای نیک دویده رو
کشتی شکستنست دلیل کران او
گام هزار سنگ شکافد زبان او
کاینه دار واز دل گوهرفشان او
از هم گذشته گیر بهار و خزان او
وهم است اگر زمن شنوی توامان او

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

میکند

قدسی

وله ایضا

[illegible]

ناله

سرآرا زعالم تمثال مکان رخت پیدایی / که در اندیشه با خاک گرد و بوستان شمع
جنون از چشم زخم ملیارت میکند مینا / گرانی ننگ میزان کمالت نیست ارزان شمع
زرینا محمل با خمار نیاز و ناز موی موی / حریف کفر اگر نتوان شدن باری مسلمان شمع
زگیر و دار امکان وحشتی تا کنج زانوئی / بقدر شوخی رنگی که داری چشم حیران شمع
سبزم جلوه همایی حیا طرفی دگر دارد / که ای آهنگ یکتایی ازین پرده عریان شمع
گر از بها مان اقبال قناعت آگهی بیدل / بکنج چشم موری واکش و ملک سلیمان شمع

بسکه رشک قامت او سوخت تا پای سرو / یکقلم دست تهی میروید از اعضای سرو
ناله از دالفت پر در زنجیر نیست / یک رگ گردن نمایانست سرتاپای سرو
ناله دردی طراوت آبیار دل نشد / کوکوی قمریست اینجا قلقل مینای سرو
رنگ و بو هم قابل تشریف آزادی نبود / طوق قمری میفزاید قدر استغنای سرو
خاک بر سر کرده عشق پای در گل مانده است / عارض رنگین گل تا قامت رعنای سرو

کو عبرت آگهی که تحقیق راه او / جوشد ز چشم آبله با نگاه او
چون شمع قطع ساز نفس مفت بیدلی / برق آب میخورد ز زبان گیاه او
حیران دستگاه حبابم که بسته اند / در کوچهای زخم کشودند راه او
نگذار تا بدر و تماشش خبر کنند / آسوده ایم ناله صفت در پناه او
زین قامتی که حلقه تسلیم نجویست / گردی غبار خاطر خال سیاه او
چند انکه میشود نظر همت بلند / جز پنبه زار وهم کتان نیست ماه او
بیدل اگر بعشق کند دعوی نگاه / غیر از شکست رنگ چه باشد گواه او

بسکه یاد قامتت بر باد داد اجزای سرو / کیست تا فهمد زبان عافیت پیمای سرو
مطلب آزادگیها بر بلند افتاده است / ناله پابستی درین گلشن نشاندن جای سرو
باده را در دامن مینا بهاری گر نشست / نیست غیر از بال قمری پنبه مینای سرو
بسکه موزونان زشرم قامتت گشتند آب / سایه نخل گل افتاده است بر بالای سرو
پای در زنجیر دور رشک گفتگو آزادگی / بیدل این سطر تکلف نیست جز انشای سرو

سر نقش پا به بلندی برسد زشکوه خرام او / بزبان موج که زد رقم در التماس خرام او
اگر از زمین بهوا رسم وگر از سمک بسما رسم / [illegible]
بد و نیک مشهد آرزو بچه زخم میطپد اینقدر / که بهر قدم سر افکند چو نفس در آینه کام او
نفسست بسینه شکسته به در جنبش مژه بسته / نرسید دیده بجلوه اش چو زبان بحرکت نام او
همه اوست ساز فنون مکن بخیال آینه غمکن / که ز نزد نفس بچراغ کس سحر آفرینی شام او
من سنگدل چه اثر برم زحضور ذکر دوام او / چو نگین نشد که فرو روم بنجود از خجالت نام او

جمال بی‌نشان در پرده دل چشمکی دارد / تو کار خویش کن کز خانه آینه ویران شمع
به تقلید می زین بار سودی میتوان بردن / بقدر بوی یک گل از لباس رنگ عریان شمع
طریق عشق دشوار است از آئین خرد بگذر / هزار آئینه است از مهر کجا خواهی نهان باشی شمع
هزار آئینه چون طاوس میخواهد تماشایت / بفکر چین دامن گر نمی‌افتی گریبان شمع
زساز محفل تحقیق این آواز می‌آید / حباب این محیطی در گشاد چشم پنهان شمع

وله ایضا

پیکر آزادی و بار تحمل تهمت است / موج قمری ریخت از خاکستر اجزای سرو
نخوت آزادگی دود دماغ کس مباد / طوق قمری تا کجا خالی نماید جای سرو
شور حسن از ساز عاشق بشنو و خاموش باش / این چمن بی آب ماند از نارسائیهای سرو
صفر در معنی الف را یکی ده میکند / از تکلف دوختند این جامه بر بالای سرو
بیدل آخر خاک میگردد درین حسرت مرا / گر بهار این رنگ دارد حیف قمریهای سرو

وله ایضا

ما واکشیده ایم بدستی که تا ابد / گر اشک تیغی آب دهد برق آه او
دارم بسینه خون شده آهی که همچو صبح / نقد محیط در خم ترک کلاه او
ما عاجزان زکنج خموشی کجا رویم / دل قابل وفاست مپرس از گناه او
آهسته رو که بر دل موری اگر خوری / دامی فگنده ایم براه نگاه او
گر تار و پود کارگه عشق پروری / دارد عروج آتش ما بارگاه او

وله ایضا رحمة الله

چیدن دامن ز گلشن گل آزادگی است / ناله قمری شد آخر قد کشیدنهای سرو
باغبانان قدر آزادی ندانستند حیف / عالمی خم شد بفکر بار ناپیدای سرو
شعله ادراک خاکستر کلاه افتاده است / آب دارد آبرو تا میرود در پای سرو
اینقدر رعنا نمی بالد نهال انجمن / صورت فواره باید ریخت از اجزای سرو

وله ایضا

ز شکوه جلوه نداشتم سر و برگ آینه طلب / که ملال خط نزمین کشد تبسم لب بام او
سر خاک گرد [illegible] / دل رسیده بکجا رسم که بسعی فهم تمام او
ز سراغ منزل بی‌نشان چه اثر برد تک و پو دل / که هنوز تیغ تبسمی نکشیده سر ز نیام او
بجز اینکه خاک عدم بسر فگند دگر چه کند کسی / نشود که رم کند از نظر چو نگاه وحشی رام او
بسواد انجمن ادب مژه باز کردن بسملیم / ز نیاز و ناز جنون مکن چه دعای چه سلام او

وله ایضا

سخن آگشت و عبارتی نشگافت غنچه تبسمش
تنک و تار حسرت موج می نرسید تا خط جام او
نه سری که سجده بنا کند نه لبی که شکر ثنا کند
بکدام مایه ادا کند عدم ستمزده وام او
به پیام لطف سخن تا مل انسوی ختم وطن
زچه عالمم که بمن زمن نرسید غیر پیام او
تک و پوی بیهده یافتم بهزار کوچه شتافتم
دری از نفس نشکافتم که رسم بگرد خرام او
بهوا سری نکشیده ام به نشیمنی نرسیده ام
پر و بال بشکسته تنیده ام بخیال حلقه دام او
نه دماغ دیده کشودنی نه سر فسانه شنودنی
همه راز بوده غنودنی بخمار حسرت جام او
ز حسد میرسی ای دنی بعروج فطرت بیدلی
تو معلم ملکوت شو که نه حریف کلام او

وله ایضا

ما غربت آشیانیم ای بلبلان وطن کو
هر چند پر فشانیم پرواز ان چمن کو
از شمع بزم مقصود نی شعله نیست نی دود
باید پری بهم سود پروانه سوختن کو
از بردن آن دریا در بحر خود شکستم
اینجا که خلوت اوست امکان ما و من کو
چندی بقید هستی تنگست رقص مستی
هر که قفس شکستی اشغال پر زدن کو
افسانه کرم دارد هنگامه توهم
از بوی یوسف امروز جز حرف پیرهن کو

از بردن آن کبریا
بچون و چرا

حروف اسما
زاید از [illegible]

خلقی

بلم

صورت پرستی از خلق برد آنچه با زمعنی
هر حرف کز لبش جست نالید کان دهن کو
عمر و شرار کیسه محمل کش وداع اند
از شمع اگر بپرسی میگوید انجمن کو
تسکین هر غباری بر دامنی نوشتند
ازطره ام نشان ده تا گویمت شکن کو

وله ایضا

بخرام فتنه مده عنان که مبادچو دل عاشقان
که هزار آبله در عرق بکند ختم زحنای تو
چمن وفا کده کرم نکشد خجالت این ستم
دل چاک میکشد از نفس سحر انتظار دعای تو
زسخن خروش تو جلوه گر زخموشی آه تو پرده در
نبری گمان که بهم رسد لب من زحرف ثنای تو
اگر از تو ام چه طلب کنم وگر این منم چه طرب کنم
بتاملی نشدم گره که نبود بند قبای تو
بچه رنگ صورت خجلت من برد نقاب جنون من
چه جحیم غفلت ساز من چه بهشت یاد لقای تو
چو سحر بعالم جلوه ات خجلم ز تهمت اندکی
کجا رسم که بکجا رسم من غافل از همه جای تو

وله ایضا

چه فلک چه ذره ناتوان بهوای شوق تو پرفشان
بعبارت از تو شنیده ام همه جا فسانه دور تو
همه عرض ناکسی خودیم اگر آفتاب و گر آسمان
مگر آنکه ریشه عجز ما زده گل بسر غرور تو
گل صورتی ندمیده ام می معنیی نچشیده ام
نشدیم محرم خویش هم زشکوه ناز حضور تو
رقم سفید و سیاه من بمن شکسته کلاه من
دل تنگ قافیه شبنمی چکند شنای بحور تو
ستمست حرص جنون چشم کند ز ذوق غنا علم
کلفی اگر چه بهم رسد کشدم بعالم نور تو

وله ایضا

وارم دلی بسینه گر افسون نگسست
میخانه است شوق بیاد نگاه او
خوبی زالفت ذقنت ره بدر نبرد
جز شرم هستی که شود عذر خواه او
در وادیی که شرم نقابت گشوده است
درهم شکسته است غبار سیاه او
نقش قدم نگشته میسر نمی شود
گردون چه آستین شکند دستگاه او
شمعی که محو انجمن انتظارست
مارا شکسته اند بیاد کلاه او

وله ایضا

خوشا ذوق نوید وصل تمهید ز خود رفتن
تغافل غنچها چیده است از وضع خموش او
نکردی از حضور معبد اهل صفا غافل
که بار هرکه سنگین گشت می افتد بدوش او
ز کسب فیض غافل طبع خواب آلوده ام
نمیدانم چه پیدا میکند لعل خموش او
خرابات قناعت بی نیازی نشاه دارد
برنگ چشمه آیینه حیرانست جوش او
ندانم نشاه درد که دارد طینت بیدل
ازین غافل که داغ امشب ما بود دوش او

وله ایضا رحمة الله

خلقی بوهم هستی نامحرم عدم ماند
هرچند کعبه شکست تسکین برهمن کو
آیینه داری وهم برق افکن شعورت
ای برق تاز فرصت جز رفتن آمدن کو
سررشته ندارد پیچ و خم تعلق
آواره گردیاسم یارب نصیب من کو
بیدل لباس هستی تا کی شود حجابت
ای غره تعین آن خرقه کهن کو
چو سرشک بی سر و پایم قدمی زده بهوای تو
تب رنگ شیشه زند حباب شکست رنگ حنای تو
خجلست همت پرکشا که بفرصتی و التجا
که چو غنچه کاسه نهد بکف دل شکسته گدای تو
بثبات اگر همه خم رسد من و ما بربط عالم
بکدام زمزمه سرکند متحیر من وهای تو
زفسانه منی و تویی چه فروشم آیینه دویی
همه انفعال فضولیم چه فنای من چه بقای تو
چه جنون بجوز رنگ و تاز من چه خط انشیب و فراز
که بآب آیینه شسته است اثر حنا کف پای تو
نه بدل زعجز رسا رسم نه بر مزار آیینه وارسم
نفسی که داشتم اشد حجاب آیینهای تو
من بیدل و صف انس وجان دو از خاک تا آسمان
بفدای تو بفدائیتو بفدای تو بفدائیتو
دل هوش باخته جمع شد زفسون موسی طور تو
تو بهار و عالم رنگ و بو همه آشیان ظهور تو
نتوان شد از چمن اثر متحیر عجبی دگر
بکمال ما چه کمال تو زقصور ما چه قصور تو
که رسد بما که قدم که نصیب تامل کیف و کم
بکجا انقدر رسیده ام که رسم بعالم طور تو
بسواد معنی بیکران نکنی تجلیم امتحان
چه من و چه قدر گناه من خجلم زنام غفور تو
خم ناز صد کلهم رسد که ملایکم ز بهم رسید
زده اند حلقه جام جم بدر قناعت سور تو
همه را بعالم علم و فن بهزار تجنبه علم شدن
چو قلم سر من بیدل و قدم نقابد سطور تو
هرچند دور رم زچمن جلوه گاه او
امروز نیست سرمه برد ز سیاه او
آنجا که از سر تو جرأت طلب کنند
یوسف زمن گریخت در آغوش چاه او
غافل زخط مباش که صفحهای حسن
بر چشم نقش پامژه پوشد گیاه او
محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق
آیینه داری سر تسلیم راه او
بر سرکشان چرا نفروشیم ناز عجز
آیینه بر سر مژه بندد نگاه او
بیدل بیاد سرو تو در خون طپید لیک
موزون نگشت یک الف از شوق آه او
تبسم تا چه گل ریزد زلعل میفروش او
که غیر از اضطراب دل نمیباشد سروش او
درین صحرای نومیدی غبارم ناتوانی را
که دوش صبح میخواهد ردای خرقه پوش او
تمنا هر نفس فکر معاشی دگر دارد
که نور صبح یکسر پنبه میکارد بگوش او
نم پیشانی همت مجو هین از قلزم امکان
که خورشیدی بود تنگ دماغ درد نوش او
بیاد بزم جم عمریست حسرت میکشم اما
که در آیینه از تمثال می بالد خروش او
طبعی که شد طرب اثر نوشخند او
چون نی بشکر کشید سر از بند بند او

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

زغرور تو

ندارم بوالهوس از گردش ساغر چه پروا — جهان خمخانه دارد که این بگذشت جوش او
نباید بودن از پشت و رخ کار جهان غافل — مگر گردد خیال خاک گشتن عیب پوش او
نوای ... هم مشکل گشاید گوش استغنا — فغان نازکی دارم اگر افتد بگوش او
سر نارساست سعی تحیر کمند او — ای ناله هستی ز نهال بلند او
برقی بباده نوزده گرمی موج گل — جز سوختن چه چاره کند درد نژند او
آنجا که برق جلوه او عرض نازداشت — تا زندگیت تلخ نگردد ز قند او
تیغیست آسمان که بانداز خم صبح — یک لغزوار بیش ندیدم کمند او
بیخوابی فسانه طوبی که میکشد — چون مار خفته در بن دندان گزند او
رفتی و دل نشست بخون در قفای تو — ای رفته از نظر چو حنا زیر پای تو
مستور نیست نخاست جنون غمزه و ناز — لیلی خیال محمل بانگ درای تو
از آگه رفت عمر و طپشهای آن همان — گل سجده کاشته است بباغ حنای تو
از قطره تا محیط بجوش عرق کمست — لغزیده است هر دو جهان در صفای تو
از دو سیر سعی ومرا برده انفعال — دوشی که نیست قابل بار عطای تو
انعکاس گردی از کف خاکم شود بلند — راحت به هیچ سو نگشوده در وای تو
کجائی ای جنون ویرانه ات کو — خس و خارم آتشخانه ات کو
الم هیمایم از کم ظرفی هوش — مگو خاکستر پروانه ات کو
اگر اشکی چه شد رنگ گدازت — چو مژگان لغزش مستانه ات کو
گرفتم موشگاف زلف رازی — ولیکن همت مردانه ات کو
کمان قبضه آفاقیتی اما — تو افسانه افسانه ات کو
حجاب آشنائی قید خویشست — گرفتم آب شد دل دانه ات کو
سرت بیدل هوا فرسود راهیست — دماغ کعبه و بتخانه ات کو
دل هم نبرد ره بدر کبریای تو — خلقی است خود نما سخیال لقای تو
ای صد هزار پرده نهانتر ز بوی گل — غافل که نیست غیر تو کس آشنای تو
ای غافلان فسانه حاجت کجا بریم — تا ز وفای ما امید بقای تو
در کیسه حباب سزاوار سحر حلیست — گم ... که ... هم از خود صدای تو
در چاه دوزخم فکند انفعال شکر — زان آینه که خلق تراشد برای تو
تجدید از لباس تعبیر و نمیرود — بی نغمه نیست بیدل حرمان سرای تو
گر نفس چندی باین فرصت بساط دستگاه — چون سحر بر بشکستن میرسد پیش کلاه
سینه صافی میشود بی پرده تا دم میزنیم — خلقی از مشق نفس آینه میسازد سیاه

که شد پا در رکاب صوت پیمانه هوش او — خروشی میکند طوفان چه پا زد تا چه از یاد او
چو زنبور عسل نیشیست در دنبال نوش او — غرور خود سری را چاره دیگر نمی باشد
چه نازم بر دل افسرده و سودا خروش او — زبان بوی گل جز غنچه بیدل کس نمی فهمد

وله ایضا

از ابروی اشاره نعل سمند او — ناسور را بداغ دوا میکنند و بس
آئینه بود مجمر و جوهر سپند او — زنهار از حلاوت دنیا مخور فریب
دندان نماست جوهرش از زهر خند او — قصر فنا اگرچه ز او هام برترست
مائیم و سایه مژه های بلند او — بیدل مباش ایمن از آفات روزگار

وله ایضا

بالیدن تو گردن ستم بر قبای تو — خوننشد بناله و دل دیوانه رنگ بست
جاروب سینه زند در مهمانسرای تو — رنگ قبول آن کف پای اثر مباد
آئینه خانه کرد جهان را حنای تو — امکان جرات مژه برداشتن کراست
جائی که باید از عرقم شست پای تو — در معبد وفا بر کوعی نمی رسد
تا گل کند بهانه دست دعای تو — بیدل دلت به نبد خود افسرده کشد

وله ایضا رحمة الله

شراب عافیت پیمانه ات کو — تو شمع بی نیازی بیا بر افسر وز
دگر آهی رم دیوانه ات کو — اگر ساغر پرست خواب نازی
زبان بینوای شانه ات کو — ز هستی تا عدم یک نعره وار است
برون از خود سراغ خانه ات کو — بساط وهم واچیدن ندارد
ز خود گر بگذری بیگانه ات کو — ندارد این قفس سامان دیگر

وله ایضا

دیگر سراغت از که کنم ای تو جای تو — بر هر گلی فسون دیگر میدمد بهار
عالم چه دیدار تو که دارد هوای تو — دل انفعال میکشد از تهمت دوئی
ای نه سپهر کاسه دست گدای تو — پرواز سایه میکشد آخر بآفتاب
بخشی توام سری که بگویم فدای تو — نی را درین بساط نوائی چه بابت است
گر فکر ماسوای تو دم ماسوای تو — تحقیق غوطه در عرق شرم میزند
محو است انتهای تو در ابتدای تو — آنجا که وهم داد دل خلق میدهد

حرف ه — وله ایضا

و در دل ما چون حباب آینه پرور دست آه — ما و من آخر سواد یاس روشن میکند

صاحب دل کیست جز ما و دین غفلت سرا — آینه یک گل زینت و جهان خانه خواه
گر کشائی دیده انصاف بر اقبال ظلم — همچو آتش آخر است شعله سر تخت کلاه
اوج اقبال شهنشاهی تو هم کرده ایست — بر سر مژگان ظلم اشکی چکیدن تخت گاه
استخوان چرب خشکی بست گر چشمش — سگ توقع بر گدا دارد بهار پادشاه
ایهوس رسوائی دیبا و اطلس تا بچند — پیش ازین از جامه عریانیم عریان مجاه
با شکوه آسمان کردن نظر از زمین — خاک باید بود پیش رفعت آن بارگاه
محرم راز کرم نتوان شدن بی احتیاج — در پناه رحمت آخر میبرد ما را گناه
بی گداز هستی صورت نبندد گریه — شمع این محفل سراپا سرمه است و یک نگاه
گر باین رنگست بیدل رونق بازار دهر — تا قیامت یوسف ما بر نمی آید ز چاه

وله ایضا

ندیدم در غبار رود دو اسیخجر ای چیده — بجز خوابیدن مژگان ره پیدای خوابیده
زمینگیری چه پیمانست باشد داغ چشم — برنگ سایه ام من هم جهان پای خوابیده
اگر آسودگی میخواهی از طاقت تبرا کن — طریق عافیت در پیش دارد پای خوابیده

جهان بیخودی بگیر نگ دارد جهل دنیاها
چنان در خود فرو رفتم بیاد چشم مخموری
دل آرام چون بخاک زد بنیاد هستی را
ز حرف و صوت مردم بوی تحقیقی نمی آید
تنگ دنیا بر ندارد همت معنی نگاه
زینچمن شکست بر اقبال وضع غنچه ام
در گلستانی که تخمی از محبت کاشتند
مایه معنی ندارد دستگاه آگهی
تا ابد محو شکوه خلق باید بود و بس
چون نگه در دیده حیران با مژگان کمست
زیر گردون هرزه شغل لهو باید زیستن
غبارم بر نمیخیزد ازین صحرای خوابیده
بیاد شام زلفت هر کجا چشمی بهم سودم
هدایت خلق غافل را بلای دیگر است اینجا
بشمع آگهی یکبار نتوان دامن افشاندن
ز جهل و دانشم فرق دوئی صورت نمی بندد
بسکه هیچ شد ازین دریای حسرت جستجاه
میرود خلقی بکام اژدر از افسون جاه
گرد صحرا از رم آهو سراغی میدهد
اینقدر جهدم بذوق نشاه عجز است و بس
بسکه پیچ و تاب حسرت در نفس خون کرده ام
گر سلامت خواهی از ساز تظلم دم مزن
طبع روشن بیدل از نجت سیاهش چاره نیست
یک تار مو گر از سر دنیا گذشته
ای هرزه تاز عرصه عبرت ندیده ای
القطره گهر شده نازم بهمتت
ای جاده ات غرور جهان بلند و پست
حرف قامت مثل ناخن است و سعی
بیدل داغ ناز تو پر میزند بعرش

تفاوت نیست در بنیاد با دنیای خوابیده
عدم تعطیل جوش هستی مطلق نمیگردد
که چو شد از غبارم نازش مژگان های خوابیده
ز غفلت چند خواهی زندگی را منفعل کردن
نفس پامال شد زین صورت دیبای خوابیده
نماند از قامت خم گشته در ما رنگ امیدی
بهزبان کن قناعت از لب گویای خوابیده
ز شکر عجز بیدل تا قیامت بر نمی آیم

وله ایضا

گر شکست دل دهد از شرف کلاه
طالب وصلیم ما را با تسلی کار نیست
رحم میناید گل آنجا ناله میرویدگیاه
نقشبندان هوس را نسبتی با درد نیست
خانمان مردمان دیده مینا شد سیاه
جلوه فرش است اگر از شوخ چشمی بگذری
شاه ما آئینه می پردازد از گرد سیاه
بی تماشا نیست حیرت خانه ناز و نیاز
جوهر آئینه در دیوار حل کرده است کاه
سایه و تمثال محسوب زیان و سود نیست

وله ایضا

اسیر هیچ جولان در طلسم پای خوابیده
بغیر از نقش پا جائی ندارد جاده پیمائی
رگ خواب پریشان گشت مژگانهای خوابیده
باین قامت قیامت نیست ممکن گردن افرازد
بجز تکلیف بیداری مدان اندیشه خوابیده
درین وحشتسرا موج گهر هم عبرتی دارد
که غفلت نیز چندی گرم دارد جای خوابیده
غبارم اوج گیرد تا سر از خجلت بر آرم
معنی غافل بیدارم و دنیای خوابیده
ز سعی نارسا مشق ندامت میکنم بیدل

وله ایضا رحمة الله

شمع را سر تا قدم در میکشد آخر کلاه
گیر و دار محفل امکان طلسم حیرتیست
رفتن دل را شکست رنگ میباشد گواه
عالمی در انتظار جلوه ات فرسوده است
همچو پروانه از شکست بال میجویم پناه
نیست غافل معنی آسایش از بیطاقتان
تیغ جوهر دار عریان میکنم در عرض آه
جوهر آئینه در گرد پیغامم کمست
داد رس در عهد ما شکست مینا داد خواه
اینها عرض کمال خلق بی مدعی نیست

وله ایضا

صد کهکشان ز اوج ثریا گذشته
باز دلست اینکه بنجاکت نشانده است
چون عمر مفلسان تمنا گذشته
جمعیت وصول همان تنگ جستجوست
گز رنگ گره پل از سر دریا گذشته
در خاک ما غبار دو عالم شکسته اند
لغزیده اگر از همه بالا گذشته
اشکیست بر سر مژه بنیاد فرصت است
هر جا رسیده باشی از آنجا گذشته
برق تموج آمد و رفت شرار داشت

وله ایضا رحمة الله

نفس چون نبض بیدار است عصای خوابیده
که غیر از مرگ روشن نیست لفرسای خوابیده
تنگ گردیم برگ عیش از بیجای خوابیده
برنگ جاده منزل کرده ام در پای خوابیده
تا بصیرت بر دیانت ملت حریت جاه
ناله گر از پا نشیند اشک می افتد براه
خامه تصویر تو انگشت بیدن آه آه
میشود آئینه چون همواره میگردد نگاه
عشق اینجا آه آهی دارد اینجا داد داد
حیف خورشیدی که پرتو باز میگیرد زماه
غیر طفلی نیست بیدل امر شد این خانقاه
تو هم جرعه بردار ازین مینای خوابیده
بمژگان تو یعنی فتنه بر پای خوابیده
بپهلو میرود عمر زیان فرسای خوابیده
چو محمل بی سبب پامالم از عصای خوابیده
عصای ناله شد آخر چو کوهم پای خوابیده
قطره هم سعی حبابی دارد از شد کلاه
تا مژه خط میکشد این صفحه میگردد سیاه
جوهر آئینه هم میریزد از دیوار کاه
در کمین کاروان خفته است منزل سر براه
ناله سر میرود جائی که میگردد نگاه
جوهر آئینه آبی دارد از زیر کاه
تا ابد رنگ کاهی نتوان زدود از روی ماه
گر بی نفس شوی ز مسیحا گذشته
منزل رسیده گر از پا گذشته
از هر چه بگذری ز سر ما گذشته
مغرور آرمیدنی اما گذشته
روشن نشد که آمده یا گذشته
گویا بال شپر عنقا گذشته

وله ایضا

برشته ات اثر و هم مدعاست گره / تو گر ز بند هوس واشوی کجاست گره
ز آرمیدگی دل فریب امن مخور / بهر شراری ازین سنگ شعله هاست گره
مگر بسعی نفسها علاج کلفت دل / گداخت تا رو ز بیخی همان بجاست گره
سپند خویش بر آتش زدیم و خاکشدیم / هنوز بر لب ما عرض مدعاست گره
چو سبحه تفرقه دل ز بس جنون سر است / مبار ز پیکرم از یکدگر جداست گره
نفس مسوز بکلفت شماری اوهام / بقدر قطره درین بحر عقده است گره

طلسم وحشتی ای بیخبر چه خود داریست / که شبنم تو ببال و پر هواست گره
ره تردد اقبال کیست بگشاید / که از قلمرو ما تا پر هماست گره
ادب نفس شمر انتظار جلوه کیست / چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره
چو غنچه که شود خشک بر سر شاخی / در آستین امیدم کف دعاست گره
ز کار رشته بلنداست قدر راست روان / در آن بساط که نی قد کشد عصاست گره
چسان بعرض رسد حرف مدعا بیدل / که ناله در نفس ناتوان ماست گره

وله ایضا

ز دعرق به پیمانه حسنی ساغر اندر آینه / گرد طوفانها بهشت و کوثر اندر آینه
جلوه او هر کجا تیغ تغافل آب داد / خون حیرت ریخت جوش جوهر اندر آینه
دل ز هر رنگ خیالی بسته ایم و چاره نیست / ما کباب دلبریم و دلبر اندر آینه
دامن دل گرد کلفت بر نیاید پیش ازین / ای نفس تا چند میبندی سر اندر آینه
در خیال آباد دل از هر طرف خواهی درآ / ره ندارد نسبت بام و در اندر آینه
صحبت روشندلان اکسیر اقبالست دریاب / آب پیدا میکند خاکستر اندر آینه

عالم آبست امشب دل بیاد نرگسش / شیشه ها وارد خیال ساغر اندر آینه
آنچه از اسباب امکان دیده هستی ببین / نیست جز تمثال چیزی دیگر اندر آینه
طبع روشن فارغست از فکر عقدتهای خلق / نیست ظاهر معنی گوش کر اندر آینه
گرد تمثالم ولی از سر گرانیهای وهم / بایدم کردن چو حیرت لنگر اندر آینه
جبهه داری جلوه چند از نقش قدم / جامی این عکست بیدل خوشتر اندر آینه

وله ایضا

هزار نغمه بساز شکست ماست گره / بموی کاسه چینی دل صداست گره
ز موج بار نشد عقده دل گرداب / بکار ما همه دم ناخن آزماست گره
ز خجلت کرم ای غافلان نفس دزدید / ببر سگال دم اسپ را رواست گره
بوادیی که پر افشانده است کلفت من / ز گرد باد به پیشانی هواست گره
ز خویش مگذر و کوتاه کن ره اوهام / تبار جاده این دشت نقش پاست گره

تکوشش از سر مقصد گذشتن آسان نیست / چو جاده رشته ما را در انتهاست گره
قناعتم نکشد خجلت زبان طلب / ز فرق تا قدمم یک گره حیاست گره
چو تار سبحه درین دامگاه حیرت سیر / فلک بکار من افکند هر کجاست گره
که غنچه گشت که آغوش گل نکرد ایجاد / بصبر کوش که اینجا گره گشاست گره
تعلق من و ما سهل نشمری بیدل / تاملی که تبار نفس جهاست گره

وله ایضا

خشمم را آینه پرداز ترحم کرده / در نقاب چین پیشانی تبسم کرده
تا عرق از چهره ات خورشید زیر عبرتست / چرخ را گذشت نقش پای انجم کرده
گوهر از تسلیم شد ایمن ز موج انقلاب / ساحل جمعیتی گر دست و پا گم کرده
ای خیالت غرق سودای جهان مختصر / قطره را برده جایی که قلزم کرده
بی تکلف گر همینست اعتبارات جهان / کم ز حیوانی اگر تقلید مردم کرده
اینزمان عرض کمالات فکر آب و نان بس است / آدمیت وحشتی در کار گندم کرده

هر سر مویت زبان التفاتی دیگر است / بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده
عقده های غنچه دل بی گلاب اشک نیست / می بساغر کن گزین انگور در خم کرده
بر حدیث مدعی کافسانه در دسر است / گر تغافل کرده بر خود ترحم کرده
موج اقبال تو در گرد عدم بر میزند / قلزمی اما برون از خود تلاطم کرده
معرفت گر اصطلاح ما و من چیزی نیست / غفلتست اما تو آگاهی توهم کرده
بحر امکان شوخی موج سرابی بیش نیست / دست از آتش تا نمیشوئی تیمم کرده
بسته بیدل اگر بر خود زبان مدعی / عقربی را نیش وا کم کفت لب گم کرده

وله ایضا

ملتو دل در سینه ام دارد جنون فسانه / ناله جغدی قیامت کرده در ویرانه
آتشی بر خود زنم چشمی ز عبرت وا کنم / چون چراغ کشته ام محبوس ظلمتخانه
در کلید سعی امید گشاد کار نیست / از شکست دل مگر پیدا کنم دندانه
عالمی دادم بطوفان دل بمدعا / سوخت خرمنها بهم تا پاک کردم دانه

در سراغ فرصت گم کرده میسوزم نفس / رفته شمع از بزم و بالی میزند پروانه
جستجوها خاکشد اما درین صحرا نیافت / انقدر میدان که هوئی بالد از دیوانه
چاره دیگر نمی یابم گریبان میدرم / ناتوانیها چو مو میخواهد از من شانه
سبحه تا باقیست زاهد در شمار کاملش / ما و خط ساغری و لغزش مستانه

میکشان پیش ز سبو و جم و خم خونده / بر بیاض گردن مینا خط پیمانه
بر دوام صحبت هم چشم نتوان دوختن / آخر ای بیدار شان خویشیم با بیگانه
دود دل عمریست بیدل میدهم پرواز و بس / بر گسستن بسته ام زنار [illegible]

وله ایضا

شده عمرها که نشانده ام بکمین شکسته چکیده / و یکی ز ناله بی اثر گره ز رشته بریده
بکجاست آنهمه دست رس که ز نظم طاقت دل نفس / چو حباب میکشم از هوس عرقی به دوش خمیده
من برق سیر جنون قدم بکدام مرحله ختم / که چو شمع شد همه عضو من کف پای آبله دیده
ز خمار فطرت نارسا بدو جام شعله فنون رسد / زده شور مستیم این صلا بدماغ نشئه رسیده
حذر از فضولی غره شان که مباد در دم امتحان / هوس است نقش نگین خورد غم پشت دست گزیده
بخیال گوشه عافیت چو غبار هرزه فسرده ام / بکجاست همت وحشتی که رسم به دامن چیده
ز وداع فرصت رفتگان بکدام ناله زنم / نگر این جریده رقم زنم بخط غبار رسیده
نفسی نگو شو آشکار ز سجده دوام من / ز حیا بجبهه نهفته ام خط از زمین نکشیده
ز قبول معنی دلنشین نیم انقدرها مفتتن / که بگوش من کشد آفرین سخن از کسی نشنیده

نه ز شور

نه ز شور انجمنم خبر نه ز شوخی صنمم نظر
ای ز اوج قدس فرش آستان انداخته
هرکجا پای براهت سرده عجز لغزشی
دستگاه حیرتت در چارسوی آگهی
هرکسی اینجا بزنگی خاک بر سر میکند
در بساطی کز هجوم بیدماغیها نماز
تا کجا گردد ره شور محیط کبر و دار
صنعت عشقست کز آئینه سازیهای شوق
چرخ را سرگشته ذوق طلب فهمیده‌ام
سعی فطرت نارسا و عرصه تحقیق تنگ
تا نیفسردیم بیدل پرفشانیها بجاست
ای نفس بایه درین عرصه چه پرداخته
کاش از آئینه کسی گرد فراغت یابد
الغرض نیست درین عرصه جهاد نفست
عمر در سعی غبار حسد انشاد فتح
گردباد آنهمه بر خویش نپیچید بیدل
ای امل آورده فطرت را چه رسوا کرده
آشنای شخص با اسم و صفت محتاج چند
حکم عنقا داشت اینجا معنی فقر و غنا
چون کف صیقل گران تا کی نمد زر بستن
دیدن آئینه اسرار عدم فهمید نیست
ساغرت بر سنگ زن تا ناله گردد بلند
حیرت بیکسیت خمیازهٔ آغوش نیست
بر اوج بی نیازی اگر دار سیده
این ما و من ترانه هر نارسیده نیست
فهمیدنیست نشو و نمای تنزلت
در علم مطلق اینهمه چون و چرا نبود
خلقی بجلوه تو تماشائی خود است
هرجا رسی همین علمت حاصلست و بس

مژه چو شمع گشوده‌ام بغبار رنگ پریده | من بیدل از چمن وفا چو دل شکسته دمیده‌ام

وله ایضا

بر سپهر از طرح کهکشان انداخته | شمع خلوتگاه یکتائی بفانوس خیال
جنس هر آئینه بیرون دکان انداخته | ای بسا فطرت که در پرواز اوج عزت
ابروی فکر در جوی بیان انداخته | حیرتت بیدست و پایان طلب امروز نیست
کم صدا صد کوه در پای فغان انداخته | چون سحر خلقی جنون کرده‌ست از خود بیرون
قطره آبی حلقه در گوش سهان انداخته | تا نچکید از گل و خار تعین انفعال
کرده دل را آب و تشویشی بیان انداخته | خواب و بیداری که جز بست و گشاد چشم نیست
غافلیم از مقصد خاک عنان انداخته | عالم یکتاست اینجا معرفت در کار نیست
در کمان جوید تیر بی نشان انداخته | با پری جز غیرت ناموس مینا هیچ نیست

وله ایضا رحمة الله

نقد فرصت همه رنگست و تو در باخته | صفحه آتش زده‌ای تا چراغان چه بلاست
محمل آرا چو سحر بر نفس ساخته | بیش ازین فتنه هنگامه اضداد مبال
قطع کن زحمت تیغی که تواش آخته | دهر تاراج که سیل و بنای تو حباب
آخر ای روح مقدس بکجا تاخته | نقش غیر و حرم عشق چه امکان دارد

وله ایضا رحمة الله

نوحه کن در یاد امروزی که فردا کرده | حسن مطلق را مقید تا کجا خواهی جست
خوانده آیات تحقیق و معما کرده | پشت و روی صفحه ادراک تست اسلام و کفر
اختراع است این که نامش دین و دنیا کرده | پنبه میناست گر محرم شوی ای بیخرد
طاهرت هم پاک کن گر دل مصفا کرده | صورت آئینه از حال خود غافل مباش
نقش بیرنگیست تمثالی که پیدا کرده | در ادبگاهی که باید از فضولی آب شد
نشاه هنگامه هستی دوبالا کرده | هرکجا عشاق دامان مژه افشرده اند

غفلت او ما طوبی داشت پنها کرده | **وله** | سیر زندانست بیدل دعوی آزادیت

تا سر به پشت پا نرسد نارسیده | ای نردبان طراز چمستان اعتبار
حرف نفس نیست که گویا رسیده | کو منزل و چه جاده خیالی دگر مبند
یعنی چو موی سر بته پا رسیده | وا ماندنی شد آبله پای همتت
ای معنی یقین بچه انشا رسیده | داغیم ازین فسون که درین جیب تا بچین
گویا ز سیر آئینه ما رسیده | فکر شکست توبه ما نیست آنقدر
امروز فرض کن که بفردا رسیده | ای کاروان واهمه غربت و وطن

ثمر نهال ندامتی بهزار ناله رسیده
سجده در یادت زمین آسمان انداخته
گرده مژگان باز و آتش در جهان انداخته
جسته زین نه بیضه بر در آشیان انداخته
موج گوهر سحرها را بر کران انداخته
بر نفس بار دو عالم کاروان انداخته
انس بوئی در دماغ بیدلان انداخته
راه هستی تا عدم شب در میان انداخته
خودسریها فهم ما را در گمان انداخته
آگهی بر مغز بار استخوان انداخته
مشرب پروانه ایم آتش بجان انداخته
تا نفهمی سر طاوس رسمی فاخته
چه شررها که نه با پنبه در انداخته
ای ستمکش بکهی خانه کجا ساخته
صورت تست در آن پرده که نشناخته
در خور گردش سر گردنی افراخته
آه از آن یوسف که در چاه تماشا کرده
سطر قرآن از کج بینی چلیپا کرده
آنچه از طبع درشتش فهم خارا کرده
گر همه در خانه باشی رو بصحرا کرده
بیخبر کاری اگر کردی تمنا کرده
قطره را دیده که سیر دریا کرده‌ای
از گشاد بال دیر چاک قفس وا کرده
چون نشاه تا دماغ بصد جا رسیده
ای میوه رسیده بنخود وا رسیده
بند آشتی باوج ثریا رسیده
با یار سیده تو و تنها رسیده
مینا تو هم ز عالم خارا رسیده
زان کشورت که راند که اینجا رسیده

بیدل ز بیطاقتی چو کمال است و عیب [illegible]
مضمون یکی ز خاطر نقصان رسیده

وله ایضا

خلقیست محو خود و تماشا [illegible]
[illegible]

بیدل شویم تا نکشد دامن هوس
پر بی میفشان ای تعلق بهانه
گر از ساز بسمل اثر برده باشی
ورنه دشت جولان همه مقصد ما
میرسید از انجام و آغاز نفس
سر شکست نیازم نمی عجز سازم
نومیدیم خاک شد عرض جوهر
فسردیم و از خویش رفتیم بیدل
امروز کیست مست تماشای آینه
در حسرت بهار خطت گریه میکند
از شرم آنکه آب نشد از نظاره‌ات
جز حیرت آنچه هست متاع کدورتست
حسن و هزار نسخه نیرنگ در بغل
چندانکه چشم باز کنی جلوه میدهد
برآرد گرم آتش دل زبانه
گشایم گر از بیخودی شست آهی
چراغ ادبگاه بزم خیالم
فلک نقش نامم که خواهد نشاندن
دو روزی گزین ما و من هست ما بی
قیامت حروشست بنیاد امکان
محالست پروازت از دام رنگش
اگر گشت باغست و گر سیر صحرا
بغبار این بیابان نه نشان پا نشسته
سر راه ناامیدی نه مقام انتظارست
بچه دلخوشی بگریم ز چه خرمی بنوشم
بغرور هستی الصبح مگذر درین گلستان
بسجود آن دو ابرو نه من و تو سر بجاکیم
چو بکام نیست دنیا چه زنیم لاف کیش
چه پا لمست بیدل پر شوق فنایم

و له ایضا

بدل چون نفس بسته آشیانه
طپش نیست در نبض دل بی ترانه
بجز شوق منزل ندارد بهانه
درازست سررشته این فسانه
چسان گردم از خاک کویت روانه
چو شمشیر در قبضه مور یا نه

درین عرصه زنهار مفراز گردن
دل ما و داغی ز سودای عشقت
ازین بحر وارستن امکان ندارد
بهارست ای میکشان نشاه نازی
دل خسته انگاه سودای زلفت
صدا نیست پیچیده بر ساز هستی

و له ایضا

گر تاز موج میزند اجزای آینه
چو مهر بجای سبزه ز صحرای آینه
گرداب خجلتست سراپای آینه
در عشق بعد ازین من و سودای آینه
ما و دلی و یک ورق انشای آینه
اهملیست شش جهت ز معمای آینه

دیوانه جمال تو گر نیست از چه رو
موقوف جلوه گل شبنم بهارزیست
شد عمر صرف جلوه پرستی لی حیرت
با خوی نشست صحبت روشندلان محو
روزیکه داد عرض نزاکت میان یار
بیدل بهر دلی ندهند آرزوی داغ

و له ایضا

کنم قبه چرخ زنبورخانه
نمی بالد از آتش من زبانه
باین خاتم صد نگین در میانه
بخواب عدم گفته باشی فسانه
ازین ساز نیرنگ پنهان ترانه
اگرچه تن بال گردی چو شانه
روانیم از خود بچندین بهانه

بصد لاف وارستگی صید خویشم
در اندیشه خلقی ز خود رفت اما
صدف وار تا یک گره اشک داری
کف پوچ مغزی مکن فکر دریا
دمیده است از آب منی مشت خاکی
به پیری کشیدیم رنج جوانی
غبار جنون چشم بند است بیدل

و له ایضا

دل بینوا ندانم بچه مدعا نشسته
که در انجمن چو شمعم ز همه جدا نشسته
که صد آینه براهت نفس آزما نشسته
بعروج آسمان هم مه نو دو تا نشسته
نتوان فشاند دامن بغبار نانشسته
که غبار ما درین ره بامید ما نشسته

ز هجوم رفتگانم سر و برگ عافیت کو
چو حباب عالمی را هوس کلاه و دستار
ره ناله نیست آسان بخیال قطع کردن
گل زخم ناوک او چقدر بهار دارد
مکش ای سپهر زحمت متسلی مرحم
تا ز پیراهن حیاست نگاه

خود بینی که هست درایای آینه
که تیر بلا را نگردی نشانه
سر و سجده واری از آن آستانه
محو نبید بی خاک گشتن گرانه
جنون دار واز بوی گل تازیانه
بنالم بنا سوری زخم شانه
چه دارد بجز ناله زنجیرخانه
چو رنگ آتش ما ندارد ترانه
جوهر کشید سلسله دریای آینه
جوشش گهر ز موجه دریای آینه
نگرفت بینوا دل ما جای آینه
زنگی خجل شود بتماشای آینه
افتاد مو بدیده بینای آینه
اسکندرست تاب تمنای آینه
شو و گرد بال همت در زمانه
نبرده است پروازم از آشیانه
ندانست سرمنزلی هست یا نه
ازین آسیا محو آب و دانه
که هرجا توئی نیست غیر از کرانه
بصد سخت جانی چو سنگ از نشانه
سحر میکند گل خمار شبانه
چو دیوارت افتاده صحرا ستانه
ببساط ناتوانی همه نقش پا نشسته
که صدای پا کوشم چو هزار پا نشسته
بدماغ پوچ مغزان چقدر هوا نشسته
که نی از گره درین ره بهزار جا نشسته
که چو حلقه بر در دل همه گلکشا نشسته
که بصد تحیر اینجا نگهی ز پا نشسته
کاسه چشم ز صداست نگاه

حیرت آینه زمینگیر نیست
مژه تا نیست بعصاست نگاه
شبنم من بوصل گل چکند
که ز چشم ترم جداست نگاه
همه آفاق نرگستانست
چشم کو باز شو کجاست نگاه
بی تمیزست کی تمیزها دارد
کور را مسیح دست و پاست نگاه
نیست نقشی برون پرده خاک
حیرتست این که بر هواست نگاه
حاصل ما درین تماشا گاه
انتها حیرت ابتداست نگاه
مژه بسته آشیان غناست
ورنه هر جا رسد گداست نگاه
فطرتت پای در رکاب هوست
که ترا بر پر هماست نگاه
کثرت جلوه مفت دید نها
گر کند احولی بجاست نگاه
شمع فانوس انتظار توایم
گرد پرواز رنگ ماست نگاه
زندگی ساز جلوه مشتاقیست
شعرا رشته بقاست نگاه
بسکه عالم بهار جلوه اوست
بر رخ اوست هر کجاست نگاه
بیدل از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

تبو نقش

تو نقش صحبت ما چقدر بجا نشسته
سر و برگ جرأت دل ادب چرا نسوزد
چه نهان چه آشکارا نبری خیال وحدت
چو عدو زند دو زانو بحضوری فریب عجز باش
برهی که برق تازان همه نقش پا نکند
هوس کلاه شاهی نبرد سر از بیدل

بسکه ما را بران تقاضاست نگاه
مایه بینشی است ضبط نفس
حرص معنی شکار عبرت نیست
غنچه شو چشم ازین و آن بند
بزم ما بسکه محو جلوه اوست
مژده دستی بلند خواهد کرد

بوی وصلی هست در رنگ بهار آئینه
نیست ممکن حسرت دیدار پنهان داشتن
غفلت دل پرده ساز تغافلهای اوست
نور دل خواهی بعکس ظاهر آرائی مباش
حسن اگر از شوخی نظاره دارد انفعال
عرصه جولان آگاهی ندارد گرد غیر
غیر حیرتخانه دل مرکز آرام نیست

بر شعله تا چند نازیدن کاه
صد نقص دارد ساز کمالت
یارب چه سحرست افسون هستی
دل صید عشقست محکوم کس نیست
از صبح این باغ شبنم چه دارد
ای ناله خاموش در خانه کس نیست

افسانه وفائی اگر گوش کرده
لعلت خموش و دل هوس نشانی مشکل
دل نیست گوهری که بنجا کش توان نهفت
لغزیده بر جهات پریشان نگاهیست

وله ایضا

که سپند هم سر بست ز طپش چند نشسته
که ز دیده تا دل اینجا همه با سوی نشسته
که بقصد جان تغافل کی سپر دو پا نشسته
بکجا رسیده باشم من بیعصا نشسته

چه قیامتست یارب بجهان بی نیازی
مروای نگه بگلشن که بروی هر گل اینجا
همه امشبست مهیا تو در انتظار فردا
بهزار خون طپیدم که بآبله رسیدم

وله ایضا

عالمی را بچشم ماست نگاه
گر شبنم تند هواست نگاه
دیده دام رگ کجاست نگاه
که درین باغ خو بهاست نگاه
شیشه گر شکنی صداست نگاه
چشم وا میکنم دعاست نگاه

حیرت امروز بی بلائی نیست
بی صفا رنگ برنمی خیزد
فکر رحلت خجالتی دارد
بال شوق رسا تری نکشد
حسرت حسن نو خطی داریم
بیدل افسانه دگر متراش

وله ایضا

بر بلا افکند جوهر خار خار آئینه
جلوه خوابیده است یکسر در غبار آئینه
جوش زنگار است و بس نقش و نگار آئینه
بی نگاهی میتواند کرد کار آئینه
هم بروی خویش می تازد سوار آئینه
چون نفس غافل مباشید از حصار آئینه

کیست تا فهمد زبان بیدماغیهای من
بسکه محو جلوه او گشت سرتاپای من
عرض جوهر نیست غیر از حیرت روشندلان
شوخی اوضاع امکان جمع تا ند در دست
در مزاج آب و رنگ از ما تحیر میخرند
انتظاری نیست بیدل دولت جاوید من

وله ایضا

چندین هلالست پیش و پس ماه
از هیچ بودن کس نیست آگاه
الحکم لله والملک لله
جز محمل اشک بر ناقه آه
بحرف گفتیم افسانه کوتاه

در فکر خویشم آزادگی کو
بر غفلت خلق خفت مچینید
عمر طپیدیم تا خاک گشتیم
بر طبع آزاد ظلمست الفت
بیدل چگوییم از پاس سری

وله ایضا

آیم ز سر چشمه بجوشش کرده
آئینه است آنچه نمد پوش کرده
خطی دگر شد آنچه تو مغشوش کرده

خمیازه خیال تسلی کنار نیست
موی سپید پنبه گوش کسی مباد
جز وهم چون حباب ندانم چه پرده بست

تو بناز و ما در آتش تو بخواب و ما نشسته
که ز غیب تا شهادت همه جا الم نشسته
ز هجوم چشم شبنم عرق حیا نشسته
نگهی که نقش و همت ز امل کجا نشسته
چقدر بلند چیند سر زیر پا نشسته
بچه بارد استخوانی که بروی هما نشسته

از مژه دست بر قفاست نگاه
مژه بستن عصاست نگاه
دم رفتن به پیش پاست نگاه
همچو شبنم سر شک ماست نگاه
طالب جنس تو تیاست نگاه
یا همین رنگ آشناست نگاه

میگدازم دل که گردم آبیار آئینه
نشاه دیدار میخواهد خمار آئینه
حیرتم عکس است اگر گردم دو چار آئینه
موی چشم آورد برون خط بر عذار آئینه
چند باید بود بیت آئینه وار آئینه
بر کف دست جنس اعتبار آئینه
حسرتم تا چند پرواز کنار آئینه

در دولت تیره مرگیست ناگاه
مارا گریبان افکند در چاه
منظور نازست آئینه شاه
فرسنگها داشت این یکقدم راه
تا عمر باقیست عذر از نفس خواه
چون شمع از صبح رو زرهست بیگاه

یادم کن آنقدر که فراموش کرده
ای موج اختراع چه آغوش کرده
در خواب سیر صبح بنا گوش کرده
خم گشتنی که آبله دوش کرده

بازآگه دارم از نگه واپسین هنوز / دارم هنوز رنگ گریبان دریده
بیدل حضور خاتم ملک جمعیت و بس است / پشیمانی شکسته و دوش خمیده
پرتو مهر جا بپرداز دگر آینه / ماهیان جوهر اندر چشمه سار آینه
بشنو چون جوهر نگه در دیده‌ها مژگان شکست / اینقدر رنگ که شد یارب شکار آینه
بیخودی ساغرکش کیفیت دیدار کیست / بایدم تا حشر بودن شرمسار آینه
تا تمثالی رسد زین جلوه‌های بی‌ثبات / یک تامل آب ده چشم از غبار آینه
غافل از تیر حوادث چند خواهی زیستن / میچکد تمثال چون اشک از فشار آینه
بیدل از اندیشه آنجلوه حیرت گداز / میرود چون آب از دست اختیار آینه
ده ز انبساط وصل تو مائیم و دیده / در سایه گلی نسیم وزیده
ما حسرت انتخاب حبابیم از محیط / راهی بچشم آبله پا ندیده
محمل کشان عجز رسا قطع کرده‌اند / آئینه داری از دل حسرت چکیده
آخر بپاش راز وفا تیغها کشید / من هم گرفته‌ام بی‌رنگ پریده
دارم ولی بصد طپش آهنگی جنون / نومیدتر ز رنگی آئینه دیده
بیدل گذشت از تمناست حاصلم / تخم دلی بسعی شکستن دمیده
نیست خاموشی بکار شمع محفل خبر کره / وانمیسازد طپش از بال بسمل خبر کره
خامه صد قلم آهنگ صریر ما خوش است / موج ما را نیست بر لب نام ساحل خبر کره
چون نفس از عاجزی ما نظر هم نارساست / وانگرد از رشته ما تیغ قاتل خبر کره
وحشت ما گر مقام الفتی دارد بس است / رشته‌ایم و در ره ما نیست حایل خبر کره
هرچه باشد وضع جمعیت غنیمت گیر و بس / رشته کوتاه ما را نیست مشکل خبر کره
ایجو شانومیدی تدبیر و فتح البابها / بر ندارد رشته تسبیح بیدل خبر کره
عالم و این نرد داغهای جاه / شبنمی پاشید بر کشتی گیاه
مرگ غافل نیست از صید نفس / کشت ما را دود میباشد گیاه
زندگانی از نفس جان می‌کند / خنده لب وامیکند از حرف آه
ای زبان لاف افسون سلوک / پرتو خورشید و مه انگه سیاه
بی‌زبانی از خجالت رستن است / میشوی منزل اگر افتی براه
ناز کن گر فکر خویشتت ره نزده / گر دولت چیزی نخواهد عذرخواه
بیدل از غفلت کسی را چاره نیست / سایه دارد گدا تا پادشاه
ز هیچ پس در کف ندارد غنچه دل خبر کره / سبحه در گردن نمی‌بندد و حایل خبر کره
از تعلق حاصل آزادگان خونخوار نیست / رشته راهب نمی‌بندد ز منزل خبر کره

ته جرعه شیشه رنگ پریده / هرچند خاک من چو سحر باد برده است

ولہ ایضا

آفتاب آید بگلگشت بهار آینه / در هوای شست زلفت خاک بر سر ریخته
آخر از ما نیز گل کرد انتظار آینه / وام جوهر نسخه طاوس دارد در بغل
در شکست رنگ می‌بینم بهار آینه / هرچه بر معدوم مطلق بندی جهانست و بس
رفت در تشویش صیقل روزگار آینه / زین تماشاها صفای دل بغارت میرود
عکس ایمن نیست اینجا در حصار آینه / دهر اگر زین رنگ پرداز دبساط چشم تنگ

ولہ ایضا

چون شمع کشته داغ نگاه رمیده / شد نوبهار و ما نفشاندیم گرد بال
کنج دلی و یک نفس آرمیده / در حیرتم براحت منزل چسان رسید
صد دشت ره امید بپای بریده / اشکم نیاز محمل ناز تو میکشد
چون صبح بر سرم نفس ناکشیده / صد صبح ازین بساط پرافشان و هم رفت
یک اشک دارم و بچکیدن رسیده / میبایدم ز خجلت اعمال رستن

ولہ ایضا

داغ شد آهی که نپسندید بر دل خبر کره / از جنون بر خویش را عافیت هموار کن
بر زبان ما نیاید حرف باطل خبر کره / بیقراریم حرف عافیت از ما مپرس
هیچ نتوان یافتن از دیده تا دل خبر کره / گر سر ما شد جدا از تن چه جای شکوه است
ناله را در کوچه نی نیست منزل خبر کره / دل بصد دامن تعلق پای پیچیده است
گر شعوری داری از هر رشته بگسل خبر کره / فرصتی کو تا بضبط خود نفس گیرد نفس
تا شدم ناخن ندارم در مقابل خبر کره / تا نفس باقیست کلفت بایدم اندوختن

ولہ ایضا

آتش از خس بر نمی‌دارد نگاه / سرزمین شعله کاران گلخن است
عمرها شد میکشم یوسف چاه / ناامیدی فتح باب عشرت است
باشد از مقراض مشکل قطع راه / باده روشن مشربی وانگاه درد
عذر تا باقیست میبالد گناه / جستجو آئینه دار مقصد است
از گریبان غافلی بشکن کلاه / نرخ بازار کرم نشکستنی است

ولہ ایضا

دانه ما را چو گوهر نیست حاصل خبر کره / از امل محمل کش صد کاروان نومیدیم
سرو کم آرد ببار از پای در گل خبر کره / از فسون عافیت بر خود در کوشش مبند

از چار روی خود دریای نعمت بسته
بی‌زبانی نفکند در کار سایل خبر کره
غافل از زردوستی مطرب دینی محفل است
زخمه جز ناخن ندارد در کف دل خبر کره
همتی ایسعد خوبان کاین سپند بینوا
تحفه دیگر ندارد نذر محفل خبر کره
بیدل شکست عالم بتحصیل دعا
تا بود در پرده لیلی نیست محمل خبر کره
با اسیران دل از فقر و غنا افسون مخوان
نیست در چشم گهر دریای و ساحل خبر کره
صاف طبعان بیدل از هستی کدورت میکشند
از نفس آینه ما را نیست در دل خبر کره

ولہ ایضا

در شکنج نخوت اند ارباب جاه
آب گوهر بر نمی‌آید ز چاه
نخوت شاهی دهان اژدهاست
شعر او در میکشد آخر کلاه
عمرها شد میطپد بی‌روی دوست
چون رگ یاقوت در خون هم نگاه
در خیالش محو شد انا من
این کتان از دشت آخر نور ماه
در ادب گاه حسن ابروی او
ماه نو دارد زبانی عذرخواه
خانه مجنون ما هم دود داشت
روزن از چشم غزالان شد سیاه

شعله‌ها را

شعله ما را درین آتش فرا
شرم دارای سرکش از لاف غرور
در تماشاخانه آیینه ام
میگذارد شمع و از خود میرود
گرد هر رنگ تماشا تو پر واز نگاه
قید یک حلقه زنجیر خیالیست محال
حیرت آیینه ام مهر نبوت دارد
آشیان پیشه دار وحشت نشو و پر و بال
شوق بیتاب نسیم چه بهار است امروز
چون نظر چشم بذوق چه کشایم بیدل
گر به همه رفتی چو ماه از چرخ بر زیر سجده
لوح اظهار بفقد همت نقوش عاجزیست
تا نگردد جبهه فرش آشیان هستی
خاک گردیدی از ضعفت بپیشانی بزن
اوج عزت زیر دست پایه عجز است بس
هم ز وضع اشک خود بیدل غبار عجز گیر
تا بشوخی نکشد زمزمه ساز نگاه
گر همه آب شود آیینه بینائی کو
همچو شمعی که کند دود پس از خاموشی
مشق جمعیت دل قدرت دیگر دارد
گرد غفلت شکافید کرد عقده رنگ
بیدل از نور نظر صافی دل مستغنی است
گر نگردد دون میکشی گردن کرد سجده
هر زه بر خود چیده ای محو اسباب غرور
به در مال چو نفس بی نشست ای نقش داغ
جرأت پرواز خاکت را اگر برد نه است
گرم لذت‌های بیدل کبریائی کند
نو نهالی همین تو شد تو از هم بر آورده
ورین گلشن مابر غنچه نامل الفت زر است

جز نگاه گستری بامت نباشد پناه
نیست بال شعله ات جز برگ کاه
میشود جوهر حیرت میسوزد نگاه
کای سجود واماندگان نیست راه

ناامیدی دستگاه زندگیست
باغ و بستان بر نگر می شود
عشق را بر نقص استعداد من
دم مزن بیدل اگر صاحب دلی

وله

دیده تا چند کند منع جنون تاب نگاه
تاب دیدار تو بس شاهد اعجاز نگاه
مژه خمیازه کشست از پی پرواز نگاه
میکشم بوی گل از شوخی انداز نگاه

عمر باشد که بآن جلوه مقابل شده‌ام
دور باش عجبی وحشت نشئه حیرت
در نهانخانه دل قطره دریای است
راز مجموعی دیدار نهان نقش داشت

وله

تا ز پیشانی ز داری بران در سجده
ای همه معنی بجرم خط مستر سجده
چون نماز غافلان سیلی خور سجده
جمع شو از آب گردیدن که ابتر سجده
سرنوشت جبهه بیکان نشدی کر سجده

بندگی او عدم هم چاره نتوان یافتن
دام تکلیف نیاز تست هر جا بنگری
ناله داری سرکشی کن از طلسم خود برا
در ضعیفی رشته سازد عزت بی قیمت
بی نیازی نیست جبین ما را اینجا بر زمین

وله

مرد مک شد از ازل سرمه آواز نگاه
نرسد اشک بکیفیت انداز نگاه
حسرت نغمه میکشد از ساز نگاه
بر فلک تیر بلند نرسد باز نگاه
بی تماشا نیست غطای قدر ساز نگاه

در تماشا تیر تو ام تنگ است خلقت
دیگر از عاقبت تشنه دیدار پرس
طوبی از سایه ناز فخر ام می بالد
غم اسباب تعلق نکشد صاحب دل
چون شرارم چه قدر محمل ناز آید

وله

از توکل میکند الله اکبر سجده
یک سرمو گر زوم هر ای فروتر سجده
زحمت این آستانی بسکه لنگر سجده
ورنه هر کس سکشی سرو تر سجده

خم چرا باید شدن بار اگر بر دوش است
همچو شکم مائل آن آستان ابا چه سود
هر طرف لبیک و ناقوس از تو بنیاد خروش
سرکشی چون شمع شکر عرض موی تن است

وله

جهانی با خیال از جیب یکدیگر بر آورده
فلک سر شیشه او بر کفش ساغر بر آورده

هوس آیینه غفلت اگر گوشش رسانیدند
ملاوت آرزو دم تا ای عشق خونین

تار و پود کسوت صبح است آه
جانب دل هم نگاهی گاه گاه
گریه ابر است بر حال گیاه
محرم آیینه را کفر است راه
خیل طاؤس نتوان ریخت پر از نگاه
میر سد بر من حیران چه قدر ناز نگاه
دل هم آگه نشد از چمن پرواز نگاه
میکشد گوش من از آیینه آواز نگاه
صد زبان در مژه دارد لب غماز نگاه
من که انجام نفس دارم آغاز نگاه
خاک اگر گشتی بهان از پای سر سجده
یعنی از دیر و حرم تا کوی لب سجده
ای تمام نیک غفلت بر مکر سجده
از رگ گردن جدا بی نیست تا سجده
ای خود و غافل نگاهی تا چه جوهر سجده
گر گریبان تا برون آورده سجده
همچو چشم همه تن گرد نگاه و ناز نگاه
هست از خویش برون تاختن تاز نگاه
چه قدر سرو توام کرد سرافراز نگاه
مژه صیقل زند آیینه پرداز نگاه
یک طپش کرد دل آینه پرواز نگاه
کسب بینش نکند آیینه از نگاه
زندگی وارد بلا کاین قدر رو سجده
عشق میگوید ادب کن جبهه تر سجده
ای گرفته کعبه و دیر از چه لشکر سجده
میرسی تا سجده جائی که اکسیر سجده
میشود روشن که خود محرابی و در سجده
سحاب از دامن آلوده چشم تر بر آورده
که گردیدن از آغوش نی شکر بر آورده

گریه پر سواست گو بند نقاب حیرتی
میشود تمثال من پیکر بچشم آئینه

چون نگه بمطلب افتد رشتی صفری یکیست
انتظار کس مکن یاور بچشم آئینه

دعوی باریک بینی تا توانی بر و پیش
دیده اند احوال یکدیگر بچشم آئینه

انصاف دل تو هم بیدل سراغ را گیر
حسن معنی دید اسکندر بچشم آئینه

عبار خط ز لعل او بتنگی سر آورده
یارب رنگی که دارد عارضش کمتر سر آورده

بیاد شمع رخسارش نگاه حسرت آلودم
تا تل تا نفس ز درد شکم سر بر آورده

ندارم در جهان تنگ دام آرزو چیدن
فلک هم استخوان از پهلوی لاغر بر آورده

چساز دلبوی گل گر نشنوی ساز بی سنگی
یتیمی کرد او باران دل گوهر بر آورده

تو هم از ناتوانی فرس سنجابی مهیّن
دل جمعم برنگ خوشه یک شکر بر آورده

بطعن اهل معنی باید از زاهد را
بصید چاک جگر از کینه سختی زر بر آورده

تغافل را ز امداد کسان کن قناعت کن
سبز عنبر ما را صاحب افسر بر آورده

حیرت حسن که زد نشتر بچشم آئینه
خشک می بینیم رگ جوهر بچشم آئینه

چاره همه رهی بیدار نتوان یافتن
تاب روی کیست آتشگر بچشم آئینه

عجز بنیش آشیان داده چیدن جلوه ست
کاش مژگان بشکند جوهر بچشم آئینه

صافی دل بر نمیدارد تمیز نیک و بد
داده ام رنگ خیالی بهر جشم آئینه

نقش امکان در بهار حیرتم رنگی نبست
میکشد تمثال هم ساغر بچشم آئینه

کرد عمر رفته هم از عالم دل خسته ست
سوختیم از پیکر لاغر بچشم آئینه

در محیطی کز فلک طرح حباب انداخته
گشتی ما را تحیر در سراب انداخته

باد و عالم شوق بال بسملی آسوده ایم
آنکه در طاق خم آن زلف تاب انداخته

تا کجا بالیدم صید خموشی زیستن
دفتر ما را خجالت در چه آب انداخته

هستی ما را سراغ از جلوه دلدار پرس
عیش این بزم نگه ها در شراب انداخته

گر نباشد حرص عالم بحر بی موج عافیت
سایهٔ ما خویش را در آفتاب انداخته

ای خیال اندیش مژگان اندکی در کام بیل
لفظ ما بیجا اصلی ور از کتاب انداخته

یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرر
آسمان طرح در نگم در شتاب انداخته

بعزم تسلیم تیغ که دارد میل عریانی
بفقد هیچ کافر در طلسم نا پشیمانی

در آن محفل که بود آئینه ام گلچین دیدارش
که من حیرت نالام صد ره دیگر غریبانی

دو عالم لغت یک نغم نکسود اغبار من
که آنجا تا سجود دی ده ام گم گشته پیشانی

بایی سیاه ضعیفیها ز هر جا سر برون آرم
که شد عمر و همان در پیشانی ام گریبانی

بکام دل چه جولان سر کنم کز عمر صد فرصت
بقدر سودن دستم نکرد و پشیمانی

تا کنم سودای چشم تر بچشم آئینه
از کرانجانی ندارم رخ بلوتکاه دل

سنگ هم کم نیست از گوهر بچشم آئینه
مست حیرت از خمار و هم امکان غشست

فرق کن تمثالم از جوهر بچشم آئینه
جوهر عبرت مخواه از کس که از آئینه بیان

وله

که بیداری پر طوطی سراز شکر آورده
برون آ و ببین چندین نقش دلکش صفحه قدرت

بهر مژگان من پروانه وار پر بر آورده
چسان در پرده دارم حسرت طفلی که نیز گمش

که پروازم چو بوی گل زبال و پر بر آورده
ز تشویش نوانایی بر آن کز هالک اینجا

ضعیفی آه ما را نفس بر در بر آورده
بوضع فقر قانع بودن اقبال غنا دارد

چو آتش گر بشکست تنگ غنچه دل بستر آورده
لباس غنا می نازم از اقبال تنهایی

چه سازد طبع نسانی که حرص خر آورده
چه جا غنیمت مرد دم که گل هم در گلستانها

مروت عمرها شد رخت از ین کشور آورده
حباب پیچ هم بیدل تخیل سلغرست اینجا

وله

دیده ام خمیازه دیگر بچشم آئینه
برق حیرت دستگاه جرأت لطافت ره سوخت

بشکن ای نظاره بال و پر بچشم آئینه
انیقدر گستاخ سعدی و آن تا رحیات

کرد موی میست خبر و شتر بچشم آئینه
عرض حال خویش موقف لب تمیزی کرده ایم

شسته ام عمری ست این دفتر بچشم آئینه
گر همه وهم است بیدار کم بیعت خیال

گر نفس بی کم کند بنگر بچشم آئینه
ربخ نقش بود بیدل هستی موهوم ما

وله

عشق بر چندین طپش از ما نقاب انداخته
رنگ شکست شیشه دلهای ما حتی ندامت

و غبار سرمه چشمش دام خواب انداخته
نقشی از آئینه کیفیت مائل نکرد

این کتان آئینه پیش ما هتاب انداخته
غیر شور ما رسن بر هم زنی دیگر ندانست

تشنگی ما را بطوفان سراب انداخته
رخصت همت تا نه بیند داغ اندوه تری

میفشارد چشم من خنت در آب انداخته
ما و عنقا تا کجا خواهیم سحب شبهه

حرف ش ۱۰

وله

که در خونم قیامت میکند تا کل افشانی
چه سازم در محبت با دل بی انفعال خود

ادب مخمور است بند چشم من نگذشت حیرانی
اگر شوخیست پر بدین ندارد صورت عالم

نشستی خاک من دیگر چه میخواهی پریشانی
تنک سرمایه ام چون سایه پیش آفتاب او

سر موی یکند مانند تصویرم گریبانی
چو شمع از نارسائیهای پروازم چه پیری

نظرها باز میگردد بچشم از تنگ بیدائی
سحر خندیست از عصیان من گرد ندامت بیا

محبت همت آورد جفا نشد از شکست من
حبابم کرد بر دریا فشا نشد از فنا و ویرانی

ورق گردانی تاری و تیم زخمت بیخواهر
سحر در جیب دارم چون چراغ چشم قربانی

دل بیتاب تا کی دام تسکین باشدم بیدل
محال است این گهر را در گره بستن غلطانی

وله

که برد و بیدو نگاه لبرمی آسی
بی نفسی اشک چرا اینهمه ز سر آئی

در و فرصت ز هجوم امت باز نه هشت
سنگها بسته بدامان شرری آئی

زین تجلی که فشرده ست دماغ هوست
قطره نارفته بانداز گهر می آئی

شعله ات کو نفسی چینید و از تر
آخر از ضبط نفس در ته پر می آئی

خواب غفلت چقدر کرد پریشان نظر است
بو علی خفته ز تشویش سفر می آئی

عالمی در نفس سوخته خون میگردد
تا تو یک ناله پرواز اثر می آئی

پای برات آنهمه اشغال کجنده ست بلند
تا کجا ای الب سر آبله بر می آئی

نفی اوهام ز اثبات یقین خالی نیست
هر چه شب رفته از خویش سحر می آئی

آخر از جلوه تحقیق بحیرت زده ست
وعده وصل است و تو آئینه بر می آئی

نه دل آئینهٔ نی دیده تماشا قابل که
بیدل این انجمن شوق فسردکده نیست
شنیدن از دفاتر درس بیداریست پنهانی
نگه واری تامل گر نمائی صرف این گلشن
حریف عرض رسوائی ز غافل تغافل زن
دهان گفتگو را خاتم مهر خموشی کن که
جدا گردیدن از خود دهر باشد غنیمت دان
ز بیرایمن برون آتا ببینی دستگاه خود
نگه کافیست بیدل ناله زنجیر تصویرم
بهر هستی از گداز انفعالم نیست تسکینی
چو خشک از رنگ خود دارد چه نالم برزد یا رب
ادا فهم چراغان خموشم کس نشد ورنه
بعبرت آب ده چشم هوس از سر انجمن
غبارشست دکان امکان تکلیف آسودن
مژه نگشوده چندین نگم از خود می‌برد بیدل
نمیدانم ز گلزارش چه گل چیده‌ست حیرانی
طلسم وحشتست صبحم مپرسید از ثبات من
چه پردازم بعرض مطلب دل سخت حیرانم
بدل گفتم ازین زندان تعین ها نمی‌بندد
ندامتها هم دلیل غیرت مرهم میکرد
ز تسکین مزاج عاشقان فارغ نشو کی دل
گر یکمژه چون چشم فراهم شده باشی
تمهید خزان آئینهٔ فصل بهارست
عاجز نفسان قافلهٔ سرمه متاع اند
قطع نظر از جوهر دانی چه خیالست
ناصح سخن ساخته‌ات پر مکین است
فردوس نگه خاکست و برگ نعوذیست
خلوتکه تحقیق ز تمثال مبراست
تبسم قابل جاکی نشد ناموس عریانی

حیرت آئینست که در دل بنظر می آید
بیشتر هر دو جهان یکقلم آغوش هوس

وله

سواد حیرتی دارد بیاض چشم قربانی
جهانی فتنه است از خویش در اندیشه و همی
تماشا نیزه گردی دارد و حیرت تن آسانی
چو صبح از وضع امکان خستگی دایم برین غافل
مژه پوشیدنست الم نیست گر غنچه در ابرو نمائی
بچشم خلق آدم باش اگر کاخری داری
اگر داری بملک عافیت ذوق سلیمانی
بیکدم خامشی نتوان ز کلفتها برون جستن
همه گر عکس است آن که از آئینه نستانی
مباد همت از تحصیل حاصل منفعل گردد
حباب آئینه در دست از تشریف عریانی
خموشی بست اگر راه دل تجلیت نوای من

وله

جبین هم کاشکی میداشت چون مژگان عرق چینی
نتد بیری کز ممکن مدان جمعیت عالم
هنوزم یکقلم در بیهم نفس شرده است مکینی
درین محفل کی یاقوت دارد نبض انجامم
تحیر داشت چون طاوس چشمکهای رنگینی
ازین آئینه سازیها که دارد فطرت اسکندر
که اشکی چند بر مژگان ترست آئینی
دماغ بی‌نیازان ناز وحشت بر نسید از
ز خود برده است خلقی را هوائی خانه زینی
ز رنگ سایه من کو چندین نافه می بالد

وله

بچشمم میکند موج پر طاوس مژگانی
شوم محو فنا تا خاک آن و بر سرم بالد
نفس هم خنده دارد بر رخم از بیسامانی
بجولان تو چون گوی کلم گو تا خود دارانی
تو هم آخر زبان حیرت آئینه میدانی
فریب عشرت زین انجمن خوردم ندانستم
ندانستم که اینجا چون نگین بنگشت پیشانی
ندارد اطلس افلاک پیش از پرده چشمی
در اینجا ستون دستست مقراض پشیمانی
کسی از انفعال جرم هستی بر نمی آید
نهال این گلستان نیست کز تاک بنشانی
هوا صافست بیدل آن قدر باغ شهادتها

وله

بیرنگی اگر رنگ گلی کم شده باشی
هشدار که آخر همه آئینه بنایت
کو ناله گرفتم که جرس هم شده باشی
بی جبهه تسلیم تواضع دم تیغ است
هر چند چو چشم شمع تنک دم شده باشی
پرواز نفس راز هم منعیست رهائی
رحم است بر زخمی که تو مرهم شده باشی
تا باخبری چند نه بند قدر بد و ثبت است
هر چند که امروز فلک هم شده باشی
عمریست که آب رخ ما صرف طلبهاست
آئینه وطن اینجا توچه محرم شده باشی
بیدل مگذر چون مژه از خط تسلیم

وله

تا تو هم چون نگه از پرده بدر می آئی
همچو پروانه ز بافشاندن پر می آئی
سری هم نمی‌بینم که کشتیهاست طوفانی
که هرکس گرد دامان خود است از دامن افشانی
که از کج بینی این قوم عکس است انسانی
نفس را آب کن چندانکه گردد خوی پیشانی
مرو تا میتوانی جز پی کاری که نتوانی
عرق خواهد رهی کردن از دیوار پیشانی
زبان جوهر آئینه کم لا غذر حیرانی
برین اجزا که شیرازه گرد و چنگ شالینی
مژه وا کردیم اما بر وی خواب سنگینی
گرفتم چند باشد تجلت تمثال خود بینی
مدان جز ننگ آزادی که گیرد دامنت چینی
ختن پرورد نازم در خیال زلف مشکینی
رگ گل استخوان زیر پر طاوس بالینی
مباد از سجده بینم آستان زیر پیشانی
که از خود رفته باشم تا عنان رنگ گردانی
که دارد چون فروغ شمع بالیدن به پیشانی
چو شکلم آب سی پاید شدن از ننگ عریانی
محیط و قطره یکجیب است آلوده دامانی
که صبحش بی‌نفس گل میکند از چشم قربانی
شیرازهٔ اجزای دو عالم شده باشی
گو یکدو نفس رشتهٔ شبنم شده باشی
حیف است نگین ناشده خاتم شده باشی
در دام خودی گر همه تن رم شده باشی
آدم نشوی گر همه آدم شده باشی
ای جبهه همت چه قدر نم شده باشی
بر چرخی اگر یکسر مو خم شده باشی
خجل گرد آخر از روزی جنونم بی‌گریبانی

[illegible]

وله

نازم جلوه دامی جیرت آئینه داری
ویرانی نگاه خیلی بستن او دو هم دوری

بروی چهره مکان من آن رنگ بسملیام
بیاز ابد طریق صلح کل هم عالمی دارد
زخود رفتن بیادت ریشهٔ در موج گهر دارد
خمار عافیت نشو ال شکست از نشاهٔ صهبا
طپیدم الفقده کز دل فسردن محو شد بیدل
تنش را پیرهن چون گل دمید افسون عریانی
مژه کو بال میزن من بهان محو تماشایم
برنگ غنچه تا کی داغ بیدردی بدل چیدن
بهار سادگی مفتست گلها رنما شنا راه
کمینگاه شکست شیشه دیگر است اینجا
ندارد بلبل تصویر جز تسلیم پروازی
دو چار هر که گشتم چشم پوشند از غبار من

که هر کس میرود از خویش منحرف از من گردی
تو و تسبیح ما و مینکشی بیکاری و مردی
باین تمکین نمی باشد خرامم زیر پر دردی
گرفتم چون نفس بیرون نخواهم رفت چهره زردی

ولہ

قبای لاله گون گردد برنگش رحسانی
بسعی صیقل از آئینه نتوان رفت حیرانی
چو شبنم آب شو شاید کلی اشکی بجنبانی
دمی آئینهٔ گل کن تا دو عالم رنگ گردانی
مبادا از سر این کوه سنگی را بغلطانی
همان در خانهٔ نقاش ماند از پا پرافشانی
درین صحرای عبرت امتحانی بود عریانی

ببال نفس پرواز خود رفتنی دارم
ز نیرنگ تغافل برده است آنچشم فتانم
بجیب بیخودی دارم سراغ شعله جولانی
ز بس جوش محبت مینماید این عرصه عبرت

ولہ

جنون حسن اثر تحیر هم خواهد گذشت آخر
نمی باید تعمیر جسمت چون جگر خوردن
هوس در نسخهٔ تسلیم ما صورت نمی بندد
ندارد نقشی از عبرت گلستان خود آرائی
نیابی بی اهل طمع گرفتاران عالم را
عدم هم بی بهاری نیست تخم ناامیدی را
دل هر ذره ام چندین رم آهو جنون دارد

برنگ اضطراب نالهام طوفانی دردی
ببازی نیز نتوان یافتن در ما آوردی
چرا فکر درشکست رنگ پیدا کرده ام گردی
زبان لبتشنی بیرون آرند تا پیدا شود مردی
بسعی کوفتها گرم کردم آهن سردی
خطش امروز بر تعلیق می پیچد بریحانی
بنای نقش پای راحه معموری چه ویرانی
نگه نتوان نوشتن بر بیاض چشم قربانی
ز درد دل چه میپرسی هنوز آئینه میخوانی
رسائی آشیان دارد همین موی زندانی
بعبرتگاه محشر باربا ز خاکم سر و پانی
غبارم رنگ دستی ریخت بیدل از پریشانی

ولہ

غبارم میکشد محمل بدوش ناله دردی
خرد راه مقام هوش تسلیم جنون کردم
درین غفلتسرا از یاس دم نبض آگاهی
چسان با صفحهٔ افلاک سازد نقش آرامم
نجستیم آخر از قید طلسم نارسائیها

که از وحشت نگیرد در دامن اندیشه آتش گردی
بحال خویش هم باز آمدن از ره میرسی
گلاب افشاند همچون صبح بر رویم دم سردی
غبار دامن مژگان نگردد چون نگه فردی
شکست بال قدر گشت بر ما جنگ نامردی

بطوفان تماشای که از خود رفته ام یارب
تماشای سواد نیست غبار برده است از چشمم
جرس آتش زنم دود سپندی پرفشان سازم
شبستان جسد پاس از دل بیدار میخواهد
زلیسن چون شمع بیدل با شکست رنگ در چشم

که گردم میکشد یاد از نگاه جلوه پروردی
مگر مژگان بهم آرد کسی تا من کنم گردی
بدو چشم تا بکی محمل کشد فریاد بیدردی
جهانی خفته است اینجا و بیدار نیست شبگردی
ز هر عضوم توان گرد انتخاب چهره زردی

ولہ

دران محفل که الفت قابل آن دوست پیشانی
تواضع نسخه ایم از سرنوشت ما چه میپرسی
برون پرده دل گردی از کلفت نمیباشد
باین هستی چسان باشیم نقاب شوخی رنگ
حیا ایجادم از من بی نقابیها نمی آید
نموهای بهار اعتبار افسردگی دارد
ز استغنا گذشته مایل فریاد قربانی

گریبان دامها دارد دو دامن گریبانی
خم ابروست اینجا انتخاب سطر پیشانی
همین در خانه آئینه با جمع است حیرانی
که اینجا بر نیاید اشک هم از ننگ عریانی
اگر مژگان گشودم چشم می پوشم بحیرانی
نمی بارد سحاب فیض نیسان جز آن سامانی

بچشم بی نگه آئینه می بیند جهانی را
غبار تن بسر راه سیکرد جان نمیگیرد
گریبان بیدرد از تشنه کامی زخم مشتاقان
گل عشرت بباغ طالع ما غنچه میگردد
ندارد موج جز جوش محیط آئینه دیگر
درین صحرا الفکر جستجو رحمت مکش بیدل

خوشا احوال دانائی که دارد وضع نادانی
نگردد شمع را فانوس مانع از پرافشانی
بجوی حسرت ما آب نیست یاد ارزانی
شکست افتاد کانرا میکشد سودای پیکانی
زجیب سرکشم گر خود مرا ازمن پشیمانی
که جولان آبله گل میکند از ننگ میدانی
زبانها داشت تا مژگان مبارکباد قربانی

ولہ

مراد کشتگان هم از تو آسان نمی آید
زحیرت با زدم نقش نگارستان امکان را
تحیر نسخه یا شکسته است در چشم سفید من

بیا ای عید تا آید بیادت یاد قربانی
بمژگانم ننازد خامهٔ بهزاد قربانی
همین یکصفحه دارد جزو استعداد قربانی

تحیر انتقام بیکسان وحشت کشیده از من
هنوز از چشم حیرانم سفیدی میکند طوفان
سواد حیرتی روشن کند از مشق تسلیم

ندارد حاجت دامی دگر صیاد قربانی
کف از جوش تسلی میکشد بنیاد قربانی
ز شست صید طرزی تازهٔ آزاد قربانی

چه دیر و کعبه هر جا میروم خوبی بجل دارم
مروت خاک شد تا گرد عشقی ایجاد قربانی
کسی از عهدهٔ دیدار قاتل بر نمی آید
نگاهم از نگاه هر چه باداباد قربانی
ز چشم بی نگه اجزای هستی هر کجا بیدل
ندارد انتخاب ما بغیر از صاد قربانی

ولہ

تو باین پیچ ناز که جلا زمزرنگها بندی
بهوشی بهله و بر بهله می باید حنا بندی
سراپایت چه گل غیر از شگفتن بر نمیدارد
تبسم زیر لب دزدی گره بند قبا بندی
غبارم تا کند یاد خرامت رنگ می بازم
گرم میترسم قیامت برمن پیچ و پابندی
درین محفل چه دارد سعی آئینه پردازی
جز این کز تهمت تمثال خجلت بر صفا بندی
بشوخی حق مضمون ادب نتوان ادا کردن
عرق کن نقطه نطقی که در صف صفا بندی
بچشم آرگاه عذار نگ تصویری دگر دارد
بلوح آینه نقش زمی تا نقش پا بندی
درین صحرا اغبان سیل بی پروا که میگردد
سر تسلیم افکندیش تا راه قضا بندی
بعرض ناز سر بیتها طاقت این خنگ زحمت
خمیدن میکشم هر چند بر دوشم عصا بندی

بااین طالع چه امکانست یا هم بار اقبالی
دل از ساز تعلق عاقبت بر کندنی دارد
رفتی چو می از ساغر دیگر ننشستی
جان بختی حرص اینهمه مقدور که باشد
ای قطره دماغت نکشد ننگ فسردن
ای سایه چنین بین که چندست انبساطت
عالم همه افسانهٔ تکلیف صد اغست
گر فعلی شهرت جا هیست ضرورت
ای گشاد و بست مژگانت معمای بر
از تغافل تا نگاهت فرق نتوان یافتن
عالمی را حرف و صوتی اثر دیوانه کرد
تا کی گرد غبار وحشت اسباب جمع
کارگاه حسن تحقیق از تکلیف سادهاست
سخت محجوبست حسن آینه دار تمنا باش
بیدل از آثار نیرنگ فلک غافل مباش
در دلی اما لقصد شکلم افسون میکنی
با حنا ربطی ندارد شنگ استغنای ناز
گر باین ساز است آهنگ تغافلهای ناز
هر قدر سعی زبانیت پرفشان گفتگوست
دعوی نازک خیالی چشم زخم فطرتست
ای نمی اشک هوس مایل مژگان نشوی
چه بهار و چه خزان رنگ گل حیرت نیست
ذره خورشید دکان قطره در دریا سلطان
پیش ازین سحر تغافل نتوان برد بکار
کشتی فلک اینجا همی طوفانیست
فکر کیفیت خود نیستی منخواهد
نمیگنجم بعالم بسکه از خود رفته ام فانی
زبس ما ندم چو چشم آینه پامال حیرانی
بجولانت چه حیرت زد که بر بال پر رازم

مگر از استخوانم نامه بر بال هما بندی
گشاد آسمان تسو دگر اندکی این عقده وا بندی

اگر دونت نخواهد بر دیعه لوح بالیدن
دفا سر رشته تسخیر میخواهد رسا بیدل

وله

زد بر کمرت بار دل و در ننشستی
خوشباش که بر مسند گوهر ننشستی
آخر تو ز خاک آنهمه برتر ننشستی
آه از تو درین مجلس اگر گر ننشستی
تشهیر کمی نیست که بر خر ننشستی

تا محرمی عافیت طرفه جنون داشت
چون آتش ازین جاده که خاکست نگشت
بر مسند اقبال که جز نام ندارد
تا راستی از جادهٔ همت بدر انداخت
بیدل همه تن حلقه شدی لیک چه حاصل

وله

یک جنون می پرورد پنهان وی پیدا پری
طرفه افسون داشت بی اسم مسمای پری
بگذر از شیراز هٔ نه بیها اجزای پری
بیشتر بی نقش می بافند دیبای پری
از تو چشم بسته نخواهد تماشای پری

زین تمنیزی چند کز ساز خود اظهار است
آخر آغوش خیال از خویش خالی کردنست
ای بهشت آگهی تا کی جنون وهم وظن
آخر از وهم دورنگی قدر خود نشناختم
هر کجا زین انجمن پایی بسر اعشته

وله

سر بجیب صد هزار آیینه بیرون میکنی
می تهی پا بر دل پر خون گلگون میکنی
جوهر آیینه را زنجیر مجنون میکنی
عافیت می روبی و از خانه بیرون میکنی
بنجیر خاموش موی چینی افزون میکنی

جز تغافلهای نازت دستگاه ناله نیست
خاک اگر صد رنگ گرداند همان خاک زمین است
قطره تا بر سر موی محرف میخورد
ماهی بحر حقیقت تشنه قلاب نیست
بیدل از فهم کلامت عالمی دیوانه شد

وله

جلوهٔ نیست گر آئینه نمایان نشوی
القدر نیست متاع تو که ارزان نشوی
گر برای چمن از پردهٔ خندان نشوی
تا توانی ظرف اشک یتیمان نشوی
تا سر از دوش نرفته است گریبان نشوی

از زمین تا فلکت دعوی استعداد است
هر قدم رشتهٔ این راه تامل دارد
آفت رنگ حنا دست بهم سوده مباد
وحشت از کف ندهی هر دو نفس است
نشو مرکن بیدل از ان جلوه که حیران آب روان

وله

نگاهم آب شد و حسرت پرواز مژگانی
که گردم را طلبیدن شد چراغ زیر دامانی

نفس در سینه ام موج بیتاب بحر پیشانی
ولی تهمت کش یک انجمن عیب هنر دارم

چو نی چند از سبکمغزی کمرها بر هوا بندی
بآئینه که هر کس را گرفتی دست تا بندی
این اشک دمی بر مژه تر ننشستی
پروا ز هم افسرده تر ننشستی
گو شعله بنالیدی و اخگر ننشستی
چون نقش نگین یکدو عرق بر ننشستی
بود می خط تحقیق و مسطر ننشستی
در خاک نشستی و بر ان در ننشستی
جام وردت نیست از چشم تو مینای پری
گر لغبعی لی مسامی نیست اعضای پری
شیشه داری دور دی گر مکن جا بی پری
آدمی آدم چه میخواهی ز صحرای پری
شیشه ها بشکند و فطرت رسوای پری
بی ادب مگذر عرق کرده است سیمای پری
وضع این حلقه خلقانیست تا یاری پری
مصرع چندی که من دارم تو موزون میکنی
یکزمانم گرد سر گردان که گردون میکنی
در وفا گر یکقدم کج میروی خون میکنی
هر زه بر زانو ست زالقطره بون میکنی
ای جنون انشا دگر فکر چه مضمون میکنی
سیل خیز است حیا آنهمه عریان نشوی
بی تکلف نشوی هیچ گر انسان نشوی
بگشاد گره آبله زندان نشوی
خون عاشق گنهی نیست پشیمان نشوی
ای نگه سعی کمی نیست که مژگان نشوی
همه تن آینه باشی و حیران نشوی
حبابم را لباس تجرنگ آمد عریانی
نگه در دیده تدجاده صحرای حیرانی
کجا جوهر چه نیرنگ آینه و صد رنگ حیرانی

وله

در فکر خودم معنی او چهره گشا شد
خورشید برون ریختم از ذره شکافی
آیینه دلان جوهر شمشیر ندارند
اجزای مدارا تو ما نیست مصافی
زندانی حرمانکدهٔ داغ وفاییم
بر ما نتوان بست خطاهای معافی
خون تا نشده ره بدل ظالم نتوان برد
جز آب که دیده است ز شمشیر غلافی
زین او و من اندیشهٔ تحقیق که دارد
معنی نفروشی بسخنهای گزافی
تا محمل آسایش جاوید توان بست
یک آبله پاست درین مرحله کافی
کو این دو سه نکهت که غرورم نفریبد
آیینه مشو تا نکشی منت صافی
زان پیش که احسان فلک شعله فروشد
بیدل عرقی ریز بسامان تلافی

وله

اگر جانی و گر جسمی سراب مطلب مائی
بهر جا جلوه گر باشی همان خرد و برنائی
ز لفظ آیینه‌ها انشا نه معنی قابل ایما
باین ساز است پنهانی باین نکهت پیدائی
بهار وحدت است ایجاد وی صورت نمی‌بندد
خیال آیینه دارد لیک بر روی تماشائی
بسامان نگاهت جلوه آغوش تر دارد
دو عالم سر بهم سوده است تا مژگان بهم سائی

محرم راز حیا آینه دار دگر است
بیدل امشب سیر آتشخانهٔ دل داشتم
ز پیراهن برون آ بی‌شکوهی نیست عریانی
بپاس اشک از ضبط مژگان نیستم غافل
بهر جا جا به چین جبهه مسجود حسان الفتها
در بسته به بکوبید مور خانهٔ ممسک
ندانم آرزو تمهید دیدار کیم امشب
غرور طبع وانگه لاف دین داری چه تلبیس است این
عبث چون چشم قربانی وبال مژه زان بردی
بنور دل دو گامی هم درین وادی نه پیمودی
صدای پرفشان این سیا اکنون پرگره آمد
طواف دار عقبایی که نیز معلوم خواهد شد
تحیر خنده دارد بر شعور غفلت آهنگت
وفا دکسب اعمال انقدر تغیر هم دارد
بهر رنگ از زمین تا درس عبرت برزنی دارد
تا چند کشد دل الم بیهده کوششی
امروز کسی محرم فریاد کسی نیست
ای خواجه تلخ از هوس محمل و دیبا
تا خجلت پستی نکشد نشاءهٔ همت
بیدل اگر آگه شوی از درد محبت
نشد آیینهٔ کیفیت ما ظاهر آرائی
مزاج عافیت یکسر شکست آماده است اینجا
خیال زندگی تخمین دماغ هرزه میخواهد
ز رنگ اعتبار پوچ هستی بر نمی‌آید
بخاموشی مباش از نالهٔ بی‌رنگ دل غافل
نهان میدارد از شرم تکلم لعل خاموشش
ندانم با که می‌باید درین ویرانه جوشیدن
چه سان از پستی طالع زپا افتاده‌ام بیدل
بو جهت تماشای تو با اظهار تلافی

هر چه شد از دیده‌ها روپوش دانستم تویی
غفلت ز زود و عمر ز خجالت آب کرد

وله

جنون کن تا جلی را لباس سحر پوشانی
کل آیینه را دیتو بخشد رنگ حیرانی
بخاک افکند نسبت این طفل گهوارهٔ جنبانی
بمجنون نسبت سودا پریشانت نمیباشد
فتیله در دهان خم بو انگشت حیرانی
سر بمغز ما را چاره دیگر نمیباشد
سواد تنگی دل شست از چین پیشانی
شمار عقدهٔ دل همچنان تا قلب دست نقش
چو چشم یک لب عرض و هزار انگشت حیرانی
تو از خود ناشناسی حق غربت کرده باطل
بلمار تیشه چون سبحه میخواهد سلیمانی
ز اظهار کمالم آمد باید شدن بیدل

وله

چراغی داشتی چون تیر شد از انجمن بردی
حریفانرا چراغ راه مقصد بسته گل شد
که بر دوش سگ و مکر انها تن بری
سیه کاری نمی‌بالیست اداخرت کردن
که از فریاد مظلومان برا خود درن بردی
حق اندیشیده و باطل آمد سعی مجهولت
که دل غوطه نزبر بودی بسوختن بردی
بخواب امن من سیم سیا بها کندریت
محبت بود دیوانه بیدر خصمها تن بردی
بنفرین جهانی ناخت کردن نقش عمرت را

وله

چون صبح نفس باختم از خانه بدوشی
خجلت ثمر دشت تر دست توان زیست
دلکوب دم چون جرس از هرزه خروشی
شمعی که بفانوس خیال تو فروزند
حیف است از حرف گفت پنبه بگوشی
گر آگهی از ننگ بد انجامی اقبال
آن جرعه که بر خاک توان ریخت منوشی
در سعی طلب چشم بفرصت نتوان دوخت

وله

نهان ماندیم چون معنی بچندین لفظ پیدائی
بغفلت خست ساز دل تا وا رسید از غیر امکان
همه گر سنگ باشد بیست اندوه مینائی
بلد عشق است از منزل مجنون جسمی سیر
همه گر دل شود آیینهٔ آن بر یکتائی
علف خواری نباید کشتر شد از حکم کرده
عدم گرد از ترحم پیکر ما را هیولائی
نوائی از صدف گل میکند گاهی قفل از قسمت
نفس خندید نیستان باشد واز دو لب نائی
بخواب ناز هم انجشم جاد و میکنند مستی
چو بند نیشکر در بوسه هم ذوق شکر خائی
هلال اوج قدر از وضع تسلیم تو می بالد
بهر محفل که ره بردم چو شمعم سوخت تنهائی
هوای دامن او کرمبا شد شهپر همت

وله

ای کسوت موهوم فنا رنگ بنافی
نشگافت کس از ظلم جهان معنی تحقیق

اشک میریزد من بیهوش دانستم تویی
شعله را یافتم خاموش دانستم تویی
دهد زلفت بدست شانه اسباب پریشانی
زادم فرق اسباب است تا غول بیابانی
مگر تیغی شود ناخن برین عقدهٔ گریبانی
گر انگشت شود تا شانه جستن از سبحه گردانی
در آن محفل که خاک تیره دارد آب حیوانی
لباس جوهر چون تیغ تا کی ننگ عریانی
ورق گردانی در وسع در کفن بردی
تو داغ لاله با نیل سوسن زین چمن بردی
ازین غربت سرا دوری آتش در وطن بردی
بامید آبرو با لخت خون رنگین بردی
کزین آتشکده دود عجب با خویشتن بردی
ازین بازیچه افسوسی اگر گردی ز من بردی
ز خلق آن خنس معنی‌ها ز بیدل این سخن بردی
بهم لعقی که شود از آبله جوشی
چون آتش یاقوت نمیرد ز خموشی
هر چند بگردون رسی از خاک بچوشی
برق آینه دار است مبادا مژه پوشی
یک زخم بصد صبح تبسم نفروشی
چها جستم این آینه گر میدید بینائی
که اینجا خانه‌ها چون دیده آهوست صحرائی
که دوش ناز [illegible] آئی
لب خشکی که ما داریم در این نیست دریائی
بانداز بلندیهای مژگان فتنه بالائی
فلک فرشی کز از خود دیکم ابر فرود آئی
که بر میدارد از مستی غبار من ناکوتائی
که تمثال ضعیفم را کند آیینه دیبائی
از بسکه بهم تنگ نشسته است قوافی

ولی خون کردم درآب دیدم نقش امکان را
بهارستان شوخی بی‌نیازی رنگها دارد
تصور گر کو انسوی هم آئینه سر دارد
هزار آئینهٔ حیرت در قفس کرده است طاوست
شرر کاغذی آرایش دو دکان نکنی
عمل لوح مکافات کمین می باشد
هر کجا جنس هوس قابل سودا باشد
سیل بنیاد تماشا قطره برهم زدن است
چه خیال است که در انجمن حیرت حسن
حیف سعیت که باندازهٔ رنگی بهیا
ما مانه غرور است نه فری نه کلاهی
آنجا که قناعت کند ایجاد تسلی
بر صد چمن هستیم افسانه نازست
یارب تو تن آسانی جهدم بپسندی
آخر چو غبار نفس از هرزه دوبیا
بیدل شدم از ستم ازاد با تمکین
چه شد آستان حضور دل که تو رنج دربدرم کشی
رفتست فرصت مغتنم هوس شنو ای ملامتم
بخیال غربت هم وطن مپسند در این وطن
بیقین معرفت آگمان تفکرت نسوم گمان
اگر از تردد بی اثر برسی بمنصب ماه و پیر
من زار بیدل ناتوان نیم آنقدر که بدلت گران
تا چند ناز غازه و رنج حنا کشی
حیرت غنیمت است مبادا که چو گرد باد
بیرون ز فلک فلکی طرح کنشت و کار
بار وفا دمی که نشود طاقت آزما
دوش غنا ستمکش ناز هوس مباد
غافل مشو ز مرد تلاش فروتنی
چه لازمست درین عرصه عجز کیش برآئی

کداز قطرهٔ من عالمی را کرد دریائی
گلی مست جنون تا نیست یعنی عالم آرائی
زمان فرصت آگاهان صیلت نیست فرسائی
جهانی چشم بکشاید کو گر یکبال بگشائی

هجوم گریه بردار جادل دیوانه ما را
بوهم عنبر ممکن نیست انداز بردن جستن
نیازم نشاهٔ یکرنگی جام محبت را
ز رنگ یک نفس عمر است بیدل در نظر دارم

وله

آتشی نیست اگر سینه نمایان نکنی
نیست نقد تو از آن کیسه که نقصان نکنی
خانهٔ آئینه مشبدار که ویران نکنی
گل کنی آئینه و ناز بدامان نکنی
پای خود را نفسی آبله زندان نکنی

ذوق دریا کشتی از حوصلهٔ وهم آبر
ای سیه کار اگر گریه نباشد عرقی
دوستان یکقلم آغوش وداع اند اینجا
نفس اماره جز ایذای جهان نپسندد
چشم موری اگرت کنج قناعت بخشید

وله

کرم است سکوه بزیر پر کاهی
خواب عدم و سایهٔ مژگان گیاهی
میخواندم افسون نفس سوخته گاهی
رفتیم بیاد و نشستیم بر آهی

بر دولت پندار بنازم چه خیالست
ای پردهٔ دل تا چه کشد سعی تامل
زین و شکست بکنارش فرصت بنماید
گرد تری از جبههٔ شبنم نتوان برد

وله

بجز بید سبق فانزدی رقم که قلم کشی
چو حباب سعی کمی مدان که نفس بسکه زخم کشی
عرقست حاصل علم و فن که خمار یاد عدم کشی
چو کشف مکن بخیال نان عرق حیا و شکم کشی
چو نهال صبر کن آنقدر که ز پای خفته علم کشی

بقبول صورت کشی اثر مکش انفعال فسردگی
کسل ار بری که مکس کشند ز چنگ دام و قفس کشند
اگرت دلیل ره وفا بترقی کند آشنا
بهت ز جوهر آئینه در فیست نسخه طراز دل
ندمید صبح از انجمن نه نسبت عرق شبنمی

وله

نقاش قدرتی اگر از رنگ پاک کشی
چشمی بگردش آری و جام سوا کشی
تا دانه سلامت ازین آسیا کشی
غیر از عرق دگر چه بدوش حیا کشی
بار جهان بخوش مست که بر پشت پا کشی
شاید که سایه کنی ایجاد و وا کشی

عرض کمال آئینه موقوف سادگیست
بار دولت بناله بیانی سبک شود
با این شکست عجز رسا موی چینیم
محمل رضا بنشق سجوت نمید
گر الهی خفت اوضاع احتیاج
بیدل گذشت عمر و نه فارغ ز امل

وله

تا آن سنگ سود محو شد تمکین خارائی
چو گرد و شن صحبت آغوش وا کرد دست یکتائی
دل از خود رفتنی دارد که پندارم تو می آئی
پر پروانه چندی خبون پرواز عنقائی
صفحهٔ آتش زنی فکر چراغان نکنی
تا ز خمیازهٔ امواج گریبان نکنی
آه ازان داغ که ابرائی و باران نکنی
تکیه چون اشک بجمعیت مژگان نکنی
تا نخواهی بدکس خودت احسان نکنی
همچو بیدل هوس ملک سلیمان نکنی
خاکیم بزیر قدم خویش نگاهی
خوابیده بهم بخت من و چشم سیاهی
چون خامهٔ نالم رسنی هست بچاهی
کردی که توان بست به پیشانی آهی
در آئینه یا عرقی کرده نگاهی
آئینه شکستن بغل شست کلاهی
چه قدر بسعی صور عبث که چو سنگ ما رقم کشی
غم ساغری که هوس کشد بدماغ خسته کرم کشی
نه زمین منفعلی ما رحیا رهی که خار قدم کشی
سیه است نامه اگر همه نفسی بجای رقم کشی
حذر از ملال تردد که نفس [illegible] کشی
که چو بوی گل دم امتحان [illegible]
زبان جوهرت چه سود که خط بر صفا کشی
گر پای کوه رشته [illegible] ز صدا کشی
آسان مدان که دامنش از دست ما کشی
خط بر زمین مکز نی و بوریا کشی
وست القدر میار که ننگ دعا کشی
بگسیخت رشته و تو همان گره کشا کشی
تعلیمی است کی هم مباد پیش برائی

[illegible]

وله

[illegible]

چو نقش مغتنم انکار پرافشانی وحشت
نگاهی نیست چو همت اثر اوج و نزولت
نفسی چند غنیمت شمر از دل نگذشتن
بسکه بی رنگ تو خجلت کرد خرمن زندگی
با همین درد که باید زیست از دوستان
خجلت عشق وفا باش امید مدعا
تشنه آبی نباید بود کز سر بگذرد
هر که می بینی دکان آرایی رعنایی پیداست
که منظر سفر سید آیه با مست می برد
شبنم انشا بود بیدل خجلت پرواز صبح
چه دارم در نفس جز شور عمر رفته یادی
مباش ای مژده وصل از علاج گریه ام غافل
طرب نخست شگفتن بهست از گلشن امکان
تو هر رنگی که خواهی حیرت الفت می بندد
بیاد جلوه داد حیرت ما غنیمت دان
تو هم چون شمع محفل کش بسامان جگر خوردن
نفس تر بتیمم کرد و نه امان مددی
شوق دیدارم و یک جلوه ندارم طاقت
یاد چشم تو ز آواره کیم غافل نیست
راحت از تغافل هوش برون تاخته است
با همه ظلم روا نیست کس از منت چرخ
بیدل از غنچه گرفتم سبق زانوی فکر
کیم من شخص نومیدی شستی حبه ایجادی
زمینگیر سجود حیرتم ای چرخ نپسندی
[illegible]
[illegible]
بیک طرز تغافل هر دو عالم را مهر زن
ز سعی جانکنیها ایم مباش ای همنشین غافل
گرو درین قحط سیر است نگذ نان مددی

که بگردد دو جهان آب زدی گر تو نشستی
همه گر عرش بیایی قدم تا خم دستی
چقدر مرحله طی شد که تو این آبله بستی

ثمر لمعه تحقیق نشاید قفس بستن
من اگر با همه کوششش کنار بی سر دیدم
قدم بیهوده درین بزم نشود من بیدل

ولہ

به که نپسندد قضا بر هیچ دشمن زندگی
عالمی شد بار دل زین بار گردن زندگی
میشود آخر دم تیغ از گذشتن زندگی
زین تماشا هیچ یعنی باب مردن زندگی
میکشد تا خانه گور رت بهر فن زندگی

کاش در کنج عدم بی درد سر میسوختم
بی نفس کردیدن از آفات این میکند
فرصت آوارگی هم یکدیگر دشمن نیست
تا کجا همکسوت طاوس خواهی زیستن
دستگاه ناله هم ایکاش پر می میکشید

ولہ

غباری را فراهم کرده ام در دامن بادی
هنوز این شعله خود لوانه می ازد بارشادی
مگر زخمی بمالید تا بعرض آید دل شادی
ندارد کارگاه صنع چون آئینه بهزادی
صفای شیشه هم نقشیست از بال پریزادی
درین ره هر کسی از پهلوی خود میکشد زادی

بخاک افتاده ام اما غرور شعله خو یانرا
ز کوه و دست عشق اگه نیم لیک اینقدر دانم
هوس دام خیالی چیده و گر دنفس دارد
بنا شد گر حضور جلوه بالا بلند انت
خطا از هر که سر زد چون جبین من عرق دارم
نمیدانم چه گم کردم درین صحرا من بیدل

ولہ

مگر آئینه کند بر من حیران مددی
کز این دشتم و دارم ز غزالان مددی
ای جنون تا نشود مژه بار دل آسان مددی
آه از آن روز که میکرد با احسان مددی

آرزو میکشدم بر در ابرام طلب
بسملم کرد طواف چمنی عافیتی است
کیست بار طپش از دوش هوس بردارد
حیله جو بی ثمر شکیم درین وادی خشک

ولہ

بصحرا گر دمجنونی بکوه آواز فرهادی
که گیرد بعد مردن هم غبارم دامن بادی
بهار است از خرام وشان نا گفته ها دی
ندیدم جز ببال نیستی پروانه آزادی
ندارد قطع الفت احتیاج تیغ جلادی
که در هر ناله من تیشه زده است فرهادی

لیس دارم هوای ترک شوخی فتنه بنیادی
دل صید آشنا در حسرت شوق گرفتاری
گرفتاری بقدر نگه بر بادم می پسند
دماغ شعله از نارحسن نشتر می بالد
بنای اعتبار با نجز فی میخورد بر هم
جدا از آن بزم نتوان کرد منع ناله ام بیدل

ولہ

خدا از خیرگی چشم بخورشید پرستی
تو هم ای موج درین بحر طپیدی چه شکستی
بعدم راند چو شمعم عرق خجلت هستی
بر حریفان مرگ دشوار است از من زندگی
همچو شمعم کرد راه مرگ روشن زندگی
آن چراغی را که داد از زیر دامن زندگی
تا بکی دارد چو سنگ فلاخن زندگی
بیخبر آیت افکنده است روغن زندگی
چون سپندم سوخت داغ نیم تیو زندگی
بر کفن زد تا عرق گرد از دویدن زندگی
کف خاکستر از آن امید بد بادی
که خاکی خورد مجنونی و جانی کند فرهادی
درین صحرا همه صیدیم و پیدا نیست صیادی
برنگ سایه آتش ساعتی در پای شمشادی
ندارد عالم ناموس چون من خجلت آبادی
ولی میگویم و دارم بچندین نوحه فریادی
آتشم خاک شد ای سوخته جانان مددی
کو حیا تا کند از وضع پشیمان مددی
ای طپیدن بتغافل زنی امان مددی
بعصای نکند گر بضعیفان مددی
کاش از آبله بخشید بمژگان مددی
بود کوتاهی دامن بگریبان مددی
که تیغش شاخ گل ریست و ترش سرو آزادی
رسید یارب بگوشش حلقه دام تو فریادی
ندارد غنچه نقشی با جز پر طاوس صیادی
[illegible]
بچندین رنگ میگردد بهار از سیلی بادی
چو موج افتد بساحل میکشد تا چاره فریادی
نجستند نگ نمو کرد دوی جان مددی

سرمه ای نگذری ای بیخبر از عقده دل
گر زبان خامش نشود کار بدندان مددی
ای غنی تا اثر بخت افلاک بجاست
کس نمیخواهد از اقبال تو چندان مددی
در قناعت همه اسباب بزیر قدم است
مور این دشت نخواهد ز سلیمان مددی
اینقدر ربا نکرد در تشویش سوال
از گریبان نرسد گر بگدایان مددی
صحبت بیخبران آفت و جانی بود
آه اگر نوح نمیدید ز طوفان مددی
حیف از آن بیخبری چند که با قدرت جاه
خاک گشتند و نکردند بیاران مددی
فصل بیحاصلی تنگ تر پیدا دارد
تنگ شد ابر اگر کرد بنیسان مددی
اشک بی رونقی بخت نسیم نسند
داشت این شام هم از فیض چراغان مددی
گل این باغ جنون حوصله میخواهد
بیدل از چاک ضرورست بدامان مددی

ولہ

مژده هم شوخی آئینه برنگ نگرست
فضای مشرب دل حیرتست تنگ نگری
خم نگین بخجلت زدم بی نیازی همت
بدر که راه بسنگ نازیست بسنگ نگرست

قفای زانوی انجام اگر نهند شناخت
اگر ببوی دل خسته تر کنند دماغت
چه دین و دل که بمستی نشد مسخر صحبت
خلعت جلوه گر از پرده منقش دیبا
بعشق اگر شوی آگه ز خواب حیرت بیدار
من و دیوانه خو طفلی که هر جا سر کند بازی
بطوفان خیالات اشک حسرت بسملی دارم
وران محفل که گل چیدن هوس شد ز تمنت
دل عاشق بگلگشت چمن جمعیت پروانه
اگر آئینه عبرت دلیل بینش ما باشد
طرب کن گر نشاط و هم هستی زود طی گردد
آسوده است شوق ز دل بیش نگذری
از طبع ذره گر طپش و آتشی بسست
دریای عشق بجوید طوفان این صدا ست
از کاروان غبار املهای اغتنبار
بگلزاری که از شوخ چمن پیکر کند بازی
جهان دریای خون گردد اگر چشم سیه مستش
عرق بر عارضت هر جا بیاد شبنم آراید
مخور جام فریب از نقش صورتخانه گردون
مرا از شبهت قید است خوش آزاد بیکروم
کتاب عرض جاه است تا ورق گرداند دو جا
من از سر باختن بیدل چه اندیشم درین میدان
حبابست ساغر و با بحر طرح انبیش می آید
دران محفل که ناز آرمیست خس و بر دارد
در اهل مزبله کند حدث تاثیر دارد
بعریانی سر و گشته دامانت میگیرد
همین آواز م از دلها درد آلود می آید
آفت ایجاد است طبع از دستگاه خودسری
هیچکس از تنگنای حیرت بیرون نبرد

وطن بسایه دیوار نام و ننگ نگیری / بوحشتی ز تعلق برآ که چون پر عنقا
سلی دگر که ندارد جهان سنگ نگیری / ز ذره است عشق تو سنگ بشیشه خانه زنم
بساغری که گرفتی چرا فرنگ نگیری / کسی نبرد سلامت ره سوخته جانان
که زینهار بیازی دم پلنگ نگیری / سپند محمل امروز بر تصور فردا

وله ایضا

دو عالم رنگ هم چیند و انبر کند بازی / خیال چین ابرویت هم حجابی نقاب افکند
که هر مژگان زدن در عالم دیگر کند بازی / بر رویت پیچ و تاب طره مشکین آن باند
مرا چون شمع یک دم جنبدن پیکر کند بازی / بود ننگ شکوه مهر محو ذره گردیدن
سپندان به که در جولانگه مجمر کند بازی / طلب پایه عشقی بر سر اهو که تیر و
چه طاوس با نقش بال و پر کند بازی / مزاج خوابناک افسانه را باطل نسیدانند
بکلفت میکشد دل هر قدر لنگر کند بازی / هوس در طبع تمکین مشربان شوخی نمیداند

وله ایضا

در پرده خیال از این بیش نگذری / بر خاک تشنه باش اگر نیست شیحه
کامی موج از گذشتگی خویش نگذری / سیلاب نیز لطمه خاکست از احتیاط
پس مانده است اگر تو ز خود بیش نگذری / بیدل غبار عالم اوهام زندگیست

وله ایضا

ز دست افشانی مژگان یار در کشتر کند بازی / گدای از سر کویتو خاکی چنین مالد
نگه در خانه خورشید با اختر کند بازی / قلم هر که بوصف نیش مژگانتو پرواز د
بلعبت باز بنگر زیر چادر پر کند بازی / دل از ساز طرب مالیدن افزون تر غافل
گم افتد مهره بینا که در ششدر کند بازی / ز بس پیچیده آفاق با مهری گردون
زهی غافل که با نقش دم اژدر کند بازی / وداع بیقراری میکند چون شعله پرواز

وله ایضا

حذر کز یکنفس تنگی برون از خویش می آید / حلاوت آرزو ها کزند آماده است اینجا
محاسن سفیدی هر قدر بالیش می آید / برو آنجا که سقف سیمکار و قصر زر باشد
خباثت پیشه کن دنیا آخر پیش می آید / چه افسون اینقدر ها دارد از قرب لب غافل
جنون کن کز برون از عالم تشویش می آید / حساب نقد هستی امتحانی دارد از صنعت
که مرهم شو اگر بر آستان ریش می آید / بهارت بیدل آخر در چه گلزار ستان دارد
دختر رز فتنه ها می زاید از بی شوهری / تا کی اجزای کمال از گفتگو بر هم زدن
عالمی را کلفت این خانه گشت ابیدری / دل شکست اما صدا او ز بنا لیدیم حیف

مصورت کند ایجاد نفس ز رنگ نگیری
ز خود برآمد نم را کم از ترنگ نگیری
ز خود دسری این کوچه تفنگ نگیری
طرب شتاب ندارد تو گر درنگ نگیری
عجب که بالش ناز از پر خدنگ نگیری
نظرها در دم شمشیر با جو هر کند بازی
که شاخ سنبلی بر لاله احمر کند بازی
بکوتا جلوه در آئینه ها کمتر کند بازی
مبادا طفل خو آهسته هوس بکی د کند بازی
جهان بازیست اما کیست تا دیگر کند بازی
چه امکانست بیدل موج دگوهر کند بازی
ای موج خون نگشته از این بیش نگذری
بی اتفاقی از سر درویش نگذری
زین دشت آنقدر قدم اندیش نگذری
نگذشته ز هیچ اگر از خویش نگذری
غبارم چون پر طاوس گل بر سر کند بازی
بتاج کیقباد و افسر قیصر کند بازی
چو رنگ جسته مضمون در کف مسطر کند بازی
که از افراط شوخی طفل لاغر کند بازی
عجب کز طفل هم دردمن ها د کند بازی
هوس بگذار تا چندی ببال و پر کند بازی
که طفل اشک هم بر نیزه و خنجر کند بازی
همه گر غسل یا افسر نیش می آید
تو شیطانی کجا در کلبه درویش می آید
که منزل در بغل گم کرده در اندیش می آید
کمی هم زینهمیان گرفته باشی بیش می آید
که عمری شد بچندین رنگ پیش خویش می آید
یکنفس هم گرد و لب هم گذاری می برد
سر چینی گرد ما را دستگاه لاغری

[illegible]

طوق در گردن بگردون می‌پری چون گردباد — حلقه تا گشتی بفکر خویش بیرون درے
برون تاز است حسن بی‌نشان از گرد بیدای — مخور آن بر نشانها زیر افسون مینائی
فریب آب خوردن تا کی از آئینه هستی — ندارد خون کس رنگی گرو هستی بهم سائی
ز اسباب قطع کن اعنا به شکر و شکایت را — غمی دارد فلک هم از کلاه سر بپائی
جنون عشق طوفان میکند در پرده شوقم — چه سازد گر نسازد با خیالی چند صهبائی
تمثالی که در حشمت سر بر گریبان آرد — چو گل گشته بچشم هر گدائی آفتاب آئی
ازین عبرت سر افگندم چه بردند آرزومندان — بمضراب هوس تا کی جنار ساز فرسائی
سبکسار است هر که در نظرها بید رنگ آئی — باین جرات مبادا چون شرر مینا بسنگ آئی
باندازِ تغافل نیم رخ هم عالمی دارد — در تلقل مزن چندانکه دریا تر تنگ آئی
همه گر چین باشد از طریق صلح کل مگذر — که چون فواره هر چند آب دعوی شل بلنگ آئی
خمار آفت کشیها دارد از ساغر کشی مگذر — حذر زان وسعت امن که زیر پای سنگ آئی
کسے با برق بی‌زنهار فرصت بنمی آید — که چون آئینه از ضبط نفس در زیر زنگ آئی
در آن محفل لطف و ستم کم میرسد فطرت — بهوش از هر دو عالم چشم اگر زین جا بتنگ آئی
بسا مانست بیدل عشرت دختر ز همواری — بسیر انجمن باید روی آئی که رنگ آئی
یاد بادا آن که تبسم فیض عامی داشتے — در بساط تیره روزان عیش شامی داشتے
یاد بادا حسرت نهاده پا از دل برون — خدمتی ارشاد میکردی غلامی داشتے
ته آمد خاک مشتاقان بگردون میرساند — در تغافل سخت تیغ بی نیامی داشتے
اینقدر خلوت پرست کنج ابروت که کرد — پیش ازین هم با همه تمکین خرامی داشتے
سوخت دل در انتظار کرد سر گردیدنے — گر بحکم ناز میل انتقامی داشتے
مباش سایه صفت مرده تن آسانے — چه خوشه از گره کاکل پریشانے
چو گل مباش هوس عرضه فسون طرب — ز برگ و ساز نگو ناله است و عریانے
خیال ما و منت سخت کلفت انگیز است — کنون نه تکلیف کدورت کند بیابانے
اگر امید خراب بنای بیخللی ست — چو آب در قفس گوهرم ز زندانے
بدیده هرچه کند جلوه از خزان بهار — چراغ انجمن بادان شبستانے
بهیچ جیب تپول سر سلامت نیست — ز چشم آئینه بیرون نشسته حیرانے
حریف خلوت انجلوه بود دل آسان — چو خامه سفته ام از خود بسعی پیدائی
تبسم از لبت چون موج در گوهر کند بازے — نسیم از طره ات چون فتنه در محشر کند بازے
فلک بر مهرها ثابت و سیاره سیلر زد — در آن محفل که آن شوخ پری پیکر کند بازے
بجز مشاطه جادو که دارد مغز گیسوش را — چو نبض موج جوهر در دم خنجر کند بازے

جای شرم است آن بیابانی و این انگشتری — از فضولی قطع کن بیدل که در بزم یقین

وله ایضاً

دو در روزیکه نباشد کشتی تمثال دریائے — کراه قتل مشتاقان فسوس قاتلست اینجا
همان سطر است نامفهوم طومار گلشنائے — اگر دی از عروج نشاه دیوانگی غافل
گریبان میدرد از بند بندی عدم مائے — بشوخیها کثرت سعی وحدت بنمی آید
ز خود رنگی نمیگاهی که ابر آئینه افزائی — وداع خود نمائی کن ز ننگ فترکی مگذر
حقیقت محرمان گفتند داغ ناشناسائے — بشغل گفتگو مپسند بیدل کاهش فطرت

وله ایضاً

چرا مستقبل مردم چو تصویر فرنگ آئی — ز ناموس جهانے شیشه زیر سنگ نومیدے
چو غیرت تا کجا باید پیش آئی نه چنگ آئی — حیا سامانی اینمقدار رسوا نمیخواهد
که می اندیشم از خمیازه در کام نهنگ آئی — بساط لاف چندین انفعال در کمین دارد
بافسون نفس تا چند در باد تفنگ آئی — سخن در روی سر آتا تن بر جا نمی چندان
اگر گردون شوی ناقابل یک شیشه نیک آئے — همین در کسوت هم است سیر باغ امکانت

وله ایضاً

در خطاب غیر هم با من پیامی داشتے — یاد باد آن سازِ شفقتها که بی‌ناموس عیش
چون نگه در چشم حیران هم مقامی داشتے — گاه گاهی با وجود بی نیازیهای ناز
یکدو گام آنسوی تمکین طرف کامی داشتے — کردی از اهل وفا یکباره قطع التفات
چون نگه دیدی نیازان سیرِ بامی داشتے — با همان خلکیم اکنون انفعال از ما چرا
آخر ای بد مستی کاهی و جامی داشتے — تیغ هم بر بیدل ما تا احسان هوس
دولت فسرده مباد آنجود فرمانی — فریب حاصل جمعیت مزرع وهم
هجوم زخم دل است اینکه خنده میخوانی — جنون مفلس ما عالمی دگر دارد
ز شرم آب شوی کاین غبار پیشانی — بفکر خویش نرفتی در فرصت عمر
عمارتی نتوان یافت به زور یرانی — غبار ناشده زین امکاه سیر نیست
همان چو آئینه از ماست تنگ گردانی — بداغ کلفت بی رونقی گداخته ایم
شکست کو که کند رنگ نیز دامانی — بجلوه که حباب پر است شوخی حسن
نهفته اند نگاهی به چشم قربانی — ز فرق تا قدمم حرف سجده شد بیدل

وله ایضاً

مبادا گردش آن چشم شوخ اکر کند بازی — قدح لبریز حیرت گردد و مینا به قبض آید
چنین بازی بگر و رد افسونگر کند بازی — شهید ناز او خون گه میدارد که از شورش

بضاعت نیست بیش از مشت خونی بسمل ما را
کمی آموز تک خواهد بعشق گر کند بازے
نگرد اضطراب دل نفس در سینه ام چون شمع
بگو این طفل شوخ از خانه بیرون تر کند بازے
نگه را محرم دل ساز و فارغ کن ز افلاکش
چو طفلان تا بکے با حلقه در کند بازے
قضای پیر دون بشکست در جولانگاه
غبار ما که در عالم دیگر کند بازے
بنیر چرخ از انسان هر زه جولانی
مگر بوزینه باشد که در چنبر کند بازے
دل خرسند بر کس ز شوق افسون دمیدل
در آتش هم بهار چون سمندر کند بازے

وله ایضاً

درین حدیقه نه قدردان حیرانے
بشوخی مژه ترسم ورق بگردانی
بکار عشق نظر کن شکست دل دریاب
ز موج سیل عیانست حسن حیرانے
صداع هستی ما را علاج تسلیم است
بس است صندل اگر سوده ایم پیشانی
ز خوش رفتن ما محو نیم
بجا که خیال تو نقش می بندد
نفس بنیکند از شرم خامه مانی
جا مطی که بزم خیال محو تو اند
هزار آئینه دارند غیر حیرانے

خیال حلقهٔ زلف تو ساغری دارد
کدام عرصه که لبریز اضطرابم نیست
ندامتم ز تردد چو موج باز نداشت
نیرزد آئینه بودن باینهمه تشویش
درین مکتب که آن طفل بازیگر کند بازی
بقانون ادب سازان بزم دل چه پردازد
اسیر چرخ خم و شد عمرها کز شوق بیخوابم
بغیر از سوختن چیزی ندارد فرصت کارت
بد و نیک جهان رقاص هم سازیست آیا
قد پیری نمود است طفلی تا بکی بیدل
ز بسکه گرد قصور نگاه مژگانی
ز خود برآمدگان شوکتی دگر دارند
لباس بر تن آزادگان نمی پسند
فراغ دار از اسلام و کفر عزت جاه
کجاست گرد امیدی که دامنم گیرد
چو خون بسملم از دستگاه شوق مپرس
اگر فهمم شوخیت با شور صد محشر کند بازی
بهر وحشتی که صبا طره ات بر هم زند بازی
غنا پرورد یاقوتست طفل اشک مشتاقان
بموج اشک چوگانی کنم نه گوی گردون را
بساط این محیط از عافیت طرفی نمی بندد
شرر در عرصهٔ تحقیق با ما چپلی دارد
نشنید طفل اشکم در دبستان صد سبق بیدل
نشد حجاب خیالم غبار جسمانی
چو شمع دام امیدیست سعی پروازم
ز پیچ و تاب نفس عالمی جنون قفس است
نوای عیش تو تا رشتهٔ نفس دارد
گداز ما چو نگه آنسوی نم افتاده است
جنون بکسوت ناموس جلوه میخواهد

خراب آینهٔ رنگ بنای مجنونم
که رنگ نشئهٔ آن نیست جز پریشانی
چو ناله سخت نهانست صبح این عالم
جهان گرفت غبار من از پرافشانی
بعاقبت نتوان نقش این بساط شدن
کفی نسوده ام الا بنا پشیمانی
گل است خاک بیابان آرزو بیدل
که هر که جلوه فروشد تو رنگ گردانی

وله ایضا

نشاط طبع در ترک تکلف بیش میباشد
هوس مستی که جای باده در ساغر کند بازی
نمیدانم چه پردازد هوس خانهٔ گردون
سپندم یک طپش بیرون این مجمر کند بازی
بخاک از لهو مشکن جوهر پیمانهٔ همت را
شرر اول بدود آخر بخاکستر کند بازی
نگه گر نیستی اشکی شو از خویشتن بیرون آ
کجا رندی کزین بازیچه پروا گر کند بازی

وله ایضا

شرر گل است خزان و بهار امکانی
بخود شناسی ما ختم شد خداوندی
بعجز گوش گر از شرم جوهری داری
غبار هم بهوا نیست بی سلیمانی
گشاده روی ارباب دستگاه مخواه
بس است جوهر شمشیر موج عریانی
سواد مطلع ما نیست آنقدر روشن
یکیست سبحه و زنار در سلیمانی
ز ابر گریه دیده گرامی میداشت
چو صبح میدمد از پیکرم خود افشانی
درین هوسکده تا ممکنست بیدل باش
بهار کرد طواف من از پریشانی

وله ایضا

ز جیب بی مژگان هنوز وحشی عمر
غبار رش تا ابد با نافه و عنبر کند بازی
زیاد شانه بر زلف دلاویز تو میلرزم
که گاهی با عقیق و گاه با گوهر کند بازی
شب هجران سحر امان مژگانی ندیدم
اگر یکمفلس مژگان جنونم سر کند بازی
سفیدی کرد سوت لیک از طفلی نمی
گهر هم چون حیات اینجا همان با سر کند بازی
بشغل لهو آخر پیر گردیدم ندانستم
که از خود چشم پوشد هر که اینجا سر کند بازی

وله ایضا

جز اینقدر نشد از سر نوشت من ظاهر
حباب را نه پیراهنست عریانی
بخاک تا نشود سائیم با دمن هموار
سزد که رنگ قفس ریزدم ز پرافشانی
سفر گزیده بفکر وطن چه پردازد
چه گرد باد تو هم دسته کن پریشانی
برگ نیز همان حسب جادهٔ خلق نجات
ز سطر نسخهٔ زنجیر ناله میخوانی
غبار کثرت امکان حجاب وحدت نیست
دل و دماغ چکیدن با شکست زانی
چو خامه گر بخموشی بسر بری بیدل
چراغ آئینه صیقل مزن ز عریانی

فلک ز آب و گلم صرف کرده ویرانی
برون نتو خویش دوم تا رسم بعریانی
مگر بسعی فنا گرد خویش نیشانی
چو گرد باد مگر ناقه بر هوا رانی
گر از علم اینچه تعلیمش کنی از بر کند بازی
بخاک از فرش زرین طفل نگین کند بازی
مگر با گردگانی چند از ین اختر کند بازی
کبوتر با پیچ پستیست هر که سر کند بازی
چو مژگان چند پرواز ببال و پر کند بازی
کجه در خاک پنهان کن مبادت کند بازی
ندارد آنهمه فرصت که رنگ گردانی
مباد دعوی کاری کنی که نتوانی
فلک نگین مه نو نهفته پیشانی
که انتظار نویسی بچشم قربانی
نمیکشید ز مژگان کلاه بارانی
مکار آئینه تا حیرتی نه دیوانی
مے تمکین همان در ساغر گوهر کند بازی
خیال قامتت هر که بچشم تر کند بازی
رگ جان اسیران چند با نشتر کند بازی
چه لازم اشک من با دیده لنگر کند بازی
که آتش تا کجا در زیر خاکستر کند بازی
که همچون شعلهٔ جواله ام چنبر کند بازی
که چندی از طپش آسا بپر کند بازی
که سجده میچکدم چون نگین ز پیشانی
نفس نمیگذرد از تلاش سوهانی
دو باره مرغ نگردد به بیضه زندانی
نگر هما برد از استخوان که اینجانی
شکوه شعله بخاشاک چند پوشانی
تو نیز راز دل خلق بر زبان رانی

وله ایضا

حیرت تقسیم کرد انشای عجز و رسائی
[illegible] وصال و چه جدائی
صبحی [illegible] چه خیالست
آئینه [illegible] فضولی چه نمائی
[illegible] انشا [illegible]
وقتست که چون آبله [illegible] قبائی
[illegible] بیرون میکشید [illegible]
[illegible] ناخن [illegible] تدبیر
از بسکه بیدل [illegible] عقده گشائی
چون غنچه [illegible] نیست
خوشباش که [illegible] ادائی
عالم [illegible] بهم [illegible]
ای دشمن [illegible] دور نمائی
[illegible] نغمات
[illegible] همان صورت [illegible] رضائی
[illegible] بیک [illegible]
[illegible] جدا [illegible] گدائی
در [illegible] چه خیالست [illegible]
[illegible] بر سر [illegible] بدرآئی
[illegible] فسردن [illegible] خیالست
[illegible] هوس [illegible] ازادی
[illegible] قافله [illegible] جولان [illegible]
[illegible] تنهائی
[illegible] قفس [illegible]
[illegible] منزل و [illegible]
حاصل [illegible] عشق [illegible] نمائی
بیدل [illegible]

ز دستگاه مبر زحمت گرانجانی
خوش آن نفس که چو معنی رسد بعریانی
کمال نغمه درینجا بقدر حنجره است
حریف مردم بدلهجه بودن آسان نیست
خدا به اسپندی بهار رنگ عتاب
مسیح موج رند تا تبسم آرائی
خطاست فکر اقامت بجو مبند اینجا
زخویش رفته ام اما برفته ام جائی
تحیرم تو زفکر دو عالمم پرداخت
رموز حیرت آئینه کیست دریابد
زساز دهر مکو کوک عبرتست اینجا
درین قلمرو وحشت چه مرکب چه نگاه
بآن خمی که جنون چین دامنم پرداخت
غرور خودسری از لیست فطرتان بیدل
زین گلستان نسیم محتاج دامن جنبان
عمرها بر خویش بالد شیشه تا خالی شود
پنجه بیکار منع خارخار دل نکرد
چون حباب از خامشی بگذر که حسن عاقبت
خودنمائی هر چه باشد خارج آهنگ حیاست
غیر عریانی بهر کسوت که سیدو بیم چشم
باز هم مجنون زد هوس طرح زمینی
حیرت بدلم ره نگشاید چه خیال است
ای نقر کزین خرقه صد رنگ مپرداز
افسوس بدامان هوا ایت نشکستیم
با فتنه آن نرگس کافر چه توان کرد
بیدل چو شرر چشم بفرصت نگشودیم
جهان کورانه دارد سعی نخچیر بتاریکی
امل سست است از تیر نگاه این چرخ کهن
چه مقصد محمل ما ناتوان میکشد یارب

وله ایضاً

چو بوی گل ز بهارش لباس بی شانی
ادا کنید بخواندن حق سخندانی
کسی مباد ظرف باعذاب روحانی
شکست آئینهٔ دل بجبین پیشانی
جنون بهار کند زلف اگر پریشانی
که درس عمر روانست سکته میخوانی
بنظم و نثر نیاز ادا طاقت تقریر
سخن خوش است بکیفیتی ادا کردن
درین هوسکده درس خم خموشیست و بست
تغافلت عدم آواره کرد عالم را
نشاط با دل آزرده ام نمیسازد
بتیغ قطع نشد انتظار ما بیدل

وله ایضاً

بجلوه ات که نه دین دارم و نه دنیائی
اقامت در دل نیست بی تقاضائی
سپند سوخته یا ترنگ مینائی
جنون ماند خط از نقطه سویدائی
چو گرد باد شکستم کلاه صحرائی
نشسته ام با دو نگاه بکنت تحقیق
مقیم کنج خرابات رحمتیم همه
نشانده است جهان زاد آتشی که میرس
نظر بحیرت تصویر مند باخته ام
چو صبح میرم از خوایش تا کجا برسم

وله ایضاً

مے برد چون نگهم آخر پی قدم گردیدنی
کردن بسیار میخواهد بسر غلطیدنی
کاش باشد سینه بر برگ حنا مالیدنی
خفته است آئینه در دست نقش دو دیدنی
چون گره برون تاریم از همین بالیدنی
دارد از هر رشته بربا زیر لب خندیدنی
از ندامت کار ذوق طرب غافل نیم
تا یکی وزد و تری یا رب خط پیشانیم
مست و مخموری نمیباشد همه محو دلم
عیب جیبی طبع ما را دشمن آرام کرد
دیده از نقش تماشاخانه گردون مپوش
بی دلیل عجز بیدل هیچ جا نتوان رسید

وله ایضاً

بوی نکهی برده ام از آئینه بینی
حیفست دمد کلبی از خاک نشینی
کردی که زند دست بآرایش چینی
چون سبحه گرفتیم بهم آرم دل و دینی
زین ساز ضعیفی بجه آهنگ حرم
در طینت خست نسیان جوهر اخلاق
خجلت کش نقش قدم آبله و رست
پیش آئی که چون شمع شکسته است براست

وله ایضاً

بهر کس وا رسی می افگند تیر بتاریکی
خیالی چند میسیدزند پیری بتاریکی
که عمری شد چه سودا ریم شبگیری بتاریکی
چراغ دل بفکر این شبستان کن زغیر از دل
برنگ آسیری عنقا جهانی میباشد زحمت
کرم چون خام شد تمیز نیک و بد بمیاند

ملکش روانی از آب گهر ابغاطانی
زلبور معجزه دارد از خوش الحانی
که معنی آب نگردد زننگ عریانی
که بر وقار نویسی برات نادانی
مگر بگردش چشم این عنان بگردانی
برو زخم کند خنده اش نمکدانی
هنوز نامه سیاه است چشم قربانی
غبار راه توام تا کنم زنی بپائی
هزار اسم گره بسته در معمائی
گمان مبر که برون افتد از خمش لائی
جمال در نظر و انتظار فردائی
گزین سیه قلمان برنجاست لیلائی
بهر نفس زدنم پرکشاست عنقائی
دمید آبله چندان زکف پائی
صد گریبان سید رو بو گل زنالیدنی
خشک شد این لب با سیدزمین بوسیدنی
سنگ این کهسار و مینا دیغ خوش رسیدنی
خواب بسیار است اگر باشد فتره پوشیدنی
دستگاه آن پری زن شیشه دارد دیدنی
سعی کن چندانکه آید پیش بالعزیدنی
گر نام سخن تازه کنم قطعه نگینی
صورت اگر واکشی از پیشه طینی
از تنگی چادر رحمی مرده چینی
در راه تو هر سو عرق آلوده جبینی
در گردش رنگم نگه بازپسینی
تا یکسره جاروب کشم خانه زینی
ندارد مرد یک هم رنگ تقصیری بتاریکی
تو هم زین نگه می پرداز و تصویری بتاریکی
محبت بر مس ما هم نزد اکسیری بتاریکی

ولی روشن کن از تشویش این ظلمت کده
بجز فکر چراغ عینت نیست تدبیری بتاریکی
ندارد تحفهٔ می بسر گذشتن از عالم
سیاهی کرده ام چون کاسه شیری بتاریکی
زبس هم سوختم تا شد سواد نیش با روشن
که بیدم پیچ پیچ نفهم ایا لیس ندیری بتاریکی
کس از رمز گرفتاران دل آگه نشد بیدل
قیامت کرده است آواز زنجیری بتاریکی

وله ایضاً

چو من بدانکه عبرت او فتاده کسی
قفس شکسته بی بال دانه در عدمی
نفس کبوتر سیماب مضطرم دارد
نه آشنای راحت نه اتفاق رمی
میرس از خط تسلیم مکتب پرنگ
چو سایه صفحه سیه کرده ایم بی رقمی
بصد هزار تردد درین قلمرو یاس
بنا نشستیم چو امید قابل ستمی
چو ابر بر عرق سعی بسته ام محمل
گرشد غبار من ابلهیش از افغان نمی
بخاک راه تو بیعت سرفت ده من
هنوز فرصت نازیست ریخته کسی قدمی
هنم بمشق خیالت طراز حراج نموش
بلغزش مژه من هم شکسته ام قلمی
عروج همتم امشب خیال قامت کیست
زخود برآمدنی میزند بیدل علمی

کجا روم که برآرم سر از خط تسلیم
بکنج زانوم آفاق خورده است خمی
قناعتم چقدر دستگاه نعمت داشت
که سیرم از همه عالم بخوردن قسمی

درین تتمکده حیران نشسته ام بیدل
چو تار ساز ضعیف بناله متهمی
دلدار قدح برکف ما مرده مخموری
درما و تو چیزی نیست نه دیگر ازو دوری
ازنسخهٔ ما و من تحقیق چه خواند کس
ویرانه قیامت چیده بر خویش معموری
تا چند ببالد کس چون آبله خون در دل
خورشید هم اینجا نیست بعلت شبکوری
بیقدری نعمت چیست آسانی تحصیلش
پرگرد صدا آخر پیمانهٔ منصوری
هرکار که پیش آید انکار که من کردم
در خاک سیه بردیم هنگامهٔ مزدوری
ملکیست شکست دل از ساز وفا مکسل
ما غفلت و او فطرت ما ظلمتی او نوری
ما نیم و دلی سر و رق بی سر و پائی
چون آبله صحرائی و چون ناله هوائی
از پردهٔ ناموس افلاک کشیدیم
چون اشک باین رنگ نمید آبله پائی
جرات هوس طاقت دوری نتوان بود
نقش قدم او ورقی گرد جدائی
ای آینه گردنفسی بیش ندارم
چون عکس در آئینه کنم خانه خدائی
در کشور یاسی که سحر خنده نشام است
فتح در خیبر کن اگر چشم کشائی
تا چند خراشد اثر لاف کلوبیت
بوسد لب بامت فلک از عجز بنائی
برهم زن کیفیت یکتائی ما نیست
ای صفر براعداد تعین نفزائی
بوحشت برنمی آیم زفکر چشم جادوئی
چو رم دارم وطن در سایهٔ مژگان آهوئی
سرمست نیست ممکن جرات تحریک مژگانم
که من مشت غباری کرده‌ام نذر سرکوئی
بپیچیدی هم زقلاب محبت نیستم ایمن
یقین مزد تو گر پیدا نمائی همچو من ولی
سر تسلیم میبندم ببالین پر عنقا
برون از چشم مجنون نیست نقش پای آهوئی
دو عالم معنی آشفته حالی در گره دارم
برای زلف سازید از دلم تعویذ بازوئی
برنگی ناتوانم در تمنای میان او
مقابل کرده اند آئینهٔ من با پری روئی
خیال مفتی سر شبستانی دگر دارد
که خالی میکند سد بستر از تعبیر پهلوئی
بهار راحت از پاس نفس گل میکند بیدل
برنگ غنچه دارم زخمین سر رشتهٔ موئی
دیده ها داریم محو انتظار مقدمی
چون کنم یادش مقابل میشوم با عالمی
گریه کو خجلت فروشیهای عرض درد دست
خاک کردم تا بچیدن زخم بندم مرهمی
چون هلالم دستگاه عاجزی امروز نیست
هر دو عالم خاک شد تا بست نقش آدمی
سنگ اگر گردی شرر خواهد کشیدن محملت
بر سراپای تو پیچیده است تار ازرقمی
مایل قطع وفا تا چند خواهی زیستن
در شکست ما کلاه آرائی دارد خمی
بناقوس دل امشب از جنون خورده است پهلوئی
برین نه دیر آتش میزنم سر میدهم هوئی

وله

آه از ستم غفلت فریاد ز مهجوری
سرمایهٔ آگاهی گر آینه داری هیهات
ما نام و نفس باقیست آینه و بی نوری
زین کلمهٔ نفس هستی صد سنگ بدل بستیم
از پوست برون آورد ما را غم مستوری
رفع مرض غفلت از خلق چه امکانست
گر حرص عسل خواهد پیش آی بزنبوری
در مشرب کم‌ظرفان همعمری فطرت بود
زین بیش مجو طاقت در عالم معذوری
در دانهٔ کمی مردیم چون مور ز حرص آخر
موچین نگر دارد در کاسهٔ فغفوری
همنسبتی بیدل ما را بجنون انداخت

وله

تنگی که کشد لاغری از تنگ قبائی
گاهی بره هست ناز ده در خاک نشستم
زخم است همه گر مژه وا ریست جدائی
دل مایل تحریر سجود یست که امروز
زین بیش مرا در نظر من منمائی
همت نپسندد که باین هستی موهوم
خفاش شوی به که دهی عرض همائی
زین جوش غباری که گرفته است جهان را
داود نخواهی شدن از نغمه سرائی
گر چون مه نو سرکشی از منظر تسلیم
این سجده که بر پیکر ماست دوتائی
بیدل تهی از خویش شدی ما و منیت چیست

نیم آئینه اما از تحیر برده ام بوئی
نگردی ای صبا برهم زن هنگامهٔ عدمم
قدم گشته چینم میکشد با ناز ابروئی
جهانی زن فطرت در تلاش شبهه مینازد
چه سازم در خم این چرخ پیدا نیست زانوئی
سراغ از حیرت من کن رم لیلی نگاهان را
دل افسرده ام مهریست بر طومار گیسوئی
دماغ آشفتگان را مهرهٔ سودا اثر دارد
که گرداند عیان مانند تصویرم سر موئی
محال است آنچه میجویم خیالست اینکه می بینم
چو شمع کشته سر دزدیده ام در کنج زانوئی
درین گلشن چو بوی گل مریض وحشتی دارم

وله

یارب این آئینه را آن گل حضور شبنمی
آنکه در یکتائیش وهم دوئی را راه نیست
از عرق در پرده های دیده میبندم نمی
چشمهٔ خونی دگر دارد بن هر موی من
در عدم بر استخوانها جبهه میسیدم خمی
ای بها بینی از فقد خود غافل مباش
نیست این آسودگیها جز کمینگاه رمی
از گزند امتداد روز و شب غافل مباش
تیغ کین را جز تنک روئی نمیباشد نمی
با کمال عجز بیدل بی نیازی چو بیرم

وله

گیستم من نفس سوخته منجمدی
نقش تصویر خیالی را اثر نومیدم
هرچه موقوف بیانست شماری دارد
غنچه سرگره وهم تعلق تا چند
موج را عقد گهر کرد بخود پیچیدن
هرکجا بیدل ازین باغ نهالیست بلند
بهار آن دل که خون کرد و بسودای گل رعنائی
زپای مور تا بال مگس صد بار سنجیدم
بصد الفت فریبم داد اما داغ گرد آز
تلاش همت از برگ تعلق میشود کم هر
و داع فرصت دیدار بی ماتم نمی باشد
بنای محفل قانع بود شست از نقش موهوم
جهد کن تا نروی بر اثر منکت و بدی
تا گلستان تو در سبزهٔ خط گشت نهان
جان چه باشد که توان نذر توام اندیشید
ناصحا از دم منافسرد چراغ دل ما
رونق جاه گر از اطلس و دیبا باشد
همه جا داغ گدائی نتوان شد بیدل
کیم من از نصیب عالم اظهار بایوی
ندانم تیغ قاتل از چه گلشن داده آبش
ولی پرداخت از بی پرد کیها سایه بیرنگی
کباب لذت خاموشیم این گفتگو بس کن
نگردی ای شرار کاغذ ایم منسبان غافل
از آن سامان عشرتها که چون گل داشتم بیدل
سرخود مشکن با همه تن رنگ بگردی
تا راه سلامت سپری ضبط نفس کن
در آئینهٔ شوخی این جلوه شکستی هست
این جلوه نیرزد بغبار مژه بستن
صیاد کمینگاه امل قامت پیر است

ولـه

دعویم شوخی و مستی ندارم سندی
از ره هم نتوان یافت بغیر از عددی
ای نسیم دم شمشیر شهادت مددی
میشود ضبط نفس رشتهٔ عمر ابدی
وصل چشم و جهان جلوه و دوچارم گردد
جز خموشی که گل انگشت بحرف نهند
عرض هستی نیست گر زندگی علاج عدمست
مژده عافیتی دانیم از کلفت دهر

ولـه

ختن فکری که بند آشیان در حلقه موئی
نشد بی اعتبار بهای من سنگ ترازوئی
گل اندام سحر بوئی چمن رنگت شرر خوئی
زدنیا نیست دل بر داشتن بی زور بازوئی
زمژگان چشم قربانی پریشان کرده گیسوئی
کرمن چون موی چینی نیستم جز سایه موئی
سحر آهی که جوشد با هوای سیر گلزاری
چه گل امشب تاب آن رنگ آبروبر خویش میبالم
سرسودا ست بر آوارگی تا کی کند یارب
زدرد مطلب نایاب بر خود میطپیدم بس
قد خم گشته در رهن صد عقبی امل دارم
درین گلشن زبس تنگست بیدل جای آسودن

ولـه

دیدهٔ نیست که چون لاله ندارد رمدی
اینقدر تحفه نیرزد بقبول در دی
کاش از تو گیند مرگ کنار لحدی
صیقل آئینهٔ ماست غبار بدی
داغهاند دل خون گشته مهیا دارم
عاقبت دوستی بر ندش پوش خط ست
حو بیری لازم تیغ نیست چه پیدا چه نهان
همره قافلهٔ تنگ تو هم راحتی باش

ولـه

غبار دامن رنگی صدای دست افسوسی
چکیدنهای خونم نیست بی آواز طاوسی
بهار آئینه دارد در شکست رنگ ناموسی
بهم آوردن لبها بیادم میدهد بوئی
که در خاکستر ما هم پر افشان بود طاوسی
حباب این محیطم صفت دیدنها سحر آرام
حجاب وصل نتوان یافت جز خیال اینجا
زیرستان حیرت نشاهٔ دیدار می آیم
شکست آئینهٔ تعمیر چندین جلوه هست اینجا
زخود دگر نگذری بارئ از اسباب جهان مگذر

ولـه

ای شیشه بجوشید و عبث سنگ بگردی
قانون تو ساز است گر آهنگ بگردی
بر روی جهان بیهده چون رنگ بگردی
آئینه مشو تا قفس زنگ بگردی
هشدار که چون حلقه سوی چنگ بگردی
درست تلاشت زره کعبهٔ تحقیق
چون جاک هوا گیر درین عرصه که پست
پیداست خراشی که ز نقش است نگین را
در عالم اصداد چه اندیشهٔ صلحست
بیکانگی وضع جهان حوصله خواه است

دل خون گشته گل کرده غبار جسدی
چه چمنها که ندیدم بسراغ صمدی
سخنی کو که ندارد ز زبان دست ردی
نیست امروز بخود دیدنی ای چشم بدی
موی چشم آینه را گشت حضوری
در هوای قد او ناله کشیده است قدی
کدام اشکی که غلطید در غبار حسرت کوئی
که پیدا نیست جا کیهای او ما نیدام روئی
گرفتم آتشی دیگر ندارم کنج زانوئی
جهان گردیست طوفان پردهٔ چون نا آهوئی
باین جنباله دارم بها کم افتاده است ابروئی
بگردانید گل هم بی شکست رنگ پهلوئی
که خضر نیز درین بادیه دام است ودودی
کرده ام نذر وفای تو پر از گل سبدی
نیست محفل تحقیق جز سیما جز دی
ابروی ظلم تهی نیست ز چین حسدی
ره از لغزش پا نیست بمقصد بلدی
تحلم بیشتر از زهر که ندارم مددی
پری زیر بغل میگردم از مینای محسوسی
ز بالیدن فروغ شمع گل کرده است فانوسی
بهار رهبر نم اشکی فغان گم کرده ناقوسی
چکید اشکی من حسن تو در آفاق رد پوسی
چراغی تا کنی روشن در آتش گیر فانوسی
کنون از گردش رنگست ما من دست افسوسی
ترسم که بگرد قدم لنگ بگردی
گر خود روی از صاحب اورنگ بگردی
از نام چرا خشکدهٔ ننگ بگردی
با خود نتوان ساخت اگر جنگ بگردی
از خویش برون آی اگر تنگ بگردی

آئینهٔ نازت همه دم جلوه بهار است
ای رنگ بگردانده و تو بی رنگ بگردی
بیدل با دای مژده تحصیل ادب
پر شیفتهٔ محفل نیرنگ بگردی

ولـه

گر گشید دامن فطرت کسیر ما من آمدی
نوبهار عالم دیگری بکجا باین چمن آمدی
سحر صدیقه ای که هم است جیب جنون درد
چه چهوا پردهٔ دوشت که برون پیرهن آمدی
ناموس تعلق صورت زچهره فتاده ضرورت
تو نمیدی آینه از صدم که بملک برهمن آمدی
زعدم جدا نفتادهٔ قدمی دگر بکشادهٔ
مگر از گریبان خیال خود بخیال آمدن آمدی
نه سفر بهار طراز شد نه قدم جنون تگ و تاز شد
بجود ست همین مژه ما نشد که بغربت از وطن آمدی
نه لبی بزمزمه جنبش ز نفس در دو تنگ زد
عدم آنقدر آهنگ زد که تو قابل سخن آمدی
چقدر تجرد معنیت بدر از تصنع لفظ زد
که چو مار سبحه زنگ زبان بطواف صد دهن آمدی
چه شد اطلس فلکی قبا که دریده ان مکلی ردا
ز خروش عبرت مرده ام که زحال ما که بکفن آمدی
که چو شمع بکجا گلی زجه بسوختن آمدی
مژه صبح سایهٔ آفتاب از دولی نگاه فهم
من اگر جلای تو داشتم تو چسان بکای من آمدی

بهوس چو بیدل خبرد از غبار جهان من
در پردهٔ هر رنگ کمین کرده شکستی
عمر بیست بهار دل فردوس حیاتست
فطرت چقدر گل کند از پیکر خاکی
کاری که ز دست تو نشد حاصل جهد است
گل کن بهم جبهه غباری که نداری
بیدل اثر سعی ندامت اگر اینست
دولت فسرد جنون گر آشیانه برانی
گر التزام جنون نیست سعی گوشه نشین
چو موج گوهر اگر بگذری ز فکر تردد
چو مور نقب قناعت رسان بگنج غنا
بخاک نیز پر افشان قفس نیست غبارت
بکرده سر شکفتن تا کی از بیداد خاموشی
در انجمن که باله گلکت زنگ آمیزی
بضبط نفس موقوفست آئین گدیستن
همه کو سنگ ماند بیزبانی را غنیمت دان
لب از اظهار مطلب بند و تسبیح دو عالم کن
نفس تنها نسوزی ای شرار پرفشان همت
جرائی اینقدر ما قدر دان عافیت بیدل
خوشست از دور بودن در محفل صحبتها
نه پنداری بود عشق از دل افسردگان غافل
سجود سایه ام تمهید اقبال دگر دارم
ز وحشت شعلهٔ من مژده خاکستری دارد
نظر باز چراغان تامل هستی بیدل
بیاس هم نپسندید ننگ بیکاری
برنگ غنچه درین باغ بید غنا را
سرم بخدمت هستی فرو نمی آید
در آرزوی دهان تو بسکه دلتنگم
دگر چو سایه ام از خانمان چه میپرسی

ولـه

وا دوست قضا کار که شیشه مستی
گل تخت چمن بار که غنچه نشستی
گردند بلند آتشم از خانهٔ پستی
این مژده مدان وعدهٔ هر آبله دستی
در کشور ادبام چه بندی و چه بستی

بر نقش خیال تو و من بسته شکستی
خجلت کش نومیدیم از هستی موهوم
هر چند که اقبال کلاهم بفلک سود
از معبد نیرنگ ملو شید و میرسید
هشدار که در عرصه همت نتوان باخت

ولـه

چو ناله دامن صحرا اگر ز خانه برائی
مگر ز جرگه یاران باین بهانه برائی
برون ز رفتهٔ ازین بحر بر کرانه برائی
که پر برآری و از احتیاج دانه برائی
بخواب آنهمه کز عالم فسانه برائی

بساز عجز ز بس چنگ خلق نیست گرفت
شعار طمع ریا نیست انتظار مواعظ
ز جا درآمدن آنکه بحرف پوچ جیا کن
ز گوشهٔ دل جمع آنزمان د بهند سراغت
بجور ستانی بهود هشرم دار ز همت

ولـه

نفس با ناله جوشید تا کشد بیداد خاموشی
فراهم کن نفس تا بالد استعداد خاموشی
مبادا آتش زنی چون شمع در بنیاد خاموشی
درین یکدانه دارد دعا صیاد خاموشی
که من هم همچو تا هر چه باداباد خاموشی

جنون جانکنی تا کی درین ماتم سرای
ز ساز مجلس تصویرم این آواز می آید
نفسها سوختم در هرزه نالی تا دم آخر
بجرات کرد طاقت از مزاج خویش می رویم
بدل کشتم درین مکتب که دارد درس جمعیت

ولـه

جهان خبر کنج تنهائی ندارد جای مانوسی
شرر در پردهٔ هر سنگ دارد چشم جاسوسی
بخاک افتاده ام در حسرت معراج پابوسی
باستقبال بالم میرسد پرواز معکوسی

فنا تعلیم هستی باش اگر راحت هوس داری
دو عالم محو خاکستر شد از برق تماشایت
چه اقبال است یا رب مژده شمشیر قاتل را
بصد چاک جگر آهی نجست از سینهٔ تنگم

ولـه

دل شکستهٔ ما کرد ناله معماری
نسیم درد سر شبنم است سربازی
نفس بگرد نم افتاد و گرد زناری
نفس بسینه شکن ره برد بدشواری
نشسته ام بغبار شکسته دیواری

در آن بساط که موجود بود نشست عرض
خدنگ ناله که از جوشن فلک گذرد
چه سحر کرد ندانم نگاه جادویت
حبابی از نم چشمم بگرد طوفان رفت
نگاه اگر نشود صرف تار و پود تمیز

چه بالاست ذوق گهشدن که چو موج خود شکن آئی
ز نبرد و جهان آن ظرف آید بدستی
کو آنقدم رنگ که آرد شکستی
در خاک نشان نقش مرا نیست نشستی
ما ئیم همان سایهٔ خورشید پرستی
چون سعی گذشتن ز نشان صبا فستی
آتش زد و عالم فکن از سودن دستی
چو موج پردهٔ چه لازم مدوق تماشا برائی
ز تو بس است که محتاج تازیانه برائی
نبودی که بعصمت ز اهل خانه برائی
که همچو فرصت آسودن اندمانه برائی
که لاف دل زنی و بیدل از میانه برائی
بپیش ناله اکنون می برم فریاد خاموشی
همین آواز دارد تیشهٔ فرهاد خاموشی
که پرورست از اهل نفس امداد خاموشی
رسانیدم بگوش آینه فریاد خاموشی
سپند ناله من نیست بی ایجاد خاموشی
نفس در سرمه خوابانید و گفت استاد خاموشی
فراموش خودی یارفته از یاد خاموشی
بفهم این لغت جز خاک گشتن نیست قاموسی
چه شمعست اینکه عرض رنگ پوش گذشت فانوسی
که بوی خون چکیدن در دماغم میزند کوسی
در زندان شکست آتشدا آزاد محبوسی
شرار سنگ هم در بیضه پرورده است طاوسی
چو ذره اندکی مایل است بسیاری
منش بداغ جگر میکنم سپرداری
که مرده است جهانی بذوق بیماری
بهجر شرای مژه ام بیش ازین نفشاری
سر برهنه کند چون حباب دستاری

ز سامان تأمل نیست خالی سیر تحقیقت
بخود چون شمع هرجا وارسی دارد گریبانی
فضای عشرتی کو وادی خونریز امکان را
زمین تا آسمان حناست در زخم نمایانی
با فسون نفس روشن نگردید آتش همت
بهستی چون سحر می بایدم افشاند دامانی
دو عالم جنس کاسد بایدم مفتی بعالم کو
ز مژگانم مگر در خواب بینی بطر جسمانی
ازین گلشن جنون حیرتی گل کرده‌ام بیدل
نهان چون بوی گل در رشتهٔ چاک گریبانی

وله

بجلوهٔ تو نگه را ز حیرت اظهاری
ببالد از مژهٔ انگشتهای زنهاری
چو گردباد اسیران حلقهٔ زلفت
کشند محمل پرواز بر گرفتاری
نگه ز پردهٔ آن چشم ناتوان پیداست
برنگ نبض اجل در لباس بیماری
زبان فارغ ندانم چه گفت در گوشش
که چشم از آبله‌ام میدود سیل خونباری
چه تمکنست دل از گریه‌ام بجا ماند
ز سنگ نیز نیاید در آب خودداری
دلیل عافیت شمع عرض زنهار است
تو هم جز بسر انگشت کام نشماری
گهر ز سنگدلی بار خاطر دریاست
بروی آب نشین چون کف از سبکباری

انجام پختگی بود آغاز خامی من / تا حلقه گشت قامت کردم شکار طفلی
تا خاک پاس بیزیم بر فرق اعتبارات / هیهات کاش سازند بازم دوچار طفلی
بر رغم فرع کاهی بر اصل بیم نگاهی / تا کی بزرگ بودن ای شیرخوار طفلی
از مهد غنچه خواندیم اسرار این معما / کاسود کی محال است بی اعتبار طفلی
آخر ز جیب پیری قد خمیده گل کرد / رمزی که بهفتن در روز کار طفلی
بر موی پیری افتاد امروز نوبت رنگ / زد خامه در سفیداب صورت نگار طفلی
امروز کام عشرت از زندگی چه جویم / رفت آن غبار بیدل با بی سوار طفلی

وله

خطاپرست مباش ای براستی عاری / که گر سپهر شوی میکشی نگونساری
جهان ز شوخی نظارهٔ تو کهسار است / بچشم بسته نظر کن بهار همواری
قبول آفت هرکس بقدر حوصله است / به تیغ میکند اینجا طرف جگرداری
چو گل درین چمن از عمر عبرت کافیست / تبسمی که همان چیدن دامن انگاری
برنگ و بوی دل خود دلبسته و زین غافل / که غنچه سان گل پرواز در بغل داری
گره بکار فرو بسته تو بکشاید / اگر چو غنچه دل شبنمی بدست آری
غبار دامن اندیشه است ناله اندود / قدم دلیر منه تا دلی نیفشاری
بغیر طبع تو کز سجده است معراجش / کدام شعله که خاکش نکرد همواری
چنان ز دهر سبکبار بایدت رفتن / که بار نقش قدم هم بخاک نگذاری
کجا عاقبت کار ظلم پیشه بس است / جنون نشستن نشتر ز مردم آزاری
ز خواب صبح سر غنچه میرود بر باد / مده ز دست چو شبنم عنان بیداری
بمزرعی که دلش برگ خرمن آراست / شکست میدود از آیینه بیکاری
مدوش عمر کشی بار این و آن تا چند / خوش آن زمان که ز اسباب دست برداری
اگر ز جاده تسلیم نگذری بیدل / کند بکسوت موجت شکست معماری
ز عریانی جنون ما نشد مغرور سامانی / توان دست از دو عالم برد اگر باشد گریبانی

وله

مگر از خود روم تا اشکی و آهی بموج آید / که چون شبنم همه سر تا قدم چشم حیرانی
چسان زیر فلک عرض بلندیها دهد آهت / که از کوتاهی این خیمه نتوان چید دامانی
ندانم از کدامین کوچه خیزد گرد من یارب / نوای شوق گم کرده‌ام ره در نیستانی
تبسم جلوه‌ای چون صبح بگذشت از کنار من / سراپایم نهان گردید در گرد نمکدانی
ز سوز دل تجلی منظر قیست هر عضوم / چو مجمر دارم از هر شعله سامان چراغانی
ز قرب سایهٔ من میکند از ذره را حیرت / پی در استخوان دارم چو شیری در نیستانی
چنین کز هر بن مو انتظار چشم یعقوبم / پس از مردن تواند ریخت خاکم رنگ کنعانی
بزلف او شکست آماده حسرت دل دارم / که عمری شد شکن می‌پرورد در سنبلستانی
باسباب تعلق جمع نتوان یافتن سودی / دو عالم محو گردد تا رسد مژگان بمژگانی
هیولی ماند هر نقشی از پیکر نبست آخر / ز لفظ این معما بر نیاید نام انسانی
اگر بیدل چو گل پایم ز دامن بر نمی‌آید / ندارد کوتهی دست من از سیر گریبانی

وله

دمی که مجمر شود دستگاه بیکاری / گره‌گشائی ناخن کند بسر خاری
میان آگهی و راحت است بیزاری / ز جوهر آینه‌ها راست دام بیداری
دمیده است ز زنجیر بال وحشت موج / بود رهائی ما در خور گرفتاری
کسی مباد اسیر شکنجهٔ افلاس / که آدمی بسر دار به ز ناداری
ز لوح سایه چرا نیحرف سر خطی ندمید / که پایمال جهانند اهل بیکاری
چو برگ لاله سیاهی ز داغ ما نزود / بچشم اختر ما نیست رنگ بیداری
بقدر تفرقه دل شکفتن است گلم / جنون بهاری ما داشت رنگ دشواری
مقیم عالم تسلیم باش و راحت کن / بلند و پست جهان سایه‌ایست همواری
چنان مباش که در چشم مردم از حسد / مژه بگرد می‌افتد نگه کند ماری
چو گل بهار نشاطت دلیل بیدردیست / خوش آنکه خوش شوی و رنگ درد برداری
چو ذره هستی من کاش بی نشان بودی / خجل ز شبنمم کرد بی هیچ مقداری
بگریه عرض رموز وفا مبر بیدل / برات دیده مکن فضلهٔ جگرخواری
بدل دارم چو شمع از شعله‌های آه سامانی / مرتب کرده‌ام از مصرع برجسته دیوانی

خراش تازه در طالع نظاره میبینم / درین گلشن ز شوخی هر سر خاریست مژگانی
بداغ حسرتم تا چند سوزد شمع آیینی / تو آتش زن بنا من هم آرایم شبستانی
ز وصلت انبساط دل هوس کردم ندانستم / که گرد این گره از باز گشتن چشم حیرانی
چو صبح از وحشت هستی ندارم آنقدر فرصت / که گرد اضطراب من نزد دستی بدامانی
ندارد سعی تشویش آنقدر آشفتگیهایم / نگه بیجا نمان میگردد از تحریک مژگانی
ز خود گر بگذری دیگر ره و منزل نمیماند / صد ابرش شش جهت می‌پیچد از کام پریشانی
تماشا فرش را وشست از آزادگی مگذر / گشاد بال چون طاوس دارد نرگستانی
ز خود بینیست عیب دیگران بی پردگی دارد / اگر پوشیده گردد چشمت از خود نیست عریانی

نظر بخاک ره انتظار دوخته ام
در آن بساط که من مرکز فسردگیم
زبسکه ساغر بزم ادب زدم بیدل
برداشتن دل ز جهان گرد گرانی
ای بیخبر از ننگ سبکروحی عنقا
بر هر که مدد کرد ره از عالم ایثار
هرجات بپرسند ز تمثال حقیقت
تحقیق تو خورشید و جهان جمله دلایل
کیفیت آن دست نگارین اگر اینست
بیدل اثر نشاه نظم تو بلند است
کجا باشد چو من در کسوت تجرید عریانی
چو شمع از ما چکیدن هم ز دیده غنیمتدان
جهان یکسر سراب مطلبست و گیرد اما
دل آخر در کدامین ناتوانی جام راحت زد
ز تحریرم چه میخواهی ز مضمونم چه می پرسی
سواد دین بستانم چسان روشن شود باز
چند پیچد بر من بیت و پا افتادگی
شیوه عشاق چین اشکست در راه نیاز
عالمی از عجز ما چیده است سامان غرور
دامن تسلیم هم آسان نمی آید بدست
گر کسی از پا در افتد ما ز سر افتاده ایم
خاک ما را سجده آن آستان مغتنمست
همچو نقش سرکش بیدل که در تدبیر این
قدح پیمای زخمم در هوای آب پیکانی
بقدر شوخی آه است دل مغرور آزادی
بذوق بیخودی چندانکه خواهی سعی جولان کن
گر اعجاز محبت ابیار عافیت گردد
سواد دشت امکان شد گلستان از فکر خود بگذر
قناعت نیست در طبع فضولم ورنه ...

بس است مردمک چشم دام بیداری
رمد ز شعله جواله سعی پرکاری
تا آن مراتب عجزم که همچو نقش قدم
غبار هستیم اجزای وحشت عنقاست

ول

گر پیریم آخر تخم افتاد جوانی
تا نام تو خفت کش یاد بیست گرانی
نامش بزبان گر بری باز ستانی
باید نسب حرف بآئینه رسانی
پیداست چه مقدار عیانی که نهانی
طاوس کند گل مگسی را که برانی
همیز رمی نیست چه تکلیف تعلق
مسرنجه تسخیر جهانت بچه ارزد
سطر نفس و قید تامل چه خیالست
اینست تغافل بدم تیغ غرورش
هرکس بخیال دگر از وصل تو شاد است
ای موج گهر آب شو از ننگ فسردن

ول

که سرتاپا برنگ سوزنم چشمی و مژگانی
که اعجاز است اگر از شعله جوشد چشم گریانی
فضولی میکند در خانه آئینه مهمانی
چو خاکستر شد این اخگر بهم آورد مژگانی
چو طومار نگاهیم حسرت نیست عنوانی
که چون طاوس وحشت نیز میخواهد چراغانی
ندارد آه حسرت جز دل خون بسته سامانی
هوا سامان هستی شد حیات بی سر و پا را
نگه بی پرده نتوان یافت از چشم حیا اینجا
درین ویرانه تا کی بایدت آواره گردیدن
بوضع دستگاه غنچه ام خندیدنی دارد
بهر محفل چو شمعم اشک باید ریختن بیدل

ول

ابتدا سرگشتگیها انتها افتادگی
گرد ما را سایه بال هما افتادگی
خاک گردیدیم تا شد شهنا افتادگی
یک زمین و آسمان از ماست تا افتادگی
ورنه ای غافل کجا ما و کجا افتادگی
نیست سعی ما بپایان مرگ منتهای حصر
بگذر از کوشش که دارد وادی تسلیم عشق
هرچه از ما گل کند تمهید تسلیمست و بس
ما بتعظیم از سر بنیاد خود برخاستیم
محرم نقش قدم سیر نگاهش زیر پاست

ول

بطبع از زور بیم تر دماغی کرده طوفانی
برهمن گرد با این دشت دارد چین دامانی
بقدر گردش رنگست نفس رفته است میدانی
ز دود دل توان چون شعله گرد کاد ریحانی
تامل نشاه دامن نمیخواهد گریبانی
نگه صورت نه بندد بی گشاد بال مژگانی
نسیمی میتواند بردار از رخت خود دری
فلک گر حلقه زنجیر عدلست اینقدر بس
باسباب هوس مفریب شوق بی نیازم را
درین وقت فضا سعی قدم معذور دار سیمابی

ول

گنبد بنای مرا سایه سقف و دیواری
چه باید دهی نام مرا هم آری
چو شمع ناله گره گشت و گره منقاری
نامت بجهد تا نکنیش نشانی
دست تو همانست که دامن نفشانی
هر چند بمیری که نوایش سکته نخوانی
یارب که ز خونم نکند قطع روانی
هنگامه کنج دهن و موی میانی
رفتند رفیقان تو در ضبط عنانی
امید که خود را بدماغی برسانی
خدنگ بوی گل را نیست غیر از غنچه پیکانی
نفس کو تا رسد آئینه ما هم بسامانی
بمیرد شمع ما گر برنزند فانوس دامانی
بسعی آبله یکدم بخاک افشار دندانی
فراهم میکنیم صد زخم تا ریزیم نمکدانی
ندارد سال و ماه هستیم جز فصل نسیانی
از رهم بردار تا گیرد عصا افتادگی
لغزش پا نیست خواهد برد ما افتادگی
جاده از خود رفتن و منزل ز پا افتادگی
سرکشی هم دارد از دست دعا افتادگی
شعله هم گرد گرد با خاشاک ما افتادگی
عبرت آموز است وضع خوشنما افتادگی
خاک بنیاد ترا دارد بنا افتادگی
تماشا پیشه را لازم بود چاک گریبانی
جنون انگاره ایم اما تمیز نیست سودانی
که بحر از نیستان ساز دارد نشئه رندانی
غرور موج بر خار و خس افشاندست دامانی
مگر دستی بهم سایی و ریزی رنگ حیرانی
وگرنه آسمان شب تا سحر دارد چراغانی

[illegible] افتادگی
[illegible] تا افتادگی
[illegible] با نوای عشق [illegible]
[illegible] تا افتادگی
عالمی [illegible] تا افتادگی
[illegible] تا افتادگی
[illegible]

ناتوان خواست عذر سرکشهای شباب
کاه گل گاه چمن گاه هوا میکردی
حسن و عشق و طلب و وصل و فراق و امید
حسن کیفیت تحقیق مجاز آینه نیست
هوش از اندیشه نیرنگ حبابت خوش شد
رهبر عافیت امشب سپیدی کافیست
اول و آخر بنیاد نفس بر باد است
حیرت است گریبان در استقبالیت
همچه گردید آبیار ما ز پا افتادگی
میتوان از طینت ما هم رعونت خواستن
دام عجزی در کمین سرکشی خوابیده است
مرد وحشت گر نه با هر چه پسی صلح کن
خط پرکار کمالات ناتمام افتاده است
تخم اقبالم ز فیض سجده خواهد همسری
نیست ممکن بیدل از تسلیم سر دزدیدنم
نه با صحرا سری دارم نه با گلزار سودایی
در اول گام خواهد عاقبت گردی به سر انگاشتن
تعلق میفروشد عشوه مستقبل و ماضی
رم هر ذره مهمیز است بهر وحشی غافل
عبارت شوخی معنیست از فکر دوئی بگذر
درین صحرای نومیدی که میخواهد سراغ من

وله

سجده بنیادی بسازی جبهه با افتادگی
سجده را در خاک راهش کز عروج ابرو نشست
استقامت نیست سار کهنه دیوار جد
چون غبار رفته از خود دست و پائی میزنم
تا بچشم نقش پائی راه عبرت واکنم
عنانم گر نگیرد خاطر آینه سیمایی
رسا مان دو عالم آرزو مستغنیم دارد
نیاز خاک راه ناامیدی یادم کرد آن

وله

ای خیال آینه هوشی که چها میکردی
همه اینجاست تو باری بکجا میکردی
این چه جام است که در مجلس ما میکردی
که نفس داری و آئینه نما میکردی
چند چون شمع ز اشک آبله پا میکردی
گر همه کوه براهی که صدا میکردی
جلوه ها میروی و آینه وا میکردی

لامکان سیر است از بسکه بلند افتاده است
مرکز و گردش پرکار قیامت دارد
مشخص تمثال شود تا تو به تیغ خود را
قید و بردار چه مقدار جنون آماده است
دلبستگی آینه در عرض خیالی دارد
چون سحر سلسله ساز وداع تو رساست
بیدل افسون سحری بر بد ما زده است

وله

گر برآید از طلسم نقش پا افتادگی
میکشد انجام نی از بوریا افتادگی
ای تکبر ونی مثل با خاک ما افتادگی
تا نمیسازد سر ترا محو پا افتادگی
گر سرم چون دود اندیشه با افتادگی

عمرها چون اشک کنج راحتی میخواستم
سرکشی تا کی گریبانت در چنگ دنیا
غوطه زن در ناز گر با عجز در نسبتی
با خرد گفتم چه باشد جوهر فقر و غنا
کاروان نقش پائیم از کمال نارسی

وله

بهر جا میروم از خویش میبالد تماشایی
سجود آستانش از جبینم میکشد پایی
تو گرامروز بیرون آیی از خود شست فردا
مرا بیدار سازد هر که بر راحت زند پایی
ندارد محفل ما شیشه غیر از رنگ صهبایی
که از هر نقش پایم تا عدم حقه است عنقایی
سایه را نتوان ز خود کردن جدا افتادگی
میشود چون دانه ام آخر عصا افتادگی
عضو عضوت میزند موج ز پا افتادگی
تا نفس یادم رسد آخر کجا افتادگی
پیکرم را کاهش سازد توتیا افتادگی

چه گل چیند دماغ آرزو از نشاه مکتین
عنان گیر غبار کس مباد افسون خود داری
نزندانم مخواه افسرده ای تکلیف آسودن
دل من وا شکاف و هرچه میخواهی تماشا کن
به بیدردی درین محفل چه لازم متهم بودن
تاملهای تلطف فی فشرد اجزای من بیدل
از شعاع مهر بگسیر خاکساری میچکد
نیست راحت جز بوضع خاکساری ساختن
نی عرق بگسیده از بنیاد من گل کرد
آستانش از سجودم بسکه ننگ آلوده است
با کمال سرکشی بیدل تواضع طینتیم

وله

شبستان خط جام و حضور شمع مینایی
دل خون گشته در دستی سر فرسود دریایی

دمیدن گو نباشد آبیار ریشه عدم
سراغ خون من از گرد رنگ گل پرسیدنی

میکند بیدار ما قد دوتا افتادگی
تا بگردون نگری آبله پا میکردی
گر نه رنگ درین باغ چرا میکردی
انقدر رهبر چه از خویش جدا میکردی
چون نفس با گل و سر هوا میکردی
کاروانی که نوایش بانگ درا میکردی
تا نفس راست کنی دست دعا میکردی
با خبر باش که نقش کف پا میکردی
سبز شد آخر چو بید از وضع ما افتادگی
بهر ما امروز خالی کرد جا افتادگی
همچو صحرا دامنی دارد رسا افتادگی
بر سراپای تو می بندد حنا افتادگی
کف در هر صورتی نام خدا افتادگی
منزل ما جاده ما خضر ما افتادگی
نسبتی دارد بآن زلف دوتا افتادگی
من و صد بزم مخموری دل یک غنچه مینایی
وگرنه ساحل ما نیز دارد جوش دریایی
غبار مرا همان دامن فشانیهاست صحرایی
که عمری شد بنام حیرتی دارم معمایی
گدازی گریه اشکی جنونی ناله و وایی
دو روزی پیش از انیم قطره کیها بود دریایی
بر جبین چرخ هم خطیست با افتادگی
با زمین سر کن چو نقش بوریا افتادگی
میکند بر عجز عالم کهربا افتادگی
آب میگردد چو شبنم از حیا افتادگی
همچو زلف یار مینازد بما افتادگی
بقلب آسمانها میزنم از آه هیهایی
نهال آخر ما نیز داغ میکند سر بالایی
بیاد دامن او میکشم آخر سر از جایی

چراغ حرم چون لاله در دشت معذورم
رهی گم کرده ام در ظلمت آباد سویدایی
درین گلشن میسر نیست ترک خود نمایی کرد
که در هر برگ گل آیینه دارد حسن یغمایی
ز نقش ما و من اثبات وحدت کرد نتوان
جبالی چند از خود در خم بیرون بخت دریایی
بنو امیدی از جام سلامت غنچه ما را
هم از خویش شکستن رنگ برگردیم مینایی
ندامت مایه ام ای پاس آخر بعقبی هم
که امروز زیانکاران می ارزد بفردایی
دل از کف داده ام دیگر ز لطف ها چه میپرسی
بسامان غبارم دامن افشانده است صحرایی
من بیدل حریف سعی بی … [illegible]
تو و قطع منازلها من و یک لغزش پایی

وله

پر و تسلیم بیش آخر بکجائی میرسی
از سر ما گر قدم سازی بپائی میرسی
کاروانها میرود زین دشت بیگرد سراغ
میشوی گم تا بآواز درائی میرسی
زیر گردون عقده کار کسی جاوید نیست
دانه وار آخر تو هم تا آسیائی میرسی
صبر اگر باشد دلیل نارساییهای جهد
تا بمقصد چون عرق از سعی پائی میرسی
ای زبانها دان عدم از خاموشی غافل مشو
زین ادا با حرف آشنائی میرسی

چون سحر تا آسمان بالیده‌ای آه بلند
بید ماغی میکند نازت بصد گردون غرور
کرم داری در عدم هنگامهٔ سیر خیال
باز میگردد مژه گل میکند عریانیت
بیدل آهنگت شنیدیم و ترا نشناختیم
مشکل از هرزه دوی جز به تب و تاب رسی
آنقدر بر در اظهار مبر حاجت خویش
منت آلوده مکن چارهٔ زخم دل کس
ماهی قلزم حرص آب دگر میخواهد
نشئهٔ پیمانهٔ کیفیت تاک آسان نیست
واصل کعبهٔ تحقیق ادب کوشانند
نمیباشد دل مأیوس بی کیفیت نازی
بمشکین دل بیتاب ما عمریست پیچیدند
تو خواهی نوبهارش خوان و خواهی فتنهٔ محشر
خزان پر پیچش انداز هم انداز گل اندامان
نزاکت بر خموشی بسته است آئین این محفل
بناموس محبت پیکرم را گرد خاکستر
شبی از گوشهٔ چشم عدم غافل شدیم بیدل
باز آمد در چمن یاد از صفیر بلبلی
لاله وارم دل بحسرت سوخت اما گل نکرد
کاش نومیدی بفریاد گرفتاران رسد
اینقدر از فکر هستی در وبال افتاده‌ایم
سرخوشی پیمانهٔ میخانهٔ تسلیم باش
بیدل امشب بر سرم چون شمع دستی تا گذشت
بیجا صلیبم بست بگردن خم پیری
تا پنبه نهد کس بسر داغ جوانی
هیهات باین حلقه که در دل نگشودند
دل خورد فشاری که بهم ریخت نگینش
انگشت نمای عدم از موی سپیدم

از بهار بی نشان برخود هوائی میرسی
تا بسیر کلبهٔ چون من گدائی میرسی
نی بجائی میروی و نی زجائی میرسی
چشم می بوسی بسامان رسائی میرسی

گردش رنگ تجدد تنگ دارد فرصت
بر ملایک هم سجود احترامت واجبست
ای بچندین پرده پنهان تر ز ساز بوی گل
رمز هستی و عدم زین بیش نتوان واشگافت

وله

با بدامن نشکستی که تا آداب رسی
که بخفت کده منت احباب رسی
ترسم از مرهم کافور مهتاب رسی
عطشت کم شود آندم که بتقلاب رسی
واشود عقدهٔ دل تا بمی ناب رسی
سر بزانوی دمو بدی که بمحراب رسی

محمل کار که غفلتی ای هیچ اصل
رمز اقبال جهان و اکشی از ادبارش
بی عرق نیست دل از خجلت تعمیر وطن
سیر این بحر دلیل سبق غیر تهاست
ختم غواصی دریای یقینیت انسیت
راهی از مقصد بسمل بکشودی هیهات

وله

شرر خو لعبتی در خانمانها آتش اندازی
زمشتی خاک ما خواهد دمیدن شوق گلبازی
مگر زین انجمن خیزد لگد سرمایهٔ نازی
لب از هم وامکن تا نگسلانی رشتهٔ سازی
که دودی بر نفشاند از چراغ چشم غمازی

بیا دمستی رفتیم از افسون خود رائی
درین عصر از تمیز ماده و نر داغ شد فطرت
تمیز خوب و زشت از دیدهٔ حیران نمی آید
درین صحرا اندام آشیان هر کجا باشند
زسعی هرزه چون خورشید زور خود سیه کردم

وله

رنگ گل ظرف عذاری بوی سنبل کاکلی
آنقدر دودی که پیچم پرد ماغ سنبلی
خانهٔ زنجیر ما را تنگ دارد غلغلی
جز خم گردن درین زندان نمیباشد غلی
حلقهٔ بیرون در هم نیست بی جام ملی

سر کون فکر چون مینای خالی سوختیم
جز خراش دل چه دارد چرخ از افسون بلا
نفس را پاکی آب رایش بکرم داشتن
ترک حاجت گیر ناموس حیا را پاس دار
نیست غافل آفتاب از ذره و بیدست و پا

وله

چون بید ز سر تا قدمم عالم پیری
کافور ندارد اثر مرهم پیری
رفتند جوانان همه نامحرم پیری
زین بیش چه تنگی دمد از خاتم پیری
گردند چو صبحم علم از پرچم پیری

در عالم فرصت چقدر قافیه تنگست
موقوف فراموشی ایام شبابست
آزادگی آن نیست که از مرگ بر آید
تاثیر نفس سوخت بسامان فسردن
چون موی سپیدی نزد از لاف جنیان

ابتدائی تا بفکر انتهائی میرسی
خاکی اما از حباب کبریائی میرسی
یا درنگی میکنی گلگون قبائی میرسی
چون نفس هر دم زدن سوی تهائی میرسی
ای نفهم آن سو بگوش آ صدائی میرسی
سعی بیدل ربیت این بس که تو تا خوب رسی
گر نشاگردی شاگرد رسن تاب رسی
بر مدار آینه این خاک که تا آب رسی
گرد خود گرد زمانی که بگرداب رسی
که ز هر قطره بآن گوهر نایاب رسی
تا بذوق طلب بیدل بیتاب رسی
پری این بزم دو دست است انگشت شنیده آوازی
نبود آئینهٔ ما جز غبار شغل پردازی
جهان پر میزند در سایهٔ بال علم وازی
مقابل کوب چندین لشکری دارم ز دزنانی
غبار بی پر و بالم ستم فرسای پردازی
بر انجامم مگر خندد چراغ گریهٔ آغازی
هنوزم گوش میمالد پیام سرمه آوازی
مصرع موزون بکردم در زمین قلقلی
عقدهٔ ما هم نیاز ناخن بی چنگلی
پشم هم بر پشت خر کم نیست گر خواهی جلی
تا لب از خشکی بر آب زنبار پلی
با همه موهوم آخر جز زما دارد گلی
خفته‌ام در زیر تیغ و خنجری بندم گلی
موی رست سیه پیش از ماتم پیری
خلدی اگر ایجاد کند آدم پیری
بر سر و نه بسته است خمیدن غم پیری
رو آتش یاقوت فروزان دم پیری
هشدار که زال است همان رستم پیری

[illegible]

طپش در طبع امواجست سعی گوهر آرائی | مگر از خانهٔ تحقیق بیرون افکنم پائی
بنا سوز جگر عمریست کرد نالهٔ بزمی | که گل اینجا همین یک جامه می‌پاید برسوائی
درین ویرانه بی سعی قناعت وانشستم جائی | بدامن پا کشیدم یافتم آغوش صحرائی
بسعی خویش مینازم که با این نارسائیها | بدیوان تحیر نیست بر هم خورده اجزائی
دولت مردان سخن سازی در عزم خموشی زن | که دارد هر حیا جامی و هر قطره مینائی
نفس سرمایهٔ این چارسو شیم ای هوس شرمی | توان سودا اگر کردید اگر برخوردنی یائی
زیادت فتنه هست افسانهٔ بزم ازل ورنه | ندیدم چون گشاد بال مژگان جنگ پیرائی
بدرد بی‌نگاهی در هم افسرده است مژگانم | بدامن گردی از خود داشتم افشانده‌ام جائی
چو چینی شدم محو نازک ادائی | ز موخط کشیدم بشهرت نوائی
فغان داغ دل شد ز بی‌دست و پائی | که دارد مگس بر سر من همائی
پر افشان شوقم خروشی است | ز غم چون ننالم فغان از جدائی
نشد آخر از خون صید ضعیفم | ز خجلت نم جبهه دارم گدائی
فنا ساز دیدار کرد از غبارم | ز عالم برا تا برنگم برائی
ببالد هوس در دل ساده لوحان | چه باید شب و روز جستن گرائی
ز آهنگ شوقی نه پرواز ذوقی | زمینم فسرد و برد از بیعصائی
ببار خموشی شدم شهر بیدل | دو بالا زد آهنگم از بینوائی
بهارست ای ادب مگذار از شوق تماشائی | قیامت پرفشان هوئی حباب آتش فکن پائی
ز هر برگ گل این باغ عبرت در نظر دارم | هوائی میدمد و بیم نفس بر نقش دیبائی
طرب گر پی محمل کشان صبح بردار | خمستان در بغل اشک قدح گل کرده مینائی
تا مید گشاد دل نکردی ز خطش غافل | سر افلاک گر باشد نمی‌ارزد بسودائی
خراب جستجوی یکنفس آرام میکردم | سر خواب مغزی سایه پرورد کف پائی
چه معنی بیانی چه لفظ آشنائی | رسائی مدان تا ز خود برنیائی
چو رو یابد آئینه بیجائی | کفی خاک و آنگه دماغ خدائی
متن پر غروری که مانند آتش | برسوائی بی زر و میرزائی
فلک غم ندارد ز آه ضعیفان | نهفتست چون فسق در پارسائی
بدر دستر تهمت سرکشیها | شکست قفس را شود مومیائی
سخن کرد طوفانی انفعالم | شود قطره گوهر بصبر آزمائی
اگر کشتی آسمان غرق گردد | غروری و خجلت بوریائی
بهستی من و ما ضرور نیست بیدل | نفس نیست جز مایهٔ خودستائی

تهی دارم که خواهش نیست آخر رنگ تمثالی
خوشا عرض بضاعتها کف خاکی و غربالی

چه پردازم باظهار خط بیمطلب هستی
ز تشریف حباب سید العریانی قناعت کن

ولہ

شدم خاک و رسائیدم بسنت تا نفس پائی
که جز ضبط نفس اینجا نمیباشد مسیحائی
بضاعتها پر افشانیست گو سوئی جدا پیدائی
نمیباشد جز افسون سخن پنهان و پیدائی
خرامی تا رساند حیرت آغوشی سپنائی

نمیباشد پریشان بالی نظاره شبنم را
درین نگاهی آب ده سامان مستی کن
ز خواب غفلت هستی که تعبیر عدم دارد
جهانی صید حیرت بود بر جا چشم واکردم
ندانم فرش تسلیم سراو کیم بیدل

ولہ

فسرد آتشم ای طپیدن کجائی
گرفتارم اما بقدر رهائی
سر انگشت پیکان تیرت حنائی
نگه شد سراپایم از سرمه سائی
کند عکس در آینه خودنمائی
به بیکاریم گشت بیدعائی

با آن اوج اقبالم از بیکسیها
کباب وصالم خرابست حالم
تری نیست در چشمه زندگانی
تکلف مکن ساز تقلید عنقا
درین کارگاه هلاکت تماشا
هوائی نشد دستگیر غبارم

ولہ

بچندین رنگ و بوی خفته مژگانم رندمائی
کف افسوس چندین رنگ و بو بر یکدگر سائی
که این گرد جنون دارد تبسم رخمه لیلائی
پی این مور میباشد کلید قفل صحرائی
شکست دل کنم تعمیر اگر پیدا شود جائی

خوشا شور دماغ شوق گیرودار سودائی
جهان پرحس بیست از ساز نیرنگش مشو غافل
بهر مژگان زدن سرمیدهد در عالم آرائی
بهر جا عشق آراید دکان عرض استغنا
ز جیب عاجزی چون آبله گل کرده‌ام بیدل

ولہ

شور جوهر آرای دندان نمائی
ردی شعله چند و خاکستر آئی
چه پروا هدف را ز تیر هوائی
من و عافیت صندل جبهه سائی
شنا داد ساز مرا تر صدائی
قلندر ندارد غم ناخدائی

چه مقدار آرایش خنده دارد
نفس مایه را میکشد لاف هستی
در آئینه هوش ما زنگ غفلت
چو ریزد پر و بال من از طپیدن
قناعت کند مرکز آبرویت
درین انجمن غیر عبرت چه دارد

ولہ

ازین ره منظر رنگ تا بستی
نفس بودم سحر گل کردم از یاد فراموشی
طپشها در هجوم حیرت دیدارم گو
نگاه ما نوایم غرق طوفان خاموشی
ز بی‌تمکین رنگ یاقوت بست ابریشم نسازم
اشارات ادب آهنگی چون گردد خموشی
ز درس نسخهٔ هستی چه خواهم سخت حیرانم
بصد تسلیم ایما میکند خواب فراموشی
بغارت رفته گرد جلوه گاه کیستم یارب
که از هر ذره می‌بالم نگاه خانه بردوشی
نوای آتشینی دارم و از شرم بیباکی
نفس در دیده‌ام یا در جگر پنبه در گوشی
شکستن تا چها ریزد بدامان تماشا من
نگاهی رفته است از خویش و گل کرده است آغوشی
ز مستان هوس پای این محفل نمی‌بینم نشئی
چو مینا شیشه در دستی و چون ساغر قدح نوشی
ز صد آئینه اینجا یک نگه صورت نمی‌بندد
تو بر خود جلوه کن ما را کجا چشمی کجا هوشی
دل داغ ایشانی ز قفس پرورده‌ام بیدل
بزیر بال نیر طاوس چمن پوشی

ولہ

بوضع غنچه هم منظور بیتابیست آرامی
ز موج گوهرم گردیدنی نیست پیدا می
دل مایوس ما را ای فلک بیکار مگذاری
حضور عشرت صبحی نباشد کلفت شامی

فنا گشتیم و خاک ما بر پر چرخ مینائی
غرور کشش ز افتادگیست ای بیطاقتی عرضی
درین صحرا نمی‌یابم علاج تشنه کامیها
نگاه بی‌نیازی اندکی تحریک مژگان کن
دماغ بی‌نشانی خودنمائی بر نمی‌دارد
ضعیفی در امانم دارد از بیمهری گردون
دماغی در هوای نخلکی پرورده‌ام بیدل
خیالش بر نمی‌تابد شعور ای بیخودی جوشی
از آن با مهربان منت‌کش صد رنگ احسانم
بروی جلوهٔ او هرچه باداباد می‌نازم
بهم کن محو نسیان تا صفای دل بعرض آید
ز بار حسرت دنیا دو تا گشتیم زین غافل
که دم زنند من و با دمی که با تو نباشی
نفس چو صبح زدن بی‌حضور هرزه نتابد
فنای موج تلافی کرش بقای محیط است
بکش خجالت محرومی از غرور تعین
طمع شکستن همت بسته راه حاصل مطلب
چنین که قافلهٔ رنگ بر هواست خرامش

ولہ

اگر در دیر و حرم مست کرم می‌آئی
اینقدر سلسلهٔ نازکه دیده است رسا
چقدر لطف تو فریادرس بی‌بصر است
عرض تنزیه متشبیه نمی‌آید راست
ای نفس آمد و رفت هوست دم کرد
چیست از دامن آرام بهر جا گل کرد
کم آرایش تسلیم نگیری زنهار
خطابم میکند امشب چمن در باریغامی
چو خواب افتاده‌ام منظور چشم مست خودکامی
بحمدالله دمید آخر خط مشکین ز رخساری
بهار آمد جنون سرمایگان فرصت صهبا

چو رنگ شیشهٔ ساعت ندارد بوی آرامی
تغافل شوخی از صد می‌برد ای ناله پیغامی
مگر نخجاله بالد تا لب حسرت کشد جامی
جهانی پشت آمد که تواند خود بکرد ای گامی
لبی است آئینه آثار عنقا کرده‌ام نامی
شکستی نیست رنگ سایه گر افتد ز بامی

ولہ

نمیکنند بدین جلوه‌اش بهر حسرت آغوشی
باین حسرت که کاهی میکنند یاد فراموشی
باین یکمشت خس نخجیر آتش میزنم جوشی
ز جوهر چشمهٔ آئینه دارد آب خس پوشی
که عقبی هم نمی‌ارزد بجهد کردن دوشی

ولہ

چه زندگیست کسی را که آشنا تو نباشی
بکشت عشق کسی را که خونبها تو نباشی
چه من چه او همه هیچ است اگر تو با تو نباشی
جهان همه دربار نیست اگر ادا تو نباشی
برنگ شمع نگاهی که زیر پا تو نباشی

ولہ

دل چه دارد که درین غمکده کم می‌آئی
عمر باشد که بهر سو بکرم می‌آئی
که بچشم همه کس دیر و حرم می‌آئی
سحر کاریست که معنی بقلم می‌آئی
میروی سوی عدم باز عدم می‌آئی
ذره تا مهر بآرایش رم می‌آئی
ابروی نازی اگر مایل خم می‌آئی

ولہ

تلخی کرده‌ام جادهٔ مطلق طبع هامی
چراغ دیده تا روشن شود میجوشم شامی
چو بوی گل عنان شد پرید دل اندامی

حریفان مغتنم دارید دور کامرانیرا
ز چشم یکطرف خود بجنبش بر نمی‌آیم
خمار و مستی این بزم جز حرفی نمی‌باشد
شرر گردید عمر من بهمان سنگی نمیگیرم
جنون صیادی هیچ پیچ پنهان نمیباشد
درین محفل تماشا آن سیر طی افسرده بهشت

ولہ

ضعیفیها باین نگاه افکند کار من
بما نه هیچی خبر دارم از تماشای ز دارم
چنین خرام کیست طاوس خیال من
بغفلت از نوای ساز هستی نیز رفتم
حباب من ز درد بی‌نگاهی داغ میبندد

ولہ

از دل بیاد که باشد دل که خراشد
محیط عشق نکو شم خراب خطاب ندارد
جهان پراست ز گرد عدم شرعی
برین بهار چو شبنم نخوست چشم کشودن
من و تو بیدل ما را بو هم چند فریبد
جوهر ناز چه مقدار نرمی میچیند
صمدی لیک درین انجمن نخجیر نگاه
عقل و حس عجز تحیر چه طراز دیگر است
فقر باز دیکه نخجیر نفس دوخته
چشم تا بسته آفاق سواد مژه ایست
انتظار تو عبث گشته‌ام دارد فرش
چه خسرو رحمت کشتی رنج و داغم

ولہ

بیا و جلوه نما تا امید خود فتنی دارم
گر از طرز کلام آب رنج گوهر ریزی
کدامین نسیا و جولان صید برون جست

درین محفل بکام بخت ما هم بود ایامی
چسان گرداب گیرد بحر را در حلقهٔ دامی
مشو مغرور آگاهی که وصل آنجات بیغامی
نشد این جاده را فرقی ز منظور آخرامی
بهر جا کرد پرواز است من افکنده‌ام دامی
که با بی‌احتمالی تو امی دهم بادامی
بغیر قطره‌ام نسبت ندارد فکر خامی
چو مژگان میکشم ضبطی آهنگ خاموشی
نگه می‌پرورم در سایهٔ خط بناگوشی
که واکرد دستار ورنه سرمه هم آغوشی
شنیدن نیست در این افسانه که سیدم تم گوشی
فروغ کلبه‌ام تا چند باشد شمع خاموشی
باین غرور که ما ئیم از کجا تو نباشی
که بود و که نیست کز آغاز و نه با تو نباشی
کدای حباب چو شد جام فنا تو نباشی
تو نیز باش برنگی که هیچ جا تو نباشی
دمی که غیر عرق چیزی از حیا تو نباشی
منی چرا تو نزیبد تو نی چرا تو نباشی
که بحسرتکدهٔ دیدهٔ نم می‌آئی
بچمن سازی آثار صنم می‌آئی
گر حدوث آینه پرداز قدم می‌آئی
جاه بالد که بسامان حشم می‌آئی
صد شق خامه زیک نقطه بهم می‌آئی
هر کجا پای نهی با بسرم می‌آئی
میروم من بمقامی که توهم می‌آئی
بهار اندوده لطفی بوی گل پرورده دستانی
در آغوش نگاه واپسین از دیده‌ام گامی
دل لعل تو را خون کرد از افسون دشنامی
که بی خمیازه نتوان یافت اینجا حلقهٔ دامی

ولہ

بست زیر فلک آرا دکیم نقش فسردن
دل نه رنگ تو خون شد خرد آشفت و جنون شد
شب چشم نیم مستش وا شد ز خواب نیمی
موج غبالت سرو پیداست از لب جو
زان ابر خط که دارد طرف بهار حسنت
کیفیت تبسم بالید یک سر مو
سرمایه یکنفس عمر آنهم بباد دادیم
عمریست آهم از دل مانند دود مجمر
در دعوی کمالات صد نسخه لاف تسلیم
بیدل نشاط این بزم از بسکه ناتمامیست
درگرفته است زمین تا افلاک بی سر و پائی
هر کجا کوکب اقبال جنون نازفروشد
فیض اقبال قناعتکده فقر رسا تر
حسن تحقیق کراز عین وسوی پرده گشاید
شعله خواست بهمانی خاشاک اجازت
چشم بر روی تو نگشود کسی غیر نقابت
بطمع مقبلان یارب کدورت زاده راهی
چراغ ابلهان عمریست میسوزد در این محفل
بر بست آفاق از غولان آدم رو چه سان
طپشها دارم و از آشیان بیرون نمی آیم
ندانم مژده وصل تو دارد انتظار من
بتنگیهای دل یکغنچه نتوان نقش بست اینجا
افتاده ام براهت چون شبنم بی پر و بالی
از ساز حیرت من مضمون ناله دریاب
یا اضطراب اشکی یا وحشت نگاهی
دریای عشق و ساحل ای بیخبر چه حرفست
در عالمی که نقدش مصروف جستجو نیست
بی صید دیده دام محمور بیند ایم
بیدل غبار آهی تا رنگ اوج گیرد

نالهٔ در لوچه نی شد گره از تنگ فضائی
ای جهان شوخی رنگ تو تو ای رنگ حنائی
خنده عمریست نمی آید م از کلفت هستی
دل بیدل نکند قطع تعلق ز خیالت

ولَه

گر شرم قامتت نگردیده است یکی
خورشید پنجه بازد در خضاب نیمی
گر نقطه دهانت کرد انتخاب نیمی
در کسب حرص نیمی در خورد و خواب نیمی
در آتش است نیمی در پیچ و تاب نیمی
امانیم معنی در هیچ باب نیمی
گیرم لبت نگردد بی پرده در تکلم
حسن از خط فرشست سامان خواب نازش
پا لست دفتر ما گز برق ناکسیها
قانع بجام و همیم از بزم مستی ای کاش
آن لاله ام درین باغ کز درد دیده ام داغ
موی سفید کل کرد آماده فنا باش

ولَه

ای حیا تشنه مباد اتو باین رنگ برآئی
تاج شاهیست غبار قدم آبله پائی
میکند سایه دیوار درین گوشه همائی
تری و آب بهم نیست باین تنگ قبائی
گفت در من نتوان یافت مراگر تو بیائی
محو کن آینه و عکس که از پرده برآئی
خاک خور تا نخوری اسباب تکلف
عبرت آباد جهان فرصت افسوس ندارد
زین تماشا کده حیرانی ما رنگ بگیرد
غیرت مهر نتابد اثر هستی انجم
میکشم هر نفس از جیب طپیدن شکر
بیدل از ما نتوان خواست چه فنا

ولَه

چه باشد گر کشد پر بالد فروغ طبع آگاهی
باین بیحاصلان یا دانشی یا مرگ ناگاهی
باین اندازه مژگان هم ندارد بال کوتاهی
که حسرت سخت گلبار است یا گرد سر راهی
شکستم رنگ تا تغییر دادم بستر آهی
جهان آئینه وهم است و این طوطی سرشتانش
بجیر نگاه وصل افسون هجران عالمی دارد
بخاک آستانت چون هلال از بسکه گم گشتم
چراغ عبرت من از گداز شمع شد روشن
به بینم تا کجا ها می برد فکر خودم بیدل

ولَه

گر دنگاه دارد فریاد ناتوانی
تاکی برنگ مژگان پرواز آشیانی
تا قطره دارد اینجا طوفان بیکرانی
ابرام میفروشی چندانکه زندگانی
قد دوتاست اینجا خمیازه جوانی
آنجا که عشق ریزد آئینه تحیر
از رفتن نفسها آثار نیست پیدا
تاچند سنگ راحت باشد غبار هستی
تا طبع دون نسازد مغرور خفت ارت
خمخانه تمنا جامی دگر ندارد

ولَه

حاصلی نیست درانیجا تو بهم ای که بینائی
حیرت و آئینه را نیست بهم رنگ جدائی
در دست فتنه دادند جام شراب نیمی
از شوخی تبسم واکن نقاب نیمی
بر روی سایه نیمی در آفتاب نیمی
باقی نمی توان یافت از صد حساب نیمی
قسمت کنند بر ما از یک حباب نیمی
تا یکقدح ستانم کردم کباب نیمی
یعنی سواد این شهر برده است آب نیمی
چرخ از هلال دارد جام شراب نیمی
چغد ویرانه شوی به که کنی خانه خدائی
مژه بر هم زدنست آن که دستی که بسائی
ورق آئینه مشکل که توان کرد حنائی
صرف ماست که در آئینه پا نمائی
دارم از گرد رهت آینه بسیر و پائی
نی این بزم شکسته است نفس در لب نائی
برین آئینه تا مپسند رنگ تهمت آهی
نفس بیهوده تقلید دمو میگویند اللهی
فراموشی نصیبم کن مگر یاد تو کنم گاهی
جبینی یافتم در نقش مینائی پس از ماهی
بغیر از زندگانی نیست اینجا داغ جانکاهی
برنگ شمع هر شب در گریبان کنده ام چاهی
مکتوب انتظارم شاید مرا بخوانی
روشنتر از بیانها مضمون بی زبانی
نقش قدم ندارد صحرای زندگانی
از وحشت شرر کن نقش سبکعنانی
تا کردنست اولی کاری که میتوانی
مفتست بیدماغی گرنشاه بیرسانی
از چاک سینه دارم چون صبح نردبانی

در دل ز خیال پرتو مهرت سحر گاهی
چراغان فلک چون صبح کردم خاطر آگاهی
نیازم میرزد ساغر از بیرون دست ای بی غم
بهار آورد و نکد اشت در رنگ تو جاهی
درچشم انتظار آخر زدم گل بر سر راهی
چه امکانست فیض نیک فالان بیکد
تکاپو پرده تو هم ای پریشان خاطر از گاهی
نظاره کرده ام عزم بهار آلوده در آغوشی
خزان رنگ هم از من نمی بالد بر گاهی
طریق کعبه و دیر از سعادت کوشش
بطوف خانه دل کوش اگر پیدا شود راهی
جهان کثرت اظهار غرور است
زنسا مان ادب مفتیست اینجا
نسلی هم درین محفل تابش سعید گاهی

عمریست پیچ مژگان ز دریافتن ناتوانی
دامن فشاندن من دارد جلوه فشانی
وا مانده ادب ام سر مایه طلب کو
خاکست و آب گوهر در عالم روانی
فریاد

فریاد کز توهم بر باد خودسری داد
مشت غبار ما را سودای آسمانی

انجا که بیدماغی روزآزمای عجز است
دارد نفس کشیدن تکلیف ناتوانی

ای آفتاب تابان دلگرمی ضرور است
بر رغم سرد طبعان بگذر ز مهربانی

از وحشت نفسها دریاب حسرت دل
بانگ جرس نهان نیست در گرد کاروانی

در عالم تعین وارستن از امل نیست
در قید رشته کاهد گوهر ز سخت جانی

پیوسته ناتوانان مقبول خاص و عامند
از بار سایه نبود بر هیچکس گرانی

همت بفکر هستی خود را اگر نه سازد
حیفست کیسه دوزی بر نقد بیکرانی

ای نیستی علامت تا کی غم اقامت
خواهد بباد رفتن گردی که می‌نشانی

دادیم نقد هستی بر باد گفتگوها
چشم تمیز ما نیست گرد فسانه خوانی

بیدل لباده دل بستیم بناله آئین
گردم بگلشن داغ از شعله باغبانی

دارد من دلشده امشب سر جنگی
گلبرگ کمانی پر طاوس خدنگی

بیش که برم شکوه از آن نرگس کافر
دارم سر ما بگریبان نهنگی

انجلوه که بیرون خیالست خیالش
آئینه شد آخر جرس ناله بجنگی

کلفت نبرد دره بدل با دپرستان
گر بگذری از خویش صلحست نه جنگی

هشدار که بر گوش عزیزان نتوان خورد
چون نقطه فسردم بفشار دل تنگی

گردم عیش است چه صحرا و چه گلزار
فارغ ز نسیم ساخته کیفیت بنگی

حریف مشرب قمری و طاوسی نازی
کف خاکستر ما با شوخی پرواز گلبازی

نفس عشرت فریبست آنقدر هنگامه ما را
وگرنه بر تأمل سنگ هم دارد در بازی

ما این سامان ندانم صید نیرنگ که خواهم شد
چو شمع کشته روشن کرده ام هنگامه رازی

غبارم در عدم هم گر هوائی دارد این دارد
بطوفان میگریزم تا کنم با عافیت سازی

ندانم ماجرای کاف و نون کی منقطع گردد
نگاهی بود خون گشتن چه انجامی چه آغازی

بجائی میرسی بیدل مباش از جستجو غافل
دری از آشیان ما واشود بیچند پروازی

جز عافیتم نیست بسودای تو ننگی
از سرو چمن هم بجگر داشت خدنگی

مخمور لبت گر چمنش نشاه رساند
چون معنی پرواز شرر در دل سنگی

تا طرح تبسم فکنی چین جبین است
هر دل المی دارد و هر آینه زنگی

در دیدهٔ عبرت اثر دام حوادث
گر زمزمهٔ نی نبود نوحهٔ چنگی

آن مشهد نیرنگ که صحبت دلیلش
بشکست دل اما نرسیده به ترنگی

عمریست که چون اشک فنا بازنگاهم
مکروه تر از صورت ایمان فرنگی

تا خون که ساغرکش آرایش ناز است
بر چشم شرارم مژه بند رگ سنگی

غبار هوش طوفان دارد ای مستی جنون نازی
بهار شوق خار اندوده است ای شعله پردازی

نمیدانم بغیر از عذر استغنا چه میخواهم
ز حشر ناله میترسم قیامت کرده اندازی

غبارم هر طپیدن ناز دیگر میکند انشا
زخاکستر فکند این شعله طرح بستر نازی

بسیل گریه دادم رخت ناموس محبت را
که میترسم عرق بر چهره بندد چشم غمازی

نفس گیر است همچون صبح مو پیری اگر غافل
الطبع غنچه خسپان ته بال است پروازی

وله

بیچاره شهیدم ز دم تیغ فرنگی
دیدیم برنگی که ندیدیم برنگی
آئینه مینا نکشند زحمت زنگی
گر نیست سخن را اثر تیر و تفنگی
فرصت همه جا خون شده در بخیه زنگی

مشکل که ز فکر عدم خویش برآئیم
محتاج نفس کرد تحیر دل ما را
نیرنگ بد و نیک دو عالم همه از [illegible]
کامی بگشاد خط پرگار ز رفتیم
بیدل خوشم از عارض گلگون بخطی سبز

وله

نوای حسرتم آنهم به بند تار بی‌سازی
که چون طاوس در بالم چراغان کرده پروازی
که بر گرد سر او گردم و برخود کنم نازی
درین کهسار عمری شد که پیچیده است آوازی

سرت راه گریبان واگرد از بی‌تمیزیها
نفس دزدیده در دل شور سودائی که من دارم
اگر ساحل شوم آوارهٔ یک گوهر آرامم
مگو از ابتدای من مپرس از انتهای من

وله

ای خاک بر آن سر که نیرزید بسنگی
در شیشه یک غنچه نماند می رنگی
در لطف و عتابت نتوان یافت درنگی
خفته است بزیر پر طاوس پلنگی
زخم نفسی دارد و خونریزی رنگی
با برق سواران چکند کوشش لنگی
از رنگ حنا میرسد آئینه بجنگی

انجام خرام تو شکار افکن دل بود
محو است در آئینهٔ تمکین تو شوخی
در عالم ایجاد مسلم نتوان زیست
خوش باش به پیری چو کف رفت شبابت
فریاد که در سرمه نهفتند خروشم
در دیدهٔ ابنای زمان چند توان زیست
بیدل نیم آزاد برنگی که ز تهمت

وله

گدای بی‌نیازم بر در دل دارم آوازی
اثرها دارد این رنگ حیا چهره پردازی
بر و افتاد از هر قطره اشکم بخیه رازی
سفیدی میکند هشدار گرد بال شهبازی

خیالش در نظر خمیازهٔ بالیدنی دارد
گدا از یاس دل را غوطه در سنجاب داد آخر
حیا را هم نقاب معنی رازست میخواهم
قفس فرسای خاکستر مبیندیش آتش ما را

خیالات جهان آخر بسر واکردنی دارد
گر آزادی بلند بها منه پا خو مکن بیدل
خیالت هر کجا تمهید آبروری گردی
سپاس از الفت شکر بیدردلیست کاین
نشد یاقوت اگر آئینه دار اشک من
بتحقیقت منزل تعلقها گردیدم
جنون وهم اگر میکرد عشق اثبات آگاهی
ازین بی حاصل افسانه‌ها بی درد سر بیدل
اگر آگه به کم سازی وگر دستار زر هیچ
زبیت‌های دکن مانده تحریکات مژگانی
زند هر دم اگر آرایش نازت نمی آید
سرود اهتزاری معبر اسرار پیچیدن
تماشا زین دو نیرنگ هوس بیرون نمی‌باشد
غرور عجز دنیا حلم شاخ آهوان دارد
اگر تا پای سردی سعی آهم رهبری گردی
ندادم عرض هستی ورنه با این نوا تنها
دلی دارم که گر آئینه دیدی حیرت گلشن
به بیدردی فسردی در قفس آدم نشد زاهد
اگر چون شانه حرفی از فسون زلف دلتنگی
نگاه او گر افکندی سپند نار در آتش
نبر دل آن که مفتی بخدا رسیده باشی
سرت ای چرخ ساید نخوری فریب عزت
زدن آئینه به سنگت زبهار صیقل اولی
همه آن شکست رنگیم مکن زبر پرستش ما
نه ترنمی نه وجدی نه طپیدنی نه جوشی
ز شکست رنگ هستی اثر تو بیدل آئین
بدین تمکین خرامت فتنه در خواب است پنداری
ندارد ساز عجزم چون نگه سامان آهنگی
سر از بالین نازم یاد محمل بر نمیدارد

ازین ساز هوس هر چه بجز محو صفیر هیچ
جنونهای امل عبرت زد ما غفلت کیست پرواز

وله

بخواب بیخودی بوی بهارم بستری گردی — نفس چون ناله بر باد طپیدن داد جرأتم
اگر دل آب میکرد بد مژگان بهم تر گردی — باین نازک مزاجی حیرتم آسوده میدارد
رگ خونی نمایان از نگاه جوهری گردی — درین گلشن که از افلاس نامی دارد آزادی
ز دی آئینه ام بر سنگ اگر وشنگی گردی — نبود از حق شناسیهای الفت آنقدر مشکل
شکست شیشه هم سر در گریبان پری گردی — جنون چون شمع در رنگ بنای من زد آتش

وله

دمی بی کشمکش گر وحی برسنگ سحر پیچ — نفس خون گشت و تسکین جنابی هم حاصل
نگاه بی نیازی تا بکی در چشم تر پیچ — بخط عنبرین دامله گیری ما دامان را
بگرد نازکی کرد میانت تا کمر پیچ — کمند نارسائی در خور سامان چین دارد
تو محو ظاهری عمامه می باید بسر پیچ — بپرواز هوس تا کی نفس مسوزی ای غافل
نگه گر نیست باید چون شنیدن به خبر پیچ — بجز زرق مقدر نیست ممکن حاصل کاشت
تو هم چندانکه بر خود بیش بالی بیشتر پیچ — بسی پیچید بیدل ناله بر دامن شبها

وله

برنگ رشتهٔ شمعم نفس هم اژدری گردی — نشد اول چراغ عافیت در دیده ام روشن
همان چون جوهر عرق از خجلت بیجوهری گردی — بزم رنج تزویری که زاهد از فسون او
چه بودی از هوس هم این هیولا پیکری گردی — خوشا ملک فنا و دولت جاوید نقدیری
دل صد چاک ما هم دست در بال پری گردی — چو قمری چشم اگر میدوختم بر سرو آزادش
بحیرت ماندن چشم غزالان مجمری گردی — نگرد جلوه خود خاک بر سر تخت بیدل

وله

که همان کف غباری بهوا رسیده باشی — بهوای خود سر بیا نروی ز ره که چون شمع
که بر شتی جهانی ز جبلا رسیده باشی — خم طرهٔ ادب آیت بعروج بی نیاز سیت
که بدرد دل رسیدی چو بما رسیده باشی — بروای سپند امشب بسر برگ ما خموشست
بنجم سپهر تا کی بنا رسیده باشی — نگه جهان نوردی قدمی ز خود برون آ

وله

تبسم از حیا گل بر سر آتش است پنداری — غبارم از خرامت شهنشهی ست عادت
ثمر کائنات که شوخیهای منصور است پنداری — سپند آتش دل کرده ام ذرات امکان را
بساط خاکساریها شکر خواب است پنداری — بفکر هستی از خود هر نفس میبایدم رفتن

چو مو گردد رسا تا پا رمی باید به پیچ هیچ
سبادا همچو طوطی پر پر و بالت شکر هیچ
بطوفان خیالت گر نه حیرت لنگری گردی
وگر نه جنبش مژگان بچشمم نشتری گردی
چه گردی سرو مسکین گرد داغ بی بری گردی
که چون قمری پر پروانه را خاکستری گردی
که تا نقش قدم گشتن سراپا یم سری گردی
کسی کوشی اگر تمهید آبیستی گری گردی
چو گرداب اینقدر تا چند در فکر گره پیچ هیچ
ز گیسو سنبل شاداب بر گلبرگ تر پیچ هیچ
جهان صید خیال تست بر خود هر قدر پیچ هیچ
کمند ناله جهدی که بر صید اثر پیچ هیچ
اگر چون عنکبوتان رشته بر صیدم و در پیچ هیچ
کنون وقت است اگر این رشته در پای سحر پیچ هیچ
کفی خاکسترم با بال قمری همسری گردی
که پیش از دود گردن آتشم خاکستری گردی
بهر کو سالکی خود را خیال سامری گردی
که آنجا نقش پا هم بر سر ما افسری گردی
بگردن گردش رنگ تحیر چنبری گردی
اگر نظارهٔ رفتار او کبک دری گردی
تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی
سر ناز تا ببالد ته پا رسیده باشی
تو بوهم خویش دستی بدعا رسیده باشی
تو که سوختند سازت بنوا رسیده باشی
که ز خویش اگر گذشتی همه جا رسیده باشی
که بگوش امتیازی چو صدا رسیده باشی
حضور چین دامان تو مهر آلبست پنداری
تب شوق تو خورشید جهانتاب است پنداری
خیال مشت خاکم عالم آب است پنداری

نشد کیفیت احوال خود به هیچکس روشن
که در دیگر اگر دیدیم خاک می لیسید
خیال از رنگ تحقیقم غباری در نظر دارد
ز نفس اگر دو روزی بهار رسیده باشی
ز خیال خویش مگذر چه مجاز و کو حقیقت
چه طپیدنست ای اشک بتوام این گمان بود
تو و صد دماغ مستی که یکی بفهم ناید
ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن
بتامل خیالت جگرم گداخت بیدل
خیال کیست یارب شمع عمر شبستانم
تعلقهای هستی محو چندین جیبم دارد
جهانی سیر مستی دارد از وضع جنون من
چنان بر خود گوارا ساز نوش و نیش دورانرا
ملک مستی را بیقینست اینقدر دانستن
ولہ مکش رنج تأمل گر زیان خواهی و گر سودی
خیال آباد امکان عشرت برهمی دارد
خیال آشیان نوبهار کیست حیرانم
ازین سودا که من در چار سوی فلک دارم
تو هم در آرزوی سیم و زر زنار می بندی
بچندین داغ آهی از دل سر زد بیدل
متاع خانهٔ آئینه حیرت است اینجا
جز این که خورد کند حرص استخوانها را
سر نیاز ضعیفان غرور سامان نیست
ز حرص دیدهٔ احباب حلقهٔ دام است
ز آفتاب طلب شبنم هواست شده
ولہ درین محفل که پیدا نیست رنگ حسن مقصودی
خروش بینوائیهای من یارب که می فهمد
عدم ایمای اسرارست و جود اظهار اسرار
به تیغ آبرو گنج زر و گوهر نمی ارزد

درین عبرت سرا آئینه ها یا بست بیداری
تو از بیداد حرص تشنه سیرابست بیداری
مصور در کمین طرح سنجابست بیداری

ولہ

چو گذشتی از کدورت بصفا رسیده باشی
که ز سعی آب گشتن بحبابی رسیده باشی
من و یک جبین نیازی که تو وا رسیده باشی
چمنی گذشته باشد ز تو تا رسیده باشی
ولہ که تو تا بخود رسیدن بهزار رسیده باشی
هجوم حیرتی دارم که مهتابست بیداری
بخود پیچیدهٔ در زلف او آبست بیداری
گریبان چاکیم موج می نابست بیداری
که گر تیغ از گلو بگذرد گردابست بیداری
که هر کس هر چه آنجا می برد خوابست بیداری
در رنگ عالم فرصت نمی باشدم آرزوی
بساط خود نمائیها مچین بر بود و نابودی
که می بالد چشمم حسرت بوی گل اندودی
همین در سود دست ندامت دیده ام سودی
مکن طعن برهمن گر کند از سنگ معبودی
ولہ چراغ لالهٔ ما نیست تهمت قابل دودی
تو دیگر از دل بیمدعا چه میجوئی
دگر ز سایهٔ بال هما چه میجوئی
بغیر سجده ز مستی کیا چه میجوئی
نم مروت ازین چشمها چه میجوئی
دل رمیدهٔ ما را ز ما چه میجوئی
چراغ حسرت آلودی که هم میکند دودی
چو مژگانم رسا تا یار زبان سرمه آلودی
ز نیرنگ تو خالی نیست معدومی و موجودی
اگر انصاف باشد طبع سایل نیست مسجودی

خسیسان بر جهان پوچ دارند نقد عمر عزیز
دلیل شوخی عشق است محو حسن گردیدن
تحیر صورتی نگذاشت در آئینه ام بیدل
نفست ز آرمیدن بعدم رساند خود را
بفسون دولتی خشک هنر دشمن عزت
ببساط بی نیازی غم نارسیدنم نیست
سر و کار ذره با مهر ز حساب سعی دور است
ولہ قدح از شوق لعلت چشم بیخوابست بیداری
شدم خاکستر و از جوش بیتابی نیاسودم
بچندین پیچ و تاب از دام حیرت برنمی آیم
به نیک و بد مدارا کن و مسجود عالم شو
امل از خنک فرصت می بیابد نقد عمر سرا
ز هستی جز تن آسانی ندارم در نظر بیدل
جهان یکسر قماش کارگاه صبح می بافد
درین گلزار کم فرصت کدامین صبح و کو شبنم
شکر خند کدامین غنچه یارب بسملم دارد
بهر سو بنگری دود کباب یاس می آید
علاج زندگی بی نیستی صورت نمی بندد
ولہ چو محو عشق شدی رهنما چه میجوئی
عصا ز دست توان گشت رهنما دارد
بسینه تا نفسی هست دل پریشان نیست
صفای دل نپسندد غبار آرایش
چو شمع خاک شدم در سراغ خویش اما
بجز غبار ندارد طپیدن نفست
چو آن شمعی که از فانوس تا بدر برتوا هوس
طریق بندگی ما ز فضولی بر نمیدارد
بیک مژگان زدن آئینه بی تمثال میگیرد
مشو غافل ز وضع فقر اگر آرام میخواهی

سگان را استخوان خشک مهتابست بیداری
نگه گستاخی دارد که آدابست بیداری
صفای خانه دارم که سیلابست بیداری
چو نسیم گل هوائی بهوا رسیده باشی
تو که میروی نظر کن بکجا رسیده باشی
که فسرده استخوانی بهما رسیده باشی
من اگر بسر رسیدم تو بپا رسیده باشی
بتو کی رسیم هر چند تو بما رسیده باشی
گل از شرم رخت آئینه آبست بیداری
رگ خوابی که دارم نبض سیمابست بیداری
سراپایم نگاه چشم گردابست بیداری
تواضع هم خمی دارد که محرابست بیداری
تو انرا رشتهٔ تحریر اسبابست بیداری
چو محمل هر سر موئیم رگ خوابست بیداری
ندارد این کتان جز چاک حسرت تار و پودی
عرقها می شمارد خجلت انفاس معدودی
که چون صبحم سراپا پیکر زخم نمک سودی
بغیر از دل ندارد محمر کون و مکان عودی
چو ز خم صبح دارم در عدم امید بهبودی
بجز غوطه زدی نا خدا چه میجوئی
تو کز نه کوردلی از عصا چه میجوئی
رفوی جیب سحر از هوا چه میجوئی
بدست آینه رنگ حنا چه میجوئی
کسی نگفت که در زیر پا چه میجوئی
ز تار سوخته بیدل صدا چه میجوئی
درون بیضه ام پیداست بال شعله فرسودی
تو از وضع رضا مگذر چه مقبولی و مردودی
بحیرت ساز رنگ خودنمائی می برد زودی
چو صبح از خاکساری نیست پیدا یان مقصودی

زندگی یکید و نفس اینهمه پرواز هوس
آه درین دشت هوس نیست بکام دل کس
قابل آگاهی ما و نیست خیال من و تو
نیست زبهم فرق نما انجمن و خلوت ما
پرده صد رنگ دری تا بچمن راه بری
ولہ مژده نلالشم بر بهت دیده ندارد دگری
گر جرس آید بنوا و زسپند بست صدا
شور جهان در قفسم صور قیامت جرسم
نیست افاتنگه کس وادی جولان هوس
شیشه هستی چو سحر میکندم خون بجگر
لذت این محفل بزنی تا خواند افسون
ولہ فرصتم میدهد آسودگی ای شوق تدبیری
جهان میدان آرا دلیست اما مرد وحشت کو
دل غافل بخاک تیره برد آخر شکست خود
نماز بیخودی تکلیف ارکان بر نمیدارد
بآسانی مدان آئینه دیدار گردیدن
نمود معنی احوال من صورت نمی بندد
ز نیرنگ خیال طفل شوخ شعله در چنگی
تلاشی لازم افتاده است ساز زندگانی را
دو عالم میتوان از یک نگاه گرم طی کردن
ببال ای آه نومیدی که از افسون افسردن
زبان اضطراب اشک نومیدم که میفهمد
ز طبع ما درشتی بردیا در رفتگان بیدل
بجز مردن علاج ما و من صورت نمی بندد
اگر از اهل تقوائی بپرهیز از توانائی
رهائی نیست از اندیشه عجز غرور اینجا
نه گردون کهکشان دارد نه انجم کاروان دارد
اگر از درد دل و خون جگر صد پیرهن پوشم
نه پنداری که مرگ از جستجو فارغ شود بیدل

کاغذ آتش زده سرخوش مستی شرری
مشت غباری که بچیند نمی از چشم تری
حسن خدائی نشود آینه دارش دگری
آئینه دارد همه جا خانه بیرون دری
خفته نه بال پری کارگه شیشه گری
آبله گو نهم در قدم خویش سپری
غیر من بی سرو پا ناله ندارد دگری
میگسلد هر نفسم رشته ساز سحری
دامن عجز است رسا آبله پایان سفری
آینه بندم بعدم گر نفس آرم خبری
داغ نشوای ناله کنون راه نفس زن بگری
برنگ غنچه خوابی دیده ام ای صبح تعبیری
بنالید از نیستان تعلقها نی تیری
غبار زندگی هم بود اگر میکرد تعمیری
چو خون بسملم یک سجده شوق زمینگیری
صفا در پرده زنگار دزدیده است شبگیری
مگر ساز د خیال موی مجنون کلک تصویری
شرر جولانگر دیدست تا گردنده ام آهنگی
سری بر سنگ می باید زدن بی صلح و جنگی
تک و پوی شرر نی جاده میخواهد نه فرسنگی
طپشها خون شد اما گرد ایجاد دل تنگی
شکستم شیشه اما نبردم بوی آهنگی
خرام ناله نگذشته است در کهسار ما سنگی
تب شور نفسها در کفن دارد طباشیری
که در کیش تعین چون جوانی نیست بی پیری
بقانون خموشی هم نفس دارد بم و زیری
درین صحرا جنونی کرده باشند گر نخجیری
همان چون ناله ام سر تا قدم نیرنگ تصویری
بهر خاک هم چو آفتابم هست شبگیری

بر هوس نشو و نما مفت خیالست بقا
بیتو چو شمعم همه تن سوخته پا تا دامن
جوش حباب انجمن شوکت دریا نشود
در بر هر زیر و بمی خفته فسون عدمی
بیدل خونین جگرم بلبل بی بال و پرم
نیست درین هفت چمن جز قدت ای غنچه دهن
بر قدحم سنگ مزن شیشه رنگم مشکن
همچو سپندم همه تن داغ سر کفن
هست امل پروری لازم اقبال جهان
ذوق بهار رحمت چون نشود راه زنت
بیدل از آغاز گذر رحمت انجام ببر
ندانم دل اسیر کیست اما اینقدر دانم
بمغروران طاقت بر نمی آئی مدارا کن
چه خواهم کرد با ما صافی آئینه دلها
نفس هر پر زدن گرد دو عالم رنگ بود آرد
من و مشق ندامتها که چون مژگان قربانی
شب مهتاب ذوق گریه دارد دیده فیضهال
تجلی صیقل دیدار چون آئینه ام اما
چو صبح اظهار تا کامیست سامان بهار من
فضای وادی امکان ندارد گرد الفت
ز پاس قامت خم گشته بر خود نوحه دارم
چرا بر خود ننازد چرخ پرداز نیاز من
ولہ سرشکم صد سحر خندید و پیدا نیست تاثیری
فلک بر مایه داران من و ما جا دارد
بنفی سایه موهوم کن اثبات خورشیدی
چه دیدی ای تامل زین خیال آباد موهومی
محبت از مزاج عشقبازان کینه نپسندد
دلی پرداز دار مجنون با سنگ کف طفلان
ندارد ساز این محفل مخالف پرده آهنگی

ورنه در اقلیم فنا پاس ندارد دهری
داغی و آبیست زمن گر طلبی یا پسری
ما همه صیقل زده ایم آینه بیجگری
در همه ساز هست رگی ما همه رنگست بری
نیست درین عکده ما ناله من بی اثری
گلبن نیرنگ گل سرو قامت ثمری
تا نکشد ناله من کوه ندارد کمری
تا عدم از هستی من ناله فشانده است بری
بی تری مغز بلندی نکند موی سری
جانب آن انجمنت دل نگشوده است دری
بر رخ فرصت چه قدر آینه بندد شرری
که در گرد نفس پیچیده است آواز زنجیری
نیاز و سرکشان دارد خم تسلیم شمشیری
گرفتم آه من چون گشت و پیدا کرد تاثیری
ز صید خود مشو غافل که داری طره نخجیری
نشد ظاهر چند بر جا مانده ام یک اشک تحریری
کدامین بیخبر روغن نخواهد از چنین شیری
نمیباشد بنا بینائی حیرانیم رنگی
ز پرواز غباری چند پیدا کرده ام رنگی
همان چینی است اگر خاری بدامانت زند چنگی
پریشان کرده ام در مرگ عشرت گیسوی چنگی
شکستی طره تا بستی بروی حال من رنگی
کنون از ناله در تاریکی شب افکنم تیری
عدم شو تا نبینی گیر و دار حکم تقدیری
همه قلبیم اما در گداز ماست اکسیری
نواخوانی عرض ده تا منهم آغاز تعبیری
پر پروانه ممکن نیست گرد از زینت تیری
مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری
چمن فریاد بلبل میکند گر نشکنی رنگی

ازین کهسار مگذر بی ادب گر دیده نیرنگی
پری در شیشه نالد گر بجز دو پهلوی تنگی
بغفلت داده آرایش ناموس کلاه گوشه
گریبان میدرد آئینه گر بر هم خورد رنگی
فسردن تا بکی ای عجز گردی بر فشان کن
تو هم داری بزیر بال طاوس بهار رنگی
چو شمع آخر مسوز از نارسائیهای اقبالت
ته پا مانده جولانی بمنزل خفته فرسنگی
غبار پرورده فهم جو نشا سامان خود رنگی
گر اقبالش توان دریافت هم رو کوس اورنگی
جهان حرف افسون مخالف برنمیدارد
جنون و هوش عقل و بیخودی همرنگی
باین جرات تلاش خلق و شوخیهای نیرنگی
نجود خنده مینی دارد جنون جولانی لنگی
سحرگاهی نوای نی بگوشم زد که ای غافل
نفسها تا گره گردد تا رسد سازی بآهنگی
درین گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی
فسردیم و نفهمیدیم پیدائی دردل تنگی
ز رزم صورت و معنی دل خود جمع کن بیدل
بهار اینجاست سامانش دمیدن بی برون رنگی
تمام شد غزلیات عرفان مآب صدیقه
گلزار سخن چینی و سخن پروری میرزا
عبدالقادر المتخلص بیدل نور الله مرقده
بخط احقر العباد حبیب الله غفر جرمه
مشهدی عرف شیرازی فی اغلام شهر
رجب المرجب سنه ۱۲۹۹ یکهزار و دویست و نود و نه

هو المستعان وعلیه التکلان

رباعیات

میرزا عبد القادر بیدل

اسکنه الله تعالی فی بحبوحة الجنان واغرقه فی بحار العفو والغفران

مطبع صفدری
١٢٩٩
بمبئی

رباعیات

میرزا عبدالقادر بیدل رحمة الله علیه

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

حمد و ثنا منزه ذاتی یکتا
حمد و ثنا منزه است سلطانی را
آنکس که منزه است از آب و گل ما
آن آینهٔ قدرت ذات یکتا
ای دین تو اصل و فرع جان و تن ما
نیرنگی ما رنگ نگار است اینجا
ای دانهٔ زمین سبع اندیشه برآ
بیدل از تهنیت الم پرورما
گر ریشه بباغ میرساند خودرا
تا وهم ظهور سیرگاه است اینجا
بیدل نی نقص و نی کمال است اینجا
دنیا است بساطی که چو آئی آنجا
گر ذره شوقی بخیال است ترا
در دل زره دیده خرامنده بیا
یکعمر تو دهشت و دمسر ما
همت هر جا بیش کند کاری را
تا کی بهوای خلد خوانی ما را

کز پردهٔ غیر او نجوشد من و ما
کو پست نخواست غنچه بینائی را
بی او عدم است خلوت و محفل ما
آن جوهر ایجاد صفات و اسما
نور تو دلیل معنی روشن ما
آزادی بندگی شعار است اینجا
یعنی ز طلسم الفت ریشه برآ
کل خجلت زخم میباشد در برما
یا می بدماغ میرساند خودرا
ره بر سر کوه و بن چاه است اینجا
نی دام و نه پروانه و نه بال است اینجا
جز چشم بر فتن نگشائی آنجا
صد عمر ابد در ته بال است ترا
بر دیدهٔ بساط نور دل خنده بیا
ای تو بود آشیان پرو ما
دشواری نیست هیچ دشواری را
یا در غم دوزخ بنشانی ما را

نتوان لب آهنگ ثنایش وا کرد
تا موی راز خاک ره برداد
نامش از پرده بزبان سے آید
در غیب احد است و در شهادت احمد
ما را تو نمودی آنچه حق را شاید
پرواز نکرده ایم صورت گر بال
افسردگی لفظ معنی پسند
از بس همه تن غبار کلفت دایم
سعی پر پروانه ما هم چو بلال
هر چند سبکروحی نظاره شویم
نی ساز فراق و نی وصال است اینجا
شرم است غم خانه خدائی خوردن
بی عشق اگر آفتاب خواهی گشتن
از وضع تکلف عبارت خجلم
چون صبح محالست پرواز رسد
هر چند فلاحی بکوشش بجید
عمر یست ز بیدلی بخود ساخته ایم

تا او نکند بقدرت خویش ادا
افگند بباد دست سلیمانی را
والله که نیست جای او جز دل ما
اینست رموز خواجه بر دو سرا
این حق ساقط نگردد از گردن ما
واماندن ناله کوهسار است اینجا
در شیشه چو رنگ باده از شیشه برآ
گر رنگ برد سایه شود بر سر ما
آخر بچراغ میرساند خودرا
مژگان پست و بلند راه است اینجا
دل آبله پای خیال است اینجا
آنکه بمقامی که نه پائی آنجا
هشدار که عاقبت زوال است ترا
کو دیده چه دل ای تو دل و دیده بیا
بی چاک گریبان کف خاکستر ما
خالی سازد ز سنگ کهساری را
یارب ز در خویش نرانی ما را

فرهاد اجل بود فهمیدن ما
کو ریا داشت شوخی دیدن ما
مطلع گشتن گرد و رنگی انگیخت
زنهار شد آینه تراشیدن ما
گر صورت نقص و گر کمال است اینجا
اظهار دوئی چه احتمال است اینجا
ماه تابان همان هلال است اینجا
آئینه بالیده جمال است اینجا
ای موج شکسته رنگ اقبال بقا
تا چند به آب زندگی فال بقا
پیش از تو نمود آینهٔ اسکندر
کاین جلوه نیم سیر تمثال بقا
گرم در پی ز طبع خود کام برآ
از پیچ و خم وسوسهٔ خام برآ
ای منکر کیفیت پیمودن ما
بی زخم تو بیم ما ...
باحر

فرباد

باحرف میالای دهان خود را
گردون نمیدرد کاش نوا ها را
مستقبل اگر همه کمال است اینجا
گر عافیتست وگر شکست است اینجا
بر خلق گذار وضع پیچ و خم ایک
هستی عدمی فسون نقابست اینجا
ظالم نپوشد لباس خون یافته را
زین سنگستان پاس بنیاد برآ
هر چند بخاک سوده شد پیکر ما
تا ناله کند بحسرت دیده ما
هر چند غرور دستگاه است اینجا
پیش از مستی غم نگین بود مرا
با خود همه را سعی خلافست اینجا
کو ذوق صلاح و لذت طاعت ما
در گلشن هستی شرر نشود ما
بر وضع گهر ز موج خندد دریا
هر مو در زخم اگر گشاید ما را
هر چند نشانه جاه و مال است اینجا
صد شکر که نشگافت یقین سینه ما
رفت آنکه بقدر کوشش سیل ما
در دشت طلب که مطلب ما اینجا
گردون در خاک اگر نشاند ما را
تحقیق نه وضع نحو و صرفست اینجا
رو سوی خرابات جنون کیش برآ
از شیشه بر من رنگ نداردمی ما
هر چند بساز چرخ جستیم نوا
موگشت سفید شستم از دل غش را
ای لاف کمالت بزبان عنقا
گر رنگ کند خیال و گر بد خود را

در دست سخن مده عنان خود را
تا از غم این و آن نماند ما را
از عالم اوهام خیال است اینجا
از ساغر اعمال تو مستست اینجا
بی کین نشود احتکده کن عالم را
در رامنکر جمله سرابست اینجا
تا زیر کن خصم زبون یافته را
زان پیش که صید کردی آزاد برآ
خالی زمی طلب مدان ساغر ما
بر محمل انتظار بستیم درا
بر خود چیدن عروج جاه است اینجا
کلفت بعدم نقش نگین بود مرا
آئینه ز زنگ غیر صافست اینجا
پروانه حلق هست و شکم رغبت ما
باید واسوختن برنگی همه را
خیر ازادهی نمی پسند دریا
یا تیغ سر از تن برباید ما را
جز عجز سراسر انفعال است اینجا
بر جاست همان شبهه دیرینه ما
موجی زنمو بود در آب و گل ما
صد قافله سعی خفته در گل اینجا
مشکل که ز وحشت برهاند ما را
تسلیم برآ چه صوت و حرفست اینجا
زین وضع تکلف قدمی پیش برآ
پیچیده نوای ما همان در نی ما
جز حسرت دل هیچ نشد پرده گشا
در خاک فشاندم هوس سرکش را
پرواز تو کرد کار دوران عنقا
هرگز نپسند آدمی رو خود را

از موج توان شنیدن اسرار محیط
عمریست که از مرهم طینت دل
آئینه حال خلق پاس ما نیست
دستت گیرد و کسی اگر گیری دستش
با کبر و حسد جمع نگردد آرام
باید همه را ز خود تهی گردیدن
با سنگدلان شعله خو سختی کن
فرد و رخیال جانکنی نتوان نیست
هر کس قدمی بجستجو تو گشود
چون حلقه زنجیر جدا ماند ز هم
در ساز شکستگی حضوری دگر است
از جرم هلال رنگ مه ریخته اند
نی خصم و نه تیغ و نی مصافست اینجا
تنست حرص طعام روز بینانی جوع
رنج بد و نیک در خور طاقت اوست
عارف نشود شیفته عالم رنگ
در عالم شوق بی تماشائی نیست
چون ماه نواز سر ضعیفی مگذر
تا آب نگردیم ز شرم هستی
اکنون ما و سری و زانوی غمی
نعمی دان یاد بد سراغی دیر
با شوخی مصرع روان نفسیم
نفی من و ما حوصله آگاهیست
خط پیمانه نرد بانها دارد که
هر جا برویم خود سراغ خویشیم
در شبهت احتیاج طوفانها داشت
چون صبح دمید رونق شمع نماند
تا کی خواهی زدن باین نگه و نفس
در کسوت ما بجو تو جلوه گر است

در کام اگر کشد زبان خود را
در کوچه زخم میدواند ما را
مه داغ تصور هلال است اینجا
فرد همه کس دست بد مستست اینجا
شیطان نپسند دو بهشت آدم را
هر قطره کمینگاه حبابست اینجا
بردار با من آهنی تافته را
برقی نشود از تیشه فرهاد برآ
چون آبله بوسه داد پایش سر ما
خمیازه نشانده ایم در راه صدا
از سرمه شدن سنگ نگاه است اینجا
روزیکه چنین نمود چنین بود مرا
چون آینه دل ستخوان شگافست اینجا
اینک رمضان ماز بی همت ما
خار از آتش گداز و گل زهوا
بر طره موج دل نه بندد دریا
گر عمر گذشته یاد ناید ما را
در نقص نتیجه کمال است اینجا
ما را ننمودند در آئینه ما
کافتاده چو گوهر دل ما بر ما
در آبله ها کم است منزل اینجا
مرد آنکس که سکته خواند ما را
در خور شکست شیشه ظرفست اینجا
چند انکه دماغت رسد از خویش برآ
مانند کمان گم است در پای ما
پر بود این کاسه لیک از آواز گدا
اینجاست که پنبه میکشد آتش را
بالی که نداره آشیان عنقا
آن کیست که بهر تو نخواهد خود را

بیدل ز شعور غیر نیست بیگانه برآ
بیدل ز شعور دیوانه برآ
هر ساز تجاهل زان و در محفل جهد
جز دور عبا نیست در میخانه برآ
نی از بین خانه برآ
یا پیچیده بغرور کسی سر رسد و اما
ای برق بجا مسلک نیست دیوانه ما
ای سیل آباد نیست علاج
محو هوس اعمال است
تحقیق ز سی حرص نیست مپرس
تا بر نشود بیابیست اینجا
بیدل فرق ما دلیلست اینجا
ای رقص نشاط کاملیت و مقام
عمر است ز نه سیر گرد اینجا
همه کس الحیلیست اینجا
معمار درود زمی ز مانه مست برآ
ای جرات در زمی رفتار مست برآ
گر ذوق نقش تو قرنی دارد
حلقه مروزه می لیباغ و دست برآ
چون نامه مرغوب تند در اینجا
رنگ استعداد می شمار در اینجا
با این همه در نهی خرامد بنشیند
تعمیر سخن دوان در اینجا
گل جوش ماده نخود کن را
با اینهمه جان محو تو کن را
همواری طبیعت اوست
با شمع بهشت ستم زدن را
بالش نتوان دور کنا
بیدل بتوان امکان کنا
بیدل ز جنس نشود بیان کنا
در جوش کم ز جنس نایان کنا

تمام

به گرد که میگردد ازین دشت بلند
در انجمن جنون آخر چه نواست ما
سامان بهار ناز اگر میخواهی
ای کون و مکان انجمن تحقیقت
از تهیات چشم و تره غافل نشوی
حق بید انیست جز بکیفیت عید
کشتی نه ای غریق بحر ادبار
سه تا قدم حسرت دیدار تو بود
باید به مژگان گاو و خر کردن جمع
تو باید ه عزت گو خوان غنا
در عالم ادراک بهم جمع شدیم
علمی کل کرد از مزاج انسان
شیطان چه کس است اندکی فهم کنید
نفی تو چه اثبات تو امر لیست محال
ای پایه اقبال تو وضع تسلیم
دل بر میدارد آنچه بر میدارم ما
تا آفت دزگیرد از شش جهتت
هر چند هزار خانه دارد زنجیر
هزلی داری و معرفت میفهمی
این رفتن زنگ یاد داغ دل بود
هر گاه سری بجیب تحقیق کشند
غسل ابر مرتش اینک از کثرت مشق
جز وحدت صرف نیست در غیب و شهود
با اطفال هوس دویدن تا چند
از حرف بلند فتنه برمیخیزد
انیست دلیل آنکه می باید زیست
کو یکدو نفس در چمنستان خیال
حاشا که خیال غیر گنجد بخیال
چون گردون آسیه من نه من بود نه نیست

میگوید عبرتیم مژگان مکشا
ای ساز عدم تو خاک کردی ما را
ما رنگ تو ایم بزنگ دست ازما
آیینه دل است هر چه خواهی بنما
دستی دگران کاسه بر دست اینجا
ای شاه تو هم دور و زور درویش برآ
بر بار دمه افتاده عنان تو چرا
آیینه بدوش حیرت آوردم را
کنایی عالم دو اب است اینجا ما
انزله بریم هیچ زمیل گدا
چون وانگردیم او کجا ما بکجا
تا خاک دمی بهار بیند خود را
آنکس که شناخت ملک خود نیا را
من میگویم نیم چکاره است ترا ما
بر خود چیدن چه نردبانست اینجا
برداشتن دل چه خیال است اینجا
آتش در دست مگذار پنبه ما +
تنگست بدستگاه آرام صدا
خود را هم القدر ندیدی از ما
دلدار آمد سلام کردم خود را
یا گوهر قطرت اندیا خود دریا
چون صبح سیاه شد بشوئید او را
الا الفی دارد و باقی همه لا
ای هرزه نفس تمام کن بازی را
جز بحث عصا نیست رگ گردن را
از عافیت امو غافل همه را
رنگی با آب جوش و بوئی بهوا
با خویش اشاره ایست گفتن ما
جائی نرسیدم که نبودم آنجا

بیدل بسخن هلاک کردی ما را
ای آینه هیچ نکردی از ما
خواهی مه باش و خواهی بنما
هر چند طلب لعبد فنونست اینجا
بیدل زغرور غلط اندیشی برآ
برگشت ز طور نیم سنان تو چرا
بی سعی نفس بحرکت آوردم را
جاه و حشمی نیست عذابست اینجا
دریوزه خاک و آتش و آب و هوا
از یکسو بیدل آمد از یکسو ما +
چون آینه بی غبار بیند خود را
انسان کز مودش آگهی عقبی را
بیدل چه چنون آینه دار است ترا
عجز آینه علو شانست اینجا +
ترک هوس هوا محال است اینجا
بی کیسه دارد دل غم پنبه ما
بیدل ساز تعلقات دنیا
بیدل بچه آگهی رسیدی از ما
یا رب مست چه جام کردم خود را
امطار محیط لا نیز الله اشیاء
چیزیست جسد که در بجو بیند او را
بیدل سخری عشوه او نام ملا
بیدل کم گیر نکته پردازی را
گر رنگ ملامت دهی گفتن را +
در پیکر شخص از جمیع اعضا
شخص هوس از وسوسه ساز لقا
هر چند دوئیست طور یا و من ما
حرف اینجا بود و می شنودم آنجا
واماندن دل و سنگ نشان کرد مرا

از صفحه هوش پاک کردی ما را
مایل بسوی دگر نگردی از ما
خواهی اثر نور و سیاهی بنما
در یوزه دیدار جنونست اینجا
خود را کم گیر و از همه پیش برآ
زومنحرفی طبع روان تو چرا +
نی جرات تاب و طاقت آوردم را
با ساز تره چه حسابست اینجا
ما را کرده است غره نشو و نما
او از عدم و ما ز جهان یکتا
صد رنگ طرب شکار بیند خود را
در هیچ مکان کرم نخواهد خارا
گر بترک خیال خود غبار است ترا
دوش خم گشته آسمانست اینجا
آزادی کس چه احتمال است اینجا
بی زنگ کن آینه ز اندیشه ما
مشکل که شود کفیل جمعیت ما
بوی چه جنون وا کشیدی از ما
کز خویش برون خرام کردم خود را
وا مانده بوهم خویش از آن بحر جدا
جز نامه اعمال نگوئید او را
آفاق پر است لیک از جنس جلا
بر هم بگذار ترکی و تازی را +
آیینه دوستی کنی دشمن را
عاریست نظر بدید پشت و قفا
تا کی چینید دکان نشو و نما
قرب و بعدی نمیکشد ذهن ما
آیینه به پیش دمی نمودم آنجا
گرد دنبال کاروان کردم مرا

بکم و کوشش دهقان نگذشتیم از تو لیش
بار نفسی چند گران کرد مرا ما
خلق و تمرد اصحاب است اینجا
دعوی بگذار انفعال است اینجا
هم گر طلب ذره نگنجد خورشید
بیدل تو کجائی چه خیال است اینجا
در دیر که بی نفسی سواد است اینجا
فرصت رقم نامه باد است اینجا
حیرت بره و تصرف مشق امل ما
یک بیت دم از مستزاد است اینجا
ای خورده فریب گل ز نیرنگ حنا
وای بسته بساز هوس آهنگ حنا
ما شد از که چون ترکی پای چراغ
شامی است نهان در شفق رنگ حنا
فریاد که سوخت حاصل از رستن ما
گردید عرق نکرده و شستن ما
آن گوهر تحقیق که دارم بجیب
نایاب شد از فضولی جستن ما
گردون نه زبون دخواه بر ورد ترا
صاحب غرض انبر ده بلاورد ترا
گر قابل منصب عنایت میبری
محتاج بایست و آن میکرد ترا
آن جلوه بی نشان از آینه ما
آن جوهر امتیاز آینه ما
خود بینی راد لیل حیرت سازد
هنگام زدن بناز آینه ما

غ ۱ ناچالی

بیجا اصلی مزرع هوس بیشه ما
نقشم همه که در آب بیند خود را
امروز بکام دل غم پرور ما
خلقیست درین انجمنستان صدا
عالم همه آرسته نشسته است اینجا
بیدل هر مخفی آشکار است اینجا
گر نیست دماغ قدرت جهد رسا
کم شو ز خود و آینه دوست برآ
بیدل تو ز مردم چه شنیدی خود را
هرچند دماغ حق پسند است اینجا
یاران در زندگی ز هر چیز رسا
نومیدی جنس کاروانست اینجا
هرگاه رسد نوبت جام مل ما
بیدل هرچند برگزیدم خود را
ای شمع ز رنج کم و افزونیها
بیدل دانش جنون پیام است اینجا
تربیه ازبسکه برگزیده است مرا
در صحبت دونی که نداند خود را
بیدل گل نیست او که بوید او را
کس نیست درینجا که چو بیند خود را
گر عبرت احوال کتابست اینجا
در کار که تعیین امر قضا
دل کاینهمه نوحه پرفشانست اینجا
گو قطره که دل نداد از دست اینجا
صد گنج اگر دمد ز پیشانی ما
وا سوخت جنون بیجلائی ما را
بیدل همه وقت اضطرابست اینجا
عالم چمن یاس فسونست اینجا
ای جوهر هوش محرم راز برآ

فرصت ندماند از گل اندیشه ما
موجش رقم سراب بیند خود را
می آید دلبر چمن پیکر ما
چون گوش جنون نوای سامان صدا
انسان اوهام دسته بسته است اینجا
سیر گل و لاله نوبهار است اینجا
خجلت مکش از فسانه چون و چرا
یعنی آنجا که عالم او دست برآ
گر تا بگمان دور کشیدی خود را
یا نشاه تحقیق بلند است اینجا
بر شمع روان تنید و تمیز رسا
غارت آرایش دکانست اینجا
مینا شکست و اگشه قلقل ما
افسون کمالی ندمیدم خود را
بر خویش مخوان عافیت افسونها
عیش و الم خیال خام است اینجا
در حلقه اعیان نکشیده است مرا
و آنکه بهوس باده چشاند خود را
یا باغ و بهار و رنگ گویند او را
از من غافل شود تو بیند خود را
تحصیل کمالات ازچه بابست اینجا
موضوع حقیقتی است وضع من و ما
تشویش شکستی نگرانست اینجا
یا بحر عنان موج نگسست اینجا
بی حوصله نیست گرد ویرانی ما
شرمی کند ایکاش تلافی ما را
آسایشها خیال خواب است اینجا
عشرت می مینای نگونست اینجا
رندانه نه زهد مکر پروانه برآ

وحشت از بسکه آبیار ما بود
برآینه خوانند گر افسانه من
وقتست ببال از خرامش چو بهار
ما را دل خسته از فضولی در دست
دریا ز شعور موج و کف مستغنی است
خلقیست هیچ ار جو زگرد این دشت
از دعوی کار جستجو پیش نرفت
گر سعی کند خستگی نمایان شدنست
در تو کتاره موزبانیست سخنی
از بس بخیال خاکساری زده ایم
ورنه نتوان بست تشویش نفس
همچون اخگر فسردگی در تعلیم
عیشی دگر نصیب ما ممکن نیست
صد شکر که ز اقبال ادب بر عجز
این انجمنیست کز در انصافش
ظلمت تا نور ناتمام است اینجا
خلق دهلی بنام چون عنقایم
تا کی دامن بلوث خواهی دزدید
خود را دریاب و پا بدامن درکش
ای بیخبر این انجمن یکتائیست
دانش بر جهل میکشند خط بریز
حق خلقت کرد از برای اعمال
آهنگ خری که بساز جلنی است
عالم عمریست دارد از خود رفتن
هرچند نه آسمان ببالیم بخویش
آئینه شدیم و راز کس نهفتیم
بی جوشش نمو نیست غباری ز رس دست
بیرون حصار غنچگی پا مگذار
عالم همه یک منحره نشین و نشست

با تخم دویدن شرر ریشه ما
تمثال همان بخواب بیند خود را
نقش قدمی که گل زند بر سر ما
موی چینی شکست دندان صدا
طوفان لب قطره شکسته است اینجا
غافل که همان گرد سوار است اینجا
کس قطع نکرد ره بخمیازه پا
کو آبله دار هر کس از پوست برآ
ای بیخبر از ما تو چه دیدی خود را
خون منصور خشک بند است اینجا
بر عمر دو از خجالت تیز رسا
خاکستر مغز استخوانست اینجا
چون شمع دمد مگر ز آتش گل ما
ممتاز ز هیچکس ندیدم خود را
آتش دارد بنای موزونیها
یک سایه بید صبح و شام است اینجا
میماند لیک کس ندیده است مرا
سگ چون تر گشت می تکاند خود را
بگذار خری چند بجویند او را
احول داغ است تا دو بیند خود را
بیداری سر بپای خوابست اینجا
خلق عمل تو همچنان بهر جزا
ز آنموست که در پرده نهانست اینجا
گو یا ز خرامت خبری هست اینجا
تنگی نکند جامه عریانی ما
بیحوصله کرد سینه صافی ما را
در خاک همان ریشه در آبست اینجا
چون لاله شگفتن شبخونست اینجا
از سلسله خجلت این ساز برآ

نقاش گلشن رحمت پرواز خیال
منعم بادای شکر پر بی پروست
خود را تو لقمه گرد ماعی دارش
شیطان گردید قابل طوق غضب
و دست نگسست یار مشغول سفر
اہل تو بیتمکش ناموس اند
بر معنی خویش کس نیفگند نظر
بر نقل ممالک آن زبان نوحه کنند
می باید از آشوب قیامت گذرد
درد سر کرد و فرہا کن خوشباش
بی رنج تو بہر نفس چو شمع رہ باد
بی پروایم زدیده و وادید خیال
حق میطلبید و این واو میگویند
گر خوابت نیست مخمل و دیبا چیست
بیدل تو بجمع مال زحمت نکشی
بی آفت نیست انفعال دل صاف
تا شوق مباد بی تامل گذرد
بیمغز از عشق نشاه فیض ندید
عالم کاوی بہشت ماہیت سوار
کام از امل یوس بر ہمن عدم ہست
چشم تو لشه باز بر اسرار محیط
از ہر چه برین باید ه ذوق بخشید
تا قتر کانها ستمکش تفرقه اند
بر بیدل ما رو امدار بد ستم
در عینی پوچ بود ندبیر حباب
در ہر راہی که نقش پای واره
از عالم شرم خود سران بیرون شد
ای بیخبر از عالم جمعیت حق
ہر آہنگی که میخورد بر گوشت

از رنگ کشیده اند تصویر مرا
نعمت متاثر نکند چینی را
ما را چه ضرور است باین بازیها
بیرون راندند از بہشت آدم را
رحمی بر بیریه کن و باز نما
بر دست و سر است آفت لغزش پا
بلبل مست گل شد و گل محو ہوا
گر بزم شهان رود نشان شعرا
آنکس که بفردوس رساند خود را
فردا فردا که ہست فردا فردا
میمیرم و باز میفروزند مرا
من غیرتش اگر نیم چه بینم او را
با وہم رها کنید گفت و گو را
زین کارگه قماش شب باف بر آ
گر موج که رشته نگرد و سیراب
آتش ز ادب چشمه آئینه آب
ہر مصرع موج سکته دار حباب
از باده چه رنگ و بو برد جام حباب
آن ماہی بر ہوا حقیقت دریاب
چون شیشه شکست باده از خاک طلب
تا فارغ باشی از غم موج و حباب
ہنگام خروج طیب لذت دریاب
چشم ہست و ہمان حیرت محرومی خواب
دریا ہم شرم دار داز وضع حباب
تا پل شکستیم بجستیم ز آب
بوسی زن و لذت حضوری دریاب
مشک پر باد کم نشسته است در آب
چشم از تشویش خلق بر بند بخواب
میگوید رفته ایم ما را دریاب

با فقر بس است ذوق حق بینی را
بیدل ہوس معرفت آغاز یہا
افسانه بی تمیزی عالم را
یا رب انجام عمرم آغاز نما
دون فطرت اگر فتاد در راه خطا
تا آئینه ظهور دادند جلا
پیوسته لقای جوہر فقر و غنا
تا مرد زفرد نر ماند خود را
زین امروزی که میشود دی فردا
تا چند ز داغ جامه دوزند مرا
بیدل بچه رنگ برگزینم او را
این میگویند زشت با نیکو را
بیدار دلا ز طبع ناصاف بر آ
جمعی که امید بر لعف کرد اسباب
بیدل با دیگاه جهان اسباب
زین بحر که نسخه الیست و اگرد نقاب
زاہد که نداشت جوہر رفع حجاب
اول ترکیب وضع و نسبت دریاب
خواہی گل و خواه سایه تاک طلب
ای الفت این و آنت افسون حجاب
انجواجه تا مل تا نعمت دریاب
راحت خواہی درین شبستان خراب
یاران ز تکالیف جهان تب و تاب
گفتیم بکشتی دل کدوی اسباب
دل محو ادب ساز سرمری دریاب
موج از تمکین نفس نه بسته است در آب
در خور دل غافل از جهان آسباب
کم فرصتی ساز لقا را دریاب
بیدل نیرنگ ساز وحدت دریاب

خاک آئینه ہست سجده آئینه را
دور است ز مشرب عدم تازیها
فهمی کن و واگذار بیش و کم را
این آئینه را دوباره پرداز نما
اندیشه تدارکش بطبع عقلا
با غیر افتاد میل الفت ہمه را
بر ہمینی است از ظهور اسما
نا محرم امر فرد بداند خود را
حیف است کشی ناز تعین فردا
یکبار نشد که پاک سوزند مرا
گل نیست بہار تا بچینم او را
او آن باشد که دیده باشند او را
از نقش و نگار پرده لاف بر آ
مستند بوی جرعه جام شراب
کاری نکنی که کینه گیرند احباب
غوری کن و معنی تحیر دریاب
آئینه جلا داد و نشد معنی یاب
آنکه ربط معنی صورت دریاب
از آئینه طبع فرحناک طلب
افتاده ز افراد بگرداب حساب
قلب ہمه در خلاص حلت دریاب
دل جمع کن از ربط وفاق احباب
کان نیم نفس نمیکشد رنج حساب
زین در طرب برون کشیم رخت تب و تاب
بر دیده حیا گمار لوزی دریاب
جولان ہوا با شکسته ہست در آب
آسانیها ست تا توانی دریاب
آینده مگر گذشته ها را دریاب
ہوشی یکبار بزم حیرت دریاب

دی با بودیم و از تو آثار نبود
امروز تونی نه باقیامت دریاب
چندانکه امید طمع و بیش است چو آب
بادام من تر حساب پیش است چو آب
تا دست ز خود نشسته پاک نشد
سامان وضو گدازی بیش است چو آب
روزی دو درین انجمن لهو و لعب
جمعیت حال تو پیش ز اسباب سبب
از علم و عمل مکوش جز بر اخلاق
وز مذہب و ملت مگزین غیر ادب
ای از تو بغیر ناتوانی معیوب
حیف است زنی لاف و نزانی معیوب
پیری چندانکه در جوانیست کمال
در پیری پیش از آن جوانی معیوب
بیدل به بساط فرصت برق نقاب
ما را دو سه روزی بتوہم دریاب
حیران فریبیم چه خند و چه حجیم
مهمان خیال را چه نعمت چه زوال
بر مائده نعمت و ناز اسباب
اندیشه نشد فربهی لذت یاب
فکر سخنم بدعوی کرد فسون
باریک شدم چو رشته از خوردن آب
نقد ہوس سینه تنگ دریاب
چون غنچه بغنچه طلسم سنگم دریاب
لغزش غباری که بدل بریزد
از آئینه شکست رنگم دریاب

در طبع

در طبع معاشران دیر اسباب
خون از شره ریز لاله زاری دریاب
پیری بسر رسید و بگذشت شباب
رفضی تو میست سخت بی شرم و ادب
ای شامل عزم تو سواد لاریب
هرکس بسواد عالم وهم خطاب
بیدل اسرار کبریائی دریاب
این خر مغزان غافل از ساز طرب
بیدل چه بلاست این که بی ساز حجاب
خاموشی را بحال خود ساز نقاب
زین هستی بی ماحصل وهم خطاب
بیدل نبری گمان ز صد جلد کتاب
بیدل طرق جادهٔ عرفان دریاب
هرگاه که غنچه گشت و نشگفت حباب
بیدل بپر بیست گوشهٔ دل دریاب
از صحبت هر که برده بوی نصیب
تا کی غم بیکسی شمارم یارب
اهل دنیا درین شبستان خراب
از فقر و غنای این محیط اسباب
آسانی وضع مشکلی را دریاب
این جاده وروشان تعب و تب و تاب
طاقت ما را درین بیابان خراب
آنرا که بود کامل مشق اداب
بگذر ز سر شمار افراد حباب
بیدل من مایوس خجالت مشرب
ای نان تو گرم از تف دلهای کباب
گر مسکینی ز عشق می کام طلب
ای حوصله سامان بر و دوش حباب
هر جا آسود طبع بی کینه آب

آئین وفاق نیست چون آتش و آب
اشکی بفشار ابر بهاری دریاب
از موی سفید مرگ وا کرد نقاب
بهتان کردکینه کیش و بوزینه نسب
خصمت تیغ خاک سر فرو برده بجیب
زنگی آورد از تعین بحساب
رمز بحقیقت آشنائی دریاب
دارند بتقلید شهان نا ز طرب
گردید بدل نگار دستش بخضاب
آنگه نفسی معنی رازت دریاب
گر جوهر انفعال وا کرده نقاب
یکحرف که باشدش تحقیق خطاب
یعنی روشش کلک سخندان دریاب
رمز حق و خلق هیچ نهفت حباب
دریا بغبار رفت ساحل دریاب
باید بمراد دل او بود فریب
اندیشه بی عید کمارم یارب
چون شمع بشعله غرور زند کباب
بیدل اثر وقار و خفت دریاب
در خون نطپیده بسملی را دریاب
یکسر زده اند غوطه در موج سراب
می راند که در آتش و کاه در آب
با وضع سبکسران مگیر بحساب
برگیر سر حبابی از باد حباب
می باید آب کردم از شرم طلب
از خجلت ظلم باید گشتن آب
مجنون شو و از گردش سر جام طلب
بر روی محیط چند سرپوش حباب
زنگار کشید تیغ بر سینهٔ آب

هر جا چو رسیده اند با یکدیگر
بی در کشاد دل خیالیست محال
دعوی تا کی زبان عجز است بهم
هرگاه علی به پیش شان محبوبست
با قلت و کثرت چه حسابست اینجا
ما تیز درین دشت سیاهی کردیم
غافل ز حقی بعلت صحبت خلق
تا گوش و نفیر گوش شان کر نکنید
در رنگ حنا گمان تغیر گرست
هنگامهٔ فرصت حضورت کرم است
تمثال اگر بعرض اظهار آرمت
این نقطه و خطی که تو داری منظر
تا بوی سراغ ملک آداب بری
لیکن نشنید موج سرگشته ماند
موهای سفید آینه دار کفن اند
اضداد بهم نمیتوان کردن جمع
فریادرسی دگر درین صحرا نیست
فرداند هد نور صفا طلعت شان
هرچند که سنگریزه یکمثقال است
ای محو تماشا کده عجز و غرور
افسردن طبع را مخوانید کمال
چشمی مکر از آبله پا چو شد
آمیزش یکدگر چه امکان دارد
از لطمهٔ موج وهم میخ شد حلق
راهم بمقامیست که آنجا چو هلال
تا کام تو مالیده یک انگشت عسل
در داروی تر دماغی میخواهی
هشدار که بی وداع خود دار رها
ای صاف دلان سفر غنیمت شمرند

زنگار رهم اند همچو ابر و مهتاب
این آبله را بنوک خاری دریاب
ای سگ مهتاب نیست صیح است بخواب
گر سنگی خارجی نماید چه عجب
تا حشر امداد تست از عالم غیب
بی وهمه نبود ابروی موج سراب
یکدم تنها شو و خدائی دریاب
مشکل که کنند فهم آواز طرب
خونت شاید سیاهی دید بخواب
اما بچراغ زیر دامان حباب
آئینه بخود فرو رود چون گرداب
هر بیان دارد زیر سیاهی در خواب
نقش قدم جبین خرامان دریاب
آخر ورق که پوست کنده میگفت حباب
از جادهٔ مپوش چشم منزل دریاب
با صحت باش آشنا یا به طبیب
دل گویم و از سینه بر آرم یارب
کایظ طالفه یکسر ند کرمه شب تاب
چون کشتی بند نش نمی راند آب
دل بسیار است بیدلی دریاب
چون گوهر گشت قطره خاکست آب
تا صورت راحتی توان دید بخواب
گوهر هرچند حل نمایند با آب
بر بحر منه تهمت ایجاد حباب
در سجده تهی کرده جبینها قالب
بنیاد هزار خانه گشته است خراب
از عصا بنفشه با دام طلب
تنگی نتوان برد ز آغوش حباب
موجست همان صیقل آئینهٔ آب

[illegible]

گاهی غم آب و دانه می باید گفت
گاه از عیش و ترانه می باید گفت
تا مرگ همین بگفتگو باید ساخت
تا خواب همان فسانه می باید گفت

بیدل اگرت سر رضا در پیشست
محراب قبولت همه جا در پیشست
عالم همه کعبه و تو تسلیم سرشت
تا جبهه ببال سجده ها در پیشست

ای خواجه زوال کروفر نزدیکست
افسردن شعلهٔ اثر نزدیک است
چون شمع فروغت چقدر خواهد ماند
ای کرمک شبتاب سحر نزدیک است

سودا از بسکه برق در خرمن ریخت
آوارگی آب رخ آسودن ریخت
پایم بکمر ضبط رفتار نداشت
اکنون چو حباب آبله ام دامن ریخت

یکسر زنگم تا حواس آیینه است
اینجا همه دم و هم و قیاس آیینه است
پیدای مابعد فنا خواهی دید
چون شخص که آمد ز لباس آیینه است

آن معنی شوق کز ادا بیرونست
بیساخته خاص نسخهٔ مجنونست
نی لفظ فنا نه استعارات بقا
این مصرع حیرت چقدر ناموزونست

دل آینه دار زار آینه کیست
کیفیت برگ و ساز آیینه کیست
عمریست که غوطه در تحیر زده است
این قطرهٔ خون گداز آیینه کیست

تا شوق رساندش بدامان انگشت
ماند بلب خیال حیران انگشت
هر که باشاره سوی او بردارم
گردد کف دست چشم مژگان انگشت

یکتائی حقیقتی شمارت اینست
حیران خودی آیینه دارت اینست
اسباب بهانه ایست کو غیر و چه عین
می باید عشق باخت کارت اینست

بیدل اگرت گوش فواید شنوست
پرداز دلی که اینت تدبیر نوست
در مزرع ما که حاصلش پیدا است
آیینه کاشتن ندامت درو است

آنجا که حضور مطلع سبحانیست
چون صبح ز خاک بر شدن نادانیست
تا سجده بقا عقیم یارب بپذیر
از سر تا پای سایه یک پیشانیست

ما را که دماغ کثرت آرائی نیست
جز وحدت صرف ساز پیدائی نیست
دل بر رخ شهود یکتائی بست
در آینه خانه جای تنهائی نیست

اندیشهٔ ماتم کمر سور شکست
فکر شب تیره رونق نور شکست
انجام غرور ما بموی بند است
چینی مژه در دیدهٔ فغفور شکست

درد سر که غیر از شب تاریکی نیست
جز یاس مآل داغ نزدیکی نیست
انجامه رالعبت آباد کمال
چون فکر هلال هیچ باریکی نیست

اسمای ظهور بانگ ناقوس دلست
اشیا همه اعتبار محسوس دلست
هر ذره درین دشت چراغی دارد
یعنی این جمله چشم جاسوس دلست

تقیید خیال علم اطلاقست
کانجا نه شب و روز نه جفت و طاقست
بی رنگ بجاری از دلی میجوشد
تا سیر دماغ میکند آفاقست

آنجلوهٔ بی نشان که بی رنگ و نه بوست
پیدائی و پنهانی او حرف مگوست
پنهان از آنستکه انچه اندیشی نیست
پیدا چندانکه هرچه می بینی اوست

هر کس گامی براه حیرت برداشت
چون آینه در نقش قدم بستر داشت
عمریست ز مینگری موج گهریم
بالغرض صفای دل عجب لنگر داشت

فریاد که دهر خاک عبرت بیز است
هنگامهٔ عمر سخت کلفت خیز است
زین دشت سراغ عافیت ممکن نیست
هر سو رم آهوی غبار انگیز است

دل آینه داشت نفهمیده گذشت
نظاره بهار بود نادیده گذشت
از رد و دغبار ناشناسائی دهر
خلقی از خویش چشم پوشیده گذشت

ساز وحشت حقیقت ساکن نیست
ظاهر هرچند برزند باطن نیست
کو هر دو جهان بگفتگو خون گردد
حرفی که بخاموشی رسد ممکن نیست

در هر سر از تلاش سودائی هست
در هر اشک دویدن ایمائی هست
بی ریشه ازین بهار یکدانه ترست
هشدار که در آبله هم پائی هست

ای رهزن فقرت مدد دشمن و دوست
منت دم تیغ است همه گر سر موست
بر شعله قدم زن مبر حسرت کفش
کاین آبلهات ز پا برون آرد پوست

در مطبخ خست که تردیش باقیست
از سوخته هم دود کفایت باقیست
تنبان جز خرقه نیست چون پاره شود
پاپوش دمی که کهنه گردد طاقیست

فرعون که مغرور تعین میزیست
میگفت خدایم و بخود می نگریست
زو شیطان تیر گیش و حالت نزح
کان که خوردن چه بعد این زیدن حیلیست

آثار ظهور یکقلم بی اثریست
مغرور نفس مشو اقامت سفریست
زین میکده ما و خجلت ظرف حباب
تا حوصله جمع میکنی شیشه پریست

در وحشت تعلقی که نامش دنیاست
آسایش خلق و وقف آزادیهاست
بی عقدهٔ دل نیست تکلف اینجا
ای راهروان تنگی کفش آبله است

جوشش تحقیق تا بشوخی پرداخت
تدبیر مجاز جرات اخفا باخت
آن باده که داشت شیشهٔ منصورش
از بس پرزور بود آیینه نساخت

گر جا صلها بکام تقوی میزیست
از خشکی برگ تاک مینا میریست
در رغبتی کس مزن تردد می بود
از بیضهٔ زاغ جمله عنقا میرست

آن بهر قدم که محو ذات خود است
آیینهٔ اسمای خود و ذات خود است
زنهار اینجا تو اسم غیر مبر
هم در خود خلاق کمالات خود است

بنیاد جسد که کارگاه اسماست
روزی دو ز حکمت طبیعی برپاست
بر صوم و صلوة پر مپیچ اینجا
تعدیل مزاج کمال عرفاست

آن نشاهٔ گل که مرسبر آگاهست
در بی خردی ظهور غفلت گاهست
هر جا بتأملش گره میگردیم
در رشتهٔ افهام همان کوتاهست

شب طائر من بدام دل کاری داشت
پر می افشاند و ناله زاری داشت
دیدم که بذوق بی‌نوائی‌هایم
هر چاک قفس گشاد منقاری داشت

گر بر تحقیق این عبارت نظریست
هر سبزه زبان شرح و بسط دگریست
در پردهٔ گوش گل و چشم نرگس
آرایش کارگاه سمع و بصریست

عارف که ظهور رأفت الله است
جهدش ایثار نقد غفلت آگاهست
در طبع بنی دعوت اصلاح امم
گل کردن شرم جوهر آگاهست

در نقر
۲

در فقر از بسکه جوع بر تن زده است
شام آمد و کار داغم از سوز گذشت
چون کرم ما ساز تخت و تاجست
نی کلفت سر بریدنم در نظر است
هرچند نفس بصد غم و شیم دالست
هر موجودی که از سما تا سمک است
ترک سر و برگ جهد تدبیر منست
آن حسن که آینهٔ امکان پرداخت
تنزیه سراسر نفس رحمانیست
ای معنی تو منزه از هر صورت
تا محفل دهر ساز تقریر اندوخت
ما د آیین خودی سر ممکن نیست
تا محفل تقیید که جز عالم نیست
در فقر نه وهم وسعت و نی تنگیست
سرمایهٔ هر خمار و مستی کرم است
حسبی که جوهر جود ندامت است
ز القوم دنی که نخلستان آئین است
مشرب که دل از وحشت فرصت گل داشت
هستی خبر جانکنی و خوردن نیست
هجران تو گر بکید گرم ریخته است
در هند ز بس رنگ بتان سود انیست
بیدل وارد ز طبع اهل همت
در عالم قدر ساده لوحی سند است
تحقیق طلسم بی نشانی شدنست
آنجا که تمیز محرم جزو کل است
بیدل عمر لیست ورجان کم و کاست
بیدل هرچند هیچ سویم زده نیست
باطن شمع ظهور فانوس منست
هرچند نفس غبار دامنگیر است

آگاهی دل آتش دامن زده است
خون شد دل و داغ از چشم غمم اندر گذشت
جز سعی کرم هیچ بران معراجست
نی سوختنم دلیل داغ جگر است
اما چکنم زبان جرأت لالست
هستیش بصورت عدم مشترک است
بربستن لب ادای تقریر منست
هر ذره بصد هزار خورشید نواخت
تشبیه همه تعلق امکانیست
دی گشته ز صورت مصور صورت
صد شعله چو رنگش بزبان آمد و سوخت
جز شیوهٔ عجزگستری ممکن نیست
غیر از اثبات و نفی زیر و بم نیست
یکدست سواد اعظم بی رنگیست
پیرایهٔ هر بلند و پستی کرم است
از کسب کمال وضع اصلی نگذاشت
هرچند دعا طلب کنی نفرین است
مطلوب ز کوشش دو جهان فاصله داشت
از عالم مرگ و عیش جان بردن نیست
یک اشک ز پای تا سرم ریخته است
هر عضو بسایهٔ بهار ریحان زانیست
آنجا سخا جلوه بجیب این صورت
نادان بودن بآبرو ها بلد است
اینجا نه فغانی نه بالی شدنست
بی نیی و کمی لازم انگور و مل است
تدبیر بکار دل نمی آید راست
شبگیر طفیلی روشنم کوته نیست
ظاهر همه رنگ پر طاوس منست
با الفت دل دام هوا تسخیر است

از محفل جاه نور تحقیق مخواه
فردا بامید چه هوس باید زیست
در باب غنی دعای محتاجان نیست
چون شمع بتغییر وفا میگریم
چون شمع ازان تبی که در دل دارم
مجروحی شبهٔ صحت از امکان برد
کیفیت عبرتی بعرض آمده ام
با اینهمه جلوه بود در پردهٔ غیب
مجمل اینست اگر شعوری داری
غیر از تو محال است محال است محال
دیدیم که چون آتش یاقوت نمرد
هر جا هستیم سر بجیب اوییم
بزم تحقیق ازین آن مستغنی است
اینجاست که عرض سایهٔ بال هما
گویند که مرگ انقلاب هستیست
زر نهان گردید و حرف عام گردید
از بسکه فشار چشم تنگست اینجا
تا چشم بهم زدیم اشکی گل کرد
در خلق برون خلق بودن غلط است
دریاب که مانند نگاه شبنم
واندانها نیز بی هستی نتوان یافت
بر نسخهٔ ان بند و سخا جان سیم
از عرض هنر وقار ما خفت شد
خاموشی بیدلان اثرها دارد
در گلشن اعتبار قدرت سبحان
چون موج که در طبع گهر محو شود
خلقی بطواف کعبه و دیر خوشست
نعیم چمن آرای شهود است امروز
آزادی ما رنگ تعلق نگرفت

فطرت آنجا چراغ روغن زده است
آن وعده که بود امروز گذشت
زین پیش که حق بما کند محتاجست
زنار گسستن اینقدر سبحه گر است
تا ناله بلب میرسدم تنها لست
این صفحه خطی که دارد آثار حک است
از هرچه کشند دست تصویر منست
تا انسان کل نکرد خود را نشناخت
کاین تفضیل مراتب انسانیست
معنی در معنی و صورت در صورت
شمعی که درین بزم خموشی افروخت
چون گوهر از آب تری ممکن نیست
آنجاست نوایی که خموشی هم نیست
بی رونق تر ز خال و ری نگیست
اینست دلیل آنکه هستی کرم است
یعنی که سیه لیست و مضمون پیداست
پیش از خوردن طعام شان سرگین است
دست مژه سوزن چقدر آبله داشت
صحبت با زندگیست با مردن نیست
در دیده تر بال و پرم ریخته است
اینجا همه گر گهر دمد سیماییست
برخوردان لطف و با بزرگان خدمت
این آینه از هجوم جوهر بمد است
بی حرف شدن عین معانی شدنست
آرایش نظم غنچه و نثر گل است
ناخنها سوده گشت و این عقده بجاست
از کوشش سایه هیچکس آگه نیست
این جلوه خیال نیست محسوس منست
تصویر نالهٔ نالهٔ تصویر است

[illegible]

عزلت مدد از دوست که در خانهٔ خویش
باید ز فنا خواستن امداد بقا
امروز یقین اهل پیش گردید
تا چند خوری فریب فردای موهوم
پیرایهٔ چشم مکن از گوهر اشک
تا خازن جلوه اش در گنج کشود
ما نیز ز فهم خود بر زدیم اثر ٭
لاف من و ما تو چه خواهد بودن
کس نیست که در دش غیر گرد بازش
اینجا هر دانه مهر از شجریست
ای غافل کار اندکی چشم بمال
آن دانه که بست شاخ و برش دود و دهان
هر جا مهتاب و انگاند دامن ٭
با آنکه بر نیست ز گلزار خیال
آنم مکن از شبنم این باغ مپرس
چون آبله از بنای ما هیچ مپرس
اشکی نفشاندم که براه تو نبود ٭
عمریست که میزند نفس موج بری
آخر زین جلوه چشم خواهی بستن
هر چند بخاک محو شد پیکر ما ٭
این کعبه که مرکز سجود من و تست
میگوید لاله کای تامل نظران ٭
ای ذات پرست از فضولی مگذر
ای بیخبر اینجا همه آنهمه نیست
قول و فعلی که مشعر خیر و شر است
ای خواجه مکن آرزوی دل فقر
اینجمله ز خود برون دیدن بوده است
علمی با ثمر رسان و جاوید بری ٭
سنگ را گذارند بمسجد زیراک ٭

آیینه برنگ عالمی گلباز است ٭
آتش نه خاکستر شد افسونی هست
کاین سرسری هوای دیدهٔ بیدل داشت
همصحبتی با نبی و لایت اینست
بر خاتم دل نگین داغی نقشیست
کونین بنقد هستی او در براست
اینست دلیل آنکه الله غنی است
کاینها همه از تار نفس آهنگیست
هر موج پل گذشتن جو نشستنیست
هر حقهٔ بیضه غنچهٔ بال و پریست
ما را او گفته کدام آگاهیست ٭
گل کرده ز جیب ثمر انسانست
حلاجی پنبه دکتان آنهمه نیست
هر جا رنگیست تاب خسارهٔ اوست
مینای من از طاق گذاری دگر است
یعنی این پل لقطرهٔ وا ز نست
رنگی نشکستم که صدا ننیوند است
یادت بدل ما چقدر شیشه شکست
در کار که نظر تغافل سازیست
از سنگ مزار سخت جانی باقیست
تمثال حضور دل ابراهیم است
در آتش ما سیاهی آثار تریست
اللهی را رحیم و رحمان چه بلاست
از یکدگر اینقدر چه خفت طلبی است
زان شخص مدان غیر ظهور خطر است
سقف و دیوار زنگار انجانیست
انسان گشتن بخود رسیدن بوده است
صاحبنفس است آنچه موضوع هواست
دیدن بمقام پاک خاصیت اوست

در پردهٔ یاس گنج مدفونی هست
خاک قدمست که زیب محمل داشت
بیدل بتقدیم کوشش هدایت اینست
یا رب می درد ایاغی لبریست
آن آینه تجلی شاهد ذات
زینسان که جهان پیچ از اهل منی ست
جایی که جهان شور شکست رنگیست
زین بحر که طوفان نکرد دامنیست
در عالم رنگ هر کجا دیده وریست
بیدل ز بس بفطرت کوتاهیست
عالم ورقی ز نسخهٔ انسانست
بالمعنی عشق این و آن آنهمه نیست
کو قطره چه بحر اشک میخوارهٔ اوست
اشکم عرق شرم نیازی دگر است
بر خود چند زندگی مفتونست
دردی بخشیدم که دوا نتوان داشت
ای شوخ خیالت قدح ناز بدست
بیدل رنگی که بستهٔ پروازیست
رفتیم و ز نقش پا گرانی باقیست
گر طبع سلیم قابل تفهیم است
چندانکه بهار رنگ در جلوه گریست
گر نشئه دستگاه فقر تو رساست
نان و آبی که در زمین شیخ و صیست
تشخیصیست حقیقت تنزه مرات ٭
تنزیه خرابات هوس پیمانیست
اشیا عرض خیال دیدن بوده است
اسرار بقا که علمش آیینه نماست
دل صافی آینه اگر دارد دوست
فطرت هر جا نقاب ادراک شگافت

جمعیت از تلاش بیرونی هست
فیضی چون نسیم وقف هر منزل داشت
مگذر ز حضور دل نهایت اینست
از برق طلب نور چراغی نقشیست
رنگینی نوبهار اسما و صفات
نی غفلت عالی و نه تقصیر دنیست
یا چرخ غبار خاطر دلتنگیست
خلقی گرم تلاش بر دزد دنست
بر مجمل جلوه اش مفصل نظریست
در منزل سعی طلب گمراهیست
گردون دود ز مجمر انسانست
بر هم زدن کون و مکان آنهمه نیست
کو ذره چه گردون دل آوارهٔ اوست
آیینه انتظار نازی دگر است ٭
اندیشه ز درد بی ثباتی خونست
آهی نکشیدم که هوا نتوان داشت
صد میکده در سایهٔ مژگان تو مست
مغرور بقا مشو فنا پروازیست
گشتیم غبار و پرفشانی باقیست
انسانست آنکه مصدر تعظیم است
از شبنم و گل داغ خجالت ثمریست
از هر چه خبر اوست نخ مخموریهاست
آماده فضل عالم بی سببیست
گل کرده درین چمن بصد رنگ صفات
جز بر همت در حضورش و اینست
اسما همه افسانه شنیدن بوده است
بنیاد هی از هوای مطلق برپاست
تا طبع خبیث التفاتش نه نکوست
جز حسن امل ز هر چه سر زد رو تافت

بی‌بهره بود طبیعت از حاصل علم
از منفعل از فعل برش نتوان یافت
نقاش ازل که نقش ز گردون بست
رنگ صد گل بعبارت و مضمون بست
زینجمله تلاش آرزوی دردی داشت
تا آنکه بدل رسید هستی خون بست
در قلزم زندگی که موجش خطریست
دل مرکز اتفاق بی پا و سریست
ای بیخبران غرهٔ راحت مشوید ٭
منزل اینجا برنگ کشتی سفریست
خلقی بخیال محو گلها زیباست
سرگشتهٔ اوهام جنون تازیهاست
چون شعله چو اله تشخص است و نه عکس
در گردش رنگ آینه پردازیهاست
گر سعی طلب سیم هوس را برگ است
عالم همه باغ و راغ و کوشک و ارگست
در طالب سر منزل تحقیق خودست
هشدار که کعبه هم بیابان مرگست
جایی که غنا بنازنینی زده است
سودای امل پر در بینی زده است
بر هستی جاه تا قیامت باقیست
موی سر فغفور بچینی زده است ×
در ساغر وضع ما می نابی هست ×
کیفیت بی نیازی اسبابی هست
آشفتگی طبیعت مجنونیم ٭
ما را در سایهٔ پری خوابی هست
آفاق

آفاق که منظر سماک و سمکیست
بیدل دیگر نشان تو نام تو کجاست
بنیاد جسد گر همه شامش سحر است
ای آنکه بساط دو جهان کرم از تست
امروز که آمد آن بهار الفت +
درویش که دامن قناعت بگرفتست
بیدل بمزاجی که وفا جوهر نیست
هر تیره درونی که حسد شامل اوست
افسون نفسی غباری افراشته است
فریاد که خودداریم از بر نگذشت
در میکدهٔ تعلق وهم پرست است +
بیدل باقامت سفر نزدیکست
صبح پیری شمع اجل را شامیست
هر کس بگداز دل کدی داشته است
ای صبح تجلی اثر سیمایت
آن لعل شکست گوهر آراسته است
زین بحر حبابی خطر اندیش گذشت
با آنکه همیشه جای او دیدهٔ ماست
انجا که غرور حسن غارتکیش است
دنیا که پراگنده کیش سیماب است
اسرار قدم که فهم از و مایوس است
مخموری چیست کلفت مستی تست
در ملک ظهور آگهی نایاب است
بیدل هر چند شور نظمم بیش است
منعم از بس غرور زر حاصل اوست
ای جوش بهار قدس رنگ و بویت
در دهر که جز آینه خالی نیست
ای غیر صفات صورت ذاتی نیست
از خلوت ذات هیچ شی بیرون نیست

آئینهٔ آگاهی بی ریب و شکیست
امید پرافشانی دام تو کجاست
چون وا نگریم خاک گورش بسر است
هنگامهٔ چنگ و ساز آزرم از تست
صد قافله حرمی بیار الفت
دست تهیش بگنج شاهی طرف است
دیده وادید خشک شرم آور نیست
بر تهمت پاکان نظر باطل اوست
سودای تو خانمانش بکاشته است
عمر پرواز جز ته پر نگذشت +
یارب بچه جرعه باید از آفت رفت
پرواز بافسردن پر نزدیکست
اینجا هوس عیش خیال خامیست
از عالم راحت مددی داشته است +
در دیدهٔ اهل دید خالی جاییست
زان چشم جنون جام می کاسته است
آسوده همین گشادستی دریش گذشت
هم حایل جلوه‌های او دیدهٔ ماست
بیهوده دل و دیده حضور اندیش است
آرام درو همسبق سیماب است
جز ما و تو نیست هر کجا محسوس است
ویرانی کو بلندی پستی تست
اینجاست که جمله جنس غفلت ما بست
کردار سیم اندیشه خجالت کیش است
واعظ از همه تندگیست داغ دل اوست
بالیدن حسن مطلق از هر سویست
آمد شد ما صورت تمثالی نیست +
زنگار مگو صافی مرآت اینست
زین پرده خروش چنگ و نی بیرون نیست

بر دور ثبات مرکز و پرگارش
جهدی کن و خود را بدماغی برسان
پیراهن ما چو دید قربانی
گر در خلدم برند و گر در دوزخ
دل در کف داشت بر من بیدل داد
از همت قانعان کریمان خجل اند
آنجا که حقوق دوستی منظور است
رو تیشه بسقف خانه آویز و ببین
ای نقش حباب اینچه اقامت هوسست
ضبط نفس آخر چو گهر خاکم کرد +
کاین نیم نفس هستی مستی انجام
عمریست که گریه بیشمار در کامم
موگشت سفید فکر جمعیت چند
جمعیت ما خنگهٔ خاکستر اوست
از آمدن تو حیرتم برد ز خویش
خط نیست که گشت هالهٔ رخسارت
محو است کنار عافیت بی تسلیم
تحقیق چه داعیست که گر وانگری
در آینه تمثال خودش در پیشست
بحریست که موج او پریشانی ماست
بی رنگی جلوه گر نگردد بی رنگ
آن مطلب نایاب که داغت دارد +
ما مهمل کارخانهٔ تقدیریم
در سلک سخنوران گهرهای مرا +
بر میگردد ز جاه طبع سرکش
هر چند جهات دهر وجه الله است
از دیدهٔ اعتبار مانند نگاه +
حق پنهان نیست تا کنی پیدایش
اشیا همه اسم ظاهر و باطن اوست

وا کرده‌ایم چشمی و مردمکیست +
ای محمل بوی گل مقام تو کجاست
چندانکه سفید ابر همه استر است
هر جا باشیم تو با منی شرم از تست
نازم بره آورد دیار الفت +
دریا همه تن عرق ز شرم صمدیست
غیر از اینها شیوهٔ دیگر نیست
دودی که ز شمع سرکشد مایل اوست
هشدار که باد خیمه برداشته است
آبی که ز سر گذشت از سر نگذشت
آخر چو حباب سر بمستی شکست
شمع از سر اشک با سحر نزدیکست
بر دوش شکوفه جامه احرامست
آیینهٔ ما هم نمدی داشته است
این چشم منست با نشان پاییست
دود از دل آفتاب برخاسته است
با یک نفسی پل شد و از خویش گذشت
تاریکی بینش پای او دیدهٔ ماست
یعنی که نگاه ما بسوی خویش است
اینجا دل جمع گوهری نایابست
عنقا چون بیضه بشکند طاوس است
هر که بتامل نگری هستی تست
اظهار قماش ما بقدر خوابست
چون ژاله همان آب شدن در پستیست
چون آتش جز بسته نفس قاتل اوست
آن به که بسوی خویش باشد رهیست
گر ما رفتیم جای ما خالی نیست +
گر مردی نفی خود کن اثبات اینست
از شیشه و جام موج می بیرون نیست

[illegible]

از آتش عشق اگر بری آب چو تیغ
رسوائی احتیاج کس نتوان دید
ور ذوق عبادتی کشد دامن شوق
هر رشته که تافت نیست در هستی
هر سو دیدیم خرس میتر قصد و بس
گر خانه شود تمام طوفانی دود
مومن فی جنه خواه کافر فی النار
کو دهم بو هم حیر و شر داغ شود
اقبال فروتنی بلند است بلند
رسم تقلید تا نگردد معدوم
گرم است همین بگفتگو محفل دهر
خاکستر از شعله برون آمدنی است
هر قطره او ستاره مخموری
بر طینت عشاق مبند ید جم
در آبله شکسته هم دل میسوخت
امروز چه سحر است با چندین هوش
جمعیت گوهر چه خیال است از موج
ضبط نفس است ساز جمعیت دل
چون غنچه ز شوق خود بخود وا گردید
هر که بزمین نفته افتد سر و کار
نقش قدم است جاده پرداز اینجا
زحمتکده خیال نتوان بودن
ای از نیرنگ شوق نابرده اثر
چون غنچه زبس هجوم فکر است اینجا
آئینه چه دارد از سر برگ قبول
مانند حباب تا تامل کردیم
کاری کن و ما بجنبش حسرت میکش
فضل یزدان زمانه درویشی
گویا در کارخانه تصویریم

جوهر همه وقت ست اسیر دامست
آنرا که سخا بس حیا بستر است
آئینه هستی از همه ممتاز است
دیدیم زه کمان حلاجی داشت
کو استرد کاین شت سر اریست
در دیده روزن آب گرداندن نیست
ما فی اللهم آنهمه تشویش کراست
دریای کرم همیشه مواج عطا است
یعنی آنسوی ز فلک خاکی هست
روشن نشود که این چه داد اینکیست
کو گوش تاملی که عالم سخنست
این ابره زرین نمد استر است
هر موج مبش خط جبین جامیست
سنگ سودا شرار خود سوخته است
این شمع جنون اچقدر فانوس است
با ورنگنی گر همه خرامم ولیست
خرسندی فقر وز غنا نتوان یافت
پیچیدگی رشته گره پرداز است
از شادی وصل در نگنجد پوست
باید لبتر انگشت شمردن کامت
واماندن این دلیل سعی دگریست
از هر که بقا بود فنا نیز از وست
ما را بیدل مدان سخن بسیار است
صد پیشانی شکسته یک زانو است
جز آنکه ترا جلوه دهد در نظر است
جز آب هوا نه مغز دیدیم و نه پوست
مزد عمل اهل پرستان فرداست
شاهی تو بخشید و گدائیت نرفت
کلک نقاش جز عرق رنگ نداشتست

تشخص کرم از بسکه وفا کیش تراست
گر کعبه طوافی هوس پرداز است
هر طبع دنی غرور معراجی داشت
در دهر که شور جهل بیش از پیش است
غفلت زده راز جهل وا ماندن نیست
بیدل بر وی املک بیش کراست
کارت همه عالم بنجو است روا است
ای زمره سرکش اگر ادراکی هست
عالم بر وضع بلد گرداز لبست
اینجا همه دم تجدد ما و منست
عجزی بکمین بیاز هر کز وفر است
مینا که لبید گاه عشرت دامیست
هر سر که فضا نام و فاد دوخته است
هر چند بداغ سوز دل محبوس است
بیدل بی وهم غفلت والهیست
در ملک قناعت من و ما نتوان یافت
تا مبر وسعی گفتگو دمساز است
طومار محبتی که دل نقطه اوست
هست از اثر عافیت خود کامست
این دشت جنون عالم بی پا و سریست
ای حیرت محض خیر و نا خیر از دوست
در بار نیاز و ناز فن بسیار است
این باغ که گلهای بهارش خودروست
گو سر که چو نقش پا کنم بی سیرست
در قلزم زندگی که موجش من و توست
جهدت از بسکه صرف امید جزاست
بیدل صد حیف نارسائیت نرفت
هر کاری که طاقتم جهد گماشت
جهد بخت سر لب آفت کوشیست

زاندیشه آب رخ درویش تراست
از دل مگذر که دل مقام نازست
هر آبله جام دعوی تاجی داشت
اندیشه دانش خرد تشویش است
از نسخه عمر عبرتی خواندن نیست
اندیشه شاه و فکر درویش کراست
در حضرت بیخواست نگنجد کم و کاست
در سجده حضور عالم پاکی هست
زین تحقیق هر یک از هم مخفیست
در نفس سازنو بهار کهنست
گر خورشیدست خاک شامش لبراست
از شاهد عیش قلقلش پیغامیست
جز شیوه هستی نیاموخته است
وز اشک همان گذار دل محسوس است
فرد اللهیست مانند دیست
جز شیوه تسلیم و رضا نتوان یافت
دنباله دو کرد هزار آواز است
پیچیدم و گفتم بفرستم بر دوست
بیباکی جولان جنون احرامست
منظور نه عبرتی نه شرم نظر است
جهل و غفلت شعور و تمیز از وست
گر محرم مائی تو و من بسیار است
یارب چه بلا عالم اندوه نماست
یارنگ که گردون ز هوس کرد سرست
شور هوسی چند جنون خوش نماست
تنخواه برات تو بملک عنقا است
با خلق تملق آشنائیت نرفت
پیشانی فطرت تم خجلت انباشت
نی زیر لبی راحت منی سر کوشیست

با دل گفتم که دارد از من سراغ
فرمود آنکس که نام او خاموشیست
اخفا نامی ز جوهر اظهار است
خورشید همان طلیعه انوار است
از ظاهر و مظهر تخیل بگذر
آئینه تجاست عالم دیدار است
آثار نبوت و ولایت اوست
نی فحش و سب و نی کینه و نی غضب است
دین عصمت وانهی خران فاحشه نیست
دشنام کرامات کدامین جلبست
رفضی بهتان و کذب رانده شده است
وان خارجی از تعصب انکند شده است
کون نیست همان شان که پرکار شد
لیکن از فحش اندکی گنده شده است
ای آنکه بهیچ عالمی باد تو نیست
جز تهمت و هم کرد انکار تو نیست
بر حیرت کار خویش مژگان واکن
هر چند کشاده ز دو هم کار تو نیست
حیف از تو که بزم وهم پیرا ستنت
غافل سازد زمحمل آرا ستنت
زان رنگ درین بساط عشرت منشین
کز یاد دو خیال برخاستنت
کسب عملت گر همه افلاطونیست
جز از تعلیم معنوی بیرونیست
عرفان دگر است و طبع موزون دیگر
هر چند که آهنم اثر موزونیست

میخانه

میخانهٔ حضوری از می ناب نداشت
مژگان بستی محو شو و علم و فن نیست
تا شعله بستیم ز دامن برخاست
داغ داغ شد و هیچ جا خوش ننشست
ای فیضی غافل اینقدر که تو چیست
فهم بشری گرچه بکمال انجام است
در عالم فقر من جهان چیزی نیست
آن پوست که موش قاقم قندر داشت
بیدل ا[ز] غبار سحر ام تقریر است
تحقیق که فهم آن بحیرت دانست
غفلت بر ساز آگهی پیچیده است
بیدل عمر یست که میکشند و سر...
آن جان جهان که برگ و ساز هستی
جایی که سر و برگ نفس کاستنست
هر جا پاس مروت یادگر است
ما را که سر و برگ قبول زدنیست
در طینت بیدرد که ممیز کم است
آثار سراغ ما بما پیوسته است
در ملک من و ما که جنون تعمیر است
در دهر که معرض دو عالم من و ماست
ای آنکه خروش نفست تن زدنیست
بیباکی کن شکیب مردان اینست
هر دل که بدیر توی از عشق نیافت
هر کس پی مقصدی عنان داشته است
صحرا گرد دل طپش رای منست
شادی چو مذمت کنی جز غم نیست
اندیشه تخیل از یقین مهجور است
بیدل سودای اجتهادم شانیست
تا چرخ لباسها ثابت و سیاست

کاشانهٔ تهیه ز اسباب ندامت
یکتائی چشم گل فروشد همت
دل از شرم که آرمیدن برخاست
با فقر نساخت با غنا خوش ننشست
بیهوشی که قبول تو چه درد تو چیست
در کنه علی همین آتش خام است
آثار زمین آسمان چیزی نیست
پیرایهٔ فخر خسرو دهر زد است
در پردهٔ خامشی بی در زیر نیست
بی پرده با ناز مقام و خال است
زنگار حقیقت صفا پوشیده است
اندیشه بکیسی که خون شد جگرت
هوس و کمان است و قبول است و رواست
چون سبحه چه با نفس از استنست
از عجز فسرده طاقت یادگر است
در هیچ امری بجز فضولی کذبست
غیر از آثار مرگ هر چیز کم است
گرد ما هم بدامن ما بسته است
نی نقد دل به غبن عمر تاثیر است
صد جلوه گذشت و حیرت ما برخاست
جز لغزش بر آتشت چه دامن زدنیست
سر بر کف گیر شیب مردان اینست
هست چندین شکست به طبعش افت
جهدی در کار امتحان داشته است
در لاله سیاهی سویدای منست
سودی از صد فزون کم از ماتم نیست
با خلق حسد ز فیض معنی دور است
شو قمر ظرف کمال با نقصان نیست
خاموشی مرکزی سخن پرکار است

بی حوصله نیست گوهر قانع ما
ای آینه تحیر کون و مکان
چون گرد سحر درین بساط عبرت
یعنی چو نگین بصفحه الفت دهر
با بو که عمر چه داری ای خر
جز عجز آنجا نمیتوان بردن پی
معذورم اگر هیچ ندانم بیدل +
شمعی که تو در کلاه داری امروز
بیرون شکست دل نداز ندهم +
شکلی که بخاک سایه اش میخوانی +
اخفای حق است آنچه داد باطل
قطع نظر از هر دو جهان باید کرد +
نی اقرار یست معانی انکار
عالم همه آتش است ما را چو سپند
مختار شو و ببین که این شرم و اداب
اسبابکجا بست تا تجرد و رزیم
از ناخن و موی شخص باید پی برد
از ما بنشان ناتوان پی بردن
دل از همه سامان تعلق دارد
عمر یست که دل تخته مشق هوس است
اصلاح تو حکم خلق و قیصری دارد
حیف است اینون برجت گلگون بازی
زنجیا است که تا کوزه با آتش نزند
از دنیا جستن و عقبی رستن +
آن رنگ زر آن که رقص شوقی دارد
هر چیز باعتدال می باید و بس
بر حولیش ستم روا مدار ای غافل
بر بیت بلند شعر ما ایراد مگیر +
بی تخم بود دویدن ریشه محال +

ورنه دریا هم آنقدر آب نداشت
این رنگ و صفا مت خلوت داشت
نقشی است که گرد نشستن برخاست
جائیکه درست نقش ما خوش ننشست
آنرا که علی گفت بدحد تو چیست
کان عالم ذوالجلال والاکرام است
جائی که منم علم و عیان چیزی نیست
دیر و ز نظر از دم ملیش دبر داشت
بر جادهٔ موی جبینم سر بلند یست
در آب اگر ایزد گنی تمثال است
هر کجا گهی است زستی ذره دیده است
تا سایه کند بستن مژگان بست
هر جا هر رنگ جلوه دارد سند است
نشستهٔ ازین بساط برخاست
مصرف و کمین غارت یکدگر است
دامن چیدن انتظار دامن بدنیست
در هر جا خون کم است حس نیز کم است
نقش قدم نشستگان نشسته است
دیوانه متاع خانه زنجیر است
دست آئینه داغ صد رنگ حنا ست
یعنی سر هر سو تو گردن زدنیست
خوان کرد و بیوش شیب مردان اینست
از آفت آب اینش نتوان یافت
قعر همت دو نردبان داشته است
مست از قدح آبله پای منست
گر آب ز سر گذشت از آتش کم نیست
چشمی وا کن که یکچشمی کور یست +
آخر نخن شافعی نعمان نیست
یعنی با نقطه سیر خط دشوار است

[illegible]

معذوری جلوه کم تماشائی نیست +
بسیار مبند زینت جسم مباش
بگذر ز سر میز و پر خود می مال
وصف جنت شنید ه عبرت گیر
در پیری میوه زندگی نتوان کرد
هشدار که از بهر طواف لب گور
از سیر کلام من لغفات مگذر +
مشت شرری لصفحه میگردانیم
تحقیق ز عالم بیان بیرونست +
چون شعله که در دولت خاکستر او +
تدبیر فنا صیقل دیگر دارد
دیدیم بجام دیده قربانی
دیوانه ما بر غم این بیخبران
ضبط نفس است دلیل تسخیر هواست
یاران بخیال القشها می بندند
مشت خاکی فسرد و آهن گردید
واعظ بیهوده آهن سرد مکوب
اعیان نغمات محفل بی رنگ اند
چشم همه در شکنجه مژگان سوخت
ورنه شمع لب داد و زبان دارد +
یکقطره اگر بدیده شرآرند سرش
چون آخر کار این و آن نومیدیست
گرد عدم است موج دریای وجود
وان ریگ روان دلیست کز بیتابی
از قدرت اعمال خجالت چیدیم
از دیده انتظار غافل نشوی
یعنی آنکس که حضرت انسانرا +
پشم چندی که میدهی بر بادش
عالم قفس است تا تو در بند خودی

گر خود همه ذره گل کنیم اعجاز است
این جامه غفلت از بر اندا ختنست
بیحسی مو عالم سامان نمو است
هرجا ز رد گوهریست جز دنیا نیست
قد خم گشته حلقه دام فناست
در موی سفید جامه احرامی است
چون صبح بهارم نفس رنگی هست
در معبد عشق سبحه ما نیست
بی خامشی این قصه نمی آید راست
عریانی ما پیرهن پیرهن است
آئینه خاک عافیت تمثال است
دردهمه در عالم حیرت صافست
عریان گردید و گفت مردی اینست
تسخیر هوا غیر سلیمانی نیست
سر شق خامه هم خطی داشته است
آهن آئینه شد تماشا دریافت
تاثیر نفس در دم حداد گداخت
بی پردگی آئینه وهم اشیاست
با دام مقشری ازین باغ رست
افروختنی که بدتر از سوختن است
صد موج مقلد گریبان چاکیست
گر خود همه وصل یار داری عبث است
این شیشه رنگ یکقلم بال پریست
از سینه بیدلی برون افتاده است
کار ناکرده مزد بسیاری داشت
خمیازه دام بی چرا غانی نیست
مسجود تصور نکند ملعون است
چون پیوند دهیم کلیم و نمد است
از دلتنگی برای صحرا انیست

دیوان فلک نه پیروز بر ساختنست
در حلق که سبزه بهارش خوردست
آنرا که تو عقبی شمری عقبی نیست
آفاق همه جرعه کش جام فناست
پیری که ز نیرمن نا امیدی جامی ست
در زمزمه ام عالم نیرنگی هست
یکسر داغیم نقد سودا نیست
از واجب اگر سخن کنی بی سمتست
این پرده سوداکه طلسم بدنست
مادام که سعی دل بقا اقبال است
محو معنی ز نقش صورت صافست
زاهد میگفت کسب تقوی دینست
تا از با او منت پشیمانی نیست
تا کاتب قدرت قلم افرشته است
روزیکه حسد و قار خود در یافت
تا ماز جهان شو بیکلف پر داخت
این جوش و خروشی که بعالم پیداست
از سایه گل غیر پر زاغ رست +
گر فکر چراغ عزت افروختن است
زین بحر که طوفانکه بی او راست
بیدل اگر اختیار داری عبث است
ای آنکه تر افحص حال پریست
آن لاله که در دشت جنون افتاده است
معذوری ما ننگ و فی عاری داشت
هرچند این دشت جای سامانی نیست
هوشی که ز مو فهم چنید و چونست +
هر خرد و محقری که بینی تو ره داست
خوش باش بهر حال تماشا نیست
فریاد که امروز کسی با ما نیست

گنجینه خاک همچنان باختنست
کاهش عمر تامل ثبت و نکوست
یعنی جای تقرب مولی نیست
هر زنده که هست لقمه کام فناست
کیفیتش از خواب عدم مغامی است
چندانکه تامل کنی آهنگی هست
طاوس خیالیم تماشا نیست
وز ممکن اگر حرف زنی جای حیاست
بی پردگی نقاب از کفن است
گاهی بهوس که نفس پامال است
آئینه انوار ظلمت صافست
شیخ آئینه بر کف که سلوک اینست
جمعیت آبرویت ارزانی نیست
از اعیان حرف جلوه نگاشته است
دل پیدا کرد و رمز اشیا دریافت
یک نغمه دل فسرده گرم نساخت
از خمکده نشاه بیچون و چراست
وز لاله بجز سیاهی داغ رست
بر مجلس اشراف نظر دوختن است
هر خرد و جنون نشفته بپاکیست
در حسرت انتظار داری عبث است
غافل مشو از جهان که تمثال پریست
داغیست که در محیط خون افتاده است
صافی بی درد و باغ بهاری داشت
وز سیر مراد گرد بر ما نیست
داند که بلبیس ز چه رو مطعون است
در عالم اتفاق عزت مسند است
می نوش و بال مشرب ما نیست
کردی ز مزارع خرمی پیدا نیست

یاران موافق که با ما بودند
رفتند آنجا که هر که رفت انجا نیست
هر دیده که عبرتی نگرد کور است
هر شهد که لذتی نبخشد شور است
رختی که تغیر نپذیرد کفن است
آن خانه که تبدیل نیابد گور است
زین بحر که یکسر نفسی نتوان سوخت
آسان نتوان کام تمنا اندوخت
چون موج گهر تا دلکی جمع کنی
یک سر بهزار جیب باید دوخت
یارب بنیاد من چه حرمان نسق است
کز نقش من آئینه خجالت ورقست
این خون بجگر که چون کلم در طبقست
بر دامن هر که میفشانم عرق است
در لوح نشان ما من طبیعتم سحر دیده است
از بد آرام صورت رم دیده است
یعنی با فسانه غرور دنیا
خوابی دارد که چشم من کم دیده است
زین پاس که طبع عجز تا کم پرداشت
نتوان خوشه چون بلغزه تا کم برداشت
هرچند بیا آبله ام دوش دهر
می بالم کاسمان تغافلم برداشت
گر ابنا الیست سبحه ما دل است
در ادراری دلیل از ادل است
در عالم امر بیلم خواند قفس
تا شرم نکم نه هرچه در کار دل است

در دشت جسد که بجز آن جز نیست
سعی تگ و تاز آگه از مطلب نیست
از تحقیق سوار اگر می پرسی
هشدار که غیر طاقت مرکب نیست

کم خیالم بدر و دشت شتافت
چندین اوج و نزول هستی اشکافت
تا وحشت غیر در نظر جلوه نکرد
تمثال من آینه تحقیق نیافت

ازبس گردون طلسم بی پا و سریست
تا خاک جنون غبار وحشت اثریست
اینجا فلک اقامت بیخبریست
یعنی که مقیم خانهٔ زین سفریست

هر چند نفس بال و پر جهد شکست
یک گل برگ طرب نیاورد بدست
معذور گذشت عمر ازین غیر نگاه
فرصتها بود گم خزانگاه بست

آن دانه که جز تو همش حاصل نیست
در مزرع اعتبار آب و گل نیست
ما هیچ بضاعتان چو نام بیدل
داریم دلی که در حقیقت دل نیست

سرمایهٔ کسب فضل جز غوغا نیست
هر جا غوغاست عافیت پیدا نیست
گر طبع تو از بحث و جدل دارد تاب
در مدرسه گم و که حیا انجا نیست

گر طبع تو خفت حرص و هوا ست
جمعیت شد وقت همه تن همه جاست
قانع بودن حضور فقر است اینجا
ترک دنیا کم تلاش دنیا است

وهم هستی که بند و بست تو از وست
آرام درم بلند و پست تو از وست
مانند حباب در محیط تحقیق
مو بست که تعمیر شکست تو از وست

نقش آدم بهر بساطی که نشست
طوفان بهار دامن ما نشکست
از پیکر حیرت همه این طاوس
نشگفت پری که رنگ آیینه بست

در ساز تو بسکه الفت اجزا نیست
ذره ربط موافقت اثر پیدا نیست
عضو و در فتنه راه دم پیوستن
در دلیست که در وضع جدا نیها نیست

طبع کس کس که رسم آداب نداشت
چون شعله همان غیر تب و تاب نداشت
راحت وقف فتادگان میباشد
هر جا دیدیم سایه جز خواب نداشت

اشیا هر که مال او خواهی یافت
بی پردگی زوال او خواهی یافت
امروز و پریروز و فردای همه
در انجمن خیال او خواهی یافت

زین ما که در دماغ لاریب نشست
هر رنگ که جلوه میدهم عیب منست
والله که سر نیارم از پردهٔ غیب
تا او نکشد سری که در جیب منست

بیدل دگران فرصت بدست کجاست
وان شیشه و ساغری که بشکست کجاست
گیرم سر چون کهی کف از سود نها
آن رنگ حنا که رفت از دست کجاست

بیدل ما را که عجز طاقت حالیست
دست طلب از نقد تصرف خالیست
چون آبله در قافله عبرت دهر
محمل کش اختیار ها پامالیست

فریاد که برمن ستم غفلت رفت
دور از عدمم قیامت خجلت رفت
گفتم نظری واکنم و برگردم
تا چشم گشودن اینقدر مدت رفت

محروم بگمان یقین پرستی اینست
مینا زده ام بسنگ مستی اینست
زین رنگ چه نغمه ها که در ساز منست
رد عدمم قبول هستی اینست

موهومی من ما و من زاییده داشت
شور نفس از بی نمکی مایده داشت
زین فرق و تیغ فضول انفعال عدمم
هستی چقدر جنون بیفائده داشت

واجب شعاری از شناسای هوست
کانرا بتحقیق عقل کلی شد دوست
واین حرم لطیفی که تو دهرش نامی
آیینه آیینه آیینهٔ اوست

آدم آندم که کرد دل جمع رقوت
انگیخت ز رحمت فوق شور جبروت
یک باد شکست باد دیگر زاید
باد سر باد و برد باد بردت

آتشکدهٔ گدازی افروختنی است
جیب نفس و عدم بهم دوختنی است
چون قفس ازین کار که علم و عمل
هر جنس که اندوخته سوختنی است

فریاد که آن طلسم نیرنگ شکست
ساز طرب تحیر آهنگ شکست
فرصت چمنی در نظر آراسته بود
مژگان برهم زدیم آن رنگ شکست

آنرا که ز اصل ما و من با خبریست
جز فکر عدم خجالت بی پا و سریست
شور نفست پیام دوری دارد
این قلقل شیشه نیست آواز پریست

زین هستی اگر دماغ پیداییهاست
رسوایی بیش خویش برپاییهاست
ای ذره جنون خودنمایی مفروش
عجز و پر و از این چه رعنائیهاست

با دمی چو حباب در سرما شکست
دل دامن صد رنگ تماشا بشکست
بر ناز که بود فرصت سیر پری
تا چشم بهم زدیم مینا بشکست

در مجمع امکان که عبادتکده است
تمهید نیاز نیست نشست و برخاست
ماییم و همین مشت غباری که ز عجز
در خاک سجود و بر هوا دعاست

بر زد ز نیازی که زبون سازدت
گردن نفرازی که بیند از دست
ای قلب بلای امتحان در پیست
بگذار از ان پیش که بگذاردت

بیدل در خورد و خواب فرصت هدر رفت
آگاه بیا دغفلتها رفت
چشم تو چه وقت باز خواهد گشتن
فردا ما دی شد و فرداها رفت

ذاتت هر چند مصدر افعالست
هشدار که هیچ نیست قیل و قالست
در آینه رمزیست اگر دریابی
یعنی ز خود آنچه دیده تمثالست

هرجاست اثر رنگ ما نمی‌ارزد
تقلید چه ممکن همه تحقیق است
آن شکم زبهار طرح کردی نیست
جز رنگ که از نفس سر کردی نیست
از عالم انفعال دل می آریم
غیر از عرق و گرد آوردی نیست
تا چند سخن در دل غفلت کیش است
چون نالهٔ آیینه شکستن پیش است
از اهل ادب نفس درازی مطلب
هر چند گره رشتهٔ موج نفس است
یعنی بر جادهٔ ادب رفتاریست
بی قاعده نیست وحشت مجنون هم
در شعلهٔ جواله خط پرکاریست
اظهار سخا نیز دل سیم و درمیست
هر کس بتن نشاه سر خوش بیش و کمیست
هر چند ز ممسکان کسی بهره نبرد
جان دادن انفعال تحصیل کرمیست
میسوزم و افسردگی من پیداست
می بالم و داغ کاهشم نشو و نماست
چون شمع کجا رم ز زحمت کافش
سر تا پا هم ز جوش اشک آبلهٔ پاست
هر چند بهار فصل همواری نیست
یعنی سبب فسرده اطواری نیست
اما هر که و نه رسیمی جنون
آسودگی بترک خودداری نیست

نهمی که چه میطرازد از خود رستن
شام و سحر آن نیست که نتوان رست
کو کعبه و دیر بر سر هم شکنند
ز جلوهٔ تو هم که مجانش خوانند
نقاش سخن در کلک خود می نازد
باز آمدن عیسی و مهدی اینجا
جز موج گهر آنهم اگر وانگری
سختیها چند چند تا خاک شدیم
و هم است گمان ما اصل آرایش
غافل مشو از اشارهٔ شخص فنا
امروز که شیشه آمد از سنگ بسنگ
هر اشک گذا بیعی چندین نفس است
بو جست بنای اعتبارات چند
زین است کلامی که زما می شنوی
چون شیر سری و قامت از ضعف خمید
منت کش غیر و شش استغنا چند
آخر دل شکسته خفتیم بخاک
آن غنچه که وقت خنده دارد آواز
عمر است کمی دانه ما دارد
آرام مجوز مال کز جمع گهر
اشیا همه وهم داشت از وهم گذشت
امروز که صبط نفس باید سوخت
تو باد بر بنای جمعیت عمر
بیکاری هم نشد نصیب هوسم
آیینه ما زعرش جوهر پاکست
دریا موج و کف و حباب آلیست
روزی دو و خیال ما ز غفلت دارد
شمعی که مقیم خلوت فانوسیست
چون عمر شرار سال و ماه او نام

در گردش رنگ خامهٔ تصویریست
پیدائی و نهانی خورشید یکیست
از جنگ دو سنگ آتشم مطلوبست
کز دست فشانی حقیقت گریست
گر دامن او کشد ز دستم مرد است
از تجربهٔ مزاج اعیان درست است
مد با بهار حبه یک آید یافت
جا نکندن ما چو آسیا دندان داشت
تعبیر مپرداز که خواب اینجا نیست
در هر فقره بر همزدنت چشمک اوست
دی سنگ هم از شیشه همین رست داشت
تشنه همی زانکه دو شکسته است
تا از نفس شعله همین خاشاک است
غیر از انتیار خدمت یاران نیست
در سعی فنا سر از قدم بیشتر است
گر خود همه باد ذبکشتی مزدوریست
این آبله آب رخ جلوه‌ها ریخت
از قافلهٔ شکسته رنگان جرسی است
گردون که هم آسیا و هم غربال است
سرگردانی نصیبهٔ گردانست
عالم همه هیچ بود و باهیچ نساخت
این شیشه همان به پنبه همواری داشت
آیینهٔ صبح از نفس مغتنم است
بی ناخنیم بداغ سر خاری سوخت
این کوچه انتظار و نقش پا نیست
زین بیش مرو افکار خام کثرت
ای بیخبران صبح چه خنباد کجاست
چون رنگی جمله بیرون تافته است
در گردش رنگ آسمان داشته است

از عشق بدان که یقینی و شکیست
هر چند تمیز کفر و دین معیوبست
در عالم کون رنگ فطرت دگر است
هر چند خرد تبعیت خود در است
عالم که بوضع خود سری مسرور است
خلقی بامید عافیت هرزه شتافت
هستی که بتدبیر فنا سامان داشت
دنیا که بجز نفس سراب اینجا نیست
از خود ز فریب عشوهٔ تهمت و دوست
نتوان بسیه تو جوش سر غفلت داشت
زین تخم مدتی که دل کاشته است
گر طبع تو در شیوه دکین بیاک است
بیدل ما هرزه در آن شأن نیست
در طبع تو هر چند امل تیز تر است
فکر دوئی از انشاء وحدت دوریست
یکعمر غبار شوق طوفانها ریخت
عیش این باغ مزرع وحشت نصیبیست
هر چند امروز خرمن اقبال است
اسباب جهان ده زن شیخ و شاب است
آزاده کسی که دامن الفت بر داشت
تا جوهر هستی عدم اظهاری داشت
هر چند که زندگی سراسر الم است
بیدل نفس سحر بیزاری سوخت
در ضبط نفس سنبل باغ نامیست
تشخص و احد کشید جام کثرت
آخر چه شیشه کو سنگ کجاست
آن رفت که شمع دل تعلق دریافته است
گر بحتی فرصتی کمان انشته است
امروز که انکار جهان تصدیق است

رنگ ما نشاط و بو نیش محکیست
منظور اگر تو ای همه محبوبیست
خلقی مغرور ناز و همت دگر است
در محفل عشق آتش کاوش سر داشت
در شیوهٔ غفلت چه کسی مجبور است
زین سحر معمای تسلی نشکافت
در هر نفسی خراش صد سوهان داشت
غیر از غم و درد هیچ قماش اینجا نیست
مغرور عجبست کس ته پنهان تو بوست
باید از وضع یاد گیر عبرت داشت
پاس فرصت خزانی انباشته است
نامت ز صحیفهٔ مروت پاک است
مدح مهر و ستا لبش سلطان نیست
یا سرکشی غرور بد کیشتر است
محتاج چراغ بودنت بی نوریست
سودا در سر شور سیاباها ریخت
صبح طربش گرد خرام نفسی است
فردا یاد برده یا پامال است
خوشوقت کسی که فارغ از اسبابست
چون صبح لوای گرد وحشت افراخت
نی فخر عمل نه ننگ بیکاری داشت
بر خلق الفتش که شستن ستم است
یا خواب در انتظار بیداری سوخت
جز حیرت از این چمن گل بید نیست
یعنی شده مشهور نام کثرت
ناهنجاری کدام فرهنگ کجاست
نتوان گفتن با مرهٔ شکافته است
بیرون خیال اینهمان داشته است
آیینه و سطح آب تفریق است

در پردهٔ دل زمزمه رازی نیست
گر نیّیه نظر کنی قبا و دلق است
در فقر اثر که استقامت نفسیست
حرف صوت است که ما و من کرده اوست
جز دیدم حساب کل نمی آید است
در عالم عین ظاهر و باطن نیست
هر چند بود مزاج بیباک و درشت
تا زندگیم فال تو و من زده است
خورشید قدم غیر رخ سعد تو نیست
لبیک با من رهبر حاجی نیست
گر صبح خنده زد و گر شمع گریست
در وصل یقین که گنج پنهانی هست
پیری فال بنای لستی زده است
نی طاقت دل ساز زبر دستی است
در ملک امکان که خطش منقلب است
غیرت در خلق شرم گوش افتاده است
ستر عورت که فرض بر مرد است
شور سواد نغمه مضراب پریست
بیدل پریکی که دهر سودای اوست
در محفل تحقیق که حق در نظر است
تا قصهٔ عشق قابل تکرار است
آن تخم حقیقت که نبوت شجر است
گر سعی خفا جو بهر آثار حیاست
چون سایه شرم از کف آدم رفت
گیرم همه دم قناعت منظور است
صبح ازلت شگاف نفسیست
گر صلح ترا با جدل آهنگی نیست
ما و من خلق بادهٔ پیمائی نیست
بیدل هر جا آب و وضو نایاب است

در خاموشی شعله آوازی هست
در کوه شکافی زر و سیم وطن است
هر روز تلاش رزق بی انصافیست
سازیست که هر چه و اسپرده اوست
در باز کمین قطره پر بی پر و است
باطل بحیله که حق ممکن نیست
خود را هوس امتحان نیبا کشت
آلودگی بکسوت تن زده است
نه چرخ بجز یک گره جعد تو نیست
ناموس بجز نوحه محتاجی نیست
عیش و الم افسانه آگاهی نیست
گر غور کنی طرف آسانی هست
بر هر عضوم خم شکستی زده است
نی شور دماغ ساغر مستی است
گر فهم کنی معنی جمعیت زیست
سعی هوس عیب پوش افتاده است
جای جهت است که ز تکرار است
جولان جنون نار شکر خواب پریست
آن سوی یقین شبههٔ عنقای اوست
آن معنی سادگی ورق در نظر است
سودای این متاع در بازار است
بینش چه عجب که دین شان معتبر است
ما منفعلیم پردهٔ اسرار حیاست
در آثار بنای غیرت خم رفت
یا طبع بفقر سر خوش و مسرور است
شام آید اثار غبار نفسیست
کس عارف اگر ز ندرت تنگی نیست
جز زمزمه پرده یکتائی نیست
هر جا تیمم بدل است و بالست

شوق طلسم ما و من زندانیست
حق محسوس است لیک بی وهم تمیز
مانند صدف اگر قناعت باشند
گر خاک دنی است بی سپر کرده اوست
تحقیق بدامن چه شکل آویزد
جائی که بود وجود و جب واجب
زنهار ازین شکل پرهیز کنند
چون ابر از آن بسکه طینتم وقف پریست
زانگونه که ما قبل تو قبل از تو بود
بیدل تو با این خموشی خوش باش
مفلست بهر وضع که می باید بود
راه تحقیق و انگرد بی فکر
ابر است کنون بایل پوشیدن چشم
بی آب بنای خاک از نیست ثبات
نقش تسلیم نسخه تخیلیست
مردان ستر زنان ضرور است فرو
سرتاقدم زنان از آن می پوشند
آشفتن دل بهار دیگر دارد
این شیشه چندی که تو داری منظر
در دست ز شرم خود نما بودن ما
مجنون همه تن میکند خاک بسر
بو که برش ریشه شاخ و کبریست عمر
بر جبههٔ شرم غیر خشکی مپسند
افسانهٔ زیست مثنوی از خوابم را
گر آگهی از مزاج ارباب کرم
ای بوقلمون کارگاه نیرنگ
تغییر حیا مده باظهار کمال
هر جنبش گلی که جبین عیب دمید
لغزش از شرم ما چنین طاعتها

واماندهٔ این غبار پروازی هست
هر گاه تعقل نبودی خلق است
یک قطره آب بعد سالی کافیست
در چرخ بلند است برادر دهٔ او
آن فتح این ما و تو من داد همه جاست
ممکن موجود گشتنش ممکن نیست
سقف کج و دیوار خم آدم زشت
پیشانی من غوطه بدامن زده است
پیداست که ما بعد تو هم بعد تو نیست
خارج ز این طور هیچ کس ناجی نیست
عشقست بهر رنگ که می باید زیست
با عینک دو ره بین گریبانی هست
سقف این خانه هم شکستی زده است
شرمیست که ناموس کش هستی است
چون لون که در وجود هم از لب است
ناموس کس کنده بدوش افتاده است
کاین ننگ ز عضو عضو شان عریانست
در خود شکست شیشه مهتاب پریست
خجلت عرق خیال پیدائی اوست
آئینه مپسند عرق در نظر است
زر از دهن شیشه اش در کار است
عثمان شکوفه ز تفاصیلش ثمر است
اظهار عرق رخنه دیوار حیاست
عورت از سر که رفت ما و من هم رفت
اظهار عنایت از مروت دور است
بالقوه فطرت تو زین رنگیست
آبی که بگل رسید بی رنگی نیست
رنگ و بوی که دار و اینجائی نیست
دستی که بخاک سیر سائی الست

دام طرب نیست چین پیشانی من را
از عاقبت کار من و ما دریاب
چون صبح ندامتست این سیاه عبرت
آنرا که قضا منصب شاهی بخشید
آئینه آگهی ندامتکده نیست
دلدار بوضع نارسا خوش دارد
برباد نویس ربط اجزای سحر
بیدل شنود کیفیت وحدت دریاب
عبرتکده ایست این چمن حسرت رنگ
یعنی که برنگ قطره های باران +
هرگاه کند امتحان نفم
بیدل تو بخاک ناامیدی ماندی
خم داد کمان ابرو از انگر ناز
برساز شکست چون بپیچد زلفت
گر زینتی و خارجی صلاح اثار است
در نظم سخن که مشرب ذوق نیست
در چشم دوات میده و آب سیاه
آگاهی و تحقیق از معاین هم اند
رستن زین وحشت و جستجو میخواهد +
تا کی هوا و غبار خواری انگیخت
اما در عالم شهود اطلاق +
بزم سواد غم چراغانش نیست
بیدل تو همین صیقل دل پرداز که
در هر جا چشمیست مژه ام است
در پرده خاک عمرها خوابست سود
چشمی وا کن زباغ و گلزار مپرس
عمر همه کس در حک و اصلاح گذشت
از خویش بهر چیز قناعت داریم
تحقیق شکوک از اثر احولیست

در ریشه زعفران شگفتن گریه است
کاینها همه از خواب عدم تعبیریست
خجر رنگ که با ختیم و بردیم شکست
در هر کشور که رو برد کشور اوست
خاک لبریز از غبار نادانیهاست
ورنه دل و دیده آنقدر فاصله نیست
شیرازه این کتاب تار نفس است
چون آئینه زنت شخص و تمثال یکیست
سر قمری نشان طوق و دار نیست
جای خود تیر آب بر داشتنست
آئینه چو تمثال نپندارد پوست
ای نقش قدم ترا که خواهد برداشت
تهمت رنگی بدامن جبین بربست
این سایه بام آفتاب افتاده است
در عالم خرد چراغ کش هم بد نیست
چون طبع دو بحره نزد خطای فکر است
تا سر نوشته هست برات حشمت
چون چشم حباب باز شد پرواز است
چون گاو پیش آمد اندکی باید جست
ای خاک فسرده آسمان در نظر است
صد بحر و هزار موج و کف یک گهر است
موی مجنون فتیله سوخته است
این آئینه چون صاف شد اندیشه نماست
وضع دیوانه بی پریخوانی نیست
دستی که بسوی بساس فرصت +
هرجاست فشرده رنگ در کنار دریاست
این نسخه چه مقدار غلط داشته است
گر خود بادلیست مفت ساز نفس است
مرکز خط پرکار زد و ران سر است

عالم چمن رنگ و فنا پذیر نیست
نرد فلک تا کمر بازی بسبت +
عارف که دماغ آگهی افسر اوست
حسرت یکیست شکار نادانیهاست
بیدل مارا ز عجز طاقت گله نیست
هستی بنیاد بی مدار نفس است
ای سر خوش وهم یاس و امال یکیست
هر سو نظر افگنی ندامت زار است
بیدل بی احتیاط اگر داشتنست
زان تب که گماشت بر مزاجم غم دوست
هر ره رو همتی بی جهد گماشت
چشم تو که زخش فتنه از زین بربست
از رد تیو برق در نقاب افتاده است
آنجا که تمیزی از قبول و رد نیست
تحقیق آنجا که مدعای فکر است
ای شاه و گدا اسیر ما حشمت
هرکس قانون معرفت را ساز است
ای مست خرام الفت عالم بست
بیدل ز تعینت چه شان در نظر است
در قلزم تقیید که جوش سور است
آنجا که جنون و ماغش افروخته است
آئینه آهن همه گرد صفاست
با خلقم اگر چه ربط امکانی نیست +
ای صورت امید و هراس فرصت
تا شاهد اسرار ازل پرده گشاست
تا پیکر خاکی علم افرشته است
ما را که حصول زندگانی هوس است
ای وحدت کثرت از غبار نظرت
نی نیبه گوشی خبر داغم سوخت

بر روی هوا انجمن تصویریست
نقشی بمراد خاطر کس نشست
هستی و عدم سواد فرمان بر اوست
کلفت ابر بهار نادانیهاست
ره ناهموار و پای پر آبله نیست
گر هست نمود شن اعتبار نفس است
اینجا روز و شب مه و سال یکیست
هرجا پای نهی نیوک خار نیست
بر خشکی این دشت نظر داشتنست
در شعله عافیت گدازی که در دوست
بار خود را درین بیابان نگذاشت
بر عمارت دل اما که این پربست
از چشم تو شعله در شرار افتاده است
خلق مردود آنقدر رفتنیست +
عرض من و تو عیب رسائی فکر است
نور در ظلمت محو صفات حشمت +
از هستی خود کشش آواز است
احرام عبور آن جسان خواهی بست
مغرور یقینی چه گمان در نظر است
هر موج بقدر رنگ طپش جلوه گر است
اسباب تکلفی نیندوخته است
عکس صبح است آنچه در وی پیداست
میلم بکاری تن آسانی نیست
کاری کن نگذرد ز قیاس فرصت
رنگینی نوبهار خوبی همه جاست
چون ناخن موجها فی ابنا کشته است
سیمرغ همان خیال بال مگس است
معنی گرد عبارت از شور و شر است
نی دود دلی برایش داغم سوخت

شبهای غمت زبیکسیها آخر
چون شمع فتیله بر سر داغم سوخت
انکار هی عجز باش تصدیق اینست
وا کردیدل دلیل توفیق اینست
تبعیت خلق از حقت غافل کرد
ترک تقلید گیر تحقیق اینست
هستی کلفت علامتی داشته است
یعنی نماز ندامتی داشته است
حق و باطل بهشت و دوزخ بود
خود را دیدن قیامتی داشته است
تا رنگ شکست عیش رم اندیشست
تا بال بود طپش بجای خویشست
بی قطع نفس منزل آسایش کو
تا ره باقیست رفتنی در پیشست
بیدل بجهان اتفاق هیچ ور است
با خلق مخالفت ز اوضاع شماست
در زمره زهاد چو عرض ...
عریان تنی و فصل زمستان ابداست
صد چرخ بچرخ از سر آواره ماست
صد صبح بباد از جگر پاره ماست
از دور مه و مهر فراغی داریم
اشک انجمن ثابت و سیاره ماست
حاسد که غمش ببکر کوفته است
دلکوب ترازوه جگر کوفته است
هرگاه بنظم و نثر ما پیچد
پیچیده بهای مار سر کوفته است
این نو

این نوخطی و تازه جوانی فانیست
بی عرض شمردنی عدد بمعنی است
این تشویشی که در طبایع پیداست
موسی شرری ز آتش طور گرفت
در عالم کفر و دین تب و تابی هست
چون دل هلی گوشه درین عالم نیست
ای آنکه بیان اسم معمای تو نیست
ایام درنگ و طاقت زود رفت
در وادی تسلیم نه رنجی نه غمی است
در مملکت جسم که خاکش تاجست
بیدل هنگامه صور چیزی نیست
تا تشویش نفسی در ما و منیست
یاس آئینه خیال خرمنه بهاست
تا محرم قدم بجهد نگماشته است
ای مایل اخفای حقیقت خویست
با هر طلبی صنع نوائی دگر است +
جن و انس جهان نیرنگ جهات
در خلق از بسکه غور کیفیت نیست
بیدل رفت آنکه دل طپش می‌انگیخت
آن تحفه که معنی خدادادی داشت
از هر جنسی که زیر افلاک پست
آنرا که بجز صلاح پروردن نیست
طبعی که جمال بی نقابش زده است
سر رشته تحقیق ز بس باریکست
گر طبع رسا قابل غور کرم است
آفاق بساط قدم افشردن نیست
دانا که بجوهر کمالش نظر است
آن دانه که جیب معنی خویش شگافت
افلاس ناگوار تر ز شست و نکوست

هر چشم زدن کتاب عبرت خوانیست
احاد و الوف و ده و صد بمعنی است
از عالم عدل معنوی فهم خطاست
تا از ید بیضا اثر نور گرفت
این آئینه‌ها بند سیمابی هست
اینجا ز هیچکس کسی محرم نیست
یکتا گفتن دلیل یکتائی تو نیست
از شرم زبان توقع سود رفت
سعی تو کمین شکفته پیچ و خمیست
ایجاد تنزل و عدم معراجست
این مجمع عبرت نظر چیزی نیست
هر سو نظر افگنی جنون انجمنی است
زخم انجمن آرای سحر خنده‌هاست
عبرت بر پشت آئینه نگذاشته است
پوشیدگی آلایش رنگ و بویست
هر زمزمه باب مدعای دگر است
دیدیم بامتحان حس حرکات
[illegible] قیق قابل رغبت نیست
جولان جنون غبار امکان می‌بیخت
بی شایبه انتخاب استادی داشت
چون باز شگافی دل غمناکیست
البته طریق غوطه سر کردن نیست
از جهل مرکب انتخابش زده است
دور است ز فهم آنچه پر نیرنگیست +
یا محرم کار فضل و طور کرم است
اینجا امکان کام دل بردن نیست
هنگام سخن تاملش بیشتر است +
شد ریشه و چندانکه توانست شگافت
یارب نشود خجالت دشمن و دوست

پیر بها خواهد و رفت برگردانند
آنجا که نقاب نیست ما نیز نسیم
بحر کرم و ستم چه امکان دارد
برخاستن از بساط وهم آسان نیست
آسوده دلی بگوشه بنجریست
آنرا که چنگ و دف تپش نیز زند
آغوش تو همیست که عرش و چه دل
یارب بیدست و پا ز خاکم بردار
گر عجز طلب دلیل مقصد باشد
دل نیست مگر پای هوسهای چند
سه تا قدم شمع تماشا کردم +
ادهام گرفته است جهات امکان
دستها در رکاب ما محو طرب
گر در تحقیق چشم ما روشن کرد +
تمهید جنون مکن باظهار عرق
دریوزه دیدار تحیر دارد
آثار پری نبود چیزی جز وهم
زیر و بم هر ساز تماشا کردیم
اکنون سر و برگ طلب از خاک طلب
زانجاست که هر مصرع بیت ابتر
اینجا از بسکه خانه‌ها گشته خراب
چون نقش قدم ز جاده بیرون افتاد
نیل به بنش خز الفنا کم نشود
معذوری اگر ز خاک غافل باشی
مشتی خاکم چمن و باغ است امروز
در خانه این آئینه تا مهمانی
بی تمکین نیست موج دریای محیط
آخر لب تحقیق بجائی نرساند
از قلت مایه ننگ خشت چیدیم

در هر موی تو دیده قربانیست
معنی بی لفظ چون شود بمعنی است
چون موج شکست پا بهمان شوخی ماست
آن داغ عصا بود که منصور گرفت
چون نیست بدامن خود دست جوابی
کز عالم غیب نامه‌ها سر کم نیست
آنجا که توئی جای تو هم جای تو نیست
دستی بود شکست پا بود رم رفت
صد ساله ره از لغزش پائی قدمیست
گو به نفس سوخته امواجست
جز داغ وداع یک گره چیزی نیست
جمعیت گوهر رشته دام پنجیست
در خانه زرین طرفه حنابندیهاست
میل نفسش سرمه‌ها داشته است
تا آینه نشکند حیا بر رو نیست
در کاسه چشم ما صدای دگر است
ترکیب نداشت غیر از خطرات
با معنی نازک انقدر شهرت نیست
در آبله‌ها عرق [illegible] گرنیست
هرگاه که آمد نظر صادی داشت
قفل زنگار خورده در خاک بیست
هشدار که بازش برده آوردن نیست
چون سایه کسی که آفتابش زده است
ای شمع خیال پیش پا تاریکیست
از سینه‌ها بس دور کرم است
چون تمثال غیر قفا خوردن نیست
اینها اثر شرم خمیر گهر است +
خود را هر چند خوشه‌ها بست نیافت
از ابن ننگیم آن با نیست و پوست

خود از قبول آن نخواهی واداشت
هر بدر چه پاره هلال است اینجا
ای ذره تو در چه وهم داری پرواز
افسردن شعله نیست بی خاکستر
تمثال دمی که راه در آینه برد
آخر همه را چو اخگر از فرسودن
شایسته شغل تو باین کسوت چیست
سازیست جهان سلسله بند غفلت
از وضع سپهر خبر کجی چشم مدار
ورنی بصران مرد ندارد جوهر
هر عضو تو عالم خیالی دارد
مهتاب امشب چه باده می پیماند
انسان بود از معنی هر یک آگاه
فردا هم اگر دماغ خواهد بودن
صافی خواهی کدورتی سامان کن
حیران نظری عرصه که بسمل کیست
کثرت اثر اعتبار چشم واکردن ماست
چون پرتو خورشید که بینی بر خاک
آخر تو همانی که دم طفلی هم
هر چند که ریشه سایه ایجاد کند
آن شوق چو افسر دنفس نیز افسرد
بیدل ز دل چاره ندارد ز هوس
ما را آینه کرد حیرانی نمود
من بیتو بحال خود نظرها کردم
از اوج حضیض این محیط آگه نیست
گاه از افلاک پا بدامن دارم
تا صبح قیامت شره بر هم زنی
گو خاصیت جام زر افزودن باشد
آنرا که تو قبله دو عالم خواندی

بر طبع کریم زده احسان ستم است
چینها شد جمع تا چین صوره بست
اینجا خورشید هم بیاد کس نیست
جوشیدن یاس هم کفی داشته است
بر میگردد که جا درین منزل نیست
سر بالش خواب گشت و پر بیرون ریخت
تا از فوتش ببودن افتد دست
مضراب ز تار غافل از صد است
خط بر کار راستی ممکن نیست
تا در زنگست آینه در زنگست
سر تا قدم شمع گریبان و سر است
عالم همه یکچهره افروخته است
راز دل کاتب بزبان قلم است
بیدل گویان ز خاک خواهم برخاست
بیرنگی هم حقیقتی از رنگست
آینه هزار رنگ خون ریخته است
این صفر چو محو شد همان یکعدد است
دوریم از و بسکه بما نزدیکست
بی جنبش گهواره نبود آرامست
آینه خواب راحتش در زنگست
تا هر چه بال میزند مفت هواست
چون شیشه تهی گشت هوا باده اوست
مجبور تحیریم دیدار اینست
دیدم که هنوز مرضان پیوست
گو هر زمین آسمانش صدف است
گاهی در جیب ذره ام جولانهاست
گر دریابی که هستی افسانه کیست
آبی که سفال میکشد سرد تر است
یاران دیدند دیده بود و می شست

بر ما که سپهر یکقلم کلفت بست
هنگامه کبریا تو هم رس نیست
پیری هر چند نیستی کاشته است
بیدل هر چند مقصد جز دل نیست
خلقی تب و تاب کرد و فر بیرون ریخت
ای خاک دو دم گل شده بند و بستست
بیدل بحساب کس نمی آید راست
گر در نظرت غبار دل ساکن نیست
آنرا که صفای نشاه و فرسنگست
امشب که بمحفل ظهورت گذریست
گلشن برق تجلی اندوخته است
آفاق که مکتب وجود عدم است
امروز چنین که در جهان کم و کاست
ساز آینه دار شوخی آهنگست
هر نقش که از پرده برون ریخته است
عالم همه یک جلوه ذات احد است
حق با ما بیچون و چرا نزدیکست
ای سر خوشی باده تر دد جامست
رنگیونه که ساز تو تلاش آهنگست
نقد طربی که دستگاه من و ماست
بیمغز سری که خود سر جاده اوست
نی جام نه می عالم خمار اینست
عید آمد و هر کس پی کار خویش است
آنکس که طریق غز لنش منکشف است
بیدل بمحیط حیرتم طوفانهاست
بیدل نه مرا گاه دلت خانه کیست
هر چند غبار کاره خود فرد تر است
ای فکرت پوچ و اعتقادت همه سست
بیدل چقدر شعور غفلت ثمر است

از نقش طرب منبو ان تهمت بست
با این دریا حباب خار و خس نیست
از موی سفید مستی انباشته است
چون وا رسی آرمیدگی حاصل نیست
دود و شرر علم و هنر بیرون ریخت
صبحی نفسی رسیده بود و مستست
کاین جوش و خروش بی شرر انجا است
ظاهر با غیر تیجه باطن نیست
همدرسی ناقصان غبار ننگست
سیر خود کن کثرت فروغ نظریست
ظلمت تا داغ لاله ها سوخته است
اشیا همه در خط حیرت دم است
با غیر حساب من نمی آید راست
تمهید تسر گرمی طبع سنگست
بر صفحه ما کرد جنون رخنه است
اینجا نه هیولی نه صورت جسد است
کو همصحبت چه آشنا نزدیکست
مشکل که توان فیض نمود ابر مست
امید فراغ از تو بصد فرسنگست
شوقیست که در ساز نفس من نواست
صد رنگ خیال پوچ آماده اوست
نی نقد و نه جنس شور بازار اینست
می نازد اگر غنی و گر درویش است
آسوده ز آفات جهان تلف است
کز عجز و غرور کام سامانهاست
واین صورت میداغ چراغ کاشانه کیست
کیفیت فقر روح پرورد تر است
پیش حرمت شکست دین جمله درست
دور من ز کسی که دایم در نظر است

خون کرد دل از خیال پرواز فستم
آیینه یعین و صل تمثال گر است
سر تا سر این بزم بهار نگهی است
از دل تا دیده بیقرار نگهی است
چون شمع اگر ذوق تماشا باشد
در رنگ پریده هم غبار نگهی است
نقد طرب طبع عافیت بس است
اجناس هوس ترک کم و بیش بس است
دل روشن کن ز ننگ اسباب برآ
خورشید متاع خانه خویش بس است
ای آنکه فلک بنشاه ظرفت تو نیست
نحو هم حرف و صوت جز حرف تو نیست
خاموش نشین زمان آفاق از تست
تا در سخنی حرف تو هم حرف تو نیست
بیدل بنفس منوز پیچش باقیست
در رنگ هوس کمین گردش باقیست
یاران همه رخت خود بمنزل بردند
ما را قدمی چند بلغزش باقیست
زین بزم که عبرتگه بی پا و سریست
غافل مگذر اگر ز هوشت اثریست
حیرت راه تمیز بسته است اینجا
در خانه آینه برون در نیست
از بس سخنم ز آگهی مایه نداشت
جز خجلت امتیاز سرمایه نداشت
چون خامه ز طبع منفعل تقریرم
حرفی نه دمید کز تری مایه نداشت

بیدل

بیدل تیر خطا ز شستت ستم است
تغییر وضع بند و بستت ستم است
کاری نکنی کز ندامت خیزد
ای آنکه خدا ستودنت ستم است

چندانکه بکسب هنرت اقبال است
آثار شعور زاد وحشت دال است
در آینه هرکه بتامل نگرد
جوهر همه جستن و امن تمثال است

بیدل جهدی کز این حروف و نقطست
روشن نشود بجز یقین و فقطست
شیطان و فتی بساط تشویش آراست
گفتم چه کسی گفت خیال غلطست

آنرا که ز صبر و طاقت آثاری هست
آنست نشانه‌ای که اسراری هست
زان سیل که تمهید خرابی دارد
در آبروی پل و سمه زنگاری هست

با آنکه بقا دلیل این قافله نیست
طبع دون از سعی باطل کم نیست
دل عقده تنک ناپشیمانی ماست
دستی که نسوده ایم بی آبله نیست

بیدل مدد جمیع کارت ز خداست
از سعی کسی کرمی آید راست
در صورت نهر و چشمه و جوی سحاب
ای مزرع تشنه آبیار دریاست

در عالم بیمغز که دارد همه پوست
اثبات وجود هرکس و اسطه جوست
بی کام و زبان نمیتوان حرف گفتن
این صنع لطیف خاصه گفتن اوست

آفاق جنون انجمن فطرت ماست
اینجا هرکس بزرگی آشفته نواست
واعظ حرفی ز ریشه طوبی در دست
هر کاری گفت بال عنبر بسماست

پیری گل کرد و مغز شد خشک چو پوست
افسردگی ریشه امید آنچه نموست
از مغتنمست کنون موی سفید
میدانی دشمنم که این پنبه اوست

منعم که بدستگاه جاهش تگ و پوست
گر معنی عافیت بفهمد نیکوست
بالیدن شمع از کلاهست اما که
غافل که همان کلاه خصم سر اوست

رنگ دو جهان گردش جام عنقاست
شور من و ما نیست پیام عنقاست
از چرخ مگوی و از زمین نیز مپرس
آن خاتم و این نگین نام عنقاست

یا آل نبی بندگیم ایمانیست
با اصحابش همان نیازم جانیست
لیکن بزبان هندیان میگوییم
این حرف که دشمن علی مردانیست

با هرکه ز مهر و کین زبان رمز ماست
آثار سجود جبین هیش سر ماست
تسلیم پرست الفت آباد دلیم
بیرون خانه آن جبین بر در ماست

علم و فن ما حرف زبان عرقست
خجلت همه وقت ترجمان عرقست
چون سبحه اگر اوج و نزولی داریم
یکدست شمار نردبان عرقست

تیغت باداکی که جنون در من ریخت
امروز فشاند دامن و گشتن ریخت
طاوسی جوهرش سزا زینت است
خونی که درین آب ز رگ جان ریخت

بیدل شوقی ابتدا و انتها خوش است
عنقا بخیال دانه و دام خوشست
تحجالت کشی هستیم اما چه علاج
عمریست عید مزد تو این نام خوشست

ای آنکه وصول مقصدت اندایست
دل پیدا کن که دل دلیل راز است
هرچند هزار پر برون آرد تیر
تا پیکان نیست نارسا پرواز است

اقبال بلند تو سر بیست بست
بخت و حشم آن نقش که بنشست است
گر حرص بسحر قناعت باشد
مهر سر گنج تنگی دست بست است

هر دل که بر آن نور یقین تافته است
خبر پرشده هیچ لشگافته است
زان شمع که در انجمنش می آرند
آئینه شام صیقلی یافته است

ای علم بسیط دستگاه نفست
عنقا پرواز زیر بال کمست
جمع است بعین واحد اعراض جهان
آن واحد هیچ نیست غیر از نفست

تهمت که بسجاده یقین ساکن نیست
بی جهل آگاهی ترا ضامن نیست
غیبت میخواهد این حضوری که تراست
تاگرد سفر ز کعبه حج ممکن نیست

اظهار که جز دعوی خودبینی نیست
هرچند غناست خالی از رنجی نیست
قدر اخفای فقر اگر دریابی
چون دست تهی در آستین گنجی نیست

خلق آنچه بجز تقلید شان باشد نیست
یا بهره از تجردش باشد نیست
آئینه هزار رنگ دارد بخیال
زانجمله یکی که از خودش باشد نیست

بیدل ظرف اشارتت بسیار است
دیوار و در عمارتت بسیار است
خواهی ادکوی خواه ماد تو نویس
ای معنی حق عبارتت بسیار است

آنی آنکه فطرت تو نازیدن تست
انداز خیال تو خرامیدن تست
علمی بهزار رنگ داری پرواز
تا هر جا هست بالیدن تست

آن شمع که مجمع تجلی پرداخت
دیدم من و تو منحصر فطرت ساخت
این عرصه بهمتست باید دریافت
کاینجا هرکس رسید خود را بشناخت

بیدل شگفتن چمن ساز بهاست
نی رقص طرب نه وجد گلباز بهاست
در عرصه فرصت چو شرار کاغذ
با هم همه را سعی گروتاز بهاست

عدل رحمان که هرکسش محرم نیست
تهمت کش امتیاز بیش و کم نیست
از بسکه مساویست بد و نیک آنجا
نعم البدل سلیمان هم نیست

جانا ز تو امکان نظر پوشی چیست
با غفلتم احتمال سرگوشی چیست
گفتی که زما یاد نکردی بهیات
من خود تو نه‌ام فراموشی چیست

دارد همه چیز غیر نوع آدم که
نگذرد ز جفسو عیب یکتائی
هرگاه گرفته ام عیار نفسش ده
در عالم مشاطگی استغنا که
مه شکل هلال در نظر دارد و بس
هرگاه چو نی ور استخوان مغز نماند
با این سر و برگ از تعین شرمی
همواری طبع فرصتی میخواهد
خجلت اثر نفس سپه نجهد چو حباب
خودداری ما مانع آزادی ماست
گر جو به فهم سخن و اقرب باشد
اینجا ازبسکه خودنمائیست وبال
گر بیدل ما چشمی و گوشی دارد
اشکی که ز جوش خنده حاصل گردد
چون شمع ز برگ و ساز هیچ مپرس
گر میل دورنگی نکشد دامن شوق
در عرصهٔ تجلوه چسان خواهد تاخت
عجز نفس امتحان نمیخواهد هیچ
حکم وهم است غالب ساز جوهر
از وهم تعلق اینقدر می بالیم
بر هیچ چنین شان مکرو انگری که
ازبس همه جا غلغل ساز سخن است
تشویش سکر و خ نگر و اسباب
چون ماه نواز وهم نگردی باریک
امروز اگر نیست قیامت ز چه رو
دو روست که عبرت کند استقبالت
شوق هر چیز نسبتی میخواهد
از سبل نیرنگ و فا هیچ مپرس
دستار بزعمهای بی تمکینش

زین عاهش اگر بهشت خوانند رواست
در خدمت خود باش همین طاعت تو است
آئینه سیه کرده لباس حیرت
آئینه نداشتن جمالی دگر است
هر سر که تو دیده زانوئی هست
دوریست ز کوچهٔ حلاوت گردت
موی چینی کدام ریشش چه بروت
پیر ادب ارشاد جوانی پیریست
آبیست تر از رومی که سنگش باد است
شبنم هر جاست عقیده گاه هواست
پیداست که انشاء ولایت عام است
سرها به دم تیغ زبالیدن موست
آن غنی نامی ازین عبارت عام است
هرگاه تاملش کنی نشتر لیست
سر تا قدم دکان یک شیشه گر است
ما خود مائیم و بس چه جای علم است
میدان نکشیده نیم حیرت نگهت
کوتاهی این رشته رسا افتاده است
در معجون تو جزو اعظم سنگ است
مضمون تا نبسته پروازش نیست
تا راه بری نبرد بان دولت
بر گوش نمیخورد یک آهنگ درست
چون مرد نه سر رهمان هوائی کفش است
در جیب کلید تو در بازی هست
باید دادن حسابهای عملت
امروز تو افسون فراموشی دلیست
حق چیست ازینجمله که آید یادت
بالی افشانده ام که طاوس نشدست
گردید بگردش و آبله بست

تفریح دل و دماغ ما غسل و وضو است
دل چیست ندامت اقتباس حیرت
محویت علم و فن کمال دگر است
بیدل بگشاد چشم ما موئی هست
پیری که برآورد ز طاقت فروت
ای از خوان شکستگی یافته قوت
گر وعظ و بیان کوش جهان تسخیر است
در بازار هوس که پاس ایجاد است
بی وحشتی از خویش هائی کجاست
فطرتها بسکه نارسا و خام است
در فرع زندگی که آفات نمو است
ذاتی که سمیع یا بصیرش نام است
ای صبح ز درد دل اگر با خبریست
در اشک نم گداز دل بیشتر است
بیدل غیرت اقتضای علم است
ای مژگان خوابست غفلت ابر است
تا بر طاقت نگاه ما افتاده است
گر نسخهٔ هستیت باین نیرنگ است
ما و سازی که هیچ آوازش نیست
امروز عزیزان بکمال دولت
عمریست درین انجمن از فطرت سست
آنکس که تعلق هوس ما و من است
در پردهٔ هر ریشه چمن سازی هست
نیکی ورزی رسد نکوئی بدلت
تا باید ازفوت زمان غافل زیست
ای حاصل شهوت کسل ایجادت
دل خون شد لیک وضع مایوس نشدست
آن شیخ که بار حرص صد قافله بست
تا کی پرسی مقام دل را کجاست

وز صوم و صلوة با جوارح بیروست
ماتمکده یاس ساس حیرت
بر بستن لب ز مقالی دگر است
پیشانی ما را خم ابروئی هست
تا کی نکند ز زندگی دل سردت
فغفور بهات برده باد جبروت
در گوش تو خفت کسی بی تاثیر است
از خلق از سودای خودفروشی شادست
پرواز در آشیان نمی آید راست
در بزم وصال مردهٔ پیغام است
سرسبز آنکس که نیستی ریشهٔ اوست
گویند که ذوالجلال و الاکرام است
آرایش شبنمت خجالت ثمریست
از رنگ شکست مدعا در نظر است
بیگانهٔ وحدت آشنای علم است
وانگاه شکسته سعی بینش گلهٔ است
محمل کش امید ز پا افتاده است
صد شبهه دلیل دانش و فرهنگ است
غرمی که غباری رنگ و نازش نیست
مغرور بسر انید ز شان دولت
دارد خلقی میان بموزونی جست
تا خاک شدن تکلفش حرز و من است
در هر بالی کمین پروازی هست
بد پیشه کنی در مه غبار خلت که
در هر حالت مشاغل جان تو یست
خواب و خور و حرص حسب استعدادت
جز آئینه بها محسوس نداشت
راه جهدش نه خلوت نه جلسیت
وان شاهد نانموده خسیار کجاست

بجایست
مژگان تو گر حجاب بینش نشود
در خانهٔ آفتاب دیوار کجاست
دل کو که بهواگاه بگردون نی جست
آخر عمر دو بصورت تسکین بست
یا لا دوی قطرهٔ تسلسل داشت
تا آبله پا بانگشت از پا ننشست
بیدل مرو آنجا که نمیخواهندت
مفروز به بیجا لی کی بیرون رانندت
با کرده یتیمی که توام باش
بنشین جایی که بر نخیزانندت
در رد من خطا و ضع خجل آئینه است
گردیدن رنگ منفعل آئینه است
از غمازه عرق نکردی تما فعل
کاین افسرده دلست و دل آئینه است
از پیش نظر یک مژه بردار انگشت
تا از عبرت کرزی بنا چار انگشت
با عیبست جهان رنگ کر هر نخلش که
رعنا ی میکشد بزنهار انگشت
تا چند فرو شیم تک و تاز حسرت
تا کی باشیم فسانه ساز حسرت
ایجاد شبنم آب و بهار حسرت
جامع حدد تم حلس ساز حسرت
با هر که امید کوی همراهی باخت
بگسیخت عنان دل ز الفت پرداخت
تا کردی ازین برق سواران قسمت
ما را ز قفا خاک بسر باید تاخت
مار چند

هر چند هوس هست هزار آمال است
در زیر فلک با من پیوستن نیست
دیدیم شعور مایهٔ عالم نیست
جنون که خرابی انجامم آغاز بسوخت
از عشق اگر ساز پر و بال هست
جز طاقت تسلی انشا بوده است
عالم غرض آباد جنون موج نماست
تا بیهلم لیشوخی علم افراشته است
این نسخهٔ ما که فخر اینها شکست
موسوم شکست چه ملایم چه درشت
تا هست ترد ماغ کرد و فراست
گر ذکر صفات و گر بیان ذات است
بیدل ز من اقسام بیان باید خواست
ما نیم و دو چشم چون ولعش باست
هر کس نسبی رد و قبول افتاده است
در خلق بس بیخبری بیشتر است
گر هوش تامل نظر پیچ و خم است
تا عشق ره عاقل و مجنون زده است
هر کس بی تحصیل کمالی و اسوخت
این باغ طرب جوش بهار خویشیست
خاک افسرده نگاه رازیست
بیدل اگر آسودگیت مغتنم است
جز کلفت آه های زبان حاصل نیست
در پردهٔ ساز ما نوا بسیار است
زین گفتگو که خیر و شر رنجیده است
بیدل پری لیل با نفس است
یا رب کرم تو بی خیال کم و کاست
زین داد و دهی که سیم و زر پرور دست
گر شور جنون لبود بدیوانه نساخت

ساز هستی همین بمردن و آل است
احرام امید عافیت بستن نیست
خلقی جوشیده است و یک آدم نیست
آن نغمه نیاورد که با ساز نسوخت
بر شعله زدن حضور اقبالی هست
نومیدی ختم جستجو با بوده است
اینجا عشق هوس نیالوده کجاست
صد رنگ خراشم بجگر کاشته است
در ضبط ادب قافیه شان شکست
آتش زده صفحه اگر جاری و چه پشت
خجلت می مشرب عرق ساغر ماست
نی نفیم مدعا و نی اثبات است
نی تا و ان ذره ترجمان باید خواست
مشتاق خرام آمدن انشاء است
فارغ ز ظلوم و ز جهول افتاده است
افسوس که گذشتگان بدل بیشتر است
شک تا بیقین تفاوت یک قدم است
در پرو حرمی خیمه لقا لون زده است
کل عطر فروخت شمع لو افراسوخت
هنگامهٔ ناز گل و خار خویشیست
بال فرسودهٔ عالم پرواز نیست
از ارکسان بحال خود لیست ستم است
اما طبع تو امتحان مایل نیست
عیب و هنر زنگ و صفا بسیار است
بی زنگ حقیقتی بدر ریخته است
خم گشتنت آغوش وداع هوس است
سر تا پا یم بجود مطلق آراست
هر کس داد ز تغافل فرد است
در تدبیر خرد بفرزانه نساخت

نتوان بطلسم ما سلامت بستن
ای دوانه سلامت شکستن بخروش
تا چند در و بحر گریبان حباب
آشفتهٔ عشق لاف هستی غلط است
پروانه اگر دماغ دیدن باشد
هر کس هر جا نفس لی یافت سراغ
فرهادی و مجنونی اگر می شنوی
عمریست که بدست آن موی میان
هر کز خواهند بر سر رسم سر بند
خوش تن می خندی که مهلت در نظر است
زین طبع دنی که خر بدامن کده نیست
بیکاری فطرتم منیجواید بشوق
دی چیزی گفت نیست ظلمت بگذشت
هر چند زدیده میروی همچو نگاه
وحش و طیر جهان همه با ادب اند
بر صورت حال خود کسی اگر رسید
حق میطلبی دعوی باطل بگذار
اینجا پوشیده است آثار جلال
معراج نفس لست نی اوج سپهر
از پهلوی نام کس نیاید بالید
انکاری مسخ و رز داین باغ مباش
هر سو گذری دلیست افتاده بخاک
صحبتها باید با این مردم داشت
خواهی گفت که بر خواه گوهر دار
گوشی اگر موز حیرت در یاب
اکنون پوشیده نیست راه دراز
آن چیست که فضل تو عطا ننمود
رم آسان نیست از جیب و نیا
خلقی ز غبار زندگی رفت بخاک

زنگ آئینه شکستگی تمثال است
ناگشته غبار از آسیا رستن نیست
عمریست که بیدلیم و کس محرم نیست
آتش بپری زد که پرواز نسوخت
در آئینه چراغ تمثالی هست
دیدیم همین آبله پا بوده است
خود آنچه نیست حرف صوت شعراست
این هست بدیده تا نخفته داشته است
تقریر مزاج تیز بیش آهنگست
آخر فلکت بحال بد خواهد گشت
بستیم چنانکه خاک هم بر سر ماست
شعرم کسیر سوانح اوقات است
گفتم این معنی از خران باید خواست
یا رب ز تو خالی نماید جایت
غیر از انسان که بر فضول افتاده است
عبرت دو قدم ز هر یکی بیشتر است
برگشتنت از دیر دلیل حرم است
اینجا آتش ز سنگ بیرون زده است
آه از نفس صبح که بر بیجا سوخت
هر برگ نگین عنقا خویشیست
هر برگ اینجا برات ز نگار است
آهسته خرام آ بازی قدم است
تا دریابی که هیچکس قابل نیست
ما دریا نیم و موج ما بسیار است
عنقا ز بان خلق بیر ریخته است
موهای سفید حمله جال قفس است
تا یاد دم از کسی دگر چیزی خواست
عریانی زن فسون باد مرد است
با طبع کسی هوای این خانه نساخت

موی پیری فتیله‌ها روشن کرد + / با این همه شمع راه من تاریکیست
بیدل همه کر لب نفس کاشفته است / از بسکه محشر نقاب برداشته است

با اینهمه آنچشم سیه دم نزدی / ایجاد هنت چه سر بسامانشسته است
گر طبع نه مفتون هوا و هوس است / نادان بودن صفای وقت لبیست

سامان کدورتگی از کسب کمال + / در آئینه جوهری که دیدی نفس است
ای هر دو جهان میده آب و گلت / پیدا و نهان متصل و منفصلت

جمع الجمعی شنیده غوری کن / آن نیست مگر نسخه اسرار دلت
غیر حق از خلق به عیانست که نیست / هر چند زمین و آسمانست که نیست

دی صورت خود دیده و با دل گفتم / این کیست که هست گفت ایشت نیست
در قلقل شیشه شور عبرت ز اییست / در خنده گل ناله یاس ایمائیست

با هر نگلی کز بت چمن میجوشد / انداز خرامی و تسدی باییست
بیدل ز چه خامه گل کند تحریرت / یا از چه سخن عیان شود تقریرت

نی تابل نقشی بسزا دارد بیان / ای خواب عدم سوختم از تعبیرت
هر کس مشتاق هیات آل خود است / جمعیت رفع شبهه فصل خود است

جز دوری خویش هیچ محرومی نیست / خمیازه زخم انشه بسمل خود است
بیدل گر ذوق محمل و سنجابیست / در سایه دیوار قناعت خوابیست

خون غیرت برد ره سفله مریز / گر حرص بود تشنه حیا هم آبیست
بنیاد حسد نبود جز خاکش بیست / آتنا نفس انشست خبر باد بشست

گرد عدمی بال تو هم افشاند / خلقی بخیال زندگی خود را کشت
با این کند وحدت که در طینت ماست / از ما همه گرد دعوی از اخطاست

ای نازفروش پرده ساختگی / بر تیغ زبان مباش بی عیب جداست
در آئینه مشربان غبار کله نیست / تشویش بد و نیک درین سلسله نیست

آفاق اگر عرصه جنگی دارد / هشدار که غیر تنگی حوصله نیست
هر چند اجوانیت سراسر تا لبست / و ز شعله که بر لعبت سیمابست

بگذار که موی پیری‌ش سر کند / خاکستر خود بسر آتش آبست
از بسکه در انبای زمان دم سردیست / غیرت و قف درشتی و بیدردیست

دیدیم باعتقاد این فرقه چیز / کو حلکه ای از دلائی نامردیست
وی چشم تر هم برق جمالش بکریست / بر خرمن امید دل ما گریست

امروز خطش جنون دگر سر کرد / این دود که زند آتش خانگیست
در عالم اشتراک آهی کم نیست / هر کس ز میان چشم و گوش آدم نیست

کو فیضی بر کرام تهمت بندد / بو بکر و علی ما از این عالم نیست
عبرتها چشمکم بسود از ده است / تا کردمن از خانه بصحرا زده است

چون شمع آسان نجسته از این محفل / بر هر عضو من آتشی باز زده است
جائی که تمیزی از حق و باطل نیست / غیرت باطبع هیچکس شامل نیست

دیوثی را ز ننگ فعلش گفتند / گفت این دولت نصیب غافل نیست
افسوس زمان عیش دلخواه گذشت / فرصت بغبار ناله و آه گذشت

شد روشنم از بیاده موهای سفید / عمری که نداشتم بصد آه گذشت
گر آئینه تمیز در دست تو نیست / سر رشته جهل نیز در دست تو نیست

استعداد است آنچه سرمایه‌ایست / جز دست تو هیچ چیز در دست تو نیست
جائی که خرد قابل گنجائی نیست / عرفان غیر از خیال سودائی نیست

ای غافل تحقیق فضولی مفروش / یکتائی عالم شناسائی نیست
جائی که بود عالم و آدم صورت / گل کرده ز نا محرم و محرم صورت

تا لاف تحقیق تک دارد باس / در کوران معنی است مبهم صورت
هر جانب تا بی آستین بر زده است / از جیب تعلق نفس سر زده است

چون شمع بعشق می‌شناسم هوس / خاریست بپا که آتشم در زده است
این دریا قعر تا کنارش از تست / این بزم نهان و آشکارش از تست

ای باغ یقین نام فسردن نبری + / هر رنگ که گل کند بهارش از تست
ای ماه نو از شکل جنون تلقینست / داغم دارد ترازوی سنگینست

جز رنگ هوا گرچه برداشته + / گر خم بهم آمده دو سر شاهینست
ما خواجه سر آئینه پرداخته است / بی شبهه کشیش مپرس و نشناخته است

سیدا این کوسه واو صاحب ریش + / پوشیده خود این اخته وا واخته است
هر کس ز مکافات عمل باخبر است / از کاوش حال اهل عجزش حذر است

تشویش کند از دل ما سهیل مگیر + / چون آب شود شیشه ز آتش تر است
آه از تمیز هستی جهل پرست / کائینه با بزم تحقیق شکست

یعنی ما ... گردد جدا + / کانر العدم هم نتوان داد زدست
این تاب و تب عشق و هوس چیزی نیست / جز حیرت محض و قفس چیزی نیست

سمع و البصر تمیز هر چیز که بست / وحسیت که آن غیر نفس چیزی نیست
هر طبعی را بحرص پیوندی هست / هر جا نگسیست ... قیدی هست

غافل مشو از فسون چشم ازرق
این ... کمند جگر بندی هست
در مطلب عجز ترجمان بیکار است
در سیر ادب چه عیان بیکار است
ز ... تدبیر ندارد سر و کار
در کشتی ... باد بان بیکار است
گلشن بهوس ... نگاه آمده است
محفل ... نی و چنگ آمده است
... شکست دل می نالد
این شیشه چه مقدار بسنگ آمده است
... نفس در چنگ است
وین ساز خیال ما و من آهنگ است
... ما غافل نیست
... پروانه چراغ رنگ است
... بیکار است ... زده است
... تخص ... است
... اختیار اندیشید
... کمال شان مشوش شدن است
... سوخته های مطبخ جهل مپرس
... اشتعال شدن است
... طینت اوست
... ظالم را ×
تیغ است برهنه ... افکندن پوست
بدری

پیری چقدر شدت هجوم غارت
دل آینهٔ فراموشی جوهر نیست
موکشت سفید طاقت ازتاب نشست
ویرانی مهربانی آبادی اوست
آنجا که محیط بیکران سخن است
وضع مردان خلاف دستوری هست
دین وقت شریفی که بکیش تو گذشت
هرچند رسد ز فقر مغز تو بپوست
هرچند دل از شوق بیابان تهیست
سودای مطول تو مختصر است
گرد املت سر جنون افراخت
طبعی که کل لطافتش در شکست
یا ان یکدو نفس علم که جهل ما شدست
افسوس نوای تسلیم ساز شکست آمدست
زاهد ذکرت باکهی ملحق نیست
عرض اثر من نفسی سر بس است
بر خاک شهیدان تو گر اشک تر است
گر عافیتت راهبر اصلاح است
از عافیتی که جنس این قافله نیست
ای کعبه تو کعبه و دیرت دیرت
تا ساخته عشق قدردان الست
ذوق کرمی اگر هوس مایل است
هرجا اثر ناز و غرور آئینی است
بیدل گرت اقبال رسا منظور است
گر ریشه از درد بدل کاشتنی است
جولان هوس جز قدم لنگ نشد است
نی با هوس انجمنم سودائیست
از حاصل جاهت اگر امدادی هست
تنگی ز دل شگفتنی در دیده است

گر زاعتبار تاب برد واز دل طاقت
جز یاد تو اش بضاعتی دیگر نیست
گرد هوسی که بود در آب نشست
نومیدی هر دل ز غم آزادی اوست
تمکین که موج روان سخنست
کاهمت ببین مزدوری نیست
خار آنچه تو بعمل کم و بیش تو گذشت
مستغنی و انمای برد شمن و دوست
با جبهه بعز متجدد دامن شکست
اما نکهت ز سیر خود بخبر است
کز مرگ گذشت و طرح محشر انداخت
چون آب روانش از کدورت تنگ است
ما را چقدر ز فهم معنی داد است
تمثال من آینه غماز نداشت
زین حرف صواب راه معنی تنگیست
آینه ام آندل که کند در دبست
از جوش سپند این صدا جلوه گر است
تدبیر درین مرحله است مصباح است
گر غفلت تو خبر ندارد گله نیست
من نیز من تو بی بیان حیرت
دور است علاج غفلت بیش و کمت
صد باغ و بهار زین آب و گل است
دهر ترش خفت کمین بی تمکینی است
جز در اثار عجز نا مقدور است
چندین خرمن گداز انباشتن است
پرواز نفس رهی بآهنگ نداشت
نی با خلوت چشمکی و ایمائیست
فطرت معمار عبرت آبادی هست
این عقده عجب باشد نی در دیده است

بر باد دیار دوستان حسرت شد
گویند کند مرگ ز دلبر غافل
عمر موهوم در تلاش من و ماست
آن سوختنی که نقش خاکستر نیست
نظم عالی تاملی میخواهد
میراثی تقلید غنا نتوان زیست
تا حشر ذخیره حیاتم کافیست
باید ز حقیقت تو آگه نشود
از چشم سفید مانگذری غافل
ای شمع فسانه امل کوته کن
مشکل که عنان تو قیامت گیرد
سامان حسد درستی میخواهد
بر خود چیدیم دستگاه پرواز
تا چشم گشودیم عدم آمد بنظر
چون سبحه بقدر تار خارها است
می باش بیادی ز سر غنچه قانع
کای بیخبران دعوی عشق آسمان نیست
بی قاعده سلوک ذلت مگزین
بی جهد کسی چه قدر راحت داند
زین لفظ و معانی چه حقیقت چه مجاز
بی پاس ادب پا منهی بر سر آهنگ
چندین در اعتبار دارد فردوس
آن نقش نگین که داشت نام فغفور
مگذر ز شکست دل که موی چینی
باید چون سرمه توتیا کردیدن
واکردن چشم هم بحیرت واسوخت
چون شمع جنون لسبل استغنائیم
هشدار که در طبع حریصان غنا
از فکر خود داند کی بر آهسته اشو

بر یاران گشت دیدن ما عبرت
بی تجربه این فسانه ام باور نیست
از بسکه نفس سوخته مهتاب شده است
کیفیت ما هنا بیجادی اوست
معذور که سکته در زبان سخنست
زین چینیها چه سود فغفوری نیست
عمر نگذشته که بیش تو گذشت
غیر از آنکس که احتیاجت با اوست
نذر قدمت همین دو برگ سمن است
هر که رنگت شکست شیشه ما مست سحر است
آنجا چو رسی بیشتر که خواهی تاخت
مغز ایست شمر که استخوان الشکست است
زان رنگ که سایه عنقا داشت است
انجام تماشای من آغاز نداشت است
حق حق فهمیده نیست و خبر تو حق است
از عمر هی فتنه اینقدر گرد بست
مردیم و هنوز سوختن در نظر است
ساحل خطر کشتی بی ملاح است
پای خوابیده محرم آبله نیست
غیرت باشم اگر بدانم غیرت
گر آبله شکسته باشد قدمت
زانجمله یکی گشاد دست دل است
امروز نفس شمار موی چینی است
تا حشر تمام عالم کشت فغفور است
آنرا که دماغ ناله بر داشتن است
خون رگ خواب تخیم رنگ نشد است
در هر نگهم بخویشتن پیداست پایست
پنهان ز نظر بنای شدادی هست
جیب تو چو غنچه دهنی در دیده است

[illegible]
ای ... فالیست
... حسرت بنیا فالیست
... بیست
... فالیست
... بیست
[illegible]
چون

چون نالهٔ مرغان گرفتار اینجا
مغفور خبر آهنگ حزین هیچ نه زشت است
سر از زانو گذشت و بوسید قدم
زانگونه که بود پیش از اندیشه خلق
خوب در شست از تصور بینایی ماست
اکنون چو نفس زدل برون جستنی نیست
خاک از عرق سعی فلک غافل نیست
شکر عبرت اگر بجا آرد کس
تعطیل و توقف چه خیال است اینجا
هر چند پرد باوج عزت چو هلال
زین ره رسیه بگو چه فقر و چه غنا
یعنی چو کف طمع تبسم آوردی
ناموس فنا چه سحر دارد یارب
هنگامهٔ این سیه آسیا و دورش
گلگونه رنگ غیرت آرایش نیست
هر چند کریم رد کند سایل را
گفتم چشمت گفت نفس کبر و خموشش
ریگ این دشت تا نگشته است غبار
بی رونق و در چراغ کاشانهٔ ما
آن جمعیت که وضع گوهر دارد
در هر صورت گدای استعدادیم
این باد که گشته در دماغ تو گره
از استعداد شرم می باید داشت
از ما انجام هر چه خواهی دریاب
بر عدل حقیقی است سر انجام امور
آخر تو همانی که زنه پرده راز
از خانه برون پا نگذاری زنهار
صبح طرب آبیار باغ ازلی
زین پست و بلند آنچه آمد بخیال

بر هر که قفس تنگ گرفت آزاد است
موانیهمه رشته باش بر جبینی بست
آخر پرکار عمر این دایره بست
هم او ست کنون و هیچ شی با او نیست
تا صافی آینه و بال صور است
پای موج از گهر لنگ آمده است
خون گل ابر حمله در طشت گل است
از مغتنمات فرصت آگاه است
فهم معنی تاملی داشته است
بی لکهٔ تن نان کسی نیست درست
بنیش و کم سایه زخورد دیوار است
لب نیز در سوال مطلبها بست
کاتش به نیستان زد و خجه ناله نسوخت
دیدیم همین فلاخنی و سنگیست
تیغ عریان آینه مرد سیست
در چاره ابرام کرم معذور است
از بس که هنوز غافلست آوازت
هنگامهٔ سعی تا اثر خواهی کرم است
افروختنی نیست همین سوختن است
در عالم طمطراق دریایی نیست
اینجا همه رشته بدست خویش است
بر هر چه خیال میکنی پیچیده است
وست ازسامان و اشدن امن نیست
این تجربه ساندهٔ گوهر ماست
بنشین بنشین برو بیا حاکم نیست
هیچ صلگیهات بردن اورده است
ای آینه تسر هوایت رنگست
یارب همه جا بهار بوسد پایت
جز بالا تیو کس بالا تو نیست

نقشی که شکست رنگ سکینی بست
پیری رنگ غرور او بام شکست
در یکتایی مجال گفتگو نیست
هر نقش کزین طرف سبز جلوه گر است
تا دامن ما همین بچنگ آمده است
اجزا آینهٔ اثرهای کل است
هر جا حکایت بی نیازی زاد است
اشغال جهان سلسلی داشته است
ناکرده کم تجنت و خواری حسب است
تا وضع جهان پست و بلند افتاده است
تشخص هوس آنقدم که جولان پا بست
هر جا عمر عشق شمع پیدا افروخت
دل گرمی اتفاق یاران جسکیست
آب روی گذشتگان گرد بست
اخلاق بتقدیم و فا مجبور است
گفتم قد تو گفت خم است اندازت
فرزانه بلاف خودستایی گرم است
آنرا که به بیکسی نظر دوختن است
آفاق که جز خیال سودائی نیست
شاه آینه تجملش در پیش است
گر صبح نفس در نفست دزدیده است
گر ذوق جنون حرص و وزن نیست
هر چند افسردگی می ساغر ماست
در ملک قناعت هوس منبرم نیست
معذوری اگر دلت جنون آورده است
زین با من جستنت یکین آهنگ است
ای صد بساط آفرینش جانت
آنی که بساط وهم وطن جا بتو نیست
زین باغ هزار رنگ خار و گل است

نتوان بعجز در شوکت آهنی بست
گردون ما بر کز عجز نشست
اینجا سخن از پشت و رخ و پهلو نیست
گلزار تصور و بهشت نظر است
جولانهای رفته عذر لنگ آمده است
کیفیت تاک ظاهر از موج مل است
نی بر فقر اعتماد و نی بر شاه است
که سیر که تغافلی داشته است
از خوان فلک نمی توان سیری جست
غفلت همه را کمینگر اطوار است
ابرام افسرد و نقش استغنا بست
حیرت همه راز بان و دل بر هم دوخت
با گردش صلح کرده هر جا رنگیست
اقبال بلند و همت فرو بست
تغییر زنشاهٔ طبعی دور است
گفتم زلف تو گفت شکن ساز است
مجنون ترانهٔ هوائی گرم است
جز پایش زاسباب چه اندوختن است
از بیخبری محرم یکتائی نیست
درویش زتجرید حضور اندیش است
در چرخ بقدر نکهت بالیده است
صبری که نصیب غنچه چیدن غم من نیست
آئینهٔ اسرار جهان در بر ماست
عجز و اقبال خواجه خادم نیست
حرص حسدی بجنید چون آورده است
جز در عدمت راه تماشا تنگ است
از دل تا دیده انجمن پیرایست
غیر از یکتائی تو همتای تو نیست
حیف از تو که فهمت تحقیق نیست

تن و دنیا شنیده چشم بال
اینها تعبیر خوبی و زشتی گشت
دی خیره سری بر اهل معنی آشفت
نفع نشئی گذاشت در دل نهفت
زرت و اهل دیده و اگر دلبش گفت
یعنی که باین لهجه سخن باید گفت
ای شور خمستان حقیقت جوشت
زیر دم امکان نفس خاموشت
تاکی شنوی زدور افسانهٔ خویش
اندک پیش آی تا بمالم گوشت
تاریخ دم نفس سر و برگ بقاست
از ما غیر از خطا نمی آید راست
زین غفلتها که انفعال ابدیست
جز خاک شدن که عذر ما خواهد خواست
بالیدن ساز زندگی کاستن است
دیگر چه بساط ناز آراستن است
هر چند نشسته درین بزم چو شمع
سر تا قدمت عصا برخاستن است
آن فتنه که شور هوش عشق انگیخت
گرد دو جهان بفرق ما گاهی بیخت
وقف موجود کرد هیچ معدوم نه
بر حال غم ماضی مستقبل ریخت
پیری آمد نیاز بالیدن رفت
خوابهای هوس باد بر چیدن رفت
بی دندانیست تنگی فرصت حرص
چیزی بلعید دیگر جاویدن رفت
از لهم

از بسکه دماغ آگهی غش زده است
آن جیر که نام تیغ خویش میریخت
باز آینهٔ نظر چمن تمهید است
عالم همه محو ظاهر یک دگر است
آنرا که حصول مدعا کسب صفاست
توفیق اگر ناقه کشش را ادب نیست
واماندگی طلب بگیسم گره است
آفاق تمام یک دکان هوس است
در طبع جهان حادثه انشای هست
در خلق که از حقیقت کار غبی است
فریاد که دل بفکر تسکین کم رفت
از عالم او نام کرا اعراض است
آنجا که یقین آینهٔ توفیق است
کز اهل صفا را سخن کاری هست
چندین نفسست بآن جهان تاخته است
بیدل بیم از جادهٔ تشویش گذشت
ما را نی بوریا به محمل باقیست
این مکتب غیر لغو و تزلیق بداست
در عالم رنگ انچه جنون بنیاد نیست
در پیری سر بخاک ره نزدیکست
از ترک تلاش قطره اینجا گهر است
دست حاجت که در طلب بیباکست
تا در پی تهدید کمر نتوان بست
گردون چتر بهار پیرایه کیست
در ساز یقین غیر گمان چیزی نیست
هر چند بپاس سعی ما نزدیکست
بیدل ادب ساخته پر جمعی است
کاری نکنی که جرات بد مست است
در مصطبه رفتم طربی دلکش داشت

بر خلق دلایل مشوش زده است
دی در تحقیق نزدم غیرت انگیخت
دیدار طرب بهار چندین عید است
نیرنگ پس پرده کرا در نظر است
همواری طبع جوهر استغناست
طبع تو چرا منحرف طور وفاست
افسردن طبع بر جبینم گره است
تمیز اینجا که وتامل چه کسست
از زلزله شکست غوغای هست
نحو ادب شامل هر شیخ و صبی است
منزل بغبار جاده مبهم رفت
اینجا نفی تغافل اغماض است
غفلت هوس تفاوت و تفریق است
بی صوت صدا خروش را سرازی نیست
لیکن بهوشت بخود نپرداخته است
گردی که ندارم ز کمر بیش گذشت
بی فقر و غنا بساط مطلب بافیست
جز وهم علایق خط تعلیق بداست
بوزینه شده است مسخ و بانش ساده نیست
نقش قدم و خم کله نزدیکست
اما چه علاج موج ما بیخبر است
کوتاهی آن مصلحت او راکست +
این جیره سر انزا نتوان کردن پست
ابر کرم امید سرمایه کیست
علمیست جمیع نور اعیان چیزی نیست
همت بحصول مدعا نزدیکست
خود داری غیر ناشناسائی چیست
در رنج ندامت افگند سرمستت
جمعیت بیخودان معیش داشت +

خورشید عیان نیست که از خیره سری
گفتم بر مرد منیر ند مرد آنجا ئ
از دیدهٔ ما چراغ امکان روشن
زین ساده دلان معنی تحقیق مپرس
بنشین و کم اعتبار بر ما مفروش
از وضع نفاق رشته دین مکس
بی موجی قطره دارد اندوه گهر
هر طباخی که کند بخت امروز
زان پیش که ساز کره بر باد رود
آن ختم ولایتی که در ذات علیست
افسوس تخیل از شهود ما واداشت
تا چشم گشوده ایم بر ساز ظهور
دل جمع کنید از خیال من و تو
یعنی مانند شیشه های ساعت
خواهد دم واپسین یقینت گردید
اشکی بود م چکیده مژگانی
محو دیدار به تکلف چه شد
بر سودن دست ختم دانش کردیم
کیفیت سر و هم تماشا دارد
ای اشک بساط فره پرداخته گیر
در نشاهٔ تسلیم عروجی دگر است
هر گاه ز آستین برون آوردی
هر جا گره مشت نمایان گردید
عمریست که دست سایه اش بر سر ماست
عالم همه پیچیده بموی کمری +
ای خون شهیدان بجهاد دست زنید
نازی بر ما نمیکنی خوش باشد
تنگست که در عرصهٔ غیرت گیتان
در صومعه ام سبحهٔ زاهد خوان کرد

هر خانه چراغی دگر آتش زده است
بالید چنانکه بند بندانش گسیخت +
امروز این خانه خانهٔ خورشید است
آئینه مقلد بساط صور است
از قطره و موج آب آئینه جداست
اسلام چه سبحه اجتماع دلهاست
از رشته بریده ام همینم گره است
فرداش هجوم کنده خود در ان تنگ است
با هر سنگی ترنگ مینائی هست
آثار تقرب بکمالات نبی است
گفتم اوئی که از نظر این هم رفت
چون جوهر کار ما همین اعراض است
دانائی شرک مشرب تحقیق است
با هم زبان سرمه گفتاری هست
کاین گل نه بزین رنگ نگه پا بسته است
نقش قدم از من و قدم بیش گذشت
در خانهٔ چشم فرش حیرت کافیست
بر زین ورق نسخهٔ تحقیق ثبت است
پا در گل و طوق در نظر آزاد است
آب این بحر بر تبه نزدیکست
پائی که بزیمکان رسیده است سر است
با هر انگشت یک گریبان چاکست
ناخنها یکسر نه سر کف دست
این نخل بپا فتاده سایه کیست
لیکن غافل که در میان چیزی نیست
با دامن قاتل کف پا نزدیکست
با هم بنفاق اینقدر نتوان زیست
زخم دندان سد به پشت دست است
ایمان فسرده لعل در آتش داشت

[illegible]

ای بسته بخود تصور رنگ حنا
زین رنگ شکسته که داریم چو شمع
در بینی مجلس ادب آهنگان که
هر چند بضاعتی ندارم چو سحر
امشب بان موی چینی میگفت
بر قرب بساط خسروان می نازی
زنهار بخویش در نمانی که مباد
تا قالب است از نفس نگشته است تهی
اضداد بهر کجا مقابل دیدم
اکنون چون شود بهم آرام بنال
یا در دامن اشکن و سر بزانو
هر چند هزار رنگ معنی پرداخت
تا هرزه نگویی از متانت مگسل
ای شمع حذر کن از تب تاب غرور
ای بیخبر از کار که یکتایی
گر آب بغبار خاک جهد از ترنش
خود را چون شمع میخورد خلق بچشم
گر هوشی داری اندکی فهم کمار
یعنی آنجا بغیر مسواک و عصا
سر تا سر این جیفه ستان گردیدم
با آنکه تو مردی و بحق پیوستی
ای قطره تلاشت از گهر محو و هست
رفت آنکه هوس بفکر خود می افتاد
با جمله عیوب و مفلسیها غماز
گر کار تو با حق است در خود رسی
ای جویای عیوب مردم هشدار
گر کنه خود است وگر رموز اشیا
یعنی هر گاه قامتت خم گردید
تا رد بود تو چیست حی و قیوم

این برق سنور سیاهی نزده است
سر تا قدم ما چمن کلیمی است
مویی که بلند شد رگ خواب صداست
چاک دل آستین دست آهیست
این شکستی که کلاه ما داشت
غافل که بحضرت خودت عزت نیست
گرد افسرده همت چالاکت
چون ماکوی جولاه بدو بر جیب و راست
هر یک زده کس همان بیک کس نرفست
با بیضه شکست رنگ بالین پرست
این صورت حلقه بر در دل زد و است
یکحرف از انجمله که فهمید نگفت
دندان در دست ضبط آب دهن است
داغش نه بپاست هر که آتش بسر است
آنرا که تو یک شمرده بسیار است
خاک از خشکی ورای آب نخواست
مژگان لتنود کام ز در بود است
خود را بر خود دو وانمودن کار نیست
کون خر کشتن نیر میداشته است
جز کرکس و زاغ هیچکس اینجا نیست
از طبع نرفت ذوق پاجی گریت
ضبط نفسی که خشک گردد عرقت
آخر زین شیشه سرنگونی هم ریخت
خود را از که لو بشیم خدا ستار است
دریا جولتش است وای بر احوالت
عیب تو بجستجوی جنبش جولش است
نشناخته ایم وهم نخواهیم شناخت
سر تا پای تو پشت پای خویش است
کان نقش خوار جست و این لقا است

بیدل غم عشق عالم رنگینی است
جایی که حیا مطرب اسرار وفاست
بی برگم و ستگاه عجزم جاهیست
فغفور که بزم طرب خوانهاده است
تا گوشه فقرت چمن همت نیست
گردون باشی خوش است میل چالکت
ای حسرت باف کارگاه کم و کاست
در عالم کثرت که بساط تلف است
بیدل کو آشیان راحت اثرت
گر حق طلبی سنگ بباطل نزدست
بیدل گهر رموز بی پرده نسفت
آنرا که رعایت کمالات فن است
آنرا که بسامان عونت نظر است
گردون مه و مهر ثابت و سیار است
شرم از نبیاد ما خبر از ادب نخواست
این محفل گرچه آفت آلوده است
ما را هر چند آئینه داری عار است
بیدل شیخی چه چیز میداشته است
دنیا ز بهشت سرایی استغنا نیست
ای کرده وصیت پس مرگ از خرز
تا ترک طلب نمی نبرد از دو وقت
پیری ربط حواس ما از هم ریخت
بیدل آنرا که احتیاج آشناست
فردا که شود بعرصه اعمالت
منعم تفتیش نعش درویش است
دل بهیده در سواد آگاهی تاخت
در پیری اگر شبه است وگر درویش است
ای کشته آفاق عیب احساست
زین علم و فضل در دهر تعلیمت

گو آه و کجا اشک بهار آئینی است
اظهار شکست دل محالست و خطاست
تا گنج غنا ز لقب با اسم راهیست
صد کاسه و نعمت دنیا داشت
هر جا باشی هایی از ذلت نیست
خاکی اولیست کوشش افلاکت
خبر بهیده کوششی ز معاش تو خطاست
رمز وحدت نشستن بجهت منکشف است
پرواز افکند و جهان دگرست
بر وزن اعتبار ها گل زد نیست
گلها ز بهار آگهی چید و نهفت
سنجیدگی لازم طور سخن است
رو بر تماشایش دو کمین اثر است
دریا کف و موج و چشمه و بهار است
و ز پیکر ما عجز تب و تاب نخواست
دیدن اینجا بلای دیگر بوده است
وحدت بخیال مصدر انار است
کاین گرد و فر تمیز میداشته است
بر اهل همم در قبولش و انیست
تا مرقد عمده گند دارویت
جمعیت دل نیست حصول سبقت
صهبایی داشت زندگی کم کم ریخت
هر جا همه وقت انفعال اظهار است
هنگامه کز خلد و جحیم افعالت
درویش همان ز طلب درویش است
خود را بجنون ز فضولی انداخت
استغنا لیش نه هر چه کویی بیش است
الله بنیاد سر بسر کرم ماست
تا کی بر خلق حسرت تقدیمت

تحصیل زری اگر شود مایه نازت
عالم که خورده میکند تعظیمت
در وهم که عبرتکده بیمایست
هنگامه زندگی جنون ما نیست
جسم و تزئین شغل خیالیست غریب
تعمیر و تعمیر خوشی باغ آرائیست
ما را اظهار راز دل کر هوسست
در رنگ شکسته صورت ملتمست
واسوختگان زبان خاموشی دارند
پرتو تقدیر روشن شمع بسست
افسونگر فطرت همه جا همه گماشت
تا شبه در اعتقاد ما نگذاشت
صد شکر که قصه مسیح و مهدی
از اسلام تو ضعف ایمان برداشت
زاهد سفری بپیچ و تشویش تو نیست
دوری است اندیشه که در پیش تو نیست
اغلال و سلاسلی که داری بخیال
هشدار که جز وسوسه ریش تو نیست
بیدل ناموس نقر شد دو دشت
گر بخیلی افتد بکجا می جوشت
بار زن و فرزند کشیدن چه بلاست
ای مرده جنازه که دارد دوشت
نیرنگ خیالات بهار این است
حسرت بکمال رنگ و بو گلچینی است
بی ساز خروش صد جنون آهنگیم
حرفی که نفهم است تا بدان است
ما هر چند

هر چند بجز شغل گدائی نیست
خامیم هنوز پختگی پیدا نیست
نامحرم عمق این محیطیم چو شمع
آبی که بسر گذشته زیر پا نیست

زین حرص که بی قناعتی ساخته است
در سر ظرفیت کرد طمع تاخته است
غیر از ذلت دگر چه خواهی دیدن
آئینه آبرو صفا باخته است

شوری که بساط کن فکان شسته است
در ساز خموشی آشیان داشته است
ای بیخبر از زمزمهٔ پردهٔ راز
کام عدم اینقدر زبان داشته است

کانجا که مروت آبیار لبش نیست
غیر از سعی و فاق غفلت ثمرش نیست
فقر است همسایهٔ ناتوانی مپسند
بر خشکی لب زبان مددگار تر نیست

عیش و الم فلک گل و خاریم نیست
جهل و خرد و ظلمت و انوارم نیست
از ظاهر و مظهر خیالم مفریب
من عیب خودم باین و آن کارم نیست

تمییز درین مجمع تاریک گر است
فهم دو رو شعور نزدیک گر است
یکسر ز شکست کار دل بیخبریم
چینی همه موست فکر باریک گر است

گر ریشه کنی خیال تخمش وطن است
در تخم همان بر ریشه اش انجمن است
ای تجدید آشنای آثار قدیم
هر طرز نوی که میتراشی کهن است

دیوار بنای فرصت از بسکه خم است
تعمیر شکست هر چه دیدیم کم است
در چینی اعتبار این محفل باش
هر مو شب تاریست که صبحش عدم است

بیدل در حق عقدهٔ لاینحل نیست
اینجا بار تغافل مهمل نیست +
نقاش خیال ناتمامی نشوی
تصویر کرم بغیر مستقبل نیست

نخل این باغ یکقلم پا در گل است
گل خون طراوتی که دارد بحل است
شبنم صفت آب چون نگردم بیدل
بر هر چه نظر کنم نگه منفعل است

پرکار فلک را سر و پا هر دو یکیست
تاج سر و کاسهٔ گدا هر دو یکیست
فرق پست و بلندت از بیخبریست
طوق و خلخال آسیا هر دو یکیست

ای عجز شکست ربط سازت سنجیت
کز شور عونت نفست گرد انگیخت
خاکت همه بر باد فنا رفت اما
مشتی لب پر غرور بیباک نریخت

وضع بشری ز پیچ تکش گله نیست
کز نعمت بحر بر ازش حوصله نیست
انجام تناسلش اگر دریابی
غیر از تنها تمام این سلسله نیست

گر دل تتأملی کند موصوفت
آگه گردی ز خلعت مالوفت +
اعضا فرش و لحاف هم میباشد
تا غنچه نخسپی نشود مکشوفت

فرد اگه حساب جزو کل منقسم است
هر شیخ بقوم خود شفاعت رقم است
ریش زاهد گر نبود سایه فکن
بر خر بسان آفتاب محشر ستم است

زاهد که چو شیطان لقب ملبیس است
در دعوی غط مرد تدلیس است
میداد دم وضو مسواک لبشان
کاین چوب انگشت مقعد ابلیس است

کوتاب که سر بپا توانم برداشت
باد دست که در دعا توانم برداشت
با این عجزی که ساز بنیاد منست
کو همت همه گر صد الوانم برداشت +

فطرتها پر جنون نگاه افتاده است
کاین خلق برنج عمر گاه افتاده است
بی عبرت نیست وحشت موج زبحر +
در منزل عالمی براه افتاده است

ای کشتهٔ جوع خوان امکان خالیست
گردون دستی ز نقد احسان خالیست
اینجا بر باد تو ز سیری چه رسد
گندم شکمی که دارد از نان خالیست

تا ساز تو روی سخت و گوش کر نیست
حاصل زین خلق غیر درد سر نیست
دیدیم که در مجمع اصحاب غرض
چون وسعت خلق تنگی دیگر نیست

در کسوت فقر بیدلان شاهی هست
در پایهٔ عجز منصب بیجاهی هست
خمیازهٔ ما ز نشأه خالی نیست
بر طاق هلال ساغر ماهی هست

گر فطرت ناقص بلد آدم نیست
در سعی مجاز تن ز حقیقت رم نیست
چون مانی و بهزاد ز ارباب کمال
صورتگری از تابه معنی کم نیست

در ترک جهان که وهم پیوسته است
نی تدبیری نه سعی بند و بست است
کافیست همین نظر بخاک افگندن
در فکر کمان خمیده پشت دست است

دی گر چه نیم زمزمه یاد رس تاخت
از هر گل و لاله نرگسیش گداخت
از خود رفتم لیک نشد معلومم +
کان سبزه تری دهانه زرین چه نواخت

یارب دل ساده صفحه صورت کیست
چشم آئینه دام معنی حیرت کیست
شق قلمی که وضع آغوش منست
خمیازه نویس مکتب حسرت کیست

هر صورت و معنی که مرقوم شماست
آنسوی تصورات و معلوم شماست
ای بیخبران ز خود خبردار شوید
حق آئینه خیال موهوم شماست

در عرصهٔ اضداد که عبرتگاه است
نیک و بد و خلق بر دل آگاه است
هر چند افواج جنگ دارد باهم +
گر فتح و شکستی است بنام شاه است

در عالم راز هر که دانش پیماست
ظرف تمکین بغور عرفانش گواست
هر کوزه که از آب برون می آری
در خورد پری محرم عمق دریاست

شعر هم که بصد زبان فرود آمده است
در شهدین وقت و آن فرود آمده است
تو بیت نبود تا بگویم که همه
یکباره ز آسمان فرود آمده است

[illegible]

چون

چون شمع بداغ غوطه خوردی آخر
در زندان انچه بود بی وهم ولیل
کام ورز بر روییت ای بهار جاوید
عالم بوجود تو وزن موجود است
خواهی هستی خیال کن خواه حباب
دیدیم که در سکه نام شاهان
آغوش گشوده زخم بر زخم دگر
از گردش مهر و ماه عبرت گیرند
حق را بدلایل نتوان فهمیدن
پیداست چه مقدار قیامت دارد
پیداست که در بزم گرفتار آیت
بالیدنت از جهان برون می آرد
ای آدم صورتان اگر خوک نیند
سرخیلی تا برابری از تردیدیش
تا آئینه هست پیش نظرت
شمشیر دو دم دمی که گردد سیرت
تنهائی موج خیال است اینجا
ما جام زدیم و بر درز اید خورد
تا منقل خویش انساز دهمو آ
همت این بار تا تواند برداشت
گردیابی گدا که و منعم کیست
چون زاغ که یک باتم مرغ است
با شخص قوی عربده شخص ضعیف
ما نیز بحکم مقتضیات زمان
بر معجزه گر حصر عقاید باشد
کس صورت و معنیش بیک حال ندید
مدتها برگ عیش ما خواهد بود
خوش باش که امروز باقبال ازل
تیغی که بروی دیگری می بازی

خرگریه چه کردی که شد رقت
پیش ما الکنون مدلل شده است
گل چشم گشود و سبزه مژگان برداشت
گر موج و حباب نیست دریا هم نیست
این نه مینا خلایش آغوش پریست
ناموزونی خرابی مملکت است
این عرصه پر از بنام شمشیر نیست
اینجا مهمان و صاحب خانه کیست
در خانه خورشید چراغی دگر است
دردی که بمرگ از و امان باید خواست
طوق قمری حلقه بیرون در است
گر فهم کنی که خانه ات خانه کیست
مردن دارد پیش که خوردن چیست
در شانه حباب ریش ندان کم است
گر با این نفس نداری از بیدردیست
میسازد مبتلا بزخمم دگر است
وحدت سامان عالمی داشته است
در عالم رنگ خشت و سر بسیاست
بر آئینه جز خراش نتواند بست
دوشی بکر قوی چو پشت پایست
با هیچکست غیر ادب ناید راست
زنگی شبخون بیات انسانیست
شرمست مگر بعلت خارش پشت
کردیم انشای هرزه چندی گذشت
غیر از ایمان پاس در عالم نیست
بی شایبه دستار مسخره کیست
نعمتهای ذخیرهٔ اکرامست
عید تو حضور لی مع اللهی است
چون وانگری گذشته یابی زشت

امروز اشکال معرفت حل شده است
این باغ که زنگ در دل ما نگذشت
بی اسم و صفت ذات ز خود مجرد نیست
نه گل نه ملی تخیل جوش تریست
با نظم گر و کرت منهمیت است
امروز که جوش انقلاب زمن است
حکم معموره ها و ویرانه کیست
این علم و فنون باب سراغی دگر است
تدبیر و اقی که زهستی پیداست
عالم صید تو هم نقش پر است
ای خفت تو همکدهٔ غفلت نیست
از کجش و شست دل کش از درون چیست
زاهد که بوهم خلد و اعراف کم است
با اهل یقین لاف بیان نامردیست
اولیست خشم همیدا اخذ رست
یک ایشه لصد کل عالم افراشته است
خلق مجهول را منبر بسیار است
در خلقت اگر دماغ ارشادی نیست
گر مایه سعی مرد استغنا نیست
عالم همه کارخانه استغناست
جائی که لطافت چمن پیدا نیست
ای خاک نسب طاقت باد نشست
این دور که زد فال جنون چند و گذشت
سر رشته اخلاصی اگر محکم نیست
گردون که لشکل منقلب منظره ایست
از عالم بیدلان شکر انجامت
میل دل اگر تجمل جاهی هست
بر صورت کار خود گر افتد نظرت
هرچند خیال هیچ کردن افراشت

مجمل آشفته مفصل شده است
در عالم فطرت چه سعادت میکاشت
بی رنگ و بو بهار جز مبهم نیست
درس تو و من خواب فراموش نیست
کان جز ز بقای دولت و منزلت است
هر سو افواج حیرت شکلنست
جمعیت هوشیار و دیوانه یکیست
آئینه نمای گل باغی دگر است
بی امداد فنا نمی آید راست
اما ز بخیه کردن دل دگر است
صد حیف که خویش منظور تو نیست
بر جاده لغت قدم افشردن چیست
زنگار دلش بطاعه هاف کم است
غیر از اظهار خامشی دم سردیست
تا آفت تدبیر بریزد اسیر است
یک تخم هزار خرمن انباشته است
وز آلمیه خیره دشتر بسیاه است
باید دامن بکسب اخلاق شکست
کس چاره گر تعلق دنیا نیست
اینجا تفریق ذلت و فخر خطاست
اشکال بکدر الم روحانیست
زنهار نگردی طرف چرخ درست
شوری بدماغ هر کس افکند و گذشت
وین معتبر سلسله آدم نیست
روزانه نمود و طاس شب مجمره نیست
یارب ندهد وسوسه پیغامت
در منظر بی نیاز بیشاهی هست
از کین کسان کل نکند جز حذرت
خلق از تقلید مغز فطرت نهشت

زان پنبه که جست ازکمان خلاج
هر رشته که دیدیم گلی بر سر داشت
بیدل اگر از عالم جودت خبر است
اظهار قناعت زهر بدتر است
ساغرکش و عشرت کن و اقبال طلب
مهمان کریم را فضولی هنر است
آن جلوه ز دیدن و شنیدن دور است
از عالم اوهام فهمیدن دور است
جز محو شدن قطره چه بیند ز محیط
هرچند باو رسی رسیدن دور است
هرچند خرد را بفنون خواهی یافت
در کار که عشق زبون خواهی یافت
کلک نقاش اگر همه کوه کشد
ورنا کشیدنش نگون خواهی یافت
یا خار قدم توقع جستن نیست
تا غم نزدود بعیش پیوستن نیست
عالم همه آزادی خو میخواهد
غافل که بقید زندگی رستن نیست
بی جوهر الفت که وفاقش غرض است
هرچند کند دعوی صحبت مرض است
آنکس که ز دوستان شکایت دارد
بی شایبه آشنائی او غرض است
تا کی غلط زمانه می باید گفت
حرف صحت چرا نمی باید گفت
این بام و دری که خانه اش میگویند
تصحیف شده است جانه می باید گفت
باقی

پاکی جسد تا نشود خاک کجاست
تنزیه درین گشت نمناک کجاست
تخمیر تو آنچه دارد آلودگی است
خاکی که نماند گلش پاک کجاست

تا عجز طلب معذرت انشا نتوینست
زین دشت و در هیچ جا نتوان نیست
نام آرام اگر نگینی دارد ده
هشدار که جز بلند پا نتوان نیست

عالم وحشت سرای خاص و عام است
اینجا قید دگر خیال خام است
در خانهٔ زین کدام دیوار و چه در
هر سو نظر افکنند پشت بام است

ای پردهٔ تشبیب که در طاقت یاد است
تا کی نرود قید وجود از یاد است
خط سیه از جریده می‌شستند
تا فهم کنی که ساختند آزاد است

استعاری اگر پرده در عنوانست
رمز مکتوب سر بسر عریانست
پوشیده نماند هر چه آمد بخیال
اسرار آنست که دولت پنهانست

ای کرده غضب ز آگهی بی‌خبرت
وز کینه نمانده راستی در نظرت
قول و فعل تو بسکه ادبار اندوخت
شد پیر و هم چو تیر منقار و پرت

کیفیت قهوه کز جهان سوداست
در بهر سرش افسانهٔ چندین غوغاست
رنگ و طعم و حلاوتش داغم کرد
این شربت خانه‌های ماتم چه بلاست

در شیخان بسکه مدعا سرکشی است
عرس و دعوت ترد و زرکشی است
جائی که هزار کس فراهم آیند
آن دعوت نیست بیا ز لشکرکشی است

مستان شمع نشاط خاموش شده است
وز ظلمت شب سحر فراموش شده است
با قهوه بسازید و بهم نوحه کنید
در ماتم نشاه می سیه‌پوش شده است

ای مغز حقیقت تو افتاده به پوست
هستی که نیابیت میدارد دوست
بعد حق و خلق تا قیامت باقیست
هشدار که هر کجا تو باشی او اوست

عالم که پراکندهٔ چندین رنگ و پوست
نامنظور تو هم زشت و نکوست
روزی و شبی در پی هم سر تازد
اینها اثر گرد جنون تازی اوست

آشوب دماغم چه قیامت انگیخت
گذشته بیکرم جنون سبحه گسیخت
چون شمع شمار داغ دل میکردم
سرتاقدمم عقد انامل شد و ریخت

عشرت که بهر بساط سازش گر است
چون ساخت بیاس امتیازش گر است
هر چند بدیه مصرف رنگ بسیست
در کار که شکست نازش گر است

هر چند جسد مایهٔ غفلت نظریست
تدبیر گذارش از یقین مضطریست
سنگی که مزاجش از لطافت دور است
چون شیشه بجلوه آمد آغوش پریست

گر دل سامان عبرتی می اندوخت
بر رحمت اسباب نظر کم می دوخت
سرتاقدمم خام خیالان هوس
چون شمع دماغی هست که می باید سوخت

میگو بند آنچه راحت ساز بقاست
بی آزادی خیال تو جست و خطاست
غافل که بنای اعتبارات وجود
بر جا بپایست از تعلق برپاست

سرمایهٔ لاف بی زر و مالی نیست
پرواز اغار بی پر و بالی نیست
گردون خلق از امتلا میجوشد
از داغ نفیر معده خالی نیست

گرد تعظیم خواجه ز کب آمده است
از جوش ریش قافیه تنگ آمده است
بیچاره کراچه نباشد چکند
سرتا پایش بزیر سنگ آمده است

یکمو غم کشمکش درین درگه نیست
لیکن زاهد ز نقش کار آگه نیست
از شانه هزار دلشوده است عذاب
زانجاست که ریشش از جنبت ره نیست

که در حرم است شور استغفارت
کاهی در دیر داغ آشکارت
از هیچ الم میکشی و هیچ نهٔ
لعنت بخیال سبحه و زنارت

تقدیر ز مستان فالکیش الست
پیمان کسی بحکم آفت نشکست
پیمانهٔ رندان بکف رندان داد
ریش زاهد بگردن زاهد بست

می بینی نقش مهر بر طاق هواست
میگوئی هر چه هست اسباب فناست
با اینهمه هیچ است از خود آگاهی نیست
ای کور هزار چشم چشم تو کجاست

بیدل تدلیس غلط عنوانم نیست
تقریر و دلیل پوچ برهانم نیست
گفتم که نبودی و نخواهی بودن
زین بیش دماغ خرخر و شتانم نیست

ای جوهر اخلاق و وفا فرهنگت
جز صلح مباد آینه دار جنگت
از هر که دلت غبار نفرت چیند
برگرد چنانکه برنگردد رنگت

تا هوش مقید غبار نفس است
در پردهٔ ما هزار عشق و هوس است
دل صاف نشد چنان که آزاد شویم
آئینه تمام صیقل قفس است

فهمی نکهانشتی حسابت باکیست
تعلیم خط و درس کتابت باکیست
گفتی همه اوست چشم بگشا و ببین
ای عالم جاهل این خطابت باکیست

گفتی چه کنم جوهر تمیزی نیست
در تمیز نیست تاب تجویزی نیست
هشدار که هر چه کردی و خواهی کرد
چون و انگری خبر حکیم چیزی نیست

تا ساز نفس پردهٔ نغمهٔ سبوست
انسان شور تجدیدش سحر موست
این شخص مسمای دو عالم اسما
در من گفتن منست چون گفت اوست

دی ابر بباغ ما جنونها انگیخت
مژگان و اگر دو رشته سبحه گسیخت
در پرده خیال گل خسار که داشت
افشردن این همه هزار آینه ریخت

[illegible]

عمریست بگردون خیال افتاده است
شمع این بزم دیده ماهی بود دیگ
نقاش ازل نقش همان است که است
هرچند که بوی گل ندارد گردی
آنجا آهنوی کمان نتوان برد
چون خنده سرشار دهن باز کند
بوزینه کنون برغم هندو بچه ها
بادی کل کرد تا که اکنون خری
بنشین به خیال اگر توانی آسود
عزت طلبان کنج قناعت گیرند
بالنده گفتم ار چه تا شود چشم
آسان نتوان کشید با تنگ نفس
آسان نتوان بار تحمل بر داشت
چون ماه تو رفته های آینده
چون شمع فگنده است فصاد بر پا
زان برق آن لمعه ای انتظار
عرج ادا و صحبت و رهست ز اصل +

در عالم عجز دستگاه دگر است
ای خفته در آغوش گلت زنگ حدوث
ای قوم به ساخته آیینه بحث
یاران هوس نفس شمرده عبث
حیف از طبعی که نکته افزاید خبث
بودیم نه با دین نه به دنیا محتاج
بیدل لعزر جهل چون ما هیچ
شاها نخوری بازی جاه شطرنج
ای محو حباب رشته موج
ای قدر ترا حصول رفعت معراج
ای مایل دستی باد نام هیچ

تشویش خیالی که نمیدانم چیست
رنگ این باغ بال مرغابی داشت
یعنی هستی حقیقتی منفعل است
تا بال زند دماغ رنگ آشفته است
دل آتش دارد و نفس برهنه پاست
بر واپره چشم فشار تنگی است
هرچند که سبزه نسبت نگاه است
بر هست که پیمانه نمودیم شکست
برخیز و هم اگر توانی برجا مست
تعیین شغله درین عالم نیست
گفتا حم تو را میاد زلف است
دستی از دل در ته سنگ آمده است
حال فشار مقعدی داشته است
بسیار گذشتند و خواهند گذشت
رحمتی که سیه کردنی و سوختنی است
مژگان بغرا هم آمدن ناچار است
مائیم آنکس که اینکس آگاهش نیست
گر نیست زده است گر به پیش افتاده است

تسلیم حضور عز و جاه دگر است
بر دل مپسند کلفت زنگ حدوث
دل از زنگ حسد مپرور سینه رحبث
رنج او همه چند مرد ز دعبث
یاد من اعتبارش الا خبث
نی با امروز و نی به فردا محتاج
تا تیره نکردی بگل و خار هیچ
مغرور نکردی اسپ شطرنج
آب تو گسیخته است رشته موج
خواهی بی خرقه گو تو خواهی تاج
زین مایه عشرت همین نام هیچ

از بسکه طلب خجلت نایابی داشت
بیدار نه هر چه خاک تو از تر گم گشت
یارب چه جنون درین گلستان خفته است
از کلفت زندگی که دست من و ماست
آن شمع که زیب فراخ تنگی است
امروز که وضع هند ناموزون است
زاهد بروزی لیمر توحید گشت است
آنی که ده هوس تلاطم چه چیزی است
در بار شمان آب رخ آدم نیست
در زیر فلک که فرع سبز تر است
دامان تعلق بچنگ آمده است
هرکس به پی سیم و زر کدی داشته است
بیدل بسواد سکندر این دشت است
از چهره اعتبار افروختنی است
این تفرقه ها که بر طبیعت بار است
بر جاده تحقیق که استیلا هوس نیست
عالم بحساب کم و بیش افتاده است
هرکس بوبال طبع خویش افتاده است

ما گرد ادب پرور جولان توایم
در محفل شوق تا نگهها دارد +
بیفائده از طلسم آباد ظهور
نی برگ عدم بود و نه سامان وجود
عیبیست نشاید تن اب نیست
موج گرمی بحر مطلق جوشید
ای نام انفعال شمع ظهور +
شادان باشند که دراو بکاه دنیاز
زین شیوه آسایش امکان نیست
حق را ز به هر مکان ظهوری خاص است
تا تحفه بدیه نباشد میان

خلق تو تماشای بیتابی داشت
هرکس آنجا برنگ دگر خجل است
گر بشکنی تمثال عبرت جنبش و رفته است
عیار تب تاب هرچه جوئید خطاست
خصم کیفیت حیا فرهنگی است +
در کم و بیش محیط حسن افزون است
عقد هوس حلول با شیا بست
بر نامش شوستنت یا هو است
یا هی کری از هرچه بگوئی کم نیست
هر سینه دماغ تماشای بهار دگر است
کاین خلق بر زندان فرنگ آمده است
چون آنگه تنگ بدی داشته است
هرکس بمره رفت و کربا نگذشت
بر باتم کار خود انتظار دوختنی است
از غفلت نامحرمی اسرار است
می نارد و خلق و بیع سود ابش نیست
در پیچ و خم ملت کمیش افتاده است

بر فرق شکست ما کلاه دگر است
ساز قدم و شوخی آهنگ حدوث
زحمت کشی شستن مدچون آئینه بحث
بیفائده زیستند و مردند عبث
مقصود دگر است آنچه می زاید خبث
چندانکه بخویش کرد ما را محتاج
در خط اثر بسیت زنهار هیچ
از شه گفتن رسد چو شاه شطرنج
گوهر نتوان کشید در رشته موج +
در دریا دریا و در امواج امواج
بر در دم سر نامه پیغام هیچ

بیدل در نمط ظالم شعله مزاج
الفت چشم ست و مهر ناکند رواج
دیدیم دمی که نا خن از تیغ تشمیم
در دیده چرا بچشم زخمست علاج
ای حرص تو چقل کشش تاب و تب موج
سعی تو پرا کند ترا مطلب موج
دل جمع کن و مانع این تفرقه باش
دندان گهر میکند آخر لب موج
هر گاه طلسم خود شکستی چون صبح
زین وادی پرغبار رستی چون صبح
تا چند شود حایل سیلاب فنا
دام نفسیست که زهستی چون صبح
زاهد که بالا کست برای تسبیح
چون رشته گرفته است پای تسبیح
مشکل کرد و چنگ این طفل مزاج
سر جنبانی روانه ها ست تسبیح
زان پیش که بخیال پیوند و صبح
وا کن مژه کیا رحمی بشد و صبح ×
آغوش نفس و داع فرصت دارد
یاران مغرور یا که میخندد صبح
ای کرده ز وهم جاه سرشار قدح
در خون مزن از غرور زنهار قدح
تسلیم شراب بیخمار است اینجا
سر نه برروی خاک و بردار قدح
بیدل بهر بیت برد در عالم صبح
اکنون نفس سرد تو دارد دم صبح ×

دیوان تمام

وین تخم سرشکی که تو می افشانی
چون لاله ز بسکه فرصت ما تنگ است
در پای تو از گرد نفس زنجیر است
این مضغه ز مهر بر در آتش هم +
خواهی فلکی شمار و خواهی عرشی
از رشح ابر و موج دریا پیداست
تا کی خواهی چشم ز عالم بستن
از قید وجود و عدم آزاد نیست
وین عالم رنگی که بنیادش نام است
در پای گهر چه خورد گیرد حباب
در رتبه کاینه و شخص یکیست
در فکر اقامت از نفس می شنوم
ضبط نفسی نکرد شمعت بنشین
عارف سبب گریه چگوید با خلق
در وادی عشق دعوی جهد بسیست
با آنهمه دستگاه منبر اینجا +
شرمی که وجود کمتر از هیچ ترا
این زندگی هزار خجلت خجل
یعنی چو بلال در کف جرات ما +
از جلوه خلق ره بحق باید برد
یک نغمه شوقست چه فقر و چه غنا
ای آینه محیط چندی بخیال
در هیچ صفت غفلت شان ممکن نیست
گرد رهش امروز نگه ریخت بچشم
زین لفظ که از نسخه وضعت گل کرد
کاوی خبری از تحصیل کنید
خاکش آمیسته دشت آه بستن
باری بهمین صفت بجا آوردی
چون وا نگرم حسن معشوقان نیز

کز نیست ز پنبه دانه شبنم صبح
در شام شفق بمستی دارد صبح
تهمت باید ز جرات کام فراخ
گرمی افتد چو بیضه می بندد یخ
ذو النون از مصر بود و معروف از کرخ
کاین فیض طبیعتان طلسم عرق اند
کثرت بتکلف تو وحدت نشود
تا بیضه شکسته قفس سمی بالد
چون رنگ تو گردید قدم میگرد
جرم بیدل بنام بیدل بخشند
مشکل که دوئی بخود نمائی جوشد
حرفی که ز آواز جرس میماند
تا دریابی که جامستان انجمن اند
دریا ز طبع خود گدازی دارد +
باید بچراغ عرق این ره طی کرد
در حسرت نان شب جها میکاید
از رنگ تنزل عدم ریخته اند
عیبی است که آخر گفتنش می پوشند
بالید دم تیغ سپر سپید اگر د +
در صورت باده نشاه را باید دید
کز پرده بهر ساز جدا میخوانند
خود را چو حباب پیرهن باید دید
کاری ننمایند که بیکار شوند +
نقش قدمش مردمک آرائی کرد
معنی کردند اگر خبر دار شوند
آدم بود ز شاخ و دم میخواهند
آلبیش خاکی که تا تیمم نرسد
فرزندی آدمی که حوا زاید
با ناخن ابروان سری میخارد

هر چند بدهر عیش می بارد صبح
ای کرده ترا فسون هستی گستاخ
زاباز لب فسردنش ساخته شیخ
ای جوهر خاک را نشناخته مرخ
آن قوم که ترتیب سخا ز نسق اند
دانا تهمت کمین غفلت نشود
زین مرحله صد عشق و هوس می بالد
تا شور تمیز تو علم میگردد
جائی که بنا ز خون بقاتل بخشند
آنجا که حقیقت خدائی جوشد
از مانی عشق و نی هوس میماند
جمعی که درین بزم تامل سخن اند
هر زمزمه پیام سازی دارد
کس عزم دیار بی نیازی کرد
در کدیه اگر طبع گدا میکاهد
عالم که حدوثش از قدم ریخته اند
گر لنگی پاست دامنش می پوشد
تا شخص ضعیف ما جگر پیدا کرد
در آینه فنا بقا باید دید
آواز کریم را صلا میخوانند
روحی اما همین بدن باید دید
صاحب نظران اگر بیازار شوند
آن شوخ که غارت شکیبائی کرد
بیدل گر خلق محرم کار شوند
اقبال جهان تحشمی میخواهد
مستی که مینش تا بلب خم نرسد
ای آنکه ز طبعت غم فزو زاید
عاشق نه همین داغ بدل میکارد
هر واز غروری که تو دامن دارد

در گلشن ما خار میکارد صبح +
تا کی ز هوس نیست بید شاخ بشاخ
مشکل که کند علاج طبعش دوزخ
دوکان خیال چون سحر چیده بچرخ
یکسر گهر شرم و حیا در طبق اند
یعنی در بزم محو خلوت نشود
عنقا پر میزند نفس سی بالد
بیچونی عرض کیف و کم میگردد
صد گنج و گهر بشرم سایل بخشند
کی رنگ مجاز من و مائی جوشد
خمیازه آهی به قفس میماند
از غنچه نقاب بر گلستان فگن اند
هر گرد سراغ تک و تازی دارد
کز پایس نه ناقه ترددی کرد
بهروزی مکو چرا میکاهد
بسیار نموده اند دکم ریخته اند
عریانی تن پیرهنش می پوشد
طاقت اثر عجز دگر پیدا کرد
در پیرهن تار صدا باید دید
سایل چون در زند دعا میخوانند
انوار یقین بوهم و ظن باید دید
از بسکه جنس ترا خریدار شوند +
ما را چندی کباب تنهائی کرد
چون سایه بپا تو نگونسار شوند
نی فضله و نی تعلمی میخواهد +
جز حسرت انکه بکام مردم نرسد
کمفرصتی مد املما زائید
یا خون جگر ز چشم تر می بارد
کردانگری عبرت دیدن داد

پیدای او حیاست شیوخی عالم رنگ
پیچیده بچو آب و فغن دارد
طاووس [illegible]
[illegible]

میگویند او حق است و ما باطل محض	از باطل حرف حق که باور دارد	بر لوح تحیر رقم گفت و شنید	حرفی جز کاف و نون نکرد پدید
از خواندن این دو حرف اسرار دو کون	فهمیدیم آنچه هیچ نتوان فهمید	زاهد آنسوی فطرت مردانند	در معبد شوق نیستی فردانند
یکسره خبر از کاینات آتش زده گیر	تا سوختگان چه سبحه میگردانند	در عرصه کون برد باران دگر اند	خلقیست هوس تاز سودا ان دگر اند
معنی صنع تحقیق دان نه تقلید	مردان دگر ند و ریش داران دگر اند	گر شوق امید بینهائی دارد	بر خاک فتادنت عصائی دارد
از دوری راه منزل افسانه مخوان	لغزیدن پا کام رسانی دارد	نفرت چش هنگامه ادبار شود	تا طبع جنون سرشت هموار شود
مکروهات زمانه تنبیه رساست	دیوانه چو بول خورد هشیار شود	خاکم همه گرد قف هوا خواهد بود	گرد سر کوچه وفا خواهد بود
از بسکه بضاعت نیازم عجز است	گر آب شوم موج دعا خواهد بود	این دست ز جهد کاروانها دارد	از کوشش رهبران نشانها دارد
یکبار دمی تو ان رسیدن بکمال	تا بدر هلال نردبانها دارد	هر چند جهان طلسم آب و گل بود	در چشم شهود غیر حق باطل بود
عالم بخیال فهم خود کم پرداخت	آن لیلی در پرده همین محمل بود	بیدار فرصت کفیل تدبیر نشد	بشکست دل و قابل تعمیر نشد
بر جاده عمر کس اقامت ننمود	این رشته ز کوتهی گره گیر شد	احسن صنعی که در جهان ایجاد	با سنت تقدیر موافق افتاد
از بدعت اختراع پرهیز کنید	معیوبی پنجه است انگشت زیاد	موجود الیقین عیب بر و سینه ندید	مستی معنی تنبه آدینه ندید
تحقیق سبب تبدی اوهام است	خود را دید انکه روی آینه ندید	گر سایه تشخص باز گردید چه شد	و عکس جلوه دور البید چه شد
حق از عدم و وجود ما مستغنیست	خورشید اگر شعاع فهمید چه شد	هر چند این بزم شعله در بر گیرد	ناچار جهان فسردن از سر گیرد
خلقی بهوس سوخته بنا کو است	زین دود هم ایکاش ولی در گیرد	پیری آمد ترک هوا باید کرد	شب رفت تهیه دعا باید کرد
چشمی لب تشنگ آب می باید داد	حق نمک صبح ادا باید کرد	مرغی که با آب و دانه سودا دارد	گر با قفس الفتش بود جا دارد
پرواز نفس از سر آسمان بیست	این ریشه ز تخم آبله پا دارد	هر چند آزادگان کمال احساسند	بر چرخ مسیح و بر زمین الیاسند
از حلقه وهم کس نجسته است برون	یکسر مو فسرده این طامراند	آنجا که نبایم استقامت دارد	خار و خس گرد باد طاقت دارد
با خشکی مغز استخوانی کرم است	گرد سر کوچه ها طراوت دارد	گر بید تقلید کمر می بندد	چون نخل میند از ثمر می بندد
ای قطره بجمعیت دل قانع باش	آبی دگر است آنچه گهر می بندد	زین بحر نه موج و نه کفی میجوشد	طوفان دل از هر طرفی میجوشد
پرکار فلک سیر کن و مرکز خاک	زین قطره خون که تا کفی میجوشد	شد قطره و موج محو طوفان گردد	کز دریا گهری نمایان گردد
فطرت عمری کند تک و تاز هوس	تا نقش ادب بند دو انسان گردد	تا فضل و هنر آینه پرداز نشد	اقبال درش بروی کس باز نشد
فولاد بر آهن شرف از جوهر یافت	بی علم بجنس خویش ممتاز نشد	چون حرص آمد حضور دلخواه نماند	جمعیت فقر و شوق آگاه نماند
در کلبه درویش یقینیت باشد	تا شاه قدم گذاشت اعدا نماند	غافلی رنگ بهار خود می شکند	کو غیر جهان غبار خود می شکند
هر سنگ که با شیشه ستیزی دارد	آیینه اعتبار خود می شکند	آی دنیا دار غلغلت کم نشود	از شیشه عیش قلقلت کم نشود
از دوریت ان اگر دعلی مطلبی	در دهر و کوشش و دهلت کم نشود	از بس فقر من آگهی جوهر بود	در عبرت خلق و اعظی دیگر بود
زین پهلوی لاغری کشمش مرساد	هر جا نقشم نشست بر منبر بود	آن در لب مست خواهدت پیش آید	آن جام بدست خواهدت پیش آید
ای سیل بهر طرف روانی خوش باش	دریائی هست خواهدت پیش آید	عارف که حقیقت الهی فهمید	در عالم بیخودی کما هی فهمید
ان رمز که گویند خیالست جهان	تا چشم نبسته چه خواهی فهمید	آخر نازت بعجز خواهد ماند	اقبال غرور بر قفا خواهد ماند
یعنی چون سوزن از رگ کردن تو	نقشی قدمی چند بجا خواهد ماند	آن راه که سعی نارسایم پیمود	هر چند قدم شمرد جز دست نشود

چون آبله شکسته باد پیده تر
هر جا پا می گذاشتم آتش بود
هر گه ز کمال با خسر میگردد
درویش دگر سخنی دگر میگردد
زان آب که خاک میگذارد گوهر
لعل و یاقوت سخت تر میگردد
در هر راهی که مقتدائی ایستد
پرو بی اختیار وا می ایستد
سیلاب بهر کجا سرش خورد بسنگ
هر موج که باشد بقفا می ایستد
آن جاه که بر رشت و نکوست کوزد
تنبیه دماغی که چه بو است کوزد
از باد بروت و امحه چشم جمال
در پرده ببینی که موست کوزد
آن گلشن ناز رنگ دیگر دارد
آن کوه وقار سنگ دیگر دارد
هر چند تبسمش نگارستانست
چین ابرو فرنگ دیگر دارد
هر جا دل بر عزامت افسون آمد
لب بیهده گوی و هرزه مضمون آمد
ان نفخ گرفته نمیداد در آب
کند از نفس حباب بیرون آمد
یاران اگر از تو ام جدا می بینند
بر هیچ زند و نقش خطا می بینند
هر چند ز شخص سایه می افتد دور
چون وا نگرند زیر پا می بینند
بیدل

میدانی کز یال حسرا می نالد
آن اصل بقا که بوی رحمان دارد
از سر چه بعرصه نمود می آید
رمز مستور ساز پیدائی کرد
در وادی عشق اگر دویدن باشد
زان پیرهن ناز که جانان پوشند
جائی که هزار خون بقاتل بخشید
زان باده که فضل حق بساغر دارد
هر کس اسرار عدل رحمان فهمید
دوران بسر هند چه غوغا دارد
این قوم که عفو زاید مرد و زنند
امروز که وقت طوف مقصود رسید
روزیکه قضا ز خاکیان جست سجود
آمروز که عمراب رجو دارد
جاه و مالی که در رهت خار نشاند
زین دشت که جا ظلمتستان دارد
فریاد که در انجمن گفت و شنود
ای حسن خطره تو اعجاز کمند
ابر است و باغ با طرب میروید
آنرا که ادب پسندی می باشد
از تفرقه تا توان گلستان گردید
تا در کف نیستی عنانم دادند
خاک آدم بتجلی سودا کرد
جائی خودیت ناز حقیقی دارد
هر جا درس تامل از بر کردند
تمیز ز علم فهم سامان نشود
هر جا آثار فضل یزدان بالید
با نشئه صنیم ز بزم تقریر
افتادن طشت از بام خورشید

یا سینه همیکوید و دامی نالد
هر سو نگری جمال تابان دارد
با آنچه بساز گفتگو می آید
ایجاد مراتب شناسائی کرد
بر جاده غیر خط کشیدن باشد
بر کوری زر کسی که مژگان پوشند
صد گنج گهر بشرم سائل بخشید
تحقیق از دماغ مضطرا دارد
آنسوی تخیلات اعیان فهمید
نعمت که کرد و کند رسوا دارد
بالطبع خراش در جگرها فگنند
خلقی محمل بجانب کعبه کشید
از آئینه نمود ماییست سجود
خوش آنکه بمطلب تک و پو دارد
باید بسهولت از خویشش راند
گردد طرفی وگرچه امکان دارد
خون شد نفس که بحیرت فرسود
ای جلوهٔ قامت تو چون نشان بلند
نظاره ز سیر رنگ گل مے بوید
در هر صفت ارجمندی می باشد
بیهوده چو غنچه جمع نتوان گردید
از کشمکش جهان امانم دادند
در نم خوابید و راه جهدی وا کرد
جائی آثار کبر و دعوے دارد
بیش خطا آگاهی دیگر کردند
از کسب کمال باب عرفان نشود
موری بصد اقبال سلیمان باید
فارغ ز خیال صاف و درد تقیید
در ذره شکسته است جام خورشید

آنرا که ز نوبت فرصت آگه کردند
در طینت ذرات چه پیدا چه نهان
گر چشم کنی باز جمالش پیداست
سمع ابصار امروز مصور گردید
با و سفری که همچو خط پرکار
آئینست اگر صفای رنگ بدنش
دریای کرم چه خورده گیرد حباب
نے عجز رسا حضور این نشاه کراست
خود محتسب نیک و بد خویشتنیم
جای خان و مان و خان خانان
هرچند که کارها کشاید ز ایشان
ما را که سراغ تو بدل یافته ایم
چون سایه بخویش تا کمانی داریم
تا هست نفس کمین فرصت بگذار
چون پیش شد این خار ربدا بانت جمع
از خود بسراغ رفتگان باید رفت
از هر چه دل اندوخت ندیدیم ثبات
زان خط که سر از نقطه خال تو کشید
فوارهٔ آب چون نوای قمری
چون آبله پا که ببالد سر خویش
از قید هوس برای آزاد نشین
چون شمع سراغ عافیت میجستیم
یعنی گل جیبیده برانگیخت بخار
در هر صورت بناشی از خود غافل
آیینه صفت بچشم معنی نگهان
شیرازه هزار نسخه گر ساز جمع
مانند هلالی که شود ماه تمام
بوی ز نهار رنگ بر دیم نشست
یعنی بیساط عجز نازی داریم

بر غفلت روزگار مے نالد
بی حرکت او نفس چه امکان دارد
در گوش نهی صدای او می آید
آن معنی ذهن خارج انشائی کرد
هر جا برسی بخود رسیدن باشد
گر جامه شود جسم نتوان پوشید
جرم بیدل بنام بیدل بخشید
دریای کرم کنار دیگر دارد
حق را تقاضی جمال نتوان فهمید
خوانهای هوس و جوب مقوی آورد
چون ناخن حمامه باب کردن رد نند
ناچار بگرد خویش باید گردید
از جبهه پا نمیتوان شست سجود
این گرد سراغ رم آهو دارد
زحمت بینی و می که خواهد افشاند
نقش قدمی چند چراغان دارد
تمثال متاع خانه آئینه بود
در مجمر نار گرشته است سپند
با مصرع سرو همسری میجوید
در پستی هم بلندی می باشد
صحراست غباری که پریشان گردید
زیر قدم خویش نشانم دادند
چندانکه هوا شد و نفس پیدا کرد
این لفظ هزار رنگ معنی دارد
نظاره چو محو گشت جوهر کردند
در مکتب تحقیق سخندان نشود
مرات کمال شد چو نقصان بالید
زین بیش نمیتوان اعیان جوشید
بر سایه نوشته ایم نام خورشید

[illegible]

چون مژه کان نشان تفرقه بهتر کاتوام
بی کام و زبان هزار حرفست اینجا
ما را او دیده هستی آمد بوجود
آئینه و شخص محو نازند اما
چون آب هوا و عالمی زنده بما
تا سعی کشید کار ز ما آخر
جمعیت ال رنگ زمین گیری ریخت
شرم پیدائی اینقدر غفلت ریخت
هر چند مثال امکانی شخص بود
از بول و براز نیست مکروه تر
ای شمع ز سر تو تو اندیشه گداخت
مستی بظهور نامد از باده عشق
دیر و حرم مقصد دل عشق نخود نیست
با گوهر دل رام نشد موج نفس
زانگونه که صد میوه دهد یک دانه
این رنگ چه جلوه ها که در پرده نبست
بیداد دل از دست تو فرصت نخیال
گر مرد میا زور کمان لافست
آدم زین پیش سر بگردون می سود
چون چرخ بکهکشان ساندست طناب
از نام سبو باده میارد دو دوش
آن پنبه که از شیشه برون میفکنند
این ریش و عمامه که قمانتی میداشت
تا مایه نیک حق گذاری نشود
آن مصطلحات متبدل گشت کهن
مادام که حرف حسینی آید بزبان
یعنی از کارگاه پوچ او هام
من دریادت با دل با یونس خشم
یا رب نشود رشته کس عقیده ست

هر جا بهم آمدند چشم تنگ اند
آئینه بروی تو چها میگوید
خود را دیدیم ما عدم پیدا شد
موهومی تمثال تماشا دارد
چون چرخ بکار و خلقی از ما موجود
با اینهمه عقده رشته کوتاه نشد
شد آبله پا چو قطره گوهر گردید
عریانی من دیده امکان پوشید
آئینه برای خود بهاری دارد
کادم همه وقت از تکابش دارد
گویا بگداز دولت افروخته اند
تا باغ قدم جلوه انگور نداد
این آئینه سخت خود پرستی دارد
این سکته بل گذشتن مصرع بود
وان دانه بهر میوه به مبنی موجود
این شامه چه شمعها که خاموش نکرد
رنگی نشکسته که آواز دهد
ندانت به از تو تیر می اندازد
جبریل پری زد و بیاد آتش کرد
زان خیمه که گرد باد بر پا دارد
یعنی ته این بار وضو می شکند
این فتنه خوابیده ز بالین دارد
کوزی بکنی کزی بکوری بود
در مشرب شعر هم ادا فهم نماند
اکنون باید معانی فهمید
موی سر فغفور فراهم نشود
آن پنبه که انباشته بود در گوش
این آئینه شکسته روی دارد
ما را دل بنده بغفلتها کرد

زنانه همین صوت و صدا میگوید
آندم که حقیقت قدم پیدا شد
تا شاهد ذات سیر اسما دارد
تا روح مجسیم و عیسی مشهود
بیدل دل ما عافیت آگاه نشد
هر که سبق لقینیت از بر گردید
تا نیستیم پیرهن جان پوشید
آنقدر طرب تا که شماری دارد
گرمی تری دامن خسار آرد
بیدل چه قدر بر تو نفس سوخته اند
حق عرض تجلیات مستور نداد
عالم نه بلندی و نه پستی دارد
در دیده امتیاز ارباب شهود
آن ذات خفی که نیست غیرش مشهود
افسوس که دل تهیه هوش نکرد
هر چند تغافلت جفا سازد به
مردی که پلنگ و شیر می اندازد
خاکست که فسون باد خود کاشی کرد
مجنون سلطانی بصحرا دارد
زاهد که بمیکشان فرو می شکند
زاهد که بمیکشان سر کین دارد
زاهد دلت از قابل سوزی می بود
آخر اثری ز آشنا فهم نماند
خلقی طو صفات و اسما فهمید
تا نام اثر به نیستی ضم نشود
جنیدی حلاج کوس لیس و فش زد
هر کس چمن طرب بسوئی دارد
بوی تی بفسون غنچه سودا کرد
بیدل نه هنر نه عیب باید آمد

اکثر باشارت واد امیگوید
دانی که چگونه کیف و کم پیدا شد
شوخی یکسر حساب باد دارد
یعنی عدمیم که پرواز نمود
آزادی بود کام دلخواه نشد
اوراق تماشای این آن بر گردند
چشم همه کس که سوخته گان پوشید
در خور دکمالت اعتباری دارد
انصاف چرا گر آتش پندارد
کاین شعله بیان کلامست سوخته اند
تا ایشان را ودیعت نور نداد
دل آئینه مخموری و مستی دارد
تا نسخه کشود رمز دریای وجود
در هر جزوی برنگ گل جلوه نمود
خون گشت جز افسون اثر گه شکر نکرد
آن کیست زبان شکوه پرداز دهد
گردون ز حیا بزیر می اندازد
باید بتامل اندکی رامش کرد
گر چیز بخورشید دهد جا دارد
مینا بسر و رنگ بر و می شکند
چندین مستی بساز تمکین دارد
در عشق همان چراغ روزی می بود
بیمهری جوش و دو فا فهم نماند
از وحدت و کثرت انجمنها فهمید
آشفتگی ساز غنا کم نشود
آخر بقلندری می بخشند
زین باغ بهار آرزوئی دارد
آزادی رشت و قید رنگ انشا کرد
یکساعت منزه جیب باید آمد

تاگویست اینقدر که خود را دریاب
نمریست مرا ز غیب باید آمد
زین بحر بهر موج چها پیچیدند
هر قطره بصد گهر مقابل چینند
تا آئینه حیات ما پردازند
بر روی هوائی عرق البسه نند
زنهار اگر راه خطای پوید
تقدیر همان رضای او میجوید
زانجاست که هر چند بود خون آشامند
از دامن قاتل آبرو می شوید
خلقی بفسون حرص غفلت پیوند
از مرکز خاک تا فلک بست کمند
کوتاهی این رشته چه امکان دارد
خون رست اهل برنیش آید سوگند
با نامی دو دل که خون شان نتوان دید
وز منفعل بسوی شان نتوان دید
زین طایفه جز قفا چه بیند مفلس
از پس بنشسته اند روی شان نتوان دید
من سلوی ز آسمان می آید
با نعمت طوی زبخشان می آید
کس آینه ندیده است باین شیرینی
گویا نام تو بر زبان می آید
تا آئینه مبلغ آثار آورد
اسرار قدم جمیله باظهار آورد

اصل و

اصل و فرعش غیر حقیقت نمود
هر آب که زین مشربه دارد کف تو
تا بید ز دانه بر نیاید سنگی
این بیخبران راز معانی چه رسد
هر که خود را ز چشم خود می پوشد
چشمی که گشائی تأمل بگشا
آن معنی رحمت که جهان طالب اوست
چون شمع مباش غرهٔ کوکب بخت
با موی سفید توام رفتن باش
گر صاحب جوهری بمیر ز غصه
و آن قوم که حرص با زبان سنگین کرد
هر چند بدیر ساز ناقوس کنیم
گر در طبع تو جوهر انصافیست
از معنی بیدلی اگر آگاهید
زین رنگ هوس که ساز و برگ هستیست
قسمت دگر است و منصب جاه دگر
هر نخل بری دارد و هر گل رنگی
بر بیباکان فسانهٔ شرم مخوان
بی‌حسی محض هست عزو افراط
هنگامهٔ مردها در اینجا گرم است
بی عشق زبان ما بکام ادبست
مشکل که دگر توان نمودن ما را
بیکاری اعتبار معنی دارد
گر جود کنی موقع آن را بشناس
رنگی که ز ضعف میدهم پروازش
نشکست ز یاس هم رعنا طلبم
رو آئینه بردار که در بحر صفا
یکسر ز قماش مخمل اند اهل زمان
این فطرتها که بر فلک می تازد

مولی گل کرد و انبیا بار آورد
چون پنجهٔ نشتری همه بیرون زد
شاخ بر و بار خود فرو می آید
کز قران سر جدول زر دارند
عالم همه در فنا نهان میگردد
تا از مژه رنگ جلوه پا نخورد
حرفیست که با پنبه بگوشان گفتند
ای بیخبر انگشت ز سر میگذرد
این پنبه در آستین شراری دارد
تابوت ز تختهٔ جنازش سازند
در خشکی نیز ناقه در گل رانند
لبیک ز کعبه شور حشر انگیزد
بر فعل کرام غبطه باید نه حسد
من باب ترحمم دلم باید داد
گل بر سر با دست نه دهست باشد
نان صدف از باب گهر تر نشود
غافل مشو از خواص آثار وجود
آبی که بر آتشش زنی دود شود
ناخن چو بلند شد گره نگشاید
تا بر چشم کسی باز شود سرمه شوید
تا شعله بخاشاک چه ارشاد کند
یک آینه داشتیم آنهم گم شد
آرایش و قرمزد آبی که فشرد
ز انسان نگشاد دست که چشم پوشید
چون پرتو شمع در کنارم دارد
چون ریگ روان آبله ام پا کردید
هر قطره بدامن آسمانی دارد
هر کس در سر خیال خوابی دارد
گرد هوسیست از گلی خاک بلند

بیدل نم فیضی که ز گردون زد
هر طبع که آگهی نمو مے آید
جمعی که غرور جاه در سر دارند
چون علم به بینش خود عیان میگردد
بر گوش تو قلقل ز مینا نخورد
انکار و جدل بخود فروشان گفتند
زین بزم نه شام و نه سحر میگذرد
پیری که شکوفه اش بهاری دارد
منعم پس مرگ سنگسارش سازند
جمعی که غبار هوس از دل رانند
گر علم یقین نم بگمان آویزد
جائی که کرم مائدهٔ جود کشد
یاران بالی به بسملم باید داد
آنرا که ز اصل کار آفت باشد
کس غرهٔ مال و حشم و زر نشود
عارف نکشد زحمت تفتیش و قیود
جنسی که ز تخلق مایه سود شود
در هر کارت سعی وسط می باید
ای کهنه خیالان که در انداز نوید
عاشق اگر از جرأت خود یاد کند
آخر ز بر باد دل حزم گم شد
چون موج آنکس که پای در جهد فشرد
دانا هر جا بسعی احسان کوشد
عمریست خیال در حصارم دارد
طاقت چندانکه عجز پیدا کردید
حرصت اگر آرزوی شانی دارد
عالم هوس بحث کتابی دارد
ای رشته سازت نفس عنبر نکند
صنعی که دماند تخم و کشتش نامید

در خاک ز طبع خست افسون زد
ناموس کش زشت و نکو می آید
ذوق فضل و کمال کمتر دارند
سامان بقای تن و جان میگردد
کاندیشه به پیغام بری وا نخورد
تصدیق و سلامت بخموشان گفتند
عمر تو دو اسپه از نظر میگذرد
آرایش باغ انتظاری دارد
یعنی بزر و سیم مزارش سازند
بر آب سبک چو باد محمل رانند
تحقیق تپش جهت قیامت زد
حیفست که نخل در باغ تو وزد
آبی بغبار حاصلم باید داد
سیر چمن فرخ چه عشرت باشد
کان صرفه برزق مقدر نشود
کاین نقش چه جلوه داد و آن چه نمود
جائی نتوان برد که مردود شود
تا باهم قدرت عمل جمع آید
یعنی بی شهرت طلبی هرزه دوید
مشکل که نفس هم ز دل ایجاد کند
سرمایهٔ مقصود دو عالم گم شد
زین بحر بجز شکست خود بیش نبرد
بر آدم نازکاه و جو نفروشد
حیرانی نبض اختیارم دارد
سامان طپیدنم مهیا کردید
روشنگری دل امتحانی دارد
خمار تمنای شرابی دارد
بر اوج کمال تهمت سعی مبند
سامان امید خوب دستش نامید

[illegible]

آن جلوه ز پرده تا برون نجوشد
جمعی که ز رنگ چون رم آموزند
نامرد برنگ لعل لخون نشود
پیری بر زندگی شبیخون دارد
از عمر تمنای جوانی نتوان کرد
این خاکدانی با همه بلندی پست
گر نیم نگه سیر هوس می باید
از ساغر هستی هوس آب نخورد
تا کج دهر وضع هنگامه نکرد
تا لی ز خزان غرور می باید دید
قومی که بفخر جاه و دولت علم اند
اکثر خوست گرد و فر می باشد
آنرا که کمال فضل یاور گردد
دو تا چه قدر بضبط دل پردازد
غلتی بی پرواز هوس میگیرد
هر کس بخیال اصل ادائی دارد
یاران زمانه کز مروت دورند
در تخم غرور ریشه در می شکند
این بزم نه مخمور و مستی دارد
با هیچکس آنجلوه تبسم نکند
کو علم و چه فن جنون من ریخته اند
بیدل قومی که جان و دل انگیخته اند
آگاه دلانی که فراموش خوداند
یاران ختم کمال عرفان کردند
بیدل شبگیر عمر بی مرکب شد
بینا مشکل که ربح کوران خواهد
منعم هر چند از سخا رم دارد
گر بیخودی بخلوتی بنشیند
جز وحدت طلب نشئه ادراک ندید

از آینه با چشمه خون نجوشد
ممتاز ازان جهان بی پا و سرند
در ملک وفا قیمتش افزون نشود
صد طول امل کمند افسون دارد
طبع تمکین از موج هوا نتوان کرد
چون جنبش نخوت و جنبدی تر
چندین مژه گرد پیش و پس می باید
زین گلشن نیرنگ خستی آب نخورد
تا وهم نیاز فطرت جامه نکرد
رنگ ملباس حور می باید دید
بی معرفت از علم وجود و عدم اند
محو وحدت عجز اثر می باشد
اوراق کز نار طپش گردد
کوتا چه قدر بضبط دل پردازد
مهتاب کتان و شعاع خس میگیرد
آئینه ز رفع آشنائی دارد
در خبث و نفاق یکدگر مجبورند
یک آبله کز صد سفر می شکند
نی ساز بلندی نه پستی دارد
کو رنگ بقای خویش را گم نکند
جمعیت دل برون من ریخته اند
بنگر که چه مقدار کرم تا نیرند
عاجز نفس از تعلق هوش خوداند
مشق عجبی درین دبستان کردند
از موی سفید گشته روز شب شد
با خضر زره دوری دوران خواهد
سامان هزار طبع خرم دارد
مشکل که ز باغ آگهی گل چیند
جز سعی عروج ریشه تاک ندید

در دیده عشاق ز شرم نگهش
رو با بجرائش منقلب ساخته اند
هر سنگ طبیعتی نگارد یاقوت
آئینه غفلتم همین قدر و ثبات
در زیر فلک فرصت آگاهی نیست
هر چند هزار سیم بر هم چینند
جان جسد و قوی و اعضای خود است
چشم طمع از سراب امکان برداند
خلقی ز جنون آرزو خرقه درید
نادیدنی وضع جهان بسیار است
ظن پرورست ظاهر و باطن شان
ای فربه حسیب شخص لاغر تا چند
آب دریا با نهمه شور و سیاه
از حلقه زلف دام موی دارد
ما آئینه مشربان خموشی قفسیم
مژگان بستی معنی تحقیقت کو
بر روی خلائق و در تقاضا گزند
چون اخگر پست شعله چشم نهاست
کثرت سر و برگ حسن یکتائی نیست
بر عشق غیور نیک و بد یکسان است
چون شمع ز رنگ حال من عبرت گیر
بر سایگی ابروی خورشید دهند
زین در در که سیکشند بار هستی
بر نفی خود و ثبوت یکتائی حق
زین هیچ و اسپه تا کجا خواهی تاخت
آنجا که سلیمان کند آهنگ خرام
خجلت شمرند مفلسان و همه حال
بیچاره زبان باین سر و برگ تشود
همت ز تلاش وا نماند هرگز

نظاره چو اشک سرنگون نجوشد
در زنگیسر همین مس سیم و زرند
هر قطره آبی در مکنون نشود
دیوار خمیده سایه افزون دارد
در خانه دود چشمه وا نتوان کرد
هرگز سر موئی به بلندی نرسید
این جمله برای یک نفس می باید
از چشمه آئینه کسی آب نخورد
اما از اطلس فلک جامه نکرد
این خواب بچشم کور می باید دید
سر تا قدم مرکز وهم اند
سعی یک کس همین قدر می باشد
شیرین گرددم که کوهر گردد
مو تا چه قدر بضبط دل پردازد
صیاد صفای دل نفس میگیرد
گردانده این ورق نگاهی دارد
اینها همه آدم سر و روز بنورند
پرواز بوضع بیضه پر می شکند
آئینه تحقیق شکستی دارد
آتش تفریق عود و هیزم نکند
این پرتو نیست خون من ریخته اند
بی برگی آوری چمن بیدبرند
یکسر چو حباب آبله دوش خوداند
پر می نازند بر که احسان کردند
ادهم ابلق برآمد و اشهب شد
حیفست که پامالی موران خواهد
نخل بی برگ سایه هم کم دارد
از حرف چه دید کز خموشی بیند
کس چهره گرد و عرق پاک ندید

ما از کرم تو پرترسدم باور بود
همدوشی افق و مولش دربر بود
چون قطره که پرورده بخاکش بکنار
هر بهار نسیم سایه ات بر سر بود
عشق تو اگر نه بت پرستم گردد
وز جام حضور کفر پرستم گردد
چندان نالم به پیر گردد خروشش
بت آید و ناقوس ز دستم گردد
زین گل که بهار تو من چهره کشود
فی عشق و هوس نه علم و فن چهره کشود
چندی که نفس طپش می پرداخت
چون صاف شد آئینه کفن چهره کشود
چند آئینه صرف زنگ می باید دید
مینای پری بسنگ می باید دید
حیفست بتصویر هوس پردازیم
خود را برون رنگ می باید دید
فرصت داری چو آگهی کار ببند
بر آئینه ات تهمت زنگار ببند
هر چند بود یکمژه وا کردن چشم
بازست در حضور زنهار ببند
... ری که زمو سوادت ببرد
جولان هوس که زیادت ببرد
چون شعله که آشیان بخاکستر نیست
چندان بنشین بجا که یادت ببرد
مقبول ازل بجرم ملزم نشود
مردود بطاعات مکرم نشود

آدم

آدم از سرکشی نگردد ابلیس
از بسکه خطا فهم و غلط بین باشند
حسب و نسب خیال بی نمکست
گر جوهر خیر نیست ز زنار مرو
هش دار که آن جان جهان سینه
با قسمت خویش اگر توقع باشی
بر جادهٔ سنت نبی شان و بود
رو موج گهر شو ز خطا ایمن باش
نفع و ضرر اینجا کل استعداد است
بر سعی و کمال خود منازید چرا
هر کرچشمش بخویش و اخواهی کرد
سلطان هرگاه ز تخت چون بدر
یعنی خلق حریص پر گرسنه است
فرصت از دست میرود ایثاری
قابل تحریر این دو لفظ هزاران
چون اشک چکیده ست دشت تمام از خویش
از آبله محو گیر امید کشاد
این ناله که برق خانمان از است
پاکست سواد فقر از آثار دوئی
جز ریش و فش عمامه اش چیزی نیست
دنیا که ریا چنین کرد فردوسی داشت
باشد چل و زر بر زمین میکشان
ناموس ظهور تخت دهنگیر ست
از حسرت فیل سالی من می پرسید
زنار ز ریش بست و داد یم گرد
یعنی چو خمید پیکرش از پیری
بازیچه بیست کمینگاه فناست
اینجا تقوی گر اعتباری میداشت
وا مانده و چند رهنما ینه اینجا

ابلیس ز سجده کردن آدم نشود
سنی را نیز خارجی میدانند
اما تحقیق دین حق باید کرد
جائی که مقلد زنان باشد مرد
او نیست که هر کشش سخن میگوید
گردون هم تا کجا کمت خواهد داد
بی کذب اتفاق جهان سنی بودند
پائی که بدامنش کسی کم لغزد
وام الثعلب بموی چلنی چکند
آئینه و آفتاب صیقل زده اید
بر روی زمین زیر فلک خواهی کرد
گفتند جهاد کردی او کافر بود
خود را منمای تا حشمت نخورند
پیش از کشتن بخونبها ناز کنند
دیدیم بجز سیاهی خواب نبود
تا این قدرم بروی آب آوردند
کاین عقده نظر بناخن یاد دارد
در سینهٔ نفس بوی جستجو آتش شد
شب تهمت سایه بر کسی نبندد
این خر سر تا بپا همین دم دارد
تا جای توشد مزبله اش نامیدند
آنکه در زیر پردهٔ خاک روند
برگردن هر که هر چه افتاد افتاد
رندی فرمود کشتنش مشکل بود
ناچار دلیل سبحه آرائی شد
سر تا بقدم یکدم عفرت کل کرد
از قامت پیری که چه گل خواهد کرد
بعد از رمضان عید محرم می بود
چون نقش قدم که موج زد چاره شود

این رفضیها که امت شیطانند
یاران ز دل سادهٔ رق باید کرد
ظلم ست گر شمه ترجمان باشد مرد
باطن دل و ظاهرش بدن میگوید
آخر بار هوس خمت خواهد داد
اثنا عشر آفتاب سنی بودند
از وضع ادب هر که کند هم لغزد
گردون با استم کمینی چکند
یاران در تحقیق مذلل زده اید
هر چند سماک یا سمک خواهی بود
هر چند بعدل دین حق رهبر بود
آنها که بتوفیق قدم می سپرند
زرداران سست دل هم باز کنند
دنیا ز حمت گرامی اسباب نبود
آسان نه برو نم از حباب آوردند
هر کس بد و از جهان ادنی دارد
آخر شرر فسرده ام سرکش شد
تیغ اقبال جاه هر جا خندد
زاهد که بخشک و تر تحکم دارد
ای ننگ ظهور از تو چه ذات دیدند
افراد چو سوی عالم پاک روند
خشکی نرود ز خاک وحشت از ما
از خشک تر انچه بی تعب حاصل بود
عشق آخر کار رست پیدای شد
این خار بن کین بچه مذهب گل کرد
آخر فلکت نمک بحل خواهد کرد
توفیقی اگر در اهل عالم می بود
دل به که ز نقش طور ساده شود
گر بیم تعین مثال انگیزد

پر بی دین و بخت بی ایمانند
توحید غنیمت سبق باید کرد
یا نغمه سرای هندیان باشد مرد
می خلوت و شیشه انجمن میگوید
افزون طلبیها الم خواهد داد
فارغ ز کسوف بغض و دعوی بودند
هر چند محیط است چو شبنم لغزد
رنگیم شکسته خیره بینی چکند
صد نقب بمجمل و مفصل زده اید
یا آن طرف ملک ملک خواهی بود
چهند علما پر و حسکم زر بود
جو و دل شب هفت آسمان می شمرند
روزی دو بدام عیش پرواز کنند
عقبی رنج خیال را باب نمود
با بی تشویش و اضطراب آوردند
کارش همه وقت لب گیها دارد
جمعیت دل رسید و مجنون ترش شد
بر وحدت صد جنون کثرت بند
کز ناز وضوگاه تبسم دارد
کز وضع تو این قدر تنفر چیدند
آزاد و پرافشان و فرحناک روند
آبست و تری آتش و برق بیداد
دیدیم که حرص لشکرش آکل بود
ضبط نفس آئینه گویائی شد
گز در دهری برآمد و تب کل کرد
رقص هوس نغ بی دهل خواهد کرد
غیر از وضع صلاح ماتم می بود
تا از قید تو هستم آزاده شود
نی نقصان آرد نه کمال انگیزد

[illegible]

بعضی ز هوای می گل میگذرند
بعضی ز ورع بذوق مل میگذرند
بیدل ز انقوم بادیت کرد حذر
گر ز آب رخ خویش به پل میگذرند

معنی هرگاه میل پیدائی کرد
در پرده خیال لفظ پیرائی کرد
بی ظاهر غیر باطن باطن نیست
دانا آنکس که فهم یکتائی کرد

آنها که خیال حسن یکتا کردند
از واسطه دوئی تبرا کردند
دیدند که جلوه به تغافل نگه است
آئینه شکستند و تماشا کردند

گوش انچه شنید جز بیان تو نبود
چشم انچه نمود جز گلستان تو نبود
سرتاپایم بهر کجا سود جبین
چون وا دیدم جز آستان تو نبود

بیدل ار میل تماشای تو بود
گر عیب رسیدیم باقلیم شهود
صد حیف که با هزار افسون نیاز
استغنای تو چشم بر بالم نشود

صد شکر که غنچم شبهو انجامید
سامان خیالم نمود انجامید
یعنی اسرار باطنم ظاهر شد
کار عدم آخر بوجود انجامید

از کسوت فقر اغنا ریخته اند
بی برگی ما بصد نوا ریخته اند
چون فاخته بال پر استغنائیم
سنجاب هم از پیکر ما ریخته اند

چندانکه بدل کرد تمناست بلند
شور طلبت از همه اعضاست بلند
خاکی شو و سرمه لب خواهش کن
همت بشکست ناله هرجاست بلند

گردون دیدیم آه جنون رای که بود
خاک فشرده داغ سودائی تو
دریا از موج خار خاری دارد
این آبله شکسته دریائی دارد

خوبان که ره طبع مشوش زده اند
دست مژه هر نگه ترکش زده اند
چون شمع گداز تا کیم آب زند
تدبیر کم است و در من آتش زده اند

آن فیض که نخل بی بر انرا برداد
در خورد دماغ هر کسی ساغر داد
آرایش جنت بزر و گوهر کرد
هر جا هوسی بود در آنجا سر داد

هستی نی عقل و نی جنون می آرد
سامان فنائی بفسون می آرد
یعنی همه کس برنگ کرم پیله
گور و کفن از نفس برون می آرد

دنیاداران که فکر خامی دارند
وز کبر و غرور وضع دامی دارند
دیدیم که این سنگدلان هیچ چنین
از چین جبین خویش نامی دارند

ممسک که جز آب رود انه اش کم نشود
ویرانی از آشیانه اش کم نشود
بردوخته به چشم کفایت نظرش
تا جنس نگه ز خانه اش کم نشود

حرف و صوت غبار ره میگردد
آئینه ز دم زدن سیه میگردد
خاموشی ما شهود است اینجا
گر سرمه خوری نفس نگه میگردد

موج نفست که شغل گدی دارد
نی الفت حرزی و نه مدی دارد
تا خجلت عافیت بجنبد زین بحر
بر هر در و کنار دست ردی دارد

در مزرع دهر هرکه جائی دارد
از درد گرسنگی فغانی دارد
اظهار تبسم چه خیالست اینجا
پیداست که گندم لب نانی دارد

گرد از سحر اکل از چمن میروید
هر چیز بجائی خویشتن میروید
از خاک شهیدان محبت چو بید
باشی با امید سوختن میروید

گر خلق نه با عجز فرو می مانند
رخش اسباب بر فلک میرانند
بستند ز حرص نخلها با هوس
دیدند که پای در گل است افشانند

جز غنچه کسی ز خوان افلاک نخورد
چون صبح بغیر از جگری چاک نخورد
تیری که بخانه کمان شد مهمان
جز باد نه پیمود و بجز خاک نخورد

عنقائی چند سر ازین خانه زدند
گاهی بر آب گاهی بر دانه زدند
حیرت قفسی در نظر آراسته بود
بال و پر شوق یکدو دم شانه زدند

زینسان که سرت گرد سنان گردد
دشوار توان نیست که آسان گردد
سیری چون آشیانه مبنی هر چند
اجزای تو جمله صرف دندان گردد

ای قوم غریب بر زکید و نه خورد
دلهای شما را چه تعین افشرد
باید بر حال یکدگر رحم کنید
آخر همه را به بیکسی باید مرد

از وصل تو تا کی دگری شاد شود
ویرانه غیر از تو آباد شود
مپسند که لخت جگر مشتاقان
از شعله آه کاغذ باد شود

آنجا که خرام تو رسائی میکرد
حسرت انداز جبهه سائی میکرد
زان بوسه که نظاره بیانت میداد
مژگان ورقی چند حنائی میکرد

منعم از بس بجمع زر حب دارد
قشرش سازست گره هم لب دارد
با همه گنج گوهر از طبع محیط
اظهار کفی تهی تعجب دارد

هرکس خط عجز آفرینش دارد
نزک ادبست هر چه خواهش دارد
چون خامه بمبداء ادب سنجی عشق
گر خود همه سجده است لغزش دارد

بعضی بخیال انفس و آفاق اند
بعضی بطریق علم و فن مشتاق اند
آنها که ز این و آن ندارند خبر
آئینه راز عالم اطلاق اند

هرکس نه زکام دل تنفر دارد
با کینه کشش فلک تهور دارد
غواصان دست باید از خود شستن
دریا ز گهر شکست دلی پر دارد

در فکر جهد هر که بیتاب شود
آن نیست که همچو سیماب شود
کیفیت تحقیق ز تقلید مخواه
آتش کش نیست شیشه گر آب شود

فردا که ظهور فیض کل خواهد بود
رشک زاهد برال مل خواهد بود
از جرم نوازی بهار کرمت
تر دامنیم شبنم گل خواهد بود

زاهد گوشه گرد از زنگ و بد
تا سینه ز [illegible] مرزم رود بد
باور نتوان کرد کز این فرقه هنوز
از سبحه هزار دل بسم می کوبد

وی پادشهی ز رایش [illegible] خوش بود
امروز شهی دگر در تیغ کشود
در دیده عشاق از حلم [illegible]
جز نقش نبود هیچ کا مید و فزود

موشی که سفیدی و سیاهی فهمید
مپسند که سر حق نگاهی فهمید
گفتم سخن لیک بس از کسب کمال
خواهی فهمید چون نخواهی فهمید

تحقیق ز ساز ما معین نشود
زین نقش بجز وهم مبرهن نشود
آتش ز نشاندن آب با چون یاقوت
ور آتش با چراغ روشن نشود

بیدل جمعی که مرتبه محو اهند
معراج کمالات از خدا خواهند

ای حیرت ۱۲

ای حیرت محض این چه عجز است آخر
حق و باطل صنایع آگاهیست
تا از در خود بجای دیگر نرویم
آئینه اگر از عرقش آب دهند
داغی که چو شمع با یدم فردا دید
با قد خمیده شرم دار از ابرام
سهلست عبارات پریشان نظری
مانند هلالی که شود ماه تمام
تا سرمه بچشم یار رنگی دارد
بر صاحب تسلیم بنا کی دم تیغ
دیوار و در میکده تا پای خمش
مای ثمران نه سر و بود دیم و نه بند
این جمعه و شب نهی که می آید باز
گر نتوانی دوست کنی دشمن را
با کسوت عجز سرکشی منفعلی ست
اینجا همه وقت رشتهٔ عجز رساست
اکنون نه بهار می‌رسد نا تم من یا
زان پیش که غنچه رنگ گل عرضه دهد
آن نقش که در ودیعت سجدهٔ اوست
تا حشر نسکند سر از شرم بلند
یعنی چون گردباد ازین وحشتگاه
رفتم که کنم دراز پای هوس
آفاق پرست از هجوم ذرات
چون قفل فرنگ ازین طلسم حیرت
گفتم لب سایه کند مژگانش
عمریست چو تا سجده داریم بپیش
هر جا دشت و دری تماشا کردیم
جز سجده باین وضع نمی آید راست
زین شیشه ساعت آنچه داری بصر

کز مهر تو دیگران دعا میخواهند
در پرتو شمع سایه از شخص دمید
خم گشت قد و تیشه بپایی بازد
از دامن تمثال توان ابر افشرد
امشب در پیش پاسبانی دارد
یکجا قد ابعد هزار در نتوان زد
ای سرخوش مضمون حیا مژگان بند
زحمت بهی رسد که دعوت سیار زد
قاصد آنجا پیام ما نتوان برد
این شکل کمان نیز خدنگی دارد
دیدیم جهان سایهٔ مژگان تو بود
ما را نم جبههٔ مروت پرورد
رنگی از عمر رفته بر میگردد
یاری آن کن که دوست دشمن نشود
موی که بلند شد نگون میگردد
بالیدن ناتوانی از مو نبرد
رنگی دگرم کرد که خواهم گردید
صد دست بهم سوده خون ساخته بود
گل بر سر آستان ما می بندد
آن موج که دامن گهر میگیرد
سر تا قدم خود بکمر پیچیدند
چون ریشه دویدنم بگردن بستند
بی خورشید این دقیقه روشن نشود
در رهن کلید سمت چه بست و چه گشاد
برگشت چنانکه سایه هم برگردید
راهی که بصد آبله تا ه نشد
از تنگی این خانه برون جسته بود
موج عرق شرم نگون میباشد
سا فی مه ما خاک بسر میریزد

تا جوهر تیغ نگردید پدید
صد بشکر ابرام فال استغنا زد
زین شرم که بیدل از فراقت جان برد
آغاز نفس که عمر کاهی دارد
در پیری هرزه بال و پر نتوان زد
بیدل امتیاز این و آن بند
دنیاست که گر تازه دماغت سیاز زند
در بزم ادب عرض حیا نتوان برد
زانگونه که هر ریشه ملنگی دارد
ساغر نیرنگ چشم مستان تو بود
در گلشن سرو طراوت پرورد
از هر چه دوباره آخر میگردد
عهدی که دل کس از تو بدظن نشود
چندانکه تعینت فزون میگردد
این خلق آن به که نام نبرد
بیدل بحرم نسیمی از شوق وزید
هر جلوه که طرح نازی انداخته بود
زان دست که بیدل بدعا می بندد
همت ره بیکاری اگر میگیرد
جمعی که غبار دشت امکان بودند
تا تهمت اختیار بر من بستند
تا لمعهٔ ذات پرتو افگن نشود
دل از تب و تابی که نفس بیرون داد
آخر دل نا امید مضطر گردید
فریاد که کار سعی دلخواه نشد
هر آنچه زکاشانه برون ریخته بود
انسان هر چند ذو فنون میباشد
چندانکه فلک شام سحر میریزد
کام و دهنی کزین علف زار دمد

از تحقیق تو رشته به سر بکشید
ضعف پیری بجز من لشبت پا زد
یعنی نگه است بر نمود از در دوته مرفه
بر آنجام همان گواهی دارد
جز در دامن فال سفر نتوان زد
چشم از تحقیق عاقل و نادان بند
چون گل جگر خسته ایا غت سیار زند
هر چند بود نام دعا نتوان برد
با هر دریا بهر نهنگی دارد
می طرز نگاه نشاه ممنون تو بود
در صحرا امید را فراغت پرورد
دل سرخوش نشاه اثر میگردد
تا تخم کدورت تو خرمن نشود
شکل الف از شرم نون میگردد
تا خجلت سرکشی بزانو نبرد
سر تا پایم شبنم از آئینه چکید
دیدیم بساط یاس پرداخته بود
تا سر قبول آئینه ها می بندد
از سر طرفش زنگ دمیگیرد
جز ساز سفر وضع دگر نگزیدند
در های امید ار امیدن بستند
استعداد جهان بهر من نشود
چندین اثر عیش و الم کرد ایجاد
با خاک ز بیکسی برابر گردید
خون گشت دل و زرحمت آگاه نشد
گرد دل ویرانه برون ریخته بود
محتاج هزار چند و چون میباشد
پرواز غرور و عمر بر سر ریزد
روز لیش همان تو ام اظهار دهد

[illegible]

این بحر که شور فرد و زوجی دارد
خاکست که صد درس جنون میخواند
این فصل سر عقل نگون میخواهد
هرکس سر و برگ کبر کینی دارد
آهنگ جلالی که بمش زیر شود
هر دل طپش جنون نوائی دارد
آن بلبل شاخسار انداز بلند
آنکس که شعور آینه او گردید
سودا آنجا که ناله تعمیر شود
خامش نفسی که طبع موزون دارد
منعم که تنک و دو همه ساعت دارد
از درد تو کو دلی که بیتاب نشد
در خلق گر اختلاط پیدا گردد
صبحی که بهار ساز گل خواهد کرد
هرکش دو شی بزیر یاری دارد
در عالم حیرت همه گفت و شنود
فریاد که ما را تو هستم خوش شد
هر کار که دشوار به امان گردد
گر حسن زماه تا بماهی باشد
ترک وطن آنکس که غنیمت گیرد
تا کی تشویش بر قصور منید
زاهد که یقینش بگمان میلرزد
تا کی باید بذوق رحمت خون خورد
تا کس یک عمر نشتر کد نخورد
پیری آنجا که عجز تعمیر آید
در صحرای که وحشتم سید اند
نومیدیم از بس که لبان کوشید
از صحبت خیر مرد نامرد شود
چندانکه دل آرزوی آن اوگرد

نی عرض حقیقتی و نه اوجی دارد
از سرمه هزار ناله میرویاند
آئینه هوش غرق خون میخواهد
البته مزاج نازنینی دارد
چون وانگری جمال تاثیر شود
هر سر سودای شعله زائی دارد
نشنید ز منقار دل آواز بلند
از الفت این وان بیکسو گردید
گر سرمه دهی بباد تقریر شود
صد غنچه بهار از دل پرخون دارد
بر در ویشان ناز چه راحت دارد
یا دیده که از شوق تو بیخواب نشد
خصمی تهمت گر مدارا گردد
بلبل همه جنس ناز گل خواهد کرد
در خورد ترد داعتباری دارد
گر ما بودیم و وا نمودیم چه سود
اندیشه باندازه وی بکر و شد
در آئینه تحیر آسان گردد
خط بر سفرش خط گواهی باشد
مغفل که بتعلقی دگر بپذیرد
خر در که دان اسپ با خور بندند
چون دعوی لاف از امتحان میلرزد
یعنی ته بار منت خلق افسرد
مشکل که بیانش لطمه ده نخورد
شستی به بنای رنگ نمبر آید
هر گرد امان شوق می افشاند
از پرده دیده گرد طوفان جوشید
بی همت بی غیرت پدید شود
او ضایع زمانه و حشتش تلقین کرد

طوفانی یاس است دلی چند اینجا
یک صفحه ساده و ابهمه نقش فریب
پیداست ز گل کردن اسرار چمن
تا چند تلافه بهوس عز و جاه
آن باده شعله گون که دارد خورشید
از ساز اسیران نفس هیچ مپرس
زان پیش که از حجی صفیرش خوانند
از خلق کنار شاهد آگاهیست
در ساز جنون جهاد هم خامش نیست
تسخیر پریزاد سخن آسان نیست
گر خانه خورشید این سامانست
خاکستر ازان تجسم آئینه زدند
در دلو ام باد ام ره الفت کو
آئینه پرستند حسین رخساران
ای صبح نفس کشیده مزد تو صبت
ای بیجران مفت تماشا تمزند
آن جوهر تحقیق که من میگویم
از نور کجا خبر دهد سایه نگر
شب میدهد از رفتن خورشید نشان
آتش پس ازان که جسته باشد از سنگ
هرکس مرد توکل مطلق نیست
در عین صواب هم خطائیش باقیست
هر مژه بسته ایم خوابست آنجا
از عالم آیات زبوست اینجا
جز آه چه داتراه و واز پیکر خم
جز نقش قدم هیچکسم همره نیست
این گرد جهان در نظرم دریاست
صد سال اگر شعله فروزد آتش
امشب نه خیال تو بحیرت واماند

کشتیهای شکسته موجی دارد
این بیرنگی چه رنگ میگرداند
کاین محشر رنگ و بو جنون میخواهد
پرواز نگس نیز سر طلبی دارد
در ساغر ما و چون رسد شیر شود
زنجیر بهر حلقه صدائی دارد
از بیضه نرسته کرد پرواز بلند
چون خواب ز دیده جست پهلو کردید
بلبل شود آهنی که زنجیر شود
اینجا نفس سوخته افسون دارد
نیجاستگی ذره چه آفت دارد
گر دیده آب جدا شد و آب نشد
دلها اگر از فنا بهم واگردد
شبنم بچشمی بناز گل خواهد کرد
مرد و رسوا همین غباری دارد
گل کردن آب و رنگ و همی که نبود
از بسکه زخود دورفتادیم او شد
در دیده آفتاب پنهان کردد
نقش قدم شعله سیاهی باشد
مسدود بهر طرف که شد میمیرد
اشتر داران زانوی اشتر بندند
تیر کم مشق بر نشان میلرزد
در سایه دیوار کسی نتوان مرد
آن نغمه که بر گوش کسی بد نخورد
پیوسته ز خانه کمان تیر آید
او نیز بهر کام زمن می ماند
چندانکه مرا نیز بمژگان کوشید
یک غوطه در آب چون ندم شود
آخر این شیشه ابری سنگین کرد

ما گاه بحسرت و دونا بیک گردد
آغوش هزار حسرت وبیک گردد
عجز نفس افسوس امل میخواهد
چون رشته گسست شد پیمانگردد
در بزم تو سوختن سازم بود
بالیدن رو و عسکر آوازم بود
سر تا بقدم آبله بودم چون شمع
پا ایمه بر خود بر فشد نازم بود
تا عقل بفکر خود گریبانی کرد
هر چند وجود دشت امکانی کرد
یعنی چو قلم بکه معنی پرورشت
گردید نگون و مشق نادانی کرد
ای آنکه سرت شور هوسها دارد
کسب اثار اگر سر کنی جا دارد
آئینه عبرت تو صحبت و حیات
هوشی که نفس پا چه سودا دارد
بیدل ز هوس دست کشیدن دارد
خود را ز خیال و اخریدن دارد
سودای دو لی صرفه یکتائی نیست
آئینه بسر جاست ندیدن دارد
زین هم سبقان کتب گفت و شنید
جز نقطه شک و گرچه خواهی فهمید
تا با تو نشسته اند داغ جگرند
چون برخیز ند زچشم می باید چید
خورشید که شمع روز می افروزد
داغیست که بر دل فلک می سوزد
عریانی

اگر آب

عریانی بحر هم جز این نیست که موج
از خاک جنون فسرده مجنون هم
از فکر تسلسل زبانها بگذر
با این هستی چه فهم و کو آگاهی
ای آینه اندکی دگر هم صبری
صد سال اگر بسر کشد آینه اش
این خون فسرده تا کجا دارد جوش
بی جاه و کمال پیش نتوان بردن
دیدند اسیر خانه بودن ننگست
بر قطره چه وا شکافت تمهید حباب
بی مایه دعویم در ایثار گهر
هر گاه دمی زهم جدا گردیدند
بر رمز ازل لباس موزونی پوش
مغرور هوس مباش کز موی ضعیف
با بال و دم ریش و فششش کار نماند
زحمت کش رد نسر او زاد مباش
تا نظم متین بیدل آری برقم
سعی کامل نمی تند جز بمعاد
گر من بدر آیم او نفس خواهد زد
یعنی تا لاف دانش آید بمیان
کس نیست که کاری از گفتن بگشاید
چون موج گهر قافیه جولانت
زین نسخهٔ عبرتی که داری بنظر
تا کی چو حباب منفعل خواهی زیست
اینجا چه خرام و کو سرو برگ قدم
زین شرم که تاب آن نگاه آوردیم
اندیشه در انتظار قاصد خون شد
در عالم قید حکم سوزن عاریست
دیگر چه سواد مو توان روشن کرد

هر جا گلیست بینش میدوزد
آشفت غباری که بصحرا یازد
در باب که دور توجه ساغر دارد
بو چیست طلسمی که نفس می بندد
یا خویش هنوز جلوه کاری دارد
تمثال همان روی بصحرا دارد
از بیدل نیز بوی دل می آید
پرواز بقدر بال و پری باشد
مانند کمان به بی دری حلقه زدند
فربه مشو آنقدر که باید ترکید
مشتی عرق از خجالتم بپذیرید
چون عضو بریده خنده بر یکدگراند
تا بیخبران کلام شاعر دانند
پرواز عدم تیز پری میخواهد
این خر ز ریسمان گسست آدم شد
آزادی این دماغ لعنت دارد
کلک فولاد و آب زری ماند
چون تافته گشت رشته بر مغزل زد
و رچشم گشایم او نگه خواهد بود
اوقات حضور معنوی باطل شد
یکدست درین چمن حنا کاشته اند
یک آبله نیز تنگ بر می آرد
ناگشته تمام صفحه بر میگردد
از پوست بر آ تا عرق پاک شود
سستست بهار رنگ میگرداند
دیگر مژگان بروی ما باز نکرد
یارب این ننگ فتنه کی برگردد
چون رشته بپا نماند رفتار نماند
خط رفت و بجای آن رگ سطر اند

گر وسعت ناز فال استغنا زد
هر کس ز کمال نشاه در سر دارد
و همت که خیال پیش و پس می بندد
و ابر کامروز از تو عاری دارد
هستی هر چند خانمانها دارد
دریا آتش ز جوی دل می آید
گر مایهٔ فضل سیم و زر می باشد
مردان که به بزم سروری حلقه زدند
ای اصل گهر بوج نخواهی بایید
یاران تقصیر خدمتم بپذیرید
این یارانی که بنده یکدگراند
بیدل جمعی که صاحب عرفانند
تجزت همه دم مددگری میخواهد
زاهد بخرابات یقین ملهم شد
از فقر تو نشاه حقیقت دارد
گر طبع ترا اسیر هنر می باید
جهدی که قدم بر عمل محمل زد
آنجا که طلوع مهر و مه خواهد بود
صد حیف که ملا سجدل مایل شد
در مزرع دهر عجز ناکاشته اند
نان عذر که پای لنگ بر می آرد
عالم بخیال بی سپر میگردد
محکوم فنا دمی فرحناک شود
شوقی ما را بدشت و در میخواند
مردیم و غرورش ستمی ساز نکرد
بوی ز وصال اگر میسر گردد
با ساز تعلق اگرت کار نماند
پیری ورق نشو و نما بر گرداند
تا کی بامید دل مکدر گردد

یعنی در دشت خیمه لیلی زد
مشکل که ز جیب خویش سر بردارد
احرام تعین نما هوس می بندد
فرد است که لطف بیشماری دارد
مشکل که ز شوق عدمم وا دارد
صحرا گردش ز کوی دل می آید
آئینهٔ دعویت ظفر می باشد
بیرون تعلق اثری حلقه زدند
تا همیغزت نیارد از پرده پدید
عذر افلاس طاقتم بپذیرید
منقاد و سر افگنده یکدیگراند
در حسن ادا سنت قرآنند
هر گام زدن راهبری میخواهد
کز سبحه برید و سوی میناشتم
یا سبحه و زنار چه نسبت دارد
انصاف کمال راهبر می باید
از طینت سست فطرت مهمل زد
بی پردگی گداوشه خواهد بود
پنداشت که عالم شده ام جاهل شد
نومیدی سعی نارسا کاشته اند
راحت بهزار سنگ بر می آرد
شب تا گذرد رنگ سحر میگردد
گر وهم جسد بگذرد و خاک شود
هر سو خواهد به بیخودی می راند
تار از نگاهی غلط انداز نکرد
دل انجمن بهار دیگر گردد
از شغل تک و تاز هم آثار نماند
از دفتر عمر آگهی عبرت خواند
با دیده در انتظار مضطر گردد

گر هستی هوس پرده گشا فیما کرد
طبیعت چه کند گر نه شرار انگیزد
عقبی مشکل که از تو دنیا نشود
از سعی نفس هم پرکشائی نکشد
افسوس که نقش مدعا بسته نشد
خاموش سازی که نیش مضراب نخورد
انسان که همه تو رب جلا می بیند
آنم که ز دستگاه نیرنگ وجود
تو نیز آنرا که عجز طاقت باشد
هر جلوه که منظور نظر میگردد
طفلی زین پیش دام لعبی می چید
بیدل تو وحشتی که بدیدن نرسد
بیدل می بایدت بیاری جوشید
بانشاء آنکس که التجایش باشد
همه و فروغ هوشش اگر در ماند
یکتائی و تکرار چه معنی دارد
هر بنیادی که رنگ لستی دارد
نی نخل نه دست تا گشتیم بلند
آنجا نه کسی فخر و نه دولت دارد
هرچند تلاش رفع مهجوری کرد
امروز نسیم یار من می آید
یاران ترک جرات بیهوده کنند
در پیرم آخر ته بار امید
بیدل اینجا سخنوران بسیارند
تا خواهش حق باقتضای نرسد
خوبان که بهار عالم اظهارند
آزادگی از ترک هوس باید دید
باد آنگفتم حیف نزد در حدید
وی شوق بخون طپید دل مضطر بود

افسردگی آماده تا افنیا کرد
یا فتنه مستی و خمار انگیزد
آنجا چو رسید بجز اینجا نشود
آزادی ما بنارسائی نکشد
شیرازه آرزوی ما بسته نشد
بی گوهر رشته کاو تاب نخورد
در اصل نظر بخیلانی می بیند
در فطرتم اندیشه تشویش نبود
هم نسبتی حق گل جرات باشد
تا چشم زدن زیر و زبر میگردد
وانگاه جوانی بهوا پیچید
گوشی که تحقیق شنیدن نرسد
کز وصلش و دیت محال ست بعید
تحقیر مقربان خطایش باشد
بر فرصت حسرت آنقدر نشتابد
بیرنگی و اظهار چه معنی دارد
از زلزله سخن شکستی دارد
بر ما جز و درد ناک کشته مانند
قرب و بعد خیال صنعت دارد
جرات عاجز دید و معذوری کرد
بوی گل انتظار من می آید
چندی بادب تلاش آسوده کنند
اعضا در هم شکست چین بار امید
تا سخت کمیم دیگران بسیارند
خلق عاجز بمدعاء نرسد
هرچند زمین و چنگل و تا تارند
وحشت اشکستن قفس باید دید
آن نشاه صحبت نی و چنگ و نبید
اندیشه کباب حسرت دلبر بود

یعنی نگه شوخ حجابی میخواست
خاکی که زنی نمی غبار انگیزد
حالت همه جا غالب استقبالست
زان موج که صرف کار گوهر گردد
خونها خوردیم تا بدست آوردیم
فانوس شمع اعتبار آسان نیست
از فرصت عمر اگر همه یکنفس ست
بیدل بیدل سخنوران بانگ زدند
هرگاه وجود ذره از خورشید است
ما و من خلق جمله راجع بحق است
اکنون که خمیده‌ایم ز ضعف پیری
زنهار بفهم خویش زحمت نکشی
ورنه این دوستان وحشت بنیاد
حق را تو چه تعظیم بجا آوردی
حال تو ز ابن وقت افتاده است
و رهاک خیال حیرتی سے ورزیم
تنها ما ساز الفت و گو نیست خلل
از پستی بنیاد ادب هیچ مپرس
خود را او کوی طور غربت دریاب
نازم عرق خجلت جانسختی را
وقتست کزان جلوه برنگی برهم
تا مهر کرم ز خاکستان بر دارد
از بسکه نگاه هرزه تاز نهاد است
از باخبری شنو که عبرت گیری
شیطان و کرشمه محرمان تقدیر
از حسن فرنگ آنقدر مرشد معلوم
از خواهش تهی شدن شکوه هستی ست
نالید که ان جمله تو بودی اما
امروز بهار کرد استقبالم

موی پری سفید با فنها کرد
ناچار چو گل شود غبار انگیزد
هشدار که امروز تو فردا نشود
دریا الم آبله پائی نکشد
مضمون دلی که هیچ جا بسته نشد
یاقوت بغیر خون شدن آب نشد
خود را ابدی و ازلی می بیند
چندانکه کشید نازنینم بشهود
با خورشید غش دگر چه نسبت باشد
تمثال همان بشخص بر میگردد
چندی خود را بزیر پا باید دید
جز ناکس را بجو رسیدن نرسد
عضوی هر روز از تو خواهند برید
تا پیش تو قدر اولیایش باشد
ماضی همه مستقبل خود می باید
ای آینه دیدار چه معنی دارد
آمسار هم از تو نشستی دارد
چون آبله رو بخاک گشتیم بلند
این گفته اند که حقارت دارد
کاین آب علاج آتش دوری کرد
آئینه ام و بهار من می آید
چون سایه وطن بجبهه سوده کنند
مژگان یکسر چو جاده گردید سفید
تاج غرور شاعران بسیارند
جهدیست که حکم آن بجائی نرسد
کاین دوزخیان بهشت دیگر دارند
در کوچه نی گرد نفس باید دید
رفتی جائی که باز نتوان گردید
در رفتن و آمدنی دیگر بود

از سایهٔ خار سرکوی دین هامون بود
لیلی که ز تقوی مجنون بود
تعظیم مزار اهل دل میکن
این خاک دور زمین ازین گردون بود
زنگی از سخنوری ست مانده
حق تقریر خامه به لب مانده
در سخن اینست که هنگام بیان
مژگان گرد و زبان اشک فشاند
اوج سخنت بنون کمندی دارد
شور معنیت هرزه خندی دارد
زنهار خموش باش کز مشتی خاک
گردی که نخسته است بلندی دارد
چندانکه تعینت قوی میگردد
پهلوی تو از خویش تهی میگردد
ای غمزه جاه اندکی چشم بمال
فردا ست که امروز تو دی میگردد
تحقیق چو صرف گفتگو میگردد
رنگی که دو هم سند عرض بو میگردد
ور فانه من هم یک ز تحمل نفس
تا من بلب آورده ام میگردد
تا مزرع سبز آسمان خواهد بود
تا تخم باغ جهان خواهد بود
هر تخم کریشه برون خواهد داد
سنگ کرم تو از زبان خواهد بود
آگهی از معرفت حضرت جو
جز صوم و صلوة بیست اصلاح وجود
تم فرمان کیم
۱۱

قربان کریم شو که در معبد مغز...
مستان جنون بسا ما فطرت دیدند
باز از هوس جهد تغافل نیست
دریا تنک آبست در آغوش حباب
دل بود حباب وار زندان نفس
نخجام توهم که ناتوان ترا
بی وصل بناگوشش تو هر جا دیدیم
تا یاد تو میکنم دلم می بالد
در عرض ادب مشرب بلبل دارم
از گوش سمیع خواه و از چشم بصیر
هر شیر لطیفه که نبریش کردند
از تنگی غربال مسامی که تراست
مانند قلم ز کاغذ مهره زده
وز سرخی رنگی که تو غارت کردی
نی از حلی و نه البلقی جنس توصیت
امروز که آن دست حنائی بند
مکتوب تو سرخط فراموشی نیست
دامن بر چشم تر فرو هشت ابرو
ای لعبت خاک غره و هم مباش
باخود نرسیدیم بکیفیت عمر
در نسخه سرنوشت حک ممکن نیست
یعنی در پیش پا سیاهی دارد
با این تک و دو چه ننگ نیست بر سر آبست
آلودگی ندارم اما چکنم
هر چاک ز پیراهن مجنون حسرت بست
آن دل که جنون و جهان حسرت داشت
امروز که سعی یکدگر رو هم است
پیش آمد هیچ چیز معلوم نشد
نقاش خوش است ز عمر که مغالطه کند

طاعت غیر از قبول شانش نبود
بر سنگ زند جام و مینائی چند
بر خامه ما قطمی محنت زده اند
معذور که بیدل آبگینی می نهد
این عقده چو باز گشت ان تا بماند
از خود رفتن عصا کشی می خواهد
آهست آن رشته که گوهر دارد
تا نام تو می برم زبانم میرقصد
می نالم پیش گل چمن می شنود
هر چیز که گو نیست اسمی دارد
از خود ز بنور خانه ها کرد ایجاد
نامحسوس است آنچه بیرون میریزد
گر دل صافست بی تعب میگذرد
بوزینه سر این پیش که خواهد واکرد
رو مرکب در طویله چال بهست
از خون جگر خسته کسی یاد نکرد
گاهی ما را ابیا دما باید داد
چون خانه کهنه که طاقش خم زد
گردون بهرت اگر کشد از خلق کشد
حسرت رو بر قفا تماشا ها کرد
از ماه کلف بصد تناسخ نرود
هر چند چراغ آسمان هم باشد
ای هرزه قدم نشسته هم خواهی مرد
این جامه تنگم بعرق می آرد
لیلی چه قدر تبسم انباشته بود
یارب خون گشت افسرده چه شد
معلوم شد این قدر که بی مزه بود
گردن رفتن و تقفا باید داد
تا در سر است انتظاری بکشد

در مجلس وهم بحث ملائی چند
یاران بخط و نقش مکلف زده اند
هر کس عالم خود بیقین می فهمد
بر یاس زدیم از امل آثار نماند
پروانه سپند آتشی می خواهد
تا کام تمنا ز لبت بردارد
اشکم بنظر قطره زنان میرقصد
هر گوش کجا لطف سخن می شنود
تشبیه بهر کجا سیاهی دارد
بگذر ز کمین شور طبعان که مباد
جهد تو که رنگ چیند و چون بریزد
عمری که بصد شور و شغب میگذرد
انبوهی که با تنت سودا کرد
ای سرخ و سفیدیش بزین شکل نزند
هرگز نازش تبسم ایجاد نکرد
تعویذ آگهی صلا باید داد
پیری بنیاد زندگی بر هم زد
اقبال گرت در نظر خلق کشد
بر هر رنگی که دید مژگان واکرد
داغ ازلی بجنبه و با سخ نرود
زین رمز که راه بی تکلف کم باشد
تا کی ز هوس خاک سفر باید خورد
هستی همه خجلت بطبق مے آرد
دل گر همه یک اندیشه نفس کاشته بود
شوقی که بذوق وصل می مرد چه شد
در مدرسه یکم بعزم ببود
هر نقش که دیده مایل آن گردید
فطرت اگر اندوه خماری بکشد
روزی دو ازین پیش بگلزار رسید

از هم می برد پیشینی عوامی چند
بر مشق بهار آرز وصف زده اند
هر چند فلک بود زمین می فهمد
تا سبحه گسیختم زنار نماند
جولان فشرده ابرهی می خواهد
می حلقه بگوش از خط ساغر دارد
آه هم بجگر بال فشان میرقصد
بر دل خوانم که یار من می شنود
تنزیه تجلی کماهی دارد
کارت کشد از ساز حلاوت بفساد
اظهار عرق دارد و خون میریزد
روزش همه اوقات بشب میگذرد
خرس بچیار در اعجب رسوا کرد
بال و دم ناز تو که کرده است بلند
کان لب ستمی بر دل ناشاد نکرد
آئینه هوش را جلا باید داد
اعضا خشکی گرفت و مژگان نم زد
آرد کفن آنکه ز تنت دلق کشد
مستقبل آن بطبع ماضی جا کرد
نقش این سیلی غم از عضو نرود
عبرت میفهمد آنکه آدم باشد
در خس و خار بیخ ناکامی برد
فهم من و ما نم بورق سے آرد
زان خرمن ناز نسخه بر داشته بود
آهی که علم بچرخ می برد چه شد
خامان بخیند و کیمیا مقصود
از وحشت عمر دامن اقبال بچید
باید خمیازه بهاری بکشد
خونم پامال حسرت او گردید

[illegible]

کس همت جنون کجا بر دارد
همی که بقدرت امل نبرد سپند
در تجربه گاه عالم صالح و بد
تا نور یقین شبهه ضم می باشد
آن ابرو ناز فال چین خواهد زد
آن نسخه که حرف عشقش املا گردد
بیدل اثر ندامت آثاری چند
دی جمع شدند جنس انعامی چند
در وضع جهان نه آن نه این میگرید
زین جوهر قدرت که زبانت دارد
آنکس که خور و خوابش نباشد
زاهد بشکست چنگ نی می آید
این بیخبران که دین ناسخ دارند
جمعی که بهم صحبت شایانند
یاران که می نشاط بخت زده اند
دل تا سودای فرود جوش نکشد
آنها که زجاه بر شگفتن زده اند
ای فقر کزین درین بساط تقلید
گردن کشی گر از طبیعت سر زد
چون گردنت افلاس یعنی می بندد
لیکن همه کس فتنه شمر می باشد
صد نسبت کشاد با هم آمیخته اند
تا همسفران موافقت آهنگند
امروز که عالمی سخنور گردید
فقر است که چون ردای همت پوشد
هر جا نفسم طپش کمینی دارد
هر کس حسدش فعل کهن می باشد
آنکس که حیاش پرده در می پوشد
هر جا امل ازل مبرهن کردند

کو دست فنا که ننگ ما بر دارد
جز همت نیست آنچه بر خود بستند
همت حل کدام مشکل آن کرد
دل شیفته دیر و حرم می باشد
بر شمع خیالات آستین خواهد زد
شیرازه به باد اجزا گردد
بر معنی خویش فهم نه گماری
چیدند بساط تختکی خامی چند
هوشی که فتاد تیز بین میگرید
تحقیق مدافت از بیانت دارد
در فقر و فنا سست وشی نباشد
مست و بیباک و شعله نی می آید
بر علم الیقین گمان راسخ دارند
آزاد و غنا طبع و طرب سامانند
بر چنگ و رباب نی دلکش زده اند
آفت لبساز از لرزه فوجش نکشد
در عالم برق فال خرمن زده اند
از صحبت اغنیات باید وحید
روشن گهر البته ندامت ورزد
چشم از ناموس جز و کل می بندد
لیک از عقلا تند اثر می باشد
تا رنگ بنای اینجهان ریخته اند
دلها یکی و هم منزل و فرسنگند
اوراق تمیز معنوی بر گردید
عیب صد رنگ خشم شهوت پوشد
هر ذره قیامت آفرینی دارد
ظلمش همه وقت موج زن می باشد
نی جبه و نی جامه نظر می پوشد
آیینه طاقت تو روشن کردند

بار اسباب وش همت صفت
حکم تقدیر کار ها دارد لیک
جهد انسان برین نیامد ورنه
در عالم تحقیق چه عشق و چه هوس
پروای تماشای خودش زینه سیت
نام مجنون منیکنم نقش نگین
فرصت چون خامه صرف لغزش گردی
شعرم آنجا قبول تحسینها یافت
چشمی مالیده ام درین عبرتگاه
حیفست شوی مصدر پروا خطا
قطع هوس از ثبات همت خواهست
زین فتنه مخوان عزیز است ناپاک
از سار بزرگی غم دستار و شکم
زان فرقه حذر کن که بی تشویشیت
بی روی تو از سیر گل و مهتابم
یعنی ندر خیمه آرام حباب
بر نعمت و ناز غره بودن سوم است
ورنه هوس ز سیر قماش و سیم
ایمن نتوان زیست تا آفات غرور
تا آسان بگذری زاب رخ خویش
آن دود که از چراغ روشن خیزد
دلتنگ مباشید که مانند هلال
هر گاه وفاق شد عنان تاب وفا
جا دارد اگر سخن برافتد ز رواج
بر جود و رعنا و احسان بندد
در انجمنی که ساز من خاموشست
سنگی که شکستن هست خاصیت او
از کسوت شرم هیچکس را گه نیست
دیدند حضور دائمت ممکن نیست

این گرد خوشست پشت پا بر دارد
یاران لطبیعت فضولی رستند
گردون را نیز بر زمین می آورد
پروانه شمع روز کم می باشد
آخر آیینه بر زمین خواهد زد
ترسم که عقیق سنگ سودا گردد
ای خجلت تحریر سیه کاری چند
رنگین کردم زبان لب نامی چند
چون شمع هنوزم آستین میگرید
جبریل پری در آشیانت دارد
تیغ بی قبضه کم برش نباشد
اینجا از سبحه بوی می می آید
ور شیخی علت مشایخ دارد
هر روز غم حاجت دیگر خوانند
در سینه گرفته اند و آتش زده اند
گرمی هوا طناب موجش نکشد
اینجا سر خر نگس و عن زده اند
خواهد بالیدن تو خواهی کاهید
آتش چو بلند شد بخود میگردد
لب خشکی احتیاج پل می بندد
از هر دودی سیاه تر می باشد
پیش در هر کلیدی آویخته اند
در هر راهی که پا گذاری سنگند
کز غلغل شعر گوشها کر گردید
و طینت بخل ننگ خست پوشد
تا رشته شمع موی چینی دارد
چون مینا شد توبه شکن می باشد
چشم از خرقه خرقه گرمی پوشد
اوقات نماز تو مبرهن کردند

بیدل نفست زمین ... می آید
بیجیب دیگر محملی می آید
از وادی جسم سنگ ... آید
زین خاک ... بگذر
اینجا نی عشق و نی دلی می آید
یا دی بحنس نفس میخندد
بر ساز گرفتاری او منع جهان
چون سبحه ابجد ... نفس میخندد
یارب بنوای وحشتم چنگ کند
مضراب جنون طپش آهنگ کند
امشب سر اشک لخت دل در غلطست
بر آیینه خانه من این سنگ کند
چون پیری رنگ موج بر دارد
وحشت بوی بهار دیگر دارد
باشد و تا قطع امید انه نیست
تخم گشته ... بر دارد
یکرنگ و تابع ... نشود
از همت این و آن ... نشود
هشدار که مشرب سلیمانی ما
از بستن زنار برهمن نشود
فطرت ز تو و ... نشود
چشمی هر بیش ... می خواهد
در انجمنی که ... می خواهد
آیینه منسوب ... می خواهد
تجعد است بلهوسی کس در گیرد
یا صحبت عشق یا هوس در گیرد
همت

همت چه بجو دبینداز اسباب جهان
آواره سری که این مال ره رست
پندار که همچو آسیا مایه دهر
ای امروز تو صرف نیک و بد خویش
نظم هندوستان کنون نحس است
مانند چراغی که ندارد روغن
ای صبح تو سر بجیب شبنم تا ناز
صد سکته بدل چون اگر نی بند
گردون خود را دمی که بیدلف تا
تا شوق نگردد از تا سنی بوا یوس
بی نقطه شک بذات یکتائی نی
چون کوزه دولاب این همه تبر نگاه
بر سر خوش حقیقت ... حسرت
افلاس و لیلی معنی آزادی بود
هر چند هزار آئینه ازند به پیش
بر خرسی اگر رسد زکات موش
کس تهمتی ایام گوار انگرفت
بر اهل وفا نام جفت نبری
عمر است وضو سکینی و ناپاکی
در پوشش حال احتمالات بسیت
هر چند فرو میرود بینه در آب
اینجا چندانکه گردن افراز رسیاست
از عالم تشبیه تنزه مطلب
پیمانه تا چو شعله جواله
از سیر سپهر بگذرد مهتابش
یا وحشت ساز کن که در خانه زین
هر چند در آفتاب نشیند شخص
شمشیر که جز کینه کشی سازش نیست
هر چند بخاکستر گرم آتش نیست

رحم است بر آنکس که نفس گیرد
روزن دو این پیشین انوی تو بود
یک مدخل و صد هزار مخرج دارد
فردا همه کار یا نوبت خواهد بود
بر دوش ولیم و خیر خواست
باید هر دم نقیبانش پیش کنند
چین دامن آستین می شکند
تا مصرع ناله توان موزون کرد
از یاس بحال خود نگه بچکند
هر خار نشیب تر نجیبی دارد
چون تیر شدند یازده مهره کشود
آن سر که بلند شد نگونش کردند
خمیازه کشان حلقه بیرون شد
این قافیه تنگ مرا موزون کرد
تمثال نفس و بره می باشد
خرسان همه صاحب انشائش گیرند
ناچار رسا خورده دندان بزد
سنگست سرادمی که بر کوه خورد
ایکاش بروت عرقی می تراشید
دست نگشوده آستینها دارد
چون تر شود اندکی بلبنگر گذرد
انگشت زنی سار هستیست بلند
چون سنگ صنم شود صدم گم گردد
گل کردن یک خط هوا پیدا بود
این شیشه بمی روی پری پیشه شود
پای برکات استقامت دارد
هشدار که سایه در بغل خواهد بود
صیقل زدن و فسان کشیدن نشنود
چون آب زدی دود برون می آرد

دوش این لغوی چکیده پهلوی تو بود
هر چیز که نیستی تو تحصیل آرد
در حشر اگر آمد و شدت خواهد بود
افسوس که ساز سلطنت شد فاسد
همه غزالان دو ربزبان پیش کنند
تا وحشت من گرد کمین می شکند
معنیست که تا سر از نقش پری گرد
انسان بخیال خود نگردید حکیمت
این دشت غبار تمکینی دارد
آن چار خلیفه رسول معبود
طبعی که بخود سری انسانش کردند
آنها که درین میکده محرم نظرند
عزلت هر چند باطنم را خون کرد
شوقم همه وقت محو او می باشد
رنگینی داری که در طناش گیرد
آن باده که استداد دوران یزد
زین رنج و غمی که خلق انبوه خورد
زاهد چه بلیدیست کزین طبع شدند
گمنامی فقر را نکهینا دارد
بر جاده شرم اگر سبا سر گذرد
در خلق که کار زیر دستیست بلند
تحقیق ز اشکال تو سهو گردد
در مصطبه که عبرتش صهبا بود
آتش نظاره هر کجا می پوید
چندانکه کسی برگ فراغت دارد
ای لعبت خاک با همه نور شهود
هر بدگهر امداد متنبه نشود
هرگاه که امتحان فسون می آرد
نازم بکرمی که چو خاکم گل کرد

وا این دیده حیرت زده بر روی تو بود
مشکل که زمانه دلفت بگذارد
عرض اعمال ابدت خواهد بود
گردید متاع دین دولت کاسد
تا صیقل طبع خودسری کیش کنند
حیرت پر عنقا بزمین می شکند
در پرده اندیشه جگر را خون کرد
هر ساز کمال خود نگر بد حکیمت
بیخ آسایش آفتی دارد
گر ابجد وضع شان عنصر شده موجود
بی آب ترا ز فطرت دانش کردند
فارغ ز غبار کلفت دو سر اند
ایجاد هزار انجمن مضمون کرد
کی مایل هر رشته دونا می باشد
صد طول امل شب حسابش گیرد
جز سنگ چه در جام حریفان ریزد
هر یک در خورد قطرت اندوه خورد
با درد کشان سکه صاف نشد
این معنی نایاب ز بینها دارد
آن نیست که بی تامل ورگذرد
هر جاست بلندی استقبالت بلند
دریا کف موج ازین تلاطم گردد
دوران نشاط گردش سرها بود
از نسترن صبح چمن می بوید
زیر گردون کمین آفت دارد
از تو نتوان کدورت هم زدود
از ترتیب فسون میدان نشنود
خاک عاشق گرد جنون می آرد
انجم مغبل نهفت ناامش گل کرد

[illegible]

زین بزم تحقیق رسی نتوان دید
از عشق بغیر از هوسی نتوان دید

تنخ و تعینی پسند که پر بیکاراند
عمریست در اینجا ای دل بیمارند

این بزم بجون نازنشینی دارد
غوغای قیامت آفرینی دارد

زنجیر تعلق اگر آهن دارد
رابطه بتغافلی گسستن دارد

از لعل تو شور سخنم قند کشید
صبح نفسم تابن شکرخند کشید

تقسیم هرجا سر و میدان دارد
آشفتگی نیاز دیدن دارد

زان پیش که نقش مشوش زده بود
بر دل تب تاب عشق سرکش زده بود

گر آصف بود و گر سلیمان چه شدند
جز طعمهٔ خاک این بیابان چه شدند

این عیانی که پیش هم جلوه‌گراند
از صورت حال یکدگر بیخبراند

خلقی از فطرت ضلالت تمهید
بر مرشد خمر و نیاب بسته است امید

فریاد که زندگی تنگ و گردید
بالید که عشق و هوس مو گردید

یاران خود را می‌نجو دباز مبید
نقشی که نهفته آید پرواز دهید

این ساده دلان بجز از عیش نوید
بر فسق فگنده اند دام امید

تحقیق آتش درس جان بگفتند
جز حق همه را بلا مکان مفگنند

باری که فلک بگردن ما افگند
همت برداشت طاقتش وافگند

روزی که دماغ جستجو پیدا شد
در دیده گشاد مژه مو پیدا شد

بیدل که نه کلفتی نه رنگی دارد
خرسندی طبع گل بخشکی دارد

بدگوهر اگر نبات و لوزینه خورد
از تیره دلی همان غم کینه خورد

تا دیده بنیرنگ خیالت واشد
پیمانهٔ او بام یقین پیدا شد

هستی ساز ندامت آهنگ کرد
زحمت کش صد جنون فرهنگم کرد

زان فتنه که دور آسمان پیدا کرد
چندین الم سود و زیان پیدا کرد

تحمل عرض کدام جوهر دارد
کز خواب تغافل سر بر دارد

نامردی اگر غرور سرکش دارد
تا منفعلیهاش مشوش دارد

هرجا حسنی بعالم امکان بود
از خوبان دیار هندوستان بود

ای خواجه غرورت آنچه در سر دارد
سودای حریر و جامه زر دارد

گر شرم سر از طبیعت کینه کشد
خط بر کلف خواص بی‌رینه کشد

تا بال گشوده قفس می‌شکند
تا دم زده ساز هوس می‌شکند

جز خاک شدن کیست فتور اندازد
کز طبع درشت ما غرور اندازد

یاسی بدماغ تدعایم ره کرد
از ساز عنای مطلقم آگه کرد

هرچند بنور گیری آینهٔ خاک
جز سایه ز تمثال کسی نتوان دید

من بیدل و اینجا مروت دشمن
دو رم ز تو دیده اند و می‌آزارند

بر دار نگر نوای منصور مرد
هر تیشه برای خود طنینی دارد

هر سنگ که دستگاه این کهسارست
در گردش نگه چشم فلاخن دارد

نقاش خیال نقش پیراهن من
جز داد امانت نیافت هرچند کشید

نقاش ادب کن از شکست رنگم
تصویر سحر نفس کشیدن دارد

این سوختنی که شمع دارد امروز
در خانهٔ زنبور سم آتش زده بود

حیف از تو که مغرور تعین باشی
ای بیخبر آخر این بزرگان چه شدند

بر عارف عبرتیست تمثال فروش
ورنه همه آئینهٔ غفلت نظراند

چون زمرهٔ خارجی که در روز جزا
دارد چشم شفاعت از روی یزید

از بسکه گدا افتیم مانند هلال
پیشانی استخوان پهلو گردید

دل از بر باد و رفته است هنوز
این آئینه را بصیقل واز دهید

چون صفحه نانوشته دارند همه
چشمی که براه رو سیاهیست سفید

دریای محیط هرچه در وی فگنی
گر خود گهر است بر گران مفگنند

گر سوختنی بود و اگر افروختنی
شمع آنچه بسر گرفت دریا افگند

آگاهی آخر از خود دم دور انداخت
تا این بخیال آدم پیدا شد

خاکش چو سحر گر همه برباد دهند
هنگامهٔ حسن نیم رنگی دارد

هرگز نکند غیر کدورت ظاهر
هرچند که زنگ آب آئینه خورد

حیرت در طبع ما کدورت نگذاشت
آخر زین می سفال ما مینا شد

عمریست بناله میدرم جیب نفس
این جامه که دوخت کانیقدر تنگم کرد

بازار دل شکسته گرم است امروز
آخر این شیشه گردگان پیدا کرد

بر ما افسانهٔ عمارات مخوان +
بی دیواری سایهٔ دیگر دارد

غیرت در طبع بیحیا ممکن نیست
هر سنگ که آب دارد آتش دارد

دل بردن کار هر سیه خرده کجاست
البته که لیلی هم ازین سیران بود

از گرد ره نیستی آگاه شئی
پیراهن ناز رنگ دیگر دارد

در شبنم صبح حل این اسرارست
چون شد نفس آب بغل آینه گشت

چون کار که حباب مینای ظهور
چندان نشکست کز نفس می‌شکند

مدتها آسیا فلاخن گردد
تا سنگینی ز خویش دور اندازد

دستی که بهم نهادم از شرم طلب
یکبار د بساط هر دو عالم ته کرد

در فلق نوای عمرسی ساز نشد
رنگی زیتیم آینه پرواز نشد
از بس همه جا سخن بمن کوران بود
ما سرمه رسیدیم چشم کس باز نشد

تا شرم طلب وداع ما و من کرد
ضبط نفس آینهٔ دل روشن کرد
بی معجزه بود ممتد حباب
خاموشی را چراغ تا روشن کرد

صاحب سخنی را یکی از صاحب دید
در خواب عدم ز حال عقبی پرسید
گفتا که بجز هزل طیبت آنجا گفتم
اینجا باید بساک معقول کشید

از عشق دل تو منحرف کیش آمد
کاثار شکوک از یقین پیش آمد
آنکس که ز آفتاب رو برگرداند
جز سایه دگر چه خواهدش پیش آمد

بیدل گر نامه‌ام روان خواهی کرد
ننوشته بیاد دوستان خواهی کرد
ور مضمون انفعالی کم راست
گر بنویسی خشک چسان خواهی کرد

بیحس گرد علاج احساس چه کرد
امید بمژده داد دلش یاس چه کرد
دلمرده بجز عشق بالس چه کرد
مرواری آفتاب از الماس چه کرد

آن ساز که پردهٔ ظهورت دارد
چون نغمه ز نفس خویش ورشتاره
تمثال

تمثال جوارح و قوی آئینه است
هرچند که مختار دو عالم باشی
عمر تنگ زندگی ندارد بیدل
نشناخت جنون حرص جمعیت فقر
سقف و دیوار تا نمیگردد فرش +
هستی بر طبع انفعالی نگماشت
باید این فرقه را تصوره کردن
هر که سخن اهل جهنم شنوی +
آنرا که تو انگشت شهادت خواندی
امشب هر جاست پنبه مینائی
از هر زه نگاهی قطره بر بنید و بجوی
یعنی بخلاف رسم و آئین ادب
بیدل کاری دگر ندارد اینجا
این گردنهای سرکشی برده بچرخ
افسانه این و آن تسلسل دارد
اسرار همان بود که دل پنهان داشت
یعنی که بهیچ نقش مانند نگین
گر نام کلاه بشنود همچو حباب
باری افتاد بر نگین از نامم
دل ممتحن قرار و خفت سم است
زین شعله چه ممکنست وضع تسلیم
این نیم از هجوم موهای سفید
چون شمع بمحفل تماشای غرور
در نیشکر از بند دگر ممتاز است
از خم بقدح و ز قدح آمد بدماغ
چون آب برودت هوا بندیش
این آئینه را سعی نفس کرد سیاه
عمریست که ما گدای خویشتن اندیم
چون پرتو خورشید که تابد بر خاک

گردید یابی که دل چه صورت دارد
کاری که نادیده همان خواهی کرد
زین پیش قیامتی که می باید مرد
کشتیبان کز و ساحل آسوده ندید
نتوان در خانه دعوت صحرا کرد
کز خاک شدن هم ترنیش کم گردد
مانند مرض مفسد صلاح وجود
یکسر نفسش غریو و شب خواهد بود
انگشت زنهار هم میگویند
بر حوصله تارکتان صرف کنید
ای شمع سحر دمید روز شب شد
بر لعنت هم بنای دین ریخته اند
جز آنکه دعاهای شما باید کرد
چون موی بلند زیر تیغ آمده اند
بر خود پیچید و رشته کوتاه کنید +
هرگاه بلب رسید افواهی شد
از خویش تهی تا نشود جا ندهد +
چندان بالد کز آبرو در گذرد
کز پرده کهسار شنیدم فریاد
باز از طلب سنگ تراز و نخرد
خم در محراب گیر کم یافته اند
این پنبه مر السوختن خواهد داد
هر سر که کشیدیم گریبانش خورد
شیرینی بندی که فروتر باشد
این آبله با طرفه دو دید نها کرد
خود را در خویش و رزد و سنگ شود
تا جامه کعبه اش مسلم گردید
تا هر که گدا تو شود شاه شود
زو هیچ نگاهد این لقدر افزاید که

خاک عدمی چه گل عیان خواهی کرد
گر گل دیدم خنده کرد و فسرد
زان وضع که کس کوششن بیهوده ندید
هرکس دکان مشرب ما وا کرد +
هر جا گرد نفس فراهم گردد
هر خلل دین رسول معبود +
در خلد برین رسول اکرم فرمود
جمعی که وجود را عدم میگویند
مستان لب جام شکوه بحرف کنید
بیدل پیری حجاب هر مطلب شد
در دهر چه فتنه ها نینگیخته اند
دل محو حباب کبریا باید کرد +
خصمان همه هجوم تیغ آمده اند
ضبط نفسی رو کش افواه کنید
معنی بعبارت آمد و واهی شد
دل هر کسی تن بدارا ندهد +
کمظرف بوهم سری از سر گذرد
آئینه جنون نقش آورد بیاد
فطرت ز حسد درشتی خو نخرد
هر جا اثر طبع دژم یافته اند
پیری آخر شکست من خواهد داد
فریاد که آتش هوسها افسرد
اقبال رسا بعجز همره باشد
تاک از عرق سعی چکیدن تا کرد
اخلاق دمی که مایه ننگ شود
از بس کلفت هوس فراهم گردید
بیدل هرکس ز حالت آگاه شود
گر شاه بساط التفات آراید
یارا مدو هوشم لفسون خوانی برد

تا در خود قدرت کمان خواهی کرد
در صبح همان رخت بتاراج سپرد
غیر از وحشت تلاش فرسوده ندید
ویرانی را متاع استغنا کرد +
گر صبح دمد که ساز شبنم گردد
خورشید خوارج ورد فضل نبود
حمد است و ثنا زبان اصحاب خلود
حرف اثبات و نفی کم میگویند
مهتاب چو شبیست دل احمق ظرف کنید
طاقت کرم و داغ تاب و تب شد
بر فرق هوس چه خاکها بیخته اند
خوش باید بود و عیشها باید کرد
در سایه برق بیدریغ آمده اند
دل را دمی از عافیت آگاه کنید
پیغام جنون نشه صحبت راهی شد
کز وضع تکلف بخود ایذا ندهد
پرواز تصور کند از پر گذرد +
از جوهر چاک زد گریبان فولاد
جز صافی طینت ز من تو نخرد
در صورت سرکشی الم بافته اند
نان داغ دل و جامه کفن خواهد داد
عبرت ما را بخاک نومیدی برد
تا قند حلاوت مکرر باشد
می شد بخم و کام رسیدن وا کرد
ناچار هوائی حیا تنگ شود
دل مرجع خوب و زشت عالم گردید
صاحب نظر حقیقة الله شود
ور لطف بکاشانه درویش آید
نقد نگهم هجوم حیرانی برد

[illegible]

آنرا که بفهم نیک و بد ره باشد
بر خود چه یدان همانقدر گیر سند
بنیاد حسد کاش نگونسار افتد
خودداری تا کجا بخود دل بندد
زین غم که مباد منصب کم گردد
ای بسته دولت بلذت مرده امید
خیل و حشم بجاه مغروری چند
هستی زکدام زادمن بال کند
در پیش کسانی که قناعت جویند
هر کس نظرش بخویش وامیگردد
بیدل هوس است لعل و آتش داد
یاران نبوت آشنا برخیزید
کز مغروری برهنگی ساز کند
غیر از حرصت مذلت آینه که کرد
هرجا سر و برگ خودستائیها بود +
تا کی از انتظار مضطر گردد
طبیعت چه فسون جمع و سری گوش کند
دل تسوری نیست کز جنون پرهیزد
وضع تو زبس فسرده زنگی دارد +
آن جاه پرست معرفت خواه نشد
از رفع دوئی الفت دیرینه نماند
هرجا دلکیست خار خارش مپسند
عالم کرنار سیاهی فهم حق بود +
آنرا که و نات سر و سامان باشد
هر خیره سری که گردن از خلق کشید
صد مرکب سال و ماه اگر پی گردد
چشمی که تماشائی آثار آمد
فهم تو بنقش خویش اگر وامیخورد
بیدل گر محرم تو پیدا نشود +

یعنی ز آفات صحبت آگه باشد
کز خجالت سر نبایدت پیش افکند
تا آینه بی تهمت زنگار افتد
تا نقش خیال آن شمائل بندد
مشکل که جنون طلبت کم گردد
زین انجمنت کدام عشرت چه نوید
عصمت دارد بچشم مغروری چند
کز دل رفع غبار آمال کند
وز کارگه حرص و امل یکسوئید
با زنگ جهانی آشنا میگردد
کز سینه تاملت مشوش دارد
باری چو نماند از آسیا برخیزید
بی شرم جنون خنده آغاز کند
تقویم تو تازه بود پارینه که کرد
چون وادیدیم سرمه سائیها بود
وز درد طلب دام کبوتر گردد
شمع ادب سلوک خاموش کند
وز خاک شدن بساز صبر آمیزد
عالم همه بیحسی و زنگی دارد
محرم نظر حقیقت الله نشد +
شد محو نشان مهر تا کینه نماند
آینه تشویش دو جاش مپسند
زانروست که قید ناشی از مطلق بود
اقبال همان مایه حرمان باشد
با کسوت جاه نفرت از دلق کشید
قطع دشت تعلقت کی گردد
ناچار بحیرتی گرفتار آمد +
رنج غلط عیب کسان کم می برد
باید دلت آزرده دنیا نشود

از نیکان نیز بایدش کرد حذر
اقبال رسا کمینگه ادبار است
انوار یقین در خور رفع من و ماست
سرو تو گر از چمن خرامان گذرد
گر شرم معالج هوسها باشد
خجلت ده کار حریصان و همت
بر جای بلندی بنشینم و دریاب
یعنی زنگ نمود واشوید تشخص
جز دست بخدمت هوس بستن نیست
ای مرکز بی نیاز دور تحقیق +
گر هوشی داری از تعلق پا کش
این گفت و زبان نشست آن شمع سحر
حیف است رفوئی که بر عیب کسان
ای کنج قناعت بدر شاه و امیر
امروز این ریگها که زیر قدم است
عنوان امید نیست مکتوب مرا
حمال ندم که بارش از دوش افتاد
این فتنه سپندیست که در آتش هم
وسعت طلبی آنهمه بر خویش مچین
در سایه پرواز هما زیت بخاک
در زنگ کدورت اثری داشت صفا
ای شرم تو قدردان جمعیت ما
مشتق همه کس بناتمامیست تمام
از طبع گدا شغل گدائی نرود
دیدیم بجرم پیش پا نادیدن
سعی قدم اینجا همه دم آبله پاست
آینه هر کجا نمودار آمد +
گویند که زنگی ز خود بیخبری
بینائی برد غیرت ما از خلق

شاید که بدی در آن کمینگاه باشد
پستی ظرفست یا عمارات بلند
بر سایه فتد هر چند دیوار افتد
دیوار بدوش سایه محمل بندد
چندانکه عرق کنی تبت کم گردد
چون سلطنت و جماع با ریش سفید
با هم جوشیده جا بجا موری چند
تا از آینه منع تمثال کند
آن کار که دست بسته اش میگویند
هوشی که بگرد تو جهان میگردد
عمریست نفس همین کشاکش دارد
کای بیخبران کنون شما برخیزید
مژگان که ببند دو دهن باز کند
خاکت بر سر ز دست برسینه که کرد
دی صرف بساط ژاژخائیها بود
جای قاصد بکر و رتق بر گردد
همواری رفتار فراموش کند
هر چند ز پا نشانیش بر خیزد
صحرا ز عمارت تو تنگی دارد +
از بیدل بی بال و پر آگاه نشد
زنگار دمی که رفت آینه نماند
خاکی که بچشم رسد غبارش مپسند
این نصف الخط ز خامه کم شق بود
هر چند مقیم در سلطان باشد
آخر سر بی هوالیش از خلق کشید
این راه مگر به پشت پا طی گردد
سر بر زانو پشت بدیوار آمد
ناگاه آینه دید و از خنده بمرد
تا سوی تو چشم غیر ما وا نشود

تخصص امات تکیه بغفلت نکند
کارایش دستگاه طاقت نکند
ورنه هر کس ز فرق خویش آگاه است
در دعوی عجز نیز جرات نکند +
زین عالم کسوت من و ما پوشید
عنوان شب بهمان و پیدا پوشید
آن برق یقین که نام او شرم لقاست
گر چشم تو پوشید خطا ما پوشید
جاه آینه ز نام بانشان می آرد
رسوائی حرص در میان می آرد
فغفور بخاک هم ندارد آرام +
چینی همه جاش مورکشان می آرد
چون حوصله از طعن و سقط تنگی کرد
تن زن که ره حرف و لفظ تنگی کرد
طومار شکایتی که پایانش نیست
شد مهر دمی که جای خط تنگی کرد
ای پیکر لرزنده تو از ریشه بید
جز نا بس پیریت چه طاقت چه امید
ناموس وداع عمر بر باد مده
جاروب ورطق مکن ریش سفید
هر کس سامان جاه و قدرش بالید
گرد از سر و برگ الهی قطع امید
دیدیم درین انجمن عبرت خیز
تا عنبر گشت موم از نور برید

آن جاه

تخصص

آن حامله هرچند مکرر زاید
آخر اگر عیوب فاش خود نماید
گر نتوان از جهان بکلی رم خورد
دون فطرت اگر بپایه قدرش افزود
امروز که پیری و قدت خم دارد
زندان ستم است آن خط و خال مکند
صحبت شب و سیر گل سحر میخواهد
یارب چه جنون بطینت مختل زد
یاران ز تعلقات اگر درگذرید
از باطل آنکه فهم حق خواهد کرد
ما را ایکاش هوش رهبر نشود
آزادان شوق پرفشانی دارند
آن کیست که دیدن منش ترکمند
گر زلف دراستکی تمنا دارد
جز مرگ علاج بدخصالی که کند
پیری آمد نشاط جا خالی کرد
دی متحنی آتش و خاکی ضم کرد
هرجا اقبال آفت انگیز رسد
خمخانه بند اگر همه کم جوشد
دردی هرکه محصول هوس کم دارد
هر سلسله طرح طره او دارد
ای سوخته خرمن هوس ادر بند
کس با مختار چین برابر و چه زند
دل زخم طلب چند بتن بردارد
سازی که زمانه رفت و رویت نکند
آئی تو گهر که قدر ذاتت داند
یاران بوفاق اگر قدم می شکنند
یاران بغرور خودسری کاسته اند
زین بحر که اعتبار شور افکن بود

چون کوس همان صدای منکر باشد
گر خورده برابل شرم گیرد شاید
باید عمر این جیفه دو روزی کم خورد
گردون برخش خرد زخواری نکشود
فرصت ز سر و برگ امل رم دارد
و ز بیدردی لبت چو تبخال کمند
هر ساز ترانه گر میخواهد شد
کاندیشه بوهم عالم مهمل زد
حیف است که آشفته و مضطر گذرید
جیبی که بدیدنیست شق خواهد کرد
تا دل ز شهود فعل خود تر نشود
نی جهد یقینی نه گمانی دارند
یا بر حالم ندامتی سر نکند
باید خود را ز کر و فر وا دارد
تدبیر جنون هرزه نالی که کند
امید آغوش بر فنا خالی کرد
تدبیر مزاج و اختلاط هم کرده
بر هیمغزان همان جلو رنیز رسد
بر صدمی شیر از مقدم شد
سودا سر و کار همه در هم دارد
دارس دل اگر درک سرور دارد
بر دوش فنا محمل عبرت بربند
بر خصم تر پا فتاده پهلو چه زند
آیینه غم نقش ندن بردارد
خفت کش عرصه عیوبت نکند
باید دل و جان در قدمت افشاند
جیش عرب صف عجم می شکنند
آنکه صدر تعین آراسته اند
چینی که در بدی موج بی دامن بود

میفهمید از معانی آبستن خویش
بر دنبه گوسپند خندید بزی
زندان خود ستند ای هیچ از انا
چون آبله دیدیم سر همیغزان
زنهار ز راه پس دل نکردی غافل
با پیران ساز تا لب سیب ذقنت
در پیری هم از لعل تبان نیست گریز
چون آینه هر زنگ که رفت از نظرم
ناهنجاری خفت هیچ و صلگی است
بر معنی تهمت است آرایش لفظ
خیره و شر خلق در نقاب عدم است
تیر اندا اما بعرصت گاه تجرید
زین شرم کنه کرم بد فرخ فلکند
زنجیری اقبال رسا نتوان بست
بی قطع نفس شکوه پرستیم همه
زین شیشه سرنگون پری منفعل است
نی آتش لیست کشت نی خاک بلند
دولت با ناکسان تحمل نکند
نی آب دهند جای انگور اینجا
مسدود در سوال طماع که کرد
معموره که گرد امکاه کل مل
زین قلزم شعله موج نادر گذری
هرچند که مرد سام و رستم باشد
دستم بشکست در ته بار دعا
حیران امروز با سر نهپای بلند
ای منظر اقبال تو چشم بیدل
از قدرت اتفاق غافل نشوی
غافل که درین بساط چون نقش نگین
گوهر هم خبر سری نیاورد برون

هرگاه که زاید سر خسره زاید
گر حق نکند هیچم اینچنین می باید
تا کی لب لقمه توان برهم خورد
هرچند بلند رشته پا فرسود
این طاق شکسته شیشه هم دارد
دندان نرسد اگر همه صد سال کمند
بی دندانی شیر و شکر میخواهد
داغ کهنم تازگی صیقل زد
چون آب ز غربا مسطر گذرید
از شیشه نکو پری عرق خواهد کرد
آگاهی اگر ز عده مختصر نشود
زین نه هدف اطراف نشانی دارند
آتش عرقی کند که کوثر نکند
دامان بلند بخشش یاد دارد
از مال دل ما پر است خالی که کند
ما را قدم خم گشته زما خالی کرد
اد شیطانش نمود نیش آدم کرد
آتش چو بجا و خس بند تیز رسد
تا باده و نغمه هر دو با هم جوشد
مهر طومار حرص در هم دارد
صحرا اگر دد کدام آهو دارد
برخیز چو اخگر پل خاکستر بند
در پیش زنان بغیر زانو چه زند
یارب که دعاست زمن بردارد
پیشین آمده اند دنبه گوییت نکند
کور است آنکس که در دولت بنشاند
دندانها سنگ را بهم می شکنند
هرجا که نشسته اند و برخاسته اند
دیوار غرور خلق تا گردن بود

مارا نتوان جز بتامل دیدن
آیینه بوی گل نفس میباشد
صد شکر که مارا بلطف نگاه امید
بیرون ز داد جهان آرام نوید
دل چون اخگر هوای مالیخولیا داشت
در پنبه گرفتیم سر از موی سفید
بیدل ز رنگت عبث شکستن دارد
مضمون توان نیست که بستن دارد
ای نقش خیال خانه موهوم
کردی که نداری چه شکستن دارد
سودای بقای موج افسون کرد
چون صبح بصد چاک جگر خون کرد
عمریست که میدوم بی ضبط نفس
این مرغ قفس شکسته مجنون کرد
در عالم اعتبار بیرنگ نمود
خلع بیخیال زهد و تقوی فرسود
غافل که بهمت شهوت و حرص و هوس
گلهای بهار مقتضیات وجود
در خلق ز اخلاق جز افسانه نماند
آنها ز تمیز خویش و بیگانه نماند
از تیره دلی کشتند همه چون شطرنج
یک خشت بدیوار و در خانه نماند
یاران زمانه بیدل مرد باشند
دلکوب درشت و خیره سر میباشند
از سنگدلی چو مهره های شطرنج
خشت سر و روی یکدگر می باشند
هر کس
۱۳

اسباب حیا نمود که نکند بجاه
یعنی ویرانه نیاز همت گنج شد
آنکس که کند خانه اش از خانه بدر
سرتاقدم یار همین مالبودیم شد
کس نیست کفیل چاره سوختنم
گر مسخره بساط آداب نه
اینجا از آستین نیامد بیرون +
آخر بار بچار سوی او نام شد
امروز که دست میگشاید زحنا
یعنی زحنا لباس ماتم پوشید
از طبع فسرده کو کیم خفت بخاک
موی چینی دمی که گردید بلند
هر چند صدا میشود از کوه بلند
زود است سر غرورش از رعنائی
ماهی که زان خارها که در پیکر اوست
کمتر چیند غبار ازین شت هوس
از صحبت زندها چه حاصل کردی
اما هر جا دمد شکوه اخلاق
هشدار که چون خامه نقاش اینجا
زان رنگ که با خلیم از پاس شمع
فغفور که نشسته است و ز موی چینی
چندانکه بود سعی نفس مقصد شش
یعنی هر چند رفته باشد بعدم
در ضبط نفس نبود جز کلفت دل
پشت شکنش در ته نان گشت نهان
من در دراز یار زنده ام مرگ انیست
خواب امنی که آشیان نشست دالکجاست
ای نقاش تصور آباد امید
آنجا که قد تو میکشند گردن ناز

خاکی که نم است باد شن از جا نبرد +
بر شد چندانکه تنگ آبادی شد
دیگر بکجا صاحب عزت باشد +
لیلی آیینه خانه مجنون بود
چون شمع مگر آتش من آب شود
حیف از تو که لب گشود نت خنده شود
دستی که چهار جا گریبان ندرد
شرمی که ندار یم چنین سوا کرد +
مشاطه تاملی که رنگم نرود شد
تا بر سر خون یکسان سایه فلکند
چندانکه ای فش از سیاهی کرند
فغفور ز چین تخت بهندستان برد
هر سنگ برای خود عصا میخواهد
جائی برسد که گردن انجا نرسد
هر چند در آب خواید آتش دارد
چشمی که به بیش پا نگاهش باشد
تا بهره ز خاک مرده ها خواهی برد
آفاق چو صبح یک تبسم گیرد
آن سنگ که موکشد ترازو نکشد
این بیخبر دمی چند کل از ما چیدند
پای لغزید و سیاهی دارد
خط میکشد صفحه سیه میسازد
چون خضر کشش مرده نمی پندارد
پیچیدن این رشته گره وارم کرد
اما دهنش چو آسیا بسته نشد
گر چشمی هست گریه بر من کنید
وان بیضه که بالین پری بود چه شد
دامن نکشیدن تو چینها دارد
این قامتها عصا کشان خویش اند

دیوانه که بیست جعد فریادی شد
تا مرد امین ز کرد ذلت باشد
نیرنگ محبت چه بلا افسون بود
هر چند دل سوخته بیتاب شود
باید دلت از لهو لعب کند شود
انسان نکشش نقاب مژگان ندرد
دل از هوسی چند جنون انشا کرد
سحری ندمد که نام و ننگم نرود
آن دست نگارین که دلش یا دستید
بیداران ناز کجکلاهی کردند +
تا رنگ کمال بوی از نقصان برد
عالم دری از بهانه وا میخواهد +
منعم که بحال فقرا وا نرسد
دل را با آنکه طبع مغشوش دارد
آنکس که حیا دلیل راهش باشد
ای فرصت حقیقت زحمت کش درد
موج دم صد تیغ طلاطم گیرد +
آن به که هوس بلاف نیرو نکشد
یاران غم ما را طرب اندیشیدند
گر زشت امروز کجکلاهی دارد
هستی که بنای دل ته میسازد
خود را از خلق هر که پنهان دارد
بیدل هوس عافیت آزارم کرد
بیدل لب حرص بیحیا بسته نشد
یاران گل عبرتی بدامن بکنید
وی عشرت بی درد سری بود چه شد
تخم نه دمیدهات زمینها دارد +
گیسوهای رسا که غارت کیش اند
آنرا که حضور ما هوس میباشد

کاین مرحله حیثیت زخم آزادی شد
باید خاک جناب عزلت باشد
کاینجا نه من و تو نه کم و افزون بود
وز برق طپش لعبت سیماب شود
تا حرف تو با وقار از زنده شود
تا خاری از احتیاج دامان ندرد
که با غم دکاه باطرب سودا کرد
کاری نکند که دل ز چنگم نرود
تنگ است ز شفقت ضعیفان پیچند
مژگان گشود دچتر شاهی کردند
شب جوهر عزت از مه تابان برد
آزادی طبع نارسا میخواهد
وز کبر بکاهش ته پا نرسد
خاصیت اسباب مشوش دارد
از اکثر آفات پناهش باشد
آه از تو که فهمت غم تحقیق نخورد
تا ظلم مکانی تجسم گیرد
تا پیش ضعیفان خم بازو نکشد
آنکه تصرف هوس نازیدند
فرد است خطاش عذر خواهی دارد
مارا نه گدا نه پادشه میسازد
از عمر ابد ذخیره می انبارد
خودداری عاقبت گرانبارم کرد
راه طلبی که داشت و البته نشد
دل جمع ز بهر ماتم و شیون بکنید
پهلوی بود و لبستر بود چه شد
دست ته سنگت آستینها دارد
پیش خم طره تو سر در پیش اند
تنزیه دلیل پیش و پس میباشد

هرکس نعمی سوخته یا میسوزد
ازآتش تهمت بقا میسوزد
ای شمع اینجا فتیله دیگر نیست
ماراخط پیشانی ما میسوزد

تاکی بجهان پوچ رو خواهی کرد
در باغ هوس سیر نمو خواهی کرد
کلچینی آینه ندارد رنگی +
آخر دم واپسینش تو خواهی کرد

تا میل فنا نگردد از طبع پدید
جمعیت ما ز فقر نتوان فهمید
هر جانی بوریا شود نغمه طراز +
باید سوی خاک گوش خوابانده شنید

با یاس آنرا که عهد بستن باشد
از پیچ وخم وسوسه رستن باشد
نخچیر مراد صید اقبال رساست
گر چین کمند کس شکستن باشد

حشوی که قبا ماشن سوزن افکن کرد
عمامهٔ شیخ زحمت گردن کرد
هرکس لشمی ز هر کجا کند وفکند
ریش زاهد برای خود خرمن کرد

زین عقده که از دلم بدامان افتاد
در فکر گشاد کار نتوان افتاد
دیگر چه توان کرد که چون موج گهر
کار ناخن کنون بدندان افتاد

جائی که طبیب عشق درمان دارد
تسکین کس از غیر چه امکان دارد
کرم است انبساط اخگر و خاکستر
هر داغ بجیب خود نمکدان دارد

یاران ز بد دوست نی بدشمن گریید
نی بر بیمار و نی بمردن گریید
دردی بستم نصیب الفت نیست
از هر که جدا شوید بر من گریید

گر اشک بچشم شرم کیشم آمد
یا آه ز طوف دل ریشم آمد
چون شمع جز انفعال چیزی ننمود
شادآب آیینه که پیشم آمد

کی دیده بمرگ هر کسم میگرید
یا دل ز غم پیش و پسم میگرید
با ماتم خویش کار دارم چون شمع
بر من نفسم بهر نفسم میگرید

زاهد هوس غنا مبارک باشد
هنگامهٔ انزوا مبارک باشد
دل خالی کرده ز اندیشهٔ خلق
وضع بیت الخلا مبارک باشد

تاکی بنشاط متهم باید بود
نامحرم اسرار الم باید بود
اینها شرف سلسلهٔ آدم نیست
کاهی دور از بهشت باید بود

هر جا گوشیست چیزی از خود شنید
در چشم همان جانب خود هیچ ندید
با اینهمه گر مدد کند فضل قدیم
معذوری فهم خویش باید فهمید

پستی نادادهٔ عرض معراجی بود
کشکول نگشته جلوه گر تاجی بود
از خلوت بی نیازی بحر کرم
هر موج که سر کشید محتاجی بود

با قدر دو تا هر که رهی می سپرد
در هر قدم آه دوری میشمرد
ای پیران گوشه گیر آهن باشند
تا پیشانی به پیش پائی نخورد

بر علم علی اگر توانی پی برد
باید هر دو عالمش فضل شمرد
لیکن مبحث خلافت زنهار
لب نگشائی ز بیم که گه خواهی خورد

هر یاران گر تحلفی زور آورد
مرگ آخر کار رفع کلفتها کرد +
در خاک بجز صلح ندارد بد و نیک
جولان خزان اگر نینگیزد گرد

زاهد تاکی دولت ندامت گیرد
بیضبطی جوعت بغرامت گیرد
کم خور ز منجرات تا یکدو نفس
بنیاد وضوئیت استقامت گیرد

فطرت بهزار پرده جستجو کرد +
آنکه گل باغ بی نیازی بو کرد
از بهر نشست دمی که دل جمع شود
خواهی بسوی کلام بیدل رو کرد

هوشی که مراتب من و ما فهمید
زنار امروز ونقش فردا فهمید
پشت هر کار روی کار است اینجا
عقبی فهمید هر که دنیا فهمید

از بسکه غبار ماشکسته نادید
نتوان سر بر هوا بسوی ما دید
چون سایه سواد عبرت اقلیم
مارا هر کس که دید زیر پا دید +

دل تا گردی ز شبهه در دامان دید
در عین وصال ذلت حرمان دید
مو گر شبخون برد الطبیع چینی
در چین ز رو ندیده هندستان دید

فهم تو بر مرکبه پا تا برسد
کم نیست اگر بعجز خود وا برسد
ما نیز بجود میرسیم ای غافل
کس را چه محال است که برما برسد

تا هوش قدم بجاده فهم سپرد
بر معتقدات رند و زاهد پی برد
زین بیش پانیست اختلافی که نبود
آنرا که این ایش خواند و اوایشم شمرد

هرکس خود را بجهد سعی آراید
تا در ابنای جنس بد ننماید
زانجاست که شیخی مریدان مکیفت
ترکیب ایش کاو و دم می باید

شغلی که خیال صرف باطل نشود
چون شیخ آرایشت سلاسل نشود
ریش تو همان قدر بسست ای غافل
کاندر زن و مرد فرق مشکل نشود

تا پیکر من ز ضعف با خم جوشید
فرق سر پا ز گیر گم جوشید
اکنون نه غم قیام دارم نه قعود
محراب سجده سر و پا هم جوشید

آن شورشی که گشت سیماب چکید
با جوش عرق نشست و از تاب چکید
از کرمهای صحبت اهل نفاق
در دل گرهی بود که شاداب چکید

تا چند توان ره قیامت طی کرد
وارستهٔ آنکس که رخش هستی پی کرد
عمری که جهان داغ عناداری او ست
مارا با تازیانه بایدهی کرد

رستن به تعلق چه خیال است اینجا
چون گردش آسیا بسعی روزی
بیکاری خلق بی علاج است اینجا
مانند وتی متصل در تب جا
بنیاد خیال ما و من چو تل برف
مستقبل تصویر دل امل کرم کرد
در گردش چشم قطع چندین ره سوخت
نقاش آن روز تنگی حوصله داشت
آن آبله ها که سر از سوزن وی ست
چون خضر نگردی که رشته عمر
بگذران سوختی که در بزم وفاق
آخر از انفعال دندانها ریخت
یارا بهون کرهمه الله شدند
عالم ز فضولی کرم لبریز است
فرد است کزین غبار بیهوده تلاش
امروز گلی کزین چمن می بالد
چشمی پیدا کن از دماغ یعقوب
گر پرسی کیست یا رب حمت امروز
عمریست که از عقیده باطل او
زان چاک که در دلق کدامی بینید
ای خواجه در اینجا عوض فقر غناست
گر در خاک اندو کر بهاری دارند
چون شمع ز سوختن نداریم گریز
ختم است بهمت تو اعجاز کلیم
پا چی گر بی رسانده باشد بکمال
بازیچه خاک گرستان دارد
در خاک چه مقدار نگین رفته فرو
گر بیدلی کرده باشد انشا بیدل
گر حیرت نیرنگ خرامت انیست

پای دریا خار نهنگی دارد
آخر همه رفته رفته خود را خوردند
چون مرجان پنجه با حنا می زید
خوانش هدر است آنکه خوابد بر زید
سلیست که شوکت عمارت دارد
نقاش ز نیم رخ پلنگی نکشد
انیست فسان تیغی اگر تیز کنید
مفت کزین نیم رخت کور نگرد
بر لشیت ست جمله زندان گردند
تا آبله پا بدرازی نکشد
چون زندان لب سید پیشی از نور فردند
پیشانی حرص از زین عرق مملو بود
بیدل تو مشو حزانکه متوالی شد
این کم همت گدا نگردد چکند
در پروازی دگر وطن خواهی کرد
رنگش همه آتش است و بوها همه کند
یوسف در بوی پیرهن می باشد
حق بیدل خویش الشان خواهد داد
شیطان در ملک حق تصرف دارد
صاحب کرم از پوست برون می آید
درویشی منحری زری سے باید
تا تو نگذشته غباری دارند
بر ما خط پیشانی ما میگرید
فرعونت اگر رجوع مردم نکند
آنکس که بخدمت سلاطین نازد
آخر کجه های همه گل خواهد کرد
کاین خامها هنوز بر می آید
تسبیح ملک نیز همان خواهد بود
از شعله جواله توان نرگس چید

یاران بهوس رنج تک و دو بردند
بکیسر ز من بجز عجز نامی روید
بد طینت اگر کرد فساد انگیزد
سود ت همه مایه خسارت دارد
همت چمنش تنک دو رنگی نکشد
یاران نگهی تغافل آمیز کنید
تقدیرت اگر کاره بدست تو نکرد
طبعم ز هوس لبسکه پشیمان کردند
بهتر آن به که پر بنازی نکشد
یاران باید که چون بالفت گردند
عمری بحصول چرب و خشکم خو بود
اسباب وصول هر چه امکانی شد
دل بخیه از غنا نگردد چکند
تا کی جولان و هم وطن خواهی کرد
دی دشت بهار عالم عبرت خند
قمری که نهان در تو دمن می باشد
فردا که ز مین عرش بنان خواهد داد
زاهد که بمیکشان تکلف دارد
هر جا سر جاجتی نگون سے آید
گرد ره عشقت گذری می باید
یاران گذشته خار خاری دارند
مجبور قضا مگو چرا میگرید
آن کیست که ناز بر تخت نکند
خر گر نه بزین و جل زرین نازد
فردا من و مای همه گل خواهد کرد
هر گاه ز نرگسم خبر می آید
فردا که بهار انس و جان خواهد بود
تا سر تو مایل گلستان گردید
دی شوق چمن ز خانه بیرونم کرد

تا خاک شدن قدم بجهد افشردند
عذر تدبیر نارسا می روید
جز بر بنیاد من خود نستیزد
سامان تو دستگاه غارت دارد
از غنچه و گل تری و رنگی نکشد
تا کار جهان عبرت انگیز کنید
یعنی ز تو تنک آعوری نگرد
بی پردگی پاس لبسامان کردند
قید نفست سهر د تازی نکشد
همدوش و تا چو سایه شخص شوند
سعی بیتاب کرم جستجو بود
سرمایه خجلت و پشیمانی شد
خاک در سر انگردد چکند
سیر صحرا گشت چمن خواهی کرد
ریحان کده های خلق رفت آ پیوند
محرم نظرش دقیق فن می باشد
محشر آرایش دکان خواهد داد
بر اسلامش کفر تاسف دارد
بر خلق شبخون جنون می آید
بر وهم افشاندن پری می باید
هنگامه گرد انتظاری دارند
از حیرت درد بی دوا میگرید
خود را بغرور مال در زر کم نکند
دیگر بکدام دین و آئین نازد
اعمال و جزای همه گل خواهد کرد
بوشیم بخون ز جای در می باید
رحمت در کار عاصیان خواهد بود
هر چشمی ز گردش رنگ میدید
گل سحر دمید و لاله افسونم کرد

نرگس آخر بعزم سوختن جگر
این صبح خزان بهار مجنونم کرد
گفتم با شمع گر تماشای جدید
هر صحبت چند چشم باید پوشید
گفت انجمنی که شب براحت خسپند
روزانه با ضطرابشان نتوان دید
قربانیها بشبهه در میانند
از نسخه مروه غلط میخوانند
امروز که چشم شان بر رویت وا شد
قربان تو گفتند و ورق گردانند
صبحی که بهار من گل افشانی کرد
خون بجلی بریزش ارزانی کرد
بیچاره شهید خنجر تسلیم است
باید گفتم ز چشم قربانی کرد
آن زاله که نفس صبح قربانی کرد
مهلت ستم تیغ قیامت باشد
منظور طبیعت تو گر نفرین نیست
با شمع مگو سرت سلامت باشد
بیدل نفسم کسی شمارم گیرد
کز بخیه در آغوش بهارم گیرد
از یاران التماس من تکرار است
تا نام محمد بکف رم گیرد
شوری که بطبع دون مقارن گردد
از رفتن دستگاه ساکن گردد
آن بال پری که رشته باشد از خود
چون بر گیتی ز رمگ این گردد
تا جان

تاجان و جسد بهم حلولی دارد
صبری که عنا ساز شکستت نشود
صد شکر که طبع شرم کوشم دادند
باغم صد رنگ بو نشان خواهم داد
یارب بچه میخانه سراغم دادند
دل دعوی خورشید کلاهی میکرد
در خلق چگونه خجلت قند شود
منعم هرجا بی نشان میگردد
زین شرم که نیک و بدم ادمی بیند
این بار که دوش خلق برمیدارد
با خلق مگو هرزه چرا می آئید
آنجا که ز جود تو اثر می بارد
هر موج و قطره که مضطر گردید
یکشب خبری بخواب خود را بزدند
عمری در زیر چرخ ادبار پسند
امروز چنین که وضع دوران گردید
نزد عرفائی که سراچشم اند
تاکی عمرم بفکر یارب گذرد
معکوسی ازین بحر تلاطم دارد +
جولان نیم ز خویش جستن نرسد
آزادان جاه و مال پیدا کردند
عقل آمد و طومار دلایل واکرد
نوریم اما بحکم تسلیم وجود
دریاست که طبع موج پیما دارد
عمر است که زنگ از همه گرداند دود
آدم کله که اصل نشان کاشان بود
تا خواجه سراغ مصایب گردید
با دین فرنگ هرکه از دل گردید
هرکس سرو برگ تک و تازی دارد

نبض تو همان طبع ملوسی دارد
فقر آئینه همت لب تست نشود
چون موج که لب خموشیم دادند
بحرم صد بهره جو نشان خواهم داد
گر نخفت خودسری ابا غم دادند
سرسامانهای کجکلاهی میکرد
یا چین جبین تو شکرخند شود
کیفیت حرص کم نهان میگردد
هستی عرقست آنچه بجو می بیند
از بهر دهان و حلق برمیدارد
یا بهر چه میرود بیدا می آید
خورشید ز رنگ رفته زر می بارد
از وصل صدف صاحب لنگر گردید
از هر عضوش غرور مردی بالند
مردی میخواستند حیران نزند
غیرت بصفات زن نمایان گردید
مقبول دل و روشنی هر چشم اند
هرگز نشد آنکه روز رم از شب گذرد
هر مردان جوش زن بحکم دارد
طاقت بنجم زبان شستن نرسد
خاموشان قیل و قال پیدا کردند
جمعیت نسخه یقین اجزا کرد
از ما چیزی نمیدهد غیر سجود
گر قطره فسردگی کشد جا دارد
چون برق و شرار عمر افشانده بود
آوازهٔ کوه و دشت هندوستان بود
آئینه صنعت غرایب گردید
باید لعف انجاعه اش خورد و مکید
در جوهر عافیت گدازی دارد +

ای موج که باگره دل خوشباش
از یاران احتیاج خودنهان دار
بر مضمونم لفظ طپش بود گران
ای طالب از غافلان زمن نشوی
گردی بودم مقیم ویرانه عجز
آخر از سیر پیش باشد روشن
اینجا همه عمر پا بدامن شکنی
فغفور فرو رفت درین بحر و هنوز
چون شمع گداخته است رنگم اما
مزد هر یک لقمه چند است اما
از بس هر یک بخودسری مرد که ایست
ای ابر کرم رشحه چه عجاز است این
یاد است سخن لیک بنظم شعرا
چون شد بیداران علامات بیافت
مقبول اجابت اندام در همه
زائیدن و شیر دادن مردان هم
در علم و عیان حقیقت معشوقست
زین دشت و دری که بیتو بیکم دارد
گر ریش و بروت ستر عورت نشود
هرچند کنی رشته امید دراز +
از بسکه ز عافیت کشیدن آزاد
آرایش لفظ رنگ معنی کردند
هرجا خورشید بی نقابی دارد
هرچند که بالو هم خود کهنه شدیم
دل جمع کن از کسیکه از خیره سری
گفتم چه بلا شد سبب اینهمه رنج
یعنی چو فضاش بیخ مردی تر کند
تا سب صحابه نشنود فضی زهم +
تمکین بقا نیست مگر در عزلت

کوتاهی رشته تو طولی دارد
تا دست تهی کاسه دستت نشود
تا کم لغزم زسکته دو شم دادند
آخر او هم تبو نشان خواهم داد
برباد بلندی و ما غم دادند
گز دور چراغ ما سیاهی میکرد
تا خاطر موری از تو خرسند شود
هر سوموی سری عیان میگردد
در آب من انفعال رو می بیند
شه ملک و فقیر دلق برمیدارد
نتوان پرسید از کجا می آید
کز سایه دست تو گهر می بارد
چون موزون شد سد سکندر گردید
زد حلقه بخاک وحشت چندانکه برند
خوش دست دعا دشت بنهای بلند
پیر بر در دیگست خواهد آسان گردید
کاینها همه در دل اند یا در چشم اند
در دل خلد آن ناله که از لب گذرد
فرحست که شش جهت تبسم دارد
هرگز برسائی گسستن نرسد
این بیخبران عیال پیدا کردند
گلچینها بهار را رسوا کردند
ما را بر خاک جبهه می باید سود
احسان قدیم تو نو بها دارد
ناخوانده به بزم آمد و ناراند برود
گفتند خر کرایه پیرار زان شد
با موی زهار ریش غایب گردید
حب آتش یقین نخواهد گردید
موج گهر عمر درازی دارد

عبرت نظران چشم ز دنیا بستند
ورنه برنج عبث بار دنیا بستند
گردیده دل از خیال بیجا ده جمع
گردیده دل از خیال عقبا بستند
تا شد به بری بیال ... باشند
گرانیه تخلف کرمی باشند
دیدیش اختلاف ... است
هرچند که عکس ... باشد
تحقیق نفس ... زده اند
جمع ... ایمان زده اند
از دیده است ... زده اند
این یک ... دارد
اقبال ... دارد
مشغول خلق ... +
پایان ... دارد
زود است ... بین
استعداد طبیعت ... می آید
اطفال ... بین
امروز بچون ... نماند
باوندان دل ... اند
درویشان ... اند
... لطیفه +
... اند
... زد
کاینها همه ... زد
خود کامی ... ورد
جمعیت دل ...
امید

امید رهائی از جنون دشت بیام
محمور که شستم سحری از چمنش
موسی هرچند بیم فرعون داشت
این بیکاران نعره جاه و حشم
بر هم زدم اوراق حساب دو جهان
ای محمل رنگ ناز غدو شش آ
ای دیده بجو دیبال کان ما بیاز
طاوسی کز باز در چشم نرم
ای کوفته فطرت نه از اینک
محتاج خضاب نیست گر زنگی پر
دل را که پراکند داغ و داغ است
بر پرتو خورشید اگر پا بنهی
یاران بر حال کید گریه کنید
زهد و تقوی که فخر انسانی بود
آمد ز سفر کسی که دل با او بود
تعلق در سعی جستجو باز و رفت
ننگست که با ساز گزندتاری دل
پامال وحل منا زهیچست خری
مجهولی را غنیمت تسکین گیر
بردار دل از خلق که بی دو طمع امید
تا مرتکب شکایت کس نشوی
ای شمع خموش فکر بر تو تا چند
جمعی بخیال می نشانت نهال
در حسرت عمر رفته رحمت نبری
می پندارم نرفته ام از یادت
نبود چو عذابی که گروه مجهول
با این تمکین که قامت آرای اوست
دوزخ با آن هجوم و دود آتش
عشق و هوس تفی است از گرمی خون

بر آتش ما چاک قفس دامن زد
خمیازه بهار بر طاوس کرد
پیغام حقش همان بآداب رساند
انگشت زیاد دنچه تقدیر زد
خرمن یک لفظ قابل ما نبود
کس رفتن دل بچشم نتوان دید
دام سیر دو جهان بنظر می آید
آن جلوه که فردوس لقبرا آیت باد
بر خوان کرم فاقه احسان کرد
با موی تو جبین خود پاک کند
گر جمع کنی ملک فراغت باشد
چیران و انگدی بیشت با خواهد بود
گردون بود بدیر بیا آمد داید
زین پیچ دان نشان نهجر گردید
بیدل اکنون دولت مبارک باشد
معلوم کسی نشد که مطلب چه بود
قمری از بیضه سر برون می آرد
از بی سامانی آخر آدم گشتند
معلوم ماتت در بد بها دارد
از طبع تو علت شکایت نرود
باید عرصت بطاق نسیان باشد
روز همه کس درین شبستان باشد
تا صبح قیامت دمد و گل چیند
اینست چمن که باز رنگین گردد
یارب که گمانم بیقین مقرون باد
پهلوی مرده جوف و قبر کنند
برخاستن فتنه نشستی دارد
یک نیما کو کشید نخواهد بود
خون عاقبت کاسه میکرد

آن شمع شبی خیال فانوس کرد
پیش جمعی که چرخ شان سلطان خواند
شاهان که ز خودسری جهان تسخیر
او خواند بها حقیقت ارشاد نبود
گفتی که چرا بیدل غفلت تمهید
باز آن مه تابان ز سفر می آید
صد شکر که آمد ز سفر خرم و شاد
گفتی بهمت قناعتی سامان کرد
بلبیت جیب تی چاک کند
تا چند کسی هوای باغت باشد
ما را به چند خاک جا خواهد بود
هرچند بکسوت گدا آمده اید
شیخ و زاهد بسکه مکر کردید
ای آینه منزلت مبارک باشد
بیدل اتک و تاز عالم آشوب بود
عاشق آهی اگر برون می آرد
در مدرسه جمعی که فراهم گشتند
این علم و فضل خود سر بها دارد
تشویش طمع بعد هدایت نرود
آنجا که توقع سر و سامان باشد
خلق بغبار دشت امکان گم شد
جمعی ز بهار نقد عیش آینه
دل را چه امید دام تسکین گردد
زین بیتابی که دل افزون باد
در دوزخ سالها اگر صبر کنند
حسنش آنجا که رنگ لیستی دارد
در محشر اگر رسید نخواهد بود
آخر نقش جهان تبه میگردد
دلبر هرچند دشت دریا بود

صد پرتو مهر دمنه زمین بوس کرد
باید طوطی سخن نیز سی کرده اند
در دخل امور حق خلل تدبیر
ما و تو همان بغیر اضداد نبود
هنگام سفر بهر و داغم رسید
ساغر در دست گل لبری آید
رنگینی نوبهار گلزار مراد
کاسوده دلم ز منت و نان گر
تا چار غفلت هوسناک کند
گاهی سودای دشت اغیار نشد
سامان عروج کبریا خواهد بود
از عالم ناز کبریا آمده اید
اوراق کمال اثر یابر گردید
شد جلوه مقابلت مبارک باشد
زین عشق و هوس نسبت چه خوب بود
آداب و قماش بر برون می آرد
میدانی از کجا مکرم گشتند
در مکتب تحقیق سر بها دارد
این رنج بحرف با حکایت نرود
تشویش هراس سود و نقصان باشد
ساغر بکف گل بگریبان گم شد
آینه بستند و چمن می بینند
تا تلخی انتظار شیرین گردد
وز شور طلب که وقف این مجنون باد
یا آنکه وطن در آتش گبر کنند
بنیاد کلاه گل شکستی دارد
جوش گل و لاله دیدنی خواهد بود
آرایش این بساط ته میگردد
بیدل تو مپندار ز من تنها بود

من سایه آن سرو خرامان بودم
هر جا قدمش بود سرم آنجا بود
دلبر هر گاه عزم سفر ایما کرد
چه شب بر شب هجرت از کنارم وا کرد
تا گرد سر عرش نرود از نظرم
عالم همه در خانه چشم جا کرد
در رفضی و خارجی گره گر دارد
دندانی و دینی تو نجر دارد
دو مقصد شان باز کن از شبهه تر
دندانی دندان و یکی دم دارد
ای رافضیان مسرف اغنیا باشید
چون شیطان بجز لعنت باشید
گاهی ما ابر خوشش میدارید
کز هیچ نباشید سلامت باشید
زین پیش ز وضع رستم زال غنود
میرد بر علق قصه تیغ و محمود
اکنون جدل صحابه آغاز کرد
ای تیغ کسب خرابی ایشان
کم و حسدی که مردم اندوخته اند
باید همه را ز کرده سوخته اند
شیطان عزیست آموخته اند
با هم شمع و معتقدان
آنها که حضور فیض زین در بردند
سر نیز و وفا دل بدلبر بردند
کرند عاقبت مقامات قبول
در هر محفل چراغ دیگر بردند

صد رنگ ز باغ جسم عبرت تمهید
سر خورده بسنگ و پای بر خار افتاد
این رفضی بدکیش ز افسون حسد
دل جمع ز هنگامهٔ بهتان مکنید
تا طبع تو کمتر غم اخلاط خورد
گر عبرت کار رهنما میگردد
آزادی اگر چه رهبر قافله بود
خلقی بفسون تازگیهای امید
منعم صدق مقال منحوست نشد
خون شد نفس و لبی بفریاد نداد
زاهد که بجوع و جله غوغا دارد
اعیان که بهار عز و شان می‌بینند
آخر اقبال دین بادبار افتاد
در سلسله‌ای که علم برپا دارد
تفتیش نفس ما و منی پیدا کرد
سحر ز لفت تهمت باطل نکشد
صنعی که رباعیات بیدل دارد
خلقی بندامت تو هم فرسود
گویند سواد بند نیکی دارد
زنگی بچه‌ها گرچه همه پر شورند
آن خارجی لعین مردود پلید
بیدل دلت آخر ز پی نغمه چه دید
گویند نبود شور اعیان موجود
در فقر و غنا آنچه عیان میباشد
عالی با دون دمی که همسر گردد
پیری که سرت بخم شدن می‌بندد
تا ساز ترانهٔ دوئی مبهم بود
غیر آن که چراغان خیال افروده اند
زین ورطه نه کم نه بیش می‌باید برد

گلهای خیال سوز ماتم بالید
دل خون شد و لب بناله راز افتاد
بر سنی نام خارجی بست بکد
لعنت بخیال پوچ شیطان مکنید
کز مثقالش غرامت قراط خورد
دل بیهده هر طرف چرا میگردد
کم نظر فیها مقید آبله بود
چون شمع قدم فشردم از رنج شبید
بی درویشی رفع کم و کاست نشد
غم نیز مرا در دل ناشاد نداد
شکلش چقدر بو العجبها دارد
در عالم رنگ امتحان می‌بینند
صلح اقرارها بانکار افتاد
نیرنگ تجاهلی هم ایما دارد
نقابی ریشه خرمنی پیدا کرد
نامش بزبان غیر سلاسل نکشد
نیرنگ جهان حق و باطل دارد
گر نا کاری و گر نیامد بوجود
بی غیرت نشاه و نیکی دارد
لیک از نمکسخوان ملاحت دوزند
آن امت شمر و پیرو دین یزید
گر تو به حصول مغفرت اندیشید
امروز ز ساز غیب آمد بشهود
دوری زمین و آسمان می‌باشد
خاصیت طبع دون مظفر گردد
بر طاق بنای لوشکن می‌بندد
آگاهی بی‌نیاز کیف و کم بود
با مردان ساغر تعلق زده اند
فی نوش هوس نه بیش می‌باید برد

لیکن بکشاد لب کسی راه نبرد
هیهات کجا درجه ساز و حکیم
در جنگ سر نخی که هم دانست دچید
رفضی هم خارجیست گر مو بیست
چون موج گهر نه همان تخمه بست
هنگامهٔ مذهب نفس سیر کنید
استعداد جهان صورت دیدیم
عاقل که بکارگاه تغیر هوس
آروغ کمال امتلا می‌باشد
عمر موهوم در فراموشی رفت
کاهیدنهای جسم و بالیدن ریش
چون آینه قطره‌های از بحر جدا
جمعیت سنت جماعت کم شد
آن شخص که سامان تو و ما دارد
هر گرد که از سیر گریبانم جست
نقاش اگر بخامه بندد مویش
بعضی آینه وار حوریست و قصور
کس نیست به پیسه که ز زمین مشتی خاک
گردنک نه دماغ ارشاد گر است
چون داغ لاله و چراغ خاموشی
تا هیچ و سکان چوب نکش نکشید
ای کم همت ز معصیت نرسیدی
زین گونه که خلق غافل از کار خود است
یعنی ز مکان فخر شهان میباشد
دردا ز تاثیر صاف صافی نشود
این مو که سپید میکنی هر زروش
نگسیختن تار تو اینها داشت
نیک بی غیرتی بر اینها چه نهند
ای سعی تو نارسیده وسع طاقت

کاین گل خندید با گریبان بدید
آخر در راه تو با خود هم کار افتاد
بر خصیه مزن الهان خورد لگد
دم بردارید و سپر دندان مکنید
هرچند که بیش یا با فراط خورد
کاین سلسله منتهی کجا میگردد
وضع آینه تنگی حوصله بود
تا رنگ از رخ برید سیلی کردید
تا معده تهی نشد نفس راست نشد
ما را آخر کسی بما یاد نداد
این لاشه دم خنیر تماشا دارد
خود را دریای بیکران می‌بینند
با رفضی و خارجی سر و کار افتاد
من کیستمی نیز مهیا دارد
چون پرتو شمع دامنی پیدا کرد
هرچند بخون طپید که جز دل نکشد
بعضی همه اغلال و سلاسل دارد
آن کار نکرده غیر تسلیم چه بود
نوبت زن ملک رنگ رنگی دارد
هر که نگری مردمک بی نور زند
خود را در سنت و جماعت در زند
بر رحمت مانده و ختی چشم امید
پیداست کنون نیز همانجا که بود
درویش شرف بخش مکان میباشد
صاف از اثر درد مکدر گردد
آخر در گردنت کفن می‌بندد
از هجر شنیده‌ام که وصلی هم بود
عمریست که بر در تصوف زده اند
حکم مقدور بیش می‌باید برد

جمعی که بکسب علم و فن نازیدند
در عالم فضل [illegible]
[illegible]
دیوان [illegible] احسان [illegible]
[illegible]
در مملکت تا چند [illegible]
[illegible] تنها دارد
عارف [illegible] حضوری دارد
با دیده و دل [illegible]
از نعیم

از شمع و چراغ هر که غافل نشود
بر قصه خیال نرد یا نهای هوس
ادبا شیمیوش نکند منع سخن
آینه شکستم که دو دلی گردد محو
امروز غبار ما سحر باد ارد
از رشته یکرشته لذاتش اوست
از بسکه تمیز نیست در طینت شان
خالم لیس مرگ اگر غبار انگیزد
تخم آب و غبار باد و خاشاک آتش
از انجمن آبله ساغر زده ام
آن شعله که شمعی بفروغ ارد کو
برنبد دمی چشم ز تمیز و خواب
غلطیدن یک سنگ ازین کوه بلند
آیینه نگر هرزه پرداز مده
با بال هما سر نیاز ندارم لیکن
موقوف زبان شعر البود همه
در مشرب مرد نیک رسوائی نیست
زان عقده که چند رشته سال گره
بر علم ازل توهم جهل مبند
آیینه حق شناسی در نظر است
بر درویشان کیست ترحم نکند
برخلق یقین آن که سحاب رحمت است
هنگامه همت آزمائی کرم است
بو بکر آن گفت با علی مرتضی
بشدار کزین محیط الم گشته کنار
چون سنگ که قعر جوشد از بنیادش
در هر که نفاق و بغض و بهتان بالی
با رفضی خارجی سروکارم نیست
یاران گفتند اینچه حالست آخر

در خانه خود دعوت نوری دارد
می چینید آنقدر که برمی آیند
هرچند که لیس و زبان الیس قند
کثرت بالید و حیرتم افزون کرد
پر میکشد آن شعله که خاکستر شد
چون سبحه هزار دل زهم می گسلد
با منفعل توقع بیجا بیند
امید نگاهی مژه برمیدارد
هر کس چیزی خورد که فربه گردد
مینای من و باده بهم می بالد
هر کس تبو همنفسی میسوزد
امید که غفلتی بفریاد رسد
پهلوی هزار سنگ میگرداند
بیزار از او همین غنودن دارد
پهلوی لاغر استخوانی دارد
کرم حرمی نمود و کر ملعون خواند
گر پیش کسی احتیاج عریان نشود
آشفتگی عمر فراهم نشود
کس دود نگیرد از چراغ خورشید
هر کس خود را رنگ دگر می بیند
زحمت اینجا صلای عامی دارد
د صورت کرد مسکنت می بارد
بیزار آنچه تواضع اتسوی پیش آید
ای بیخبران فسانه دین میباشد
جز موج گهر کسی بساحل نرسید
هرچند عرق کند سیاهی دارد
البته که رفضیش خواهی فهمید
زین پیش که صفت دستگاه معنی اند
گفتند این و ما باز کجا خواهم دید

جمعی بی تحصیل هنر می آیند
طبعی که بگفتن هوس اندیشه افتد
تحقیق بسعی غفلتم افسون کرده
از حادثه تا بنای ما اثر شد
ربطا همه کس طبع درم می گسلد
جمعی بخیال طالب عقبا ایند
دل بسکه خیالت بنظر میدارد
با جوهر قدرتی مشابه کرده
بیدل کم عیش و کم غمی بالد
تا دور اثر نشاه دمی اندوزد
هر جا ستمی بر دل ناشاد رسد
تقلید ز هرچه رنگ میگرداند
دل گر هوس چشم گشودن دارد
فقرم بغبار ربط نهانی دارد
علم ازل از هرچه کم و افزون خواند
هرچند که سر کلاه سامان نشود
بنیاد هوا بجاده محکم نشود
کم چید دو رنگی گل باغ خورشید
نشه قدرت و جاه کرد فرمی بیند
هرجا تسلیم و نفع وامی دارد
درویش هر کجا قدم بگذارد
از غیب بگو همین کم و بیش آرند
تحقیق حضور نقد بین میباشد
تا پای طلب بدامن دل نرسید
طبعی که مزاج کینه خواهی دارد
عقل آنچه سفیدی و سیاهی فهمید
معنی سنجان که مست صید علم و فن اند
گویند قلندری دم نزع شدید
تا کی غم مال رشته هایت بندد

جمعی بتلاش سیم و زر می آیند
در حال اتفاق دعوتش افتد
تدبیر یقین جگر بجهل خون کرد
پستی بالید و آسمان منظر شد
شیرازه عیش مغتنم می گسلد
امروز هلاک عشرت فردا ایند
حسرت همه وقتم ته پر میدارد
تا که بر خویش بالد و مه گردد
دل تو ام آن عیش و الم می بالد
از باده کسی چهره نمی افروزد
از دست شعور زحمت ایجاد رسید
جا بر صد طبع نیک میگرداند
پیش نظر است آنچه نمودن دارد
عجزم بکمین حضور شانی دارد
بعضی قصی نوشت و بعضی دون خواند
در خامه سحر چاک نمایان نشود
از لب بستن رم نفس کم نشود
صافست بیمان در ایاغ خورشید
درویش شکست با دل و پر می بیند
صیاد دهر بخته و خامی دارد
آفت ز انجا رخت اثر بردارد
مطلوب شد دم رادو درویش آرند
نفی شک و اثبات یقین میباشد
هرچند ز خود رفت بمنزل نرسید
در کسب حیا نیز تباهی دارد
ز آثار و علامات کماهی فهمید
آزاد ز شیخ و فارغ از برهمن اند
هر سو میداد تیزی و منخیند ید
زنگار هوس صفایت بندد

این رنگ خامه هیچ ندارد بیدل
جز آنکه دوروز دست و پایت بندد
گر طبع تو از حرف خطا رم دارد
رو فقر گزین که جز ادب کم دارد
بی هرزبان نیست مسند آرائی جاه
جواب محمل سیاهی هم دارد
بر معنی نازک نتوان مستی کرد
با نارسائی ذره بردستی کرد
موی چینی درین جنون نخانه لاف
چند انکه بلند شد صدا پستی کرد
آن شعور و ترمی که ز خلق مصطفی دارد
از تمکین جوهر آن کوه باور دارد
لاف من و ما بخود شد از اهل کمال
در کسی کو بحر ما موج گهر کم دارد
نظاره بصد موج گهر میخندد
جانشانی که بسلک خودسری پیوندد
هر گاه عرق میکنم از شرم کمال
پیشانی فطرت این گره می بندد
زان چیز که پاس شرم کس کم دارد
در هر سخن لطیفه ای سر آرد
بگریز که این تهیه خارج حرکات
در عین جلوه خیمه ای افشارد
بر هر که مزاج دون مسلط باشد
مشکل که لباس عنقش نخراشد
بسیار بامتحان رسیده است که سگ
آنرا که زبون یافت بر و می شاشد
تا نالد

این

تا ناله کنم بسازم آهنگ نبود
او نام که نقش منقلب عنوا نشد
زین یاس که واز دل عبرت بنیاد
مجبوری ماستمکش غیر نبود +
درداکه دل از شغل هوس جمع نشد
انسان ما خاک تا برابر نشود +
پیری رقمی زد که قلمها خوانند
آنی تو که رنگت همه بو می ارد
آنم که طپیدن از دلم کم نشود +
گر درس خط و کتاب خوش می آید
بیدل نفست کرد شرر بیخته اند
یاران زنگید بو چه معنے دارد
جولانکه نازتنگ خواهد گردید +
عشقم تعلیم هرزه داهی ننمود
یاران که ز توفیق عنان تافته اند
آنقوم که بر مزاج هم سم باشند
منعم ز بنداهای و هوئے دارد
خاکی افسر و صورت زر بستند
این بحر که گوهر طبق میریزد
هرگز نشود پشت نما سینه مرد
مردان با هر که عزم کینی دارند
عبرت نظران که زشت و زیبا دیدند
سودت ز شکست با زیان میگردد
این خام تو انگران کر انصاف کنند
تا دل ز نفس بی توکل دارد +
عاشق پی یار اگر سراغش بود
گر سوزنی ملکے و مالی دارد +
بد طینت اگر صلاح ورمیگردد
زین دشتها که ساز امکان دارد

سجر قافیهٔ دم زدنم تنگ نبود
در پردهٔ راز دل مگو شایانید
ایکاش بکرد حسرتی برمیداد
آواره وهم و کعبه و دیر نبود
پرواز جنون بضبط کس جمع نشد
همواری طاقتش میسر نشود
قامت گردید خم قدمها خوانند
من گفتن تو پیام او مے آرد
سعی طلب از آب و گلم کم نشود +
با حرف گل تراب خوش می آید
از پردهٔ ناسور جگر بیخته اند
وصل و بخیال رو چه معنی دارد
بو خواهد رفت و رنگ خواهد گردید
ترک ادب برهنه پای ننمود
او بار سر و برگ غنا یافته اند
آن به که فریب یکدگر کم باشند
شیخ از ارشاد گفت و گوی دارد
دودی پر آواز سوخت اخگر بستند
لبریزی ظرف مستحق میریزد
جز یکرو نیست ننگ آیینه مرد
در معرکه روبرو کمینے دارند +
نقصان و کمال لفظ و معنے دیدند
هرچند بهار هست خزان میگردد
تقلید چرا دستگه لاف کنند
سامان غرور صد چمن گل دارد
گلزار بچشم تر بزر اغش بود +
مصروف طریق انفعالی دارد +
مکرو هیش آن نیست که بر میگردد
گرد خود کوه است چنین امان دارد

تا پیشتر و ادب سر راهم داشت
تمثال قفا میخورد از آیینه ها +
مردیم و نوای مابگوشی نرسید
در عالم اختیار خونها خوردیم
مردیم و غبار طپش از پا ننشست
بر معنی نامش اندکی فهم کمار +
اکنون ز حواس استقامت غلط است
در چشمهٔ آفتاب آن آب که نیست
هرچند چو شمع از مقیمان باشم +
پی بادهٔ فراموشی از انجمله چه سود
منت کش گردون مشیک نشوی
حاضر باشید فکر غایب بلاست
این آب که در آیینه ها می بینے
هرچند آتش و ماند تاب خورشید
چون شمع بپاس آبروی خست
اسم همسایگی باین شرط خوش است
مابی ثمران گلبن این باغچه ایم
اسرار غنا ز فقر ما پنهان نیست
در آرزوی آنچه نه قابل آن
خیراز شعار خود مکن جهت نفاق
جمعے که قفاست عرصهٔ غیبت شان
ملعون خواهند از این سبب ما را
آیینه زمانی که ز دست افگنی
هرگز نرسد براحت مسند فقر +
چندانکه ز تخم ریشه آید بنمو
هر آیینه که ماند از انجلو جدا
عصمت که درین طایفه اوست محال
از غسل و وضو چه سود ناپاکانرا
دشوار مگیر از سر خود واشتن

تا بر گردم آنقدرم رنگ نبود
پیداست کز انجاش برون می رانند
فریاد ز بیداد ضعیفے فریاد
ما را بر ما گماشتن خیر نبود
در خواب هم اجزای نفس جمع نشد
افعال بشر بجبر منجر نشود
بشکست سپاه چون علمها خوانند
پیشانیت از عرق بجوے آرد
سررشته ره بنزلم کم نشود
افسانهٔ بذوق خواب خوش می آید
خاک تو بغربال دگر بیخته اند
خود در نظر بداو چه معنی دارد
آخر همه صرف زنگ خواهد گردید
آب آیینه را هواے ننمود
دستار سر از رشتهٔ پا یافته اند
کاینها باید بسایهٔ هم باشند
از ما چیزی طلب که بوئی دارد
بر قطره کشود آنچه بگوهر بستند
گر لب و امیکنی عرق میریزد
چون تیغ قفا میخورد کینه مرد
خیزند و همین جنگ سری دارند
کاینجا صاحبدلان المها دیدند
تمثال تو از دیده نهان میگردد
اطلس هرچند بوریا باف کنند
اظهار اثاثه تجمل دارد
جوهر یکسر فتیله داغش بود +
در عالم فقر احتمالی دارد +
سگ چون ترشد پلیدتر میگردد
شبنم چه گزیر بردندان دارد

[illegible] ره من میکند
زین نا[illegible] لب آره من میکند
[illegible] کلاه من میکند
از [illegible] ز نظر است
زور [illegible] اشک [illegible] میکند [illegible]
از عینک [illegible] نگاه [illegible] خوابید
در گرد [illegible] نگه [illegible]
[illegible] جوانی [illegible] رفتار [illegible]
[illegible] جایی [illegible] ایمان [illegible]
قول [illegible] ساز کنید
از [illegible] حرف [illegible] کنید
[illegible] خیال [illegible] میکند [illegible]
ز ان [illegible]
[illegible] ناصح [illegible]
[illegible] کلمه [illegible]
افسون [illegible] دیده [illegible]
[illegible] نقطه [illegible]
زان [illegible] نالی [illegible]
بیدل [illegible] نالی [illegible] آید
[illegible] تحقیق [illegible] آید
دل [illegible] پی [illegible] آید
زین [illegible] تا خته بود
[illegible] خیال [illegible] تاخته بود
[illegible] دارد
[illegible] ساخته بود
تمثال [illegible] داخته بود
[illegible] آیینه [illegible] دارد
[illegible] گل دارد
جمع [illegible] دارد
[illegible] شمع [illegible]
[illegible]

هرگاه چو سبحه فرد فردش خوانی
سرتاپای صدف زبس تشنه لبی
از بهر که جلوه‌اش دلیل الهی است
شب تا بسحر زرد میگرید شمع
آن منکر تحقیق کزین ره واماند
یارب مرسان نصیبه حاصل او
هر چند که از عالم فضیلت بخشند
سعی طلبت مباد باطل گردد
ملذا رحب آل و اصحاب نبی
از جادهٔ سرخط ادب نگذشتیم
استعلیق عمل کمالی میخواست
رفتند بخوان و هرجا قلمیست
بر مجنون از تصور لیلی رنجیست
تسوید نفس را مدام شخص فناست
چون بید یک پوست مدام ترنا
فریاد بس تظلم مور کم است
این مشتی استخوان شود ندر سما
سیر از نور رسانی فطرت بست
اول زحریر چرخ اطلس بگذشت

هر دانه که کشتیم تسلسل دارد
شد خشک و دامن سحاب دریا نگشود
آهنگ وداع سخت جائی دارد
کاین سوختنم دگر کجا خواهد بود
از عبرهٔ دیر سنگسارش کردند
زان کشت که نیم دانه منت دارد
یارب که بمزد انتظارت نرسد
منزل دور است و محمل آبله بند
کو فرصت و خار چیست دامن گیرد
مشق موج گهر شکسته دارد
دیدند شکسته می نویسم هستند
معنی و لفظشان بهمان میگرید
بخت سیه و موی سر سایه بند
از من گفتن حذر کرد او می آید
چندانکه توانند استخوان پوشاند
این ناله مگر گوش مروت شنود
تا خاک نسترده‌ام بپرواز رسد
بی حلقه شدن کمند جائی نرسد
آنکه خود را بهفت غربال رساند
دیدند که باز در عدم باید رفت

هر چند زند موج سخا بحر شهود
بیدل همه گر اشک روانی دارد
باز از من و تو اثر کجا خواهد بود
عارف که ز عافیت حصارش کردند
بیدل که ز عبرت ندامت دارد
زان جام طرب که خمارت نرسد
بیدل بمعیت این قافله بند
در سایهٔ شیر هر که مسکن گیرد
زین بحر که لوح بند و لبستی دارد
زین بحر حباب‌سان فطرت رستند
بر اهل کمال قدردان میگرید
بر هر رنگی که دوختی چشم امید
تا دم نزده پیام هوس آید
گردون اکرم لب از فغان پوشاند
کو دل که نوای عجز طاقت شنود
دل را که از شکست پرواز رسد
بی ضبط نفس دل بصفائی نرسد
این آرزو که شکل ایمان تمثال رساند
جمعی از ملک بی نشان جوشیدند
خود را از شرم در کفن پوشیدند

مشتاق عطای غیب باید بود
دل در قدمش جگر فشانی دارد
داغ دل و چشم تر کجا خواهد بود
راه طوف دل آشکارش کردند
با خویش عالمی قناعت دارد
آگه نشوی تا بکنارت نرسد
بنشین و تفاوت و فاصله بند
خرمن زینه‌اش چه دامن گیرد
هر نقش که دیدیم شکسته دارد
از سرخط موج من متانت جستند
دریاد زمان فیض شان میگرید
اوضاع تو زرد و بهمان رنگ سفید
دریاب کزین رنگ چه بو می آید
عیب فلاس من چسان پوشاند
یا هوش که افسانهٔ عبرت شنود
کو ساز طرب بگوش آواز رسد
سر بی سر و پاست تا بپائی نرسد
تا جسم لطیفت پر و بال رساند
هر جوهر که ماه و من کوشیدند

ردیف ذال معجمه

کس نیست درین رباط نیلی گنبد
تنها نه زبان نامه‌ام تو لذیذ
ای شعله تو حریر پوش کاغذ
در مکتب فهم نارسائی کاغذ
بیرنگی گرد پای هایی بر دار
خواهی نبرد کسی بحال تو اثر
ای آینه خور سینه صافی مگذر
هر جا بار اثر شود است ظهور

کز مایه حضور باشد ملتذ
یا خونه به گفتنها پیام تو لذیذ
تسویغست دود فروش کاغذ
خط گشت غبار و شد هوائی کاغذ
در عرصه که فنا لولئی دار
زنهار طلب حرف بد و نیک مبر
از طور کای طبع وصفی مگذر
بی اثر نیست محمل عجز و غرور

پامال فسردنست اسرار اینجا
مژگان هم میکند از چشم زدن
هشدار که القدر نخواهد ماندن
وصف کف پای تو نیامد بر قلم
یعنی که برنگ حنه تر بانی
بی خامشی سراز نکته نتوان داشت
یکبار از هر که دیده باشی احسان
پنهان کرده است دستگاه پرواز

چون آب در آینه و خط در کاغذ
ای همچو شکر کرد خرام تو لذیذ
بار ثمری چند بدوشش کاغذ
دست همه نسبت این حنائی کاغذ
چون صبح دمد دست دعائی بردار
در رشته بی گره نماند گوهر
تازنده از سعی تلافی مگذر
هر لو کافور همچو بود کافور

ما بخلوت است آن بت شیرین کار
ما در طلبش خاک بسر در بازار
عالم همه در حق است از حق غافل
چون موج بحر دم مزن و سر یکبار
در رفع تعلق کرداری زنهار
وحشت مپسند تا نبینی آزار
تدبیر اینجا سهولتی میخواهد
چون خار بپا شکست بنشین و برآر
ای هرزه معاش کوششت ره زن کیست
بگذر ز تلاش و عافیت خرمن گیر
هر چند ریخت قطرات آب گهر
یک آبله پای سعی در دامن گیر
ای نسبت وکشاد و مژه‌ات فرسنگها
وانگه بهوس هزار مستی و خمار
تا چند با فسون امل خواهی زیست
دنباله طراز سرمه چشم شرار
آن نشاه تحقیق فارغ از عرض نهید
از بسکه تعین ندارد منظور
جای همه هیچست و ندارد خبری
در جای دگر تحیر و چه شعور
زین موی سفید یاس جاوید بسر
چون صبح گذشته سیل مرکب از سر
ای تحیر اکنون چه امید کرمیست
آتش ته برف آمد از خاکستر

هرجا بوئی رسد ز قرب دلدار
نابرده ز کیفیت تحقیق اثر
عمری بسواد معرفت کردم سیر
در عالم اعتبار فعل و آثار
ای از آثار فضل نابرده اثر
بیدل چندین مناز بر فضل و هنر
ای لفظ جدید معنی تازه برآر
چیزی از خویش بعد رحلت مگذار
در باغ جهان که نیست یک گل بنجا
ای رفته ز دست حرص کوتاه نظر
هر طبع که از زنگ صفا برده اثر
گر رفت جوانیت بباد تقریر
ای تیره دلان بی حقیقت یکسر
از ترک هوس جوهر فرهنگ برآر
بیدل ز غم و نشاط دوران مگذر
ای زنده اعتبار آگاه بمیر
یکسان بود امداد حقیقت نظر
آنرا که بود ز وضع آرام خبر
بیدل در نسخه رموز اشعار
در تربیت طبائع زشت آثار
عمریست ز غفلت معاصی تدبیر
تا شد خط شاداب تو منظور نظر
رفتم سحری بکارگاه تصویر
بسته است قضا بنظم ترکیب بشر
خلق از محسوس چشم پوشید آخر
بیدل تاکی ز جهل دیرین لنگر
ای بیخبر انسانی و غوغا بگذار
زین هوش که از خواب عدم شد بیدار
چون ذات آمد بجلوه اسما بشمار

ناچار ز عشاق رمد رنگ قرار
از غیب و شهود احولی پیش مبر
تا شور چه زمزمه است زیر و بم غیر
تحقیق بتقلید ندارد سر و کار
بر کوشش خود و گمان تحصیل مبر
اوضاع جهان بچشم عبرت بنگر
ای حسن فسردی اندکی غازه برآر
احساس تفو ننگ خجالت مگذار
آزار مکش بفکر عشرت زنهار
گاهی ته ریش گاو که در دم خر
با خلق مکن تلاش کیش باور
باری دم پیری کم این جرأت گیر
مرد ندو ز نور دل نبرد ند اثر
در بر رخ عبرتکده زنگ برآر
از بیش و کم مشکل و آسان مگذر
خواهی بر تخت و خواه در جاده بمیر
افهام بصد وهم کند کسب شعور
ناچار ز گفت و گو کند مشق حذر
علمیم مکنی نیستکه های بیکار
گر محرم عبرتی توجه مگمار
تر گشته سر تنک و مانده آه از تاثیر
بر طوطی تیغ می کشد سبز تر
تا گرم چه سودا ست کلاه تصویر
از لب در حرف و از مژه راه بصر
مژگان وا کرد لیک کم دید آخر
کشتی طوفان اسیر و سنگین لنگر
اندیشه ردی و قبولی بگذار
خبر و حشت آرمیده کم شد بیدار
از باده مگو ساغر و مینا بشمار

مقناطیس آورد بو جدا هن را
عارف اینجا ز نشاه حق بینی
آخر بی پرده شد که سعی نفسم
آتش و گر است و برق انجم و گر است
عبرتها دارد اندکی چشم بمال
خاکست ابسر آئینه را از جوهر
بگسل رگ صحبت حدوث و قدمت
بهزن و فرزند ز اسباب معاش
بی رنج مرض تو مدان راحت خلق
چون شانه بریش روستائی تا چند
فکر فاسد ز طینت پاک خطاست
مو گشت سفید اینهمه غوغا تا چند
در زیر کفن چو دیده قربانی
مژگان بستن صفای دل لعلست
در گلشن دهر چون نسیم دم صبح
گر میدانی که مرگ ناگاهی هست
یاقوت و بلور بنگ استعداد است
بی ضبط نفس راحت دل دشوار است
هشدار که در نظم وجود انسان
تدبیر لطیفت مشوش چکند
امروز شفیع ماتم جبهه ماست
در پیش قدرت شعله عنای سر و
دیدم گلبار رنگ یکتائی بود
یعنی بگشا چشم و زبان خبر بصر
حق گفت جهانی و نشد محرم کار
شد عمر و هنوز پر فشان هوسی
در خانه و هم مهمانی دو سه روز
دیدم چو شمع رفتنی دارم و بس
اظهار جوارح و قوی بشکست

هرچند بود قفای روئین دلوار
در دل دارد همان که دارد بنظر
لبیک بکعبه بر و ناقوس بدیر
گردون نشود سنگ بسامان شرار
از ریشه دویدن رسیدن ز ثمر
وز دست ثمر نخل همان سنگ بر
این نسخه کهنه را ز شیرازه برآر
گر مردحقی بغیر عصمت مگذار
مهر این گنج نیست جز حلقه مار
جاروب کشی بر سر جاروب دگر
خاشاک چه ممکن است در آب گهر
ای سنگ بسرت صبح دمیده است بمیر
گرد ندز کالے تبه خاکستر
با این نمد آئینه ات از زنگ برآر
آزاد در ای و دامن افشان مگذر
چندی چو نفس خم دکن انگاه بمیر
از چشمه آفتاب جو شد همه نور
جز تار فتیله نیست در زخم گهر
چون ناخن و موست عضو بحسین بسیار
صیقل شکنست آئینه ناهموار
ای بحر کرم بحق خجلت بنذیر
خفت از بیرق عریان ننه خاکستر
بی رنگی نقاش و نگاه تصویر
کان تفرقه دل است و این آفت سر
ما هم گفتیم و کس نفهمید آخر
رقص بسمل که دید با این لنگر
خود را چیزی مدان فضولی بگذار
چشم من و نقش پا هم شد بیدار
فهمی کن نقش پر عنقا بشمار

قانع بشو جمعیت دل مفت [illegible]
آن دولت جاوید [illegible]
بیدل [illegible]
[illegible] الفت [illegible]
اقبال از او [illegible]
[illegible] احسان عبارت [illegible]
[illegible]

بیکاری وضع بیدلان افتاده است
ای هرزه نفس ترا که کرده است حکم
ورنه کسی از کسی نمیدارد شرم
حاشا که شود بکذب و بهتانی چند
امت آنگاه دشمن آل نبی
آن یک قلم آینه اسرار غنا
خست حیف است اگر آستینت گیرد
بر دوش عرق کشیده ام محمل عمر
باید بودن همیشه با هر کم و بیش
در صورت وعظ و طینت فنا ز دنیا
مرکب خوانند جسم را غافل ازین
مژگان بر هم زدی و دلدار گذشت
دیو تو نانند و ناز عصمت دارند
یارب ندمد ز صفحهٔ تنزیهت
احسان بر خلق کن خدا در نظر است
روز و شب ما زیکدگر بیخبر است
بیحسی چند خام کار حرص اند
بی رویت نور نظر انگیخت غبار
تا چند خوری عشوهٔ اسما و صفات
ای بیخبر اکنون چه تلاش است و چه جهد
مجموعهٔ فکر با صلای عام است
یعنی هیچم نمیگذارد خوردن
چون رفت کلاه اعتبارت از سر
تا خون شهیدت نشود زیب کفن
کاینها همه جز توجه ما داشته اند
تدبیر جز ابیاری آئینه نیست
در دود دماغ ذوق شهرت باشد
با داغ فراغ تا کجا خواهی زیست
از گرسنگی بمیر اما نه نهار

یک پرده رسا ز این و آن نازکتر
بگذار رسید بر سر یکدیگر
چون خارجی از علی و رفضی ز عمر
فرزند علی دشمن بوبکر و عمر
ای زن جلبان دین که دارید آخر
این سر بسر احتیاج اسباب شعور
این مهله که بوشید از دست برار
گر میروشنانه ز خاکم مگذر
چون گردن قانع نجمیدن مسرور
دارد بتماشای خیالم مسرور
کاین مرکب سوار خویشتست سوار
ای غافل بی تمیز خاکت بر سر
برزن جلبان هجیز خورده مگیر
خطی که بر آن کنند اطلاق غبار
این طاعت مجهول شیطان بگذار
نی نور رسد بسایه نی سایه بنور
پشت ناخن خم است در خدمت گر
در کاسهٔ چشم خاک کردیم آخر
ای ذات مقدس این هوسها بگذار
لغزش کامیست در وداع رفتار
سیری کن و قسمت تسلی برگیر
گفتم که میخورد تو حلوا میخورد
پشمی که نداری دو سه مو زنخیه گیر
رنگین نتوان بهر نان لب گور
حیف است کفی غبار و آنکه مزدور
حیرت میکارد جلوه ها بر میدار
با شاه و امیر آشنائیست ضرور
بر خیز جبین در قدمش سای بمیر
آن دانه که دارد دهن مور مگیر

بیدل ناموس دین تحقیق مبر
بیدل خوش است آن کزین جهان
بیدل ستم است رفضیان خودسر
ای خارجیان کین که دارید آخر
در عالم اعتبار تحقیق ظهور
سر کیسه کشا نقدی اگر هست برآر
غافل ز فرار شرم ناکم مگذر
ما را پاس طریق عجز است ضرور
معنی که حقیقی است در من مستور
بی باختگان عرصه دود و غبار
ای چشم غبار خیز خاکت بر سر
قومی که زنان را بفروشند بشیر
ذات تو بمکتب ظهور آثار
زاهد سودای خلد و رضوان بگذار
گل کرده ز بی نیازی عشق غیور
آئینه خلق کر ز تمیزی برد اثر
دل را بطیش هلاک کردیم آخر
بیدل بی تحقیق من و ما بگذار
چو عشق پیریت دمید از بن هر بار
ای آینه طبع تو ارشاد پذیر
دی خالی کرد بشیم آن مردک لر
تا صاحب جاهی هوس انگیخته گیر
ای داده تشخص زندگی جام حضور
گر بر دوش تو باری افتاد ضرور
در مزرع اتفاقی لیل و نهار
گر هست حضوری نشانی منظور
بیدل دلدار مینماید شبگیر
از ظلم برای خویش منشور مگیر
یارب کرمت چنین که دارد مغرور

از صحبت خارجی و رفضی بگذر
باشند سر و برگ ادب یکدیگر
دار از بذر یا توقع فحش و نظر
طور که و آئین که دارید آخر
آگاهی جهل ذنیست جز عجز و غرور
گردن ز خم طبیعت بست برآر
تا محرم قصه بلاکم مگذر
نی سعی فضولی و نه سودای غرور
از بس می بیندم بقدرت معذور
از بسکه ندارند بد آتش سر و کار
ای پرده خاک نیر خاکت بر سر
با آنکه رضا دهند در خدمت پیر
لو چیست محشای دو عالم اسرار
طعن کفر و غرور ایمان بگذار
اسرار وجود و عدم از هم مستور
بر کوشش بیهوده نمی الست کمر
آئینه ز هوش پاک کردیم آخر
تفتیش تغیات اشیا بگذار
بنشین دمی چند براحت بشمار
در کسب فواید نمائی تقصیر
مانند دهن زور د دندان دل پر
خالی بهوای خود سری بیخته گیر
جهدی که بمرگ هم رسد از تو مرور
غافل مشو از زیارت اهل قبور
بر حاصل این و آن توجه مگمار
میجوش با اهل فقر و اصحاب قبور
اکنون ز جدائیت محال است گریز
خود را بر عجز طینتان زور مگیر
کردام فرزم سر بیدلیها مشهور

بی فضلی نیست گر شوم فرد دوام
در پای سگان بیدلانت مشهور
می در قدحی و میکشی رنج خمار
گل در بغلی و میدوی بر سر خار
تا چند ای موج ناامیدی آغوش
از بحر کشند ذوق کنارت بکنار
هر جا آید بامتحان اظهار
کیفیت دور باش برق دیدار
نور نظر از گردش چشم امکان
چون شعلهٔ جواله نشیند بکنار
دیدار پرستیم چه نزدیک و چه دور
یکسر محو یم کو سلیمان و چه مور
حیرت بمذاقیست که تحقیقش نیست
آب آئینه ها چه شیرین و چه شور
تا عیب تو سر نیارد از پرده بدر
زنهار مکن تلاش اظهار هنر
در آینه ها نظر کن عبرت گیر
زنگیست تبسمی که دارد جوهر
آزادم و گشته ام بهوی زنجیر
مجنون تعلق آرزوی زنجیر
چون ناله بهر طرف که رو می آرم
بر میگردم بمان بسوی زنجیر
رنگی گل کرده ام ز بو نازکتر
نقشی ز خط میان او نازکتر
تصویر من اندکی تامل دارد
ای کلک خیال یکدو نازکتر
زان

زان پیش که گردم آشنای زنجیر
گویند ز دو رخ همه پابند عبور
در نخلستان اعتبارات شعور +
ای آه ز دل بال فشاندی آخر
بیدل رمز وجوب امکان شوق گیر
جهدی که درین عرصه تشویش غبار
گر یافتی از مدینهٔ علم خبر +
از فیضی و خارجی نیامد باثر
تب شد دل ز افسون هوسها بردار
از قطرهٔ بحر تا شرار کهسار
یاران جدا مانده چو گردند دچار
یارب کرمت چنین که از عزور
زین حرص و حسد که ز اتفاقات ظهور
ای داده سلیمانیت آیینه مور
ای نشأه طلب ز درد و صافم مگذر
عزت طلبی دل از خسیسان واگیر
دامان فنا گیر و ز عالم بگذر +
هر چند جهان پر شود از گرد فتور
ای طبع حیا پرستت اداب پذیر
دید حضار و صفت دید نها گیر +
در تجربه گاه عالم عیب و هنر +
بیدل هرکس بقدر تحصیل شعور
آنرا که چراغ معرفت بخشد نور
روشنگهر آنکس که نزدیک و چه دور
بیدل کم هر کمی و افزونی گیر
گر برده از طور جهان بوی اثر
ای ابر تاملی که هنگام عبور
بیدل نه مدارا نه تواضع بردار
ای مقبول قلوب و منظور نظر

آزاد کنیم دشت هوای زنجیر +
بعضی مانند برق و بعضی چون مور
حلقیست تو هم ثمر عجز و غرور
وی ناله برون سینه راندی آخر
آثار مقید نگر و مطلق گیر
از طبع درشت تو نماند آثار
اصناف مقامات هم انجا بنگر
خبر کنند کی فحش و سب یکدیگر
گر نیست چراغ جام صهبا بردار
یعنی ذرات عالم الیل و نهار
هر چند کنند ضبط اشک خونبار
گر دام و رم ز بیدلیها مشهور
گر دیده اطینت خلایق مستور
سرمایه شکست و فکر تعمیر غرور
غافل ز طریق اختلافم مگذر +
در سایهٔ شفقت بزرگان جا گیر
یکباره ز ساز کلفت و غم بگذر
بر دامن پاکت نرسد چین قصور
زنهار طریق خیره چشمی کم گیر +
اندیشه واد ید ز غایت و اگیر +
هر چند کماشتیم بر خلق نظر
زحمت کش عبرتیست دراز عمر
بر جهل کسی خورده مگیر ز غرور
حق نمک کس نپسند و مستور
آیینه اعتدال مضمونی گیر
بر عزت و خواری القدر یخ میر +
بر خاطر بیدل نرسد گرد فتور
نی رسم تکلف نه تصنع بردار
از بیدلت این دعا مشتاق اثر

گفتند حدیثی از خم گیسوی
هست آفت عبرتکده دنیا هم
گلچینی اسرار یقین آسان نیست
ای اشک تو نیز ریختی بر سر خاک
هنگامه حیرتی بسامان شده است
هر چند دو سنگریزه زیر قدم است
بیرون کردست فرقه خاک بسر
گر شافعی و نعمان بید الشدی
مهتاب ز بزم ماند از در رفتن
کرد همه چشم و من گشتایم یکبار
ان معنی الفتی که اسرار و فاست
بی فضله نیست گر شوم فرد اهم
دیدیم ز زیر خاک هم میجوشد
موی جبینی چسان فراهم آورد
هر چند بچشم تو نیایم خبر دیر
از چشمه و جوی کسی بکوهر نرسید
تا چند تغافل بچنین دود غبار
خوش باش که سایه سیاهی تمثال
خلقیست ازین وضع عقوبت تاثیر
در ملک خیال هر چه رفت از نظر
خوشتر از هر چه دیده شد صحبت بود
اندوه جهان بطبع غافل ترند
افشای عیوب شان آگاهی نیست
در واقعه عمر ما گذشته است هنوز
تا امین دار داز پراگندگیت
اینجا صد بار همچو خط پرکار
موری در دشت ما خرابی دارد
از دنیا چیست دست بردا شتنت
یارب که بفضل ایزدی تا دم صور

گردند اسیر م بصدای زنجیر
بر وحشت و الفت طبایع محصور
رنگیست درین باغ ز خون منصور
در خانه چشم ما نماندی آخر
خواهی اشیا شمار و خواهی حق گیر
لغزش و رنش است در زمین هموار
جمعی در شهر خفته خلقی بردر
دین اسلام از همه دین بود بهتر
ساقی تو دمی بپنبه ز مینا بردار
شاید نگهی کنم با نجلوه دوچار
بر فوت زمان وصل نشان گریه زار
در پای سگان بیدلانت محشور
موها همه مار و استخوانها همه مور
پشمی که بپرید از کلاه فغفور
من بیت اللهم از طوافم مگذر
زنهار ای قطره دامن دریا گیر
گر چشم بپوشی ز نفس هم بگذر
هرگز نبرد راه در آیینه نور +
چون حلقه برون در بگذر زنجیر
شبنم بهوا و قطره در دریا گیر
در صحبت همچنان ندیدیم اثر
در خانه تاریک چه غم دارد کور
سر ظلمت بر آفتاب بست ضرور +
چینی مو میکند بمرگ فغفور +
چون موج که دامن موزونی گیر
سرها پاکشته است و پاها شده سر
اندک بر چیده دم نهاست ضرور
یعنی زین فرمان توقع بردار
در بزم طرب باشی و در رزم ظفر

ای ذات تو مقدس [illegible] آثار
[illegible]
حبیب

جمعیت مال خالی از نازی نیست
حرص آمد سد راه کرد آور مال
پیداست کسی که معرفت حاصل کرد
هر چیز که میخورم نمیگردد هضم
چون سبحه که از رشته برون زاسباب نیست
هر سو پیداست چون بساط شطرنج
کاری که ممکن شود از دست دعا
تا آبله پا نیست زمینگیر خیال
خاک این دشت سجده گاه عدم ست
برداشتن سر از زانو ستم است
عالی و دونی فرق ندارد اینجا
تحقیق نیست ما لقی تعب و هوس
اینجا همه اچو شیشه های ساعت
هر جا نبویسی صفت خواجه سرا
من جمله عیوب عالم افشان مشتاق
ای قطره مباد گوهر از دست تهی
اعجاز توان شمرد اگر محتاجی
عمر بیست که مفت خوار خوان کرمم
خاکی تبلاطم غبار آمده ام
هر که طرق مختلف اهل زمان
نزدیک نماست با همه دوریها
اندوه ادا سخت گرانی دارد
و اکردن چشم بی تقاضا نیست
گفتند نمید مد درین عبرتزار
از سبحه بهر دانه گذشتیم دوچار
دانش که فهم اوست دور از فهم ما
گفت از نظر من انجمها رفته است
اینجا از پا فتادگان بسیارند
بیدانش اگر جو هر کسی میداشت

زانجاست که در پوست نمیگنجد یار
دارد دل طالع گره کار گهر
فهمید که رفته باز ناید دیگر +
فرمود اول هضم کن آنگاه بخور
هر چند دوید از مژه نگذشت آخر +
صد خانه و یک خانه ندارد دیوار
یاراز همه نخل پیش میداشت چنار
گرم دم مروتی ز خود هم مگذر +
تا نقش پا نگشته پا مگذار +
خط ساغر لطوف خمیازه مبر
هر گرد که سر جاست زپا ریخت بسر
یک را دو نشان مده دو را یک مشمار
با عمر حسابیست که خاکش بر سر
بر حاشیه اش سه نقطه شک مگذار
ستار توئی ز خلق پنهانم دار
زندان صدف گزین و صحرا انکار
بی ناخن دست میگشاید چو چنار
روزی دو و کرسم غم من آسان گیر
آنم اینست این من هم آن گیر +
آری نظر نیست مگر مذهب هر
هنگامه آتش و صدا در شب تار
از فاقه بمیر و نان زکس قرض مگیر
چون مژگان باز شد زبان بیدار
جز یار مطرز دستهای بیکار
دیدیم میانه اوست باقی بکنار
در فهم خود است فهم خویشت چه ضرور
ماتم زده را سیاه پوشیست ضرور
بر خویش ترحم کن و دست خود گیر +
خشکی می برد از استخوان چربی مغز

درکار که عالم او نام صور
در زعم برا همه است گاو وار صور
در پیش طبیبی آمد آن ابله گفت
اشکم با پال عاجزی گشت آخر
امروز بطبع خلق بی شرم و وقار
آنرا که کند حکم ازل محرم کار
زین دشت بناز توام مگذر
ای شخص حیا قدم بهر جا مگذار
ای نسخه فکر عرض شیرازه مبر
در عالم انقلابی زیر و زبر گفت
ای آینه معنیت صورت کار
در فرصت یکدو دم خیال مصطر
ای قطعه نویس فکر عینک مگذار
یارب ز حیا سر بگریبانم دار +
بیدل بکش از تنگی عزلت آزار
ای منعم از آب و رنگ قبال آثار
یارب زرقم بندهٔ احسان گیر +
بیدل هنر و عیب مرا نسیان گیر
اجماع محله ها که دارد جز شهر
نوری میداشت اگر دل ظلمت کار
ای غافل امتحان زکس قرض مگیر
تا از خواب عدم جهان شد بیدار
پرسیدم صبحگاهی از سرو چنار
یک ذره نجست ازین طلسم دوار
ای معرفتت بجهل مطلق محشور
با آینه گفتم ای دلت چشمهٔ نور
بیدل خبر از ساز شکست خود گیر
تا ذوق اثر نجو شد از طینت لغز
کس نیست بو خشکدهٔ باغ مجاز

هر کس سر کرد رسم اطوار دگر
تا انشاء الهی هست تشویش بشر
یعنی شکم همیشه دارد قر و قر
جائی نرسیلازین در و دشت آخر +
از بسکه نمانده است ز عصمت آثار
بر دل ز تمنا بنهند آثار
یعنی از عاجزان مقدم مگذر
سر رشته آداب ز کف وا مگذار
از حسن خیال رونق غازه مبر
بر شوکت خود گمان اقبال مبر
تاویل و تصرف از طبیعت بردار
آن ناز و نیاز خواندن این یرزگی
رنج اصلاح و زحمت حک بگذار
در راه ادب پای بدامانم دار
جمعیت دل غنیمت وقت شمار
بر بی ثمری خورده نگیری زنهار
یا کم ز معاش تاجر و دهقان گیر
از هستی بر عدم کم تهمان گیر +
بیرون محیط کوره چشمهٔ نهر
این صور و جنبشش نمیداد آزار +
هر چند دهند جان زکس قرض مگیر
بیتاب هوای آب و نان شد بیدار
کاین باغ ز کام دل چه دارد بار
کافاق نبود مرکزش را پرکار
حرفی میگوییم از خیالت مستور
از بهر چه اینقدر برنگی محشور +
نبض دل بیکسی بدست خود گیر
کارم از حلوا نمیخورد جز با لغز
آیینهٔ الفتی نماید پرداز

برصدر کرد و بیشرمی تند ابر اینجا
تا رنگ برون جوشد و گرد پرواز
از وحشت من ماند رمیدن عاجز
گشت از تک و پوی من دویدن عاجز
آیینه ز بیکرم مثالی ننمود ×
نقاش شد از نقش کشیدن عاجز
آن نغمه بی نشانی پردهٔ راز ×
کانسان ز نوای اوست مضمون پرداز
در آینه جماد عرض رنگ است
در طبع نبات بو بحیوان آواز
تا گشت ز خیال نازان بگریز ×
وز صنعت تحقیق طرازان بگریز
تا ترحم که کنند خود فروشان دو دیت
از کار که آینه سازان بگریز ×
واعظ بفسون در دل ما تاب مریز
بیهوده نمک بباده ناب مریز ×
در مسجد بیت اصلاح مزاج ما نیست
بر شیشهٔ کرم بجز آب مریز ×
درد عاشق دوا نگیرد هرگز
رنگی از چاره و اکسیر دو هر گز
صد سال اگر بجهد صیقل کوشی
سنگ سودا جلا نگیرد هرگز ×
ای بیکر دل گشت تحیر پرواز
سر تا قدمت انجمن شوخی ناز ×
دل را ز تنزه لطف تو معنی کلفت
این مرغ بیکبال کند صد پرواز
افسوس کر ۱۶

افسوس جهان مایه ندارد امروز
خون کرد دل بساغر تأمل میریز
شب بلبل من از اثر سعی نیاز
میکرد دم محمود جهان تک و تاز
بزم صحبت عیسی رصد جنگست امروز
هرکس دارد بذوق دنیا تک و تاز
طوفان شتاب قطره جوشست امروز
آن چشم سیه مایل جنگست هنوز
ماییم و هزار رنگ سحر و اعجاز
در کشور اعتبار قدر هر چیز
عشاق بعالمی ندارند نیاز
آن گنج نداشت تا ابد محرم راز
بیدل بخیالات جنون کیش ممتاز
ای باعث آوارگیت شوخی ناز
بیدل ز بساط دهر وحشت انگیز
ای قفس نشین بگوشه گیران مستیز
در مدرسه خامشی چه مشغست امروز
دل انجمن چمن پسندست امروز
ای شخص تو نامشخص علم و تمیز
کم فرصتی فطرتی با وهام بساز
زین شیخ دیانت آشکارست هنوز
ناقص نشکیبد ز ملاهی هرگز
تا کی باشی درین سبکگاه گداز
همصحبت شیخ شد مقامات آموز
رفتیم زین بزم و در جام میست هنوز
نتوان کردن بعالم غلغله ساز
بیدل خلقی جنون پسندست امروز
ناداده بباد گرد اوهام مجاز
بیدل ز رنگ محبت و کینه مریز

بنیاد کرم پایه ندارد امروز
چون غنچه همان بجیب خود گل میریز
بوی چمنی یافت بجیب پرواز
از موی سفید حکم رعنائی ناز
بر اهل سخن قافیه تنگست امروز
باشک مکش در یقین گره فراز
هنگامه عمر کم خروشست امروز
خون ریخته و تیغ بجنگست هنوز
انکاری مشو بحرف غماز
دارد در خود حاجت خلق تمیز
کانجا انجام نقش مبدء آغاز
گر ساز خرابیم مبداد آواز
در خود نفس قدم شمر پیش متاز
در پرده دل خریده بیش متاز
گر پای تهیست سر برون آر و گریز
بخت تو جوان است به پیران مستیز
آتشکده خروش داغ است امروز
چشم آینه بهشت دیده است امروز
آنکه دخل و تصرفت در همه چیز
آغاز تو محو است بانجام بساز
خم گشته و گهواره سوار است هنوز
وحشت نپسند از تباهی هرگز
از سایه بکاهش جهان ممتاز
با زاهد انس گیر طامات آموز
در سر هوس خیال خامیست هنوز
بی طاعت حق در برخ خلق فراز
هر سود و درقص سپند است امروز
یکدل نتوان یافت بصافی ممتاز
بر کلفت امروز غم دینه مریز

از بس همه را پستی همت بازست
دور از نظره هر کجا روی بی اثر است
امروز خسی کز آشیان می رویم
غیر تکه شعله نیست جز خاکستر
زنهار مخاطب عزیزان نشوی
گنجشک آنجا که یافت بوی شهباز
افکنده ام از سر هوس بوج انا
گفتم قدرات بسر سه غار تها کرد
جز غیب کس انگشت طبع غیبت
هرچند که کوس سلطنت بوق زند
گر ساز ظهور تار امکان گسلد
از لیلی بی رنگ کمی یافت نشان
تا مژده عدم صبح قیامت چه بلاست
گر تنگی این مقام بیرون در است
آواره پامن بیش از این نتوان زیست
فرعون بآن چشم چه دید از موسی
ملا در بیحسی و دنگی زده است
دلدار بکاشانه ما کی آید
این عالم شبهه تماشائی نیست
رمزیست مغروت خلق آدم
پیری تهمتی بزرگیش مباد
چشمی که رند آئینه دارش باشد
دیدیم حقیقت خس و رشته شمع
ای حرص بزرگیست سر و برگ خیال
باقیست تیغ تا شیشه بسنگ [illegible]
در انجمنت خلوت اگر مطلوبست
فردا زین شعله ها نشان نتوان یافت
مشدار که در کارگه شیشه گران
دل را بخیالات دوئی خون کردی

دیوار کسی سایه ندارد امروز
ای اشک بدامن تغافل میریز
دارد بدماغ رگ گل ریشه ناز
چون بال شکست شد فرا پرواز
تحسین همه عطسه تکلفست امروز
گر خود همه ناکست ندارد پرواز
دوش خم گشت بار دوشست امروز
فرمود این دست زیر سنگست هنوز
خوک از آدم چه خوش کند عبرت آ
بر نفخ گرفته دولتی نیست چو تیر
مارا چه غم است عمر زلف تو دراز
وضع مجنون شد نقدر ها غماز
ای هنر اهل بینش از بیش متاز
هرچند احیا نفس کند پای دراز
جائی ننشسته که نگوید برخیز
ای دنیادار با فقیران مستیز
هنگامه حمق بیدماغ است امروز
ای عید نگاهی که چه عید است امروز
چون خواجه سرا مرد و زن امروز چیز
کای روز ندیده با همین شام بساز
از موی سفید شب خوابیست هنوز
مایل نشود جز بسیاهی هرگز
بی چوب عمر سوختن نیست دراز
چیزی ز فسونهای کرامات آموز
از من در گوش من صدامیست هنوز
[illegible] رجوع کن تمهید نماز
بگذارد ماغ خس بلندست امروز
بر ده است هزار کوه سیلاب گذار
ای عکس شکست بر آب آئینه مریز

کلفت خجل است از خطای کلریز
پیچیده غبار طبع بیهوده ستیز
معذوری دل تیغ نا بجا است
[illegible] بالغریبه
[illegible] تغافل بپرداز
زان [illegible] تنبیه نازد
[illegible]
[illegible] خاکساران [illegible]
[illegible] ساند آواز
[illegible] بیست هنوز
[illegible] ولوبیست هنوز
[illegible]
[illegible]
[illegible] بیست هنوز
[illegible] طراز
ای [illegible] بناز
[illegible] اتفاقی [illegible]
[illegible] آواز
جمع است [illegible]
افسردن [illegible]
ای [illegible] دراز
[illegible]
[illegible] آواز
[illegible] ومسازه
[illegible] ممتاز
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آهنگ نه نغمه زیر و بم ساز
خاقی ز مرو نفس وحشت ساز
ای سر پرتو فطرتت خیالات افروز
هر چند غبار ناتوانم چو نفس
در عالم تحقیق چه عنقا چه مگس
محو رنگی سراغ بی رنگ مپرس
ای انجمن طبیعت معنی رس
ای بسته طلسم تار و پود نفس
مشتی خاکیم کلفت اندوز فسوس
کو ساز لقا و کو سر برگ نفس
در دیر شدیم با امتحان ناقوس
فرصت تنگست برمیارید نفس
مستوری راز عشق آفاق جرس
داریم رهیست جود چیزی که مپرس
بیدل بسواد وادی عشق و هوس
ای شخص فنا شکست پیمانت بس
بی مایه دستگاه سیم و زر و مس
نی جام بکف نه گل بچنگست نفس
از نقد تمیز تا نباشی مفلس
گردیده غباری تخیل محسوس
لبهای خموش حرف میگوید و بس
از نسخه اتفاق عشق و هوس
از پیچ و خم سپهر نیرنگ قفس
آخر ز گل عشرت این باغ فسون
انجواجه بسر گرمی اسباب هوس
هر گاه من ناکس بی عشق ماتم زده
گر عالی یاد نی کند میل هم
کلک هوس تو هرزه بد منویس
در مذهب خود گر همه خر گردد کس

چشم و گوشت چرا نمیگردد باز
دارد بهواهای جوانی پرواز
زین دماغ ظلمت و نور مسوز
سرمایه لاف لاف این دایم چو نفس
پرواز ببال گفتگو دارد و بس
اسرار صفا ز شوخی رنگ مپرس
بگشای زبان بگفتگوهای هوس
وانگاه تنیدنت بصد رنگ هوس
افتاده براهت از دو عالم مایوس
تا شوق بمطلبی زند بال هوس
تا در یابم رمز فغان ناقوس
یک لحظه چو غنچه باپس آرید نفس
مشکل که بود بحکم خود داری کس
در ساز زیان و سود چیزی که مپرس
مصروف تو جهدیست سعی هر کس
اثبات کمال نفی برهانت بس
در دعوت اغنیا میار امجلس
بر صافی قطرت تو رنگ است نفس
طبعت نبرد اثر ز سیم و زر و مس
خلقی بغرور جاه و دولت زده کوس
پای خوابیده راه می پوید و بس
خواندیم افسون غیرت دام و قفس
غافل طبعی که رستی کرد هوس
خواهد شدن آینه وحشت محسوس
تاکی دمد آتشت ز بنیاد نفس
تنگ پر پشه باشم و پای مگس
آن پیش همه کمال و این قید بس
از نقطه و خط آنچه نماید منویس
ناصح نشوی مباد تر گردد کس

ای نخچیر این انجمن آگاهیست
غافل که بخاک میل دارد هر روز
تا چه نهانست همان فرشب است
یا رب بد و نیک زحمت دوش منست
هشدار که چون صبح نبرده است کسی
تا بیرجامه زیر منیش زرسنی
آئینه ز پوشیدن جوهر بلیاست
در بحر خیال دست و پای می زن
موقوف خرامیست چمن سازی ها
عمریست که می آیدم از ملک امید
آتشکده ها کرد نیاز جگرم
این خارستان عرصه که جولان نیست
هر چند دمد شور جنونش بخیال
گفتیم که بخود رسیم عکس آمد پیش
من راه سخن می سپرم معذورم
شایسته فخر یومنون بالغیب
چون پله میزان چقدر جنگ خورد
دل روشن کن رموز هستی دریاب
بر پیکر شخص اگر حنا بربندند
در ملک خیال سلطنت آنهمه نیست
بر ناخن خود نظر کن و عبرت گیر
اینجا چه تامل که دام آگاهست
این شکل فسون برنگ خط پرکار
انجام چراغان همه داغست اینجا
زین درد که شمع مجلس ساخته اند
زین گستاخی که نامت آرم بزبان
آب از آتش هوشود لیک آتش
دارد این شست و در سیاهی بسیار
جهل و دانش مسافر اوهام اند

گر مفهمه بشارت و گور آوازه
چون خانه پیر گردن عمر درازه
چون بیرون تافت نیست شیب غبار رو
مزدور کشمکش جهانم چو نفس
بر اوج سپهر نردبان جز نفس
از شیشه خود حقیقت سنگ مپرس
در دیده دل سر کشان ز پاس نفس
جولاه شتای خشک می بافد و بس
ای خفته بزیر نقش پایت طاوس
تر می که ره آورد عرق دارد و بس
دردی که نداشت استخوان تا دو سر
ای آبله پا پایان بشمار نفس
جوشد چو سحر چاک گریبان نفس
آئینه زما نمود چیزی که مپرس
کاری به از این نیامد از دست نفس
تصدیق بلا تصور ایمانت بس
تا پهلوی زرد از شنید مفلس
تا آئینه گویدت چه رنگ است نفس
رنگین نشود بغیر عضو بی حس
بر تاج خروس گیر چتر طاوس
هیچی محض از تو میروید و بس
دل سکته مصرع نفس دارد و بس
هر جاش نظر کنی کجی دارد و بس
خفته است پلنگ زیر بال طاوس
بر هر عضو تو گریه میخندد و بس
یا رب تو ببخشا که ببخشاید کس
از صحبت آب خاک میگردد و بس
هر چیز که در خیالت آید منویس
جائی نرسیده است اگر برگردد کس

در سینه بلوقدم شکسته ست نفس
با پیمان وفاق بسته ست نفس
این مجمع عبرتیست بیدل کانجا
چون در دیده کم نشسته ست نفس
گردون بفریب طبعهای ناکس
آراسته در خیال خوانها هوس
یعنی که فیست بهر غوغای سکان
مهتاب که نه تنگ استخوان دارد و بس
بیدل زین کاروان بی عشق و هوس
رفتند رفیقان همه چون صوت جرس
پیداست که من بهارگاه نفسی
سیر هنگامه عدم دارم و بس
این محفل نازیست که اینجا هر کس
مستغنی فهم غیر میباشد و بس
زان ساز که ممکن مرغ عنقا نرسید
عنقا هم نیست محرم راز مگس
در وادی فرصت که نه پیش است و نه پس
خاکست دلیل مقصد عشق و هوس
بر سعی قدم ... نکردی زنهار
چون آبله پوست کنده میگویم و بس
ای خامه فطرت تو اعجاز نویس
زیر و بم نغمه در خور ساز تو نیس
تمکین نبت جریده هستی نیست
بر کاغذ باد حکم پرواز نویس
تمت

حرف انیسو نیست ز السوی ہیچ مپرس
کز علم نه وا رہاند از حرص و ہوس
ہر جا غم صیقل ہوس خورد نفس
علم و عملی چند که بشمرد نفس
آثار حقیقت تحیر احساس
در پیچ و خم این جدل آباد ہوس
گر ذوق رسایستی ہست منظور ہوس
عید آمد گل کرد بہار ہمه کس
بیدل چه خیالست که خود را ہوس
گر نیستی از مایه فطرت مفلس
چندی سیر نا ہمیم بود و ہوس
میر نشمی که کرد دجر تش لقفس ؛
ہر چند رسد سرت بچرخ اطلس
زین فرصت پرفشان الشن لقفس
دی در چمنیم بود کمین نرگس
از اہل چمن بقدر شان نرگس
ای کلک شعور حرف واہی منویس
تا دیر اگر ضرورت افتد بہوس
آب روی شعور نادرشته پاس
کیفیت روز و شب ز افلاک مپرس
تا کی قد فتنه خیز و زلف سرکش
ای غفلت مشربان نادانی کیش
زین بزم مپرس دستگاه نارش
ای مغز خرد غبار تشویش مباش
در عالم اعتبار شاه و درویش
گردید ہوس بوہم سوستستش
صاحب نظمی که شد سخن جبین طرفش
ہر چشمه بحسن نیست میل جوششش
آن ذات که جمله اوست بی ہر کم و بیش

از وہم مگوی از دوئی ہیچ مپرس
ناموزون است فطرت معنی رس
آئینه جلا ندید و افسرد نفس
شد محو فنا دمی که افسرد نفس
بیرون است از احاطه وہم و قیاس
عمری بتلاش سوخت اندیشه نفس
باید نشود محرم کارت ہر کس
عالم چمنی جوش زد از عشق و ہوس
ممتاز تصور کنیم از مور و مگس ؛
بیرون عدم چیست طراز مجلس
با فیض خارجی زدم ہرزه نفس
شکلیست چو کوکنار زنگ ہمه کس
ہوشی که چه پیش می برزین دو نفس
ہر دم ز دنت در دم صبح نیست نفس
عبرتها چیدم از زمین نرگس +
امروز که میکشد کمان نرگس
زین آشنا خبر خط کماہی منویس
یکدست خطا ست گوشمال ہمه کس
کردی طفلانه لہو را جاه قیاس
گرمی در خم نیابی از تاک مپرس
بردار یکی رطل گران و درکش
وز ناقص فطرتی کمالات اندیش
گر فرصت جسته نغمه دارد سازش
عمامه نه بزرگی اندیش مباش
دارند حصار احتیاطی کم و بیش
در دل حسرت بصد طپش بستستش
ظلم است بلفظ سست بستن نفسش
ہر موج بمقصد نیست باز آغوششش +
در تحقیقش سبب غلطهاست بپیش

دشنیم بدل از غیب رسید آوازی
غافل مشو از حقیقت موج گہر +
تا چند ستم کشد ازین مرده دلان
چون رشته شمع ہر چه آورد بعرض
ای کور آئینه دلایل بشکن +
پیدا نشد آخر چو بساط شطرنج
شیخی چون علم کیمیا اسرارست
بر ہر رنگی که من نظر وا کردم
نادیده ام آثار د بکاد ظهور ؛
این ظاہر و مظهر تو پر مسخرگیست
آخر معلوم شد که دور از منزل
دستار و سری ندارد این گردن
از وضع تو انفعال دارد دولت
تا کی خواہی انجمن ناز افروخت
یعنی دیدم حقیقت ناموران +
ہر حلقه زر که بود در گوش شہان
گر طبع تو شرم حق شناسی دارد
ای مطرب قانون بساط الصاف
ای مسخره طبل علم آخر چیست
تا چند سراغ رنگکان خواہی کرد
تا شش جہت یک پر طاؤس شود
عمریست که در بحث حدوث و قدمید
اینجا طرب از بسکه پرافشان فناست
گر بکسیر موست آدمیت کافیست
بی تدبیری نشان آفت شد نیست
ہر سو نگری کرد پریشان نظامست
القصه کسی از طبعت غافل نیست
بی نم نبود جبین صحاب تلاش
یعنی ز معیشش کسی واقف نیست

القصه چه کسی گفت تو ہیچ مپرس
یعنی که قناعتست موزونی و بس
باید چو مسیحا بفلک برد نفس
آخر بکشاکش ہمه را خورد نفس +
کس در امن تمثال نگیرد مباس
یک خانه که با ہم ننشستند دو کس
گر عالم خود حوصله میخواہد و بس
دیدم گرد سر تو میگردد و بس
تو ملم حمد است فعل من سجده و بس
کو در تمثال جان و در آئینه حسن
رہرو پست و بلندی بیند و بس
خر طاقیکی که بر شکم دارد و بس
خاشاک بر آتش آب میریزد و بس
ای شمع تو خانه میکنی روشن و بس
از خاتمهای بی نگین نرگس
از خاک ربوده است سنان نرگس
نام خورشید از سیاہی منویس
دف را لطبانچه کوب و رامنفس
گر باشی نخوت بسته و جرم لطاس
یاران ہمه حاضرند از خاک مپرس
نقاش تو ہر چه میکشی ساغر کش
زین بیش مخوانید نسبنامه خویش
تا شنیده خلق بسلمت آواز بیش
چون خرس ز فرق تا قدم ریش مباش
دیوانه مگر بسنگ زد در سر خویش
کو آئینه که جلوه نشکستستش ؛
ہر کس میخواہدت ہمان دور خودلیش
ہر دیگ تراوشیست در سرپوشش
او با خویش است و خلق د اندیش خویش

تا آن بت [illegible] عالم [illegible]
[illegible] کاینات شد جلوه فروش
[illegible]
[illegible]
وارد انسان [illegible]
عقل [illegible] جنون [illegible]
[illegible]
این [illegible]
[illegible]
اینجا [illegible]
[illegible]
بیدل

بیدل چمن صنع آلهی میباش
باخویش چو خم باده جوشان می باش
داغم زین هستی و هجوم دردش
ای محرم موج دلطپش آموختنش
هرکس نکند عالم و اسبابش +
یارب بازل نگاشت جز رفو فاش
دیدار گلی نیست صبحی چیدن شدنش
مشتی خاکی که گفته اند انسانش
ای برده ز یاد گیر و بوی آتش
ای ساز تجرد اندکی محرم باش
بیدل چندی با آگهی توام باش
هرکس و تسلیم گزید اطوارش
اسرار قدم بفهم یکتائی خویش +
ای شوق تو در کسب فنون گرم تلاش
زان پیش که شمع ناز گردد خاموش
دریا چه کشاید از نهنگ و حوتش +
در قافله شوق دل حیرت کیش
طبعی که وفا پیو کند تاثیرش
بیدل چه ترا داد زبان لالش
از مرکز بند تا خط ملتالش
ای بیهده کوش جامی از شوا دکش
این سلطنت و تجمل کر و فرش
باغیست و صبا اگر تقاضای گلش
هرکس و بدی شگفته آدابش
این مستی اعتبار بر معتبرش
گردون نبرد ز کس غبار تلفش
در عالم کون شاه تا درویشش
هر خرمی که میرساند فلکش +
یارب تو بحیرتم ہمہ آغوشی بخش

ماتم

یعنی نظر حسن کماهی میباش
باخلق چو ساغر از خموشان می باش
تا چند کشم زحمت کرم و سردش
غیر از کف پوچ چیست اندوختنش
رستن دارد بسی پیچ و تابش
وانگه باید تو باشی و غیر تو لاش
یا صوت صبحی که میدرن بسرش
وز چرخ گذشته است غرور شانش
حیفست شخص خاک خواهی آتش
آزاد ز فخر و ننگ زر و سیم باش +
هوشی صرف یقین کن و خرم باش
بی مژده اقبال نبود ادبارش
گرد النسا نژاد لیل دانائی خویش
چندان هوس آماده به نسخه مباش
چشم هوس از الفت این بزم بپوش
گر بر ورزش آرد و رساند قوتش
آئینه تصویر چرس داشت به پیش
مردن از زندگی نسازد سیرش
گر علم ازل نهفته باشد حالش +
وز حد عراق یزد تا کاشانش
مجنون شو از صحبت انس باکش +
کافزون زدمی چند نبینی اثرش
پر پنجه بست مست سودای گلش
بیقدر مدان بعالم اسبابش
مشکل که نه بندد انقلاب اثرش
تا با الم دگر نسازد طرفش
آئینه است سراب مدعای خویش
انجام نه متهیست بی ریب و شکش
یا مختصر شعور کم جوشی بخش

تمثال پرست عاریت نتوان زیست
تا حرف بد و نیک شکست نه زید
در صبح ازل کشیده ام از دل تنگ
غافل مشو از تامل وضع صدف
ما را ز دل چسپان رهائی باشد
ما را بمیان منفعل و هم مکن +
ایمان آور دلغیب آور خاص
از تعظیم ملک جهان می انگیخت
رعنائی اعتبار جاه انهمه نیست
بیش و کم اعتبار مبتذل است
ما را بس پرده شناسائی تو +
هر چند نشان ز اول حادثه شد
خود را تا قطره بر نیاورد محیط +
در سیر رباعیات بیدل مفتست
معنی لغزان خمار و مست نکشند
خاصیت خورشید همان تربیت است
میرفتم و از خود دم بردن راه نبود
بروایه اگر فسون حیرت خواند
عزم طربیست مقصد توکل من
بر هر معموره که گردیم گذر +
تا طره وضع راستی شانه زنی
خاشاک گشته جمع در دامن موج
هر که قدمی برون خرامد زین باغ
فواره این باغ بهر جا گل کرد +
گردن با آنهمه شکوه عصمت
مه گردن خود برنج باریک نهد
هر چند اسکندر آبحیوان طلبید
ای گل نکنی میل طراوت اینجا
زاندیشه آینده خلاصم گردان

آئینه مباش و هر چه خواهی میباش
مینا صفت از پنبه بگوشان می باش
آهی که هنوز می نشانم گردش
چیزی دارد لب از سخن دوختنش
نی آئینه غربال و نه الیست ابش
ای اول آخر این زمان نیز تو باش
چیزی نشنیده که دیدن رسدش
آدم کرده است اینقدر شیطانش
خاکستر دارد ابروی آتش +
گر دنیا دار و گر فقیر آدم باش +
با خود سخنی هست نه هم محرم باش
زه خورد بگوش از لب سوفارش
آگه نشد از شکوه ز پای خویش
درد و عبرت سلوک و تحقیق معاش
مغز از عدم آمده است تابوت ویش
نی لعل بکار آید و نی یاقوتش
می نالیدم لیک همان دل خویش
در سر که لگد فتد نبرد شیرش
یارب که کند بهار استقبالش +
دیدیم اول سواد گورستانش
در سایه بید روز مانی و کشش
مشت خاکی فتاده بادی لبسرش
دل داغ جگر کلف دمد جای گلش
در خورد فروتنی بلند است ابش
از بسکه بلند رفت گردید سرش
هرکه خواهد علاج رفع کلفش
جز آئینه چشمه نیامد پیشش +
زخمی داری زند مبادا گزش
از یاد گذشته ها فراموشی بخش

در زیر سپهر شاه تا درویشش
جز فقر و غنا هیچ نباشد پیشش
پیداست چه مقدار بلندی چیند
قمری که دو ضربان نباشد پیشش
ای طینت عجز شوکت اندیش مباش
از هیچ کمی ذره صفت بیش مباش
تشویش دماغ اگر ریاست باشد
جز در تسلیم از کسی پیش مباش
سعی طلب و تلاش طاقت اثرش
بیرون می راندت ز آغوش و برش
رنگی که بگردش آوری باهمه عجز
دستیست که حلقه می شود در کمرش
زین سر خط موهوم که گاه رقمش
در سایه نال رنگ باز قلمش +
بر قدرت نقاش ازل می نازم
نقشی که ندانستم کشید از عدمش
بیدل من ناتوان موهومی کیش
عمریست خیال امیان دارم پیش
آسان نتوان کشید تصویرم را +
نقاش اگر مو کشد از خامه خویش
خلقی اینجا بسعی بال و پر خویش
چون شعله شکست بر هوا اختر خویش
آخر به علاج درد سر فرو نشست
صندل بجبین بست ز خاکستر خویش

صد شکر
۱۴۷

صد شکر که بر جادهٔ هر ملت کیش
هر سو منکر محو لقای خود باش
ای خوانده کتاب جاده در حشمتش
زان نسخه که وا رسید سر تا پایش
صاحب نفسی که شد تامل دانش
چندین هنرت براو دربانی خویش
چون شمع درین انجمن عبرت پیش
تن زن ز نصیحت من ای وعظ اخروش
بگذر ز صلای عالم و تدبیرش
دور از بزم وصالت ای مرهم ریش
بر خوان سپهر نعمت الوانش
بیدل چه بری الهی تو اسرایش +
ساغرکش نشئه و نشاهٔ توحید مباش
از عشق مپرس و غیرت خود کامش
تغییر زبانی نزند بر دل ریشش
مجنون ز تماشا ره بی امید مباش
عیب و هنری که شد کسی محجوبش
آنکس که قبای عجز زیبد بر تنش
بیدل که حضور نیست ز علم احدیش
از حسب سخ و با حریفان جدلش
گر حسن بخود بی زند تمثالش +
بیدل سخنی چند که داری یادش
بیدل بدروزه وهم مغرور مباش
بیدل قدم از جادهٔ استغنا کش
در قلزم اعتبار و وهم خطرش
هر طبع که نا منفعلی خوش شود دستش
تقدیر برات خلق و بند و بستش
هر نشاء خماریست کمین احراسش
طبعی که نفاق جو شد از غنوانش

بردیم همان شیوهٔ تسلیم به پیش
از خانه برون مرو بجائی خود باش
جز دردسر تو چیست کوس و علمش
هر سطر بنقطه میکشد ایمایش
هر رشته معنیست پیچ و تابش +
تا آگاه هست کند ز نادانی خویش
نی آینه دیدیم و نه حسنی دلکش
تا شمع دکان تو نگردد خاموش
تا جان ببری از آفت دارو گیرش
جز داغ ندامتم نیامد در پیش
گو دیگ خیال کم بپز مهمانش
هوشی ز حرف یقین کن و خرده باش
مینا بکف از مست تقلید مباش
کس نیست حریف وصل تا پیغامش
مشکل که ندامتیش ناید در پیش
با دو تن برهنه کم ز خورشید مباش
زاین نتوان کرد بخاک گورش
از سامان غرور باید خارش
سازیست بجلوه گاه اعیان بدورش
بر بدر و هلال ختم کردم مثلش
عاشق غیر از جنون چه باشد دانش
از خلق گذشته هست و استعدادش
بنیاد تو نیستی هست معمور مباش +
در سایهٔ نیستی دو روزی واکش
عبرت گیر از معیشت معتبرش
آب آتش گل کند که در جوروش
کرده هست رقم توام بود و هستش
هر صبح غباریست به پیش از شامش
بی تفرقه نیست دستگاه شانش

چون سایه بهر طرف که گشتیم روان
سیر آینه تنگ شخص یکتاست
مشتاق آرام اگر تمنا باشد
از کثرت خلق وحدتی جلوه گراست
در دریا هر کجا گهری باشد
در صد کسوت فرو روی چون سوزن
بی روی تو بر هر چه نظر وا کردیم
زین غفلتها که در سر ما ست مدام
هر قطره که گشت قابل دعوت بحر
دیدم چو شمع عضو عضو خود را
گر خشکی این مایده مانند صدف
ما را لیس ده آشنائی تو بهانه
اسما و صفات از تو بهار هست اوبر
آن غایب مشهود بهر رنگ که هست
هر چند که غنچه با شگفتن جوشد
موی ژولیده سایه بان توتیست
آن تیرگی که پیش پا دارد شمع
گر مور درین بساط قانع می بود
هر ذره از و مرکز حسنی دگر است
یعنی ابنائش بسکه تنگی دارد +
پروانه بضبط خود نپرداخت که شمع
امروز تو نیز حرفی از فطرت خویش
هر چند ابدال قطب و غوثت گویند
نقاشی کارگاه عجز آسان نیست
پاس ناموس آبرو آسان نیست
چون کاغذ آتش زده طینت موج
هر طفل که زاد مادر ایانش
گر آگهی از مال هر یک بیدل
گندم که ز بیابانش جدائی پیداست

جز سجده نیافتیم زاد ره خویش
تمثال بپاکن آشنائی خود باش
دارد نی بوریا صریر قلمش
دریا همه قطر قطره است اجزائیش
بی صورت گرداب نیابی آبش +
تا راه بری بفهم عریانی خویش +
چشمی دادیم آب لیک از آتش
صبحی دگر است اگر کشم پنبه ز گوش
گردند همان بغوطه خوردن سرشش
بود آنهمه هستی که زدم بر سر خویش
دندانهای شکسته دارد نالش
باخود سخنی هست تو هم محرم باش
ای باغ طرب غافل ازین عیب مباش
جائیست که غیر او نداند نامش
نالد بوداع رنگ جمعیت خویش
منت رسای مایه پدید مباش
چون مرد بداغ میکند محشورش
ادبار بمیکشید از اقبال پیش
آینه شکسته است از ازل تا ابدش
یک نان بدو هفته میکشند از لعلش
از زلف بریده دست استقبالش
بنویس بخاک تا بخواند بادش
ای خاک باین غبار مسرور مباش
خاکی شو انتظار نقش پا کش
گو هر بد و دیوار رسید است بسرش
گردد نمی آن عرق که بر رود دوش
بی جز نقطه نهفته گر کشائی دستش
در باره که عشر نیست ایجامش
مشکل که دو لوست بر نیاید نالش

ای شغل شعور جمل الا باب مباش
چاپ سودای سعی اسباب مباش
[illegible]

آنکس که غم عشق برآرد فردش
مقدار حسد فهم کن و قانونش
شغلی که کشد با امتداد آثارش
بیدل چه کس است و چیست قید و نشانش
عمریست که برده است شعورم از خویش
بیدل بغرور فضل حراف مباش
در خلق جدید با همه کرد و فرش
از شاه مپرس و رنج استغنایش
فطرت بخم عدم نشنید جوشش
بیدل اگر از داغ دل وحشت کیشش
هر چند خرد کلید دار دشتش
زین شوق که دارم بدل آگاهش
ای محرم ساز نفس و آهنگش
ای غافل ساز عالم و احوالش
آنکس که شد از ساز تعلق خبرش
از صحبت این خلایق اندکیش
کرد حق لعنت حیدر باش
عبرتها خواند زندگی از سبقش
رحمی الخواجه بر فقیه و دلقش
هر کس بر گردنی نیازی خاصش
هر کس که شد از دوری مبدا خبرش
بیدل صنمی که دور بود ز روشش
خلقیست درین بساط منظر از خویش
تا چرخ فرو نماند از دوارش
ای کاش خیال هستی و اسبابش
ناموس نبی با آن علو شانش
از دعوی احـ [illegible] ازش
بیدل بسجود بندگی لو [illegible]
در اهل زمان فطرت معنی اندیش

مشکل اثر دوا پذیرد دردش
تا کی ریزی بفصد و مسهل خونش
صبر است کفیل انتظام کارش
تا در بر آرزو کشد آسانش
یعنی با خویش بخصوم از خویش
هنگامه کر زیر و بم لاف مباش
هر نقش که محو شد نیابی دگرش
ور مخمصه تعلق دنیایش
تا غفلت هستی نبرد از هوشش
در گوش محیط خوانم افسانه خویش
خم گیر بفکر چاره خود پستش
وز اقبال حضور وقت کاهش
بی مصلحتی نیست که گیری تنگش
بر جاده مناز و پایه اقبالش
پیچید بکمند عجز پا تا بسرش
وحشت بچه تدبیر توان بردن پیش
مست می مخمور ساقی کوثر باش
وز شغل طلب بهم نیامد ورقش
تا کی برد تیغ تغافل حلقش
با دون طبعان چه ممکنست آرامش
اندوه معاد کرد خون در جگرش
آمد بر من در جگر چگویم خبرش
راضی بهوای طبع مغرور از خویش
تعطیل چه ممکنست در آثارش
خفتست بداغ بی تمیزی خواهش
در خاک فکند امتی ایمانش
تن زن که بجست نرسد آوازش
تا بار نفس بدوش داری خم باش
یا مجنون گشت یا برآمد درویش

هر چند رود بباد و خاک مجنون
این ترکیبت نه بهر آن داد خداد
چون تعمیر بنا که هر جا گل کرد
از سرکشی که دارد آن لعبت ناز
می نالم و باعث ندارم نظر
تار و پود قماش دعوی پوچ است
این قافله دنباله ندارد بیدل
تا باد کلاهش نرباید از سر
گر شیشه کس خاک شود در دل سنگ
در پیکر ماهیان کردمی تا زد
تدبیر اینجا ستمکش حیر نیست
هر چند قدم در دل مور افشردم
تا سر بهوا کم نماید خود را
این دیواری که سایه دارد لبت
هر که دو سر رشته بهم خورد گره
حیفها داریم در نظر لیک چه سود
هر چیز که در حق ابوبکر و عمر
عمریست گشوده ایم آغوش امل
جان و مال ز تو حق نگردیده است دریغ
خود را هم فوق خود نجنبید همت
مرغی که با شیان نماندش سرکار
قربان ز خود رفتن خویشم کاورد
ما هم بهیوه سر سفیر اختر ایم
اینجا سنگ فسرده می بندد لعل
چون شمع ز جیب خویشتم آمد در پیش
امروز نمانده است درین ملعونان
نام چیزی که برکسی بخشیدی
زین عجز که در کار که طینت نیست
سرگشتگی چرخ دلیل است اینجا

بی ناله زنجیر نیابی گردش
تا روز و شب انگشت کنی در گوشش
سنگی برسبت بر دل معمارش
نقاش محال است کشد ایمائش
ای هوش کجایی تو که دوریم از خویش
ای کار که از نفس باف مباش
دریاب ز حکم کل یوم تبرش
چون شمع ز آتش است سر تا پایش
بهر آنکه فسون نمیگیرد گوشش
فلس از شرر کاغذ آتش زده بیش
ناخن چکند با گره انگشتش
بالیدن ناز کرد عرش آلامش
آزاده مخواه چون شرار سنگش
فرداست که سایه میکند پامالش
جز حلقه شدن نماند تاب کمرش
خود را شکسته ایم در دامن خویش
فرمود علی تو نیز فرمان بر باش
این کلک هوس هیچ ندارد دیدی ششقش
آه از تو که نان کنی دریغ از حلقش
چون قصر فلک که نیست لیسب یا مش
بشکست همان ترد به بیضه پرش
رنگم گردید لیک بر گرد سرش
چیزی داریم و در نظر دور از خویش
در کار است آنچه دید بیکارش
چاهی که بشعله غوطه ام داد آتش
جز ذلت دوستان و فرزند آتش
هر گاه گرفته گرفتی بازش
الله نمی توان شدن آدم باش
موزونی نگذرد ز خاصیت خویش

ای محرم فقر و کوشش همتش
ادبار غنیمت شم و مسکنتش
کر جاه همین دردسر و حرص هوست
اقبال مکس خوام سلطنتش
بیدل نرهی ز صفحه بتالیج خراش
در چاره سرنوشت عاریست تلاش
پرواز شکست احتمالی دارد
کرمو کشد از خمیر چینی نقاش
آثار کمال و صنایع و فن منکش
از جوهر صنع وا کش و نیرنگش
هر که تصویر آفتاب اندیشی
بی آب زر امکان نپذیر در نکش
ساقی دمی از قلقل قلیان تو کش
مطرب تو نیش لب گذار و هوسش
این نقش و نگار یکقلم سوختنی است
نقاش کنون تو نیز تنها کوشش
اکثر آثار عالم و خیر و شرش
ثبت است بعلمات بیدل خبرش
امروز اگر از نظرت پنهان است
فردا خواهد عیان نمودن اثرش
بیدل کم گشته ام به پیدایی خویش
داغم ز جنون بی سر و پایی خویش
ای تا لم سر بجیب یکتایی خویش
میکردیم پیچان به تنهایی خویش

بر ناز

بر ناز فروش جامه و دلق مباش
ای طالب جمعیت اوقات معاش
تا کی ز فسون حرص غفلت اندیش
تا مرد بر اخلاق نهد کردارش
ای خاک غبار خیز صد جا شده فرش
هر کس ننمود زشت خوی مسلکش
هیچ آن نمی کرد لب شاه و درویش
ای فکر تو سر کشته پیچ و خم حرص
ای پیکر نیرنگ خیالات خوص
ای رفته غبار و همت از دل می رقص
بشکن شاخ و بباد ده برگ و خلاص
آمد و رکه نزاد این بساط اغراض
از هر چه گرفته ایم سرمایه عرض
عمریست که در عرصه نیرنگ غرض
خلقیست درین معرکه بیتاب غرض
عبرت نظران درین بساط اغراض
افراط حقیقتست و اعیان تفریط
بیدل چه حروف و کو اثرهای نقط
عمریست که محو این سراب است محیط
ای تاخته بر دماغت افسانه خبط
گویند صحیفه بشر نیست غلط
شد کسب کمال ما دلیل تفریط
ای بسته بنسخه یقین باب غلط
سرمایه افراط جهان تفریط
خم در دل خاک جوش بل ست محیط
افراط غنا بالطبع باشد تفریط
ای نسخه فهم اصل و فرع تو غلط
ای ننگ تو سر سری بلب راندن لفظ
خمار بساغر و سبو ما محظوظ

منظور جهان شکم و حلق مباش
حرفی ز قلندر بشنو و فارغ باش
خست تبعه هم غنا بردن پیش
باید ز دم تیغ کشیدن عارش
شرمی که بری ز باغ اقبال بعرش
جز نفرت خلق نیست علم و جهلش
گر چاره آن نماند خون در دل ریش
تا کی تازی بعرصه مبهم حرص
جز تسلیمت کجاست با من چه مناص
گر در خلوت و گر بمحفل می رقص
یکباره شو از وسوسه بی برگ و خلاص
از ما و منت کلفت چندین امراض
آخر وا داد نیست بر هر یک فرض
دارد بد و نیک صلح با جنگ غرض
وا ساخته از تشتت ابواب غرض
خوش آنکه بود ببرگ حضورت اغماض
این جمله مرکب آن همه فیض بسیط
جز معنی مطلق همه اکسیر سقط
در حلقه آغوش حبابست محیط
گز ساز هوس و اشتی نغمه ضبط
این نسخه حکم خیره و تنزیست غلط
یعنی ننگ کثافت اندوخت بسیط
تعبیر تو بیداری صد خواب غلط
در قبضه ما بود با قلیم بسیط
خم گشتن شاخ موج گل رست محیط
زین گرد هوس کثافت اندوخت بسیط
از مبدا تا معاد موهوم فقط
غیر معنی نشایدت خواندن لفظ
زاهد به تیمم و وضو ما محظوظ

اینجا خلد سنان شهرت ستم است
گر آگهی از مقتضیات دوران
ای موج گهر مقید جاه مباش
کاری که تبسمش سرانجام دهد
فطرت نه پسندد آنچه داری بخیال
آن حسن گفته اند عالم گیرش
در وصل نبود زندگی هم بخیال
سعی ملت دلیل آسایش نیست
امروز ز مرکت آنکه بخشید نجات
یعنی چون شمع گر ز خود بگذری
تشویش جهان عوارض هستی ست
زنهار بقطع الفت و کو حرف کنی
زاحباس و نقود این بساط حیرت
گر ربط کلام کفر و دین دریابی
تا در نظر کسان گدا ننمائی
دلعیب میان ترانه اهل نفاق
کم ظرفی ما فضل ترا مانع نیست
اندیشه این و آن خراشش دلست
حسن معنی بشوخی لفظ کم است
هر چند زمین با سمان وصل کنی
سطر نفسی که سر خط هستی ماست
چون قطره کنون بحر مکن گوهر گشتن
آیات حق است دهر برهان چه بلاست
اکنون باین کثافت اندوز بها
از وضع سپهر باید آگه بودن
تا کی غم اعتبار باید خوردن
دو رست معمای یقینیت ز گشاد
تقریر تو از الف الف مبا زد
خلقیست بذوق جستجو ما خرسند

انگشت نمای زمره خلق مباش
شب باید خواب کرد و روز تلاش
کوتاه مکن باین گره رشته خویش
بر چین جبین شگفتگی زنهارش
این دعوی پوچ تنگ دارد یارش
حسن خلق است تا که باشد اهش
هر گاه جدا شدند مرگ آمد پیش
منزل همه جاده است در عالم حرص
فردا ز عذاب خواهدت کرد خلاص
آتش بفرق و پای در گل می رقص
وین هستی تو عارضه مرگ خلاص
هر چند و بند تو زبان چه مقراض
آئینه صفا حتی ندارد جز قرض
ساز همه کوکست با هنگ غرض
ایمن نشوی ز رنج اصحاب غرض
قطع است همان حسن زبان متعرض
گر قطره بود قطره محیط است محیط
بی آفت نیست صفحه از حرف غلط
بر جلوه همان تنگ نقاب است محیط
اجزای نفس نمیکشد تهمت ربط
حک هر چه میکنند اگر نیست غلط
در دریا قانعیم با باد محیط
قرآن برهم مزن ز اعراب غلط
بر اشیا تا کجا توان گشت محیط
تسلیم است آنکه جزو و کل راست محیط
بر موج گهر تنگ گرفته است محیط
در نقطه نهفته ابد با و سر خط
دریاب آثار رنگ گرداندن لفظ
بیدل شکست آرزو ما محظوظ

ردیف عین

واسوختنیست حاصل خرمن شمع
از غارت ناموس طریق و اوضاع
بیدل چقدر سوخته جانم چون شمع
یکعمر کشید آرزو محمل جمع
نه که دردل ها وسوسه آورد طمع
زاندم که باین بزم رسیدیم چو شمع
غم هر جا کرد میهمانم چون شمع
گردست برست زر مدار ید دریغ
ای شیشه دل بخیر از کینه تیغ
از لفرت انجمل افسرده چراغ
ای کرده وفات نه لابه دلاغ
ای وضع تو اختراع تواز عالم تیغ
برخوان هوس گرسنه مردیم دریغ
باالطبع مزاج حاسد تیره دماغ
سوزند تنهانرا بهبت و تاب ماغ
چندین نفس صبح نموده است تلف
ای حرص تو در مال گیتی قارون ظرف
گرنیستی از گذشتگیها واقف
زر بستاند عذر تقصیر معاف
گاهی بغرور دکبر می بندی طرف
در بحر گهر پرورد امان صدف
تاکی باشم بهرزن مرد طرف
زاهد اگرت آینه می بود انصاف
قدرت مشکل که باشد آماده لاف
بهرزرقی که داری از عیب بکف
چندی در کنج فقر بی شعور و شعف
هر نغمه که در ساز من و ما شده صرف
ای ساز یقین تو گمان تحقیق
ننگ نازهست اگر جمال مطلق

گل میزند گداز در دامن شمع
بی پرده است عشق تمریه متاع
گز شوق گداز پرفشانم چون شمع
تا الفت به سعی شود قابل جمع
هر سود در صد سوال و اگر د طمع
غیر از گل خود سری نچیدیم چو شمع
در داغ جگر نهفت نانم چون شمع
از بی ثمران ثمر مدارید دریغ
وز لاف نهاده سینه بر سینه تیغ
یکچشم بهم زدن ندیدیم فراغ
انگاه بچرخ هفتمت دود دماغ
صد فتنه نشانده در کمین خم تیغ
دندان تمیزی نقش دیدیم دریغ
بر اهل تمیز فتنه نیست روادار فراغ
تا درویشان زامن کیند ایاغ
تا چرخ بافسون دنی ادر دبکف
بر خود رحمی که باچه می بندی طرف
غافل منما از کردن از طبع حرف
برنا دانید عذر تقصیر معاف
گاهی بفسانه پایلی گاه بحرف
تا چند افسردنت لعنوان صدف
گاهی باکرم و گاه باسر طرف
با دردکشان دولت نیشند ناصاف
از ساغر عجز میچکد باده لاف
بیصبر بهایت باقضا کرده طرف
مفتست تبرا از امید آصف
باشهرت جاوید می بند طرف
از ره نروی بامتحان تحقیق
براعیان پرده حیاساز دشتق

کوانجمن اسباب تکلف بر چین
هر چند از جهات چینند خورشید
تا خود داغ بینیم و گریه کنم
دیدیم این دشت جای جمعیت نیست
در هم گسلد سلسله حکم علوم
موگشت سفید و همچنان سر بهواست
از بسکه گداز خوردم و جان کندم
تا تهمت خست نکشد همتها
زنهار بمیدان و غا ننمائی
باسکه مرگ ساختیم آخر کار
بشمار که در همین نشیمن روزی
از آتش کینه القدر تاب محخور
اینجا یک نصیب ما حسرت بود
تا عرض قیمت هما سازد تنگ
زان شعله که شمع بزم در سردارد
آسان مشمار نقش کو هر بستن
چون پرتو خورشید که تابد بر برف
درازادی عالم شدن آسان نیست
این قرض گرفتن و تغافل کردن
ای نقد تخیل د و عالم بد و نیک
از بسکه تنور حرص گرم است اینجا
این یکدو نفس که دستگاه هستیست
ریش و دستار انیمه مغرورت کرد
گردید برای مادرین پاس بساط
نعمت اینجا کباب روزی خوار است
هر که سوای جیفه دامن گیرد
هنگامه اعتبار بی عبرت نیست
هر چیز که در فهم تو آید غلط است
حسن محجوب انکه آیینه بکلف

جز رنگ پریده نیست پیراهن شمع
نتوان بستن تری بدامان شعاع
چشمیست نهان درستخوانم چون شمع
از آبله کردیم بدامن دل جمع
کاهد عمل حوصله مرد طمع
شد صبح و به پیش ماند دیدیم چو شمع
دندانها ریخت استخوانم چون شمع
اخلاق زلکید کرمدارید دریغ
روئی که ندیده در آینه تیغ
در مزبله تا کجا اندردیم دماغ
بر شور تو سر میکشد بانگ کلاغ
گر تندی آب یزد از هم دم تیغ
خوردیم افسوس چند و بردیم دریغ
پنهان کند استخوان ته خاک کلاغ
پرتو حقیقت پا بدامان فراغ
کف بسته تلاش بر لب دریا صف
زر میگردد جمع و تو میکردی صرف
سر با جنت که داوسر گردید الف
بی ایما نید عذر تقصیر معاف
اندک هوشی که در چه میکردی صرف
پیوسته و پوست میدرد نان صدف
چون صبح مر العالمی کرد طرف
آتش در کار کاه بوج نداف
چون رشته ساز لاغری جاده لاف
دندان زخدا میطلبد نان چو صدف
سک بسیار هست از برای عفعف
کافیست گداز واعظ دمنبر و صرف
انیست حقیقت جهان تحقیق
در عالم شرم چشم زخم است عرق

سر کمیخواهم بساط دلکری خلق
دری میخواهم بساط دلگر می خلق
زان پیش که طومار نفس طی گردد
طی میخواهم بساط دلگری خلق
شد صیقل آینه این سر عرق
پوشیده نماند معنی خجلت ما
در ما کردیم باز آخر عرق
آن خواجه که در فکر علمای دقیق
خم داشت زبار حرص دوش توفیق
چون مرد بهزار سنگ خاکش برداشت
دنیا پرا هل خود چه مقدار شفیق
آخر ز طبیعت فضول میثاق
یکسخت حصول مدعا ربط وفاق
بیصبری ما رم مطالب گردید
پر وحشی بود صید و ما مشتاق
صبح زنگاه بهار مطلق
سر تا نخت نقاب رنگ و بو ما زده شق
در گلشن مارسید و شبنم گردید
گفتم آن سبحان چه شد گفت عرق
بیدل در درسگاه رمز مطلق
از آگاهی نمیتوان برد سبق
اجزای محاط را اگر دهست محیط
ما عالم حقیقیم جمله عالم حق

هرچند
۱۸

هرچند نباشد اثر بغض و نفاق +
وی کز بت کرمت برخ افزود عرق
ای تازه جوانان کمالات سبق +
هرچند کمر بعجز بستیم چو رنگ
روزی که کنیم سیر حمالت آهنگ
ای حسن تو عجب حیرت چمن عالم رنگ
ای کرده تر مستی غفلت بیباک
ای ساز ترا هجوم آفت آهنگ
در راه تو نارسائیم از گردش رنگ
فریاد که در پیچ و خم عالم رنگ
در انجمن وصل گناه است سرشک
کو دیر و کجا کعبه درین دشت هلاک
پیش از تو بردن عالم و شبهه و شک
زین بحر طپش خروش آفات آهنگ
حیف از خلقی که در ادبخانهٔ رنگ
این شاه و گدا بی اثر شبهه و شک
ای هستیت از رسا نفس شعله بچنگ
بیدل خلقی درین شبستان ملاک
نقاش قلم در آتش انداز ز رنگ
دردا که ز طبع پوچ واد وضاع پلنگ
بیدل در عرصه‌گاه نیرنگ فلک
ای انجمن آرای جهان بی رنگ
تحقیق سراپای من آمیخت بخاک
خلقیست درین جنون سرای نیرنگ
ایکاش بسیر این بهار نیرنگ
غافل مشو از تنور گرم افلاک
غافل مشوای فطرت تحقیق آهنگ
حسنی فسون عشق غیرت آهنگ
ای سعی رسائیت بمقرون نزدیک

بی ذوقی نیست اعتبارات و نفاق
غیر از در صحبت تو نکشود عرق
حیف است سیاه کردن از جهل ورق
در ضعف هم از پا ننشستیم چو رنگ
از جوش کلم راه نظر گردد تنگ
از گل تا دل رسوفت آینه بچنگ
تا چند کنی نشاهٔ هستی ادراک
از هر قطره بر هم زدنت شیشه بسنگ
پامال صد آسیایم از گردش رنگ
با خویش گذشت مدت عمر بجنگ
در عالم جلوه سد راه است سرشک
خلقیست بشغل جانکنیها بیباک
آشوب که داشت چه ملک چه و ملک
خون گشته چو کوه امینی در دل تنگ
با وضع پدر شود مخالف آهنگ
در سایهٔ تیغ اند سما تا بسمک
دی کیسه‌ات از دست بیاد لتنگ
رعنائی چند از سمک تا به سماک
تصویر خیالیم مبر دار ز رنگ
گشتیم بخشیم یکدگر خار و سنگ
دیدیم مال تک و تاز هر یک
بیرون مده از چنگ تغافل آهنگ
از شش جهتم گرد یقین بحث بخاک
زندانی اختراع چندین فرهنگ
پرواز خیال ما نمیکرد آهنگ
وزمایده و فاق کیفیت خاک
از استعداد کارگاه نیرنگ
بر آینهٔ الفت امکان زده سنگ
یاد هوست بخاک خوردن نزدیک

لحمک لحمی که با علی گفت نبی
از شرم مزاج نازکت تر شد
لازم گیرید احتمال پیران
واماندن ما گشت خود رفتن ما
هرگاه ز خود در دم بیاد جویت
تمکین تو کم نکرد از شوخی ناز
ننگ عدم است این وجودی که تراست
در محفل دهر تا یکی خواهی زیست
چون شمع زبس ولیل طاقت عجز است
دل آب شد و درشتی طبع نرفت
نظاره یکسر تحت بی بال و پر است
هر کس سامان طاقتی پیدا کرد
از وهم تعینت تبعداد شگفت
اینجا ازبسکه فتنه طوفان دارد
خود سر نشوند نتیجه اهل وقار
بعضی بر روی تخت و بعضی بر خاک
تا چند و بال دوش مردم گشتن
خفت آنهمه شعله در ته خاکستر
ناموس پر شکسته بر دوش منست
پهلوی از آن محیط نا کرده تهی
چون شعبده باز هر که آمد اینجا
یعنی سر در بر کشش آغوش عدم
هستی بتامل عدم آمد بیرون
من بنده آنکه در ادبگاه ثبات
از نیچه بی برنگ بال طاوس
اینجا عمریست تا غ آغوش هم اند
در آینه تیغ قدرت دارد
از دشت برون تاخته یکدشت جنون
از دامن عجز پا مکش یا نشوی

بر حمزه و عباس نکردند اطلاق
آئینهٔ انفعال تب بود عرق
کاین طایفه بسیار قریب اند بحق
دامن ز شکست کی شکستیم چو رنگ
بر شعله جواله تند گردش رنگ
پرواز شرر نمیشود خفت سنگ
یک پرده سیاه تر بود سایهٔ خاک
چون شعله شمع مرکز گردش رنگ
بی آبله نیست پایم از گردش رنگ
مینا چقدر تهی کند قالب سنگ
یکسر گرد نارکاه است سرشک
سر کوفت بسنگ چند و رفت بخاک
هفت و شش و پنج و چار و سه و دو و یک
سر میدزد و کشف در آغوش دو سنگ
چون تیر نشد آتش اب میکرد و سنگ
بهر گردن زدن نشانده است فلک
پای تو بسته است بگردن چو تفنگ
میناها بپنبه گشت و می ریخت بخاک
ترسم که کشم تهمت پرواز ز رنگ
مانند حباب آب گشت تنگ
اول بحجم دحیم زد و آخر چه قدر تنگ
جمعیت میناست همان در دل سنگ
مژگان افشردنم نگه ریخت بخاک
جو عشق مجنون نسازد و سیری رنگ
بر مار زنجیر خانه شد الفت رنگ
چون گندم آن کشته هزاران دل خاک
آبی که بساغ میکشاید پر رنگ
از رنگ جدا نشسته یکعالم رنگ
چون موی بلند با نشتر دن نزدیک

بیدل ز طبیعت فضول ای بیرنگ
[illegible] جواری جنگ
ز وحشت [illegible] تمکین وطن
[illegible]
[illegible] تا ملاک
[illegible]
دیدی [illegible] شکوه و [illegible]
زنهار [illegible] غافل [illegible]
ای [illegible] افسرده [illegible]
[illegible]
آیینه [illegible]
[illegible]
اینجا [illegible]
[illegible]
افلاس [illegible] نفاق [illegible] دل [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز عالم [illegible] خاک
[illegible]
کیفیت [illegible]
از [illegible] مزاج [illegible]
[illegible]
تا چند [illegible]
تا چند

تا چند ز طبع پست آبی ادراک
در کشور حسن آدمی تا ملک
ای ذوق لباس و زیور رنگ آزرده بال
بر مایده نان و پلاد افلاک
عارف بتماشای چمن زار کمال است
راحت مطلب باغ امکان بیدل
بیدل ز فلک بهره عمر است محال
ای رنگ چمن بجلوه‌ات ریخته بال
پوشید کی و بهار حسرت در دل است
بیدل بهوا و هوس مال و منال
در گلشن اعتبار ما و تو کل
بیدل بخیال وصل زین بیش مبال
در دیر مکافات بفرش تکمیل
واعظ بفسون طرازی علم و عمل
آن لیلی طلعت خورشید مثال
جهل آینه بند است در علم ازل
ای نشئه دهی بیخودی پیام بیدل
آیینه دل که نیست بی عرض جمال
ای پایه بنیاد تو بر دوش خلل
تا کی ناز تجمل مال و منال است
عمری بسواد حسرت آباد امل
تخم عجزی با آبرو تر می بال
داریم غمی زان بت بدمست بیدل
شمعی که فروغ عام دارد بغل
منعم تا کرد دولتش میل زوال
بیدل یار آمد از سفر چشم بمال
در وادی انتظارت ای نازخصال
بودم گرد فسرده پامال است
در عالم احتیاج ابرام مآل است

نرگس شکند کلاه شوخی بسماک
کردیم تماشای کمال هر یک
عریان بدر از تنگ این پیره مغاک
خلقیست دمی خموش دان خوب بلاک
جز در قفس دل نگشاید پر و بال
سرو من آنجاست بهان پای گل
آشوب دلی غبار وهم است و خیال
چون نقش قدم گل بخرامت پامال
بیداد صد رنگ تمنا بسمل است
خواهی بخود بگداز و خواهی می بال
جز کلفت که نمیتوان یافت دو گل
کو قرب چه بعد اندکی چشم بمال
مشکن دل کس چه جای دلیست دلیل
در وضع جنون ما مبینید خلل
گر بگذرد از خاطر صحرا الخیال است
گرنا نقش خطائی آرد بعمل
طوفان میست شکست جام بیدل
بیهوده مکن بهرزه کوئی پامال است
تا کی هوس بدوزی اجناس امل
تسلیم شو القدر که خواهی می بال
بختیم خیالها بارشاد امل
یعنی از سایه نمو تر می بال
اما نه عجمی که بایدش است بیدل
از صورت داغ جام دارد بغل
با درویشیش فتاد آهنگ جدال
نو نیست ذخیره نظر چشم بمال
شد نور نظر یکسره حیرت پامال
پرواز بباد رفته و ریخته بال است
گر جوش گداست حشمت مالا مال

حیف است با نچشم مقابل شمری
دیدیم حیا جوهر دیگر دارد
گردون پیرهن تو بد میکرد
بی دندانان نوبت تشنیر حلواست
هر چند امواج قدم بردارد
هم لاله او را قدح خون بکف است
تا کاسه آب و نان خشکی یابی
در عرض هوا داوری مشکینت
از چنگ امل همین فناجانی بردی
در قطع تعلق دم تیغی دارد
وحدت تا کثرت القدر فاصله نیست
هنگامه طراز صد جنون پیر و است
کاینجا ز شرار سنگ بت آخر کار
تدبیر کی از راست مزاج عشاق
از شوق سراغ محملش ثبت است
تهمت کش غفلتیم حق میگوییم
از نفی من اثبات کمالت روشن
کی صرفه برد حباب جنبش موج
مشدا که داد مژه بر هم زدنت
خجلتکده منت اسباب مباش
آخر بندامت از هوس وارستیم
خارستان است یکقلم روی زمین
عمریست نشسته‌ایم در بزم وفاق
در عالم اعتبار چون رنگ حنا
پیداست که صرفه سلامت کم بود
کم نیست ای بیخبر از نقش قدم
از بسکه زدیم آب بر آتش دل
چون عکس مغ دد گذشتم لیک بوهم
جود دل شب مصلحت عافیت است

چشمی که بانگشت برآرند ز خاک
هر جا عرقیست نیست خالی ز نمک
آخر خواهد نهادنت در ته خاک
رستید ز زحمت خلال و مسواک
از خویشتن بر دن رفتن دریاست محال
هم غنچه آمد گره غم در دل
صد چوب بسر نوازدت چون کرنال
چون ابروی بیموی سفید است اهل کمال
زین بحر کسی رست غیر از ساحل
کاخر تفسان میزندش گردش سال
تفریق تاملیست در غنچه و گل است
گم کردن آشیان بزیر پر و بال
زد آتش نمرود بدامان خلیل
آتش نشود سرد بچوب صندل
چون سایه دود سیاهی چشم غزال
هذیان چه خیال است بخوان مخمل
چون صورت دل ز لفظ نام بیدل
پیداست شکست بیضه از شوخی بال
جاروب هزار خانه رفتن بغل
پرواز خوشست لیک بی زحمت بال
شد سودن دست سیل بنیاد امل
ای آینه اندکی فروتر می بال
او جام بدست و ما همان دست بدل
هر جا شفقیست جام دارد بغل
آن چینی غافل که ظرف شد بسفال
خاک قدمش بگیر و در چشم بمال
چشم تر زبی نمی گشت سفال است
چون صبح نفس مزن دم اما بخیال
تا کس نشود نشانه تیر سوال

هر دل که شد از گرد خرامت پامال
نقش دگرش رنگ نبندد بخیال
وز آینه که نیش مژگان تو دید
تمثال برون چکید چون آب ز غربال
دیدیم مآل کار اهل و نااهل است
کس نیست که باشدش درین ملک محل
روزی دو بهر حال بسر باید برد
از مرگ نه عالمی رها نه جهل
هر ساحر گشت با فسانه دلیل
بیکاری خلق شهرتش هست کفیل
موسی تا مال می شکافد دریا است
فرعون هنوز میخورد غوطه به نیل
دی خفت که ناقه در پا خفت بگل
کردم چه فغان از جرس بیاد منزل
واداد که زخود چه از سعی باطل
کافتاد جرس از که نیم برکه بدل
گر حسرت منصب غنا نیست بدل
از خدمت فقر تا توانی نگسل
آن گردیتی که گوهر دارد
یکسر فرش است در بساط ساحل
شور و شغب حادثه نفس کفیل است
بر اهل وفا جز تعب نیست دلیل
هر چند جهان سر بسر آتش گیرد
فردوس سمندرست و گلزار خلیل
بیدل

بیدل بچنین حیرت وحشت تمثال
دی سر خط شوق بود در زمر وصال
در ملک تعصب از خیال باطل
بر بام بر آمدان بها را اقبال
هنگامهٔ هستی من و ما تمثال
عیش دنیا ملال دارد به بغل
گر عقل نباشد و بر کار اقبال
بیدل خلقی درین بیابان خیال
عمریست که صلح و نه جنگی داریم
چون شمع بهار گلشن خویشتنیم
امشب که بطوف جلوه بستیم احرام
تا بال ز تردد نفس وا کردیم
چون تار شکسته نا امید سازم
هر سو تا چند سبزه گو شد پایم
تا تخم شعور هستی میکاریم
جهدم ثمریست از رسیدن محروم
عمریست شکسته بال او میکردم
حیرت نگه طلسم تمثال خودیم
بیدل تا محو گلشن نیرنگیم
عمریست سجود آستانی داریم
امروز که بر خویش نظر وا کردیم
نی دام شناسیم و نه محرم قفسیم
امشب هم خجلتی بسان کردیم
عید آمد و رفت از جهان ماه صیام
عمریست بامید وصال تو خوشیم
در مکتب آفرینش استاد قدم
امشب قدح ناز مفصل زده ایم
گاهی بخیال کعبهٔ الفت قفسیم
چندانکه فنون دانش از بر کردیم

مقصودت ز چیست اندکی چشم تمال
چینی زان ابروی مه نو تمثال
یکسر بدر او فتاده خونهای نخل
تا ماه نوش کنند چرخ استقبال
هر چند نداشت جز غم و رنج و ملال
شوخی همه انفعال دارد به بغل
معدوم انکار فهم هر نقص کمال
نی تازه بیقرار جولان خیال
نی الفت بوی و نه رنگی داریم
چون برق شرار خرمن خویشتنیم
از خود رفتن نداشت سامان و کام
گلگشت بهار و سیر صحرا کردیم
چون بال شکسته بیخود پروازم
جولان تسلی بفروشد پایم
مشکل که سر از حکم قضا برداریم
افتادگیم ز سر کشیدن محروم
در آرزوی وصال او میکردم
آینه طراز غفلت حال خودیم
گاهی گل و گاه غنچهٔ دلتنگیم
در خاک کدر کهی مکانی داریم
ایجاد خیال وی و فردا کردیم
نی زندگی آرزو نه مردن هوسیم
دشواری عیش بر خود آسان کردیم
خلقی بطواف عیش بر بست احرام
چون دیده بحسرت جمال تو خوشیم
سر نامهٔ اهل حسن میکرد رقم
گل بر سر آرزوی مجمل زده ایم
گاهی بهوای دیر باغ هوسیم
آینه عافیت مکدر کردیم

بی عبرت نیست خواب مرغان چمن
گرم است امروز در خم زالویم
زانجاست که روز و شب در ایذای هم اند
دیدیم ز شرم عارضش تابانش
ما بر خود جمله را گوارا کردیم
غافل مشو از حقیقت رنگ حنا
این پرتو علمی که بدل می تابد
چون کاغذ آتش زده گرم است اینجا
از ساز دل آهنگ شکست باقیست
آثار سراغ ما هم از ما دریاب
تا جست نگه ز دیده حیرت بالید
هر سو رفتیم دل ز ما قطع نکرد
عمریست که چون سپند محفل عمر
زین خارستان چسان توانم جان برد
چون نقطه جبین سجده فرساست گواه
عمریست که گشته اند در مزرع دهر
چندانکه نفس بگرد دل میگردد
چشم تو شنید سد راه نظر است
گویند ز رنگها برون باید بود
نقش قدمیم محو ما پنهان نیست
یعنی پیش از وجود بودیم قدم
عمریست چو گرد باد در دشت خیال
خلقی شمع برات روشن میکرد
ای شیشه تو هم برون فلک نیز بکوش
این دو بیا اگر بحکم اوست
چون نوبت توصیف جمال تو رسید
زین چشم که ز انتظار گشته است سفید
نی زناریست در میان نی تسبیح
دل فهمیدیم غوطه خوردیم بخون

بر یکپا ایستاده سر و ته بال
هنگامهٔ نقشبندی طاق خیال
رندان بزبان و زاهدان از ته دل
خورشید فرو نشست و گل کرد هلال
دیگر بکجاست فرصت ذوق وصال
این آتش ها زکال دارد به بغل
بیواسطه نبی محال است محال
هنگامهٔ وحشت غزالان خیال
در شیشه بجای می ترنگی داریم
چون صبح غبار رفتن خویشتنیم
خوش مصرعی بسکه کردیم تمام
چون آینه با خانه سفرها کردیم
آینه لبریز داده است آوازم
از ابله نفس اگر نبوشد پایم
گر حلقه بگوشان خط پرگاریم
چون دانه اشکم ز دمیدن محروم
من گرد سر خیال او میگردم
مانند حباب عقدهٔ بال خودیم
دشوار حقیقتی که ما هم رنگیم
از جبهه فرسوده نشانی داریم
موجود شدیم و عدم انشا کردیم
از گردش رنگ دسته بند تقسیم
ما هم عرقی چند چراغان کردیم
کاورد هلال عید حرف لب جام
خوشباش که ما هم بخیال تو خوشیم
از نیزه خورشید تراشید قلم
آیینه دیدار الصیقل زده ایم
وامانده پیچ و تاب تار نفسیم
تن دادستیم خاک بر سر کردیم

[illegible]

از بیدل

از وصل تو محرم بر و دوش خودم
وز سیر کنار تو در آغوش خودم
تمثال نتیجه حضور شخص است
گر از یادت روم فراموش خودم

زین نشئه نه برگی نه نوائی داریم
پیچ و خم سعی نارسائی داریم
جولان مصروف یکقدح آبله ایست
عمریست که خمیازه پائی داریم

هیچم ز هستی هوسی ریخته ایم
از بی پر و بالی قفسی ریخته ایم
دل تا چقدر بضبط ما پردازد
در آینه زنگ نفسی ریخته ایم

بر نی نسیم و صد نیستان می تازیم
که بر گل و گاه بر شفق می تازیم
با این کوشش که شبنم ما دارد
در عالم خجلت چو عرق می تازیم

فریاد بهر کار که دستی کردیم
تعمیر خجالت شکستی کردیم
رفتیم بعرش و نرسیدیم بدل
بر گردون تیر سیر پستی کردیم

گر در چمنیم بوی گل اقبالیم
ور در بزمیم حرف و صوت و قالیم
از ما بخیال محض قانع می باش
ای آینه ما پیکر بی تمثالیم

عمری بدر کعبه و بتخانه زدیم
که بر معموره که بویرانه زدیم
مژگان بستیم و شد جنونها هموار
آخر بهزار زلف یک شانه زدیم

عمریست حقیقت مثالی شده ام
از جسم گذشته ام خیالی شده ام
تا سنگ پری گذشت مینا گل کرد
بالیده ام آنقدر که خالی شده ام

بیدل از عجز حال خود منفعلم
چندانکه ز آهنگ دعا هم خجلم
عمریست بکف دامن دردی دارم
می پندارم ز دست رفته است دلم

از بس بدیم کشیدن درد چشم
خون میکندم شنیدن درد چشم
دردی دگر از نظر نهان میباشد
درد چشم است دیدن درد چشم

بیدل بجبه و هم هرزه خندد بنگم
چون وا نکرم نه ساز و نی آهنگم
کو شیشه صد چمن بنامم شکنند
رنگ از دگریست من همان بیرنگم

عمریست از آنسوی عدم می آئیم
گاهی پس و که بقدمی آئیم
هرچند بباد میدهند اجزایم
تا یاد تو میکنیم بهم می آئیم

داغی کلفی تا خط و خالش گیریم
یا نقصانی که ما کمالش گیریم
در عالم عجز نیستی هم کم نیست
رنگی پردایکاش که آتش گیریم

عمری بهواخست کوشش بی اثرم
تا زین محفل چه حیله آرد بدرم
آخر واماندگی و تسلیم گردید
از رشته پا چو شمع جوشید برم

تا با دل شاکر اتحادی دارم
در عیش و الم خاطر شادی دارم
آسوده ام از خواری ابنای زمان
بر حضرت عزت اعتمادی دارم

امروز که ساز و هم دربر داریم
که فکر کلاه و گاه افسر داریم
فردا غم این و آن که دارد بعدم
آنجا همه سایه تو بر سر داریم

معنی بودیم سر بخط افتادیم
در کلفت اعراب و نقط افتادیم
چندان بر قول و فعل کردیم نظر
کز وحدت خویش در غلط افتادیم

فریاد که در دکان ستم وا کردیم
خورشید بخاک تیره سودا کردیم
کثرت بیش از تمیز ما وحدت بود
آئینه شدیم و عکس پیدا کردیم

هرچند ز قحط آشنا نالیدیم
وز کلفت یاس مدعا نالیدیم
باری از درد یکیها چو سپند
واسوخت دل اینقدر که ما نالیدیم

ای طالب سر منزل خورشید قدم
تا چند دوی برا تر دیر و حرم
محمل کش وحشت نفس مانیم چو صبح
کاین ره نشود قطع بمقراض قدم

کز خاک نورد و گر فلک پردازیم
آوارهٔ وحشت جنون پردازیم
چون نقطه که گرد و ز شق خامه جدا
نقش قدم ز جاده بیرون تازیم

تقدیر برات فخر بر نور و ظلم
هم در خور اعتبار او گردیم
زینجاست که افسری و گر نتوان یافت
چون آبلهٔ پا لبر نقش قدم

خود را اکرام و ز کدامی بینم
فردا شه اقلیم لقا می بینم
شفقی گذشته ایم در سایهٔ او
چون برخیزیم زیر پا می بینم

از خویش گسستنی است تا رسازم
در خامشیست منزل آوازم
واماندگیست آخر کوشش و بس
تا بال شکسته میرسد پروازم

تا محرم رازی پرستان گشتیم
آزاد ز قید کفر و ایمان گشتیم
با هر که گذشتیم از بد و نیک جهان
چون باده برنگ شیشه عریان گشتیم

چون شمع زبسکه ناامیدی سازم
داغ است انجامم و شکست آغازم
بر سرمه تو نشسته ام بی تقریر
پرسوخته است شعله آوازم

عمریست درین بحر خطر میغلطیم
پای افشادیم و بستر میغلطیم
دل نیز نشد مرکز آسایش ما
چون پهلوی موج پا بگهر میغلطم

تا شیفته محیط فرد و ز وجیم
که داغ حضیض و گاه محو اوجیم
بی وصل فنا زورق ما طوفانیست
تا غرق نگشته ایم اسیر موجیم

در راه فنا شعله گرم آهنگیم
با زندگی از تیغ نفس در جنگیم
در بار نداریم بغیر از رفتن
چون پرتو شمع کاروان رنگیم

شد ابر بکاری و نگون کرد علم
سیلی از هر طرف روان گشت بهم
دریا نامید فطرت این ابیات را
اینک سامان اعتبار عالم

مشرق تا مغرب و عرب تا عجم
دیدیم معاملات اهل عالم
چون شیشه ساعت همه داد و ستد
خاکیست که میکنند در کاسه هم

بیدل از طبع نظم بوی دارم
یعنی معنی سرشت خوی دارم
بی وصف تو نی مدح اوی دارم
با فرصت شوق گفتگوی دارم

امروز که در رنگ نفس باختنم
سرگرم دماغ نظم پرداختنم
حق فرصت بگردنم سی بند د
باری که ز دوش باید انداختنم

آخر اگر زبان خامشی نیست بکام
مرغ طربش رمیده است از هر دام
بیتابی ناله جرس میگوید
هر جا لب بسته شد مقامست مقام

تا چند ای طینت بغفلت سرگرم
پا پاکی جنگ و با خباثت آزرم
آنکس که تجدید گناهت بگرفت
از فضل قدیم خویش میدارد شرم

بیدل

۱۹

بیدل حذر از وسوسهٔ خلد و جحیم
رنج اشتغال بی مشاغل دارم
هر چند تقید و استغنا آمده ایم
گر قابل کسب علمی می زادیم
کو جرات آنکه می ز جامت گیرم
چندی ز ننگ بیدل حرفش افکندم
زین دشت اگر آبله فشان میرفتم
عمریست درین ورطه جنونها دارم
یکعمر جنون تازی ما بود علم
عمریست بفهم مدعا حیرانم
گاهی بخط دود جگری پیچم
زین ساز طلب که جمله مطلوب ویم
بیدل من وامانده حیرت انجام
عمری بجنون زد هوس رفتارم
عمری بفنون نظم مایل گشتم
چندی که بدیر هوش حاضر باشم
یارب لب و برگ چه طاقت کردم
مکتوب وفای سادگی عنوانم
عمریست شیوهٔ وفا مجبورم
بیدل ته گردون نجمی آمده ایم
عمریست که تقیید هم وطن ناچاریم
عمریست خمیدهٔ خیال خویشیم
زین بزم نه کم نه بیش برداشته ام
گر اشک شوم ز چشم تری غلطم
داریم سری لیک بگردن گرهیم
زنقیسانکه چو آسیا قدم می سائیم
هر گاه تجسس کار خود می نگرم
امروز اگر چمن نمو میکردیم
عمری که دیدم از من و ما دریم

در فکر مهندس و خیالات حکیم
باری که ندارم همه بر دل دارم
چون تنگی انگری شبهه سوار آمده ایم
در ورطهٔ فکر خود نمی افتادیم
یاد است که در من خرامت گیرم
آخر بتغافلش ز جوش افکندم
کی در ته بار این و آن میرفتم
هنگامه صد بهار سودا داریم
آخر دامان پا حفت بهم
طفل مجبور این دبیرستانم
که بر لفظ دیده ترسم بیچم
هرجا پا افشریم سرکوب خودیم
دیگر بکدام جهد بندم احرام
تا گرد بخاک نیستی هموارم
چندی بانشر نیز مشاغل گشتم
حیف است که غافل از مظاهر باشم
تا از طبع فسرده همت کردم
آئینه کجاست تا شود حیرانم
قربی دارم که از تقرب دورم
مجبور کمند هستی آمده ایم
در پردهٔ جسم پاس غفلت داریم
خمیازه جام انفعال خویشم
نی نوش هوس نه نیش برداشته ام
در آبله از قدم بدر سی غلطم
پائیم ولی بفکر دامن گرهیم
پیشانی سعی بر شکم می سائیم
اشک آئینه می کشد به پیش نظرم
فردا بیرزن زنگ و بو میکردیم
چندی خوردم ز طعن مردم برهم

از خویش تهی شدن از و پر گشتن
قیدیم چو سر و تهمت آزادیست
با نقش خیال زنگ تحقیق کجاست
دیدیم که دست ما بجائی نرسید
چون نقش نگین زبان حیرت نفسیم
بار گل و خار پر گران بود بختیم
راه یاران رفته پر ناپیداست
زین بیش کسی مباد غافل عدم
اکنون از ما سراغ رفتار مگیر
چون شمع به پیش نظرم طوماریست
چون شمع ندامت زین طوماری
شبگیر هوس و دود ماغ چند است
گفتم گذری کنم درین تنگ فضا
از جادهٔ سعی نقش پائی باقیست
دیارم کرم تو سخت بیابانست
سبحان الله این بت و این زنار
زین سعی که پای خفته من دارد
هر نقش که در خیالم آمد برقم
یاران از شرم کعبه ایم مکنید
زین روز و شب امید جان بیرون نیست
تا دور افتاده ایم از عالم نور
بر صفحهٔ امتحان چو تصویر هلال
در کسوت بیدلی که چشمش مرساد
چون موج گهر ز سعی بیهوده مپرس
چون سبحه ز انفعال ما هیچ مپرس
روزی تلاش اختیار کس نیست
نازپریم لیک با فسون خیال
هستی غیر از عدم چه دارد بیدل
دیدیم به تا قدم جراحتکده ام

ما را بهمین صفر حسابیست قدیم
از دهن چیده چه کس در گل دارم
از دیدنها مگو بیاد آمده ایم
از سعی جنون داد که بیابان دادیم
دامی پیدا کند که نامت گیرم
مژگان تجلی زد که بدوش افکندیم
ور زه من هم قفای شان میرفتیم
در کام نهنگ سیر سودا داریم
کز آبله پوست نوش شد نقش قدم
می میرم و گریه میکنم میخوانم
شب میکنم انشاد سحر سی پیچم
چون شمع عبث قاده مکتوب خودیم
پرواز ز بال خفت چون بال هام
چون شمع کمه محو شد طومارم
عاری ماندم ز شکر و بیدل گشتم
کافر باشم اگر نه کافر باشم
جائی نرسیدم که ز خجلت کردم
دیدیم تو نوشته و من میخوانم
من خاک جناب بیدلم معذورم
در حلقه ما رقمی آمده ایم
چون سایه بپایش همین دیواریم
خجلت کش نقص بی کمال خویشیم
عمریست که دل ز خویش برداشته ام
امروز که پا نیست ز سر می غلطم
در رشتهٔ شرم ناچکیدن گرهیم
خود را ز کف سوده بهم می سائیم
تا چشم بخود گشوده ام شیشه گرم
مائیم که رفته رفته او میگردیم
بستم بخود از شمع بلائیم مرهم

[illegible]

امروز که در کسوت وحدت ونیم
بیدل در مخموری و مستی نزدم
تا کی خواند فسونگر حرص دزدم
از نفی خود اثبات تو خرمن کردیم
بیدل از بسکه جلوه مشتاق شدم
از بسکه سراب مطلب نایابیم
زین کونه که از وضع ادب پابیم
زین کلفت اگر سینه نبلشن نالیم
شب در سر حقیقت نگفتن گفتیم
بر هر که فغان کرد غمی تازه زدیم
عمریست ز بیباکی دل هوسی بیزیم
هرچند بهار در نظر سپردیم
بیدل احرام نظم اگر می بندم
عمریست سر ز رشتک می اندوزم
هما کشته ایم دل ز غیب افتادیم
یارب ز چه افسون بطلب کردیم
در کار که پاس نهانی خسالم
زین به که ز پیکر بقا خواندیم
بیدل عمریست در طلب بدویم
عمریست کمان نخجیره می نهدم
جانیم و دلیم و عقل و سمع و بصریم
بیدل گر جائی و مکانی داریم
در جیب دل از دیده نهانت بینیم
بی ذوق بهار آب و گل میکشدم
گاهی با آه همسفر میکردم
وی آینه مغان کمر کردیم
هرچند فقیر یا غنا اطواریم
گر عالم نور و گر جهان ناریم
چون سبز شدی دکشت ما همه نسیم

عیش صد خلوت و هزار انجمنیم
بیرون عدم ساغر هستی نزدم
کان گوهر و زر نبید هر این سیم ودوم
در رنگ شکسته سیر گلشن کردیم
بی پرده آینه اطلاق شدم
بیدا بی الته طریوشش پائیم
افتاده بروی یکدگر اجزائیم
در غنچه خزر تنکی احوالم
دل داشت فنی من هم از آن فن گفتیم
بر بیج کهن کشیدش از عدل قلم
پرواز لغزبال قفس می پزیم
یا سبزه بدست و گل بسر می آیم
ناچار بعاجزی کمر می بندم
جز شعله داغ دل نمی افروزم
اشیا کل کرد دیده زیب افتادیم
جمعیت دل صرف تک و پو کردیم
تا بنیاد امید کرد محکم
از مهر بدو نیک ز رشت و زیبا خوانیم
در جلوه تحقیق همان نخجیریم
از هر مضمون شکست بی بدم
جسمیم جوار صیم پائیم سریم
نام است و تصور ثانی داریم
یا حمله نکه شوم عنایت بینیم
یا آرزوی چیدن گل میکشدم
گاهی اشک در بدر میکردم
هیچو صلکی بیکد کسر کزیم
در مخمصه جهان آفت باریم
بی رونق وبی ما حصل بیکاریم
حیف است کنی تبع شهوت و خشم

ای وهم کش زحمت افسون زده
تا چون گره شبهت مساوی نمود
ای خام طمع قصه حاتم چی کن
خاکستر ایشه هیچ اگر رفت بباد
پوتیبان خوشیم این ان ممکن نیست
سبزه بیرنگی حباب پرده کجاست
صد سال چو کوه اگر بحسرت نالم
از سبق حرف ناوک بیداد تو ام
در شبه گذشت مدعای تحقیق
یعنی برون جاده انصاف است
چون صبح ز اسباب نشاطم این است
چون نخل نه برگ عیش دارم نه نمو
جولان نفس بسکه در می ماند
یعنی چون شمع در شبستان ظهور
با این همه جلوه کس زما آگه نیست
تحقیق بتقلید کشید آخر کار
گل کردن خاک آدم ای مسیح است
حیرت آخر سواد یار روشن کرد
صد پرده شکافتیم و چیزی نگشود
چون نی از بسکه قدر دان دم
تحقیق تاملی ندارد بیدل
نیرنگ خیال به تماشائی نیست
حیران ادب پرستی دیدارم
در خدمت احباب که چشمش مرساد
چون شمع زکه فضای عرصه بهر
از خامی عارف ما عرق کرد شراب
آنسوی فلک نکر توان این نیست
چون ناله نارسائی حسرت کیشان
محتاجی عینک مژه ات باز نکرد

ما و معشوق زیر یک پیرهنیم
خورشید صفت قدم به پستی نزدم
قانع شود خاک زیر بر فرق کرم
آینه آفتاب روشن کردیم
عریان شدم آنقدر که آفاق شدیم
از پیرهن اینقدر برون می آریم
رفتار همان بخواب بینید پایم
غربال کند آینه را تمثالم
چندانکه منم گفت منش من گفتم
خار قدم فرصت جولان باهم
کز پرده ناسو نفس می پزم
از بس تنگم ز خویش برسیده ایم
دل می نازد که من کهر می بندم
تا چشم خود گشوده ام میسوزم
چون حق ز خلق برغریب افتادیم
رفتیم بجا که خویش را او کردیم
از شرم وجود ما عرق کرد عدم
آینه تو شیم تماشا خوانائیم
اکنون برخیز تا گریبان بدریم
یکناله همان بصد گره می بندم
ماییم که با آواز تو نزد یکتریم
نقاشی خانه کمانی داریم
یارب تو بغفر ما که چسانت بینیم
دل میکشدم کانیمه دل میکشدم
آخر سوی جیب خویش بر میگردم
رفتیم و جهانی بتماشا غرق کردیم
ورنه همه زیر سقف بی دیواریم
چندانکه اثر کم است ما بسیاریم
ای کور امروز چشم میخواه چشیم

خاک انسان که سر جادارد و بیم
بر چهره نشسته گرد عجزش ز قدیم
گفته ترا کجا توان کردن صرف
آهی زد و گفت در بنای سلیم
بیدل هر چند که گشتیم از اقبالیم
در کسوت جمع دستگاه نالیم
بی تیغی بخجالت دشمنی باید تافت
آب باریک چشم غربالیم
بیدل سخن از سر مکو میسکویم
فردی بی پرده است و میکویم
با خود نیستم و نیست فرصت من یقین
خود را از سر باغی او میسکویم
یارب کرمی که غفلت ساز آغاز کنیم
بر فضل تو بیش ز تر کشتیم
پیشانی چشم که بسته ایم از خود
بر دوش کسی کرکه ای توفان بار کسیم
ای کاش نوای بوی گل می بستم
تا برسازد چون دهل می بستم
گر یک سر مو بلند می شد نامم
تا غنچه از این محیط دل می بستم
آخر افسون عجز پیش آوردم
رو بی نجات ل ریش آوردم
چندان نالیدم از غم تنهائی
کز عالم نازت بر خویش آوردم

نی شعله در آستین نه گل در طبقیم
عمریست زخجلت هستی سر زده ام
عمریست در رضع خموشان زده ایم
ای خیره نگاهی تو بیگانه شرم
فریاد که از تلاش وانشسته ایم
ختمیست بمی که با خود آزرم کنم
یا وحشت خار از بر گل میکندم
در مجلس حرص اغنیای عالم
اینکاش نقاب شرم رشق میکردم
بیدل اگرت کسب شعور است زشرم
بیدل بردی ما ز سعی مبهم
هرچند که بعزم راحت بستیم
بی سعی پشیمانی هر عیش والم
سنی غره تاج زر و تخت سیمیم +
عمریست که بی نیاز تخت فو نیم
بیدل نه غرور عز و شانی دارم
از عالم بیچون و چرا آمده ایم
عمری هوس اندوز زر و سیم فتیم
گر خواجه خویش وگر غلام خویشیم
که باز زر و سیم لاابساز می داریم
بیدل بحقیقت نه بلندم نه خمم
انیقوم که مایه فشا زند بهم
دل گاه بربط دوستان می بندم
در گورستان سنت تکبیر حکیم
بر خشیر که برق درمن ما فکنیم
گر سر بد بنیاد گریستی زده ام
پستی می بینم و علو میدانم
دی بر سر مکتب تخیل راندیم
از نوحه نوای چنگ می پنداریم

سامان عقبی بضاعتی خجالت نسقیم
آتش به بنای عافیت در زده ام
خط بر رقم خیر و شر آسان زده ایم
نشنیده خواب نیز افسانه شرم
زفتیم زخویش و بهیچ جا ننشستیم
شو خلیست جو ساز عرق شرم کنم
مخمور نیش جام مل میکندم
همدرنگ بساط نازچیدست بهم
تاچاره شستن رتق میکردم
خلم و عمل تو نامه بیور است زشرم
بستیست جهات انتشار عالم
در هیچ مکان کرد طپش نشکستم
کم رست کسی نه تنید و هم عالم
نی دست شکوه عزت و تعظیمیم
در سایه سر و تو دو عالم ذو نعیم +
نی دعوی تابی نه توانی دارم
یا از اقلیم کیه پا آمده ایم
دادیم آخر بباد و غلس زر و سیم
شخص همت پرست نام خویشیم
که با کل و مل هوس طرازی داریم
تعدیل مراتب جود و عدم
در پرده جلا و اشکار زند بهم
کاهی بخط و زلف تبانی بندم
اقرار شهادتست بر ذات قدیم
آتش بخیال دی و فردا فکنیم
از دو سوختهام لبصرا زده ام
از رشته حقیقت نمو میدانم
علم و عمل شبهه هستی خواندیم
می در قدح از ترنگ می پنداریم

عمریست که انفعال محمل کش هست
چون شمع زراه می شناسم مقام
لب بستن نان بدگویان دوخت
دریای هوس کشود می انگشتو
چون موج که وحشت از حبابش سرزد
کو بیم سر و فکر و بالش نرم کنم
چون آبله غافل نیم از پاس قدم
گر نشنوی افسانه ریش فرعون
یعنی تبلانی سیه کار بها
تاهست زبان نداده در نظرت
اینکاش هوای منفس کوچه وند
چون طاهر حشیت زد بر آتش آب
تانی از این ندامت آبادیرون
ماخاک سر نقش پا دهیم
زین حلقه قامتی که تسلیم وفاست
در گوشه تسلیم جهانی دارم
تا بیدل خود را نفسی دریابیم
سامان وجود و عدم ما این بود
باغیر چه خواهی از نوای تحقیق
از خاک دمیده ام و تا خاک شدن
از ذره اگر بیش شمارم خود را
چون توام بادام بهر ساز نفاق
آن رشته که نگسلد درین کشو نیست
کانجا بی شبهه گمان من و تو
اسم و صفتی چند حجابست آست
چون پیچش موجی که بگرداب زند
آئین ادب عالم دیگر دارد
خلقی ورق ما و من میگرداند
زین ساز شکستی که قضا برماست

چون شمع غبار مگار دان عرقیم
از رنگ شکسته دمنی برزده ام
یک بخیه بخاک صد گریبان زده ایم
یکقطره عرق درنست از خانه شرم
پا آبله کردیم نه ز پا نشسته سیم
سوزم رگ خواب و فتره کرم کنم
در خستگی هم همان بپل میکندم
کو بکندم طاوس درین مرغان ملم
زین سجده که مسکنم عرق میکردم
قامت آرای تو دوست از شرم
تاهیچو سحر بلاف سائیم قدم
صدبار فرود آمدم و نشستم
بر سود ان دست زیر بنیاد قدم
یعنی شاهان کشور تسلیمیم +
ما قمری سر تا لقدم یک طوقیم
از خاک فرود تر آسمانی دارم
ما میدانیم از کجا آمده ایم +
بی تیز آمدیم و بی حس فتیم
در عالم خویش هم پیام خویشیم
با خاک هزار رنگ بازی داریم
در آبله آگهی زخورشید کرم
از تنگی عرصه صلح وا زند بهم +
عمریست که بامتحان می بندم
مانده هست الله و رفته حمان رحیم
این موج و کف لوج بدریا فکنیم
هر در که بر آن حلقه زدم بازدم
خود میگویم لیک از و میدانم
ما هم نفسی زبهوس جنباندیم
گل میخندیم و رنگ می پنداریم

هرچند که فارغ از جهان سوسم
فریاد که بیدل نظری نگشودیم
دردا که دمی ز حرص نغیم نشدیم
فال نگه ادب سرشتی زده ام
آنم که نه عشق و نی هوس میدانم
هرجا افسانهٔ هوس سر کردم
در محفل دهر هر که آمد شد هم
داغم که چرا سپهر بیدا درقم
غیبی باثر گاه شهود آمده ایم
بیدل همه وقت بی نیازی داریم
بیدل عمریست با تو همسر شده ایم
هرچند بچرخ گردن افراشته ایم
عمریست ز شرم سر فرو می بالم
وهی سیر خیال این گلستان کردیم
هرگاه که راحت وطن خواسته ایم
خواهیم همه اوقات قرینت باشیم
بیدل گل الفیست بهوشی هم
از هر که درین بساط رنجی دیدم
عمری تیر ده هوس مست شدیم
کالفت کاجست آهنگ خودیم
شوری که ز دهر بیوفا می شنویم
در ورطهٔ عجز بی سر و پا ماندیم
نیسند دکاش عبرتی خاموشم
در کوتهی هر که بزمین می بینم
عمریست شکست بام و در می بینم
دی بیخود و امروز شعور آثاریم
بیدل همه وقت بی نیازی سازیم
بیدل ز غیب تا شهود آمده ایم
ای طینت نا منفعلت خبث انجام

آزاد ز هیچ و خم دام قفسم
در بیضه نسر دیدیم و پری نگشودیم
آزاد نزیستیم آدم نشدیم
در پردهٔ دل در بهشتی زده ام
نی دانه نه دام نی قفس میدانم
آئینهٔ شوق را مکدر کردم
بلقیس افسانه دارد دهر بهم
از فرد و غبار رفتگان بر درقم
بیرنگی مطلق بنمود آمده ایم
کی وهم حقیقی و مجازی داریم
در رنگ خیال تو محو شده ایم
دامان زمین ز دست نگذاشته ایم
بیحاصل مزرع نموی بالم
محو تو شدیم و گل بدامان کردیم
دامن بهوای غربت آراسته ایم
سرتا قدم آغوش تمنیت باشم
از عالم گفت و گوست خاموشی هم
بر جادهٔ انتقام کم پیچیدم
سرگرم عروج همت پستیم شدیم
گاهی مینا طراز و گه سنگ خودیم
یکدست افسانهٔ فنا می شنویم
طاقتها جمله رفت و تنها ماندیم
تا یک نفس بکام دل بخروشم
چندین فلکش ز رنگین می بینم
بنیاد وفا زیر و زبر می بینم
فردا خاکیم و جوش گل در باریم
مستغنی از انجام و برون ز آغازیم
آسان شمر حشر بسجود آمدنم
نی حج و زکوة نی صلوة و صیام

آرایش این چمن ز پهلوی منست
چاکی نزدیم سینه و عمر گذشت
در عالم اعتبار مردیم بوهم
حیرت آئینه خانهٔ دیداریست
چون صبح بقای من ز پهلوی فناست
گر ناله نماندم نفس از یاس گداخت
امروز نوای هرچه خواهی بشنو
از صحبت ساز بیدلیها چو حباب
ای بیخبران دیدن ما مغتنم است
چشمی برما گشا و بر خویش مناز
با آنکه فلک خاک نشین در ماست
مانند نهالی که ببالد ز تخم
دارد تری آبیاری ریشهٔ من
وا شده مژه که همچو بال طاوس
چون در آتشکده وحشت دهر
گرداندن رنگ حلقه ام ساخته اند
مفتست اگر امروز بیادی برسم
شعری گفتم مناسب احوالش
دادیم آخر چه پیداد افسوس
پرکار خیال ما جنون ها دارد
از مرگ کسان بهرچه باشیم ملول
یعنی تبلاش پاس چون موج گهر
چون صبح ز شور عالمم نیست خبر
از بسکه هجوم سجده فرش است انجا
هر صبح که سر ز خواب بر میدارم
هنگامهٔ عرض بی نیازی کرم است
زین موت و حیات که خلاق داد
تا خلق کند فهم کمالی که مراست
ایجاد تو ننگ امهات و آباست

چون باد بهار رنگ و بو را نفسم
زین خانهٔ بی هوا دری نگشودیم
یعنی که گهی شوریم جنس هم نشدیم
بر دیوار خشتی زده ام
چندانکه بر در رنگ نفس میدانم
ور رشک فشاندم مژه را ابر کردم
فردیست که نشنوی صدای خودهم
بر دوشم کم نبود با عرقم
دریا دیکسی انچه نبود آمده ایم
ای لعبت شوق با تو یاری داریم
ما هر تو با خاک برابر شده ایم
خود را البسر آبله بر داشته ایم
آئینی ز نم عرق چو موسی بالم
ایجاد سزار چشم حیران کردیم
چندانکه نشسته ایم برخاسته ایم
امید که خاتم نگینت باشم
فرداچه خیال است فراموشی هم
آنکه خواندم پیش خود خندیدم
چندانکه غبار سودن است و شدیم
طاؤس نگار گردش رنگ خودیم
شادیم که حرف آشنائی شنویم
از بحر گذشتیم و بجود آمده ایم
عمریست که نیسه نیشند از گوشم
یا می نهم دگر و چنین می بینم
آشوب قیامتی دگر می بینم
در هر عدمی وجود دیگر داریم
گاهی بیدار و گه بخواب نازیم
می باید نه فلک فرود آمدنم
چون بول و براز خجلت آب و طعام

تا چشم بساز زندگی وا کردم
سی پیردگی جنون تماشا کردم
چون صبح برفع خجلت عریانی
از رنگ شکسته خرقه پیدا کردم
آخر تدبیر عقل وا رفتن دیدیم
جامی که بی زدیم در حوت دیدیم
یک عمر خیال آینه پردازی داشت
چون روشن شد بدست مجنون دیدیم
تا چند بفکر حق و باطل باشم
که با گل و گه بخار تامل باشم
خجلت دارد باین صفت پیدائی
تا خاک شدن چرا نه بیدل باشم
گاهی مستی گاه خماری داریم
که فکر خزان و گه بهاری داریم
یادی پیچیده است در مغز خیال
خاکیم و برای خود غباری داریم
صد بال و پر از برق طپش سوخته ام
چندین منقار ناله اندوخته ام
پروانه و بلبل این زمان داغ منند
از روغن گل چراغی افروخته ام
تا رد و بدل فقر بدست آوردم
بر نقد قدح جهان شکست آوردم
افلاس بدستگاه جم زور آورد
خاتم بکف از تنگی دست آوردم
در عالم
۳۰

در عالم ادوار تسلسل انجام
جز حق سوی هر که حاجتست احرام
دوری ز نظر لیک یقینی داریم
دی راه طلب بطبع گم کردم
وی انطرف عالم عنقا بودیم
تا زنده ام از هوس تبرا دارم
راحت سامان وحشت اسبابم
الفت قفس دل تنگ حوصله ایم
رفتی و من از ضعف بمنزل ماندم
زین باغ نه فال سرو نه گل زده ایم
آمد خلق و بچمن راند دبو هم
عمریست نفس گداز تسکین خودیم
فردوس باتفاق ارباب علوم
بیدل امروز زشت یا نیکویم
آخر بفنون هوش کامل نشدم
گفتم زین دشت بر فشان درگذرم
چون عکس از بس معطل و بیکاریم
بیدل مجبور حیرت ابنا شتنم
تا زندگیست صید تو و من داریم
چندی بنوای عقل مضراب زدیم
بیدل نیم آنکه قدح عالم بکنم
بیدل هر چند کوه استعدادیم
بیدل هر چند کبریایی داریم
بر وضع ظهور تا تامل کردم
گر عقل و روح و عنصر و افلاکیم
چندی تب و تاب طبع خودبین دیدم
امروز که بر دو تیره فضل قدیم
هر چند جهان بقیاس علیم
گر گفتگو شادی و غم دارم

نی جاده بتحقیق رسید و نه مقام
پیش آید این خار غم پایی انجام
آئینه الهی کمینی داریم
خود را بهزار شعله هیزم کردم
دوش آنسوی عقول و اسما بودیم
و ز خلوت معنی انجمنها دارم
نی مخملی آرزوست نی سنجابم
چون ضبط نفس زبان من بی گله ایم
چون نقش قدم بگرد محمل ماندم
نی بر هوس قمری و بلبل زده ایم
انگاه گذشت دامن افشانده ولیم
حق میطلبیم و اله تلقین خودیم
آنسوی ثوابت و بروجست و نجوم
از پیکر خاکی تو هم خویم
یا جلوه اسرار مقابل نشدم
از خود خبری بملک تحقیق برم
هر جا باشیم انفعال آثاریم
خجلت کش تخم آرزو کاشتنم
گرد چندین جنون بدامن داریم
چندی بجنون مال تب و تاب زدیم
یا معنی را منفعل دم بکنم
سر رشته این دشت جنون بنیادیم
در عالم ما و من گدایی دارم
بستم نظر از خویش و تغافل کردم
یکسر عرق خجالت ادراکیم
بر عجز زدم آخر و تسکین دیدم
ماییست بر اهل عجز الطاف عمیم
یکسر بی بهره مسائل علیم
یا درد سر عالم و آدم دارم

از بس تنگست جا کوشش اینجا
ننگ کم همتی و تشویش سوال
از بعد مسافت انقدر پاک کراست
خون خوردم و سر نداد دم از دل آهی
امروز جبین بخاک ره میمالیم
از باغ و بهاری دگرم استغناست
چون شعله تنیده ام بخاکستر خویش
ای سعی فضول بگذر از رحمت ما
چندی غم بیدلی فراموشم بود
یاران می رنگ تماشا دارند
زینجمله تو کیستی مقصود تو کیست
در خاک نشسته ایم گر بر افلاک
یعنی این سعد و نحس تا در نظر است
فردا کاین گرد از رحم پاک کند
تحقیق از بس جنون استغنا داشت
ناگاه چو گرد باد پیشم آمد
گرد آبیم سبز نکویی داریم
دیدار پرستم و ندارم طاقت
خلقی آواره نفس نمیگردد
دیدیم آسودگی همان در خاک است
لیکن گاه بدرستگاه طینت
تا گردش رنگ دور فرصت دارد
تا با تو ام از تنیدگیم نیست گریز
جز عیب متاع دگرم هیچ نبود
زان بیش که منفعل برای دریا
رنگی چون شعله داشت پر واز هوا
ای ابر مطیر بگذرد ساعت صبری
زین سمع و بصر فریب دانش نخوری
با قیل و قال دیگران کارم نیست

پا بر سر هم چو سبحه داریم خرام
رسوای احتیاج و نومیدی کام
در جیب خیال درد بینی داریم
بر سوخته چند ترحم کردم
هوشی که کجاییم و کجا ما بودیم
شعری میگویم و تماشا دارم
بالین پر فاخته دار خوابم
عمریست که سر بزانوی آبله ایم
آخر دل با تو رفت و بیدل ماندم
ما ساغر بی رنگ تغافل زده ایم
ای آمده و گذشته و مانده بهم
ما بر در دل گدای دیرینه خودیم
عالیست نام مملکت حیرت ما معدوم
خواهی دیدن چه رنگ دارد رویم
بیدل شدم و محرم بیدل نشدم
سرگشتگی که نامه داشتند بر برم
ور در آیینه نشست بر دیواریم
عمریست هلاک مژه بر داشتنم
ما هم سنگی درین فلاخن داریم
گردی که بلند گشته بود آب زدیم
ذوقی دارم که خنده هم بکنم
چون سنگ فلاخن سیا بادیم
هر که تنها شدم خدایی دارم
ناچار چراغ خانه را گل کردم
کاینها همه هیچ نیست مشتی خلکیم
روزی که شکستم بر بالین دیدم
بیدل می آید از جهان تسلیم
عالم دگریست ما لباس علیم
من میدانم حرف چه عالم دارم

زین باغ بسامان چه عشرت بالیم
[illegible]
[illegible]
بیدل [illegible]
[illegible]
بیدل

بیدل مشق جنون مثوی دارم
فکرم که هیچ مکوی دارم
معذورم اگر خط من آشفته دمد
در نوک زبان خامه موئی دارم

زین هستی موهوم هرجا باشم
نتوان دیدن بهیچ صورت فاشم
ازبسکه تهی است نقشم از رنگ اثر
خمیازه کشد اگر کشد نقاشم

با هر که ز طبع منفعل میجوشم
مایوس و زیانکار و خجل میجوشم +
عمریست که همکسوت موی چینی
از کار که شکست دل میجوشم

عمریست خروش جزو کل می‌شنوم
زیر و بم هر کوس و دهل می‌شنوم
اما هرگاه دل بلبلی سر نالد
آواز وداع رنگ گل می‌شنوم

هرجا من از آن فضل و کرم یاد کنم
لبریز غنا جهانی ایجاد کنم
فردوس بدریوزهٔ جنون تاز آید
در دوزخ اگر کریم و فریاد کنم

زین هوش که نی علم و نه معلوم خودیم
حیرتکدهٔ خیال موهوم خودیم
هرجا آینه بعرض آمده است
او جلوه و ما تمیز معدوم خودیم

بیدل چند فسون تقریر کنیم
عشق و هوسی بوهم تصویر کنیم
دانائی ما تجاهلی میخواهد
خوابی که ندیده ایم تعبیر کنیم

حق کی خواهد ز کاذب اهل ستم
آرایش مسند رسول اکرم
کیفیت صدق و رنگ عدلی میخواست
نقش شایسته نگین خاتم

عمریست که شور حق و باطل داریم
آرایش خلوت و محفل داریم
زان اسمائی که حصر آن ممکن نیست
چندی پرواز نام بیدل داریم

تا نقش بنا فیست شکستن بستیم
یا سیدل از خیال بستن بستیم
زان بیش که رنگ ما بتمثال رسد
بر آینه صورت شکستن بستیم

عمریست که محو نیست و ادبیم
خمخانه تهی ساخته مست ادبیم
از ما حرکات و منع مستان مطلب
چون شیشه و جام می پرست ادبیم

هر که نفسی بخود تامل کردم
سیر دو جهان عرض تحمل کردم
ای فرصت ناز این چه بهار است که من
خاک بودم خیال او گل کردم

عمری لغزد و زخود سر بار شدم
چون پیر شدم مدت اظهار شدم
آتش چون شمع با نخواهم میزد
تا صبح دمید و داغ بیدار شدم

کلی مراتب حساب عالم
نه بود که شد ختم شمار سر آدم
باز این چل و پیچ اگر نمائی تکرار +
تا حشر سمان نه است بیشی و نه کم

دو دم ز تو لیک بی گمان نزدیکم
گر سیدائیم و گر نهان نزدیکم
نقش خود نکر و یاد مه کن
هرجا باشم باین نهان نزدیکم

ترک عمل و وداع هر که کردم
او نام و خیال پوچ را یاد کردم
هرگاه بدل زبانه زد فکر جحیم
یاد عرق جبین احمد کردم

چندی که درین بزم بهم آمده ایم
مشتاق تماشای کرم آمده ایم
با طینت محتاج چه تشویش عناست
ما بهر گدای از عدم آمده ایم

تاکی بنجم سپهر وحشت تعلیم
امید اقامت دهد رحمت بیم
ای پابرکاب آنچه جنون پیمانیست
در خانهٔ زین غیر سفر نیست مقیم

از قد دوتا ندامت انگیخته ایم
در دامن ناامیدی آویخته ایم
بر طاق گذار خواه در خاک افکن
ما شیشه سرنگون می ریخته ایم

آسان نه سزاوار جنون آمده ام
یا عبرت هنرشت و نکو آمده ام
چندین شب و روز بر سرم رفت نفس
تا در نظر خلق دو مو آمده ام

بیدل ز کجا ساز ندامت کردم
آگاهی را جنون علامت کردم
صبحی بودم بپردهٔ موهومی
بر خود نفسی زدم قیامت کردم

خجلت نشو و نمای عبرت سقیم
با این طینت مکو طراوت تسقیم +
غیر از تری آبیار ما چیزی نیست
هم ریشه دانه های کشت عدمیم

هرچند تنک مایه علم و عملیم
بیرنگی نشاء حقیقت حلیم
لبریز خیال اوست پیکار ما
چون شیشه خوابیده پر در تعلیم

در پیر بهار بس مشوش حالم
سیر هوسی میکنم و می بالم
از پیکر خم گشته نشانده‌ست قضا
در طاق خیال خانه آ مالم

عمریست که سرگرم بیان هیچیم +
طومارکشای داستان هیچیم +
با نامی از آن میان زما قانع باش
ما قاصد پیغام جهان هیچیم

یارب بچه تمثال نظر وا کردیم
کاینه فهم راز پیدا کردیم
تحقیق ذره آفتابی میخواست
خود را بجمال تو تماشا کردیم

گر خاموشم بفکر فریاد توام
ور گویا سبحه‌خوان اوراد توام
هرچند در آتشم نشانده‌ست فلک
شادم که چراغ محفل یاد توام

ای آینه تمثال دل منفعلم
بگذار همان دست تغافل بدلم
نقاش تو نیز خار پایم نکشی
تا صورت رفتار نه بیند خجلم +

دردی که بعشقت امتحانش کردم
خون خوردم و مغز استخوانش کردم
آن خانه که بر کشیدم از پا چون شمع
هم در بغل خویش نهانش کردم

ای سپهر نیش و ساز تمکین تو کم
بی آفت نیست اینقدر ما خم و چم
افتند مژه از دیدن ریشه بخاک
تا سر نرود ز کف نگهدار قدم

گر خاک شدیم در کنار عدمیم
ور چشم گشوده ایم دوچار عدمیم
حیفست ز نیرنگ ما هستی خوردن
تا جلوه‌ستان داشتکار عدمیم

فریاد که بر تردد سهل زدیم
بال هوس از فطرت نااهل زدیم ×
دل در طلب بلندی منصب مرد
بر آتش جهل دامن از شمع زدیم

آخر زین قامت خمیدن اخرام
گردن کشی شیشه‌ها باشد خط جام
از دایرهٔ ادب نرفتیم برون
در خود کردیم سیر ما کار تمام

علم و عمل تشخص خیال اندیشم
گر جنس و چه نقد من همان درویشم
بیدل بودم بشهر از بستی
گفتم دل کو جهانی آمد پیشم

بیدل چمن حیا بهار ادبیم
از وضع ملایم آبیار ادبیم
در خورد طرب نیست سجده بهای خاک
تا جبهه تر است در شمار ادبیم

بیدل

بیدل تا دیده بآن نار و نوریم
از یاران گذشته با یاد خوشیم
سلطانی نیست تا بشوکت نازم
تجملکش تقلید ندامت سقیم
غم نیست من سوخته جان میسوزم
هرچند خروش صد تظلم داریم +
گر آینه گل کنیم نا مصقولیم +
هرچند بفقر خاک بر سر داریم
کم نیست فتادگی که ما بر داریم
هرچند نماند ساز لوح و قلمم
گاهی نی و گاه چنگ خوش میدارم
گر رشته ساز علم و فن میگسلم
از آب بقا اثر کش نم نشدم
بیدل بتقیه ما هم آزرم کنیم +
از غیر دگر آشنایی خود میخواهیم
تا سیر شدن سینه بحرمان کندم
یارب ز کجا محرم آداب شدم +
بیدل پشیمان ز اسرار قدم
پیری که ندارد قدمش سرعت کام
بیدل از بسکه ناتوان تخمیرم
دنیا محو است بر کعقبی چکنم
هرچند بحال خود تامل کردم
آیینه مقابل دو عالم کردم
آخر ز تکاور زوها شکستیم
بیدل بهزار بند و تیم و نیم +
فردا همه گر بهشت و کوثر مائیم
فریاد که چاره یاب حرمان نشدم
یارب ز تو گر یک سر مو میخواهم
عالم خلقیست بی نیاز تفهیم

هشدار کز آگاهی مطلق دوریم
می نالم و با خاطر ناشاد خوشم
یا شیخی تا بساز عزت نازم
کاش آتش غیرتی بسوزد رقمم +
بیدل افسرده ام نهان میسوزم
از کوشش گران خلق در کهساییم
ور شخص عیان شویم نامعقولیم
سرکوب هزار تاج و افسر داریم +
دیگر چه باین عجز رسا بر داریم
چون وا دیدم همان مدد مست رقیمم
که شیوه نام و ننگ خوش میدارم
گاه از خم و پیچ وهم و ظن میگسلم
ذرکرد فنا به نیستی ضم نشدم
معنی بندیم و از جدل شرم کنیم
در هر صورت رضای خود میخواهیم
خون خوردم و داغ گشتم و جان کندم
آفت کش این برق جگر تاب شدم
بهر ما بود هرچه کردند قسم
رمز لیست اگر بفهمی ای عجز انجام
چون شخص خیال وقت تقدیرم
امروزم نیست فکر فردا چکنم
جز یاس عیان نشد علاج دردم
کام وزن نظر بشکل آدم کردم
طومار تخیل سر و ما شستیم +
خفت کش صد بلند و پستیم و نیم
خود را چه خیالست مگر یابیم
زفت آن گل و من بخاک یکسان نشدم
سامان هزار آبرو میخواهم +
در هر آینش بر تجدد تقدیم

بی غفلت نیست هرچه زین باغ دمید
آن قافله رفت و ور و من دنبال
این شوکت و عزت همه در رهن دلیست
عمر لیست که چون شبنم باغ تصویر
شمع تصویر بر که نالد یارب
بر میگردد همان بما ناله ما
القصه علیتیم و نی معلولیم +
بهرچه کشیم لکاری صحبت خلق
ما گر از خاک عصا بر دارد
نقشی که چو شمع شستم از پیشانی
ناموس حقیقی است در گردن من
صیاد خیال در غبار فرصت
صد شکر که فارغم ز نفی و اثبات
در هزل خوارج و رفض یکیست.
علم و عملی نیست در اینجا منظور
النعمت غیرت فتره خوان حیات
یعنی چو عرق بکار گاه انصاف
ما هم این زله آکه می آید و زیم
یعنی تعجیلت این زمان لازم نیست
نقاش بنقش من چه خواهد پرداخت
ای منصف کارگاه عجز و طاقت
چون شمع کنون سعی کداری دارم
یعنی صد آب و گل فراهم کردم
چون شمع ز سر تم مستی بسیل
زین بیش از ما عیار تسلیم مگیر
صد خلد و هزار کوثر آمد نیار
اکنون نکه نالم از غم محرومی
امروز رفیق بیدل را عزمی است
گر ذوق فضولیست دماغی دارد

این خواب بهاریست همه معذوریم
تا سوختن نفس لنیر یاد خوشم
من بیدلم آخر بچه صورت نازم
پیشانی انفعالم و بی رقمم +
صد صبح گذشت من همان میسوزم
سنگست این پنبه نیست تا بزدایم
علم و عمل طبیعت مجهولیم +
در تنهائی عزت دیگر داریم
آن دست کجا که ما عصا بر داریم
جمع است سیاهیش بزیر قدمم
خود را بهزار رنگ خوش میدارم
دامی افکنده است و من میگسلم
افزون اگر نبود کم هم نشدم
هنگامه شیخ و زاهدی گرم کنیم +
ما بیدل برای خود میخواهیم +
آخر دل خود لقدر زندان کندم
اکنون ز تب هر که شدم آب شدم
نزلیست برای میهمانان عدم
منزل تربتیست اندکی آهسته خرام
بالیدن مو مگر کشد تصویرم
بی معذرتم تو خود بفرما چکنم
این آب مگر فرو نشاند گردم
تا تمثال هوا مجسم کردم
گردیم عرق چنانکه خود را شستیم
کم عجزی نیست این که هستیم و نیم
گر بیدل را بار دگر دریابم +
عید من ز نظر گذشت و قربان نشدم
فضل تو فیق عزم ادا میخواهم
گاهی حادثه برآرد گاهش قدیم

از مشت قاصدان خبر بیایم
یا ما گر ترا بستی یا من انجامم
یکی از نمود این سواد عجب
چون آینه کار و الم ای اوهام
هرچند لقای آن دو سیمبرداریم
از پنبه و داره سر کانند جبان
از عشق چه دو شمع سیمبر داریم
نیست آنکه که ما نیست و ابی داریم
بیدل بهر چه ز تیک و ابی داریم
تا زحمت و تو و جابجا نیست
سرمایه اقبال بجای میداریم
چون شمع در آستین آن کلاهی داریم +
دی او طبیب را ز نتیجه دیدیم
از حالت آشفتگیش یافت
گفت از تب ما و من نیاید
از مشق و من رسید و من اختیارم
بیدل عمری تیغ طلب انداختم
از عاجزی آنکنون سپر انداختم
با کم چون سایه تقلیم سوخته ام
از بسکه بدل آفتاب بیاختم
از سان تنها انتظار در عدم
چون لاله سعیدی کاینات امید
چندین دل داغ اکنون روی ام +
کاه فنا و سیاهی از کنار دارم +
تمت

که محمل حسرت عناصی بافم
دی وقت وداع تو مشوش بودم
بادل گفتم ز سعی لغزش احرام
بیدل نی شادم و نه کلفت ناکم
تا گردش حشمت بتامل دیدم
فریاد که درهای هوس واکردیم
بیدل عمریست در دعای خلقم
بیرنگی هست هستی اظهار از جم
بیدل تاریخ انتخاب افواهم
ای بیخبران ما و شما هیچ نیم
در قلزم جستجو خسی می بودیم
فریاد بدرد نارسائی مردم
یارب چه گل از باغ فضولی چیدیم
خاکیم و فلک صید کمندی داریم
ای پایه فقرت بقناعت محکم
حرفی که من بی سر و پا میگویم
گر طبع بلند و فکر عالی داریم
بیدل ز بسکه ناتوانی سبقم
گر بیدارم جمال او می بینم
هر چند بپاس کردن افراشته ایم
گویند اثار خلد عزت طارم
امشب بصد شک و آه خون کردم چشم
نومید خودم چه زین تن و جان کوشم
عمریست ز اتفاق فرصت قفسم
امروز کهم در همه بیش آمده ام
گردد بدر حاجت سیم و درمیم
بیدل سامان وحدت آهنگی کن
مارا که نه علم است و نه معلوم شدن
در صومعه باید بتواضع بودن

گاهی بخیال بوریائی بافم
از هستی خود بسخت کشمکش بودم
تا کعبه بسیر من اشک خرام
نی باب خرد نه قابل ادراکم
در دست خیال ساغر مل دیدم
خود را بلباس جاه رسوا کردیم
مصروف توجه بقای خلقم
زنهار مکن دریغ تیمار از جسم
بی رمزی نیست گر شوی آگاهم
گو عین و کدام ما سوی هیچ نیم
تا محرم عشق و هوسی می بودیم
در ملک غنا به بینوائی مردم
دوری شد آنچه قربش اندیشیدیم
در پستی نشأه بلندی داریم
حفت نکشی ز اهل دینار و درم
نی نفرین است و نی دعا میگویم
یا نشأه معرفت کمالی داریم
گرداندن دارد انفعال از ورقم
در در خوابم خیال او می بینم
در کشت دانه ها کاشته ایم
برتر می باشد از سپهر و انجم
که سر بهوا گاه نگون کردم چشم
کاهی کرمم کو که بی آن کوشم
پیچیده بدل خروش عشق و هوسم
چندین قدم از خیال پیش آمده ام
با عزه دستگاه تاج و تعلیم
یعنی نفسی طواف بیرنگی کن
نی خواهش منثور و نه منظوم شدن
در مصطبه سرخوش تجرع بودن

جولاهه نیم لیک ز یک تار نفس
آخر نم انفعال شد چاره کرم
حیرانم در تدارک سحر دمی
زین خلقت بیکار که ننگ هستی است
هر گاه چو غنچه در حدیث لعلت
غرقها داشت جامه عریانی
هنگامه احتیاج بی حیرت نیست
زانگونه که جسم پایدار از نفس است
شصت و ششین سال فرو بودم کز غیب
عمریست ازان ساز که دل برده است
علم و عمل افسانه های تحقیق
دلدار در آغوش و من یاس نصیب
دانستن ما همان ندانستن بود
هر کس یکتائی از تعین مست است
گر غیرت یاس آبرو داشتن است
می بایدت آشنای حق گردیدن
آخر نتیجه های دور فلکیم
یکباره نمیتوانم از خود رفتن
تا گرد نفس آینه دار هستی است
چون شمع ز خویش می بریدیم اشک فشان
قانع شو و شاد زی که ان قصر بلند
چون شمع ز محو دمی دیدار آخر
کاش آن عمری که در معاصی بگذشت
در قافله ما و من آواز لبست
این جلوه که کس دگر کجا خواهد بود
این جمله گدائی دو سه هستی است
هستی نقش و هم و خیال من و توست
مضمون ظهوری بخیال آمده است
یعنی نقص حقیقت یکرنگیست

بر روی هوا قماش نمی بافم
گر آب نمیشدم در آتش بودم
فرمود بسجود آستانهای کرام
چندان افسرده ام که گوئی خاکم
لب وا کردم دهن پر از گل دیدم
استر اطلس و دیبا کردیم
حق کام مرو است تا گدای خلقم
کشته است نفس نیز نمودار از جم
شد عبدالخالق انتخاب اللهم
می آید این صدا که ما هیچ نیم
مفت ما بود اگر کسی می بودیم
خجلت کش تهمت جدائی مردم
میفهمیدیم گر نمیفهمیدیم
ما نیز بقین خود بلندی داریم
هشدار که رنج شیشه هست و درد کرم
تا دریابی که من چها میگویم
می در قدح از شیشه خالی دارم
چون شمع برنگ تر است از غم قم
هنگامه لایزال او می بینم
در گردش رنگ سبحه داشته ایم
بر داشتن توقع است از مردم
از سر لب انگشت برون کردم چشم
بر گردد تا همان بعصیان کوشم
من هم بجنون هرزه نالی جرسم
خود را دیدم بیاد خویش آمده ام
ماخسر و ملک جاودان عدمیم
این عیش نیاز قهقه نیکی کن
باید ز زبان خلق موسوم شدن
در عالم صنع بی تصنع بودن

ای ناز تو کردی وفا ناکردن
تا چند ز بیدلان تبرا کردن
امروز بکیش دمی ز آلایش ما
فردا خواهی تیمم از ما کردن
هر بوالهوس از رنگ نیاید بیرون
هر آینه از زنگ نیاید بیرون
هر دل ندهد خبر ز کیفیت عشق
این شعله ز هر سنگ نیاید بیرون
بیدل سری از جیب سعادت برکن
بی معنی زخم وضع نیاز افسر کن
تا آینه ات فسرده معنی گیرد
خاک ره ارباب فنا بر سر کن
ناصح با عاشقان کم افسون زن
از عالم تدبیر نفس بیرون زن
اینجا تا ناله زبانش نشانی
رو کوه بسر مغیلان و بر مجنون زن
زان خرگه مقفس هم تنگ آید بیرون
البته نتیجه بدرک آید بیرون
مانند کسی که سنگ گزیده است او را
چون بول کند همان سنگ آید بیرون
آسان نتوان ز حرص دامن چیدن
در دانه که هوس های دیدن
چون دانه که افتد بطلسم غربال
باید بهزار در جبین مالیدن
هم پسند
۳۱

هرچند توان ز چرخ و انجم گفتن
بیدل به پریست باید از خود راندن
از موج سراب آب خوردن نتوان
ای مست خیال مرغ و ماهی خوردن
بیدل در معرض کمالات بیان
علم و عملی که رد نهادند بمن
بیدل جهدی کز عمل بد گفتن +
آفاق ندارد از کماهی دیدن
با اینهمه ساز گیر و دار امکان
هر سوی بود جهد بگیسو گشتن
در جامه و دلق نیست جز تنبیه نهان
بر شغل هوس رنج نخواهی بردن
جمعیت دل تفرقه ام کرد فزون
برآدم بیچاره بغیر از مردن
مائیم و دلی جنون سراغ مجنون
از دست تو منتی است بر دوش کمان
نی نیک بد است ما است نی بد بودن
میریخت دل آن زلف پریشان دامن
ما جان جهانیم و بقای امکان
افسون خطا در حق من گوش مکن
ای منکر جسم آینه جا نیست این
تا چند ای شعله تاب و تب سر کردن
گرد انگری بجاه اوج آرایان
ای حرص گدای پادشاهی کردن
از گردش چرخ و انجم فتنه نشان
از دوزخ تن بر آ بهشتی بنشین +
باغ است و در اندوه خزان خون خوردن
تا کی بغبار وهم پنهان گشتن
تا بهره اثبات توانی بردن

صد نسخه تأخر و تقدم گفتن +
یعنی زین ما و من ورق گرداندن
می در قدح حیات خوردن نتوان
هشدار که جز غصه نخواهی خوردن
بر معنی هر قلم ننویسی نقصان +
دوکان غروری نگشادند بمن
مطلق نکشند ننگ مقید گفتن
جز نسبت کونی و الهی دیدن
از پرده نجسته است نوای ایمان
دریا مینخواست چشمه و جو گشتن
واین دلق و جامه نیز در سینه همان
تا پیش نیایدت بوقت مردن
هموار نما نمود راهم بجنون
زین ورطه محال است سلامت بردن
گم کرده بهوش بداغ مجنون
در بازوی تو حلقه بر دوش کمان
نی آئینه قبول و نی رد بودن
کای نخچیران کنید سامان دامن
هم آیه رحمتیم و هم حرز امان
سرچشمه اعتقاد کس لوش مکن
زندان منکر منظر سلطانست این
هر لحظه سر از جیب خسی برکردن
مایل یابی کلاه اوج آرایان
خم گشته فکر کجکلاهی کردن
عبرت ندمید از دل غفلت پیمان
فارغ ز غم خوبی و زشتی منشین
شمع تب و تاب کلفت افسردن
زین پیش نقاب جلوه نتوان گشتن
باید بر نفی خود قدم افشردن

چون بر الف اصرار روی دشوار است
موی سیهی که داشتی گشت سفید
از خوان فلک بوهم قانع می باش
در انجمن ظهور هر جا شمعیست
در انجمن قدرت حق هم زین رنگ
چیزی از عاریت نیندوخته ام
هرچند که تقدیر بد و نیک از وست
هرچند کمالات حلقه یک دایره است
مشکل که لوح باطنت حک گردد
سیر و سفر سایه بنور انجامید
ذات و صفت اینست که کردیم بیان
چون رنگ مولوی که بود غالب طبع
چون گوهر غلطان بکفم نیست عیان
گر خوردن گندم آنچه دیروز گذشت
اینجا سودای جنت و حور کرا است
تیر تو نهد بمنع حسرت تا چند
گر آزادیست در مقید بودن
دیدیم آغوش حیرتی در کار است
انرا که ز ما زنگ توجه گردید +
کفر است ز طور اهل معنی اغماض
وهمی دیدی فهم حق نازیدی
جهدی که بجا کسر خود غوطه زدی
عزت طلبان همت پستی دارند
دنیا و بهشت و کوثر و حور و قصور
این تخمی نیست کز تکلف اندیشید
در ورطه وهمی که محال است کنا
کل کردن اعتبار بی آفت نیست
ای سایه ز خویش چشم لغزیدن نیست
یعنی حباب در محیط تحقیق

یک حرف بقدر فهم مردم گفتن
نتشسته خطت گرچه خواهی خواندن
قرص مه و آفتاب خوردن نتوان
می بالد و خور سیاهی خوردن
مصلحتی نیست ظهور شیطان
دادند بمن آنچه ندادند بمن +
کاری نکنی که باید از خود گفتن
چون زه کردی دو خانه خواهی دیدن
هرچند سخن تراود از دل بزبان
ما هم از خود رویم تا او گشتن
زین بیشتر از خلق و حق افسانه مخوان
میگردد منعکس بچشم افشردن
ترسم که رسم از گره خویش برون
امروز همان میکشد از خوردن
لیلی زده است برد ماغ مجنون
انگشت بخمیازه آغوش کمان
باید بودن چنانکه باید بودن
چون شانه گشودیم ز مژگان دامن
گردید یقین که سیر دید ز جان
قران فهمیده فراموش مکن
ما را نشناختی چه عرفانست این
اینست قبای ناز در بر کردن
بر خاک بود نگاه اوج آرایان
گیرم همه از تو شد چه خواهی کردن
هرچند که آسیا نماید دندان
از خویش تهی شو و بکشتی منشین
بیدل تو چنان زی که نباید مردن
در کسوت آفتاب عریان گشتن
تا سیر مهست غوطه نتوان خوردن

[illegible]

تاکی غم کونی و آلهی بودن
با داغ سفیدی و سیاهی بودن
امروز بهر رنگ که باشی خوش باش
ای آنکه نبودی و نخواهی بودن

تاکی طپش ای شوق قیامت نشین
تا چند دو دی دمی براحت منشین
خاری که بپای می شکنی میگوید
ای هرزه تلاش یکدو ساعت بنشین

آئینه دل بزنگ کین اندودن
دارد لب غاب هول قبر آسودن
آنکس که سیاهیش کند زیر نجواب
دستش ببر رو سینه خواهد بودن

کام دل خواهی در استغنا زن
مخموری چند سنگ بر مینا زن
ترک دنیا مکن که اقبال است
بخت بیدار کز نگردد پا زن

امشب که شد آئینه اختر روشن
گردید زمی چراغ ساغر روشن
ما از خط لعل تو زدیم آب بچشم
کردیم سواد موج گوهر روشن

فرصت مغتنمست سیر هر گلشن کن
اما از گل و لاله حیا خرمن کن
یعنی همه داغ دل که چاک جگر است
زین نسخه سواد عبرتی روشن کن

دلدار مرا ازره در آورد دل
انکه چشم بروی او وا کردن
نازم بکرمی که شنید از من زار
افسانه لب التذ نی فردا

بیدل بعلاج من بیا نشان
نتوان جستن ز دیگر اسباب نشان
دریا د جمال با تسکینی هست
این سوخته را بمهتاب نشان

پیریست غبار خانه چشم ببین
نومیدی ساز شهوت چشم ببین
فرسود قوی رفت عرض الشانج
آئینه نمد شد این زمان پشم ببین

خیاط قضا بکارگاه تو و من
خشت تو بوضع هر کسی پیراهن
تا خلعت آوا کنیم چیست آید
چین نیست ملال وار پیش از دامن

ای وهم پرست غربت و فکر وطن
نی آمد نیست در میان نی رفتن
چون مغز گر استخوان برون آمد هست
یک خیمه شمر خانه و تابوت و کفن

از لب خشک و ضعیف پیرم چو کمان
خم دارد بپای تیرم چو کمان
در قبضه عاجزی اسیرم چو کمان
در میدان تیر گوشه گیرم چو کمان

تا صنع ازل بساز تسکین جبین
آیین ادب نمود تلقین جبین
از شوق زمین بوس تو در پیکر ما
جز نقش دو لب نیست تا چین جبین

اسرار قدم رود بصد فاش نهان
تا یافت بجیب آدم از خویش نشان
عارف کاینجا نقاب تحقیق کشود
طالب الله دید و مطلوب نشان

بیدل گره فسردن از سر وا کن
فرصت چنیست دیده تر وا کن
آئینه بیدار چه غفلت نظریست
مهمان ناکام میرود در وا کن

ای دیده نهات حصر در فهمیدن
تا کی خواهی بساط غفلت چیدن
آخر تو کم از شعله جواله نه
چشمی وا کن ز گرد خود گردیدن

گر صبح دمد بناز دامان چیدن
جز گل نتوان زباغ و بستان چیدن
جائی که تبسم تو شمشیر کشد
تا زخم رسد لب خندان چیدن

ای رنگ جهان غیرت حیرت بر گین
پرواز تو سهل است بال و پر گین
در عالم جهد کارها دار و مرد
زانجمله یکی که بشکنند از سر گین

چون گل سحری بمقدم سرو دو من
بر سامان طرب شکستم دامن
از بسکه ناز کم فرصت بود
تا گردش رنگ جامه گردید کهن

بیدل اهل ادب درین گلشن زن
یعنی از شوخی من و ما تن زن
رنگی داری مباد بر باد دهی
این آتش را ابر گل دامن زن

بیدل نازش نفس دمیده است بمن
افسون نگاه او تنیده است بمن
گرم است بساط خاک از پرتو مهر
گر من نرسیدم او رسیده است بمن

ای رنگ تو سیلی تباهی خوردن
پیری حذر از عشوه و آهی خوردن
جائی که تنور تراز خاهی گرم است
بی دندان غیر که چه خواهی خوردن

یکعمر لوای معنی افراشت زبان
صد رنگ گل عبارت انباشت زبان
چون شمع دمی که سر کشیدم بجیب
دیدیم خموشی انتقاد و داشت زبان

تا کی دامن بگرد ظلم آلودن
باید رحمی بحال خود فرمودن
از کشتن پشه ضعیف ای غافل
خونی که چکد خون تو خواهی بودن

نی حرمت دین نه غیرت درویشان
نی با بیگانه سازو نی با خویشان
بی انصافید و بی تمیز و بی شرم
خر شاخ ندارد آخر ای حیرانشان

دل گشته سیه چاک گریبان فن کن
از مشق جنون علاج افسردن کن
چون مصقله که زنگ از آینه برد
در هر الفی شمع دگر روشن کن

انسانی و مقبولیت چه خواهد بودن
علم و مجهولیت چه خواهد بودن
زین یکدو نفس که مهمان هوسی
ای لشیه فضولیت چه خواهد بودن

بغض و حسد بهم که نه فرض است و نه دین
شد رهزن افهام بسر منزل عین
آن اوقاتی که رفت در لعن یزید
ای کاش شدی صرف درود حسنین

بودیم هوس خرام کوه و هامون
ناگاه خیال چشم او خواند فسون
پیش آمد بیخودی مقامی کانجا
رفتیم شعور و بازگشتیم جنون

بهر وش پیام یار بر گردیدن
دارد صد گل بهار برگردیدن
طاوس چه عالم است ای نادان
قاصد رفتن بهار برگردیدن

کام هوس از کدام دل شیرین کن
بر حسرت قهوه خنده نفرین کن
در حرص دراز روی پایان میکاهد
دندان بجگر فشار و لب رنگین کن

با صاحب حسن بی سر و شور نشین
در یاد حسین شاد و مسرور نشین
ور زهر که پراگنده محاسن باشد
بر ریش یزید تف کن و دور نشین

بیدل بنگاه تعین چیدن
بی مایه قدرت نتوان فهمیدن
من خود محتاج بوده ام در همه وقت
استغنا باکه بایدم ورزیدن

گرد دل غم سرکاهی آرد بیرون
وحشت رقم تباهی آرد بیرون
چینی با آن صفا که در طینت اوست
هر جا شکند سیاهی آرد بیرون

ای طالب کونی و آلهی دیدن
تا کی اندیشه کماهی دیدن
دیدی همه را و هیچ معلومت نیست
گر چشم بهم بست چه خواهی دیدن

تا صد

تا صد غم دلکوب نخواهی خوردن
یارب ما را غرهٔ فرهنگ مکن
آن سیر نخورده را کس نان دادن
بیدل گر محرمی زاسرار بیان
زابنای زمان قطع کن و دیدن شان
از روی قانع طلبی نان بودن
آخر چه گهر چه آب نتوان دیدن
تا دل داری خطاست بیدل دیدن
ما را با عشق پیچ و تابیست نهان
وین آینه نیست تاب بنیاد داران
منعم تا چند لاابالی بودن
فردوس برد رنگی از بی بصران
بیدل طلب همنفسی پیدا کن
خاکی زهوا بگیر بمالم بجبین
نی قیصر جلوه کن نه فغفور نشین
دی لیله از تصور خلقت من
بگذر زحشمهان و ناز سلطانی شان
لاف من و ما بلند تا کی کم زن
بیدل این موجهای هرسو گردان
زان رتبه که دارد نظر غلطیدن
بیدل تا کی با این ادا سنجیدن
از می برگ تاک سراغیست نهان
بیدل زین نفس منظر و خانه زدن
زاهد بر فکر طاعت و روزه مکن
گر شخص ضعیفیم شود جلوه کمین
ای مختار رموز مطلق گفتن
دیوانگی آلوده فرهنگ مکن
مجنون مرا طعن تو و من خوردن
قامت خم گشت و زد و وا ماندن

یک لقمهٔ مرغوب نخواهی خوردن
مینای یقین ستمکش سنگ مکن
دشوارتر است از الم جان دادن
مگذر زادای سخن و موقع آن
وز ننگ بساط یکدلی چیدن شان
وز اسباب هوس گریزان بودن
از دریا تا سراب نتوان دیدن
حق را نتوان بچشم باطل دیدن
پیوسته سوالی و جوابیست نهان
بیگانهٔ صحت اند این بیماران
مست مخمور جام خالی بودن
کوثر تری خرید ازین خشک سران
گر عشق نباشد هوسی پیدا کن
کانار عبادتی کند نقش نگین
نی مست برون آ نه مخمور نشین
نالید که بر دوش نفس زین خس من
وز پایهٔ جاه و دولت فانی شان
گرد هوس فتنه بگردون تم زن
باشند زبحر تا بکی روگردان
خوشتر بود از کوه و کمر غلطیدن
بر خود خواهی چو ماه نو بالیدن
از گل بکف رنگ ایاغیست نهان
آخر خواهی بگرد ویرانه زدن
مستغنی باش حرص دریوزه مکن
آئینه چو سایه زنگ نالد بجبین
یکرنگی را خطاست ازرق گفتن
با عافیت از وضع خرد جنگ مکن
روشن ساز و خواهش و غم خوردن
گل کرد زمور ننگ هوس گرداندن

چون اره نهی نهار دندان بجگر
بر فهم کمال خویش نازی داریم
هرچند که احتیاج خاکت نبرد
با خود میگویی هرچه گویی از خود
کز خیره سری چو شیشه های ساعت
حق بین و حق آشنا و حق دان بودن
چشمی وا کن بهار فرصت مفتست
ای غافل تحقیق خیالیست محال
در صحبت به در نشاید خلوت
از باغ و بهار بیشتر می باشد
ننگ سودست گر دماغی داری
رعنائی طوبی خم پستیها خورد
تنهائی آب میکند زهرهٔ سنگ
دون طبعیها ز سجده نومیدم کرد
گر حاصل غیرتیست منظور هوس
من عشرت جوی میکشم و نالم
پروانه چه دیدست که گیرند ز مور
تا دریابی عروج اقبال غرور
خلقی بجنون متهم آگاهیست
چون موج گهر کدام غم است چه وفر
اینجا کس محرم اشارات تو نیست
غافل مگذر ز معنی بدر و هلال
بال و پر تو بنور سستی دارد
سودای بهشت و کوثر و حور و قصور
در ناکسیم بساط نام آراید
تا ممکن باشد از خودت هیچ مگو
بهر عریانی مبند بار کسوت
از سرزنش ساز و بخودی بالم
افسردن شعله عرض خاکستر داد

هرچند که جز چوب نخواهی خوردن
زین بیش کسی را بهوس دنگ مکن
مپسند برین طایفه تاوان دادن
وراز دگران مگوی جز با دگران
در حلق هم است رود زرشب بدین شان
دارد اثر وضع مسلمان بودن
این خواب که بخواب نتوان دیدن
بسمل ناگشته حال بسمل دیدن
با بحر حباب را حسابیست نهان
با منزله آشنائی پرخواران
مجنون بهار گل فانی بودن
بشکست این چوب نیز بر پشت خران
ای بیکس جا و دیدکسی پیدا کن
بستم چندانکه انسوم نیست یقین
اندیشهٔ خلق اندکی دورنشین
ای وای کسی که میکشد چندین من
آرایش مطبخ و سلیمانی شان
خشت چندی که چیده بر نیم زن
در خواب عدم تو نیز پهلو گردان
کز پهلو بایدت اسیر غلطیدن
بایدت بعدم زکان ابرو چیدن
در هر پر پروانه چراغیست نهان
باید دو سه روزی بقفس شان زدن
با یاد خدا بهم مزن یوزه مکن
خس بر سر آب افکند نقش نگین
چون گفتی بایدت بمان حق گفتن
این جامهٔ نادوخته را تنگ مکن
چون آتش افسرده زدم من خوردن
گر ظفری داشت علم خوا باندن

[illegible]

باما ستم است آشنائی کردن
زین نقش فضولی ضرورست رستن
زین نسخه کونی وآلهی دیدن
ای قطره کرده خویش را بحر گمان
گر عقل کند هزار محفل روشن
چندی چون شمع در بساط امکان
تا صبح دمت از صلای آداب تپیدن
ای ذات تو مکتوب حیا را عنوان
تا رشته وحشتی توان تابیدن
عشرت هوسی فال دل تنگی زن
ای بسته بافسون علایق گردن
بیدل چه نشسته جنون برپا کن
بر زلزله بسته محمل اجزای زمین
چون بو تاکی پرده گل بودن
بی حاصلم حد نشیم آغاز مکن +
اندیشه اتحاد خواهی کردن
از تجربه‌های این دبستان کهن
تا بر باد فنا قدم افشردن
یکدانه رست ازین دو عالم خرمن
یکسو شو و گرد فر عزت و شان
هرچند توان ز شش جهت در بستن
آخر زین خانه بار بستیم برون
دنیاداری بدعایش برسان
تا کی بهوس گسستن و پیوستن
تو چیست هوای سر بگردون بردن
بیدل چو حباب چشم تر وا کردن
در عالم اعتباری کن فیکون
چشمی بمآل من و ما روشن کن
بر رشته دل شکست خاطر چیدن

وانگاه اراده جدائی کردن مه
بر لوح صفامدان کدورت بستن
خود را چه خیالست کیمیاهی دیدن
زین سو نغی از عرق شرم مخوان
مشکل شودت سواد کامل رستن
کردیم بقوت تحیر جولان
بر ساز جنون ماست منصر زیدن
شرط ادب معنی اخلاق بدان
نتوان ز فسردگی در خواب زدن
کو باده چه نشاه جام بر سنگی زن
راحت خواهی تکلف از دوش افکن
افسر دولت بوحشتی سودا کن
پرواز گرفته دامن چرخ برین
یا همچو نوا الطبع بلبل بودن
طومار شکایتم بکس باز مکن
یا دل بامید شاد خواهی کردن
تا علم قیافه شد دلیل تو و من
دورست غبار اهل از دل بردن
گر چاک دلی نیافتیم آستن
یکسو حسد و دعوی حرص و بهتان
نتوان پوشید جوهر وارستن
کردم طپشی چند شکستیم برون
بیجا رحمت مکش بجالش برسان
باید کمری بسعی وحشت بستن
وز جاه و حشم فریب غرت خوردن
بر غارت دل دست نظر وا کردن +
حسن عشق دست شش جهت کرده جنون
آیینه ادراک فنا روشن کن
آنگاه بچاره محو گردانیدن

هرچند که زندگی بود زندانت
هرچند سر و کار جهان تقلیدست
صد بار اگر آیینه بدستت بدهند
با خیره خطاست ظرف کیفیت گل
چون مجمر اگر پرتو عشقی باشد
آخر از عجز جبهه سودیم بخاک
هرچند بود فسرده خاکستر ما
گر کلفت کس بخاطرت میگذرد
از وحشت کسان جنون ما می‌نالد
بیست است قضا محمل فرصت نفس
تجرید تقید نبند دهرگز مه
محرومی دیدار همین خود داریست
ای دیده حرص تا کی حلقه زدن
از عالم اختراع نیرنگ وفات
بگذار که باشیم از فراموشانت
ای غائب حاضر این همه‌ها بگذار
دیدیم منافق و حسود و غماز +
بیهوده بگو تا هی این رشته هیچ
در هر گرهی کزین بستان گل کرد
بر هیچ چه هنگامه بنا راسته اند
در طینت سنگ یکنفس غافل نیست
تکلیف فشار دل قیامتها داشت
این گرد بدل الشعبه است سبب
هشدار که هر ذره پایت از دامن خاک
بر بال همان مدو زر چشم همت
آخر بگشاد مژه دادیم بباد
لیلی لیلی لیلی لیلی +
تا کی سبق سر هوا خواهی خواند
چون طینت چلپنی است که رو بذیر سرشت

مرگست از و فکر رهائی کردن
غیر از تحقیق نیست صعب رستن
هشدار که جز عکس نخواهی دیدن
گل بیش از کوزه نیست کوزه نهان
صد چشم توان کرد ز یک دل روشن
با رمژه بر ما چقدر بود گران
آتش گردد چو آبک از آب زدن
در استغاری که سکته هست مخوان
بر آتش تازیانه است آب زدن
ای یاس جرس کرد و بر آهنگی زن
تا رشته بپاست میگریزد سوزن
زین گرد برون خرام مژگان واکن
مانند رکاب بر در خانه زین
در دل چمن آرای تغافل بودن
بادم سبب درد سر ناز مکن +
آنرا که تو ئی چه یاد خواهی کردن
کوچک سر و زر در تنگ و کوته کردن
موی چینی گره نخواهد خوردن
چون داد دیدیم ناله داشت وطن
این مسخره‌های چارسوی امکان
آواز شرار از کمین جستن
از تنگی چون نفس نشستیم برون
مردی کن و تا به پشت پایش برسان
یکباره جدا مشو و بی جستن
ای نور بزیر سایه تا کی مردن
سیل این خانه بود در وا کردن
مجنون مجنون مجنون مجنون
ای شمع سواد پیش پا روشن کن
موئی که باتشش توان پیچیدن

تا زندگیست مست باید بودن
آزاد ز هر چه هست باید بودن
عالم یکسر مقید وهم خودست
ما را بیدل پرست باید بودن
ای خوانده بسیر تو توهم جهان ×
تا چند بازیش خوری چون طفلان ×
بر وسعت این بساط هنگامه مچین
نان بی منیش ز گستردن خوان
در هر کیشی که راه خواهی بردن
پا یکیست مقدم قدم افشردن
هشدار که در عبادت رفضی هم
مستحسن نیست بی وضو که خوردن ×
گردون چه دغا کاشت در آب و گل من
کافات جهان درود از حاصل من
از بسکه ستم شریک ظلم دریافت
زو تیر برات و کشید از دل من ×
در سجه شیخ و زاهد چشمک زن ×
نقط آدم اگر بیابی حک زن
خر مهره بوزینه رقص آمده است
بر پیهات شان نظرک تنبک زن
بیدل ناز دو جهان ایجاد من ×
زین دولت عظمی که بمن داد من
بیکیفیتی چون دید دوم از طوف و روش
آثار مبارکش فرستاد بمن ×
گر ما زیغم
۴۴ ط

گر بار لقیم تاب باید دادن
بیدل من و ماسند نگیری ازمن
از باغ هوس بسیر نفرت خو کن
تا کی بجود از تعین افسون کردن
ای شمع یقین فال دل روشن زن
بیدل در آینه تصیقل وا کن +
غم نیست گر از فهم کمال نقصان
گر در چشم تو حسن نخواهد بودن
آخر چو نفس بسینه جستیم برون
گر جام غنا کشتی رجاه رندان
رفضیها الغنی این تعصب جویان
از تاب و تب منت دونان بردن
بیدل ز سفید و سیاهی دیدن
از زمرهٔ این مردم افواه کمین
جائی که بود علم دعیان کم کردن
غفلت نکشید ازین مقامم بیرون
حیف از تو که در ترد نان خوردن
ای لفظ پرست جیب معنی شق کن
خود را ز خویش درد و تا او برسان
بیدل آینه نظر پیدا کن
خواهی افسرده خواه برجسته نشین
ای کاش فرو رود عصایم بزمین
در دریا خاک تشنگی لیسیدن
در مسند پس از نعمت الوان خوردن
زاهد ره ورع سنگ به پیمانه زدن
زاهد قدری تتبع رندان کن
ای سر خوش هم عصری پیدا کن
ای کشته فریب شهرت کندن جان
داد غفلت ز خلق عالم بستان

در خط بجا حساب باید دادن
مشو قبول ور دنگیری ازمن +
زین عربده بگذر و تهٔ نشه روکن
جمعیت دل دماغ مجنون کردن
وهمی که زپرده سرکشد گردن زن
بی رنگ شو و جنون استغنا کن +
بر تحریرم برو کسی لغو گمان
عشق انجمن هوس نخواهد بودن
از خلوت دل قدم شکستیم برون
یا راه بری بدستگاه رندان
از بغض و حسد ره جهنم پویان
اولیست با فسرده دلیها مردن
آسان مشمر رمز الهی دیدن
کس را با مور راز داری مگزین
جز دعوی یافتن مدان کم کردن
کز ننگ فسردگی خرامم بیرون
گرد نعم انفعالت آسان خوردن
سطری سبق مقید مطلق کن +
دور است سپهر سر بزانو برسان
ترک هوس و داغ غم سودا کن
بر آزادی همان کمر بنشین
چندانکه گر قدم نسایم بزمین +
در گلشن دود و داغ گلخن چیدن
بی مزگی نیست معنی پان خوردن
ز حرص در محرم و بیگانه زدن
بر خود تدبیر صید خلق آسان کن
دل جمع ز رنگ ساغر و مینا کن +
جز فقر و فنا منصب اقبال مدان
زر گیر و قماش خواه و درهم بستان

در خاک مریز جرعه جوهرها
شرم تحقیق عفو میخواهد و بس
گل نیست صادق بجو شکست اینجا
با گل گفتم دامن نازت که درید
اسما بسیار دارد آن ذات قدیم
دل تنگی دارد از غبار اسباب
کلکم بتحیرست نقشبند تشویش
جای آینه گر نگیرد زنگار
گرد او نام آنقدر کز دهجوم +
یکمو بهزار ریش زاهد ندهی
گرد ندبر از درود حسنین
ای شعله بذوق یکنفره بیداری
هر کس در نفس جهانی دگر است
گر از فلک اند و ز فلک اخفا کو
در عرصهٔ تحقیق که تحقیقش نیست
تیغ کف نام زنبود دم لیکن
ای غافل آسیای دوران تا کی
چندانکه بخلق اعتماد تو بیست
ای واماندن بکمال جستجویت
جز صحبت بی نفاق اهل معنی
فکر رم و آرام بساط آرایست
زین شرم که خفته اند ابرار اینجا
کوری دارد لیک نه چندان که مرا
یعنی بکو آرائی لذات جهان +
گر خاصیت ریش دراز است سها
وحشت و دراز ریش مطول قصری
جز یاد ندارد می هنگامهٔ دهر
صد محضر اگر بمهر حرص آرائی
کم نیست آخر از طبیب و جراح

ریحان بسفال آب باید دادن
هر چند بدم تو بد نگیری ازمن
گر چشم نداری که ببینی تو کن +
خندیدی که سر ز جیب بیرون کردن
بیدل هم از آنجمله شمار و تن زن +
این خانه بجاروب زدن صحرا کن
گر خوک و سگ آزید حق زاهد زبان
در خانهٔ بجز تو کس نخواهد بودن
کز تنگی این خانه نشستیم برون
زان ننشیم که نیست در کلاه بدان
رفتند پی یزید لعنت گویان
از هر خس و خاری نتوان پا خوردن
خود را چه خیال است که ماهی بدن
ور از خاک اند خاک خود نیست امین
تیر تو خطاست تا نشان کم کردن
زنگار نخواست از بنامم بیرون
جاویدهٔ صد هزار دندان خوردن
عشری ز انجمله ند فصل حق کن
زینسو نگذشتی با نسو برسان
فردوس شنیده گیر مژگان وا کن
بر روی جهان چو زنگ مشت نشین
خاکم بسر آنقدر کر پایم بزمین +
پیش تو ز در بیکسی نالیدن
خوان باید خورد و بعد سر زان خم زدن
اولیست ز شیشه سر زدن از نشانه زدن
دامت بملامت اندکی پنهان کن
چون صبح زبانی بسر این خم وا کن
نامت آنجاست که نگین نشان
خون ریز و ازین خزان و نیست هم بستان

سر باوده بیتی لفظ کو بازان
ور دست غفران زدن
از اشتیه صبان و کاس چه بین چه کبر
و انشاد گرد و کاس مینا زدن
بشکن سر جام و تاز جمین کردن
ای وارده بیاد تازه بین کردن
بازت چه بگل است زیب و فسردن
ویدی چو بتر بستن گردن
بتوان هر بار خانه نشین
تن زن ز نفس جنت فیض بین
ختن تا زین جنت بنقش تعین
بر نقش تشیع تا بچین ز انجمن
تیغ تشنه چین بچین سودا کن +
غنچه بگل آ کن
بیدل ز تبسم ناجید
از خانه بر آ ز این تجمل باخید
غافل ز آن تا بمژگان وا کن
ای بندگی آزاد ز بتر چین کردن
قلقل برد و ز من آبین کردن +
آرا ستیا بیار آمین بعیب
دعوی بسید و از این کردن
مرا ست البته تحقیق و بین
سبحت تا بین ناز کشت ز این
بر طینت بینش تحت
نقش غلط بینش بیت چین
نقش نه بنقش از مشد افزان
در انجمن جمع باشد نشان
از بیعت حیا جمعیت باشد ز
در صحبت اعدا صبح و بابرکان
در بار الا ... با بر کیان

تا کی بکمال علم و فن نازیدن
باید بکمال کار ما خندیدن
عالم است همین بساط برجا دیدیم
خوردن ریدن تک و دو خوابیدن
اطراف اسد سنبلست و سرطان
خاک گرد آب گرفته آتش بمیان
زانجاست که بی تحفظ دیر و دستور
جز شعله نخیزد از بنای سلطان
گویند بد و نیک دم عیش افزودن
عشاق قدیمیست قدح پیمودن
آن آب غلیظ تلخ جوشان سیاه
معلوم شد این که قهوه خواهد بودن
پوچ است ز تدبیر هوس وزدیدن
در چاره طبع منفعل کوشیدن
کف تا چه قدر به بطوفان آرد
گر جبهه بحر عرق تواند چیدن
شب گل کردی سحر چه خواهی کردن
حنظل رستی شکر چه خواهی کردن
ای مجبور غوص بیدائی خویش
در کار خودی دگر چه خواهی کردن
ماتم زده چند دم موئیدن
دیدیم بیطاقتی بخون غلطیدن
گفتم چه بود صبح قیامت گفتند
مرگ فرزند وقت پیری دیدن
گر با خود دگر جنون جوشش کن
کاهی عریان برای کوشش کن
ای بیخبر از حقیقت موهوم
تا محرم خویش نیستی کوشش کن

هر جاست دلی رنجش تو خواهد بودن
دیدیم برین مایده غم خوردن
غفلت طرب نشو و نما جست از من
بر دعوی عدل و داد نتوان کردن
چندی ز جوانی ستم در کردن
هر چند که از همت کوشش تلقین
بر نام تهی کردن پهلوی نگین
خود را ز جهان جمع کن و فرد ببین
گردون ستم سنج چه خواهد بودن
معقول التشخص نخواهی گفتن
تا غلغل سرنوشت زد کوس یقین
ای مرده انتظار محشر بردن
بیدل عبث است از سخن پروردن
بر آتش حرص اندکی دامن زن
[illegible] جبر و اختیار امکان
آسان نتوان ازین جنون ار کهن
ای کم فطرت تلاش افزونی کن
آتش پرواز است تا افسردن
شد عالم اگر ز مهر تابان روشن
وی سیر بهار نرگسم خواند فسون
زان شعله که دارد ته پا افسردن
پیران پیدایش بی رنجیدن
ای غافل از انقلاب اطوار زمن
تا نگزیند موافقت رم خوردن
بیدل رمی ز جور هر مسلک زن
هر چند امروز به تقاضای دوران
جویای یقینی بگمانی منشین
بیدل سخنی منحرفی گوش مکن
بیدل در گشت آفت ایجاد زمن

محتاج تو درویش تو خواهد بودن
جز پهلوی کین به که کرم خوردن
آخر نم طبع منفعل رست از من
خود را بخیال شاد نتوان کردن
لبتیم چو سرکشان علم در کردن
گرد آگاهی بشمع او نام کمین
در پرده این لوح است عبرت تلقین
بشکاف ز اعتبار باگرد و ببین
این کار که سنج چه خواهد بودن
حرف الحق مرنخواهی گفتن
بر جبهه فطرت عرق آورد کمین
حیف است بهیچ فسانه غم خوردن
بر شیشه خاجی شکست آوردن
بس فتنه گردش نشبانم تن زن
دشواری گرد بر مو الید آسان
نقد طرب نه بدست آوردن
با کون خران خوش و فلاطونی کن
آلبست همان قدم بخاک افسردن
در مشعل مه گشت شبستان روشن
تا کلفتی از سینه توان کرد بدن
شمع است فریب سربلندی خوردن
باید بخضاب ساخت یا مو چیدن
انجام غرور شرم وارد تن زن
باید بر طبع یکد کرم خوردن
ترک شبهات کن برفع اشک زن
بالیدن داد در دلق بمغزان
لختی بکمین امتحانی منشین
شمع ادب افروخته خاموش مکن
کردم چندین هزار عبرت خرمن

من بیدلم از من خبر دل مطلب
چون دندان باستان بتقییم بخاک
اکنون بکلاهی از کلم قانع و بس
هر چند که نیست تو مصرف دنیاست
زان سامان غرور ماند آخر کار
نشکست طلسم خالیست خطرات
یعنی تنگست جای آرام اینجا
تمثالی شو بجانب آئینه تاز
آن خانه که جنگ و جدل است اسبابش
تا دشمن جانیت نگردد این خر
عبرت زین نغمه گوش ما کرد گران
در صورت آفاق نظر کن کاینجا
حق چون لب انبطایفه از هرزه ببست
یعنی بجیل ز خواب کن بیدارش
انسان بکشاکش خیالات گداخت
یکسان دود کل النسوی عالم زنگ
استعارت اگر ننگ بزرگی باشد
هرگاه انجام مقصد خلق انسیت
گردند امروز باغبانان بهار
مخموری چند دیدم از یاس طرب
آئینه خود نمائیت آب شود
چشمی داری این چه عذر است آخر
در فکر شکستی نفتادی کاینجا
چون دندان حاصلی ندارد بیدل
منقوط مخوان سرورق خواجه سرا
این که ذفر القدر نخواهد باشد
زین جستجو نیت بجائی نرسید
بر مایده حیا اگر ره بروی
اما زین برق غم که زد بر دل ریش

دلدار تو بی بینش تو خواهد بودن
سیری چه خیال است از بر هم خوردن
آن رنگ که دشتیم عرق شست از من
بر طبع خود اعتماد نتوان کردن
غم در دل و نم بچشم و خم در گردن
بیرون ماندیم آخر از باغ یقین
من میروم اکنون تو بجایم بنشین
وز آینه سوی خویش بر گرد و ببین
جز رعشه شطرنج چه خواهد بودن
زنهار که مخمور نخواهی گفتن
فریاد ز تر صدائی ساز جبین
هر روز قیامتست و هر شب مردن
معقولات چه سحر خواهد کردن
چون بردارد سر از زمین گردن زن
کز شیطانش کشیده گاهی رحمان
تا رنگ پریده را بگیرد دامن
شیخی مغتنمست ترک منودی کن
لیس هستی چیست جستجوی مردن
از رو تیو چشم نرگستان روشن
می ریخته در خاک و قدح کرده نگون
گر یاد آری شکل زبان مردن
پیش از مردن صبح قیامت دیدن
سر بر زانو است زیر دست گردیدن
برهم خوردن بغیر برهم خوردن
هر جا اثری ز نقطه یابی حک زن
هشدار که آتش خس آهیست روان
شاید که بخود رسی زبانی بنشین
آب و نمک عرق فراموش مکن
داغی نشدم که به شود تا مردن

دارد روش ز خویش بیرون رفتن
بر شسطران صلت ای سحر فنون
ای غم زده خدمت دل صابر کن
گر پرده شگافتی چه خواهی کردن +
ای عمر دراز تو کشاکش بکمین
مضمون تعلق من و ما بستن
ای نقد امل مایه استغنا کو
راحت خواهی بخار و گل یکسان شو
در گلزاری کزان نهال خود رو
بیدل گر بیضه خاک شد دام تو کو
بیدل ز نگاه خورده بین پنهان شو
بیدل سخن از جهان مطلق بشنو
ای میوه زود زود رس کهنه مشو
گر مایل فقر و گر پی تاجی تو
ای در غم خیال تو دو عالم هندو
بیدل بسواد عالم زشت و نکو
بیدل هر چند سر کبیرنگی تو
گل کرد همه گوش شد شنیدنها کو
ای ساز طلسم ما و من بسته تو
آدم گشتی انچه تو بودی آن کو
نایم گر دست اوست بر سینه او
بیدل چون ریشه زین چمن رستن تو
ای غنچه لبی بخنده ده صحرا شو
آنرا که برون خویش میجوئی کو
هر چیز که دل بحسرت او نپردازد
ای آینه نقش نمودت بی داد
من جوهر سر احتقم باطل کو
با این فطرت گل تقین چیدن کو
در گلشن اعتبار تحقیق مشو +

بیباک و برهنه تر ز مجنون رفتن +
حیرانی از پیش چه خواند افسون
وقت مصرف طبع مستغفر کن
در بر هم بافتی چه خواهی کردن +
رسوائی کاری که به پیش است به بین
کم نیست ز بال و پر عنقا بستن
جنس و رهی که گرد ه پیدا کو
با دیده نگاه باید نها جان شو
آید کیفیت خرامی بنمو
گیرم آغاز سوخت انجام تو کو
کو سود نمود بی اثر نقصان شو
از قید بر ابیان مطلق بشنو
باغ طربی نه خار و خس کهنه مشو
در حق طلبی صاحب معراجی تو
صحرا گرد خیال حشمت آهو
از مذهب و ملت کسان هیچ مگو
پوشید ترا ز شرار در سنگی تو
با آینه چشم گشت دیدنها کو
در ضبط حضور خویشتن داری هم تو
عالم گشتی آنچه تو بودی آن کو
کلفت جز شد ز طبع بی کینه او
دال است بنقش خود سری شستن تو
ای قطره ز فکر خود برآ دریا شو
یا آنسوی خود رهی که میپوئی کو
گر خود دم از دماست نگر بر دارد
انگاه باتش نفسان بهیده کاو
در انجمن حضورم آب و گل کو
گیرم همه تن چشم شدی دیدن کو
هر چند برد ز رنگ نمیگردد بو

فقر و پوشیدگی خدا عقل دهد
مد تها شد که همچو مژگان از چشم
مال و زر و فرزندت اگر کم گردید
آنرا که تو بی سعی طلب یافته
در پیری خاریه امل میکشد رت
دل عقده رشته خیال است اینجا
پیدا ست ز حال قدرت اقبالت
مضمون عبارت دو عالم هی باش
چندان قالب تهی کند سر رشک
آخر چو نفس نساختی با دل هم +
+ ای ذره گران مکن متاع اظهار
حرفی اگر از تو گل کند از حق دان
هنگامه اسرار تجدد گرم است
موسی ز دل آتش انا الله شنید
مخمور گرفتاری گیسوی ترا
یکبار بهر زمین که تخم افشاندی
عمر یست که می نالی و کس محرم نیست
کسی دگر و جواهر ذاتی دگر است
او نیز از تست تا توئی و هم توئی
ای نخوه این و آن گرفتم بخیال
از نیک و بد آنچه خلق غافل بینید
هر چند که همصحبت خاک پستی
تا چند تنی بر هوس عالم لوچ
خود را برد و دیده چشم بمال
در هر خاکی که پا فشرده امید
گر هرزه خردی بد تغنت ما زده است
این علم و عیان ستمکش اوهام اند
خلقی بخیال طلب بر نکیست
تشبیه تنزیه ندارد نسبت

راه عدم و بغل و آرزون رفتن +
جوهر ز آینه شکسته است برون
مرگی داری به پیش خود خاطر کن +
زین پیش که یافتی چه خواهی کردن
آن سر هوا و این دگر رو بزمین
هر چند هوا را نتوان پا بستن
امروز که هستی فنی فردا کو
بر هر چه رهی بر نگار عریان شو
کاواز پیش بال کشد از لب جو
ای خانه خراب جای آرام تو کو
زین نسخ هم اندکی دگر ارزان شو
تحسینش هم از زبان مطلق بشنو
ای معنی تازه پیش کس کهنه مشو
یعنی که منم با انچه محتاجی تو
خمیازه مد چه شانه از هر سو
تا حشر از خلش مهیاست مو
ای ساز خیال در چه آهنگی تو
گر آبله پا یافت و دیدنها کو
چون مایل او شدی نه او ماند و تو
هم گشتی انچه تو بودی ان کو
وضع خواب و خور است آینه او
دور است ز شرم بر تری جستن تو
ای عقده کار خود زبانی و اشعر +
ای بیخبر ادی که تو میگوئی کو
مشکل که غبار نیز برخیزد از او
لب ما بر بند هر چه میخواهی جاو
کو هر دو جهان آینه شو بیدل کو
عنقا همه جاست لیک فهمیدن کو
او در همه جاست او من و تو من و تو

بیدل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
معراج جمال [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
طاقت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در زیر فلک ز ساز جمعیت تو
بیدل بخیال پوچ حسراتی تو
بیدل قطره واری بتامل خم شو
در عالم اصطلاح هر زشت و نکو
گر نشاه عجز و گر غرورست از تو
جرات بوداع یار اگر کردی تو
گر نشاه بلند گردد از تاک کوه
خواهی باقی و خواه فانی بشنو
دل تا اثر ثواب نگریزد از و
بیدل ز غبار کفر و دین السورد
گر یافتی اسرار قدم پیش مجو
بیدل نفسی چند بهار آیین شو
عالی همت که کارها آید از و
عالم صورت پایه صورت کو
ای شخص ادب نوای هر خس مشنو
بیدل بجهان اعتبار من و تو
این بزم که چو شیده گداو شه از و
بیدل چه قطره غبار رم شو
از اهل قبور رمز کیتا بشنو
آب و خاکی که یاد میدیم از و
تا وا رهی از در دسر زشت و نکو
در یک دو نفس عالم کرو فر شو
انسان که فلکهاست نگنده او
رمزیست بلفظ لا اله الا الله
چون موج گر از بحر جدائیم همه
اعیان ظهور می پرستند همه
از بسکه دماغ تو لبسود است کره
آثار صفا ز اهل تدویر مخواه
این بیخبران که مست شانند همه

نی جیب سراغ دارد و نی زانو
افسانه طراز عالم لا نفی تو
بر مخترعات کار دل محرم شو
گندم گون شد معنی آدم چه رو
در فرصت هر نفس نفورست از تو
بیدردی نیست باکه نا محرمی تو
ور ناله رساست از دل چاک بگو
از پرده خویش آنچه توانی بشنو
شور مستی جنون نینگیزد از و
یکسل از صحبت نسبوی او رو
ور فهمیدی ز لفظ و معنیش مگو
گلهاست درین چمن تو هم رنگین شو
می باید خواست آنچه می باید از و
جز رنگ خیال مایه صورت کو
جز زمزمه ساز مقدس مشنو
محمل کش و همیست دلیل تک و پو
بیرون نشکافت سعی دانش از و
از لفظ بدر زن بمعانی ضم شو
آواز حق از نفی من و ما بشنو
پاکیها دشت در تجرد بنمو
بربند لب از من و تو هیچ مگو
هنگامه طراز فربه و لاغر شو
در حیرت خود گمست داننده او
جز انسان کس نشد ازین رمزآگاه
یا محو برنگ قطره مائیم همه
تا هست نفس جام بدستند همه
در پیش تو حل نشده هر جاست گره
بوی عنبر ز طینت سیر مخواه
خار آسیان سخت جانند همه

تنگی در رهم فشرده این محفل را
چیزی بدمیاز تو که بادش نبرد
از درد سر وسوسه غیر بر آ
یعنی بدو دیوارش اگر گیرد نان
زین رهگذر اندکی خبردار شوی
بو فست بغیرت نوای نیک وفا
مرکز صد رنگ گردش خط دارد
گر آگاه از صدای این کوه نه
نارستی طبع دلیل من و ماست
ترسم بفشار وهم و ظن در مانی
تا طبع تو تهمت فضولی نکشد
اندیشه بی تعلقی ننگ و فاست
پر بیکارست دستگاه دونان
با سایه دیوار که صورت دارد
خواهی که ز درد گوش امین باشی
شاهین ترازوی که ما می سنجیم
عمریست که من ز ذره تا خورشیدش
چون خامه ازین هستی لغزش بنیاد
یعنی چو رسی بصحبت خاموشان
هر گاه ز آمیزش هم کل کردند
کهسارست این بساط عبرت کاینجا
ای شیب و شباب و طفلیت آتش و خس
دارد خاصیتی که در خارج و ذهن
یعنی که دویی صورت یکتائی اوست
تا فطرت گرداب کربیانی کرد
شاهان با شوکت و گدایان با عجز
گر تشنگی حرص نسازد شیرین
از زاهد خشک رمز عرفان مطلب
از خشک مزاجی و درشتی چو صدف

گر جا خواهی ز خود تهی کن پهلو
ای کارگه نفس هیچ می بافی تو
شیطان چه بلاست اندکی آدم شو
عرض شکم تهیست خاصیت او
نزدیک تو هر چه هست دورست از تو
دلدار رود در پیش و بر گردی تو
ای حرص چه گفتگوست از خاک مکو
میکوارنی ولن ترانی بشنو
مینا بکجی زند که می ریزد از و
شکست این کوچه ره بیک پهلو رو
گلهاست درین بهار می بین و مبو
در زلف شکن نه و ز ابرو چین شو
چون ناخن پا که هیچ نگشاید از و
گر چیزی هست سایه صورت گو
زنهار ز کس خیانت کس مشنو
بر میگردد بجنبش یک سر مو
می بینیم آنچه نیستیم آگه از و
هر کام بقدر نفس پا کم شو
بی کام و زبان ز خود سخنها بشنو
هم عیب تیم است و تیم ننگ وضو
هر من چندین نیست بی تو صد تو
دودی کن شعله گرد و خاکستر شو
هر چیز که آفریده شد بنده او
از شخص بیک عضو مدو زید نگاه
دیدیم که هر چه هست مائیم همه
هستند همه چنانکه مستند همه
آب گهر تلخی دریاست گره
بینائی از آینه تصویر مخواه
نی مغز و نه پوست استخوانند همه

گر مایه از شعور اندوخته
چون کیسه چرا دل بدرم دوخته
نقد نفسی که وقف تست ایثاریست
این شیوه نخست از که آموخته
اندم که ببزم جلوه آتش بردم راه
از هستی من نی نفسی ماند و نه آه
آغوش تحیری کشودم کانجا
سر تا قدمم چو شمع شد صرف نگاه
گر آگهی از ترانه آینه سر
از کس مشنو فسانه آینه
عمریست ز دل یاد ندارد دلدار
آتش افتد بخانه آینه
بیدل زین هستی عدم سرمایه
هر چند بنای من ندارد پایه
خصم است بقدرم چه عروج و چه نزول
پنهان خورشید و آشکارم سایه
هر روز که بحر ز عیبیم همه
تا منفعل ظهور عیبیم همه
فردا که ز این و آن نظر می بندیم
خواهی دیدن که سر بجیبیم همه
گر نیست گمان تو ز توفیق بره
بر ما شهدا خجلت ضعف من
آنجا که بود تنگ گره نکشودن
بیدا ناخنی از بلندی ناخن به
گر میداریم و گر نخواهیم همه
وهمی داریم در تحجابیم همه
بستا سعی فنا خجالت از ما نرود
تا خاک نگشته ایم آبیم همه

آسوده روا ید لکه درین خشتگاه
جام فرصت چو حباب از دست مده
شور چشم جوانیت گشت تباه
کاهی فردای و گهی دینه که چه
ای تا شده از موج حوادث آگاه
از دنیا دار امید را پایه مخواه
از بسکه بنای کار با بود تباه +
امروز رسیده فکر فردا کرده
گر عین و گر اقتباس دریافته‌ئی
آئینهٔ عالم لقائیم همه
گر در نظری در خیال آمده
صبح تخییل نفسی کاشته‌ئی +
ای عزمت هست و کام چند کوتاه
تا چند باین هستی غارت برده
از دل تا دیده انتخابست همه
کو خلق قدم بر قدم رهبر
این خلق که در هم است اجزای همه
بیدل باخود گو کبر کینه نه
گر قابل صلح و گر مصافیم همه
بیدل بپیر نیست هستیم یاد مده
بیدل زین تخم گر ادب کاشته‌ئی
پروانهٔ شمع منظرایم همه
بیدل ما را کدام سولیست و چه راه
ای ذره چرا الهی اندیشه نه
علم حق را چنین که ابلیم همه
قدر اخفای راز شناخته‌ئی
ای کوس رحیل تو صدای خنده
ای قدره تو عرش معلای همه
سازی که تهیست از نوای الله
گر پادشهیم و گر گدائیم همه +

برآبله بخت جدم از منزل راه
این فیض بسکه کاب از دست مده
لیک از رنگ لقا نگشته آگاه
که عشرت مهر و که غم کینه که چه
ای ریخته چون حباب شبنمت کلاه
جز گرد ز لباس و پیرایه مخواه
دانش بجنون کشید و طاعت بگناه
فردا شده لب بخیف وا کرده
در انجمن حواس دریافته‌ئی
نیرنگ جهان کبریائیم همه
آزاد ز هر نقص و کمال آمده
دانکه بهوا خرمنی انباشته‌ئی
تا چند تنی بر هوس منزل و راه
می باید زیست بی حس افسرده
لبریز جمال بی نقابست همه
تو مرد حقی کام ادب برتر نه
هر چند آغوش رحم بود جای همه
امروز چرا برنسق دینه نه +
گرد طپش لاف و گزافیم همه +
دور است طرب ز رحمت فریاد مده
خرمنها در حقیقت انباشته‌ئی
تمکین چه خیال است شناسائیم همه
تا پیش بریم دعوئی در افواه
یعنی بکی ز هر کی بیش نه
گردانکه یاده و سلیم همه +
گر جبل بحرف و صوت پرداخته‌ئی
تا کی روی از خود بهوائی خنده
یکقطره رحمت تو دریائی همه
باطل شمرای نغمه سرای الله
وامانده سعی نارسائیم همه

گوهر گشتم کشاکش موج نماند
چون پیر شدی ز خواب غفلت برخیز
اکنون بار شکوه پیری در یاب
تمثال حقیقت بلوح عدم است
هشدار که تا چشم زهم باز کنی
زین توام توقع حمایت پوچ است
تدبیر صفا کدورت دل انگیخت
ای بیخبر آن چه و ساز است اینجا
بر دامن جسم چاک تحقیق مدوز
گو موج و چه گرداب چه دریا چه حباب
معذوری اگر ز مرگ غافل باشی
این هفت فلک که در نظر می آید
زین خانهٔ امکان برون رفتنی است
خجلت کش تهمت ظهوریم که
یکتائی او را چه ظهور و چه خفا
یعنی آنرا که مقتدا فهمیدی
بالطبع چو مغز تو م بادام اند
ای شبهه پرست از فضولی بگذر
در عرصه باچو بتحقیق کرست
افسون نفس بر آتش مرده مخوان
ما تا ابدیت بناز خوش میداریم
دو رهوس القدر ندارد فرصت
از رجب و ممکن علما باخبرند
اینجا گرد همه گذشته است زهم
بر روی عدم گرد وجودی دارم
زان ناله که منقار تو داوه است اثر
زین فرصت عشرت که بخود می‌نالی
امروز پر پرده دی و فردایی همه
هر چند کسی دو سنگ بر هم کوبد
هر چند فلک پی سر ما باشد

صد رشته بیک گره نمودم کوتاه
عیش شب ماهتاب از دست مده
کز خم شدنت فنا شکسته کلاه
ای صورت هیچ اینهمه آئینه که چه
از دیده خویش رفته هیچ نگاه
از سقف بلند آسمان سایه مخواه
نشستیم چنانکه نامه گردید سیاه
جز خجلت کرده و غم ناکرده
حق را بهمین لباس دریافته‌ئی
هر جا نم جلوه لیست مائیم همه
یعنی ز جهان بی زوال آمده
گو انکاری یکسره برداشته‌ئی
راهی میرو بدست و پا چون جولاه
چون ناخن و مو نه زنده و نه مرده
بیرون و درون آب آبست همه
هر جا او پا نهاده باشد سر نه
کز یکدیگر است دلهای همه +
ما در نظریم تا تو آئینه نه
تیغ نفس هوا شکافیم همه +
خاکستر آرمیده بر باد مده
ما را تو هم از نیاز خوش داشته‌ئی
چون موج بیک پا برکابیم همه +
در دانش فضول نیست الله الله
پس نیستی از جملهٔ اگر بیش نه
چون آگاهی نقاب حلیم همه
بلبل شری که رنگ گل باخته‌ئی
چون گل هر عضو تست جای خنده
ما از تو کجا رویم ای جای همه
ظاهر نشود دگر صدای الله
چون دانکه یم آبله پائیم همه +

[illegible]

بیدل

بیدل جهل منست نی نور نگاه
این باغ که و منیست خون آلوده
زین ساز جنون و هیات ترولیده
کس نیست درین بساط غارت بموده
یاس آهنگان عجز ناکیم همه
رنگی که تو از علم و فنون ریخته
جز وصل تسلی دل دیوانه نه
بیدل عنقا بزیر پر یافته
دی شکل هلال عید مم آمد نگاه
از اقبال خسان جز ادبار مخواه
ای همه خم بحق جوش این میخانه
جائی که نبوده کنون آمده
عقلی داری حدیث دیوانه که چه
ما را نمود این نکه خوابیده
در بستر طعام گفت آن پاک نگاه
ای عبرت باف کارگاه جولاه
ای فکر تو در عالم غیب افسانه
زین یکدو نفس فرصت وحشت پیشه
این حرص و هوا که شعله خوبند همه
ای بیخبر بجمع مال افسانه
گر زنگ کلیم و گر بهاریم همه
فریاد رسا داد تمنایم ده
داد و ده اغنیا ز درویش مخواه
ای من تو چه که منقلب حال نه
ای غافل اگر تاج و کمر یافته
از بسکه گمان آفت اینجاست به
ای دوخته بر منصب اقبال نگاه
زاهد چقدر باخبر از مسئله
بیدل بچه عالم آشنائی که نه
چون آینه از طبع خیال افسانه

غیرت اوست نقد داش کاه
جز عبرت بر کسی درش نگشوده
کاشفتگیم نه بشتشجمت پیچیده
جز اهل کمال بیکس و افسرده
سرگشته وادی بلاکیم همه
افسوس تمیز چند و چون ریخته
نی از خویش آید و نی از بیگانه
علم و خرد و سمع و بصر یافته +
گرد از معراج قدر خویشیم آگاه
سرسبزی خودسران بتکرار مخواه
یعنی بخروش غافل و دیوانه
یعنی کهان چند و چون آمده
خود را الغرور کردن افسانه که چه
درویش غنوده یا شه خوابیده
تا جوش مگس نسل زدش خوار و تباه
از معنی تار و پود خود باش آگاه
نقاش حضور محرم و بیگانه
تا چند دوانی هوس بهار ریشه
در معنی پرستان نگوئید همه
بر حرص مباش القدر پروانه
نیرنگ نهان و آشکاریم همه
کام امید یاس فرسایم ده
تا ننگ سماجت نبری بخشش مخواه
با اینهمه غیر جز بخود دال نه +
از فرصت پرفشان نظر یافته
ایمن نتوان فراج که دمه
زنهار شکست دل خرسند مخواه
گز بول و براز روز و شب و داله
با اینهمه شهرت چه بلائی که نه
تا کی تشویش محرم و بیگانه

یا از عدم آمده ام لیک هنوز
گر سیر گل و لاله تمنا باشد
نقاش اگر بفکر تصویر منی
کو هر خشکست در کنار دریا
هرچند ز عرش بگذرد فطرت ما
خوشباش که کس محرم تحقیق تو نیست
میجو شد از آئینه آغوش چراغ
اینها اثر خاک سینه نتوان گفت
آن پیشانی که بر درت میسودم
هنگامه ریشه که در بن کرم است
بیرون نبری ز انجمن شمع مرا
معذوری اگر بفهم خود در مانی
ای دستکلاف تو قطع اسباب
عمریست خرام رفتگان می بینم
این کج فهمان چپا که نتراشیدند
چون با گو هر سه میچی بر جیب و دریست
در دل طلب بخیه از نظر گشت نهان
ای فقر و غنای کارگاه امید
چون اشک بخاک شان فشاندن او لیست
ترسم که ز تنگی هجوم اسباب
حیران خودیم و محو او میگوئیم
راهم بدر گوشه چشمی واکن
بر مایه کم بضاعتان کیسه مدوز
او نام تراشی از تو هم غافل کرد
از بس آتش گرفته سرا پایت
دریا جوش کشیده بر روی سپهر
زین چینی اگر سایه موئی گل کرد
گر ریش چنین عنایت از دست نکرد
عمریست بکهر دست و درت میجوئیم
ز حتی که تو داری همه بیرون درست

اکه نیم او کجاست سبحان الله
بی رنگی نیست دست بر هم سوده
بر بند قلم ز موی آتش دیده
مانند یتیمان پدر نادیده
گرد هوا رفته خاکیم همه
در پیش خود از پرده برون ریخته
آبی که نشاند آتش پروانه +
غافل مشو از خویش که دریافته
دیدم که بر آسمان فکنده است کلاه
زین سلسله فصل ذکر اثار مخواه
آتش نزنی بخانه پروانه
از پرده تحقیق برون آمده
موهای ستردهٔ منیر نی شانه که چه
در خواب خیال چون ره خوابیده
لاحول ولا قوة الا بالله
هشدار که رشته ات نگردد کوتاه
سرو تهادار این فراموشخانه
پر کن پیمانه یا تهی کن شیشه
طفلان هوس آبله روئید همه
چون حلقه برون در نشنید خانه
از جلوه میبرین آئینه زاریم همه
تنگم ز بن دشت و دلی جایم ده
از ابر تنگ ترشحی بیش مخواه
گر من آئینه ام تو تمثال نه
خود را چون خس لعبت زریا فتم
ماهی ز کشش نهفته در زیر زره
غافل مشو از تبسم بخت سیاه
فرداست که جاروب کشش مزبله +
ای خاک هوا برده کجائی که نه
در خانه کسی نیست بغیر از خانه

موتست چار نوع در خلق الله
از آتش و آب و زخم و رنج جانکاه
زانجا بزبان هندوی در توریت
نامش زرد و سفید سرخست و سیاه
گردم زده ز فقر تنی حجره ×
در جاه رواج داده نامرده ×
ناکامی مهلت نفس پرستی ×
تا خاک نگشته همان مسخره
عید آمد و دوستان شگفتند همه
کلفت ز بساط طبع رفتند همه
آفاق بهار چشم قربانی داشت
شب در بغل صبح نهفتند همه
بیدل اگر افلاک عقول اند همه
در عالم فطرت جهول اند همه
جائی که عروج نشاه دیر نگیست
اینجا خماره نزول اند همه
گل کرده بهار لا اله الا الله
فارغ ز یقین و بی نیاز از اشباه
اینجا تا غیر پرستاری خود را همه
از معنی هیچ شی نکردی آگاه
عمریست که طور خلق دیگر گشته
از جاده خویش هر یکی برگشته
تا آب منی ریخته و ترکشته
وان ماده بریش آمده ترکشته
تاریخ

تاریخ طرب ورود مقبول آله
گردون خوان حضور این کاشانه
زین گونه که داغ دل رشیم همه
یکبیز زکیر و دار هنگامه جاه
آئین مروت از ستم کیش مخواه
ای هیچ چه فتنه که تا آمده
بیدل ز تلاش جهد کینه
ای گرد بیا در دمنه بنشین که نه
نی رنگ و نه پوست نوبهاریم همه
بیدل ما را الکسوت النسائی
خواه از غفلت بکسب دنیا افتی
یکدم اگر آزاد دنیا یان کردی
ای آنکه کهی خلوت و گاه انجمنی
در هر چمن از رنگ گلت اسرار
بیدل دو رنگسته که یکتا کردی
ای جمله امل تمام فرصت شمری
هر چند بسیار زخود با رفت آئی
در حق کسی حرف مشوش نزنی
ای آنکه تو هیم این آن مجبوری
تا همسبق مزاج طفلان نشوی
آنها که بفرصت غبار نفسی
ای حرف کمال چند مهمل باشی
ای سر خوش اوهام هوا و سائی
ای هیچ چه لازم هوس انشا باشی
گر آزادی فسرده جانی نکنی
تا محو خیال بی نشانی نشوی
ای پخته در آرزوی دنیا هوسی
گر بر تجرید فقر مفتون باشی
باید ز امید زشت و نیکو گذری
در بزم وصال بی سبب مهجوری

یعنی ذات کریم احسان درگاه
آراسته بهر یکدل دیوانه
زحمت کش هستی کم و بیشیم همه
تا داغ نسازدت جنون جانکاه
جز اینکه از عقوبت اندیش مخواه
محمل کش دعوی بقا آمده
بر خرقه غیر کس نه بندد بینه
دامن ز خیال هیچ بر چیین که نه
نی ناز و نه نور نور و ناریم همه
جز عجز نشد امینت عریانی
خواه از دانش بفکر عقبی افتی
آئینه صد هزار سامان کردی
پیوسته بوهم غیر آتش فکنی
در هر نگهی ز جلوه ات دیداری
پوشیده نبوده که پیدا کردی
دریاب که از خود چقدر بیخبری
حیف است که مجهول و تهی ظرف آئی
یعنی حسد وست تیرکش نزنی
که در غم نار و که بفکر نوری
آزاد ز قید این دبستان نشوی
بختند ز تدبیر اقامت هوسی
وز مغلطه تسیم جهان ممثل باشی
شرمی که درین شکست چه می پیمائی
گاهی سلطان و گاه میرزا باشی
خود را بهانه و فلانی نکنی
آگاه جهان جاودانی نشوی
خام این کار چون تو رفت بسی
همدوش مسیح سر گردون باشی
بی وسوسه تا بکوچه فکر ذری
ساغر نکنی از نشأه مغنی دوری

زین مصرع کوس ناز بر عالم زد
یاران همه عشرت طفیلی دارند
خود را دیدیم بیش ازین آفتیست
حیف اوقاتی که کرده از شغل هوس
با خلق سلوک بد که یکسان گیر
من بیکوی و کاه ما بیخوانی
نیک و بد تو هم تو بر میگردد
این را دنیست حاضر و غایب تو
از دولت بی زوال ما هیچ مپرس
چون خاتم تا بسجده نام تو بریم
زین بار که بر دوش تو بسته تقدیر
پیراهنست اوطلس افلاک کنند
نیرنگ دوئی بار ندارد اینجا
زلفت بهزار چین نکند فکر نست
آنی تو که جز خود کسی محرم نیست
در پرده اثبات تو نفیست نهان
باید فرحی کنی رد آور دا اثر
ای شعله زبان بکام سنگت الویست
عریانی و پوشیده کیست خستست
دانائی و آسوده ولی خصم تواند
بر چشم حبابی بی منع پروانه
برق مپسند تهمت وهم دوئی
تا چند چو گرد باد خواهی بودن
زین یکدم هستی نشوی ننگ عدم
گمنام فراغتگه عنقا می باش
ای آینه اثر علاج خود کن
بر اسپ اجل کسی نکرده سوار
شرمت ناید که از غرور روسیم
عقبی هم از انار خیال و نیاتست
خورشید حقیقی است هر ذره خاک

احیای سرور آسمعت دولت جاه
مهمان چراغ نیست جز پروانه
نا محرم چشم زخم خویشیم همه
مغفرت چون شمع طعمه ضبط کلاه
از استره تشخیص ورم ریش مخواه
معدوم و فضول از کجا آمده
تمثال شخص ست نه از آئینه
او آنچه نبوده و این این که نه
غیر از همه هر چه هست داریم همه
یک حلقه تا میم و یک پیشانی
آنوقت سبک شوی که از پا افتی
چون ناله کز از لباس عریان کردی
من با تو و تو ام جا نکه با من تو منی
اینجانی سبحه هست نی زناری
ای نشأه راز چند مینا کردی
در شیشه نگاها شکسته هستی پری
هر گز ز خموشی لب حرف آئی
تا کلفه بنوای آتش نزنی
معذور که معذور نه مغروری
ای مخمور و مباد نادان نشوی
از رنگ شکسته باشند خسی
کوری به از آنست که احول باشی
آینه فروش سعی ناپیدائی
امروز هم آن باش که فردا باشی
تا بر باد نکسی گرانی نکنی
عالم باقیست گر تو فانی نشوی
رنگین نشد از حنای زین دست کسی
بر روی زمین نمائی تا رای باشی
از رنگ جنان بر اگر از تو گذری
گر چشم تو بینا نبود معذوری

بر جلوه ساز هستی روی ده بر مرد معنی
صد نام حروف و نقطه تسلسل معنی
آن جوهر مطلق عرض نامی نیست
ای ضعف رجیم از نکرده
ای آنکه تو بیدار زین عالمی
هر که گشته و چه حقیقت بسته نیست
ابن غنیمه

ای گشته تجارت از فسون مستی
ای ساز شکست تو غرور آئینی
ای اشک بکوی دوست سر کن راهی
بیدل کلفت سیاه پوشی نشوی
دی آینه فناده دیدم بر رهی
ای رهرو اگر ز خویش غافل باشی
هر چند که هیچکار جز شر نکنی +
دانا نشود تابع هر بو الهوسی
ای انکه بهار آرزوی خویشی
بیدل بهوس کمال عنوان نشوی
بیدل چه نمود شخصت از پیدای
گاهی بی ناله چون جرس می آئی
گر حرف یقین و گر گمان می شنوی
ای انکه با فشای حقیقت لالی
حال است مستقبل اگر وا رسی
تا چشم بعبرت نگشاده است کسی
تا کی کندت دماغ کرم از مردی
رنگی نشگافتی که بورا یابی +
گر آینهٔ عجز بچنگ آوردی
هر چند بخامشی تکلم کردی +
از آینه نیز صرفهٔ آه بری
نمرود که داشت لاف گیر داری
بیدار شدی دگر غنودن رستی
هر چند که محرمان نیرنگ پری +
طبع تو نه زخمیست که تیرش بکشی
بیدل هر چند از فنا میگوئی
بیدل تعین نفر و دم چیزی
ای شسته ز موی سر خط بیشانی
هر چند خط دود جگر بنویسی
تا دل پاک از غبار حاجت نکنی

مغرور مشو بدستگاه هستی
تا چند کشی خفت بی تمکینی
وای دیده بحسرتش نگاهی گاهی
تشویش گلوی نوحه گوشی نشوی
در گرد کلفت شکسته سامان جهی
گر گشته تر از راه بمنزل باشی +
چون گردی خاک پاس سر نکنی
شهباز چه مملکت صید مگسی +
چون صبح غبار رنگ و بوی خویشی
زندانی اعتبار امکان نشوی
جز شهوت و حرص و حسد خود رای
که میروی و ز عجز بس می آئی +
از عالم بی نطق و بیان می شنوی
مستقبل و ماضی نداری حالی
امروز شماری چلغوز ابرسی
گردن باطاعت ننهاده است کسی
مغرور بباد پی و حرم از مردی
بر ریشه نخوردی که نموراً یابی
بر علیین سمات دل تنگ آوردی
بر فهم سقیم ما ترحم کردی
و انکه خواهی علم بافواه بری
بودش بدماغ پشه بیداری
یک ریشهٔ مژگان نگشودن رستی
یک شیشه نیافتند همسنگ پری
یا پستان تا کی و شیرش بکشی
تفسیر حقیقت بقا میگوئی
در دیدهٔ عیان نمودم چیزی
انکه سر سودای هوس جولانی
بالفظهٔ اشک چشم تر بنویسی
در اعیان عیر کسب ذلت نکنی

سرمایهٔ لاف اگر همین آب گل است
گر آگاهی ز آفت نشود نما
ای ناله بیاد قامت او الفی +
در خاک بمیر و همچنان رو بر باد +
از پردهٔ رنگش این نوا می بالید
چون گوهر اگر بضبط خود پردازی
ای شکوه گر قضا ندامت کفر است
زنهار مریز آب رخ خویش بخاک
گل کردن تو شکاف جیب عدم است
بازار غرور خود فروشان گرم است
ای تنگ ظهور هیچ شهرت نامد
واماندگیت کز شتکیها دارد +
خاموش شو و ببین که بی گفت شنو
عقبی شده پیش فکر خویش آمده
عقبی دور از وجود مردم عقبی است
میدان یقین که در ضمخانهٔ دهر
آنرا که تو مردی شمری عورت نیست
ای هرزه تلاش رنج بیهوده مبر
بزرعم خزان ازین چمن زار فسوس
ای تحریک لبت تسق خامه ساز
تا همچو صدا برون نیائی از خویش
معلوم شد انقدر که بر اوج هوا +
در مزرع کم فرصت هستی چو نفس
بر گرد اگر پهلوی سنگی زین کوه
فولاد تبدبیر اگر کردی نرم +
ای بی پروائی فهم گویائی خویش
ناموس عدم بخاک زد آینه ام
هشدار که بر بی نمکی و خنکی است
ایمن نشوی آنزمان که چون شعلهٔ شمع
پیش جمعی که احتیاجت گل کرد

چندانکه بلند رفته باشی پستی
یکباره مبال همچو موی چینی
ای سینه تو نیز عرض مد آهی
مرکب سنگینیت دوشی نشوی +
کای خودبینان بجانب ما نگهی
در دریا هم مقیم ساحل باشی
گر مردی سعی کن که دیگر نکنی
گز آب گهر دست شسته است کسی
تا چشم بهم نهی رفوی خویشی +
اینه مباش تا از ایشان نشوی
خود را دیدن باز باین رسوائی
چندان باشی ز خود که بس می آئی
چیزی میگوئی و همان می شنوی
هم خود از بهر خویش استقبالی
دنیا باشد دمی که آنجا برسی
بی مرکب رضا به تب نداده است کسی
ای عورت مردی تو شرم از مردی
خود را الوچه یافتی که او را یابی
گل بردی اگر شکست رنگ آوردی
معنیها رنجیت تا تبسم کردی +
مشکل که بکوشش خویش هم راه بری
کرکس می بر دلقمه مرداری
هر جا رستی همان حدود رستی
بی زلزله نیست گردش رنگ پری
جوهر موئیست کز خمیرش بکشی
ما هم مائیم تا تو ما میگوئی +
چیزی نشدم و گر نه بودم خبری
با این هیئات چو صبح پر افشانی
بر ناخن پا برات سر بنویسی +
گر عاقلی آبروی عزت نکنی +

تا کی طرح غرور جاه اندازی
با مایه کم رسانیفتد بازی
آتش بچنار صرف شعله نکرد +
ای خس بچه کردن اینقدر می نازی
نی تخت نشین پشت زینش بینی
نی زینت بخش نفس خویش بینی
نی شفقت ظلی نقش بینی
تیغ غضب چین جبینش بینی
بیدل بخیال غیر مایل نشوی
تفریق پرست حق و باطل نشوی
در هر رکعت دو سجده فرصت کردند
از معنی قبلتین غافل نشوی
گردون شکند خمش کتار ورق
تا حرص ز انتخاب خواهد سبقی
مد ازل و ابد اگر کوچه دهد
از خامهٔ طول امل ماست شقی
تا چند جنون معرفت ساز کنی
بشکن آینه که پرواز کنی
زین بیکد و نفس فضولیت حاصل چیست
جز انکه بگوئی منم و ناز کنی
در کارگه گداز بی زنهاری
افتاده بر اعتبار هستی باری
یا پیرهن را خون شدن نکنی الست
مینا غلطیده است بر کهساری

ای لفته
۲۴

ای نقد طرب صرف کدورت نشوی
پامال غبار وقت فرصت نشوی
روز و شب آن به که بستی گذرد
مینای می شیشهٔ ساعت نشوی

هرگه خود را تصور بنده کنی
کارت همه عجز است سرافکنده کنی
در عیش و الم منفعل طاقت باش
هرچند که ضبط گریه و خنده کنی

از تجربه تا اثر بخیده است کسی
بر فهم معین نرسیده است کسی
ما معذوریم اگر ز عبرت دوریم
خود را بته خاک ندیده است کسی

ای رفته که بعد مرگ خود را فکنی
در پای مزار شیخ سید یمنی
حرفی میگویمت بکن فهم و مرنج
اندیشم که کنند تا تو پشمش بکنی

ای حرص طریق زاهدی و رندی
گفتی یمنی است شیخ من نی هندی
یکحرف است آنچه گفته‌ام صد بابت
آدم چه خیال است چهار سندی

در مرگ بسامان غنا پیچیدی
هنگامه کنند و عمارت چیدی
زین بیش چه باشد اختراع اوهام
مردن را نیز زندگی فهمیدی

یاران جهان زست کمین هوسی
گر وضع تو واکشند همپیسی دهی
تا عیب ترا هنر نگیرند ز شرم
هشدار که نیست آشنای تو کسی

ای شیخ محیط تو چه اندیشیدی
گز ساز طهارت بحدث غلطیدی
از وسوسهٔ غسل و وضو آخر کار
چیزی چیدی بخود که گو یار مدی

ایدل ز روی وفا ز من گرداندی
از بزم حضورم بتغافل راندی
محرومم داشتی ز دیدار آخر
ای آینه پهلوی خودم ننشاندی

زاهد سخن از صدق و صفا میگوئی
لیکن یکسره خطا می‌پوئی
ای مسخرهٔ آخر چه شعور است اینها
میگوز دکون و دست و رو میشوئی

ای خواجه بتسکین دل ناشادی
باید از شرم کردن استمدادی
گر تقصیری ز خادم آمد بنظر
از حد منتهای سالقش هم یادی

ای آنکه ز حرف قطره طوفان فهمی
گر مصطلح جهان عرفان فهمی
رو جابلقا بتاز تا جابلسا
تا نام کشاد و بست مژگان فهمی

چندانکه تو ساز جستجو را برسی
زحمت کش آفات سباع دگری
بی ترک طلب عافیت ممکن نیست
تا کعبه نگشته بیابان مرگی

جسم آن نبود که غیر جانش بینی
هرچند زمین و آسمانش بینی
دریاب که آن حقیقت یکتائی
چیزی ننماید که نه آنش بینی

زین باغ که دارد بخیال انجمنی
نی گل دایم و در نظر نی چمنی
با یاد دهنا گوش کسی ساخته‌ایم
مائیم و همین سایهٔ برگ سمنی

یارب ستم است اینکه در بحر خسی
مخصوص مراد خود برد ملتمسی
بر خلق ببخشا که من ناکس هم
آیم بشمار گرد دامان کسی

این جسم که مشتی استخوانش بینی
گر دل روشن شود جهانش بینی
از تمثال تو شش جهت لبریز است
کو آینه خانه تا عیانش بینی

بیدل چقدر بیخبر و نادانی
گر غفلت حق حرف جنون میرانی
شرمت نباید که خالق اشیا را
دریا میگوئی و فلک میخوانی

بیدل بگمان حمد مالت مگشای
آئینه بنقش پر عنقا مفزای
ما معنی مطلقیم اگر هوشی هست
ما را بعبارت مقید مستای

گر و هم کمی داری و گر افزونی
بیدل تو نه اینی و نه آن بیچونی
گر چشم گشائی ز نظر انسوی
در فکر کنی ز فکر خود بیرونی

بیدل حق عمل ادا تا نکنی
هنگامهٔ هیچ شغل برپا نکنی
تصویر دل شکسته بی خجلت نیست
گر خامه ز موی چینی انشا نکنی

گر صرف حقی پیشهٔ شیطان نکنی
از وسوسه خلق را پریشان نکنی
بر فرصت عمری که وفا آیش عدم است
زنهار بکس وعدهٔ احسان نکنی

حیف از تو دورزی که مقیم باغی
از بلبل غافلی حریف زاغی
صحبت اینجا بشر است آگه باش
در آب روی تری و در آتش داغی

ای آنکه هوس شیفتهٔ سیم و زری
بیهوده بخود گمان فطرت نبری
تا رغبت سرخ و زرد دنیا باقیست
هرچند که برتر شوی طفل تری

غواصی این محیط اگر میخواهی
نامیست حصول غفلت و آگاهی
نقد همه لوحیست چه خورد و چه بزرگ
در سیم بیرون کیسه دارد ماهی

هرچند بدانش ز جهان افزونی
یا در پیری معلم گردونی
هرگاه به پیش کس بری حاجت خویش
طفلی می‌زیبدت نه افلاطونی

تا کی مفتون جاه دنیا گردی
مغرور خیال طول و پهنا گردی
دوری ز انجمن بحر مواجت کرد
خود را همه نیستی اگر واگردی

جهدی که ز فهم زشت دریا گذری
دل جمع کنی از سر دنیا گذری
ای قطره مباش غافل از فکر گهر
شاید پل بندی و ز دریا گذری

بیدل هوس انده گریبان مگشای
بر دل در آگاهی امکان مگشای
تا همچو شرر فسون خوابت نبرد
دیدن افسانه است مژگان مگشای

فریاد که ماندیم زغفلت رانی
گاهی بخیال خود چمن می آئی
تا کرد تعلق من و ما دارے
جهدی نکنی که رنج راهش نکشی
ما را نه ز زیست فی شمار سیمی
ای حرص پرست خوش لوالهم افسردے
درخورد ظهور قدرت اللهی
ای آنکه بعیب زندگی متهمی
تا کی لاف غرور امتی و آبے
تا زیور حسن لفظ و معنی باشی
حیف اوقاتی که صرف اشغال کنی
صد ناله بخون کشد الم سر دردی
کز سعی فضول با قضا جمع کنی
هرچند بساط در دو چیده است کسے
دریا نکشتی اگر نهنگی نکنی
نیرنگ جهان جهل و تمیز تو ئی
بیدل گرد در وطن و گرد سفری
تا آفت ادبار غنا کم بینی
تا دیده ام از آینه است زری بری
خون کن دل و بر بهار تبخاله فزای
ای آنکه بعرصه توهم کردے
داده است قضا ز اتفاق حالی
ای آنکه بخون مو چنید بچون دیدی
بیدل چه بلندی و چه پستی منهای
با ما ز نهار آشنائی نکنی
ای شخص ضعیف کارگاه هستی
آه از عملی که هر کجا بیش کوئی
یاد دل کفتم بجرم نامتقد وری
با نغمه و باده پیر مدارا نکنے
گر میل طریق آدمیت دارے

نا منفعل حقیقت انسانے
که خلوت و گاه انجمن می آئی
پرواز هزار رنگ سودا داری
وز کوششهای ناقص آهش نکشی
جز تحفهٔ عجز بندگی تقدیمی
بالیدی و بجهای کاهش بردی
عارف ناز د بجوهر آگاهی
از خود اگر آگاه نه مغتنمے
شیخی بهوس ستار نباید صبی
حیف از تو اگر فحشی و سبی باشی
در بیخبری تکیه بر اعمال کنے
تا بر سر انصاف رود بیدردی
گمراهی بینی و خطا جمع کنے
بر عشق ندامت ندمیده است کسے
برکوه تنازی ار پلنگی نکنی
کو غیر و چه عین شخص هر چیز تو ئی
او ور در نظر است هر کجا می نگری
جز فقر طریقه دگر نگزینی
می آیدم از طرز نگه بوی پری
داغ جگری برو تو لا افزای
هرگاه بتحقیق رسیدی فردی
چون سبحه بهم ربط و فی دعاے
لفظے آمد بجلوه مضمون دیدی
مخموری محو ساز و مستی منهای
چون کردی اراده جدائی نکنی
از مهر چه رشته نفس بگسستے
شرک آرائی و جز فعل قضا یش گوئی
هم صحبتم آفت است و هم رنجوری
تا مستی و رقص آشکارا نکنے
از جاده فقر پا برون نگذاری

چون شیشه که در رنگ گدازش هم نیست
ای بیخبر از عالم کیفیت خویش
چون صبح مباش غافل از ساز نفس
خجلت سحری و آب می آرد و بس
چون شاخ گلی که خم شود پیش نسیم
چون شمع بدوق انگبینے که نبود
چندانکه ازین محیط میجوشد آب
با بیخبری ساز که مانند حیات
اظهار کمال ظرف میخواهد و بس
در کیش حیا کافر مطلق بودن
با ما نفسے اگر بهزلت گذرد
مینا چقدر عرصه هر زنگ شکست
با صنعت تقدیر هوس پیش مبر
زان اشک که از دیده شبنم جوشد
یکبحر عرق است قلزم کون و مکان
ای لعبت حیرت اندکی چشم بمال
نتوان بخیالش زجهان دل بر داشت
بنیاد تحمل از شکست ایمن نیست
از بسکه سخن گفته ام از شرم گذشت
بی درد ز خود تهی نشدن ننگ است هم
با این کسوت که اطلس سے نامی
پهلوئی از نیمیان اگر بر گردد
افسون پری راه خیالت ز ده است
گر سنت حق رعایت تحقیق است
در صحبت ما فرصت دیداری هست
عمریست که میدود دنو والمت
هر بد که کنی بایدت از خود گفتن
یک شخص ضعیف و صد قیامت بلاست
تغییر صریح هر چه آرد بمزاج
عزت طلبان جنون خرام اندهمه

ما آب نشدیم و تر نشد پیشانی
ادبی که هنوز پیش من می آئی
بال است این رشته که در یاد داری
دلوی که به یکدست ز چاهش نکشی
اندوست بپامی و زما تسلیمے
خود را البسر انگشت گکیدن خوردی
روغن دارد چراغ چشم ماهی
تا چشم گشودی بخواب عدمی
دریا نشود قطره ز دریا نسبے
اولیست که خارجی و رفضی باشی
بهتر ز عبادتی که صد سال کنی
تا سنگ بردی خود فشاند گردی
لغزش کام است چون دو پا جمع کنے
مژگان شعاع تر ندیده است کسے
ای حوصله خیال تنگی نکنی
آنرا که تو او گفته آن نیز تو ئی
مینا ته سنگ آمد از بار پری
مو نتوان چید از خمیر چینے
دارد نفسم شانه گیسوی پری
گر صفر شوی نی شود بر ناله فزای
گر غیر حق از جیب بر آری مردی
جائی همه در نظر نماید خالی
در شیشه همان گیر که بیرون دیدی
خود را بکسے چنانکه هستی منمای
با آینه ناز کبریائی نکنے
چون موی بلند سر بجیب پستی
بیرنگی کن که از خدائیش گوئی
گفت اینها هیچ نیست دوری دورے
زنهار که بر خویش گوارا نکنی
دارد ره بام کم بے همواری

این بدگهران زغفلت بی ننگی
دارند عبث کسب کمال آهنگی
با زشتی طینت چکند جهد صفا
صندل برص است بر جبین زنگی
ایجاد جنون هر ستم رس نشوی
آتشکده آفرین هر خس نشوی
امداد شکستگان ابلیس نقیصت
کز جبل عصای ناکس نشوی
هر قطره بتمکین گهر فرهنگی
برداشت ز منتشری غم و لشنگی
ما را چو حباب کس بآب تجرید
مانندیم گران ز خفت بی ننگی
برده است غنایم بدرد بلیزی
کانجا نزدوم طلب بجو برسے
زان یار کم چیزی اگر باید جست
آن خواهم از کسے نخواهم چیزے
در قلزم نیستی حضور هستی
ساغر حرف عدم بود و نشو هستی
یادی ز دماغ قطره جوشاند حیات
گل بر سر و هم زد غرور هستی
در پرده افلاس سلوک آیینی
لعب گری داشت هر مسکینی
پیری نگذشت بی لباس جاهش
گل کرد ز چینش بچه زرینی

ای مست

ای مست تراحسد تعبیری
بیدل کرمست همت راستانی
هرکه بکسی حرفی ازاخفا گفتی
هرکس بمروتی رد از جزو کلی
حرف بازار و خانه می شنوی
بیدل با دبگاه وفا تاقیسی
هرچند سرستم و بشرن شکنی
تارسمی ازاحسان و مدارا ننهی
بیدل زترانه های عالی و دنی
ای جوهر امتیاز هرجا باشی
ای آنکه زدل بدیده ها می آیی
ای صورت و معنی از تو در جلوه گری
لطفی که تسکین جو من مدهوشی
بیدل ستم است اینکه زافسرده دلی
بیدل ما را کجاست عشق و هوسی
در دین تعصب چه خفی و چه جلی
بیدل قناعت نقلندی خوانی
بیدل رقم خفی و جلی میخواهی
بیدل بر خلق کسر شان ننمایی
در دیر مکافات زهر بیش ولبی
گرتیغ شدی بکس تحکم نکنی
نقاش تاملی که نقصان نکشی
باشد مکر آنسوی فلک سامانی
تاراه تلافی بخود آسان نکنی
زین مرحله باید بتامل گذری
در کلبه بیدلان نیاز اندیش آیی
گر تجربه حاصل جهان اثری
ای حرص اگر مایه شرمی داری
انجوا چه سرگران جمع مالی
در دهر که شام غم وعید است یکی

شرمی که چه مقدار جنون تقریری
زین بیش بیا بلند چین مژگانی
میدان که غبار خانه بیرون رفتی
بربست بروی بحر آفات پلی
با نوحه و ترانه می شنوی
کس پیش نبرده است جنون آئینی
در حمله هزار دست کردن شکنی
بر خلق جهان منت بیجا ننهی
غیر اینجا نیست تا براو هام تنی
آرایش دین و زیب دنیا باشی
بی پرده نیاز کبریا می آئی
اعجازی سحری چه قیامت اثری
پیغام خرامی بنواز دگوشی
زحمت کش حرمانکده آب و گلی
پا بزرد و حشت دام و قفسی
شیطان بخیال می نوازد دیلی
پا نشکستی بگوشه دامانی
اسرار نهی رمز ولی میخواهی
تاثیر توان شدن کمان ننمایی
عبرت نظران تجربه کردند بسی
سررشته آیین ادب کم نکنی
از تهمت کار ظلم تاوان نکشی
تا خلعتی آرزو کند عریانی
دل منفعل منت یاران نکنی
بر خار قدم نهی چو از گل گذری
هرچند که سلطان منشی در فقر آیی
باید ز فضولی هوس در گذری
بر باید م افسون هوس معماری
تخفیف طلب ها کن این حمالی
ساز نومیدی و امید است یکی

هنگام جوانیت نبود اینهمه گیر
وحشت زجهان هلال اوج کراست
بر غیر مبند تهمت افشانیش
بی سایه مدان در آفتاب محشر
رنج تعبیر هیچ زنهار مبر
تقریر شکست دل چه امکان دارد
بی آزادی ظفر درین عرصه کجاست
ناز تعظیم رتبه میخواهد
از مخترعات عالم ناز مپرس
همچون زر کامل از وقار عزت
قرب و بعد تخیلم مجنون کرد
مژگان بندم تو ئی چمن زار خیال
عمریست بذوق پابوسیت من
تا کی باشی چو دست بر هم سوده
سامان کمال ها درین کهنه بساط
نی بو بکر یست در حقیقت نه علی
رو تشند تنگ و رنت سیاهی از مو
خلق آئینه است نور احمد دریاب
خاصیت این معرکه عاجز کشی است
گفتند بوقت عجز بخت نرسد
پیش آی بخلق تا دمت ریش شود
گر خجلت جوان ناحقت در نظر است
ورنه این هفت پیکر اطلس پوش
گر طاقت حق گزاریت کم باشد
هرچند بپیش پاست یکقطره آب
از صحبت ما تا بخصوصی برهی
تدبیر دل فسرده بی آفت نیست
عمریست بخواب بی نیازی مستیم
ای کاش دل تو پیر شود از زر و سیم
چون خانه چشم این تحیر کده را

امروز که پیر گشته ای پیری
چین کن ایجاد تا کشی دامانی
غماز تو ئی که راز خود ننهفتی
آن برگ که نشکسته از شاخ گلی
در خواب عدم فسانه می شنوی
لال است زبان موشکاف چینی
دامن شکنی تا صف دشمن شکنی
منا شده بر گردن کس پا ننهی
من گویم من تو ئی تو گویم تو منی
نور نظر و سرور دلها باشی
نارفته ز پیشم از کجا می آئی
در چشم گشایم تو بهار نظری
در نقش قدم نهفته است آغوشی
افسوس نکار منت منفعلی
گردلیست چو صبح پایمال نفسی
به چل جل مجلی چل مجلی چل مجلی
ای ابر سفید یک عرق بارانی
حق فهم اگر فهم علی میخواهی
اینجا زنهار ناتوان ننمایی
در قدرت اگر نخواهی آزار کسی
معکوس مرو که ریش را دم نکنی
زنهار که تصویر شهیدان نکشی
داد بی جدیت آستین امانی
زنهار ز کس قبول احسان نکنی
چون آبله جهد کن که بر پل گذری
خود را بدر از گدار و پیش آئی
آن عضو که برف زد با آتش نبری
در سایه ستان بی دیواری
تا کیسه است اندکی بر آید خالی
قفل و در و دروازه و کلید است یکی

[illegible]

تا همچو گهر غوطه بدریا نخوری ؎
بی وضع ادب هیچ در وا نزنی
شیخی بنص لعنت نیش زنی
عمریست چو گردون بخط پرکاری
ای متحد وجوه ایجاد نیی
تا چند الم بهمت فرو کشی ؎
ای شیطان برمزوران تاکیدی
ای کوه ثبات هرزه پیمان نشوی
ویرانی و در تخیل آبا خودی
دی بود فراهم از رو فض مشتی
تا چند گهی سست گهی خم گردی
با اهل دول ز کرم جوشان نشوی
گر بگید و نفس آیینه کم دید کسی
ای آنکه تو در غسل و وضو چالاکی
خلق است و همین آمد و رفت نفسی
ای مرد خیال کاش چیزی باشی
بیدل تقلید سعی مردم کردی
با اهل زمان تغافل و کم جوشی
ای بیکر بی ساخته ات یزدانی
گر حسرت دل بناله دارد کدی ؎
فریاد که زانفعال غفلت رانی
ای آنکه مدد مایه کام دستی
هر چند حقیقت فنا می فهمی
هر گاه سر از عیب برآرد هستی
ای گوشه گزین رنج هوس بازی
ای نه فلک از جوش محیطت ربدی
گر آدمی ابرام هیولی نکنی
بیدل چه بهر پرده مبهم گنجی ؎
یا رب بکلید انفعال آسی

بی لطمه بهیچ موج و کف وانخوری
گر تو نشوی سنگ بمینا نزنی
لقمی لقین بجیب تفتیش زنی
تنگ دام نیست با ثباتم کاری
ذکر نسبت بذکر یاد سنبی ؎
که چاک جگر که نفس سرکشی ؎
در رونق کذب وافت تمهیدی
دل جمع چنان کن که پریشان نشوی
معدومی خود فروش ایجاد خودی
هر یک از نقص گوه غم برپشتی
تا در خلق دنی مکرم گردی
تا از هوس خام پشیمان نشوی
بر حسن عیان چه قبح پیچید کسی
بر سعی فنا کوش اگر بیباکی
نی عشق اینجاست مدعای هوسی
تا قابل جوهر تمیزی باشی
امواج هوس شدی تلاطم کردی
دارد آیینه سلامت کوشی
تا کی برگ تکلّش پوشانی
از مکتب ناز اوست مشق مدی
گشتم تلاطم عرق طوفانی
گاهی عریان و گه بزیر دلقی
آخر بوسیله لقا می فهمی ؎
آثار شهادت چه نگارد دستی
پرورکه غنیا تمنا نبری
صد اول و آخر حساب عددی
سودای قبول و ناقبولی نکنی
گاهی در کیف و گاه در کم گنجی
وا کن ز در قبول عجز مراهی ؎

راحت خواهی درین گذرگاه ستم
آنکس که ز خواب میکنی بیدارش
چینی ز جبین بغض نقش خفت
تغییر پرست طینت منقلبم ؎
در فضل و کمال تو چه گوید بیدل ؎
آخر تو سحر نه که در عالم وهم ؎
هنگامه خارجی و رفضی منظر
فهمیده بفهم هر چه باید فهمید
بر خویش مچین کز انفعال آخر کا
کفهم ز چه میجهد از نام عمر ؎
ممنون تو کس نیست درینجا هر چند
گر منظور تو پاس عزت باشد
فهمیدن خویش اگر کمال است اینجا
از خاک تری نمی توان شست مآب
خود را مختار اگر نمیکرد خیال ؎
بر خود چیدن بضاعتی میخواهد
زین جستجو چه یافتی آخر کار ؎
ای طالب امن شمع این محفل را
از اطلس و دیبا نکشی رنج خراش
در گردن شیشه این بلند بهاییست
بالید تری القدر از دامن
عمریست که گفتگویت از خلق و حقیقت
ای حیرت فهم گر تو موجود نه
فرع آیینه و اصل میباشد و بس
جائی که غرور رنگها ریخته است
آنی تو که هر آمد و رفت نفست
هر چند دم اجابت از دست دعا
در عالم کم ظرف باین آزادی
مپسند ز خرمن کرم تو میدم

جائی و آتش که از کسی بار نخوری
تا دست توان گرفتنش پا نزنی
زین جبین غضب لشقی پیش زنی
بر گردش رنگ بسته ام زناری
زین پیش که آل نیست اولاد نبی
بر دوش هوا جنازه گردکشی
هر کهنه نشده است اندکی تجدیدی
تا از فهم غلط پشیمان نشوی
همچو تل برف سیل بنیاد خودی
گفتند این اسم نیست بی انگشتی
چون چرخ بگرد سر عالم گردی
زنهار ز حیل کار ایشان نشوی
نقصی هم نیست گر نفهمید کسی
تا باب تیمم نشوی ناپاکی
زین انجمن افسوس نمی برد کسی
چیزی باشی اگر تو چیزی باشی
آرامی هم که داشتی کم کردی
فانوسی نیست خوشتر از خاموشی
بی ابره خوش است جامه عریانی
دنگان پری کشیده باشد قدمی
کافر ز گذشت موج جبین از پیشانی
آخر تو چه کاره حقی یا خلقی ؎
معدومی خویش از کجا می فهمی
خوش باش که خبر عدم ندارد هستی
گر آب رخی است تا مشو انجابری
صبح ازلی دارد شام ابدی
در بار که ادب فضولی نکنی
آه از تو که در خیال خود هم گنجی
گر قابل خوشه نه ای تخم کاهی

گر خارکنی ذخیره کن گل چینی
مجبور همین وضع و همین آیینی
زین پیش نداری آنچه داری در پیش
گردی دیدی و دیگری می بینی
بیدل ز تپیدنا که سرگران ماسی
نامحرم فضل بیکران ماسی
نعمتها وقف تست از اوهام برآ
آخر دو سه روز میهمان ماسی
در دیده بسامان چه می آیی
یاد ز دل افسون وفا می آیی
عمریست که با خرام بی پروایت
من رفته ام از خود تو کجا می آیی
ای بیخ طلب بر ده لبریش فرسی
جز عجز تو بر تو هم نیست کسی
گر آمده یا بر سه گل نکند ؎
آن کیست که گوید تبیان نفسی
غافل بودی بجهد ما خون کشتی
علم و عملی ز پرده بیرون کشتی
ای عجز کارخانه بیدلی ؎
فردا بجاست آنچه اکنون کشتی

تمام شد

رباعیات از تصنیفات درة التاج
شعرای کهن و حال جناب میرزا عبد القادر
صاحب بیدل مطبع صفدری واقع
مبئی
باهتمام ملا نور الدین جیوا خان
از زیور طبع آراسته گردید فقط
بکتابت صدر نشین صف اثقال
نثار احمد بن حافظ نثار احمد
بریلوی

یا حافظ

رباعیات حضرت عمر خیام رحمة الله علیه

دوش با عقل در سخن بودم　　گفته شد در دلم مثال پرند

گفتم ای رهنمای همه دانش　　دائم الحق تو سوالی چند

گفتمش چیست زندگانی یار　　گفت منزلیست با امثالی چند

گفتم از وصف به حاصل بهشت بگو　　گفت در روی سرو والا چند

گفتم او را مثالی زنان چیست　　گفت مزاری کشیده جاهی چند

گفتم این بحث اهل دنیا چیست　　گفت بیهوده قیل و قالی چند

گفتم اهل سخن چه طایفه اند　　گفت گرگی در ساز و فتنه جائی چند

گفتمش چیست آمد خدائی گفت　　ساعتی عیش و خوش رسالی چند

گفتمش چیست گفتهای خیام　　گفت پندیست حسب حالی چند

از حضرت صائب

عارفانی که ازین رشته سری یافته‌اند — بی‌خبر گشته ز خود تا خبری یافته‌اند

سالها مرکز پرکار حوادث شده‌اند — تا ازین دایره‌ها پا و سری یافته‌اند

چشم این سوختگان آب سیه آورده است — تا ز سرچشمهٔ حیوان خبری یافته‌اند

ساحلی کف بسر خویش چو دریا زده‌اند — تا ز دریای حقیقت گهری یافته‌اند

بار برداشته‌اند از دل مردم عمری — تا ز احسان بهاران ثمری یافته‌اند

سالها غوطه چو شب در دل ظلمت زده‌اند — تا ز چاک جگر خود سحری یافته‌اند

گر سر از جیب نیازند برون معذوراند — در نهانخانهٔ دل سیمبری یافته‌اند

بسته‌اند از دو جهان چشم هوس چون یعقوب — تا ز پیراهن یوسف نظری یافته‌اند

دل شناسان تنگتر از چشمهٔ سوزن شده است — تا ز سر رشتهٔ مقصود سری یافته‌اند

دست بیدار دلان آبله فرسود شده است — از تن خانهٔ تاریک دری یافته‌اند

همچو پروانه درین بزم ز سوز دل خویش — بارها سوخته تا بال و پری یافته‌اند

کاش از رخنهٔ دل پای تردد زنهار — که درین کوچه ز سیمرغ پری یافته‌اند

گرد مجنون نظرباز غزالان شب و روز — چون نگردند که صاحب نظری یافته‌اند

دریا چو فرو برد نخود شد گرداب — وقتیکه گشود چشم گردید حباب

یکموج ظهور است وگرنه ای درد — دریا و حباب و موج باشد همه آب

ص

رفتن بره کعبه مکن پیشه خویش — چون روح گذر کن برگ و ریشه خویش

از بهر خدا چو فیض اندیشه مکن — ای عاقبت اندیش مکن اندیشه خویش

ص

فرمود جنابان حضرت حی القیوم — در گوش دلم که ای طلسم موهوم

هشدار که در عالم کثرت هرگز — تا من باشم تو هم نگردی معدوم

ص

مادام که در تفرقه و وسواسی — در مذهب اهل جمع شر الناسی

والله نه ناس ولی نسناسی — نسناسی خود ز جهل می نشناسی

ص

دل اگر ذاکر نباشد سبحه گردانی چه سود — در بدل ذوق نداری قلب جنبانی چه سود

[illegible]

ای بند بپای قفل بر دل هشدار — وی دوخته چشم پای در گل هشدار
عزم سفر مغرب و رو در مشرق — ای راه رو پشت بمنزل هشدار

فقط

ممکن ز تنگنای عدم ناکشیده رخت — واجب ز جلوه‌گاه قدم ناکشیده گام
در حیرتم که این همه نقش و نگار چیست — بر لوح هستی آمده مشهور خاص و عام

ص

در مدرسه فیض را مخاطب کردی — بی فایده بحث دین و مذهب کردی
بر نسخهٔ دل نظر نکردی افسوس — از اصل کتاب فوت مطلب کردی

ص

زهی ز آمدنت بخت مرحبا کرده — ز شوق رنگ تو گل پیرهن قبا کرده
چگویمت که چه خوش آمدی بهیچ صفت — بیاب نفس همه در مراد وا کرده

ص

سیمرغ بشوق بال و پر بگشودند — در جستن سیمرغ هوا پیمودند

[illegible] ص [illegible]

الله شوم چو خواب گرد وطاری   والله محمدم دم بیداری

در خلوت و بزم شاهدی جز من نیست   در روز رسول و شب خدای باری

ص

ای بخلا و ملا خوی تو هنگامه زرا - با همه در گفتگو بی همه با ماجرا بست

ص

همین نه خویشی سید به مصطفی است - هم اهل بیت رسول و هم اهل بیت خدا

ص

با خدا گر بت تراشی کعبه ات سنگ آورد - بی خدا گر کعبه باشی بت ز تو ننگ آورد

ص

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس نظامت، مجلس انتظامی
مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ، اساتذہ کلیہ جات ملحقہ و مدارس عہدہ داران جامعہ
اور اراکین دارالترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبائے ایم اے، ایل ایل بی و منتخبہ دو کتابیں بی اے اور انٹرمیڈیٹ
کے طلبہ تین کتابیں ایم اے کے طلبہ چار کتابیں
طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے حساب
ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں دوبارہ جاری کی جاسکیں گی مگر دوبارہ
کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری
عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے
نہ لگایا جائے۔
قلمی نسخے اور نادر کتابیں جاری نہ کی جاسکیں گی۔ فقط